

دیوان شیخ عطار

۱۶۰

فهرست کتب مصنفه از مرحوم شیخ عطار [illegible]

[illegible]

دیوان شیخ عطار

[illegible] در این مجلد

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام کردگار هفت افلاک / که پیدا کرد آدم از کفی خاک
خداوندی که ذاتش بی زوال است / خرد در وصف ذاتش گنگ و لال است
زمین و آسمان از او است پیدا / نمود جسم و جان از ذات پیدا
ز وصفش جانها حیران بمانده / خرد ز آنکس در و نادان بمانده
صفات لایزالش کز ز ذاتست / میان وصفی که گوئی بی ز ذاتست
دو عالم قدرتی بیچون اوست / درون جانها در کن و کوست
ز کنه ذات او کس را خبر نیست / بجز دیدار او چیزی دگر نیست
طلبگارش حقیقت جمله آنست / ز ناپیدائی او در جمله پیدا
جهان از نور ذات او مزین / صفات از ذات او پیوسته روشن
ز خاکی این همه اظهار کرده / ز دهری زینت بر کار کرده
ز جودی آدم از گل نقش بوده / ز نوری لحظه صد ابداع بشنوده
چو آدم گشت آنجا صاحب اسرار / خود از خود دید آدم کرد دیدار
ز رو کس ره او و نهان از / یکی ذاتست هر دو جهان بس
چو در عالم توی بیچون حقیقت / درون یکرنگ بیرون حقیقت
خداوندی همه او ذات تحقیق / دهد آنرا که خواهد دولت توفیق
مرادی کو خود بخود بودی در اسرار / همان دم جاهش آمد پدیدار
شده آتش طلبگار جلالش / دمادم محو گشته از وصالش
ز حکمش باد سرگردان بهر جا / گهی در تحت گاهی در ثریا
ز لطفش آب جای دو آنست / که وصلش قوت روح روانست
ز دیده خاک مسکین اوفتاده / از آن در عز و تمکین اوفتاده
ز شوقش کوه رفته پای در گل / بمانده واله و حیران دل دل
ز ذوقش بحر در جوش و فغانست / از آن پیوسته او گوهرفشانست
نموده صنع خود با باد و خاک / درونش عرش و فرش و هفت افلاک
نهاده گنج معنی در درونش / بسوی ذات کرده رهنمونش
تمامت انبیا زو کرده پیدا / نموده علم او بر جمله دانا
که بود او بدا کمال قدرت او / در آنجا یافته مرد معرفت او
دو عالم داد و پیدا ز نموده / ز بیش او شود با عز عافی فزوده
تعالی الله زهی بی مثل و مانند / که خواندت عقل و ذرات خداوند
توی اول توی آخر در آنجا / توی باطن توی ظاهر در آنجا
هزاران قرن عقل بر درت ماند / کمال ذره ای زین ره نشناخت
نبی کردت عیان الغایت پدیدت / نهاده در زنی کف و شیدت
تو نوری در تمامت آفرینش / بتو پیدا حقیقت عین بینش
عجب پیدای و پنهان نمانده / درون جانی دلی جانی بمانده
همه جانها ز تو پیدا ای دوست / توی مغز و حقیقت جملگی پوست

تو مغزی در درون جان جمله / از آن پیدائی و پنهان جمله
از آن مغزی که دایم در درونی / صفات خود در اینجا رهنمونی
نمودت عکس ظاهر در اینجا / از آنی اول و آخر در آنجا
جهان پر نام تو وز تو نشانی / بیتو چند عقل تو عیان
نهان از عقل و پیدا در وجودی / ز نور ذات خود عکسی نمودی
ز دیدت مانده صورت نشانی / نماند او تو مانی جاودانی
یکی ذاتی که چشانی تو داری / همه جانها توی تو جان ذاتی
دو بینی ذات تو دو یک تو ناتی / حقیقت ذات آنکه قل هو الله
مکان و کون را موی بسنجی / همه عالم طلسم و تو گنجی
توی در جان و دل گنج نهانی / تو گفتی کنت کنزا هم تو دانی
دو عالم از تو پیدا و تو در جان / همی گوئی دمادم سر پنهان
حقیقت عقل و صفت تو بی کرد / نماند آخر اینجا نی پر از درد
زهی بموده نخ از کاف و نون / نگه در خود در صنعت کن فکون
زهی گویا ز تو کام و زبانم / توی در آشکارا و نهانم
زهی جانا ز نور تو دو دیده / تو را در اندرون پرده دیده
زهی از نور تو عالم منور / ز عکس ذات تو آدم مصور
زهی در جان و دل بموده دیدار / خود دیدی آنجا جمال خود طلبکار
تو بودی جمع کون و مکانی / تو جوهر بودهٔ گر جمله کانی
تو ذاتی در صفات آشکاره / همه جانها بسوی تو نظاره
برافکن برقع و دیدار بنمای / بطور جمع ذوکل رخسار بنمای
دل عشاق در خوفست از تو / از آن از پرده بیرونست از تو
همه جای تو تو جمله تو جای / درون جمله در عشق تو گویای
جمالت پرتوی در عالم انداخت / خروشی در نهاد آدم انداخت
از او اول دمت اینجا طلب کرد / که آدم بود از تو صاحب درد
چو بنمودی جمال خود با آدم / دراگشتی تبیین ستم دمادم
گرو آمد داغ نیش در آشنائی / ز نورت یافت اینجا روشنائی
جهانی خلق بودند و برفتند / اگر زشت ار نکو در خاک خفتند
ز چندان خلق کس آگه نگشتند / که چون پیدا شوند و چون گذشتند
که اندر چون بدی آنجم تو دانی / گهی پیدا شوی گاهی نهانی
گهی پیدا شوی در وصف خود / گهی پنهان شوی در قرب خود
گهی پیدا شوی اندر صفاتت / گهی پنهان شوی در سوی ذاتت
گهی پیدا شوی چون نور خورشید / گهی پنهان شوی در عشق جاوید
گهی پیدا شوی در عشق چون ماه / گهی پنهان شوی در صنع گاه
ز پیدائی خود پنهان بمانی / ز پنهانی خود یکسان بمانی
بهر کس که بخواهی بر آئی / به هر نقشی که بخواهی نمائی
تو خورشیدی نهان اندر پرده آنجا / وصال خویشتن گم کرده اینجا
دمی در گل دمی آدم نمائی / ز روحی برده عالم نمائی
تو جان جانی ای در جان حقیقت / نهان در پرده پنهان حقیقت
چه چیزی تا تو بنمای نخ خویشتن / که دم دم می به پیمان با نخ خویش
تو آن نوری که اندر هفت افلاک / همی گشتی بگرد کرهٔ خاک
تو آن نوری که در خورشید تابی / از آن در جزو و کل جاوید تابی
تو آن نوری که در ماهی و انجم / ز نورت ماه و انجم میشود گم
تو آن نوری که اندر ... تابی / درون جان و دل در وی وجودی
تو آن نوری که از غیرت نسوزی / وجود عاشقان خود بسوزی
تو آن نوری که اعیان وجودی / از آن پیدا و پنهان وجودی
تو آن نوری که چون آئی پدیدار / بسوزانی ز غیرت جمله برکار

تو آن نوری که جان انبیائی   بنزد اولیا و اصفیائی
تو آن نوری که شمع ره روانی   حقیقت شمعی در ره روانی
ز نورت عقل حیران ماند آنجا   ز شرم خویش نادان ماند آنجا
چو در وقت بهار آیی بدیدار   حقیقت پرده برداری ز رخسار
فروغ رویت اندازی سوی خاک   بجای نقشها سازی سوی خاک
بهار و گل ز تو بیننده نماید   ز رویت جوشش گل غنچه ناید
گل از شوق تو خندان در بهارست   از آتش نکتهای دل شمارست
تهی بر فرق نرگس تاج از زد   فشانی بر سر او زر و گوهر
بنفشه خرقه پوشش جامه کافست   شکوفه سر بر آن شوق راهست
چو سوسن شکر گفت از ده زبانست   ازان افتاده است سوی جهانست
ز عشقت لاله پر از خون دل خود   ازان ماندست دل پر خون و رخ زرد
همه از شوق تو حیران برآیند   بسوی خاک تو بیزان درآیند
دران وصفی که گویم پیش ازانی   بیفتادم که بی شک جان جانی
تویی چیزی دگر اینجا نه بینم   بجز ذات تو ای یگانه بینم
همه اینجا تویی هم مست و حیرت   بجز تو بود در عشق یکیست
ز تو پیدا دام و در خویش غافل   مرا اینجا و بازی کرده واصل
منم از درد عشقت ناید مجود   تویی آنجا حقیقت قوت جمع
منم حیران و سرگردان ذات   فرو مانده بدریای صفات
منم در وصالت طالب کار   درین دریا بمانده سر گردان
درین دریا بماندم ناگهی من   ندارم جز بسوی تو رهی من
رهم بنمای اندر وصالت   بیابم من ز دریای جلالت
تویی جوهر درون بحر بی‌تنگ   تویی در عشق و لطف بی‌رنگی
همه از بود تست ای جوهر ذات   که در رخ بوده در جمله ذرات
همه از عشق تو حیران بماندند   بجز تو در همه عالم نداند
نهان و آشکارای تو در دل   نه بی‌جای همه جای تو در دل
دل اینجا خانه ذات تو آمد   بود جمله ذرات تو آمد
دل آنجا خانه راز تو باشد   ازان در سوز و در ساز تو باشد
تو گنجی در دل عشاق جانا   همه بر گنج تو مشتاق جانا
نصیب ده ز گنج خود گدا را   بکن معمور عشق خود دوا را
گدای گنج عشقت گشت عطار   تو بخشیدی مرو را گنج اسرار
تو میخواهد ز تو ای جان حقیقت   که در عشقت که پنهان حقیقت
تو میخواهد ز تو چون می‌نشاند   سزد گر کار او اینجا بسازی
تو میخواهد ز تو در شاه ماند   که سیر آمد ز کش اندر کنار
تو میخواهد ز تو در هر دو عالم   ز تو میگوید اینجا که ما دم
تو میخواهد ز تو تاریخ نماید   وراد در جان و دل با رخ نمای
تو میخواهد ز تو اینجا حقیقت   که بنمای خودش بهر حقیقت
تو میخواهد ز تو تا راز بیند   ترا در کنج جان او باز بیند
تو میخواهد ز تو در کوی دنیا   که بیند روی تو در سوی دنیا
تو میخواهد ز تو در کل اسرار   که بنمای درین جایش تو دیدار
تو میخواهد ز تو ای ذات بیچون   که بیند ذات اینجای بیچون
جان در مانده ام در حضرت تو   ندارم تاب دید و دولت تو
شب و روزم ز عشقت اشک بارد   بگو خویشتن چون برکار ماند
طلب کار توام در جان و در دل   بنا شیم یکدم از یاد تو غافل
تو در جانی حقیقت دارای   تویی مغز و منم اینجا که پوست
دل عطار پر خون شد درین راه   که تا شد از وصال دوست آگاه
کنون چون نیستم ره داده ای   مرا اینجا دلی آگاه داده

بجز وصلت نخواهم کردی جانا   که تا مانم ز عشقت فردای جان
اگر کامم بخواهی داد اینجا   ز دوست تو کم فریاد اینجا
مرا تو داده امید و صلت   که بنمای مراد عشق اصلت
جهان وصل تو میخواهم من از تو   که کردم از دل و جان بیش از تو
تو خورشیدی و ما چون سایه با تو   درینجا با تو ما همسایه باشیم
ز تو گویا شده خود بهر آری   چو بودم جاودان جانا تو دارا
دلم خون گشت در دریا امید   بماندم زار و نابروای امید
بوصل خود دمی بخشاییم ده   ز دردم یک نفس آسایشی ده
تو امیدی درگاه و بیگاه   کنون از کرده استغفرالله
تو امیدی در عین طاعت   مراد تو ز نور خود سعادت
ز امیدی اندر قیامت   ندارم هیچ جز درد و ندامت
تو امیدی اندر صراطم   بفضل خویشتن بخشی نجاتم
جان در دست تقصیر باز مانده   چو گنجشکی جهت باز مانده
مرا این نفس سرکش خوار کردست   شب و روزم ز خود غمخوار کردست
مرا این سگ امانی ده درین راه   ز بند خویشتن گردانش آگاه
منم عشق تو خوردم هم تو دانی   لب عشقم درین دردم تو دانی
ز درد عشق تو خوار و زبونم   نمانده اندرین غرقات خونم
دوای درد اینجا زود ما را   بکن از ذات اینجا زود ما را
دران دم کین دم از جان برآید   مرا آن لحظه دیدار تو باید
مرا دیدار خود آن لحظه بنمای   گره از کار من یکباره بگشای
بروم پیش ازان کاینجا بمیرم   درین سرای ای رب تا نگیرم
چراغی پیش دارم آن زمان تو   که خواهی بود از روی جهان تو
تو میدانی که جز تو کس ندارم   بجز ذات تو اینجا بس ندارم
تو ادم زین جهان و آن جهانم   چو بنمای بکام دل رسانم
منم درویش شاها لا اخبیت   نمای اندر آن دم دید دیدت
جهان چون بر من آری سر بیکبار   تو ایمان من از شیطان نگهدار
لقای خویشتن کن روزیم تو   حقیقت دوست چون روزیم تو
الهی بر همه دانای رازی   ز فضل خود ز جمله بی‌نیازی
الهی گر بدی کردم ببخشای   مرا از جود خود دانی تو بنمای
الهی بنده محکوم را هم   تو میدانی که من مظلوم راهم
الهی گر ببخشی کر برا سی   تو خواهی بخش خواهی بازتر زانی
الهی جز در تو ره ندارم   بجانا ایم چون پایی ندارم
الهی رحمت دریای عامت   وز اینجا قطره ما را تمامت
الهی واقفی بر کل اسرار   مرا آخر بخود خود بدید آر
الهی من کیم اینجا گدا ست   میان دوستان آشنایی
الهی این گدا بنواز اینجا   بدرگاه تو مشتی استخوان
الهی این گدا از فضل خوانی   بسوی آتش سوزان مینداز
الهی این گدا طاقت ندارد   درین دنیا دمی راحت ندارد
الهی سوختم من در فراقت   میان آتش غم ز اشتیاقت
الهی حاکمی و پادشاهی   بکن حکمی که آنجا کرد خواهی
الهی جان عطار است حیران   عجب در آتش هجر تو سوزان
الهی جان او گردان تو آزاد   بوصل خویشتن گردان تو دلشاد
الهی جز تو من چیزی ندارم   ز بود وصل امیدی برآرم
دلم خون شد ز مشتاقی تو دانی   مرا فانی مکن باقی تو دانی
ثنای با لقای تست آخر   تویی بر جود و کل پیوسته ناظر
تو باقی من نباشم جاودانی   نمانم من در آخر تو بمانی

ثنایی گویم از ارباب بینش
منزه ای صدر و بدر آفرینش

محمد آنکه بود جسم و جان است
گزین و مهتر پیغمبران است

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

حبیب خالق بیچون اکبر
دروی جزو و کل او شاه و سرور

ز نورش ذره خورشید و ماه است
همه ذرات ذاتش را ثبات است

ملک شد جزو بودش خانه کاش
بسر گردان شده در خاک راهش

تمامت انبیا در پیش اوست
حقیقت عاشقان را پیشوا او

بود آدم میان آب و گل بود
گرا او شاه جان و بود دل بود

ز عقل اوست آنجا هوش ورکی
بجز کونی چه روحانی چه قدسی

طفیل اوست دنیا و آخرتهم
جهان از نور ذات اوست خرم

شده در نور عشقش عقل و جان گم
ز عکس ذات او هر دو جهان گم

حقیقت خاتم پیغمبران است
ز نورش ذره کون و مکان است

ز بود آفرینش اوست مقصود
ز لا در عین الا اوست موجود

همه گرد ذات او آن آفرینش
حقیقت اوست عین نور بینش

ز آدم بود بودی از وجودش
و گر نه کی ملک کردی سجودش

هم از آدم طفیل اوست آنجا
بملک سوی خیل اوست آنجا

طفیل خنده او آفتاب است
حقیقت بنده او آفتاب است

مه از شرم رخش مه گدازد
جو در وامنش گیرد سرفرازد

نبیند چشم عالم همچو او باز
از آن آمد بسر تاج سرافراز

نبی مثل ترا نادیده عالم
نداده کس نشان از عهد آدم

چو او شاهی بگرد کره خاک
که آمد سایه با نعمت افلاک

تو شاهی همه آفاق خیلند
تو نبی اصل و همه عالم طفیلند

طفیل خاک پای تست دنیا
حقیقت جمله جای تست دنیا

تویی صاحب قران عین هستی
که بت بشکند در هم شکستی

از این سان عرش گل کرده ز نورت
غلامت بادم حور زاده تو

تمامت انبیا این عز ندیدند
ز نور گفته کل و ز تو شنیدند

تو اصل جوهری در اصل فطرت
ترا داده است آنجا جاه و دولت

ز لاف خویش دیده لامکانش
در آنجا بوده کل من العیانش

زده دم از عیان لامکانی
یکی بودی که گفتی من رآنی

حقیقت واصل دو جهان تو باشی
همه جانها و جان جان تو باشی

خرد در راه تو طفلی بشر است
ز حکم شرعت اینجا کار برست

زبان عاقلان خاموش حالت
ز راز جلگی نامشک وصالت

که دارد زهره تا گوید سخن باز
ز حکم شرعت اینجا ای سرافراز

در کلی که نافی تو تحقیق
درین ره داده دانستی تو تحقیق

تو وصل شاه آنجا گاه داری
ز جمله بودی آگاه داری

تویی مقصود خود در دار دنیا
که پیدا شد ز تو اسرار عقبی

اگر چه انبیا راهی نمودند
دری از وصل در آنجا گشودند

چو تو بگشادی اینجای در باز
نمودی نفع و ضر و خیر و شر راز

زهی مهتر که شاه انبیایی
یقین پشت و پناه انبیایی

چو جبریل آمد آنجا کار تو
شرف دارد ز نور گوهر تو

حقیقت مصطفی دان و دگر نه
حقیقت بجز او در راه مه

حقیقت است آنجا که بینی دان
ولی در نور با کش و از نزد آن

بگفت آنجا ز عرش اصل جانان
از آن بر بود گوی وصل جانان

چنان کو بود در سر حقیقت
نبودش هیچ آنجا که طبیعت

از آن سایه آنجا که نبود او
که کل دیده آنجا بود بود او

نباشد سایه را خورشید هرگز
ولی خورشید او و او چنین عز

ببین خود آن که ذات انبیا بود
از آن اینجا حقیقت رهنما بود

که جز او حق ندید اینجا کسی باز
ز حق گفته آنجا که بی باز

ولی او دید آنجا دید جانان
که گفتندی نه که از توحید جانان

چو که بین شد شب معراج در ذات
از آن بر سر نهاده تاج از ذات

دمادم گشت اسرارش عیان بود
برون از کون و عین مکان بود

همه کرد آنجا که فرد شتی
بود از ذات چون سر مطلق

گهی در وصل وی با شکن سخن گوی
گهی دیدار از وی خواست آن سوی

که از سنگ تجلی کرد پیدا
از آن بر علم کل او بود دانا

حقیقت گشته بی امت ادا
جو در نور نبینش قرب او

اگر نه او بدی عالم نبودی
زمین و چرخ با آدم نبودی

جو نورش گشت پیدا سوی ذات
نظر انگند سوی جمله ذرات

چو اصل جوهر آنجا که عیان شد
حقیقت آن زمان جوهر عیان شد

ز نورش گشت پیدا جنت و عرش
یقین هم لوح و کرسی دید با فرش

طلب کرد و ذات خویش آن نور
چو شد مطلوب شد در جمله مشهور

زهی صاحب قران دور گردون
تویی نور تمامت انبیا چون

یقین دانم که سر کاینات
جهان اندر صفات خود ذاتی

کمال تو ره دیدار خدا است
از آن شرع تمامت منتهاست

جمالت شد در عالم انداخت
خود بنی در نهاد آدم انداخت

جلال تست آنجا جاودانه
تویی در آفرینش بی بهانه

کسی کو باز آنجا آشنا شد
در آنوری شکی از خود جدا شد

تویی بوده خدا در سر اسرار
تو دیدستی شب معراج دیدار

تویی واصل ز وصل جاودانی
ترا زیبد یقین صاحب قرانی

شب معراج دیدی حق عیان تو
رسیدی در خدا و در جهان تو

در صفت معراج نبی عربی علیه السلام

شبی آمد برش جبریل اعظم
که ای آگاه باش ای صدر عالم

از آن نزاریک آن خیز و گذر کن
جوار الملک ثانی سفر کن

گذر کن زین سرای شش جهات
گرامیات امشب سوی ذات

تو سوی لامکان امشب تمامی
بگیر آن حلقه را در حرم زن

جهانی بهرت امشب جلوه گر شد
همه کروبیان حلقه گوش شد

ستاده انبیا و مرسلین اند
که تا امشب جمالت بر ببیند

بهشت و آسمان بر کشاده
بی ولها ز دیدار تو شاده

در است آنجا مقصود دست ازو خواه
که خواهی دید امشب شاه

غرات دارند خجل گردانی
حقیقت جمله اسرار نهانی

براقی بود چون برق آورده
که حق از نور خود بد آفریده

سراپایش ز نور حق بد آباد
که از تیزی گذر کرده وی آباد

نبی بروی سوار لامکان شد
مکان بگذاشت بیرون از مکان شد

ز نه حس وانجار ارکان گذر کرد
ز شش چون جال جان نظر کرد

فتاده غلغلی در عرش اعظم
که آمد صدر و بدر هر دو عالم

ملایک با طبقهای نثارش
ستاده جمله از جان خواستارش

تمامت انبیا را دیده در راه
یکایک کرده از اسرار آگاه

نبود آدم ز اول کل جانش
حقیقت خلعتی داد از روانش

دگر بر نوح کرده از کل خبر داد
که تا شد از عیانش صاحب اسرار

براهیم داد شرح خلت کل
که تا بی شک ببیندش ترسکل

چو اسمعیل دیگر تربیت کرد
دگر اسحاق از جان تقویت کرد

دگر یعقوب گریش از غم آزاد   کز آن شد ذات او از عشق آباد
دگر یوسف شود راز گفتنش   ز ذات دوست شرحی گفتنش
چو موسی بود نش از انوار مشتاق   برو را کرد اندر عشق کل طاق
دگر داود راز نهان گفت   سلیمان را بی شرح و بیان گفت
دگر عیسی چو دید نور ذات پیدا   برو را کرد اندر عشق یکتا
یکایک انبیا را از خود ... ش   ببینش تنزیه داد از بود خویش
همه آگاه کرد از قربت دوست   گذر کرد از برای حضرت دوست
چو سوی سدره بیرون تاخت احمد   روان دوست سر افراخت احمد
بصورت آنکه جبریل امین بود   که یک پر آسمانش تا زمین بود
در آنجا باز ماند و مصطفی شد   روان بد بود کل سوی لقا شد
رسید اندر عیان بود بود او   برش جبریل کنجشکی نمود او
سوالی کرد از جبریل آن شاه   چرا ماندی قدم نه اندرین راه
جوابش داد کای سلطان اسرار   اجازت نیست بیش از این رفتار
مکان من چو اینجا هست ای جم   ترا باید شدن ای شاه عالم
سر موئی اگر برتر زنم علی   بسوزم من در آن نور تجلی
ترا باید شدن در حضرت الله   ترا زیبد که داری قرب با الله
چو در پرده بلی گوید گرد   ورای پرده عیسی نظر کرد
نه جاوید وجهت نه عقل و ادراک   نه عرش و فرش دید و کره خاک
عیان لامکان بی جسم و جان دید   در آنجا خویشتن را زنهان دید
ز تن بگذشت و ز جان هم ...   چو بی خود شد ز خود در خود نظر کرد
چو در آغاز دید اعیان انجام   ندای کل شنید از یار پیغام
ندا آمد ز ذات کل که ای جان   رها کن جسم و جان بی جسم و جان
ورای مقصد مقصود ما تو   نظر کن در اثنا بالقا تو
در آن دم رفت زبانش ...   محمد از محمد گشت بیدار
محمد خود بدید و جان جان دید   درون خود یقین کون و مکان دید
در آنجا سر احمد کل فنا شد   محمد در جهان عین خدا شد
بد احمد خدا بد اندر آن جای   عیان عین لقا بد اندر آنجای
خطابش کرد کای شاه دو عالم   تو چونی گفت شاها چون دهم دم
تو بی‌چونی من اینجا که باشم   چو تو هستی حقیقت من چه باشم
تویی و جز تو چیزی نیست اعلی   تویی جسم و تویی قلب و تویی جان
همه در تو تو شد بود نابود   تویی بر جز و کل پیوسته معبود
تو بی‌جایی درون جمله پیدا   تویی بر جز و کل ای دوست دانا
تو دانای نهان و آشکاری   تو کام هر کسی شاها بر آری
خطاب آمد که ای بود همه تو   زبان جمله ولی سود همه تو
تویی مقصود ما در آفرینش   چه میخواهی بخواه ای عین بینش
چه میخواهی بخواه ای نور دانا   که مقصود تو کنم این لحظه پیدا
محمد گفت ای دانای بی‌چون   تو میدانی همه سر برون و چون
تو میدانی حقیقت سر آدم   تو هستی پادشاه بی نیازم
حقیقت امتی دارم گنه کار   ولی از فضل تو جمله خبردار
خبر دارند از دریای فضلت   چه باشد گر کنی بر جمله رحمت
مر اینان را ببخشای تو ای دوست   که تو مغزی و ایشان جمله پوست
ضعیف و بی‌مراد و ناتوانند   بجز تو دستگیری می‌ندانند
ز فضل خود همه آزاد کردان   ز بود خود جمله دلشاد کردان
خطاب آمد ز حضرت یار دیگر   که بخشیدم همه ای شاه سرور
که تا جمله من دیدم ای شاه   همه از ذات خود بخشیدم ای شاه
که ایشانند در ذدم کنی خاک   همه آزاد کردم جمله پاک

بفضل خود رسانم سوی جنت   همه آنجا دهم انعام و رحمت
تو اکنون غم مخور ای شاه جمله   که کردم سر ترا آگاه جمله
حقیقت رحمت ما بی تو شاد   مرا از جمله با بود تو کار است
مر ایشانست که ایشان کل آفاق   تو را بگزیدم و کردم ترا طاق
تویی یکتا بیان آفرینش   تویی مر جمله را هم جان بینش
تو محبوبی منی در کل اسرار   تویی از ما حقیقت کل خبردار
تویی با ما و ما با تو حقیقت   ترا بخشیده ام سر شریعت
تمامت مژده ده از وصالم   که خوانند و ببینند جمال عالم
اگر با ما و را مر ما شوند باز   مرا باید ای شاه سرافراز
ترا ما شاد باش و خرمی کن   بعین طاعت ما همدمی کن
حبیب الله مایی بی چه و چون   ز بهر تست کونین کن و دون
همه از بهر تو پیدا نمودم   ترا از ذات خود یکتا نمودم
بگفت اسرار جانان بی خبر ارش   که بود او دیده صانع بلیادش
همه اسرار کل با او عیان کرد   ز دیده بود او با خود بیان کرد
خطابش کرد کز سرم بی مجاز   جمال ما ز کل آشکار است
مگو تو بی ... سر اسرار   درون خویشتن در جان نگهدار
حقیقت بی ... دیگر نگوی   ندید ما حقیقت راز شان کو
اگر خواهی بگو آن دگر بار   وگر خواهی بگو اینست کل راز
حقیقت محمد کرد و باز گردید   چو از معشوق صاحب راز گردید
بیکدم باز شد سوی مکانش   عیان گشته نهان لامکانش
جواب آمد از آن حضرت ...   معوزش کرم بود او جمله ...
چو دید او روز دیگر یاورانش   شنفتند جملگی شرح و بیانش
هر آنکه گفت ابوبکر صدیق   تو دیدی بی شکی کل بد مطلق
تو دیدی حق تمامت راز پنهانی   بجان و سر ز را ... عیانیم
حقیقت بی نداران ... چون   الله الحمید بگفت او بی چه و چون
علی دانست آن سر کس نداشت   بجز او هیچ کس این سر نیافت
علی چون شنید سر دوست آگاه   در لطافت شود و گفت با شاه
حقیقت هر که شد از جان خبردار   چو حیدر گردد آنجا صاحب اسرار
حقیقت مصطفی و آنرا جواب بود   از آن بر جز و کل او پیشوا بود
علی نفس محمد بود در دل   از آن گشت اسرار عیان ...
دو شاه این چنین تا روز محشر   که بید در جهان نقش و نگر
چو احمد ذات شد با معنوی   یکی شد نزد او هم تی و نبات
ولی در شرح صاحب حضرت ...   بگفت اسرار ذات در قربت او بود
یکی بد ذات او دو عالم   از آن گفت جبرئیل امین سادم

در صفت معراج سید کاینات

اکافی بگفت ای سرافراز   دمعراج بی رمزی بگو با ...
را اسرار معراجش که چون بود   بگفت او هم درون بیرون بود
یکی بد ذات او در بود آنجا   ببینش ... و اندر او معبود انجا
مکانش در حقیقت لامکان ...   چرا که در مکان او جان جان ...
همه او بود لیکن در حقیقت   شد از شرح او شرح دم زد از شریعت
چو او را جبرئیل شرح با خود ...   از آن میدید دیدار خدا بینش
تو هم گر واقف اسرار گردی   چو او در جز و کل بیدار گردی
ببند خود تو الی حید جانان   یکی شو هم تو در توحید جانان
وگر یابی قدم از مصطفی یاب   درون دل اندر نور صفا یاب
قدم از شرع او بیرون منه باز   که تا گردی در آنجا صاحب راز

دمادم او یکی شد ز توحید | نظاره کرد در خود دیده دید
ولی بر قدر هر کس راز باید | نمود ان یاوری او را کشاید

ز توحید محمد باز بنگر | درون خود تو هم بنیاد بنگر
زنبی عطار کربسته محمد | شنیدی از او تو مقصود و موید

ازو تا حضرت آنجا دم زنان دوست | که حضرت کی آنجا گاه کل بوست
ازو در جان درون اعجاز داری | از آن اسرارهای نغز داری

ز ذات وی شد آنجا که گرا بد | ز نور جان هر دم گرا بد
تو زو ده واصل شوی و کام یابی | ازو در هر دو عالم نام یابی

براه او شو و ز لعل جان بین | درون منزل او را جان زجان بین
تو نادیدی بخوابش رو صفائی | دمادم در تجلی جلالی

تو پنداری حقیقت در دل است | جمع خود داری هر چه حاصل است
دم او دین ز شرع او خبر داد | تو نور شرع ایمانش نظر داد

ز نور شرع او کن تا مشاهد بود | جهان او را یافتی بدی تو مقصود
مرا که راه او دید اینجا | شد آنجا که بکل توحید آنجا

نبی و پیشوا و رهبر اوست | میان انبیا سرور اوست
چه خود داری چه اوست چشم آنست | نیابی تو جز اوست رهنمایت

رسول رهبر عطار ازوست | درون عشق بر خود او ازوست
ز نور او ز گوهرهای معانی | بجز تو کس نداده می تو دانی

که او جان و دل ثبات دایم | نوائی کو ثبت آنجای قایم
جان خواهم که وصل کل نمایی | مرا از خویش اصل کل نمایی

در آخر دست گیری از غمانم | نمای در جهان عین العیانم
بتین گرنشناوام نیرزی تو | بجز شاعرم تنگری تو

تو میدانی چه گویم پیش ازین من | ز اعی چشم آنجا بیش ازین من
چو دیدم حضرت پاک تو آنجا | شدم از عز من خاک تو آنجا

فدا کن تو از حق قبولی | تو در سر بینی صاحب وصولی
مران از حضرت کرم حقیقت | که من در حضرت کرم حقیقت

جانند که تو نظاره داری در نهان | که از حق یا مقتی تاج لولاک
الهی صانع پرورده کاری | توئی بی شک که کل آمرزگاری

بحق این محمد کن کرامت | کنی در حضرت خود رهنمایت
بفضل خود نجات ای تو او را | عذاب خویش منمای تو او را

بحق چار یار برگزیده | که چون ایشان کسی هرگز ندیده
که واصل کن دل عطار از خود | سرور اکن تو بر خود دار از خود

سرور ان دین صدیق اکبر | امام صادق و اصحاب معتبر
مهین رحمت مهمان او بود | که در دین سابق الخیرات او بود

در نعت امیرالمؤمنین ابی بکر صدیق

شه چار تن دوم هم سر غار | نثار سر او اول جمله دارست
کسی کو سنتی نیکو نهاد است | سمیت او آن زمست او داد است

بدین سبکبار چون کرد آغاز | بدو کرد آن همه او جان باز
از آن ایمان او در اصل خلقت | همی جویند برایمان سبقت

نکرد او دعوه منذر این سوال | پیمبر انکه او از آن حال
چو حق گفت آن پیمبر را بتحقیق | پیمبر گفتش ای در کار صدیق

چرا این نکرد ای این حکایت | ز حق گفتا نکو نبود شکایت
کسی کو دین حق زین سان نگهداشت | ببست جان او جز حق که ره داشت

نهاده بود سنگی در دهانش | که تا گوهر نیفتاد از زبانش
میان سنگ و گوهر نشیند هم | ولی سنگی بگوهر در ندیدم

جهان مستغرق حق بود جانش | که هر رفتی حدیثی بد بیانش
چو جانش بود مشغول اندر ذات | ازو می‌شد حدیث آمد بدولت

بر او عالم اگر میشد هزارست | که آن میشد حدیثش از کلامست
حدیث او چو اصل عالم افتاد | برآهیخت حدیثش محکم افتاد

ببین تا او چه عقل و چه بصیرت داشت | که از آتش طفلی خبر داشت
چو تا پیغامبر جهان ز او عا کرد | به پیش خاص جوجاجت روا کرد

نفس بر گرد او زونی نی زد | که چو دم در او فقد فی نی زد
چو هنگام وفات آمد فرازش | بوقت مصطفی بودند بازش

ز شرقش نقل چون زنجیر بگسست | باستقبال او ز او برد و برجست
کسی کامد بصدقش پیش آید | ولی خصمش چو آهن آید

چو شد نقل از سر صدقش بجانش | چو انقل ولی خصمش نشد باز
چو اصحابش درآن مشهد رسیدند | فروبردند یکی خاکش بدیدند

اگر گورش فروبرده یکی خشم | نبد ز گورش فرو خشم
کسی کو در کند ما را یادست | چو آن گفتن که این کس یار غار است

که تا برزمین بود آنجان مانده | نیابد در کند آنجان یار
چو پیغمبر ابوبکر و عمر را | بهر خوانند این که هم آن و کرا

نبی چون هر دو را سمع و بصر خواند | کسی کو دوستدار د کوره کرخواند
امام مطلق و شمع دو عالم | امیرالمؤمنین فاروق اعظم

در فضیلت امیرالمؤمنین عمر فاروق

چو حق را بر زبان او کلامست | ز فرقان فاروق ابن تمامست
ولیکن چون بدید حق او چو کمال | بدل پیوست عین عدل انگام

چو عین عدل و دل اثنا ذاهم | ز عدلش موج زن شد هر دو عالم
چو در دو رست جاودان هم را | گشاد از عدل خود صد بعجم را

عرب از غی وی شد او کامل | همه خلق عجم ز و گشت بی‌داد
چو آمد گشت نبی او سوم | گشاده کرد نقل در عجم روم

ز بیرامن جهان چشم تشنه | که در اسلام یک پیراهنش بود
چو در دین آمد او یک پیرهن داشت | چو آن یک پیرهن آن که که داشت

ز بس کو باره بر یک پیرهن دوخت | رسید آنجا که او بی مثل بین دوخت
ز پاره میشد او آشکار | رسیده میشد پاره پاره

چو شد بزده چو آتش عالم از آب | چو از مسند پس پوشید گرمابه
چو از یک پیرهن سامانی او داشت | حلاوت لاجرم ایمان او داشت

بکیر و منکر از فردی در نورش | نیارستند گفتن کوه گورش
چو باشد محتسب فاروق عالی | نکرده هیچ منکر در حوالی

چو باشد محتسب امر معروف | بنهی منکر آمد نیز موصوف
پیمبر چشم خود خواند نبی قدر | چراغ خلد هم گفتش نبی صدر

چراغش کرد مشرق و غرب روشن | که ز شرق و غرب شد روشن
چو او چشم و چراغ آمد ز درگاه | نبی چشم و چراغش خواند ای

اگر نبود ترا چشم و چراغی | ز گلشن فرق نتوان کرد باغی
ترا پیوسته چشم خوبش باید | چراغی دایم پیش باید

اگر نبود چراغ و چشم در راه | ندانی چاه از ره راه از چاه
نبی این هر دو کرد او را افق | ز کوری عاقبت در چاه افتی

چو آواز مصطفی جز جان یاب | ز باغش ظلمت چاه جان یافت
گواه کوران از تو هوش سود اد | چنین چشم و ز آنکه گوش میداد

کسی کان نور بود از دماغش | بهشتی کو بود بود چراغش
چراغی چرخ خورشید نیرست | چراغ خلد فاروق کبیرست

زتیغ عدو در وجاودانست
اساسی که ز حیا ایمان نهادست
فلک از بحر علم او بحاری
جهان معرفت جان محمد [illegible]
کسی کو در حریم این سرا نیست
چرا او گر براند این تمامی
گر براند زه [illegible] ازو باشد [illegible]
چو ذوالنورین هم از خاندان بود
دم از بغضش گر از دل بر آری
عصای او چو در معنی خلل شد
چنین گفت او که در پیغمبر آید
کسی کو حرمت و ستر حیا یافت
چو بوده او جامع قرآن تشریح
چو در قرآن امام خاص و عام است
دوان عمر غا غلامانش بیکبار
چو تا باید بود قرآن حیث
چو قرآن بود معشوق ز آفاق
ز مشرق تا بمغرب گر امام است
گرفته این جهان نظم ستانش
چو در سینه عطا اخلاص دارد
ز اکبر تر ایمان بود و امامت
علی چون نائبی باشند یکی بود
خلافت مطلق شد او در فقر و فاق

تو دیده چراغ آسمانی
ولیکن این چراغ جنت افروز

در فضیلت امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه

دو مغز آنکه در دو نور تصنیف
گرفته روشنی چند چشم کو درست
ز پیغمبر دو فرزند گرامی
چنین بوده است آن خورشید انور
جگر بند ملک صد فرش نوان بوده
دو خورشید زا کمال بر آری
که چون پیش خصم دشمنان شد
چو با دست حیا انده بوده است
بجان شد زیر دستش هر که دین داشت
همه اسرار عالم حاصلش بوده
چراغ حکم خود شان تا ثبات
صلاح آور شده از بهر یکبار
مدارش جمع جامع بوده چشمه
شد آخر پیش قرآن شیخ آفاق

چو میکویم سر مغز آید ز انوار
که گر خورشید تقدیم داده
چو برادر نازل گشت قرآن
کسی کو این کرامات از خدا یافت
کسی کو آسمانش این دو نور است
عصای او بزانو آنکه بشکست
گر او را داد نحسی در کون باشد
ز بهر حرمت عشق از آنکا
دلش دریای اعظم بود از علم
ز جامع بود جمعیت مدارش
همه عمر نخفتی و نخوردی
بدو نشان گفت هر بنده کامروز
نهید در تنگ [illegible] گشت آخر
اگرچه شمع جنت بود فاروق

در فضیلت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه

سنان را مانند ابتدا حل و را
علی چه زاحیه تمامت
یکی باشند هر دوازده معهد
گرد و نقره بوده [illegible] طلا [illegible]

[illegible] زرمش چون دو ترس [illegible]
پیمبر گفت چون بود دو دیده
جهان در نور دانش باب آمد
اگرچه سیم و زر با حرمت آمد

بود رخشنده [illegible] و هر روز بر روز
امیرالمؤمنین عثمان نهادست
زمین از کوه حلم او عبادی
از آن دو نور در قرآن زنی کار
[illegible] از نور ذی النورین داده
کسی را که اهل اوست آنجا بر [illegible]
که دو چشم و چراغ مصطفی یافت
دو خورشید بالا و در حضورت
حضور در زانوش افتاد بیعت
که باشد بابت در عون باشد
بپنج من نخود آن دست ما راه
تن او کوه راسخ بود از حلم
زر و قرآن [illegible]
که تا در هر شبی ختمی نکردی
سلاح از اخذ آن دست و [illegible]
ز قرآن یافت خون تر [illegible] آخر
چو شمع او با خست در رابعه [illegible]
امیرالمؤمنین حیدر تمامست
گذشته زانجهان وصف شانش
دو عالم را بجان بخشاند جاوید
ز یک نوریم هر دو آفریده
که جنت را بحق بواب آمد
ولی کو سالک این ایات آمد

کجا کو سالها گر [illegible] گرو [illegible]
از آن چون روی بودی [illegible]
اگر خاکش بوی حسن التراب
میان خلق عالم جاودانه
که لو کشف الغطاء [illegible]
دم شیر خدای فتاح [illegible]
اسد گو آفتاب آفتاب است
اگر علمش نه بحری معتبر [illegible]
کسی گفتش چرا کردی برانت
بنزل الناس فی الکتب [illegible]
الا ای سنگ جان بکشای [illegible]
که روح امر ربانی تو داری
همه عالم بکلی بسته تو
بهشت و دوزخ و روز قیامت
تو چون صد آفتابی کز تابی
چو تو خاص [illegible] حیث
چو بنده در آسمان [illegible]
برادر از لهی [illegible]
بر هر یک از اصحاب [illegible]
یکی قبلت معقولات [illegible]
جواهر روشن بزبان [illegible]
سپهر [illegible] خلافت [illegible]
مکانت کشتی نوح است [illegible]

که باشیری چنین هم [illegible] کرده
که بر بستش [illegible] اندام [illegible]
که هم او بوالحسن او بوتراب است
که هم حکم از کتاب [illegible]
فدا را تا نه [illegible] کی بر بستم
ز علمش یافت آن [illegible]
از آن آمد [illegible]
دو یک قطره بودی [illegible]
زبان بگشاد چون [illegible]
فقلت العارف ذل التراب

چنین نقل است کو را چون نبی بود
چنین گفت او که گر خواهند گفتم
چنین گفت او که گر منبر نهندم
چو وجه او گفت آن تفسیر گفت
نبی چشم و نبی علم و نبی کار
از این گفته رود داود [illegible]
خطا گفتم که از شک غلطات
چو معجز طاقت [illegible] بودی
لنقل الصخر من قلل الجبال
هیبت چادر کن عالم آباد

حکایت

سریر ملک روحانی تو داری
زمین و آسمان پیوسته تو
همه در جای تا [illegible] علامت
گذ هر ذره صد آفتابست
بحکم [illegible] معلومی [illegible]
کجائی پیش رب العالمین
که شد [illegible]
که اندرون خود [illegible]
یکی علت معلومات [illegible]
حضور جاودان [illegible]
سخن در سینه خود کن [illegible]
زمانت والضحی واللیل [illegible]

جهان خود رو هم یکی [illegible]
توی پیوسته وا [illegible]
ملایک [illegible] معرفت بخش
چو بود آفتاب [illegible]
عجب [illegible]
همه چیزی تو بینی و هیچ هم تو
توی شاه و خلیفه جاودانی
یکی عزلت [illegible]
یکی نزهت [illegible]
چو دام تا ابد هستی خلیفه
قدم چون [illegible] در راه مردان
سلیمان وش [illegible]

که [illegible] ودی او چون [illegible]
زبند بحکس [illegible]
بدستوری حق داور [illegible]
زبان بگشاد یکروز و چنین گفت
نبی خورشید علم و [illegible]
ز [illegible] علم جستن [illegible]
که [illegible] شیر خدا است
ز [illegible] گفت [illegible]
احب [illegible] من الرجال
[illegible] دو [illegible]
که هستی باز دار الخلافه
قضای قدرت [illegible] الملک [illegible]
ز دیده دو [illegible]
خلایق را [illegible] صفت بخش
ز ذرات [illegible] مجیدات
که از [illegible] ماه و [illegible]
حکیم [illegible]
بر داری [illegible]
که سلطانی [illegible]
یکی توحید کل [illegible]
ز لطفت گشت عالم [illegible]
اگر گردت [illegible]
ولی انگشتری کرده [illegible]

جمال یوسفی را جلوه‌گر باش — چرا بی‌همت اعضا بصر باش
چو داود نبی این پرده می‌ساز — چو عیسی زن نفس در عشق دمساز
چو محمدستی تو با موسی همراه — همی ز انعام جان خود آبی ده
دو بر در سایهٔ سیمرغ کن باز — برادر پس چنین کیمیاساز
چو کردی جد و جهدی عده تو — ز جان مصطفی این مرده تو
چو در دین حاصل آمد زین کمالت — سخن گفتن کنون باشد حلالت
بخشم خود مکن در سخن هیچ — که خالی نیست گیتی ز کزیچ
اساس هر دو عالم جز سخن نیست — که از کرسی گذشت آن لامکان نیست
سخن از حق تعالی منزل آمد — که بر انبیا و مرسل آمد
اگر موسی کلیم روزگار است — کلیم او کلام کردگار است
اگر عیسی بود کلمهٔ حق — کجا بودی ز عزت روح مطلق
محمد نیز کو مقصود کل بود — شب معراج سلطان سخن بود
سخن نقد دو عالم بیش و کم هست — نکاح است و طلاق و بیع هم هست
بوقت عرض و ترتیب عشاق — سخن بودست اصل عهد و میثاق
اگر مبصر اگر مسموع باشد — وگر معقول وگر مشروع باشد
اگر ملبوس کی محسوس گیری — وگر معقول وگر موهوم گیری
وگر فکریست فهم کن عیانست — وگر چیزیست ممکن یا محالست
همه محدود باشد جز که محفوظ — محیط از لفظ آید لوح محفوظ
وگر موجود وگر معدوم باشد — واگر گفت سخن چون موم باشد
از این هر قسم را ذوق و سعادت — بعهد کوش توان کردن عبادت
از این حجت شود بر عقل پیدا — که او کل سخن آمد ز اشیا
چو اصل آمد سخن اکنون تو بکوی — سخن خواه و سخن بر سر سخن گوی

المقالة الاولی

جهان گردیده گم کرده یاری — سراسیمه دلی آشفته کاری
خبر داد از کسی کان کس خبر داشت — که دنیی یک خلیفه شش پسر داشت
هنرمندی بلند افتاده بوده — ز سر کردن کسی بنیاد بوده
بهر علمی که باشد در زمانه — همه بوده در هر یک یگانه
چو هر یک ذوفنون عالی برون — جهان یکی دو عالم چون کمی بود
بدر خواندشان یک روز با هم — که هر یک گشته‌اند از علم عالم
خلیفه زاده‌اید و پادشاهید — شما هر یک ز عالم می چه خواهید
اگر صد آرزو دارید و گر یک — مراد الجمله بر گوئید هر یک
چو از هر یک بدانم اعتقادش — بسازم کار هر یک بر مرادش
بنطق آورد آخر یک پسر راز — که اصلست از بزرگی سرافراز
که دارد شاه پریان دختری بکر — که نتوان کرد شکلش دیگری دگر
ز زیبائی عقل و لطف و جانست — نکو روی زمین و آسمانست
وگر این آرزو یابم تمامت — تمامم می بود این تا قیامت
کسی را این چنین صاحب جمالی — بود ای این کجا چه بد کمالی
کسی کو تربت خود کشید داده — بزن چه کی امید دار ده
مرا او اینست و کرایم نباشد — بجز تو با کی دیگر نباشد
بد گفتش زی شهوت پرستی — که از شهوت بد مستی مستی
دل او وی که قید رنج باشد — سر نقد و جودش رنج باشد
ولی هر زن که او مردانه آمد — از این شهوت بکل بیگانه آمد
خیال کان زن که از شهوت جوانه — سر مردان درگاه خدا شد

حکایت

سوالی چون نخواهد جان بود — بدان گفتار زنم داستان بود
تنبیهش شد که آن زن بی‌گناه — ولی آنجا نشانش از زنا است
برن گفتا چو افتاد این خبر گاه — ترا بی زن بدل گرمست از این ماه
دلم چون بخت این بر توانکه — ز نو بادا آمد پس مردم ز نو زند
بهر ساعت غم او تازه کرده — مصیبت بر زنی اندازه کرده
ترا زینجا بباید رفت آنگاه — نهان سیصد درم حالی بده داد
که این دانست کین در با بر حرش — درم بستد زن و آورده در جش
چو لختی رفت آنجا گم کشته در راه — بدینار آمد دی از دور ناگاه
کنار راه داری دید بر پای — برو گرد آمده مردم زهر جای
جوانی بادلی پر خون جگر سوز — مگر بر دار میکردند آن روز
بپرسید آن زن از روی کار او — ز آگاه کن ناجرم او جیست
بدو گفتا که ده خاص امیرست — که ده بیداد کردن بی نظیرست
ورین ده عادت آنست ای عجب — که هر کو از خراجی گشت عاجز
کند بر دارش این ظالم نکونسار — کنون خواهند کشتن بر سر دار
زن او را گفت خود چندش خراجست — که این ساعت بدانش احتیاجست
بدو گفتند کین هر ساله پیدا — خراج اوست از سیصد درم را
بدل بگفت زن چون مهربانی — که او را باز خر اکنون بجانی
جوان ترجیح بجان از سنگ — بجان از دار شد او را جو زد داد
بایشان گفت کز من سیم این — فرو شد شش بن کشد در حال
بایشان داد آن سیصد درم زن — کرت نشد آن جوان مانع
درم چون داد حالی او روان شد — چو تیری از پی او آن جوان شد
چو روی زن بدید از دور جانش — بلب آمد بکرد و بن شد غمانش
سراسیمه شد و فریاد میکرد — که از دادم چرا آزاد میکرد
که گر جان دادمی بر دار ناگاه — ببودی بهترم چون عشق آن ماه
بسی از زن بگفت و سود کی داشت — که زن آتش بود آن دود کی داشت
بسی با زن برفت و کرد زاری — نیاورد پیش از آن زن سرسلاری
زنش گفتا مراعات تو این است — من آن کردم مکافات من اینست
جوان گفتش جو امروز دو جانی — جگونه از تو سر یابم زمانی
زنش گفتا که از من سر بتابی — سر موئی ز وصل من نجوئی
ببی فتند و گفتند شنیدند — که تا هر دو بدریای رسیدند
بدان ساحل یکی کشتی کران بود — همه پر رخت و پر بازرگان بود
جواز زن آن جوان نومید شد — یکی بازرگان را پیش خود خواند
که دیدم همچو بنده کاد بهر ما — ندارد جز سرافرازی کنا
ندیدم کس بنازمانی او — ولیکن کی ز سر کرد آنی او
اگر چه خست کس بخلش بغداد — بنم صوری بدین خرمن بداد
بسی کوشیده‌ام تا جند گوشم — کنون گر تو بخواهی فروشم
زن آن بازرگان گفت نهاد — مرا ازو حسن هر که خرید اد
که شوهر دادم و آزادم آخر — رسید باد دست اه فریادم آخر
سخن بازرگان نشنید آخر — بدینارش صد بخرید آخر
بصد سختیش در کشتی نشاند — وزانجا در زمان کشتی براند
خرید و چون بدید آن فقد را — بزیر برده از جان شد خریدار
در آن دریا دلش در جوش آمد — نهنگ شهوتش در جوش آمد
برون تر ویکی شد آن زن بی‌تاب — که فریادم رسید ای خلق فریاد
مسلمانید و من هستم مسلمان — برایمانید و من هستم بر ایمان
من آزادم مرا شوهر بجایست — کواه صادقم این دم خدایست
شما را ماند و خواهر بود نیز — بزیر برده هم دختر بود نیز

کسی کین بد براندیشد بدیشان   شود حالش خرابی تنگ و پریشان
وگر راهی نیابد اندران کار   مرا از رنج بسته بند اندر بار
غریب و عورت و درویش و خوارم   ضعیف و عاجز و زار و نزارم
مرنجانید این جانسوز را خوش   کرو از لعنت مادر و را خوش
چو بود آن زن نکوگوی و نکو دل   بسوخت آن اهل کشتی را برو دل
بیکبار اهل کشتی باز گشتند   نگهبان زن غمخوار گشتند
ولی هر کس که روی او بدیدی   بصد دل عشق روی او خریدی
بس انگه اهل آن کشتی یکایک   شدند القصه بروی عاشق زار
بسی با او که گفتند از وی   بسی آن عشق بنهفتند از وی
چو هر دو را بُد اشتیاقی   بیکجا جمله کردند اتفاقی
که آن زن را فرو گیرند ناگاه   برآرند آرزوی خود باکراه
زبان بگشاد کای دانای اسرار   مرا از شر این شومان نگهدار
ندارم درد و غم جز تو کسی را   ازین سر راه بیرون بر این هوس را
اگر روزی کنی مرگم نوائی   که مردن به بود زین زندگانی
خلاصی ده مرا یکبار امروز   که من طاقت نیارم درین سوز
مرا تا چند گردانی درین درد   تو دانی باز نتوان سرنگون کرد
چو گفت این قصه و بخروش شد زن   ازان زن فوق آب دریا موج زن شد
برآمد آتشی زان آب از آن   که دریا گشت چون آتش زبانه
بیکدم اهل کشتی را بیکبار   بکرد آن باد و آتش نگونسار
یکی بادی درآمد از کرانه   بشهری کرد کشتی را روانه
ازان جا کس از کشتی برنخاست   جز آن زن خویشتن را چاره ساخت
که تا بر هم زند آن عشق بازی   کند بر شکل مردان سرفرازی
بسی خلق آمدند از شهر در راه   فلانی را همی دیدند چون ماه
بتنها بود در کشتی نشسته   جهانی مال با وی تنگ بسته
بپرسیدند ازان خورشید حال   که تنها آمدی با این همه مال
بایشان گفت تا شه نایدم پیش   نگویم با دگر کس قصه خویش
خبر داد او ز شه را کامروز   فلانی در رسید الحق دلفروز
بتنهایی یکی کشتی همه مال   بیاورده نمی‌گوید که حال
ترا می‌خواند او تا حال گوید   حدیث کشتی و آن مال گوید
تعجب کرد شاه و شد روانه   بیامد پیش آن ماه زمانه
تفحص کرد حالش شاه هشیار   چنین گفت او که ما بودیم بسیار
بکشتی در نشستیم و بسی راه   بپیمودیم ما هم گاه و بیگاه
چو بسیاران آن کشتیم دیدند   بشهوت جمله بهر من دویدند
ز حق درخواستم تا حق چنان کرد   که دفع شر مستی بدکنان کرد
درآمد آتشی و جمله را سوخت   مرا بگذاشت و جانم را برافروخت
ببین اینک یکی بر جا نماندست   که مردم بد بکن اکنون سیاست
مرا زین عبرتی آمد که بیدار   نیم من مال دنیا را خریدار
همه برگیر مال بی‌قیاس است   ولی یک حاجتم از تو بجاست
بسازی بر لب این بحر اکنون   عبادتگاهی معبد دلفزون
بگویی گر ببندد پاک دامن   نباشد هیچ کس را کار با من
که تا چون وقت در آنجا نشستم   شبانروزی خدا را می‌پرستم
شه و لشکر چو گفتارش بدیدند   کرامات و مقاماتش شنیدند
بجانش معتقد گشتند یکسر   که از حکمش نه پیچیدند یکسر
بجانش معبدی کردند بر پای   که گشتی خانهٔ کعبت بر جای
در آنجا رفت و آن مشغول طاعت   بسر می‌برد عمری در قناعت
چو در دام اجل افتاد آن شاه   وزیران دیگران خواند انگاه

بایشان گفت آن آید صوابم   که چون من روی از رنج نتابم
شما را این جوان زاهد انگاه   بود برجای فرمان ده و شاه
که تا آسوده گردد رعیت   بجای آرید ای قوم این وصیت
بگفت این و برآمد جان پاکش   فرو برد این زمین در زیر خاکش
بیکبار آن وزیران جمع گشتند   دعا با او امیران جمع گشتند
بر آن زن شدند و راز گفتند   ز نامش آن وصیت باز گفتند
بدو گفتند هر یک کی خواهی   ترانی چون ترا است الحق پادشاهی
نکرد الا آن زن رغبت کار   که زاهد کی تواند شد جهاندار
بایشان گفت زن خود نیست چاره   مرا باید زنی چون ماه پاره
گر آن دختر بود جفت حلالم   که من از درد تنهایی ملالم
بزرگانش چنین گفتند کای شاه   زنی هر کس که خواهی خسروی خواه
بایشان گفت صد دختر بجستید   ولیکن جمله با جاه و نسبتید
که تا من نیز هر یک را ببینم   ز جمله هر کرا خواهم گزینم
بزرگانش ز عشقش در گمان بود   فرستادند صد دختر که لعل زود
همه با ماه خود پیش رفتند   ز شرم خویش پس بی‌خویش رفتند
نمود آن زن بدیشان خویشتن را   که شاهی چون بود شایسته زن را
بگوئید این سخن با شوهران باز   رها بیندم ازین بار گران باز
زنان سرگشته عزم راه کردند   بزرگان را ازان آگاه کردند
که وه هر کسی کان می‌شنودند   ز حال زن تعجب می‌نمودند
فرستادند چیز او زنی باز   که چون مستی ولی عهد سرافراز
کسی را بر سر ما شاه گردان   وگرنه پادشاهی کن چو مردان
کسی را برگزیند از جمله مقبول   وزان پس شد بکار خویش مشغول
بدست خویش شاهی کرد برپای   نجنبید از برای ملک از جای
تو باشی ای برادر بهر ما شی   کسی زیبد وزیر حال جهانی
نجنبید از برای ملک یک زن   ز مردان این چنین همتای یک تن
شنید آوازه آن زن جهانی   که حمت آمد فلان جا بی فلانی
نظیرش مستجاب الدعوه گشت   زنی کو را ز مردان نفس بگرفت
بسی مفلوج از اطراف جهان شد   که بار آمد و با بز روان شد
بسی شد در جهان آوازه او   نمی‌دانست کس اندازه او
چو از حج باز آمد شوی آن زن   ندیدی هیچ شویش روی آن زن
بیک ره کرد غذای دید ویران   بران در گذشت تا بینا و حیران
برون ز دست چند دزد بپای   که معتقد گشته بود و مانده بر جای
شب و روزش غم آن زن گرفت   عذاب و درد خشم و امن گرفت
گر از حق باز جانش ترنج سوخت   کی آن ده دو فی در مانده سوخت
رسید و حال زن پرسید از و باز   سخن چیزی او ذکر آغاز
که کرد آن زن زنا یک ساعتی   بماندی ای عجب قومی کراست
چو بشنید آن سخن آن مرد مهجور   شد از برکه نشاندش تخت معمور
چو هم بگریست دم بر خویشتن زد   بکنجی رفت و ماتم کرد و تن زد
برادر را چو می‌دید آنجا ان زار   نگردش هیچ عضوی الا زبان کار
بدو گفتا که ای فرشته پای   شنودم من که این ساعت فلان جا
زنی مشهور چون آفتاب است   که پیش حق دعایش مستجاب است
بسی کو باز دعایش دید درشد   بسی مفلوج و عاجز به سیر شد
اگر خواهی برم آن جا که راحت   مگر باز آورد آن زن براحت
دل آن مرد خویش شد گفت انشا   شدم از دست اگر خواهیم دریافت
مگر آن مرد نیک القصه خود داشت   بر آنجا بست او را راه برداشت
رسیده از قضا روزی در آن راه   بر آن مرد اعرابی شبانگاه

چو بود آن مرد اعرابی جوانمرد / دران شب بود و تیمار مهمان کرد
بدو گفتا شنیدم ماجرایت / که میکرد آن زنی زاهد دعایت
مرا نیز این بلا افتاد بسیار / بلنجی و کوری شد گرفتار
بدو میگفت اعرابی که یکچند / زنی افتاد آنجا پس خردمند
کنون او را بیادم با شما نیز / بگریه کرده ام زان دعا نیز
که میکردند بردار آن جوان را / وثاقی بود بگزیدند آنرا
جوان بود ای عجب بر جای مانده / ز تنهایی نه دست و پای مانده
چو هم این شد مرا حاصل آمد / سزد گر این جای مارا منزل آمد
دریغ مبتلا ایشان خبر خواست / فرو گفتند حالی آن سخن راست
بیایم با شما بر جست او هم / بسر را بر سوی بیت او هم
سحرگاهی نفس زد صبح دولت / برون آمد زن زاهد ز خلوت
بسی بگریست زن گفتا کنونش / ز خجلت چون تمام شد بودنش
چو از بس بود کرده آن ستم زفت / ز خصم خون جان خویشتن رفت
بدین پرسیدن کسان صاحب کلامند / دو دست و پای این پرسر گواهند
زن آمد پس نظر بر سوی او تاخت / ولیکن برقعی بر روی انداخت
که اینجا آمدم بهر دعات / که دادم کور و خشم و مبتلایت
خلاصی باشدش زین درد ناگاه / وگرنه کور ماند و مبتلا باد
گناه خود بگو تا رست گردی / وگرنه جنبشم پیوسته کردی
بسی گفتند تا آخر بشد دیر / ز سرتاپای کرد آن حال تقریر
برادر چون بدید این شد بحتی / اگرچه آن بر او آمد چو سختی
ببخشید آخرش زن دعا کرد / بیک ساعت ز صد رنجش رها کرد
پس آنگه از غلام آن خواهر درخواست / که بر گوید گناه خویشتن راست
پس اعرابی بدو گفتا بگو راست / که امروز از من این خوف تو برخاست

در آمد مرد اعرابی بگفتن / کز اینجا تا کجا خواهید رفتن
که تا اینجا بسی و مبتلا هم / از او هم شد بتعویذ و دعا هم
بر آن زن بردم او را مکر باز / درو ره کرده و صاحب بصر باز
غلام من بزد او را بزوری / از آن سوی شد او شل لنج و کوری
شدند آخر بسی منزل بریدند / دوان در سوی آن منزل رسیدند
وثاقی لایق آن کاروان بود / که ملک آن جفا جستی جوان بود
بهم گفتند حال ما همین است / که مارا این شناعت وغم اینست
چو از این باز بود بر جای / چو دید القصه دولی [illegible]
بسی بگریست آن مادر که من نیز / بسر دادم یکی چون این دو تن نیز
بهم هر سه روان گشتند در راه / که تا دادند بیش زن سحرگاه
بر افتاده و در سوی خویشتن را / ز شادی بجد آمد کار زن را
چه سازم با چه گویم سوی خود را / که نتوانم نمودن روی خود را
بدل میگفت اینم بس که شرمه / کرا با خویشتن آورد همه
چو چشم هر سه می‌بینم چه خواهم / چه می‌گویم الم پس کوا هم
بشوهر گفت برگو خود چه خواهی / جوابش داد آن مرد الهی
زنش گفتا که این مرد گنه کار / اگر آرد گناه خود با قرار
بپرسید آن برادر مرد حاجی / که چون درماند در راه حجازی
برادر گفت دیغ و درد صد سال / مرا به زاری برگشتن حال
از آن جرم چنین افتاد بر جای / کنون خواهی بکش خواهی ببخشای
بدل گفتا چو زن شد نامه داد / برادر را شوم یاری خود داد
دو ره گفت و بس کرد و شد باز / ز سر دو چشم او چشمه شد باز
علامش گفت اگر ظلمی کنی ساز / بیادم گفت جرم خویشتن باز
ز امر عفو کردم حاجی را / چه می ترسی چه می آری بهانه

بگفت القصه آن زن از آن کار / که طلعت گشت ام در کار بیدار
چو صد ترسش بدید حالی زن کرد / سخن چند هم حاجت اگر کرد
بدو گفتا زنی شد چاره سازم / که ناگه از خریده ره بر بازم
دعا کرد آن زنش تا آن جوانم / یکدم دیده و دو گشت ور روانم
به پیش او نتابت از دی بود آن / بر زد یکی نفر شوهرش تا خبر داد آن
بدو گفتا چه افتادت که ناگاه / شدی نفر زنان افتاد در راه
ز تو تا او همه اعضا خیانت / که تا ان گفت مرد بد دیانت
اگر او فسقی بر تو زد دغا کرد / ز تو خود خواهد آنست این مرد غماک
منم آن زن که بر دین و بیرون / بگفتم گشت از سنگ و مرد هم
کنون هر لحظه صد رحمت خدا را / که این دیدار دوری کرد ما را
چگونه شکر گوید زبان هم / که گفت آن چه ده لاحقه جانم
علی الجمله خوردی دعا نیز / برادر تا فلک از مرد تا نیز
چو کردند سوی خویشتن راه / باعرابی زیارت داد آنگاه

خود آن زن در آن گفتش که کار / ز نقل چشم خود گشتم گرفتار
بسر را پش بود آن مرد نیز / بگفت آن مرد جرم خویشتن نیز
خرید آن زن عکائم باز آنگاه / حقش بر خود ختم شد صد گواه
از آن پس جمله را بیرون فرستاد / بشوهر گفت تا آنجا بایستاد
برفت از خویش چون با خویش آمد / زن نیکو دلش در جوش آمد
بدو گفتا یکی زن داشتم من / ترا این لحظه او پنداشتم من
بعینه آن زنی کو را بگفتار / ز بغداد و بیابان و بره رفتاد
زنش گفتا بشارت بادت ای مرد / که آن زن نه زنا و نه خطا کرد
خداوندا ز بس رنجم رهانید / بفضل خود بدین گنجم رسانید
بسجده افتاد آن مرد در خاک / زبان بگشاد کای دارنده پاک
برفت و خواند ملالان خود را / بگفت آن قصه آن نیک و بد را
چو اول آن زن ایشان را بحل کرد / با جز مال بخشید و بحل کرد
چو بنهاد آن اساس سعادت / هم آنجا گشت مشغول عبادت

المقالة الثانیة

بسر گفتش که گر شهوت نباشد / میان شوی و زن خلوت نباشد
نباشد خلق عالم را دوامی / نماند در همه گیتی نقابی

اگر این حکمت و ترکیب نبودی / بساط ملک را زینت نبودی
بحکمت کار فرمایان این راه / زمانی کام می راندند تا ماه
اگر شهوت نبودی در میانه / ز من بودی نه تو اندر زمانه
بدو گفتش بود نهان ان صید بیش / که بر گیرم خیال شهوت از پیش
بدان ماند که صد عالم [illegible] / ز تو جز یک شهوت خورد [illegible]
ز شهوت بخت خلق تا مطلوب / کسی گر زیر خاک ده مست معیوب
چرا بالغ تر از آن آیی بشهوت / چو با عیسی توان بودن بخلوت
ولیکن چون رسد شهوت بغایت / ز شهوت عشق زاید بی نهایت

یکی باید هزار و یک تن را / که تا یک لقمه کردند در دهن را
زمین از کف فلک تابنده بودی / که گر چیزی بباستی نبودی
تو شهوت می برانداز ز مردان / دلم را ستر این معلوم گردان
ولی چون تو ز عالم این گزیدی / که هم این گفتی و هم این شنیدی
مست زان این سخن گفتم بخلوت / که تا چه دون نهی گامی ز شهوت
چو با عیسی توان همراز بودن / که خواهد اجری ایاز بردن
چو یکدم پیش نفسانیت [illegible] / از آن بیجاده ای خلوت آمد
ولی چون عشق کرد و تخت بنیاد / بحجت از میان آید بدیدار

محبت چون بحد خود رسد تیز / شود جان تو در محبوب ناچیز
ز شهوت در گذر چون نیست ممکن / که اصل جمله محبوبست محبوب
اگر کشته شوی در راه او زار / بسی به زان که در شهوت گرفتار

حکایت

شهی را سیمبر شهزاده‌ای بود / بزلفش مرغ در دام اوفتاده بود
ندیدی هیچ مردم روی آن ماه / که روی دل نکردی سوی آن ماه
جهان اعجوبهٔ آفاق بودی / که آفاقش همه عشاق بودی
دو ابرویش که هم شکل کمان بود / دو حاجب بر در سلطان جان بود
چو چشمش ترک کافر کیش دیدی / دل از قربان شدی کیشش گزیدی
که دیدی ابروی آن دلستان را / که دل قربان نکردی آن کمان را
دهانش بی گهر پیوند کرده / ز دُرّ و لعل خوشابش بند کرده
خطش بنوشته ده عشاق بوده / بزیبایی چراغ طاق بوده
زنخدانش سر مردان فکنده / بروی گوی در میدان فکنده
زنی در عشق آن شه سرنگون شد / دلش بیمار گرد افغان چو خون شد
چو هجر شه ز حد خویش بگذشت / بدان سرگشته در ویش بگذشت
برون خویش گشت از کو و از کوه / چو آتش بود ماوا کاه از کوه
همه شب بی سحر آن کار کردی / بخون دیده که آه کردی
اگر روزی بصحرا رفتی آن ماه / روان گشتی زن بیچاره در راه
چو گویی پیش اسبش پو دویدی / دو گیسو چون دو چوگان می‌کشیدی
نگه می‌کرد از پس روی آن ماه / چو باران می‌فشاندی اشک در راه
ز صد جا گوش ساپی چوب خوردی / که فریاد و نه آهی بر کردی
بنظاره جهانی خلق بودی / که آن زن را مردم می‌نمودی
همه مردان از او حیران بماندی / زن بیچاره سرگردان بماندی
بآخر چون ز حد بگذشت آن کار / دل شهزاده غمگین گشت از آن کار
بدو در گفت کی زن گدایی / مرا از ننگ این زن ده رهایی
چنین زن بود اگر شاه عالی / که در میدان بریزد این رجالی
ببای کره در بندید مویش / ببازید اسب از چار سویش
کز آن بدخشم کرده پاره پاره / ور زن کار سر جهان گیرد کناره
کشد چون پیل مست از اسب ماتش / پیاده رخ نیارد بند در شاه
بمیدان رفت شاه و شاهزاده / جهانی خلق بود آنجا ستاده
همه دیده ز زن خون بار گشته / وز آن خون خاک چون گلزار گشته
چو لشکر خویشتن بر هم نگه کند / که ناموسش بپای اسب بندند
زن سرگشته پیش شاه افتاد / بحاجت خواستن در پا افتاد
که چون می‌کشتم اکنون بزاری / مرا یک حاجت آخر برآری
بگفتش کن تا حاجت کدامست / که جان بخشم بتو خود قصد دمست
وگر گویی مکش گیسو کشانم / بجز در پای اسبت چون زنانم
وگر گویی امانم ده زمانی / زمانی بخت ممکن نه امانی
گر آزاد شه خواهی نشینی / زمانی نیز روی او ببینی
زنش گفتا که جانم می‌نخواهم / زمانی نیز امانم می‌نخواهم
نمی‌گویم که ای شاه نکوکار / مکش در پای اسبم سرنگونسار
مرا گر شاه عالم میدهد دست / برون زین چار حاجت حاجتی هست
مرا جاوید آن حاجت تمامست / بگفتش گفت بگو تا آن کدامست
که گر زین چار حاجت سر بتابد / بجز این چیزی که میخواهی نیابد
زنش گفتا اگر امروز ناچار / بزیر پای اسبم میکشی زار
مرا آن حاجت ای شاه خداوند / که گویی من بپای اسب او بند

که چون او اسب تازد بهر این کار / بزیر پای اسبم او کشد زار
که چون من کشتهٔ آن ماه گردم / شهید زنده زین راه گردم
بلی گر کشته معشوق باشم / ز شور عشق او معشوق باشم
زنی ام مرد نی چندان ندادم / دلم خون گشت و گوی جان بدادم
چنین وقتی چو من زن را که آمال / برآورد این قدر حاجت که سهل آن
ز صدق و سوز او شه نرم دل شد / چو مکیم ز انکشش خاک کجل شد
ببخشید و بایوانش فرستاد / چو زن جانی بجانانش فرستاد
بپای مرد اگر با ما رفیقی / بیاموز از زنی عشق حقیقی
وگر کم از زنانی سر فرو پوش / کم از حیزی ازین غفلت بهوش

حکایت

یکی علوی یکی عالم یکی حیز / بسوی روم می‌رفتند هر سه
گرفتند این سه تن را کافران / بخواری پیش بت بردند ناگاه
بدان سر چنین گفتند کفار / که بت را سجده باید کرد ناچار
وگرنه هر سه تن را خون بریزیم / امان ندهیم بل اکنون بریزیم
بدان کفار گفتند آن سه استاد / که ما را یک شبی باید امان داد
که باید امشبی اندیشه کردن / که شاید بت پرستی پیشه کردن
امان دادند یک شب آن سه تن را / که تا هر یک چه گوید خویشتن را
زبان بگشاد علوی گفت ناچار / به پیش بت نباید بست زنار
دو من از جد دارم استطاعت / که فردا جد من خواهد شفاعت
زبان بگشاد عالم گفت من نیز / ندارم کفر ترک جان و تن نیز
که گویند سر بر زمین من / برانگیزم شفیع از علم و دین من
مخنث گفت من گمراه ماندم / که نی علم و نه شفاعت خواه ماندم
شما را چون شفیع است و ولایت / ز من این سجده کردن بس روا است
چو شمع کبری سر بر آستان بار که / ندارم سر به پیش بت فرو خاک
چو جان آن هر دو را در خود دو دید / چنین جائی مخنث مرد آمد
عجب کار اگر وقت آزمایش / مخنث است مردی ستایش
هزاران در پناه مرد آیند / در آخر مردی کم درین راه
ز حیزی کز کمی در عشق لو لو

حکایت

سلیمان را جهان کاری و باری / بخیلی مور بگذشت از کناری
همه موران بخدمت پیش رفتند / بیک ساعت هزاران پیش رفتند
مگر موری نیامد پیش و دوش / که تلی خاک پیش خانه بودش
چو بادی سوریک یک ذره خاک / برون می‌برد تا آن تل شود پاک
سلیمانش بخواند و گفت ای مور / چه می‌بینم ز پای طاقت و زور
اگر تو عمر نوح و صبر ایوب / بدست آری نباشد کار تو خوب
بپا روزی تو هرگز نیاید این کار / که تو این تل نگردد ناپدیدار
زبان بگشاد مور و گفت ای شاه / بهمت می‌توان رفتن درین راه
ز من بنگر در نهاد و همت من / نگه کن در کمال و همت من
یکی مورست کز من ناپدید است / بدام عشق خویشم در کشیده
مرا گفته که این تل بر خاک / از اینجا بفکنی وره کنی پاک
من این خرسنگ همواره توانم / برانداز تا نشینم با تو آنگاه
کنون این کار در اینست یا نم / بجز این خاک بردن می‌ندانم
اگر این خاک گردون ناپدید / بوم از کشته و صلحش امید
وگر از من برآید جان درین کار / نباشم مدعی اری و کذاب

عزیزا عشق از موری بیاموز
بچشم خرد منگر سوی موری
علی میرفت روزی گرمگاهی
بگرد آن مور می زد دست و پایی
بترسید و بنالید مضطرب شد
شناگو مصطفی را مدد رحمت
نباشد از سلوک خویش آگاه
علی را لرزه بر اندام افتاد
که یا رب قصه چیست در میان
چو حیدر در شجاعت شیر …
تو گر بر جهل مطلق می سلوکی
اگر تو بی نظر در ره زنی گام
قدم بر جاده … گر رود ماهی
گر اینجا گام برگیری زمانی
اگر چه سیرت آنجا که … افتد
اگر امروز گامی بر نهی …
بهر گامی که برگیری تو امروز
فرو ریزد تو را … جو جیری
درختی چند می نشاند آن پیر
تو روزی چند را باقی بمانی
که تا امروز اینجا بهره داریم
خوش آمد شاه را گفتار آن …
همه گر شد عمر او ز اول …

چنین پندی از کوری بیاموز
که او را تیغه ره لعنت شوری

کلیم مور اگر چه بس سیاست
درون ره می ندانم کنج …

حکایت

جنان شیری ز موری مضطرب شد
بدو گفت ای علی در راه …
که موری گر کی آرد در راه
ز موری پیر حق در دام افتاد
اگر خصمی بود این زمان …
که وعدی بسته بر فراز که موری
که ای مطلق کراز ملوکی
نکو نسازیت باز آید سرانجام
که بر برد دست از ره تا بماهی
بباید رفت در کورت جهانی
ولی آنجا که صد عالم افتد
بباید رفت صد فرسنگ …
ز حضرت تحفه …

بسی کربت و حیلت از دلیل
که دور دور ازلی بیکبار دانم
جنان موری که معنی دار بوده
همه گفت … باش و مکن
جو امروز ادبان کردم …
خنک کامی که او از حق خبر داد
نظر باید نکند آنکه قدم زد
جو رعیادی سه مرد زخران …
اگر گامی نهی … هیچ زمان
همه هرکس که آنجا گذران رفت
ولی آنجا که صد عالم افتد
دریغا من بهی سود …
جنین موری جو مردم …

حکایت

درخت اینجا جرا دادی …
برای دیگران ما هم بکاریم
کسی برکرد دزد گفت کاین کیست
از این کشتم تو دانی …

بنا … از بیز گفتا جهت کس
به هیچ خود بباید رفت گامی
بدوان پیر گفتای شاه …
ندا … این گشته … سال …

ولیکن از کرد اران راست
که شیری را ز موری کونما
رسید آسیب او بر مور رای
ز عجزش در علی آمد شکستی
که تا آن مور باز آمد بر فتاد
ز تو بود آسمانها بر مسانم
همه ذکر خدایش کار بودست
که پیش حق شفیعش نیست ما …
که با موری جنان شیری جنین بود
قدم بر امر حق بنهاد و برداشت
که بی آن … نظر در ره قدم زد
گذشته باری بعقل از دیگران …
بسی در دست و سد … هیچ درمان
همان انکار کاینجا صد جهان …
ولی آنجا که صد عالم افتد
که گر بینی دمی تنگی از کار
جرا … کامل باید زبان کرد
بره جون … دید پیری
نهش گفتا جه کردی …
جه کنند از برای ماهی کس
که در هر کام می باید نطاع
درخت من بیار آمد هم امروز
که هم امروز … بار هم

جو شیر راه خوشتر آمد این …
قدم در راه دین باید نهادن
ندارم … با این زور …
یکی از خواجه جندی بپرسید
مریدانش جو دیدند آشکاره
بیکبار منع کرد آن جمله را …
که از او باشد ایمان برم …
جو برد … بر نهادست از …
مگر معشوق طوسی گرمگاهی
یکی سگ پیش او آمد در آن راه
سواری سبز جامه دید از دور
بنداکی که بر کی می زنی سنگ
جو سگ … قدرت …
که سگ گرچه بصورت …
یکی معنی که دید میکرد ناگاه
جو زخمی سخت بر دست سگ افتاد
بپیش بو سعید آمد خروشان
بمعنی گفت شیخ ای …
زبان بگشاد … گفت
کجا سگ … گرفت آدم آنجا
بجان من بیکشم آنجا غرامت
بخوام من که خشم آلود کردی
شدم این کرده بود کردم

ز مرد … بد بخشید و آتش
رعونت بر زمین باید نهادن
نهادن سنگ خود را در ترازو

ترا امروز باید کرد کاری
اگر مردی مجالس … مردان
تو گر … ز سنگ بشنو سخن …

حکایت

بدو گفتا … اگر ز …
توانم گفت کز سگ …
منی … سگ … نیست …

نشد معلوم ای جان بد جال
وگر ایمان نخواهم برد از او باش
که گر سگ … میان خاک راست

حکایت

در افغان … بود
که با او … اسلام …
نزدنی گر … بر سگ …
ولکن … جا …

بدیک … سخت بدوی
نه از یک … با او بهم تو
سگان … پنهان شد …
بسی اسرار با سگ …

حکایت

نگاه او فتاد … جوشان
کسی … این جنا کرد
بخورد از من … سگ …
فغان میکرد … کام آنجا
بکن حکم … تا قیامت
جنان خواهم که …
جه دانستم که … بدم

جو دست خود … افتاد
شکستی … افتاد
جو کرد … ما زی
بگفت آنکه آن شیخ …
وگر خواهی که من …
سگ آنکه گفت ای شیخ …
اگر بودی قبا داری در این راه

گر بکارت نخواهد بود باری
طهارت جای را جاروب کرد …
که از سگ …
که تو با سگی … بترسید
که تا آنجا کنند … باره
جوابش جون توان آورد …
جو موی بودی از سگ …
ولیکن … است
جو بیخویشی برون …
… نگاه
بدو گفتا که …
جرا … تو
… پیش …
ولیکن ظاهر او …
عصای زد سگی را بر سر راه
سگ آمد در خروش و در تک افتاد
از آن معنی … بیخبر
جنین عاجز شد و برداشت
عصای خورد از من …
که تو از هر جه کردی …
کم از بهره … بیش
جو دیدم جامه …
مرا … احتیاطی بود آنگاه

جو دیدم جامهٔ اهل سلامت
که تا از شیر او این توان بود
جو سگ را درد او این شفا بود
جرا افکند در خاک چنین زار
ز مشتی خاک چندین جنایت
جو مردان خویشتن را خاک کرده
جو بوالفضل حسن در تیغ افتاد
جو برهد یوسف جان زار افتاد
زبان بگشاد شیخ و گفت زنهار
و رکفتند ای نکو دل باک
که آنجا هم خرابانی بهشت
کنیدم دفن هم در جای ایشان
بیان این که کارست کار دم
جو جای تشنگی باشد نجات
بسر گفتش که زن زاد است
که جون کس را نه فرزند کار
اگر فرزند من آگاه باشد
هر کس را جنین فرزند باید
کسی کو بندی باشد دین کار
ترا گر دین ابرهیم باشد
مگر یک روز ابراهیم ادهم
که بودی با زن و فرزند هر کس
جنین گفت آنکه ابراهیم کای مرد

شدم این بار ناستم تمامت
که از زندان ندیدم این زمانی
فرو نی جستنت بر سگ حرامست
بباید او فتادن سر نگونسار
که بهر خاک می برند نافت
بر دی جان و تن را پاک کرده

حکایت

که آن جای بزرگان نیست و ابرار
بکاخواهی که آنجا باشد از خاک
هم از زندان بی حاصل بیستی
شهید آنکه سرم در پای ایشان
که با آن کاملان طاقت ندارم
کند در خویشتن ای بی نهایت

المقالة الثالثة

مرا او را اشتغالی خواه باشد
بفرزندی جنین پیوند باید
که آید هیچ فرزندش به بند ار

حکایت

جنین گفت او که گفتا هیچ
میان درویش هر مانده که تنگ

عقوبت گر کنی او را کنون کن
بکش و خرقهٔ اهل سلامت
اگر تو خویش را سگ جرم دانی
که تا تو سر کشی در پیش داری
همی انکس که آنجا خاک تر بود
سر افرازان این ده زار بنده

که باشم همچو من صد بی سر و پای
زبان بگشاد با جانی پر شور
مثال مرغ بسیارند آنجا
که من در خورد ایشانم بهیبت
جو گر این قوم بس تاریک باشند
که هر جای که عزی پیش آید

جو فرزند خلف آید بنزد او
بدو گفتش که فرزندت مطلوب
شود معیوب و بس مخذول گردد

بدو درویش گفت ای مرد دانا
بکشتی هر قشست او بی خود و آه

وزو این جامهٔ مردان برون کن
تمامت این عقوبت تا قیامت
ببین تا آن که سگی خویش دانی
بلا تنگ سر نگونی پیش داری
ببین می دان که آنجا پاکتر بود
که کل بر کشتی از سر فکنده
یکی گفتش که ای شیخ تو آباد
ملامان جای کیمت دفع آنگاه
که خود را گور خواهید در جهان هان
که بر بالای آن تل بایدم گور
همی جد که کار ندا آنجا
که در معنی جو ایشانم بجثه
بنزد همنش نزدیک باشند
نظر آنجا ز رحمت پیش آید
که فرزندی شود شایسته مرده
بماند گر خویش جاودانه
بصد جانش بر آن گفتن خریدار
ولی وقتی که بنود مرد معیوب
ز ترس معرفت معزول گردد
بر زبان پسر تعلیم باید
بپرسید از یکی درویش برغم
جرا کردی برا آگاه گردان
و گر فرزندش آمد گشت غمناک

دل از فرزند جون در بند افتاد
اگر جه زاهدی باشد گرامی
جهان صدق شیخ کور کانی
یکی گربه بدی در خانقاهش
که تا جون می رود هر لحظه حالی
جو بودی ساعتی در داوری
بمطبخ بود ماوا گرفته
ایمن خانقاه و سفره بودی
آخر خادم او را جون طلب کرد
طلب کرد تن خادم شیخ آنگاه
مگر آن گربه بود آبستن آنگاه
ز خشم خادم آنجا شد بتست
که گربه بی گنهی معذور بودست
کسی باید ضرورت کز نجات
ز گربه آنچه کرد او نه عزیمت
بخادم گفت شیخ کار دیده
همی خادم بسر کستار بنهاد
آخر شیخ شد حرفی بر و خواند
خروشی از میان جمع بر خاست
اگر صد عالمت پیوند باشد
یکی ترسای تاجر بود بر سیم
یکی زیبا پسر او را جان بود
بنفشه زلف مشک افشان افتاد

که شیرین تر همی فرزندت افتاد

حکایت

که دیدی شیخ روزی جند اخشم
بدوست او شود آلوده با
که تا خادم بر او آمدی باز
نبودی گوشتی از دی نشسته
ندیدی کس که جیزی در ربودی
بسی گوشتش بمالید و ادب کرد
بگفتش خادم آنچ افتاد در راه
شد و آورد و بحث بر راه
نظر بگشاد و لب از بانگ بر بست
ز خورد خویشتن بس بی ادب بود
شود حالی با خشم گر حرامست
که پیوندد بچه کاری عجیبت
که مستا این بی زبان تا کرده
بر گربه باستغفار باستاد
شفاعت کرد و از تا خیش فرو خواند
ز هر کز آتشی جند شیخ برخاست
ز جون پیوند یک فرزند باشد

گل آن که لب خندان از و بار

اگر جه و ادب صاحب قرانی

مگر در دست و در پای از آن خشم
زمانی در کنار شیخ در خفت
بدست خود جیتی دستوانش
نبودی هیچ جیز از پخته و خام
مگر یک روز در مطبخ شبانگاه
بیامد گربه پیش شیخ دیگر
بخواند آن گربه را شیخ و فلو او
به پیش شیخ شان بنهاد در خاک
جو شیخ آن دید از خادم بر آشفت
از این کارد که ترک ادب شد
برای بچه کم از عنکبوت
ترا با بچه ظاهر شکر ده
ز خشم تو باستاد و شفیع
ز استغفار او را هیچ اثر بود
فرود آمد ز بالا گربه ناگاه
همه از گربه هر یک گشته
کسی کو فارغ از فرزند آمد

حکایت

تماشا جون ندیده باز او فتاد

جو فرزندت بدید کند ز آتش
جو فرزند آمدت رندی تمامی
که قطع وقت خود بود از نعم
علائی کرده بود ندی مقیمش
زمانی بر سر سجاده خفتی
ور آنجا آنکه کردی روانش
مگر جیزی که وا دیدی بهنگام
ز ناگه گوشتی بربود ناگاه
نشسته از خشم هر کجی بجا و در
بدو گفتا جرا کردی جنین کار
درختی دید آنجا سخت غمناک
تعجب کرد شیخ و خویشتن را گفت
و از احتیاج این طلب بجهت
برای او ندیدی این شیر و شست
غم یک بچه در خاطر نکرده
باستغفار کرده با تو گستاخ
نه دردی گربه را روی نظر بود
بپای شیخ می غلطید در راه
بنگر آن تنگم شکر گشته
خدای پاک بی مانند آمد
که او را خواهکی بودی در اقلیم
که آن ترسا بچه شمع جهان بود
نه صد روز آغاز او فتادی

جو شصت زلف مشکین حلقه کشتی   بمه عشاق را ز نار بستی
ز بس کزدی کذ لعل او نموده   سوی کراتی هر که بنموده کش
جو کردی حرب وکانش بحسیه   فره دادی دو کیتی را دو ضربه
جوابرو بیشیوه کردی کارزا   ز تیر تیشم جان بودی جهان را
شکر باشد زان لب مشکبو خود   که دار الملک بیرون شیر بود
کنار عاشقان از لعل خندان   جو دریای شده از درد دندان
مکر بیمار شد آن زندگانی   بمه المقصد در روز جوانی
بد از دود او میکن خنده   بدرد افکندم جانم خرد را
بکو جون بشکست وکو بکشتی   مسلمان کشته بود اکه کشتی
چنین کفت او که کشت او وفا را   ز مرک این پسر دین آشکارا
که البته خدا را نیست فرزند   بیرا از زن دار خویش و پیوند
اگر او را کی فرزند بودی   بداغ من کجا خرسند بودی
بدانستم که جز وی علی نیست   کی کو نیست مومن دولتی
کی بری جو یکی ماه بسر دات   که با دوی کو خلق بسر دات

حکایت

بذ کو را جهان پنداشته بود   حساب افعی پسی بر داشته بود
آ خر مرد و جان آن تو بسوخت   چه میکویم جکر کو صد جکر سوخت
بذ زلفی خود بی تابت شد   کم حیران وهم مبهوت شد
جو خاک افتاد و بیماری کرد   دلی بر درد و سر بر آسمان کرد
جنان کفت ای که بی دولت   که معذوری که فرزندت بیوت
فراغت داری از درد من امکم   که هستی از بس برده مثره
که استغفار زی پایان نزدی   حدیث کلبه احزان شنیدی
پسر را جاه و فرزندان اینجا   بندد اینجا اغرانت از اینجا
اگر همجون تو پیوندش نبودی   نبودی تنک که ماندش بود
پسر را بابد نعل سال بیوت   چرا حیی بود ندمی بیوت
اگر خطی بود آن پرخطا بیت   و کو جو فی بود آن هم دوات
جو یعقوب عجب یوسف آن دوده   بلکه کرد رسید آخر کار

حکایت

بذ کشتن کاری جشم و چراغ   که از کریه یا لودی دماغ
مرا در کلبه احزان نشاندی   جهانی آتشم در دل نشاندی
بجذبن کاه دم خوش کردی   تو کوی هم کزم روی نزدی
چرا کردی جنان پیدا ای آخر   بیر که نامه نفرستادی آخر
بند دردی جذبن کاه از تو   ولی تا داد تی آکاه از تو
بخادم کفت یوسف کای شاه دو   برو آن نامه را پیش من آورد
شد آن برد و بر فتن کرد آهنک   بر ایشان نامه جون آورد یکتنک
بنشند جمله بر ابر سر   ولی جون برف آن باقی دیکر
بذ را کفت کای شمع بهشتم   من این جمله بسوی تو نبشتم
ز شرح حال و از حال سلامت   جو بنوشتی جمله تمامت
بنام خدا بالای نامه   نماندی خط زسر تا پای نامه
همه نامه بزنک برف کشتی   که خط خواندی در بستا برف
رسیدی خبر شد آنکه زجایی   که بنوشتی بذو یک نامه پنهان
که کر نامه نوشتی سوی آنم   شود خط همچو قیر و نامه جون
کنون هلا من مشتاق این بود   که نامه نا کسی بستانی زدین بود
اکرچه خواستم من خونبها   از آن کاری بدست هم نشد

اکر مهر بر حاصل کنی ست   جکر خوردن بسی درد لکی تو
بسر کرچه جو یوسف خوب باشد   ترا غم خوردن یعقوب باشد
که خواهد یافت فرزندی جو یوسف   بسی یعقوب خو دارد تا سف
بذو هر کز نباشد همچو یعقوب   بسی چون خورد او بی یوسف خوب
اکر هستی پسر جان تو زخت   مکر هستی بذ جشمت پسر دوخت
ترا حجت درین که ره آیت   تمامت ای پسر از کی حکایت
جو پیش یوسف آمد ابن یامین   که دارد در بر خود جان شیرین
کمان بردا او که سلطان عزیزیست   چه میدانست کی جان عزیزست
اکر او در عزیزی جان نبودی   عزیز مصر جاویدان نبودی
چه کر یوسف نباشدی در بر خویش   بحرمت بنیاورد او سر خویش
سخنها کفت یوسف خوب از آنجا   خبر پرسید از یعقوب آنجا
کی نامه بر بر او زدادی   ز سوز جان یعقوبش خبر داد
جو یوسف نامه بشکند نام دید   وز انجا سوی فرزندان خود شد

حکایت

چه کویم نامه بکشادند آخر   بسی بر جشم بنهادند آخر
دهان دم او فتاد از شوق جو جنی   بر آمد از میان بانک جو وحشی
بسی خوناب حسرت فشاندند   وزان حسرت بصد حسرت نشاندند
آخر یوسف آنجا باز آمد   بتخت خود بصد اعزاز آمد
زمانی بود و خلق در رسیدند   میان صفه خوانی بر کشیدند
جهان فرمود یوسف تا بجو   کجا آید فرزندان یعقوب
نشاند هر یکی را بر کزینه   یک خوان دو برادر می نشیند
جهان کو کفت بنشیند با هم   نشاندند ابن یامین را بماتم
جو تنها ماند آنجا ابن یامین   ز یوسف بازش آمد کفت غمکین
بسی بکریست از اندوه یوسف   بسی خورد از فراق او تاسف
از و پرسید یوسف شاه احوال   کدای کو دل جدا کردی جنین زار
چنین کفت او که جون تنها ماندم   از این اندوه خون باید فشاندن
که بودست ای عزیزم یک برادر   من و او هم بذ بودیم و مادر
کنون او کم شدست از غم که کاهی   بسوی او کسی را نیست راهی
اکر او نیز با این بخت بودی   بخوان با من بهم خفته بودی
بکفت این و کلی خوان تانت   همه بر آب کرد از دیده خویش
بخندانی که بیست اندکی تو   که هر کز دیده بود آن اشک دیده
جو یوسف آن جهان کریان بدید   جو جان خود دلی بریان بدید
بذو کفتا که مکری ای جوان تو   مرا جون یوسفی کریان زمان تو
که تا هم کاسه باشند عزیزت   دو تن هم کاسه بهتر جه جیرت
زبان بکشاد خوان سالار انکه   کز این کاسه برانکه اوست ای شاه
مکو کین اشک خونین جون خوری   روا داری که خون نان خوری
چنین کفت ابکه یوسف کفت   که خون بین ازین غم می دهد جو
دلم کوی ازین خون بوی جانت   همی خواهی بخون خوردن نانت
یتیم است او و جان می برورم من   اکر جون غمی نیست خوردم من
جنین کفتند فرزندان یعقوب   که خرد است او اکرچه هست محبوب
نداند هیچ آداب ملوک او   بخدمت جون کند با سلوک او
از آن ترسیم ما و جای آنت   که خردی پیش شاه خرد داشت
جنین آمد جواب یوسف خوب   که شایسته بود فرزند یعقوب
کسی با جون بذ یعقوب باشد   از و هر چیز کاید خوب باشد
بس انکه کفت جان ای ابن یامین   جراشد زرد روی تو بکو هین

چنین گفت او که یوسف در فراقم — بکشت و زود کرد از اشتیاقم
بدو گفتا که گر شد دزد ره رفت — بشولیده چرا شد مشکل موت
چنین گفت او که چون مادر بزادم — بشولیده سیه روزی که زادم
پس آنگه گفت چون داری پدر را — که میگویند گم کرد او پسر را
چنین گفت او که تا چندان بماند — چو یوسف رفت او تنها بماند
جهانی آتشین بر جان نشسته — میان کلبهٔ احزان نشسته
ز بس گریه ز خون بر آب مانده — ز خون و آب در گرداب مانده
چو از یوسف فراقش کرده — دران ساعت ز درد خویش کرده
چه گویم من که آن ساعت به زاری — چگونه گریه او از بی قراری
اگر حاضر بود آن دوز سنگی — شود در حال خونی بی درنگی
چو از یعقوب یوسف را خبر شد — یکی بر نقش از اشکش تر شد
نهان میکرد آن اشک از نهانت — که آمد یک جفت پیش یوسف
که دخ بهای چندش رنجه داری — که شیرین گوی و سرپنجه داری
چو از انگشت نقاب او برافت — نقاب آمد ز روی خود فروخت
چو القصه بدیدش ابن یامین — جدا شد زود تو گفتی جان شیرین
چو دریای لشکر در جوش افتاد — برد یکبارگی و بیهوش افتاد
بعد حلت جوابش آمد آنگاه — از او پرسید یوسف کای نکو خواه
چرا افتادی که بی هوش او فتادی — پیغمبر دی و در جوش افتادی
چنین گفت او ندانم تو چه چیزی — که گویی بوسی گر چه عزیزی
بجای یوسف بگزیده ام من — که گویی پیش از این دیده ام من
جو یوسف نیز از بهر خدا تو — اگر هستی چه پنهانی ز ما تو
منی کز خادم این پر وبال — نمی دانم تو میدانی نکو حال
کسی کین قصه را افسانه خواند — خود را او ز خود بیگانه داند
ترا در پرده جان آشنایست — که با او جنس از بیت جدایست
اگر از حق شناسی یکدمی تو — سبق بردی ز خلق عالمی تو
و گر با او دلی بیگانه داری — تو بیگانه سر افسانه داری
دل تو گر ندارد آشنایی — نگردد هیچ کارت روشنایی
کسی کز آشنایی بوی دارد — همه با رب حضرت روی دارد
چو او با حق بود حق نیز جاوید — ازان سایه ندارد زود خورشید

حکایت

در اخبار است که در محشر چو آید — درآید و ز خدا خواهد امانی
بغایت جرم او بسیار باشد — ولی قاضی و فضلش یار باشد
ملایک را کند آنجا تنا بش — که پیش آید درو دوزخ عذابش
سر جالی خطاب آید ز درگاه — که از چه میکشید او را درین راه
همه گویند می دانیم او را — که تا در دوزخ اندازیم او را
خطاب آید دگر تا ما بعمی — که مستیم ای عجب با او بهم ما
شما را این نمی باید ستودن — که ما هر دو بهم خواهیم بودن
ملایک این سخن تا بشنوند باشند — ز هر کس این کرامت دیده باشند
ازین حیرت همه خاموش گردند — بلرزند آنگهی بیهوش گردند
خطاب آید جوان را کای پریشان — چه می آیی بدانگه بر ایشان
جوان گوید خدایا در چنین جا — که شمرد ارد این وادی و ند با
کجا دانم شدن از دست خیری — که رفت این جایگه راه گیری
خطاب آید که ای در عین مستی — بیا در ما که بر از جا هستی
جوان گوید مرا این بار کی رفت — که تا من بعد ازین جا دگر رفت
مگر تو فضل خود در کار آری — ولادر بود اسرار آری

خداوندش چو بشنود از کرامات — کند پنهانش از خلق قیامت
بدولتخانهٔ اسرارش رسانند — بخلوتگاه دیدارش رسانند
ملایک چون بهوش آیند آنگاه — نپرسند آن جوان را بر سر راه
بجویندش بسی اما نیابند — به هر سویی بروی می شتابند
چو حق گوید خصم ما کجا شد — بگوید عالم از باقی فنا شد
بهشت و دوزخ این ساعت بجستیم — ندیدیم اروی دست شستیم
تو میدانی الهی کو کجا شد — اگر با ما نگویی جان ما شد
خطاب آید که این اندک اشارات — که در پرده سرای عصمت ماست
چو او را هست پیش ما قراری — شما را نیست با او هیچ کاری
کنون او را ابد در جاودانه — شما را رفت باید از میانه
عنایت چون ز ما شان یار باشد — کجا آنجا که اغیار باشد
ولی اول بنی ار بدایت — نیاید آشنایی در غایت
عنایت گر ترا با خاص کردند — همه نقصان تو اخلاص کردند
که دیدار حضرت آشکاره — که تا کارت نباشد جز نظاره
چنان نقلست در اخبار کان روز — که بر خیزد قیامت و آن همه سوز

حکایت

جوانی در میان آید همه تن — بکرده او هزاران معصیت زن
ز هر سو راه می جویند انگه — جهانی میدهند از بهر او راه
بجا زن بیر خطاب آید ز درگاه — که او را در فلان قصری فرود آر
دران قصرش فرو دارید در دم — همه حوران ز شوق او بنیاز
در بچه باشد آن قصر نکو را — در جزو هزاران سوی او را
بحور و کان جوان می نگرند — خدای خویش را جویند که آنجاست
هزاران در کنار او برزمانی — زهر در غلامش که دو جهانی
ولی در هر جهان از بود و نابود — نه چندی جز خدای خویشتن او
همه عالم تمنای وصالت — ولیک آن جمله سودای محالت
نه هر کس را رسد بویی از آنجا — نه هر جو کان زند گوی از آنجا
ولی باید ز حق برهان و برهان — زبانی از دهش برسان بیان
ز ما کر باز جوی آنت چه شد — کسی نی زنی وی بسی پیشه
نهادت جمله از اندیشه کردم — همه شهوت این پیشه کردم
که تا یکلحظه بوی آن توان برد — ولیکن از مشام جان توان برد
ز او جستی آن زمانت — که جانت در معسود لسانت
وگر تو چون ازحضانت — که هردم در حضانت

حکایت

مگر پرسید درویشی ز مجنون — که جستی ای برین تو کنون
جوابش داد آن شوریده احوال — که بس فراریست چهل سال
بدو گفتا چه میگویی تو غافل — مگر دیوانه تو گفتی تو چا چهل
بر او گفتا بسی سر وقت بودن — که لیلی یک نفس دوم نبود
چهل عمر ست و این زیاده — ولیکن از فراوان یک زمانست
چو این چهل سال من با هوش بودم — ز ننگ عمر خود در بوش بودم
ولی این یک زمان سالی هزار است — که با لیلی مرا خود بی شمارست
هزاران سال یکدم باشد آنجا — چه می گویم که دم باشد آنجا
چو دریا به وجودت نهانست — دو عالم را عدم باشد ولایت
ببین ای دوست تا آنجه وجودست — که یک یک ذره او در سجودست
وجود است آنکه پیش وی گم شد — در و خواهد همی حیرت عدم شد

زهی عالی وجودی کبوتر خود آت
اگر دست آورد خلق جهانی
یکی پرسید ازان مجنون کز آب
بر کنتش دل حیران بماندست
جو آن دختر نجیاه عزیزست
که من نادیده او را در فراقش
بهندستان یکی را کودکی بود
ز هر علمی بسی تحصیل بودش
اگر چه بود در هر علم سرکش
یکی وقت آن و لستان شد
نزادی هم سرا اکس هیچ باز
بیدر را گفت آن کودک که یک روز
دلم را آرزوی دیدن اوست
بدو گفت او که زنج او ز فرزند
کری ترسد که گر یابد کسی راه
ترا پیش آن حکیم هندوان شد
برای آخرت بیدیش از من
بگفت آتش که آورد آب
بغایت بیز گشت اتا کردا
بدو پیش حکیم آمد بسی گفت
مکر دارو وی بهوشی بنده داد
دستاو که بهت آن تا امتحانش
ازان یک نکت وزان بود آن

دو و سه دوم خواهد شد بلا آت
یکی بودا من شد زمانی
کرشته یکروزنه همچون عجب دا

المقالة الرابعة

جو شمع جان بشب در اشتیاقش

جو روه آنجا که نابود کرده
جو زاین کسی بود نهادش او
جوابش داد آن شوریده مجنون
بدو گفت این حکایت مشاه با

حکایت

ز جمله علم تنجیم آمدش خوش
که آسان بدری عاشق تهان شد
بنزدی هر کرشته خانه میساز
مرا بر پیش آن پیره لنده وز
بود کانجا ببینم چهره دوست
برو بسنده خلق آرزو مند
ز علم و حکمت او کرده ۳ کا
زدل کین بدرون کن که پنهان شد
چنین یکران بر گیرش از من
بینداز دو عجب جامه خراب
مکردان نا ابدم از همه حال
که تا آخر حکیمش درپذیرفت
جو کودک خورده حالی تن زو داد
کرمست خواب خانه کرده جانش
کزان ادبکید و بوک خوابش

در آنجا وصف شاه جنیان بود
حکیمی بود مشهوری کرده در
ازان پنهان نشستی تاو کرکس
کرمی گویند میآید به او
که تا کردم زهر علمی خبر دار
که او وه بازی ندید کسی را
بر کنار آنجا بر نها تم
بدو کو کودکی دادم که حالا
که تا در خدمت روز کار
اگر بیرون شوی در رتبه داد
چنین کس کرکی بر بلن نماند
حکیمش امتحانی کرد در حال
طبیبی را بدر بیرون شد استاد
بگرد خانه همچون باد بگشت
جو آمد او استاد و کرده باز

زبانش جمله آنجا سود کرده
که کرده یک زبان بر لبش او
اگر میرم که اکنون بگو
کزان بنهاده بر زبان بماندست
بگو باری بمن تا آن جه جیزست
عروسی جلوه داد از پرده ناز
که عشقش بیش عمرش اندکی بود
ازان بر هر کسی تفصیل بودش
ز حسن دختر آنجا نشان بود
که در تنجیم و در طب مشهور
بدانند علم او و داند و بس
شب و روز وانکه دختر او
نیم همچو دنیاداد ورد ا
جو تو بوده آرزوی دیبی دا
که من خود حیلت این کار دانم
نهادم زحمتی هستم مثل حال
که جنانک فرمایش کار
بس بعد خدمت بیوسته دا
وجه شرتا عدم بگیمان تا بد
که بشناسد که تا هست کردا
بجست از جای آن کودک استاد
بکار خوشتن استاد بگشت
مر آنجا جواب که آن کودک آغاز

میان خواب بانگ خفت میکرد
بجست از جای بس کودک آن بی
میان بانگ او بر سید استاد
جو کرد آن امتحان استاد بخیال
جو بیرون جنبیدی از خانه استاد
گرفتی یاد کودک آن سخنها
یکی صندوق بودی مهر کرده
بدل میگفت آن کودک که بند آت
مگر شد شاه زاده شهر خود
جو جیوانی بخسید گاه گاهی
ازان علت بنود آن کودک آگاه
جو بعد الفقه بیش شاه استاد
همه بموش عبد و بیره بردا
کنا اورا بیند از ده زیرده
ز رنج چنگل او شاه زاده
زبان بکشاد کای استاد عالم
جو آگه شد ز سر کار استاد
بداغ آن جانور را در انداخت
بسی زر داد و خلعت فرستاد
کتابی بود در علم تنجیم
کشید آن خطی در میانش
بتی کرده صفت گوینده لالت
تعجب کرد ازان و گفت انگاه
منم نقش همچو بینده خود را
جلیسم گفت هست از نقش معلوم

نه خود دانست و نه آشفته میکرد
بزاری گرد همچو کبک فریاد
کرای کودک تا ناگاه هست هم افتاد
یقینش شد که هم کرسته لال
کتابش بی کرفتی سو لیبر یاد
نشستی جو بشدی زخانه تنها
که استاد ازش مخفی زیر پرده
کز آن جیزی که من میخواهم آنجا
کسی آید بر استاد مشهور
بعلم آن کسی را نیست دا بی
جو استادش بود آن گفت
بالای بند آن کودک استاد
جو خرچنگی بر بحثیش دست
مگر کرده پاهی دردکرد
فغان میکرد از درد جگاه
با آهن میکشی آن بیخ محکم
زعقبت جانی بر آن عالم
ز اخلاقی که باید هر جه ساخت
بزد و بخشید جای و زر استاد
همه بخواند شد استاد اقلیم
نشست و شد ز هر سو خط روانش
جکوهم وصف او گفتن محال
جگونه در دو نیم یافتی راه
جرا بینا نکردانی هم ز خود را
که امارت مسکت و حوال آن

جو استاد آمده بنشست بر جای
جو بیرون آمدی جنگ از دهانش
نداد آن کودکا البته جوابش
جو کی روز و شب ده سال بیش
که استاد او بخانه بود کف
بهر علمی جنان استاد شد او
زمهرش بر گرفتی نکشادی
ولی ز هر بنبود ورکشادن
که جیزی در سر آن شاه زاده
اگر دریابدش استاد
ره آن شد کودک جادو را فکند
در آن پرده که شه
ز و برده بدیگر پرده چنگل
جو کودکی بستش آهی بیشتر
ز بالا آن هو شاکرده سید
ولیکن که رسد بربسته
جو روان شخص کوده که اعجاز اند
جو جسم گشت شاه ازدرد مند
بیامد کودک او بکشاد صندوق
با خر آرزوی آن و لغزو
عزیمت خواند تا بعد جهل روز
جو سر تا بک سر تا پای او دید
جوابش داد جای انه لغزو
اگر سیتی هر عالم تو باشی
تو دیباپی زمین و آسمانی

فرو برده ش در قفس سخت و بالای
فشان دیدی زکنکی بانش
برفت از زیرکی کاری صواب
فرازان خانه بدین بر بیشت
یکی کیتی زهر علم و شنودی
که از استاد خود آگاه شد او
زچشم کسی بر لبجا او فتادی
که او صبر بسیاییست وادن
کزان شه زاده دربایی افتا
و گرنه زار خواهد مرد و افسوس
کنا خود را در آن منظر در افکند
قدم برده در سر یک جانی درد آ
یکی آلت حکیم آورد در حال
فرو برد او جنگل
جو آخر جند روزان کار رسید
هم جنگل بر انداز و دماغش
باعز از ش بجای او نشاندند
نهادش نام سر تا بک بیندیب
در آنجا دید وصف روی معشوق
بنو کش صبر یکساعت و تب
بدید آمد بدی زاده و لغزو
ندون سینه جو جایی او دید
که با تو بوده ام من ز اول روز
ز بیرون و درون صد نقش باشی
بدین خوبی بنقش کس

ری گفتش اگر اماره باشم
و بی چیز مطمینه گشتم انگاه
مرا اماره خواند اهل ایمان
چو چندان رنج بردان مرد طالب
نبی معشوق خود با خویشتن آی
وزیری با یکی زیبا پسر بود
جمالش ختم کرده دلبری را
بزرگی بود زن عشاق بوده
نبود او را بهیچ انواع یارا
چو چم درده هم او آری نبودش
دو چشم بجواران گشت خون ناب
چو این گشت چشم و روی زردش
وزیر شاه می آمد ز راهی
بسر دا ما تیغ و از آه با خوبین
که چشم عاشق از وی برفته
بنا چنانی عاجز گفت انگاه
چو عاشق این سخن بشنید برجست
وزیرش گفت ای غافل از این کار
همی کردید عمری در سر من
اگر جانان او زین پس گشتم
مرا گر چشم نبود در میانه
مرا این چشم می باید معشوق
اگر بیند این راه کوری
لندهور خود خاک شوره با تو
نیکو هر چه در عالم بر آید

بجز از لعل و سنگ صدپاره باشم
خطا م ابجی آمد ز درگاه
مگر شیطان منکر ده مسلمان
که باشد تغیل برهان غالب
مشو بهر زه بجا از وطن ای

ولی وقتی که باشم مطمینه
کنون نفسم تمام من بی بکاه
وگر شیطان مسلمان کرده انجا
کسی کو ستر جان خواهد ز درگاه
از آن حب الوطن ایمان بگفت

حکایت

عزیزی بجوار وطاق بوده
که کرد ی پسر عشقش آشکارا
در آن اندوه هم رازی نبودش
که نا شد چو او نابینا یکبار
بدو آمد ز خلقی زرد وش
بسر با او رسید آنجا بکامی
خوشی بنشاند اندر پیش در وقتی
ولی چشم بزرگی بود رفته
که گر چشم توان این روی چون ماه
بده یک نفر و حالی شد از دست
بلی تو چرا کری چنین زار
که یکدم این پسر امید من
کنون چو این چشم خودش گشتم
چه خواهم کرد معشوق یگانه
که پیش کور چه خالق چه مخلوق
ز بینایی خویش آگاه کرد ب
مه و خورشید استوره تو
زهره که خواهی هم بر آید

یکی بود فر ز عشقش نا توان شد
چنان هموار عشقش زار شد
درون دل نهان میداشت او را
چو نابینایی آمد آشکارش
بد کافی و امیراتی که بودند
شنوده بود حال درد عاشق
بسر کرد و چشم بزرگ بود
وزیر بیک دانی گشت چشم
ببر انیک به پیش تو نشسته
بخندان دید اشک انکاره دید
زبان بگشاد نابینای دلتنگ
کنون چون آمد این دو روی شافی
مرا گر چشم می آید بدیدار
اگر عالم همه معشوق باشد
چه عالم جمال اندر جمالست
ولی کر با کاز این زندان بر آید
اگر چشمت بود چون جان عیانست
یقین میدان که جای خانست

مبادا هیچ کس را این مطیه
اگر کرده پی سلطان روانه
هر کاری بسامان کرد انجا
بسا بیجا که او بینه [illegible]
که معشوقت دو جان باکت
که ماه از مهر او زیر و زبر بود
جشید [illegible] طلبی لال کوثری را
جان کو شدند نام یا نوان شد
ز سر تا پای او همواره سوخت
کنا انی دلی بی انف جان باز
بهر روزی زیادت شد هراس
بعید از آتش [illegible] رغبت نمود
پیاده گشت در پیش خلایق
ولیکن کار آن عاشق که بود
که چشم کور دیا به بر مردم چشم
جه مقولی که رای چشم بسته
که ریزد ابر با بسیار دیده
که خونی کرده از مردم [illegible] سنگ
مرا دو چشم می باید ز آفاق
بجان کردم جمالش را خریدار
که بی دو چشم چه مقصود باشد
ولیکن کور میگوید عالیست
ز هر چیزی صد سلطان بر آید
که هر یک [illegible] خورشید جهانست
بزیر آن هستی چیز نگاریست

ولیکن کر برون آید ز پرده
مرا شاه ملک شهری کسیاهی
بشهری شد بکرد اندر [illegible]
بگو شام من آخر پریشان
اگر چه دیده جوی قربت شاه
یکی شهزاده چون مه پاره بود
ملک زاده شنیده وصف که بدیدی
و سیم و چشم چو خم گرفتی
چو ترکی فتنه انگیز و دید شیرنگ
لبش هم انگبین و هم شکر بود
دو نوبت اشتی بی رهان [illegible]
همی سر کرد روی او بدیدی
بدو افتاد چون درمان نبوده
بخندان گشت [illegible]
بسر ابیران دشمن [illegible]
بدان آن سرهنگ را حالی خبر شد
بدست آورد اسبی و روان شد
تماشای رخش [illegible] دیده که
رخ یاری که دیده توان دید
زمین گردون شد از در کشور
سبک بخت آن شهزاده
ببردند آن دو تن را و شافی
بسر رسید از آن سرهنگ آخر
زبان بگشاد آن سرهنگ [illegible]
چو شد آن [illegible] افتاد [illegible]

حکایت

نه خاصه بازه انسفتن ز عام چرا بنشسته خواره و پریشان	بجای دیده آشنایی شهی کشتی [illegible] نظاره

حکایت

چو صبح [illegible] طپیدی
بچشم و سیم ملک جم گرفتی
بصید شد سواری کرد آهنگ
ز هر یک این دو خوش تر از آن کو بود
درفشنده چو بی [illegible]
اگر جان خواستی پیش کشیدی
که جان اندر خور جانان نبودش
که هر کز گشت [illegible] هیچ کس
چو ماهی ماه در جوشن [illegible]
نمی کوم بیا اما [illegible] شد
ولی با جوشن و برگستوان شد
نثارش هر زمان از دیده میکرد
بهشت [illegible] دیده [illegible]
فلک تاریک شد از گرد لشکر
ز چندان خلق سرهنگ [illegible]
یکی در وصل و دیگر در فراقی
که تو کی آمده در جنگ آخر
اگر چه شاه عالم را [illegible]
مرا افتاد عزم راه با شاه

چو چشم [illegible] سیم بود یکی
بایه حاجبی کردی [illegible]
زنی شیرنگ آخر کار یافت
چو [illegible] انگبینش [illegible]
بناوک [illegible]
یکی سرهنگ عاشق شد بران ماه
بسی زیر و زبر آمد [illegible]
مگر آن شاه را [illegible]
بسر شد با بسی لشکر [illegible]
چنان دلشاد شد آوازه جنگ
میان لشکر آن شاهزاده
نمی لذت [illegible] آن زندگانی
چو القصه [illegible]
علی الجمله [illegible]
کسی بگرفت آن سرهنگ را هیچ
نهادند آن دو تن را بند [illegible]
نمی دانم که تا [illegible]
چنان بود [illegible]
که گفتم [illegible]

شود آن کور چشمان [illegible] خورده
که زان شد نهان زان شهر شاهی
بدو گفتا چرایی [illegible]
اگر گویم کنندم پاره پاره
شوی [illegible] جان خویش آگاه
که از رشک او [illegible] بود
پر از شکر [illegible] سیم بودی
بر کان صید کردی که جگر را
سوار صید [illegible]
برای آن شکر لب [illegible]
[illegible] آسمان کردی نشانه
[illegible] گشت عقل گمراه
که هر کز [illegible]
بدید آمد یکی [illegible]
[illegible] فلک دار
که از آوازه شاه [illegible] لشکر
[illegible] سوار و جان [illegible]
که روی یار خود بینی [illegible]
یک حمله [illegible]
چنان شهزاده آمد گرفتار
ولی او خویشتن افکند [illegible]
[illegible] گرد [illegible]
وای [illegible] من طفیلی
که بید [illegible] بود که شاهد
[illegible] بار [illegible]

که تا نافه نافی یابم از تو   هم عمر مقامی یابم از تو
چو بشنید این سخن شهزاده   ز غم آزاد گشت و شاد از وی
بسی گل کریش وا دآن سر او راز   خود او گل کریم بود از وی که باز
دل سرهنگ از شادی چنان شد   که گفتی ملک بخشش صد جهان شد
اگرچه بود آن سرگشته در بند   بمردی خویشتن را پی نیفکند
شبان روزش کار ان بیشتر بود   بهر دم خدمت او بیشتر بود
همه شب پای مالیدیش تا روز   همه روزش سخن گفتی دلفروز
جنان گستاخ شد با آن سخن گوی   که نبود کار از کار سخن گوی
دعا میکرد آن دختر همه روز   که یا رب آن همه ناکامی و سوز
زیادت کن که تا نبود جدایی   وزین زندان مده ما را رهایی
مرا هست این زندان بهشتی   بنغز و مشک بصد بستان خوشتی
چو شد آگاه از آن سر زاده شاه   جهانش تیره شد چون بی مه ماه
جنان دلبند جفیر در بند باشد   بند او صبر آخر چند باشد
چو صد ما انجنین خرسنگ افتاد   تبی از بهر وی شد را جنگ افتاد
چو عهدی رفت و صلح آمد پدیدار   شد این او را و او این را خریدار
قرار افتاد کان شاه خردمند   دهد دختر بدان شهزاده در بند
برفت آن شاه پیش شاه زاده   بدو آن دختر چون ماه داده
بخواند او را وآن سرهنگ را نیز   که کاری نیست با ما جنگ را نیز
بچندان کرد با هر دو نکویی   که من آن شرح کی یارم بگویی
پس آنگه کار آن دختر چنان کرد   که ده گنج روان با او روان کرد
چو شهزاده بشهر خویش شد باز   ز بنده جبس دستش داده دستان
میان خیل خود آن عالم افروز   عروسی کرد و عشرت چل شبان روز
گرفته بود هر سو پستانی   دران مدت ندیدش کس زمانی
دل سرهنگ هر ساعت چنان بود   که با او نیم جانش در میان بود
نه صبرش بود یکدم نه قراری   بخون میگشت هر روزی کناری
دران چل روز چل شب تا باز   چو شمعی بود عینی بخور و خوابش
زبس کز رشک خون میگریید   بهر ساعت دگرگونی بگریید
کسی خو کرده شبها ملیجان کار   نسوزد جانش افتاده چنان کار
بس از چل روز شهزاده جوان بخت   بجای تاج بر سر رفت بر تخت
باستادند جان دلدار از راز   کشیده هر یکی تیغی سرانداز
غلامان همچو مردان صف کشیده   سیه دل جلاد گوئی چو مویه
وگر جلال و زیبائش ببری   همه جنس خوش زیبا و ره کری
دل آن شاه زاده عالم افروز   بدان سرهنگ شد مشغول آن روز
بپیش خویش خواندش چون درآمد   سلامش کرد و معانیه سر آمد
بخاک افتاد و هوشش از وی جدا   زبس جلقش بغم بی داوه باشد
چو با هوش آمد آن افتاده رنجور   ازو پرسید آن شهزاده باکی
که ای سرهنگ آخر این چه حالت   که کارت تا دهن همچون تالت
چنین گستی ز بیجایت بودست   مگر کی بد جکر خواریت بودست
زبان بکشاد آی سرهنگ کای شاه   دران زندان بُدوم از تو آگاه
بچون چل روز هجر تو کشیدم   پس از چل روز امروزت بدیدم
ترا دیدم ترا و کار و باری   ز مشرق تا بمغرب گیر و داری
جنان خو کرده بودم بی فراقت   جنان بودم جنانم نیست طاقت
دران جام اگر آیی بدست دار   توان شده کرد راحت خریدار
دران خانه که هیچی زبانی   میان خسروی و کامرانی
کجا تاب آورد این جان بی هوش   که با این سلطنت کردم آغوش
بگفت این و چون شد هلاک کن   بصد زاری برآمد جان پاکش
اگر تو همینی پروانه یابی   شه آفاقی دام عادة یابی
اگر تو امنی تو همچو سرهنگ   ز ضعفت زود آید پای بر سنگ
اگر تو ده دوی اورات ره بین   هر چیز لباس باشد بین
اگر جانم بیوست شد هزاری   بکردی تو ز خیل سیصد هزاری

غلط نکنی یقین دانی چو روان   کشد راهت دایم جام کروان
جهان گر پر سپید و پر سیاهست   سپی دان کان لباس پادشاهست
بسی جامت شهزاده خزانه   ببین تو جامه شهر ابریکانه
گهر گر ظاهری دار و نشان او   ز باطن باز مان جاودان او
کسانی کز خدا دل زنده باشند   بچشم آخرت چندین باشند
چنین چشمی اگر باشد ترا نیز   بچشم آخرت بینی همه چیز
چو چشم از نقش او باشی   نبرد او سرموئی بنقاش
ولی نقاش را الف پیشه   که نقش خود بر سازد همیشه
جدویش را جایی پر نمایست   جمالش از فروغ او حجابست
اگر چه خوبی خورشید فاشست   ولیکن نور دو بین ور باشست
جهانی گر بود تیغی کشیده   بسلطان در بند اصحاب دیده
ترا با تیغ بر دارد و لشکر   چه کارت با همه جز شاه منکر
هر چیزی که بینی پیش   کند با بد ترا زان چیز و از خویش
که تا چون نقش برخیزد ز پیش   دمد نقاش مطلق بی خویش
مگر محمود با نجم سواری   ره و درباز بیکت از شکاری
یکی خیمه دان ده کشاده   شکار او آتش بی نهاده

حکایت

بره در شاه مردی ناتوان دید   که بارش پشت هیزم گران دید
برادر رفت محمود از ترحم   بدو گفتا چندین بشته هیزم
بدانست آن پیر و سیر دو   که محمود ستان هیزم خرنده بود
زبان بکشاد مرد پیر کای میر   بدو جوی فروشم بی دو جو گیر
یکی همیان که صد دینار زر بود   دو جو زان هم فرا ضمیر بیشتر بود
شه آن بکشاد و دیش بر نشست   نهادش یکه قراضه بر کف دست
بدو گفتش دو جو گر باشد ای پیر   گر خواهی ز من بستان و برگیر
ملک گفتا دو جو افزون بود این   ترا زو نیست بخشش جز بود این
نهادش یک قراضه نیز بر دست   بدو گفتا نگه کن کین دو جو هست
جوابش داد کین باشد زیادت   توان دانست تا سخته سعادت
یکی دیگر بداد و گفت جونست   چنین گفتا که این یکیم فزونست
جوالقصه همیان ترد برداخت   ولش یکی گفت وآن در پیر انداخت
که ده ده در کن کین صرح بیکوست   بسوی شهر بر گافتا ترازوست
دو جو برگیر و باقی آن زمان زود   بدست صاحب سلطان رسان زود
میی آن پیر جفیر زد بسته از شاه   شد از پیشش فرس افکند برراه
جو روز دیگر آمد شاه بر تخت   بدرگاه آمد آن پیر نکو بخت
جو شد از دید دل وز ره اثر افتاد   ز هیبت لرزه بر اندامش افتاد
یقینش شد که شاه آنید او   همین شاه آشنای دیده او
جو شاهش دید گفتا ده ید بس   ملکی کی کری پیش شه نهید بس
نشست القصه وش گفتای پیر   در کردی پیش من کن جمله تقریر
چنین گفت او که ای شاه دل افروز   دو گرسنه خفته لمن دوش تا روز
شهش گفتا جرا گفتی آن راه   نکردی هیچ هیچی باز آگاه
چو خوشیم خواجه میبندد اشتی   گه دو شم گرسنی بکذاشتی
شهش گفتا بود زر دانگ جوار   که خاموش توت آن جمله بکار
زبان بکشاد پیر و گفت ای شاه   چو بید ادی مرا آن زر بکبار
چو دادی جی توانستی بدادی   بیکبار بر کف من بی نهادی
ترا بستی که من سلطان اویم   بد او ارزه آمد جانم
که نشانی که من شاه جهانم   چو از شاهی من آگاه گشتی
بهر سر مرحمت گشتی شاه گشتی   عزیزا بهر هیزم کرد این راه
ترسی و تو ز حوان حضرت شاه   نه خو یکی نفس زنده کافی
که آن یکیکیه ز فراضه بستانی   هزاران قرن ازین عمر گرانی
دی نبود چنین دران کرانی

جوان هم را که گشتی روی بنمود
بسر آمد دوم با یک نیزه کف
ز عالم جادویی من خواهم حل
تماشا میکنم در صحرا بادی
زمانی خویشتن را مرغ سازم
هر صاحب جمالی را ببینم
درین منصب تامل کن نکو تو
که از دیو کرانی حاصل نبودی
نداری از خدا آخر خبر هیچ
سخن باشی ز با زا او هوا را
مکر بودست جایی نانوایی
بسی تشنیده بود او آرزه او
نبود او عاشقش از روی دیدن
بر آن نانوا شد ناخبر و داشت
نداد آن نان و شبلی رو نکو کرد
دوید آن نانوا ره باشتابان
بصد عارش غوره که لواند
برو قسوه او دعوت ساز ما را
یکی دعوت بزیبایی چنان کرد
ز هر نوعی بسی کس را خبر کرد
عزیزی بود چون شوریده طالع
کنون کرده دوزخی خواهی که کن
خدا را کی رسیتی تو باخلاص
شبی در مسجدی شد نیک مردی
عزیمت کرد آن شب بود نیت

هزاران چون بسی کسی نبوده
که اغا خیست ... آن زمانی

حکایت

بشادی میزنم در هر کناری
زمانی همچو مردم سر فرازم
درون پرده با هر کس نشینم
ازین خوشتر کرا باشد بگو تو
ترا این آرزو در دل نبودی
که کار دیو میخواهی دگر هیچ

کهی در صلح باشم گاه در جنگ
زمانی کوه گیرم گاه ...
بهر چیزی که باید داد یابم
بدو گفتش که دیوت غالب آمد
اگر از دیو بگذشتی برستی
خدا را یکدم ندیدی ...

حکایت

نبودش بود روی تازه را او
ولیکن عاشقش بود او شنیدن
وزان دکان او یک گرده برداشت
کسی آن نانوا را زو خبر کرد
وزان تشویر بنشست خجالت
که نانوا ندارد کس چنین باز
یکی هیچ مهیچی کن آشکارا
که صد دینار زر در خرج آن کرد
که شبلی سوی ما خواهم که در کرد
ز شبلی کرد آن ساعت سوالی
جواب او هم ازش سید کن
که مروش را بسی ستی از ریا خاص

بسی در شوق او بنشسته بودی
مگر یک روز شبلی کرم کامی
کشید از او آن نانوا نان
که او شبلیست گر تو ساز کاری
بصد زاری بیایی او ورا شاد
بود در دید شبلی گفتش آنگاه
برفت آن نانوا القصه جایی
بچندان کرده هر چیزی تکلف
بآخر چون همه بر خوان نشستند
که نه خوبی شناسم من ز زشتی
نخواهی تا که باشی دوزخی تو
برای سنگ نانی برد حاضر

حکایت

بیابی خوش سحر جادوان تو
که من در جادویی خواهم کریستف
مرا که جادویی آمد بحاصل
شود جولانگهم شرق تا غرب
زمانی چرخ سوزم چون نهنگان
زمانی حکم خود تا ماه یابم
دلت زان جادویی الحال آمد
وگر نه مدبری شیطان پرستی
هوا را باز گیری صد دره از
ولیکن دوزخی باشی هوا را
که بر سیدی ز شبلی ماجرایی
که او را عاشقی پیوسته بودی
در آمد نیم روز از دور راهی
که نه هم مر ترا ای نانوا نان
جوابی کرده از وی باز داری
بهر ساعت بدستی میکرد افتاد
اگر خواهی که آن برخیزد از راه
فرو آراست قصری نیک عالی
که کس را می رسید ایجاب صف
دعا چون گفت شبلی آن نشستند
بگو تا دوزخی کیست و بهشتی
چنین شو کر شوی مرد بخی تو
برای حق نباشی ایمنت کار
که در دین و اشناند که باید دادی
که نبود جز نماز شب کار تا روز

چو شب تاریک شد ناگه برآمد
دل گشا چنین جایی چنین کس
همه شب تا بروز خوش بود طاعت
بجای آورد آداب و سنن را
کشاد آن مرد چشم ناگهان بید
دلش بر آتش خجلت چنان سوخت
همه شب هر سک بیکار بودی
بسی سک از تو بهتر ای مرد
جو برده بر قند از پیش آخر
زمین کار نباید در جهان نیز
ازین ظلم اسپان دیو بگریز
تا خود و خشی از دوستانست
پی دجال جادو چند گیری
چنین لعنت ازان دارد که
کسی کو هفت کامی کو بدیدست
جو ابلیس است و دجال کار او
کسی را این صد دجال سرکش
بسا خرناکان دجال کرد
مسیح پاک کز عقبی علو دارد
مگر میرفت روزی خرقه در
دو خشتش از رق و خوی یافت
جو عیسی دید او را گفت ای زال
مسیحش گفت نو نیامد وفی
چنین گفتا و که برده از ان
مسیحش گفت کای زندان جم ازیک

کیجی گفتی بدان در اندر آمد
برای طاعت حق آمد و پس
نیاسود از عبادت هیچ ساعت
نکو خود الحق خویشتن را
یکی سک دید در مسجد بخفته
که از آه دلش کام و زبان سوخت
شبی حق را چنین در کار بودی
و بین تا از کجا و سک کجایی
حلوی با خدای خویش آخر
و گر آید سکی زان شایدان نیز
ازین زندان بیکالیو بگریز
جنک را راه ترا زو سافت
که وقت آمد که آخر بند گیری
کرش اندک کرده روی آن
پی دجال میگیرد خرینست
ندانم چون بود حالی که او را
چگونه ره بر آید نیکی خوش

جنان بنداشت آن مرد نمازی
مر این مرد آگهم هوش داره
دعا و زاری بسیار کرد او
جو صبح صادق از مشرق برآمد
از آن تشویر خون خویش افتاد
دهان بکشاد و گفت ای بی وفا
ندیدم هرگز آن یک شب بخلوت
تنی شرمی شدی غرق بیاتی
کنون جز با تک آه خود ندیدم
جرا خواهی حریف دیو بودن
چه میخواهی ازین دجال نامان
بسی دجال مهدی روی هستند
اگر آخر زمان دینا تا قاف
متابع کرده او را صد حال
کسی هشتاد سال از ملک ابلیس
شده دجالت یکی پوست مکار
بسا مهدی دل باکین رفتار

حکایت

سپید گشته موی بشستگی شده خم
بره بر پیر زالی دید آن دور
نجات بی دمید از جار سوی خویش
نکو تا کیستی تو زشت غیال
چنین گفتش چنین بس راستی تو
جنینم من کی بینی نخوردنه
مسیحش گفت چون بر دوه تو
کره کن خود نه بیند کس عیانم
اگر دو هم بدین زشتی ببیند
جرا و سیم چنین آلوده داری
چنین گفتا و که صد در

که هستان کاملی در کار سازی
نماز و طاعت من کو نبود
کهی توبه که استغفار کرد او
از و نوری بر آن مسجد در آمد
جو باران اشک مرد کاش افتاد
ترا امشب برین سک خواب کرد
که طاعت کرده از بهر خدا را
نداری شرم آخر از خدا تو
امید از کار خود کلی بریدم
ز نفس سک صفت کاهل بودن
جه میخواهی ازین مهدی نمایان
که چون دجال از بندار مستند
پی دجال گیری هفت کامی
بیا تو بجای ان دخیل دجال
نهان کام این عجب کام ابلیس
یکی بیا و کر دعت سم کار
که از دجال دنیا شد گرفتار
نه روزی ده هزاران سال کرد
بسی بیاره دنیا آرزو داشت
فتاده حیله دندانهاش در هم
ولی بر کین میان جنگ بود خوش
منم کین آرزو میخواستی تو
جرا این جامه رنگین کرده
همه ناکام مهر من گزینند
ز بس شوهر که کشتم در زمانه

سیمش گفت هان ای زال رسوا
سیمش گفت جز کشتی رهائی
سیمش گفت چندینی بر ایشان
منم کرده عالم هر زمانی
از و عیسی عجب ماند چنین گفت
همی گیرند عبرت زین بلایه
بر حرفی چند گفت آن پاک معصوم
چو در بند سگ مردار باشی
ز رهبانان یکی پیری نکوکار
در آنجا مدتی بنشسته در کام
مگر بو القاسم همدان از آن کام
علی الجمله زبس بسیار کو کرد
چه معنی اهی زین با من بگو راست
زبان بکشاد و رهبان گفت ای شیخ
درین دیرش چنین محبوس کردم
منم ترکان و فرزند کرده
سگست را بند کن تا کی ز سودا
دل رهبان نقش زشت کیش
ولی اکنون در آمد حکمت
ترا بس هستی باید درین راه
همه تکبیر و روحت در ملاه
ترا بس هستم این راه پیدا است
بزرگی را که از ابدال باشد
و لیکن تو نه پیر و نه مریدی
نه مرد حقیقه نه مرد [illegible]

نگار از بهر چه کردی تو رسوا
بر ایشان رحمت آمد [illegible]
که تو دینی کنی رحمت بر ایشان
در افتاده بدام من جهانی
که من چندان کشتم از چنین خفت
نمی سازند از تسلیم مایه
بگردانید روی از دنیا شوم
بسی زهره و بتر صد بار باشی

چنین گفتا و که من خوهر یتیم
چنین گفتا و که من بر چشمان
چنین گفتا و که من شیفته [illegible]
هر کجا کلو گیر آمدم من
ببین این احمقان بی هنر را
ازینجا خلق این معنی ندیدند
بحق و دار است این دنیای غدار
بهر سگ سیری نمی باید ز ر

همی باید نکو از بهر زیسم
من آن دانم که خون جلد دانم
ولی بر هیچ کس مشفق نبودم
مرید خویش را پیش آمدم من
که میخواهند کشتن بلند کرد را
که دین از دست شد بنیاد دیگر
شده کشتی سگان مشغول
تو زین سگ نکردی شیر یکبار
درشتی در تبت مکی وزن ده
رباینها جای او ز بسیار
نیامد هیچ رهبان بشرا
من سرگشته را چندین بشولی
که تا انجا یکی تو چه کاری
بگرد کشور چه هوزده دیر
درین دیرم کنون این کارم افتاد
نکرده که هر شور بیع جائی
که منسوخ است من هست دجل
چو بیش کرد زندانی درین چاه
نباشد زو رحینا نیز [illegible]
کند دعوت بایران حقیقت
برای العین بی بینی تو [illegible]
کرده مردم از وی عیانت
همه تقصیر او توفیق کرده
میان کعبه دین مابین [illegible]
بترسایی تمامت تا رسیده

حکایت

در آمد کرد آن مسکت یکبار
ز بالا مرد رهبان سر فرو کرد
برهبان گفت شیخ ای [illegible]
گدائی کار ترک این تعجب
درش در بستم و [illegible] کردم
بزندانی سگی در بند کرده
که تا سختی نکرد انده [illegible]
ترا زین کیش رهبان کیش [illegible]
نهاد او بر سر این چاه سنگ
که این سنگ گران برگیرد از
دهم جام جمت برون ز نکاه
که رخش و دولتا و بارگیرست
بر کش بیش کاش بسیار باشد
که گاهی ناپسندی که بدیری
نه اینی و نه آنی هر دو یکبار

ز هر سویی کسی [illegible]
بدو گفتا که ای مرد فضولی
که معلوم کنی از دوست وارکی
سگی من دیده ام از خود کریزی
مرا کار جهان بسیار افتاد
تو زنجیرش بند کن تا هر زمانی
چنین گفتش چه بر بسیار [illegible]
[illegible] خود آسیاب نفس ناکاه
چنان سگی کرد ان جهان را
ز ترکستان بر مکر طبیعت
که تا ان جام یک یک قدح جاه
سگ دیوانه را عهد دم جانان
ز هر کو دوستدار پیر کرده
که تا تو بر [illegible]
جوان مرد و مسلمانی کزین

یکی ترسا مسلمان گشت [illegible]
چو مادر مست بید او را ز روزی
که شد آزرده عیسی زو را از تو
برو بیرون در آن دینی که هستی
همه یکجو از تو [illegible] بکرفت
که با تو دیت مکن بیت بازی
تو ز انجیلی و در آن این [illegible] است
یکی گبری که بودی پیر نامش
بلی محکم ز مال خویش کرده
مگر سلطان دین محمود پیروز
کسی را گفتا این خبری [illegible]
بخواندش گفت تو پیری و لیکن
که جز گبری و جایت بی در دوست
زبان بکشاد آن پیر آشکاره
شهش محبوس کرد و در عذابش
بیث پیغام داده گفت بر خیز
ازین دلشاد شد شاه زمانه
زبان بکشاد و انگه گفت ای شاه
بگفت اینک بها ای شاه [illegible]
تن و جان باخت [illegible]
ولی تو در مسلمانی چنانی
که [illegible] برداشت [illegible]
در آن ساعت که از جسم تو جان شد
اگر بایی کسی را خفتن آید
[illegible] کسی بیدار باشد

حکایت

محمد ناشنو خشنود از تو	محنت و البغض ده نکو نیست

حکایت

مکر خود را چه و صرف سازی	جهود و صدق باید بود تا کام
که در دین نا تمامی ناتمامست	تو نه در کفت و نه دینی تمامی

حکایت

بزاری پل [illegible] رسید از راه یکی
غلام [illegible] داشت نیکو بند دست
کافی را ملک [illegible] خصم مومن
ترا ز سیان بلی زانسوی او دست
که گر خصم کند شاه پاره پاره
ز نابی داد در زندان [illegible]
در آورد بای این ساعت [illegible]
سوی پل گشت با خلقی بدرد
تو اکنون قیمتان پل ز من خواه
بگفتا این و در آب اوفتاد حالی
جو آن بود کش غرض این بود [illegible]
که بر بود او [illegible] آب جاودانی
که پیشش حق [illegible]
ولی پیوست بر حق جز توان شد
انده کی سوی منبر رفتن آید
گر آن دم حق [illegible] بسیار باشد

یکی بالای [illegible] سوی ره دید
بدو گفتند که هست او [illegible]
پیاهر زر کردار [illegible] پل تو
و گر بنشاند این ننگ [illegible] تو
ز عجز و شرم نه زر بستانم این را
با آخر چون عذاب [illegible] شد
یکی استاد با خود بر [illegible]
چو در انجا رسیده خلق بسیار
هلا که خود بدین سر پل [illegible]
چو او در آب افکند خویشتن را
در آب افکند خود آتش [illegible]
چو گبری بیش دارد از قوانی
قیامت را که تو شد [illegible] باید
چند از این حیرت با تو [illegible]
چو شوان شد عنبر بای خفته
هر عمر بغفلت آرمیدی

یکی خوردن شد آن چاهواره کرده
بدو گفت ای پسر آخر چه کردی
که هر رعنا فراخی بود او نیست
که نامرد نیست در دین بت پرستی
چه پیچیده جهان [illegible] شفقت
که بهتر این جهود از مرد خام
بگو آخر تا در چه مقامی
که جدی بود در گبری تمامش
سخا با منعم و درویش کرده
که هم نیکو و هم بر جا یکی دید
ز غیرت کرد شاه [illegible] مقامی
بجای آن ز من بستان عمل تو
کجا با من [illegible] بری تو
که من بنیاد کردم هم دوین را
و اکبر [illegible] افتاد و [illegible] شد
که این پل [illegible] قیمت تمامی
ببل ایستاد آن گبر هشیار
جواب [illegible] آن سر پل [illegible]
ربوده کش آب جان در باخت وقت را
که تا در دین او نا [illegible] شکستی
مسلمانی [illegible] گبری بیاموز
که آن معیار تا قدر آن نشاید
که با بت [illegible] شوان شد پر [illegible]
بحق بر شد ولی بر جای خفته
زمانی روی بیداری ندیدی

اگر خواهی جهان با برگ باشد
بکش یک سر کشتی باری که داری
مگر پرسید آن درویش حالی
که این چیست آخر همه روز و شب
که چون کارم یکی دیگر نکرده
چو حرص من مرا افتاد آغاز
چو مردم را وفایی می ندیدم
نمی دانم که تو با خود بسر آیی
چو کعبه یک صفت شو گر نمایی
مده از دست عمر خویش زنهار
از آن ترسم که چون بیدار گردی
نمازی کان بغفلت کرده‌ای تو
یکی مجنون که وقتی بصلات
کسی باشد که ده سال نماز او
جوابش داد مجنون کان نیرزد
اگر صد کار باشد از عبادت
یکی دیوانه بود از اهل رازی
کسی آورد بسیاری شفاعت
امام العصر چون بر وی اذان
که بانگ گاو کردی بر سر جمع
چو او آمد که گاوی می خرید او
کسی پیش خطیب آمد بتعجیل
ندارم گاو گاوی می خریدم
قدم خود از هوا بر می نگیرند
چو هست این دوره دور هوس آرزو

که گر بیدار گردد مرده باشد
بدست خویش کن کاری که داری

غم خود خور که چون تنهای روا تو
که کس غمخوار کار کس نباشد

حکایت

کسی روزی بمن چون نمی خورد
مرا نه حرص باقی ماند و نه آز
بجان و دل وفا و مهر گزیدیم
ز چندین تفرقه چون بر آیی
نبان گفتن آخر جرایی
مخور بیهوده دین خویش زنهار
نیفتی هیچ نقدی خوار کردی

چو کار من مرا باید کردن
چو مرگ من مرا افتاد ناکام
هر آن چیزی که می بنداشتم
به پهلوی بیت ارزو نمامی
ترا نه بهر بازی آفریدند
نمی دانی که هر دم صبح بشتافت
هر کار تو آنچه می باید

حکایت

منادی میکند شب و فرار
نمازش آن همه کیفان نیرزد
نیابی یاد آن جز در نمازت

یکی گر داد او خود کسی را
اگر عزیزی از خلق وادی
نمازت جز چنین باشد بجا

حکایت

همی دیوانه غان غان کرد آغاز
سحت باید بدین مهر شمع
دمی هم بانگ گاوی می شنیدم
سوالش کرد از آن حالت بتفصیل
که از بن بانگ گاوی می شنوم

کسی بعد از نماز از وی بپرسید
بدو گفتا امام مقتدا بود
چو او را پیش رو کردیم سرچند
خطیبش گفت چون تکبیر بستم
بسر گفتش که هر خلقی که هستند

حکایت

غم تو کس نخواهد خورد آخر
دمی خالی بار تو نباشد
بصدق آن جعفر صادق سوالی
جوابش داد آن شمع دلفروز
فکندن جاهلی باشد کردن
برای مرگ خود بر داشتم کام
در آن بند اشتیاقی بگذاشتم
کجا خواهی گذر کردن چار بیند
نه بهر سروری آفریدند
ترا در خواب چه غر بشکافت
نمازت تا نمازی می نماید
بهای آن بنایی خورده تو
بدو گفتند فردای قیامت
بگویید بر سر جمع نبی را منادی
نبودی حاجت چندین
بود از حقیقت نمازی
نکردی هیچ جز تنها نمازی
که آمد روز جمعه در جماعت
که حاجت در نماز از حق بپرسید
بدو چون اقتدای من روا بود
هر آنچه میکند من کنم نیز
دمی بلاکشت جایی دور هستم
همه دل در هوای خویش بستند
که گاهی بر پی کاهی نگیرند
نمی بینم ولی بی رنج [illegible]

اگر هم بهر هوای خویش من نیز
بیابان میدوی ای مرد تو تنها
وز ایشان آنکه آب زنان
مگر رکب بیابانی بداند
شنیدم من که عزرائیل جان سوز
جوانی دید پیش او نشسته
جوان او دید پیش و دیده شد
سلیمان از چنین گفت آنچه او
سلیمان گفت تا هم در زمانش
که او را تا سه روز از ره بگیر
چو میغ آورده در هندوستانش
چو کار او نه چون کار تو آید
چو بر خیزنده ده بودش از میان
همه اجزای عالم اهل درد شد
اگر یک ذره در دین بدانی

کنم از بحر حاصل اندکی نیز
بدو گفتش که ای محروم مانده
مکن امروز ضایع زندگانی
که سحر آموز نه از هاروت و ماروت
مسافت یک بدست این چه راه
چو استاد این چنین شد بیانش
ترا امروز وی هم دیگر گشته
که سرگردان و عاقل می دواند

چو دار آخر بود توبت از آن هم
ز اسرار حقیقت دور مانده
چو سیدانی که تو فردا نمانی
هزاران سال رفت کشته و دفن
چو شد استاد خود را بر دل
که خواهد کرد شاگردی ایشان
کجا خواهی شدن فردا گر شده
اگر درگه تو قابل نبودی

حکایت

که فرمان ده که تا هیچ اینهمه
برد از پارسی تا هندوستانش
سلیمان گفتش ای پیغمبر خوب
جوابش داد عزرائیل آنگاه
از هندوستان بر جانش برگیر
شدم آنجا و کردم قصد جانش
چه بر خیزند و تدبیری که کردند
همی از نقطه تقدیر اول
گلی کو بشکفد خار تو آید
یکی گفتند بهم این خواستاران
چو دست تست تا اندوه آخر
گرفته در دین اهل خرد را
سر افشانان میدان نیزه رند
عجیبی زار زاری زندگانی

مرا از این جا یکی جا می برد زود
چو یکی روزی به سر آمد از این راز
چرا کردی نظر سوی جوان تیز
که فرمانم چنین آمد در آن گاه
جوانی چنین دیدمش ماندم درین سوز
مدامست این حکایت عجب حالت
چو ناکاهست تدبیری که کردند
نظر میکن مشو در کار اول
چو شکی بود هر کو رد وی بی
ز هر چه کان اگر صد گنج یابی
وی گشاید ز دست [illegible]
بیان جاده [illegible]
[illegible]
ولیکن [illegible]

نداری دای بیرجندان زمانم
نگون سار [illegible]
کدامین [illegible] کشاده
[illegible] آرزو و دل نبودی
[illegible]
نظر بگشاد درویش [illegible]
[illegible]
که هست از [illegible]
[illegible]
که اینجا [illegible]
که از حکم خدا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جوانی داشت دیرینه رفیقی
میان خاک و خون آشفته گفت
ولی دو مانده بودش زندگانی
بدو گفتا بگو تا چونی آخر
ولی ناخورده سنگی پیدا نی

راصد کوه اندوهست اینجا
سر و چه سیل کوه لغاز انده
متین ثقلی است اندر لغبار
میان چار رکن و هفت دایه
زمین و آسمان دریای دردست
ز دور رفتم بدریایی کز او دست

بسی در مصر در شوریده بوده
چنین گفتا که هر سو بره راه
عجب نیست آن عجب اینست کان سو
اگر عاشق بماند زنده روزی
چو سوزد عاشق از شمع
بکی کان پادشاهی پیش بین بود
چو بودش لطف و طبع و فراست
زبان در مدحت او کوش میداشت
دو دستش چنبر دو ماهی بوده

حکایت

جوابش داد تو مجنونی آخر
بگفت این و برست از زندگانی
اگر درد مرا دانی دوایی
نصیب ملک جهان زین ریغست
که هر یک از صد کوهست اینجا

اگر سنگی رسد از منجنیقش
توجه دانی که مردان چه دردند
بکن ورنه بر فشان جایی
دریغست و دریغست و دریغست
اگر من قصه اندوه گویم

حکایت

شود میغ از کنار غیب ظاهر
نکرده غرقه هر کو در رهست
که جان صد هزاران غرقه او
عجب کردم که کم بود یکبار

بران هر دل که زان اندوه دارد
چو کیرد کنار بحر خانه
چو چندین جان فرو شد هر زمانی
عجب آید اگر آید بدیدار

حکایت

بود چون شمع داشتی و سوزی
بکیرد کار عاشق روشنایی

حکایت

که آن شه نیز بس نیکوش میداشت
چو سیکوهم دو هندو بود در چین
اگر ابروی او چشمی بدیدی
دو نرکس از دو مژه هم خانه خار

غلامی داشت آن شاه بنازی
رخش چون ماه بود و زلف
چو ابروی نیکی چشمش ندیدی
دو لبش هم شیوه یکدانه نار

رسیدش زخم سخت منجنیقی
رسیدش جان بلب سرگشته گفت
رفیقش دید میان ناتوانی
جدایی تو که چون رست از رفیقت
ولی دانند دردا جاکر دردند

بدریایی و پیش کوه کویم
چو دریا آب کرد و بر سر کوه
که روزی که صبح آید بدیدار
نشسته وند پروانه دارد
زمیم هم باشد جاوه انه
بکام ماه پیدا نیم جای

که از عین الیقین دیده بوده
که میرد از غم معشوق ناگاه
که ادرد عاشقی در زندگی روز
مگر چون شمع سوزد در جدایی
چو شمعش روشنی از چشم بوده
که نیکو طبع بود و پاک دل بود
در آمد فخر کرکانی خدمت
چو یوسف در نکویی بی یگانه
زمانی تا بماهش پادشاهی

لب شیرینش چندان شکر آب
چو دیدی عاشقی سیر نخواندش
هزار از لؤلؤ بر کان در ربوده
چو فخر آن جوهر دیدن فرود
چو اهل جشن مست باده گشتند
جهان جانش ز آتش موج زن بود
ز شور عشق و شرم شاه عالی
غلام و فخر هر دو شاد مانند
که امشب این غلام از بر شاه
غلام مشکین آلوده باشد
کنون او را نخواهم بره باخویش
بزیر غسان آن شاه معظم
در سرا بر آن فخر کرکان

که فی پیش لبش بست کرد آب
بیا بخوی و الا گوهست جو دانش
نشسته بوده شادان فخر کرکان
غرور و رو زن هرجا که جانی
بجسم یک سری صد جان در ربوده
هر جانش برفت و دل بزد واد
برفته هوش از هوش میداشت
بجای آورد حالی شاه آن راز
وزان مستی زبان آماده گشتند
که چون آتش بجای سوختن بود
شه کرکان چو فخری را چنان دید
غلام خود بدو بخشید در حال
بکرد اندای عجب صد رنگ حالی
شد اندر مجلس خسرو روانه
بزرگانی که پیش شاه بودند
با یشان گفت امشب شاه مستست
بریم تا خانه خود تا سحرگاه
اگر گویم بسی بیهوده باشد
مرا گوید ندانستی تو جاهل
چرا بکشت نکردی صبر امروز
که وی مست و من نیک دانند
یکی سرداب بود از سنگ محکم
غلام مست را در پیش آن جمع
بامر او زرش شمع اینجا برافروخت
بیت العقه بیش بزرگان

دهانش از چشم سوزن تنگتر بود
مگر یکی ز آن شاه سرافراز
در آمد آن غلام عالم افروز
بشیرینی شکر ریز جهانی
کمند زلف بر خاک او فکنده
ولی زهر سو بنوه از بیم شاهش
بره چشم خود را گوش میداشت
ولی پرده نکرد از روی او باز
دران مستی ای روز عشق
میان سوز و شوریده چو شمعی
دلش با عشق و آتش در ستان
شد از شادی زبان نطق او لال
شهش گفتا چو افشاندت گهر ولی
اگرچه مست بودش فخر جرجان
هر از نیک و بد آگاه بودند
زمین بیان آن غلام افتاده بست
چو کرد روزه دیگر شاه هشیار
بخدمت فخر برخیزد پی کناهم
که بیو دست را گفتا که غافل
که تا هشیار کرد شاه فیروز
هر که شد رای تو صوابست
در آن سرداب سنگی بود زیبا
بفرما بنید اینجا بادو شمع
برون آمد خود و چون صبح شیر
کلیدانکه بدیشان داد از روز

از آن چشم از دهانش بیخبر بود
جهانرا خواند و چشمی کرد آغاز
بلب شوری در افلاک او فکنده
که در چشم آورد روی چو ماهش
بکی خواندند و مستی شد پدیدار
نگه میداشت خود را همچو شمعی
غلام نیز و مستی کرد بر روی
بکار آورد عقل حکمت اندیش
اگر باشد بیشانیش از بیکار
بپیش در اندر آه
که امشب پیش شاه جای خوابست
بر آورده نیان رنگ
در آن درخت با عشق دلفروز

درآمد مجنون و خدمت کرد و گشت
که الحق احتیاط از حد برون بود
کنا شاه چو شه لیلی ازین بیش
بغایت غم شده لشاد مانه
باخر مجنون سرا در بگشاد
زسر تا پای خونین سرگشته
یکی سوخته ز آتش سر پای
ز مستی شراب و مستی خواب
جهانی آتش از هم تفجان دید
بگویم من که مجنون دیوانه گشت
چو عشق از حد بشد بار دوخود ساخت
اگر چه قصه را بر نام او گفت
ز سر تا عاشقان آگه بنودی

بزرگان در سخن لب بر گشادند
بهشتی چونکه شه اد ان غلام
بهشتی گشاد ادب ازوی تمام
چو شمع از حرفی میزد زبانه
ز هر چشمی بسی خونابه بگشاد
مگر در چشم بود از شمع آتش
نه جامه مانده و زان تخت بر جای
شده در آتش سوزنده و تاب
چو در آتش فتاده بود یارش
بسی دیوانگی بر وی بجا گشت
حدیث ویرانه ای در وجود ساخت
بهیج او روز و شب گفت و گشت
چو میدانی که عاشق بید کار

حکایت

جرا کردی مجنون آلوده اندام
اگر از خون و حنوی او نشان بی
چو روان پای نه در کوی معشوق
نترسد زخم الوم لائیم
نخورد کامی فراز نه عمر دی
بسی پیران که صاحب نورد بودند
تو ز صورت یکی مرد و مقدار

چنین گفت آنکه سر عشق بشناخت
بود عین نمازت نمازی
مترس از نام و ننگ هیچ خلوتی
پا مرو انده کار خدا باش
که گر عشقت چنان نا روکیرد
نرود عشق از مجنون بودند
به پیش عشق مجنون ای جیدار

حکایت

بی چون شاه و یکر بعد دست
زکار مجنون گفته شرکه جون بود
بشب موقوف کرد بیش کیسا
که دید آن ماه رخ انگشت کشند
جو دری دلستان او حنان دید
غم خود را دراغاتی فرو گفت
نه کار افتاده کین ره بنودی
بباید کرد غسل از خون خویت
چو پری دید ناگه بر سر دار
بدان خوبی که از دستش بیالود
بدو گفت که ای شوریده ایام
که هر کو دل بعشق بست قایم
چو گردون کرد عالم چند گردی
چو مجنون دید که لیلی بدیدی
شدی مجنون زعفرانی رنگ رویش

کلید از کاه پیش شه نهادند
که مه سید است حق احترامش
از آن اوست خاصه این غلام
فتاده در لفافان بری وش
در آتش او فتاده بوده کارش
میان خاک و خون میغلت گشت
که سجع کاه او بالای دار
کنا آن سجع کاه آورده بنشست
و ساعد دست آن خلاج بر دار
هر دوی و هر باز و پالود
نمازش را مجنون باید وضو ساخت
کم اغیار گیر و کار دا باش
ز خجلت سر بند بند در دگیرد
بنوی تا با آتش بی دیدی
سنان کشتی ز سر تا پای خویش

جو در بامی که چند شید شرزه
نه هر گز ان بلنگ اندیشه داری
جو آید که لیلی بد سیدار
چنین گفتا که ای مجنون پر غم
که مجنون مردیم در با او فکندت
تو باشی هم نشینان سو بن را

بدو گفت که ای مرد یگانه
بصحرا در میان کوه کردی
شوی زاره بلدزی مجنون سپیدار
که آنکس کو نترسد از دو عالم
هر آن قوم که شد هر نهاد دست
چه عاشق بر محل آمد بیدار

حکایت

خطش بدون دلها بجل کرد
جو از صیبی مکام رفی بنجد
زمانی حلقه در گوش کهر بود
دلش مجنون گشت و از رو کان
جو آخر طاق شد طاق آمد
بگفتا در دمن در مان ندارد
مرا جانیست بی دیگر تو دانی
مرا پی تو نه طاقت ماند و زآب
جو بشنید آن پسر از عاشق زار
به پیشم احترام و قدر جانت
بسر اسب شد عالی سواره
رسن بر گردن در وی فکند
رسن در گردن او پی دو بدش
جو بسیاری دویدند آخر کار
شکست آن پی سر بن ز آن بجای
که هست آن عاشق دل افکار

دو هانش بود مجنون حرفی شکر
سر زرکنیت و نه بیرون نگنجد
زمانی خرقه بر دوشش قر بود
جو عشق گرم بر آتش فکندش
بر آن دلبر آفاق آمد
کجی تو ز بیش اسکان ندارد
اگر ای بخشیم اشاد ام من
بکن کاری که خواهی کرد و بشناس
بدو گفتا اگر هستی زبان باز
جو درویش آن سخن بشنید حال
بصحرا شد ز مردم بر کناره
پس آنکه اسب او در پیش افکند
بسی در تک ز هر سو پیش واند
بدشتی بر کشید غم آخر کار
جو شاخ گل هزاران خار بر پای
ندارد هیچ شهوت صادقت او

فتادی بر رواعضاش لرزه
نه تو هم ز شید بیشه داری
به پیش بازوی عشق شیر چند دست
اگر تو زور با نیکی این سخن را
یکی زیبا پسر هر روی بود ت
سر زلفش که دای بود یکسر
برخ آینه در نظر داشت
جو چوپست با بر وصید ملک کرد
یکی درویش عشقش بون شد
تو لعل چی تو بکیم زندگانی
گشتم در بند و تنگ انجامت
بتازید اسب مجنون روی ویش
جو شد معشوق باسترش غبار

نبید مجنون تو مردی در زمانه
ندیدی از همه عالم مجردی
به پیش زور دست عشق دادست
شود جاوید معشوق قبر بیدار
که مشک از زلف او یک موی بوده است
بنود آن دال جزو ان علی الشنه
بلب بالعل دستان لرز دانشت
شدو از حرف و قف چشمه
ز آتش گرم تر شد بند بندش
و گر ای بکشیم استاده ام من
جو آتش گرم شد از آن فال
بسی نخی بروی او رسانید
بتر عشق بازی لایقست او

ورود آمد ز اسب آن عالم آرای
همی گفت این سخن در دل نهفته
چو نام او بود نخر خواره تو
مگر بو شیخ جشنی بود در راه
چو نام حق از و بشنید نوری
بدو گفتا تو او را می چه دانی
با خر پیش را از بس که خر شد
چو نام دوستی و چنین شد
وگر در عشق اهل راز باشی
نجوئی نیک و انست کر شاه
شود بیچاره در دست بلایی
چو کرد از سنگ خارا خانه داشت
برون خویش روزی کرد ...
اگر خواهی که پیش افتی بناکام
چو باقی نیست خود در حقت آخر
مگر بوالقاسم همدانی آنگاه
مگر شد سوی بتخانه نظاره

نهادش بر کنار از دل بابی
بدل می گفت با خود عاشق زار
که گر تن را حلاحت پیش بودی
ز هر خارش هزاران گل شکفتی
چو دریای تو خار از جویبار است
بسی بر نام او خر کشته کردی

بدست خویش یک یک خار او دور
چه بودی گر بدی هر خار صد خار
دلم را رنج و راحت پیش بودی
اگر این خار در پایم نبودی
گلستانی نشستن آن هر یک خار
هر اعضا خون آغشته کردی

برون میکرد از پای خر هر روز
کنار ماه رخ جایم نبودی
کند بر خر تو نظاره تو
زبان بگشاد و میگفت الله
بپیش او و دیدار ناصبوری
که گفتی جان مشتاقش تر شد
همه جانش بخون آغشته دیدند
ترا آن دوستی باشد مجازی
بصدق و دوستی جان باز باشی
شدا اگر فلان ساعت فلان
بکره القصه از انیکجایی
ز ره زن خانه را بخر گلشنی
با خر تا که دم زد گشته آمد
چو در کار آید بینی هم نکویی
اگر باید کسی از خلق و قافی
کاندران برون افتاد ناگاه
ستاده دید خلقی بر کناره

حکایت

و که ای حراز زده عابی
دران سوزش بصحرا رفت ناگاه
جبانی زد بنیستان خویشتن را
بزاری جان او با خر برون ...
نخورده سینه آن کشته راه
چنین باشد سماع نی شنیدن
زنیکی یک ذره بجز آتشین شو

بگفت این و جان بخویشتن شد
بنیستانی پس آمد ز دوران
که باره باره کرد آن زخم تن را
نگه کردند و او را کشته دیدند
نشسته بر سر هر نی که الله
ز نی کشته شدن ...
تو کردو دوستی جان در نبازی

حکایت

نکو ادرد بسیار در خراست
که تا در خانه تنها ماند محبوس
بترک خود و دنیا بگفت ناکام
چو ترک آید چه خواهی کرد آخر

چو در خانه شد از روزی دو ...
نبودش هیچ ره بر گشته آمد
تو گر ترک خود و عالم نگویی
چنین گفتند آن با کین ...

حکایت

٦

بر آتش می نهادی جمله روغن
برسید او که ای سر فکنده
یکی دیگر در آمد همچنان گرد
نزار و خشک و زرد و لاغری زرد
چنین گفت او که عشق ...
بیاورد تا آن روغن بیکبار ...
چو بر خاست او آن بکار ...
چو شیخ آن حال دید ...
برای دوستی جان باز آمد
چرا در دوستی تو چنین ...
بر کشتن که این کاری ...
چو در پایه برتری توان شد
چنان او چه دارد عشق ...
خیال بحر نتوان ...
بذر کشتن که چیزی ...
ز عیسی آن که رضا ...
مسیحش گفت توان ...
بسی آن مرده سوگند ...
مگر آن مرده روزی در ...
که از نام مهیمن جویند ...
چو گفت آن نام حالی ...
بر کنجی و آن مرده ...
عیان کو استخوان ... بود

که می خوشید چون دریای ...
خدا را کیستی تو گفت بنده
بدین ترتیب کس را دوان کرد
تو گوئی مرده و بستری بود
خدای خویشتن را دوستم من
همی کردند بر وی نشانه ...
تمامش سوختند آنجا که بود
بسی با خود دران فکر ...
اگر جان تو اهل راز آمد
ز راه دوستی حق نیست ...

زمانی بود زرین پای ...
بدو گفتند بس بی خانه ...
تا خود دیگری در پیش آمد
بپرسیدند کای کیستی تو
چو گفت او این سخن گفتند
ز دست دیگر بر وضع ...
که از خاکستری کرد کبابش
بدل میگفت کای مشغول ...
تو هم در دوستی حق چنین باش
برنگ جان بگو باز که ...

المقالة السابعة

کسی آنجا که رسد هر که یک دود ...
مرا این کار می باید ببر ...
که آن با حضرت عزت ...

بدان شاخی که نرسد دست آنجا
چه این بخواهم دل ...
اگر کل زانی نیاید آنچه خواهی

حکایت

که در ایام این نام ...
کند ... چون بادی شتابان
کند از کمترین ... امتحانی
بهم پیوست ... کرد جان ...
شکستان بجا و مرده ...
شد اکنون زانجوان مرده ...

چو نام مهترش آخر در آموخت
میان در کوی بر استخوان ...
بدان نام از خدای خویش ...
بدید آمد که شیر از میان ...
جوزه انگه ... استخوانش
چو بشنید این سخن عیسی ...

بخدمت پیش آن ب در سرآمد
فتاد القصه ...
تو کی ... آمد
که مرده گویا ... تو
خوش بنشست بر کوی زرین
بپای آنکه حالی ...
بود درمان هر دردی که باشد
چو ترسا در دستی آمد مجازی
وگر با تخت ...
چو نتوانی جان کرد ...
که واقف تا علم عشق ...
بیک یک مایه ... می توان
چرا عو عی که ... آنجا
وگر خالی شود دل چون ...
ترا آنچه بود جز تا ...
مرا نام مهیمن ...
چه جای آنکه با آن ...
دلش چون شیر از آن شادی ...
تنگ کرد آنجا روی آن ...
که آمد که ... استخوان را
که آتش ... از جنبش ...
میان در ... آن زمانش
زبان بگشاد و با یاران چنین گفت

زحق جز آن همه چیز نکو خواست | ز حق خواهد نباشد حق روا دار
چه گر کار تو زاری و دعا است | مران چیزی که خواهی پیش داره

حکایت

یقینش شد که چون انکار کرد | ولی یک بنده او را زن
همه بر وی ز سر خشت چه راه | که اکنون گنج من پیش از هزار
خلیل آنجا نهاد خاک روی بر | دیدار تو را زانم نکار است
با ایمان تازه کردن جان خویش | محبان سلسله بگشای دردا
که ما را نیست ایمان بها ست | تو ما را تیغ بستوار و دریغ کم بر
بزرگانی که استغنا شو بدید | ز ترسایی مسلمانی بزاید
چو کس را از دم آخر خبر نیست | همه سر گشته چون پرگار بودند

حکایت

یکی گفتش که شیخا چون نهادی | یکی ترسا بت شیخ آنجا که زاد
گشاید بند زنار از میانش | که چون باشد روا گر بعد ...
گر این زنار کین دم کرد پاره | جدا از من چون کنم گریان از آنم
هزاران زهره و دل آب گشت | جز از زنار بر بستن رو نیست
اگر سر تا بکرد پر فرازی | بعدی موت انسان قتل ...

حکایت

یکی هاتف زبان بگشاده آنگاه | دلم زین سوز دانم رسته گردد
اگر می بشکنی سر از برون تو | شکسته گشت این بت ز درد و
بزرگی چون شنید آوازها | کرد ولیکن یک شب زبانش

که آنچ آنرا کسی بود سزاوار
تو گر ترسایی بکی با خویش داری
چه علت در میان آری بزنار
مگر بوده با پیش صد سال
اگر چه از تکبر بلعن بوده
بار هم گفتا آشکار است
گناه از فضل و رحمت حق تعالی
ز دل برگیر نقل این خبر را
خطاب آمد ز حضرت کای همه
که چون خواهم فرمانی در اید
چو کوری نقطه اسرار بوده
یکی ترسا میان بسته بزنار
مسلمان گشت و از تنگ گناه
چو برید آن مسلمان گشته زنار
چنین گفت او که برین که برافتاد
گران زنار بند بر میانم
اگر زنار بگسستن خطا نیست
گر آنجا هیچ قدری داشتی جان
یکی دیوانه گریان و دلسوز
خوشی میگفت از گناهم ده
که تا آخر سرم بشکسته گردد
شکسته گشت این بت ...
در این راه از چنین سر کم ...

که فی بعد از خود بنوان از خدا
ولیکن کار او محض عطاست
که خود بخشد اگر باشد خزاد
بر آمد تیره شد حالی بر و حال
خدای این بنده را اعادکرده
بجز بخشم دعای کوی آخر
زبان بگشاد کای دارنده با
به فضل خود همه را ان ببخش
که هست این جمله ایمان عطا
ز شب خسته و روز آرمیده
از آن دم حصه جز خوف خطر نیست
بر پیش آمد ... بازار
بس آنگه کرد آن زنار پاره
بگریه زانکه مستان ...
یکدم سود کرده زنارش
ببندد دیگری را حق چه چاره
که تا بیرون شود این کار دشوار
یک تیغ آمد در این بیابان
شبی در پیش کعبه بود تا روز
برین در همچو حلقه می زدم سر
که بر بود از بت این کعبه ...
نباشی که باشی سر نگون تو
بدان اسرار شد در دیده ...

بسی خون از چنین غم خورده ای تو | جوابم هیچ نشنیدم که شنیده

حکایت

چه می باشی بنال از جان غمناک | اگر باشد ترا هر دم بلا کی
که حق این صبوری پیش آری | چنین تقدیر کردست او به کارم

حکایت

نگاه کرده زلیخا را دل انگار | زنی را عاجز و بی یاد مانده
اگر از شوی دی یک لحظه ... | چنین گفت آنکه یوسف که ...
ز هم جستم بقصد دلبری راه | مرا زد باد دل او که بودست
گر دلم کرده ام این خود محالست | کسی کو از دل خود نیست آگاه
که چون یوسف حقت ... | اگر این دل تو داری بیکی ناز
اگر کریم از دل آگه هست | ولی از دم عاشق چرا شد
زلیخا نیز این دل هم نداند | چو این یک آن برکار بود
حکیم زین ظلم و زین بها نه | زنی چوگان که گوی را جان کرد
بهشت نیا بیننی در کوی خاک | اگر کرد گوز روی ای گوی در راه
گناه از گوی سر گردان نباشد | اگر چه آن کند کرده ...
هزاران تیر بر وی چون کمانست | زد بگیر سر ابد ابد کار
عقاب بود تیر انداز را خوار | ولی هر تیر کاید کوز از او

حکایت

که هر گز نیست ... باز مانده | اگر چه خود ...
درین معنی همه سنجیده شیر ... | که ...

خاک افتاد و خشم چون ...
چنین نقل است کایوب پیمبر
هم از کرکان دنیا رنج دیده
در آمد جبرئیل و گفت ای پاک
اگر نی صبوری پیش آری
ز دل از خبر دارد نه جان هم
چنین گفت آن شه دل افروز
که یوسف را چنین کند آواز
بروی دل از او دور زند کانی
ز دل از بیرون او هست آگاه
مرا کز که اکنون پر ساخت
عزیزان از زلیخا کرد درخواست
زلیخا خورده سر گردی توی ...
چو یوسف هیچ دل محکم ندارد
که چون این دل ... در میانه
بس آنگه گفت ای گوی چالاک
چو سر گردی تو چوگان نباشد
بزرگی گفت از ... کمانست
همی هر تیر کاید از کمان راست
از این حال عجیبی ... ام
چنین گفت بوبکر سنا ...
همی کرید در آب نشانده
شنو تو کرم در آبی همیشه

نی باید بصد زاری خروشید
که عزی در بلا نیی بود مضطر
هم از کرمان بسی سختی کشیده
از آن حق دا بباشد هیچ باکی
روی گر نیست یک نقطه خبر دار
ولیکاری روان تنی از آن هم
همه دان یوسف این که یکروز
زنی تمامت بیمار مانده
بهر دم من دل آن بر عاجز
نه درین مرکز این بیدار بوده
چگونه درد دل یک بره داده
اگر بیخوابی از یوسف دل باز
و گر عاشق شد او باری بجلد
از این به که آن دلدار بودی
که از مشرق سوی مغرب روانه کرد
بمانی تا ابد در آتش و جا
ولیکن آن کند در کو ز ...
ز زین ... زان کمانست
همی بر تیر لعنت باد آنگاه
دلم خون گشت دیگر ...
که با او نیست ... هوا لم
اگر ترکی ای از تو امانی
چگونه زار در خونند که ...

اگر این درد بودی حاصل تو
جهانی چون گرفتی از دل تو
دران ویرانه شد یک روز محمود
کی دیوانه را دید او مسعود

کلاهی از نمد بر سر نهاده
براو چون فرود آمد زمانه
ز یک لحظه سوی سلطان نظر کرد
زبان بگشاد مرد از پردهٔ راز
ولیکن در میان پادشاهی
ولی هر گاه کاو وی غم سازند
ز غم این غم نه از خویش آگاه
درختی سبز را ببرید مردی
چنین گفت او که این شاخ برومند
از آن زرشت و تار بر سر دار
ز حال خود خبر این دمانت
چو آدم مرغ جان زاده اول
ز تو کو مرغ و حیوان ای که بوند
حسن یک روز فرزند از بصره برون
بسی بزرگی و نعجه و آ...
حسن چون دید آن دوری که
ز تو نگر بخند از من رسیدند
درین ساعت ترا ای کار
جوابی رابعه بشنید این دل
اگر کم خوردنت باشد چو مورت
چو کرمانت برای بد بدست
زنان میرود ... مطبخ ای ...

بدو بنگر جهان بر در نهاده
تو گفتی داشت اندوه جهانی
که گوئی بر دلت صد کوه داری
ترا بودی بدین اندوه راهی
نه از آتش خبر داری نه از کار
برآید آه ... او
که روزی بوده در زندگانی
برو بگذشت که اهل دردی
که بر بندد از این لحظه پیوند
شود یکبخت دیگر خبر او
که این واده هند مرغ جان را
سی آدم بجز مردم نخوردی
چو زیشان می خوری زان ای کریم
بر حسن رابعه آمد بهامون
ز حسن رابعه بکسر رسیدند
که از بهر حیوانات این راه
که چه خوردی تو گفتا نی ببادی
دران دم کامدم بیرون نخوردم
چگونه او نیز بنگر زمانی
ستم مانی از کرمان تابوت
شکم بر کرده دو پهلوانی
که از بهر دو ای در مطبخ آبی

حکایت

نه از اندوه خود یکدم گذر کرد
نهش گفتا که چه اندوه داری
که ای پرورده در صد پرده ناز
گرستم زین نمد بودی کلاهی
جدائی سختی و درد جداست
کسی می با عسل خفته بصد ناز
ز سوزش روشنی جمع بازند
چو اشک از آتش آید افراز
ولی آن دم که برگیرند از دام
همه یکجا ... بهوش بدانسته

حکایت

گر این دم زین بود خسته نگار
معاذ بسش بخت آگاهی آزاد
ولی چون بر لب آید مرغ جانت
بدام افتاد همی مرغ جانرا
بیفتاد از بهشت جاودانه
ولی آدم اگر گندم نخورده

حکایت

یک روز منصور بود به مرسو
حسن چون دید آن دو دیده
زمانی غرقش ز رو ز برکرد
بصدق از رابعه پرسید آنگاه
مگر با خود مرا با اهل دیدند
از و بس رابعه پرسید رازی
بیاری بود واندک بی حاضر
نخفتد و لیکن به آب کردم
برآورد ای عجب مرد از آوان
که خوردی پیه این پیه بریان
بود کم خوردنت کرمان بگورت
اگر هر روز یک خرما کنی قوت
یک خرما از ین کرمان بسته
چنین تو بت کم از آب و نانت
دل بگرفت از ین درد و زنج (ای بود)
زیک دو نیم بدیگر دو زنجی

چو نشکیبی می از لوث ارادات
باطن حرمت باید بهشت
بدو گفت خدای بر ده اسرار
وگر با خلق باشی مهربان باش
وگر در رو ده روی سر خویش
چو تو بی بس طعام و
همی کان طفل را تقدیر کرده
همه سوداست ای سودای آخر
اگر تو عاقلی سودا چه باید
یکی دیوانه در بغداد بوده
بدو گفتند ای مجنون عاجز
بده گفتند خلق کین زمانه
غم دی ... اشس نبود
غم درویشی و روز بش نبوده
گرت امروز از فردا غمی هست
خوشی را ناخوشی بوده کالست
از آن شادی که غم زاید چه خواهی
دو کم شادی ... زمانه
یکی پرسید ای مجنون غمگین
چه کار افتاد مجنون سرنگونسار
نزار من چند معنی جوی باشی
جز نام دوست لیلی باز گفتی
کسی کو نام لیلی کرد آغاز

تو تن را تکیه دائم عادت
چو خوردی لقمه خستی و تن را
چو تنها می نشینی دل نگهدار
دران ساعت نگهدار زبان را
نگه می دار از انجا بهر علت
به زر قش شیر پستان می
چرا این خلق در یک یک افتاده
همه سوداست ای سودای آخر
ترا امروزی غم فردا چه باید
که یک حرف گفتی نشنودی
چو مردم نیست با ... کنم
که مردم آن بود کان از تعظم
ز رفت خویشتن عاجز بماند
...

بسوداجه خامی خیالات
که من خود ... بنظام بهشت
ز اکنده جان داد جهادت
کسی گفت آتشی در خویشتن

حکایت

نظر بر خویش چشم خویش مدار
وگر در سر ز خویش آید خلعت
بیان در بسته از بهر طعامی
جهان کان طفل حیران
... پستان شیر کرده
چه با تو رزق دایم همبر افتاد
همه سوداست ای سودای آخر
همه سوداست ای سودای آخر

حکایت

جوابی نیکوی تو هم گوی
چنین گفت او که حرفی بازگویم
...
چنین گفت اوه اندین غم
بکار بهده سودا اش نبوده
غم نا آمده هرگز نخورد او
بجز یک غم شبانروزش نبوده
...
که بنده دل حزنی جستن بحالت
که خواهد بود آخر زین
وجودی کز عدم زاید چه خواهی
ترا شادی بود باید
بو داری بنده شادی جهانه
وگر ناممکن نکوی یک

حکایت

ز این پس که لیلی گوی باشی
بسی کردند معنی سنت آید
جهانی در جهانی راز گفتی
چو دایم نام لیلی می توان گفت
بر مجنون همی غافل شدی باز
وگر جز نام لیلی یاد کردی

اکر کم بودن خود یاد داری
خوش آوازی ز خیل نیکوایان
روان سهرازی کی کنبذی بود
روان کنبذ شد آن دم سر او از
جه نیکو بذ درین کنبذ بودن
جو او از صدق و معنی بر جست
جو در تو هیچ نامی را از نیست
جو نفت بر تو بشمرد او خزان
جو بتوانی زکن او بعقل ز
چنین کفت شیخ محنه یک روز
که موشستی باغم دایم بغایت
زمانی سر بزد بو واز سر حال
ولی آن جز کان حق البتین آ
نه یاد اوست کار بهروز زبانی
یکی عاشق همی بایت بچست
اکر تو در نصیبی لال کرد
جو معشوق آمد او در نکوی طاق
اکر معشوق را عاشق نبودی
جمال آنجا ترا روز بازار
اکر معشوق خواهد شد بابوق
وکر عاشق بود جاوید تا جیز
سحر کاهی بکر مجره عاد ل
مرا امروز آهنک شکارست

دلا باشد که از وی یاد داری
ولی تا از خودی سد بست جست

حکایت

نماز خوش آسیکه آوا ز
یکی دیوانه‌ای می‌رفت در راه
جواب بر او وی ای مجنون بجنس
که این جو زشت از سر راه بوست
ببین سه وان که جون جو زکینه
تو همچون جوزی از خلق کرد آن
زعذر کبک تا عذر یک نیز
تر از این بس بری جعت ستفه
توهم بسر بذو جون وار کاران
جو نام خویش هنذ نشان کرد

حکایت

مرو رفت بحری بی نهایت
بدو گفتم که حرفی کوی ای پیر
اس لنگ گفت ای برسند قال
بجز حق هیچ دانی زان چه جویم
سخوان کفت خاموش ازان
جو نتوان کفت جندین یاد از جیب
ز خاموش بتوان بودن زمانی
جنین کاری عجب در راه زان
که معشوق کند گذشت گهت
میان عاشق و معشوق کارست
سرد کرکرد شمع حال کرد
جو معشوق از نکوی آنجنان بود
بلا نک عاشق باب مشتاق
که جون معشوق آید در کرشمه
بمعشوقی خود لایق نبودی
نیاید عاشق بسته معشوق
زسوز عاشقان آید بدیدار
جو معشوق عاشق آورد بخویش
نبینی هیچ عاشق غیر معشوق
جو معشوق اخوذ تا عاشق نکیر
وکر کم کرده از هردو جانی
اکر نیست کر صفت اورا

حکایت

اکر دیدن کنی آن یاد خوشست
مرو دن بوذ در محمه صفاها ن
کرسو در کنبذ کردند می شود
یکی برسیده از وکای راه آکاه
کری افتاد او بر کنبذ ای دو ست
بوذ نام برخی می شمارد
کر جه باید شماری زو جه مسعود
جکونه یاد او هرکز توان کرد
نیاید نفس از هیچ کس زد
کر دهم بیش بر عالم اذو زد
که او را تقرب باید از تقدیر
کرا کی کفت نکند زان جه کریم
جو نتوان باب این فرا افتاد
که معشوقی بمطلب داستان بود
که کفتن شیخ آن لایق بما نیست
که خورشید زمین و آسمان بود
که جشم مر عشاق جشمه
اکر جه عاشق داند قدر معشوق
جو خود عاشق بپیند در خود
بجز معشوق نبود عاشقی نیز
دل معشوق و دست اورا
اباز خاص را کفت ای نکو دل
اکرم تو بپای یک کارست

غلامش کفت من بس بی شکالم
غلامش کفت ای شاه جندم
شهش کفتا مکن خویش نمای
از کرد این سخن برجان محمود
یکی کفت اسرو بلند شش
بدو کفت ای ایاز ایم تمامت
وکر از من بری جون ز زاد
غلامش کفت تن فرع است بود اصل
اکر زلفم ببری بابموزی
اکر خاکی شود بجاره تو
اکر در شیوه خوبیت کالت
اکر من هستم وکر نه درین راه
بر کفش یکو تا جاودانی جیب
جو بجرم این جنین محبوب آمد
واز سر بجو آکاه کرد آن
حکم زمدی کرد این حکایت
که بعد از توبه جون بام رسید
مکر آدم بکاری رفت بیرون
جو آدم آمد و آن بجه دید
بکشت آن بجه را و بار کرد
درآمد بجه او باره بار د
جو رفت ابلیس و آدم آمد آنجا
بکشت آن بجه را و آتش افروخت

که من اینجا شکاری کرده دارم
شکاری حاصل آمد از کمندم
سر زلفش دراز افکند در پای
روا افکند سر بیوفت عمود
زسر پای آره در کمند ش
شکاری کمند از ما کلامت
تو خواهی بوذ جاویدم شکاری
تمامت از دل پاک توام اصل
دل لغوت نخواهد بوذ دوز
بود آن خاکی خون خوار نو
دل از دو ستم برون کرد نکات
منم دلبر منم سرو ودین شاه

شهش کفت این همه جا کی جوام
شهش کفتا شکار تو کذامست
کمندم کفت زلف بیقرارست
کهی جون ماهی بجید بر خویش
جو کوی آن عنبر را فروبست
زبان بکشاد ایاز وکفت ای شاه
شهش کفتا تو ای افتاده در دام
اکر یکدم نبودم امت افتاد
ببین سه دان که زاغ زلفم افکند
اکر معدوم وکر موجود باشد
وکر کشتی مرا دائم که نا جاه
ولکن کرکرا کر خسروم من

المقالة الثامنة

بس اکر از خودم آکاه کردان
بدو نبج بحق اکر در باد

حکایت

برحوار سیده ابلیس ملعون
یکی بجه بدستش خاص ام او
زخوا خشمکین شد و بپرسید
که او را از جه بذوفتی زابلیس
بصحرا برد و بس اوار کردش
جو آدم شد دکر ره و امد ابلیس
بهم بیوست تاک آشکار
جو دید کشته او کرد بسیار
جو دید آن بجه او را م آنجا
بر بجایند جزا اوکر باد
وزان بس بر سر آن آتش
سر خاکستر او داد بر باد

بجه بکرفته ام آنجا شکاری
جوابش داد کو محمود نامست
شه عالم کمندم را شکارست
کهی سر زد جو کژدم از غم خویش
ولی پنهان بصد جان دل دو
اکرجاویدم اندازی فراجاه
مرا از جه شکاری می نهی نام
دلت و دام من نا کامت افتاد
نخواهد خود والا از دلت خون
شکار خویش ایم کرده باشد
جکونه خود کشی در ماتم زار
بهرنوعی که هستم از توام من
که بخوام دمی شاه شوق آن ذ
جرا زو بکی معیوب آمد
سرود آکفت ای د امده داد
زحال آدم و حوا ودا ب
ز نوحه وس آمد کنجی کوید
بجواد او آتش وبدان کلام او
وکر باده شدنی معنود حمیس
بخواند آن بجه خود را بتلبیس
که تا جوابدیر عشق کر باد
که خواهی سر خشم او کر باد
برفت النفقه از جوابیرباد

دگر ره آمد ابلیس سیه روی — بخواند آن بچه خود را ز هر سوی
درآمد جمله خاکستر از راه — بهم پیوست و شد آن بچه آنگاه
چو شد زنده بسی سوگند دادش — که بیند زنده دیگر باره هستش
که نتوانم بداد این سر براهش — جو بازم ببرم زانجا که کاش
بگفت این و برفت و آدم آمد — ز خناسش چو کار او بغم آمد
ملامت کرد حوا را ز سر باز — که از سر در شدی با دیو دمساز
نمی دانم که شیطان ستمکار — چه می سازد برای ما دگر بار
بگفت این و بکشت آن بچه را باز — بس انگه قلیه زو کرد آغاز
بخورد آن قلیه با حوا بهم خوش — وز آنجا شد بکاری دل بر آتش
دگر باره آمد ابلیس لعین باز — بخواند آن بچه خود را بآواز
چو واقف گشت خناس از خطابش — بداد از سینه حوا جوابش
چو او آوازش شنید ابلیس مکار — برآکندا بیکسر شد همه کار
مرا مقصود آن بود است مادام — که گیرم در درون آدم آرام
چو خود را باد در وی او فکندم — شود فرزند آدم مستمندم
کنون در سینه مردم ز خناس — کنم صد دام و سودای دو سودا
کنی صد گونه شهوت در درونش — برانگیزم شوم در رگ چو خونش
کنونم بهر طاعت خاص اخلاص — وز آن طاعت بیاسایم ز اخلاص
هزاران جادویی آدم دگرگون — کنم مردم را بر از راه بیرون
چو شیطان در درون خلق جا شد — بسلطانی نشست و پادشا شد
فرا در جادویی همت قوی کرد — که تا ماجان هیچ ای جادویی کرد
اگر شیطان چنین بر زن ببندد — چنین سلطان فرو در زن بخود ده
در انگند سخن خلقی را ببود ه — همه گیتی بر آورده بهم دد
بهر کنجی دلی در خواب کرده — بهر جایی دلی در آب کرده
ترا ره می زند و زو دوا کار — دو چشمت همچو ابری گشته خونبار
چو آدم را که در یک ره نگریست — بسی عذر حالتی او گریست
ببین کابلیس را لعنت در آرنگ — ز دیده چند باید ریخت اشکت

حکایت

برابر با چه گفت آن گاه — دو جوی آب سیه دیدم روانه
شدم بر پی روان تا آنجه آن — که چندینش ز در تن شتاب
آدم چون بنزدیکی رسیدم — بجا که ابلیس را افتاده دیدم
دو چشمش چون دو ابر خون فشان — ز هر چشمش جویی چون روان
جوابدان بیکرانش ز اریک — بیا این سخن هموار بگفت
کان قصه ز ان روی خوا — ولی رنگ کلیم من سیاهست
نمی خواهند طاعت کردن من — کند آنکه که در کردن من
چنین کاری کرا افتاد هرگز — ندارد شکل این کس یاد هرگز

حکایت

بزرگی گفت چون یوسف غلامان — که حوا این باجین و کی کند آن
بدل با او یکی کرده با اخلاص — بتنهایی کند تم خلوتش خاص
نهاد شرقی آن صاحب در باد — بدزدی کرد منسوبش زی کار
جهان گفت آن بزرگ دین که مطلق — همی رفت ابلیس الحق
جو اندش از بر و از بهر اینکه — بلعنت کرد شر از آفاق
از آن از قهر خویشش چاره — که در قهر ز جنم عادت بود شید
بدین درگاه استاد است سیعت — گرفته حربه از حربت دست
نخستین ما بعد وی رو بخوا — قدم نتوان نهاد ز در آگهی

٦

بدین در روز و شب ذات پرست — که تا زنده اسیرم ای زنده دست
بخیل نیند مردان در کف اوست — ز مشرق تا بمغرب گفته او
کسی کاینجا بود نقدی نه بهره — چو زد در جان آن ابلیس بهره
چنین گوید بصاحب نقد ابلیس — کای از من ربوده گوی تلبیس
خداوندم هزاران سال طاعت — بروم باز دادم در نیم ساعت
تو زین یک ذره طاعت می کنی گم — بحق می بری و خفته ترم
اگر لعنت کنندم خلق عالم — نگردد عشق جانم ذره ای کم
و گر خوانند از ایک تن ز لعنت — بیک ساعت فرود بزی ز رحمت
از اول همچو مردان مرد ره شو — پس انگه جان فشان در خون خود شو
چرا در چشم تو خود ست ابلیس — که در زن شد بزرگان از تلبیس
یقین میدان که میرانی که مستان — که صد تن را چو تو کردن شکسته
اگر چه بر سر تو پادشا هند — ولی در حیل شیطان یک گدا اند
گدای بود چون شاه تو باشند — سلیمانی بکار او تو باشند
دمی ابلیس خالی نیست زین شور — ز ابلیس لعین مردی در آموز

حکایت

چو در میدان معنی فرد آمد — همه چیزی ز حق در خورد آمد
نشسته بود ایاز و شاه محمود — ایاز دستهای می مالید تا دود
بحضرت مردم افزون بود دارند — که می مالید و می بوسید پایش
ایاز سیمبر را گفت محمود — که از این پای بوسیدن چه مقصود
ز هیبت اعضا چو ابر باه می نب — دگر اعضا رها کرده با فسوس
چو تقدر روی می بینی که جفت — چرا میلت بپای مرکوبت
ایازش گفت این کاری عجیبست — که خلق از او روی تو نصیبست
که می بیند روی چو چون ماه — نمی باید برای تو کسی راه
چو اینجا هیچ چیزی این خلاص — بسی بوده که از این پایم خاص
همین افتاده بود ابلیس نیز — که تو حق طلب کرد از همه چیز
بسی میدید لطفش را خریدار — ولی او بود قهرش را طلبکار
چو تنها بود حق را طالب آمد — بروی بر بسی کس غالب آمد
چو در ره حقیقی بهتر شد — اگر بیت وصالی با قدم شد
چو لعنت خلعه در کاه او بود — چو زان درگاه بود او را چه بود
بدان لعنت چو بیشه دوران شد — بسی خلق جهان را راه زن شد
از آن لعنت کرش قوت بنودی — بجا با خلق این قوت نبودی
چو آن لعنت خورش آمد از آن — بجان بگرید و هر جادوان
که با خلعت چو بستاند بازش — بدان نازش بود در دور نازش
نیامد بر کسی لعنت بیزدان — که او شد طوق لعنت را خریدار
ز حق آن لعنتش برگ آمد — اگر چه دیگر از مرگ آمد

حکایت

یکی صاحب جمال دلستان بود — که از درویشی عشق بر بوستان بود
بهاری بود بر صحرا نمانده — بزیر خیمه تنها بمانده
از و خیمه سپهر مشک بو — که زیر خیمه خورشیدی که بود
چرا بی نظرا که بینشا — ز عشق او ولش از ره پیشناه
جهان در عشق او همک گشت بیهشش — که بند کس نماند سوده مندش
بکردی صبر که تم از جانش — ولی بر بی بروی از وصالش
مگر بود اتفاق مکساران — که روزی او فتاد آغاز باران
همه صحرا نشینان می دویدند — بزیر خیمه سر در کشیدند

قضارا عاشق و معشوق دلبر
بزرجمهر آن هر دو ... را
دعا میکرد هر سو زنده جانی
کنون کز ابر طوفانی روانست
اگر سه بار دیگر تا روز محشر
چو حق ابلیس ملعون را بخواست
چرا سجده نکرد آن لعین را
اگرچه لعنتی ازلی و دایم
دران ساعت که محمود جهاندار
ایاز را سیم را که درخواست
بذو گفتند یکدم شیر ازدست
اگر از دی و لعنه دیم باید
چو عشق اوست عشقش قایم
کای همدم بحق عهد معبود
زبان بگشاد ایاز و گفت آری
چو محمودی بری می‌توان زیست
دران مدت که ملعون گشت ابلیس
بزنجی کرسکی از درستو دود
کسی جانی هزاران سال خورده
اگرچه دردی لعنت چشیده او
ازان دردی که چو لعنت فتم او بوذ
چو لعنت بوذ تیز بغیض دزدکار
چو بوذند دزدی را نکوست

دران یک خیمه افتادند همبر
بزیر جامه رفته انگاه
که کم کن ای خدا باران زمانی
اگر کشتی برانم وقت آنست
قیامت کرده از شادی بهشت
جهان چیز او زحق افزون بخواست
بخواهانید چشم دادن را
پیش غیر او کی سر دو آدم

حکایت

سخن گفتن محمود با ایاز
برای این چنین روزیم باید
برای آن جهان باید ایاسم
که چون تابوت کرده مهد محمود
اگر بودی مرد ارخوار دی
نیارم پیش غیر او میان است
زبان بگشاد در تسبیح و تقدیس
بود از استخوان پوست بود
ازانکه عالم مالامال خورده
دران لعنت بحرساقی دیده او
وزان حضرت چو ملعون نام او

حکایت

چو ازاغیاره باران بیشتر بود
بجسم ازبکه کرجان می بوذند
ولی بیکت عاشق کای آگه
بسی بودست قحط کسکاران
خدایا آنکه او ان آن سعادت
چو حق شد واسطه با او سخن گفت
بذو گفته انجه قال لا غیر
بنیزی کر را بوذی نگاه

حکایت

چنین گفت او که گر بوذ گنارش
هوان عشقی که نه جاوید باشد
بخواند آنگه ایاس سیم را
که پیش کس بکو که زنده
نبوذی همچو محمودی سکالم
ایاز خاص تا محمود باشد
که لعنت خویشتن آمد از تو صد بار
چه میگویم که چون لعنت شنید او
بیک دم کی که در آخر کند نوش
چو دردصافی هزاران سال آن دید
ندید او آن گذشت این زمان نکوست

همی هر کش بزیر جامه در بوذ
بجب آنکه کرجان می ترزوذند
زباده کن بنم جندانکه خواهی
که عنبری بهشت این ساعت در آمد
که کرده هر زمان باران زیادت
برای آنکه از خویشتن گفت
بود خواننده اخشر قال لا غیر
بنوذی حکم از سر تا پا
برون می رفت از دنیا غدار
کرباادی یکدم یک سخن راست
مرا دایم بخوذ با مرنج کارست
بوذ یکذره کر خورشید باشد
نهان در گوش او گفت این خبر را
که خشنودم من این کرد بسوری
سگ رنبد آشتی مردار خوارم
مدام عاقبت محمود باشد
که بر عهده از تو سوی افتاد
ازان لعنت مه گوید و دیداو
کجا آن صافی کرده فراموش
کجا دردی عیران توان دید
ولی این دید کین از درد او دوست
بجان بر دلش شد افسانه کوتاه
نوذ دم دستش بگرفت و بجست

بذو گفتند ای بحث رسیده
کنون تا زنده ام ایم تمامست
چو ابلیس لعین اسرار دان بوذ
که تا ام اودوم خلق جهان هم
تو تشنه‌ای که برسید تا ازان
چنین گفت او که آن خواهم که بوذه
همیشه دوری خواهم زید میفش
رفیقی گفت با مجنون که راه
چنین گفت او که ای شوریده
کسی پرسید از ابلیس کای شوم
چنین گفت او که لعنت بر تو نا
تو این ساعت از زن تیری خبر
بزرگانی که سر دو رخ سوذ
که عالم ایشان کرده روی
چو وقت ایاز آمد کسی گفت
من آن خواهم همیشه در زمانه
بذو گفتند کای محروم ماند
تن خود را چرا خواهی نشاند
مرا چون عالمی بر احترامست
چرا اول آن نظر در کار آید
چو باشد دو نظر از پیش رفته
چو شبلی را زیادت گشت رنج
گروهی جمع آمدند ناگاه

چه خواهی کرد این بست بوذه
که ای آن زندگی برتر جوانست
اگر سجده نیکرد او ازان بوذ
طرف آن در آن آستانم

سوال کردن از شاه که چه چیز دوستر میداری و جواب گفتن او که آنکه خوشدل مجحب باشد

چه می سوزی چرا گوئی چنین تو
چو ملعونی بخویش گشت معلوم
ولی اول نظر در جایگاهست

حکایت

که در خواهید هر یک آرزوی
کای در حسن طاق و در هنر جفت
که تا شاه را باشم نشانه
زجهل از عقل نامعلوم مانده
کاسیر تیر گردی جاودانه
نشانه تیر شه بودن تمامست
در آخر دیگری غمخوار آید

حکایت

بنظاره با شاه آمدند در راه

چنین گفت او که تا من دوستی خاص
زدستم کر به قسم جز الم نیست
زخلق و خود و دریغش آید آن دان
که تا سوزی ازان در بوذ عشق

چنین گفت او که چون من بوده زان
چو الفت چنین در جان نهادی
نظر باید در اول در نشانه

زشهر و مال و ملک و تخت و جاه
چه خواهی آرزو گفتا که یک چیز
اگر این آرزو دستم دهد هیچ
تو تیر ای خواهی دوز خود را
زبان بگشاد ایاز و گفت آنگاه
که او بر نشانه چند شاه
همه آن نقد می بینند در راه

با ایشان گفت شبلی سخن ساز

بر انجا کرده بودم نقش اخلاص
چو بر دست تو ام دو عیب نیست
بکرده آن سجده راه عمر که آغاز
بکرده دو در نظر آلوده همه کز
که توجه دوستر داری درین راه
بکرده تا بوذ در پرده جاوید
کرم از جشم خوذ دایم در بغش
که لیلی بود گفت الحمد نه
ندادم تا نبیند هیچ بدخواه
چو گنجی در دلش پنهان نهادی
که تا تیر از کمان کرده روانه
نظر گر چشم داری بر نظر داد
همه در خدمت محمود بودند
بسی درخواستند آن روز از شاه
برون ز آن یک تمام باد کرند
مرا امر گر نماند دوذ بسیج
که بیجز ای نشانه شاه خود را
شما زین بیرنه ایذ ای قوم آگاه
نظر آنکه بس تیر انگاه
ولیکن آن نظر هم از شاه
بزخمی که دوم از پیش رفته
فرو بسته در قیدی بر دو رش
که چو نشینه برکویندم این راز

همی گفتند خیل دوستانیم که ما جز دوستی تو ندانیم
چو بشنید این سخن شبلی ز ایشان بر ایشان کرد حالی سنگ باران
همه یاران او چون سنگ دیدند ز بیم سنگ از پیشش رمیدند
زبان بگشاد شبلی گفت آنگاه که ای جمله همه کذاب و گمراه
چو لاف از دوستی آن بود تان بیش بگردید ای خسیسان اکنون بیش
که بگریزید از زخم دوست آخر که گر دیدیم او نه زخم اوست آخر
چو زخم دوست دید ابلیس بگریخت بزخم او حذر هم آمیخت
بجان بپذیر هر زخمی که او زد اگر او زخم بر جان زد نکو زد
اگر یک ذره عشق آمد پدیدار بصد جان زخم را کردی خریدار
تو پنداری که زخمش را نکاست هزاران ساله طاعت زخم آن ست
هزاران سال گرچه طاعتش بود بهای لعنت یک ساعتش بود
کسی شایسته بانگی درحدا اگر گویند که تو ما را نشایی
عجب قصه ابلیس بشنو زمانی ترک کن تلبیس بشنو
که این مردی توانبودی زمانی ز تو ورنه شدی هر دم جهانی
اگرچه رانده و ملعون درگاه بُد همیشه در حضور پادشا بُد
چو لعنت میکنی او را درون ازو باری مسلمانی درآموز

حکایت

مگر موسی همی رفت بر طور به پیش او رسید ابلیس از دور
چنین گفت آن لعین را کای همه دم چرا سجده نکردی پیش آدم
لعینش گفت ای مشغول حضرت شنیدم کی علی مردود قدرت
اگر بودی برای سجده مرا راه کلیمی بودمی همچون تو آنگاه
ولی چون حق تعالی این چنین خواست چه گر کردم نیاید جز چنین راست
کلیمش گفت ای افتاده در بند بود هرگز ترا یاد خداوند
لعینش گفت چون من بی بهایی فراموشش کنم هرگز زمانی
که همچون نامه او را کتیبه ست مرا مهر از درون سینه ست
ملعنت گرچه از درگاه دور است ولی از قول دوستی در حضور است
اگرچه کرد لعنت و لطف روز و شب ازان لعنت زیادت کی بود رنج
چو شیطان این چنین گفت و داوم تو چونی ای پسر در عشق و وفا
اگر تو جادوی بحرای امروز بلعنت شاه شو وز دور مییا
ببین تا چند که با دوست دوست بماند سرنگون بی آب و رنگ
زدان جلمه دل خویش و بحبر شده او در کار خویش مایوس
چرا ایشان نداستاد زمانه شده او جادوی مرد و یگانه
چو بتواند کرد از خویش آزاد کسی زان هر که چون شد شاد
اگر تو جادوی داری جهانی عصای بس شکنش در زمانی
چو جندان سحر گم شد در عصایی نگه کن تو درو جز نامرادی
ز اهل سینه شیطان است پنهان اگر کرده زنادردی جادویی
اگر شیطان تو کرده مسلمان شود سحر تو نقد و گنج ایمان
ز اهل خلد کردی جای فردا کند شیطان بسی جودت بهانه
بیان کردم کنون سحر حلال است گزین سحرت جاوید دان کمال است

المقالة التاسعة

چو کرد این چنین سحری توانی چنین باید شدن زآنجا جنان
برآید شوم یک باکالی بدانا داد حالی شرح حالی
که یک جادو درگیتی نمانی من آن خواهم نه ملک پادشاهی
شنیدم من که آن جای جنات کدوری هم بحوری جانات

اگر باشد بسی سر نهانی ولیکن آن جام از جان نشانی
بدانم آنچه آمد ست زنبار که در وی نقش آفاقست پیدا
بیک دم گر جهانی ابلهست بازآن ده هزار خلق چون روزن جهانت
چنین جامیم اگر در دست آید سپهرم با بلندی پست آید
شوی ستر همه عالم عیانم بساحر آکه من زادان بدانم
بزرگ کی کر جامت عالم آید ولی از جام ما را نان طالب آید
گر او چون واقف آیی از همه ملک شوی بر جملهٔ عالم سر افراز
چو خود را با ملک آن جا ببینی همه خلق زمین در جاه بینی
زهی جاه خود از خود شوی پر جهانی جاودانی در نگنجد
اگر در نفس داری جام جمشید که یک یک ذره می بینی چو خورشید
چه گر آن جام بینی ذره ذره بگوی هر که بر فرق
نداری هیچ حاصل جز به فرجام که چون جم داری هر سر انجام
چو مست این جام در جاه او فتادن حرامست از ازل او فتادن
مگر سلطان دین محمود غازی بشیری با سپه میراند تازی

حکایت

بره در پیره زال دید جاسته یکی قصه را از عصاست
ز دست ظالمان او داد میخواست وز آن فریاد در پس فریاد میخواست
چو محمود آن پیرزن را شاه بکرکس التفات وار
مگر محمود آن شب بد در خواب که بود افتاده در جانی بگرداب
همی آن پیرزن کشتی بدید او برای او عصا کردی بگوش
بدو کشتی که دستی در زد ای شاه برای از تو گرداب این جا
زدی شه در عصای زال دستی وزان جای بلا آسان برستی
چو آمد روز دیگر شاه بر تخت وزان خواب شبانه تنگ دل سخت
دگر ره پیرزن را دید مهجور کی آمد برای داد از دور
عصا در دست و تنش خم گرفته چو ابر از گریه چشمش نم گرفته
بجست از جای شاه و خواند او را گرفتش خویشتن بنشاند او را
بلشکر گفت کردیش این جادوی نشک هر که جانم در ربودی
عصای او چو شد او بر کارم خلاصی داد از گرداب و چاهم
شما گر نیز می خواهید آن روز که گردید از خدا جاوید پیروز
زنید از عصای او بهرست که دست لوبران ابغی بیم
در افگنده لشکر خویش بیم گرفت آن عصا در دست محکم
ز هر سوی در اندر زنان برای آن عصا طوق جهان
نشست آن پیرزن بر تخت آن شاه گرفته آن عصا در دست آنگاه
عصا در دست کی بر کرده بسی بازار از وی تیز کرده
چو موسی زان عصا نقش نوی کرد که در دین چون عصای موسوی کرد
نهش گناه کاران ای زال مسکین تو بر شاه فوتی و خلق چندین
بخود خویش یک چوب بار چه خواهی کرد چندین بند و بار
بسی خلقند از بهر تو در کار تو چون کی کشیدن این همه بار
زبان بگشاد زال و گفت کسی کو بر کشد محمود از شاه
هر که را تواند بر کشید گرا زنو این سخن بتوان شنیدن
کسی کو بر کشد از جا بسی گر شتی بس کی کرد بخیلی
چو آنجا جاه همه باری ده شاهان رباینده
چرا باید بدو معذور بودن تو محمولی چنین مشهور بودن
زهره و کی تغافلی بودن ز هر شومی زیانی نیز کردن
زبهری از تی لاف خیر انا خیری زهره دو

نه دانی که جز درویش اری
اگر چون لام الف استاد بندی
سر تو چون نشیمنگاه سود آنت
تو ده دنیا مترا مبین نشیمنگه
چو آن تو تنها نبود هیچی
بدو گفت ای برو بر آشوب
چنین گفت او که آن قومی که رفتند
که این گفتی سزای و منظر من
خدا گفت این همه دعوی بلا
ازان سان می‌دیدم نی خود دو
کسی چیزی چنان چیزی چرا کرد
عدد دارد جهان همچون بلا
زمین را چون نبستند سایه گاهی
زمین را چون عمل باباء ایت
بکشتی سوی آن غدار
زکاری که از دی بجانب
بحوی نیک میدانست آن شاه
شود بیچاره در دست بلا
چو در خانه شد آزاد روزی به
بنوش هیچ ده سرگشته آمد
تو کرد کی خود عالم بکوبی
چنین گفت آن با کبره دا
از اول بدو دادیش نو

ازان برو وای دلش خون شده
بسی نان به اگر زنا دبندی
ستا بوت را دستار زیبات
سزای تو ده بد مزاحش آتش
چرا همچون کنی در خود هیچی

اگر چون دستار بندی لام الف
دلت از بند ان ده ستارگاه
قصب بیحرق بیحدت چه سود
چو اعابی و مالی در خورست
مگر بهلول چون لی اشتر دو

حکایت

که آن گفتی که اسباب دزدی
که نیرات منست آن تمامت
که برو ندان همه یک شب که آب
که باید بر پشیمانی دعا کرد
ازین در نابدان دبجون صراطی
کند او یکه را در سیاهی
چه سازد آنکه او دعوی آزد
که بر کردی ازین امکان ندارد

که این گفتی که اینک گفت دزد
جوانان جمله آن خوشتر کنند
چو انجام همه بگذاشتن بود
چرا در عالی بندی دلت را
بران دیگر بخوای دف شاد
اگرچه یک دلش محرم است
بیکدم چون جهان بودی بکرد
مگر نشادی تو بیرون ز

حکایت

بگو والقصه آن آنکه جای
زرو زن خانه را چون روشنی
باخر تا که دم زد گشته آمد
چو برگ آید بگو هم نکری

چو کرد از سنگ خاره خانه را
بدست خویش روزی کرد
اگر خواهی که پیش افتی بگام
چرا باقی نیرخت و خورد آخر

حکایت

اگر ام جلباب زنار
که در تابوت بحدث نگاه
که آخر در لفن بجند دوت
که او تا او ابینه دم بجبرت
که بر هر کو همی زد تا که بنگ
چو این کو درها همی زنی جیب
دروغی نیمه گفت و خندند
کز آن گفتی که اینک باغ ودم
شندند و ترک جان خوشتر کنند
بجا دیدند از آن بدانستن
که آخر خت خواهد ده
درو افتی بدو تیغ سر نگونسار
به جشن از دین آب حیات
بجری هم ز راه ادب کرد
که جانت را همه آفت ز خویش آیت
بدست خویش کردستی عیانت
شنیدم که فلان ساعت فلان
بکرد اندر بسیاد در خواست
که تا در خانه تنها اند محبوس
ترا که خود باید گشت ناکام
چو برگ آید همه خواهی کرد آخر
که گر باید کسی از حق وفا
دوم روز و سیم کس تو

زمانی تا بهفتم میگذاری
همه تن گرسنه چون مار بات
و لیکن چون بسوراخ آورد
تو هم کزی ز خود ملکن بر انگاه
بهشتی خلق را نامی ده
نه در فرجت در صبر آید
فا کشتی دل از جان برگرفتی
تنها در توکل باک میگفت
به روم گفت در باب توکل
که من در بادیه دلشاد رفتم
در آمد شب چه اندر غیب ادم
چو آن کرم روا رها ی برخاست
کجا برد آن توکل ان زمانی
شنیدن این حرف چون بشنید
درین دیوان درم درمی نگنجد
رها کن در میان خاک و خون
عجب کاری که تا مرده نکرد
مکر دیوانه شوریده بخواست
که گلی پیرهن در تن ندارم
زبان بگشاد آن مجنون مضطر
بیایید مرد اول خلس
چو تو خو شدی از پای تا
بکرد انده خون ز

چو منعم بکوزه مشتم حاری
گریزی جست ممکن بیچ جات
درو کزی نماید یک سر موی
بسوراخت بود از راستی راه
ز کوری نم خورده مانده بود
طمع از جمله عالم بریدن
همه از اختن آن برگرفتن

چو آخر روز باید کرد تسلیم
نه نیکی وقت دنش اد دیج
که تا ننهد ز سر آن پیچ پیچ
که در کوری تو بی کم کرده مانی
الف چون مستقیم آمد بگو
توکل چیست کردن زبا زا
شنیدی طبعی آن شیخ مدرس

حکایت

توکل کردم و آزاد رفتم
هنوز از آن درم در جیب ادم
بدو گفتا که بشنو این عجبات
که اکنون آن درم و رصد کمات
بجمد بر فرو لرزید او وی
که مرتبه هم محمد بگنجد
که گلگونه چنین باید کفن تن

زمانی و ملکی این یک درم بود
بکعبه رفتم و باز آمدم شاد
دران دم کان درم بستی تو در جیب
تو آن ساعت مگر مومن نبودی
بداد انصاف کین عجب بیان
بی خون خورده آن سرگشته او
عجب کاری که این درویش ساده

حکایت

و گر تو صبر داری من ندارم
که من دانم ترا ای بنده بر
که تا کرباس باید از تو در کو
میان خاک شو در خون خود غرق
که تا خون بخوری و شیر وا

خطابی آمد و بخروشیدن را
که تا اول نبینی مرد ها جند
دلا گر گشته این راه کردی
هران ز آنکه شیر آید بد
چو آغاز تو در خون خورده ای

چه می هیچ در اول کمر تسلیم
که در ره می رود در تاب و در پیچ
نیابد راه در سوراخ هیچی
چو کوران از برون بر ده مانی
جهان باید برای العین صر فی
ز خود تا خواستن خلق جهان را
مگر میگفت در بغداد مجلس
برفت بر تر از افلاک میگفت
قوی باشید و مندیشید از دل
که آن در جیب بان هم بود
که سوی آن درم حاجت نیفتاد
کجا بود اعتقاد حاجت بر غیب
و گر بودی بران این بوده
حکیم حق بدست این عجبات
کنون چون شد بزاری گشته او
که گلگونه ز خون خویش ساده
برو یک پیرهن برده بکرده
برهنه بد ز خون کرباس همه آت
که کرباست هم اتا کفن را
تو نه هیچ کرباست هر که
بیکدم رفته این راه کردی
به بند ز خون حیضش بر سر کار
چو انجا مت بخاک آورده آمد

کسی کو در میان خاک و خون خفت
ز خون و خاک آنگه پاک کردی
یکی دیوانه می ریخت اشک باران
بگویم گفت ایشم چون فشانم
یکی گفتش که او را دل نباشد
همه دلها که او را در نگرفت
بر این دلهای ما آنجا بود خون
ببین آنجا که جبریل از چه خون
بدان اینجا که خیر و شر از آنجا
اگر تو زین خراب آباد کردی
در آمد واسطی را التماسی
یکی دیوانه را دید سرمست
نشاندی چون شنیدی بر نگندی
چو در بندی توان خلاص شد از
دل او در بند بست و اسم اجست
دو عالم جست بحری نام او دل
جوانش صد جهان در و آنجا
ندانم جان در تو عیانست
جهان بر تو ناحلالست ای
بلند انگیز آنجا ز بحر
وسایط چون ز ده بر خیزد آنجا
بچشم خود نکو خویشتن را
چو دل اینجا ز عشق اندر بسوزد

چو اسرار میکشد چون سر نگون تفت
که چه ذخون بمحوری تا کاگر کردی

اگر تو بیمحکس ای کرچه سی
چو بیهوده کار تو چرا نکه سوزی

حکایت

کسی گفتش که گویند او عاقل نباشد
چگونه دل نماند این چه حرفست
دل تنهائی که گویم هم چنین
که قوم ساوری را سرنگون کرد
اگر تنعمات تا انجا میشد از آنجا
چو گنجی در خراب آباد کردی

جوانش داد آن دیوانه چنین
همه چیزی که انجامست از آنجا
ز اکر خیر و شر آرم دو آیت
ولی چون باد از دو دریم آمد
تو دانی بیخبر از نفس پاکی
هم آنجا گرچه زین حضرت نیابی

حکایت

بیانش دهش بمعنی بر جهد
شدی چون بنده آنگاه رحمت
چو دل بگشاده و آدم و حیرت
تو در بحری بانده پای در گل
اگر تا در چشم آید صد جهانت
بجای نکرد کان نیک زبانت
نیست هست آتش عشقش نهفت
ز شیر از بو برد نمی زانکه
ز هیچی آن همه می ریزد آنجا
مدان هر ده جهان جز جان و دل

بیا شیخ واسطی گفت ای از دود
زبان بگشاد چنین شیخ محبوب
یقین ده آن که بر شکل آدم
بچسبید خود بسوزانی
زمین و آسمان آنجا بدانی
اگر خواهی برای تو جهانی
طلب عالم نباشد ز بیخ
ز آن آتش گشاده زبیخ زبان
همی آنجه تو باشی خریدار
تری چه ز آتش چند تری

حکایت

بهم بر بسته شتی خاک و خونی
ز نقش سایه افتد بر تو روزی
یکی گفتش چرا کردی چنین یاد
که تا دل بسوزد شیر درین دریایی
که او دارد همه دلها حیات
بدو نیک و بد زبدون از آنجا
از آنجا می توان کردن ولایت
ز دریا دمد حضرت عالم آمد
که اندر تنکنای آب و خاکی
به دلداری بحق چو سینه ای
دیوانه ستان در شد بکاری
که گاهی بنوه زند که دست بر
زبان بحث بندی اند بجهود
اگر گره دربند دارم ای اکنون
که گر بسته ایم دل گشاده
که تا در خویش آیینی جهانی
که قوم این جهانم آن جهانی
ببیند آمد ز قدرت در زمانی
سرای جار و اکنده در از حیض
ز عشق براید مرغ و الوان
شود برآرزوی تو مرداد
دلت را عرش و صدرت حضرت کرسی
کجا آتش کند و تیغ فروزی

ملک یک ره ز بازار بغداد
ره در سل زالی بتلا
زنش گفتا تویی دیوانه من
بدو گفت ای زال مبادا
چو سوخت از غم دل دیوانه
چو سنگ و آهن افتاد در جوش
بر افروخت گرمی زبانی
بر آتش گفت کارم تو شبانی
مرا تو سوختی ده روشنایی
چو عمر سوخت بشناخت آتش
اگر خواهی که چو اندر بیرون
چو عشقت این چنین جانسوز
چراغی کرده چون تا زبان آن
چه گر چه گل افتد بجا بر
که مردی را خدا از دوام
چو مردان آمدند که در ساعت
زبان بگشاد و گوید آنکه
بدو نیک تو آرام آنکه چار
دگر آنست که آید چو هیچ
هر چه آن آتش که گل باشد
که چون از نامه گفتی دشت
چنین نقلی درست اندیم
که ای بنده بیا و نامه بر خوان

نباید آتشی سوزنده افتاد
عصا در دست می آید ز جایی
که حجه گر نسوزد خانه من
بگو که زنم بدانستی تو این

حکایت

زبان بگشاد آهن گفت کو
بنا کی زاهم آشنا نیست
کنون گوی ندارم آشنایی
ز عالم دست او کرده و دگر
و لیکن هست خشتی آتشین
برای آتش هر کس داده
زبانش چو چراغ یاسمین
ز ماکس را به مینی تو تا تو

حکایت

نیست از آنجا هم خواب
تو هست و دو نخ توهم که اکنون
همه او همه ما و تو هیچ
به هر چه جز ری حیوه ای کل باشد

حکایت

که تا بر کرد شمعی فرا دان

نعال بر خاست از درد میکال
کسی گفتش مرو دیوانه تو
بآخر چون بسوخت آتش جهانی
چنین گفت انکه آن زال

حکایت

جوانش داد آنجا سوخته باز
جوانش گفت حال سوخت خویش
چنین چون سوخته من آتوانی
اگر تو بیش از تو نسوزی
چو خشتی بهر خشتی آتشین
چراغی گر بچشم آید چنین را
کریم در سنت می بود دست
چنین کرد آن نکو حال وقتی

حکایت

خطابت کرد من عشاق خود را
چو برخیزد بهانه از میانه
دگر در خشتی صنعت در میان
چو باشند بنده ای مطلق

چو بنده نامه برخواند سراسر

وز آن آتش قیامت شد بغداد
که افتاد آتشی در خانه تو
بسوز آن زال را آتش زبانی
که با خانه بسوزد باد ل من
نخواهد سوخت او خانه را
ز درد و آتش آمد پدیدار
که بستم آشنائی باد مسازد
که تا دیگر از کرم الا آتش
بلطفی سوخته خود را نگهدار
چو اینجا سوختی آنجا نسوزی
نتاید گفت کو از اهل دینست
گند ز مرده حالی باسمن را
زمانا از کرم دو بجاره بر گرفت
ز حق لیک بلطفی داد نسل
دو نامه که همان برخوان و بنگر
در روز معصیت بنده طاعت
بنامه در نیارم نیک و بد را
تو مارا نامه ها جاودانه
در منزلت نامه تا با خویش آ
نخواهد نامه برخواندن ز ناحق
شوی گستاخ از معنی بر دوی
که حق گوید بشخصی روز محشر
نیند جز معاصی هیچ دیگر

چون نامه نبود جز سیاهی
جو ثبت نامه برخواند یکبار
بجای هر بدی واندی بار
بحق گوید که ای قیم مطلق
همه کار من مسکین نوشتند
اگر من گناهی بود کردم
بر آنکه گفت ای داوند پاک
که وی اندکان سر عجیب
لی از جلد زان افتاد در راه
هزاران برده و اسباب بنهاد
جو خوان دید سرابای معشوق
که سلطان دین محمود یک روز
بشد آنجا که خاصه ایهش
کسی بنشاند از برای او فرستاد
رسول شاه رفت و گفت این دانا
چنین گفت او که دیدم می نباید
مرا گفتا که دان شاه کر …
ببر گفتش اگر از جاه عارست
جو جشم از منصب وز جاه بر داشت
نبودی آنکه یوسف از بر جاه
کرین بود کسی باکت بکیا ن
ز عیسی بر فلک رفت بر جا
اگر خواهی بلندی بر تر از جا

ز کتابند و گوید آگهی
جهان باید ببخشد آنگاه
بداده باشند بتو بکوی بار
ندیدم از کرام الکاتبین حق
مگر آن می نوشتند این بود ند
ز فضلت بر کتاب … کردم
ز بی گستاخی … که ناک
جهان سر … عجاب … عجیب
که تا از تو نکردی هم … آگاه
درون جلد تخت خلد بنهاد
چنین بهتر که باشد جای معشوق

بدوزخ می در دم زین هم کردان
بتو هم پشیمان گشته باشد
جو بنده آن چند شاه کرده
کرمی خواهم که زین پیش بیاد
که تا جز آنک بد کردم ز آغاز
همه از جنین کناه … کرد او
ز سری کان میان خاک با …
ترا درویش چند بیچ بیچی
جو تو معشوق بودی این چنین که
تو با معشوق زیر برده با …
که جلوه داد معشوق بر کی

جفتش گویند که بنشاند رخوا …
بنداده نیکویی بنوشته باشد
ز بی بنده که جون آزاد کرده
که تو شد بر من آن دو بسیار
بجز نیکی نیکوی … باز
بخندید و شد شرح زان بوزاد
اگر گرد شوی … گشت
ز زان آید که بعضی هیچ هیچ
که از جشم خود و خلقت نهان کرد
تو ای جنت ز بیزی … تخت
مسلمانیست پنهان باید از خود
سبب را خواست داد از عرض
طلب بیکرد شاه جون …
عوض بر عوض آن روی ماست
نهش کناد ندی روی مقصود
سبب را عرض خواهد داد او روز
بجز عرضه خویش دو کرد
که جا مطلوب کباد آ …
که ابدی که او از جاه سر تافت
که کلخن باشد گلخن کسی را
خوری بود بجامش نقل باشد
بطاعت می نوان شد از …
که آن از منزحید بنان شود دود

حکایت

که شاه آنجا برای تو باستاد
جو ایشان داد الا از سبید … باز
جدایی زو نشنیدم می نباید
که گفت معشوق ذهد عرض کن

بیا کانجا که عرض ساست
روان شد رو تا بر ترک محمود
بدو گفتم بیا جون شاه بر روز
مرا گر عرض خواهد از و کر …

حکایت

بتخت سلطنت افتاد در جاه
بود این شخص حیوانی ز انسان
فرشته دایم از جهل است در جاه
ز آن از طاعتی یابی نه از جاه

ز هر نوع آزمودم من بسی را
ولی جون آدمی در عقل باشد
جو گفتش دین شنید و زندان
بهر گفت آن وصف مستو …

بدانک جاه … وجه …
جان … عاده وروی
مگرکه بحر شاه عالی
… کار … آن راست
هر اینجا داد عباس انگاه
بدان واسک … روده …
جو کوه تو در آید مال و جاهت
اگر جبریل زاید بود خوش
که در طاعتی کردی گناهی
همان وردی که آنجا گشته باشی
نیابی شادی … سرو آنجا
… یک ذره علم حجابت
سخن گفتا حکیم عالم آرای
کتاره وش خود جشم رو بش
خطاب آمد که ما را اهل …
روانه شد کلیم از بهر دیدار
هزاران مرد دو … و مکن …
بدو گفت ای … بشتاب
جو اب … بیش موسی …
جو باز آمد او … بود …
زبان بگشاد کای داننده راز
که شرح جان … آمد خطاب
… اکرام … داوم … بیرست

ز این جا جستن بس والات

اگر جو در و حق … خا …

حکایت

جو الحق چنین او رفت برخاست
که جشم آن زمان افتاد بر خاک
ندیدم جاه جز خاموش بودن
شود مال تو ماه و جاه جاهت
ز موسی دست آن ونده آتش
وید مرغ غمه تو بر توکرای
همان بر … که آنجا گشته باشی
مگر شادی … باخویش …
زاکوه … باشد جا …

کسی گفتش چرا خاموش بودی
جهان بر … بید و دیدم
که از جاه دنیا ساده مانی
ولی از جهت … نفس …
ولی گوید که … باشد
… که آنجا … ایمان باشد
… آنجا زبان … با
دگر … بیرون
قدم بر جای … گردان … کرد …

حکایت

بصدق … فلان واد …
بدو آن سورا مستغرق کار
بدو کرد آمد از بیش و بس …
مرا از کوره … بی آب
برده و دیدار او دی در خاک
دلش … کو کرده بیر …
کلی را … ذی بعد …
که جون … داوم آتش
جکرده موسی آرد در میان دست

که او از خاصگان درگه … ماست
نهاده … خشتی … سر
سلامش گفت موسی گفت …
بسر موسی از … کور …
کلیم از عجب … خاست
بجوش آمد … بهر …
نگاه … گشته این …
از آن بهتر که جون … بر …
که جون واسط آید …

سوی که جاه بلای رود عاصی
که بود از غار که هیچ سودی
بر عباسه آمد جای خالی
که نکو بر … نی بسندی
بدو … اکی بر کند … دیدم
… آخرت کردم … مانی
جو طفلی آتش … با بصد لون
عذاب افتشت صد لون باشد
که بجای آتش روی آتش باشد
همان باشد که با جاه … تو …
کنم با خود … دوش کیر …
که … بکن … سبک بار
که … یوسف هستان خویش …
که دل می سوزدم از آرزو …
شبانی بود … سلوکش
بلای … زانو … سر …
اگر هست … میل … خواه
بیکدم از … آتش جان شد
که تا گر با بس … کرد …
بسی دردو خون … شد از آن …
که بستر … دل … جان …
… جو … آب ان جگر خوار
جو گرد … سوی اجساد

چو دید از حضرت ذات عزیزی
ولی باید زبهر آشکاره
عزیزا کار آسان خیز باد
چو نتواند کسی بر جان قدم زد
بهر چیزت چو صد پیوند باشد
چو زنجیر زمین بر پای باشد
کجا لایق بود در قدس و پاکی
بهر جانی بدان بر راه باید
چنین گفتند کان مرغ کر ارواح
شمار سدش سالی بود جارت
چنین نقلست کان جانهای عالی
بر ایکه از برج جانها یکبار
وزان فضی که ماند آنجا که باز
بمانده اند کی ارواح برجای
خطاب آید که ای جانهای بیچون
همی باید شمار ادر ره ما
که ای دارای عرش و کرسی
خطاب آید که گر صحرا نمایند
دگر چندانکه او قطره باران
خسک سازم هزاران آتشین تیغ
که جان ما فدای آن بلا باد
چو با هر جانش برقی دریا نت
خلک ارواح سبلاند بلوست

ز غیر او چو ابخواست چیزی
حساب آن بلاس و حنت باده
سخن جز درد دل و جان نبت الله
بروی بر کسی نتوان رقم زد
تر ابود اصلی چند باشد
کجا بر آسمانت جای باشد
کرام الکاتبین را جرم خاکی
نه هر کس ای برادر جاه باید

چو رای غیر آید در میانه
بزعز ما کر قدر مو سست
سخن با او چو در جان دود آید
فلک را در صفش سنگ زر دوانه
چو آنجا می کند چندین بهشت
چو برخیل سگان افتاد بهرت
جمالی کان بود کار اسیاح آن
که در عالم هزاران جان در آید

دو نیم از میانش جاودانه
زما بوتش رسد از هیچ سویی
سخن آنجا زده ناشکل آید
ولی بهرت چرخی کرده گردون
چگونه بر فلک باشد درنگت
چه بگشاید ز سگان بهرت
چه سگان سنراج است
که تا یکجان درین ره باسر آید
درو بود آنچه بجز انشاع
که هریک زان جهان او هزارت
یکی صنعتشان هم در بسته کرده
بجان و دل بسوی دنیا دیدند
بده جان از برد و دوزخ رسیدند
ز دار و دوزخ سرمونی ببینند
هم از دوزخ شمار افت بجنت
تو گفتی عمر برجانها سرآمد
بزی حق الیقین دیگر بهر سبیح
دگر دیگ یابان سر برخت
ورود نرم بر آزادی برسانم
از آن تنگی جو دوزخی بر کشیدند
زبانک جاودان ما باز گیرم
زمیر معرفت اکنجا اوبنت
برای او سر مجروح باشند

حکایت

دران مدت که بود از چشم خالی
برای لعین دنیا شد بدیار
بهشت افتاد شان بردر آغاز
که ایشان را نماند از هیچ سودای
شما اینجا جو جو آمید اکنون
که لازم شد شمار ادر که ما
چو خود افتاد کی از ما چه بری
مر خدا این ازاج بلا باید
دگر چندانکه برگ شاخساران
بهم تان بهر زمانی بر زمین تیغ
بهر چه آن تو خواهی آن بباد
کان تیر هر جانی چنانست
ولی یک روح را داده از آن جوست

بجمع آن جمله را پیوسته کرده
چو آن جانها همه بنا دیدند
چو این قسم ای عجب جنت دیدند
ز دنیا را زجنت کرنده
هم آزاده بت ازو با جنت
چو خوشی زان همه جانها بماند
ز اخواهیم او دیگر همه هیچ
همی چندانکه موی جان زدست
فزون زان جنش رنج و هر بلائی
چو آن جانها خطاب حق شنیدند
بلای تو بجان ما باز گیریم
که صاحب آن درهر که او بنت
دگر باره آن روح باشند

چو موی را بر دری کشیدند
زبان مصطفی گفت با هم
که اوداری تو از ما بیشتر دوست
بهر گفت ای قوم دلفروز
چو شد شب همه روز بچار یک
ز هر زن هیچی بسته که یکدم
بآخر چون هوا شد روز دیگر
که آزاده و سترده ادم ز عالم
که کردند در یکدیگر انکاه
اگر دل خواهدت ای مرد ناجاه
که تا تو خون نخوشی در جدای
مگر چون رابعه صاحب تمامی
دران یکهفته هیچ از نبای
که سیتور بودش در حوالی
چو باز آمد مگر یک کره ناگاه
زه آگه براورد ان جگرسوز
فکندی در پریشانی مرا تو
ولی او چندین سالها خوش
گرت او ده با باشد حیث
مگر شنیده دل بهلول بغداد
بیابان سنگ انداختندش
چو عاجز گشت سگی خود ازدام
که کرایم بسود از سنگ خسته

دگر گفتند براداران میبردند
همه ارواح اگرچه گشته اند

حکایت

شما را صبر باید کرد امروز
جدا زان مرد نی را خواند
نگوید با زن دیگر زخاتم
رسیدند آن زنان بیش همه
که او دارم دم در خیر
ازان بیرکس نبود البته
که کاری مانده در پرده زنهار

که تا فردا بگیرم آنچه دانم
نهانی همرزنی را خاتمی داد
پس برده نهان میدار آنرا
برسیدند از آن پاسخ دگر بار
زنان چون این سخن از وی شنیدند
جدا هر یک نسیم او خبر داشت
زالهٔ از جگر کن شادمی باش

حکایت

صلوة و صوم بودش کار پیوسته
طعامش کاسه آورد حالی
فکند بودش آن کاسه
که گفتی کشتی آتش افروز
بخون دردیده گردانی مرا تو
ز دل بیرون بریت این چند نیش
مدامت ترک دنیا باد خوش

چو جوع افتاد کی در خیش آورد
مگر شد رابعه صد درد و داغی
سخن آن زمان ترک او از
بعد سر کشتگی میگشت آه
خطاب آمد که گر این حظ خواهی
که اندوه من و دنیا بیحال
ترا تا ما اینکه دو آن

حکایت

بدیشان داده و خواهش بکام
تمام دست بدیشان

که زینسان جرد انداز سنگم
چو سنگی بخشش آمد کار کردند

ولی مقصود اهل برون آمد
بپرسیدند ازو کای صدر عالم
اگر ما بگوی حال نیکوست
جواب جمله دیدم کرد او نیز
همی از بهر حاجت بهمی داد
که آید برون ازورده آواز
زبان بگشاد پیغمبر بگشاد
همه پنهان ز هم شادی نمودند
ولی با عایشه کاری دگر داد
و دلی در خون و دل آزاد نیازی
بیابی ده ببر آشنایی
بخورده بود یک هفته طعامی
شکستی پخته را اعضای آمد
که تا مرکبره از جای چراغی
جگرکش بماند و کوزه شکست
ازین بیچاره مسکین خواهی
بتو بخشم من ازین تا بماهی
بیا زهد چو درد دل بعد سال
که اندوه همی ایکان
زدت گونه کان آمد بزاید
ز هر سوی سنگ انداختندش
زسنگ سنگه کرد ایند و تنگم
دلش آزرده آن زینه بر شد

چنان خون ریخت از ننگ
رسید القصه در بصره شبانگاه
فتادست [illegible] گشت در خواب
بر آن بهلول را دیدند در باب
بدو گفتند ای سگ از کجائی
مرا از کشته روشن گشت انگاه
دو دستش سخت بستند و ببردند
ز سنگ کودکان بگریختی تو
بآخر شاه را کردند آگاه
رسن در حلق او چون خواست افکند
فغان در بست گفت ای [illegible]
ببردند آن دو تن را تا بر شاه
بروی او نمی بود آرزو بیش
زبان بگشاد کای شاه مبارک
سر و روئی خوش [illegible]
شه بصره بزیر آن زمان [illegible]
معاذالله که خون او [illegible]
برای جان من در باخت جان را
و گر خواهند کشتن [illegible]
بدان آن چاره آخر زود کردند
چنان گفتا که دیدم [illegible]
مرا گفتا که برخیز و بکن دست
عالی در عقوبت جاودانه

که خونین شد زده او لعل رنگ
برای خواب کم بصره رفت ابتدا
همه جامه ز خونش گشته غرقاب
بخون آغشته کرده جامه و چاک
که ده روز همی بیند آشنائی
که روشن گشت عالم از سحرگاه
بزندانی بی شفقت سپردند
ولی آنجا بخون آمد بختی تو
بزاری گفت آمد آخر از شاه
بیا لا کرد سر سوی خداوند
[illegible] کشتم مرا کشتن [illegible]
وزیر شاه حاضر بود انگاه
ولی هرگز ندیده بود رویش
اگر بهلول می جستی تو اینک
[illegible] کرده و بگشاد [illegible]
که باید ریخت خون آن جوان را
که گر خونش بریزی بر نخیزی
چگونه خون توان ریختن [illegible]
بجای او منم این کار او نیست
بر خصمان او خشنود کردند
که مثل آن ندیدم هیچ جائی
و گرنه این زمان کرده [illegible]
گشت زیاده نرسد در زمانه

برای آنکه [illegible] از [illegible]
بگنجی در شد آنجا کشته بود
چو دیگر روز خلق آمد ببغداد
چنین کردند حکم انگه یکباره
من از بغداد گفت آنجا رسیدم
بدو گفتند از بغداد [illegible]
بدل بیکبار بهلول جگر سوز
ببغداد آن زمان تسلیم بودی
چو [illegible] آن زمانش
وزیرش بگفت انگاه رازی
چنین [illegible] که زن می برتا م
شه بصره [illegible] بخواست
وزیرش چون بدید آنجا [illegible]
شه از شادی [illegible]
چو شرح قاتل و مقتول گفتند
شه بهلول گفت آن شاه غازی
چو بر خاست از [illegible]
کسان گفت و راست خواند انگاه
اگرچه عاصیست اما مطیع است
بپرسید از جوان شاه زمانه
[illegible]
بخونت در گشتم در کنار من
ز بهلول [illegible] از جای جستم

ببصره رفت لنگان و پریشان
میان خون و خاک آغشته بود
ببینند او فتاده کشته زاد
که بهلول ای عجب کجاست این کار
برادر گشته خصم [illegible] دیدم
ببصره تا [illegible] از بهر خون ریز
[illegible] گردد آرزو
ببصره کی نجات [illegible] بودی
[illegible] آن مرد ظالم [illegible]
[illegible]
[illegible] می برتا م
که با بهلول بنشینند [illegible]
چو دیده بود رویش [illegible]
به پیش خویش کردش جای خاص
وزان پس گفت بهلول [illegible]
اگر سوزد مرا کار سازی
فدای من شد از بهر [illegible]
بایشان گفت باید [illegible]
برای آنکه بهلولش شفیع است
اگر چون بر خلاصی تو از میانه
که سنگ خاره دارد [illegible] جان بود
[illegible] در درون چاه [illegible]
بکشتم آنچه کردم تا برستم

بس از بهلول پرسیدند [illegible]
برادر دوم [illegible] کشتم [illegible]
من از او تو خون بها خواهم [illegible]
چه گفتم این سخن در پرده [illegible]
اگرچه بحثم از حق تعالی
[illegible] برادر [illegible] کامت
برون شد [illegible]
یکی گفتش که ای ترک [illegible]
[illegible]
پشیمان گشت [illegible] صاحب [illegible]
هر آنچه داد آن [illegible]
ز حضرت [illegible] هر چیزی [illegible]
ولی [illegible] جان [illegible]
خداوندی [illegible] است
یکی عابد بیا سوی ز طاعت
شبانروزی عبادت [illegible] کار [illegible]
همه [illegible] از طاعت [illegible]
[illegible] در آن کار [illegible]
بموسی گفت آن سر گشته راه
چو دانستم که آخر [illegible] شمارم
اگرچه آب و آتش [illegible]
اگر [illegible] بود از حق اگر [illegible]
چو موسی سوی طور آمد [illegible]

که تو داری چه کشتی بر سر او
از این مسکین [illegible] دل [illegible]
چه [illegible] دامن [illegible]
جهان بر خاک [illegible] داد او را
مرا شه دیده پیش آورده حالی
بصد جان پیش او رفتن [illegible]

چنین گفتا که دست از جهان شستم
فرا کرده توئی [illegible]
ترا دادم [illegible] گر کشته ادم
بآوازم [illegible] آورده از داد
بخونم [illegible] کرده اند [illegible]
و لیکن تا تو مردی غیر [illegible]

حکایت

که وصلش پیش سلطان [illegible]
برون آمد [illegible] خواهان
که فارغ باش [illegible] سر سنگ [illegible]
شود در بند کی [illegible] ساکن
ترا [illegible] عین کار [illegible]

شنیده بود ترک آورده او
که [illegible] از گناه خویشتن [illegible]
[illegible] از تو [illegible]
[illegible] کرده [illegible] تو باشد
ترا این [illegible]

حکایت

بر شد در عبادت [illegible] کارش
که در دیوان [illegible]
که صد کارش [illegible]
که ای طوطی [illegible] در درگاه
یکی طاعت زیادت شد [illegible]
از و چیزی که آید خوش [illegible]
خدا [illegible] مرا باید که کار
خطایش کرد [illegible]

بموسی وحی آمد از خداوند
چو موسی آمد او را خبر کرد
بدو گفتا چو تو از اشتیاقی
چنان [illegible] من [illegible] کاری
[illegible] از اشتیاق او [illegible]
مرا [illegible] کار [illegible]
[illegible]
بگو چون دیدم که این عابد [illegible]

بلا که خویش شد حالی [illegible]
اگر خواهند گشت این [illegible] زاد
که از حکم تو حالی [illegible]
[illegible]
[illegible] کرد با صد جان [illegible]
هم از خیر [illegible]
فنای خود از [illegible] ستمکار
مگر تو خود نمی دانی [illegible]
چو آگه شد از آن اندازه او
ندانستم غلط کرده [illegible]
ولی زانجا که رفت آنجا غلط
ز حکم رفته [illegible]
[illegible] نکرده در [illegible]
ترا باید کی کارت [illegible]
نبودی [illegible] عبادت هیچ ساعت
که عابد [illegible] شد
عبادت [illegible] عابد [illegible] کرد
چنین مشغول در طاعت [illegible]
که هیچم [illegible] در هیچ کاری
همه کار مرا نیکوتر آمد
[illegible] یک زاد [illegible] آمد
[illegible] چنینم [illegible]
[illegible] او مشغول [illegible]

بسی دیدم از تو محمد عنایت
کنون از تنگی جا نیستم خرّدم
چو تو آگه نه از سرّ ایشان
یکی پیری بخاری بود در راه
چو او را دید زد آمن بعالم
بگفت ای پیر رو بخارا
چو مرده بودی و شیعه علی خان
ولی امروز می باید سلامت
ولا امروز شد تو که دیدت
بزبان رو چو داری اختیاری
بجز الی بکر گند جمعی
بترسید و درون خانه بنشست
چو در خانه نشستن گشت بسیار
زبیم ملحدان در خانه ماندم
ازان پیغام بو شهدی بر آشفت
چو حق بکرده و اول بدیدت
چو لی تو آوردت در میانه
چو راه غیبت ملک آگه
دعا میکرد آن دانده بر بین
یکی دیوانه گفت آمین چه باشد
جان باد در جان باد و جان
ولیکن جز جان بود کم و بیش
اگر او خواهدت کاری براید

ولی شد در علم چون تر زیادت
ز لمع اشتیا نا شش بتردم
سر بوی مکن انکار ایشان

چو او در بندگی خویش بود
رسانیدم بصاحب دو لتانش
سزد از جهل بر از او انکار

حکایت

شد شد من و تو آشکارا
برآ از خویش بود از من زبانت
که از زد او رسد خطی تمامت
گره ل از وی بظاهر در گشید
وگرنه هیچ کارت نیست کاری

ستوار و ز ندرت چرخ دار
چو تو کوری خود بی بهی امروز
چو بشنید این سخن آن پیر دانا
تفحص کرد گمی از شد جانت
اینجا کر نکو کرید بر ندت

حکایت

ولش بگرفت از خانه یکبار
اگر عاقل بدم دیوانه ماندم
به آن پیغام آرد چنین گفت
بترسید از تو چون آرزو دیت
تو ای تو برده ام از ساز

کسی زد یک بو شهدی فرستاد
چه فرمای برا آن کم من
امام خواجه را گوی ای زره دل
ترکم هم بترسد از تو هیچ
چو غزالی شنید این شیوه بنیاد

حکایت

من آگر جستم تا این چه باشد
زبان بگشاد آن مجنون بزاد
کر حق خواهد چه بخواهید از خویش
وگرنه از گلت خاری برآید

بعد گفت آمین آن بود دا
که بود آنجان و آنجان هیچ
گرت چیزی نخواهد بود روزی
یکی دیوانه بودی بر سر راه

خداوندی خدا زان پیش بوده
بدو از من کنون برده رسانش
کر زده اند خواهد شد بیزاد
بحق چند داوید ناگاه
کشید از تنگ او دامن قوام
که زده اند لم کرده بدیداد
چو او این دید من درچی امروز
بخاک افتاد دل بر بوده او زی
تحیر پیش کرده هر زمانت
چو بخود آمدی بخود بر ندت
که ملحد خواهدت کشتن جوحجی
که تا خود روز کارش چون نیست
که ای در راه حق دانده استاد
بکرا این ره را در زمان کم من
چو تو حق را هم داری ندیدی
تو خوش باش حالی چند هی
ولیکن چون گشت نعت از دل
جان بود که خواهی تو هم خوا
جهان خلق بیکند آمین
کا مام خواجه از حق هم در خواست
کا مام خواجه خواهد چندان بیش
بماند دولت چو شیعه سوزی
نشسته بر سر خاکستر انگاه

زمانی آنکه چون گوهر فشاندی
یکی گفت ای بخاکستر گرفتار
چنین گفت او که بر شور است
بصحرا در یکی دیوانه بود
بسوی آسمان کردی نگاهی
ترا کرد دوستداری بیشتر
بگو به گرفت ای عالم افروز
اگر چه بعلت می توان یافت
بشیخی گفت مردی کای نکوکار
چنین گفت او که گردون درد
بسر کفش آورد در جا باشم
چو من درا غد الی جا جویم
اگر آنکه بود در جا مسلم
دگر ره گر بطاعت بگریی باز
بود کی بود از اصحاب توحید
نه با خود دلو و اریق درس ها
آخر در آمد چون گریبان
یکی کفش که چون روزت خانه
چنین گفت او که زان شیوه بود هم
زن آنجا دعوی بود دعوی
بدون چو بیچوی زنده بودن
بدوی گر ترا بود باشند
چو مردانی که ناکامست گشت

حکایت

چو شمع غرقه اندر اشک دائم | که جز با یادم الغیه نیست هیچ

حکایت

ولی من دوستدار محنتم | چو آن گرید الی خود نبی دوست
که گم گشته مستی از نو جهانی | جان پیری که هر دم صد جهانی
وگر کم بو دولت می توانی | اگر یک ذره دولت کار کرد شد

المقالة الحادی عشر

خوش جا باید همچو سلیم | بود کفش آن که بود جا
تا حال مجانی اند آغاز | چو از طاعت جهانی نیست

حکایت

نهاده باده نان در گریبان | یکی بویدی آن نان کر کرفتی
چنین بجا چون گفتی نعمت | بیوی باده نان هر زمانی
کفارت سکیم آن را که کرده | که چون تجرید من نجاد بود
کنون چون در آرد زرافت معنی | مرا داد او عود خویش تو به
کجا باشد دلیل بنده بود | به بچیزی دو نجس کرد باد
هنوز نه دعوی بنده باشد | تو را باید که گل بر خیزد از پیش
چو اینجا در برگ خویش برگت | بنه سر سبز تو از برگ برخیز

زمانی بر خاکستر فشاندی
چرا پیوسته می گریی چنین زار
الحق امانی باید مرا هیچ
که چون دیوانگیش اندر بودی
چنین گفتی بدو دل کای آگه
بجز تو من ندارم کس دوست
ز شرق او چو پروانه ز شمع
بسوی آفتاب او بر شد
چه خواهی کرد اگر دولت بیابی
بگوید آنچه شاید واجبی باید
چرا آشفته و گمراه باشی
بکن شمع و گرا این راه جویم
ازان اندک بیی مانی تو در جا
حجاب اینجا چنین بینت آید
که شد در بادیه عمری بجز دید
نه آب و نه باده با خوردن دا
که چون عاجزان لحی بخفته
چنین چون گفتی آخر آنجان
عزیز و غلغلی بسیار بود
کنون هر ساعت کنی ... تو
بقطع آن چیزی را تو بنده باشی
بهر دم مرد از راه سی تو در خود
... بر و رز دشو و دم ... و دین

بیرون در که بخواهی اوفتادن
کنی تابوت می بردند بیرون
یکی گفت این بوده که بود
بدو گفتند ای مجنون بر شود
ولیکن میندانند آن جگر سوز
جان در خاک کش افکند
چو جاده نیست افتادن کنی
خوش آمد عالمت از امتحان
نباید هیچ عاقل در جهان
جهان آنست که تو بردآ
چنین گفت یاران بمیر
چو بر روی زمین افکند کرده
نخواهد نادم هرگز و گر باد
بعین حال آنکس آنجا است
ز دنیا هر که سوی آن جهان شد
اگر قلت نخواهد برد ز بیش
درون هر دو دل خلوت کی سان
تو کر جانه بکرد این روایت
حسن سه سد جیش بود هم
حسن چون بنگریست ای
آنجا زان سوی جیحونش بدید
چنین برآمد بشتافتی تو
که دل کردن سیمش بود بیش

سر انوارست از این خواهد کاف
بوین در کو بینی خونخوار

حکایت

جوانی بود کشتی گیر بد روز
که ناگه پاک در کشتی شد او ول
که دیگر بر نخواهد خاست اکنون
بدین خواری افتادن کسی را
ز دو بردی بدین برد از کمال
که در روم سر آید روزها

بایشان گفت آن مجنون که
چو بینی بس تو نانش او فتاد
ولی الحمد لله میتوان کرد
تو را اینجا بستی جان بخاری
توانی نکرمتی خورد
چو جانت جام بازبست

حکایت

بعایت عاجز و کریه کرده
بکرده بند در ظلمت گرفتار
که او دانند هم قصد جهان
بکیم حال طفلت آنجا
چگونه ده بری در فراخ بیش
وزان خلوت بسوی چشم می
که او در مقبرست او نیافت

ولی چون روشنی این جهان
کسی کز بند این تنگ آشیانه
جان کان طفل آمد در جهان
ولا چون نیست جان این جهان
اگر در ای جستان میتوان برد
اگر کارت هم ز کمان کن
ولیکن گر توانی همچو مردان

حکایت

سنا مدا خویشتن افروزش بدید
بجه جیدان کرامت یافتی تو
ز کاغذ سبب کردن بمیت

بدو گفت ای حبیب مرد درگاه
جیش گفت ای استاد مطلق
اگر دل را بگردانی چو مردان

جان خبری که که عی افتا
بدو فتاد دو در آن دیوار بست
که ناگه شیر سرکش ره دو بود
اگر چه بود در کشتی توانا
بقوت لیکجا باشد او فتاد
که جایی سی توان دیدن این
که در برخاستن ایمان نداری
جهان انکار کین ده را ندیدی
که این عالم بیکدم باز بست
ستوری آنجا که هستی آن جهان
که آن طفلی که بی ناید ز اد
فراخی زمین و آسمان دید
بصحرای فراخ آن جهان رفت
نخواهد باشکر رفتن زمانی
بر آتش این جهان گر مرد جانی
یقین میدان که بر جانی میتوانی
مکن آن بر سر جوی نهان کن
ز جامه در که تو جان را بگردان
بعیسی چون رسید ندان گرو
که او دیس که از پیش بشتافت
ز بس آمد ختی آمو تو این راه
بدان این یا بیم میدرد حق
شود خود کشید عشق حقیقت کرد

ولی تا رخ ز تشبیه و ز تعطیل
که با خود کی بخود در عالمش
مگر شبلی بمجلس بود یک روز
که تا گفت عارف کیست آنست
یکی بر سید از روز و گر باد
یکی بر جست و گفت ای عالم از
جدا ای واد شبلی روشن آن
کسی کو یک جهت چند جالی
ولی چون آن همه پیوسته بی
بیش و ثبت مین عضوی
که چون همخانه وهم سقف هی
مگر روزی ایاز سیم اندام
رفتی گفت با محمود بیرون
چو مردی حال کرده شاه عالی
بنده العقه روی آن بری
ز عکس روی تش دیوار حمام
دلش چون ماهیی بر تابه افتاد
که عقل تو که عقلی بود کامل
کنون چون دیده آمد بند بند
چو یک یک بند آمده لرزانم
جدا و بیست زنجت دل تو
نواز شادی او از جای می رو
ولی کز خلق کرده آمد هزاران

تبرا از هم تعطیل و تمثیل
زمانی گل شده و قدس باکی

حکایت

اگر ده چنان هر دو جهانست
که عارف کیست ای استاد اسرار
که تو عارف چنین گفتی شب و روز
که آن سایل بود من بی ارون
نباشد دیدن او را کمالی
بدو نیکی هم و در بسته نی
بهم پیوسته بین چون اهل دید

یکی بوی بتر و بر گیرد از جای
چنین گفت او که عارف نادانی
کنون امروز میگوی چنین تو
ولی چون من هم امروز عاشق
بیاموزید بنگی و ندی هم
اگر بینی بدی نیکی بود آن
ز یک عضوش شنوا زود ست نهاد

حکایت

که منصور است بکام اشاع ون
چو شد را این سخن در گوش آمد

حکایت

همه رخاص گشته از در و بام
وزان آتش دران گرمابه افتاد
جهان عقل جو عقلی گشته اول
شدم چون بند بند ستمندت
کنون من باکدامین عشق بازم
نثارش کن ز چشم درفشان تو
که بر سر گل برای می دود
که از جهل و تو تیز بار ان

چو خسرو حسن بر بالای او دید
ایاز افتاد در پایش که ای شاه
نشش کفتا جدا دوست در نظر بود
مرا از عشق و بیست جان بی خبر ست
دلا معشوق را در جان نثار
جدا و بیست زنجت دل تو
تماشا میکن و میجو جهانی
چو مشغول تو با تو در حضور ست

زمانی آمده باید خا که
که تا هم دین بود هم زان کالش
یکی بر سید او ز کای عالم افروز
که عارف آمده هم پیش این جای
که نادر باد از دنیا زمانی
نیا قص سی نهد در راه دین تو
ازین بهتر جواب نیست صادق
نشانات هوی و بیخودی هم
بوالی انکه او از اوبود آن
که صفت اندام باید دیده شاه
جهانی عشق بر خود و تف بی
چو جانها سوخت نشاند بجام
چو دریای دلش در جوش آمد
سوی حمام شد خالی و خالی
ورود دیوار گرمابه بر آتش
جهان جان و تن یک یک بوی اید
چو افتاد و بخا مرده در راه
ز یک یک بند تو دل بی خبر بود
کنون آتش همه دیگر برافروخت
نثارش کن ز چشم در فشان تو
بینداخت آن همه رخت دل تو
کنون خود دیدی جهانی همه
اگر آری کسی از کار دوست

بکاری بایزید عالم افروز
یکی قلاش را در پیش ره دید
چنان می‌زد کسی چه دش نجات
کدام مجلسیم سه روزند ی
جو آخر جه او آمد بابخی م
ز آهی کرده نه انکی فتاده
چنین گفت آنکه آن قلاش بیچاره
جو من می دیدمش استاده در
ستاده بهر من معشوق بر آ
بدل میگفت ای پرسیده روز
نه زین رند دین نه باید آموخت
مکر ابن المبارک بامدادی
غلامی دید یکی بر اسب او را
بدو گفتا چرا با خواجه‌ات از
جوابی بیندم زوش جکو بم
برد تبکی یزو وبهوش افتاد
الالای دوربنان حقیقت
دلی کتعالی اوا کاه کرده
جان کان حبشی از داغش
یکی حبشی به پیغمبر آمد
اگر عفو است و گر توبه قبول
دگر ره گفت آن حبشی کاکاه
پیمبر گفت بس توی زدانی

حکایت

که خون می‌ریخت بی جلد و نهان — دران یحنی لی کرده قلاشی
شیخ آن شنیم می‌زد ندی — چنان زان زند شیخ دین
او بر سید نهان مرد بسطام — که چندین زخم خورده خون
منم در کار تو حیران بمانده — مرا آگاه کن تا سر این جهت
که بود ای شیخ معشوق — ستاده بود جای بر کناره
بیدم آن زمان از درد آگاه — مرا آن لحظه کر صد زخم بر
چگونه من نتانم بای بر جای — جو بشنود این سخن مرد یگانه
اوفتی قلاش را دین امورت — هر کار تو در دین واز کوشت
که آموزی جنین نه باید آموخت — بی باید کرد در دین اهل تسلیم

حکایت

نکوی تازه جامه کنه سازد — غلامک گفت من با خواجه خود
جوابو بداد از من مرحکیم — جو بشنید این سخن ابن المبارک
چنان کویا کسی جان بر ش افتاد — زبان بکشاد و جون با خود
بیاموز بنا از این منهد و طریقت — که ای دل که در کسب ادب
زمین و یک نفس کوتاه کرد — که مردی کار داغش نشان

حکایت

مرا بر شستی جون تو بسوی — پیمبر گفت جون تو توبه کردی
که بودم در گنا بخویش کرام — گناهم حق جو بخشید باشد
که بر حق زد نه بنود نها — گناه آمده درده دیده باشد

بعضرافان کذر میکرد یکی
زسر تا پای او غرق کند دیده
که می‌خندید وبس میکفت ای کاه
که در انجا یکه تا وقت شکسته
تو چون کل مانده خندان و
که در محنت جنین خوش خوش
بود دیش هیچ جیزی جز نظاره
بجز جز زخمی که بود بی
زخمش کفت سیل خون
ببین تا خود تو جون
زکفتر بدو کیرد تعلیم
بره می رفت ومی بود ناری
که می لرزید از سرماش اورا
جکیم جون مرا میدنم و بیش
بر آمد آتش از جانش با رک
کمال ادهری در پیش آمد
راجندین خلق داغش بود
بیکدم بای کوبان جان فشان
بیکدم عمر ضایع کرده دریافت
که تو به بیکم وفقش در آمد
بسی ترخیان که آمرزیده کردی
بسان آن گناهم دیده باشد
ولیکن از کرم بوشیده باشد

جو جز

٦

جو حبشی این سخن بشنید ناگاه
به پیش مصطفی در خاک افتاد
کی کوکشته شرم وحیا شد
عرومی خواست رعی جون کلاب
جو آن شوهر زمهر خود نبودش
همه تن جون کلاب آغشته گرد
ولی آن ره خبر از نجلش
نکرده ما درت نیاز آگاه
بیوشم تا بیوشید کرده کادم
جو شد روزه کرگذشت احوال
رگ نی مجو جکلش دهان
بکام آن درمان را اثر بود
اگر آن خواستی با من بیوستم
جرا زین غم بی تبار خوردی
تو آنچ از تو سزد کفتی و کرد
جو مستی جیزه اراز کنانم
جو جیزی اکه تو کش آنچه
سنو جون قطره ز ین غم
جرا بر خاستی جه وی بخشتی
جرا سکند ه براری از زمین
که نتالم از تو سیر بسیار کردی
جرا جون می‌شدی می آمدی
جرا بابت جندین ند آمد

بر آورد از دل پر خون یکی آه — جان آن آهش انزدل ناخنش
سوی حق باک رفت و پاک افتاد — صلاه در داد یاران را به مسجد
که بر داوین واو بر تیا شد — اگر تو در به خاکش بودستی

حکایت

جو کل جابرا بجای جامه شوی — جو مرد از شرم آن زن زنجا
نصیحت بر گرفت آن نعل او — بدو گفتا که من ایمان ندادم
بدرا اخود تحصا باشد — جو حال گشت آنچه نه او
کزین بیش از تو در تن عیب دادم — تو دل خوش دار و جندین این نکی
بر بخت آن مرغ و زین ابر وبال — جان در وصل به بیماری افتاد
همه مغزش جو چرما استخوان ماند — جو شوهر دید روی جون زداو
که مردم از درون نیز تا تر بود — زبان بکشاد شوهر در نهانی
بیوشیدم وزین معنی خموشم — وکر آن بود درای تو کر ن کاب
که تا خود را جنین بیمار کردی — جنین گفت انکه آن زن کا
تو جان من بجاده خورده ی — ولی من این خجالت تاجر ساند
بکار خبر ز این آتش نرایم — بگفت این و زخجلت جبر کی
نماندش هیچ جیزی جان — اگر یک قطره شد در بحر کل غرق
که او لیس بود قطره بدریا — جر از ادی جبر بردی جنین از

حکایت

ولیکن بحنین کابناد کردی — بسی گرد جهان گشتی جه افلاک
جرا آمدی جو بخفتی تو — زیاد کنج انکه اینجا که مستی

حکایت

که مرغ جان او از بهر کرد
که بنشانید ای اصحاب یکسر
بود صد بحر بر تسلیم کویی
به بحر خود ندیدش بر قراری
بسان قطره خود ندیدش
از آن زن لنکی او را بیم جان بود
اگر این سر تو پنهان ندادم
اگر عیبی تا در راه افتاد
وکرده کر نباورت نیست
که در یک روز در صد زاری افتاد
طبیب آورد حالی بر سر او
که کشتی خویشتن را در جوانی
مرا بنود خبر تا بود آن کاه
زجون تو مرد ناید جز نکو گفت
که بر جانم کرم جانی نبود از این غم
سیه شد روز من و حال تو کرد
جرا بودی از این غم خاک بر فرق
ترا تا از ده مرد نیمه سر اول
جرا آمدی جون نبی بر رفتی
حکیمی بر سر خاکش جنین گفت
کنون گشتی تو از گشت جهان پاک
بر آنکه تا جه آنجانی و مستی
ازین آمد شدن تا جند آخر

نمی‌پرداز بی پای و سر بود
که هر روزی ز هر روز بتر بود

دلش بگرفته بود از خلق و از جو
مرا این هیچ ره بوده ذره راز

زبانی بی‌گناه کای داده دانـ
چو غیبت این آرزو بر سر بیاید

ز تا کی بود تن و آورد دن
دل گرفت بار قبله بدن

مرا گر می‌جو فتی زین جهان تو
نشانی باز ده یار ابجان تو

چو جانم نی جهان ماند نه جان
کسی جوید نشان از بی نشان باز

نمی‌دانم که درمانم چه چیزست
ولی از حیرت تا جانم چه چیزست

ولم چاره این بیچاره خویش
ز ناهموار همواره خویش

فرو ماندم بهر کوی و بسوی
ولی بر لب دلم از هیچ روی

بسی کردم جهان در گشته ام من
برای این جهان سرگشته ام من

ز بستان الستم باز کردند
نگو فتادم که دیز زندان نگند

زبان سر کشته در کم کرده مانم
که گویم با که آن دل خواهم

از آنجا کامدم نی خویش و نی کس
اگر آنجا رسم این دولتم بس

اگر آنجا رسم ور نه درین سوز
بسر میگردم از حیرت شب و روز

دلم پر درد و جانم پر دریغ است
که دورم تیره ماهم زیر میغ است

اگر یابم درین منزل بماند
دلم تا چند گرده دگل بماند

ز کوری بخت پر آزار کردم
که چشم از دوی دعوی دار کردم

خرزه دارم چو هر زاری بدیدم
هرزه داده ام مغز طبعی خریدم

اگر لیلم درین سودا بماند
بگالو بست اماجا بند

چه سوداها و چون سودی بدیدم
اگر دیدم بهبودی ندیدم

وگر چندم کنی چندم گزاری
که در سر می‌نهی می‌فرازی

مرا با تو چه باید کرد آخر
نداری چاره‌ای جز درد آخر

چو در دو دست مردی در نشین
مردی بر سر این ره نشینی

جوازه ده تو مردم سرنگون تر
مرا تا چند گردانی بخون تر

چو شمع من زبان بر سر نهی کان
بدستی دیگرم جلوه دهی باز

اگر در پای افتم گریم خیز
وگر دید نگه دیم کمی منشین تیز

اگر ره یک دگر از ده دریا نیم
نمی‌دانی منم مهجور تا نیم

ندارم از ده مهد نشانی
راهی ده مرا زینم زبانی

چو بیابو تو بخود راه ساز
چو خانه ساختی در رنج با ناز

که تا تا کاه مهد مصطفائی
شوم هم خانه چون تو گدایی

اگر تو کار بی اسباب بخشند
وگر درمانده درمانت بخشند

تراجون هرزه رهبر دستگیر
مریدی کن که اصل پر دو پیرست

ببود چون بر محمد مطلق آمد
بعینه کار او کار حق آمد

حکایت

حسن در بصره استاد جهان بود
یکی همسایه گبرش ناتوان بود

مگر هفتاد سال آتش پرستی
گرفته بود پیشه جود و مستی

بنام آن گبر شمعون بود در جمع
همه عمرش آتش افروخته شمع

چو بیماری او از حد برون شد
حسن زان درد او دل در فزون شد

دل گفتا که باید رفت ار ره
عیادت کرد و پرسیدش حوالی

جگر گبری ز سر تا پایکانست
ولی آخر بهم از همسایگانست

شد القصه حسن نزدیک شمعون
بیان حال گفتش خسته در خون

سبب گفتند زد آتش پرستی
نجامه درد پرسش اگرنه ذمری

زبان بگشاد شیخ و گفت ای
بترس آخر ز حق تا کی ز تقصیر

همه عمر از هوس بر باد دادی
میان آتش و دود او فتادی

بیازردی خدای خویشتن را
که در کوری بدو بخ جان در

تو بنداری که آتش سود دارد
نه بدانی که آتش دود دیدست

بکن ای بخت تا ایمان بیاری
اگر بستری تو با حق بنیادی

چرا از آتش دل می‌فروزی
وگر دیدی بدانست حالی بسوزی

وزان آتش که بگرفته رهانیت
از و مردی و ناحق شد و آت

گر آتش را وفا بودی زمانی
ترا داد او دمی باری الما

تو کاتش بی وسیلتی ور نکاریت
بسوز آخرت ورنه طرفه کار

ولی بر کرده‌ای دل و جان ز حق پیچ
در آتش نیم این لحظه ستم

که تا اگر بستری تو ای کند کاد
که جز حق نیست در عالم نکوداد

بگفت این دو در آتش بود دستی
که در سوزش نماند زان نکستی

چو دست شیخ دید آن گبر ز بوت
ز دست شیخ شد حیرانه بهرت

بیابان از ره و هیچ آشنایی
چو شمعی یافت شمعون در شناسی

حسن را گفت تنها این چه حالت
که اکنون بدیدست خطابات

که من آتش پرستی پیشه دارم
کنون از حق همی اندیشه دارم

درین موضع که جان بر لب رسیدست
ولی ادبگار صبحی رسیدست

چه سازم چاره کارم چه دانی
که بسیاری نماز ازو نکاشتم

زبان بگشاد شیخ و گفت ای پیر
مسلمان تر ترا ان ... بپیر

بس آنگه گفت شمعون کای نکوکار
بسی آزرده ام حق را بگفتا د

اگر تو این زمانم بار کردی
خطی ده بی و بدو فتادگردی

که حق هم دم که دل هیچ آزاد
دهی بدروحتم تشریف ده داد

من ایمان آرم و بار آورم
ولی چون خط دهی آنگاه آیم

حسن بنوشت خطی نیکو کرد
بدیر فتاری منصب او کرد

وگر بار دگر گفت ای شیخ دین
عدو العصر ... نیکباد

که حق بپسندد خط را این گواهی
که می‌ترسم من از قهر آلهی

حسن زمان آن گبر قهر کرد
بزرگان را گواه آن بحث کرد

خطا آورد و شمعون داد آنگه
مسلمان گشت شمعون نیکوخو

چو خط بستد حسن گفت آنگاه
چو جانم در رباید مرگ تقدیر

مرا چون پاک شستی در کفن نه
بدست خویش در خاک کفن نه

بگفت این دو روانه جان پاکش
جهانی خلق کرد آمد نگاه کش

بهاده آن خطش در دست آنگاه
نشستم آن جماعت تا بگاه

بخفت آن شب حسن در نکو ..
هرشب مع نماز ده گرسه بود

بدل بگرفت هر که اوستاد
که نادانسته خطی می‌بادم

دلیری کرد و از جهل بود آن
تمام تا ویل و سهل بود آن

چو می‌میرم کنون خود خود بمیرم
حکم خود داد دست کیدم

چو مردم ز ملک و آب و گل من
حکم ملک جن کردم بحل من

درین اندیشه بود او تا بگاه
رسولی در رسید از خواب آنگاه

جهان در خواب آن شمع امان
که شمعون بود در جنت قرامان

ز عزابان تا بی تاج بر سید
زتشریف آلهی حله در بر

لبی خندان رخی تابان چو خورشید
سلام گفت دار الملک جاوید

حسن گفتش که ایکه اول درین
چنین گفت از چه سیرین حیین

سرای من بهشت جاودان کرد
بفضل خویش دیدارم عیان کرد

کنون تو از پذیرفتاری خویش
شدی فارغ بگیر این خط شیدرس

حسن گفتا چو خشم گشت بیداد
خطم در دست شمع و دوده بیداد

اگر درمان کنی درمان چنین کن
بپذیرفتاری ایمان چنین کن

المقالة الثانی عشر

بسر گفتش اگر جامم حرامست
بگو تا جام هم یابی که راست

اگر وجدان جام جم عزیز است ... ذاتم جام جم خواهد چه چیز است
بدو بگشاد الماس زبان را ... بسفت از گوهرهای بیان را
بسرا گفت ای که داری هدایت ... همه عمرت تمامت این حکایت
نشسته بود کیخسرو چو جمشید ... نهاده جام جم در پیش خورشید
که مکر دست همت گشته د ... که تا در جام جم می شد عیانش
طلب می کن که جام جم ببینند ... ولی در جام جام جم نمی دید
بسی دیده بر آمد دران راز ... که در ماکی توانی دید ما را
چو ما فانی شدیم از خویشتن پاک ... زمانه نام ماند و نه نشان هم
نه تا بینی هر چه باشی ما نباشیم ... چه چیزی نقش ما چون با ازل شد
چو چیزی بما زان می توان دید ... همه آن ذره در خود ذره بودی
نه چند کس زما یک ذره جا دید ... بیر از خود مکن در خود نظر تو
اگر هم لبتان دید خرد ند ... که نابوده مرگ خود کو بد ند
ازان پیوست خویش و عزیمة ... که زندگانی مرگ داست
اگر خواهی تو بند جاودان یافت ... بمرگ خود بکوا از خود فنا شو
حصاری از فنا باید درین کوی ... ز ملک خویش دست خویش نهاست
یقینش شد که ملکش جز فنا نیست ... فنای بی خودی بر قدم خود دید
چو مردان ترک خود کم بها گفت ... بجای خویش در ملک نشاندش
بهاری رفت در دو آن جام جم ... ارو ساحل نیشار انجم جست
نشیم در عشق گردابی بماند ... ولیکن کلی بر روی آشنا
چو کشتی تو در دریا نشستی ... بگوید باید دریا آنچه هستی
مکر سنگ و کلوخی بود در راه ... بدریای در افتاد ناگاه
زاری سنگ گفتا غرقه گشت ... ندانم تا کجا رفت و کجا شد
کلوخ بی زبان آواز برداشت ... وجودم یک سر سوزن نماند
ز من جان و تن می توان ... نشوی در روی توم در شب ایدون

حکایت

وز انجا شد بسوی سمت اختر ... نماند از زنگ دید چیزی منور
هر عالم و من دیدم هر چه بیند ... اگر چه جلوه عالم ... دید
بجایی می شد در پیش او باد ... با خر گشت نقشی آشکارا
که چند نقش او در عالم خاک ... چو فانی گشت از ما جسم و جان هم
که ما هرگز دگر پیدا نباشیم ... چو نقش های نقشی بدل شد
که لکن بخت ما را در میان دید ... وجود ما اگر یک ذره بودی
که از ذره نکرده ذره خورشید ... اگر از خویش بیحد حیرتی
ولی از خویشتن بیش تو توده ... ازان یک ذره روی حق بدیده
اگر خود فانی از کان هر کرد جسته ... اگر در مرگ خواهی زندگانی
چنان نقشی بی نقشی توان یافت ... کنون که همچو ما خواهی چرا شی
و گر نه بر تو زخم آید ز هر سوی ... چو کیخسرو ازان راز آگهی یافت
که هر دنیا بیار بر بقا نیست ... چو صحرای خودی را به خود دید
شهادت گفت و بر وفت قاطعت ... بکم طراب آگاه بود خوانده ش
بزیر برف شد و یکر پیند بیش ... کسی کو غرق شد از وی از ریت
عیانی کرد در خوابی نماند ... که تو با ما یکی بی ما نشانه

حکایت

کنون با تو بگویم سرگذشتم ... ولیکن آن کلوخ از خود فنا شد
شنود آواز او هر کو خبر داشت ... که از من در دو عالم من نماند
سحر دریا شب روشن نه توان ... اگر هم رنگ یا کردی امر د نا

ولیکن تا بخواهی بود خود را ... بخواهی یافت جان را و خرد را

حکایت

مگر شبلی چو شمعی سر بسر سوز ... براه بادیه می رفت یک روز
جوانی دید همچون شمع مجلس ... جوانان با لباس مجلس آرای
قدم می زد برهنه پای و نازی ... بدو گفت ای جوان سرزی جهه
چنین گرم از کجا رفتی چنین شاد ... کنون در پیش دارم بخت شاهی
دو ساعت بود از بنگاه رفته ... یکی را دیدمت افتاده در راه
بگفت ضعیف و ناتوانم ... کجای بر بکر چو دانی مرا با
من آن تازگی تازه جوانم ... ز پیش خویش خواند و کرد و ...
بهر ساعت دل آگهی و کرد او ... ز صحن گلشن در گلشن انداخت
به بیماری و فقرم مبتلا کرد ... چنین کامروز می بینی جنینم
رود رسید شبلی کای جوان ده ... اگر این برکه باشد جاودانه
نمی دانم ز مستان این معنا ... گوهری در نمی گنجد چه ...
تو خود در پیش چشم ما نشینی ... خریدم سر و جز نابود تا اینجا
چو بهر از بهر چیزی بیچ آ ... که جز بیچت نخواهد بود روزی
کی شورید ما شد تحرکا ... سر خاک بزرگی چند هر را
نمی سنگی به هم نهاده ... یکی نقشی قوی محکم نهاده
زمانی یک جوان آنجا بیاستاد ... ندارد هیچ از آن کار شد تحقیقت
جهان مردی قوی جانان عزیز ... نصیبی از نمر کوششی نداد
بدو گفتند روشن کن تو ما را ... بترک دنیا و عقبی گرفته
نه دنیا دارد و نه آخرت نیز ... بکس نرسید و نرسد بتو هر کز
ابس اگر راستی هیچ او ندارد ... یقین نامد او از خفش و دنیا
بر و زان جاه در خشت نهند ... چو برخوان جهان نه هیچ بر هیچ
طریقت چیست بند جان نکند ... کند داد و زن آمد نقاش

بدست آورده شاخی چند نرگس ... قصب در سر یکی نعلین در پای
چو کبکی کو بود ایمن ز بازی ... برادر رفت شبلی از سر مهر
جوان را دو گفتش ز بغداد ... برون رفتم از انجا صبحگاهی
بر آمد نیم روز از ماه رفته ... چو شد القصه شبلی او مکاه
ولکن بفت ده ... جانم ... مرا از پیش کعب داد آواز
که دیدی در فلان جایی جنانم ... مرا با صد هزاران ناز و اعزاز
بهر دم آنچه جستم جستو دادی ... دلم خون گشت و آتش برگرفت
ز کرده دم یک ساعت جدا کرد ... نه دل ماند و نه دنیا و نه دینم
چنین گفت ای مرا باید چنان کرد ... بدو گفتش که ای شیخ زمانه
که بگوید تو باشی جدا یا ما ... ازان می سوزم و زان بیکرانم
ز پیش چشم خود بر خیز رستی ... فرستاده بهر سوست اینجا
همه حسرت ز چندین هیچ هیچست ... اگر تو کوه ... روی عربی ...

حکایت

دلا خود پیش جان او فرستاد ... چنین گفت او که این نخجیر
نمی بینم درین ره هیچ چیزش ... بر آن سنگی که بر گورش نهاده
چنین کین راز کرده آشکارا ... چنین گفت او کاین بود خفته
که او بود است خواهان کرچه ... ولی بگذر که خرت ...
همه از دست داد هیچ دارد ... جهانی را که چندین جز و ننهاد
شنبت در چشم گردانم و کاست ... بیداد این جهان هیچ بر هیچ
که خود را در غلط بر آن نکنده ... چه حسرت بیست ام در غلط ...

اگرچه درد لی اندازه هست
یکی کی دید معشوق درست

هر کسی را جو در خورد است معشوق
یکی بیکار شد هرگز مخلوق

ترا عاشق ترا بد دل که سوزد
نبود لیکه سوز تا آدمی فروزد

درو معدوم شو ای کشته موجود
نبود او در دلی گنجد چه مقصود

بکی به لب نهادش گوش جانان
کنار واقف شود زان سر گل

جو در خانه نگنجیدی تو با او
که در خانه تو می بایست با او

درین مذهب که تو این نیز هست
ترک از ما و من بزرگ کنه بخت

ز بیچارگی سوی لامکان کش
براق عشق تا در زنان کش

ملازم باش کین درگاه کاه کاه
بتر بخویشتن خاصت کنه شاه

اگر تو حاضر درگاه گردی
شبی برقی عظیم افتاد در راه
زبس باران مرغ و ماهی آرمیده
باید رفت تا بنم نخفت
مدد از هیچ سو یک اسپ ازا
همه شب لشکر از پای مانده
اگر یک تن دلسوزت بودی
که این تو کیستی شه گفت حالی
زبان بگشاد زرد گفت آنگاه
مرا تا جان و تن مرد است باشد
جو سلطان یک شب آن زودی جان
اگر یک شب بیداری دی تو
گران دیده بدست آری زاتا
جو خشم خستی درکارت آید

که تا عاشق بود پیوسته سوزان
درو پیوسته معشوق فروزان

بباشد اگه در خورد ما را
مشوق او بباید درد ما را

اگر داری سرایی کی خدا دی
جو این در هیچ ره دیگر نداری

یکی دیوانه می دید در بند
یکی بگفت داری با خداوند

بحق یکفت این دیوانه تو
که بوده از مدتی هم خانه تو

کنون در حکم تو زین خانه رفتم
جو تو مستی بر من دیوانه رفتم

برون آی ای پسر زین خانه یک
که باد نوکران و نوخوی لنگه

که بار عشق را جان بار کردست
ولی میدان خلوتش بکر زست

حضور نیست اصل نه کر هیچ
حضور تو همی باید که هیچ

ز مشغولان قرب شاه گردی
سرا پرده زده سلطان یکشاه
ز سلطان که خواهد خورد (ادب)
درو دم برف عظیم سر با از کرد
ز بخ خیمه بالشان خاک بر سر
برین درگاه بودی از چنین نو
بجست از جای و آنگه زد بر آن
که سلطان را چنین شب پاسبانی
چو لطف حق تو نه تخم
عیدی خراسان دادت من
بر درآری زی دولت نیک
که یک ذره می بینی جو خورشید
نیستی ببیند خود را
نگردد هرت شود کار هارت آید

حکایت

همه در گوشه سر در کشیده
که در سر مانده ره بکت خفته
مگر یک خفته بیدار جانرا
ز دست برفت یکجای مانده
شبی آنکو چنین دو زنیه دی
سرای مهربان سلطان تعالی
تم مشغول بود و هم کاه
سر آنجا که پای شاه باشد
از آن بردم نام جاودان یاب
بسر عهد وفاداری دی تو
اگر گوری شوی صاحب قرانی

بر آمد نیمه سلطان گشت آمد
جو سلطان سرا از خیمه بیرون کرد
تبای از بند افکند در بر
نظام نا شبی ار درد سن تو
زبانکی ای سلطان بره ازرا
نداری کیستی ای بردکاری
وطن کاه محرم درگاه من بست
نهش گفتا که زمان داده است
اگر تو هم شبی بدرگه یاد
ز عزت خلقی بخشند جاوید
بزرگا زانکه شد کاری بهمت

حکایت

فرستاد شیخ مهنه سرخ
نکاه کرد آن شیخ چنین کوی
جو من نخوانده پیوسته باشم
جو این نمی خواند شد کلام
کسی کو چون گریبان بر آید
کسی را که خورشید آید
که کر این سر همی خواهی جهانی
تو را سر بر بدن بخت زبانی
ز بخش خویشتن باید نشانی
ایاز سیمبر در خواب خوش بود
بیالین آمدش محمود غازی
ز خواب خوش نکرد شیخ بیدار
بآخر چون ز خواب خوش در آمد
دران ساعت که تو خوش خفته بودی
جو با خویش آمدی محجوب گشتی
ز عزت بکذر که محمود جدا بی
چی با خودی ازل نکو بند
ز کتاکه من در عشق خود
بدو گفتند اگر هستی درین راه
بسوزی همچو ایشان عشق
با گشت بکدیگر نمایند
یکی سرگشته فارغ گشته یک
شب و روز است با جان جانانش

خلالی و کلالی بود تنگ بخت
که مار بالا شد کلی از بن خوش
نبود آنی که خلالات رسته باشم
نبود آنی کان شکر باشد حرام
کجا هرگز کلامش در خور آید
بدست آید که گردانند ملامی
همی باید که حرمت زنانی
که گه می چند کس خطرات
که این کار نشده نرا ارا

در معشوق چون مصحف آمد
خلال آن آزار بکار آید که بیرون
شکر آزار بکار آید که از فهم
کلام آزار بود لالی که سر آید
سر چیز تو تر ای زند کا
اگر تو برکت سر عشق داری
که چون از شمع سر آید خدایی
جو بر خیزی ز باطل حق
که تا با خویش آی تو بیست

حکایت

هزارش بوسه زد بر هر دو چشمش
دل شیم شاه چون آتش براید
ز نه و صفت گر ام پرسش بودی
جو تو طالب شدی مطلوب کیم
حنو خود خود نخون ری

چو فارغ شد ز کار بوسه آن شاه
جو شاهش دید گفت ای بخت مودود
دران ساعت که دیدم جان
باش ای دوست تا محبوب باشی
جو معدوم آی در موجود باشی

حکایت

شبانه روز نیک بی باید خشک
وجود تست خشک کرده زار شان
بیوادرست نظرها بر گشایند
جو دانند ز جرم باقی خاک
مه دکرد ز سقفان

که تا دو روی رسمی و جون رسیدی
جو از دیرمشاع آبی بر
جرا افتادست تا بودی یکبار
یکی خود سوخته همان
جرا این شیخ خویش آمد

دیر رفت آن که مخلوق آمد
جو چون حسن درش چیزی
بیابند خود و نش یک تن
ترا بالا ز سر سر بر خبر است
برانگیز از بس بگرد و دانه
بدل بر کی تو دوام سر داری
سراد جمع گرد و روشنایی
سه بند بنکنی مطلق و هفته
هم آنگاهی شود معشوق
دلش جون دیده یک ساعت
که بود اما ز سر او سرفرازی
همی باید باشی تا سحرگاه
جو تو باز آمدی من رفتم اکنون
نبودی تو که من بودم بجایت
اگر گانند خود محجوب باشی
تو بر هیچی همی محمود باشی
ولی با خودی جز تو نجویند
جهان بر تو خرام کرد جاوید
دو دو فانی شوی و نا بدیدی
تو خود خلقی جانان خریدار
ز خوش خوش می آید بدید
وصالی یافت بعد از انتظاری
بدو گفت ز گر بیش

استادنت

٦

ولی هر که بینی چون خلالش دو خوندند بیتی در بلالش
تو تا هستی خود در پیش داری بلای جاودان با خویش داری
چو چرک شرک آمد دل بگیرد کز دل دید جو ذی منزل نگیرد
ز شیر شرک اگر خونت بیابد بلوغت آمد از توحید آغاد

حکایت

بتی در خواب دید آن پیر آزاد که ناگه بایزید آمد بر او داد
بدو گفتا که ای شیخ زمانه چگفتی با خداوند یگانه
چنین گفت او که آمد ز درگاه که ای مالک چه آوردی ازین راه
بحق گفتم که آوردم کرامت ولی شرکت نیاوردم برب
بدنیا خورده بودم شربتی شیر شبم در دو شکم آمد گلو گیر
چو آن شب درد آمد کار جانت بدان گفتم که خوردم شیر ازان
حق گفتا که میگوی که از آن نیاوردم ترا شرک ای بدرگاه
بدین روزی فراموشت که آوردی تو شرک
چو تو از شرک در دار خطی در دفتر وحدت کشیدی
مکن دعوی وحدت آشکاره که تا آن شرک هستی شیر خواره
کجا بوید گل توحید جانت که بوی شرک آید از دهانت
تو وقتی در حقیقت بالغ آیی که پاک از شیر خوردن نارغ
اگر تو بالغ اسرار گردی ز یک یک عضو برخوردار گردی
نه طفلی ماندت نه احولی ازان بجا شوی پی هم چیز

حکایت

یکی می رفت ابراهیم ادهم براهی در دو کس را دید باهم
یکی چیزی پیک جوزان دو کرخوا یکی جو می نیاید کار او را
و کرده گفت بستان یک جو از من که مست این کار را بیرون شو از من
من آن یک گفت از تو می ستانم یکی جو این بدم این
جو ابراهیم این بشنود در حال جو مرغی بیخود از دهشت بی بال
که از خود رفت و کم با خویش آمد که مردانش که در پیش آمد
ازو پرسید کای سلطان چه افتادت که افتادی چنین خوار
چنین گفتا که چون گفت این مگر گفت او یک جو این ادهم
یک جو این بنیم کرد آغاز یکی جو این ادهم آمد آواز
اگر هر ذره جانم می خروشد ولی پندار خود آنرا نجوشد
گرفتم حالت مردان ندیدی حدیث چیزها باری شنیدی
اگر خواهی کمال حال مردان فنا شو در قمار حال مردان
مباش ای ذره کر جای که خود بود قایم مقامت ترص جاوید
اگر هستی تو او هرگز نبودی ترا آنجا که منزل بود دی
که هر طفلی که در مردی بمرد او ره این چار چیز از آن سپرد او
ترا بس این همه در پیش از انت شب و روزت بلای خویش ازانت
ولی گر جام خواهی تا بدانی بمیر از خویشتن در زندگانی
شنودم جام جای پر نشیاد که در گیتی نمای بود بسیاد
بدان کان جام جم عقلست ای دوست که نغزت وهم و حسی تو پوست
مران از که در مردم جهانست همه در جام عقل تو عیانست
هزاران صنعت و اسرار و ترتیب هزاران امر و نهی و حکم و تکلیف
نثار عقل تست این تمامست ازین روشن ترت که جام جامست
برآمد جهادم یک نگو را همه آرام و آسایش وبای

المقالة الثالث عشر

بدو گفت ای نادر کاینجا تم بصد دل طالب آب حیاتم
گرو هستم و بدان آب دستم وگر همچنین بادی بدستم
ز شوق آتشین شد جان از آن آب نه خورد و آدم برود و نه شب خواب
بگفتش اجل چون غالب آمد دلت عمر ابد را طالب آمد
از این آب حیاتم رسیدار که جانت را اجل آمد پدیدار
اگر یک ذره نور صدق هستت اجل باید که گردد زیر دستت

حکایت

رسید اسکندر روی بجائی طلب میکرد از آنجا آشنایی
که تا پیری ز حکمت باز گیرد ز نا کردی کجی استاد گیرد
رسید علت اگر شاه جهانی چو ذو القرنین کردی کر بدانی
بدو گفتند اینجا هست مردی که در بین داشت او علم مردی
گروهی را دیدن برای خواند گروهی کامل از مردان بخواند
وطن کرده برون در از وادی بزلت در جهان آزاده داری
سکندر کس فرستاد و بخواند کسی کاینجا بدا النفت برافشاند
بدو گفتا رسول شه که برخیز ملک خواندت نشین و برنشین
اجابت کن که بر تو نه گرانست که ذو القرنین سلطان جهانست
زبان بگشاد آن مرد یگانه که من آزادم از شاه زمانه
که انکس را که شاهست بنده او خداوندش منم که دارش دوست
شهست از بندگان بنده ما نباید رفت پیش او مرا است
رسول آمد بداد از مرد پیغام بخشم آمد ازو شاه نکو نام
بدو گفت یاد پیراند مردست وباز گری دیوانه مردست
جو من هم بنده ام حق او هم دوست که گوید حق تعالی بنده اوست
نیارد خواند شاه و نه درویش مرا ازبندگان بنده خویش
بیا و رفت و کرد آنگه سلامش جرالی ازو در خود تماشش
نهش گفتا چرا کار ارزانیست مرا از بندگان بنده خوانی
جوابش داد مرد و گفت ای شاه تو برپای کردی عالمی را
که تا آب حیوان دست یابی بپیری زندگی بیوست داری
کنون این را امل گوینده ای شاه ترا چون بندگان افکنده در راه
بهم آورده صد دشت لشکر که تا مالک شوی بر هفت کشور
کنون این را امل گویند ای شاه ترا چون بندگان افکند در راه
کنون این حرص و آنکه کرد که او رابندهٔ بسته بپاست
بحرص این امل افکنده من خداوند تو آمد بنده من
جو از حرص و امل بودند پاک ز پیش بنده من بنده باشی
امل چون شاخ زد جاوید خواهست ز تو آب حیات از بهر آن خواست
ولی حرص جهان بیخواست بیجنین از آن بیخواست ازتو
کسی کو طالب جان و جهانست اگر جان و جهانش نیست دانست
تو بر جان و جهان خویش لرزی بر جان و جهان بس هیچ ارزی
جهان جان ترا بس جاودانی نه خود نه مرد این جان و جهانی
ز دو چشم سکندر خون روان شد دلش بگرفت این غم چون توان
سکندر گفت او بود ای جنت که عاقل تر از او فرزانه جست
بسا راحت که آمد زو بمردم تمامت این سخن با نیکمردم
ز بیم مرگ آب زندگانی سکندر جست و مرد اندر جوانی
چه بر من قصه شد سکندر تویی هم سد خویش از خویشتن نگر
وجود تو ترا سدیست در پیش تو پیوسته دران سد مانده درویش
تویی در سد خود یاجوج یاجوج که طوق گردنت شد بت

تو گر برگیری از چشم این تتق را
دگر صد هزاران برده شخ
دگر موی خیانت کرده باشی
ز اکر حق محابای نکرده
تراحیدن بلاد پیش آخر
یکی گفت از اهل بلات
عجب نیست این عجب است
نگر شد آشکارا خط سالی
سراسیمه جهانی خلق محبوس
که باران سه نبارید آشکارا
شما اگر هم جز باران طلب نیست
اگرچه سنگ زرد آسمان کرد
تو پنداری که از مردان راهم
چه در شب معراج ناگاه
ملایک کرد آن استاده خیلی
عمر گفت ای کاش بیکباره
که الحمد باز کردون کیمن حمید
جان داند و دیاری بنا
بدین مدتی که مرداری و دو
یکی کاری که بجا مرد کاری
و دریغا عمر خود بر باد دادی
کسی کو قدر یک جو عمر نشناخت
چنین عمری که گرهای ربانی

جو صبح بر عشق طولانی را
درون برده جان ره سخن
بوی آتشین در برده باشی
یک نفت تقاضای نکرده
جز بخواهی بکوه از خوبیش آخر

اگر آزاد کردی کردن خویش
دگر خواهی که آتش بکذری تو
چو در آتش که نشستن جی را
نکو نساری مردم از محابات
جانی خصم کرد آورده تو

حکایت

دعای کن زحق درخواه مارا
اگر باران نمی بارد عجب نیست
تعجب گر کنی نان می توان کرد
که این بود سرگردان راهی

بر او گفت طاوس ای عزیزان
عجب اینست که چندین نکال
که نشکافد زمین از شومی ما
چو بنداشود بر کمرند از پیش

حکایت

چرا گرید چو هست چنین زار
خدا از نور ما را آفریدست
که در کارند و در کاری نباشد
چه کم شر کنی بازار کاسه
که چون آنجا روی در زیر باری
نکو عمر خود را باد دادی
به گنج عمر نتواند سرا ازاخت

زغالیب جون و مار بهار
از آنکه باز می گردم از آنجا
ندانند و ز پنداری که دارند
اگر بودی عم دیگ زمانی
دریغا سود بسیارت بنا بخشید
دگر از حق چه خواهی زندگانی
بده بر باد عمرت رایگانی

حکایت

بوستی زین سیمرغ خوردی خویش
آتش گاه دنیا نگری تو
ببر بری که بیاد من بنی کار
محابا گر بجوی که نشدی راست
بترس از برک آخر برده تو
که گر رسوا شود روز قیامت
که یک تن زهد از چندان ظالم
بر چنین خلق آمد تنگ ماسه
شدند از بهر باران جمع طاوس
نکرده ابر بیهوده ریزان
ببارد سنگ بر مردم بیکبار
خورد مار از تا سعلومی ما
کسی مرده سکی بر خیزد از پیش
یکی دریای اعظم دید در راه
گشاده هرکسی از دیده سیلی
زبان در جیش بجنبد گشادند
از آن قوم است کایشان دینی
دو آن بغداد عمری بگذرانند
نبودی مروت درد بی زبان
کرامات محو کند و کار دانی
که شد از این قدیم میراث
که بر باد است عمرای زندگانی
کسی تر رفت یکدم بجانی

حریصی در میان مست خیال
فزون از صد هزارش بود املاک
چه حال خویش اهد پیش بینی
چو شد این مال رنج خود و [illegible]
چرا خوره کرد این اندیشه ناگاه
زبان بگشاد و زاری کرد آغاز
بجائی گشت عزرائیل ناگاه
که دنیا سپید بزارست
بجان شنید عزرائیل این ناز
دو دم دم مهل چون نیست امر مهل
زاری گشت بسیار کشیده
امانش داد چندانی که یکدم
که تا یکساعتی از خرد آن
گر گرازه دست شد جون نزار
حکیمی بود کامل بر زبان نام
بسر بودش یکی چون آفتابی
سنبهی گشت که آن بسر
چو ای داد او بلی زبان زود
بدو گفت بس بستان دست
ز آن نقل کاری بس نکرد
زخون خویش انگشتری خون باشد
که رفتم تو تنه گردی یک دم
جان دریا کبادی سر بر از آن

بسی جان کند در کوشید بسیار
فزون از صد هزارش بود دینار
سرای خویش و مال خویش بدید
که باید دکر آنکه بکو [illegible]
در آمد در زمان عزرائیل جانخواه
که عمری صرف کردم در تک و تاز
همی جان بر کرسش کرد آغاز
دم کم صد هزارت بکارت
کشیدش عاقب جو شمع در کار
تو او الحقه عزرائیل نهیل
بجز یش مهل و ثقه دی نه نکارد
چت از خون انجم خود [illegible]
نبودم هیچ ثقه دار [illegible]
زموزشته و بهر کرده دست

برون و شب نیابت بود کار
فزون از صد هزار دیگر بیود
بدل گفتا که بنشین دیرسال
چو خویش خفته بیهوده خویش
چو عزرائیل از نزدیک [illegible] او
کنون خفته ام تا بهره گیرم
بزاری می بگفتا که چنین است
سه روز مهل ده بر من بخشای
دگر ده مرده گفتا دادم [illegible]
بکر مبادا جون سه صد علای
با خو گفت بحوام اما [illegible]
که ای غافل خلق [illegible] کاری
چنین عمری بشما کر می تواند
کسی کو در چنین عمری زبان کرد

حکایت

بسوخت و ره جان آن ژازا
که الحق بیست چون [illegible]
نخواهم گفت هر که این [illegible]
که می باید برام کار او [illegible]
که هم خویش جانم کرده باشد
به سازی جان آن عمر رفته

مکر آن مرد را پاکست خاصی
کر من بر گشته کم بالوده نیکاد
نخواهم [illegible] بابا کرد
که از خون بسر خوردن زوا
زا ازغر بانی که ده منت
چنین گفت آن لعنه پاک

حکایت

که تا او نبار شد سه صد هزارش
که آن بر مرد مان کشور بیود
بخور خویش ازان بس جون بنهال
بشادی نفس را می پرورد خویش
جهان بر چشم خود تاریک دید او
روا داری که من شب [illegible] روم
گناه جان این زمان قصد [illegible]
روان بی خویش که آنجا [illegible]
تر اده صد هزاران نقد و دینار
گرنا مهلتم ده یکی [illegible]
که تا یک حرف بنویسم زمانی
که میدادم بها سه صد هزاری
نکو داید و قدر آن بدانید
زغفلت عمر شیرین از زبان کرد
که و شیرمان او بود بس آرام
به هر علی لشکر افتم [illegible]
که باید که آن [illegible] فضاعی
بر نزم بند [illegible] خون چنین زاد
که جون زخوردن بود از خون [illegible]
چرا سر خ [illegible] خوردن خطا
دگر آن جمع کان بود رفت
که بر کو در شام خاک [illegible]
که چرخ [illegible] تا که [illegible] حاجت

گر نه تو توبه کرده وبنه بشکست
عزیزا هر دمی که دل بیاری
بد از دست چیزی را که از عم
جو از بر شد جو افتاد در خشم
معمای فرستادند از روم
حکیمان را بهم بنشاندند کسری
برون از وی کسی نشناسد این را
حکایت کرد حالی این معما
تنم چون اعتدالی یافت خوش
جنان کرد ذو الفقه که او گفت
حکیمش گفت چون این وی …
تنهش گفتا که من این یک توانم
مکن تندی ز کس چیزی ستان تو
تمام نفس دوی بس عزیز است
تو می باید که هر دم پیش آیی
هم چون رعد با گل شاد و رنگی
تو بیخود خفتی اگر با خویش آیی
اگر روزی تو در بنجا و در …
یکی در عیب لذت کرد …
چه بهد پیضه در چل روز بسیار
جنان آن پیضه در زیر پر آورد
جو جوقی بچه او بیرون آمد
که تا کی بچه … ورنا … که

ز بهبود چشمی داد او …
کز آن دوده که حاصل بیزاری

بتوبه گرچه در … آید
چو چشم دان نگر … آوا

ولی چشم شد کی … آید
نداد که کی توان کرد این …
نباید بسیار دست تو هر …
ولی کسری کشیدش … چشم

حکایت

که تا آنجا که این راز معلوم
کسی زیشان نشد آگاه سختی
بپرسید این معما از و باز
که جز تو کس نداند کرد پیدا
بچه بر من تو بس این راز آنگاه
که تا گفت آن معما و نگر گفت
که گویم گر دی و … کشیدی
تو خود دانی که من این … خام
که گر خواهی توانی داد وش آن
ور بنده … که اینی ترجیح چیزیست
تو هر دم دیگری با خویش آیی
هم چون بیچ عذر … لنگی
ز خیل بس دو انداز پیش …
چرا بیگانه … مهجور ماند
که در سالی نهند چل روز خا…
شود از چشم مردم ناپدید …
که تا روزی کرد بچه برا د…
یک ره روی در یک … آرد
که هم آن خیل … کردند آ که

خراجش … و کرت
هر کنند این راز سهرت
حکیم را بد … و انوشیروان خواند
حکیمش گفت یک حاجت خواهم
اگرچه چشم من تیرست اتا
نباید شاه دانا نشد زود …
کنون آن خواهم از تو ای سرافراز
حکیمش گفت ای شاه سرافراز
برای بستدی چیزی که از …
بد پرداخت این گوهر یار …
ببخشید چون … کس خود …
ترا از تو … آن بود در پیش
نخواهند … کرد
ببین جوان که چون آن آشنایی
…عشام باشد جای او …
یکی بیگانه مرغی آید از …
خانشان برورد آن … است
در آید روز مادرشان بپرواز
چو بشنیده بانگ مادر خویش

جنان … ز ناجیزی …
چنین کار از کی بود چهره است
بدان خواری عزیزش همچو جان
وزان پس … آرام خواهم
جلت بکویم این معما
بدو گفتا که از من حاجتی خواه
که بس برگشته ام چشم دو می باز
تو … که چشم من دو می باز
عرض … آزاد از بر کن
اگر خواهی که بازاری چه ساز
چرا چون این وان گوهر … کودی
چگونه ره بری … خویش
تو … تمنا کرد
بر نیاید تا از آن حذات
… بشد … رای … ادا
نشیند بر سر آن بیضه …
کند بذ آن … بیگر …
شنیدند بر سر کوی سرافراز
شوند از مرغ بیگانه بر خویش

سوی مادر خود باز کردند
چو گون کرد خطاب حق بزاری
گر … از اهل برکت باشند
جو این مشکات برخاست از …
بهر دم تو ز … من … آی
که تا آن هر دمی … دران
جو غالب گشت بهلول …
نشست و شاد … خورد آن که گفت
که حق چون این طعام …
که هر یک که از ایشان …
مگر بستند … و …
ز خلقان گشت …
کسی کز فقر … تنبیه است
حسد … کی از …
سحر گاهی … در مناجات
من از تو راضیم …
اگر خود بوده راضی ز ما تو
کسی کو در رضا عین کمالست
رضا ده صبر کن …
سخن … کردند آخر
چنین گفت شیخی …
بدو آن صعوه گفت از …
یکی دوست تو گویم و لکن

وزان مرغ دگر ماند …
سوی حق … سوی ز ابلیس …
ز هر کجا … برکت باشند
شود جاوید چون …
ز خود … با خویش آی
جهانی … ای …

اگر روزی دو سه ابلیس مع …
خان شو تو گر آید اجل …
چراغی در بیابان جات
عجایب … انتظار است
که در هر … ود …
عمر … شاد می باش

گرفت زیر … تو مغرور
تنت مرده بود جان رفته از تن
که مشکات تن آمد …
تو تا آگه شوی بسیار کارست
کسی از پس جهانی …
ور کند … آزاد …
زبیده داد … وحلواش
که … کسی … را
ور …

حکایت

چگونه این زمان با او توان …
ترا همراه بد راضی بدان باش

ترا …

حکایت

کرم محتاج …
اگر روز …

بدو گفت این …
جنین گفت کری …

که ای …
کسی کو سر … از فضیلت
کسی … اگر … تو خود را

حکایت

تو از من …
زمانی جستی …
چرا … رضا جستی …
چه …

جنین گفت او که آوازی شنیدم
اگر راضی شدی از ما و …
اگر تو راضی از ما چه جویی
زمانی در تمنای محال

بحق … آزاد کشتی
زبان بگشاد و گفت ای …
که در دعوی …
رضای ما …
وگر … راضی …
زمانی در …
که …

حکایت

ازین ساقی و سرو …
دو تو چون … بر شاخ …

کرم آزاد کرد …
سیم چون … تنج …

که شخصی صعوه بگرفت …
در … حرف …
ز تیغ …

بصعوه گفت برگو اولین راز
زما کردی بسی لغزش از وزشت
بگفت این و روان شد تا بکوه
مرا گر کشتی گوهر تا بوذ
بصعوه گفت بازی آن سخن حرف
جوزان دو حرف بشنوی یکی را
تو بودی بس اندره خوروی
چگونه نقد یابند در دره م تم
کسی کو از محال اندیشه دارد
که هرگونه با برحق قدم زد
یکی زنبور می آمد زغارش
مگر موری جهان دا شاد دیذ
جوابش داد زنبور کای مرد
بکام خویش می کردم جهانی
مگر از گوشت آنجا منزلی بود
بخاک افتاد حالی تا خبر داشت
که هر کو آن خورد گوشت بود دا
کسی کو بر مراد خود کند زیست
عزیز و عمر کم باید گرفتن
که یک جهد آنرا ...
چنین نقل از سلمان گفته بوذ
یکی جنگی کنیزک دی چون نیل
ردای مصطفی بگرفت ناگاه

زبان بگشاد صعوه کرد آغاز
نباشد در زمان بر شاخ جنت
بدو گفت ای ز بدبختی بلاده
مرا اندیشه ای بر خطا رفت
اگر چون گشت مهرت هم حرف
سوم را از هم باید که در خواب
محالی گفت تصدیق کردی
ترا دیوانه می آید گفتن
نشانه وزی تحریث دارد

حکایت

ز حکم بندگی آزاد دیدش
جوابش داد شاه ای مرد
جرا اندوهگین باشم زمانی
مرا آنجا بس در ذوذ بنده بوذ
رها مد مورا زو یکی نیم بود
نشنیدی بر مراد خود هر جای
جو تو دیدی بس ...
ده خلق و کرم باید گرفتن
که دون کوه تافتن در قلاده

حکایت

کیانی زنانی پای در راه

که هرچه از دست شد گو رفت حالی
دو تم گفتا بحالی کر شنیدی
دوم بوذ دو گوهر قوی حال
دل آن مرد خونین شد ز غیرت
بدو گفتا نداری ذره هوش
زا گفتم مخور بر خود حسرت
دو مثقالم نباشد گوشت افزون
بگفت این و بپرید از سر کوه
قدم نتوان نهاد آنجا که خواهی

حکایت

بدو گفتا جرا شادی چنین تو
که هر جای که خواهم می نشینم
بگفت این بانگ و جفت تیر
همی زد از قضا قصاب ناگاه
براری می کشیدش خوار در راه
هر آنکس نباید ... ناکام
قدم بر حد خود باید نهادن
جو کام از خود بیرون نهادی
کم آزادی کزین صد ...

حکایت

حوتی دادم واکنون توان کرد

برو حسرت مخور هرگز زمانی
مکن باور چو آن ظاهر نبودی
که هر یک دانه و زن یک مثقال
گرفت انگشت در دندان ز حیرت
که شد دو حرف بشنو دار هوش
مکن باور محالی را که دیدی
جهل مثقال در در تب افزون
بامدادان رود در ...
مرمان دو برنان کی ...
جو شمع از سر برآمد تا کدم زد
بغایت سر ... و شادمانه
کر از شادی بگنجی در زمینش
که هر جوزی که خواهم می گزینم
روان تا یکی دکان قصاب
ز زخم او و تیغ لنت نبود
زبان برداشت بگفت انگاه
همه چون تو این پند سر انجام
بفرمان خرد باید نهادن
نباد ای قدم بر خون نهادن
کزین ترد بگذر ای غداری
نشسته بود صد و عالم افروز
در اندازد در سجده ...
بدو لوم خواجه آنجا جون توانی کرد

تو بی هنر کسی را یار امروز
بمرد کم نزد ما او روان شد
خوشی می رفت با او چون خر خوشی
من اکنون رسته ام از سر نستم
مرد آن ناو ناق آن کنیزک
بفضل خود درین کار و درینی
ز بس خجلت زبان با حق گشاده
درین موضع زبان در تن نه
یکی پیری مشوش و زکاری
ز شرم و خجلت و دو نفس خویش
روان شد خون زبان فضل
جو بار چشم ابخوش دل روان
یکی روزت بات خسته کرده
جنین گفت او که ترسیدم که آن
زباد نفرجند ان خواری
جنین نقل کرده فضل بیچ
بمری ای خاک جون آتش بلندی
یکی می رفت در بغداد بر خویش
بس و جشن بسی بر هر که ...
ز هر سوی خروش ...
کرجنین گبر از خاک دواست
جو مطلوب کسی مردار باشد
بره در بوذ مجنونی نشسته

سر بی کس فتاده کار دارد
و در دوست ... و ار نهجان بند
که بار دوش بر گندم فروشی
بده از بهر من گندم هزاکنون
ببند کرد بس دوی سیاه که
اگر تقصیر کردم عفو فرمای
برای عذر بر پای ایستاده

حکایت

زعجز پیری و بیخویشی خویش
برآمد سیخ و زرد آن صدر عالی
ز رحمت فضل آنجا ناتوان شد
تو گفتی شمع لب بسته کرده
تحمل کرد خود زان کار نشوی
روا نبوذ جنین بر بار اوبا
ز فضل خود ... از فضل بیچ
جو هر خاکی مشو آتش بلندی

حکایت

که بر دابرد اولاز جا رسیده بود
دگر گرد و خون شد خواجه بغداد

حکایت

روا این که کشید ورا می دید
ز خلق خود نپرسیدش چه چند
زبان بگشاد و گفتا ای چه امروز
بمی بستد و گندم خرید تش
که یا رب که درین روی ...
برای بنده کندم خریدم
جو ازره اکرم بنگر و فا بین

سنان بر برد اندر عصایش
نزد دم تا سخن جله بازگو
بزرگی گفت آوای خداوند
جواز بای تو آواز خون روان
ز جرم خویشتن در قهر ماند
بنی بهره وفا و بره باد
تو مردی نا جرا مردی شب و روز
اگر آن بی نیکی بیند وفا

بگویند یا ولی شتی خاک بره
جنین ترسیده تا اهل ...

سخن میگفت و کرم انگارید
کجا آیم اینجا با تو رهبر
ز کرسنگی و اوادم ...
براورده و بدوش افکند کیش
منتظر آمدم ناکرده انگار
ز خلق و علم حالی کزیدم
تکلف کنای و خلق مصطفی بین
ز رعنایان نرد این جه خیزد
بر فضل بیچ آمد بکاری
نهاد آن بچه بر بت ...
ملطفی قصه زو بستد نشان
جرا بودی بوده بای خرسند
توان گفتن که از بس ... توان
ز حاجت خواستن بی بهر ماند
و فا داری نگر کر جشم داری
اگر مردی جرا بودی درا ...
درین ره خاک ره می باید بود
تو گفتی بود درد عری جهان بخش
بمردم بر ابغد تنگ نی شد
بشد وان خسته ...
همه بنهاده دام از بهر مردار
کجا با سر تدسش کار باشد
که می رفتند قومی یکه ورنشسته

بگریان قوم دنیا دار بودند
چو آن دیوانه بی خان و بی مان
چو بگذشتند سر بر کرد از جیب
چنین گفتا که سر در کشیدم
ولی چون گند رعنایان شنیدم
کسانی کز صفات خویش بودند
بر کنش کز آب حیوتم
نباید کز ازل هیچ کار
بدو گفتا ز راهش دو هات
سکندر درد بینی بد یک روز
کسی کو دی خود خود بشد گرد
شنودم من ز استاد مدرس
کسی کو سر به پلی در کشیدی
جهان بگذشت با خیلی گروهی
درش بگشاد طاقی در میان بود
اسیری بود پیش ایستاده
سکندر گریه خاص کرد آنجا
چرا باید کز این قصه تکرار
پدید آمد بوی یک
جهان پنداشت کان ناتوانست
کنار بود آن مردان کرا
ز نابکی برون آمد مگر خون
نوشته دانی که سکندر انکار

که غرق جامه و دستار بودند
بدید آن خیل خود بی ترجمان
یکی پرسید او کای مرد بی عیب
ز بس باد بروت آنجا که دیدم
شدم بی طاقت و سر در کشیدم

ز رعنایی و کبر و نخوت و جاه
کشیدند تنگ سر در جیب آنگاه
چرا چون دیو رعنایان بدیدی
بترسیدم که باید مرا باد
چو بت اعضات رعنایی کشید

المقالة الرابع عشر

گر بشناسم که چون آن آب بادی | گر از من الحق تم بیت ودی

حکایت

بنای عمر او جاوید کردد
که بود آن سرمه و طبل آن مس
زمانی تا بساق برش بدی
کنار روزی رسید آخر بکوری
در آن طبل بد و سرمه و آن
نگرود دست طبل نهاده
درو گفت آن طبل حق
چرا این قصه شود بیتی تو صد باد
که در وی حیره شد آن رود
برای عجز او شد آشکاره
شوند از جایگاه خویش آگاه
دلش را هر نفس حالی دگرگون
که وقت مرگ برگیرندش از راه

دگر طلبیت و با او سرمه دانی
اگر تو بجنبش بحیثا و فتادی
سکندر از غایت آن در خولت
نشانی داشت آنجا کو بیکبار
کشید آن سرمه و چشمش جان
رها شد و دو مگر بادی آباد
شد القصه برای آب حیوان
چو شد عاجز در آن تاریکی راه
هزاران مرد ما و چه ره سوی
خطاب آمد که ای تخم فرمان
مگر نشنید کان آنجا سکندر
بجای منزلی ده منزل آمد
بر آن جوشنش بالین نهاده

چو کبکان می خرامیدند در راه
که تا زان غافلان خالی شد آن راه
شدی آشفته و سر در کشیدی
چو بگذشتند سر بر کردم آزاد
جهانی از تو رسوایی کشیدند
دمی کاندر عیب پیش بودند
نخواهند داد از برون نجاتم
بود از علم آنم دل
به چون او برو گفت این حکایت
که هست آب حیات آنکه دل افروزند
که هر دو هست با او خرده دانی
بیان طبل از زدی دستی گشادی
که او را کرده این سر آرزو دار
بر او ده روز و ده شب
که عرش و فرش در حالش عیان
پدید آن ز خجلت از سر باد
به هندستان و تاریکی چو کیوان
بماند هم سه حیران دم ستاد
کی رفتند هر یک از کسی
برای خیل مردان سوزان
که چون شد بهره وری سنگ کم
که تا آهن بخاک پایل آمد
ز آهن بستری زرین نهاده

بود از بهرمان دیوار
بود آن صبر حیوانی برامش
در استاد مطلق کرد او دید
بی کرت اما سود کی داشت
نث و گفت آن شاه جهان
اگر آنرا بکس تمود
از آن بر باد عالم داد
چو مقدار آن قدر نشناختی تو
ولیکن غم مخور دو حرف بنیوش
چنین علمی که کردی بو و زوت
مخور زین غم مرد سرسبب برون
نکو کن بده خود را بی تسبیح
ز این علم حق داد دست بنیاد
بخور غم ای پسر تو نیز بسیار
اگر تو را علم و عین و انی
کرامات تو شیطانی نماید
یکی کشتی شکست و منقد تن
زنی بر تخته آنجا بماند
بر آن تخته بماند آن کودک خرد
نگه دارید تا ن سد بلا
خطاب آمد کز ین شو بده ابام
بشیر مرغ و ماهی کرده سازی
بره در سرمدانی آب

زند سیمرغ آنرا آسمانه
که کس بر پای کردی بار کامش
بر سر بشده در هم حله ازد
که مرگ بی محابا را از داشت
که آن خیلی که هر مرزبان آمد
بدین غم مبتلا کی بوده
که قدر آن دمی نشناختی تو
ز چشم خویش دور انداختی تو
که از آب حیوان گر کنی نوش
ببین تا این زمان بنیاد بر
که بادی می رود از دست
که آن اینت از عام دگر هیچ
جوانی بی هر آزاده هشیار
کرامت آن آب علم کشف اسرار
ز اثر ستان کاشف

بیالا آمدش قولنج بیدا
یکی بنیاد وز بر زیرش نهاده
سکندر خویشتن را چون نجان دید
ز شاگردان افلاطون حکیمی
چو تو در دست تا پایان نهادی
ندانستی که کار پاک دنیا
بدان طالع که کرد آن وقت
اگر آن هم جان بودی عزیزت
چنین علمی و چندین سعادت
چنین علمی چرا بنیاد ناشد
اگر آن آب حیوان را که جستی
اگر آن علم تمایید بصورت
چو بشنید این سخن از اوستاد
اگر بجان تو تابد کرده
اگر تو راه و آن ناسخ

حکایت

بزاد القصه و از وی کی کرد
پایی بوجش از هر سوی برد
که می باید رسانیدن بجایش
چو وقت آید شود هنگام
بخون دل بپروردش باعزاز
که در خاصیتش صد عقل

چو بنهاد آن زن آشفته دل
خطاب آمد به باد و مرغ و ماهی
همه روحانیان گشتند آگه
چو آخر بر کنار عمان
چو بالا بر کشیدن
چو بیلی در کشید از سر

ز درد آن فرود آمد بصحرا
سر تخت آمده بر زانو نهادند
در آن قولنج مرگ خود عیان دید
که ذوالقرنین را بودی ندیمی
بدست این چنین علت فتادی
نباید بود پیش گوید پنهان
نگاه آن وقت کردند از ظاهر
رسیدی شربتی زان چشمه عزت
همه موقوف او دنیا نجات
اگر باشند کرد باده باشند
اگرچه این زمان نبودت نیشی
بود آن آب حیوان بی کدورت
ولیکن چون شد بادی جان
دلت کو نیز دل پسته کرد
در آن پیش بحر شیطان
همه بودی تو ظلمانی نماند
در آب افتاد و باقی ماند یک تن
فرو افتاد در دریا نگونسار
که او طفلیست در جنگ ماهی
چه تحفه است این بیان نوح
بگفت آمد و صیاد بیش استاد
مگر یک روز در دریای عمان
بیک ماهی شن دگری دید

چو میلی زد در چشم دگر کرد
ملایک جمله بکشند کای پاک
زند لاف خدای و بصد رنگ
کسی را دید و عالم هر که خواهی
دگر ره جادوی هیچ نکرد
ز ان چرخ برین برتر بود روز
نشگ آلوده کردن از بحره
چو عالم را فنا نزدیک کرد
از آن بر عکس کرد آید خورشید
نبت خوش باد ودین مصطفی
ولی تا تو تویی در خویش مانده
که تا تو خویش را بر کار بینی
بزرگی گفت بر سوفت جانم
که از من صدقه بر سد درویش
که تو باید اگر صاحب یقینی
بخواهی زندگانی کریمانه
دمشقی گفت با من کان فلان
که جز تب از جهودان می شناسم
بدو گفتا که من آن می ندانم
نه کم کاستی بخویش بینی
اگر یک تیغ از آن دمقع نماند
نشسته بود روزی پر ز اصحاب
در آمد از در مسجد یکی زال

بگنج جمله عالم نظر کرد
چه بیند وست این چنین غایت
برون آید بکین ما بصد جنگ
و تو فی نیت در سر آگه
اگر ز طبعی و هرگز جایگیر
که او هم سرنگون آمد
سگ نگی که کرد ذره ذره
چو شب شد او تاریک کرد
که این زین بنگر دامن جاودانه
که روز روشنت هرگز نبود
نخواهی بود جز در ریش مانده

حکایت

که آن صدقه چند کس کم و بیش
که آن صدقه که بخشیدی ببینی
که مردن بهتر است این زندگانی

حکایت

من آن حالم که از تنگ جهانم
بسی از خود سگ را بیش بینی
بسی سگ بسته از آن نماند

حکایت

هزاران گنج زیر خاک میدید
چنین آمد ز غیب الغیب آواز
ببین تا چون بیرون آید بدین دام
بعلت چیست خود مشغول بودن
بدین فریاد های و سرنگون آ
همه کار جهان از ذره با همی
جهان از حس کرده ور
همه آن زین او دانی چگونه
برادر از جان بر خون آی
اگر خواهی که باشی روز و شب شاد
تو می باید که بیخود کردی از خود
چو وقت این و تیغ بزنا
تو همچون مرده بد می نمایی
اگر تو پیش دان و پیش بینی
که باید صد جهود و بت پرستان
وجود است عدم در هم سرشت
اگر صد باره روزی غسل سازی

زمین تا پشت ماهی پاک میدید
که مردوت این شخص بر از راز
چگونه خواب بازافکند ناگاه
نخواهد بود جز معلول بودن
هم از طبع و هم از علت برون آ
چه می پرسی که از نقش آگاهی
که خو بشتیدنت بروی زمین
برین مرکب ز مغرب وز کونه
که ناز شب خبر داری نه از روز
مکن تا تو بری زین دو دو
سوزی باکار خود وار کار خود
اگر در خود از ناد سخن
که شد عمری که من در دنیا
چنین گفت آن زمان
که خود را مرده و زنده بلا
همه کم کاستی خویشتن بینی
حلالی نه خود فرقت جهان
وز آنجا می خورد بر زنگ
که تا خواهد از من خرد
که این یکی دو تیغ و آن یک بهشت
چو با خویشی نه جز تا نیازی
ز پیدایی و کاری پیش محراب
ولی همچون الف باید چون دال

بدو گفتا که تو عین بلا
بسوز از عشق خود را ای گدا
ز سوز و انکه عاشق همچو شمع
جوانک و سوز کشتن شد پیدا
ملک بی وقت فاروق و قطره
شهادت عرضه کردن کشتند
جوانی بود دلخواه معشوق
دگر ره گفت ایمان را
عزیز بود تا کشتند نازش
پیمبر کین سخن بشنود ازو
چو غم گفت عاشق وین خطا
یکی پرسید از آن گستاخ درگاه
چنین گفت او که طوفان
نماند از وجود خلق آثار
که چون برو ای حق بکام خواندند
اگر فان شد از اهل زمانه
که این طوفان اگر کرده دو دست
چنین گفت او که بس روشن روان
ز معنی فانیم آید لایق آید
اگر بر روشنت صد باره
جوانی سر بالا بود چون ماه
بخود از جستن او کاری بود
چو هر کار میزد بر میان زد

بیاری بیکی دعوی خاک
وگرنه زاهدی باشی ز خاک
از آن در سوز و انکه خود شمع
بر آید کشته معشوق تا کی

حکایت

با او رفتند او را پیش فاروق
دگر ره گفت عاشق این چه
بیان خاک افکندند خوارش
در آن فکرت عمر را گفت
دگر ره کشته را کشتن روا

حکایت

شود فانی دیار و دیو و دد
جهان بحر که این عالم نماند
نه تو فانی شوی اندر میانه
بلاک خویشتن باید نخستم
که هم از من بود چون طوفان
که تا دانسته هم از عاشق اند

حکایت

پیشه کار او خود دلبری بود
میان آب و آتش در جهان

بدین بیچی شدی معذور ای گدا
ز زاهد عشق جستن خراب
از آن باشد همه شب ایک شند
شود در پرده هردم هم نفس را

حکایت

عمر گفتش با اسلام آر افزاد
بدینش خواندند آخر شوم باد
چو پیش مصطفی آمد عریان
ولی ز افغان عمر آخر چنین کار
اگر تو بیکی خود آن گوید

که تا این خلق در بیداد و مشغول
بر وی کنند اگر طوفان برآید
چنین گفت او که طوفان سود تا
که تا از مستی خود دست کردی
بلاک خود بخود کردن نکوست
اگر معشوق بودند وگرنه

حکایت

ز خم دادی سر زلفی زده ور
اگر جامه زدی در آب سنگ

برون آی خبیث از تیغ محراب
که زاهد همچو خشت بخته خاک
که خواهد کین نیز روزش
نماند کار او را هیچ کس را
وز آن گفتار هر کس که در آن
نه کشتی و در حال سر بریدی
چنین گفت او که مستم عاشق
چو هر باری بعشق آورد او راد
پیمبر را کسی برگفت این راز
که کشتی عاشق را آنچنان زار
که این کشتن بکو جز کار دو
که آن چیست آرزوی تو
که خلق این جهان را دریا
شده از بدعت و از شرک
جهان بر خلق سرکرد از
هلاک خویش اول انجم
مکر با آرزو بیسته کرده
مکر هم هلاک نیز که دوست
لذو بیان از هر کس و کر
تو هر دم بیش از جانش چو باد
ز مهر او جهانی کشته گرا
میان کار زی کشتی
که رفتی عاشقان را جامه در جنگ

همی عشاق را آهنگ او بود / بیک ره دست بر سنگ او بود / که بر او فتادش عاشق زار / ز عشقش گشته سرگردان و بیکار
جهان در کار آن برنا زبون گشت / که عقل پیر او عین جنون گشت / ز عشق روی او جسمش دوتا شد / ولش گرداب جای بلا شد
باخر خویشتن را وقف او کرد / همه کاری بجای او نکو کرد / اگر روزی بدیدی چهرهٔ او / ز سوز دل برفتی زهرهٔ او
بر او روزی شدی هر روز ناگاه / فتوح خود بدو دادی شبانگاه / همی هر چیز کو را دست دادی / بدان سیمین بر سرمست دادی
مگر بابای او بر گشت روزی / که چون هر ساعتی چیزی بسوزی / نخواهد گشت کار تو چنین راست / از بسیار خواهم کرد درخواست
ز ابجت اندر بسیار چاره / که سیر آمدم زین باره باره / زمین بگشاد پیر و گفت ای دوست / خدا دادم تنی چون شمع کو پوست
مرا بفروش و زر بردار و برگیر / ز خوشی هاش و کم این مختصر گیر / ببوی مصر بردش آن جوان زود / یکی نخاس خانه در میان بود
مگر کرسی نهادند رسم آنجاست / که چون بیند فروشنده بدو راست / بران کرسی نشست آن تازه برنا / ستاد آنجا که آن پیر بر پا
چنین گفت ای عجب آن بنده خوش / که هر کز کم آن ادا ... ش / چو شخصی زان جوان برسید ناگاه / که هست او بنده تو بر سر راه
جوابش داد آن برنا که سی / که هست او بنده من بچه بری / کزین معنی ندانی تو ازان بیش / که خواهد کرد کارت بندهٔ خویش
گران دم از خدا دل زنده کردی / که جاویدش چنین جان بنده کردی / مگر در مصر مردی بود برده / پسر در روز پر کش عهد کرده
که بگزید کذر کو دوش آزاد / فرزند آن پیر را مالی و زر داد / بگو آن بنده آزاد کردش / بسی بنواختش و دلشاد کردش
بدو گفتا اگر خواهی هم اینجا / بگردد مال ما از تو کم اینجا / وگر آن خواجه چشمه خدای / برو کازاد خویش و پادشاهی
دوان شد پیر و کس سوی جوان داد / وگرده ملک هست و دستان / نشد از پیش او غایب زمانی / که روشن بود از رویش تسلی
بصدق عشق نام او برآمد / همه کاری بکام او برآمد / اگر در عاشقی صادق بیابی / تو جز بر خویشتن عاشق نیابی
جهان باید کمال عشق جانان / که کر عمری روان کرده درافشان / ز معشوق تو گوید نقش پرداز / جهان ای که آن دم کرد آغاز

چنین گفت مجنون آن یگانه / که یک تن داد داد دم در زمانه
دگر بودند مستی شه سلامت / که گر کردند در عشقش ملامت

حکایت

زنی پیش من آمد گفت یکروز / کنارم بود خون و سینه پر سوز / سیاه خاک غم در دیده مانده / چو گویم من سرم کم دیده مانده
مرا گفتا ز بهر چه نشستی / که عمرت چون بخاک تر نشستی / بدو گفتم که لیلی را بدیدم / بدادم عقل و سودایی خریدم
ز عشق روی لیلی چنین من / که از عشقش بده دادم دل و دین / مرا زن گفت ای شوریده مجنون / من از ده بیک لیلی دهم اکنون
اگر آنست نیکوئی او راست / نخواهد گشت هرگز کار تو راست / چو زین باید بهای این جهان شد / بیاید مرد دل غمگین چه باشد
سزاوارست کز عشق جان کس / نباشد چون تو عاشق در جهان کس / گر روی آنست کز روی جهانی / شری چون موی از ابناء جهانی

ازان زن

ازان زن مردی دیدم که نیک / و زو حرفی بسنجیدم که باید / حدیث عشق ول کاری نگفت / بگفت و مرد و یادم گرفت
سخن از عشق وارد لیم جانت / مگر برد او گوی جانش آنست / دلم خون گشت ای ساقی تو دانی / حدیث دل بگو باقی تو دانی

حکایت

بدام افتاد روباهی بحر گاه / برو به بازی اندیشید روباه
دگر صیاد چند همچنینم / دهخطالی بکاره تو ستیم
بس اکرده بکرد او خویشتن را / ز بیم جان فرو افکند تن را / چو صیاد آمد او را مرده پنداشت / نمی یارست دو بر دکم انگاشت
زنی بود و عالی گوش او لک / که گوش او بکار آید مرا نیک / بدل روباه گفتا ترک غم گیر / چو گوشم بود ماندن یک گوش گیر
یکی دیگر بیامد گفت این دم / زبان او بکار آید مرا هم / زبانش چون بریدگی برد ناگاه / نکرد از بیم جان یک آه روباه
دگر کس گفت ما را از همه چیز / بکار آید مرا دندان او نیز / ز دندان تا که آهن در فکندند / بسختی چند دندانش بکندند
بدل روباه گفتا گر بمانم / ز دندان باشد و گوش و زبانم / دگر کس آمد و گفت اختیار / دل روبه کز رنجی دل بکار
چو نام دل شنود از دور روباه / جهان بر چشم او شد تیره ناگاه / بدل میگفت او لیکن بازی / کنون باید بکارم حیله بازی
بگفت این و بصد دستان ز دام / بجست از دام چون مجنون از کان / حدیث دل چو ... / که دو عالم بدو ...
روا داری که در خون تو نشینی / سخن از دل بگو باقی تو دانی / چو دل خون شد بگو از دل حکیم / ره دل را مرو غافل حکیم
دم آنجا که معشوقت آنجاست / من آنجا که هم این کی شود راست / ولیکن که شد از من اجد داد / که من از دل نه دل از من خبر داد

حکایت

چو دام از خود بی نشانم / نشانی که بود از دست ...
مگر سلطان ابن محمود یکروز / ایاز خاص را گفت ای دل افروز
گرا دانی تو از من تا بیاید / که از من پیش دارد پادشاهی / غلامش گفت ای شاه دل افروز / منم در ملک چیز از صد و ...
چو ملکم این چنین زیر نگینست / چه جای ملکت و زینت / بر این نکته شاه گفت این تا ز ... / گدای بنده چه حجت داری این
زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه / چه میبری چو زین رای ناگاه / اگر چه پادشاهی حاصل تست / و لیکن پادشاه تو دل تست
دل تو بندهٔ این غلامست / مر این پادشاهی تمامست / تویی شاه و دل شاه تو فرزند / ولی من بر دل شاه تو خورشید
ملک را رنگی آید بجا هم / کرمی جوست شاهنشاه خواهم / چه کر ملک زملکی مطلق آمد / ولی ملک ایازت برحق آمد

حکایت

چو اصل تو دولت ولی ازاری / بگو تا ملک دابر کاری
مهان این عیسی که لطیفه / سخن بود از دیوان خلیفه
مگر روزی رخش بگشتن نکبسته / سر افشاری مرصع برنشسته / غلامانش شده یکسر سواره / مر ... بماند در نظاره

زهی گنجی کی می‌گفت او که گفت
کرمی از حضرتش بهبود کوشت
شد آن راز مرد هوشیاری
بگفت این و بشد راه برد آنست
بسی تو خواجگی کردی نهانی
چنانی کز بر خود حکم رانی
برو دیوانهٔ محمود بنشست
بدو گفت این چرا کردی چنین گفت
چو خود بینی درین مذهب روا نیست
بدو دیوانه گفت این چه اندیش
برآید زان نه خواجگی ننگ
نهٔ آن کز کوری ای براست
کلیمی بود آن شوریده جان را
بدو آن مرد گفتا این درست
بدو گفتا کلیمی زن نداری
بدو گفتا کلیمی نه نظیرست
همی یک بره زد گفت ای یگانه
که من در جهد خود چون غلام
چو در ظلمت گذاری زندگانی
ببین سوی ملکا لابز ما نی
برای عبرتست این طاق و ایوان
یکی عبرت طراز خانه بسکه
زنش گفتا که اهل داری تو

چنین بازیست و باز بازیست
نگر کز بیش چو نشستن درگه
فرود آمد از آن مرکب پیادی
بکلی دل ز مال و جاه بر داشت
گدا بی خواجگی گشتی کردانی

برو می رفت زالی با عصا
که کز از خویش مزد ولش نکردی
مرا آید که حال من خیال است
نگونساری خود بنشین چو نیست
یکی چون داری حکم بر خویش

حکایت

گنا دوست بمن شد برآشفت
اگر عمری بدینی جز خطا نیست
که امروز وان چون بستی بخویش
که کرد آورده عمری در منی سنگ

بدو گفتا که ای شاه عالم
شهش گفتا اولوالامر جهانم
بپاشند بردگر کس هم روانه
کسی باشد یعنی مالک خویش

حکایت

بدی مجنون شب تار بنشست
چنین گفتا که دارم تار آری
که از زرنی عبید چون درست
مرا ایشان درین صندوق خانه
ز صندوقت بگردد بو که حال
بهر حیوانی چه تو چون می دانی
که تا کافر نمیری ای مسلمان
تو جز شهوت نمی‌بینی چو حیوان

نوشان بر دار زان دم انکار
چو روز النفس چشم آید بر دو چشم
اگر چه فی سری ار [illegible] سود آ
که جز بیکر در آنجا در گلی
اگر بر تو نخواهد گشت حالی
مرا اعضای خود در بند یکی
چو بر دستی بچشم در هدا
بیا داری که جای سوز جان بود

حکایت

چنین گفت او که کیست او مبتلا
بدین بیهوده مشغولش نکردی
که تو خرجش بدون دادر زمانت
یکی رفت و از نو بازش نکشت
که تا ای جوی د اون برو درویش
چگونه بر کسی دیگر توانی
نهاد او چشم بر هم شاه بنگ
نمی داری روا گفتا چه بودم
بود بر تو همه حکمی روا هم
مرا مشغول چه آری بهانه
که تا ناجی بود با ملک خویش
چرا او راستی خود می نیابت
بروی داد تا بزو شد آنرا
خریداری ببغداد آمد از راه
نهاد پیش آن کلیم آن مرد درویش
خریدش تا از وستر کرش [illegible]
سالی بمیوز [illegible]
نخواهد بود عمرت جاودانت
اگر خود را جان خواهی چنین
ز کافر بردنت ترسم نیابت
چگونه باشدت دائم ز بانی
نظر انکند برد و بیش [illegible]
چنین وقتی بمن برداز ای تو

ولی اگر نبودی سیر وپای
مرا ایجاد ازلی سود آمد هستی
خداوند جهان پیوسته ناظر
چو حق با تو بود در هر مقامی
مهستی دبیر آن پاک گوهر
اگر چه روی او بودی ز خورشید ماه
شبی در مرغزار رادکان بود
مهستی نیز رفت از خدمت شاه
جمالش را بلاغت بار گشته
در انده شد ز خواب او طلب کرد
بیاند کرد در خیمه نگه شاه
زاری می نواخت از عشق [illegible]
چو شه گشت آن زان احوال آگاه
نهاد از زهره وان زهره و [illegible]
چو روزی ده بر آمد شاه [illegible]
شاه بود ساقی بتر برای
مهستی چون نغمه از بت [illegible]
شده آمد زبر البقعش [illegible]
چو باری ده ز عشق آمد بخود باز
زنش گفتا که من نیز [illegible]
از آنجا باز می یابم نشانی
مرا تو گر کری کر نخوانی
مرا این ترس جدایی ازانست

کرا از کر یار ماند ستی چنین جای
تو از بحر زبان بود آمد ستی
تو از روی عنایت او بر تو حاضر
مرا نیز جز حضور تو هیچ کامی

کرا از مردی خود بودی نشانی
تو خود را روز بازاری چنین کرم
چو بگنجم خدا از تست آگاه
اگر بی او نهی یک گام در راه

حکایت

به پیش سنجر خسرو نشان بود
بسوی خیمه خاص آمد ز درگاه
زهر دو شاه بر خورد او گشته
نه دیدش نقد آن یاقوت لب کرد
که مهستی در آنجا بود با ماه
خوشی میگفت آن خود سرود خوش
که رفت این بیت را انگاه او باد
سوم در خون نابی ز وی بر دو آب
فرو آرایش جشنی عالم افروز
مدح ده دست و خم افکنده جای
بنشاند از کنارش چنگ در ساز
بروئیش بر گلاب افشاند بر دو
سر رشته نکرد او از خود آگاه
ولی این بیت لب بگشود در دم
که برمن تنگ می آرد جهانی
دلت نمیده و گر ایدم بخوانی
که سلطانی که زداق جهانست

چو شب بگذشت ای شاه نیم [illegible]
مگر سنجر غلامی داشت ساقی
بصد دل بود شه دیوانهٔ او
لب او جیم [illegible]
بر او بود ساقی در انشته
که در یک مست من بر لب گشت
بگفتا که امشب من بندی
شنوش گفت و شد آخر بخجل
مهستی چون سلطان جنگ بد زد
شد آن بیت شنانه یاد مرد
چو برگی لرزه افتادش بر اندام
چو زن با مهر آمد بار دیگر
شهش گفتا اگر می ترسی از من
همه شب در سر خود نگرار کردم
بدان امید که یک شب خجل
وگر کشتی را دون رستی
چو او یک نفس باز بنشست

سر زن نیست ایجا نشان
زبان خواهی داری از خدا نشم
چرا چون ماه من هیچ سر راز راه
بسی تیغ بایزد خوردن انگاه
که تو بیغ [illegible] سیر
ولکن داشت هندی بود شاه
برای خوابگاه آمد سوی بسته
گران خفتی بود ش هیچ باقی
که بود آن ماه عاشق وار زار او
یکی تیغ هندی بر سر انداخت
مهستی دل ز دان مرد روی بنشست
که امشب نیم دو کسان زیست
درین خیمه دوم با تیغ هندی
بسوی خیمه خود کرده تحویل
نوای بس بلند آهنگ بر زد
از او درخواست او چو کرد آن آواز [illegible]
برفت از هوش و غلطید در [illegible]
چو اول بار گفتا نیم شب
بجان تو اینجا خون من [illegible]
نگی از از دو گفتا که از دم
نهفته بود از من خبر داد
نجاتی باشدم از دو [illegible]
مرا یک نفس [illegible]

من آن ساعت چه گویم با چه جانم / جو حق می‌بینت دایم [illegible]
نفس باید غافل برمیاورد / اگر در شکر کوشی هرچه خواهی

حکایت

که یک برجی نیابد در تماشا [illegible] / کنون گرتا بعزم کار عبادت
ز الحمد شکر منعم نیست جا ره / جو در حق نعمت بود دایم است
دلت باید که این مشکل کند حل / جو نقش کاهلی دارد سخت
دلت در کار خود درویش باشد / که زان سود که و بد زبان کرد
محمد دانش بی دستان [illegible] / بیابد و خوبی آن تنگ زاده

حکایت

اگر بوجی زند از نفس آتش / ولیکن تا دم آخر نباید
که ای آن زمان صاحب [illegible] / خورد از ترا امروز باید
که جوانی تو این وادی بپرد [illegible] / اگر انبار باید بر تو آتش

حکایت

ز کرده راه برد نش بسوی داد / امان بخواست از عجز و نیاز [illegible]
که می بم بو بوی بلا [illegible] / ببین تا بنج قدرت بر سر داد
من از بهر تو که جان گرفت / چنین از من که گفتم از جا [illegible]
وگرنه از ناوان نه دهی تو / اگر خواست زند از بهر او [illegible]
بشادی برد کشتی ز رحمت / عروسی جان ماتم [illegible]

حکایت

جو بلبل جوش در عالم فکنده / یکی پرسید از کای مرده در کا[illegible]

جو حق بخش آورد صد ساله را
دو چندان شکرش از دل برمیاورد
جو یک روز محمود عدو بند
چون ناپیل جذبت این زمانه
شهنشه گفت که خود را باد دادم
جو سنت نعمت حق بی کرانه
وگر نقش تو در شکرست کاهل
جو نقش برده کار خویش باشد
مگوی ای فرومند عیسی پاک
یکی گفتش بی کرده پریشان
سبحش گفت هر دل جان داده اند
ز اندری که در دریای جانست
محک جان مردان آن زمانست
بباید مرده صد بار مردن
اگر در وقت جان دادن [illegible]
مگر شد ناگهی درد کوفتاد
کبارت چنین وقتی رهایی
نواز بهرم چنین حیران گرفت
چنین ده جان اگر جان [illegible]
سبک دم زن که اینجان [illegible]
جو خواهد کرد که وقت باید
یکی دیوانه جوئی بر نشسته
دهان زوانت [illegible] گل خنده

جو عمی با من خوش [illegible] خدد
بیابانی نقدی از جود آگه
پسر را گفت ای دلبند [illegible]
که من اکنون عدد شانه نه دام
ز من نیست آن ز فضل کردگار
دمی شکر حق بودن حرامست
دلت را هست وجهد چشمه
که هر کس آمد ازو جمع آن کرد
و مالی گشتشان روی [illegible]
[illegible]
از آنک خود که [illegible]
ترا اندر درون ظاهر نباید
دلت از خوف آن [illegible]
نمی باید [illegible]
[illegible] از آتش [illegible]
که در [illegible] نماز [illegible]
جو می آرد [illegible] آخر کار
اگر تن جان [illegible] دیگر تو دانی
مکن [illegible] لطف او [illegible]
که صد شادی [illegible]
سواری را [illegible]
جنگ می شد جوابی [illegible]
چنین کم از [illegible]

سواری کم بخوام کرد یکدم / که جون دستم فرو بندند ناکام
بغیبت خوش بنشین [illegible] / جراز ماضی و مستقبل [illegible]
که بر سینه کسی تهاد بنیاد / جو یک لحظت از عمر تو [illegible]
جو بکذار این جنین [illegible] / اگر تو بس روی وین آمد

حکایت

بنقد جنت طاقی [illegible] / ازین قلعه کسی کو راز دارد
بدو گفتا تو بردی [illegible] حالی / بلا جون ز آسمان می آید آغاز
بلای [illegible] مطلب ای گرامی / ز خویش و از بلای خویش آنگاه
[illegible] تا کی [illegible] / مگر محمود می [illegible] باید [illegible]

حکایت

کنون بر آن غلان [illegible] / شهنش گفت که بودم آن زمان
[illegible] / چه چندین [illegible]
ندانم که جون [illegible] / جو افتادن درین [illegible]
غلان [illegible] / کسی باید [illegible] صد بار

حکایت

بدن سوراخ از باد [illegible] / تنم که چه ترا و ناتوانست
بنشین جامه [illegible] / هزاران [illegible] آید [illegible]
بدی از چنین آسانی [illegible] / اگر یابی تو کار افتاده [illegible]
ترا بس چند آید زین حکایت / چه مشغولی بیاد و کار [illegible]
بروزی ماتم خود کرده صد بار / بحق [illegible] شده [illegible]

چنین گفت او که در میدان عالم
اگر مستی درین میدان تو بر کار
مده این نقد را بر نسیه بر باد
خوشی با وقت [illegible]
سپهداری برای کوتوال
یکی دیوانه آمد [illegible]
بدو گفتا [illegible] قلعه [illegible]
زبان بگشاد آن دیوانه حالی
بلای خویشتن جون تو تمامی
که افتاده سوی [illegible]
فغان برکرد و [illegible]
یکی پرسید کان مظلوم [illegible]
غلان [illegible]
کنون [illegible] این مظلوم [illegible]
گرفتارم میان این [illegible]
[illegible]
کسی کاندر میان ناز باشد
یکی پرسید از مجنون که جونی
چنین گفت او که من [illegible]
وگر آسانیی یابد صد غم
که گویم کاش این [illegible]
جو کار افتاد کی [illegible]
کسی باید [illegible] افتاده صد بار

بجنبد [illegible] موم بر اندام
بحق [illegible] با حضرت
هزاران [illegible] جو کار
بلای [illegible] پیش آید
بجای قلعه [illegible] حالی
بپیش خویش خواندش آن [illegible]
ببین تا خود بلا [illegible] باز دارد
بقلعه می دوی پیش بلا باز
خلاصی [illegible]
کسی آمد از او بخواست داد
در آمد پس غلان شاه بگرفت
جو آن وقت غلان بگرفت [illegible]
که بگرفت او غلان [illegible]
اگر دستم دهد جون [illegible]
[illegible]
[illegible] افتادن [illegible]
بکار [illegible] باشد
[illegible]
همه روزی [illegible] گرانست
[illegible]
جنین کارت [illegible]
تو کار افتاده کی [illegible]
[illegible] مرده

تو تا عاشق نگردی لیک جانباز / نیابی سر کار افتادگان باز
گهی کو در میان ناز ماندست / ز جان باران عاشق باز ماندست

حکایت

جوانی بود سرگردان هیچش / نمک بفروختن بود بیش پیشه
بگرد شهر میگردی تک و تاز / بهر کوچه فرو میدادی آواز
ایاز دلستان را دید یک روز / بسوخت از پای تا فرقش بر آن سوز
جهان در عشق وی بر وی سیه شد / ولیکن بود بیکاری تبه شد
جهان از مه سیه چون کرد آغوز / کنار دل ز نو بعد خون کرد آغوز
شبانروزی دل بر خون بجستی / همه روزی که سلطان بر نشستی
میان خاک ره افتاده بودی / نمک در پیش خود بنهاده بودی
نبودی بی نمک در عشق آن شاه / از آن افتاده شور افتاده در راه
گهی آواز درد آلودی بخواست / گهی کردی چو آتش بیقرارست
ایاز سیمبر چون برگذشتی / ز اشکش آب آواز سر گذشتی
بیفتادی و عقل از وی برفتی / ز مستی بیهشیش جان از وی برفتی
ز سوز عشق آن در زیر گاه / نمک محمود را کرد آگاه
زمانی سر بپیش افکند محمود / گهی آلوده کامی سوخته خشنود
دل از خویشش گفت این خسته او / که عشق و مال با شرکت نکو گفت
بخواند الفقه او با پادشا زود / نمک بر سر درآمد آن گدا زود
زبان بگشاد محمود و بدو گفت / که بیدیده ای گدا از من نکو گفت
ترک عشق آن بت روی بگو / وباید ترک جان خویشتن کی
جوابش داد عاشق گفت ای شاه / تو بر تختی و من استاده بر راه
ایا بت با تو داری جاودانه / مرا زو نیست حاصل جز فسانه
میان عز و ناز و پادشاهی / نشسته چشم بست آن را که خواهی
چو آن بت با تو داری رنج جویم / جوابت باز من ترک که گویم
مرا عشق است نه ذی جاودانه / که دایم می زند در جان زبانه
دمی کز عشق او بیشم نگردد / بجز قربان شدن کیشم نگردد
چو بکشد عشق او ده وندم صد / بزنم هم اگر بکشتم ای شاه
که عاشق هیچ برجانی نلرزد / که در چشمش جهان جانی نیرزد
شهش گفت ای ز سر تا پا نمک / تو با من کی توانی بود هم سنگ
تو هرگز عشق نتوانی نکو باخت / بجز سرمایه خواهی عشق و باخت
گدا گفتش که این سرمایه هست / ترا یک ذره نیست اما مرا هست
تو چون برآیی از نو شاهی / ولیکن تا نمک چندانک خواهی
چو من عالم نمک تا خند تازی / ز عشق بی نمک چندین چه نازی
ز مال و ملک عزت دور داری / نمک باید چو من گر شور داری
شهش گفتا که حجت کو ای عاشق / ترا دیدم نه اندر عشق لایق
گدا گفتش اگر زین حجت آرم / ولی گر عاشق شوم باکی ندارم
تو از ملکت همی بر سر نیایی / نبرد داری عشق از پادشاهی
من از عشق ایاز تو دمانی / نبرد آرم نه سود ای جهانی
من از دوری همی نبرد آرم مدد / تو از دوری همی نبرد آری بصد
کنون تو عشق جز زر نیست عشق / تفاوت بین که تا تو خویشتن
شهش گفتا که ای ای بینها / گدا بینی جای اورا دوست داری
چنین گفت او که من زین جا جهانم / که عشق آن صنم در خاطر آرم
ندارم جای آن هر کز جسمانی / گدا یک جای آن بت عشق بلیغم
که گر یک موی او بینم ز ملت / شود هر دمی من آتش فشانی
ندارم طاقت کل جای او من / بکردم گرد سر تا پای او من

شهش گفتا که از سر تا بپایی / چو عاشق نیستی بر هیچ جایی
ز عشق او جوابش شاه زاری / بگو تا از کجاست آن وسوسه
چنین گفت او که جانم پر فروشش / تو میدانی که حیرت از دو گوشش
جو آمد حلقه در گوشش در افتاد / بجانم حلقه در گوشش در افتاد
هوای عشق آن بت دانم از کس / که عشق در گوش او مرا بس
شهش گفت او ازین گوهر نشان / ز گوهر جسم با از بحر جان یافت
گدا گفتش چنین در دی چه داد / ز بحر عشق او آمد بفریاد
ز بحر عشق تا غواص گردد / بخلوت آن گدا را خاص کرد
شهش گفتا درین بحر ای جوانمرد / چگونه عزم غواصی توان کرد
گدا گفتش که تا پیل و کمند / ز مشرق تا بمغرب پیل و لشکر
درین دریا ندانی بود غواص / که این را مردی باید با اخلاص
دو عالم را بر افکند یکباره / فرو رفته درین دریا کو ستاره
نفس کم زن وز جان بشو دست / گهر در قعر دریا هست غرقه
تو بگشادی همه عالم پر و بال / نیابی بوی آن درد و همه حال
ببین این در که در گوش ایاز است / کز آن حلقه بگوشش حق شناس است
تو جان بگذر که این در خاصه ماست / مرا در در توان کرد ابن دولت است
گدا گفتش که بس زین کن تنک / تو هرگز کی بدست آری دو در
کز این در آن تو آن گاه بودی / که اندر گوش سلطان شاه بودی
چو در گوش تو زینت این در آورد / ترا با در چکار این در مکن باز
اگر شاه جهان بودی وفا کوش / شهنشاهی غلامش حلقه در گوش
خوش اندر رفت عاشق تا بمعشوق / فکند آن حلقه اندر گوش معشوق
اگر عاشق نه ای چندین مزن جوش / تو می باید که باشی حلقه در گوش
چو تو آن حلقه در گوش داری / مزن در عشق دم گر هوشیاری
ز خجلت شاه کرده غرق خون شد / فرود آمد ز تخت و سرنگون شد

حکایت [illegible] عشق

کرا با نکته ای چشم را نداند / تمامت تا سخن برخویش خواند
ببر بی عز کی ماند عشق افتاد / بدو گفت ای ز دریای اسرار
من آن انگشتری خواهم ایما / بساط ملک شاه در دانش آمد
زنام آن نگینش شد از غیر / فلک با این بلندی پستم آید
بدو گفتش چرا ملکت بکار است / که دریای گنی چون نیست فانی
که در ملکت سلیمان گشت از آن خاص / پری و دد بود در فرمانش آمد
رموز بود و کشف منطق الطیر / گرین انگشتری در دستم آید
اگر کردو ست بد نیا یاد / چنین ملکی جان نرم تو دانی
وگر در ظلم ظالم بوده باشی / بگو خاک ... بادوت ...
که تا یک گره روزی خورده باشی / جهان چون نحسرت آباد ...
نشود هر ملک باده خاک / گدا انجاش بزاری بر کلا شد
بجانی کرده پیوند بلا کی / اگر آن زندگی بی برگ باشد
جهان بر خویش اروی آگه / جسود از نزش ... چون ...
نکشی چه ز زر هر پادشاهی / اگرچه روشنم دل ایذر رد
طلب کن ای پسر ملکی دگر را / که سر در گنبد گردون بسودند
که سر باید برید آنجا سر را / جهان را پادشاهی که بود ند
بملکی اندر نبودی سست کم / درفش کاویانش نام کرده
مگر بر پشتی آن باره جسم / همه در زیر جرم آرام کرده
ز ملکی چون ... کیری کناره / نیابت کنیزک زان بت ...
که بر بایست از یک جرم بارم / چو شاهی از دو گیتی بار جرمت

مرا ملکی که اصل جرم باشد
در آن موضع که عقل آنجا تحیر
زهی آدم که یک عشق دریافت
وگر محمود می‌شد در شکاری
بره یکش یکی ده بوده می‌دید
زبس رنج دانشمند تا پیش آن ده
چنین داد شه جواب آن ضال الکافر
که من ملک از برای خویش خواهم
جهانی خصم دارد ملک ازین بیش
آنجا بانت نشی ملک از زوال
اگرچه دوستم صاحب کمالیست
نشتی ملک بر کردن نکم را
و درین عالم کمال امکان ندارد
کسانی کان چو یک دل باشند
ندارد هیچ اینجا پایداری
نکرد مرد تیغ کار دیده
جهای کرده از کج بر سر او
زبان بگشاد و گفت ای ناامید
نباشد از تو کس را سایه داری
همه پیا سرابی می‌نماید
چو هر باشد کسی را بخت آنجا
بسی بجز گفت غزالی که ای شاه
اگر بیداری اینجا چون نشینی

بدان گر فخر آدم شرم باشد
اگر کرمست کرده عین تقوی
بیک گندم ز ملک خلد برتافت

حکایت

نشسته بود نالی پیش آن ده
که خود را ملک جویم من ای شاه
بملک ملکت خود کی فروشم
مرا این آن همه غم ملک خود بس
بداد شه بدره و رفت در حال
ولی دل را آن زوی ملک زالیست
چوی انگاشتن ملک و حشم را
اگر کرمست جز تاوان ندارد
طلبکاری من را مذهب نباشد
بس آنجا خواه عزت خواه خواری

حکایت

قوی سر سگی آنجا آمدی باز
که تا باشد کی سرمایه دارست
جهانی ملک خواهی می‌نمایم

حکایت

کنا برم نمی دیده ...

چو سر کار را معلوم کرده
چو ملک این جهان بس بی ثبات است
اگر خواهی که یابی ملک جاوید

بدو گفت آمدت مهمان ...
نهانش گفت بگوی ای نا ...
نیم ملک ترا هم گر خریدار
چو شد در ملک پیدا دار گر ...
چو هر چه در حساب آید تو بنگر
طریقت هیچ عیب ...
چو ملک شه زوالی پیش او بود
در اول ملک می‌زاید تا دوستت
تو اکنون زین مثال آگاه گردی
چو ملک این جهان نا پایدار است

بهر یک چند بگشاده بر تو
اگر باشد کی بودی جهانشاه
عزت در کل ازان سحنا ...

تو گر خود بود چه ره باز تابی

بسا آهن که آنجا موم کرده
چو بنگری ملک آن جهان است
ز او قوی ز عالم بس جو خورشید
خدایا مرا وز لشکر کناری
بجای بر سر ده دود می‌دید
چو آتش کی جهان عنیف
که ملکم می‌دهی کنا ... هرگز
که ملک من به از ملک تو صد بار
بسی از ملک خند بر خویش بگریست
ز ملک آل ملکی نیست بهتر
اگر آزادی سبکباری گزیدی
چه خیری چون کمالی نیست او را
دو همت بر نمی‌کرده نهفته
که دایم ناقص گرمابه کردی
بر ادوزی قراری چون نوا
به بر دید طاقی بر کشیده
بگسترده نعم بال و پر او
نشینی بر سر قصری که تو
هم بدانی به بودی عقل و جانرا
که در تقصیر جز بخت او فتاده
بلا شک کار باشد سخت آنجا
برون بنشاند و حال تو در پناه
کشندت ... در آسیای

اگر گویند زنان آسیا تو
برین آتش چه عودی چه گیاهی
مگر محمود می‌شد با سپاهی
بسی می‌راند هر سوی شتابان
دریغا می‌کشید و آه میکرد
چنین گفتا که من محمود نامم
تو یک محمود و من محمود دیگر
تو خوش بر تخت و بر ملکت نشسته
نمی‌توانی شدن تنها برای
غم ملکی چرا چندان خوری تو
نصیب تخت خان تاج و تختی
چه ملکست آن و تو چه بوده
مگر سال رفت محمود جهاندار
کشیده زمه کرباس درشت
نخ از خورشید جولاه
چو دوختن از رنج یافت
ز دنیا این دو چیزست هم فنا
ز نقش شوم نگوید با خرد پیدا
چو شه بشنود برگشت آنچه
بسی زد لوالان دو مهره بازا
اگر تو برلنگ بهرام زوده
هوس ای کور خان از کوظه
حکیمی بود دو القرنین در راه

بگیر گیرین چرخ دو تا تو

حکایت

گدا صیدی بیابد در بیابان
بیان خار خود را ... میکرد
چو بیم نام تو آن محمود نامم
کجا باشیم ما هر دو برابر
گدا از چوب تخت تخته دو تفنه
ذکارت ...
که تو آنی که ده روی نان بخوری تو
بخواهد بود الا خاکی تخی

حکایت

بدو گفت این کلاه مرا چند
ره و صحرا همه بر خشت کرده
چه بخواهی دگر یعنی چرا است
دگر چون دین گذشتی ...
بترک ملک گیری و کار خود تا
بخاک افکند حالی خویشتن را
بسر آمد بگفت این داستان
بروید واپس بهرام گوری
شود ران برین ...

حکایت

چو آنها دادی چنین و تا داد

تهنیه ...
... آمد پیش و گفتش ای گدایی
نهانش گفت که بودم در ...
برابر کردیم با تو ... دم
چه خواهی کرد ملکی در جهانی
نیم ملکی حاشیتی کوی ...
اگر چون طاق ...
اگر یک کره ...

جوانمرد ... شهنشاه
نهانش گفت ...
وبال ...
ز ...
چو تو از ملک جز یکدم نداری
بسی بگریست ...
چو قسمت این دو چیزت ...
وگرانده ...
بسر ...

شبی آخر ... آسیا ده
بخندید ...
ز ...
بر ...
زبان بگشای ...
تو یک محمود باشی ...
برابر کردم آن ساعت که بودم
که تو آنی که باشی ...
...
وگر ...
وکرده کرده ...
که با تیر اجل ...
... دید در راه
...
چنین گفتش که ...
...
جهان ...
مکن کاری که این همدم نداری
بآخر کار ساز آن ...
چه خواهی کرد این ...
... بهرام ...
...
... آن ...

که آخر کرده عالم چند گردی
کنون من می دوم عزم بر آنجا
چو میدانی که بر می بایدت شد
چو در دنیا بماندی قوت
چو کسری گر کنی طاق و رواق
همه سر گشته می گردند در سوز
اگر چه شاه عالی ذات گردند
شود دلشاد از کاشانه خویش

که عالم جمله پر آشوب کردی
که تا آن بیند دیگر کم زات
بند کرپات چه عالم نهی پا
ولی در کود سالی صنعت
زکسری چند بپذیرد در انجا
از این خانه بدان خانه
ولی در خانه هم مات کردند
مکن چون لنگ از پروانه خویش

سکندر گفت نبی از اهلیم
حکیمش گفت داده دل
اگر تو فی المثل شیر بودی
ببینا و چرا کاشانه ساز
نمی بینی که اینها کاخ را لیک
چو می بینید کان خود آشیان
بس پادشاهی دیوانه برق
که شد لنگ از تو نه شاد

نهادم دامن شب را بپایان
نداری که است در پنهان
چو راه کوه گیری مور گردی
که هم در کوه به کر خانه ساز
چه کر بر فرق خانه دارند
دمی در خانه آن آشیان
فرود آید آخر خانه بر فرق
که این هم بگذرد آن هم باد

حکایت

جهان را پادشاهی پاک دین بود
بود وی در همه عالم نظیری
سواد ملکش از مه تا به ماهی
چنین گفت ای عجب بودی
مرا باید یک انگشتری پاک
و گر دلشاد باشم نیز از بخت
بی اندیشه و فکرت بگردند
که بنگارند بروی این تو رقم
اگر آن ملک خواهی این مذاکن

زمشرق تا بمغرب پادشاهی
که حالی می بود بر من
که هر وقتی که باشم تنگ غمناک
چو در روی بنگرم گردم
چو در روی بنگرم غمگین شوم
بی خواب و حسرت
که آخر بگذرد این نیز هم زود

حکیمانی که پیش شاه بودند
دلم را آرزوئی بس عجب خاست
چو در وی بنگرم دلشاد گردم
حکیمان رفتند یک چند جا
با خرانداق
چو ملک این جهان ملکی ندارد

که ملک عالمش زیر نگین بود
که بودش از همه عالم گزیری
که اجرا خوار درگاه بودند
نمی دانم که این از چه سبب خاست
ز دست کیقم آزاد کردم
نشستند آن بزرگان خردمند
یکی در بر نگین عزم کردند
بملک آنجهان شد هر که زد
بابراهیم ادهم اقتدا کن

حکایت

نشسته بود ابراهیم ادهم
یکی تاج مرصع بر سر او
غلامان پیش او صف برده
خضر گفتا چو دیدم جایم اینجا
رباطش نیز میدانی تو غافل
چنین گفت او که اول

معطا بی
کسی کو را بدید از هم فرو شد
رباطست این فرود آید اینجا
مگر دیوانه ای مرد
غلامی بود دایم شاه اینجا

در آمد خضر ناگه
چو ابراهیم او را دید ناگاه
زبان بگشاد ابراهیم ادهم
زبان بگشاد خضر و گفت ای

بس و پیشش غلامان
بصورت چون یکی مرد شتربان
بدو گفتا که ای درویش که ای
که هست این قصر سلطان معظم
که ابو این وطن گاه
کنون این خود منم شاه جهانی

حضر

خضر گفتا که گر شد را خبر نیست
چو پیش از تو بسی شاهان که بودند
درین کهنه رباط آسوده ننشست
روان شد خضر و ابراهیم ادهم
چو تختی دیده ام کشتی نهانی
رباط کهنه و دنیا برانداخت
ز نقش پادشاهی باز رستند
بملک محو می شد با سیاهی
سلامی گفت شاه او را و دانی
بلشکر گفت شاه پاک

رباطا این و بس چیزی کر
نکو خواهان و بدخواهان گذشتند
از آنجای تو اینجا بر
ز دام خضر کی بیرون توان شد
کنون آیینه ای زندگانی
جهانداری به درویشی درانداخت
بسی از گدایی باز رستند

چو می آید و می گذرد بیوست
مرا هم نیز جان خواهان
چو ابراهیم آن بشنود ارگفت
بسی سوگند او
بگفت این و دقتائی او
بزرگانی که سر
و گرچه ملک

حکایت

که چند آن گدای
بهر مسجد گدایی چون تو دیدم
که از طلب بود آنجا فغانی

بدو درویش گفت ای هوشمندی
که چو چو نیم چو بر هر سرا
کنون گر بیش

حکایت

شهادت خویش را با نیازی
که چون نیازی می ستانم
گدایی بس زین بادشاهی
بازار و
بدان ماند که در دستش
که حرمت ندارد

که تا زان بی نیازان
چنین گفت او که ناتوانی
آفاق خویشتن یافت
گدا چون بادشاه
شهی کو گنج
برای یک درم درمانده باشد

حکایت

که در صد شهر وده سیم
ندیدم هیچ بازار و دکانی
مگر شد سبز پاکیزه او صاف
زبان بگشاد شیخ و گفت انگاه
که هر کو جز زوال نیازی
نهش گفتا که
چو بر تو شد بلا کیمیا ای شاه
زیک پر راه
دل سبز ازان
گدای دارا و با هیچ دوست
درین ده سیم و زر
برای درمنه آن پاک
برون افتاده خالی زر

نشستن در رباطی چون وبنده
درین کهنه رباط
چو گوئی زین سخن
تمام گر کرم توان کرد
که تا مرده زمردان جهان شد
بملک درویشی
ولی چون بنگری اصلش کم است
دسیدن پیش درویشی
علیکش گفت آن درویش
گدایی چون تو
نوشیدن
ز ما هر ده که
بخلوت
گزین شاهی نیاید ننگ ای شاه
پیشانی تو چیزی
بچون دل
ولی دست از جهان افکنده باشد

بحق آنکه کردی تیره روزم
من از تو عدل خواهم سیم باید
زشاه عدل کی آید زر و سیم
بترک سیم و زر گو جان نگهدار
گرت شاهی کنی تیره نگردد
مگر یک روز محمود نکو روی
برو درویش آمد پیر زالی
بجز شاه کرد در وی نگه نیست
نهاد آن پیرزن آنجا شرح درپیش
بگر این باشی ای شه ار ورد
اگر روز ابی مرکب نتازی
اگر در سر وفا تعلیق داری
اگر زین باز هرگز بوی بردی
نوای بود کدا احسان درام نه
بسر گفتش که هرگز آدمی زاد
نه از من باز دید تا بیاید
بگو گفت آن حکیم سستری فن
برای چنین کند
بزرگانی که ملک آن ملک بنده
زبیده باز مرون یک پسر بود
برون تکدایش نمازدار انش
چه وقت یافت عقل نیاش
چرا این جای گوهست انکار

چه خواهم از تو چیزی تا بسوزم
و زنت بایدم افتاده دم
دل و جان را پیوسته بهمت
که جان بهتر سی ارزد بسیار
چرا چیزی دهی از جنگ ام
اگر تو تیغ داری چو مردان
چرا باید طلب کردن زر و سیم
که گرد ملک گردی کرو جنه

حکایت

عصای چون الف قدی چو دال
گره نان ان رگت و دود دل
صباری شد زنان بگرانش
باستم باتو من فرو داد آن سوز
بتوم در کردون نزی چه سازی
حمولی که صدتوتیق داری
زنج کان کرده کوی بردی
یکی انبان بگردن در نهاده
پاره انبان چو نگر سر سته
چو ... یافت لب ازان آن
جواب گرم کردی درد ویند
شد از گفتار آن زن خون فشان
کرم انیت دعای دو وفا
وگر او قادی ده نما

المقالة السادس عشر

کسی را گو که خواهد پادشاهی
که گرد ناهی بود روزی بود خوش
که کل کرت نشنیده تو
یکی به ملک بنا راحت بدند
کال ملکت جهان دار از دست
بدر گفتش که این ملک جهانی
اگر زان ملک تو آگاه کردی
چه می بودند ملک جاودانی

حکایت

بچو غرق آمد ولیکن ناشناس
نکو تا چند کی ببرم آن نظاره
باز گفت عالم این سرابست
دلا از پستی خن بود بخت

که جام می بسوزد می بخواهم
بهشت خوش نشین را مرده کردان
چرا جات باید کرد تسلیم
نکردی کرد خلق او همیشه
تباه از سایه ذالی کز چه بود
زلنگ او فتاده بود یکسری
که سوی آسیا می شد پیاده
به چشم اشک تنها باز دستی
زبان بگشاد و شد گرفتار بعال
که درد کردی تو آن می دیدن
عنان بر تافت وبا او دم عاشق
بکو کاری و تسلیم و رضا این
که هرگز برنخیزی تا قیامت
گدای از چنین سلطان دو الوم
بدان آن کرد ملک آزاده
کسی که در عشق جان داد از دست
که ملکی نیست بی بادشاهی
مرا اینجا همه عالم نثار کردی
برافتادند ملک این جهانی
که در خلوت ز عالم بی خبر بود
که دیده همی برود چو من جا
وبا چون این بسیار جان است
بدو گفت ای گرامی مگو گفت

ز شعراین لفظ چون شنودم
برون بردند تنها آن پسر را
فتاد ابوذنا بود که ناگاه
بسر برسید آن ساعت خادم
بیا گفت مرکرا مای رضا
چو سنگ از کرک ... خواجه کفت
شباگاه چو ... آمد
برفت مجدوم بگرفت اتش
چنین گفت او که مرد بارگاه
جوان را نخیف وزرد دیدم
بدو گفتم توانی کار گل کرد
کرین شنبه کم کار دو کرد
چو هر آنکه او راسوی خانه
برگشته او و دیوانه باشد
بزاری وزاری او نشاده
بیا تا خانه ما آیی امروز
چو آمد باد ثاق من جوان شد
مرا گفتا حاجت دارم ای دو
بمن گفت آن زمان که جان ...
بکو کین کار کار اهل ...
دو دم کهنه ... باکم
سوم این مصحف بستان ...
ز رهن این مصحف بغداد

بهمراه چو او ... وقت رستم
که تا بگشاد بر عالم نظر را
گرد خلق می بردند در دار
گرد مردن بر همه خلق است لازم
گره مکن تشنه گر او خلاصی
بیامد رفت وکرد ... معلوم
نشاط دو لحوش بروی سرآمد
بزرگ لطف گفت از جهت
که وقتی در سرایم کار گل بود
زسر تا پای جسم زرد دیدم
توانم گفت اما بدل کرد
مرا خواهی چنین ...
دو درم کرد کارم آن یگانه
چنین در فلان و دیوانه باشد
بجام مرگ و خواری او نشاده
اگر کس را بی ... بزم ...
پراشان ناز ان ...
برون می باید آمد باز از بور
زبهر جای این زندان برآید
جزای تو معصیت الجبار است
کفن این است زدوا این ...
که بودست آن عبدالله عباس
بدو گوی ان که این مصحف ...

برای او چو مصری یار آمد
ندیده بود عالم آن یگانه
همه در گرم ... بماند
چرا این ... جسمی که جان ...
بسر کش چنین کارم درپیش
چو شهر ... روی کین بود
همه تنبه تخت از ...
طلب بنگه چو ... همه زان
زخانه چون برون رفتم بیا زاد
نهاده ... در خیل دربیش
بدو گفتم مرا شاید تو بر خیز
چو روز شنبهش بودی ...
شدم در هفته دیگر بیازار
شدم او را دران ویرانه دیدم
بدو گفتم که چون بیمار و زاری
اجابت می نکرد القصه بر خاست
جهانی درد همراه گشته وی
بدو گفتم که هر حاجت که خواهی
رسن در گردن من بند و ...
کسی کو عاصی جبار باشد
که با این طاعت بسیار کردم
که هرگز این جاهل کرده بودی
سلامت گفت و ... کفن ...

غلامی بود وخادم کرده در خواب
تعجب کرد از دم زمانه
زکریه چو جگر خواری بماند
ز دست مرگ نتواند امان یافت
چرا جانم نترسد سخت بر خویش
پشیمان کردن کرده که چنین بود
... شاخ می لرزید چون برگ
... از کسی نام و نشانش
یکی مرد در انگشتم طلب کار
شد و والله با خویش ...
چنین گفت آن جوان که ...
... تنم ... نام بردار
طلب کردم زهر سویش بسیار
زخلق عالمش بیگانه دیدم
زمن آید نیاز چاره داری
برای من بجان آورده در خواست
نشان رنگ زرد آگشت بروی
بخواه ای محرم اسرار ...
در انگشتم ... از جاه سیم
چو زخم ... مرا ...
بکرده در خاک برخورداد کردم
زچشم دیگران ... بودی
یکدم ... یکی محرم ...

بگوی مادرم را کرده عات
بدل گفتم کی باید رسن خواست
یکی هاتف زبان بگشاد ناگاه
رسن در کردن شخصی میفکن
چو بشنیدم من این آواز عالی
شدم یاران خود را پیش خوانده
چو فارغ گشتم از کار جوان من
نمودم مصحف و بستد ز من شاه
چو گفتم ای عجب مزدور کارش
مرا گفتا کجاست آن سرو آزاد
بخندان ریخت اشک و کرد فریاد
بدو گفتم که آن ساعت چنین گفت
در آن کن جهد کز من پند گیری
بدنیا مبتلا تا چند باشی
اگر ملک همه عالم بگیری
کنون من گفتم و در دفتر تو ببند
بآخر با تو ناقص برد با خویش
چنین گفت او که تا انجام دم
زبیده گفت ای فریادم از تو
خلیفه زاده را نشناختی تو
چرا ذی عزم ره ناگاه کردی
حکومم کردش القصه نشان خو
تو اگر گشت آن ره خبر کردی

تو امروز مکن ره هیچ حاجت
که حالی آن وصیت را کنم داد
که ای از جهل محض افتاده در راه
که چون جنبد نهادش چرخ گردون
زهیبت شد دو دستم حالی
سخن از حال آن درویش دانم
گرفتم مصحف و رفتم دوان من
مرا گفتا چه کس این مصحف داد
پدید آمد دو چشم سیل ازش
بدو گفتم که سلطان را بنا باد
که آن هرگز کسی را بود بر باد
که باید با امیر المؤمنین گفت
میان ملک بر داری تمیزی
ای دین گیر تا خرسند باشی
همه بر تو شنیدم چون نمیری
که نیوشی چنین وقتی چنینی
که تا بنشست پیش درویش برده
که در خاکش نکردم می کشیدم
عذابت باد آخر داد از تو
رسن در کردن انداختی تو
که جان مادر آتش کاه کردی
بزینت سهدی گرد آن ره داد
کنون این رفت و کرد اری

بگفت این و بگو آهی و جان داد
رسن در گردنش کردم براری
نداری شرم تا از جهل بسیار
چه بیخوابی این غم گشته راه
بدل گفتم که ای غافل بیهوش
همه جمع آمدند باد الی که
نشاندم بر در هارون بخرگاه
بدو گفتم یکی مزدور کاری
بسی بگریست تا شد بیهش آن دم
چو این بشنید بخروشید بسیار
ز گردون می رسید آواز آهی
بدین شاهی زنهار مشهور
که گر مردار میری ای یگانه
که دنیا برده جان تو باشد
تو بردی ناز کی بر دوده دنیا
ز سر در دود هارون تازه تر شد
زبیده در پس آن پرده آمد
بماند از پس پرده خروشی
جگر گوشه مرا در مستمندی
دریغا ای عزیز ای جوانم
دریغا ای لطیف نازنینم
خبر گوینده را بسیار زر داد
چه خواهی کرد ملکی را که ناکام

عفا الله رو چنین خوش جان او داد
کشیدم روی در خاکش بخواری
کی با دوستان من چنین کار
فلا تحزن فانا قد غفرناه
بجای این رسن از بیت برخیز
گلیمش را کفن کرده ز در خاک
که تا هرون ببغداد آمد از راه
جوانی لاغری زردی بزاری
چو بشنید اندکی آن جوش از وی
برفت از هوش آن دانای هشیار
که هر دو لشکر از هر سو خروشی
سخن بشنو از این درویش محمود
چو بر داری بجانی جاودانه
ولی دین شمع ایمان تو باشد
ز حال خلق خبر کن باز
ز حیرت مردم از نوعی که رشد
که تا بیغش حکایت کرد آمد
ز دریا آن زمان برخاست جوشی
تو رسیدی که در درد ای فکندی
دریغا نور چشم و شمع جانم
که ماندی هیچ کس خود زمینم
ولی با روشنی در زر خبر داد
بلای جان تو باشد سرانجام

و گر شادی

و گر شادی عالم خانه داری
چرا داری هوای گرچه پوست
همه مستی و خشم ملک زمانش
مگر روزی که زد بیکره هارون
زبان بگشاد کای هارون غزالی
[illegible] را گفت کیست این شکوه
بدو گفتا ندانی احمد [illegible] ام
جوابش داد مردی بر معاش
وگر جای کی باشد شکسته
بسی بگریست هارون زو بزاری
که تو دانی برای [illegible] کرا دادی
بر و مال مسلمان باز بر ده
که ای استاد برد دنیا چنین را
دگر ره گفت اگر دوزخ نشینی
دگر ره گفت گر چه بر العضو [illegible]
دگر ره گفت هان ای کم عنایت
[illegible] باز گفت هارون می برآید
چو سنگی صد هزار از حال بر جای
ولا کم گیر چرخ سرنگون را
قدم باید که دون برنهادن
سخن چون گفت او چرخ گردون
همه خاک زمین خون سیاهست
سلیمان گوید بجز آن [illegible]

شوی شهمات آن خانه برآری
تو آن عاقب کو اندیشه
وگر در ملک هارونی بسر باش

چرا در کلبه بنشستی مات
چرا چو آوری حیرتی بصد غم
ز حال آن پیر داوم نشانست

حکایت

که میخواند نام در چنین جای
که میخواهی تو بی حاصل نام
که میدانم تو این نیکو توانی
که کردند بری را ملی بسته
بدو گفتا اگر تو وام داری
چو آن خویشتن یکیجه خواری
که گفت وام کس [illegible]
نشان اهل دوزخ بر تو پیداست
الجانند آن همه اعمال وده پیشم
نبشته است باری بر رسول
امیدم منقطع [illegible]
که او را گفت دی نداند
نمی اندیشی ماند تو بر جایی
چه خواهی کرد این دریای خون را
سرای جان بر خون برنهادن
در افتاد [illegible] برآرد خون
سیاه گون دار خلقی کجا هست

بدو گفت بهلول ای شاه
نمی دانی مرا ای مرد مجنون
که در مشرق اگر [illegible] باقی
تو گرد [illegible] بسته
بگو تا جمله بگذارم [illegible]
تو اگر مال مال مردمانست
نصیحت خواست از بهلول دانا
دو دوست [illegible] آن نشانی
بدو گفتا [illegible]
بدو گفتا که چون قرآن بخوانی
بدو گفتا که ای ادنی [illegible]
جز این ملک [illegible] ما کشت
چه خواهی کرد در جایی [illegible]
زنی خوش طبع [illegible]
چو بر خون او فتاد [illegible]
جهانی خلق بین [illegible] فتاده
جهان بین گر باشی تو باش

گر رفتی باید ناکام برخاست
که یک جو را نخواهی خورده برکن
کنون حال بد و گویم ز مانست
رسید آنجا که بهلول مجنون
مرو در خشم شد هارون بیکباد
روان شد چشم هارون هم انگاه
که بر خاک بریزم خون کنون
که بر سنگ آیدش پای [illegible]
بترس ای پیچ کز تو پرسند
جوابش داد بهلول نکو کار
که گفت آن تو هر چه این [illegible]
بدو گفت آن زمان بهلول مجنون
وگر چون نکشتم من تو دانی
که چون اهل جمعیت باشد احوال
فلا انساب بینهم [illegible]
شفاعت نیست از من [illegible]
نجات نیست اگر گردی تو [illegible]
کان خانیش ماند از تو سنگی
گلی از [illegible] بود زیر [illegible]
مزن انگشت در [illegible]
همراه بهر زیر خاک [illegible] زاده
وگر [illegible] خون صد سیاو[illegible]
که تا آبی خوردن هیچ سوزی

حکایت

که آن کوزه نبوده باشد آنگاه   زنگال برده افتاده در راه
یکی دیوی بیاید گفت این خاک   بیاوردم ز خاک بر دکان پاک
ز دهر آن همه خاکی بر انداخت   ز دو گل کرد و آخر کوزه ساخت
که تو هستم فلان بن فلانی   بخور آبی چه می‌پرسی نشانی
ازان خاکست کو شخص آن دانست   اگر تو کوزه خواهی ور نه نیست
خک آن گل که کرده اقتضا نی   ولیکن کوزه شد از بهر آنی
بگورستان نگر تا در نهفته   جهانی زن جوانی در نهفته
اگر بینائی تو جان پاکست   ببین تا خاک گورستان چه خاکست
چو گورستان نخستین منزل آمد   ببین تا آخرت مشکل آمد

چنین خاکی طلب کردند بسیار   نوید ندای عجب آن یک طلبکار
بدریای فرو شد سرنگونا   هزاران کوزه پرو او یکباره
سبحان کوزه را چون آب کرده   ز حال خویش آن کوزه خبر کرد
که ای جانانه بشکستی و ما   که خلق است جدائی گفت ای
ترا گر کوزه‌ای و گر تو دوست   ببین سبحان که آن از خاک گورست
ز آن گل که سازندش تو زری   که هر ساعت بیابدش پروری
همه در خاک و در خون باز مانده   درون ده دز و در بند باز مانده
که هر ذره ز خاکش که بجوید   ز حسرت صد جهان پالی تو گوی
اگر خواهی صفای آن جهانی   بگورستان نشین تا بزانی

حکایت

که تو در ملک من باشی زمانی   برفت از پیش خر دو تهی زمانی
کنه تو بودم ای شه دیده ایام   که بیرون شو ز ملکم ای سبزی
که از ملکم بیرون رفت امر من   قیامت را اگر کاری مشکل آمد
نه ملکست ملک آن نجاتست   چو روز اندر بود در آغاز
که یک یا بیش و بیش و یکدمات   تم ای بی‌خبر تا در جهانی
نشان تو ز عالم بر نیاید   مرد بانگ و مکن تو جدا رام

کرد دل زنده شود از پرده دیدن   شود نقدت بدان عالم رسیدن
شوی در خشم شد او مرده درویش   بر اندیشی ولی پرورده از پیش
بود گفت ترا زد هم امانی   بگورستان شد و آزاد بخفت
چو شد بشنود حالی داد پیغام   بگو خواهی که چون خود بریزی
بدان آن مرده گفتا گفت ام من   بگورستان نخستین منزل آمد
نخستین منزل محشر آنست   چنین گویند خلق از حال او باز
که این زن در میان دو جهانست   بیان دو دوست دایم جانانه
که بی‌دم شد دگر دم بر نیاید   که باید باز مرغ رفته در دام
چو زن شد مرغ زن را امکانی   چو از ین دام کرد آرام کامی
چرا نی را ز نی داد چون نامه   ز عقل کس نبود از وصفش آگاه

حکایت

بنشر جان داروی لب تشنگان برد   حکیم آن عروس مهربان مرد
بکل همت آن خورشید دو بین   یکی شیشه گلابش بود آنگاه
ولی با اشک چون معتدل کرد   چرا شد پای بند آن دلارام
بدرد دست از وی بنشستن بود پیش   بحکم ار تو وا از خود دریغا

جالش آیه و الحنگان برد   بدو دنش ملکی در درد ز مرد
چراغ القصه که خاکش کرده سوی بش   گذشته بود دوری پای آن ماه
بدان کوزه سر آن گور گل کرد   که باید نشست دست اوی ناکام
چرا اندر وی بشست با پیش   دریغا از شد و آمد دریغا

سر لشکر بر محبوب معیوب
بزرگان و حکیمان خرد
که هر که جمع دیدم ز پریشان
همه اقبال جنت ملکی جز زمانی
زنده رویتی چو مرده تخت نشین
چنین گفت آن امیر درد مند
که بی‌عقلند و ایشان بی‌خبرانند
چو می‌داند که او را نیز تا گاه
نگه کن با آدم بسیار بر پشت
جهان زاده در خویش رفت
ز ای پرورده از بهر خوردن
ببیلی کرد ... گردی
ز مرغ خاکی بازی برانگیخت
که مردم وارد تو بیمار خانه
تو پیوسته ز مردم بیکرزی
نیامیزی تو با مردم زمانی
درایم عهد ایشان را بپیوند
چو مرغ خاکی بشنود این داستان
وفای آدمی گر این چنینست
چه گر این ماتمی می‌بود لیکن
ز دیری کرد این چرخ گردان
جهانا حاصل پروردن ما
جهانا چون جفا جوئی تو خاست

حکایت

که فارغ بود از درد کلهای   بود گفتا عزیزا چند گوئی
مکن در کرد او بار جهانی   خواب خود و تنها بر نشانی
ز شادی چون ببیری آخر کار   چو می‌بینی زوال پادشاهی
که گفت این بس عجب اگر گفتن   که می‌آید ایشان را بخواری
ازان سوی مقابر چون روانند   ازان قصاب می‌باید عجب داشت
چو آمدند پیش بیرون سر و برناه   بگفتا فارغ و ابر نشستست
که چنین طفل و ادر شکم گشت   پسی بیرون جنم مرده داده
که او خود ... سهل ... گشت   چه بیگویم خطا گفتم چو مستان
بنا این چرخ را ناکام کردن   مکش که رو ... سیلی زن

حکایت

دلی که وارد تو کآب روانه   که می‌داری اعدات بیست
چنین بد عهد از بهر چه خیزی   وفای تست مردم را چه حیث
چو تو بشنوده‌ام نامهربانی   مرا باری اگر مردم بسود باد
بپرورده بر ایشان رحم با   وفای نیست مرغ خاکی را
به بینی باز کشته سرنگونا   ولی صد مرغ بینی سر بریده
ازین بیزار گشتم این بتیست   چنین عهد و نهاد ار زمانه
برای کشتنم می‌پرورد نیک   تو گر این را وفا دانی جفا چه
روانت سیاه بر خون مردان   شکستا کار تو ای چرخ ناساز
چه خواهد بود جز خون خوردن   کسی را خون خوردن تو نیست آگاه
وفا از تو ظلم کردن وفات   جهانا ... سوده ساخت

تو مردانی که ملکت هست مطلوب
بایشان قوت می‌جویند ...
ز غفلت ملک فانی چند جوئی
بیاد خلق عالم چون شتابی
عجب آید تا می‌چه خواهی
که تا بر بند سر تا پا بزاری
که ادهم علم داشت و هم طلب داشت
پی چند خوشی ساکن نشستست
پسی بر زمین در گور داده
که او زان لیستانهای پستان
اگر سیلی خوری در گردنت
که تا فرزند سوی او ... کرد
ز مرغ خاکی آنگه چنین گفت
که تا بر تو نیاید دشمنی دست
ترا از بی‌وفائی نیست تشویش
ز بیخ خویش بر شستند بعضی کال
که چه یکبار یکیکی را
بپای آویخته سینه دریده
چه بهتر خاک بر سر چاه داده
پسی کزان چنین ... بودند
که در خاک اکنون پروده در ناز
که پنهان میکنی در خاک و در چاه
وفات آمد بر او کرد انداخت

نمی دانم که تا این شاه دوران
ز سر تا پای رنجم بی زمان من
چو جان آنجا نقش خود نشان ده
یکی چندی معروف بود
دمی که بر سر گوری رسیدی
بدو گفتا چه می بینی درین خاک
بدان درگه که بوی آورده بود
میان خجلت و تشویر ماند
چو در انجام بینداست و آغاز
که دادند تا درین وادی منکر
سراپای جهان درد و دریغست
یکی پرسید از آن شوریده جان
چنین گفت این جهان پر غم و دریغ
کهی آرایش چند بصنعه در
چنین گفت او که تا آنگه که دانم
توشه بازی کنان کن
یکی پرسید از آن دیوانه سالک
چنین گفت او که لوح کودکان را
درین نظاره بود او روزگار
نگاری کان زنان برده
نگاری کان نخواهد ماند بر جا
اگرچه ورق دنیا بی شمارست
چو اندر ملک دو گیتی سر افراخت

برای جیفه ای از صبح تا شام
نمی دانم سر و پای جهان من

حکایت

دران گور آنچه می دیدی بدیدی
مرا آگه کن ای چشمه باکه
مکر دعوی دانش کرده بودست
وزان تحقیق فهمیست
نباید کس سر و پای جهان را
چگونه می روم از پای تا سر
که گر و قیمت هست آن

حکایت

که بر هم می زنندش چون ده صندوق
که این نطع مزخرف بر فشاند

حکایت

اگر دیدی جهان می دان جهان
عجایبات و نقوش نیکو کاری
اگرچه زان نگاری چون نگارد
نه بر دوست زیبنده نه بر
ولیکن در بنا چون آن نگارد
تمای مسکنت در نفخ

عجایب نامهٔ این جیفه بگاه
چو گوی نی سر و نی پای از اتم

بزرگی امتحانی کرد خویش
جوابش داد آن مرد گرامی
کنون چون گشت جهل خود عیانم
مران در حلقه چون هست آسمان
فلک گویست و گر عمری شتابی
سراپای جهان صدبار گشتم
مر این چرخ چون صندوق ساعت

یکی بر شه درآیند از هوا سی
جهان لغزد و طبع جست می روز

که کاه آن لوح بنگارند از آغاز
فغان از خلق و فریاد از زمانه
دل آن بهتر کزان دربند
نکاری زان بسا درهم برآید
سر مردان عالم مصطفی بود
طعام جوع را صد خوان گسترده

مرا در خون بگردانید صد بار
که سر از پای و پای از سر ندانم
چگونه لاف دانش بتوان زد
که ادراک هم کشف
بخاک عجز ختم
که مرو بیت اهل دانا تمامی
عرق می برد از تشویر جانش
بدانش لاف آنجا کی توان زد
چو گوییست ای و سر هرگز نیابی
ندیدم چاره بیچاره گشتم
زبان بجهد رها کند بطاعت
که چون می بینی این کار جهان را
بعینه آیدم چون نطع شطرنج
بصد زاری کندش غارت حالی
شدی مشغول مال و ملک
بر زمین و امکان لعب اطفال
که ای دیوانه خوش داستان کاری
همی آن نقش کلی بستردی باز
تغیر از نقش لوح کودکانه
که آن هم پیش روزی چند
چو در مرجانت دل زو
ببین تا ورد دنیا کجا بود
بملک فقر شاه دو جهان گسترده

جهان بر ملک دنیا خاک انداخت
اسامه گفت سید داد فرمان
چو پیش آمد ابوبکر و عمر نیز
بدو گفتا جهازت چه داری
شد و یک سنگ
یکی کاسه ز چوب آورده با هم
جهیز خواجه انواع و اجناس
پس آنگه فاطمه نور جهان
اسامه گفت من آن کار
پیمبر گفت ای مرد نکوکار
کسی کو خواجهٔ هر دو جهانست
مرا گفت ای اسامه این قدر نیز
جگر گوشهٔ پیمبر را
چو کار این جهان
اگرچه آفتاب عالم افروز
اگر این بود بلی نبود
چو بگرفت او کوزی
زمین بر کار و افتادست
فلک را حضرت جان
میان کار چندین چه
ولی از جسم و دل من ای
اگر هر فلک عمری بود
کجا از ماه و سکت لعل

که درخت از خاک بر افلاک انداخت
کمال ملک و دنیا زخان

حکایت

چنان خواهم که در پیش من آری
برون آورد آن ساعت ز خانه
یکی بالش جو در پیش محکم
بگردن بر نهاد آن سنگ و
بنه بر سر فکنده آن تنگ چادر
گرفتم بس دوان گشتم دوان
چرا می گریی آخر این چنین زار
جهاز دختر شاه
چو باید بود هم
چو زین جهان توجه می بری
چه کردی ای که باد کردون
بخت سلطنت
زکوری یافتی
نیابی راستی
ولی کردون ندارد هیچ
که با تو پای کاوش
کیاده برنکن برکار
نکم بود هم از
هر روز بابرود هیچ
کلاه ماه خود را

اگرچه نور چشمی ای دلفروز
یکی کهنه حصیر از بر گرفتا
یکی چادر و یکی
ابوبکر آن حصیر
پس آن نعلین
چو پیش مصطفی
بدو گفتم
ببین تا قیصر و کسری
چو پای
شنو ذی حال
چو خورشید اگر باشد
ز دست آسمان
فلک کوز از سر تا پای
فلک خون مردم چرخ زن
نمی دانم چه کارست
زمین بر کار ماند
کوی کاوی
بحر خضری
تمزدی
که می کداین کرده برکار

که آن طاقت ندارم ناتوانست
که بوبکر و عمر را پیش من خوان
پیمبر گفت زهرا باید نیز
نهید و مکن نعلین
یکی مسواک نعلین
همه بنهاد و آمد در نظاره
و آن بالش علی دراه برداشت
پس آن مسواک را بگرفت
ز گریه روی مردم می ندیدم
مرا جان و جگر شد خون
ولی پیغمبر از دنیا چه دارد
نخواهد ماند گر این هم نماند
بری خواهی که گرد آری جهان
برد آن ملک آخر زوال
کلاه بر زمین زد آن
نیابی راستی در هیچ جایش
بود لولش حلق مردم
که کردون می دود کار
که دایم کار او
فلک چوگان که باید
بجود چون
که از خانش پای کرده
چه بازی می نهند

سپهرا می‌نشینی بی سروپا | پیمانی پیمای و پیمای
نکوکاری نکردی ای نکوکار | که درباری کنی شهری از ترکار
چرا افسوس میداری همیشه | چو جز کشتن نداری هیچ پیشه
توی ای شصت ساله [illegible] | که این شش روزه کرده [illegible]
هم اکر امروز [illegible] | ولی در کور طفلان جهان است
چو طفلی [illegible] | تا ما نو کشتن [illegible]

اوین بیمانه بیمودن [illegible] | نمی‌آرد ترا سر کشتگی یاد
چو طشتی چون بسر [illegible] | بیابی میکش وخاموش [illegible]
سپهر پر چون شش روزه طفلی | ز علو آنکه [illegible] کامت [illegible]
نه چون بچه شش روزه آگاه | که این شش روزه طفلان [illegible]
ببوی اسد تا چند نازی | که تو سر کشته کرسیر فرازی
چو جنبه کشته مرت [illegible] | که بنه خواهدت کردن [illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

یکی پیر معتبر بود در شام / که چون توریة می خواندی بهنگام
چو چشمش نام پیغمبر رسیدی / از آنجا محو کردی بی پدیدی
چو مصحف باز کردی روز دیگر / نوشته یافتی نام پیمبر
دگر ره محو نامش کردی آغاز / دگر روز آن نوشته یافتی باز
دلش بگرفت یکبار و دو گفت / که تو نام بکل خورشید بنهفت
مگر حضرت این رهبر کرامات / بیاید تا ببینم روی رحمت
رسید آنجا بوقت گرمگاهی / نمیدانست خود او روی و راهی
چو چشمش مسجد پیغمبر آمد / دلی بریان انس زانجا برآمد
انس را گفت ای پاکیزه گوهر / دلالت کن مرا پیش پیمبر
انس او را بمسجد برد گریان / بدید آن قوم را بنشسته حیران
سر افکنده وزان محراب تهی / نشسته گرد او اصحاب تحقیق
گمان بنداشت آن رهرو معز / که صدیق است در پیشان همه
بدو گفت ای رسول حق کجا / سلامت میکند این پیر درگاه
همه چون نام پیغمبر شنیدند / چو مرغ نیم بسمل می طپیدند
ز دیده اشک خون باران گرفتند / زهی طوفان که آن یاران گرفتند
خروشی از میان جمع برخاست / ز هر دل کشتی صد موج برخاست
همی شد آن جهود پای بسته / از آن زاری ایشان دل شکسته
بایشان گفت من مردی جهودم / جهودم در شریعت بی نصیبم
مگر ناگفتنی چیزی بگفتم / که میبایست آن اندر نهفتم
دگر ره از چه می گریند چندین / که من اکنون زبن شیوه دینم
بگفتش کاین نه از ذات / که از تو هیچ جرمی در میانست
ولیکن هفته بگذشت بر مصطفی / که تا رفت از دنیا همه
چو بشنودیم نامش از زبانت / همه جانها بخست اندر جهانت
همی در آتشیم از اشتیاقش / همی دودیم پیر از فراقش
دریغا بود چشم علم افروز / که بی او دیده گشتیم امروز
دریغا آنجهان در پای اعظم / که با او مانده ایم از قطره کم
چو گفت آن پیر زان راز آنگاه / یکی ره کرد جامه پاره پاره
بخندان بخشش از خرابان / که از آن چشم ببود دو باران
روا شوقا و وا ویلا آن روز / شکر درمانی تو گفت آن روز
علی الحال چو کفر سوزکم شد / در آمد عقل و دو لراز کم شد
یهودی گفت یک کارم برآرید / مرا یک جامه پیغمبر آرید
که گر چشمم نداد آن روی دیدار / توانم بوی او باری شنیدن
بگفتش کاین عطر بران خواست / ولیکن باید از زهرانان خواست
علی گفتا کیان شد بر او / گشته بکبار کی بسته در او
درین یک هفته سر در پیش او / که او از جمله حسرت بخشاده
همی گوید بحق از سوگواری / زمانی می پاسایند زاری
همه یاران دران اندوه بخت / شدند آخر بر فاطمه تخت
کسی آن در بزد ابکی برآمد / که ما را دو زرفت و شب برآمد
که می گوید که در جون من یتیمی / نماند و در پس زد علیکی
که می گوید که در جون من امیری / نشسته بر سر خود حصیری
کی می گوید که جون من غریبی / کشاده بر که بر جامه کیسی
بگفت آنجه بود القصه یکسر / جنین گفت او که حق گوید پیمبر
که آن ساعت که جان او گواه / ز بر لب آن عالم خبر داد
که ما را عاشقی آید از راه / ولی دیدش نبیند آن نکو خواه
بده ما این رقم کیش تماشا / بنیکویی ز ما برسان سلامش
رقم چون بده او بده و بشنید / جهودی آن بره آمد بجوشید

چو بوی آن بصد فرسنگ بشتافت / سلمان گشت و خاک مصطفی یافت
بردندش آنجا بدان خاک / دلی برخاسته بر تخت آن پاک
چو بشنود آن سلمان بوی پاکش / فرو رفت و برآمد جان پاکش
بزاری جان بداد آن پیر خوشتر / نهاده روی بر خاک پیمبر
اگر تو عاشقی مذهب چنین گیر / چو شمع از شوق معشوق خبر گیر
بسر گفتش چو آن خاتم بورزت / بگو باری که سر آن چه چیزست

المقالة الثامن عشر

اگر دستم دهد آن خاتم امروز / بشم از عطر آن باری دلفروز
بدر بگشاید مهر از حد لعل / در افغان گشت و در آتش نعل
برای خاتم ملک سلیمان / به دنیا رفت و با او بود عثمان
بیابان مست دریا بود غاری / در انجا در جستن بحث کاری
چو ماری یک پری آمد پدیدار / زبان بگشاد با عثمان بگفتار
که آب کشتی دریان حاجی / اگر گنج آری و مالی بود باجی
روان کرده چنان در روی دریا / که مرد بزرگ در روی صحرا
بدان موضع شدند آن مرد و همراه / بپای آن آب بایستند ایشان
چنان رفتند هر دو بر سر آب / که از کشتی بنوعی تیز بر آب
بآخر چون بیابان رسید در یاب / بکام دل رسیدند آن دو بشتاب
یکی غاری پدید آمد سرا فراز / ز هیبت هیچ کوه اندر برانداز
اگر چه آن دو همره یار بودند / ولی آنجا بیادگار بودند
نهاده بود پیش غار تختی / چرا آن تخت بروی نیکبختی
در انگشتش یکی انگشتری بود / که نقشش بهتر از مشتری بود
بپای تخت از اژدهای / شده حلقه سر نهاده تا پای
چو دیدند آن مرد را باز گشته / دمی بدیدند آتش باز گشت او
چنان عثمان بترسید از نهیبش / که پیدا گشت در روی ناشکیبش
بیا خویشتن کن آشتی جنگ / مخور زنهار بر جانت چند نیش
بده جان دریغ مهر سلیمان / جو بردی چه کنی ملک ای سلیمان
ببر ویش هیچ درمان و دو آن / به پیش تخت سلطان جهان
بران انگشتری چون کرد آهنگ / شد آن ثعبان چو انگشتی سنگ
بحث این عثمان هم آنگاه / تنکر کرد وزان پس گشت آگاه
خطابش آمد از درگاه ایمان / که گرمی باید ملک سلیمان
قناعت کن که آن ملکست جاوید / که زیر سایه دارد قرص خورشید

حکایت

سلیمان با چنان ملکی که او داشت / بنیروی قناعت می فرو داشت
مگر یک روز می شد با سپاهی / ولی بر روی شادروان براهی
در آمد خاطرش از ملک کاهی / که گیتی امروز در عالم چو من شاه
فرو شد گوشه وان قرص طاق / سلیمان آنکه بد بر باد حاکم
که شادروان چرا کردی چنین کژ / تو اکنون خواهی بر زمین تخت
بهم گفت ای سلیمان من نگه دار / تو زان اندیشه کردن دل نگهدار
چنین دانم من از درگاه فرمان / چو تو دل را نگهدار ای سلیمان
نکو می دار شادروان او را / وگرنه سرشنو فرمان او را
بسوی ملک چون کردی تو را پای / ز شادروان شد یک گوشه از جای
قناعت بایدت بر حاصل / که تا بر تو نگردد ملک زایل

اگر منز ملک و ملک استطاعت / نخواهد بود جیزی جز قناعت
ولی منز قناعت نیز باید / تو شاهی کن بنوبت نیز شاید
اگر خواهی تو هم ملک جهانی / مکن لیرو قناعت یک زمانی
قناعت بود آن خاتم که او را / نجات یافت آن عالم که او را
جنان ملکی که آتش بود حامی / که قانع بود در زنبیل بافی
ازان خورشید سلطانی بلند / که از آفاق یک فرصت […]
ازان در ملک […] را احترامت / که او در کرده […] ماهی تمامت
جوابی از دست […] ادی نی جه / ملک جون مست […] ملک و […] جه
ز اکر شاه ملک ملک جهانست / ازان منشور […] هر دم بیم جانست
غلام و […] مامون خلیفه / که و […] ماندی یک لطیفه

حکایت

جو خورشیدی بنیکوی جمالش / خلایق جمله مایل بر وصالش
خم زلفش که دام عنبر زد آه / سمند […] کلستان در زد […]
بکرد زلفش در جین بودی / تتار […] مشکین بودی
بحکیم زاهدی جون نکاه بش / کوا عشق بود زلف […] لستان
زعشق نخبه لعلش ز لولو / هزاران […] در دل ها […]
دوان […] جزاو […] می نکنجه / که از تنگی […] بیرون نکنجه
ز دیری که بکر […] بیرون / که آید آن غلام از بوس بیرون
که تا مامون […] کاری جهم / قدم جون می زند باشاه […]
دلش در مهر مامون […] / ز خط عهد بیرون […] باشد
معشوقی وفای مهر دارد / باستحقاق جای عشق دارد
مکر […] لی برد […] / ببغداد آمد از بصره یکی […]
که امیر المومنین ما را […] / که ما را از امیر بصره […]
که جندان ظلم کرد و ما کشیدیم / ندیدیم از کسی و نه شنیدیم
اگر فرمان […] داد ما تو / بسر […] از فریاد ما تو
میان آن قوم […] مامون / که خواهید این غلام را کمترین
مکر […] بدیدید این اسیری / کنیزی بس […] دستگیری
[…] در خواست آن قوم اگر کام / که ما را این غلامت کرد […]
همه از حکم او دلشاد کردیم / ز ظلم آن امیر آزاد کردیم
بکرد آن زمان سوی غلام او / که تا در عهد عشق آید نام او
غلام […] اگفت مامون / ودین […] مکویی تو اکنون
اگر […] آن خط را […] / خطی بنویسمت در پهلوی […]
غلام آنجا که می بود خاموش / ولی […] آمد ز شوق […] در جوش
بدانست آن زمان مامون که آن / نجابت […] از عشق آن […]
دل مامون بر آن […] کرد / ز کار آن نگارش […] کردید
ز عشق او نشانی […] / وزان حاصل […]
بدل می گفت عشق […] / جو دانستم که معشوقی […]
بدست خویشتن در جای خالی / بحاصل نامه بنوشت حالی
که جون آید غلام […] / خطی آرد بنام خود […] آنجا
جنان باید که شهر و کوی […] / همه بصره […] یکباد
خلاف آید […] / ببوسد […]
نه دیگر […] بسوی […] نشانید / که می گویند […]
که هر کس […] / سزای او بتر زین صد هزار
جو حق از بهر خویشت آفرید / برای ترجمه […] آورد
بکذارد تو […] بی خبر […] / که بابی یک نفس جیزی که کرد

وگر بکذاردت کارت تباهست / اگر خفت بد […] بنهاد
چرا […] این دنیش […] / که می گوید خداوند جهانست
که گرای پیش من دو بنده / باستقبال آیم من دوینده
خدا می خواندت […] خنده / چرا مرباشی ای آشفته […]

حکایت

کرامی […] ای مرد درگاه / که بربانک گدایی […] در راه
چنین گفت اصمعی […] / که یک […] کشتم دو […]
که می کرد مهمانم دو کرد […] / بر او زنگی […] دیدم […]
کشیده پای تا فرقش […] / بزاری ناله […] جون […]
ولی جون دیده […] زنگی / همه زنگی […] رفت زنگی
بپرسیدم ازان زنگی […] / که از بهر چه گشتی پای […]
مرا گفت […] کرده ام من / ازان […] آوردم من
بگفت خواجه من […] / بود حقی که نتوان گفت آنرا
اگر ازوی بخواهی این زمان […] / ببخشد از برای […]
جو آوردند نان و خواجه […] / بپیش نان […] اصمعی […]
که نتوانم که جون جان […] / اگر او را بخشی نان خورم من
جنین گفت اصمعی […] / که زنگی را بر آتش […]
بجانش […] / حکویم جون گناه او عظیم […]
گناهش جیست گفت ای خواجه […] / چنین گفتا که این زنگی بد […]
براهی جارصد اشتر قوی حال / همه […] و زیر انقال
بیمدن […] / حدای زاد […] انگاه
که تا آن اشتران […] / زبس کرد […]
حدای زار و زنگی […] / همه آن اشتران را داده […]
جو او قصد […] / ز لذت اشتران […]
جو دید بیخی جنین […] / بهم هر جارصد انجا […]
بزاری اشتران […] / خدی […]
بیاکی جارصد اشتر […] / مست زین غصه […]
زحیوانی […] این […] / […]
جو مرد اشتر […] / تراز حضرت حق […]
جو حیوانی […] / توی […]
بیابی […] از حق […] / ز حیوانی […]
خدا از بهر خویشت آفریده / وتو […]
تو مشغول […] / بجوی […]
ترا صد کنج […] / تو باشیطان […]
خدا خواند […] / تو گشته […] شیطان […]
خدا فضل تو […] / تو جون […]
زبان کردی […] / که […] زمانی
ولیکن […] / برانده […]
جو رسوایی […] / […] جانت
جو یوسف […] / درآمد جبرئیل از سدره ناگاه
که دل […] / که خواهد بود […]

حکایت

ترا بر […] از حق تعالی / دهد از ملک مصرت […]
نهد تاجی […] بر سر تو / فرستد مصر را […]

پاره‌ده برادرا که وارسی
علی الجمله بکو با من برین جا
و ما از نیم وجهت تاز یا شد
که از بهر وجهتی کویم ز ار خا
شما آخر ناسست می بخورد هیچ
اگر دلهای ایشان خاره کرده
برنجهای بر جهت خویش نهید
چو در غیری نبودی هیچ چیزی
اگر در خویشتن یکدم نگردی
سرخسی بود پیری خالوش نام
مکر جای جوانی کرم رو بود
ولی بود از حقیقت غرق بوده
جوان بنشست از بهر یاری
کنار ان لحظه زاندیشه دوست
ز اندیشه کردن و محالات
چو خود را چه تنگ و عیب بینم
اگر بیرون نهید ادم ز ردا
اگر او کیت باید باکر
تحسین باکرده انگاه بنگر
جوانا این سخن در دل چنان
خضر گفتش که ای پیر دلفروز
بلا ننگ ... ابدا ما ندان
بی لذت از محو رخاست

برای نان بجوش و تو غزاری
که چون بخت برافشانانند
ز هر یک جو نکی جوی روانه
بر انوارم نتابد روی انگاه
بدو ده آنکه بوسنه کرده
ازین تشویر حالی ... کرده
که در سوخت آتش نبینه
چرا مشغول میکردی بچیزی
چو صد دل دان که در عالم کرم

جهان در زیر فرمان تو آرد
بندانشان کی باد ار سازی
چنین گفت آن زمان بهر سلیمان
اگر سازد چشم خویشتن خم
بر ایشان بر کنام این کین بس
ولی دوستکان بهر دو درد
چو موسی و دوست در سوختن
چو کار تا خود افتادست
ز نازکی ... در خود عیب بیند

حکایت

نبودی هیچ کاری جز خضر پیش
بدو گفت ای جوان تو در چه کاری
ز ... جز ... ادم ... دوست
من آن نخواهم که اکنون شد سال
چگونه در نجات عیب بینم
روا باشد اگر نادیم بدیدار
و گر نه خون خوری در خاک کردی
سر و بر جهل جاه ورا بنگر
که گفتی از دل ... زبان ننگها
مزن اورا بدین تیغ جگر سوز
کمان برترت ابرو ترا نجاد
که تا از خود ... کلی خلاف

خضر می شد بر آن پیر درویش
جوان گفتش جوان آنجا کذاشت
چو بشنید این سخن آن پیر دانا
گناه این جهان در عیب بینم
مر اکر این ... که نکوفت
ولیکن تا چنین بردار در بر
چو خواهی که ... آخر باش
کسی کو در نجات ...
ببرید و ببرید و نکون شد
که این کار بزرگان جهانست
ترا این ... مست عشق لذری
همی ... که از خویشتن

جهانی خلق جهان تو آرد
وبال از بهر گفتن کارساز
چون آید مرا ایشان بتجلیل
حکیم هل علمتم ما فعلتم
عذاب سخت ایشان را ببین بس
گدایی تنگ ... ده را خاک ریزیست
که تا آتش کند از دوختن فاش
سزد در حضرتش گر ناک دی
در از صد نوع عیب الغیب دانی
بسی بودی به را خضر آیا
که او بود و جانش تیز بودید
برو بر آن جوانان برد با خویش
که اکنون نزد سال تمام
بدو گفت ای جوانمرد ترا نا
که یکدم بر نمی خیزد ز چشم
دمی از تنگ خود بر دل ...
نیابد دولت این کار در بر
چو خورشیدی که تابد در نجات
بیان بر خاک ...
جهان شد کین چنین ...
بکار تازنیان جهانست
الهی بر ... سرفرازی
می ... آب انکه در

کسی راستی باید برو دست
ز یحیی بن معاذ آن شیخ اسلام
که شیخ دین چه میگوید در انکس
که سی سال تا لیل و نهارش
که دریای زمین و عرش و کرسی
چرا ناخورده می اندوست فنی
هزاران بحر شد این جهانست
اگر تو مست عشق دلفروزی
بر زمان در آکرداری تماشی
چنین گفت حمیم و داری
که در حمام رفتم من یکی روز
برخساره چو ماه آسمانی بود
چو خورشید رخش ... کیتی
نظر میخواند بر رویش ز رحمی
چو بیماریش و رعشی او فتاد
خطش بر سبزی باغ ارم داشت
بکش آورده پای آن سیم اندام
زمانی بر سرش چون بخت آن
جوان شیخ پاک شد آن سیم اندام
سفالی تازه انکه بنکند
گلاب آورد پس بر روی او ریخت
اگر صد نقش هردم فزون بود
چه باید تا بسند ...

جان داند که او نیافت هست

چو از مستی تابستان خوی باد

حکایت

سری بودست بگرفت خماری
بکدم خورد او دیگر چه بری
که هشیار آمدی دست رفتی
سراسر از برای خاص بجانست
بیک فرمان ... غیری و نبوذ
که کر مستی سازی رندکانی

سبد از بایزید او را چرا نیست
هنوزش نعره هل من مزید
بسی خورد راهی مستی نمانی
چو آنجاست از یک ...
دل ... مست خوبشی همچو مستان
که هر عاشق که بر فرمان بماند

حکایت

بیالا همچو سرو بوستان بود
بکشتی آسمان در ماند کشتی
بلا ... خود چون از صحیفه
صحیفت ... اوفتاد
لب سرخ روی ...
نشسته از دگر سوی حمام
زمانی سرد می کرد ...
چو خورشیدی برون آمد ز حمام
بر پای آن دلخواه بنکند
... بر شکنج موی او ریخت
ولی در خشم آن برنا ز بون بود
دل ... خشم جنبت ...

سر زلفش بپای افکنده دیدم
بر لبش صد هزاران پیچ و تاب
ولی گر گشت ...
بجان و دل حظش را خط ...
بدندان استخوانی ...
یکی مجنون ... ایستاده
که ... ننای او ...
دوید آن مجنون و دامن برادر
پس انگه جامه اندر بنکند
بروی باد ...
زبان بگشاد مجنون گفت کای
من دلنکری از ناز ...

تو مستی در فنا سر بر میفراز
خطی آمد بسوی مرد بسطام
که خورد او شربتی پاک مندک
که اینجاست بودی بای شرابی
که او را می ندانی باید ذات
که از جام تهی مستی نمانست
در بایزش کردن کی توان شد
... رفتن چه برخیزد ز مستان
اگر در روشن ... درمان نباشد
ز شیخ بوعلی رود باری
جوانی تازه میدیدم دلفروز
بروی او جهانی ... دیدم
اگر بودی دران جانی هیچ بود
صحیحت نکه سوزد این رنج
بمانند روان چون روی آن بود
که مروارید گفت چند ... بود
نظر بر روی آن برنا کشاده
گهی از خشت پای او بمالید
برای خشک کردن ... آورد
بخورد عود بر مجمر فکند ...
چو بادی بر سر آن گلستان کرد
چو بیحوای تو زین صوفی کرام
چه سازد با تو این مسکین عاجز

بدو گفتا ببین وردستی از ناز | چو بشنید این سخن معشوق [illegible]
که گفتی در جهان هرگز نبود او | تو گر تنهائی ای مسکین چنین [illegible]
وگرنه تا قیامت پای بستی | آخر بو علی او را [illegible] ساخت
جهان ابو بر تنها چرا تنش | چو از او بیاد [illegible] جگر خون
که از وه موی [illegible] سرفلام | بگفتم آن چنان مردی [illegible]
وگر برگو [illegible] باشم فتاده | دو دنیا مرده [illegible] بودم
شبانروزی از آن هر دم [illegible] | اگر تو درد داری این درد
که تو در عاشقی [illegible] نه مردی | درین مجلس نیاری جمع مردان

حکایت

[illegible] می بیند آنجا چشم درمن | که بنشستی میان خاک در راه
بدو [illegible] چه بیچاره از ین کار | نخواهد گشت چون [illegible]
وگرنه همچنین اندیشه میکن | درین منزل که [illegible] جان [illegible]

حکایت

[illegible] بدانش [illegible] گرفت | مگر برسید آن شاه زمانه
که او در پیشه خود مرد کار | ادو برسید شیخ عالم افروز
که من این پایم از پاکبازی | [illegible] یکی بود شیخ [illegible]
که گر [illegible] بلای ناگهانست | همه پیران که مرد راه بودند
بلاش باید آنجا با حذر باش | اگر داری سر گردن نهادن
وگرنه ناقص است و [illegible] | اگر چون پاکبازان [illegible]
چو از سوزن [illegible] | مگر یک روز مجنون [illegible]

حکایت

چراز [illegible] بشنید این راز
جهان مرد از کمال عشق [illegible]
اگر تو این چنین مردی برستی
مگر میرفت روزی بو علی خوش
بر شیخ آمد و گفت آن جوان
برای [illegible] چی بیاد [illegible]
کنون هردم از آن دردم [illegible]
چه میگویم تو چه مرد نبرد [illegible]
ز پیش خویشتن باید شتافت
مگر محمود با اعزاز می شد
شهنش گفت کای طرار رند
دوالکباز گفتش ای جهاندار
[illegible] کرد بس این پیشه میکن
[illegible] شیخ [illegible] نگاه
کمی رفته بریک [illegible] بجای
یکی را شاه بر گردن گرفته
اسیر جمله اهل اهل فساد
جوابش داد رند نامرادی
اسیرست و سر از [illegible]
[illegible] و بنگ [illegible] خبر باش
مسلم [illegible] پاکبازی
اگر جز سوزنی با تو بهم رفت
ز مجنون کرد لیلی خواستاری

یکی آمد بگرد درد ناگاه
[illegible] خرابی [illegible] آن [illegible]
ندا [illegible] کار خویشتن [illegible]
رخی [illegible] حالی دگرگون
که هر سالی کند [illegible]
کمال او [illegible] کوه بودم
زمانی عشق [illegible] این چنین که
مگر دل سوخته چون شمع مردان
نباید عاشقی با عافیت [illegible]
برو مردی [illegible] دوالکباز شد
دوالکبازی آموزی تو ناگاه
دوالکبازی و [illegible]
کمال از پاکبازی می توان یافت
[illegible] دو [illegible] در راه
[illegible] کرده [illegible]
که گفت این مرد [illegible]
که از [illegible] باقی این [illegible]
که دارد پاکبازی را نشانی
جهان عشق را [illegible] بودند
برای جان فشانی تن نهادن
چو عیسی سوزنی با خود [illegible]
بر لیلی نشستن [illegible] یافت
که ای عاشق [illegible] داری

[illegible] در عشق تو [illegible] | [illegible] جگر آبی که داده ام
کنون [illegible] | اگر جان خواهی [illegible] میدهم من
[illegible] چیزی باید | یکی سوزن به لیلی داد مجنون
همین نقد است [illegible] | من این [illegible] از برای آن نهادم
[illegible] همچو گل [illegible] | بدین سوزن من افتاده [illegible]
که این می جستم از تو تا کنون | اگر در عشق صادق بوده
و گر بیرون کنی باری [illegible] | یکی خاری که [illegible]
که عاشق چو مجنون [illegible] | چو درپای تو خار [illegible]
که سالی باید [illegible] | ز لیلی خار در پایت شکسته

[illegible]

[illegible] کیمیا خواه | اگر آن دولت بیابم [illegible]
[illegible] کیمیا را طالب آمد | [illegible] کرده [illegible]
برای صید تو [illegible] | [illegible] آرام
ز خاکش [illegible] | [illegible] آن ره [illegible]

حکایت

[illegible] کاری [illegible] | نباید [illegible]
بیا [illegible] دریا | [illegible]
هر خورده چه خواهم کرد فردا | و کرده از برای او جهاد
خدایا [illegible] | چگونه [illegible] آتش سر افراز
[illegible] | ترا بس آن [illegible]
بمانی جاودان آتش پرستی | و گر یک [illegible]

زبان بگشاد مجنون گفت ای ماه
چو [illegible]
زبان بگشاد لیلی [illegible]
مرا در جمله اقلیم هستی
بسی [illegible]
چنین گفت آن [illegible]
بسوزن آن [illegible]
بسوزن آن [illegible]
یکی خار [illegible]
[illegible] اسرار
[illegible] آن [illegible]
اگر [illegible]
چو گفتش [illegible]
[illegible]
که مرغ حرص [illegible] خاک [illegible]
[illegible]
[illegible] صحرا [illegible]
در انجامت حیرانی [illegible]
چو خالی کرده [illegible] صحرا
که تا فردا چه خواهم خورد آنجا
چو حرص آدمی [illegible]
[illegible]
وگرنه [illegible] هشیاری [illegible]

[illegible] دیده [illegible] که داده ام
[illegible]
[illegible]
[illegible] صحرا [illegible]
برون می کرد [illegible]
بدین سوزن [illegible]
که دایم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کشته [illegible]
که باشد کیمیا [illegible]
اگر چون [illegible]
سرای [illegible] دشمنی را
[illegible] مرغ افتاده [illegible]
که حیوانیست [illegible]
مگر آنجا که [illegible]
[illegible]
خورده آن [illegible] صحرا [illegible]
نخفتند شب [illegible]
کند صحرا و دریا [illegible]
[illegible]
که آتش بر سر آتش [illegible]
بهر یک [illegible] عذابی جاودانت

مکر روح الله آن شمع دلفروز
ز کوری نالهٔ آمد بگوشش
دعا کرد آن زمان تا حق تعالی
سبحنش گفت یا کیستی تو
هزار و سیصد سالست ای [illegible]
سبحنش گفت ای شوریده [illegible]
سبحنش گفت ایمان بردی
دعا گفت آن زمان عیسی [illegible]
گرفت یکجو حرام ناصواب
نداری هیچ کردن سر بزاری
بدانی هیچ کار خوبتر کردن
نکن در جمع جو بسیار [illegible]
بلی ار بودی صد گنج [illegible]
ولی گشتند درپای بیلان
چنین گفتند سروان عادل
ترا بهتر بود آن زخم شمشیر
یکی ده اهل دنیا [illegible]
اگر اطلاع شد آن زمان
چنین ده اوست صاحب جمع [illegible]
[illegible] صد سال [illegible] کار [illegible]
[illegible] که خود [illegible] جو [illegible]
جو گشتی [illegible] دنیا تو خود را
چنین گفت آن پاکیزه [illegible]

حکایت

یکدم وند [illegible] گردش جو تجالی
[illegible] وقتی بردی [illegible]
گناهش بوده [illegible]
چرا کردند چندین عذاب
[illegible] چندین [illegible]
[illegible] خوش [illegible]
هزار و سیصد سالت عذاب
حساب خصم از گردن چندان
[illegible] که [illegible] کرده
که خواهی گفت [illegible]
ولی یکجو بردی کم [illegible]

یکی بر خیزد جون [illegible]
بس انگه گفت ای عمر [illegible]
ازین سختی [illegible] زمانی
[illegible] گفت این عذاب [illegible]
چنین گفت او که [illegible] اسلام [illegible]
[illegible] سلطانی [illegible]
اگر خود مال سرتاسر حرامست
که چون سر بزداری [illegible]
بدانم که [illegible]
[illegible] سنگ [illegible]
کسی کو [illegible] آید آن کسی [illegible]

حکایت

که از [illegible] سوی [illegible]
چو که مانند در عین نجاست
بکار آید و گرنه [illegible]

شو با اهل دنیا در [illegible]
زر و سیم و [illegible]
بهر چیزی که در دنیا [illegible]

حکایت

[illegible] افزون بود [illegible]
تو چیزی [illegible]

کسی [illegible] دنیا [illegible]
ز دنیا جز [illegible]

حکایت

بگورستان [illegible]
دل از زاری آن آمد [illegible]
سلامش گفت [illegible]
[illegible] چنین [illegible]
ندیدم [illegible] یکدم امانی
برای [illegible]
که چندین سال [illegible]
[illegible]
[illegible] خود [illegible]
بسی [illegible] عذاب از [illegible]
[illegible] عمر [illegible]
[illegible] از سنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
که گیری [illegible]
که [illegible]
نباید [illegible] آخر بکار [illegible]
[illegible] میان که آن [illegible]
که هر کو [illegible]
[illegible]
[illegible] بوده [illegible]
[illegible] زنادانی [illegible]
که [illegible] از [illegible]

که مردار است این دنیا غدار
[illegible] جیفه [illegible] وز هیچ روست
چو کرکس می دود دایم [illegible]
چنین گفت [illegible] که دنیا
[illegible] مردار شیران سیر خورده
[illegible] چون [illegible]
[illegible] آن کلاغان [illegible]
چو [illegible] استخوانی [illegible]
چو آن مردار [illegible]
سگ و گرگست [illegible]
[illegible] نه توجه [illegible]
کسی کو از پی مردار باشد
چنین کردند اصحاب [illegible]
که مردار است این دنیا [illegible]
ولیکن هست [illegible]
یکی [illegible] آن [illegible]
یکی گفتش [illegible]
[illegible] دل [illegible]
یکی پرسید از آن دانای [illegible]
چنین گفت او که مالی کان [illegible]
ولی کی از آن مال جهانی
ترا چون [illegible] عشق [illegible]
چو [illegible] کرده اند [illegible]

سگان [illegible] کرده [illegible]
[illegible] بشدند [illegible]
که تا یکدم کنند [illegible]

جو سگ زان سیر شد [illegible]
ولی هر کس که دنیا جوی باشد
[illegible]

حکایت

سگان جنگ و گرگان [illegible]
بیاید آخر از ایشان [illegible]
[illegible] نیابد [illegible]
بماند استخوانی خشک [illegible]
کلاغان [illegible] ایشان
چنین تا [illegible] قوم [illegible]

چو [illegible] جز [illegible]
[illegible] آمد آن [illegible]
[illegible] بر آید
چنین گفت او که [illegible]
[illegible] آن عامل [illegible]
همه دنیا چو مردار است [illegible]

حکایت

[illegible] ویران [illegible]
[illegible] معمور [illegible] آن [illegible]

که [illegible] معموری دنیا [illegible]
نخواهد جز [illegible] عمارت

حکایت

که گر باشد بجز [illegible] نباشد
[illegible] حق [illegible]
[illegible]
که بود در عشق بازی [illegible]

که گر مالی ز دنیا [illegible]
چو از حق [illegible]
همه [illegible] عشق [illegible]
[illegible] ساعت [illegible] در عشق [illegible]

که تا [illegible] دگر [illegible]
چنین [illegible]
[illegible] صد سال [illegible] راه
چو مردار است [illegible]
[illegible] آمدند و قصد [illegible]
کلاغ از هر سوی [illegible]
[illegible] هر سوی [illegible]
[illegible] هر سوی در [illegible]
[illegible] امیران
ولیکن آن همه [illegible] اهل [illegible]
[illegible] مردار [illegible]
[illegible] صد بار باشد
[illegible] جعفر صادق روایت
که تا [illegible] دنیا [illegible]
[illegible] قانع [illegible] دنیا [illegible]
[illegible] بگذشت [illegible]
زبان [illegible] آتش
که [illegible] آوازه [illegible]
که چه بهتر بود از مال [illegible]
[illegible] آن مال [illegible]
بس آن بهتر که بود [illegible]
[illegible] بیداری [illegible]
[illegible] آتشین

یکی شهزاده‌ای خورشیدفر بود
که آن شاه بهر شاه‌زاده
بخوبی در همه عالم مثل بود
سرای پای تا سر جود در جود
دو بهم شعر و صحبت بود دم دم
ز روی آن چنین جشنی چنین خوش
که از شادی آن شاه‌زاده
بجست از جای سر افکنده در بر
نبیذ ابود در پیش طرب [illegible]
جهان بنداشت آن سرمست [illegible]
وزان دختر چراغی چند بفروخت
یکی تن واشت بر شیبه کفن را
زمستی پای از سر ساخت
چو زر آهنگ را در برده آهنگ
عروس منتظر صد ماه پیکر
بدو برخاست با خیل سواران
بدو چون دید است شاه‌زاده
چو خسرو با سپاه او را چنان [illegible]
گشاد از خواب مستی چشم حالی
بجای آورد آنچ افتاده بودش
همه آن بود میلش از دل آگاه
دراکم مست همرای ره محمود
جهار سیم دروی [illegible] باشد

حکایت

سرخوبان نقاش ازل بود
ز بس مهروز بس مه نور در نور
خروشان بحمد ودد افتاده در هم
چنین جمعی بهم نباوده کس
نشسته بود با جمعی پیاده
خیال آن عروس افتاده در سر
ز مهر دو کمان او در شب نهفته
که آن قصر عروس او ستاده دور
ولی آتش بر ستان [illegible]
چو شهزاده بدید از دور زن را
دو بام دوره درست ذات
زبان از دهان برده انگند
نفس تا کی آید شاه از دور
بهمراه رفت همچون بیزاران
نهاده آنچنانچ انگه شد پیاده
تو گفتی آتشی در تن جان و دل
بدید آن خلوت و آنجای خالی
سپاه ایت رگ خونش [illegible]
گر بشکافند زمین و آورد آنکه
که تا آید بپالین تو آن حور
تان آرزوی را داد زن باش

سرای دلفزین کرده آن شاه
زبس شمع معنبر دودی در دود
ز شوق شمع الوانش [illegible]
نشسته منتظر یک خلد بر بود
ز بر کان شب شادی که بودش
دران بحر فار مستی شد سوار
که از دوردری دید حالی
ولی آن دختر گیران کرده بود [illegible]
نهاده بود پیش خود تختی
جهان بنداشت از مستی [illegible]
گفت ارزوی آن نو کرده [illegible]
شبی در صحبتش بگذاشت تا روز
چو تا بینا شد آن شهزاده حالی
همه ارکان دولت دور صفه
پسر را دید با آن زن در تخت
پسر چون بازه با خویش آمد
گرفته بود دانگه [illegible]
[illegible] کاش افتاده
ولیکن کار چون افتاده بودش
دران ساعت بحالی [illegible]
که از [illegible] کرد

که چه جای دو دختر مهد بود
عروسی خواسته داد خسرو اده
سرای ناز بهشتی بهر آن ماه
معین گشته آن شب [illegible]
تجمل [illegible]
که تا شهزاده کی آید بدان سور
وجودش برده [illegible] زلفش
[illegible] در دروازه باده
سوز از چراغ او صراحی
که او هوسی خیلی [illegible] بود
بران تخت او فتاده شور عشق
که [illegible] آن عروس شاه‌زاده
[illegible] برده [illegible] برداشت
خوشی لب بر لبش [illegible] تا روز
بدیدار و خبر دادند حالی
روز آن [illegible] زاده [illegible]
[illegible] کشیده در پیش تخت
شهنش با لشکر که پیش آمد
ستاده بر سر او شاه و لشکر
ز خجلت لرزه برانداش افتاد
شد از خجلت و تشویر سوزش
که یاد کرد این [illegible]
خداوند جهانش امتحان کرد

زاکرا امتحان خواهند کردن
نوشته در قصص انبیا عیان بود
که بودی چل هزارش از غلامان
ملایکه چشم بر کارش گشادند
که او مستغرق رب جلیل است
که تا چون هیچ او در ده ما
خلیل الله چون بشنید آواز
بگو یکبار دیگر نام یار دم
بدو بخشود آن تاج بلندان
دگر ره گفت [illegible] آواز
مرا این گوسفندان نیست در خورد
خلیلش گفت آگاهی ازین باز
خلیلش گفت [illegible]
که چون جبریل نام الله کرد
ملایک باز گفتند ای خداوند
پسر را چون برای کشتن آورد
ولی او آفتاب ساعت [illegible]
آنچه چون آتش نهد کرفتار
جز از غیرها جست [illegible]
ملایک چون مقام او بدیدند
جان در حکم تو دیدیم [illegible]
گرش خوانی خلیل خویش شاید
گرفت دل بجمعیت دل [illegible]

حکایت

یکی از هر غلامی [illegible]
ز کارش در گمانی او فتادند
بگفتا در خیالی چون خلیل است
جبرئیل [illegible] پیش در گرما
بپای افتاد کشتی آن سرافراز
که این نام است دایم [illegible]
دوم تکبیر که بود از گوسفندان
دگر ره بی خودش افتاد آغاز
ترا است این جزای اکر مطهر
که چیزی داد نستانم [illegible]
رها کردم رها کن آن [illegible]
نام احمد شد کی جدا کرد
بکرد ل زندگی دارد بر زند
زمین را حرف ملک کشتن
بمی آن زندگی از جمله بیش
دراند جبرئیل از اوج [illegible]
برای اعتبار این درگاه [illegible]
ز صدق او خرد [illegible]
که آتش برد شد در عشق [illegible]
گرش جاه [illegible]
[illegible] آرزوی هم

تلاوت جمله [illegible] و لیکن
که او مشغول خدمت گوسفند است
بجبریل امین حق گفت [illegible]
بصد مردی گفت روح القدس [illegible]
بدو بخشید [illegible] گوسفندان
دگر ره گفت روح القدس [illegible]
دگر ره گفت نام حق کرا بد
بدو بخشید بکسر گوسفندان
که جبریل امین در هیچ بابی
بدو جبریل گفت از من [illegible]
خطاب آمد ز حق سوی ملایک
ببینید تا [illegible]
برانگه کرد حق [illegible] خواهش
برآمد از ملایک [illegible]
جهان تقدیر رفت از غیب [illegible]
کرامات [illegible] حاجت [illegible]
من از غم [illegible]
[illegible] گلجانت
بهشتی گفت دوزخ [illegible]
کرا زین [illegible] خلعت [illegible]
تعجب [illegible] جان [illegible]

نگو تا در جهان خواهند کردن
که ابراهیم پیغمبر جهان بود
شمار گوسفندش نیست ممکن
خدای گوید او پاک و بلند آت
بجز ایزد [illegible] آواز کن [illegible]
به آوازی خوش الحان گفت سبوح قدوس
بدو گفت ای [illegible]
دگر ره او فتاد از شوق در [illegible]
بگو چون [illegible] دگر باد
که از [illegible] بود [illegible] آن
[illegible] که نی
نیاید من که چون دفتر نوا نی
که ایمان چون بود ابراهیم مالک
[illegible] مالی زنده [illegible]
تسلیم پسر کشتن خطابش
که او از مال [illegible]
که دوران [illegible] امتحانش
چو گفتا زادم چون نداری
خداوند که آتش بود [illegible]
بهر جزء آرزوی [illegible]
ز بی [illegible] که آمد حاصل او
[illegible] آرزوی نیست
که همچو حق [illegible] آسمان شد

گر گرکار نیک کرد کرد
جو مردم می رسد صد تیر از کار
وی در بند از دل بماند
هم عزت نیان بود ای دوست
تو اگر احمد مرد خواند
تا این نفس چون سگ مرده
بس از آن گفت حلاج ای نکوکار
وگر او را معزول داد
که نود ده برد قوی گفت
اگر این سگ نانی سیر کرد
جو تیغی تیز بگشاید زبانه
چنین نقل در نور به کانکس
از آن نوبت کند آخر کس او
وگر خود توبه کند اولین کس
نشان راستی دل بود آن
بزرگی بود گفت نشنیدم او
یکی بود آن ماند در پی او
ولکن بود آن بود کز عشق
ولکن چون شد این ماند
بر گشتن که در دین بسیار
بند چون بین هیچ نیابی خود
نیابد دیا و دین راست مرد
که لمحی زر برچند زر است

دل لذت زده آن روز کرد
جو مرد دوست بین کردند در کار
ملایک غرق بجوئی نماند
کنایک جو درست نیست ای دو
کنی گوییم دارد مرده ماند
بزیر پای تاکی خواهی گشت

حکایت

کنهادم تو ای زنده نشات
عجب آنست کان بجا نیز کرده
بعینت کند رزم جان

حکایت

که درد و رنج رود او ماند در
که دل او اولین نیز او بود آن
بسی گرد جهان گردید بود او
که نیک نیک شد گفت از کی او
بجز نیکو نگفت از خلق هر کس

المقالة العشرون

نه عجم کیمیام زر توان
ز حق میدان که توان خرفت

حکایت

رنجی در خشم آید خشم و کینت
تو بس در کار خود فرود خوش
هر عزت نیست آخر چون کنی تو
جو همت جای مردی کر از است
جو سگ از بس مکن چندین جهان
بکاری کز نکو دار نفس مشغول

تو اما نشنیع اندر خیالی
نگر چون سیر کرده یکبار نفس
بسی گرصه ودو کوی بکوشش

اگر تیغ زبانش چون زبانه
درین مجلس که کان جا ترا
یکی گفتش که ای دانای مساز
چنین گفت او که گفتم مست آنم
ترا تا نیک و نه مراه باشد

بدر گفتش که چون زر سایه
یکی نیچی نکو دل صاحب اسرار

گر بر کردون رسد صد روق
بهر نیک و بد زبان و سوز جوش
که بنشینی که تدا ازون کنی تو
بسی کم از زنان ستخانات
که این سگ را تمام است بیخردانی
شوی از دست اما از کار معزول
بهیچی نفس را مشغول بسیار
بهد تا کرده نی مشغول دارد
برد مشغولیش دادن کمالی
بغیبت گر شد کرده زبانش
نثاری کرد یک ساعت خموشش
که او غیبت کند انگاه از آن پس
که در صحن بهشتش ره دهد دو
شود چون دیو خطی بابت خانه
جو خاموشی شرابی بس عطا
گر او بدی کرد کوی سخن باز
ندیم دو جهان چوکی که دیم
نه دل بنیاد جان آگاه باشد
بر قدرین مشغولت جهات
بسی باشد که آره کاری ابد
ترا کو بره مایه آنکه
شبانگاهی برون آید زبادام
که گر سکینش بود آب و گاهی

یکی تر ساکیتی تنگ بسته
جو شیخ آن دید حالی کرد افشا
سر از دوستان دو دشمنان او
بحب تر ا شیب انگه کناز شب
جو گفت آن پیر در خون ماند باز
تو ز آن خود بد چون تنگ سخی
اگر او را دم داریم دو پناه
جوان پیر دوره آن بالا تاد
لغان در بت که تا کای الهم
بصد صنعت نکر کردست
اگر یک موت از آنان نشان
بزرگی گفت از پیران ایراه
مرا از این و ره تا اینست
ندیده بود بر موج نشسته
زبادی آن سر موج در افتاد
جهان زیاد و سوری در جهان
مرا از عز او باز خر زود
نشان میکرد کافر من چه کردم
که کردی دعوی عشق چون کس
مرا با است حست و خون
ولکن جون دلا برد حقی
تو در حق بنده دل تا درست
که تا از صنع تاریکی و جدای

بجوی نی موج بر رفته
ندرد و چی خود الحق جل شه
جنین خواهی که من نام جان او
بجرو دام تو ادم بواز شب
شده از تاثیر دو سینه آواز
وان او به بستان و دستی
تر از این بر دو دیدم دیدار
ز خود لطف شده در دکان
بخواهم این دل هرگز بخواهم
سبکی آن نکوئی از خود باز

حکایت

نه با کس دوستی نه دشمنی هست

حکایت

اگر بتوانی او را کس زبانت
وگر خوجست شد بسیار رفق
که چندین نغم نی انداز خود
جو زر دیدی بسی بود دست زر
بیتیم شد که تو در کار دستی
سرای ... کردم آنها
که دل در خلق بندی ختگ
نیابد نور صبح آشنائی

دو جاری خورد در بازار او
خطائی کرد سر خوش کار
یکی ترسا ستند از دزدو
زر نه نان و جار خواند
کای مرمن اگر خواهی جمه جیز
سلامی بترسای بد کن
ز دین بیزار شو و بنار بستان
جو باجویش آمد آن از خویش
بخواهم این بدل من توبه کردم
بخود رای تو خود رای دستی

کنون من گفتم اسراری که باید

از آن بهر نی نبید کند آگاه
یکی مهمان در خادم بدزد داد
نبید گفت ای عاشق خبر
زبر تا باهر دو عوض دیدم
مرا گر جستی اسباب املاک
مرا با است ... خبر باد
هم ددنا بکل درخود فرو بند
اگر آن روشنائی از باشد

غلامان جیش بس بسیار با او
جنین خواهی دار او را تخواه
سلامی جنین بزرگ و بی عز
ولی است و علامه زالمه دا
بدل کن تا کند زنا بدل بخ
بده مرد و غنا کبر و عمل کن
بسکن هر دو زنار بستان
وجود از بس خرد از پیش دیده
وگر هرگز نکردی این نکردم
برای از خود حقارا باش درست
نیالی ... جان
که تا نشناختم حق باز آگاه
قدم زین بس نکن کاری که باید
نجم می رفت بر قالی بجسته
یکی ... در افتاد
نهفت خادمی گفت آنگاه
ستد چون بدره شد تن داد
جه خواهی کرد تو که ای نیش
که در دو عوض ... نیذیم
نه در سیم ترا بودی هم باک
که تا جلد ترا بودی بیکبار
دلا و گرد ... دل دروبند
طریق آشنائی باز باشد

بزرگانی که سر بر ما برد[ند] بنور آشنایی راه بردند
شنیدم کاو شیر دل زنی داشت کز آن زن شاه را چون دشمنی داشت

حکایت

نکویی کرد آن زن از سر لطف عطایی بود شه را برده بر دهر چو در راهش نظر بر شاه افتاد دو سیمش کاسه در در کار افتاد
بدو بنمود و برفت از تنگ و ریش از آن زن در کمان افتاد شورش طعام از در غیرت داد آن شاه در آن مرغ و حیران ماند آن
بود داد زن را شاه حامله که قالب کن ز قلبش زود خالی بریزش خون و در خاکش بینداز دل ما زین سگ نادان بپرداز
زن آبستن از آن شاه خود شد نبود آن شاه را هیچ فرزند بیندیشید موبد کین شهنشاه اگر افتد بدام مرگ ناگاه
چو نبود هیچ فرزندی بجایش بود طوفان غوغا در سرایش همان بهتر که این زن را نهان من بدارم تا چو زاید از جهان من
ولی ترسید کردار محالی کسی را بدار آن افتد خیالی وز او تهمت بدخواه برخاست جهان کان تهمتش از دل ابر
چو شاه او را بدان کشتن برفت آن موبد و خود را خصی کرد نهاد آن عضو خود در حقه به پیش شاه برد و مهر خود
بمهر شاه شد آن حقه سربست شهش گفتا چه دادی موبد او جوابش داد موبد کای جهاندار چو وقت آید شود رمز پدیدار
سر حقه بمهر شاه بود فرو بستم بدین تاریخ امروز چو گفت این حرف آن برده بگاه فرستادش می سوی خزانه
چو پای چند بگذشت آن زن شاه یکی زیبا برآورد چون ماه تو گفتی آفتابی بود روشن که در دست برآید هیچ نوریش
هم او مثل و فرو نیکویی بود که الحق زان ضعیفه آن قوی بود چو موبد دید روی طفل از دور نهادش بر سعادت نام شاپور
بصد نازش چو روی بروراز همی پرورد روز و شب بغایت چو القصه رسید آنجا که باید نشاندش اوستاد آنجا که شاید
ولیش از علم چون آتش برافروخت بر دوی کیش در درختی چو از تعظیم و تدبیرش برد بچوگان و بگوی و تیر پرداخت
بتیغ و نیزه استاد جهان شد بهر وصفش که گویم بیش از آن کشیده قد چون سرو روان گشت رخش بر سرو ماه و لستان
چو عنبر در رکاب بری او بود بحکم جادوی مینوی او بود لب او داشت جام لعل و در که بودش شادی سرسبز
فتاده آستین هر زمانی که در بدعلم بودش جهانی ملکشاه جهان یک روز غمگین نشسته بود ابرو کرده پرچین
از و پرسید موبد کای جهاندار شه دنیا چو آمد بدیدار که بر دایت نمی بینم چو هر روز دلم بندید که خشمی و دین سوز
شهش گفتا بم از سنگ خاره در وفتن هیچکس را نیست چاره غم زانست که چون زمانه بدادم هیچ فرزندی یگانه
که چون مرگ آنکه در حلقم آمد بود بعد من او قائم مقامم چو بشنید این سخن موبد بگاه ز خشمش گشت خون دل
بشه گفتا مرا دار امانت که آن هم از شکست این جهانست اگر بجان دهد از شهریارم بگویم ور نه هم در پرده دارم
چو بجان کرد شه القصه امانت بگفت آن حال بلکه غصه بفرمود انکه آن موبد یگانه که تا آن حقه آرند از خزانه

چو شاه

چو شاه عالم از آن جا خیانت ز موبد دید آن دید و دیانت دگر آوازه فرزند بشنود خروش مهر آن موبد بشنود
نمی دانست کز شاه چه گوید از آن موبد هم آزادی چه جوید بموبد گفت صد گونه که بیدار بسی مانند شاه و دم بیک جای
سرم هم جامه و هم زاد و هم بر هم مرکب و هم ترک و هم سر که جانم را بریز بردی راز توانم یافت آن خویش باز
که مردم را بنور آشنایی توان دیدن بیک یک جز بشد آن موبد دانا که رون بمیدان برد صد گونه که دل
هم جامه و هم زکوه هم تنگ جهان کش گشت بود آن شاه چو در نظاره آمد شاه آفاق پسر را دید حالی در میان طاق
یک چون کاو را دید شناخت بر او خواندش و بگرفت و بنواخت بدو بخشید حالی پادشیش را نمی دانم خود پر غم خویش را
از این قصه هر آن کز آشناییست ادو هر ذره در روشناییست اگر ذره بیاید رفت خورشید شود محبوب چون یکتا جاوید

حکایت

دگر یک ذره باید آشنایی ز خورشید کشش شود صد روشنایی
مگر از خشم چشم اغیاد بدو چشم ایاز آمد گرفتار
ز درد چشم چشمش همچو نرگس دو نرگس زان چشمش علی الجمله چو روزی ده برآمد ز درد چشمش چو سر آمد
جهان از خشم در دی که صفرا کردش همچو نشتر کسی محمود را از وی خبر کرد سواره گشت محمود و گذر کرد
بپایین ایاز آمد نهان او نهاد انگشت بر لب آن زبان از آن بیمار جان گفت نهاد مگر داند از آن شاهش چه داد
چو بشنید آن زبان محمود بحجت از جای خویش از لطف ز هم بگشاد چشم و شاد بنشست بدینسان که چون آزاد بنشست
بدو گفتند ای از خویش رفته تن از بس رفته جان از خویش مانده ز درد چشم سرگردان نمانده میان جان و تن حیران بمانده
چو شد رفت آن بالین تو صفرا کرده چون نرگس بگفت که چون ز تو چشم در راه چگونه گشتی از محمود آگاه
چنین گفت او که صد حاجت ندارم احتیاج هم بدیدن ز گوش و چشم آزادست جانم که من از جان بیوئیش بدانم
چو بوی او ز جان خود شنودم شد دیده اگر چه برده بودم بدیدی آنکه یعقوب پیمبر ببویش گشت روشن چشم در
تو می باید که چشم از درد سازی ز درد چشم تو خود می گدازی چو بوی آشنایی یافتی تو بر آفاق دو عالم تاختی تو
که آن یک ذره نور آشنایی هر صد خورشید دارد روشنایی هر دو ایم دوستی حق خیانت که یک ذره بباز هر دو جهانت
فدای آنجان مدار دوست از آن شادی توان کردن در بزرگانی که این بر کار دیدند بصد جان نقطه دردش گزیدند
هزاران جان برای یک خطابش برافشاندند دل با اضطرابش ببار آن کاروان در آتش و خون بکرد اینه پرچین کرده

حکایت

نثر شده ذره ذره چون غباری ز خاک او بر آمد لاله زاری
سانابنا دوزخ و عذابش رسیده از ناتن عزت خطابش

هر که از دوستی یار تو لاف / نخواهم خود جز دلی صاف
سزای دوستان آن است دائم / اگر در دوستان دو جهت لوام
بود گفته ای جوهر جبین وای پاک / ترا هیچ آرزوی هست در خاک
مرا گفت آرزو آن است کا گوید / که یکباره گر در دیر گردون
گندم پاره پاره در غذائی / که تا آید که یادم خطائی
که چندین رنج در جانم رسید / که او در دوستی ما قدم زد
تو قدر دوستان او ندانی / که روی عاشقی در زند کانی
کسی کز دوستی برزد تو آن یافت / و بانه دوستان دوستان یافت

حکایت

مگر یک روز می شد یوسف پاک / زلیخا را نشسته دید بر خاک
شده پوشیده از چشمش جهانی / ولی پوشیده چشم خاکدانی
به خواری و درویشی گرفتار / ز صد گونه به بیخویشی گرفتار
بیرون صد تا سفت چشم خود را / چو یوسف بدید یوسف پیش خود را
بر او بنشسته چون امید آن / که از خاک رهش یابد غباری
که تا بو که از غبار راه آن شاه / غباری کرد بر خیزد از راه
چو یوسف دید او را گفت آگه / از این بر توت تا پناه خواهی
چرا او را نکردی [illegible] که کاست / که او بد نامی چیزی خواست
در آمد جبرئیل و گفت آنگاه / که او را بر لبی کریم از راه
که او آنرا که ما را دوست دارد / جهانی دوستی در پوست دارد
چو او را دوستی تست چون پوست / مرا بهر تو باد او دوستی هست
که گفت هر که گل در بوستان خواه / بیا که دوستان در دوستان خواه
که گر عمری بجان کرد اغم من / برای تو جوان کرد اغم من
چو او جان عزیز خود ترا داد / دلیلش چون کنم چون جان ترا داد
چو او بر یوسف مهربان است / که او در کینه او قصد جان است
اگر در عشق بودیده بنات / دو چشم آب بریزش و گواه
چو این عاشق که او از خویش [illegible] / بود هر روز در دو دیده [illegible]
اگر در وانف شوی از جان فانی / ز سر عاشقان یابی نشانی
وگر از جان فشاند زر پیش [illegible] / ندارد هیچ سودی گفت [illegible]
وگر جان بر فشاند در تو حالی / ستاند از تو تیغ لاابالی

حکایت

چنین گفته است ابراهیم ادهم / که می رفتیم [illegible] دلشاد و خرم
چو چشم من بذات العرق افتاد / سر قوم [illegible] مرده افتاد
سماز گورش [illegible] چون گناه [illegible] / میان رنج و خواری جان بدادند
چو لختی کرد ایشان را دو دیدم / یکی را زنده [illegible] دیدم
برفت جان و پیوندش بماند / شده عمری چندش بماند
شدم آهسته پیش او خبر جوی / که حالت چیست آخر حال برگوی
زبان بگشاد و گفتا ای جوانمرد / سپرساز دوستی کز تیغ [illegible]
بیادی جان ما را گشت ناگاه / بیابان [illegible] دوم در خاک
غزای او مرا جانی [illegible] / که با او جان [illegible] مانده
بدان تنها که ما بودیم [illegible] / که ما را سوی کعبه عزم افتاد
همه پیش از سرانجام نشسته / بخاموشی گرفتند عهد بسته
دگر گفتیم یک ساعت [illegible] / ز الله بیشم بگفته جز الله
بیفزی تکیم و جمع باشیم / همه در آشنا جمع باشیم
تا آخر پای چون [illegible] نهادیم / بذات العرق [illegible] اخضر او فتادیم

سلامی گفت خضر پاک ما را / جوابی گفت از ما آشکارا
چو ما از خضر استقبال دیدیم / از این نیکو سر اقبال دیدیم
بجان ما چو این خاطر درامد / ز بس ره ناتنی آخر در آمد
که آن ای کز روان [illegible] خود چرا / حرم مدعی همه کذاب
شما را گفت عهد و قول بشنو / که عزم ما شما را کرد مشغول
چو از مشتاق ما [illegible] گشتید / ز بد عهدی بغیری غره گشتید
شما را تا ابد زین خون [illegible] / نخواهد بود روی صلح و یاری
کنون این جمله را خون ریخت بر خاک / مدار از خون عاشقان باک
ز در رسید ابراهیم ادهم / که تو از ترک چون ماندی [illegible]
چنین گفتا که یکسند خاصه / [illegible] ناتمام
چو گفت کردی ای [illegible] / با ایشان دو در سازیم انکار
بگفت این و بر آمد جان او نیز / نشان گم گشت [illegible] ایشان
جهد و زن آرد [illegible] / که آنجا آسیا خوردن [illegible]
که روی همه او دیدم باز / که دو می جان بخت دیده باز
چو او دیده در بازی و جان / کجا شیء تو [illegible]
شعف [illegible] دو ماه [illegible] / از آن بس چشم پوشید [illegible]

حکایت

خدا [illegible] که از جهان باز / که شنده سال دیگر خون فشان
دگر ده [illegible] دو چشم گریان / دگر در چشم [illegible] گرد دانش
دگر ده سال دیگر زار بگریست / دگر ده تیز نتوانست گریست
جزا بنشاند وگریان بنشاند / خداوند جهان دو [illegible] فرستاد
که گر ازم [illegible] خون فشانی / ترا از آن کردم جاودانی
وگر بهشتی زار و گریانی / ترا آخر بهشت و [illegible] برایان
چو [illegible] زبان بگشاد ما / که ای حکم تو حکم لایزالی
من از شیدا [illegible] حیف زاد / که من بس [illegible] ازو دعا زاد
نه یکدم از بهشتم [illegible] آید / ز ذا دوزخ می زادم آید
مرا دوزخ بیاید جاودانی / بگفتم [illegible] دیگر تو دانی
خطاب آمد ز اوج آشنائی / که چون گریان برای شوق مائی
کنون بس [illegible] کری وی کری ناد / بده جائی [illegible] باز
کنا و قتی که آن دیدار [illegible] / مرا آلمو [illegible] کار [illegible]
عزیزا چون [illegible] داری / بسی گریی که [illegible] کار داری

حکایت

که چندانی که در دل رنگ [illegible] / بنجم عاشقان [illegible]
چنین گفت که [illegible] / اگر وقتی کند [illegible]
خطاب آمد [illegible] / سوی دوزخ [illegible]
با آخر لب دوزخ [illegible] / دعی [illegible] بسیار
خطاب آمد ز حضرت آشکارا / که کاری [illegible] ما
کنون تا سالی [illegible] / بشغل این [illegible] حلت
چنین [illegible] الست [illegible] / که [illegible]
جوان [illegible] برنشانند / ز حضرت [illegible]
دو [illegible] / کتابو [illegible]
مدام این [illegible] سال [illegible] / همی گریند [illegible]
که کس [illegible] مسکین / که [illegible] چند بن
بزرگی گفت [illegible] / همه جان [illegible] ایشان

که دردی را که آن درمان ندارد / بدرمان کوشی و درمان ندارد
ترا تا درد بی درمان نباشد / ز حسرت جز دل ایشان نباشد
همی یک دوش از صد جان ترا به / که دردش از همه درمان ترا به
زانکه بر عهده است جراح / ولیکن از جراحت بست املاح
بپای انداز خود را سرنگونسار / مگر از خاک برگیرد ترا یار
اگر تو برنگیری سر ز پایش / بدست آری کمند دلربایش

حکایت

مگر سلطان دین محمود یک روز / ایاس خویش را پرسید یک روز
که از چه رنگ آید در جهانت / جوابی داد آنکه خام زبانت
چنین گفت او که در درگهم مرجای / ازان سنگی که می‌مالی تو در پای
دم از سنگ سنگین بنالد / که او رخ در کف پای تو مالد
اگر هرگز بخواهد این دولت ز دست / نهم سر بر کف پای تو پیوست
چو دیدم در کف پای تو بالشد / همیشه روی من جای تو باشد
اگر روی ایاس آید ترا پای / نهد بر آسمان هفتمین پای
چو نه سر می‌جزد یاد و دستاد / بطراری و دستان نیز استاد
ندیدی آنکه رستم از کرستان / چه با اسفندیاری کرد دستان
بباطن هرچه بتوان کرد لیکن / بظاهر زرگ خواب خورد لیکن
بدستان و بحیلت بیش مرو / بصدق و معرفت نیز خویش رو
مدار امید بدستان باز شانی / دمی با صدق مسار باشی
اگر احمد مت یکدم بهم شی / نبینی خویش را دستی دمی تو
تو بنگر تو کجا و تو کجاست / عجب باشد اگر بود جدائی

حکایت

مگر یک روز مجنون در نشاطی / نشسته بود در پیش رباطی
مگر دیوار بود از کج بیسته / بدانجا لیلی و مجنون نشسته
خوشی بکشت اگر عمری دو وهم / نشسته پیش هم لیلی و مجنون
همم آخر هر دو را باهم بدیدم / مگر در خواب بینم من اکنون
بهم این هر دو را هرگز که دیده / خدایا در جهان این عز که دیده
بر کفتش بر نبدم که دادی / بهر بندی مرا بندی کشادی

المقالة الحادی والعشرون

مرا صد مشکل از بند تو حل شد / پس من باز درکی بدل شد
سخنهای تو یکسر سودمند / عنایتهم سپید و هم بلند
ولی زان هوای کیمیا ساخت / که گوهر دین و هم دنیا شود راست
که چون دنیا و دین هم زند دست / بدست آید ترا معشوق پیوست
که تا دنیا و دینم یار نبود / مرا از یار استظهار نبود
بدو گفتش که طاعت بر غرور است / که این اندیشه از تحقیق دور است
که تا هر یک و حریف در بنازی / نباشی عاشق الا مجازی
اگر در عشق میباید کمالت / بباید گشت دایم در حالت
یکی اشک و دوم آتش بسوزن / اگر آئی ازین سه بحر بیرون
درون پرده معشوقه / وگر نه بس که معشوقت
دگر آنکه گشتی زین روایت / ترا دایم تمامست این حکایت

حکایت

امیری بخت عالی رای بودی / که او در حد بلخش جای بودی

بعدل و داد او امیری پاکدین بود / که حد او فلک تا زمین بود
بمردی و بلند صعب یوسف / بنام آن کعبه دین کعب بودی
ندایش هیچ و زیمرد قرا / زخود بش نام و نان اهل هنرا
ز عدلش بیش و کرگ اندر جهانی / بهم کرده آشتی کرده جانی
بهمش آب با ابر ازو جوشش / شدی چون آتش اندر سنگ خاموش
ز رحمت گر کسی بودی جهانی / ز حافظ محو گشتی در زمانی
ز تیزش آتش اندر وخته بودی / چو انگشتی شدی از بیم که
ز جاه او بلندی ساخته در جاه / چه میگویم جهت کم گشت ازان
فلکش کوه بجای او فتاده / زمین در خاک ره در پای او فتاده
رخش رفته آتش از دل تنگ / ولیکن چشم برم زد دل سنگ
زیانش برده خورشید فلک / جهان از روشنی بخشیده اندوه
ز خودش بر وکان تیز خیزد / که در صلب نخود کان فشرده
ز لطفش برگ گل در جوهر گوش / ولیک از شرم او در پرده گوش
ز حلقش ملک در دنیا دمیده / ز دنیا بتر بر عنبر رسیده
امیر بکتاش را یک پسر بود / که در خوبی بعالم یک پسر بود
رخی چون آفتاب آن پر داشت / که کمتر بنده خود تر داشت
نهاده نام حارث شاه او را / گرفته جز جز تا او را
یکی خنده داران بنوزیش / که چون جان بوده شیرین و عزیزش
بنام آن سیم زین العرب / دل آشفته وه لیندی عجب
جالش ملک ... جهان دا / نخوانی در جهان او بوده کان دا
هره در عشق او دیوانه بودی / عزیز در جهان افسانه بودی
کسی کو نام او بردی بجایی / شدی مردی بیوسف نامی
سر زنش چون بدیدی تا سماش / زدی چون مشک از بهر نماش
اگر جا بیش پنهان بد / بهشت عدن را جانانه بد
سر زلفش جو در خاک او فتادی / ازو هیچ افلاک او فتادی
دو زنگی واشته زنگی وان / جو دو جادو دو زنگی بچه در دام
دو زنگی بچه مرگانا / بتیر انداختی هر جا که جانی
جو تیر غمزه او سر بر کرد / دل عشاق را آماجگه کرد
شکر از لعل او طعنه کرد / که اصلش نیز داد و در شکر داد
دهانش درج مروارید تر بود / که هر یک گوهری تر زان دگر بود
جری دندان او مرجان نمود / نداد او شدی مرجان که بودی
لب لعلش که جام گوهری بود / شرابش از زلال کوثری بود
فلک گر گردی سیمین بودی / جو گوی ... سرو ... بودی
جمالش را ... / که از آن ...
بلطف و طبع او در دم بودی / که هر چیزی که از دم شنودی
همه در نظم آوردی یک دم / بپیوستی جو مروارید در هم
جان در شعر گفتن خوش زبان / که گوی از لبش طعنی ... بود
بدیدوسته دل در ... / ... بی‌تمار او داشت
جو وقت مرگ پیش آمد پدر را / بپیش خویش بنشاند آن پسر را
بدو بسپرد ... / زمین ...
زهر در جی که باید ساخت کارش / بیار و تازه کرد آن روز کارش
کز من خواسته‌اند ... / بپی کردن کشان ...
نادم من کسی کو تو را نه / که شایسته کسی باید از آن
کراپن سخن کردم خدا را / بیو لیند مگر ... جان ...
جوهر جنسی سخن پیش برگفت / بذیرفت آن پسر ...
آخر جهان بیرون شد ... / ندانم تا جو آمد جز اشند

بسی زیر و زبر آمد جهان ملک
که می‌داند که تا بودن نکی است
جدل و داد کردن در جهان تا
بسی سود از سر مهری برون کرد
کنون بشنو که این کوینده بر کار
بنام آن ماه وش بکتاش بودی
مثل بودی بزیبایی جمالش
جو زلف هندوش در کین نشسته
جو دو ابروش پیوسته برآمد
صف مژکانش صف کردی
بی کرکفته لعل دهانش
ز دندانش توان کفتن دو است
ز کوینش تا کی بپرسش بانم
همه شب تخت از عشق
جان آمد که طفلی ماند در چون
جو یاری خضر بر صحرا کذشته
کشیده دست بر هم سبز مد
بیک دم ارغوان آغشته چون
سرا لاجورد پای او فتاده
همه مرغان در افکنده خروشی
بکرد از اسباب آب بسته یافت
زمین شاخ طاقی تا بکیوان
جو جوزا در کرده غلامان

کو تا پای سرش انداخته خاک
کسی کامد جوا دیدن زنی است
جهان از وی دم نوشین روان یافت
بسی بیداد کرد از سر نکون کرده
ز بهر او جباری کرد بر کار
مدام تا کسی متاش بوده
سر عالم طلبکاره وصالش
جو جعد زنکیان در حبس نشسته
کانی بود کاول در زه آمد
بزخم تیر باران دو رسته
بوذ آن جو الماس زبانش
که در یک نیم داده سی و دو آب
جو در کوی آمدم خاموش باشم
طریق خارکش میکشت با کل
کل سرخ او قماط سبز بیرون
خضر بکذشته صحرا سبز کشته
ولی آن دست‌ها که بر بادان
بخون رنگ آمده در خویش ورد
کلاهش اکر جای او فتاده
زجا ابی توانا مانده کو نخی
که آب باد بونوزی زده یافت
نهاده تخت حارث پیش ایوان
بالا هر یکی سرو خرامان

کمان حق بیازوی بلند بخت
بوذ جون شه بایوان آمده
رعیت را و لشکر را درم داد
بخوبی و بناز و ننک نامی
غلامی بود حارث را یکانه
بخوبی در جهان اعجوبه بوده
اکر عکس رخش کشتی بدیدار
جو زلفش هر کنار از بده میدان
غنچه چو چشم او دار آن بوده
دهانی داشت جون لعل و در
لبش حظ داده شکر حلاوت را
جو بوسه بوذ کوی در کوی
بپیش قصر پایی بود عالی
کل از غنچه بصد غنچ و بصد ناز
صبا همچون زنجار دو بیده
شهاب برق را کشته صحان
نشسته سر بخدمت پیش کرده
بدست آورده نرکس جام زردا
بزاران یوسف انکشت سینه
بوقت صبحگاهی باد شبکیر
ز هر سو کونتی دیکر ز دان
شه حارث جو خورشیدی بخت
ستاده صف زده مژکان هر کش

کزین آمده تنی کس را خبر بخت
سریر بخت در دیوان شاهی
بسی سالار را کو بخت علم داد
جو جان میداشت خواهر را کرامی
کرا او بودی نکهدار خزانه
غم عشقش عجب معجزه بود
بجنبش آمدی صورت ز دیوار
جان ندیدی زمین اکنده ساخت
کر بابا دام نقش در میان بود
و رویی وز نا سنت نهفته
کر آن لب بود آب خضر جانرا
خرد از کوی زنخدانش چو کوی
بهشتی نقد او در حوالت
شکر خنده بسی میکرد آغاز
جو یوسف کل از دامن دریده
ز بلبلان ابر کرده صد غانی
و لیکن پای بوس خویش کرده
ز بلبلان خورده شیر جون شکوفه
ز کنعان بوی پیراهن شنیده
جو سوسن کرده روی آب جمن
کر آب خضر کفته رخ آن بود
سلیمان وار بر شان نشسته
بخدمت کرده هر یک دست در کش

ندیدانی سرا زان کنو دا ی
ز بیداری بخفتش رفته در خواب
بکو بر بام آمد دختر کعب
جو روی و عارض بکتاش دید او
بپای جنس شد استاده بر جا
شکر از خنده نوشین فشانده
کهی بر داشتی جون بلبل آواز
در آمد آتشی از عشق ذره
ولش عاشق شد و جان متهم
جان برکند عشق او ز بخش
جان بیجاره شد آن جاره سازی
ز بس آتش که در جان وی افتاد
طبیب آمد علاجش کی داشت
برون برده و ختره ای داشت
نی آمد مترا بیت آن ما
جو سرمستی بپایان است بر
مخالف راست کم شد بعالم
کنون سر کشته آفاق کشتم
جان عشقش را بهوش آورد
خام حلقه زلفش کر بت
بخوبی کس چو بکتاش آن زمان داد
جو پنهانی و دندانش بجست
اکر از زلف جوکان میکند او

بخدمت جنبها افکنده بپای
ز بیم خشمش آتش جشم بر آب
شکوه حیش و رخم آمدش صعب
جو سروی در قبا بالای شه دید او
جو زلفش و ما از افتاده در پا
عرق از ماه او بر وی فشانده
کهی دردی برینی بلبل از ناز
بطراوت بر کلی هر جه بود نش
ز سر تا پا وجود او عدم کشت
کر کلی کرد کوی چاره بخشش
کر می نشناخت سر از پای باز او
جو آتش شد از آن اوسر بی افتاد
کر آن بت دو دل در جان ز پای داشت
کر در حیلت کری سرمایه داشت
سر آمد زبان بکشاده انکار
سر او وی جون رباعی گفت
دران بوده نسازد زیبا هم
کر اهل بوده عشاق کشتم
که صد ساله غم در پیش آورده
کره لیکن کشت تا بجو بکز
که کس دخ خوبتر امکان نداد
کواز زلفش کم جو کان جه پرسید
سرم جون کوی کردان میکند او

سر زبان همه عالم ضعیف
زحل کیش مشتری وماه طلعت
جو نخی کرد هر سوی نظاره
جهانی حسن و قف جهره او
ز مستی دی جون فکانه کرده
کهی سرمست سیادی شرابی
از ان خونی جو دختر روی او دید
جان آن آتش در جان کرد
ز ده و نرکس جو لیلی خون فشان کرد
جان از یک نظر در دام او شد
همه شب جون فتان و نوحه کرده
علی الحمله ز دستانم و تیمار
جان دردی کجا درمان پذیرد
بصد حیلت از ان مه روی درخواست
که من بکتاش را دیدم فلان روز
بنغمه زخمه در آمیز کاو داشت
دل من جون مخالف شد جا زم
جو بشنودم از ان سرکش سرود
جان زلفش پریشان کرد حالم
جنین بیجاره و سرکردان ازانم
سخن جون می توان از آن بر دست
دران میدان بدان سرکشته جوکان
اکر دو بیش بیابد آشکار

نظام عالم از رای ضعیفش
عطارد در قلم حور شیده
بدید آخر رخ آن ماه باره
همه خوبی جو یوسف بود او
بره در جشم عاشق خار کرده
کهی بنواختی خوش خوش بابلی
او لحن خود وقت یک یکی بموی
بک آتش آن عشق او تحجیر کرده
بیک ساعت بسی طوفان روان کرد
کرفت خواب جون آرام او شد
جو شمع هر نفس سوزی دکر بود
جان ماهی بسالی کشت بیمار
کر جان درمانم از جانان پذیرد
کرای دختر جه افتادت بکو راست
بزلف جهره جان سوز و پیروز
مخالف را بعقل کرد دل داشت
بنامد راست این پرده نوازم
ز جشم ساخته بر پرده روی
کر آمد ملک حجت زوالم
کر می دانم که قدرش می‌ندانم
جرا بیند ز دیگر کس سخن کفت
بخواهم برد کوی از زنخدانش
شود هر دم صد باره باده

نیلان ٦

بیا ای عارضش چون هاله انداخت / مه نو را ز غم در ناله انداخت
چو زلفش از برای حلقه در شد / بهر یک حلقه صد جان در گذر شد
سیاهی یافت مردم نرگس او / از آن شد معتکف در مجلس او
چو تیر غمزه او کارگر شد / ز سهمش تیغ و زین در گذر شد
خطی دارد بدان سیاره دندان / بخون من لبش زان است خندان
صدف را بدان آن در یتیمش / بدندان باز ماند از کعبتینش
دهانش پسته تنگ است خندان / که آن را کعبتین افتاده دندان
چو صبح خنده آرد در تماشا / خراج استخوان گیرد تماشا
لبش را صد هزاران بنده چون است / که او از آب حیوان زنده چون است
خط سبزش بمحقق اوفتادست / ز خط نسخ مطلق اوفتادست
جهان زیر نگین دارد لب او / فلک در زیر زین سی کوکب او
ز سیبش بهی کردم بوالی / این شکل صفر بر دارد امر
جوانان دیدم از آن سرو سهی مست / بهی شد دیدم و دوری بهی مست
کنون ای دایه برخیز و در آه / میان این دو دلبر هم شو راه
برو این نقشه با او در میانه / اساس عشق این دو مهربان نه
بگوی این داوری و گر خشم گیرد / بصد جانش دلم در خشم گیرد
کنون جانان بهم ماه دو تو را / گران بخود خبر کی برد و دور را
بگفت این و یکی نامه او آکرد / بخون دل بکو تامی رها کرد
الای غایب حاضر کجایی / بجز من نیستی آخر کجایی
دو چشم روشنایی از تو دارد / دلم نیز آشنایی از تو دارد
بیا چشم و دل را میهمان کن / وگرنه تیغ گیر و قصد جان کن
بسته از نعمت ملک جهانی / ز چشم کنون بجز هیچ جانی
چرا این بی جان در تو بادم / که تو من زصد جان تو باشم
دلم بردی و گر بودی مرا جان / نبودی جز فشاندن بر تو کارم
ز تو بگذارید دل زان بر نگیرم / که من هرگز دل از جان بر نگیرم
غم عشق تو در جان می نهم من / سر از تو در پایان می نهم من
چو من ای تو ندل داده ام دیدم / چرا سر گشته میداری چنینم
من ای روی تو دیدی چو دیدار / ز عشق روی تو دیوانه دیدار
ترا دیدم که همتای ندیدم / نظیرت سرو بالای ندیدم
اگر آیی بدستم خود بدستم / وگرنه می روم هر جا که هستم
بهر انگشت در گیرم چراغی / ترا می جویم اندر دشت و باغی
اگر چشم چو شمع آید بدیدار / وگرنه چون چراغ مرده ام کار
نوشت این نامه و بنوشت ناگاه / یکی صورت ز نقش خویش چون ماه
بدایه داد و دایه روان شد / بر آن ماه روی مهربان شد
چو نقش او بدید و شعر خواند / ز لطف طبع و نقش او عجب ماند
بیک ساعت دل از نقشش بنه شد / چو عشق آمد دلی چون شمع خاک شد
نهنگ عشق در حالش نو کام / برای خود دلش دریای خون کرد
جهان بی روی او در وی جهان دید / که گفتی نه زمین نه آسمان دید
چو گوی بی سر و پای ای مضطر / کلاه و پای کرده گفتش در سر
بدایه گفت برخیز ای نکوگوی / بر آن بت رو و دارش بجو گوی
ندارم دیده دوری تو دیدن / ندارم صبر کی تو آرمیدن
مرا اکنون چه باید کرد بی تو / که نتوان برد چندین درد بی تو
حدیث زلف تو بر فته بوده ام من / که بر بوی تو عشق آورده ام من
از آن زلف تمام زیر و زبر کرد / که با زلف تو عمرم سر بسر کرد
ترا نادیده در جان چون نشینی / دلم بخاست تا دیده خون نشینی
چو در جان منی پنهانی آخر / چرا تشنه بخون جانی آخر

چو صبح دم مده ای یار دریغ / بکش چون آفتابم سر بکش تیغ
اگر دونی کنی خشم بدیدار / بصد جان تو دارم شد خریدار
بمیرم از غمت ای زندگانی / اگر در یابیم ورنه تو دانی
روان شد دایه تا نزدیک آن ماه / اگر کرده دلش از عشق آگاه
کار کوهی او آتش در افتاد / ولی زو در دهش عشق آمده زاد
دل دختر بغایت شاد ماند / ز شادی اشک بر روی روان ماند
بجز چندی دو مه گفتن نشست دو دو / روان میگفت شعر و میپرستاد
نهاده بود این خوش دا پرستاد / ...
غلام اکنه سهر شوی که خواند / شدی عاشق تو و حیران بماند
بهر چون مدتی بگریسته / بهر جلیری برون شد از لرزند
ببندش تا الی کجاش بشناخت / که عشق تو نقش دختر باخت
گرفتش دامن و دختر برآشفت / بر افتاد آستین انگشت و گفت
کردون ای داد از چه دلیر / بود باجی مرا چه جای شیر است
که باشی تو که گیری دامن من / که ترسد سایه از پیراهن من
غلامش گفت ای برخاک گوشت / جرم کردی ز من بوسید دوست
چرا شرم فرستادی نشست دو دو / دلم بردی بران نقش و لروزند
چو او اول مرا دیوانه کرد / برادر آمدم بیگانه کرد
چرا بنموده آن سیمین بر انگاه / کنیکه زر نه تو زین سر آگاه
مرا دیدی کاری او فتاده / ولیکن بر توام آن کار کتاده
جهان کاری که جای صد غلامت / بتو داوم برون اینت تمام
اساس کو شد نهاده درین کار / بصد بهشت بازی افتادی از این بار
بگفت این و ز چشم او بدر شد / بصدد آن غلامش کم ترنجد
ز لفظ بوسعید خود دیدم / که او گفت من آنجا رسیدم
بپرسیدم زحال دختر کعب / که عارف گشته بود او عاشق صعب
چنین گفت او که معلوم جانم / کز آن شعری که بر لفظم روانم
ز سوز عشق معشوق مجازی / بکلمه جان شوی بازی
ندانست آن شعر المخلوق کاندر / که او را بود با حق روزگاری
کمالی بود در معنی تماشا / بخانه آمده در ره غلامش
یا خود دختر عاشق در این چون / برادر شعر میگفتی شب و روز
مگر میگفت روزی در جهانها / خوشی میخواند این اشعار تنها
الاتی باد شب شکل گذر کن / زمین آن ترک بغداد خبر کن
بگفت از تنگی خوابم ببردی / ببردی آبم و آبم ببردی
یکی ستان ز وی سرخ روی / کمیم و فتنه اش آورده سیخ بی
بجای ترک تیغ خاصه چون ماه / نهاد آن سرخ سقاد ام اکاه
برادر تا جان در تهف انگند / که بر خاطر نظر حیرت انگند
چو القصه ازین بگذشت سالی / در آمد حرب حادث ساسای
سیاهی و شمار او از عدد بیش / چو دوران فلک از حصر و حد بیش
سیاهی جمع زن از تیغ و جوشن / جهان از تیغ و جوشن گشته روشن
دو امد لشکری از کوه تیغ در / گرشته گاو زمین چون چرخ دو
ز دیگر سوی حارث با سپاهی / ز دروازه برون آمد براهی
جو بخت و جوان بکبر سپاهش / جدا ایش بر تیغ چرخ و کلاهش
طلوع میشد ز تیغ سحر گاهی / بیک سو فتح و نصرت و غرش دوی
به القصه افتادند در هم / بکف دست جنانه شد بر هم
غباری از همه صحرا برآمد / فغان تا گنبد خضرا برآمد
خروش کوس با که جرخ کرد / زمین چون آسمان زیر و زبر کرد
زمین از خون خصمان لاله زاری / هوا از تیر باران مرغزاری

جهان را بوده برق کبر بسته … ز لشکر چنین برق بار بسته … اجل چنگال بر جانها تیز کرده … قضا بر کینه دندان تیز کرده
هویدا از قیامت صد علامت … گرفته دیو قامت از قیامت … درآمد پیش آن صف حارث [illegible] … جهانی بر سپاه آورده در راه
سپه را چون پلنگ حمله کرده … درآمد همچو شیر و حمله کرده او … سپهبد شد با چندین ستاره … شده از شاخ رخش پاره
چو تیغی بر سر آمد از کتابت … فرو شد فتنه را سر تا قیامت … چو تیغش خصم را خون کال خورده … گل نصرت ز خون او برون ده
چو تیرش سوی چرخ نیلگون شد … بجسم سوزن عیسی برون شد … وزان سوی دگر کاتش [illegible] … ز دو دستی چرخ می زد [illegible]
بآخر جسم رخش کار گشت … سرش از زخم تیری بخت برگشت … همی زو کی شد کان خورش فتاد … بدست خصمان کرده گرفتار
دران صف بسته و خنجر دو دستی … سلاح جان و ابی برشسته … به پیش صف درآمد همچو کوهی … فرو افتاده زهره دل شکوهی
بنو آن کسی کان سپهر گیت … زبان بگشاده و گفت این کا بلی … من آن شاهم که فرزند سپهرست … پیاده در رکابم جاه و مهرست
اگر اسب افکنم بر نطع گردان … دو رخ طرحش نهم چون شیر مردان … سری کو سر کشد از حکم [illegible] … بپای پیلش اندازم چو [illegible]
اگر شمشیر ران بر کنم من … جگر از شیر غران بر کشم من … چو تیغ آتش افشانم [illegible] … ز چشمش موج آتش شود آب
چو ماه درع را در کف بچیم … نیاید هیچکس در صف بهیجم … اگر سنانم آید پیش [illegible] … شود از تیغ زخم دیده دیده
ز زخم نو دستانی عنایت … ز دستانی سنبدانی عنایت … چو منجنیق تیرم اندر آید … ز حلق منجنیق گردون ره برآید
چو بگشایم کمند از روی فتراک … چو باد آرم عدو را روی در خاک … بیاندازم رخش و بگشایم [illegible] … کز من در ندم دشمن اصل
بگفت این و چو مردان بر نشست او … [illegible] تیغ داده بگشت او … برکابش آمد تیغ در کف … وز انجا بر گرفتش بر صف
سپاهش بس نهان شد در میانه … کسش نشناخت از خلق زمانه … چو آن تیغ سیه در کشتی نهان شد … سپاه خصم چون دریا دمان شد
همی زو تنگ آمد تا یکی بار … نماند شهری اندر شهر و بازار … جهانرا [illegible] کند شکار … بسی خلق از برشاه [illegible]
جو شه با شهر آمد شاه و میر … [illegible] آن سوار جنگ آمد [illegible] … نهاد از روی نشانی هیچ مردم … سر کشته شد همچون [illegible]
علی الحلاج آمد ز نگی شب … نهاد [illegible] آن ماه بر لب … [illegible] سر چون ز تن [illegible] … همی انداخت [illegible]
زمان [illegible] دیده تا روز … نهان می شد [illegible] … چراغ [illegible] آمد [illegible] … دل [illegible] خنجر [illegible]
ول از زخم علاقش آنجان [illegible] … [illegible] چشم زخمش جان [illegible] … [illegible] چشم زخمی خواب و آرام … کرو بر سر [illegible]
[illegible] دل [illegible] … یکی ماند [illegible] از خونی دیده … چنین آورده در نظم آن سخن گوی … [illegible] قضا [illegible]
سری کو سروری تاج کلاه داشت … سریکان و دران سر بر چه کار داشت … سر خصمت که بادا [illegible] کار … سپاه از سر کشیده جز بر سر دار
سری دارد که [illegible] … بگو [illegible] آن سر سر [illegible] … سری کان سر بخاک [illegible] آید … بجان و سر که آن سر [illegible] آید

حسود سرکشت کو سر کشیدن … چو مارش سر بکوب کان سر چنین کشت … و گر در سر کشد خصم سبکسر … سرش برکش برش برنه سبکتر
سری کان سر فرازد با تو سر داشت … بیادش سر که تیغ او ز سر خاست … چو سر پیچد عدو کز سر درآید … سر آن دارد او کز سر درآید
اگر سر بفکند سرپیش سرپیش … سر موی نخاره سر سر خویش … سر سبزت که تاج او ز سرت یافت … ز سر سبز پیش و سر سروری یافت
سپهر سرنگون زان شد سراواز … که هردم سر بپیچد چنبر باز … اگر در سرم درد سرت داد … سر خصمان بریده برودت باد
نیاوم پیش آن سر بر زمین سر … فدای آنچنان سر صد چنین سر … کسی کز نعم [illegible] گشت … اگر بر گشت از نور تو در گشت
کسی کز تنا [illegible] خود … اگر سر خود و بر باد [illegible] … کسی کز جهل خود لاف خود زد … اگر زد در [illegible] نام تو بد زد
کسی کو سوی چرخ کردن هوا کرد … اگر کج کرد بی ارث خطا کرد … چه افتادت که افتادی [illegible] … چو من بر تیغ [illegible] سرنگون تر
همه شب همچو شمع سوزد در بر … چو شب بگذشت [illegible] … چو شمع از عشق هردم باز خندم … ز چشم پیش بر [illegible] باز بندم
چو شمع از عشق جانی [illegible] … میان اشک و آتش خنده داد … [illegible] وصل بود … مرا بود [illegible]
ازان آتش که در جانم رسیدست … بسی تا با [illegible] رسیدست … ازان آتش که چندین [illegible] … عجب باشد که چندین آب [illegible]
به بیخواهی [illegible] … گذشت [illegible] … میان خاک در [illegible] … سراسیمه [illegible]
[illegible] … پیام [illegible] … چو موج [illegible] … بپای افتاده [illegible]
[illegible] … [illegible] … جان [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible] آتش چون [illegible]
اگر امید وصل [illegible] … [illegible] … [illegible] آمد بجای [illegible] … [illegible] وصال تو [illegible]
ول من نام [illegible] … [illegible] وصل [illegible] … [illegible] خویشتن [illegible] … یکی [illegible]
دگر [illegible] … و گر [illegible] … روان شد [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] … ز چشمش [illegible] سیل خون [illegible] … بسی [illegible]
[illegible] تنها [illegible] … [illegible] … چو [illegible] … [illegible]
اگر [illegible] … [illegible] … [illegible] … بگفت این [illegible]
چو روزی [illegible] … [illegible] … [illegible] … براه [illegible]
اگر [illegible] … بسی [illegible] … بسی [illegible] … که آن [illegible]
[illegible] آن [illegible] … [illegible] آنجا [illegible] … ز عشق آن [illegible] … نهاد [illegible] از آنجا [illegible]

چو شد بیرون دلی راز آشکارا — از آنجا رفت تا شهر بخارا
رسیده بود پیش شاه عادل — برای عذر حارث نیز حاصل
ملک از رودکی شد شعر درخواست — زبان بگشاد آن استاد درخواست
شهش گفتا بگو تا این که گفتست — که در کار بدر با مدد که سفتست
ز سرمستی زبان بگشاد آنگاه — که شعر دختر کعبست ای شاه
زمانی خورد و نی خفتن ندارد — بجز شعر و غزل گفتن ندارد
اگر آن عشق چون آتش نبودی — ازو این شعر گفتن خوش نبودی
چو القصه بشهر خویش شد باز — ز خواهر در نهان میداشت آن راز
که تا بردی فرو گیرد کسی — برزد چون او را جایگاهی
نهاده بود درجی با جهاز — سرش بسته که نتوان کرد سرباز
سرش بگشاد و آن خطها ز خوا — بر حسن حارث آن بد بود و خواند
در اول آن غلام خاص را شاه — به بند اندر فکند و کرد در چاه
شه آنگه گفت تا از هر دو دستش — بزد فصاد رگ کآگه نبستش
بسی فریاد کرد آن سرو آزاد — نبودش هیچ سودی فریاد
چنین نقشی که دارد یاد هر کس — چنین کاری کرا افتاد هرگز
بیا گر عاشقی تا درد بینی — طریق عاشقان مرد ببینی
یکی آتش از آن حمام ناخوش — یکی آتش ز خون چو آتش
یکی آتش ز عشق سوز و غیرت — دگر آتش ز سودای و حسرت
که بنهادند چنین آتش بصد آب — کرا با این همه آتش بود تاب
ز خون خود همه دیوار بنوشت — ببرد و دل بسی اشعار بنوشت
همه دیوار چون پر کرد از اشعار — فرو افتاد چون یکباره دیوار
چو بگشادند گرمابه دگر روز — حکیم بس که چون بود آن دلفروز
بدیدند و آتش پاک کرده بند — دلی پر خون تنش زیر خاک کرده

بخون مشغول و آن تا پختن آن شاه — که حارث کشته را دید و کرد آنگاه
مگر شاهانه جشنی بود آن روز — چو بیکیم بهشتی بد دلفروز
چو بود آن پادشا شوره دختر کعب — همه بر خواندند مجلس گرم شد صعب
ز حارث بود کی آگاه کی بود — که او خود مست شهوت سخت بود
بمنزل عاشق است این غلامی — در افتاد دست چون رعنی جاهی
اگر صد شعر گوید بر معانی — بر او می نوشتند در نهانی
چو حارث این سخن بشنود بنگت — ولیکن ساخت خود را آن تن
ولی القصه همی جست حالش — که میداشت پنهان هر زمانش
بدان شعری که گفته بود آن ماه — فرستاده بر بکتاش آنگاه
رفیقی داشت بکتاش سنبه — جهان بر داشت کان دیو چون کرد
دل حارث بر آتش گشت از آن راز — بلا انگیخته و خود کرد آغاز
در آخر گفت تا گلخانه حمام — بتابیدند تا آن سیم اندام
در آن گرمابه کرد آنگاه تا شش — فرو بست اندر او کرد آن ماه بخشش
که گوی اندکه او لیکن همی شد آن — جهان را جگر خون بسته شد آن
چنین دلاری چنین درد و دریغ است — که هرگز در جهان بود تیکی روز
دل از مغز آتش کرد آن ماه — فرو شد زان همه آتش بیک راه
یکی آتش در آن تاریک جا سه — دگر آتش ز خون چون فتنه
یکی آتش ز بیماری و سستی — دگر آتش ز ده لگدی درستی
سر انگشت در خون میزد آن ماه — بسی اشعار خود بنوشت آنگاه
چو در گرمابه دیواری نماندش — ز خون هم نیز بسیاری نماندش
میان خون و عشق و آتش و اشک — بر آمد جان شیرینش بصد ننگ
چو شاخی زعفران از پای تا فرق — ولی از پای تا فرقش بخون غرق
نگه کردند بر دیوار آن دو — نوشته بود آن همه شعر سوز

نگه کردند بر دیوار آن دو — نوشته بود آن همه شعر سوزد
ز ترکان بسیلابی ببردی — غلط کردم همه آبم ببردی
چو دود از آن مدی بیرون نیاتی — غلط کردم که تو در خون نیابی
منم چون ماهیی بر تابه آخر — محالی بیش گرمابه آخر
که تا دو دوزخ اسراری کجا داد — میان سوز و آتش کی نکاد
چو دوزخ را بهشتی روی دادم — بهشتی بود از هر سوی دادم
سر ره دارد جان عشق اکنون — یکی آتش یکی اشک و یکی خون
با آتش خواستم جانم که سوزد — چو در جانی تو نتوانم که سوزد
بدین آتش که ازجان فروزد — همه خامان عالم را بسوزم
ازین خون کر شود این بار — همه عشاق را گلگونه سازم
ازین اشکم که طوفانیست خونی — دهم تعلیم باران را که چون بار
ازین آتش جهان گردم زمانه — که دوزخ خراشانی من فضا
ازین خون باز بستم راه گردون — که تا گشت آسیا چرخ از خون
ازین گردی که بود آن بار زمین را — ز اشکم آب بنشستم زمین را
کنون در آتش و در اشک و در خون — برفتم زین جهان چند بیرون
چو سرد است این بخون زبان — که تا زان نی سر و تن جان بر آمد
آخر فرصتی خست جا گاه — که تا اندر جا آمد بالا
بخاک و خون آمد خاله بر زد — یکی دشنه گرفت و بر جگر زد

حکایت

کرانی آن دختر بد جانم — مزدور بیش گرد این حکایت

حکایت

بوده ش صبر بی یار کار
پسر گفتا ای پدر آن کیمیا چیست
بیان کیمیا کن تا بدانم
طلا چون کرا استاد جانم
که استخوانم نه بر ساز د

نگارا بی تو چشم چشمه سارست — همه کارم بخون دل نگارست
دو بودی جانم و در دوی نشستی — غلط کردم که در آتش نشستی
جوان دو چشم من در جوی — بگرمابه سراسر شوری داد
نصیب عشق این آمد ز کار — که در دوزخ کشم رنده آنگاه
تو کی دانی که چون باید نشستن — چنین نقشی چون باید نوشتن
چو دوزخ آمد از خوی جفت من — بهشت عاشقان شد جفت من
کنون من بر آتش اثاثم — که گه خون ریزم و گه اشک باریم
با تشکم آی جانان می بشویم — بخونم دست از جان می بشویم
ازین خو آتش می آید برویم — همه زانت رو بار بشنویم
ازین آتش که من دارم درین جای — تمام هست دوزخ را که جو دی
ازین خونم که در بایست گوی — در آموزم شفق را سرخ روی
ازین اشکم دو گیتی را تمامت — گلی را آب کردم تا قیامت
بجز نقش خیال دلفروزم — بدین آتش نشینی بسوزم
بجز دی خون جان — که نوشت باد ای یار کامی
مرا بی تو سر اندر زندگانی — مبادا دور تو جاویدان
دریغا دیدی عمرا ان — ز ترک زاد آن تاج سواران
نهان رفت و سر حارث نگاه — بیرون و روانی شد تا سر راه
از این دنیا فانی رخت بر تا — دل از دنیا ولینه بحت
چو بیوست مکونه ند قبا
کرانی ور دست شد بقرار
ز افلاطون یونانی روایت
که دا ابتدا عوس جان بود
ز مس شستن کند اکسیر زده

چو پنجه سال شد در گوشهٔ کم
چو زر کرد و زجان آسان شدش غم
چو قشر بیضه و موی سر از وی
بکار آمد ز قشر بیضه جات
کنون گر عاقلی این کیمیا ساز
جهان از جوهر خود کیمیا کن
دو با صد سال در اسرار گشت
بدستی بود بمون بر اعضاش
بریزید از آن بود این امد ام
باستادی ز ابر ابوسعید یل
روی رفت ارسطالیس آنگاه
درختی بود و زیرش چشمهٔ آب
سکندر گفت اکنون کیمیا کو ی
چو طاهر گشت رنگ چاو وا نی
چنین داوش جواب آن دو درون
شکم چون باشدم جاه نجات
جوابش داد پیرک تا اندیشی
چو مردم بید هندم تا زجانی
سکندر با ارسطالیس شیار
چه سازی کیمیا سیم و زر هم
بزندگی هم نکرد لم نکو عقل
که این ساعت زر در عین بلا ای
همه بیشی همه دو کرده در راه

ز قشر بیضه وز موی مردم
بهشت خاک عش کیمیا شد او
ز جهدت کیمیای گشت او روز
ز موی سر روان گشت اندر
دو عالم در دو این کیمیا باز
که از نورش دو عالم کیمیا کرد
شبانه روزی نه دو کار خرنج
زمستان دفع این بودی ز ترش
بداوی گشت تا بستانش ایام
بنشادی رطوبت هیچ تو را
سکندر بود با او نیز همراه
فلاطون مانده آنجا سینه بر تاب
که هر دو آمدیم اینجا سخن گوی
برنگ چاو دان شو تا جانی
کای خسرو تم سبز نکرده ان
دو کی عالم گنجد با فراست
که جفانی را خراب اندرش
دو لبوذ اگر خشتم زمانی
بهم بگریستند اندر دو بسیار
ز قشر بیضه و موی سر هم

جهان اکسیر او و معتبر کرد
دل یک بود گفت ای دل بیندیش
که اکسیری کنی از جوهر خویش
چو پنجه سال این اکسیر گوی
چو عرش جرم شد سالی ز او
ز عرشش جوهر شد تا بما هی
زمستان داروی بود بهر خویش
سرشته بود یکی روی دیگر
یکی داروی که بر کار کرد
اگر چه افضل دی زمین بود
نشسته بود افلاطون در آمد
سکندر با ارسطالیس بسیار
جوابش داد آن استاد ایام
سکندر گفت اگر خواهی طعامی
بخود کن خورد آن کرد شد
سکندر گفت ای مرد جهان تو
که تو آن گفت کان چند در
چو گشت از گفت و گوی ...
اگر تو کیمیای عالم افروز
... دل دو دل در دو کرد

که از کیمیا بسیار زر کرد
که اکسیری کنی در جوهر خویش
بود آن کیمیا از عالی جیش
بتحقیق روز و شب تدبیر کردی
ز خلق عالم آمد در کنار او
برون شد گشت اسرار آگهی
که الذی نیز بالای درخویش
که تا بستان با الذی بخود بد
بر ترش سال از دو یک بار خورده
بخورد و بر ترش دو با صد سال
بغاری ساکن در شش جهت که
نشسته و دم نزد آن پیر هشیار
که خاطر شست شد ما را انجام
مرا باشد از آن عالی مقامی
بمیرد رفتت هر روز بخود
بخفت آسا بی کز یک زمان
مرا از عمر بیداری کم است
بگری برشد و یکر ...
بی یانی ز افلاطون در آموز
که زین جان کیمیا سازد مردان
ز خواجه بو علی طوسی کند نقل
که از ترا ... جمله فانی

همه روت همه دیده شو آنگاه | همه دیده همه دل شو یکبار | سر در مان شوی و درد بر کار

اگر تو در خواهی تا ابد است
یکی پرسید از آن دیوانهٔ مرد
چنین گفت او که دو آن شه بخت
ولی آن تشنه دو روزه داند
همی در آن بود ای زندگانی
جز او هر چه باشد همه نیز
زنی آورد طفلی را بپا زاد
زمانی خاک بر سر می‌ریخت
بدو گفتند آخر او چه نامست
چنین گفت آن بچه ای ...
چنین گفت او که به روشنائی
چنین گفت او که من ...
من این دانم چنین در ماندگی
اگر از پای تا سر درد کردی
ولی تو چون عکس او ست
برای جمال و لعل جانست
مگر یوسف در آینه نگرد
ولی آن شد انت ایت الا بل
چو بر یوسف جمال ... دست
و اگر خاستی آینه از او
جو روی او عیان او نی شد
جو هم در خود نظر کردن بخود
که تا آینه زیبا نیاید

زا امر گشت روی این زندگانی | ولی میروان که هیچ وه آن نشد

حکایت

چگونه آب یابد از همه جیحون | کسی را همچنان باید خدا را
که حیری بایدت کان خدا | بذاتی آن را آن خواهی همیشه

حکایت

زمانی انکه چون آلودگی | چو می‌بود غرق چون خاک
بگو کتا بدانم تا کدامست | بدو گفت ای دیوانهٔ او
یک ده بیم نان خانه آگاه | بدو گفتند نام آن محلت
که نام آن محلت می‌ندانم | بدو گفتند پس تو چه سلیم
نیم از مادر و از نامش آگاه | محلت می‌ندانم خانه هم نیز
که آنجا مادرم باید و بس | من این دانم که بس خرقت جانم
حیم وصل مادر خورده کردی | تو چون در حق باشی چون ...
ازانی هم جمیل و هم نکوست | اگر چه تو نکوئی این نکو نیست
ز نیکوی تو او نیکو نهانست | تو خود را منکر و این جان ...

حکایت

ولی آینه جای تربیت دا | اگر معشوق آینه بدیدی
که گفتی از جمال خویش آگاه | دگر یوسف جمال خود بدیدی
ز عشق خویش جان او نی شد | ولی کرده دگری نظاره کرده
ز عشق خویش خون خورده ... | زا که یوسف محبوب باید
جمال خویش او پیدا نیاید | جمال خویش را بر هم برانداخت

اگر هرگز در دو عالم کی نماند
که هیچ درد اگر داری تو دردی
که چون بلید برید ... دست ...
اگر خیزی انیک ...
ندانم کین چکار است و چگونه
که آن خواهی و این خواهی که ...
زمادر کم شد و بگریست بسیار
بجز سید ... هلاک
نجات آخر کجا این خانه او
بگو تا فارغ آیی زین مذلت
که تو می سوزی و ما می‌گدازیم
بجز مادر نمی‌دانم دگر چیز
که مادر بایدم دیگر ندانم
نمی‌بینی در جهان مطلوب مطلق
چو تو عکسی ز خود آن او ...
بیاید او نگر خویشتن را
نبی تحسین آن روی چو مه کرد
که او را بکند تحسین زبی جمال
جمال خود معاینه بدیدی
ترنج و دست را با هم بریدی
ز ترنج دست را یکباره کردی
بحسرت دیدهٔ یعقوب باید
ز آدم خویش را آینه ساخت

چو روی خود در آینه عیان دید / جمال لشانا تنائی در نشان دید
جمال خویش را چندین بسی کرد / میان ظلمت که چندین کسی کرد
اگر یک آینه پیدا از خیال است / نهند خود را الف صاحب جمال است
هر آن آینه در عین غلط ماند / ز نقش دایره بیرون خط ماند
اگر صد قرن در خلوت نشینی / که تا تو روی خود بینی نه بینی
کسی روی که روی خویش خفتست / کسی نشنیده کین سر کس شنیدست
اگر عکسی در آینه ببینی / کجا رویت در آینه ببینی
چو روی تو نه با ثبت و نشانی / چگونه روی خود دیدن توانی
چو ممکن نیست روی خویش دیدن / بجز آینه در پیش دیدن
مکن زنهار پیش آینه آه / که تا تیره نه بینی روی چون ماه
دم سردی درون جان نگه دار / چو غواصان نفس پنهان نگه دار
اگر یک دم در او خود هیچ باشی / همی آن عکس خود را هیچ یابی
نبوده باش خفته نه بیدار / همی اصلا مباش این باد مبدار
تو داری آنچه می جوئی در آفاق / تو کم شو تا بیابی هم عشاق
بپرسش اگر بازان دلفروز / چنین گفت احمد غزال یک روز

حکایت

که چون بهر جمال یوسف آن خوب / بمصر آمد ز بیت الحزن یعقوب
درآمد ذکر یوسف ناگاه / که گوی یوسف مگر افتاد در چاه
بدو گفتند آخر چه جگوت / گرفته در بر او دامن جوت
ز کنعان بوی پیراهن شنیدی / چو دیدی ای بر دوش کی دیدی
جوابش داد یعقوب غم دیده / که من یوسف شدم امروز دیده
ز یوسف لاجرم نامی شنودم / که من خود دیده یعقوب بودم
همه من بوده‌ام یوسف تمام است / چو خود را یافتم ایشم تمام است
بخود ذکر سر فرو آری زمانی / بیابی در دو هر گیتی نشانی
ولی چون از همه آزاد کردی / که زعکس هستی خود شاد کردی
نه زهر چرخ گردانت باز دارد / نه رنگ کار دیدارت بیارد

حکایت

چنین داده دیده چنان بود / خبر از بوعلی فارمد دادند
که گفت ای بر ده خوش تو خوانی / ندل ناخوش کنی از هر زمانی
قبولگاه مرا مشو غنیمت / مشو گرد دشوی هر گدایی
اگر بپرسی از آنچه دمی تو / تکردی از بلا بت همی تو
برون این همه رنگ گرگون / برنگ کبریت ارزیت بیرون
اگر این رنگ افتد بر دو کوت / دو عالم عنبرین گوید ز بویت
اگر این رنگ یابی ای یگانه / نباید هیچ حیرت جاودانه
همه چیزی جدا از تو جز گردد / ترا کی میل چیزی نیز گردد
چو تو دایم تو باشی نه بهانه / همه چیزی تو داری جاودانه
چو دایم محو باشی در الهی / ز تو خواهند تو اما تو خواهی

حکایت

بمجنون گفت آن یاری زبانی / اگر بیابی تو هر دو ستانی
بدو گفتا نخی عرش و کرسی / اگر من دوستش دارم چه پرسی
رفیقش گفت چندین شعر گفتی / تیمار ورنت نه خوردن
میان خاک و خون بود نبایدت / همه بر دوستان بس بر دو ستاره

چرا پیشه از آن کان بگذشت مجنون / که مجنون لیلی و لیلیست مجنون
دوی برخاست اکنون از میانه / همه لیلیست مجنون بر کرانه
چو شب دو می بهم پیوسته کردند / ز نقصان دو بودن رسته کردند
یکی چون آشکارا گشت آنجا / دوی باید بیاید اکنون آنجا
اگر هستی بجان او را خریدار / چو تو گم شیفتی او را بدیدار
جان گم شو که گم باشد تمامی / بیابی خویشتن در وی کمالی

حکایت

برای بایزید آمد رجاست / عزیزی در بزد چون آشنایی
میان خانه در شیخ نکو رای / بنکرت ایستاده بود بر پای
بدو گفتا که جوئی کز کجا ام / عزیزش گفت مرد آشنا ام
عزیزم آمده بهر تماشا / سوی بایزید از دور جایست
جوابش داد شیخ عالم افروز / که ای درویش سی سال است امروز
که من در آرزوی بایزیدم / بسی جستم ولی گردش ندیدم
که از نام چو افتاد و بکاشند / نمی بینم مگر از چشم باشند
جهان هرروز وجود خیش گم کرد علم شد / کسی شد زو نیست سال از نام تمام
کسی کو جاودانه محو شد / ز خود هرگز نداند با خبر شد
ولیکن کیمیا آنست مدام / که زو تا نقد مندیش حال کار تمام
اگر کاری نباید زمانی / ندولبود زنور او جهانی
بر او بر محوه نرعون آن / جهان نزدیک گشته آنجهان
اگر بر چهره زن تابد زمانی / کند چون رابعه مرد جهانی
وگر بر پیرزن تابد باعزاز / چو خورتابش کرده از سر آغاز
وگر یک ذره با معروف کرده / ز سر پای بدین معروف کرده
وگر در جان ابن ادهم آید / دل سلطان هر دو عالم آید
وگر بر تن زند دل گردد از خاک / وگر بر دل زند جانی شود پاک
چو جان در خویشتن آن نور یابد / دو گیتی را ز هستی دور یابد
چو جان زان نور کرده محو مطلق / سبحانی برون آید انا الحق
چو در صحن بهشت آید انا لخاص / خطابش این بود از حضرت خاص
که هست این نامه از شاه بکام / بسوی پادشاه جاودانه
چرا از خاص خود نوشته جامه / زندوی بنده و نیست نامه
چو قدوسی نوالی جاودان گفت / همه تن دل همه دل نیز جان گفت
چو دولت صورت شرب صبح / بیا تا با بد هزنت این بو فتم

حکایت

بر محمود می آمد ز ناگه / در آمد پیش خرقانی بگاه
و لیکن امتحان شیخ را شاه / ایاز خاص خود را خواند آنگاه
لباس خود در او پوشید آن شاه / که من جان دارم از شاه ده لزوز
ولی چون کرد خرقانی نگاهی / بدو گفتا که جادوی کرد شاهی
پاتا پیش من ای شاه درویش / که حق اکنون ترا کرد با بیش
تو ای محمود اگرچه پادشاهی / ولیکن دولت خواهد گدایی
همه ملک جهان داری مسلم / همه مردست این می بایدت هم
چو تو در ملک عالم پادشاهی / چه در دو زمان چراتان از تو چرا
ندیدی آنکه محمود ازل بود / که او را نیز گوی این عمل بود
تو دریابای بی پایان صفت / جهان پر عارف به معرفت
رها کرد آن همه از بهر آدم / برون آمد بدست خاص عالم
بیا کان صفت داشند خرد او / بدست آن صفت آمد مه دل

چو من بیمار گشتم زان چه بودست | که خود بیمار در بی من نبودست | جهان را آنچه تم از درد تو | شدم تا این دو تا آن از بر تو

که فانی از مال و نفس خود هم باز | کرد تو تمام خود را من هم باد | سزا این همه مشتاقی عهد | اگر مشتاق من با تو نکوست

عزیزا می‌دانم کین چه کارست | که دل خونست مردم گر نه ذاتست | باستغنا ربوبیت نیابد | ولیکن در عبودیت بیابد

خداوندا توی کاریست اما | چو مردم گشت هر چند یک معنا | کردم در حقیقت چون ابدست | ولی از خاص محمود دل ابرست

در اول چون ندارد هر دو خویش | صفات خویش آرد آخر پیش | الهی نام تو تمام خویشتن کرد | کرام خویش ام ما و من کرد

که چون بخت مستوری چه گویم | خدا از تو یک و تو دوری چه گویم | سخن تا با خودی ره کی توان برد | ولی گر بی خودی این شاه توان برد

چنین گشته استادان بوده | کاه نیست کاهد جل شاه روز

حکایت

ورنه نخورده خانا که خاری | گل خویش بوی جویید یک باری

جو دارد این جله دریا که انکاه | سر خود سوی صبح آرد سحرگاه | چو آدم بکنند بر خون جانش | شود از ناف او نافه روانش

ازان دم سنگ از او آید پدیدار | وزان دم کرد خلقی خبردار | که اند آنجان دم هر جانی | اگر چون رو سنگ گرده درزمانی

چو خون مشک گرده لاجرم باد | بود ممکن که در جان نشود خاک | ولی چون نور حق بر جان درآید | تن حالی به رنگ جان درآید

حکیم چنین این امکان نداد | که جانم چنین از این فرمان ندارد | اگر تو کیمیا سازی چنین تا | ولی این کیمیا در راه در باز

چو هست این کیمیا در عرش کرسی | ز عالم خود طلب دیگر چه پرسی | بساز این کیمیا گرده راه | که جان از کیمیایست این آگه

ورای این خدا اسرار گفتن | دو ولیعهد دیگر بردار گفتن | ورای این نماند ذکر مت | خدا از تا کسی باز از خبرت

نخورد رفتن بدان راهی غلام | که جز در سوی آهی ندارم | بشنو آن اکر دل آید آواز | حکیم و ورنه امد برده بر راز

سخن گر برتر از عرش مجیدست | درو ز ابا شور و بند بست

انجامیدن کتاب

ز عالم بار علوی یکجا هست | تکرید آنجه ما گفتیم هر کن

رسانیدم سخن تا جایگاهی | دگر رفتنست آنجا بیج راهی | دم عیسی نزاید او دم | چو صبح از دم ید بیضا نمودم

ز چندین باغ کزین نازکارست | جهان چون باغ جنت زنگارست | جوانمردان بسی شب‌ها تا روز | شود از باغ‌های من دل افروز

کسی کز گفت خود لاف زند | نفس چون صبح از دل لاف زند | اگر تا دو دین نه زیستی او | فرودی گر درین بنگریستی او

ولی چون آفتاب آمد پدیدار | نماند صبح را یک ذره مقدار | چو بحر شعر من کامل فتادست | هزاران چشمه بر ساحل فتادست

چو بحر شعر من بر هر کناری | به بیغار و درم چشمه ساری | ازان یک چشمه خورشید بلندست | که تا دل نور دین گیتی فکندست

مددان بحر شعرم گر نبودی | ز تیغ خویش هر کز سر نبودی | قیامت تیره خواهد گشت تا من | ولی روشن بود این شعر جاوید

کتاب در خلد چون از دل فرو زد | الهی عشق به خواند هر روز | چو شرع من به توحید پاکست | اگر در خلد برخوانی چه باکست

در گنج الهی سر گشادم | الهی نامه نام این نهادم | ز نغز این کتابم باد ثابت | الهی نامه از فیض الهیت

بندگانی که در صنعت آسمانند | الهی نامهٔ عطار خوانند | بنو هر ساعتم جانی فرستند | ز غیبم بر نفس خوانی فرستند

چو من از غیب روزی خوار باشم | چرا در بند هر بیچاره باشم | ولی در سی لدنی نرم کرده | نخواهند خوردنی گرم کرده

مرا وحشی صفت در گوشه کرد | ز عالم گاه حرز مرا بس | جوانان وحشی بحر جزافست | مرا با حمره دو وحشی حکایت

چو من محبوس این چون بام | ز دنیا یک در خانه تمام | چه خواهم کرد طول و عرض دنیا | که بودی سما و ارض دنیا

مرا ملکی کز من آدم بست | و گر دو باید م چیزی بست | چه در ملک قناعت پادشاه هم | توانم کرد دایم هر چه خواهم

بزرگی بر یکی مکتب کند که | مگر نا که بدو گوید که نظر کرد

حکایت

یکی را بیش نان خورش بود | دگر را نان تنها بود خورش بود

مگر آن یک را نان یک نان خورش | که کار من شد نان خورش را | وگر یک گفت کز آبی سگ من | که همچون سگ فی نمک من

بیاکه نان خورش از من که ... | مرا بس نان تنها و دگر نه | چو داخی گفت آن گو که تنها | دوان شد همچو سگ در دو بر فقا

نباید خورش ... دو دندان | بیا که سگ در این تیز نگ بیش | چنانکه النفس ... جان کرد | که تا آن نان خورش بر روی ...

بزرگ دیگر گفت ای خردو ... | اگر تو بوده در کار ... که | قناعت کرده بر نان ... | ازین سگ بود نت ... بودی ...

بزرگ نان خورش ایست گفتن | که تا چون سگ بنایست گفتن | چو سگ گم ... از این جهان | برای جیفه و استخوا ...

اگر محمود اجاد عجم را | بداد آن پیل واری سه درم را | چه کرد آن پیل وارش کم بیرزید | بر شاعر قناعتی هم بیرزید

زهی همت کشاعر دانت | کنون بنگر چون بخل از داه | بحمد الله که در دین بالغ من | بدنیا از همه کس فارغ من

مرا ان حیری که باید پیش از آن | چرا باید به سوی پیش از آنکه

حکایت

چنین گفت ره وی حق بر بخی | که او در بود سواد دستی

که هر جیرت که مست بیست | ازان جیرت فراغت به از آن | تراجیری که در هر دو جهانست | بیاز بردش بی نابود آن

اگر هر دو جهان دار السلام | تماشاگاه جانم این تمامست | چو جان پاک من فرد و مجرد | مرا صد شتری در قوس ...

بهشتی این چنین و همدمی نه | دلی پر سر عشق و محرمی نه | چو هر همدم که می‌بینم حجابست | مرا بس همدمی همدم کتابست

چو کس دانی ... یکی ... خویش | در انجا می فرو کیم غم خویش | مرا در مغز دل دردیست تنها | اگر دمی نیاید این چنین ...

اگر کم گویم و گر بیش گویم | چو می‌جویم کسی با خویش گویم | اگر دادوند هند که همدم داد | ... داد ما و همدم داد

زچندین آدمی در هیچ جایی
چو من محرم نیم خود را زمانی
بسی رفتم سر انجام کبودم
تو تا کی باد پیمایی زسودا
اگرچه صبحدم را سعدی مست
مرا خندد چه مست و چه هشیار
جواب هیچ گفتار آمدی تو
بگو حال آخر چند کردی
چو قنبری پیش نیست از قال
بت تو شور پنهانی حیرت
برسید از او بس آن که جانا
فرو برد دست گوی خویشتن را
برفت آرام و شب چو آتش نماند
خواو را دیده‌ای اکه رهبر
بزاری و نزاری چون مثالی
کفن در پیش و گوری کنده در بر
خیال خویشتن را می پرستی
ترا سی سال بت گور و کفن بود
چو از سر حقیقت گور افتاد
چنین کس را که زین دنیای خست
نزاران بند چون برگرفتم
برست چون انخدا می یاد کرد
سخن چندین که بر تو خواند عطار

می بینم سرمویی وفا است
که باشد محرم من در جهانی
زکام گردن رفتن چه سودم
برو تا کی کنی امروز فردا
ولی صادق نداد آن مرد سن
تو کی خواهی شدن از خواب بیدار
چرا مرده کردار آمدی تو
قدم در حال نه گر شیر مردی
طلب کن همچو مردان حال آخر

جو درمن نیست یک ذره وفا است
زهرا هان بیروی ندیدم
دلا چون منزل نه‌ای است
بخود دی همچو بیکاران جهانی
بکن کاری که وقت امروز دارد
ترا تا چند از این بار بیک کفتن
جهی تا کی بر دکاد میو
دل تو گر ز قال آرام گیرد
چو تو عمر عزیز خود بیکاد

حکایت

فرو آویخت زانجا کفن را
دو چشم اشک بر آتش نماند
ورا گفتا مرا آنجا که بود
نعمت چون بدر گردد چو هلالی
بشکل مرده بنشسته بر سر
همه گور و کفن را می پرستی
که در راه خدا است او زن بود
برد یک نعره و در گور افتاد
چو او گور و کفن چندین نخاست
کنون از عشق و بخت بدم
چگونه با خدا همراز گردم
اگر خویش خواندی هیچ کاری

نشسته بر سر آن گور پیوست
بخوف و رنج او در سود کاری
چو رفت آنجا که اورا جان ...
ز هر چشمش ز سیل خون روانه
او پیش گفت ای محرم راز
تو گور و کفن مشغول کرده
چو آن آفت بدید آن مرد درویش
چو مرغی بر برید از دام هستی
بسی بت بود گر با کون شکستم
بیرم گر بتو گل بند کیش م
بلای کار او گردن آید
فقط از جرخ همتم بر گذشتی

زعفری این وفا جستن بود
با خران صفا گردی ندیدم
دلقان و قربان شکر قند
غم کارت می بیم زمانی
اگر کاری نداری سوز داری
گر باید ترا بار بیک رفتن
زهی حسرت که گر مرداریوی
که از قال و دم نام گیرد
همه در گفت کردی کی کنی کار
ترا جز بت پرستی نیست پیشه
کی می گوید که سی سال آن فلان
ز گریه می نخواند یک زمان دست
نیفتاد دست هرگز زو کاری
زهم تیغ مرگش هم جان بیند
ولی بر تن زبانی چون زبانه
بدین گور و کفن ماندی ز حق دور
بسی سالت ز حق معزول کرده
برآمد جان از آن دلداده درویش
برد و باز دست از خود پرستی
کنون در پیش غم خود پرستم
وگر ز سر نگون در بند بیدم
یقین دانم که آن هم از من آید
زخیل قدسیان بر تر گذشتی

زهی وقت که از سر می گشاد
سراز آنی و جای بر سیاد
با آن که گوبا از زبان یابد
ترا و چون زبان سوزن زکام
از آن سوسن بآزادی سبیلست
چرا کمتر ز دنیا رفت بیرون
چو زیر خاک می گشتی چنین کم
دریغا و دریغا روزگارم
همه در خون جان خویشتن بودم
جهان چو صبحم بسته نفس داد
بخوردن مرا روزی نماندست
مرا که ماتمست و که عیدست
زبی اندوه کز تا کنون کرده‌ام
چرا از مرگ دل در بیم دارم
نهی دستم که کارم بر خلل ماند
همی جوالدام ندارند امن
کر استد و می باید جهانی
مراد درد دست هر ساعتی از آن
چو بتوان داد شرح سرگذشتم
زبان علم می جوشد چو خورشید
سر آگوی نکو و بد نگو هم
عزیزا با تو گفتم ماجرائی
کسی را چون بجیزی دست یابد

سگی برهد شود مردم گرفتار
فرو برخون و آهی بر سیاود
چه صامت بود زعزت ابتدا
بیک یک چو حاصل کر داد م
که او داد زبان گنگی کیفیت

حکایت

که دایم جز دریغا نیست کارم
که تا بودم زیان خویشتن بودم
جوانی برد و پیری در عوض داد
از آن که زندگی مویی نماند
که کام وعده و کام وعید است
نهی هم آتش و هم خون که دل
چو بر هیچم نه دل بر هیچ دارم
زحیرت پای جانم در وحل ماند
میان کفر و ایمان ماند ام
بتر یک دم از این زمانی
که بر دل درد می آید چو باران
نفس در کام بردم گنگ گشتم
زبان معرفت گنگست جاوید
چه دانم می بسوزم چون نگویم
مرا آخر دریغ از من دعایی
وگر کر رسد پیوسته سفر

ترا چون نیست جز کام خاشا
زبان بود ای بسی اکنون چو مرد
قلم را سوز نور دایم از آنست
زیک عضو نو در از روز محشر
چو خواهی گشت همچون کوه خاکی

چو شد روزگار خود بدیدم
برانید هیچ تا که خبر بود
چو نیم نیستم از جسم وجانم
اگر هم از قناعتی ندیدم
دلی بود ار همه ملک جهانم
فرو رفتن بدین در تکیه
همه عمرم در افسانه بسر شد
چو تو هم موسیم در تیه ماند
کنون در گوشه حیران نشستم
که چندانی غم دایم که دارم
گل عمر عزیزم بر سر خاک
جگویم کابجه گویم هست گفته
چو مستی حیرت خود باز گشتم
زمین دایم سخن برسید آخر
گر او یک دعای کار آید
سمان بهتر که روی دریایی

بکن نسارت آنجا نیت انجا
زسر تا پای خود را گوش گردان
که او داد دو دلی دو زبان است
زبانت بند خواهد کرد او
کی تو لب چه دریای پر زجوش
حکیمی گفت ای شاه همایون
چرا می کردی آن چندان تنعم
امید از خویشتن کلی بریدم
همه عمرم بسر شد در بتر بود
نخواهم من که من باشم زمانی
بجز فانی شدن روی ندیدم
همه خون گشت و دیگر نیز دانم
ولی تا چون برایم هم ایست
که خواهد از پی عمری در گذشتن
که هم تعطیل و هم تشبیه ماند
ستون کردم بزیر روی دستم
که گویم بردم صد گره دارم
بیابان بردم و من بر سر کار
اگر گویم خلایق جمله خفته
چو مستی خاک زیر خاک خفتم
شنود من لی ترسید آخر
مرا صد نور از آن در خاک آید
همه کاهی نبود ذباد عای

کنون از اهل دل در خلوت خاص
عزیزا با تو گفتم حال روان
اگر ماتم زده باشی درین کار
چو نوحه لایق آزاده کانست
که بر چوبی زدم گفته نشانست
چنین گفت آن یکی با کاملی
که کم ناکرده می جویی تو عاجز
عجب تر گفت اگر چیزی دگر هست
بنتوان یافت نه کم می توان کرد
بزرگی گفت ایوب پیمبر
ز چندان رنج آهی بود منظور
دگر باره برسر ...
عجایب بین که ...
چو دریابی این ...
چاره او چندین رنج ...
هزاران بند داری تا قیامت
که چون آن لطف آن ...
یکی اعرابی آمد پیش مهتر
بدو گفتا که من اسلام آرم
ز صدق تو بجز آن صدر عالی
دوان دم هر که آنجا ...
پیمبر گفت ای اصحاب انصار
که بر هر عاصیی ...

دعای خویش خواهم با خلاص
غرض زین گفت و گویم ...
تو گر مردی فراموشم مگردان
ترا گر ذره ای زین راز ...
ترا نوحه گری باشد سزاوار
ولی تو خود ز رعنایی ...
که نوحه نوبت کار افتاده کانست
اگر تو عاشقی کم کرده باری
و زین جستن نباشی ...
چو چیزی کم نکرده ای عجب

حکایت

گم ناکرده گرد همدم ...
بغایت می بری ...
نه خاموشی بهست و نه ...
غرض آنست این تا تو بیابی

حکایت

بدو گفتا اگر آهی برآری
کم از ... نامت ...
و زین یک خاستی ...
نه آهی می توان کرد ...
ز سر پیدا نه بن پیدا ...
درین دریا ...
چگونه می بری چون هیچ هیچی
هزاران ...
چگونه ره بری راه سلامت
مگر ...

حکایت

اگر گویی چه آدم در کنارم
پیمبر گفت داری ...
بصدق دل مسلمان گشت حالی
بدو گفت این که گفتی ...
ز نهان ... عجب بود
که آن ...
تمارا چه عجب آید ...
...
خدا ...
که این ...

که کارت ...
همان ساز تو دایم ...
گر نوحه بشنوی ...
تو آن سر گشته افتاده کار
که می جویی تو و چندین ...
که می آید ...
نیابی ...
...
...
که چندان سال ...
چو کرد آهی ...
...
...
...
چگونه منقطع گردد ...
ز لطف حق ...
جهانی ...
... خویش ...
گرفته ...
پیمبر گفت حق سلطان اکبر
...
...
...

ابلیس گفت ...
...
یکی پا دید آنجا ایستاده
...
...
برای آنکه دل با خویش باشد
ز ابلیسی خود ...
...
...
چو بد اسلام داری ...
چو بشنید این سخن ابلیس ...
ملایک ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

حکایت

زبان از تشنگی بیرون فتاده
بشفقت ترک کار خویشتن کرد
...
...
...
...
...
...
چو آدم ...
چو ابلیس ...

حکایت

چرا کردی میان این جماعت
...
زبان بگشاد و گفت ای شیخ عالم
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

که در دین ...
...
...
...
...
...
...
...
بدو گفتا که ای ملعون ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

ز ناز کافری کو دین دار کرده
خدایا گرچه در خون آمدم من
چو در نزع او فتاد آن رو بسطام
یکی زنار آوردیم هم اکنون
خروشی از میان قوم برخاست
دکر ره خواست زناری ز اصحاب
همه گفتند اگر بر شیخ تعذیر
بر انگ روی دادر خاک مالید
زنار بگشاد کای قیوم مطلق
نه کبری کردم این دم باز کرده
بگفت این و شهادت تازه کرد
چو دانم من همه هیچم آگه
چو دل دادم خرابی و کیاست
عم جز تو دکر کس نه ندانند
تو خود بخشی اگر کویم و گر نه
جوان خلق نه سود و نه زیانت
بپرسی کعبه ابراهیم ادهم
مرا معصوم دار و زلک کار
ببین بودست ازین خلق آنکه
هزاران بحر رحمت نیز قابلست
چو من از عجز بودی در تو دیم
ز سرتا پای من جای نظاریست
ازو میخواست چیزی بی خوارشی

در اول روز مرد کار کرده
چنان انکار کاکنون آمدم من

ز چندین سال کزش از نهاده
چو آن کافر بپیمایم انکار

حکایت

که از زنان نیاید کار تو راست
من آورده کس آن کار را تاب
شفاعت خواستند از امام قوم
بسوز جان و درد جان بنالید
بحق آنک جاویدان تویی حق
بیک فضل تو صاحب راز کرده
بنی زاری نه اندازه کرد
ز هیچی این همه بس به چه خواهی
چه هیچ وای خرابی از خراب
تو میدانی اگر کس نه بدانند
تو خود دانی اگر کویم وگر نه

چگونه باشد ای سلطان اسرار
بایزید کرد شیخ الحاج بسیار
یکی زنارش آوردند اصحاب
بی افتاد چون از زخم خونش
که چون این دم بریدم بند زنار
من آن کبرم که این دم باز کشتم
اگر چه راه از روی آمدم من
چو دادم درو نی اندازه دادم
اگر تو عجز بیجای بسی هست
چراگویم چو دایم ناظری تو
چو مالی سر بتر افتاده در بند

دو عشق دلش چندین نهاده
نمی جون تو سلطانم انکار
بیابان گفت کای قوم نکونام
کنا بوسند این سکین مجنون
بیان بایزید انکار و زنار
نمیدانست کس درمان آن کار
که تا رب بگشاد ازو چشم
وزان پس ازمیان بیره زنار
چو آن هفتاد سالی گبر انکار
چو کردی بر آمدم هم باز کشتم
جهان انکار کاکنون آمدم من
زنار و کمال قطبی تازه دادم
خدایا تا چو من عاجز کجی هست
چرا جویم چو دایم حاضری تو
چه بر خیزد ازین ناپرتی چند
همه رحمت برای عاصیانست
بحق گفت کای دارای عالم
کزین عصمت که بیجای تو در راه
همه از رحمت محروم مانند
ز دردا و زبان ترجمان من
اگر یابم رهائی سی تو اسنی
شنادی بیند بدکان مردی
بسی بر جنس دکان ایستاده

حکایت

گناهی کان رود زانم نکرداد
اگر کار تو ایشان کنم راست
ولیکن بنده را جای مراست
زیان دیدم بسی سودی ندیدم
که بودی هر زمان دوخی دگر دست

یکی هاتف خطابش کرد انگاه
که تا جمله هم معصوم مانند
نخواهم از جهان جز بر جان من
بمردن دامنم زین زندگانی
یکی روزی میان دلغ و درد

حکایت

زبان بگشاد کای دانای هر هیچ
برهنه کرد زندانم حواله
بهر کاری که بی دیدی رسانم
چو بخت از پای تا سر زخم هست
خدایا من چو آن رند کدایم
دمی آن دم براحت می برآوردم
اگر خود پای تا سر عین دردم
دریغا جان ندادم صد هزاران
تراندیدم خود نی خود سزادم
خدایا دست این شوریده گیر
تنم را روشنایی لحد بخش
چو بخت امروز محمد تو دادن
خداوندا کرین روز چه سی
خدایا گرچه زه ول زنده ام من
چو هارون الرشید آن رو بنهاد
فرو آمد ز تخت و تاج افراخت
نهاد آنگه بزاری روی در خاک
که رحمت کن برین بیچاره خواند
چو آمد شیخ اقطع را اجل پیش
بدو گفتند ای شیخ د بحث
چنین گفت او کزین شاق در کم
تر آنگه که این کشتی نامت
کنون در معرض این دو مقام

که تا تو زخم تکنی دمی هیچ
بدو گفتا بگو کن ادی حواله
اگر یی صد زخم جایی نه ندارم
بدم چیزی که نایم از تو راحت
که بر من نیست یی صد زخم جایم
که سر از صد جراحت می برآوردم
ز دردم کار من که سیر کردم
که در پای غمت بیزم چو باران
بتر زنده شدم وارز خوشتر دم
خلاصم ده ازین زندان به کبر
دلم را آشنای آبدی بخش

چو کردی زخم از من شد چو جوی
ازین من ز سر در گرتا با ب
اگر زخم چنین یکبار ست
تن من جمله مجروحست اکنون
ز سرتا پای من چندانک جوی
دمی کز صد جراحت می بیابم
تو ترابیدم از عالم تو
چو حرف مد آید بگوشم
اگر دایم چنین باشم کالست
در آن ساعت که جان آید بجنبم
جو را کرده این ملک چوم

حکایت

ولیکم هم و هم بنده ام من
اگرچه جمله در تقصیر کشتم

حکایت

زبان بگشاد و گفت ای آورنده
ولکن را زوال آمد بهر دار
بحق آنکه هستی حق تعالی
زوالت از نم غم بود ست

حکایت

بعزیز کی نعالیست بر کم
فقد می باید سلامت
از آن کریم که ۱۱ اهل کدام
ولی من زان همی ترسم بعدانب
اگر تو هم کذشته غرق کشتی
کسی بر خشک کشتی راند صد سال

وگر نه همچنان می باش و مبکوی
نوائی دید کی صنعم یکجایی
نیابد جرم زخم لا تو گناهی
ازو بس نوبت دو جراحت اکنون
جراحت زبود چندانک گویی
ز عو خویش جز راحت نیابم
نخادم غم چو دادم من غم تو
همه را با و هم و در خوف غم
وگر با خویشتن دیدم دولت
نباید هیچ امیدی بخلقم
مکن تا بهره از دریای دم
که کرده بنده بی بین دل انکار
بجابند فرو شد در اسیر
را بفروش کافر چه کشتم
بدام هر کس نه آمد گرفتار
میان خاک و خاکستر وطن ساخت
که هرکرا نیست ملک را زوال
که تا خود آمرین دم چون دیدند
بعد زاری بسی بگریست خونی
ز هر کسی تو بی چنین بحت
که افتاد این دم کشتی بغرقاب
وگر نه دایما کشتم بهشتی
کنون کز غرقه کردد چون بپا حال

حکایت

ولی المیدان سرگشته اینت
امام الدین سکاف مجلس
مذکر را گدایی هست عادت
یکی گفتند، دیگر دوم گفت
چو مجلسیانش این پاسخ شنیدند
شکایت کرد پیر و گفت انگاه
یکی گفتش که هست از خلق تقصیر

مرا امسال این گدای بزیادت
دگر یک پنج ده دیگر بیش دکم شد
همه یکسالگی دم در کشیدند
بُدم من ز مجلسیانم آگاه
ولیکن بد، بمایدت بیر

مرا گفتند، می باید که بدهید
بدیشان گفت چون من هم نوا
دوم مجلس همه پیر او مرا د
که پیم من از ایشان این بلی
همی گشتیم گرد شهر بسیار

که حفظ حق دران دم بود با تو
چنین گفت کای خلق جهان
کنا زین رحمت این پیر چند
چو خرسندم نبد، باید بناچار
نی بند بدم پیش ذکر ...
کندانید، با من بخیلی
نمی آید چنین بد، کس از این

حکایت

کنیزی داشت عبدالله مسعود
بگر چون احتیاج آمد پدیدار
کنیزک را چنین گفت ای دلاور
کنیزک در زمان فرمان او کرد
چو عبدالله مسعودش خبر شد
کنون من عهد کردم با خدای خویش
ولیکن زان سبب کم چنین ...
چرا بودم با آخر پیش موی
چرا بردم بجای روزگاری
کسی با کار جهان در کار ماند
ز اندوه جبرئیل انگاه حالی
سپیدی یافت در اسلام روی
گر از طاعت ندارم هیچ روی
ز جان سوزی ده ...
بدست قهر چون موم مگردان
که هر نیک و بدی کان از من آید

که روح الله بشوی و نمازی بس
دو سه موی سپید از سر فرو کرد
دو چشمش همچو ابری چون فغانی
که بمردم تمام گرانکی و محرومی
که عمری کرده ام پیش کسی کار
که بیرون شد مرا آخر بدده ی
که آن حضرت فرو آورده باری
بد کاه دگر چون راه باشد
به پیش صد و بد دلا پنالی
چرا آزادیم بخواهد بود و پیش
سپیدم هست در اسلام روی
ز نوری در جهان ...
ز فضل خویش محروم مگردان
مرا ناکام غل در گردن آمد

که تا بر تو رحمت چون احتیاج
بآخر چشم چون درویش افتاد
بدو گفتا چرا گریند، تو
کنیزک گفت من گریانم آنم
که از خدمتش موی سپیدی
چرا کردم جوانی خرج جای
چرا او که عزیزم ده بود
نوای خواجه حدیث من شنید
که عبدالله ما کوی ای وفادار
خدایا چون ترا حلقه بگوشم
اگر بر دوشم جان سوختن راست
بحق عزت ای الله ...
همه نیک و بدم ناکرده انگار
مرا گر تو نخواهی کرد بیدار

که صد گونه هنر بودیش موجود
طلب کرد آن کنیزک را خریدار
که تن را بر خرابات افگند
ملامت آنکه چون بر رویش افتاد
که من بودم تمامی چون بنده تو
که در حکم خداوندت جانم
با چه کارم آمد تا امیدی
که در پیری نهادم در بهای
که در کار جهان در بیکار بود
اگر چه من ندارم هیچ پروش
ساختی این زود در آموز دلدار
میفکن روز پیری در فرو شرم
که در وقع این زمان اکر وشن
که از تحقیق هم میدان
ز غفلت کی بر آیی من بیکار
بخواب غفلتم در برده انگار

چو من سرگشته بشنو نوای
بلندم کن چو بستم او فکندی
گر افتادم تو ام انجید کاسه
مرا تنهای سوی خویش باز خوان

درم بگشای و فرو ریز خودم کن
دلم بربای و مبهوت خودم کن
زمن در من بسی آمد تباهی
الهی بخشی ...

مرا بی خان و مان کن کرمی دان
که هر چیزی که می خواهی تو کردی
مرا با خود مدار و بی خودم دار
ز خود سیر آمدم این خود کم انگار

بحق آنکه سودای که جز تم
که بیرون آر از این غرقاب غم
مرا بی خود بجز آن کردان گرفتار
بیاور با خودم هرگز ذکر یاد

سگم خوان و مران از آستانم
که در کویت سگی یک استخوانم
گر از کوی تو یابم استخوانی
کنم در پیش چرخ پیر خوانی

در اول روز می شد بزر ...
ز دردی ما لجانش جانی
مگر یکباره کاغذ یافت در راه
بران کاغذ نبشته نام الله

ز عالم بوز جوی حاصل نه ...
بداد و مشک بسته این سخن
شبانگه نام حق آن پر ز خوبی
عنک خود معطر کرد و خوش کرد

دران شب وقت ...
که کردندی بسوی او خطاب
که ای بر داشته نام من از خاک
بحرمت کرد ... خوش بوی

درامد چندین همه ای کردیم
همه یک وقت خوش ...
خدایا بس که این عطار خویش
معطر نام کرد خوش بوی

چه کر عطارا تا خویش ...
که نامت جاودان خوش بو ...
تو هم از فضل خود خاک آن ...
نام خویشتن نام آوری کن

که جز از فضل تو دیگر ندارم
که از طاعت سر موی ندارم

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب و بشفاعة نبیه محمد المصطفی
علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و سلم تسلیما
علی ید العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله
حسن محمد فضل الله
المشتهر عامله فی شهر محرم الحرام
لسبع و ثلاثین و ثمانمایه
الهجریه
۲

فرد
گر دلی می بایدت بس بار دان
رو مصیبت نامه عطار خوان

حمد پاک از جان پاک آن پاک را / کو خلافت داد مشتی خاک را
آن زده بخششی که آدم خاک را / جزو و کل برهان ذات پاک را
آفتاب روح را تابان کند / در گل آدم چنین پنهان کند
چون گل آدم بصحرا آورد / این همه اعجوبه پیدا آورد
خود درون نطفه جانی نهد / آفتابی در سپندانی نهد
کلبه روح القدس قلبی کند / قالبش چون دحیه الکلبی کند
ازین انگشت مینا او آورد / بحر دل در اصبعین او آورد
کوه را چون آسمان او کند / بحر را گهواره جنبان او کند
شیر از انگشت خلیل او آورد / عیسی از جبریل او آورد
طفل را در مهد پیغمبر کند / وز همه پیرانش بالغ تر کند
کوه را هامون کند عوج افکند / خود در یاجوج و ماجوج افکند
نیم خواری را بتقدیر آورد / وز میان فرث و دم شیر آورد
خاک را احمد بنی آدم کند / باد را همدم مریم کند
آب عجز آرد و بل سازد او / وآتش سوزنده را گل سازد او
گرگ را بر برهمن گویا کند / وز دم بر ماهیی بینا کند
بنده را منصب شاهی دهد / از جهان جای جهان جای دهد
از عصای سنگ را در نرم کند / گندمی تخم عصی آدم کند
مرده او زنده پیدا آورد / زنده از مرده بصحرا آورد
برف را آتش جنت گلگون کند / تا ز هر دو قدسیی سر بر کند
کرم را از عطسه شیر آورد / گاو را از گربه دو زبر آورد
انگبین را برده کافوری کند / وانگهش آن برده زنبوری کند
ماه را بر رخ سیاهی او نهد / گاو را بر پشت ماهی او نهد
سنگ را از نم خویش آبی کند / آب را از خوف سیمابی کند
صد هزاران راز در موری نهد / ده لشکر از شرق خود شوری نهد
که ملک را بکره و صلبش کند / کز جا حس بشکند قلبش کند
جعفر طیار را پر بر نهد / مهره دین را از علی در بر نهد
گه زنی آرد ز مردی و زنی / گاه مردی از زنی بی مرد نی
گاه از مرغی کند خنیاگری / گاه از عقلی کند حلواگری
او دهد سنگی و کرمی در میانش / او دهد کرمی و برگی بر دهانش
دود را آتش انجم کند / سنگ را آتش کند و هیزم کند
سنگ بر دارد آتش گرم نهد / چوب خشک از میوه تر بر آرد
گر ز آدم انبیهی آورد / گاه از روزی شبی آورد
نحل را در نوش شمع او می نهد / مار را با مهره جمع او می نهد
بت تراش صنم شکن بیرون آورد / ور عصا فرش پل تر بیرون آورد

ملک دولت شاهی بی نهد / منت او بر جهانی می نهد
دیو را انگشتری در می کند / دیو مردم داوری در می کند
صد هزاران ساله طاعت کرده نی / طوق لعنت بیکی در گردنی
دانه را اندر زمین جو که سر در جوت / در درون بطن حوتش قوت داد
آب را در پای عیسی خاک کرد / مرده مشت در خاک جان پاک کرد
این چنین عیسی نهان پیدا نمود / از جیبی ید بیضا نمود
کرد خاکی را بالا داده داد / کرسی عرشی را بنیت خاک داد
شادی روحانیان از بهر اوست / گریه کروبیان از قهر اوست
قطره در مکنون مید هستی / قطره را داد در گردون مید
هم ز خونی مشک دل میکند / هم ز خلقه ای کل میکند
عقل هر کز را بتیغ افکند کرد / تن بجان و جان بایمان زنده کرد
خوان کرده و بهشتی در کلاه / قرص مهر و ماه کلاه او نهاد
چون دو ابر بکری برج آغاز کرد / آهن و خوبان را چون موم کرد
گر ز گردون تخت آورد / وز ده او گرطبقی آورد
از درختی سبز شمعی بر فروخت / ناجو پروانه کلیمش بر فروخت
آتش بر دست دشمن در گرفت / با خلیلش طبع آسمان در گرفت
کلب را در کهف کلب الروم کرد / آهن داود را چون موم کرد
گره گردون تخت آورد / در ده او گرطبقی آورد
دود منزل ره را گردون می دهد / سرنگون در خاک در خون می دهد
گرد خاکی سر نگونش در کند / وز شفق دامن بخون فرق کند
سنگ را او مرغ را هم ناز ساخت / مرغ آورد و سنگش ناز ساخت
مرغ سقفش جبریل آغاز کرد / در میان کعبه سنگ آغاز کرد
دور امش اکرحشی کرفت / اسد ایان لاجرم کشتی گرفت
نحل او چون زحی او معلوم کرد / بر که شیرین کار مه چون موم کرد
عنکبوت او چو دام انداز شد / آنجان مرغ دامش باز شد
دوست آن یک کرد و دو / کرد سفادر سر عید ارکان جهاد
نیخ حسن تشخ جهت سالار کرد / منت تن دامن دو
فلک چون دو حوالست / از دو عالم جای که نیز درش
چون زخمش دود کشش بالمعاج / چادر انداد ده را جار داد
آب حیوان از دو ناری نکیش / تیره دم آورد در تاریکیش
بر سیاهی بر سفیدش شاه کرد / روشنش دیگری چون ماه کرد
هم هوا چرخ بر طاقش نشاند / خلق را در عهد و بنا فرش نشاند
کو چراغ و کاه جستش کرد / در چراغش روغن ماه ذام کرد
در خلافت جامه پوشش سیاه / لرده بپای جبذش کاه
تا بدوان کز دو حاجبش / مرد و را پو سنگی در است کرد
از درون بنشاند زانی بکاه / تا دل آبی زند وقت جهاد
از برون دو بوده دار فرق کرد / تا نماز خون مقصد غرق کرد
صف کشنده از بزه نشاند / تا کی کاو ابر خدا دو بر اند
هم یوسف کجا بن / تا بهشتم آسمانش باده داد
هر زمانی در تماشای نظر / بر طبق متکی گر
از سوادش / بر طبق متکی
دم بلاد را خود جا سر / تا نبا بیرس صد مجرس
در خزانه دارش آمد خیال / نامه حیزی بسازد بر جلال
کرد مهر و حفظ جاکلی را / تا کهبانی کند اسرار را
ده لشکی بنا از موقی / دانش را از حاتم عیسی
راه چون در صد هزاری کرد / حل و عقد ملک بسیاری بکرد

درون بود، سفر تن ساختش / خوابش هم خوابهٔ خود ساختش
خوابش چون در نهان ناپدید کار کرد / از نسان مرده در شمار کرد

دو صدف در روی دریا کنار / حقهٔ سی و دو لولو بر کنار
جست از جسم در افشان کار کرد / دستهٔ سی و دو در آغاز کرد

از صدف لالا هنک آسا بود / باد هر یک باد والا الله بود
شد حنک را سیر هنگی عقیق / زان کرد [illegible] تیغ [illegible]

کرد ظاهر قاف را عنقا نواز / تا کند سیمرغ معنی بال باز
عین او تو تحفه و پیدا بود / تا صدف را حجره زیبا بود

بست بر فرق کسی طاوس بین / تا ز اهل و شیر خود را یاد بین
چون صدف را برده کی بسیار بود / برده کی را برده [illegible] کار بود

برده در دو برده را بکشاد [illegible] / تا کسی بنهد درون برده پای
بست لایق برده عشاق را / تا نزاید سید هند آفاق را

چون مخالف برده از وی خواست کرد / تا بس برده مخالف راست کرد
ان یکی را در نهاوند او فکند / وان دگر را بس رهاوند او فکند

بس زبان با تیغ با یک بار زن / پر حسینی زد آواز حسن
عاشقت شو در عراق آمد پدید / از صفاهان در عراق آمد پدید

در صدف تیغ زبان بر کار کرد / تا که بنهد هر کرا انکار کرد
با چنین تیغی که دانستی عشق / شد ره تیغ و تیر و شیرین و ترش

گر ترش تیزی کند واید برود / تلخیش گند ز تیزی و شود
در عراقت ابدان آویزش بود / تا که سر تیزی تیز بیش بود

نطق اگر بود ترش [illegible] لفظ کرم / خورد او آمد ز تیغی جرب [illegible]
چون صدف شد داستان گردان تیغ / تو عراقت [illegible] بر آمد بی دریغ

مو را گر شکر بنهد کو [illegible] / کور اگر کو هرود ببند کو مبین
ای شده هر دو جهان از [illegible] / تا بمیرد از جان و [illegible]

ای برون جا ز درون نا آمده / وی درون جان برون نا آمده
تو برونی و درونی [illegible] است / [illegible] درونی هر دو ی

چون بذات خویش بی چون آمده / از درون تفی نه بیرون آمدی
هر دو عالم قدرت بی چون تست / هم تویی چیزی اگر بیرون تست

چون جهان را اول و آخر تویی / جزو و کل را ظاهر و باطن تویی
بس تو باشی جمله دیگر هیچ چیز / چون تو باشی خود بنا شد هیچ چیز

ای ز چشم و جان نهان [illegible] / گم شده عقل و خرد در کار تو
[illegible] عقل و جان و دل مجهود خویش / کی رسد مجهود در معبود خویش

ای ز پیدایی خود [illegible] آشکار / چون تو هستی [illegible] کس آشکار
هم خرد بخش خردمندان تویی / هم خداوند خداوندان تویی

جمله را در خاک انداز بخت / [illegible] نشان کی [illegible] درست
[illegible] حکمت [illegible] تا بما / [illegible] تا بکجا

عرش چون بر [illegible] تخت / عرش اگر کرسی [illegible]
کرسی از خود [illegible] از بر گرفت / [illegible] الاصل عرش باید گرفت

لوح را چون [illegible] بر [illegible] / با سر لوح نخستین [illegible] شد
تا قلم [illegible] از آن / چون قلم در خط شد از سودای [illegible]

می زند چرخ آسمان از شوق [illegible] / [illegible] در هم روی زمین
از ندی کردست بس را هر زبان / دست [illegible] از دعا بر آسمان

مهر از بهر سگ کوب [illegible] / شد ز رنگ و کرده آه [illegible] کرم
[illegible] کرد او را چو خلق آتش است / [illegible] آن از آتش [illegible] است

صبحدم بر باد تو یک خنده کرد / خلق را زان دم چو عیسی زنده کرد
روز نایت از تو [illegible] جای دگر / زانکه هر روزی تو در شانی دگر

یکی شب چون نور لشکر برگرفت / حلقه زن دندان سپید از کوکب
ابر را [illegible] برق رنگ / روی او [illegible] صد هزاران [illegible]

ابر را تیغی آورده بجوش / [illegible] برقش را در خروش
برق را چون تاب آن ساقی [illegible] / لاجرم تا باد حالی [illegible]

باد آمد خاکساری پای بست / خاک را بر کوی ز بادی بدست
آب را چون شوق [illegible] آتش [illegible] / آب [illegible] آتش [illegible]

خاک را باد سرد از بهر تست / خاک بر سر سر بیاد از قهر تست
کوه را [illegible] تقدیر تو / آب [illegible] از [illegible]

بحر چون بر آب [illegible] / کشتی از شوق [illegible] بر [illegible]
جمله گلهای رنگارنگ [illegible] / می [illegible]

چون شکوفه از [illegible] بر شده / ز آسیا [illegible] برشد
جام زر [illegible] نهی / [illegible] بر مجلس [illegible]

لاله را در کوه کردی در [illegible] / تا کلاه [illegible] خون جگر
یاسمین چون [illegible] سر [illegible] / جاری [illegible] آسمان [illegible] نهاد

شد بنفشه خود بپوش کوی تو / سر [illegible] روی تو
سوسن چون شکر گشت [illegible] / بند [illegible] گشت آزاد از [illegible] آسمان

غنچه پیکان برد و گل لعل ای عجب / لعل [illegible] دلی [illegible]
[illegible] گل [illegible] که [illegible] / حد [illegible] صد دهان [illegible]

چند گویم کانچه گویم آن تویی / چند جویم کانچه جویم آن تویی
چون نمی دانم حکیم من [illegible] / چون نمی یابم [illegible]

جمله یک ذات اما متصف / جمله یک حرف و عبارت مختلف
گرچه یک ذات است من دانا نیم / گرچه [illegible] من بینا نیم

هر زمان این راه بی پایان تر است / خلق هر ساعت [illegible] حیران [illegible]
تا ابد این راه منزل رفتنست / جمله در خوابند دل رفتن است

عقل کی این راز مشکل [illegible] / گر بود صد جان [illegible] جان [illegible]
جاده این [illegible] / وز وجود خویش بیرون آمدن

چون [illegible] سر این رشته باز / [illegible] کشته ام سرگشته
[illegible] و ماندن [illegible] / زانکه [illegible] این [illegible]

جمع [illegible] از [illegible] بود / او [illegible] گردانی [illegible]
طرح [illegible] سلطانی / کی توان کردن [illegible]

جست از سرگشتگی جز [illegible] / گر [illegible] دانی [illegible] از آسمان
گر فلک گر مهر و مه گر اختر است / هر [illegible] سرگردان [illegible]

دور گردن سرگشتگی با [illegible] / جان تو ای جان من آگاه [illegible]
در طریق عشق [illegible] آویزش / خاک کرده و [illegible] آتش [illegible]

تو چو طین لازبی [illegible] / لاجرم آویزه داری [illegible]
کار آن آتش [illegible] سوختن / [illegible] دارد عجب [illegible] سوختن

چون بسوزد هر چه [illegible] / جمله [illegible] باجای خویش
دیده دل از بیم [illegible] / بیم [illegible]

زانکه [illegible] آتش است [illegible] خاک / [illegible]
گر چه دنیا [illegible] اقطاع او / آتش [illegible]

آن ندیدستی که ابلیس لعین / ز آتشی بنهاد روی بر زمین
گفت من از آتش افروزنده ام / سجده [illegible] زانکه [illegible]

حق چو آتش را سراز آورند / سر بسجده چون نهاد آورند
دوزخ از آن چنین [illegible] / از که دارد آتش [illegible]

در میان [illegible] خصم [illegible] / کی توانی شد بر حدت مصنف
گر [illegible] خشم و شهوت [illegible] / خشک [illegible] دو [illegible]

سر درخت افسرده وا زو بر دوام
زینت رعنائی او بد مدام

مجاهد از کجا گر بر شده اند
او ز دوزخ با گزار گو شده اند

گاه این یک غالب آید گاه آن
چون تو در نفی خدا این دو هوا

دشمن یکدیگر اند این هر جا
کی شوند هرگز ایشان دو

زینهم افتادشان در بوستین
جسم می داری ز دشمن دوستی

گر تو خواهی با ازدی اینسی
بت آید در تو چندین دشمنی

همچنان کز جا نجنبد مختلف
شد نشسته معتدل لم شعد

جانت را عشق نماند لم کرد
در طب الصامی جرم نرم

زهد خشک باید از تقوی ودین
وا سر درخت از برد الیقین

تا جو گرم و سرد و خشک و تر به
اعتدال جانت نیکوتر بود

هر کرا جان معتدل شد این چنین
سنگ چشمش لعل او درشد این چنین

ور بعکس این بود نیکی بود
تنگ خود لعل اگر سنگی بود

جهد کن ای از معرفت را بهین
تا نگردی همچو ابلیس لعین

از ملایک بود شیطانی شوی
اهرمن گردی و یا مانی شوی

از مقام علیین گلت گشته
باید چون برصیصا هلاک

جهد کن ای لعل بند شاه را
تا نگردی مسخ و ملعون راه را

در جنین ره طلب ساری کند
از درون سر نگاه داری گشته

ساحران دانند اعتقادها
گفت آمنا برب العالمین

پس جهودان گود در حنیزی
سجده کرد چشم کاری از بدی

از عصای ساحر ایمان یافت
پس جهود از گاو گرزان یافت

تو چنان دانی که این بازار عشق
هست چون بازار بغداد و دمشق

عشق با امروز مردگی بود
گفت در بند اینجا بلجا گی

زنده باد نی کی خاک آدم است
گرچه این دم مست چیزی آن تمام

یارب این خود چه نظر بودست
کاشکار اکرد آدم را ز خاک

این هوا محبوبه دردی کرد کرد
عرش را زاید دو در تنها کرد کرد

آنچه خاکی بود کرسی و عرش
چون گهر از ته زد شد فرق

این بسوق الوحش انان نحو نحق
گر نداند و در حیز بسته

آسمان و عرش و عنصر جیب
خاک را فی جا با سوی گر ست

ور ز خاک از بعد آن کامل ترست
کانکه او مسجود ره موصل ترست

هر کجا کرسی گشته شش جهت
همراه او کی شک شود در چشم

ناشناخت فرق ذره بود خاک
آتش از خاک باد و ده هلاک

دوزخ و خشم و منزه شده
خود جون ویکنان عزه شده

لاجرم الذا مات چون شد
زر که او مرده و عالم جیش شد

ملک را سلطان و ما لا له
مرده مسجود ملائک آمد او

جسم آدم صورت جان آمد است
گوهر جان جسم جانان آمدست

لاجرم او جان جان آمد ترا
کی جهان جان و جهان آمد ترا

چون برون آی ز جسم جان تمام
تو تمامی حق باشد مالسکا

گنج خود در قعر جان نست
تا کسی آنجا ناید دست برد

لیک چون ابلیس بی جان نیست
بر دو دست و دست آن نیاست

آنچه در کاهیست قسمتش کجا
ورنه چه دریا چنین قعرش پدید

گر برین دریا درای یکدی
حیرت جان سود چیز عالی

یکدمت را صد جهان حیرت
دره حیرت بصد حیرت

چون تو دریائی نظاره کن
گرد خشکی گرد و کشتی پاره کن

معرفت جلالی هر جا کر است
علم ذات حق برا ست

هرچه دانی آن تو باشی نگی
ور ندانی از خران باشی یکی

هم ز باطن و او ز ظاهر بود
معنی هر اول و آخر بود

گر بها و هاشارت مبکنی
در زد و او او عبادت میکنی

ها منکن وا درا آزاد کن
بنده شوی ها و او شیاد کن

چون برون است از هر چیزی که
جز خیالی نیست تو چیزی به

جهان کان نیست نماید ترا
دیده و دانسته چون آید ترا

هر می جز خیالی پیش نیست
هرچه گوی جز محالی چیز نیست

آن مریدی پیش شیخ نامدار
نام حق بگفت بیرون از کلاه

شیخ او را گفت ای بر نا تمام
خود او سیم نام

زانکه هر چیش آن نخوانی آن نام
آن تویی و هرچه دانی آن ناو

گر تو صد دریا در آشامی بر قد
همچو کوهی باش و چون دریا شو

تو مباش آخر چنان کز جر عذ
ره بپیمائی دوی جون قرعه

جواب گفتن شیخ اصحاب

هست دریا در شکن بس جهیم
نادره ی قطره دیگر بسیر

گفت این پیر اگر تو زنده
خاک این جا بش اگر تو بنده

کاسه را چندین طلبی ای
چون بخوردی کاسه دیگر طلب

هر که آبش تشنه اندر ره این
او زنی باشد نباشد مرد این

ذره درد خدا در دل ترا
بهتر از هر دو جهان حاصل تا

خلق را هر نوع و هر راهی کرد
چون همه جاوید آن خواهند بود

من برین بشتی دربند دم
نا همین دردم بود فردا ندیم

زنده زین دردم بدنیا
همدم درد گرد این درد ست

در قیامت مر نغم این درد بس
بیش من مجلس این درد باد

گر بهشتی باشم و در دوزخی
باد جانم مست این درد ای الهی

هرکرا این درد نیست او مرده است
بس درمان گرترا این درد

خالقا بیچاره گوی تو ام
سر نگون افتاده دل سوی قوام

ای جهانی درد دارم ز نقد
درد دیگر دارم بخواهم ز تو

دیگ بره گوی تو
درد تو در قعر جان گنجی خوشت

هم خواهی سی توانی گرد وق
جنس کردان مردم این درد تو

گر بماند درد تو عطار را
او نخواهد کاز درد دین دار دل

درد تو باید که جان می سوزدش
ای برآتش چو جان می سوزدش

درد تو باید دلم را درد تو
لیکن خود من در خورد

ذره چند انکه داری کمی
لیک دل را تیز باری می دهست

دل بکجائی بارب دردی گشد
لیس دردی نه مردی کشد

خالقا تا این سکم در باطن
راه جانم سوی تو تا ابرست

با حکم شیخ دکاش نکن
با بکلی در نگسارش نکنی

ز این بینی کریم
گر بیابم من تو باشی این بلیم

تو بسی داری چو من درد بسی
مرغ امام تا ابد در تو کی

چون کشتی در نماز از کلاه
بر نیابم گاه ما ز اختیار

در میان ره تنها مانده ام
کس ندارم بی سر و پا ماند ام

ای کرم کمی کم
تا لی چه اگر گی باشی بسم

گر نه کس خادم هیچکس
همدم من تا ابد باد تو بس

حکایت

چون همی شد عزه وعدل
از لدن بر گرد جبر دهان

قولنا ادت گفت بود
در کرمه زمام رفت بی

از کرم گفتی که ای ربع الامین
گر تمام این گفتی آن لعین

بار صد سال کاه دکان ی
گرد می بحواز کال اعتقاد

خالقا گر اهل عادت بوده‌ام / باری آخر بر شهادت بوده‌ام
بس روا فرعون نفسی مست نیز / کو ندادش جز شهادت هیچ چیز
بیش ازین گر این شهادت گفته‌ام / بر شهادت خاص سنت و خفته است
محو کردان کبر و فرعونی او / بازخر جانرا ز خذلانی او
جان چو صید تست شست عشق تو / زیر دست تست او شستش مده
چون بگیلان ازل پیش از گناه / از گناه آمد گلیم من سیاه
من ز دست خود سیه‌روی چون گلیم / وز در تو ناامیدش چون کنم
تو توانی کرد موسی را سپید / ذره‌ای سوی علی مهر یک شید
گو سیاه آمد مرا رنگ گلیم / تو سپیدش کن چو موسی ای کریم
ور در خویشم مکن مان ناامید / از سر لطفی سیاهی کن سپید
در دو بیم و امید افتاده‌ام / در سیاه و در سپید افتاده‌ام
هر نفس لطفیم در دم می‌رسد / ور ز تو انعام دمادم می‌رسد
هم درین عالم نکو میداده‌ام / هم در آن عالم فرو نگذاردم
گر کنندم ذره ذره عالمی / کی شوم غایب ز درگاهت دمی
تا زبان از گرمی گفتم بسوخت / گفت آتش زبان من بسوخت
یارب اندوه سوی ایم بازخر / دستگیر و ز جهانم بازخر
مستی نیست دوش شنایم ده / خستگی بی‌خویش بدایم ده
چون در اور وی آسایش رسان / چون بخشیدی بخشایش رسان
نفس اگر آلوده دارد ایستم / تو بقدرت پاک کن آلایشم
گرد آبی شدم آتش فروز / تو ز جود دست تشنه‌ام جا بسوز
ور ز نادانی بودم تیر بوسش / تو ز حفظ این نادان بکوش
ور بدست خود دریده پرده باز / تو ز ستر پرده کن بر من دراز
ور بیاد جهل دادم روزگار / تو ز عصمت در پذیر و در گذار
ور شکستم عشیره چون طفل / تو ز لطف بر چون من طفلی مگیر
چون شکستم شیشه و روی بخت / از تو جز در تو نمی‌دانم گریخت
ای تا سزاوارم چه رکیج تو / هم چکی زانک میداری تو دو
گر کنی در پای قهرت مضطرم / صد ثنا در لطف گویی برسرم
ور تیغ عدل مجروح کنی / فضل خود را مرهم روح کنی
گر نشکافی ز انتقام سینه باز / صد در مرهم کنی زان کینه باز
خوف اگر یک عقبه بنمای مرا / از رجا صد عقده بگشای مرا
از عذاب خویش اگر بیم دهی / درس زاری زود تعلیم دهی
ور رهی تاریک پیش آری مرا / صد چراغ از لطف پیش آری مرا
گرچه سرد و نحو بر شوردم دهی / آشنا آموزی وز دردم دهی
در کشی ا صد جهانم جرم برا / نادم از نیک خود باز نیا
گرچه جنبش از من آرام از تو خاست / گر زمین کایت صد کام از تو خاست
گرچه من از بخشش آسانیم / هیچ بخشش نیست جز بخشانیم
ای وفا بر من جفا بر تو بگیر / در عطا بر تو خطا بر من مگیر
گر نخواهد خواست عذرم هیچکس / عذرخواه جرم من عفو تو بس
بود عین عفو تو عاصی طلب / عرصهٔ عصیان گرفتم زین سبب
چون بشارت دیدم کارش [illegible] / هم بدست خود دریدم پرده باز
رحمتت را تشنه دیدم وانجه / آب تا خویش بودم از گناه
چون ترا محیی مطلق دیده‌ام / خویشتن کشتن محقق دیده‌ام
چشم بر صد بحر جب افکنده‌ام / لاجرم خود را جب افکنده‌ام
تو مزی و دلیل آورده‌ام / خویشتن جت دلیل آورده‌ام
گشتم از دریای فضلت بی‌خبر / آمدم دستی تهی تشنه جگر
دیده‌ام آب حیات عالمی / می‌نمیرم زار در وی شبنمی

الیکم

بگذرم طوفان جود تو طلب / سیرم از خشک سالی خشک لب
از کمال حکم و تقدیری که رفت / جان خلاف ساختم بهتر گرفت
من بگیرم گرم از صد جان بود / گر بدست خود کنی پیکان بود
چون همه دانی چه بگویم ترا / چون تو دو جانی چه بجویم ترا
از تو کریم چون شدم پیش از ان / هرچه کریم جز از آنی پیش از آن
خالقا آن دم که دم مانده‌ام / همدمی باید از لطف توام
چون درآید وقت آن دم ای کریم / تو مرا او فی ده آن وقت عظیم
تا دران وقت از جهان جان افشان / هم تو بنمای جانم جان فشان
کو درآید یکدم از سوی تو / پای کوبان جان دهم در کوی تو
یکدم با تو دران دم می تمام / ای به بر تو آن دم [illegible] والسلام

در نعت سید المرسلین علیه السلام

آنکه در نش جز نسل آدم آمده / نعت صد ره بیش هر دو عالم آمده
آفتاب عالم دین بود آن / خواجهٔ هر دو سرا و پیغمبران
پیشوای انبیا و مرسلین / مقتدای اولین و آخرین
صادق القول زمین و آسمان / صد جهان در یک جهان پاک از جهان
مرجع خلق و امام کائنات / نسل آدم حجت دم معجزات
گوهر دریای تقوی ذات او / تا ابد داعی حق دعوات او
از وجودش هر دو عالم آمده / دستگیر نسل آدم آمده
عقل کل جزوی ز عکس جان او / کل شده هر جزو از ایمان او
نوبت منشور او ما فی اذا / لا نبی بعدی این طغرا زده
طفل دامنش آدم بر آمده / سوی نور عرش از پی شیر آمده
بر تو هر دو جهان عکس ویش / گشت دو صد آسمان یک منزلش
جلوه کرده آفتاب روی او / آسمان صد سجده برده سوی او
نقطه‌ای نزاده گر بینی اوست / هر دو واعجوبه ثقلین اوست
لیک در صورت بمعنی عالمیست / زا زبیش آن ز بیش هر ربیست
هست جز جرعه از جام او / هر دو عالم ازو مهر نام اوست
جفت عالم را اگر یک بیم قسم / پس محمد داد و بهم آمد زا سم
لاجرم یک عالم از یکیم اوست / وان دو عالم زده یک نیم اوست
جز ابجد اولاد آدم اوست بس / شمع و جمع هر دو عالم اوست بس
نطفه اصل او به پیدا و نهان / سرداران بر کرد از تاف جهان
او نبی بود از ره وزیر بود / قال نحن الآخرون السابقون
همچنین گشت بیا آوردن / دعوتش بر رسالت آمده دون
مایه بخش هر دو عالم نور او / بر جهان و جان منشور نور او
اکنون از دوست در اعزاز او / سوزن از نور بش بست در باز او
قطب عرش و فرش و کرسی و دیر / چون گذشت از حق چه بیجادست و بس
جیت والشمس آیات روی او / جیت واللیل آیت گیسوی او
نور او در هر [illegible] / حل عقد کل مشکلها از اوست
هر کجا مشکل شد زمین مشکلات / گشت طالع آفتاب کائنات
چون زمین داشتن بود او اول / شکل پوشیده کرده حق بدل
بی‌صبا گل کی برآید از قبا / او کل عیب است منعم رازها
زابتدا تا انتها در کار بود / از قدم تا فرق هر اسرار بود
در گلشنی اندیه ابتدا سن / گلبنی باحیرانش انتها سن
چون بپرد زاو بنوت اجلال / جان ماهی کرد استقبال حال
کار خصمش دق خطی بود و بس / جان ز افتاد شوقی زد نفس
سبب نور او برای سنج باب / طلعت آمد آفتاب و گرد آب

جان پاکش نالید از آب حیوة / در نشست از کل کون و کاینات
تا که لطف از سینه او رود شد / طلعت چرخ از عکس او پر نور شد

تا کند نعل براق او هلال / هر سرای چشمه نور از کمال
آفتاب از خوان او یک گرده بود / گر جمله خدمتش کرسی کرده بود

بود کیوان هندوی چابک نشش / زنگی شب از قرطبک زد نقش
ذره‌ای دایم خاک روی بر درش / مسندی اقضی القضاة لشکرش

هم زکین مریخ دشمن سوز او / هم عطارد طفل نو آموز او
در بر لطفش که جان عالمیت / آب حیوان قطره‌ای کوثر بنفت

در بر خلقش که خلق آنست و بس / حله فردوس حلقات و بس
در بر جودش مطبخ خنک در / یک جو آن کوه وزن اما خنک

در بر علمش ... بست کبریا / هم ملایک خوشه چین هم انبیا
در بر حلمش که کوه ساکنیت / وز زمین صد لرزه تا ابنیت

چون زعلم الغیب سر اسرار یافت / بود او هم زانکه خود کرد آنچه یافت
یوسف صدیق را بر روی زد / خیمه چو بختش سوی ثریا زد

خلق را از خوشی بر جوش کرد / خلق یا از خلق او مدهوش کرد
هر که بهره زو ندید انبو د / نام عالم ید بیضا نمود

سایه‌ای کو بر دم عیسی فکند / نور او در جمله عالم فکند
چون محمد اصل چندان او فتاد / آن او کامد بر جان او فتاد

از دو عالم لاجرم درویش بود / وین عجب از جان خود هم درویش بود
جانها چون آن حق آن او نبود / جز مجرد نیستی نشان او نبود

پادشاهی بود احمد از احد / ملک او الفقر فخری تا ابد
آفرینش را چو مقصود اوست بس / او بود جاوید حق را دوست بس

در همه آفاق پیغمبر نبود / پاکی پیغمبرش همسر نبود
لیک ختم جمله پیغمبران / بود مستغنی ز همچون دیگران

تا بود چون مصطفی پیغمبری / چون بود دریای او دیگری
در فروغ آفتاب خاوری / چون که آخر چراغی رهبری

در چه بهر گفت اگر اکنون کلیم / زنده بودی شاه دوم بودی مقیم
عیسی مریم که شد بر آسمان / ای روی او که آخر زمان

هندوی او شد مسیح نامدار / زان پیمبر نام کردش کردگار
بعد او نه پیغمبری امکان نداشت / جز ازو کس پیش از او ایمان نداشت

یافت از عهد او ایمان کمال / نیست برتر از کمال الا زوال
چون بجمله ملکی خویش آمد او / لاجرم از انبیا پیش آمد او

بشنو از قرآن شو چه بود که / جمع الیوم اکملت لکم
هیچ امت این شرف هرگز نیافت / هیچ پیغمبر دگر این عز نیافت

در صفت معراج نبی علیه السلام

اختلاف امت آمد رحمتش / چو حکیم را اتفاق امتش
صد جهان جان منتظر بنشسته اند / در گشاده دل بحق در بسته اند

منت طارم دارد آمد آنچه ... / تا برای دین روان شش جهان
ابناد او دیده او روشن ... / قدسیان از جانها گلشن شد

این جهان و آن جهان بهر ... / بس علم بود ز روز عالم ...
چون بر فنی از جهان و جان / قربت جان دو جهان بلبی دف

مصطفی زاکین تحقیر ... کرد ش / حال چون دریای در جوش شد
از وثاق امهانی زاشتیاق / در کشیده ام الکتابش بر او

میهمان می زد عنان تا آسمان / تا که بگذشت از مکان وار دن
هر دو عالم خواستارش آمده / با طبقهای نثارش آمده هم

او در آن معراج جایی نیک رفت / ... کار داشت ...
بود سر بین او چو سوزن لاجرم / هم چو سوزن بود جیبش بر قدم

بر خلاف اوج چون سوزن ... / که سر سوزن غلط او هیچ جای
لاجرم یک سوزنش دشمن نماند / همچو عیسی بسته سوزن ماند

تا نیابد سوزنی سر رشته باز / کی تواند رفت راه ای دراز
حق تعالی از کرم چندان نمود / کان بکس در توبه هیچکس ...

زان فرود شد بر کل کاینات / تابد از خورشید خورشید ذات
لیکن همه سرش ... / کرد روشن جنت ... و دریغ

لیک پیغمبر زان بی نکرست / یعنی او را از مرا مقصود جیست
دیده را دیدار و جان او داغ بس / ورنه بی او دیده را مازاغ بس

او آدم را که طفلی بر ره / بر گرفت از خاک و لطفش شیر داد
بود آدم را بذر ماده ... / او به پروردن دستش دنی جان پرورد

حله پوشش از عرفان خویش / چیست عرفان یعنی از ایمان خویش
اول اسما همه تعلیم داد / وز سجی آوزش تعظیم داد

بعد از آن در پیش ... ادریس را / درس ما او حکمت ادریس را
در مصیبت نوح را تصدیق کرد / بود نه سو قرحتش تعلیم کرد

روی از آنجا سوی ابراهیم داشت / صد سبق از خلقش تعلیم داشت
روی از آنجا سوی ابراهیم داد / صد سبق از خلقش تعلیم داد

در عقب یعقوب را در ماتش / درد دین را کلبه احزان ساخت
سوی یوسف رفت هم ... / وز ملاحت که حسنش خوش نکرد

سوی اسمعیل شد جانش داد / گشت بود از عشق قربانیش داد
کار موسی را بی جوش نمود / برتر از صد طور صد طورش بود

از ثنا داود را صد دار گشت / ستر کلیم را بودش باز گشت
پس سلیمان را در آن سلطان ... / داد در شاهی نقیر انگشتری

کرد ایوب ... محل / ملک کرمان با بهشتش زد بدل
رهبر یونس شد ز ماهی ما / گردش از رم تا بماهی پادشاه

تشنه او بود خضر ... / بر لبش زد قطره آب حیات
چون سر یحیی بدید / با حسین خویش در سلک کشید

سوی عیسی آمد و شفقتش کرد / در هدایت تا ابد مهدیش کرد
گرچه داد او کارها را صد نظام / ذره‌ای با او نبود او والسلام

عاقبت چون پشت بر افلاک کرد / عزم خلوتخانهٔ لولاک کرد
همچنان می‌رفت تا رفتن نماند / همچو رفت میگفت تا گفتن نماند

در کشش افتاد در ... / قطع کردی صد چو عالم عقبه
صد هزاران دم بود آنجا که / شد به هر دم صد هزاران ساله ...

چون دگر باری ره و دم نماند / جز یکی اند یکی محرم نماند
گر سپش او نه دید نهاد نه پیش / بی نهایت پرده بگشادند پیش

هیبت و عظمت چو حق ... / لرزه در جان احمد او فتاد
سیم احمد پاک شد محو آن زمان / تا احد ما وشد احمد از میان

چون زمان را میکند ... خیال / از زبان لال باید گفت حال
از چنین جایی که جای خاص ... / قسم ما جز وای وای نیست

چون دم من ذاق مقام ... / سر جون در رشته ...
گرچه دارد سود گوید کسی / این دگر باشد بیانک آنکه کرد

از ... هیبتی آمد پدید / عاشقان را عاشقی آمد پدید
عاقبت با خویش آمد ... / هر چه گوید پیش ...

چون محمد با خود آمد خود نبود / ای عجب کوی کاو خود خود نبود
جود و خواهش خواسته‌ای ... / دوستی باکو کرده طلب

دو کمان در هم فکندی تمام پیش آن هر دو یکی شد بود دام
چون دو تن در اصل یک ذات آمدند نام این عقد المساقات آمدند
ای عجب این عقد چون بسته شد چون که قول و فعل پیوسته شد
حال آن یک حال آن یک آمده حال این یک حال آن یک آمده
در یکی بانگ دوی برخاسته هم نبی و هم توی برخاستی
همچنان آن شیخ گرانست یا بنی عقد المصافاة بیت
دو کمان قاب قوسین آمده در دم انکه شد در صدق طلب
چون چنین شد بنی اصل شد دو قول و فعلش جمله قول و فعل او
در کمان ابروش یک تخت تا شد آن قاب قوسین عدد
گر درین عالم کمان زاغ بود آن کمان را زاغ از مازاغ بود
قاب قوسین از عدد آمد پدید طاق ابروش از احد آمد پدید
جفت و طاق و محقق او فتاد جفت با جفت طاق با حق او فتاد
نوش ابرو هر دو چون پیوسته طاق گفت وا ده و بود له
قاب قوسین آید دل بشکفت کان جهت دو ابرو بهم پیوسته گفت
وارسید از حضرت عزت خطاب شد همه ذره صفا آفتاب
حق تعالی گفتش ای دیده خلق گر تمام من بود سوگند خلق
من بجو سوگند خورده اینت قدر پس لعمرک یاد کردم اینت صدر
زیر بنگر باز کن نرگس ز هم تا چه می بینی تو در زیر قدم
مصطفی چون کرد فرمان نگاه دید زیر خویش مشتی خاک راه
گفت یا رب میکند ایشان همه زانکه مشتی خاک می بینم همه
گفت جذانی که افادت نظر وانچه زیر پایت آمد سر بسر
خاک پایت گفت ای صدر انام جمله در کار تو کردم والسلام
این چه وزن آرد که خاک پایت دوستی را بخش این چه جای ت
مصطفی گفتا که در حشر ای خواستم تا سجده آدم بجای
چون بسجده سر فرو بردم برا خویشتن را دیدم میان خوابگاه
چون دو عالم رفت و صاحب بیدار گشت دید بستر گرم وقت باز گشت
بسترش چون سرد گشتی از زمان کو برون بود از زمان و از مکان
ای برون هر دو عالم جای تو هر دو عالم هست خاک پای تو
آسمان یک حلقه از گیسوی ت خرقه پوش خانقاه کوی ت
ای تمام فاستقم معراج تو تو فا اندر لعمرک تاج تو
آمدن افزا دو لخواسته ور نام نشرح بجان در مانده
روز اطفال الف نی خوانده خط نشت از لوح مولی خوانده
هر کلاهی کان نکویی آن تو زانکه جانست از نور جهان
هر طعامی کان سوی تخت رسید از زحل تا عالی خلقت رسید
گر نیابی تا ابد بوی طعام وقت یطعمنی و یسقینی تمام
ای زمین و آسمان خاک درت عرش و کرسی خوشه چین گوهرت
گر یکی جان دارم و تاری لدام بند بندت را صد جان بنده ام
در زبانم جز ثنای تو مباد نقد جانم جز فدای تو مباد
وصف و خلقم کو سبازد آمد عقل قاصر وصف علمی آمد
انکه او وصف از خدا دارد وصف من آنجا کجا دارد امید
من نیکیم کو حسان تو ام تا منم خاک سگ دربان توام
گر تو خواهی کرد سوی ما نظر تا ابد خواهیم گفت این المفر
امت خود خوانیم ترک بیک تخن می تمام و انچه بخواهی بکن
زانکه نقلست این حکایت از ثقات از ثقات سالکن دیوان تو
چون بجمع آمد از معراج عایشه گفتش که ای دریای بان
زانچه بشنودی بگو جان زنی با دل من در میان نه یک سبق

گفت حق گفت ای نبی از حرمت گر بود یک دوزخی از امتت
ادم آن یک دوزخی با دوستت از بهشتی صد ذرات درگ
گر مرا در اتی خطا میده بر گناهم از کرم خط می بنه
می نگویم گر کسی جنیم شمند از شمار امت خویشم شمند
چون برات قدر دو شب آن ت پس درو روز عید دو مهمان ت
گر برای صید می از آتشم می رسد از قدر تو عیدی خوشم
گر مرا گر برت در معنی دین جبر کردمی کن ای کرسی دین
بود طوفان شفاعت جشن تو آمدم با خط طاعت پیش تو
بود در توکم بطاعت آمدم بر امید یک شفاعت آمدم
تا ز دریای شفاعت یک نمی بر لب خشکم جنانی شبنمی
زان شفاعت چون سود نزدیک یک شفاعت از تو ام جاوید بس
بت که بر خویشتن چیچک رحمت تو ای ولی نعمت مرا
چون وجودت رحمت خلق آمدست دیگر جانم که بر حلق آمدست
دست آن نداری که جان اوان درد دل را تا ابد درمان کی
گر رفیق جان کنی ایمان پاک جان نبارد تن پا سایه خاک
اندران جا و لحدای شمع دین می بسم یک بوی تو جبل المتین
من بدان سوی از خیر آیم برون همچو موی از خمیر آیم برون
چون کنم یاد از گناه خویشتن ذکر دیوان سیاه خویشتن
شرم می بادم گران باد آورم و لا ان خجلت بر باد آورم
چند خواهم بود مست خویشتن داد می خواهم ز دست خویشتن
بس بود در حشر چون تو بادشاه خامشی جان مرا زیاد خواه
آتش تشویر تو تا دیده شد آب دیدم از جگر باریده شد
نقد من قلبست و دو شر تو بکم بر گیر ای بیش از همه
کار من از یک نظر گردان تمام تا بکی کارت کرد آن والسلام

تا که صدیقت را محرم گرفت صبح صادق جمله عالم گرفت

در منقبت امیر المؤمنین ابی بکر صدیق

صبح صبحها از مشرق و مغرب تافت قاف تا قاف جهان دولت تافت
جمله عالم از و بر نور شد چشم بد تا کور شد یا دور شد
صدق می بایید که یک کار او گر خدای بخت کن اسرار او
چون نبی انعام حق لا برت در محیط صدر او می ریخت
بسته بود از هشت سقف دو گر بخوردی قوت جز نام بود
کا مال و کاه جان در باخت او با رسول و با خدا می ساخت او
مصطفی گفت آن خداوند جلیل بود و خواهد بود جاوید خلیل
گر بر آورده خلیلی جز احد آن ابوبکر منتق تا ابد
یک تجلی خلق را عام آمدست خاص او زانها عام آمدست
بوده کو بیرون بروی خاک هست از قول نبی صدیق پاک
چون صفات نفس دوی بوده سر بصدق رند کی آورده بود
او درین عالم بنهاده زخویش جان بدان عالم فرستاد قریش
جان او چون آن جهانی گشته بود غرق دریای معانی گشته بود
آن جهانی واد جان تا بوده او بود هم جان هم جهان تا بود او
چون در آن عالم بود جان کمی هر چه گوید صدق گوید بی شکی
لاجرم پیوسته در تحقیق بود هم خلیفه بود هم صدیق بود
جان او چون زان جهان بگشت باز صدق او در هر خلاف کرد باز
فتنه کز خواب نبی بیدار شد خود تنهای خود بر کار شد
تا نشاندار ز اخویش آن فتنه با دست بگشاد و بیت آن فتنه را

گر نبودی صدق در رای آن امام
از مسلمانی نماندی جز نام
در شب معراج پیش ذوالجلال
مصطفی کرد از عطا و بذلش یاد
گفت چون با علم با عز بود
گفت با بوبکر من چونی تو نیز
آنکه خاک پای او عیوق بود
سرور هر دو جهان فاروق بود

در نعت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

عارفی در امر معروف آمده
واثقی اتباع موقوف آمده
حق تعالی جمله دادش داده بود
لاجرم حق آنچه دادش داده بود
عین عدلش خلق را عین الیقین
عین نامش حل و عقد مشکلات
ابن خطاب آنکه حق گوش خطاب
بر زبان روشن ترش از آفتاب
چون زبان حق زبان او بود
دیده حق حق زبان او بود
چون زبان و دیده دین شاه
فتنه یا ساریه آسانی بود
کز سخن چون وحی خواهی تو
دیو گشته لا ازان لاحول او
سایه ذاتش جهان سرتیز
در نهیبش دیو دار هیز بود
سایه را بالای او حتی گرفت
با همه دیوان بهم کشتی گرفت
سایه دین آفتاب پایت
سایه باری جست بر بالای او
منده فرض آورده در پیش خدا
دود دون سعد می دمی عجاب
مال و ملکش بود دلی و درد
زانکه نمی ترسید از کسی ذره
خشت می زد او و او نصرة الدین
دور او برسنگ ره زد سر نیم
شب بخفت از بیم او کبیران
داد او عمت با مسلمانی داد کار
رو سنگ دل جهانی صف شکن
کردی او سقایه مرده و زن
گر نکردی عمر برومان گذرد
بود او عمر و زنی دو در لاعم
تا بزد از لوا روز حی چو برق
لولو خوشاب در چون گوهر
روشنایی از جهان در بود محمد
کان چراغ هشت جنت بود
فی نزدوه او ذره جاوید گشت
گرچراغی بود خود شد گم
او چراغی بود نور روشن
...
مصطفی کرد از خدا استدعا
گفت از ظلم ما با تست عام
بر شاد فرم ما با تست خاص
...

نعت امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه

چون خلافت رو نهاد عثمان گرفت
از کمان فضل حق در جهد او
بود دریای حیا و کوه حلم
جان پاکش عرفه قرآن و علم
در نهانی تمامش در عالم بنود
در وفای دین نظیرش هم نبود
چون ببستند خولجه کو بین شده
در وجود امادیش ذوالنورین شد
هم چنینش بود دو نور در آستین
زان دو نورش در دو عالم بر
از دو نورش چون دو جزم جان
یک بود قطب عالم و فنان او
چون پیمبر عین ایمان خواند
سر دم خود قان قرآن خواند
تا زهاد معمور برماند نفس
نان قرآن را چنین بیرنج
سخت بود از عفت مثنی عام
کو بود رحمت ذوالارحام را
آنکه مرد اهل عصمت و کمال
کی تواند دید رحمت را جال
او بقرآن خواندن جسته بود
کشتی در دریای قرآن بسته بود
چون بتیغ کشتنش بودند
آنجان کشته بکشتی در دشت
لاجرم چون کرد بی سر دشمنش
کرد قرآن ختم آن سر بی تنش
چون آخر بود قرآن بر
دشمنان خونریز کردن بر
عشق قرآن چون دگر جانش
سر دگر هم بی سر قرآنش

از دگش دایم که جزان خون نکند
تا اجل در عشق قرآن خون شد
لاجرم قرآن شاهد بر جال
تا ابد آن قطره خونش کرد حال
زانکه آن یک نعرة جون بخون گشت
منکر قرآن گفت کز خوف کد
نی چو آن یک قطره خون بیرون شد
غلب قرآن گفت و قرائت خون نشاد
حق تعالی گفت با روح الامین
ملحدی سید اذنی العالمین
کای بی خشنودم از عثمان خود
... او خشنود از زحمان

در نعت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه

در زمانی کان دین پیغمبر گرفت
از امیرالمؤمنین حیدر گرفت
چون امیر نحل و شیر غفلت شد
زانکه او سنگ بیرم و نحل شد
سر نحل از دست تیغ خونریز شد
زانکه علمش بر تیغش تیز تیغ
گفت اگر در دریم آید صد سپاه
گرز اینسند بثت من آنجا گجا
روشنم گر ایل و گر نا اهل بود
چند دلدل اثر مردی سهل بود
مردی او از خدای لا برال
وان رستم با دستان با دوال
شیر حق با تیغ حق دین بود
چون دل دو تیغ و دستان کری
آن دو معجزت از حنین واث
یک دو معجزت او از این هر دو سخن
لافتی الا علی از مصطفی
در زعماد و جانش جهل تمام
از دو دستش لافتی آمد پدید
در زمین قرص هلالی آمد پدید
آن سه قرص او چو پروین شد
سرنگون آمد دو قرص مهر و ماه
چون نبی موسی علی هارون بنفس
گر برادر شان یکی جون بود
مرد و مرد لحمک لحمی آمده
موسی و هارون هم آمده
او چو قلب آنکه بس آمد ست
قلب قرآن نی و یسین آن آمد
غلبه قرآن غلب قرآن اوست
و آل من والاه ... او
ناقة الله بود در سنگ آن عجب
سنگ پشتی شد ناقه آمد در طلب
چون علی مرتضی ...
ناقة الله شیر حق را برگرفت
گر بحق نیکویی الحق بود خوش
اشتر حق شیر حق را باد گشت
کو شتر شد ریسمانی در دهن
با حسین طفل از خلق حسن
آنکه اشتر گفت از بهر لبس
او فرستاد اشتر از بهر بذد
اشتر حق گفت اتقی الاولین
شیر حق را گفت اتقی الاولین
مصطفی گفت جز عالم بعلم
نوح فهم آنگاه ابراهیم

نعت امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه

باز بیجی ...
خود جز مصطفی و مرتضی
گر تو دانی تجاج دین علیست
شمع جمع انبیا و اولیا
جمع کرد حسن خلق و خلق
جمله اطفال نانش حسن
روی او در گیسوی چون تیره داغ
همچو خورشیدی ببرچشم و چراغ
در مروت چون جهان دریغ ...
خواست جمله بخندد هیچ ...
جدوی گز دو عالم بود بر
ساختی خود را برای او ست
دو نمازش بر کتف جانان دی
قرة العین نمازش خواندی
این حسین انی بجوی کان او ست
جد آبائی با جد خوان او ست
زهرا با جد خورش شد این بسی
قتل او اندر آن ...
آن لی کز شیرنر آگاه تا
مصطفی دادش بذا ...
چون توان کردن که زهر ...
خون توان کرد نی جگر زین ...
تا حسنش کر چه بر سید و باد
تن ز دو تن کشته در دل ...
نوش کرد آن زهر و غماری نکرد
جان بداد و ترک جان بازی نکرد
زهر شد بد و برانکه از دو ...
آن جگر گوشه پیمبر را جگر

تا کرد خون جانش بیرون اوفتاد | سرخ دیدان خون جان مدبلی

نعت امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه

زانکه او سلطان دو معصوم بود | قرة العین امام مجتبی
تا بت آن دو آن شد زیر تیغ | گیسوی او تا بخون آلوده شد
آل محمد کو علی کو فاطمه | صفدران جان آل انبیا
سر بریدند تشنه باشد زین بتر | با جگر گوشه پیمبر این کشته
قطع باد آن زبانی کین شنود | هر که صد دوی حسین آورده تیغ
کمترین سگ بودمی در کوی او | تا دوان نشنوم آنی کشتی

در حق جماعتی متعصبان

تا تو بشماری نیابی ده بکار | هر زمان حزبی دگر بتوان گرفت
تا کی اندر کی باشد شک | ای تعصب کرده بی تقلید شد
پس طبیعت از شریعت باز دان | گر تو هستی پس روی صدیق را
سر بنه را از طمع کی وانی تو باز | گر نه خر گر پس مانده رود
گر نه بابی نه جوادی نه کار | گر نه خر بر شریعت کی دود
نه چو تو بتقلید آمدند | بوده ایشان کو تصوف میکنی
در هدایت چون نجوم افتاده اند | گر کسی در یک تن از آن قوم آل
جمله آموزگار خلق خواهند رفت | هر یکی چون از فلک تابنده اند

حکایت

گفت شاه او کرد هم بنود فراد | نه طلا فرزخ نه تمام داد من
رو نترم از بادی باد او دست | لیکن زنگ بی وست میکند

لحن لحنش از جگر خون اوفتاد
کین چنین او بیمار او ...
آفتاب آسمان معرفت
نه فلک را ابد مخدوم بود
ای جان سر خود کرد ای دریغ
کرده اند آن کافران بی ...
در دو کربلا تشنه جگر
گرنم آید هر که این را دین شمرد
کاجکی این فرزند سگ مذدی او
ای تعصب کرده غصه بند
در سلامت منقصه علت تو
هست کینت ...
تو یکی بین یکی دو ای نکی
گر تو هستی دو بین در ...
چون تو بر تقلید باشی کار ساز
گر تو بر تقلید خواهی رفت راه
چون صحابه غرق توحید آمدند
چون صحابه یک یک آزاد آمدند
گر شناسی یک بیک خواهند رفت
شد بحشند آن جهان امروز پاک
یک کروهی بوده ازین باب بت
بس ... چون ... کرب تاب
زانکه جانم ... از وداد او

هر که شد در خون جانش ای امام
از حسن سیرت حسین ...
آن محمد صورت حیدر صفت
تا بد هر شهید کربلا
چون کرد دون از تشنگی آلوده شد
صف زده چشم بخاک کربلا
وانکه او دعوی داد و دین کند
گفتم از حق خود آید دو دریغ
... او را شرابی گشتی
چند گوی چند از هفتاد و اند
یک هفتاد و دو در علت ذلت
با همه کس تیغ بر نتوان گرفت
... توحید شد
تا بی از عالم تحقیق دا
چون بتقلیدی بمردم خود شد
تا بود خر بر طبیعت کی دود
در چراغ چار بین تن یکی
گرد طبعی بر نشاند ... بخاک
رهبر اینها بوده اند ... اند
گر تو کردی ... زان همه بال
پیش رکن الدین اکاف رفت
نه ... آزاد من
زانکه بو بکر لعنت می کند

کرم

٦

می بگوید بو که این از شور بخت | نه او بیک ره بتوانم بر بخ
در میان این مشکل من چون کنم | خواجه گفت ای گرد بجایش
او در کند زبان هر کز در دار | اعتقادی کرده و بنشانده اند
گر دو ظلم و حق دخت بوبکر باز | باز کرد آل پیمبر را ز کار
نه بحق بر جای پیغمبر نشست | او چنین بوبکر را دانست آنست
ما همین لعنت مدام می کنیم | گر چنین بوبکر را دشمن شوی
جان او دریای تحقیق آمدست | صبح صادق از دم جان شناخت
قدر او سر جمله هر دو جهانست | جان پاکش هر دو عالم هیچ یافت
دوستان را باید آن از دشمنان | گر بدی گفته نشستی فروغ
گر چنین خود بدو لعنت بود | گر چنین گوی ز نسا آید برا
توبه کرد آن وقت ... | از صحابه بی هزار ... بود
کاتب وحی او آمده بود | انکه از عرش و فلک فارغ بود

حکایت

تا کی از آتش دوزخ رسد | آتش کرده خوبی کاذب بود
بود آن ساعت بجز ... | دست بگشاد و بخشید آن همه
گفت این بهتوان جمله چیز | آن چگوی ظلم بود این یا نبود
صدقه صدیق را این هم بود | چون نماند از انبیا میراث باز
کی گذارد هیچکس را هیچ چیز | هست دنیا نزد جهان هیچ
راه دین بیفت از ... | دین تو از بهر خلاص خویش
این تعصب کی گریبان گیرت | آتش او جان تو را یکی بود

حکایت

گر همی بیگانه هر وقت بخت
می برده کرده ای زین غم خون کنم
گر بگوی از سر لعنتش باز
گفته اند او را که بو بکر از مجاز
ملک دین آورد و بگشاد دست
هین که کرد مام ببکنیم
لیک چون بوبکر صدیق آمدست
صدق او سرو شد من آمدست
مست بوبکر این چنین آنجا
هست بوبکر انکه پرست ...
بوده شد ... کشاده بازش
او کجا در بند آب و جاه بود
فاطمه خاتون بخت ...
گفت کرد از آتش و ستر آید
تا مرا از آتش بجی کم رسد
وی عجب ... صد هزار
یک درعاش سوخت دنیا و ...
تو ... این تاداون ایجاد ...
انکه اعطاء ... قدر آمد عزیز
گر سر دین داری ای ...
ور دو حق کرد این جان ...
گو قبی را گفت مردی ...
گفت این کی رسد ای کار ...

نه از این قول جام شنیده
هر زمان سر کشته تر کرد ...
قطبهای که بود بر خوانده اند
کرده بر باطل خلافت اختیار
بر چنین بوبکر بر لعنت جرات
گر بدیده تیره روشن شوی
آفتاب انبیا سایه هر دو دوست
ذره در جانش ... هیچ بخت
در حق او آن هر دو عثمان در وفغ
بر زبان در بند افغان کنار
از میان جانش کردند اختیار
شک نباشد که ز ملک فارغ بود
پیش سید رفت در خلوتگه
که کنیزک از تو میخواهم ...
آتش کردون خود جگار من بود
هیچ نگذاشت از برای فاطمه
بود شنفت این همه یا خود نبود
کار جندی مکن بر خود دراز
دشمنی حق کی گذارد ... نیاز
بود دو عالم در خلاص خویش وار
تا اگر تو هستی هدایت بین بود
مذهب تو چه بین ...
باز پیوسته حکام را بنا

صدیق لعنت ...

عشق چیست از قطره دریا آمدن   عقل جهل کفر سودا ساختن
فکر چیست اسرار کلی حل شدن   کوه کندن دور از جز دل شدن

در حقیقت و بیان آن فرماید

ذوق چیست آگاه معنی آمدن   ز بیمی نه بیتوی آمدن   محو چیست از خود بخود ره یافتن   بی خرد خود را سزد یافتن
محو چیست از خویش تا خویش آمدن   بس هر دو بیند دو بین آمدن   وجد چیست از صبح صادق خوش شدن   بی حضور آفتاب آتش شدن
نور چیست از صبح با نام آمدن   هم ز عشق خویش در دام آمدن   عجب چیست از بین بره ساختن   خویشتن را ره برده ساختن
بین چیست آینه خویش آمدن   خویش را ای خویش در چشم آمدن   شکر چیست ای خار گل پنداشتن   جزو را نادیده کل پنداشتن
شوق چیست از خویش بیرون آمدن   را بدیده منک در خون آمدن   لطف چیست از ذره در شدن   عذر کم خود واغنده شدن
قهر چیست از هر سبیل انگاشتن   بسته را جبریل انگاشتن   بسط چیست از هر دو عالم   خویش بعد عالم دیگر دن
قبض چیست از جان دل تن ساختن   خانه در سوراخ سوزن ساختن   نرد چیست اندر بر آتش شدن   با جو بعانه شدن با خویش شدن
بعد چیست از جسم جان انگاشتن   نرد و ریخ آسمان انگاشتن   خوف چیست از امر آگاه آمدن   در بهشت عدن ناگاه آمدن
قرب چیست از مرگ بودن زیستن   مرگ از بی گردن انگشتن زیستن   عیش چیست اندر دکی ذوق شدن   عیش هم در دوری بی بعد شدن
وقت چیست از یک بیرون آمدن   حد بلا چون بی دردی آمدن   حال چیست از عشق جاری شدن   بس استنبال جاری شدن
راه چیست از جان تا پای ماندن   گنج را در دیده رای یافتن   سیر چیست از جزو خود بیرون شدن   حد گکی گذاشتن گردون شدن
انس چیست از خود رهایی یافتن   در سوید آشنایی یافتن   جمع چیست از جزو جان برخاستن   پیش جانان جان فشان برخاستن
مهر چیست از سنگ بتان ساختن   طفل خود را مرد و کیهان ساختن   وصل چیست از بیتی مست آمدن   پیش او بیخود و بیرون بت آمدن
شرح چیست از عین تحقیق آمدن   مرد را چون مزه واثیق آمدن   بشر چیست از لطف آمیختن   سایه خود دیدن و بگریختن
جاه چیست از بود نابود آمدن   بس بسیج از جلد خشنود آمدن   رنج چیست از دیده دریا ریختن   اسد از گرد آب انگیختن
جذبه چیست از یک نظر ده شدن   بر بر حبل بر سده شدن   درد چیست از جلد باهیچ آمدن   هیچ الی الجلد هیچ آمدن
عدل چیست انصاف خود را خواستن   هیچ انصاف از کسی ناخواستن   فضل چیست ابرار محرم شدن   تا ابد جان پیش ... شدن
وعده چیست ذوق شب ...   چشم بر دریای اعظم داشتن   ار چیست از بندگی جان داشتن   در ... دل بزمان داشتن
نهی چیست از دو دوره آمدن   عیب دیدن در دلا عنزا آمدن   حسن چیست از عجز سرگردان شدن   در رخ او ... حیران شدن
فتح چیست آینه را بت آمدن   از همرهی تا یک انگشت آمدن   تنم چیست از شمع کار آموختن   جلد را از دوختن خود سوختن
صبر چیست آتش را جا داشتن   سوختن برد نه هم بجا داشتن   جهد چیست از جان و نام را آمدن   بس یک یکی بدی در کار آمدن

هزل چیست آفات ریختن   با کلاه بر نجات ریختن   سهو چیست از برده بیرون ماندن   ز بیرا باران خفتن و در ماندن
توبه چیست این جهل را مرهم زدن   خیمه بر عالم بزدان عالم زدن   سجده چیست از تک خود و در گل   ورد کل الا ز جان حاصل شدن
قصد چیست از دیده گردی ساختن   مرد نکی بر راخ موری ساختن   حج چیست از بوس بیرون شدن   کعبه دل جستن و در خون شدن
حلم چیست از ذره عرش آمدن   کاه و ماهی را بهم فرش آمدن   عفو چیست از جان بر شستن   جرم خلقان جرم خود پنداشتن
کبر چیست آتش بها دن کوفتن   وز دمی بدعت دو شمس کوفتن   عجب چیست آن ز کوه بر ریختن   دیو را ابلیس آتش ریختن
جنگ چیست از جان تمامی ساختن   هر سر موی سنانی ساختن   صلح چیست از ذات خود بیگانه شدن   سایه گشتن نیک و بدیکسان شدن
خشم چیست از خود خیالی داشتن   دو زخی را برسنانی داشتن   کینه چیست از ... ...   از دو ها در حقه پنهان کردنست
عشق چیست از تشنگی جان دادنست   همچو بیمار بحر افتادنست   جبن چیست از سایه خود رفتنست   والکه آن ... سودا خوردنست
از چیست از جان طمع بریدنست   خوبتر را چون نمایانی جان دیدنست   ذل چیست از نفس با گل افتادنست   بر پای سگ بر خاک افتادنست
عز چیست از تک خود گردیدنست   در تر فرش خود را دیدنست   صدق چیست از راستی بر بودنست   در گمانی ... بودنست
کذب چیست از تخم تلخ جوشیدنست   تیر را ندر کمان پوشیدنست   حرص چیست از جهل که آوردنست   چون شود کوهی ز برش بردنست
ذنب چیست از ما سو بجیدنست   با جنت مشک به بجیدنست   قطع چیست از جان بسنبل افتادنست   شیفته از دست طفل افتادنست
صدر چیست اصل عقای دیدنست   صبح صدق آشنایی دیدنست   طمع چیست از گل بگل افتادنست   همچو غربیک نیش افتادنست
باس چیست آرزو و ... گستن   بس ... ... سکان   صفو چیست از ضعف بی افتادنست   هم درون برد و بیرون جستنست
بر چیست از تشنگی خود رفتنست   جلد با ... احسان کردنست   وعظ چیست ای کور چشم زادنست   کشف و خلعت آن دادنست
صبر چیست از هم ... جستن   مرد را ماسوی الله بستن   خلق چیست از خاک سر ز کردنست   بالشکان هم کاسکی خویش خوردنست
رنج چیست از بند ... جستن   فانی خود باقی حق گشتنست   خبر چیست از جهل کوه ... بستنست   یک نفس مشغول عیسی بودنست
سر چیست از سنگ آهن کردنست   بسته را در دیده آهن کردنست   شکر چیست انعام دایم دیدنست   بس بران انعام منعم دیدنست
علم چیست از ذره تابان کردنست   تا ابد گردش طوافی کردنست   زهد چیست آزاد دینی بردنست   دیده بانی راه غیبی بردنست
فقر چیست از کم ... کردنست   وز دو عالم دست کوته کردنست   ذوق چیست از نقطه ساکن بودنست   وز بلای خویش ایمن بودنست
ذوق چیست ... جهان بستنست   قره قره چیز و جهان بستنست   جمع چیست املا و عالم خوردنست   هم ز جمع آتش زاری بردنست
روز چیست از عین ... ... بستنست   وز دو جهره ... ... بستنست   ذکر چیست از دو زبانی بردنست   بر دو دل ... جان بردنست
قید چیست آیات کبری دیدنست   ذره ذره روی مولی دیدنست   کبر چیست از بحر ادا افتادنست   نوح ... عالم زاده نست

نوشت جیست اندر دو جیزی گرفت
حیله جیست اندر عقد عزم جست
قصه جیست از شکل آشفت
گرچه بوذ انجا که جولان داذ
آن دلی اکین قدر معلوم شد
شعر و شرع و دو همراز هم خاسته
نور گیرد جون زمین از آسمان
از کمال شعر و شرق شاعری
شعر اقبال جمشیدی بین
ور دو دین علم کند شاهی ...
نسبتی دارند این شاعران
بوذ روزی حلقه را اهل عقل
تا سخن آمد بشعر و شاعری
ذم و مدح شعر میکنند باز
گفتم موزون و هم زیبا شعر
کذب را نکو کند در حال زشت
آنچه گفت اندی چنین نیا شوذ
جون شعر و تذاین به نیل ...
شعر جون در حد ماند تمام ماند
ول ذ خفوغ و ذ محمد مح گرفت
آن امام دین چنین گفتست باز
اهل لطف طبع را کس در جهان
ارزقانا بر سخن موزون روذ

شیر و روی پیش جیزی گفت
بند و آهن هم بهم پیوست
وانچه از آن گفت هرگز گفت
مصلحی بوذ سخن گفتن دراز
آن دو گر با هم ترا رسم شد

فال جیست از فنی روشن خورد
قصه جیست از کورده باز
شعر جیست این جله در یکتا
هم برین صنعت کردم اقتصاد
جون صفات را در باب

کو ورا با آب روشن خورد
در سفر برف ... بادبذت
شمع خندی عجایب دان
زانکه کریم عجز از خرد
بیش ازین گفتن را امکان بوذ
باد و عالم زین حرف استند
زین حرف جون یکی صحت در دو جهان
از بهشت عدن ز ذوذی بنگر
هم شهابی هم عنصری
جون عناصر باذ و آتش ...
پس جهان شاعر بوذ جون ...
هر کسی بکرد حرفی نیز نقل
شد سخن بر دو قوم آنجا
در کمال شعر بیش اندیش
تا ابد آنجیز کرده فروغ
در جوار شعر کرده جون نگار
صدق او را جون بوذ یار فروغ
که تواند بوذ این برتر مقام
مدح عشق جست وقت نکته
در سر جان من این نکته بست
کان جنان فرقی که بوذ یکسر
آن نیابد آشکارا و نهان
گفت در زبان شاعران

در صفت شعر فرماید

جمع را این ارزقی و امعزی
مهر را شمس و خورشیدی بین
علم اگر در جیست خاقانیست
جون بهشت آسمان و آفتاب

باز گن خیم و ز شعر جون شکر
وز دو بالا سوی ارکان بنگری

حکایت

هر کسی بکفت حرفی سرسری
شد سخن بر دو قوم آنجا
در جنین احسن الابیات
در بوذ نیکو نکوتر از بهشت
می بره ز کر احسن الابیات شوذ
منتفی گشتند باد و سر بسر
نکتگان رفتند و باقی خام ماند
طلبت ممدوح در روم گرفت

ذم و مدح شعر میکنند باز
پس محابین جان پیش رفت
زانکه با هر جیز کامیزد دروغ
کذب اگر در شعر آید آشکار
آنچه زیبا شوذ ازوی دروغ
شعر را کوه بهتر جیز نام
گر جه اکنون سخن ناتیغت
تا ابد ممدوح ز نکته بست

حکایت

ارزقان شاعران موزون بوذ
آنکه بوذ او سر ... فتاد

مست ... که جهای نه شمار
گر تواند را رواجی نیستی
گر جه بر پیغمبر آمدی شعر راست
حق تعالی گفت این بس ظاهرست
آنکه باشند مرد و کوشش ار ذ
بوذ ادم در عرب هم در عجم
هم فصیحان پیش او الکن شدند
مرد معلم زین بلیغ بوذ خاک
روح قدسی را طبیعت که بوذ
شعر گفتن هم ز سخن بوذ
کو بیفتی نه ز ز موزون بوذ
ز ز بسی سخن نه بس کاری بوذ
جون بسنجی در نی آید ز ز ش
کرد سخن دید مرد کو هم
باد شارا ز ز و بازو بس بوذ
گفت برخیز ای غلام جنگ
شاه گفت ای مدبر رای مجلس
شاه را گر نیم جراذ بخت
مصطفی گر بوذ لعا بار قدر
بر سر منبر فرستادش بکام
کو تا گفتنش و گر آنا ستی
گفت حسان از احسان دگر
شعر را جاوید جون بوذ زید

شاعران دانند یکی تن از خوار
بر سر هر خطبه تاجی نیستی
باد شاه را هر که بوذ دولت
گو بحق نه ساحرو نه شاعرست
خوش جینی نا گذ در حرمتی
افصح الفصحا آنکه کل الامم
هم ظریفان جهان کودن شدند
گر بوذ او قاری و شاعر ...
بنیاد جز شریعت کی بوذ
در عروض آورد نش سخنی بوذ
ور بسی باشد زر ناموزون بوذ
جون تر آن سخن جو بیست
همچنین ناسخته شد زر از برش
گر جه موزون باشد آن ...
دست زن باشش ترازو بس بوذ

گو برو تو فرو نخیت بست

در نعت مصطفی علیه السلام

گاه از وی قطعه درخواستی
مست جبریل امین باتو هم
اصدق قول العرب قول لبید

هم توانی کان خوش و یکسان بوذ
نظم و نثری کان میان است
جون جو دان سلوس خواند
شاعری در منصب شاعر ی
حق جو گفتن نیست شاعران بوذ
شاعر از نطق او خاموش گرد
باز با جبریل گفت ای محترم
شعر از طبع آید و پیغمبران
ز ز سخن آمد بسی واند که
لیک آنکه کو زر باشد بسی
زر جو در میزان نی گنجد
جون تمیز خواجه اسرار بوذ
جون ز ز نا سخته او سخته بوذ
حاتم طی با زر از وی کی گوشت
گفت شه زادی مگر ...

زین قدر آزاد که آگاهی بوذ

بنگرید ای منکران ...
خواجه دنیا و دین مع کرا
مصطفی گفت شعر نام داد

زان سخن بسیار در قرآن بوذ
از توانی آن سخن را وقت
بیت برستان شاعرش خواند
همچو عجایب در اسکندری
ورنه او را در سخن تاوان بوذ
در لفظش حلقه شان ز گوش کرد
من نیم قاری نبوذ او را جرم
طبع کی داند همچون دیگران
گر بسنجی وزن گیرد بی شکی
کی تواند گفتن آن هر کو کسی
بر زنه بسیار جون سنجد کسی
در خور و ن نیز سخن بسیار بوذ
سخن اگر گفتی سخن هم سخته
یکدم خلاا در طی نکوست
خواند یک روزی غلامی را بجد
نیم جو ز ر ته هر بیش من آر
ز خیسیم نابد اندر حس
کی سزاوار شهنشاهی بوذ
منبری بنهاذ حسان را قدر
تا او انیکه شعر آنجا بکا
تا گرا بنهاذ منبر مصطفا
خواند اشعار را میان کلام
جون سخنها گر آرد شماد

زشت او زشت و نکوی او نکوست
نظم حسانی و اشعار حسن
شعر اگر حکمت بود طاعت بود
شعر مدح و غزل گفتن هیچ نیست
خلق او در شرح خود بنشاندی
خواندن اشعار او بعد از نماز
گفت پیش او بدیدم این زمان
گفت فاروق که تو بعد از نماز
گفت بخوان زود شعر آغاز کن
سخت خوش شد شعر او عمر
شعر چون ابنشا بخوانیش
اصمعی ـ رفت در راه سواد
شتری را بگفت ای نفس نفیس
هم ترا وایم گرامی داشتم
جون تو مستی در نغاب کاد کر
هر که پیش خلق خود شکر بود
گفت سقراط حکیم آن مرد پاک
سایل گفتش ملوک روزگار
معتقد داری بسی اسپی خواه
هر چه در عالم طلب دارد [illegible]
گر شوم شعر گشته از [illegible] خبر
خسروی در کوه شد بهر شکار
همچو حیران که [illegible]

زشت و خوش و اهد نیکو دارد دوست — از ابوبکر و عمر هم شعر خواست
هست منقول از حسین و از [illegible] — شافعی را شعر هم بسیار هست
قیمتش هر روز هر ساعت بود — شعر بر حکمت نباشی یافت
شعر حکمت که در وی هیچ نیست — بود در عهد [illegible] دردی قوی

حکایت

پیش او بودندش از مردمان — چون عمر را دید مرد از جای
شعر خوانی شعرهای دلنواز — گفت چیزی ـ درآید غنیم
مرغ دل فاروق را پرواز کرد — شعر او در دم تنشرح [illegible]
حفظ کرد و باز میگفت آن قدر — گفت این شعرم که برخواندی تمام
جهد باید کرد تا بجز انیش — شعر تو نیک و بد از خود میکنی

حکایت

هم برای نیکنامی داشتم — اصمعی گفتش تو باری این بگوی
اینچه باشد در جهان [illegible] — گفت باشد خوار [illegible] افتاده ام
کار من صد بار از [illegible] بهتر بود — گر چه [illegible] جز سر برید [illegible]

حکایت

تا پادشه رفتن بود [illegible] — گفت هم برای [illegible] باری
زان بسی بهتر فراغت [illegible] — در سخن گر هم بلاغت باشدم
نه بلاغت [illegible] — گر چه شعر را [illegible]

حکایت

اشعرا زمره و علی مرتضا
ولیا ماهان و گر اشعار هست
گر چه بود الحکمه را یافته
چون ادا کرده نماز آن سعید
شعر در محراب خوش خواند
منکران گفتند با فاروق باز
دست او بگرفت و در پیش نشست
همچنان میخواندم از بی عیبم
حکمت با یک [illegible] بود
هم عرا این شعر میگوید مدام
نیک کار بد [illegible] میکنی
و بد کنا شد مشغول کار
کرده تنگ [illegible] اهل کار [illegible]
این سخنها بنجا در [illegible] نکوی
[illegible] استاذ هم
کرد نعت [illegible] بوده ام
دردی [illegible] شد [illegible] دردناک
حلقه جو [illegible]
به که بار [illegible]
آن بلاغت در فراغت باشدم
بد کرده [illegible]
[illegible] آن زمان [illegible]
هر سری [illegible]

از خشم

از خشم یک تن بید او را راه
گفت [illegible] که ای مرد شاه
جون [illegible]
تا چه خواهم کرد مستی خاک را
ذرچه خواهم کرد اگر فاروق نیم
هر روزی [illegible]
[illegible] بهای خاست
گفت از آن کار [illegible]
[illegible]
فلسفی را عقل کل [illegible] بود
عقل را گر [illegible]
عقل را [illegible]
علم جز [illegible]
مرد و [illegible]

گفت عمری کرد استدعا شاه — تا تو باشی [illegible]
گر تو قانع بوده هم از کیا — بر که [illegible]
تا چه کاری آید او را پادشا — نفس قانع گر گدای میکند
بی قراری چند [illegible] آرام — این هم [illegible]
چند خواهم گشت اگر کرده [illegible] — برگ عمر [illegible]
خواه نا خوش خواه خوش [illegible] — جون چنین [illegible] عمری که

حکایت

او بدنی کس بوده در بند کس — او رجل [illegible]
تا چه ام [illegible] این زمان — بود [illegible]
[illegible] سلطانی بود — هر که او [illegible]
آشنای [illegible] — وز [illegible]
[illegible] — خویشتن را پروانه کن [illegible]
[illegible] پروانه [illegible] — [illegible]
فلسفی را [illegible] — فلسفی را [illegible]
عقل را [illegible] — در حقیقت [illegible] عقل کل
[illegible] — رهبری عقل [illegible]
[illegible] — عقل [illegible]
[illegible] — عقل [illegible]
عقل گر [illegible] — عقل عقل [illegible]
[illegible] — علم [illegible]
[illegible] — این علم [illegible]

[illegible] طلب
[illegible]
[illegible]
هر چه خواهم [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خویشتن [illegible]
جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
[illegible]

این همه علت اصل این سنت آمدست
من درین هم علم بوی برده ام
ترک کردم آن همه تا سوختند
این کلاه ترک سرانت ای پسر
این سخن ز ام که طامات آیدت
عقل را در شرع باید و کار باد
چل نماند پیش خواهد آمدن
چون بجوی خویش را در جل تمام
گوش خواهد پای تا سر بی حجاب
بوی این کز هیچ جانی شنود
آن زمان کز ذی چند و لیک
پاک و بر عرش دریای کنند
اندران حال باشد آن همه
کز زمان حال نشانی تمام
چون روا باشد همه دیدن بخواب
ذوق تقوی باید و شوق غذا
انکه این شیوه معنی صنعتها
با صواب است اختلافش شکی
که جبرئیل دست و فوق و عرش
این همه بر گرفت مهی بشنوی
تا چو زان شیوه سخن بشنوی
راه رو را سالک فکر او ست
فکرتی کردم و عقل آمد پدید

مرجم گذشتی این لا ینفع آمدست
پیش ازین دکی و کوی برده ام
تا ازان ترکم کلاهی دوختند
گی همیشه ترکم نازی بسر
ترهات و خرافات آیدت
بعد ازان در شوق جوشی بجان
جان مرد در خویش خواهد آمدن

این سخن‌ها کز نهاد دیگرست
چون بدانستم که دین ایجاب کرد
آسمان با ترک در بشتی دو تاه
که کلاه ترک خواهی سر ببر
که بود بالای آن خناس را
تا بر عقل و شرع و شوق آمد نخست
این جمله را چون ز طرف ناشی

آغاز کتاب

گوی آن گوی که جانی دیده
هست در باطن ولیکن نیک نیک
یا ازین و آن سخن بری کند
در زمان قال باشد آن همه
کز زمان فکرتش خوان والسلام
گر کسی در کشف چند سر شتاب
تا کند در شرع شرع این را جدا
چی و دانی و داری استعداد
پس بود و آوزین را یکی
باز ماند از ورش آید تخت زمین
در زمان از حال آن را که دی
بر سر انکار خشیتی [illegible]
فکرتی کان مستفاد از ذکر اوست
آن ز غیبت آن ز نقل آید پدید

گر کسی را هست [illegible]
انکه سالک با ملک گوید سخن
استفادت کرده او از انبیا
در زمان قال کذبست آن یکی
او و جان زان حال کوید در زمان
گرچه در ره کشف شیطانی بود
گر تمام بود در مین میان کشف
هست این شیوه سخن چون اجتهاد
[illegible] بیان مقصود من آن [illegible]
یا بر افلاک شد پیش ملک
اولت این اصل بر هم می نهم
زانکه این زیبا کتاب خاص و عام
ذکر باید گفت تا فکر آورد
فکرت عقلی بود کنا [illegible] را

این دو دیده می دود تا [illegible]
هیچ بت آنها بیش از بیست
در کبودی شد ز سوگ این کلاه
در خود دید و جهان کیسه بر
که به بیند آفتاب فاش را
آینه بیوی بصدق آمد پدید
باجست کی آمد آن آشتی
جلوه در آخر تو باشی والسلام
انهم باز آن اساس این کتاب
گین سخن کز می رود همچون کمان
در زمین و آسمان چون سخن
بشنود او ذره ذره ما جرا
در زمان حال بر صدقست یکی
یا [illegible] واد و بگوید این را بحال
گرچه ملکوت و روحانی بود
آن ز قربی کز بروان گشتند
نیک [illegible] کرد باید اعتقاد
تا اگر سالک شدم باقی نفس
یا بزیر خاک شد سوی سمک
باز این بنیاد محکم می نهم
ختم ازین شیوه گشتم والسلام
چند از ان معنی که آورد [illegible]
فکرت تلبیست درکار را

سالک

سالک فکرت که در کار آمدست
زو عقل از دل بیدار آمدست
اهل دل را ذوق و فهمی دیگرست
کان ز فهم مرد و عالم برترست

هر که آن فهم و در کار آمد او
کرد جبریل از خدا این سوال
هیچ وحیی هست جز از جهان
تا ازان فهمی که بیرون وحی [illegible]
زانکه از انتهای کار او
کو کند آنگاه چون کوی نخست
جان مصری برد [illegible] آن پیر
شد پدید آب [illegible] آغاز کار
هم کوی کرد بدان خوی کرد
سرنگون آمد پدید با فرق چون
دید بستان آسیا تا چند که
در جهانی [illegible] نکی
بعد ازان غافل برو شد زیر خاک
تا بیابی جان و ما اندیش [illegible]
صد جهان بر زنشته در وجود
تا ز نطفه تربت جان باید که
از ابتدا نطفه تا این جایگاه
سالک فکرت ز دو این طلب
کار کار فکرت ست اینجا یکا
سالک فکرت بجان درماند
نه خود [illegible] ز خلق هم
نه همه نه هیچ نه جزو نه کل

حکایت

در درون نه بیرون قرآن این [illegible]
در کلام او سخن گویند ذات
هم که بیم فهم کن اسرار او
تا کند سرکشتگی برخود درست
جسم این بود تا گفتم جان پرست
یعنی [illegible] جان [illegible]
یعنی از سرکشتگی چون گوی کرد
یعنی از فرقت قدم کن سرنگون
یعنی انکه [illegible] کن [illegible]
یعنی این [illegible] او [illegible]
یعنی او [illegible] ز جان [illegible]
کی توانی خواند مردم خویش را
نطفه را [illegible] آخر بهجه [illegible]
[illegible] در مان [illegible]
در کنار چند دینست راه
می [illegible] باید زمانی روز و شب
زانکه [illegible] سر [illegible]
سرنگون چون حلقه بر در ماند
تا خویش [illegible]
نه ذره نه [illegible] ل

[illegible] و حیی [illegible] جز از آن [illegible]
فکرت قلبی که سالک آمدست
در ظلمت نطفه [illegible]
در میان خون به ماه تمام
سرنگون [illegible] از رحم بیرون فتاد
در ظلمت [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] نفس [illegible]
[illegible] آورده [illegible]
بعد ازان در شد بطفلی [illegible]
بعد ازان عقلش [illegible]
مرکز او در [illegible]
[illegible] مردم نطفه از آب و خاک
آرزو می کند ای مشت خاک
جان این کار [illegible]
مرد [illegible] طلب حاصل [illegible]
می [illegible] تا [illegible] جان [illegible]
کار فکرت [illegible] یک ساعتست
[illegible] سر [illegible] آمد [illegible]
[illegible] نه [illegible] ذات خود [illegible]
[illegible] نه ذرات نه تقلید نیز

خویش را دریای اسرار انگند
گفت ای جبرئیل حق و فن رجال
درستان زاد داد فهمی نیک نیک
زد ز کل ما لک آمدست
از ازل شد جمع [illegible]
ساخت از خون رحم خود را طعام
هم [illegible] در میان خون فتاد
یعنی آن [illegible] دست
یعنی از خون خوردن آغاز [illegible]
یعنی انک [illegible]
یعنی از طفلان [illegible] کار
یعنی [illegible] دولت [illegible]
جان [illegible]
[illegible] قدس [illegible] جان پاک
تا شود این [illegible] جان پاک
وادی [illegible] دریافت
تا [illegible]
در رساند [illegible] جان [illegible]
[illegible] طاعتست
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] خود [illegible] درویش [illegible]
نه تن نه جان نه توحید نیز

نه کمالی نه یقینی نه شکی نه بدی و اوسطی نه نیکی نه قوتی نه کی نه مهد سی نه ربقی نه کی نه محو سی
نه دلی نه سینه نه دیده نه تنی نه جمره نه کیسه نه مسلمان دولتی نه کافری وین تحیر را نه پای نه سری
نه کم از یک قطره از چندان نه کم از یک ذره از بابان عیان نه کسی جوینده از ماندگان نه کسی گوینده از آینده کان
نه خیال رفتگان و نه خبر نه ز کار خفتگان جان را اثر نه نجدان قافله کرده بدید نه بیان مشغله مردی بدید
نه کسی را کفر نه ایمان درست نه کسی نا دیده و نه درمان درست نه سری پیدا و نه راهی بدید راه را در هر قدم جای بدید
نه بصحت بوده و امن کسی نه شریعت دیده جز تقصیر کس جمله در دعوغای غفلت مانده جمله در سودای علت مانده
صد هزاران خلق در هم آمده جمله در تنهای عالم آمده آن یکی زین سر بوده این یک از آن این تعین داده از این این یکی
آن یکی چون خوک کم راهی شده وان دگر از حیله روباهی شده این یکی چون پیل در دو فند آمده وان دگر از حرص چون مور آمده
آن یکی سگ طبع و سگ سیرت شده وان دگر چون موش بد حیلت شده آن یکی از دانه در دام آمده وان دگر از سوختن خام آمده
آن یکی مردار خواری چون کلاغ وان دگر ز باد خواهی چون کلاغ آن یکی از غصه در خشم آمده وان دگر از رنگ بر خشم آمده
آن یکی آبستن ناخوش شده وان بخیش تحکی راضی شده آن یکی را عین مجهول آمده وان دگر چون عین معلول آمده
این چو بزی طبل غرقه وان چو کرکی بانگ در غلغل زده این کشیده جمله خود چون نهنگ وانده دیده جمله در دم پلنگ
این چو ماهی اند روی و آب زاد وان چو مرغی در هوا بر کرده باز این ملک عرش دیو مردم آمده وان پری خفتی چو کژدم آمده
این چو فرزوری بدو فخ ساختن وان چو شداد از بهشت انداختن این زمصح دلش چون فرعون جیب وان جو هامان کار در ختی کار لیس
این دگر سینه باصد غرور وان ز اجرت در درد جز مجد این ز سردی همچو یخ افسرده کار وان ز گرمی همچو آتش بی قرار
این زکوری همچو نرگس جلوه کن وان زکری ناشنیده یک سخن این ترش روی جو سرکه آمده وان چو کژ طبعی چو برک آمده
این چو موم نخل بادام دم شده وان وبای عجیب صدم شده این همی از مکر افسون ساخته وان دگر از کبر مجنون ساخته
این حسد را برجسد طرار زده وان زبان را از نجا سود از زده این بجندی چون زنان در تاخته وان چو طفلان صد بجا ر
این چو خوشه در با خورده نشان وان چو دامی حرف علم در میان این مدرس از دروغ و رقم لاف تیش مانده در ادبار همچون
هم بدگوی جادو ب خلق مجلس وحشت و بادی کوب عارفانه هم کرده کار آمده باسری هر یک چو غاز آمده
صوفیان در صدق و صفوت منتقح اشتهاشان بوده صادق و صدق کی زاهدان با روی همچون خار دشت راست چون دو سرکه سوزان درشت
عابدان دم از چه خوش زده لیک جون فرزین بهر گوشه زده هم بزرگان جمله متواری شده هم عزیزان لفظ خواری شده
ای بردار دست خوش گشته شاه بازان بار کش گشته هم اهل صدق گشته عدم کوفتا سرفکنده گشته کرده صوفیانه

اهلاو

٦

اهل دل با دوی دزین خشک لب تن زده باشند کرد و ناید دوری در دیوار کرده اهل راز گفت را از خویش بادیوار باز
هر کسی در مذهب رای دگر برده دل از سینه در جای دگر غلغلی در گنبد دوار مانده تا ابد در تنگ عالم مانده
جمله بر تقلید مرا اف اشته جستوا بازار جو خود بر داشته این تو اترا نصب کرده نام شبه را اسرار دانش کرده نام
این کلام آموخته بهر جدل وان بمنطق در شده اهل جیل این علامانی خوانده از بهر علف ماند گم کشته از بهر علف
هر کسی غره شده بخصیل را لیک نه تفصیل و نه تفضیل را صد هزاران شهرت تا بد سر حلقه کرده، کرده شان از بام دور
سالک سر گشته بی عقل و هوش صد جهان دیدی چون دریا بجوش وندر یک ذره را طلاب حق او فتاده جمله در گرداب حق
خاک عالم جمله بر غربال کرد ترک عقل و شبهه و اشکال کرد خاک عالم صد هزاران بار بیخت دو بسی برنخته و باد ریخت
آمد از حق و سنگیری آمدش بر سر غربال چیزی آمدش اتفاقی در دو عالم تا فت حالی اخترادوده یافته
همه کشته ناف مطلق شده در جهان عشق مستغرق شده هم سبب تن در سببت تاخته هم سری در سر مدت باخته
تا به چندان دیده ره را کام کام تا بپایان رفته در دایم مدام نه زمانی در زمانی مانده در مکان نه در مکانی مانده
دیده سر تربه ذره دو دو کون ورزه تا دیده هیچ از هیچ کون در جهان و از جهان بیرون شده در میان و از میان بیرون شده
ساکنی دایم ساز آمده غایی پیوسته حاضر آمده همچو خورشید جهان در غرق نور واو خود از سرکشتگی خود نخورد
هرچون کبریت احمر آمدست سینه او بحر اخضر آمدست هر کرا و گل ساخت از خاک چه هوا پاک و خطا کو ناپاک پیر
راه دورست و آفات ای پسر راه دوری باید را هبر کر تو بی در دو فرو آیی براه کعبه چیزی تو دانی بجا
کور هر کز کی تواند رفت راه بی عصا کش کور را دشخوار کر تو کوری نیست چیزی آشکار رو طلب کن دز هزارانه هزار
زانکه کرمی نماند در جهان در زمین بر جای ماند نه زمان کی جهان بی قطب باشد پایدار آسیا از قطب شد برقرار
گر نماند در زمین قطب جهان کی تواند گشت بی قطب آسمان هم هست این زمان پنهان شده یک علمان دیده در علمان نشده
کرد راه دور بیشتر آید بدید ترک دورست کل آید بدید پاک بازانا که سلطان میکند از برای درد درمان میکند
چون غاری و درد درمان کو چون نه بربند هر زمانی درد تا ز درد خود نگردی سوخته لیک آتش را از رخته
درد بیش آری تو درمان یافت جان دهی اسید جانان بایدت سالک العصر بری زنده یا خود حیران در پیش او فگنده دوست
جانش از شادی آمد بوش از زبان جانش شد حلقه بگوش سایه بر جان برجان فتاد کاتا فتد هم در شا نه ماند
شد ظاهر گشت و طامات را عشق شد مذ عقل وحشت کی کند صد هزاران گل کو از ابه نکهت در گلستان دل ما اکل شکست
چون چنین کهها نده رجان دید در دو چشم خون فشان باران بدید همچو عودی در هوش افتاده زار همچو بر قه حقه می زند بیزار

گاه اندر خنده گه در گریه بود / این نبود این گفت او این بود بود
جمله بود از عجایب در سینه / گنج گوهر حکمت و ... در سینه
سالها باید که تا یک قطره آب / در دل دریا شود دری خوشاب
نطفهٔ باران اگرچه بر بود / بحر را در عمق یک در بود
گردد اندر قطره‌ای دُرّ یتیم / در یتیمی مصطفی بود مقیم
عاقبت چون بود سالک تیز راه / در رهش آنگه به نامد او
گفت در ره زنان خنده زنان / تو بگفت اینجا کرا عجب کنند
را معدت ای به پرسش لاکلام / جواب آگره امکن دیبا نابش
کار هر کس چون کسی را او نداد / همچو تو این غم بی دار او نتاد
جهان آن کیفی تا دیدن را دراز / نیک گفته تا ابی بسته باز
هر کجا کار بانی بسته تو / تا ابد آنجا بیابانی خسته تو
والمللت در سینه درد و داغ / بلبل زاغ تو با زاغ بس
راستی او جهد بیکس مر تو را / باز می‌کش خوار می‌خور گوش دار
سالکی عاشق مزاج سخت کش / همچو آتش آمد از سودا بجوش
هم بدو داشت اشتر و سو و ابرکند / بر همه خود را جهد یا بر فکند
چون سر شکر و شکایت بر نهاد / سر براه بی‌نهایت بر نهاد
باز بود آن صبح دولت روز او / عقل او شد عقل پر آموز او
صد هزاران راه گوناگون بدید / صد هزاران عالم پر خون بدید
صد جهان حیرت از هر سوی او / صد فلک گشت از پهلوی او
صد محیط موج زن با خوش خروش / صد بهشت پر ز نغمه از خود بهشت
گفت حیران سالک افتاده کار / لاشه برده راه و در افتاده باز
گر کسی درد گشش بگشاده در / ور کسی پرده کشش بگشاده در
می طپید در صد جهد و سه ور ید / می‌کشند و می‌بیند دل پر خون
گر بیابان رفته پشان تر است / در بیابان رفت صد بیابان دشت
گو نمی‌شد مرده‌اش بیجان بد / ور نمی‌شد مرده‌اش بی‌راه زند
درد در صد پیچ پیچ او فتاد / در همه محنت هیچی او فتاد
عاجزم عقلش شد و بی‌باد گفت / روز خود بکجا دگر بکجا گفت
گه ز دیوانگان آغاز کرد / آه و تریع مستی باز کرد
گفت ای دردی که درمان منی / جان جانی کز ایمان منی
گر براه صد کی برگردن نهند / آتش جبر بر جان خود بی‌جان سخت
من که باشم تا چنین دردی کشم / وین خود در جنین گردی کشم
بر عجب جای براه تازم تا / این ندانم که ای جانم تا
گر بگریم گوییم از گریه چند / ور بخندم گوییم بگری بخند
گر بخفتم خواب عز چشم / ور بخفتم خواب بکر چشم
ور کنم کوی یکی بشود سخن / ور بخواهم کرد خواهی گفت کن
ور خورم گویی مخور ای بیخبر / ور نخواهم خود خوای کنم خود
با تو حیران خود روان توان بهیچ / با تو حیران کرده نتوان کرد هیچ
خواستن از تو نیست و نکرست / نه تا دانش توان گفتن ذوقت

حکایت

پیش ذوالنون شد زردی تمام / سیم خواستن از شاه عالمی که دم
شاه کان بشنود گفت ای بی‌خبر / از چون شاهی که خواهد این قدر
گفت پس شوی ده رنجی مرا / تا بیابد کار زی گنجی مرا
گفت چندین بنا چیزی منه / تو که باشی تا ترا چندین دهند
سالک سرگشته چون اینجا رسید / رخت حیرت همه داشت آنجا کشید
روی از بن نقش بکن بنه / ور بسی رفت دل با کن خود

ره بپیشان بود نی امکان ما / زانکه هیچ این ره سویدای ما
دیده عالم عالم از خون موج زن / گاه جوش و گاه گردون موج زن
صد هزاران عالم پر شور بود / جای زاری بد بجای زور بود
لاجرم ایشان زاری بر گرفت / ور بهدل دار و زاری بر گرفت
خوش خوش ترا دست وید اول بخ / لاجرم بر شد برین ده دی جند
پرشد از پیدا سود ابر گرفت / زان بدین روز ذی زبالا بر گرفت
اول آغازی نهاد از جبرئیل / صدق ببحث او چو ابار جبرئیل
در ره دمی رفت تا پایان کار / بشنو اکنون قصه از پشیان گام

مقالهٔ اول اندر سالک فکرت پیش جبرئیل

سالک آمد تا جناب جبرئیل / همچو ... جز تو جبرئیل
گفت ای سلطان اسرار علوم / منش غیب الغیب را جان تو هم
ای برادر خوانده خلیل رسل / مهدی اسلام و هادی سبل
هم تو روح القدس هم روح الامین / هم امین وحی رب العالمین
هم اولوالعزم از تو رفت چشم حق / هم گرفت مرسلین از تو شرف
حامل قرآن و توریه و زبور / صد کتاب آورده از حق جلالید
خانهٔ تو خود خاص کبریا / منزل پاک تو جان مصطفی
صد هزاران پر طاوس قراتت / در مقام قدس مقدسی تو است
انبیا بار تو حبانی کرده‌اند / شمع صد عالم معا سنه کرده
عاجزم از جان و مان افتاده‌ام / ای بدین در جان افتاده ام
درد هم دردیست کز جان آشتست / جار کن چون دکی با جانش هست
جبرئیلش گفت تا خویش که بهم / در سلامت درود و صلاتی چشم کم
ما در این درد هم چون تو مدام / تو بر روی خود درد ما را تمام
یک تمام خاص دادم از جزاد / پشت زیبان بخوم گیت باد
گر بگشتی گنج زانجا کدند / همچو انگشتم بسوزد بال و پر
این هم سدرت بادی منتهی / تا که گم آید خبر از بندی
بر من از هیبت که آید بر نفس / شمع نتوانی دادن آن با همچکس
زانکه کس طاقت ندارد آن بلا / زانکه کدهد در جهان او پادشاه
تا که جد من کلام او شدم / ذره ذره احرام او شدم
نه توانم بار آن بر کشیده / نه توانم دل بر آن عزم کشیده
زین همه هیبت که بر جان منست / آنچه بر من شیخ است پنهان بهشت
می بترسم از خوف و شاد او معونت / می نیارم کرد یاد او معوذ
تو سر خود گیر کاینجا راه نیست / ورنه سر زن چون سر تو کار نیست
سالک آمد پیش بیدار بر / قصه خود باز گفتش سر بسر
پیر گفتش هست جبرئیل امین / روح عیسی را مرد رب العالمین
ذره کز جبرئیل بارد شد / امر واجبی سپیلی یادت

حکایت

صد فی جبرئیل طاعت کرده کار / سال آن شش هفتاد ده هر یک راه
تا شد آنرا یاد کردن زهره دو / پیش از آن دائم حضور ... بود
باز هم چندان که اول داشت کار / تا که طبیعت خواه شد از کرد کار
عمر او در طاعت و در وراه شد / تا بیاموز خواهد و حاجت خواه
این همه او را چه حاجت کرد / توضیح خوای کرد ای فرشته
جبرئیل از بعد چندین سالکان / یافت گنج یاد کرد کار
تو ذ تنگ خو بیش ... / بر بشود نام او کرده ست
یاد او مغز همه سر اپاست / ذکر او دارد و اجرا این تمام است

خستندی بذ، آزاد او / ظالمان کردند مردی را اسیر

دست من کیرای خدا، کامکار / شیخ مهنه بکذشت آنجا کاه

سجان دانم که طاعت یکی / این شفاعت کفت جز الکام

دل در دیده، سر بریذ، باذ اردة / باذ آن بهتر که آرام آورذ

حکایت

یار آمد پیش او در سر کذشت / کفت ای دمع انده ای شیخ انام

تا ز سودا خم مکر بیرون کنذ / رفت عیسی عاقبت زان جایکاه

کفت اندر سلهٔ دادم مار را / شد سر آن سله عیسی بر کرفت

خاصه چندانی شجاعت داشتی / آن همه دوری که کردی از نخست

می توانستم که دیدم خون او / لیکه نه بسیار حق را نام برد

صد چو جان من فدای نام او / وصل بچون آتش جان سوذ تو

حکایت

این همه سودا برون از تست / باذ خوشتر کفت لیلی را

هرچه بکذشتی ازین بادی بو / سر بنم زان عاشق شهرت بت

ذکر مولی ابتدا از تو در حجاب / جون همه باذ تو از مولی بو

حکایت

یکدمش بلشهر کردیذ نجر کار / بعد از ان شد سر بصحرا در نهاد

از سر نیکی کشت صحرا لاله زار / کفت لیلی هست او در عشق

مردن او در تدکانی او فتاد / بودش ازین طاقتی هم لا کم

یک نفس با خواب عاشق را جه کار / بعد از ان شد عشق لیلی [illegible]

کر ملایک را نبودی یاد او
می زنذ من جوب او یک زاد
کاز بشانش شفاعت یکی
هر که این لحظ یاد آیذ او و
مار را فنای کل حربه دست
هر زمان سه ساخت مجنون [illegible]
تا کمی عیسی بر آنجا بر کذشت
مردی سال را افزون کنذ
مرد را کفتا جه کردی کار را
کفت ای یار از چه طاعت داشتی
کفت من نیز تم زافسون او
جون بنام حق شدم در دام او
آن کی در خواند مجنون را ذا
کفته کز می بایذ زن مرا
کفت او را جون نبایذ زنت
جز عشق عاشقان یادی بعد
تا که باشند یاذ غیری در حجاب
جون ز لیلی کشت مجنون بی قرار
کفت لیلی کی کا چیز مرد
کفت اکر در عشق باشذ استوار
کفت می کردی بصحرا زار زار
بعد از ان در ناتوانی او فتاد
کفت لیلی هست او در عشق زار

دیجشته آبی او زبر زهریر
خادمی کفتش که ای سلطان ما
کنر زمان یاذ آیذ او را از خدا
مار را جون مرده در دام آوردة
کرده بذبر ماد سودا [illegible]
مردمی می خواهذ افسونی دکر
ست سیصد سال عمر تمام
جون دکر باره فرو آمذ [illegible]
جون بدیذ او را سخن از سر کرفت
از خدا شادی چنین [illegible]
حق جون خویش را در دام [illegible]
یاذ باید تا جهان افروز تست
کفت اکر خواهی تو لیلی را بخواه
بس بود این نادری و شیوه
سرکشی او را دوا و لیلی را
تا کنم حالی زیاذ دوست
همچو مجنون هم لیلی بود
روز و شب عربی کو دید خوار
جلکره شهری کرده بود و
پای نکامی ببود او در نهاد
[illegible] صحرا کنش از عاشقی در
زار می خندید میان خار و خاک
[illegible] آن مطلوب جان طالبش

از قدم تا فرق جز لیلی نماند / تن فرو داد و جان در کار شد

جد لیلی باذ مجنون محو کشت / کر همی بود بیش بلی صدها م

تا مذی بیرون بجز لیلی همی / در نازش ای عجب نی حد او

نام لیلی بود او را در وجود / کر نشستی هیج وکر برخاستی

کفت اکنون عشق آید کار کر / تا کند در کنجذ جیزی دیکرش

عشق من کلی بجای او کرفت / کنجذی در عشق اکر در کنجذی

کفر باشد کر نهی در عشق پای / عشق در خود محو خواهذ هر که هست

همجو انکشتی بسوزند جشم راه / عشق از فانی توان آموختن

فرق آب [illegible] کاری سه دوی / ور زهستی سه بری یک ذره تو

هر کناری از صفات صوفیان / صوفیان نتوان یکی آمیختن

حکایت

طاقت خواری و درویشی نماند / خواست مرد از بیخ را کفت [illegible]

همچو خویش از خویشتن برهانیم / تو برا در دام مرک انداختی

صوفی او جون تو باشذ ای [illegible] / لیک جون صوفی نباید کرد کار

دوست از من کرد و دشمن بود / راست باید صوفیی ور کر کب

لیک غو علیی بود صد باب جنین / جد و جهدت تا جزای [illegible] کرست

لیک کنجنکی مثابی که بوذ / کر همه عالم ثواب تو بود

سنک رفته اصل یاقوت آمده / تا بذات اندر تبدل بود و رست

لیک این ساعت سر ذل آکنذی / کر شود ذل تو در کل ناپدید

بس بود آن ذره ذلت علو [illegible] / هست صوفی ذل در کل ناپدید

می صفت نی فعل و نی ذات آمذه / بای ناکاهی فرو رفتن بکنج

بای او نا کاه در کنج آمذه / صوفی باید ز اندیشه کن

یک دمش فریاذ و واویلی نماند
دل ز دستش رفت در خون کشت
از فاش البته هر کز دمی
در نشیند در رکوع و در سجود
این خبر کفتند با لیلی مکر
جون کنون بر خاست ایکلی [illegible]
تا بود یک ذره از هستی بجای
هر که انکشتی بود آنجا بکاه
کر تو بیش عشق نانی بر روی
تا بوذ یک ذرة هستی در میان
بیر زالی بود پیش بو سعید
آن جوان در کار مرد آمذ نیک
برک بی برکی ندی خوبشی [illegible]
خواستم تا صوفیی کرد ایم
کفت جون صوفی نباید [illegible]
هرچه آن از من ربوذ جون [illegible]
لیک اکر دولت رسد از جای [illegible]
جد و جهدت نی ثوابی [illegible]
صوفی سنکیست بهوت آمذ
در حقیقت کر به [illegible] کل آمذی
در نماند ذرة از ذل
کل کل و کل کلات آمذه
هست صوفی مردنی [illegible]

کرو جود خویشتن بیمار شد
مرا مذی آن جد را لیلی بنام
ذکر لیلی آمذی الحمد او
زان همه لیلی و لیلی خاستی
هر نیاند عشق لیلی در خورش
عاشق آنجا سجده کم سنجد
ور نه نتوان برد سوی عشق دست
فانی آنجا کی تواند پس ختن
تا ابد زان عزت [illegible] مانی ذره
ور از ل این عزت باید دوختن
کودکی را تا بود او را مرید
شد کشت و ناتوان از ضعف
صوفیم نا کرده، کردی ناتوان
کار من جمله ز برک انداختی
لا جرم جون بو سعید آید بکار
هر کجا کردذ بجد و جهد یاب
صوفی کردن ز جایی دیکر است
تا نو باشی تو عذاب تو بود
جز نباشذ ذات تو کل بود و رست
تو بکلی کل شوی ذل ناپدید
ذل و کل در کل کل انداخت
پیشه نبوذ که آموزی برنج
تا که در اند کنج بایی بیش کن

یک جو جهدت می باید ترا / تا در این گنج بگشاید ترا
زانکه در راهی که سلطان گنج / گنج جوید نی برنج و بی رنج
صد نشان دادند ازان بیشتر / تا بجنبد نفس کاو کیش تو
سرنهان را آورد در واز لو / گنج نی جوی با دلی با انتظار
زانکه در وادی که گنج آنجا نهند / هیچ نبود سنگ که بیخ آنجا نهند
گر تو در راهی و گر در بند / گنج نیست آنجا که تو جوینده
در وی از کان نشانت داده‌اند / جهد کن تا سر نشانت داده‌اند
جهد میکن روز و شب در کوی گنج / بو که ناگاهی ببینی روی گنج
هان و هان کر گنج دین می بایدت / ظن مبر کز گنج تو آمد بدست
زانکه آنجا جهد را مقدار نیست / گنج را جز گنج کس برکار نیست
هر کرا بود آن محض عنایت / زانکه نبود آن حکم قضات
پادشاهی و عذری دارد جراه / مرد دین خانه در فقر جا
گر توانی دید هر کز روی او / هیچ کن لازم شود در کوی او
تو چو لازم باشی آن درگاه را / بر تو تا فتحیک نظر آن راه را
در دو عالم نیست جز آن یک نظر / ورده کر خواهی که باشد ملک
آن نظر از جهد تو ناید بدست / لیک بر درگاه می باید نشست
تو نمانی وادوایم سوخته / تا در او آتشت افروخته
جهد و جهد تو عاری کرد ست / آتش آورد از نیازی کوه ست
جونکه آتش هر دو گیتی را بخواست / کی بود در هر دو گیتی رنگ آب
ای دو گیتی تا ماری چند ازین / نیست این کار مجازی جند ازین
ای دو گیتی مستحاضه از تو به / همچو دیدی یک قراضه از تو به
ره روان رفتند پیش گنج باز / در مقام خانه تو پیش رنج باز
ره روان رفتند و تو درمانده / حلقه سوزن که بر در مانده
ماندۀ تو مشغول عالم ترا / نیست پروای خدا یکدم ترا
چون نمی آیی ز پیران خوش‌تری / چون توانی شد خطا الذین تو
آخر از خواب گرانی بیدار شو / یکدم ای مست هوا مشیار شو
پس بدین وادی فرو شو مرد وار / تا به بینی صد هزاران مرد کار
سر ببر سرکشتگان درکار او / تو چنین آزاد از اسرار او
چند گویم هر که مرد دین بود / درد کش یک ذره درد این بود
لیک جون تو مرد درد این نه / دین چه دانی تو که جز عینی نه
دین ندارد کار با عیش نبی / هیچ حاصل نیست دین گفتن بسی
سالک اسراف کرده در طلب / پیش اسرافیل آمد جان بلب

گفت ای درویش عدم آمده

حکایت

هم حکیم هم معظم آمده
ای برافتاده تمام عرش را / عرش کرده خاک پایت عرش را
کو بیرانی و کردند سکی / گاه برداری کلاه از سر کلی
بر تو عرض آسمان از نور تست / زنده کی جسم و جان از صورت
صد درایت اندر تو تا آخر نوی / گر نخست نیست دیدی صد
جون نه ای رحمانت ... / می توانند زد حرفی جاه دم
چون در آن اول صوری در ره / دیگر از عالم نباید عالمی
صفه در جهان عالم انکنی / کل موجودات هم انکنی
کوه بر کوهی و دریا در کنی / گاو و ماهی را بیا با بر کنی
مهر و مه را روی گردانی سیاه / اختران را انکنی در خاک راه
هر دو عالم را بدامن در کنی / در عدم افتانی و سر بر کنی
ماه از صفر دو نیم در هر دو کنی / جامه پوشی یک یک الوان ...

آنچه زین صورت برون در کار و بار / یکدم شرح قیامت آشکار
ای بیکدم زنده کرده عالمی / پس بر ایم زند کرد ان از دو جا
با مراد ایکم خود رفته کن / با پیران و بخاک افکنده کن
زین سخن نیتی و اسرافیل ... / گشتی آن دم کر کرد ... بر بیل ...
گفت ای از خویشتن بر آمده / همچو کرده در صف شیر آمده
این طلب کز بود هان تو خاست / ای خلان کار شود دین ...
من که عالم خردلیم آید مشیم / هر نفس از خود لی آیم زبیم
تو که از عالم نباشی خرده / جون زبس آخر تو در لی اولی
من که در یا بده و کون اشتالیم / همچو بر لب خشک استاده ام
تا جهانی خلق را بی جان کنم / نیست محو را از نفس و جان کنم
این جهان و آن جهان آدم هم / جون دو گیتی هر دو را بیم زند
جون شوم نا بیخ زجنبان ... / زنده در حرمت ... در کیف
تا جه جندین کار عالم بر گذشت / بر زمانی جه خواهم گذشت
جون تو به کم نانفخه ... کنم / مهر جان جانان مانم تنها کنم
سالک آمد پیش پیر ... / باز گفتش آنچه بود شرح جا
بر گفتش مست اسرافیل باک / بر تو انجاد و اعلام ... که
در غلطی یک ملک عمارتش نیست / از تنگی با و سر بدان ...
وی عجب بر روزه از خوف ... / گر ترا از مرغی شود در چنگ ...
ذره گر به او می بایدت / تا ابد تسلیم او می بایدت

حکایت

کرد در کشتی یکی کبری نشست / هیچ بر خاست و نشد آن کشتی
سخت می ترسید کبر مجلس / آتش انجا کی نشاند سر زبای
گفت ای آتش پرا از یاد زین / گفت ملاح خرد خوش ای ...
بیم هم جون کرده کشتی هم سر گشت / تا ... بر نیاید روز ...
در جنین برجی چه جای آتش / هر که در اینجاست که آتش ترا
کبر گفت ای مرد بس بیخ چیست / غیر کردند همچو بید آنجا خوش
گفت تسلیم است اینقدر چیست / چون درآید هم تقدیر مشوش
کشتی را آورده در یا شکست / تخته را بجلدی ...

حکایت

گر دو مجی بان نیخ بماند / کار شان با کلو کز تخت ...
نه بوش آهنگ آن مختیر را / مرد ... از هول دریا ای عجب
نه ز گوهر بیم بود آن سوختن را / در تحیر باز مانده خشک لب
هر دو لی خود کشته ... / در قیامت ... این عرفا ...
ذره جنبش نخ و بار ای بیر / یعنی آنجا نه تو ونه ما بود
صد جهان زین هم بر خوانده / هر که او زد دیگر جهان ...
هیبت این راه کاری مشکلست / کار دو ویران ماند آسان ...

حکایت

بود شاهی با غلامی سیم بر / نه ادب از پا ... سر هم ...
جون بخفتی ای لعل رنگ او / کاشکر کشتی ... زاغ ...
ماه را خورشید دو لب آب داد / مهر از زلف سیاهش جامه داد
دام مشکینش جو شست ... / جان ز یاد دل ...
راستی از پس کژی کان ... / صد ... نعمان زرقف ...
ابروی او در کژی طاق آمده / راستی محراب عشاق آمده

مردمی چشم او در جادوئیست
لعل او را وصف کردن زان بست
بود یک روزی مگر در خرگاه
بس فتاد در خشم او کشاد شاه
کرد کسی در باد در موزه نگاه
چون چنین تو عاشق خود کرانی
دعوی خدمت مکن باشه یاد
من ز تو می بوکنم یک نظر
کار تو زدیکان خطره از دبی
دان آن سلطان که محمود شاه
عاقبت رای تو زان بی ری دام
گفت از ما لطف بد بی اعدام
ای عجب چون این سخن بشنود اما
کار من بنگر که روزی چند باد
روز و شب در تو سوزم مدام
گفت روزی شبلی افتاده کاد
گفت شبلی کرد روی روشنی
از زنان من بگو با کرد کاد
دور کردی از بد و زمانه دم
کردی آماده زنان دمان مرا
بستی از زنجیر سر تا پای من
نه مرا جامه زنانی است وی
این بگفت و باده شد هوشیار

ترک تازش در میان صفدری
زانکه گر از آب خضر آگاه نیست
کرد بسیاری نگه در خود نگاه
گفت تا چندی کنی در خود نگاه
که نهی اندیشه که از بس کلاه
بهر خلعت ز چه در پیش آمدی
خود ز عشق خویشتن پیچ و تاب
تو ز خود دیدن نمی آیی بسر

از میانش بوده دل در پیچ و بس
این غلام دلربای جانفزای
شاه حالی دشنه زد بر دوش
که غلامی چنی و با روی خویش
که شوی مشغول در انگشتری
ترک خدمت کرد و خود را می بر
که چه خود را سخت خود میکنی
مردم دیده چو خود بینی نکرد

حکایت

گفت کردن ز دن زمود شاه
کی تواند دید قهر این غلام
گفت فرخ آنکه شاه حق شناس
می شوم از تیغ هیبت کشته زار
وانکه هم برود لطف تمام
دور بیگانگان شد سو کواد

لیک آن گفت شاه حق شناس
هر که او در لطف تا برورده شد
کو دشنه بکار آزده کیا درست
با ادب در پیش سلطان تن زدن
لطف او در حق هر کاو زن بود
دید آنجا بس جوان دیوانه

حکایت

زد ز آنکه آتشی اندر ... م
آتشی انداختی در جان مرا
تا رهایی یابم از تو وای من
تا نیز اندهی چو جانی مدهی
بعد از آن بگریست لختی زار زار

پرده عصمت ز من برداشتی
آتش تو گرچه در جانم خوشست
گر ترا گویم چه می سازی مرا
چند باشم گرسنه اینجا نگاه
گفت ای شیخ آنچه گفتم زان نکو

وز دهانش روح در ضیق النفس
پیش شاه خویش استادی بپای
جان بجاد و آن جهان شد خدر
که نظاره میکنی در موی خویش
خود پرستی تو و یا خدمت کنی
بعد از این برخیز و با خود کن
در حقیقت خدمت خود میکنی
جای خود جز دیده می بینی نکرد
چون تواند جست زد یکی کسی
سر کشی بی باک و خونی یک غلام
تا ازان مجلس بدید حالی ایاس
از خیال غیر تا آزرده شد
ای قیامت از غم و تیمار درست
سخت تر بجهد ز صد کرد زود
لیک آنکس فرقه در خون بود
آشنا باخته چون بیگانه
زمر کان نا جانی سکی
گر نکدی در جهان بی قرار
در عزیزی شاه دم بگذاشتی
بعد از آن ایم زنان آنکشت
در بلای دیگر انداختی مرا
گر نداری نان ز جای دانه خواه
گر نگویی بوکه در گیرد سگی

دفرشتی

٦

وقت شبلی از برش کریان شدی
گفت زنهار ای امام رهنمای
من نخواهم خوانت از حق هیچ چیز
دوستان را در بنش جانی و تن
سوی آن دیوانه شد مرد عزیز
گفت ده روز است تا من گرسنه
گفت دل خوش کن که فردا این زمان
گرم آهسته کن آواز را
دوست یا زان گرسنه میدارد
بود مجنون نهایت گرسنه
تانش بی عابت چون نانش بود
گفت یارب آشکارا و نهان
همچنان در دشت شد یکتنه
تا زود بر الماس مجنون او فتاد
سیر خورد آن نیم شکم بی نان
کو کجا تو بر سرم بگماشتی
این دم با گرگ گردی در جهان
کوتو خواهی تا بر کرده اندت
خواجه در شهرها دیوانه شد
نه لباسی بود نه طعام
بود بچه سال تا دیوانه بود
دید بر خونبه آتش آمده
ای در مسجد نهاد آن سر زانو

در تحیر ماند سرگردان شده
تا نگوئی آنچه گفتم ابتدای
زانکه با او در نگیرد هیچ نیز
لیک جان سوز او کرمانی و تن

چون برون رفت از در ای ...
زانکه کرباد و مکویم این قدر
و اهمه با خویشتن سازد مدام
هر بلا کین قوم را حق داده است

حکایت

تا ز بی حلوا و بریانی و نان
زانکه گر حق بشنود این ماجرا
تا ز جان خویش سیر آید تمام

گفت غلبه می مکن ای ناز نان
هیچ نگذارند که تا نام آوری
چون ز جان سر آید او صد کار

حکایت

گرسنه تر هست از من در جهان
خوش آمد برگرگی گرسنه
در میان خاک در خون او فتاد
نیست نان و در خورد جان از کجا
گر بیز با یکی کند گرگ آشتی
چنین ها چه در رادین بد فعال
چون نالکه مه دور گردد ت

تاقی که گفتش که می آیم ترا
گرگ کو را دید خورد آن گوشت
گرسنه بود نم از بهر این ایم
بعد از این چون جان نخواهم از تو نیم
وه چنین صحرا که افتاد ما
این بگفتا چون بگفت آنجا ...
سر بگون نه پای در دریای او

حکایت

مدتی کوذ کان افتاده بود
سرزبسته بلا کش آمده
کان چرا از او بود هنگام نماز

سیم رفته روی چون نه دارند
دید یکی روزی جوانی تازه دل
چه برانکیزد و گفت ای بسی

وادیش آغاز از بس و بیان زود
دانکه بنکر وا او کند صد ره یقین
هر که کوی هیچ باشد والسلام
زیر آن گنج کرم بنهاده است
گفت سخت آن شب بیخ خبر
مانده ام تو تم باید ده تسه
نرم کن تا نشنود یعنی خدای
لیک کید آنجا آوری
گرسنه کرده بجان بیزار
سوی صحرا رفت سرتا پا برهنه
ور دش از دو ن گشت ... نش
گرسنه تر از تو نیابم ترا
حمله دیوانه در دین گرفت
وین زمانی سیر تر از جانی
تا القائم از نو نخواهم نانی تر
این چنین کو کنیم باید آشنا
گر کنارش بصحرا شد برون
ور شکی با شیره و سودای او
وز خرد بیکار کی دیوانه شد
بس نهاد از شرم تنهایی لقمه
ور بدید در خاک هر در مانده
خویشتن آراسته آماده دا
در رو وردد در ملا هین دو تر

وانکه من در رفته ام بسیار هم
گر چون شوریده دین می باید
سالکی چون تو کل بر سری
گفت ای فرمان ده هر مخ...
ای منافع جان ندوست تو
هر شی از تو ده لم روزی رسد
ورعنان باذیچی یک دم
طفل بستان را جوان بستان نیخ
تا جوان تو بی جواز نشت
چون شنید القصه میکائیل وان
کو بیاران باز مانده که به ق
رفع باران اشک بسیار ...
سر ز جوش اشک بسیارم نکر
تو به بر کین در زمین نکشادست
پر کنتش انکه میکائیل بست
رزق از بازوی خاده داد کو
کرده حاتم را سوال آن بزرگ
گفت حاتم کار جان دادم بجای
مرد کنند تو با لوس برنگ
حاتمش گفتی که ای مرد عزیز
سائلش گفتا چه حجت ساید
گفت از من آسمان آمد سخن
سائلش گفتا تو کرد چون

کرده الحق چون تو بیجی کارهم
ورز شیدی این چنین می باید
هم نمازی بودم و هم حق بر
ای دره روزه تا دست دهد

رفتن سالک فکرت پیش میکائیل علیه السلام

حامل عرشی و کرسی بست تو
بازهر روزی ز تو روزی رسد
کی نسیم خوش بده در عالمی
تا ز نه کردانی ز شیری لب ...
تا به تیغ سیفش مکر آید بدست
گفت ای بیچاره تو را ای در از
روز و شب مشغول کار خویش تر
برق از جان نوری باز نفت
سر برار آنو سر و کاردم نکر
جز درون خویشتن نکشاید
لطف را و رزق را او نکهی
جان میکائیل هم هم

ابر و باران قطره عمان
گر ترا بوده بروزی هیچ رک
تا ابد سرسبزی عالم ز نت
بر دیغ بستانش از بهر فسیح
طفل عشقم تربیت کن هم مرا
من که میکائیل اینجا بر جبیم
رعد با نکیست از لبرین
کام هیچ بود می شود
مرغ جو خود سرکشته کار خود ذم
سالک آمد پیش پرواز کشت
بره و عالم را مده ذو می رسد
هر که دراین تدبید از پیش کاه

حکایت

روز و شب با اسلامان بری
گفت کفتا سلامان بس ...
گفت بجوای هو کار است احفظ
ادرست چون شهری کرده
گفت روزی مو خلق جها

بیکنی حال سلامان بجنگ
خورده ام آن تو هر کز هیچ چیز
گفت حجت خانه از اکره کار
ار غد ام ابیان آمد سخن
ز آسمان آید ترا روزی بم

نا رشیدی این چنین در شکست
به وقتی که پوست دهد
پیش میکائیل شد چون صعفری
ای تو هوان خورده هر کز از زنی
رزق و روزی قطرا از جوانبت
کی نشنید شب لی بر هیچ رک
رعد و برق و برف و باران ام
بر کشی آن طفل را و ترس ترنج
تا برون آری ازین ماتم مرا
شوق جوی عشق بزم ابریم
باد گیم خود ز باد سر و من
گاه تو بیدی قرقره می شود
روز و شب در درد و تیمار خونم
حال خود با هر یک یک باز گفت
رزق حادث تا ابد روزی رسد
هست... شرک و بت ...
گر کجا آری تو هر روزی طعام
هست گفت من ز ابار خدای
چون بخوردی حاق خدا تکری
تن بزن چون این سخن را کنی
این خطا ها از سخن بهی ...
شد سلامان از کمی آغاز کار
هم روزی من آید ز آسمان

کار او دارند جان و جهان
گفت بودم در شکم ز مادر من
گفت من ز رنج سالی گو چه
سالمتر گفتا که باید گفت
گفت تا گفت بمیر تا نکو م
رد عا جز گشت از و حیران بماند
لطف سبق ... بر ... ب
چون همه ز انجا که بحق مدام
بود اندر عهد موسی کلیم
شد شب بر آل اسرائیل کار
خلق آمد پیش موسی بر سر
هر استسقا نماز آغاز کرد
رفت موسی بعد از آن یک بار نیز
حاجت دارد تا شود رزق
بنده دارم که او کوید دعا
مرغ را گفت ای لطف تو ماند
زانکه کوه بیان ماند خشک
گفت ای همه خلق را دو جن
ای عنایت آرند ان خلق را
آن همه در ابی بخش کان
بعد ازین ترسی که تعانی
الکمت این فضل با مرغ
بعد و یکی موسی عمران بکر

گفت روزی هم در آسمان است
بودم از دو زن بروزی دامن
بوده ام در کار هم ام چنین
هیچکس تا گفت هر گز حرف
گفت تا گفت جو مرغان ...
ران سخن انکشت دندان ماند

حکایت

مرغ اسود شاه مال دل ...
زانکه آمد خشک بالی انکار
استسقا برون آمد مکر
هم بدیبضاء دعا را باز کرد
بر نیامد کار دیگر باز نیز
حاجت زمان تا شود ابا ان
از دعای او شود حاجت روا
چون جهان ز افغنی آمد آنکه
هر خلق جهان آمد ز ال
هر زمان در درنج دیگر کون
پاکی شک تو باید خلق را
موغ ... زینی آن نجات
بل توانی کرد ... آسانی سی
بود از ... ازل ... کیا
دیدا که مرغ را برده کند

گفت دادیم بای دوا من ترا
سائلش گفتا بحث کون ساد
من ... تان تخت در آن ...
حاتمش گفتا که کر کشت من
گفت زیر آب شد روزی طلب
عاقبت برو ست حاتم باز گشت

از جهان سر سر بحه مرغ بود
سایه می افکند تحقی صبحناک
رفت موسی سوی صحرا ... آب
کرد بسیاری دعا گفت آن
خواست خلق دران نکو
حق تعالی گفت ای موسی باد
موسی آمد باز جستن آن بنده را
سوی صحرا رنجه شود از آنجاه
روز دیگر آمد سوی دشت
خلق را از خاک هر ته ... اشتی
لطف کنند یا کرم ...
گر تو زان می آوری از حظ ...
لطف کن این خلق را
جمله عالم ز باران تازه شد
گفت ای عیسی ... کار ...

روزی بدیدم از روز ... خوا
تا دراید روزی تو در دلان
در ره هم شیر می ریخت از جو
سوی سری بدوم تا گشت من
گفت جان من شرم بود عجب
تو به کرده ... گفت
حل این مشکل درون دل طلب
کار تو ... کرد تمام
گر سواد ش جهن و بن سخ بود
خواست افتاد خلق در هلاک
خواست باران از خدای کار
هیچ از و پیدا نیامد در جهان
رفت موسی گفت ای انا پاک
کو باران تو رحمت باز شاند
مرغ دید آن بنده ز حقیقت
ور نخواند از بهر باران ابرخواه
بر جهان خلق بروی کرد
گرسنه از بهر ... نشتی
وان همه انعام و نیکوی تماند
تا دمی خلق را ز خود تا کریمال
جان خود ادنی ...
دل هی ... خلق ... اندازه شد
با خدای تو چگونه آن زمان

گر من من موبی و گفت از من
جوش سادهٔ خشم او جون اوفتاد
جبرئیل آمد که ای موسی شتاب
لطف ما او را بهر روزی سه بار
هر کسی خاصیتی یافت از آن
مرغ با سای نخورد و خفت تو
جون خلیل آن یکدم عجب تو
جمع خرداری بگویم هر دمت
تا بیازاد جهانت خواند اند
ماندهٔ ام آخر اسیر تنگ و نام
روز و شب جان بیکی شاد کرد
وی عدم را نام کرده نه بهی
سنگ یاران باد دشتی میدهی
کاملی گشت در راه خدای
وی عجب از جهت این کار تو
زانکه تا این بخوت آن بخوت
در دهی بیرفت محو و از بکار
آن بگرد از آدمی آو بخشد
جون نظر او فتاد بر روی شاه
هم تو می بینی مرا ای داد گر
آن سخن محو راه او شاه کرد
شاه گفتش جون بدستی از جهان
گفت ای احمق تر از این جه کار

مروی من مینی و سنجاد من
خواست تا او را برنجاند نگر
پس برنجان برنج را از بیخ تا
می نخندانیچو کلبه که بهار
بود این خاصیت برنج سیاه
خود نداری کار جز آن گفت تو
در برگشتن قفاه او زآن آب
جون خروزی جون نمو در بفا کند
باز کوهی بر جرت خشاند اند
و آنکه گیری کمشند دوری تمام
زیستن بخواهی این انه تو در کار
راست جون آزادی سروی

زین سخن موسی جنان در تاب
تا جنین شوید از سر بن
زانکه حق میگوید این برنج سیاه
لطف ما راحتی از گفتار او
تو چه دانی سر عشق ای بی خبر
شام خود دان با مداد آن خفتنت
رفت و شب خسبی خوش خوش
مردم آخر خر جگونه او فتاد
تا کی از کوری و تا جند از گل
سال و مه جون بی خودی در آن
ای خضاب تا جوانی کرده نام
ندر آکرده زگلگونه عزیز

کاتش خشم آمد شرع از آب
این جنین گستاخ جون گوید سخن
مست ما را بندهٔ از دو بر کاه
کار تو نیست ای لی این کار او
جون نی آی نخواب مخند بسر
مست پیش باد و گوید گفت
این جزی باشد نه مردم بود
قصه بس از کوه او فتاد
ای خر آخر با شکوه بر خر
می نخواهی الت عزی در آن
هر که او را زندگانی کرده نام
سرخ رویش خواند و سبز نی
جیزد انقلیم کشتی میدهی
هست بی حد بنجهای دلربا
قطع کن وادی طبع او تمام
هر دمت جانی و کری دو رسید
در میان راه خلق دید شاه
سر نگون از دادمی آو بخشد
گفت هر جند خلق ده فراد
نیست ممکن گرکه آید بید
دست گم کرد دو فتراک شاه
یک زمان دم داد تو نتوان شدن
از کرم نقدانهٔ جان سوم

حکایت

می گیری در بن بیدار تو
بی بلا درد و درمان نبوذ

گر شراب لطف او خواهی بجام
گر بلطف یک قطره درد

حکایت

خواست کرد او عزم دشت تا
نیست رزق دین نظر آن نظر
لاجرم داد شتر دست آزاد کرد
پای در ده نه جه میخواهی د کر
گفت من خود باز و آدم کاندر

رو حالی با یک شد اندیشه دار
جون نظر از پادشاه آید پدید
جون کشند گفت فارغ از
گفت من زینجا که او ام شده
زانکه من آزاد کرد جشنی دم

از خودم کرده و دو کرده ای بزو د
هر که شد آزاد کرد خاص تو
سالک سرکش سرگرد نگشاد
گفت ای جان قبض میدارد
طاقت هجران نداری ای ...
اول آخر تو از نام عزیز
خلق عالم جون بجند آن جان
خلق گوید بزدوزدم گرنشا ن
زندگی کرده ن جان بفیند
جان بگیر و رفته دل گرد آن
گفت آوازه و من آگاهی
من بهر جان که بستانم ز تن
باز کرده اند آنک این کرده اند
جون نیابم ز خوف خود بسی
سالک آمد پیش هر کار دان
هر که احمق بخود را گذاشت
هر که رو و گفت زیر خاک پست
الحمد دیباچه هر کار او فتاد
خبر تا کاری بکرد و نه بهیم
سوی آن کور لحد می نگرفت
بس جنین گفت او که کاری مشکلست
دان جهان را او لین منزل است
جون بتر سی از جهان صنعاک

زنده انکادم که در گردی بگود
جذبه میدید بی از اطلاقی تو

رفتن سالک پیش عزرائیل علیه السلام

جان بجانان می سپاری یافت
یافت عزت جو خواهد بود بود
جان برافشانند جلدکرد بجال
فقد است او برتر کرده جان فشان
جز بجانان زنده بود بی زنده
تا کسی جانان نباید جان را
این جنین جیزی زمن آگاهی
من بر بن جان هر جان ستن
صد جهان خرم بکرده بن کرده اند
کی توان کردن طلب جیزی و کر
واو شرح حال با بسیاد وان
هر کی تنگ و یکی عزرا گذاشت
هر کشی گوید بیا سود و برفت
کار بنج آسایش هر کی او فتاد
بس سر این دیگر بر خون بر نهم

تا که وی کرده ای بگو بخشید جون
من کنون آزاد کرد این دم

تا کی الاصباح فی الاشباح تو
جون جالت شود بد آفتاب
هر که دید جان افشان دو
هر بنه کر جان برافشانیش
جون بدست رفت باز آید
تا که عزرائیل این بانگ شنید
صد هزاران زن شد تا روز و
دو ببیم از بس که جان برد آنجم
گر بکبیم جوف خود از صد یکی
تو برده کان خوف کار آگه شد
پر کنش مست عزرائیل پاک
کرده بی حقی کوان گیری
هر که اندر بن شنبنه شنبد
جون ترا از زین بنین هست
و فن میکرد نه روی با خاک

تا در آورده ام ازدام کنون
تا که جان دادم از بن زنگ دم
پیش عزرائیل آمد جان فشان
نقش کو سر می زند در گاه تو
باسط الید قابض الارواح تو
گفت هر کرده ان و من آورده تاب
دامن از بیرون جهان افشاند
تا بجانان زنده کرد ایشش تو
مانده ام دل برده و دانکه کی
راست گفتی بی عزرائیل تو
جان بنگ یکی بی ستانم و تب
ولیکن از جهان برد اشتم
ذره ذره کرده ی انجا بی شکی
و در عزا جنین کرده ره ندا
راه قهر و معدن و درک هلاک
همچو ایشان بگذری با بکری
مرده نت آسایش زین کی
یک پا سر بر کرفتی نیست که
شد حسن در بصره شیب آن نفاک
بر سر آن گور بر خود می گریست
کین جهان را گور آخر منزلت
کاهو ش اینست یعنی گور تنگ
وای از آن کاول جنین خواهد بدن

حکایت

اولین آخر زین بنه نیست
کاولش اینست یعنی زیر خاک

ول بین بندی در جهانی جلد تنگ
جدا از بن جون آخر این خانه

هیچ مردم از پس این قدر جست ... تا کسی امروز ای مرده جست
گر دمی خواهی بدان در بوده ... تا کسی زن کو بماند مرده
هر چراغی را که بنشاند باد جست ... چون تواند برد نفس آزاد جست
چون تو بر سوداو ماندی باز ... سر صرصری در ره چراغی می بری
می نترسی کین چراغ زود میر ... زود میرد گر توانی زود گیر
گر تو زو می رود چراغت تا که ... ره ببرد ناوه افتی بر جهی
ره ببر بر پیش از آن ای ... گر جهان باغ است تو مرده چراغ
چون چراغ تو بمرد نی خبر ... نه نشانی ماند از وی نه اثر
گر چراغ مرده را جوئی بسی ... در همه عالم نشان ندهد کسی
هر چراغی را که بادی در ربود ... گر کسی بر سر زنی از وی چه سود
از چراغ مرده کی آگاه نیست ... چون بمرد او خود او مرده است
چون چراغ از جای خود بی جای شد ... چون بدانجا باز شد شد ناپدید
راه پیدا زین جهان تا آن جهان ... پیش یکدم نیست حائل در میان
از دو دست چون در آید آن دمی ... این جهان آن جهان گردد همی
این جهان تا آن جهان بسیار نیست ... جز دمی اندر میان دیوار نیست
چون برآید آن دم از وی ... سرنگون سازد در اندازد بخاک
مرگ را بر خلق عزم جازمست ... جمله را در خاک خفتن لازمست
بر سر گوری مگر بهلول خفت ... همچنان خفت از انجا می نرفت

حکایت

آن یکی گفتش که برخیز ای پسر ... چند خواهی خفت آنجا بی خبر
گفت بهلولش که من اینکه دوم ... کین همه سوگند از وی نشنوم
گفت چه سوگند با من باز گوی ... گفت شد این مرده با من باز گوی
می خورد سوگند و میگوید برو ... من نخواهم کرد خاک از خویش دور

حکایت

نامه خلق جهان از تن بتن ... در نخواهم خفت چون خفتم بتن
آن یکی دیوانه بر گوری بخفت ... از سر آن گور یکدم می نرفت
آن یکی گفتش که برخیز ای پسر ... چند خواهی خفت اینجا بی خبر
گفت بهلولش که من اینکه دوم ... کین همه سوگند از وی نشنوم
گفت چه سوگند با من باز گوی ... گفت شد این مرده با من باز گوی
می خورد سوگند و میگوید برو ... من نخواهم کرد خاک از خویش دور
سایلی گفتش که تو آشفته ... جمله عمر از چه اینجا خفته
خیز سوی شهر آی ای بی نوا ... تا جهانی خلق بینی بی شمار
گفت این مرده دم ندهد براه ... هیچ میگوید مرو زین جایگاه
زانک از رفتن رهت گردد دراز ... عاقبت اینجات باید گشت باز
شهرها را چون بگورستان ... من چه خواهم کرد شهری پر کلاه
می دهم گر با تو جو صبح ازآمدن ... آه از رفتن دریغ از آمدن

حکایت

آن یکی دیوانه را از اهل راز ... گفت وقت نزع جان کندن
از سر بی قوتی و اضطرار ... همچو ابری چون فشان گرید زار
گفت چون جان ای خدا آورده ... چون همی بردی چرا آورده
گر نبودی جان من پر سوختی ... زین همه جان کندن این بودی
ز مرا از نیستی مردن بدی ... نه ترا آوردن و بردن بدی
کاشکی بیخ شد آمد جستی ... گر نشد آمد جستی بد نیستی

چون

چون ترا مرگست وا تن جفت ... ظلم تا چندی کنی زین جفت
مرگ کوری بست جاده تمام ... کاتش ظلمش ز ظلم و باید مدام

حکایت

دزد مستان بگشتی بهلول ... پای در گل مانده و گفتی بجست
سایلی گفتش چه سر داری براه ... تو کجا خواهی شدن زین جایگاه
گفت آدم سوی گورستان شتاب ... زانکه آنجا ظالمیست اندر عذاب
می روم چون گور وی پر آتشست ... گرم گردم زانکه سرما ناخوشست
آن یکی با این چنین مرگی بود ... وین دگر را مرگ او برگی بود
ظلم آتش در درخت افکند ... در میان خاک و درخت افکند
گر چه دارای ظلم از جهان دود ... مرگ آن درخت سرگردان دود
زو ولی و اگفت آن برکهن ... حق بود ظالم روا مت این سخن

حکایت

گفت ظالم رفت انا وا یم او ... صد هزاران بنده و از ظالم او
همچو جمع آید ظلم اینجا یگاه ... جمله برخیزد بیک ساعت زراه
آب نیساران یکی در فیر کرد ... حق تعالی کار را تقدیر کرد
تا بماند سر نبوی آب برد ... تا که دم زد کار را سیلاب برد
همچو او صد ابر گرد آورده بود ... جمله یکبار آبش برده بود
آب چون بر خیزد پیش از پیش کرد ... جمع گشت و کار را در پیش کرد
هر که او یکدم ز مرگ اندیشه داشت ... چون تواند ظلم کردن پیشه داشت
چون بیاید تیر زدن نکاه کاه ... عالم بر چشم تو گردد سیاه
لیک تو تی مست کز شادی مرگ ... پای می کوبم زسر سبزی چو برگ
زانک می دانم که آخر جان نیک ... باز خواهد رست از زندان نیک

حکایت

بر سر خاک زنی خوش میگریست ... گفت مجنونش کین گور زنیست
گفت جسم ترا دم اغناک ماند ... زین جوان من که زیر خاک ماند
گفت تو در خاک او در خاک نیست ... او کنون جز بوده جان پاک نیست
تاکه در تن بود جانش خاک بود ... چون برون از خاک رست و پاک بود
گر چه تن زانیست بقدری پیش ... یوسف جان در حریم خاص
چون نهایت بود رتبه ... گرد تنبیه از تن او بوح دا

حکایت

نوح پیغمبر چو از کفار رست ... با جهلی تن گرد بر کوهی نشست
بود یک تن تا جلکر کوزه گر ... بر کشادی او یکی جهان بر کوزه در
جبرئیل آمد که بگوید خدای ... بشکنش این کوزه ای رهنمای
نوح گفتش آن همه نتوان شکست ... کین همه خون دلش آمد بدست
گر همه کوزه بشکنی کل بشکند ... در حقیقت بره او دل بشکند
باز جبریل آمد و واژش باز گم ... گفت میگوید خداوندت سلام
بر چنین میگوید او های نجات ... گر شکستن کوزه چند سخت
این نبی زان سخت تر در کار ... گرد های خلق را او دی آب
همه را بر همه بکاشتی ... لا و در کشتی و بس تکاشتی
یک دکان بر کوزه بشکستن ... یکجهان بر آوای کشتن

زان همه مردم براه دون و مار — گزبی آن بندگان بیشمار
نور از کوزه جذین بحشم — یارب این خود چه عنایت کردست
کان جانها میکند خون بحساب — صد هزاران نی سرو بن را بخواب
صد جهان جان را بعزقاب در فکند — بعد از آن باد مخالف ...
سر بسر خاسته از جان همه — جمله را بکشته دریا نفس

حکایت

انجانم او فتادی در ... — کز عرق آغشته گشتی جای او

حکایت

دسترهٔ ... بنده را سخت بود — در میان آتشم انداختی
در بر جان دادن آنجا هیچ بود — حق تعالی کرد سوی او خطاب
... چندان بحثی از آغاز — کانک راشند ... افتادن ...
روز و شب همه غافل ماندهٔ — جاده این کار مشکل پیش گیر
را بس دوست بگی راه ساز — زانک کو دنیا همه برهم زنی

حکایت

بود برین هر زمان افزون کند — تا زحال و فکر و ملک شهی

حکایت

جمله بر حمله عرش او رید — گفت ای عرش خدا بر دوش تو
بار کش تا از دو عالم آمدی — عرش بر تو در تو بجا هیچ نیست
بر نخواهی ... روی از ساق عرش — تو بدین ساکن تری از کوه قاف

خود دولت میباید ای شیخ کبار
کاین زمانم در گرفت از گره چشم
کو بجانها میکند چندین عتاب
بعد از آن کشتی به دریا در فکند
تا در آن دریای بی پایان همه
گر چه فرض افتاده ... ز ...
عیسی مریم که بودی شاه او
با جهان بسطی که بودی حاصلش
چون برآمد جان باقی از خلیل
باز پرسیدش که ای کل خلق تو
گفت اگر گشتن بسر ...
کز بس بحثی که جایح بود
از بر جان دادن و وردن خویش
چون چنین در کار مشکل ماندهٔ
ترک دنیا گیر و کار برگ ساز
چون سکندر ... شد جهان
گفت تابوتی کنید از بهر من
کف گشاده دست من ...
کو جهان در دست من بود آن ...
ملک و مال این جهان جز هیچ نیست
سالک آمد پیش ...
زیر بار عرش اعظم آمدی
گر بخواهد گفت علی ابن ...

لطف ما چندان همی کردیت یاد
این همه ... شکایت کرده است
جمله را در کشتی حیرت نشانده
گرد کشتی ... فرستادی عجب
از همه با سر نیامد هیچ کس
من ندارم ... این اندیشه کرد
چون زر کی خویش کردی یاد او
وان عرق خون بود سر تا پای او
باز پرسیدش خداوند جلیل
در جهان چه دیده ای بحث تو
روزگاری بالا در ساختی
گفت اگر جان دادن آمد خطاب
راحت و ... جان دادن ...
را ... گفت منزل پیش گیر
باز مانی ... وستی
دفتر ... کی او در آمد ناگهان
و ... ساید پیش شهر من
خلق ... دست من تهی
در تهی دستی برفتم از جهان
گر برای جوی جز هیچ نیست
عرش عرش از ازل بر دوش تو
وی عجب زیربات هیچ نیست
لیک از ازل ... در طواف

تو ساکن

بال بربسته برفت چون تو کیست — در ظهور عشق تا ظاهر شده
جای از خویش معاشر معمور تو — چون نهاد عرش اکبر کشتی
رفته همراهان و من گرم شده — چون تمام کرده یک کس تا ذکشت
عرش را از دوش بر جوش کرده — گفت من وزیر بارم مانده
طاقت این در همه عالم کراست — هم لرزش یا شدم از بود عرش
چون توان استاد خوش ... — زیر بارم کرده جالاک او فتم
کز نشین ورات کی کو کیمیا — زیر بار عرش و رجمان باختن
بسته دارند از پی مردم میان — جمله دل در خدمت و با خفته
گر ملک عاشق بود انسان بود — انس انسانها بود از ما بخواه
نفخه خود کرده بوی آنکه — پر گشتش جمله خیل ملک
با دل پرخون و جانی ناظرند — چون شوند از شوق حضرت ...

حکایت

چند حالی نسل آدم را نهاد — راست چندان سوی ...
بس که کرده آید انکه در میان — ای عجب هر روز چند ...
سر بسر پروانه شمع آمدند — این همه هر روز می سوزند ...
عشقشان یکدم به آید ... — ... از جان آدم یافتند

حکایت

مرغ را از نعش او می راندند — مرغ یک ذره از آنجا بر نخاست
چند بجنبانید خود از جای این — زانکه چندان سوار عشق آشکار
لیک پای خلق این دم در میان — گر نبودی رخت شود ...
آن او مغز است و آن ... — گر شود یک ذره از قلبش پدید

تن ستاده دل روده چون تو کیست
هم مقیم و هم مسافر بوده ...
روز عمرم در نکوئی که شده
جمله عرش این سخن چون گوش کرد
عرش هم دو دست ... بر هوا
آن جهان باری ز بر ... هیچ
در چنین عرض که من هستم بپا
چون ملایک ... آسمان
عشق چون خاصیت انسان بود
سالک آمد پیش پیر نامدار
دایما در طاعت حق حاضرند
این سخن نقلست در وقت ...
گفت هر روز از ملایک عالی
زابتدا تا انتها روزگار
می بسوزند از همه روحانیان
چون ملایک حاضر جمع آمدند
تا ملک کرد آدم را سجود
چون ز دنیا شد جنید پاک دین
هر زمان مرغی سپید از آسمان
خلق چندان کاستین افشاندند
گفت ای ارباب فرق و اهل دین
قالب او حضرت کرده بیان
قالبش را راست و قلبش ...

در بطون ...
هم توانی بار من کرمی ...
بیش ...
همچو تو درد و کارم مانده
در بلوزم ...
هم آن باشد که بر خاک او فتم
کیمیاء عشق نتوان ساختن
خویشتن را خادم او ساختند
آنچه اینجا آن اینجا ...
عالم ... طاعت ...
جان کنند آخر بر آن حضرت نثار
زان بلند پاک بین ...
سوختند از نور حق می
از سما الگشت کرده تا سمک
خیل دیگر خویشتن ...
دیگران در آرزوی آن ...
تا ابد در خدمتش ...
پس جنازش بر گرفتند از زمین
بر جنازه او نشست اندر میان
لیک بگشاد او زبان در خلق ...
بر جنیدم ... تا ...
قالبش را جا بر ... در هوا
پس بود ... عالم را ...

صد جهان پر فرشته پر نقش
گفت چون هاروت و ماروت از گناه
هر دو تن را سرنگون آویخته
هر دو تن را تشنگی در جان فتاد
هر دو تن از تشنگی می‌سوختند
ز لب ایشان بدانجا می‌رسید
تشنگیشان گر یکی بود از شمار
هر زمانی تشنگیشان بیش بود
جمله در آیند و گر آگاه نیست
چند داری روی خانه پاک تو
تا چو خاک تیره بر کوی نداد
آب بود بگسست چند بینی سنا
ای دریغا ره بری شد نیز تو
ای عجب چندان ملک صف صف
ره ببین آمد چو آدم شد پدید
آن دل پر بود آدم بود و بس
روز دیگر رفت سوی بایزید
گفت تا تعبیر خوابم او کند
چون برون رفت او خلق
گفت بو موسی که چندانی که من
زیر آن در رفتم و کردم تمام
گفت ای چیده خواب آ
کز ملک نزدیک تو کاملتر است

تشنه بوی شدند از چرخ نیز
تشنه می‌میرند در دریا همه

حکایت

زانک آتش و به لایشان فتاد
همچو آتش تشنه می‌افروختند
زنجا آبی بالا می‌رسید
در آن آب شد صد بار
وی عجب گشته جان در تن
یا بی چینه و باخود را نیست

تشنگی غالب چنان شد هر دو را
بود از آب زلال غرجاه
سرنگون آویخته در تن آب
بر لب آب آمده دو تن را خنک
تشنگان را عالم کون و فساد
کاملی گفتست آن یگانه را

حکایت

چون برو بردی دو رگ خاک آب
تشنه می‌میری و دریا زیر تو
بر سر گنج اند و میگویند گنج
زو کلید هر دو عالم شد پدید
زانک آدم هر دو عالم بود و بس

کار باید کرد مرد کار نیست
تشنه اندر دریا چرا ای میکشی
تا بیامد جان آدم آشکار
آنچ حمله عرش شد بنیاد کن
دید بو موسی مگر یک شب بخواب

حکایت

زانک شیخ آن شب بیار رفت
می‌زدم بر خلق ماتم خویشتن
تا جنازه بر سر آوردم تمام
بنگر اینک آن تعبیر خواب
جانت از دل و دل زجان

چون کفن کردند و شستندش
گر جنازه گوشه آدم بدوش
چون جنازه بر سرم شد آشکار
مخصوص عرش بر گیرد
در تک گل از دیده دل کن

گوییا دارند استسقا همه
او فتادند از فلک در قعر چاه
تا درون چاه خون می‌ریختند
کز غم یک آب جان شد هر دو را
قالب آتش هر دو یک آتشگاه
تشنه می‌مردند لب روی آب
تشنگی می‌سوخت جانها ای عجب
چیز دارند ای عجب آب براد
آخر ای غرچند روی خاک را
خانه خالی کن برانگیز خاک تو
چشمه روشن بود چون شد ز چاه
ور شه تا آب آورد بسیار نیست
بر سر گنجی گدای مسکنی
ره ندانستند سوی کردگار
ملتوفیق خدا برده اشند
بر سر خود عرش همچون آفتاب
زانک بو موسی بود از جان
هم جان خواهم اصلاً و کند
بر جنازه بر گرفتندش نداء
می‌نهاد انگشت بر تن خویش
گشت حالی بایزیدم آشکار
فهم کن زان خواب تعبیر و دید
زانک عقل این قول دارد مختصر

هر دو عالم را برای آدمیست
گرچه امروز این گهر در خاک بود
بود اندر مطبخ جوای عجب
دیگ سنگین بود و قصد جنگ کرد
هر دو تن از خشم در شور آمدند
کاو تو بی من کجا گیرد نظام
کر ترا سنگی بباید در نهاد
کس سیه دیگم نمی‌خواهد تمام
این سخن چون کاسه آمد بگوش
خیز تا خود را بقصر آمان بریم
تو ببین وقت گرد در سنگ
تا بسوزد در خود یاری چنین
لیک نادر خود بسی شود ترا
رفت سوی آسیای بوسعید
ساعتی استاد آنجا بازگشت
زانک بلبل گفت این ساعت
روز و شب چون گرد ایم
می‌ستانم بس درشت ای عجب
تا چه هم پیوسته در کار آمدم
کار او پیوسته اندر جهان
چون ز لیلی گشت مجنون
خورده روز و خواب شب دور
پای در سیدان رسوای بهاد

از نگاه آدمی مقصود چیست
پاک بود زانک کنجی پاک بود

زانک صد عالم ملک مشتاق او
باش تا گرد او محک گرد کار

حکایت

سنگ صد بودند در دو در آمدند
گر مرا منعم تهی مانی بهار
وا بیایی سنگ خواهی او فتاد
چون سیکاسه تو نبی در مقام
همچو دیگی چون او آتش
تا زما هر دو که این بهتریم
تا این هر دو کدام ارزنده تر
گر یک خود در میان خویش تو

دیگ گفتش گر ایا گوره نیست
تو زنگ آتش درا و آلت کار
تو چنین نیا و سنگی از تنی
چون شیدی ای زرع تیکوه
گفت تو از هر چه گفتی برترم
چون محک پیدا شود صراف
در کرو کهنه ره تو آمد پدید
گر بکنه خویش ره یابی تمام

حکایت

پا کرده خویش صاحب دل
کاین زمان صرف تن
پای بر جایم و لیکن در گذر
می‌دهم بس نرم و می‌گردم بسی
کار را هموار همواره آیدم
یک نفس کار دین نخست

گفت تسبیح این آسیا استاد
در تصوف گرد می‌گیری
گرچه می‌جنبم نمی‌جنبم ز جای
گرچه عالم شود زیر و زبر
همچو من شو گر تو مستی مرد کار
آنچه می‌دادم که تا باز

حکایت

داغ دل بر عقل سودای نهاد

گفت یک اندیشه بود کای جهان

تا همه در کار مردم مانده اند
عقد مردم را ببیند آرد عیار
دیگ و کاسه در خلوت رو
کاسه چینی بود و قصد سنگ کرد
سنگ و چینی هم آمد
با در سنگ زنند اندر عیار
تو بسنگ و سنگ و کمن از تنی
دست چون دیگ و کاسه گیرد
فارغ از من چون منم در پیش هم
خود محک گوید جواب
کار در وقت گرو آید پدید
تو بسیار ارزد خود ای غلام
در حقیقت این نظر خود ترا
آسیا را دید در گشتن مزید
چشم نامحرم نمی‌بیند و لیک
من ببیم پیر تو در صوفی کری
می‌دهم ان با بیرون از سر پای
بس چرخ گشتگی کار دم دگر
ورنه جنبیدن چون داری
کز برای او بجنون گردم
روز و شب شد همچو مجنون
دیده از دریا در دل چون رود
خویش را رسوا گردی دربدر

ماند در قید وسوای تیم
کین زمان من مکیشم از نبود
کو علاج این مصیبت خوذ کند
این گدایی بر ایاذ آشفته شد
پیر خویش خواند حالی شهرباز
رو که گفت ای پادشاه جون شبی
تو کجی از وی فراقی حاصلم
سالک آمد پیش عرش تابناک
هست گلشن نقطه پرکار تو
جسم معنا را کا بر داز آمدی
ای بتو معنی حق قایم شده
جلوه ذات کعبه خود ساختی
رحمت از هر دو جهان بنهاده
عرش اعظم زین سخن انجامی
بنت الرحمن جز نامی درا
جون ز نعمت صد لو نیدم ز جای
هر دم دولت رسد صفتا ند
هست اساس واصل تو دوری
من ازان کرسی نهادم زیر پای
حال خوذ بر گفت ای نیک زد
پر گنش هست عرش صناک
منزل رحمت ز عرش خوش کند
وانکه او بر نید دستان بعد رحیم

هیچ کس بنوذ شناسای تیم | این سخن مجنون چو بشنوذ از جهد
دوست دارد کاین همه آن بوذ | گفت دادم گفت این سخن کیم

حکایت

گفت این لیرابایذ نخست | گر بوذ کاریت هم گفتن ات
گو ازان تشنه این ساعت این | عشق بوذ آن تو اکنون نیم

مقاله ششم اندر سالک فکرت به پیش عرش

هست جنت عزة انوار تو | اولین بنیاذ در عالم توی
جزو و کلها قبله باز آمدی | جمله ارواح را مرجع توی
قدسیان را کعبه دایم شده | صد هزاران جبه کردی اه
تا ابد دل در طواف انداخته | صد هزاران عنصر روحانی
زانک از رحمن همه رحمت تراست | آنک چندین جلالت آیذ او
جون شنیذ این اندیشه خون الای شد | گفت برین زین سخن جز ماتمت
چند نا الرحمن علی العرش استوا | همچو کرکه گرسنه و سوده ام
جون توانم داشت طاقت اختفا | کرده چنان آب دوش … روز
من نمی بینم کسی را جر صلح | هست نابی روز میثاق آن …
من بیان مضطرب بحر تو جاب | کعبه محراب ملایک آمدم
تا رسد خوذ دست من در هیچ جای | جمله نقشهای من گره بر رفت
همچو من در خون نشین در غاک … | سالک آمد پیش بر خرده …
عالمی رحمت جهانی نور پاک | هر کجا در هرده و عالم رحمت
این نداء عرش در بن … آمد | هر که اوام وز رحمت میکند
گفت ای تنگ این از خزانه جحیم | سوی اسپاهان بار بر نواد

گفت جنی غم و رنج و خطر
تا فتاده ام نفس ابن موسیم
از دم این درد جون بیرون کشند
این سخن در پیش سلطان گفته شد
تو نمیدانی که یاد آن حقت
عشق بر دم وز میان چون دم شدم
جون توانی برد عشقش از دلم
گفت ای سر جسم و جان پاک
وا ببین جیزی که اندم توی
جمله اشباح مقطع ترت
در مجلی اند ودر مجلی اند
در طواف تو بر کردانیند
می نوانند کو رهی بنیاذ او
لاجرم یک باختم آرام بخت
در حکم هیچ درمان آکوده ام
تیره میکرده جو برین … ذ
هفته والتفت الساق ان ما است
منصبی بنوذ زما کک آمدم
وزد ما نم انجه می بری برت
هر که ذات از حال خوذ با انند
جمله را از عرش رحمان است حقت
حق ز عرش خوذ … بکیه
باذ می آمد ملک شاه آنکاه

مرغزاری

٦

هر قراری دو دی بذ پیش راه
از غلامان چند تن بشتافتند
ذبح کردند و بخوردند ش جاذ
رفت او وان بیجاره اسیر
پیر زن را جون خبر آمد از آن
جون ملک شه ابداد آنجا رسید
با عصا در دست و پشتی جون کمان
ورنه پیش آن سر پل صراط
من ز ظلمت … سر زبای
از همه سود وزیان در پیش وپس
ور بحکم تا ازین پر زال
سخت کردم که چرخ تیز کرد
میبینی ور جان شاه افتاذ
تا سر پل برون بر باز جواب
گفت این مستاذ کاه ای …
بر زنا وقت جون شبگیر شد
گفت ای پرورد کار داذ گر
فضل کن با او در بند …
گفت ای جون رفت …
عالمی با او فتاد لذکره
گرچه مرد ملک و مالی آمدم
آنچه زال در سحرگاهی کند
در نبودی آن دعا بینال

حکایت

آمدند اگر چه لشکر کاه بازو | بوذ گاوی پیر زالی را و بس
آن زمان بوذی که داذی کار گو | چند تن در گاو میکرسند
بی خبر گشت و خبر آمذ ازان | جمله شب در شبرواه بوذ
پیر زن بشتی و تا آنجا دوید | سوی محمود … جون
گفت ای شهزاده الب ارسلان | گر بدین سر پل بداد دادم
داذ خواهم این زمان کز اشتلم | گر ز ظلم … کردم
گرچه شاهی بر نیابی با جفای | نان و مان داذم برین پل تمام
این بیجان را این بوذ و بس | گر سنه بگذاشتی اطفال را
روی صد و سن آرد ذوال | این زمان شاه جهانم میرسد
جون توان با سر کسی آورد گرد | این بگفت و همچو باران …
سخت شوری در سپاه افتاد ازو | گفت ای بادذ سکرو …
کان سر پل را اندازم … تاب | حال جیست اکنون بگفت …
در عرض بستان … | این بگفت و آن ظلم از اخوانده
حق آن نا ایام … دار شد | غسل آورده و نماز آغاز کرد
جون ملکشاه آن شه جاو … | از کرم بگذاشت برین بار حق
وانجه بخشیده … | جون ملکشه رفت از …
گفت کای آن همنال داد خواه | از برای من نکردی آن دعا
تا ابد آزاد کردست آن زنم | از دعا او نماندن آن بختیم
ور نبا … زالی آمدم | گرچه دارد تا دعا آمد ز ن
می نیام دستی ها … کند | گر نبودی رحمت آن پادشاه
دولت … آمدی بروی نظال | بوده اول رحمت آن شهزاده

گر بمنزل وقت شام آنجا گاه
هر کدام گاوی با فتند
دو روز و شب ماند باشتی جنم
جمله بر پشتی او می زیستند
پیش آن پل شد که پیش … بود
آمد با دو جشم ودو اسیر
دستی از درد دل وفریاد من
پیش حق فرد … کردم تو
تا بر آن پل در زنانی بر دوام
پیش خلق انداختی این از الا
کاین زده تا آسمانم سا رسد
با جیتان شد بزاری انکبار
هر چه بخواهی برین سر پل بخواه
داد او مستاد کاو از مال خویش
ذکر کرد و سبز خنک از پل براند
روی بر خاک ودرد دل باز کرد
ترک جاودان کریم مطلق
وز بدش از عدادین بروی …
جز شفاعت بختی دایم مرا
نیک بختی گفت آن بد بختیم
جون بوذ وقت سحر که بر زدن
بازنماندی تا ابد در قعر جاه
آن دعا با او در آخر گشت یاد

لاجرم شد رستگار آن مدام
دید طفلی را مگر سلطان بپر
بلبل آنجا خویشتن را بقفس
با پریدن هر کرا بیگانگست
بلبل شوریده از کودک حزین
کی بیا سوی سلطان نگار
مرغ را جرمی بپر بو کرد نیست
کرد او می‌گفت چون شوریده‌ای
یکزمان غایب نشد از خاک او
نی وفا رو او وفاداری ببین
یاد گیر این قصهٔ جانسوز را
کار سهرش تا بجان می‌ساخت او
هر که از شفقت نگاهی میکند
باغبانی سه خیار آورد خرد
خورده یک زو او را حالی نظام
بود از هر سوی بسیاری کباد
بر زبان بگذاذ در مجمع نظام
می بپرسیدم که کر کوبد که
چشم ایوان کسری از سخت
داد محمود آن یکی را مال خویش
رفت مرد و مال در جمله بخورد
شاه گفت ای بی‌خبر از حال خود
من ندارم هیچ دروراری نه

حکایت

در قفس می زد بسی بر خویشتن
گفت او بلبل که مرغ خانگیست
گر در از دستش رها تا بر پرید
زانکه بودی طاقتی بی یار نه
تا که سلطانش ز عالم درگذشت
بانگ می‌زد این صاحب دیدگی
تا برآمد نیز جان پاک او
چشم بگشا و نکوکاری ببین
گر کسی دانی وفا آموز ازو
تا که جان در داد مهرش یاد او
شیوهٔ خلق آگهی میکند

هر زمانی می‌دوید از خویش بس
خواند سلطان کودک درویش را
دوری آن بلبل سوی بستان گزید
در عبادت آمدی تا صبح گاه
چون جنازه شد روان از کوی او
عاقبت چون دفن کردندش بگاه
چون چنان مرغی روان گشت از آسمان
کم نه از مرغی ای بی [illegible]
رحمت سلطان بجز آمد کار کرد
جان اگر بر حلق می‌آید ترا
در نیاید هیچ چیز از هیچ جای

حکایت

وزد از البته کرد آن خیار
گفت خوردم این سه با او شاه
آنجگر خسته بجد زان بیج

باغبانان داد می [illegible]
بر غلامم هیچکس را از کباب
خوردم آن شاه بر خویش آمدم

حکایت

بعد از ان هر گوشه‌ای بنشست [illegible]
از چه خوردی تو بجد آن مال [illegible]
بیستی چون من تو محتاج کسی

شاه چون از کار او آگاه شد
گفت بر نیستی آن خوردم کر [illegible]
چون جوان محتاج بودم خوردمش

او ز جیمی جیب برد یک مقام
بلبلی را در قفس کرد اسیر
عالمی بجنات بپرواز قفس
داد یک دینار آن درویش را
باز گشتی شب بر سلطان شدی
خیره می کردی در بلبل نگاه
مرغ می زد خویشتن بر روی او
بر سر خاکش نشست آن مرغ پاک
خون ز منقارش چکید و جان بداد
پیش او تعلیم کن درس وفا
سر نپیچید از درش مرغی بپر
رحمتی بر خلق می باید ترا
بیست بیش از خلق با خلق خدای
تحفه‌ها پیش نظام الملک برد
بر دوم خوبند و سیوم هم شد تمام
مرد خلوت کرد و دیوان شد بلند
زانکه سه سیب افتاد آن خیار
یک زمان من نیز در پیش آمدم
پیش این پادشه رحمت نشست
کرده او را مسرور اعمال خویش
گفت تا برخاست هر [illegible]
مال العادة بی قیاس آنجا کار
کار بر پیشتی [illegible] بسته شد

٦

کر بعتی با زانی من کلیم
حجت من که مجملی باز [illegible]
گفت چون تابوت موسی بر سر آب
چار صد زنبار کبوتر کی چو ما
گفت با آن دلبران دلنواز
چار صد دلبر یکی تا خشک
بر گرفت از آب بر چشمش نهاد
سائلی گفتا که ای جهد درست
کار چون زان یک کبوتر گشت راست
جمله را چون بود امید یافتن
لاجرم کردن کشادم جمله را
خلق عالم آشکارا و نهان
با دلی پر مهر فرعون لعین
کار از چشان آز بکشاید
سالک آمد پیش کرسی [illegible]
پیش کرسی خیره بر جای ایستاد
جمله دور فلک در دو پیچ
در جهان کر نایست و کر نایست
همگنان پروانه زین تو است
بر زمین و آسمان وسعت تراست
چون ترا چندین تمام [illegible]
زین سخن کرسی همی [illegible]
آیة الکرسی جواز برکرده ام

ور بگیری هم توانی من همیم
رحمتی دایم زد لب باید ت

شاه راه لطف شد از کشاد او
کرد آموز ز فرعون لعین

حکایت

هر که آن تابوت آنجا پیش یافت
خوب بود در پیش آب انداختند
پیش فرعون چانکه پیش نهاد
کشته بودی هر که تابوت آمدست
چار صد را داد آن آزادی چرا
بر همه باید چو بخشی تافتن
خط آزادی بداد جمله را
جمله خواهان شد حق از جهان
خواست از رحمان ز رب العالمین

من ز ملک خویش آزادت کنم
گر چه رفتند آن همه یک نوبت
لاجرم فرعون عزم داد کرد
چشم آید باز و دلشادش کنم
گفت اگر چه جمله را یافت [illegible]
گر یکی زان جمله بدی تا ابد
آن لعین کرد حق در سینه راست
جمله را در اهوا شدت [illegible]
لیکن چون نعمت می نجات [illegible]

رفتن سالک فکرة پیش کرسی

همچو کرسی بر سر ای استاد
عرش زان درده و در دو پیچ
کاندر [illegible] تو چون سایه‌ست
در جهان هم طلب چندین ترا
واسع مطلق تری نعت تراست
دین همه صدق و صفا [illegible]
گفتی از عرش مجید افکند
در دعا سوی عرش آورده ام

گفت ای محض بر وضع زمان تو
از تو بیکرده فلک ذات البروج
سر [illegible] بر بسته داری روز و شب
کوه یک قطعت عالم را قرار
آیة الکرسیست اندر شان تو
می زان کردم این شکست
گفت من ره جسته ام هر جای
می بباید هر هزاران سال راه

عقد کرده [illegible] او را کار او
رحمتش بود بیرون ستان بی تبی
دید فرعونش که می آورده آب
ایستاده بود پیش او بپا
بی عوض گردانم و شادش کنم
شد بسبب چشم آن تابوت [illegible]
چار صد مرد را آزاد کرد
خلعتش بر بوسم آزادش کنم
بسوی یافتن بشتافتند
شب [illegible] برجم او [illegible]
زان چه مقصودش چه خواهد کنی
تا بخوابند او نیابد کار راست
گنجه بود پیش آید او را نجود
هر چه کرد در بکشاد است
خاک در پایش از خون گل شده
صد هزاران قبه سرگردان تو
هم اقول از تو ظاهر هم عروج
مینمایی زمانی از طلب
در جهان تو [illegible] قطعت آشکار
بس بود این آیت و برهان ترا
ره نمای سوی مقصودی که
کرسی ام زان مانده ام برپای [illegible]
تا چنین جوی ره با جایگاه

چون رسیدم بحوالان یلکها
هر دنام زنخ چون گوی رسید
سالک آمد پیش آن پیر جهان
پای تا سر قد مکنون آمدست
مرده از شوق حضرت پر نفس
پادشاهی دو قو معنی بدست
ملک بنیاد که بنیادی نهند
تشنگی غالب شد و در تنگنا
عابدی گفتش که ای شاه جهان
کو ولت از تشنگی کرده خراب
از سر آن بر توانی خاست تو
گفت اگر آن شربت آب
آن دگر نیمه توانی ده از خویشتن
من بگویم ترک ملک و مرد خویش
دل درو پیوند جدائی مبند
ملک عقبی خواه تا هم بود
عدل بود این که بنشینی خوش
وقت نوشیروان دوران و پران
نالهی کرده و جهانی کشته بود
از همه رسم جهان آیین او
ایستاده پیش بوذرجمهر نوشیروان
گفت بگویند این هرجایگاه
عدل باشد این که سی سال تمام

ما ما بر کنیم از سعهای خوش
می خرام تا کیم جوی رسد
داد بیش بیحال شمع حال
خود بحش جنت کرده ون آمدست
می رود از آسمانها داد بس
ز پروری جنگ دین بر دست
کرم بر عالیت باشد بند

می دهم از سر جهن ازین بیر
آن کزین ترش سر کند
بر گفتن وات کوی درست
مست هر کوکب دو نیم طلب
هر که دایم چنین شوقی بود
کر چو کوی سرفرازی
در رهی دفت

حکایت

در بیابانی نه المثل در دوتاب
کو کسی کین آبش بگو این ذات
بیاید تا بر آید برون
بر توانی خاست از آن آزاده خو
تا خلاصی یابندم از درد خویش
وز کنی زو آب حیدری بخند
ذره‌ای صد ملک این عالم بود
می زنی در هر سرای آتشی

کرکسی یک نیمه خواهد ملک شاه
گفت ملک خود کنم نیمی شاه
کر طلبی خواهد آن نیم کی
گفت چون درمن بود صد پیچ پیچ
گفت آن ملکت که در دنیا
ملکتی کان یک من آب
عدل آن تا در میان این
کر تو خود خواهی

حکایت

کرده بابت باین او
با مدعیان در دغ آن ناتوان
گفت برگرد ان دهان از
من در بن ویرانه ام مدام

در میان خاک ره افتاده بود
مرده ویرانه نشود
تا چرا گویند بر تو این دروغ
قوت خود می سازم از برگ

همچو گوی پای بام دو در بدر
چون رساند دیگری زاد وی
آسمان زو خاک دور است
می نماید زمانی روز و شب
تحفه او هر زمان دو تو بود
ترک ملک اعماری باید ت
بود تابستان و آبی نا پدید
چتر را بود ای عجب کرده آب
تشنگی چون بر تو افتاد این زمان
تا کجا یک شربت آب آید براه
تا رسد جان تا باب خوشگوار
تا ده بر آن آب را در تو کند
ملک را آن درد بود هیچ هیچ
می توان کرد عوض ملکی بد
دل بود خندین چرا کرده تو
ذره‌ای زان ملک آری بدست
ملکت را عادلی باید تمام
دید سر برخاک ره دیدار
حال گردیده بحالی کشته بود
نیم خشتی زیر سر بنهاده بود
گفت تو نوشیروان عادلی
تا نگه در عدلت این نیم فروغ
باشم خشت و ظلم خواجگان

کربسوزم

گر بسوزم پای تا سر ز آفتاب
کار جران کردم از سودای خویش
تو جهان باشی کسب هم بخت
جهد آفاق در زمان تو را
از تن پن و از خود عدل
گر تو هستی عادل و پیروز کو
ور نه خود را می جهد
گفت تا تدبیر کار او کند
گفت میشو لیذ این آشفته را
این بگفت و سر بزیری در کشید
بود شه در عدل کرده
خسروی قصری معظم ساز کرد
در بر آن قصر زالی خانه داشت
شاه را گفتند ای صاحب کمال
پیرزن را خواند شاه بخت
بردن کنا گر مکوی
هر کرا حرص جهان از جان
سر کرد القصه روزی پادشاه
هر چه او
رخت خود برداشت
با دلی پر خون ز دست
تن زدی ای کلبه
غلغلی در آسمان افتاد ازو

کاه افزود شوم اندر قفاب
کاه سرآیم زسر تا پای خویش
خفته باشی کرده تو صد سیم
ز حور من دو لعل یک نان ترا
این چنین عادل کجا پی بود
هم چنین در غم نشی باد
چند گویم از بوم بر خیزد دود
خدمت لیل و نهار او کند
بر نکوه کار رفت را
تا شدند آن قوم و دیر کشید
خلق را چون خویشتن خواهد

کاه ابرام کند آشفته
من چنین ناتم که گفتم خود ببین
شمع بر بالین و بالین باشدت
تو جهان خوش من چنین
نیستی عادل تو با عدل
کرده بی بخش جمع
زان بخنها دیده نوشیروان
همچنان می بود او هر جایگاه
مست این ویرانه جای
عادل آن باشد که در ملک جهان
کر بود قصد فرزندی کند

حکایت

گر بناشد کلبه این پیرزال
گر کند این کلبه را
از فروش این سرای شه مکوی
کی شود کارش چنین یک کلبه
تا رفت آن پیرزن تا جایگاه
پس بنای قصر من الکه نهند
کلبه را دیوار ایوان ساختند
روی او در خاک ره
قوم انگندند بی فرمان من
سر نگون شد حالی آن

قصر بود جاروب آنرا نبخش
تا مربع کرده این قصر بلند
گر ترا ملک جهان کرده تمام
ترک این کیرو مرا مشو
شاه گفت آن خانه را ویران کنید
پیرزن آخر چو باز آمد ز راه
آتشی در جان آن مسکین فتاد
گفت گر اینجا بودم ای
این بگفت و با
حق تعالی کرد آن شه را

که غم نام کند سر گشته را
روز کارم جمله نیک و بد ببین
در قدح جلاب باشدت
وانگهی گویی که هستم عادلی
عدل پیچ از چنین عادل
طاق آمد پادشاه عادلی
کرده در اشک چون باران
هیچ نپذیرفت قول پادشاه
جای
داد بستاند ز نفس خود نهان
خویشتن را سر نگونساری کند
اوستاد کار کار آغاز کرد
از همه عالم همان ویرانه
تا شود منظر مربع در نظر
این زمان رخت بی
کار حرص تو کجا گیرد نظام
تا ز آه من نیفتی هیچ هیچ
جادوی پیش از این کنیز کنید
گفت خود دید قصر پادشاه
جز آتش
من نبودی اینجایگاه
بر کشید از آهی ز دل
در سرای خود فرو برد خاک

عدل کن زیرا که در ملک جهان
تا که بهلول را خشکی فتاد
آزمایش کرد آن شاهش مگر
از که چون نان و آن شلغم بخورد
ای حلاوت شد طعام از قهر تو
بامدادی شهر داری شاد کام
او بسی کاذ آن همه تا کی بخورد
این چنین تا چون کردن خطا
سر ببری آن بزدی بسنگ
رفت بر خویش سینه تا که
شیخ زاهد گفت بشنو این سخن
خون بریز خلق تا در صد مقام
یافت پیری یک درم سیم سیاه
هر که او محتاج تر خواهد فتاد
کو بسیاری ز درویشی نگاه
چه رفت و پیش او بنهاد سیم
زانکه من بر کس نکردم نظر
هر زمانت قسمتی دیگر بود
باخودای آن دولت از سنگ
خواجه کاو آن بر آن دین
وا بیم آمد بخود دادن ز کو
کرده از ظلم حاصل این همه
از همه کس توبه داری چشم تر

حکایت

تا شناسد هیچ باز از بچه کو
هر زمین افکند و لحمی نخورد
گفت شلغم باره باید کرد خورد
شاه را کنا کو تا کشتی تو شاه

حکایت

آن یکی گفتش که هرگز این که کرد
کار دیگر نباید هیچ راست
از چنین شاهی غازی آنکه
گفت بهلولش خش ای جواب

حکایت

چون شبانگه دزد حق کرکی کمین
تا خوری یک لقمه وانگه حرام
خانه خلقی که ز زر و ز
خوش جین کو به دو جان

حکایت

گر شد محتاج تر از پادشاه
شاه شد در خشم و گفتا ای لئیم
در همه عالم ز تو محتاج تر
هر دمت چیزی دگر در خور بود
از قضا آن دزد روز بار بود
چون بنی را که مدین بلند یافت
هیچ مسجد رفت بازاری سلیم
از همه بیگانگی مسکنی

حکایت

زانکه تو در دویش عالی در جهان
بر تو واجب شود تا وان همه
کرد املاک و زری مسکین
چون از آن خود بخود تن هیچ چیز

حکایت

تا نگردی محو ای ابراهکان
رفت پیش شاه و ازوی داد خواه
باده کرد آن خادمش از پیش
جو قلی از حد و پیش برفت اینجا نگاه
می باید شد بیرون از شهر تو
داد بهلول سنم کش را طعام
چون طعام او کسان ای بدی
کو بماندی سکان کین آن داد
بسم الله کو بخورد بدی زنگ
گفت کرد عظیم دزد زادری
تا بر انداز هر افتادی بود
در کران طبعی بود شان تو
گفت بیاید گرفتن دار ازل
این دم اکنون بود خواهم داد
پادشه در کرد و کیل و دادگر بود
گفت ای خردمکن قصه دراز
گر برای تو نمی خواهد سیم
تا زمانی پادشاهی مسکنی
خود ترا زین نام داری ننگ و عار
گفت سمجد کوای سلطان دین
هست آن جمله از آن زر دان
این بر منصب بود تن هیچ چیز
می ندانم کس ز تو درویش تر

شاه دین محمود سلطان جهان
شاه یک روزی بدو گفت ای شبل
پر گفتش کو بیا ای جان من
گوز داده ام من و یک بود یا
باز تو بیگانه و یار خویش
من ندارم هیچ و آزادم ز کل
ای دریغا ترک دولت کرده
تا دمی در تخت جنیبی شاه
خیل و حشمان زده ش خوب و ننگ
چون بخوردی او حرب گشادی زبان
یک زمان کان بجا یکه جست
یک شبی را من بخوردم زان خوبیش
سالک آمد لوح باده بر گرفت
قابل آیات اسرار داد
تا ابد پاینده ذات تو ساخت
جمله احکام خوش خزانان تو
زانکه کراز لوح نکشاید دو دم
من چرا طعام ایشان نمی قرآن
هر زمانی او پی بر دنگ من
گر سابق صفحه جان دم زدست
هر دم سوی که دانش کشید
ماندم حیران نه جان نه تن هیچ
که هم بسیار بیت خط در شان

دانست استادی نهایت خوده وان
دیگر من شتا آنکه و تو ل
آمی و شان تست و شان من
فارغ از طمطراق و ادریا
ملک و خیل و لشکر بسیار خویش
تو بسی داری و گر خواهی ز کل
خواست تا نام عزت کرده
می بری چون می بخواهی خورد باش

حکایت

از قضا خوردن بیچون خدم
تو که اینجا کرده عزتی نشست

حکایت پیش لوح

حاصل الفاظ معنی داد ما
جمله اسرار آیات ساخت
چون بخوانی چون خط خوش خوان تو راست
چون قلم از عشق دربازم سرم
ای خبر لوحی نهاده کتاب
می بیندم نقش لوح از آنکه
هر دم زان نقش لوحی در رفت
در خط از بس که خط در کشید
تا چه نقش آید مرا زین بدید
بیت خط عشق در دیوان من

بود نام او حدید عبدی
آمی دیبات معنی باز کو
تو من عزت مان نیست ز ل
تا که در دنیا نفس باشد مرا
آنچه داری و کسی باید ت
پس مرا عزت نصیب است از نصیب
بار هفت اقلیم در کردن که
رفت یک روزی بکوه بهلول

نقش نغز حکم دیوان ازل
هر چه رفت و می رود در هر دو کون
چون بخطی جمله اسرار ها
زین سخن در گفت لوح و گنج
از قلم هر خط که بیرون اوفتاد
کرد کی از لوح دیدی زند
لاجرم آن لوح بخوانم ز بر
می فرو گیرند بر حرفم تمام
لوح بنگر ای چو گوی سرفراز
درد بر من بر فشاند حاش بر

ای عجب کار تو و مونس بر سری
از غریزه وا ز ذلیلم باز گوی
تو بجز وی فانی و من بکلی
بود یاد و کرده بس باشد مرا
بیشتر از چیز تو باید ت
ای نصیبی تو ز عزت بی نصیب
عالمی را قصد خون کردن که
دو بیابان و بر تختش نشست
گر تو را خوش تر از بی نشدی ننگ
گفت یاران یکیای شاه جهان
بس کی گنگ بد خواهند شکست
وای بر تو داغ خواهی داشت
نیستم تا غم تو در صبح لوح
جمله نقاش علم و عمل
یک بیک بر ذات ببوالعون
چاره کی کار این بیکار در
آن دمی خوش پش آن ما
من فروخوانم ز بیم اوستاد
بر ده را کو حجت در انکه کی
هر زمانی لوح بیکم ز سر
می نهند انگشت بر حرفم مدام
یا د پرستان بخواهی رفت باز
خط بیزاری زمین بستان برد

سالک آمد پیش بر دوناک
هرکجا در علم اسرار نهانست
کار بی علت از انجا می رود
گفت چون صحرا همه پر برف گشت
دید گبری را ز ایمان بی خبر
گفت ذوالنون که ای دهقان راه
مرغکان را حب بانگم این قدر
گفت اگر نبود این چند قدر
مر او را عاشق آسا در طواف
هم مرا در آشنایی راه داد
هست بیت الحرم هر خاکی
گبری چل ساله چون از گردنش
ابی در شر او آواز داد
کار خلقت اگر بی علتست
بود خوش دیوانه در دیره لق
علت و من چه هستم دولتی
با جرم کس را بسرم راه نیست
هر چه دید و هر چه بروی رفت
گر کسی در جانش آتش زدی
خانه داشت او فرو افتاده کاک
ایستاده بود خوش خوش بر کنار
گر چه خوش خوش خوش نبی
آن یکی دیوانه در بغداد شد

شمع دادش حال خود اخبار … بر گمانش لوح محفوظ آمد
لوح را در عکس او نقشی نهانست … نقش نقش دولت محبت

حکایت

داغی از دن بر افکنده بر … بعد رفت در صحرای دید
ارجمی مر اچنی توانی از نکار … گفت دو برفست عالم زاید
تا خدا رحمت کند بر من بکر … گفت ذوالنون کی چون کار
گفت پیشه گفت هر بخند را … رفت ذوالنون سیم دگر
گفت ای ذوالنون چرا گفتی کزان … کتی آن نبود و دید ولیک
هم مرا جان و دل آگاه داد … هر او در خانه خود پیش خواند
باز دستم زان همه بیگانه کرد … زان سخن حالی بشد ذوالنون جای
می پنداری عشق ارزنش … دوستی خود بدشمن سید هی
گاه گاه اعدا خواند حق با یار واد … گر بخواند نه بعلت خواند ش

حکایت

می رسم از عالم شاه علی … اذانی علیم آورده اند
از جهنم هیچ جان آگاه … هر که در نی علتی حق فنا
خوش شود انجا چون جان عزیز … بود مردی جست خوش خوش نام

حکایت

وانکهی بیکفت خوش خوش نشکار … چون همه چیزی ز جنان دیده
خوش خوشی در ناخوش ان بشت … گر شود همچون زمین بر آسمان

حکایت

عالم علت و نقش بهر کار
به محبت آنچنانکه بی علت
محبت و دولت از انجا بی دود
رفت ذوالنون در جان جزی بر برفت
دا ذمی باشید در جای دوید
جیب دهقان شد این هم نابدید
کی بدیده از تو بود بی اذا
مبلغ آن گبر افتادش نظر
دید و جسنید و سید بر شک
هم مرا حیران دا خویشتن خواند
گفت اندران می بردشتی ای خدا
این چنین ارزان براند ناپدید
وز براندش نه بعلت راندش
هم از ان درگه ربود بی علت
گفت هر چیزی که در وی لاغی
از جهنم دولتی آورده اند
در خوشی ها بود ان مطلق فنا
حق تعالی کرده نامش دام او
او نخندید و خوش خوش زده
ماند فرزند فرزند دیزد خاک
مرد خوش خوش گفتش ای باب
تو خوشی خود طلب کن زان
یک دکان بر نشست دید او شاد شد

بر گرفت انگاه سنگی و بدید
مرد سودایی که آن سودا ش کرد
سود او بر باد داد کی این زمان
چون نخوانم این آمد این بود کار
هیچ کس از کار آگاه نیست
تا که معشوق طوطی را مکر
آن یکی عطار خوش تر از بهشت
غالیه بسته از معشوق جست
تا این پرسید از و مردی ز راه
از درخت افتاد یک شاخ تر
این زمان کن شاخ را پیوسته تر
وز بعد پیوسته خواهی مرد تو
برود او چون توانی افتاب
برد مجنون بدست آینه
بر گشادی برده از آینه باز
آینه در روی مردم داشتی
در زمان چشمش ندی دل فزا
آینه در ره که ذاندا ختی
چون بدیدی خلق را بر واو
لیک یکی تن را نی نکرد چش
این چنین مشغول هر که ان
این که روزی سکی جندین طلب
در حقیقت روز عادت بابا

وان همه شیشه یک ساعته بشکست … صد هزاران تخت می شد رنگ گون
از بس خندید ش سر ز اش کرد … آن یکی گفتش که ای شوریده مرد
مرد داد و ریش کردی بی زیان … گفت این دیوانه این بر کشم
با زبان او ربا سودم چه کار … در حقیقت این همه طاق و رواق
زانکه آنجا هیچکس را راه نیست … نیست کس را از حقیقت آگهی

حکایت

بود در پیشش جزی او با درست … زیر آن و بال فرو آلوده گرد
گفت این خلق که هست انجا کام … از خدا دارند جدائی خبر
تا نه پیوند با اصل کار در … تو بریده مانی از اصل همه
زانکه چون مردی بپانی بسته تو … بسته خواهد بلانک کار کرد
زندگی پیوسته خواهی بر دو … زنده نی مرگ بسیاری بود
چون ز نیکاری نپروری کار … جست بی وای دیش خود

حکایت

چون شدی در ره پی بگذاشتی … خلق چون بسیار در خشم آمدی
بر جهاند یش آن آینه باز … باز چون از خلق بسیار آمدی
خلق از سر باز با او ساختی … گاه بکرفتی و که بگذاشتی
عاقبت غالب شدی سودا او … گفتی آن باید مرا کین مرد ما
وانمی نگرد روی در پیش خویش … هر کرا بر وای خود بودی
وهم مشغول جهانت جان شدند … تا کی آخر جمع خواهی کرد تو
جان شیرین جوی و نزد زطلب … ای ترا هر لحظه تلبیسی دکر
نه ابلیسی خود سوزد یانش … سجده می کرد ابلیس لعین

پس طراق طراق می آمد برون
این چرا کردی دوبر کان که کرد
آن طراق اطراق می آمد خوشم
نیست کس آگاه جز از طمطراق
جمله می بیند باد ستی تهی
بود بر بازار عطاران گذر
غالیه از مشک و عنبر سرشت
بر بلندی غالیه را سوده گرد
گر دم این غالیه این کاشی خر
متصل باشد تنت از وصل همه
کار انجا باید ت بنهاد کرد
گو بمیری زنده این کاری بود
همچنین ره ار خواهی شد همی
چون بکردی جمع هر آینه
تا جرح چون آمدی خلق ابتلا
آینه بشکندی و خشم آمدیش
باز دیگر خشم در کار آمدی
گاه بشکندی و گه برداشتی
روی خود چند حاضر یک زمان
هر کرش پروای حق باشد همی
جمع چندان کن که خواهی خود و
دربن هر موت ابلیسی دگر
گفت عیسی در حکایت این چنین

گفت من جز از همه عمر دراز سجده عادت کرده ام زانکه باز
عادتم گشته است این زان میکنم گر همه سجده است تاوان میکنم
عیسی مریم بدو گفت ای سقط نیست عادت لایق درگاه او
معجزات عادت بود در دو کار ...
هر که از ابلیس دزدد مال او کی رود بازار را کار‌ها
زانکه دنیا سر بسر بازار اوست کار دنیا جست ... نفس
گفت یک سلیمان کای ... آن بهر من ابلیس را او ...
تا چو عمر دیوی شوم فرمان برم چون پری حفظش نهند سر بود هم
حق بدو گفتا مشو او را شفیع گفت چون باد ای عجب ...
گرچه جنانی سلیمان کار داشت مزد از زنبیل بافی ساخت او
خادمش یک روز در بازار شد عاقبت بخرید آن زنبیل کس
باز گشت و سوی او آورد بار تا بدیناری توانم برگ یافت
برد خادم بود و بازاری نبود ضعف شد از فاقه بسیاری بهم
شد ز بی قوتی سلیمان زرد ناک کز ضعیفی بود و شوارت سبب
گفت نان می بایدم ای کرده کار گفت بودش از قناعت نان ...
گفت زنبیلم فرستادم بسی بند کردی مهر بازار را
لیکن شیطان هر چه بسر آید کی توان کرد او ز دزدی باجرید
کار دنیا جمله موقوف ویست ...
سالک آمد و آنکهش از سر قدم چون قلم شد سرنگون ...
گفت ای مفتی اسرار آمده گفت ای ذی بی سبب ...
حق تعالی هم بتو تعلیم داد ... موجود از کم عدم
ای از سر کرده سر از فانی گاه خط ... آب ...
هست دریا ریک آب حیات خط تو جمله محقق آمدست

حکایت

می ندانی هیچ ره کردی غلط تو ببین میدان که اندر ...
نیست آنرا با جنت هیچ کار وقت ابلیس است دینار ...
خود توان دانست فردا حال او گر رود ابلیس بازار ...
چند هیچ و تری از کار اوست اوست بازار هر بازار ...

حکایت

تا کنم در حکم تو او را مطیع عاقبت ابلیس شد فرمان پذیر
کز زمین تا عرش گیرد ... سکه ... چون ...
از پی زنبیل او در کار شد گرچه بسیاری بگشت از ...
گفت کز ... سلیمان ... روز دیگر ... بهتر یافت
تاب گفت ... نبود چون نمی آمد ... بر ...
آمدش ... قوتی در جهان کار حق تعالی گفتش ...
گفت نان خواهم چند باشی ... گفت بادیان خادم ...
جست این ساعت ... گفت که زنبیل باید کار ...
کار دنیا جمله ... چون بود در بند ابلیس ...

رفتن سالک فکرت پیش قلم

تا که گشتا دور ... آمده تو ...
هم ز قدرت احسن التقویم ... او ... استاد ...
هر خرابی ... ... تکوداری ... شکر
نیک الحق ... بادشاهی تو مطلق آمدست

در حقیقت نی مجاز و غیب ... فهم لوح دل نقاش غیب
زین سخن جان قلم شد تافته گشت لرزان زمان بشکافته
از چه این بس روشن و کامل بود چون بخواند نادان غافل بود
من که رتبه مهیا آمدم سرنگون از شوق این کار آمدم
چون ازین سر ذره‌ای نشناختم عاقبت از عجز سر در باختم
با چنین حیران طریق خویش گیر با قلم درکش و دم در پیش گیر
پیر گفتش هست در حضرت قلم راه دولت کار بخشش پیش کم
تا گره از قلم نقشی عیان ذره‌ای در خود نجنبد در جهان
کرده دایم سرنگون اختیار می نیابد سایه‌ای از در کار
هر که او در راه بسیاری برفت ...
بوده او را عزت ... بر کار باز
در حضور شیخ جمله افتاده بود

حکایت

مدت چل سال جانی برق باز پاسبان حجره دل بود باز
روزی آمد جبرئیل ... ناگه سر نهاد اندر وی عجز از سوی
گفت اگر چه هیچ کس ... هیچ روزی آگهی در بوده ام
از حق خلقی نام ... از چهل روزی یابی ...
تا بگوی کین حکایت ... لیک ز بخت حکایت کردنت
از طبیب تلخکانی چاره کن داروی این عاشق بیچاره کن
نان بخور در جای خانت تمام تا اگر از لطف می آید پیام
هر کسی بازار زده دیگر بر ... کز بهای آن زده کار سر ...
مصطفی با زبدیم آن شب خطاب ای عجب در شب که بیند آفتاب
کای به حیف ... بهانه ... کی کند هرگز زیان بر ما کسی
گرچه تو چل سال داری ... گنج دولت بخش اینجا یکباره

در درون چون باز کن در ... سر عظیم کوی و در جهان بری
گفت آخر من کیم اسرار را سر نهادم می دوم این کار را
من چنانم ... لیک دو دم زانچ بر من ...
سر زمان گشته قلم ... می دوم آنگاه در آب سیاه
شیخ حالت لذیذ من شنود یا دو دم دار و ضمیر من شنود
سالک آمد پیش پیر و گفت حال تا بتد گاه آن امام جان و مال
ذره یاد آنچه کرد داشت نقش آن نوک قلم دادند کار
چون قلم را داعیه نقش نگاشت کارها اندر نهاد او کند آن
چون بلدت در رسیدار ... عزت آن بود شد جنت القلم
چون قلم شور شصد ... خویش تا بکام خود ندیدی در کار خویش
هم معنی اهل دل هم اهل راز
تا بچل روز تمام استاد بود
تا درین چل سال حرفی گفته بود تا درین چل سال یک شب خفته بود
طاعت چل ساله خود بوده وام آنچه کرده بود بر گفتش تمام
... در سینه بگشاید ... ... جانی ... بمانده ام
بودنی که بیم جون کم چند سوزم چند هم چون کم
دل که گفتن شنا ... لیک ذوق جست ...
شیخ چون بشنید از ... گفت اینت ...
بوک از عشق کند ... زانکه بندارم که لطفت ...
این سخن رویش چون بشنود بود تشنه سیر خورده ...
گفت بکشید خداوندت سلام میدهد از حضرت خویشت سلام
تحفه خود یاد کار تو نهم هر چه خواهی در کنار تو نهم
در عرض گنج امل ... خلعت انعام و اعزازت دهم

لیک از ما سوی ذوالنون بلا
عاشقان را می‌کشی از ما نبود
گر ندارم بعد از این سودا بسیست
زین سخن ذوالنون چنان در قلق
چند خواهی بود بدبخت دژ خام
بود دزدی دزدی بسیار کرد
بگذشت آنجا مگر شبلی که چند
اشک بر رویش نگار او دوید
سر این پرسید از وی سائلی
هر که او در کار خود باشد تمام
چون تمام افتاد او در کار خویش
او بکار خویش مرد خویش بود
جان او را جوی او چون غنچه بود
ذره‌ای گر نیک تا ای باید ت
آن یکی قلاب پا بگرفت شاه
قلب زن رودی و تیغ‌پوش بود
گفت با غاز برده ایم این زنان
بهر استاد پیش شرم آید
شاه گفتش از چه سکتی ای دریغ
از چنین عیبی چو در روی آمدم
کردم بدنام در پیش سپاه
شاه را از راستی آن جوان
چون قلم شد عشق را بسته میان

کو کمان ای مدعی نا تمام
ناروا ما همی کردند دور
نه خدایم چند این دعایت
کرد و عالم تا ابد آزاد شد
نیک باید کاری باید تمام

ای به تزویر و ناموس آمده
هیچ عمل را از ده زنی دم می‌زنی
تا تو دست از ده زنی کوته کنی
چون زکار خویش مرد آید کی
هر که او در کار خود کامل بود

حکایت

مرده دزد پیش او آوردند
گفت بودست او دزدی کاملی
جان خود در کار باز د والسلام
زان نهادم پیش او دستار خویش
نه چو من نامرد و در دو پیش بود
نه چو من بر جان خود لرزنده بود
در هر کاری تمامی باید ت

بوسه بر پای او داد و برفت
از کمال او دزدی بسیار کرد
گرچه دزدی جاهل و غافل بدست
چون بدیدم دار خفتن پای او
او بمردی بود نیکو کری
مرد باید خواه خاص و خواه عام
در تمامی کوش کاری بد سکی

حکایت

تا بهم ما کی دادم دل رسان
گفت اکنون کار باید کرد کار
گفت تا در دین با نامم ای دریغ
زان لباس پاک بکمری آمدم
جانب آن قوم می‌دادم نگاه
وقت خوش شد عفو کردش آن زمان
بس به هر عشق بگشاده زبان

چون بسوی خانه بردندش فرود
نانکه این قلاب را از بهر چیست
عیب خود پوشیدم ازیم بانک
تا نباید کس دریغ دو پر
زانکه بگذاری ایشان را آمدم
چند خواهی بود مرد نا تمام
زانکه گر خود را با عشق کار

اگر دل پیش سالوس آمده
کار دستی خشت بوم می‌زنی
عاشقان را یکی کوه سکی
آنچه می‌جوید پا بدی شکی
عاقبت مقصود او حاصل بود
تا بلیس عاقبت بر دار کرد
چشم افتادش بدان نیرو دیر
پیش او بنهاد دستار و برفت
تا که جانها در سر این کار کرد
لکن اندر کار خود کامل بدست
بوسه زان دادم خوشی بر پای او
نه چو آمد بخت کوهری
کو بود در بند کار خود تمام
آن هم از بهر خلاص خود کنی
خواست تا دستش برد پیش امام
از جنبت دزد ناهوش بود
او مرقع بر کشید و گفت باز
احضر قلبی این ساعت
در لباس خاص شد عیان بانگ
اهل دل را بد نگوید برسم
گفتم آید کند توان خواستن
نه بدو در نیک و نه خاص و نه عام
نوحه‌گری باشی یعنی فساد

بود در غزنین امامی از کرام
چون سخن گفتی امام نام‌دار
هر کاو در شهر چیزی کم بدی
روز مجلس بود مردی سوگوار
کای مسلمانان که کجای رفت
آن امام القصه حرف آغاز کرد
پس چنین گفت او که ذات جهان
هست در مجلس کسی اینجا نگاه
چند خواهی بود مرد نا تمام
زانکه گر خود را با عشق کار
پیر. گفت آن مرد مرگ کردی
مرد را بی عشق کاری چون نشد
عاشقی در جستی و چالاک بود
تا نخواهی بود در اول گداز
بو سعید مهنه در آغاز کار
سنگ را یکی شاه زات
می‌زدم این سنگ محکم بر سرت
که زضرب او جراحت می‌رسید
راحت خود را شادی بیست دور
ته له الله سایه بلی رفته بود
در دل دیوانه گفتش ای نظام
گر ز او بر نیاید از دنیا ساز
سالها صادق قدم نیکو سرشت

حکایت

روز مجلس پیش آن مردم شدی
زانکه حرکم کرد بود آن پیر راه
جو وجواب آن ولد که بافت
من ز عشاق ارنم باز کرده
جمله در عشق اند پیدا و نهان
کو به تر عشق کم بود است راه
نه بود نه نیک و نه خاص و نه عام
نوجری باشی یعنی فساد
ره و ساری دیگر این برده را
این چنین عزلی فشاری چون نشد
هر که عاشق نیست کردی خاک

بانگ که دی آنجا که دی برآه
بر سر آن مردم مجلس پوش
چون نظاره آنجا کسی از خرقه‌ای
وصف عشق عاشقان کشتن گرفت
دو جهان کس بود کو عاشق نبود
غافل بر خاست آن شیخ
چون قلم شد عشق را بسته میان
گفت اگرچه یافتم عمری تمام
کانکه در جستنش نشستی
هر که عاشق نیست او را وقت
عشق دو اکابی بر ادش باشدت

حکایت

سوخته درد سنگ برداشت او
سوخته بر می آم چون برفت
کرد زخم بی جراحت رسید
بی جراحت نیز نزد آن دست
تا نخ از هر دو جهان خوش خفته بود
کرده تیغ آند به هم در کمانا م

شیخ گفتش چیست کم دانش
زانکه این دردی که این ساعت است
گر ز ضرب او جراحت بودت
بر بلی شد نظام الملک شاد
گفت اگر عاقل اگر آشفته
ملک دنیا سستی که باید ت

رفتن سالک فکرة پیش بهشت

نام بودش میوه عبد السلام
خلق آنجا جمع گشتی شاه شاه
پس نشان جستی بخلق آنجا
مرد حکم کرده آمد در خروش
مرد شد بر خاک افتان فرخ
بود کمال عشق آتش گرفت
تا کمال عشق لا ابالی بود
ملک عاشق نیست کار
پس به تر عشق بگشاده زبان
هر که نه عشق بود سلطان امام
مت ازو در اکر اینجا با فن
غرقی باشد ذهر که تر خمد
کار چون شمع گدازش شدت
نیست آموز ز امکن نواز
پیش لقمان رفت روزی ...
گفت تا کرد ان ...
این چنین را نزد خواهد کرد
تا ابد ایند راحت بود ت
چشم او را که برید بل
هر چه هستی فارغ خوش خفت
آن همه اردی و این
مرده ابم را
آمد از صدق طلب

گفت ای خلوت سرای [illegible]
آب حیوان خاک پای بودت
آشیانی جغد سرگردان ترا
آنچه هرگز کس نشنفته است
طوطی جان طالب معنی تو
هرکجا سریست در هر دو جهان
چون می و شیر و عسل از جوی آن
می توانی کرد درمان کسی
گفت ای جوینده زیبا روش
من چو صد درد و مرادر آن [illegible]
که ز جوی می خرابم مانده
پیشتر اصحابم ابد آمدند
[illegible]
بار اول کوزه در ده [illegible]
سالکا از منجی می جوی بر
پر کنا مست بوده [illegible]
هر که اینجا آشنای آب شد
گرم شد یک [illegible] یار بند
مدت هفتاد سالم را شمار
جله دادر شه ما آورده از آن
بعد از آن گفتا که می آید خطا
بس بهر یک [illegible] دینار ده
تا بهر یک [illegible] کاری [illegible]

باقی بارستان در بستان
هم مرده زاشتیاق کوثرت
باغبانی خازن رضوان ترا
نیک [illegible] و دیده [illegible]
تا ابد طوطی [illegible] از طوطی تو
هست هر ذره تو چندان
آب جوی تو چشم این رندان
کار جان در هر مند آسان [illegible]
من بهشتم آنچه دیدی از بهشت
روح چون می [illegible] ریحان
که ز شیری مست خوابم مانده
اهل دین از من سبزه آمدند
گور سند سلمان [illegible] تمام
تا جگرخواران هم خوردی زند
من غلام تا به [illegible] یک کسی برد
عرصه [illegible] سرای دارد [illegible]

خاک او بگیری تو باغ ارم
جلوه [illegible] ریحانی همه
عالمی حوران و رضوان [illegible] شده
آن نشان در سایه تو [illegible]
دار جانی و سرای زندگی
مرغ بر [illegible] خود می زند
این همه زینت که از طاعت است
شد بهشت از تو [illegible] ساکت
تا کی [illegible] تو زیبای جسم
[illegible] سر [illegible] می بد
طفل ما در خواب [illegible] کند
سلسله سازند روی [illegible]
هر که پیش من فرو آید سر
الکه از من ره زند [illegible]
سالک آمد پیش هر یک نام
در بهشت آفتاب لایزال

نشنه [illegible] یک قطره زجام جم
جان عالم عالم جانی همه
جله دادل بروفا وجد تو
شد از سرمایه تو [illegible]
ذره ذره ما از تو جان زندگی
لاجرم چون زنده شد [illegible]
وین همه عزی که زیبا [illegible]
برکشید از سینه آهی [illegible]
می نمی سوزد تنهای شمع
عشق خواهم [illegible]
هست را از [illegible] تدبیری کند
تا کند اهل [illegible]
[illegible]
هست [illegible] سال [illegible]
حال خود برگفت پیش او تمام
یعنی از حضرت تجلی جمال
زان تجلی [illegible]
گفت اگر خواهی [illegible]

حکایت

من از او خواهم شماره [illegible] هزار
و دیگرشان جز بلا نامد بدست
کاین سخن چون گفته شد [illegible]
در هر ذره [illegible] بادت دم
این چنین [illegible] شماری [illegible]

زانک سالی ده هزار [illegible]
هر بلا کان در زمین و آسمان
منت [illegible] کنم [illegible]
ده هزاران [illegible] شمار
هر کرا این آفتاب اینجا [illegible]

نالت [illegible] گفت احد
از یکی گفتن نشان دوست [illegible]
جزو جزو ذره ذره چون [illegible]
گوییت اینک نهادم در کنار
انچه آنجا وعده بود اینجا یافت

حکایة عاشق

٦

عاشقی [illegible] مرد چون [illegible]
سایلی گفتش که این خنده [illegible]
گفت با معشوق خود چون [illegible]
گر چو خورشید آدم در میان
من که [illegible] آمد و شب [illegible]
گر شود خورشید [illegible] آشکار
جله او [illegible] جله اوست
بر زلیخا شد همه عالم سیاه
دزد یوسف بود [illegible] نگریست
هر زمان از پیش او بر خاستی
چون زلیخا شد بجان درمانده
چاره [illegible]
گفت یوسف [illegible] روی عزیز
چون عزیزم [illegible]
تا چو چند نقش من از خانه او
یوسف [illegible] هر سو [illegible] نظر
یوسف صدیق جان [illegible] بود
لاجرم گر ماهی [illegible] دید
گفت مجنون هر زمان [illegible]
[illegible] در کوی لیلی [illegible] او
[illegible] در [illegible] کوی خوش
هیچ دیوار [illegible] نگذاشتی
گر مجنون [illegible]

حکایت

می زنم یکدم که صبحی صادقم
در طبق نهاده ام چون آسمان
بادم آمد [illegible]
[illegible] کرده ام آنجا [illegible]
[illegible] هر دو جهان [illegible]

صبح را خنده صواب آمد [illegible]
آفتاب هر [illegible] جان [illegible]
گر کنم شادی و گر خندم رواست
[illegible] پیش و پس
چون زلیخا شد ز یوسف [illegible]

حکایت

خویش از زینت [illegible] آراستی
حیلتی [illegible] آن در مانده
[illegible] نقش زلیخا [illegible]
چون [illegible]
برکشم چون مصر [illegible]
همچو من از من شود دیوانه او
نقش آن [illegible]
[illegible] خانه [illegible] بود

جله می کرد پیش روی او
[illegible] او
تا بر آن خانه [illegible]
چون [illegible] عزیز عالم [illegible]
نقش [illegible]
عاقبت چون جله ساخت [illegible]
نقش [illegible] صورت آن [illegible]
دید [illegible] انوار حق

حکایت

[illegible]
خاک [illegible]
[illegible]
گفت [illegible] کوی او گفتم [illegible]

[illegible]
روزه [illegible] آن کی گفتش که دوش [illegible]
هیچ [illegible]
من [illegible] در میان کوی او

لاجرم چون گل لبی بر خنده داشت
خاصه در وقتی که می باید گریست
گر درون سینه دارد آفتاب
گر بخندد همچو صبح آسان بود
گر گشایم لب و گر بندم رواست
از همه سوی [illegible]
تا بیابان آورد عشقش از گناه
تا که یوسف [illegible]
تا زلیخا [illegible] می گریست
[illegible] هیچ یوسف [illegible] او
کرده صورت جمله نقش روی او
هم ز نقش [illegible] ساخت او
[illegible] مصر جانم را [illegible]
یوسف صدیق [illegible]
کرد یوسف را درون خانه جای
ای عجب [illegible]
هیچ [illegible] جزو جزو اسرار حق
هر دو عالم [illegible]
مجنون در کوی لیلی [illegible]
[illegible]
[illegible]
هیچ [illegible]
[illegible] دیوار [illegible]

بس که بود در دم لیلی بوذ
همدمانی صد بصر بایذت
دل که داذ در نظر انذک بذ د
بوذ مردی از عرب درکار خام
سالکی گفتش که ای برنا ترا
تو بپیچ انگشت خوردی این طعام
گر هزاران دیده داری ای غلام
بر سر منبر اما می وقت بوذ
گر خطا و ذنب لیلی و جرا
از مذلت ذره خشت کرد
زانکه محمود کرد مذلت کرد آب
دامن از لبریز کرده بدست
تا جو محمود مرد در کار اوست
گفت محمود و ایاذ سیم بر
گفت محمود از سر رعنایی
لنگر و بیل را انداز بت
گفت دادم یک سخن با شهریار
گر ترا در دو جهان بر بس بوذ
تا بذان هر دو بذ از دار السلام
رهبری بوذ ستا الحق بسمای
گفت در سرش حنا و بذ جهان
روز دیگر مرد کار آغاز کرد
مرد آن سنگ را باذ از خر خاذ

خاک اگر بر سر نهم لیلی بوذ
جون همه لیلی بوذ در کوی او
هر بصر را صد نظر می بایذت
تا بذان هر یک نگاهی می‌نگری
تا بیابی ذره‌ای زان منظر
گر بجای یک نظر بوذی هزار

حکایت

گفت زانکه گام گشتن یکدام
گر بجای پنج بنشستی مرا
آن نظر را باید آن جا مدام
گر شود مرده جهان در خاک بت

حکایت

مستمند نیز کو با گفت روز د
ای دل ار این سخن آمد بگوش
وانجا و دامن آن گریبان
این همه خاک کیف من مدام
کرد خون کردی بر آن دامن
آدمی باشد همه خون نهفته

حکایت

گفت من بر جهان ازای
سند و هند … آن
هیچ سلطان را چنین اوزان
در زمان برجست …
هست مستوری چنین گناه باد
گفت اگر داری جانی …
ای غ من دادم مرا چی بی بوذ
در تجلی جان آرزوست
تا ابد دیدار بخشند مدام
وعده … جانان از دم

حکایت

همه باید … ساز کرد
بعد از آن بیکرد هر سوی نگاه
بجان می بوذ دل درانتظار
تا مگر آن مهمان ظاهر شوذ

کوی لیلی بوذ دم جز دوی او
صد عالمای آئی سیکی
آن هزاران دیده بوذی غرق کار
خوش بپیچ انگشت می‌خورده
مین را آگاه کرد آن تا جرا
در سرش می بار کرد بوذی مرا
تا ابد این خاک را کار دست
گم گفت این سخن سر کنذ بوذ
هر کرش بر دامن آن کیذ با
انک بر زد گفت ای جاهل …
تا ابد کر مذلت این تمام
نیست حق را همچو خویش …
منتظر بنشسته و … در او بست
تو کرده‌ای عجب … کر
مستمند حز … زبان …
باذ بس … تا … دکام
لیک محمودی غلامی همچو من
بای ناسر دیده شو در خر …
از خدای خویش دایم دیده جوان
مهمانی خواست یکی روز …
کاملت … یک مهمان
پیش او آمد یکی با جو در …
بدیه حق … حاضر شوذ

کر بکشت

٦

گر بکشت این از آتشکده
تا از مهمان داریش کو …
می دوید از هر سوی …
سگ زبان بگشاذ و گفت ای هد او
تا مگر زبک … دیوارت …
گفت چون عشق مجنون شنید
خواست ابدار لیلی بید او
خواند لیلی را و چون کردش نگاه
تو چنین مست و جمال او شذی
گفت تو کی دیدی آن جمال
نیست نقصان در جمال آن
زنت باید از روی لیلی در جهان
بوذ اینجا ابی در هر …
گر توانی ای امیر المومنین
سالی بر سیذ کان … یک
گفت آنجا باید جان در میان
چشم او پر سیم آورده …
کرد می این زندگی می بایذت
دانشی در راه ایاز سیم بر
در درون خانه رفتی او بکار
این سخن گفتند چون با شهریار
آمد و آن خانه را در کرد باز
روز و شب چون کشاذ این در را

میزبان در خواب شد از خشم او
حق خطا بخش کرد کای حیران
تا گرسنه رفت از پیش خداوند
مرد چون بیدار شد سرگشته شد
عاقبت در گشته سگ یافت
پیش او رفت و بسی زاری کرد
مهمانا بجزای از حق بد خواه
اینکه از حق مهمان می بایذت
سعی تابان سال مستدارت شد
گر نداری دیده از حق بد خواه

حکایت

سهل آمد روی او در چشم شاه
خواند مجنون را و گفت ای …
در جنون در جمال او شذی
ترک … دوست
عشق مجنون ماند آن خاک
تا نیابذ عشق مجنون دیده
هست نقصان در نظرای شهریار
گر بچشم من ببینی روی او
تا بماند خوی او در نهان
زنت گر نیاید ای پادشا
لیک چون بعد …
تا جو بوی بر …
جاودانه دیده ده دو …
تا بذان دیده زنگ …

حکایت

ای شنوی … سیم آورده …
تا قیامت همچنان …
ای تا سر زندگی می بایذت
بندگی از خود نشانی … تمام

حکایت

شهریار آنجا که شد بی قرار
خواست تا معلوم گرداند تمام
پوستینی دید شاه …
حال آن حالیه …
بوده است این پوستین در …
روز اول … علامت …

چون فرستادم یکی را …
در میان خون و … آغشته
عذر خواست و عزم …
دیده در خون تا … می بایذت
زانکه … شنید … دیده …
آن … مجنون … بوذ
پیش لیلی یک … اد
نیست لیلی را جمال …
زانکه هم … صد جهاد
گر شوذ لیلی … دیده
تو … سازی … کوی او
بس شوذ خلق جهان مجنون راه
چشم … روی جان …
هفت … روی لیلی …
کامرت … آورده در … خاک
در میان جان جان …
تا خبر از آب و آتش ماند
نیست مردی او …
خانه … دیرش …
بس از آنجا آمد او نزدیک شاه
تا در آن خانه چه دارد آن غلام
گفت ای … خود …
در برش این پوستین … بود

باز چون امروز چندین بود یافت — نه ز خود بگذشت و عالی قدر یافت
چون بریزم پوستین خود بگاه — بعد از آن آیم بعذر پیش شاه
تا از امروزم نکرده کار خویش — پای بیرون ننهم از مقدار خویش
کالکی ای از حد خود بیرون نهد — پای برگیرد ز جان بیرون نهد
سالک جان پر ز درد عالم فروز — پیش دوزخ شد که ای آتش جگر سوز
کنج ای زندان محرومان راه — سجن اهل و لعنتان پادشاه

رفتن سالک فکرت پیش دوزخ

داغ جان جمله بی‌دردان توی — آتش افروز دل مردان توی
جوهر مقصود را زنده آمدی — نفس سگ را مطبخ قهر آمدی
آتش عشق تو شد جان مشعله — ساختی دیوانگان را سلسله
آن سلاسل کز پی اعناق راست — لیک آتش گردن عشاق راست
جامۀ جگر دار هم در پوشیده — من خام از که می‌کوشیده
سوز عشق از بس که آتش آمدی — هر زمانی زنده پر می‌نتی
چند تابی زلف تو لبدان شد — چند سوزی تا ده دوستان کی
در همه از آرزو و سوزی چنین — پس همی پیچی اندر وزی چنین
گر تو فری سوز او تا سر خنتی — آنچه بر تو دی چرا بر خود خنتی
چون تو چندین سوز داری گفتی — هم بسوز خویش کار من بساز
زین سخن آتش بدوزخ در فتاد — گفتش ای یاهیچ نغز در فتاد
گفت من سنم از اندوه بجوش — آتشین دادم و دو تیغ کو خویش
در جگر آتش بماند در جهیم — با همه روی هم یار با جهیم
سوز در منزل افتاده ام در صدر جحیم — وان دو ستم آتش افتاده بر
یا دمی و سنگی از دوزم همه — لیک من از هم خود سوزم همه
ز ذکر ای ... ز ار ما کف — هم من از گل هیبت ...
کز بهاره عاشق آمی زول — من بسوزم دوز تا کامه خمل
چون دم از خوف خود آتش — بر زمان جمله دریا بریخت
این صراط چون تو ای اهل راز — اندر آتش ناگهانی یافت باز
تو برو کن جایگاه جای ترحیب — آتش دوزخ بالای تو ریخت
سالک آمد پیش پیر و لب بدوز — گفته پر کشش الحق جمله سوز
پر کشیش هست دوزخ لیکی — اصل دنیا کرده باشد اندکی
حلق می‌سوزند دروی جمله پاک — بیچگونی دایمی اندر بم هلاک
کاه بیماری هنگام زنگ تند — کرده دنیا خس پر از شکل تند
کاه سر ما کرده سردی شاد — گر ز ذکر کر گرم شد قرار
این چنین از عشق دنیا در فگند — چیست دنیا دار من کاد واد لد
ریغ دنیا جمله دو خر ان دحب — ترک آن گفتن همی تحصیل است
کس بود دنیادار گر باشد چنید — هم نخوار گردد سرهمی همچو صید
تا ابد بنده دنیا بادی مرد — باز سر غفلت نمانده ست ...
هر چه آن با تو فرو ناید بخاک — آن همه دنیا بود زو دور باد
آنکه دنیا گفت این بیکو نشل — کانکه دنیا جیست ... چون جهل
جمع می‌آرد بخاک ... مدام — کرد می گرد اند اربابر دوام
دوزخ آن بود پیوسته او — دل همان از کی کن بعد جان ...
چون نکرد اند کز بر بخ زبحش — آرزوش تا بود سوراخ خویش
آن تناع او اگر چه ... کی — مهتران سوراخ او باشد بسی
جون دمان روزن انجمن آن باج — هر دو روزن گند آنرا دواح
آن همه جان کند بگذارد برون — پس شود تنها دوان روزن درون
هر چه کرد آن همه آورده باشد آنکه — جمله بگذارد شود در خاک نام

این مثال

٦

این مثال آدمیست و حال او — دوشت گرد از بخار حال او
تنگ عیشی هم وز و آرد بجنگ — جمله بگذارد شود در گور تنگ
ای بهشت از جهل کم آمده — تا م جسته تنگ عالم آمده
تو نشد دنیا دو ن را عشوه — او دونا داری بدارد ذره
بست مری افتاده در بهشت — هر چه بینی کرده دوست در
جمله را می آوره می بعد — می‌کشند در خاک و خونش بی خود
جون تر ام خون بخواهد خند — جون دنیا کم آخر ای عزیز
دل درین بیهوده دیوان منه — تا بگیری وجو پکاران بخند
چندانی در عذاب پشتن — چند خواهی بود آب خوشتن
تو دل پاک خود ای عزیز — گر در دقیقه یک ذره جیز
گر ز ای نجات از دست خیز — بانگ آید کای فلان جان در نخیز
گر نباشد در همه دنیا جو بیت — می‌توان گفتن بعضی خسرو بیت
جون نباشی بسته یک جو مدام — می‌توان گفتن تر خسرو مدام
هر چه تو در بند آنی مانده — بندۀ جان تا بجانی مانده

حکایت

ترک دنیا گیر تا سلطان شوی — ورنه گر چرخی تو سرگردان شوی
وقت مرگ خلق بجان در مانده — هر کسی دستی ز جان افشانده
رخت می کردند پنهان هر کسی — بیشتر ایشان کشند در هر بسی
رفت آن دیوانه بر بالای جند — کرده را در سر حوالی نکند
جوب کرده اند کرد سر بسی — می‌نبندند بیشه یک جو از کسی
گفت ای دیوانگی من بی‌نوا — دارم از بهر چنین روزی تا
در جهان روزی که جان از ... رنج — مرد زود پل حوار اقلیم بود
تو نیز دانی گرچه ناآمد تنگ — تا بدن بگریزد از عریان تنگ
تا ز اندر پست جهان ... — در نداری هیچ جمله آن تو
هم و داری ترک کن یکبارگی — تا برون آی از پیچاره گی

حکایت

شد بگورستان یکی دیوانه کیش — دو جنازه پیش آوردند پیش
تاکه گفت ذی بین مرد نامدار — مرده دیگر رسید از پی فراز
مرد مجنون گفت بر مرده نماز — جند باید کرد کاین در ناز
کی توان بر یک بیک تکبیر کرد — جمله را باید چنین تدبیر کرد
هر چه در هر دو جهان دون خدا — بر همه تکبیر باید کرد راست
بر در هر پرده نتوان نشست — جان تکبیری بگن بر هر چه هست
ورنه دنیا دوزخ وارت کند — مرده تر از خویش مذبات کند
نقد دنیا گرچه بسیاری بود — چون فرو ستی فت مرداری بود

حکایت

می روند آن حاجی زنده ور بر — تا بمانند مرده در باید مکر
آن یکی دیوانه چون او را ببدید — کو دوان تعجیل تا خود می دوید
گفت حیری سر دی کرده بر — میر بد و او در سر آنجا یگاه
ست از مردار دنیا ناصبور — می دوی چون مرده می چینی ز دور
بجوی مرداره دنیا ما ... سال — وین خود از جوع ... بر دار جلال
تا که بکی عاقل برادر بگور — جا بلا خندد در ...
تا بحکمت گفته لقمان خورده — در حکایت خاکی منجان
اهل دنیا جون سگ دیوانه اند — در کنارند ز آنک پس بیگانه اند

می‌خورند از جهل مرداری بناز
آن یکی دیوانه می‌شد غرق شور
دید گربایی کفن از وی جایی
آن یکی بشنود گفت ای بی‌نوا
کز فلانت بیکفنه ازو ده باز
کسر اسرار دین داری بگوی
بهر نانت چون بنانی میدهند
مرغکی بانگی بزد لحتی بجست
چون سلیمان بانگ آن مرغک شنید
کز همه دنیا عالم سوز من
چون ز دنیا نیم خرمائی بست
هر که او دنیا دو نزاکام کرفت
بو سعید مهنه شیخ محترم
سمت حمامی خوش و ساز بود
شیخ گفتش هیچ دانی خویش را
شیخ گفتش این بهشت آوام
گفت حماست خوش از عدو
دو دیی سر رف هرون کرکار
که دو دون فضه میل سایه دار
گفت بنگر طمطراق ای پدر
چون فراسری شود در سایه
جمله را آخر بریده دست
کرد ای مومنی تو دنیا دوستی

حکایت

گفت من عریانم از سرتا بپای
کی بود این دو سلمانی دوا
برتن از بهر چه شد این دراز
ترک این دنیا مرداری بگو

درکشید از مرده کرباس کفن
مرد مجنون گفت آوازی عجب
خاک عالم جمع کن چون خاک بیز
زانکه اگر یک لقمه نان بخشند

حکایت

گفت شه ما بند تا او بام بود
نیم خرما خورده ام امروز من
هر که کرمان ملک خواهد نگست

می‌کند از شاخ او دنیا کله
خاک بر دنیا که سودا میدهد
هر که او از دار دنیا پاک شد

حکایت

زانکه آب آتش دم ساز بود
گفت موام بکویم با توهات
ای پسر چون آن دو دو میان
کرمتاع جمله دنیا دون

شیخ گفت ای پسر حمامی گوست
چون ز دنیا جامی بمحی چون تو دست
پر کنش و بکو شیخا جواب
نیست جز سطل دلالی او حریر

حکایت

چون ز دنیا سایه میل بس
بس بود بسیار لیک مایه
بیمکش ای دام مکر او بخت

سوی باغ و سنظر و ایوان جل
دنیا دون چون نهنگی سرکشید
جمله شیران بزنجیر و بند

حکایت

می‌گفت اکر کفن از مرده باز
وز نسب کردند مردی را کبود
تا که خود را از آنجا پیرهن
چون کفن بهر شمار از روز
بهر دنیا مردم خواهد دید
سنة ما با بد آن بخشند تا
بوکه موت کی زمانی میدهند
سر بجنبانید بر شاخی نشست
زاری کرد که چند این شنید
چون نبی دانم خرما می‌دهد
خود سطل و اثاث آکه چه نکارید
همچو صبح از صدق خود عالم کرفت
بود در حمام با پیری بهم
روز خوش حمام دلکشا کفت
خوش بشد و خوش کفت زو خوش
کاین تو کوری جرآن بنود نقا
وانکه آن مرده و بیت آن تونیز
دید پیلی بر مساوده بود
گفت بهاد و کر سوآشکار
جیتار بکنک قل الیل
یک دهند تا بکردن در کشید
زیر دست حکم و تحیقین وند
چون بیاری ای تا سر دوستی

عهد چندین را کی استاد بود
بود اندر عهد او پیغمبری
چون تو دنیا دوستی حق دوست
سد جهان اعلم و با معنی هم
می‌روی در سر نکو نباری کجه
ست دنیا که بری کوزة
از ظلم او بند آکه کسی
سنده دنیا کی بیران کرم
نی اعضای او چندان بود
چون نشود حیوان بحری آشکار
او در آید لاجرم از کوشه
کرد آن آکاه معنی آمدست
عیسی مریم بزاری رفته بود
گفت برخیز ای زنا مای حیز
گفت این کار تو چیست ای زن
سد لی شد تا زدنیا فارغ
عیسی مریم چو بشنید این سخن
چون زدنیا جنت خواد کی
سالک آباد دیتم خون فشان
گفت ای سلطان عالم آمدی
هر قوی دل لم ترتی حب تو
بار هزاران دیده می‌کعبه
چند باشی ای فلک سر کشته

چار صد صندوق علمش بود نیز
وحی حق بکشاد در جانش دری
هیچ بنپذیرد چه باشی عزیز
دو زخ آرد باد بادنیا بهم
دشمن باد و تست سیاری که چه
صد هزاران شری هر روزی

کار او جز علم و جز طاعت نبود
گفت با آن مرد کوئی قرآن
چون زدل دنیات دور افکند
تا بود یک ذره دنیا دوستی
چند نازی زین سرای خاکسار
هر زمان کلدنه دیگر گند

حکایت

گر زمان شکلی که خواهد آی
او بدان صورت بیاید از کنار
خورش را سازد از ایشان نو

هر زمان شکلی دگر بکوکند
چون نهد چون خویش چندین بود
چون ظلم او نکرد آشکار

حکایت

کار من تا نوشتی باید مکر
گفت دنیا غدر اکبر بگاه
نیستم من طفل بازی با لغم
گفت اکنون رو بحجای بکن

گفت من کار دو عالم کرده ام
جمله دنیا بنانی میدهم
بالغم با لعب طالعم چه کار
چون زدنیا فارغی آزاد رفت

فزع سالک پیش آسمان

ای تا سر طاق و طارم آمده
خلق عالم را ولی نعمت توئی
لاجرم هر سه صاحب بده
چند کردی در تن آشفته تو

چند در کم تو بالای همه
جز نکادت کس چندین کو
زین همه کردیت منصور و چب
کرچه بسیاری بکردیدی تمام

فارغ او زین هر دو کی باشد
کرچه هستی دوزخ دیعکار
پای تو جز دوزخ سوزنده
باز دوزخ بهم هم بوستی
همچو مرداری و کرکس صد نزاد
هر نفس آهنگ صد شهر کند
در میان خاک و خون داده
مام با علقه رحمت اعضائی
هیچ خواهد خوش عمل او کند
کی شود از جنس خود هر کز نفود
و دین حیلت کند دایم نشکار
کار و دیت تو کی معنی آمدست
در میان خار مردی خفته بود
تا ابد ملکی مسلم کرده ام
زان نسک جون استخوانی حیم
فارغم با غفلت و سهو چه کار
خوابش خوش باد بخت وقاد
کرده واری کار دیکیا د ـکے
چون زمین تا زیش آسمان
جمله چون نقره نوزدیای همه
خود که کفت از جنس و برج
وا این آمدندی همه و جب
بیراز سیر نکیه دی تمام

جند آی ازین باز ای دوست
زانجه هجری را آگاه کن
جون فلک بشنود گفت ای ...
زاروی این سر دادم ...
زین طلب جون می کردم مدام
همچو گویی مانده در جوگان چنین
دم بدم دست قضا می راندم
جون زغلطان جامه سازد دوم
تا بکی سرگشتکی دین داشتن
گر بسی جنبنی ای سالک بدم
هر کنفش آسمان سرگشته است
بادو جوان شیخ ازاده دو ...
از قضا بشکست آن سنگ گران
هم درهم رنج ما طاهر ...
شیخ گفت این سنگ ...
جون شکسته آمد او دار ...
جون بکوش جان شنیدم ...
هر کاو سرگشته و حیران بماند
شد بر دیوانه آن مرد پاک
همچو مستی واله و حیران ...
گفت ای دیوانه ...
مرد مجنون گفت ...
تا کی این دریا شود برواخته

زین شدن آمد بکردی سر ...
دست من بگیر و درا ...
این همه با من خاره هیچ کار
نیست یک ساعت قرارم هیچ جا
کر همی شنوی من و السلام
جند خواهم بود سرگردان جنین
گوش من بگرفت ای کرده اندم
بر فنا مد طفت اهلکر برسرم
جامه در خون ازلی ای ...
من درین ره ازو تو سرگردان ...

هر شبی جون تو داغت ...
من جو تو سرگشته ام با من بساز
تو جنین دانی که بری بوده ام
روز ده دود ... شب کناه
روز و شب جون حلقه ای ...
حلقه ام گم شده باد سرم
آنکه هر شب آسمان با خزت
تا بکی جون صوفیان ...
تو تنها کرده ام شب ...
سالک آمد جیش پر او ستاد

حکایت

شیخ را حالی بدآمد ...
خود نکیا بی آنجا ...
باز سرگردانی بسیار دست
وابا آرام یافت آن بی قرار
او فتاد این حال تر را آگاه
درد او جاویدی درمان بماند

جمله اصحاب گفتند ای عجب
این چه جای حال گشت ...
گر نبوده ی این شکستن ...
جون زسنگ این حالت معلوم گشت
بعد از سرگشتگی ...
از همه کار جهان ...

حکایت

در چه کاری روز و شب ...
همچو من در خون نشین ...
باز کار ما شود برواخته

گفت مستم حق طلب ...
کاسه بر جون تو محو ...
این گره را جون گشادی ...

زاهدان جندین جراغت ...
بوده کن ارزوی این ...
ای که من ...
جمله شب ماند در آب سیاه
تا که می گوید درون دل دردم
لاجرم جون حلقه ام بردرم
آسمان بیشتر ... اکر
جمع خواهم زد درین میدان کار
عاقبت طی کرد خواهم ...
حال خود بر گشت ...
ور شفق در خون دل آغشته است
آسیا سنگی همی آورده باد
جان این کدیم ...
ما بخواهم این ظاهر ...
روز و شب سرگشته ...
حالی از سنگی ...
جون شکست آورده ...
کار او خون خورده ...
دیده او در میان خون و خاک
سر نگونش یافت ...
مرد گفتش من ...
بعد از آن مرد ...
هر زمان ...

حکایت

این قدره ام که با این ...
آن یکی دیوانه ... داد
تا کنم ... خاک ...
آنکه ... بزاری ...
من بدو گویم که ای صاحب ...
کرد درین میدان ...
کر ... اکر ناداری ...
کاملی گفت ...
کرد باید ...
بعد از آن ...
جز طواف کار نبود بر دوام
عاقبت جون عرق ...
مست مرغی همچو آتش بی قرار
می زند ... بر شاخ درخت
این چنین مرغی ...
آمدی پیش سلیمان او ...
خواند یکی ... سلیمان ...
کی نشان ... از وصل ...
ور نکردانی ...
روز و شب آن مرغ عاشق ...
کیوزار ... گرده ...
این چنین ...
از چنین ...

خاک ... برادر ...
حکم و حکم همی گویم مدام
می ... والسلام
برو ...

هم بلای ...
تا کی ... آید ...
حکم و حکم ...
ورد این ...

حکایت

... از باغ و ...
تا شوی از محرم بیت الحرام
کار سرگردان باید مدام
هر گردون ...

خصم را باید ...
جون رسیدی کعبه ...
تا بدان ... در بیابان کار
آنجه ... آید ...

حکایت

بر سلیمان گفت عاشق ...
سوی او ... می کردی نگاه
کرد ... عاشق
تا ز وصل ...
... تو ...
مست کرده ...
از چنین ...
هیچ ... در جهان ...
سوی تو ...

هر زمانش ...
بال و پر از عشق او ...
گفت ... عاشقی
حاجتی دارم ...
گفت ...
می زند در شاخ ...
خلق عالم ...
این ...
جون ...

می ... هیچ
گر همه عالم ...
هم ... محکم ...
کو ... بود ...
می ... گفت ...
این ...
... سرگردانی است
هر که ... جایگاه
گر ... کرد ... کرد
آنکه ... قرار
... سرگردان ...
در طلب ...
روز و شب ...
شاخ ...
هر زمان ...
جون ... خنی
جون ... عشق ...
تر او من ...
تر ... کرده ...
هر که آن ... طلب
این چنین ...
کاین چنین ...
... از ...

بادشاهی خفت در لب آب
عاشق آتش فشان او فتاد
ئی زاری کرد در جانش قرار
عاشق چون طاقت او طاق شد
لت آکرید وصال ره ببرد
یکجوال ارزن در ره برنخت
چون جوال ارزنش بپرداخت
کرد او بسوزن ارزن در جوال
معرفی کالفت مردی از جوال
گفت بس سالهای بی بیشمار
وی عجب کردم من این ساعت
نیست دولت یکجو از یار
الک اورا هیچ درد باید
من که درد عشق در جان
درمیان این و آن درماندم
داشت او در خانه اسحق ندیم
دایما هر روز پیش از آفتاب
چون همی شد تشنگی و آب
خواجه گفتش کیف هنکامی علم
مست او یکسره آبی نیافت
درمیان دجله و تشنه مدام
نه زدم می رسد بوی تا
یک کلیچه بافت آن سگ در ره

هرده عالم وقت یکی بیند آب
هر سر موش جونی کرده بود

حکایت

پیش آن نه باره اتفاق شد
می بدام تا که جان الکه برم
نه بضعیفی بود خود تا کر
این الک دست در کردن
درجوالش کرد آن زن از کمال

زرهی جست در عشق جان
حفرش گفتا اگر می باید
سوزنی بر کیر و یکیک ارزنک
مرد عاشق سالها با سوزنی
وی عجب این رد با سوزن بد

حکایت

تا را اصل گنج ننماید بدست
چون تو ای گنج گوهر یافتی
مرد می کرچه او آگاه
وی عجب این درد درمان
تا که جان دارم بجان درماندم

الکه دری جوی هرگز نیافت
الک دری جوی هرگز نیافت
گر همه شب روز می باید
وی باتم آنچه می جویم
مست در بار عجب کی

حکایت

می نزد یکدم غلام از کلاه دم
گفت کاری سخت دارم بردوام
ورنه کر سو تشنگان نابجای
ماندهام در آمد و شد والسلام
نه همی دیدم هیچ نطفه

دید دو دی خواجه او در آن
درمیان دو بلا افتاده ام
دجله را خالی نکردن روی
چه میان دین دو دنیا ماندهام
من نه این نه آن ره در مانده ام

حکایت

سر کنار از بکونی کرده بود
سوز دردی عاشق او فتاد
از میان خلق آمد باکی در
تیره برکت با جان حزین
که وصال بن دری که جان ندهت
از سر سوزن همه بیعیض زهاک
بر بخندت ای عجب یک ارزنی
جان بجاهد واد وجای آتش
کای جهان گردیده چون ابی
نه جوی بر بدم و نه یا فتم
دو ره بود کرد کنجی عدنیات
دو ره بود کرد کنجی عدنیات
دره درمان سوز می باید ترا
وین طلب باکن که کرده
لاجرم یک تشنگی شد صد هزار
بنده در خدمت او مستقیم
می کشیدی تا لب دجله آب
فارغ از خلق و شد مشغول
سر نگون در زیر با افتاده ام
تشنه دایری سر کیفی جست
که بعینی که ره بوی مانده ام
خر وحمل بادی کران رای ورای
ما ندید از سوی دیگر تا کجا

آن کلیچه

٦

آن کلیچه بر زمین افکند سگ
آن کلیچه جست بسیاری نیافت
درمیان راه حیران ماند
دردی می باید ترا در مرد
طالبی را گر طلب کرده باز
روی آن دانه که تو خوردی مدام
کاین همه خلق جهان را آشکار
سایلی جوینده راه کمال
گفت چون بود ترا سیل
زانکه هست اندرو دلم یک
گر شود ظاهر چنین دردی که
گر نیارم درد خویش او در گفت
بوعلی طوسی ز عشق آشفته
عاشقی چون روز بی پیکاه شد
زانکه روزی را کسی دیده
سالکی سر کشته چون شمعی
گفت ای سلطان طبیعی روز
ای بنفس خود وشنی بر ده سبق
کرده سلطان علم چون در
نه بجز جسم و چراغ عالمی
خوش کرده و نیز از ان
من ز مقصود و نشانی می
گفت می ام نیز عکسم

تا بکیرد ما بر کردون بنک
بار دیگر رفت وسوی سرنشانت
کم شد نه این ره نه آن ماند
ماند که عالی دعا

حف بی تک زد ز او خوش
آن کلیچه سیاه دوش
تا چنین دردی بیاشد درون
تا کران در دره بیش بود

حکایت

کو نیاز گفتند از دو کار
تا بیاشد این چنین دردی ترا

حکایت

کو زمانی کنده ل آید
تا اید باید در آن انگشت
قصه این غصه وانی

جمله ذرات عرش و فرش باک
با جان دردی که در جان
تو زدم تا بو که مرکب هر سند

حکایت

ولی تا بی حرف هر کز کی بود
صبر باید کرد تا روزی تمام

حکایت

بود بر جا دم طبق زرین
کوس زرین صبح دم چون
این جهان و آن جهان را
ملک هر دو جهان داری مدام
مژده را انکار جانی می
دو عدد بر کشته این جو تو

کرم کردی ذات و زبات را
مست انگشت در هر روز
گاه سنگ از فیض گوهر سنگی
خشک جله ما نی ذات
آفتاب این فقیر را جیفه کرد
روی زردم چون غم دجله

با نیش کرده و باز آمد براه
او نبرد می شد او بای راه
زندگی هرگز نکرده حاصلت
اندرو چون خویشتن خویشتن
گفت یکی روزی امام پاک
تا که دادی جان با غیبی
تیک باشد خانه ایدر دی ترا
کرد شیخ کرکانی را سوال
گفت ما را از ساعت انقطاع
روضه کر کرده دایم با هلاک
که سماع و رقص در میان
ره ببوی تو نشب درسند
بجواب آن سخن گفت بود
گفت درد اکاین سخن کو نباشد
در رسد کار ز نا باشد شب مدام
شد دلی ز تاب پیش آفتاب
در جهان بسیار دیده گم و کرد
عاشقی آموختی ذرات را
ذره ذره دیده جون روشنی
گاه سرخ کیمیا زد سیکنی
زینت و زیب نکو نامان ز
چه خوش بر دین انکه
می دو زنک دو فراز و هر فرود

روز و شب زین عشق او زنو تمام
خسته ماند این غم ماند ام
کاه بر خاک او فتم زین درد
که سرو بن کر جه می کردم
کرده هر شب جم در کوی او
سالکان آمد جشن بر دیده ور
هرکه صاحب تخت آمد بوده شد
که بهر جیزی روا ای برا ه
خسروی روزی غلامی [illegible]
در نکو روی کسی [illegible]
از تیغ ادم تر دو روی [illegible]
کر سخن کفتی [illegible]
کاز لعلش [illegible]
جون نموده از صدف [illegible]
کر سخن کو [illegible] زنکی [illegible]
موسم خویش بود [illegible]
بلبل [illegible]
یاسمین [illegible] زبان [illegible]
تیغ [illegible]
شاه [illegible]
در میان جشن شاه [illegible]
برد ساقی [illegible]
می نجاحب [illegible]

سال و ماه از شوق این بود ام
وا بادو نا این غم ماند ام
کر برایم سنخ و کاهی [illegible]
کار من بر نایدم [illegible]
تا اکر جیزی کند [illegible]
کرده از حال [illegible]
هیچ خورشید از [illegible]

بای او سر بد نه ام سر زبای
که بیرد آب [illegible]
صد هزاران [illegible]
من که جشم [illegible] کرده ام
من زنو جیان [illegible]
بر کنتش کان [illegible]
کر جه [illegible] عالی بوده

می دوم هر ساعتی او جاجاه
کر بقتل خویش دست [illegible]
تا اکر بیری [illegible] دم
کار دم [illegible] دیده ام
[illegible] شاه [illegible]
بار کاه [illegible]
بر سر زد جای تو خالی بوده
[illegible] جام [illegible] شاه
کان [illegible]

حکایت

[illegible]
جون بالا سرو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

مرغ همت خاصه در راه آمد [illegible]
سالکی گفت ای ضعیف [illegible]
ای همه روز تست شب [illegible]
گر تو با خورشید درآمیزی [illegible]
تا همی آفتاب آتشین [illegible]
آفتابی را که خواهد شد سیاه
تو ز دیگران صد بار او [illegible]
[illegible] و ملک [illegible]
چون بعد آید بشب آن آفتاب
در گریز آید ز تشویر ای عجب
چون چنین خورشید در [illegible]
چون نماید روی خورشید [illegible]
گرچه بازان حق آری بدست
لاجرم چون بس نقصان [illegible]
کو دروزی چند [illegible] قرار
چون سزا کرد آخر مادرت
مهر بودایت [illegible]
زانک گرچون تو در [illegible]
لیک اگر از عجب پای پیش رو
پادشاهی در وی می شد بکاه
پس زبان بگشاد بعد از آن حکیم
در [illegible] بایست کردن عزم [illegible]
شاه خوش شد از حدیث [illegible]

حکایت

از فروغ جشم تو خیره شد [illegible]
از فروغ او چنین تگریزی [illegible]
ذره با او سوی خلوتگهی
[illegible] بر گوش داد در راه
[illegible] آشفته خون خواره
[illegible] خورشید بی آشکار
خلق عالم را که مشغول [illegible]
روز و شب [illegible]
گند کوری می [illegible] مشکلست
ما بظلمت آشیان کردیم باز
دست سلطانت بود جای [illegible]

در شب تیره [illegible] گویند تو
چند در سودا [illegible] وطن
ای عجب خفاش گفت ای [illegible]
روی زرد و جامه ماتم [illegible]
گر چنین خورشید زاید [illegible]
روز بین ای [illegible] عاقل پر شب
آفتاب [illegible] چندانی [illegible]
لیک اگر بی همچو من محرم بود
من بخفتم جمله شب تا بروز
چون شب [illegible]
ور چو [illegible] باشی [illegible]

حکایت

از جناد کوه [illegible] خواب
گفت خود را بیش ازین [illegible]
یک دم با این [illegible] کار

گفت رخت [illegible]
فارغ از آمدن و ز رفتن
خواه باش صبر کن خواهی مکن

حکایت

کای خدا [illegible] کردم [illegible]
کار را برخاستم [illegible]
گفت [illegible]

کمرا بایست رفتن سوی [illegible]
آنچه بر من بود آوردم بجای
چون بکاری کار [illegible]

دانه بر عام داند آفتاب
بی خبر ماند ز خورشید [illegible]
رشته تابی روشنی تا دید تو
در نگردد آفتاب هیچ [illegible]
من چه حرام کرد خورشید [illegible]
در [illegible] بوی باند در بدر
گویا چون [illegible] خورشید [illegible]
کافتاب تیز [illegible] در شب
روی در پوشد بجلباب حیا
آفتاب [illegible] در شب [illegible]
گرد آن خورشید می کردم [illegible]
آن جهان خورشید دیدن [illegible]
همچو باشه باشی [illegible]
بوده با نابوده یکسان [illegible]
بر درختی بس قوی [illegible]
رحمتی دیدم [illegible] بار من
نیست [illegible]
تو که باشی تا ز من گوئی سخن
[illegible] پای [illegible]
خاک بیزی [illegible] آنجا [illegible]
تا کنون در کار [illegible]
کار اکنون با تو افتاد [illegible]
آنچه [illegible]

سالک از خورشید چون آگاه شد
گفت ای [illegible]
مرزبان در منزلی دیگر روی
در شب [illegible] ماهی روی
[illegible] داری [illegible] آن [illegible]
تو سلیمان [illegible] زمان
کرده [illegible] اشتیاق
گفت ای پرسنده [illegible]
اول [illegible] یک دم یافت
چون برآید آفتاب صبحدم
گاه در خوشه کشندم [illegible]
درمیان این همه سختی و تاب
سالکی آمد چنین پرسان [illegible]
گر شود با یک دلی قدری شود
از دل [illegible] سرگشته
لاجرم [illegible]
هرکه او در عشق آید تا تمام
از جمال آن جهان دلبری
از ملاحت [illegible]
صد شکن [illegible]
[illegible] زلف او [illegible]
بود ابرو [illegible] کمان
[illegible] دل آمد

حکایت سالک پیش ماه

گر بپای آیی و گر یار شوی
[illegible]
از [illegible] جهانی [illegible]
کرده [illegible] انگشتری
[illegible]
پیش از ما قافله سالار [illegible]
[illegible] عالم شدم [illegible]
آتش بخت [illegible]
گاه در کام [illegible]
باز [illegible]
گاه حال و گه بیان حال کرد
گر جهان امروز [illegible]
باز [illegible] سرگشته
فانی مطلق شود از خود تمام
[illegible] خون خود [illegible] مدام

هر سرم [illegible]
گاه شب را [illegible]
چون سلیمان [illegible]
این چنین ملکی که [illegible]
گر خبر داری ز درد و سوز [illegible]
چون بدیدم هیچ کرد [illegible]
آخر [illegible]
کرده [illegible]
گاه [illegible] جان می کشند
از چنین کس [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
گرچه دارد حسن [illegible]
چون نباشد عاشق [illegible]
بوده [illegible]

حکایت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
برده در جادوی بابل آمده

چون سر یک موی او پیدا شدی
[illegible]
[illegible]
زلف چون [illegible]

عاقبت [illegible]
بر منازل روز و شب [illegible]
لاجرم روی تو [illegible]
[illegible]
لاجرم [illegible]
[illegible] مشکل کرده
[illegible]
روی من [illegible]
[illegible] آفتاب
گاه کردم سر [illegible]
[illegible]
خاصه او را [illegible]
ماند سرگردان نقصان [illegible]
می نماید داغ این نقصان [illegible]
او ندارد تاب [illegible]
ذره [illegible]
[illegible]
ذره بود آفتاب [illegible]
هم [illegible] بود آن [illegible]
عقل [illegible]
بود [illegible]
گر سر [illegible]
[illegible]

ریزد لعلش آفتاب روی او … کرده روشن حسن یکیک موی او
جهره همچون مه تابانش بود … الله زین ابجع سرکردانش بود
درج یاقوتش دو شهوار داشت … مردی بابرد لی صد کاره داشت
بسته او داد یک خسته نهاد … میجکس را جز و در بسته نهاد
جشمه حیوان ز لعلش ننک داشت … ماند در دریا تاریکی خجل
کر کسی دیدی زلفش عیان … کوی برده از همه خلق جهان
کرچه بودی کوی زیبای تمام … لیک از جا افتادی مدام
عارضش از مه خراج آورده بود … از همه روشن خراج آورده بود
جان او هندوستان در دم داشت … ترک تاری تا بعین سلطم داشت
کر بکویم وصف او بسیار من … هر منصب مانم الذکار من
از جمال و ملک برخوردار بود … مرد وار الملک آن دلدار بود
در زیارت آمدی آن دلنواز … روز آدینه بجا نماز
جاوشان از پیش بخشیده بود … باک کردی ز مردم ز کند
بعد از آن خاتون بیادار آمدی … عقل خسته فتنه بیدار آمدی
از علم نهزاده علی تا م … از نکاه شرالدوله ام
او فتاد آخر مرد وشد مقیم … عقل الملک داشت و تحصیل عظیم
صنیه خاتون که ماه برده بود … جمعه قصد زیارت کرده بود
جاوشان در پیش آویخته … خلق از هر سوی می بگریخته
لیک شرالدوله در استاده بود … جشم بر مهد مه بکشاده بود
جون برون آمد مهد آن آفتاب … کفت شرالدوله از عشقش خراب
بر عقل وانت باک از دست شد … بر جان او انت مست شد
نعره او زد برآمد در تاک … سرنکونش برخود آمد بخاک
کرچه خاتون آن زمان آگاه شد … تن ده وزا بجا بجاکاه شد
تا بهوش آورد برخود آنچه دید … بر جان از عشق دل رود ترک
عاقبت برخاست شرالدوله … کو از جای مکاسبی بست
برفشت آن آب بیند مرد … باز کشته بود بجز از شکار
پیش رفت و خدمتی کرد آن زمان … بر کشاد انکاه در تاری زبان
خواهر ترک کرد او در خواهد کس … تا خطا مر به بام بند کس
جون نو دانست تاری باد شاه … بود میر طاهرش آنجا یکاه
کفت ای طاهر هم باید نکوش … کفت آری کنیم میخانه سرش
سر زبان بکشاد و کفت ای … ست ای شنیده روی
از دعا خواهی ثنا کردت … واز سر عجزی دعا می کردت
این کفت تا ندس کفته … بند کرده جبس کفته
تا بکرد بیاکی کرد ش … عقل را برباد کرده ش
جون دکرآوبه خاتون شد … آنجا را کرده سوی کاه
جون ز از جب اعلا … کفت آن بیمار سوخته بکجا
خادمی کفتش که درد ندانت او … ای در بندست و سرکردانت
کفت ما را هم ز زندان آو … تا بکی آنجا صد قرن خواهیم داد
جون زندان درشد آن نازنین … کرده شرالدوله را حالی طلب
دید در زنجیر سرتاپای او … ظلم شده از اشک خون جای
بوغ از جهره برافکند آن نگار … شد زنان و عقل سود ای کار
در دو رنج و فراق زنوت کشت … عقل او زایل شد و بیهوش کشت
سخت خاتون را خوش آمد در او … درد کرده دل ز دوری ...
حواست تا آنجا ننشیند یک ... … لیک در زندان بجز جای آن
عاقبت با خانه آمد اشکی … خواند یک ... باو کفت خیز
جون شب تاریک کرده آنکاه … در حال آن فلانی را بیاد

رفت فراش و نهادش در جوال … بردش آنکه پیش آن صاحب جمال
آن جوان چون دید روی لعل او … هوش او شد عقل زایل کشت
کفت از جان و خرد بیکار او … شد جران بسیار از بیداد او
دید خاتون که ندارد آن کمال … کاه او دیگر شد تاب آن جمال
پس فرستادش بسوی مدرسه … کفت تا کرده شش این وسوسه
در میان اهل علم و قیل و قال … بر کی کرده عقل او اندک کمال
عاقبت در مدرسه بیمار شد … بند بندش کلبه تبار شد
سخت کریان شد از جب … دیج کفتن بد لش کرده داشت
تنک جنانی زدر کاه آمدند … خطش آوردند و خون خواره آمد
جون بخاتون رو خبر داری کشید … جادری در سر بداری کشید
حاجت کفتا که ستم در حسا … کفت آنجا حاجیان شد حجاب
مهد دار بن کفت مهد آمد بجای … کفت ما تا برکه مهد آمد بسر
آن دکر کفتش که مرک بین کنم … کفت تا عشق تا نکین کنم
هیجان العضو شد تا مدرسه … دیدن آن بیمار در وسوسه
آن جهانرا سایه افتاده بود … سیل جونین دست بکشاده بود
کرده بالین او خاتون تمام … کفت کیای این نامه در بخوان
جون جالش دید شرالدوله باز … کفت حالی بازکرد ای دلنواز
زانکه کر انجا کی بکنج قرار … هر که زنجانم برآید صد دمار
میکنم طاقت ندارد تو … عاجزم از ضعف خود در کار
کفت جدین کرده برخصمان … کرتان عذر اصحی آخر این قدر
عاشق بیجاره کفت ای … جون توان شنفت نتنی
پیشکش را از همه مال جهان … من ندارم هیچ الا جان
کرچه ... … میکنم پیش تو جان از درد
این کفت و جان شیرین ... … خاک بودی مرغزاری باد فرش
جون جنین خاتون ... … کفت ای کشته ضعف خود
من بدست آمدم برتو برون … تو ز هر سو دست کشتی سرنکون
هیج نا مردی خود نشناختی … تو بدین دل عشق می بباختی
یا جنین مردی که بودت در … شد تو بابت عشق هند شند
جون بزندان آمدم پیش تو باز … کفت بدت بخت سرکار
جون بخلوت کاه خویش آورد … صد بلا کر کی کرچه آورد دست
جون کرفتم بر سر بالینت جای … می نکجیدی تو این همه سرای
جون نداری طاقت این درد … بس بکو با تو جه باید کرد
جون بدوست عشق را … انجه می کردی تو جهان شنید
این کفت و باز کشت و جه … مرده ماند عاشق و در ...
دفن برزد و کفن کردش تمام … شب تو شد سوی دریا و ...
جون نداری هیچ مردی در … مرد زن جندین ساید واراد

حکایت

زانکه کر روی برینی ای سلیم … همچو جران در کریز آیی ز بیم
آن نحت دیدار ... … جست همچون باد بر ماهی نیم
کویا جست آن زمان از ... … خود ندارد دختر از شت تو
کرچه بسیاری نمای دستی … لیک نکی آمدی ای بسر
مرد جو آمد بزرک را بسر … نام حالی دستم کرد ش بدن

کفت کر روی و شکل ای دریغ … جست تا روی تو در دست تو
بفتح ممکن از بخت عکسی … کرچه تا این بکو کردت بند

حکایت

خود ز مستی بخت نا جز آمد او
کو مسلم می شدی کاری بنام
بوسعید مهنه قبضی داشت سخت
سخت بعز غم دمی با خشم آمد
رفت خادم دید گبری خوار دیش
گبر گفتش ای امام هر کسی
سالک آمد پیش آتش بر زده
گفت ای رنج طمع سر زاده
هم شهاب وقف از آثار رفت
روح محض روح حیوانی تری
دود دون سنگ آهن هم آب
عنصر عالی تو ای آبی و بس
از درخت سبز سر بیرون کی
دین بحق رخاست آتش بچیز
گفت من پیوسته جان سوز آمدم
چون بسوزم هر چه آدم بجست
کار من این است بسوزت و بس
تو دمی خیری نیابی خیز و رو
بر گفتش مست آتش جوش آمد
بر که ایمان بین که جان در خشش
در دمی می رفت عیسی غرق
بود عیسی را سه گرده نان نگاه
شد ز بهر آب عیسی سوی راه

نام بو شیخ در دم جیز آمد او

حکایت

هر که اینی برون شو چشم آمد او
پیش شیخ آمد و پس بنشاند پیش
در در او آمد وجود کرد سگ

رفتن سالک پیش آتش

کم زدن کم بود زنگار تن
بر زبان منتر انا بی ...
پاک بازی در جهان باید ز سر
با فلک بهم ... پای و پس
موسی مشتاق را چون کسی
در دل او آتشی افتاد تیز
طالب بین در شب ز آمدم
بر سر خاک ... نشست
دین همه عمری ...
را دیگر کرده وای تیز دو
کار کرده بر همه عالم دو ...

حکایت

خورده یک گرده ... آن دگر
همرهش آن کرده ... آنجا بجا

هر که در دوزخ ترا نامی نهد

تا سخن گوید ز هر سوی مرا
شیخ گفتش حال خوشم باز گوی
گرد مش ... جاودان ...

هم شیطانی و شیطان نیم ...
از خطاب ... شیطان شدی
... لعل بدخشانی کی
از سنگ ...
موسی از نو یافت ...
آب از چشمش روان شد ...
دایما ... آتش فشان
من از این ... بر سر خاکستر ...
من ز کرمی خشک ... بگذاشتم
سالک آمد پیش ...
جمله را در حرص ... انداخت

بعد از آن ... کرده یک گرده ...
عیسی مریم چو آمد سوی او

تو به تیغ آن کو ترا داغی نهد
می شدی از نام هر کاری تمام
خادمی را گفت رو دامی بیک
راه بگشاید مگر سوی مرا
تو در وقت خوشش پیش باز که
دو دمش ... شیخ جاودان ...
آتشی از دل نحوس ...
گرم سیر دود و سوز و ...
ای عجب ...
باغ ابرهیم را ریحان شدی
آتشی با ...
گر بجوی کیمیا ...
پس برادر خود ...
پای بر آتش نماند هیچ صبر
دین حقیقت ...
دیگری ...
چون نه بیم هیچ دل ...
نقد خود گفتش از سر ...
تا ازین در کس ... ساخت
تا چو ... در میان انداختند
هم ... افتاد یک ...
در میان هر دو نا خورده تمام
می ربود آن گرده ... پهلوی او

گفت آن گرده کجا شد ای فلان
دست ... عیسی آن ...
آن خداوندی که این برهان نمود
مرده را ... آگاهی مرا
خواند عیسی آهوی چالاک را
بعد از آن عیسی مریم ...
چون در آن ساعت ...
گفت ...
کرد آن ساعت دعا عیسی پاک
وان سه دیگر باد ...
گفت ... کرده نان ...
تو ... بهراس ما
کی زبان ... آمدند
گفت ... بسیار شد
گر ... هر کس
هر دو ... آوری
در ... سیر
تا به هر آن ... او
بر ... حصه ...
عیسی مریم ... آنجا رسید
... آن زمان ...
...
چون ندارد ...

گفت من هرگز ندادم نان خبر
گشت ...
تا بچنین برهان نخود ...
چون ندادم چه میخواهی مرا
مسخ کرد از خون آهو ...
جمع کرد ... اندر میان
گفت ای همره ...
چون ندانم چون ... ترا
تا ز ... شد آن ...
گو نهان خورده ...
گرسنه بودم نهان من خورده ام
خود نخواهم من اگر خواهی مرا
مرده ... آمدند
هر زمان ...
بر نیامد ...
در تن ... آوری
...
جان باشد ...
...
...
...
آن ...
...

پس شدند آن هر دو تن ...
چون بیابان در ...
تا این زمان ...
همچنان می رفت عیسی ...
کرد ...
...
کاین چنین حجت ...
همچنان آن مرد ...
گفت ...
مرده را چون نام ... آمد پدید
چون از او عیسی سخن بشنید ...
این بگفت و زین ...
آن سخن بشنید ...
عاقبت ...
آن یکی گفت ...
...
...
...
...
گفت اگر این ...
گفت ای ...
...
...

تا یکی دریا ... آمد پدید
گفت ای ...
تا که خود آن کرده نان ...
تا پدید آمد ...
تا بگرد ... آن مرد ...
کرد خلقت را ...
...
...
...
ای عجب ...
گفت من نه آدم این ...
...
...
تا ... آن ... تمام
...
...
...
...
بعد از آن ...
خلق ...
...
...
...

جون جبش ورزی همی بنیاد خود
گر بود کاهی بجز کاهی مدان
دور بین محمود می شد با سپاه
هم زمین همچون فلک بود از سپاه
بود بسیار … و دیوار …
این همه پیل و سپاه و کار جست
من همچون گفت من چون …
گفت جون مسعود آن شاه
پیش بقری سرنگونش آویختند
او وزیری نیک بد محمود را
آن همه دولت که در عهد حسن
کرسی خون پیش او می ریختند
هم پالی تو که اینجا گاه
جون حسن شد کشته خلق
هر چه در خرمنش گرد کام
گفت او را بود یک عیب
جمله را در آهنین در بند
در شمار او هزار آمد غلام
زان همه چیزی که بد بر نام او
زان حصار و زان همه در آهنین
عیب این بود که فضل …
حرزه دان کر عیب …
او بد و را … بجا …

این دو جای اولیا اورنگ … | گر ترا صد گنج زر … آری

حکایت

هم فلک همچون زمین بد از غبار | گاو گردون و زمین … کی
بر سر دیوار او دیوار … | جون بدید از دور دیوار …
دین همه … | گفت تا با این همه از پیش …
ذالک این … | جون نصیحت … هر کسی …

حکایت

بد شد از آن دولتی مسعود را | کثرت دنیا و قلت …
بود از سال بود از عهد حسن | باز این … دولتی …
عاقبت او را بخون آویختند | کار دیوانم … آید …
کرده بی آنکه کوری کرد شاه | شاه و دینی … آتش …
هر کسی … عیبی … | گفت … عالم …
کشته را … | جون … عیش … آن …
زین همه عیبی که … | گفت … کار …
هر حصاری … | کاین … ملک …
جمله در مردی و نیکوی تمام | زان همه کار …
… آمد … | زان همه … غلام … نام
حصه … آمدش … | زان همه … پیش …
حرزه دانی کرده دعوی … | گر چه جان … دانی …
در … بیتی … | لاجرم … خون …
عیش … | کردی … شد …

از همه مقصود برخورداری
ایت برخورداری …
از سپاه و پیل و عالم سیاه
مرد وقایع گشت …
گفت ای … و تو …
کرده نان … هر …
کرد کردن … باید …
خشمگین شد …
خون او با خاک می آویختند
درد می … دولت …
… این … کرد …
گر وزارت … آمد …
کرد او … کشتن …
در … نام …
شد … بود …
پیش … او را یک حصار
جمله دنیا … جون …
… آتش …
… جمله جانش تمام
جادر از خاک … پسند
… جان …
سرنگونش … آویختند
بر نکندی جمله … شدی

جون گلوی خود …
در طریق … مدام
آستین کوتاه کردی جمله …
هر که شد در … حیله …
… حق … ایشان …
بود مجنون … آمدی
در نظاره آمدی حیران …
گفت این … بازاریان
… خواهم … روز …
جون … هر کسی
سالک سلطان … زاد
گفت ای جان … خلق آمد
ره بسوی جان … بری
آتش افروز جوانی …
… بر کند
… کرد جهان
گفت … مدام
… جو …
این زمان … دادن …
… یافت بوی …
گر جهان … بجایم …
سالک … هستند
راحت او … جان …

لاجرم عاجز … بود | … کز حرص … گردان …
… از بهر … | دام جمله … دکان داری …
… خویش … | شرح … طبع …
… خویش را … باد | خلق … آمد

حکایت

… سر … | آن یکی گفتی که ای شوریده …
… دادم … | گفت … بس …
مردم بازار را … | زین همه … جای …

رفتن سالک نظر پیش باد

… خلق آمد | هر که … کاران …
… آری … بری | رفت … جانها …
… تو … | تو سلیمان را … لا …
سرنگون کرده … | هم ترا … فرح
بوی جانان … رسان | جون … این …
زین مصیبت … مدام | خاک … بادی …
… این سخن … پیش | من … خبر …
… دو … اکنون … | کر … بوی …
باد سردم … بود | آتش … افتاده …
… بود از … خبر | … باری …
گر … او را | … خدمتکار …
… عالم … جان … | … طبیعی …

روز تا شب … دکان
دام … بود
گر بودی … زان …
در سخن … آمد
خلق … پریشان …
گاه گاهی … باد آمدی
… می گوی چنین
گفت … کار …
… یک زمان …
… هر …
… خاک آمد پیش باد
زندگی هر که … جان …
گفت … نهان …
… او … بود
… کی …
… باد سرد آمد …
… یک … تست
… جان آمدم
از دو عالم … کوی من
… داد …
زانکه … از …
… روح …
… دوم … دارد او

هرکه او را یوسف گم کرده نیست
گر همه او یابی یک نفس
گر همه عالم شود زیر و زبر
گفت یکی روزی همای می‌پرید
سر بسر در سایهٔ او تاختند
پس در آن سایه میان خاک راه
گفت سلطانم همای من بست
سر نپیچم هرکه از درگاه او
بود دزدی دولتی در روز بخت
گرچه بسیاری بکرد غارت
دلو بر کرد آب بر کشتی عیان
چون در آمد نوبت روز دگر
در بند انداخت و گفت
در زمین افتادی گر و رسخ
یک شبی کز بهر حق بشتافتم
گر بود ز شب کم کار خدای
این بگفت و برد دولت یافت
روی عالم شب بطاذ سربسر
زال دنیا که تا نیست بود
آن یکی حال خوش خفته بود
سیم ازو تو بادمی اندد شب
یک درم کردت صد من از رحم
خوبی بازار می‌برد و خواد

گر چو ایمان آورد آورد بیت
آن نفس از ابی که باشی هیچ کس

یوسفی در صد جان داری تو نیم
گرد و عالم خصم تو افتیم

حکایت

خوش خبر را بر یکدیگر انداختند
هر زمانی در گشتی پیش شاه
سایهٔ او همای من بست

تا ایاز آمد بر مسعود شد
آن یکی گفتش که ای شوریده رای
چون بدانستم که کار است این بس

حکایت

کی بیافت او هیچ از آن دیوانه
دم مزن تا دود زخم از تو
خواجه آورده صد و پیاده دزد
این خبر را یک شب اخلاص
توبه کرد از دزدی ماند و
آنچه در عمری نیابم یافتم
بنگ بختی یابم اندر دو سرای
شد زره بیخ ورد کار گشت
آسیا بره گشت آب چو د
آن چه ازو رست تا ابتدا
رشته حالیش گسسته بود
چون که دیدی سیم تا کاری کنی
بازمی افتد ز بستم ای عزیز

خواست تا بیرون رود آن بی‌خبر
دزد بر فرمان او در کار شد
شیخ را داد و بدو گفت ای
دزد را حالتی پیدا عجب
شیخ را گفتا که من دزدم سقط
یک شبی کز بهر او کردم نماز
توبه کردم تا بود در رد تم
ماه را بی تو کرده در جهان
گر چو گردون عزم این میدان کنی
کار چند است بود خدای
سالی گفتش چرا ای مرد خام
پس زمان بگشاد حال آدم
باز تا چندی کنی تا بار باش

حکایت

هر زمانت می‌رسد از روی نیم
پس بود از یوسف خود بی نیم
تو بمکن از سایهٔ یوسف گذر
لشکر محمود هر که او را بدید
در پناه سایهٔ محمود شد
نیست آنجا سایهٔ پر همای
در دو عالم روز کار است و بس
می بدم بی او بس درراه او
در وثاق احمد خضرویه رفت
کرد دل بر تا ابدی عزم در
در نماز و ذکر و استغفار شد
شیخ گفت این خانه مهمان آن
آنکه می‌باید جانی بر طلب
کرده بیعم از جهالت ره غلط
رستم از دزدی و گشتم بی‌نیاز
نیست کار الا که فرمان بوده
نیست کس را برخدا بر کن زبان
هر نفس صد آسیا گردان که
بار آنت از بنت باید افتادن
این چنین بیکار جنبش مدام
گفت اگر باد افتد از من بر دم
گرد می‌آید بغور دار باش
تاد او برده سر بریش زداد

او طرب سکه و بس دل نده بود
گفت چون شاه از قضا اندر این
همه بر هم می‌زنی بر هم منه
تا که هیچ آنجا فتح آن تا
از نیاز بنده آن پادشاه
ان ... کرده باشم
کار دنیا آنچه باشد تا گزیر
آنچه در عقبی تر آن در خورست
آنجا ایجاب احتیاج آن کن
در بکوی بستگی خبر آیدت
باز بر پیوند سر تا پای تو
کاملی گفتش دانی مرد کیست
بود آن باشد که جای شادمان
چون که در خبر آمد جادوان
گر تو خواهی کرد تا روی مدام
عیسی مریم بخواب افتاده بود
چون گشاد از خواب خوش عیسی نظر
گفت ای ملعون چرا استاده
تا تصرف بکنی در ملک من
چون بگفت آن زمان خشت ابلیس
چون کلاه از خوابه دل بکنی
کرد بیچاره بکر روزی که ذ
در گذشت از دی بکره او را سلام

خند می زد و از هر جای خند
کی توان بود این مقدر عزم
هیچ کس را هیچ جنس کم مست

سالی بگفت که آزادی چرا
تا که این سکینت خواهی
هر چه داری جمله آنجا می‌فرست

حکایت

زن چنین صد ملک بهتر از ملکم
آن عزیزی چون که شد کار
کار آن کردن ترا لائق تراست
وانچه آنجا باید آن کن
هم بکوی خستگی خبر آیدت

گفت بگذار تا ترا ای شهریار
کار عقبی نیز بگذار این زمان
کار دین و کار دنیا روز و شب
گر بیوی بستگی باشد ترا
بر تو هر پیوند تو بندی بود

حکایت

خوش نماند مرد آزاد از جهان
چند دیگری پس کرد جهان
خود دو بدوشی تا لب گشت تمام

ای دریغ خبر ... تاب آمده
چند خواهی خفت اندر بستر
انبیا چون این چنین کردند کار

حکایت

گفت خشتی زیر سر بنهاده
خویش را آورده در ملک من
من که از زدم ...

جمله دنیا چرا انداخت
عیسی آن از زیر سر برتافت که
چون برخاست خواهی فتاد

حکایت

از بس حالی عمر برده‌ام
گفت آخر بار سر الدم برد

وقت گفتش این همه شاه چرا
از نجات او برون آمد حیات
گر بود از هم خود مالی و رفت
وانچه میداری که تا دامن حیات
بیش مردی ز دلف برد از
کار دنیا چند می‌آید بکار
تا بعقبی چند محتاجی بدان
تو ببود احتیاج تو طلب
هم بوی خستگی باشد ترا
تا ترا پیوند تو چندی بود
تا توانی برد در ره پای تو
نیست مردی گر توانی شاد زیست
همچنان کرد و پس تاب آمده
چون همه از هم فرو خواهد فتاد
بود کان بالای شادان ...
نیم خشتی زیر سر بنهاده بود
دید ابلیس لعین را در زبر
... انداخت خشت از زیر سر
روی را بر خاک و عزم خواب کرد
خشت بر خشتی چرا خواهی نهاد
از لب دنیا چرا کل سیکنی
ابدالی کل همی در زد عجب
گر تو عمری گذشتی دود زود

گفت کشتی در عبارت عزیز
هر که او گرداند گفت خاک
تا نگری با یال خاک و خون
گرچه داند تا چه جانها زنگ گرفت
گرچه داند تا چه قالبهای گل
در سرای چون نان بخت
بود شهری بس بزرگ اطراف
صد هزاران منظر و دیوار و در
دید مجنون بلکه آن شهر را
نیز رود آن جایگه منزل گرفت
تخته برگردان و عکس بماند
وانکه بر خلق بود است ای عجب
وین زمان ها بخاشدم من آشکار
من بجز آن زمان و افتاد هم
گرچه میداند کاین برکار هست
هیچ دل را جز تحیر راه نیست
سالک آمد پیش آب پاک رو
در جهان از ... بی مرحمت
سلسبیل و کوثر و عمان تراست
از کمال عشق جانان جون قلم
در سر حیرت روانی همچو دم
تخت از نام نماند ...
از دو داوا گم ... یک دم

تو زکی ایمان نداری در ره
کل کنا آخر تو سفنا ز ملاک
گه بود سرکشکیت انداز برون
خط خورده سالها این در بار
در میان خون فرو شد زیر خاک
گر سر آن ره ندارم جواب

تو بلا تنگ بخ جان می زنی
از جهان بیرون همی باید شدن
گرد دو محنی کرده این همه زیر خاک
گرچه داند تا چه دلها عزیز
در دو عالم نیست جز ماتم دریغ
کار عالم جز ظلم هیچ نیست

حکایت

در عمل آورد چندان شهر را
گر بی آنجا پای او در گل گرفت
گرچه اندیشی که چندین ماند
مصر جامع می نمود ...
تا کجا رفتند چندان خلق کار
من چو پیدا آمدم پنهان شدند
یا درین پرکار چون کار چیست

در تحیر ایستاد آن جایگاه
سایلی گفتش که ای مجنون راه
گفت ماندم در تعجب زار زار
آن زمان کین بود شهر و مردمان
من کجا بودم آخر آن زمان
من ندانم این سخن دارد دوای
جمله می ...

دفتر سالک فکرت پیش باد

روز تو بگذاشت بلا انگیز
زندگی جز جز حیران تو آب
سر بنی اول ابا ...
در دو عالم ما بسر افتاد ...
از تو کرده آب ... تشنه
تا بود آن که صد عالم

هر کجا رسیدی آنجا رفت
در ره جان خوش و تر می روی
هم ظهور غایبی هم ظاهری
هر کجا آیت انگریست
اگر امن با چنین سراسر گر
آب ... چون آتش ...

گر گلی بر ناورد ات می زنی
زیر خاک خون همی باید شدن
بود هر ذره صد جان پاک
خون شد و غرق شد آن قوم
هیچ کس را نیست جز درد دریغ
جز خرابی در خرابی هیچ نیست
ای تا سر شده حقه ز آفتاب
او فتاده سرنگون هر یک گر
شهرها ای که هر سوی نگاه
از چه حیران ماند اینجا گاه
کان زمان کین شهر بود استوار
من بکجا بودم خدایا آن زمان
یا بکجا اند این زمان آن مردمان
زین تعجب بگیم اینجا بگاه
گفتم اکنون ناله ...
و ز شد آمد جان ...
گفت ای باکبر حال الکه در
تا زکی گردون طریق کار هست
لاجرم هر لحظه خوشتر ...
جسم و جانی باطنی و ظاهری
کاب ... هر که ... از دست
هم توانند جان بر بی تاب کرد
آتش ...

گفت آخر

گفت آخر من کیم تر دامنی
کز تو میدیدی چه از من دوم
من که سر تا پای همه آلوده ام
کو یاد نیست مقصودم را
با چنین مردی ندیدم روی
هر کسش آبی که افتاده است
نور نفس سگ پلید افتاده است
ای ز جهل تو مصر جا ...
آن سگ دو زخ که تو بشنوده
با تو از ره ... سگ نفس
نفس را تو از بد فال ...
جد ... کت آن ...
جلد بیک آخر از خاص ...
سایل گفتش کای شیخ کبار
گفت ... انگه ...
بدی ... ماند خوش
خون جانان می فشانم ...
گفت ... آمد ...
در ره سگ خوری ...
این پلیدی یک عالم می شود
دید روزی بو سعید ...
بر عصا ... آنجا گاه
کرد آخر یک برید از وی سوال

از تو اندامی نه مردی نه زن
گاه از پندار گرمی ... دوم
بی سرو بن داتش دیگر آمدم
لیک یکباری براه آسیا
دیگری را چون بیم ره سوی او
کار را مدام طهارت دادن آب
در نجاست تا پلید افتاده
یاد رعونی کز ...
در تو خفت و تو خوش آخر
سر دو دوزخ برکند در شب
تا نکرده ... تو بود حرام

می دو دم سر را بچند روز
گاه در صد گونه جوش زین سبب
ز دنی دفتر برا ...
گرچه آتش گرم آبم در طلب
سالک آمد پیش بر دست گیر
آب چون از اصل پاکی زاده بود
نیست یک ساعت جز ...
عبد بطن ...
آن سگ دوزخ که آتش ...
دشمن تست این سگ ...
زشت کی باشد حرامی کر خوری

حکایت

نوزران آخر ... هیچ باب
جد شادی ...
جلدی ماند ... خوش
بی خلقم ... از جهان
بعد صد حکمت بحاصل آمد است
در حقیقت کرده آن ...

گفت ... گفت برای ...
...
لیک ...
زرق ...
پاکی و تهلیل ...
غنی ...

حکایت

... می بود و بیکر دان نگاه
حوالت از سلطان ...

هر که آن می دید انکارش بود
شیخ گفتش چون ...

یکبار بوست این معنی طلب
گاه در بانک و خروش زین سبب
بر نیاید کام از آبی ...
گو بیشم ... دوای ...
عرشت ...
عرش را بر آب ... بود
گر نداری مصرف عرشت ...
جیفة اللیل و بطال النهار
هر جا و دایم ...
چند سگ را بود ...
همچو مردان خود طعامی کر خوری
دیده ام خلق جهان را سر بسر
جمله را یک قوت ...
جیست ... زرق تا خلق ...
می برا ... جاه و مال
بیستم غافل که ... حال
تو شده را ...
گر ... خود ...
از ... صحبت ... یک ساعتی
تا ... از عالم ... می شود
... برداخت ...
خاصه ... و بسیار ...
بس ... و بشنیده بود

گفت من صد کوزه نفت آورده‌ام
برده رنگ لانت و بیم بی
باز اثا دم ز صد طاعت زنم
گر چنینی برده نفت خوار. تو
خواجه می رفت سرا و اخته
پس آنجا باستین محکم گرفت
کاین نجاست دود زود ای
آنچه تو او وقت عشرت
گاه همچون سگ ز م بر می
آن حکیمی دیگر میگذشت
نعره زد گفت ای نظارگان
ای عجب این همه شنی دو ن
شد بر فرعون ابلیس لعین
پس فرو زآن رنگ مروارید باز
گفت کین رنگ و گوهر کنه تر
زشت آید گر گدای مسکنی
با چنان دینی چه کردی کرم تو
چون تو تم پیچی هم کلاه گوش
غرقه بحر خط پیشش
نیست چون من خویش
دولتم چون خشک بود
ای دریغا جان و تن در باختم
هم بیان عشق را سودی نماند

هم بتو هم بهت هم دوام
خواستی صحبت من
این چنین گفتم یک ساعت

هم دست بودم از در
یک زمان چون با تو صحبت
صحبت تو این چنین و بام کرد

حکایت

دامن دا عمر را در هم گرفت
پیش تو آید و گوید
گر چو کوکان نه کنند

بود مجنونی مگر در
پیش مکیلی دست ازو چیزی
ای میان خون و خلط آ
تعنتی ظاهر نجاست میکند

حکایت

می کنم در خطای سر برد ن
نیست عالم همه از خلوت

حکایت

گفت ازین می خواهم هیچ
از ره دعوی خطای مسکنی
ایست دیش آزمادی
در خطای کهنه خوش
هر نفس از بد بتر می بینمش
بی خبر ترکیست از هیچ کس
حاصل از عمر دینی بود
قیمت جان ذره نشناختم
هم چراغ عمر را سودی نماند

بر زبان بگشاد ابلیس لعین
هر زمان دینی بر صع
با چنین عقد شد بر افکند
نفس کاز و که در ساعتیش
آنچه ابن ابن سگ
آنچه بر من رود بر کس
تن که یک دره
تشنه می میریم در طوفان همه
هم کجا خواهیم کرد

هم مهلل آمد در راه حق
آن همه سلطان سری
هم خس هم شم هم رسوا
آن من خود رفت ای بیچاره
بود دره میزوری بره اخته
گفت چنین می بکیرا ایجا
رانکه این هم خوش
بعد خود کرده کور
وانگهی چو عزم دیانت میکند
ویدیر کین مان و گورستان
انت ایت
وانگهی از خطای نیز دوست
یک گف بود یک بود است
بعد از آنش دیگ کرده اید باز
گفت تو با این سرود
تخت خوای تاج
ای ز چند
آزمایش میکنم در
کاز آن گه گاز دم آن
این سرا قراری
همچو سیمی گشت
وانگه آسیاب جوی حیوان همه
عمر شد ما تم کجا خواهیم کرد

زن شد آمن زانکه
هر که او در دید خود
حبس دین و دل
بود در دوستی کی
کرد بسیاری طلب
کرد صد لا حول
با چنین خانه که در
چون ز بیشه باکمیتر آید
در مقدمی را محدث
چون کند جلوه جان
در میان این کف
در اول لحظه چنان
من میان این و آن
چون کم جو چون کم بیاید
کین خانم از کجاست
عجز و انانی من نادانی است
مرده را کز زندگی
سالک آمد پیش خاک
هر کجا ذرت در ده و جهان
تو خبر دست قدرت بود
گرچه بار و رخ داری
هر کجا کنجی بود خاصه غریب
بود مستر دری بگشای تو

دل که ان خو نست چون آهن
با کل عجب این کار
حیران دری

گر کروی لخطه دوای بسر
می دم چون کاز درویش
چون تو از خانه های

حکایت

خنده آمد زان
جای خنده
جز ار دره لیر آید
رستن کار بخت کی بود
او کین و آموزش جادوان
چون نخواهی بد خدای بود
در آخر ذره با
بی خبر از جسم و جان
بود حیرت عشق
زیر عقل و عشق جان از کجا
کل نادانی من
دختر جنید کاین

در گفتش با چنین خانه
جو بر با از جهل
در آخر ذره با
چون نتابد آفتاب
سر بحر نهان
می باید رفت
در مقدمی را محدث کی بود
گر در جان و ایمان
این زمان در حیرت
می ندانم هیچ
جمله حیران
آب چون در تشنگی

رفتن سالک پیش خاک

حاصل اسرار فطرت بود
لیک باری کنج داری در درون
دیگر ان کی
سوی مقصودم زنی

چون رهان ارکان
در کنارت گنج
چون تو ای دانی
زین سخن چون خاک

کی توان گفتن
کی توان شد این چنین
در چنین جای و لیک
ذره در شد یاف
هیچ جز باد
خنده چون می آید
زانکه بر کرمای
در اول لحظه چنان
تو چه بیچی خون کرده
انگهی آن
بی خبر از خانم و از
رستن کار بخت کی بود
تن خاک تب نری جانی
هر که از پر
در همه دانم کجا
جمله افسرده کیم
خاصه کاستسقا
گفت ای افکنده
گر برون آری درون
عقد کی کرد تو
با بیان آید آنچه داری
ستر کنج خویش
باز در کف همچو خاک

گفت آخر من که باشم در جهان | تا بوده‌ام پیدا و پنهان | من ندانم هیچ جز افسرده‌ای | نیست بر من وقف الا مرده‌ای
بر نهاد من قضا بگشاد دست | بس که باز آمد و بر کار رفت | وقتم از خاک ره بر داشتند | بس چو خاکم خاکسار انگاشتند
من ز نومیدی جان افسرده‌ام | خفته در خاکی و خاکی خورده‌ام | کار ما چون دشمن من میکنند | جمله در خون من میکشند
و تن خود پاره کردم همچو کره | تا که هیچ ز مان کیم کرده | گر چه گشتم ذره ذره زیر پای | ذره گرده‌ش ندیدم هیچ جای
روز و شب از درد این افسرده‌ام | هیچ ندانم زنده‌ام یا مرده‌ام | آنچه بر من رفت از ظلم و فتح | در عملها هم ازنکم […]
در مصیبتی بس خطرناکم از این | خاک بر سر بر سر خاکم از این | مرد کارما جمله در من می‌نهند | مرگ را از زین هستی می‌نهند
من بمانده کار ناشناخت | کی مراد از زندگی باشد اثر | زندگی کی یابد از مرده دلی | مرگ بین کز چون ندام حاصلی
سالکی آمد پیش پیر آگاه | شرح حال خویش پیش پیر واد | پیر گفتش هست حال یار کنی | عالم علم و جهان خلق خوش
گر تحمل میکنی چون خاک تو | در دو عالم همچو آبی پاک تو | ذره گر تو تحمل میکنی | همچو خورشیدی تحمل میکنی
هر که او مویی تحمل بیش کرد | مشک خلقش عالمی بر بوی کرد | بود عبدالله طاهر در شکار | باز می‌آمد بشهر آن نامدار

حکایت

بوده در راهش نشسته جای | پیرزالی از پس آن بی‌جهت
اسب عجله سر زد زدا | بر زمین افکند از فرق کلاه
خشمگین شد سخت عبدالله ز او | خواست تا خود را کند آگاه از | گفت ای نادان چه کارت اوفتاد | کین چنین جای اختیارت اوفتاد
قصه داد هست آن پیرزن | گفت فرزندیست و جرم آن | مانده در زندان تو خوار و اسیر | لطف کن او را برون آر ای امیر
می بسوزد جان من از درد او | شد سیه روزم بدوری زنده او | پیرم و درمانده آخر روز من | رحمتی کن بر دل پر سوز من
خورده سوگند از خشم آن امیر | کان برد در حبس خواهد در اسیر | بر نیارم من ز زندان هرگزش | همچنان میدارم آنجا عاجزش
پیرزن گفت ای امیر کاردان | نیست بر کاری خداوند جهان | گر تو بر کاری خدام نیز هست | قادر و داننده هر چیز هست
من کنون با او گذارم کار خویش | تو ببودن نیز بردم بار خویش | تا در چون حق جاذاری بود | بر در تو آمدن عاری بود
تن زدم جان سوخته رفتم ز جای | تا تو بهتر آیی اکنون ای خدای | این سخن بر جان عبدالله زد | آنکه چنین بر غبار راه زد
خود سر کنده گر آن مهربان | گر ز سر پل گفتم من این زمان | تا نیاز لذان آن پیر را سوی پسر | تا به چندین بوی او را روی پسر
شد بزندان برده آورد […] | چون جا ل او […] | خلعتش بخشید و رفت آنگاه | تا بگرداندند در شهرش تمام
بر شادی میکند از جنب […] | گر عشق الله از او […] | این چنین کاری که گر کی کار کرد | زمر عبدالله را اکرام کرد
گر تحمل هست بیگرد از تک | | | مست نیکو زنان ان […]

حکایت

نصرالله

٦

نصر احمد در ایام بهار | داشت عزم باغ و قصد سبزه زار | سلطانی از پیش بر نشاند بود | همره ایشان سماع و باده بود
مصحف بوده آن […] | سخن در تنوی و در معنی تمام | پیش آمد قوم را در ره بدست | و انچه دیدا و میر بخت […] شکست
نصر را زان حال حالی شد خبر | کرد نصر الیاس را اظهار […] | گفت ای الیاس که خورده دین | گفت ای نصر که چه افتاد همین
گفت این حسبت که در وقت […] | گفت این شاهی ز کی بودست | گفت از امیر المومنین | گفت آن من زرب العالمین
گفت کوی من نه ترسی در […] | گفت از عالم منم و من در […] | از طمع دادم بکس هر کردمی | […] مرا و حشم آید […]
[…] | بی ترسم از بلا چون تو سلیم | گر کسی خون ریزدم خون دانم | خوش بود کان خون بحق برسانم
چون مرا خوال سوی حق […] | در جهان چیزی از این بهتر بود | شکم خوشم نکو آید ترا | زانکه بوی خون از آن آید ترا
نصر را الحق خوش آمد گفتنش | محو شد از گفت او آشفتنش | گفت شاهی کردی اکنون حاجت | حاجتی خواه از من و آنگاه باش
گفت من حاجت ندارم […] | گفت البته بباید خواستم | برکنار حضرت شاه شریف | بود استاده غلامی بس ضعیف
کرد شیخ الیاس سوی او نگاه | گفت حاجت دوست از پادشاه | نصر گفتا چیست چون من نیز […] | زوجه خواهی حاجت […]
گفت من […] | گر ز تو خواهم با خداوندی جهان | گر الحاجت گر البته بخواه | گفت میباید که این دم باد شاه
بد بدم هر […] | زانکه اینم در سر قدمت وام | نصر گفتا کدمی […] | بر باشد تا سر قدش بر نبد
بعد از آن الیاس گفت ای […] | من خیانت خوانم که این گفتم ترا | خود بکرد او […] | در سر قدش پری باد […]
نصر گفتش […] | زانکه مابین در […] | کرده‌ام در باغ خود […] | آنکه کبر […]
چون توام شد […] | باد بر سرتا بجای دور من | بعد از آن الیاس گفت این […] | کین قدر باشد اگر بر کردنت
عاجزی کن تا سر قدش بری | و دبیری دانم که تا چندش بری | جمله با خراسان روز و شب | تا الابد بر کردن تست ای عجب
چون قیامت […] | با چنین باری چه سازی […] | باز چیز عالم بر کرد […] | تا بود یک کرده تا زخورده […]
با چنین باری خود […] | به صراط حق قدم نتوان زدن | نصر حالی توبه کرد و باز گشت | ترک شاهی گفت و ابدال […]
در تحمل […] | گر بود بر آسمان خاک بود | مرا وار […] | بیک شد سوده زبانی […]

حکایت

با اهل مکیت احنف […] | گر یکی کویم بوده گوید جواب
احنفش گفتا […] | من یکی با تو نکویم این بهم
خلق خود این که تا یابی خبر | از فزونی کس شوری […] | چون حرارت بر تابی […] | چون کسی بر کبریایی […]
گفت […] از خلق خون […] | بار تا بو شد […] | خانه داشت ای عجب […] | درد و در شد می […]

عاقبت بر اهل بغداد برد
پرهن او چون جوزای سپید
بگذشت آنجا جنید را بر
همچو ادی عزو بگذشت ز
ادهم کرتا کوه رسید
پس ببین تا او قدم چون نهد
خاک را صد باره بر هم بجنبد
هیچ پای همچو آتش بجز دست
کاشکی یک تن برآوردی سری
نیستی چون اژدهای خاک
می شد ابراهیم ادهم در ره
گفت آبادانی ای ره کجاست
خون روان شد از سر او
گفت این تعجیل عیسی از من
هر که او را دید پنهان
حال خود بر گفت کو را چون
چون بخود آمد می شد پیش
گفت آبادانی بردم تمام
سالک آمد پیش کوه کوهری
ای مرصع کرده از گوهر کمر
ای بجای خود جای بدست
از تو هم زمین زا استوار
لاجرم ساکن نه در هیچ باب

حکایت

گفت این از آشنایی مانجی
خاک شو چون خاک خواهی در ره
ای شکل از ذوق جا از وی رسید
نیستی آگاه و در خون می
نامرا چون دل آمیخته
وز میان خاک و خون خوش
یک عزت کنی و بگشادی در

در غلط از گفتم حال خاک
گرزی آن نیم سا
هیچ ناکی بخت کان خاکی
ذره ذره خاک مخفی خفتگان
از زمین هر چه آن بردن برآید
خفتگان در خاک و خون بجوی
بس تا اینه هر زمان بر شد

حکایت

او بگورستان اشارت کرد
تا ز خون گل گشت خاک کوی او
گفت ابراهیم ادهم این زمان
گفت این از عذاب آن جهان
جلد بودستم از او در خون
گفت در خاک و بی بگرفت
جز در کوی گورستان

شد سوار از قول او در خشم
چون بشهر آمد آن سوار
می رسید از پیش آگاهی رسید
در نصیحت برسید او مرد سوار
شد خجل آن مرد و در انجا
عفو خواست او عفو کردش
کو همه آفاق آبادان کند

رفتن سالک پیش کوه

زانکه داری بر سر گوهر
زانکه در بیخ زمینی از وقار
در مروری روز و شب الحق

می نگنجی در زمین در درز
لیک از عشق آن وقار تو
چون تو داری در همه عالم

روز دیگر را بدلالی سپرد
آشنایی خواست در وقت خفت
خاک شو تا در نماید جان پاک
خاک خود مرد بیت تو خاک سختی
هیچ پاکی بخت تا جان بتافت
قطره قطره خون جان در دیکان
از میان خاک خون می آید
خاک و خون گوی که بیچون
چون جانها زین جهت شد
زانکه گورستان سرای ما
پیش او آمد سواری نا
تازیانه کرد بر روی
دید خلقی را دوان دل زار
استادی کرد رو خواهی رسید
چون نصیحت کنند او بگریز
دید او را حالم شستن گرییان
گفت آن را چرا گفتی
عاقبت میدان که گورستان
گفت ای مشغول که بر بودی
تیغ داری هم ز آهن هم ز زر
گرد باد کین سرد آسمان
صبر جان تو قرار و برف
سلک گوهر شود صافی

کو رحمت در همه دنیا تراست
ورکم یک ذره وصف طور تو
روی عالم سر بسر طوفان گرفت
کو بکن بشنوذ گفت ای طوفا
پای بست آمدم تا تخته
هم فسرده هم خجل افتاده ام
زکه دل کز سنگ و آهن داشتم
می زنم چون سر زن سنگی
چون دلم از نالا خون می آورد
از چون سنگی چه می باید ترا
پیر گفتش سنگ و گوهر ساز
کز پی وقتش نهاد شد تیغ
طالبی مطلب ماکرده بود
از غم جان و جهان بنوشته
پای در راه طلب نشناخت او
درد نگفت های درد
عاقبت پیش او آمد را
گرچه این راهست شوار و دراز
یا برای زین ره آخر تا کجا
بر بنای تا ابد هرگز
گفت چون اندر وصال آمد
کوه کن کن تا که او کو پاکی
پس دوم را هست از گفت

قاف و القرآن بر معنی تراست
همچو خورشیدی شدم از نور تو
کلب لی جودیت نتوان گرفت
نالا من سه نمی در صد
مبتلا سنگ خاره و سنگ دین
زانکه ام سنگ لا افتاده ام
چون شد و لعل و عقیق انکار
نالم که کیم ز مقصودی
سنگ را از لاله چون می آورد
زانکه هیچ از سنگ نگشاید ترا
از قدم تا فرق آرام و قرار
می دو بسته کرده ام چو میخ

گر بلی آن مست زلبان تراست
چون تو جدا افکنده وی بد
جودی داری یک جودم دستان
زلزله زین درد دره کوه
صد هزاران عقبه دادر فراز
هر زمان چون نیستم دل
گر کنم سختی بپای نا
پس زلاله سنگ آدم بخون
از طلب هر که دل نگاه
سالک آمد پیش پیر بلند
گرچه در صورت نباتی و ازاد
و در طلب از بس کرده چو کرد

حکایت

مرد تر با نعلین آهن ساخت او
آهن نعلین او شد لخت لخت
بر سر هر راه او خطی سیاه
هم برای عاقبت زین راه باز
یا ازین کار بنای جاودان
زتا نازد تو بماند خبر
کار جز تو مبدی جاودان
شمع این سودا نکی این زمان
و در سوم خواهی جستن آمدست

پس جهان صد باره چون
گرچه بسیاری بگشت او
بر سر یک ره نشسته کای غلام
بر ره دیگر نشسته کای سلیم
بر سوم هم بنوشته کای
محو کردی گم شدی تا چو
این سوم راهست راه...
راه اول در زمینت قفت
در حقیقت گر قدم خواهی زدن

قطب عالم پیر جهد نهان تراست
دست قوت و قوت جودیت
بیان تر انجم لبنصود
یا جبال اوبی در شان گفت
پای بسته چون دوم رای دراز
تیغ بهم تا کمر در پیش او
کز خودم شیعی از دست جهان
لیک باد از سنگ آید برون
از صدا با کمر و سنگ آیدم
داد شرح حالش از جان تمام
در صنعت جنید داغ از داد
لاجرم نعلین آهن سود کرد
روز و شب در جهان آورده بود
در جهان میرفت حالی شیفته
ای عجب نعلین آهن سوده کرد
هم نوید از هیچ راهی کرد او
گر فرود آیی بدین ره شو تمام
گر فرود آیی بدین ره عظیم
گر فرود آیی بدین ره هلاک
زینجا فانی تر بود آن زیرم
این بگفت و شد روان علیه السلام
در عبارت لطیف گفت
محو گردی تا قدم خواهی زدن

هرکه دریا حقیقت زد دوکام
هرکرا زینجایکه بوئی بوذ
گفت از من هیچ میخواهی بخواه
گفت چون از حق نخواهم هیچ چیز
گفت اگر چیزی نمی باید ترا
آن نفس کز بار اوی از نظام
شد من کرده مرا بیرون کند
گنج میگی بخت کز آن آن زمان
بس عجب دیوانهٔ فرزانه بود
عاشقی خوش بود و مجنونی بکار
روز و شب مست حق از عشق دوست
لاجرم در جمله جود در دان
وایابیکت بلحظه در آب
گفت چون جانم برایذ از تنم
برکنم بر سنگ گور و خاک بکار
می نگنجیدی تو با او در جهان
گر جهان و جان شود در دلی
تا مرا از عمر می ماند نفس
چون برادر حج برون شد قافله
گفت کای آشفتگان دلربای
آن یکی گفتش که این روان دلا
هر که آنجا یکی نفس ساکن شود
گفت بنشینم بروز و شب بپای

تا ابد تا بوذ کرده والسلام
در بگنجد کرمه مرگی بر د
کام اول باز خود مطلق شود
صد فنی او دید یکی روی نظام

حکایت

حاجتی کز آن منزلی روا
آن نفس حاجی دید او مای تمام
آنکه خود هیچ نیست چون کند
کرمه مرگی نگنجی در باه
آن نفس خالص که باحق باشدت
هم بفیضی گفت آیت بر دلی خبر
چون من آنجا در نگنجم دو یکی
من چه کوهر خیزم دران ساعت بشاد

حکایت

هر که می پرسد ز عشق و نکمه
شادمان و مست بدل نهاد
کای خطا بارت دم آخر خراب
هر کرا ز بهر گفتن را همنشین
بر خط از خون دلم بنوبر کل
با تو بود اخت او جان ز تو
وایاجان و جهانم تو بسی
مذهبم الجاده ثم الادب
روز کاری بوذ تا در صد عنا
از شراب فراوی مست بوذ
وقت مردن لب او لبراخواند او
پیش دل بنکاف از بر وی من
کاهر این شهد دل جواب باز داد
جان ز شب جوش کرده وقت
من ببر خوام کرده پند و نهان
هندوی بوذ ست چون خریده

حکایت

عشق چه وا ندم ز ین جایگاه
از عذاب جادوان این خبر
تا بایدم عاشق آسا چه بجای
گفت هیچ چه بوذ کمرای رهنمای
شورشی و جان بند و اوفتاد
چه جهان می رفت مست و ذوالقدر

بس بیکار کام محو حق شود
در وفا عهد و در صفت تمام
تا که تو محتاجی و من پادشاه
لازم الحق نخواهم هیچ چیز
کان نفس بیکی محض باشدت
آن نفس کبا خلفای درد کر
چون نظام رفت آنجا بیکی
دیگری دا جود برم آن جایگاه
دایمش خ جامه و زر بود
غرقه وی ابن چه رفت
کرده او گفت کرد ابتلا
زیر پای پیل محنت ریخت
بس چو سینه کرد چو بنهاد او
بس برون کرد این دل بر خون تن
مرد و شتی خاک و آب تا از خاک
روز جهان جان نشان آنکه
ای فدای جان و جهان جان جهان
در مقام عشق صاحب دیده
وین خلقی در میان مشغله
در چه کاری و بجا دارید رای
گفت جای خانهٔ دارد خدای
زاد و روی کعبه در روی افتاده
تا رسید آنجا که آنجا بود کار

چون برید او خانه گفتا کو خدای
خانه آن او ساده در خانه نیست
هر نفس برکرده و هر ساعت فغان
من چه خواهم کرد بی او خانه را
چون ترا اینجایگه چه بود ای
هر چه در چشم تو جز صانع بود
رابعه یک روز در وقت بهار
سر فرو برد از همه عالم بزیر
بیش او بود زاهدی گفت زبان
رابعه گفتش که تو در خانه
گر بصانع در دلت راهی بود
کعبه جان روی جانان دیدنست
آن یکی پرسید از مجنون مگر
گفت آری هستی کلوخی شنا خبر
کعبهٔ عشاق مولی کسبیدنست
گرچه کعبه قبلهٔ خلق جهانست
در حرم بادی مگر می جست بود
جلهٔ استاد کعبه در هوا
شیخ را خوش آمد آن از خانی
جلوه داده چون عروسی خوبرا
عاشقی را هر زمان بندگی
گر ترا یکباره بینی گفت یاد
سر او در تافت از ایشان کار

زانکه او دایم بیم هیچ جای
و المان شوهر که او دیوانه نیست
خویشتن بر سنگ می زد همچنان
خانه کوی آمد کنون دیوانه را
می چه دین سر راه آورده اید
گر همه صنعت بود ضایع بود
تا جان کفته ای آشفته کار
زین سخن شد و جان از رفت
زار میگفت ای مسلمانان مرا
کرین سرگشته آکه بوده ی
یار را با خانه باید دین مقام
تا که جان داری ز صانع وقت

حکایت

خیز و بیرون آی و بنگر در جهان
تا ببینی صانع ای دیوانه ای
در بر آن صنع چون کاهی بود
روی او در کعبهٔ جان دیدنست
تا ببینی صنع رنگارنگ او
تا چه خواهم کرد صنع بحر و بر
چون کسی با این چنین ...
گر چنین بینی جهان دین خرافست

حکایت

وان مجنون روی لیلی آمد
لیک دایم بندهای کعبه جانست
چون تو نه این ... کلوخ
در حرم کای کو ترا جان بود

حکایت

در گرفت آن دامن برده بد
کرده بی جان عالی دل پرخون
گفت چندین جلوه تا چندی کی
گفت یا عیسی مرا افتاد بار
دوستان را در ربوده از خود بار
گفت ای رعنا عروس پر فراز
صد جهان ره هم جو حیرانی ز تو
این تفاخر و بی نگر تا چند کی
هر که در محبت بنده شد
تا ز دوزخ فرد و آزاد آمدند

او بجا در خانه باشد شرم دار
که بخیر عقل او مبهوت شد
ز چه آورده سرگردان مرا
این همه راه از کجا بوده می
یا خداوند خانه باید والسلام
جان خود با چشم صانع بین طلب
شد درون خانه بیماری کار
همچنان می بود خوش خوش تا بسر
جمله با تو چیش از ره لنگ لنگ
صانع نقدت با صنع خبر
از چه باید کرده بر خود درد
ور نه تا چنانی دین خراست
گر کجا این سوی قبله ای بسر
اینکه کعبه ست در سنگی نگر
قبله ات سنگست ای با فر ترم
صد هزاران کعبه سرگردان بود
شیخ نصرآباد خوش خفته بود
خوش همی جنبید از باد صبا
در میان مکه را بشسته باد
گفت زنبر معبلانی ز تو
ای بسا نو نهی پر تا چند کی
تا ابد محرم و هم زنده شد
ای بهشت عدن دلشاد آمدند

کرد مردی عیسی را مردی سوال
سرد و تلخ و دو پند آگه تا
گفت بر گیرم عصا و در کوه
زان آن شیخ عالی را غوا
دوستان آید برد و هم دریغ
سالک آمد پیش دریای پر آب
هیچ عشقت میکند زیر و زبر
این همه خوردی و گرسنه بایدت
در کبودی همه فی کار آمدی
صرف فی بیهوده پوش کرده
چشم من یکسر جواب خون فشان
در کهوم آمدی همچو تیغ
گفت آخر من کیم سرگشته
بر کلام ناخدای ولولا ز
هر زمانی جوش دیگر می‌زنم
جان بلب آید از قالب مرا
از جوش تشنه چه می‌باید تا
پر کنش ... صاحب تشنه
هر کرا سیرابی باید تا
زانکه که ناقص آگاه تر ...
این سخن ... اسکندر کند
در میان بوده ... بد ل
چون دریش را معتدل افتاد تا

حکایت

می‌دمد هر کرده دوزخ خطر / نادمی گویم که این زندانی او
کرد خود را و قتیل را حالی خطاب / گفت این ای بذکان خلق

رفتن سالک به پیش دریا

شور و شوقت میکند تیز رو / تشنه سیراب خویشم آمده
هر صله داری اگر می‌بایدت / در سرافرازی سرافرازی رسد
عاشق الحق که دار آمدی / گر نبودی شور در تو ای دریغ
جوش می‌زن چون بحر خوش / خویشتن را در شور ست آورده
رفته از بی‌نشان ... نشان / تو محیطی در جهان داری مدام
آب از تشنه چرا داری دریغ / زین سخن افتاد در دریا خروش
خشک لب زو ... آغشته / ای عجب در تشنگی آغشته ام
همرهی ام بر خشک باد / تو چه دانی که این کار و بار
گفت دین اندوه بر سر می‌زنم / مانده ام شوریده در سودای او
تاکی او آبی زند بر لب مرا / چون ندارد تشنگی من سری
دو که از من آب گشاید تا / سالک آمد پیش پیر در روان
مست تا این مثال چو صد / نوش کرده آب جیحان در طلب
چاره نیست از تشنگی بر دو ... / تشنگی جان و دل می‌بایدت

حکایت

ناکه جزویست اعتدال ... / نه ... یکی ... می‌باشد ...
گر بود صد دشت کرده یکی / ... می‌باشد ناداده ...

گفت اگر ز اعتدالی ذوالجلال
در جهان مشغول بود اگر تا
وین ندا آمد که دادت دوست
کی کند با دوستان خود چنین
کی زد و تیغ عیان هم بر حلق تیغ
گفت ای از شور تو مست و خراب
زر زاجی خشک لب پیش آمده
سرفرازی کی کجان بازی دوات
در کبودی گوهری بودی چو تیغ
وانچه می‌جویی بدست آورده
همین را آورده که آن داری مدام
آب را چون آتش آمد بحرش
در خجالت در عرق گم گشته ام
ما میان بر می‌گرید زار
قطره‌ای می‌جویم از دریای او
چون فتادم تشنگی دیگری
در سحالی خویشتن بر خواندش روان
مانده شوق قطره را خشک لب
یک هر دو معتدل می‌بایدت
از کمال خویشتن بیرون شود
هم یکی معتدل باید گرفت
در وسط بود تا بود خیر الامور
جمله ... او از ... گفت

تو ز خشکی تر نداری در جهان
گر همی خواهی که گیرد کار تو
گفت ... بازار تا ...
خواجه کان ... آمد در سخن
سر خویش کو ... خوش بود
چون بلندی سخن داد دست
خواجه کان بشنود شد باد جنب
ملهم گفت این سخنها بلند
رهروان را همچو جان می‌سوزد
بنده را فرصت ... سید هی
کار چون از حد خود در گذرد
شبلی آن کز مغز معنی باز گفت
گفته بود از بد بر شان ...
هر دو عالم بر نکوی نقد او
او یکی پیش استاد آمده
دل ز عشق آن پسر ...
در هوای آن چراغ روزگار
رفت یکی روزی به مکتب مرد او
گفت آخر شرم دار ای اوستاد
کودکی دل داده را مردی باد
شد ز عشق آن پسر چون اخگری
عاقبت از خویشتن دل بر گرفت
ادهم ... کرد این حنین

چون سخن سرد و دل گرم این زمان / گر چه سردی گرم دل
معتدل می‌باشد خیر الامور / کار چون بیش آمد از ...

حکایت

آسمان در جنب آن چون ذره‌ای / در بلندی سخن چندان برفت
شمع نی ... افتاد / کرد بر مجلس ...
گفت بشنود ... اینجا این گفت / زین سخن الهام آمد در دلم
نیست اندر خورد ... / این سخن ... زنده دل
رهروان را باید ... / رهروان اهل مسجد ...
سودا ... / رهروان را گر نخواهی ...
صاحب آن کار را ... / فی المثل عشق ...

حکایت

در نکویی ... نقد او / حسن او فهرست دیوان جمال
جمله شاگردان ... آمده / بود آنجا کودکی در وصل حال
شد ... / یک زمان ناگفت اندر ... او
... عشق ... / کودکی ناخورده ... عشق
کودکی را دید پیش میرزاد / گفت ... کودکی ...
ادهم ... / میرزاد چون گفت با او
گرچه از مکتب نشستن نصیب / دور کرد ...
بر جای ... / چشم همچون ابر نوروز آمده
از برای ... برگرفت / میرزاد از حال ...
گفت دل در کار ... / این زمان ...

جهد کن تا که گردی معتدل
گر ... فضل پیش آید فضل
بر کر آن ... نیاز را ... بهند
خلق ... تا ...
کان زمان از خلق ...
گفت پیش آید ... کفش
شد جهانی ... درد ...
...
بار ده روزی که ...
بر طپانچه می‌زنی ...
...
این حکایت از برای ...
میرزادی یوسف کنعان ...
وصف او بالا ... کمال
گشت گر بود ... مال
گرم تر شد ... کار او
چون گشت ...
گفت آن ... مقصود ...
طبع او ...
تا ... آن بیچاره سرگردان خویش
آه چون برق جهان ... آمدش
گر فرستادش ...
نوبت در ...

اگه جون گرگرد سرخ ای پسر
رفت پیش مرزباد آن پروانه
میرزاد شیخ او پنهانی کر
باز آمد بود جون گفت این سخن
رفت گود گل خانه داد جون
جون دل خود بطبق حالی بداد
آن دل بر خون او بیرون گرفت
عاقبت خود کشته خود ناگهان
گر چه بنداری که بر عا ــــے
تا که جان داری بلا بر جان
تو همی محجوب از خود مانده
گفت ایاز آمد بر سلطان کا
نه طراوت مانده در رخسار او
شاه گفت آخر جه بودت ای ایاز
گفت خلق از حیا ببدای همه
گفت اکنون راز بر گوی این زمان
جون جهانی پیش در عالم سر
جون تمام من تو مانی جمله باک
در حقیقت جمله را خواستند
گرده روشن ز دو روشن سوال
گفت از نکته و عالم خنک ور
تا جه تو باشی و من بدید
تا نگه گر مرنی بماند از خودیت

گره همجون ذرس خار من
گفت بگویند کردم در نیاز
گفت اگر گردی تو دل زیر و زیر
گود گرش گفتا زمانی صبر کن
سینه را بشکافت و دل بیرون گرفت
بود پیش از جان یکی مرحالی ام
جمله یک ذره جمیش خون گرفت
هم نبرافت کرد و هم بگرد
در ره عشق از جنین طفلی که
جان بده در درد و کن درمان
تا ابد معیوب از خود مانده

مدتی در انتظارم داشتی
زانکه در کار تو کردم دل عرض
در سر کارم جنین نوبت
جون نه ام خواهند زین خواب
پس نهاد آن بر طبق بر شد
میرزاد النقصه جون دیهقان
شد قبات آشکارا در دلش
خاک او را شد جای خویش کرد
گر تو مردی با عشق و دل بشکاف
ــــت تر یاک تا جند کشی
جون نوی تو بیان شد از میان

حکایت

کانش در دل فکندی زین قیاس
جند بگویم جون جهان دانی همه
جون جهان خلق بر غافت
خلق بود آن دم جهان اندر دم
راز من اکنون ز جون شد ز خاک

بود پیش شاه خلقی بی شمار
شاه خالی کرد حالی جایگاه
گفت شاه این جهانم جون کنم
تا گری باید ز من یک سری
باک ایازانی که در پیش آمد

حکایت

تا جهی ــــے بابدم اما و در
حق شود بی تنگ ما در پیش بدیم
جنت و دوزخ بماند از بدیت

تا بکه بر داد نام خویش را
تا در این حضرت خودی را باید
عاشق و دوزی سکر بر می گریست

جمو آتش نه قرارم داشتی
مرگ آمد بی توام حاصل ز عشق
دانه در لرابدین حزین نوبت
تا ز سنادن بناشد را ابن
گفت گیر این پیش او بر شد بر
او بخواند بود هر گز یک بیتی
دستخیز شد آمد حاصلش
هر زمانی ماتم او بیش کرد
ور نه تن زن جان مکن جندین ملاف
زانکه جان اند ماند در زوی
از زبانی بی جهانی جا دهان
جهد کلنار پیش ماند کا
نه حلاوت ماند در گفتار او
هر یکی از بهر کاری بیشه اد
تا ایاز آنجا بماند و پادشاه
خویش را بر گزیان جون کنم
نیست دو آن که بجز آن گفت باز
هر نفس از محو خود برآمد بند
تا جهم خصمی خود را خاسته
کار دولت جهت ای درویش حال
ذره کر سر خواهم ده و دوش را
صد جهان بر بندگی می ماندت
زو کسی بر سید کین گریه جیست

گفت بگوید

گفت بگوید خود اگر دو کار
جل هزاران سال در بر دوام
یک زمان را بجا بجز آید باز
جون گم آن یک نفس با خویشتن
آن زمان گر خود رهی با بندم
مجو باید مرد در هر دو سرای
برد مجه تن ای جت تل کلاه
سالکی گفتش که ای شوریده نام
گفت سر بر شید زن باشد مرد
جون برهنه بی بودا این سر را
خویشتن را در میان آورد
در دهی ــــے رفت شبلی روزناک
زانکه جونی در میان افتاد بند
تا من این جوز بجز بشکنم
گفت بی سوی خویشتن آشکار
جون نه صاحب نظر خالی مکن
سالک شوریده پاک اعتقاد
گفت ای افسرده از برد الستین
جون ز معدن می رسی پاک آمدی
آن یکی فرمان ده دیو و پری
آن گزیدا ملک روی زمین
یک نگین تخت بود در سرای
وصف الماس نگفتن تو ان

حکات

در نیازا فتد خو کرده تا ز
بی توام گفت از این غم خویشتن
بی خودی بین خدای باید ام
پای از سر نابدید و سر زپای

زان همی گویند کو با خویشتم دم زند
با خدا باشم جون از خود بینیم
هر که می پای آرد در میان
گر در هر بی تفاوت بود

حکایت

این سوال از کوز کرده که
ای اد بودی کامی تو مرا

گفت پایان جه پای بر همت
جون دو بین در پای و سر در جهی

حکایت

مرد و را دعوی آن افتاد بند
بس جان مرد دوین شت کم
انک با ید دو مینه شد پیر از

مرد و از یک جوزی کرد جنگ
جون گو بشکست نهی آمد میان
ها تفی گفتش که ای شوریده جان

حکایت

کا سنگ کا آهن که یکی
هر جه داری هست جا معدنی
وان گو را مرده و کون انگشتری
وان گو یک را بساری جون نگین
جا جمشیدی شد یکی نای
ز الماس زنان سنین توان

از بنم نا بتیم سا ــــے
ــــت یک نکل برا رحمان بیمن
آن یکی بر دید از نمز سیاه
آمد آینه اسکندریت
نتو تو سیم و زرد و تو خوشاب
کا سر سبزی ز جیا و زیب

جون کرد فرزند روی آشکار
خاصگان ترتیب خود را بدعا م
یک نفس جو دیده خویشتن نهند
تا که با خود جنیم نه جنیم
باز آید یکسر موی از میان
جمله سر تا پای او بت می بود
سر برهنه می شدی ایم براه
برهنه سر از جه می پایی مدام
گفت ای احمق سری کو بی نیست
تنده یی طوری خود بشناختی
هست سوزی با زبان آورد
دیده دو کود گل در افتاد بخاک
شیخ گفتا گرد مر باید در نگ
ایجنک آمی ز جان نشن
گر تو قسامی بلا است کن آن
بعد از این دعوی قسامی مکن
آمد از دریا برون بیش جا د
نزد عام جون تو داری ایمنی
وان گر سنگ سلیمان لیکن
وان گر آن عشق گشت باز ما
گوهر تو دو النقار حیدری
لعل و یاقوت و زمرد هی حجاب
کا از پیروز صد پیروزیست

هم ز نو در شب جراحت دوختی
جون تو داری در بغل داری جل
گفت من افسرده‌ام ای بی خبر
جون میان کعبه‌ام ای بی خبر
در سیاهی ماکم زین غم مدام
که من افسرده‌ام جام سبو
دود من بین در میان من تا کنار
بر کلفتش جون شود ظاهر جماد
جون ترا افسردگی زایل شود
تو نئی تری که همجون دیگران
کشتی افتاد در غرقاب سخت
تندش آمد بود خوابی نکو
آنکه بودش آهن اندر لخت
وانکه کر یکتا ساحل بر کشت
بادلی جون آهن و باد گران
دیده در غرقاب جون افتاده که
خواجهٔ در نفع جیو با نخوات
هر یکی را کار دیگر راست کرد
جون نه تو خود می ببینی او را نانی
آن تو بی را اگر تو در کل حال
در جنین عمری دراز ای نیاهیز
می بمیری جند زین جون شمع میر
آن وزیری را جو آمد مرگ پیش

هم ز لعل سرخ رویت کشتی | جون تو داری دینی و صبحی
نقد عقلم را زکی کن بدل | جون جماد ازدا روشنی
نشان دادم ز معنی اثر | کرجمی اند در عالم مراست
سنگ را از کعبه در دوزخ فرست | جون کلوخ کعبه باشد بت
مانده‌ام در جامهٔ ماتم مدام | هر زمان از من بتی دیگر کند
آتش دوزخ ز من خواهد فروخت | این جنین دردی که آمد حاصلم
ور جو من افسرده در مان غزال | سالک اند بیش بر سنتی
عالم افسردگی کن اعتقاد | تا کی افسردگی می ماندت
در جاودی زندگی حاصل شود | زنده شو دین مرو کی از خودی

حکایت

بود با او همنشین مردی نکو | [illegible] این بر حاصل بود و لب
دین بدان بر حاصل بر [illegible] | عاقبت جون گفت آن گشتی
خوش خوش بر حاصل بر [illegible] | ای شده عمری گران بار گناه
کی رسد کشتی ایمان با کران | کنند یار را ساحل با یدت
از گران باری لکون افتاده کم | این زمان دریا کجا جان آمد

حکایت

زنده دوه آن حرف سکبت آن [illegible] | بود بر بالین او شوریده
در شکستی مدت هفتاد سال | جون برادری آنچه در یک [illegible]
تو کجا بودی کنون گشتی خبر | جمله عمرت همین بود [illegible] کار

حکایت

حاصلم کن سوی معنی توی
جون جمادی اند این اندیشه بار
محصن کعبه خانهٔ خاص خداست
جون برد ره سوی او سنگی سیاه
خویشتن را در ما کار کند
بای ازان ماندست دایم در گلم
داد از احوال خویشتن آگهی
صد نشان از مرده کی برماند
گرم کرد افسرده کی از خود ببر
غرقه در دنیا شوی بار گران
بود در کشتی حریصی شور بخت
سیم خون بسیار شد از [illegible]
برو را انگند آن آهن در آب
می نترسی هیچ و پس ای سیاه
باد جون بر حاصل اندت
ور نه در سر شواری فراوان آید
گفت کار من کیداتی جمع را
حاجتی از هر کسی در خواست کرد
گفت تو کردی غباری ودهٔ
همین فرو کن ای رجال [illegible]
وین زمان هم در حساب [illegible]
زین بسوز لش تا که آخر جمع سیر
کرد حیران در و سوی [illegible]

کنت ۱۰۱

گفت درد او دریغا کز غرض
می روم امروز جانی سوخته
رنگ کان اندر نخستین منزل اند
دور هی داده طای فی قرار
آن یکی گفتش برادر ای شتاب
گفت بر دروازه در بند سه
تا محمد بر خوان برای آن ضعیف
انبیا و اهل گورستان همه
ای دل آخر بایدت مرد [illegible]
بود بهلول از شراب عشق مست
بگذشت آنجا که مردی بکر
گفت در وقتش که ای بهلول مست
جمله دنیا نیست و فقرست
گوشهٔ خانه بر پل حجت عل
از نجوم آسمان در تنگ
گنبد تنگ جون زیر او فتد
پاک شو از جیفهٔ دنیا تمام
رفت با بهلول هر روز آن [illegible]
کوزه دیده خشک آن که
کرد اندرش ازان کلی سوال
مرد جون در دوستی آن برد
هم دماغش بر کبوتر بازی آ
مهره دنیا خیالات آن بود

آخرت را خواجگی کردم عوض | زاد روزی این جهان می خوردم
رفت دنیا و آخرت بر دوخت | ای دل غافل همی پنداشتی
منتظر بنشسته و مستعجل اند | پیش ازین در بند خو نشان [illegible]

حکایت

می شتابم جون شتاب می کنند | پیش آن دیوانه شد مردی جوان
تا شفاعت خداوند لطیف | جون جواب برداشت آن دیوانه [illegible]
منتظر بنشسته اند ایشان همه | تا کی آنجا رود زین جایگاه
کار کن کا مرو داری روز کار | بر پل دنیا چه منزل میکنی

حکایت

خیز ازینجا جون توان بر پل نشست | گفت این با خویشتن کوای امیر
برفت بنگر که چندین منظر است | گر بسی بر پل کنی ایوان و در
کی شوی [illegible] کاین برون پل | تا توانی زیر پل ساکن مباش
زود بگذر تا نگردی بست بت | گنبدی تنگ تو ننشسته [illegible]
کی جهد گر خود کسی ز او فتد | مرگ در پیش و تو از بس [illegible]
ور نه جون بر داری مانی مدام | زانکه هر جیزی که سودا [illegible]

حکایت

گفت بهلولش که پنهان نیست حال | بوده است این همه سر از خط
جون ببیند با خویشتنم آن [illegible] | جون زن رفت [illegible]
خاک گشته همجنان در بازی آ | آن هوس گر کله خاکستر شود
تا ابد او در مثال آن بود | کار بر جوز انامل کودکی دراز

لاجرم آن کم بدین [illegible] بود
جند بد مستی کنی هشیار شو
جند شان در [illegible] آخر انتظار
می شود و تعجیل جو دوش [illegible]
کریه افتادست در دکان
گفت عادم بر درو [illegible] نا توان
گفت جون نه قدم زین خانه فتد
تو جرا ای بازگردانی ز راه
خیز اکرد و توشه حاصل بکنی
بر سر دنیای که بر پل نشست
او خویشی به بود بیش انکند سر
تا جرا بر پل بمانی جای کیر
هست آری زان سوی پل [illegible]
جون شکست آورد پل این [illegible]
آمدنی کویا ازجان سیر
بهر مرداری جو کرکس [illegible] روی
جون نهادی [illegible] تواناست
سوی گورستان بر خاکی رسید
مرغ در روی خانه نهاد بسی
در کبوتر با همه جان [illegible]
بخنهٔ مرغت [illegible]
می خوام تا هنوز از سر شود
بنده کی بیش از اجل از خویش [illegible]

ورنه در درون زآسمان باشند
بود مردی در بخاوت شاد دل
کای فلان آخر تو نیز از کمال
گفت چون جانم برآید و بسی
حرص تو گذارد ت پاک ای پسر
تا صفات با تو خواهد بود جمع
پیر حیدر آمد آن درویش حال
گفت از معاذ و سنگ آمدم
گفت درویشی تو جهل آمدت
این سیرین گفت جانم در جهد
زانکه غیبت او بود فعال کی
گر بهشت آید و بس آن جهان
آن همه چون خواهش آمد بد
که روا باشد حسد بردن بود
چون ترا هر روز یک کرده تمام
تان بری دیوانه و بیچاره شد
شهر می گشتی چو گم کرده
تا بخی کرده این خبر
بر دلم چیزی را مقدار الم
خوش خوش چیزی ده و رسان داد تو
این زمان هر روز سنگی بخورم
زانکه کر گشته نان خواهد شد
می کرد آن بی دل دیوانه زاد

جز به نفس بروی گریبان باشند
هر چه بودی خرج کرده خالق
کان زمان گر تو برآید جان
وان کفن کندیه گفت از بیکی
تا بجد آی بود رخاک ای پسر

جمله دیار روی فرو کن پای ما
می نداشت الیه یک جو در کلاه
چون نمی داری نکو کیر هی
گر زدروانه ده دایم بیز من
دایما در خوی ما خوش باد

حکایت

پیر جوابم داد که او کنک آمدم
نیز تو کز عالمی جهل آمدست

چیست درویشی و بیماری و هم
مست بیماری حسد بردن همه

حکایت

گر بخواهد یافت انگه زر و مال
من حسد بردم از ین اندک که
نرخ بایدیاد عاکردن بود

او هم او دادست دنیا اند بیک
روز اهل و زخست این مبتلا
چون ترا اندکرده نانب زیست

حکایت

می کرد چون باشد مگوی که
در بن درنیم بماند ای دگر
گفت صد کرده بیزیک
کرده ی کرده بخواه تو
به زمان صد چیز و یکی بخورم

گفت تا من یخی یک کرده نان
چون سری پیدا بدانی که
روز تلف کرده تا نان می بست
چاره صد کرده می بایست کرد
گر ترا نان تو رسد از حق آن بود

حکایت

گر کنی دامی هیچ نکو ای نیک ذات
گفت یک روز پیش بروی بگواه
پس ز دامم بایدت کردن کفن
پس بها بر سر ز بیتم آن کفن
در خصلت بد درآتش باد
تو بخواهی بود بی سوزی چو شمع
گرد از آن دریا و دانش یک سوال
داد حیدر جواب او پیر گ
مست خوی تو ردن همه
هر کسی هر گز نبود الحق حسد
یا بهشتیان نکس بایدم نخی
که حسد باشد برانک نی نکی
آنجا او راست درویش ابتلا
آخرت چندین حسد از بهر جیفت
کرده چون حاصل آمد ز آتشم
در میان نان بری آواره شد
گرده نان در رسیدی بجهان
سر بگرد بد از چنین این برد
کرده تا آخر رسند از صد کت
تا مرا یک کرده می بایست خورد
تا دولت پیوسته سرگردان بود
خود خوش نان زانکه گریان خواهد
آن یکی گفتش چرا ای اشکبار

کفنکم

گفت کریم ای تنکیم پر بت
گفت آخر چون تو کریم دیده
سالک آمد چون شکر پیش نبات
پاک چون آب حیاتی آمده
مالق الحب ایزد تو داده بها
تو ز تاراج بنهای دست
جمله دادوی درمان از تو
بار چون از شاخ سرت برود
خواجه گوید جنت از ترتیبات
کی برد شخ عصای تو را
پس بسوی هر جوی برد
زین سخن پس تلخ شد عیش نبات
روز کی چندی چو سبزه ای کم
سربرآرم تازه در آغاز کار
کی بپوشندم چو خاکستر کنند
آنچه بجوی را با خویشتن یافت
سالک آمد پیش پر خوش نبات
عاقل و کامل کبارش آمد ند
یا کمالی یافت بود کار او
با سعادتی بود محمود از بکار
موج می زد لشکرش از کشور ش
ترتیب با صد پیل در بغداد
کرد و دیوانه ز چشم و بس نگاه

جون نکریم زانکه هستم گرسنه
گر از آن دارد چنینم گرسنه

گفت کریم چو میکند آنت
با کریم بیجواب تو بهار

رفتن سالک پیش نبات

جنت جمع خواد داده ترا
وکدای ده دل از پای ت
کل تو بنکست دو جهان از تو
وه دو سوی یا بهی آمد بدید
در غذا انگه جنت از نبات
موسی آید که گوید از عصا
چون تو داری عود جوی
که شکر گشتی ماندش در جهات
بعد از آن رخساره چون گلگونم
پس فرود پزیم با خرد زود
کاه از داسی ترا سر کند
زانکه این رنگ و بوی
کرد حال خویش پیش بیان
بی دل و مجنون صفا درش
باشند دیوانه دل از راه او

بینی تو تا زا تو بهم آمدی
در جهان تو باوه هم ترا
نیست جاری از تو ای برگ
قصه ای انا الله زات
عشق خانه جواتش از تو تاب
چون تو سرسبزی دولت از تو یافت
با بهری زنده گردان جان من
گفت تا کردم برون سر از زمین
چون بر سبزی بیایم داشتی
که بهندم از سر بر سر تخت
که خورند و کاه ریزندم بخاک
چون ندارد رنگ و بوی
پر گفتش هست انجاد و نبات
هر که جانرا محرم دلخواه یافت
هر که او دیوانه از دل خواند

حکایت

عالی القصه دار و کبر داشت
عالمی میدید پیل و سپاه

دید و در کنجی یکی دیوانه ست
کرد حال ای سوی آسمان

چون نکر شکی بکرید چون
لاجرم من کیم اکنون زاد زاد
گفت ای سر سبزیت زآب حیات
قابل نقش نباتی آمده
لاجرم سرسبز عالم آمدی
صد بهشت عدن در عالم ترا
نیست جاری ظاهر از تو بهی
پیده و طفلی بهم در شاخ
از چنین او چنین خوش از تو خاست
موی در نشو و نما پیش کامی
یا بیاد از دادوی درمان من
روز و شب از شوق می نالم چنین
سر نهم در زردی و در کاستی
کی بزندم بیخی لخت لخت
شرح دادم قصه پس درد که
کی گشاید از شت هر که دوری
از صفا و از کبادش مثل آن
چون شجر سرسبزی از نبات یافت
هر چه او بخواستش بگفت باز
برنشست از بهر چیزی با سپاه
جمع بود از چند کشور لشکرش
شد پیاده شاه و پیش او نشست
گفت شاهی رود را موز این زمان

گفت مجنون مکو این در نهاد
بلک گر تا ... تا آید بجنک
حق ترا تنها چنین بگذاشت
ندعت ... تا شاهی نوای عجب
جون شود ... [illegible]
خواجه مجنون شد و مبهوت گشت
در گدای و اسیری او فتاد
یک شبی در باز امد با خدای
بلکت اندو مکن بگذار ...
بود آن دیوانه در اضطراب
کای خدا از تو نخواهم هیچ من
سخت درخود مانده ام جانی خلل
هم از دیوانه آید در وجود
هر بد او را عاقی کند
بود دیوانه مزاجی گرسنه
نان طلب کرد از جای بجای
زود در مسجد وبس برسر گرفت
نو ستد آن جامه و کردش سوال
جون شنیدم در ماند ... دست
خنده آمد مرد را از کار او
گفت جامه از کجا آورده
زانک دولت نباشد ما حضر
تا که بر نکر نقش تا که کرد

گفت آخر جون کنم ای شهریار / اگر خاصه تو با پیل و سپاه
تو بباری جنک او دم ... / پادشا با پادشا جنکی کند
بس سلطانیت بر افراختست / وانده با من بجنک آویخت
باگدای ... روز و شب / با من بیچاره میکوشد مدام

حکایت

دیبلا و دیخ پری او فتاد / کو ... هرگز کشید
گفت ای مرد ... / آنک تو دستی کرس بودمی
ای ... از من ... داری / ... جون کرم در کار آمده

حکایت

تاکی از من ... دادی ... / این وجودم را که دادی در زمین
عفو فرما ... از دیوان وجود / کرده ... یک ... ازو

حکایت

هرکسی ... بدیه خدا / او فتاد از جوع در مسجدی
قصد بیرون کرد ... / عاقبت ... کسی
کین جرا کردی بکوی ای ... / گفت هر جای که می دانم ...
برگرفتم عاقبت معذوریش / تا بسازد کار من یکبار ...
بر دو نان و جامه را بنهاد او / دید آن دیوانه را روی برا...
کسب کردی یا عطا آورده / گفت این جامه خدا آورده
این چنین جامه بخشد ... / مرد مجنون گفت کو یکدو لخت
... بافت ... / ... کرده ...

از ... قصد گدای جنگ راه
... نباید باگدا جنگی کند
من چنین ازده ...
من ز بیم ... آمد ...
دل ... خویش ... کار
... دل ... قوت ...
... آن بارکان ...
از خودت ... می ...
اند جود خویش ... آمدند
در مناجاتی شبی ... بر نهاد
یادی آمد ... سخن
می نخواهم هیچ ... بگیر
بس ... یک ... ازو
از ... مکافاتی کند
در ... رفت ...
دید اندر مسجدی ...
... کردش بس ...
جمله ... حق ...
جند ... کے
جامه ... آمد ...
گفت ... دولت ...
کو ندارد این جامه ...
تا کرد ... کے

... کار ... گیرد ...
بود صاحب ... در گوشه
بر در کل روز و شب ... بود
جون ... هیچ ... حق
جون ... آن ... زمان
عاقبت ... از جای آن
جون ... دو روزی
... نهم ... کرد ...
در زمان آمد ...
... عظیم
عاشقانش ... آمدند
... می شد ...
آن ... گفتش کل ... ا
گفت جون ... طلب
جون بجای دل ...
همجو ... بر خود ...
کرد و گفت ... دل
گفت ... جای ...
تا ... کذاشت
آرزوی ...
هر که این هر دو عالم ...
شد ... دیوانه شبلی ...
کرده ... خلق

جامه زان ... کرد ... ترا / در کرد ... تن زند

حکایت

بود ... هیچ ... حق / ...
در نماند هیچ ... / جون ... آن ...
کرد جون دیوانه سر بر آسمان / گفت آخر من جه دادم ...
روزی باید من ... / گر نوستادی ... روزی ...
جمله قندیل مسجد بشکنم / جون بگفت این ...
کرد ... نهاد آنجا / جون شنودند آن ...
... گستاخ ... / گفت ... باید ...
جون ... جمله در ... / ... جون ... در کل ...

حکایت

خاصه اندر ... شب / تا که ... ماند ...
کرد ... دولت ... / بود شوریده دلی دیوانه

حکایت

گفت جون ... / خویش ... کشت ...
... کریان و سرگردان / ای عجب جای که آنجا شد دلم
... / گردم آنجا که یک ... من
... / ... که ... درمان ...

حکایت

آتشی در جان ...
از جهان ...
... دل ... قناعت ... بود
الانفس
و او ... از ...
شیخ شد ... ایشان ...
میهمانی ...
و ... جنک ...
شد ... خوانی ... آراسته
در ... آمد ... از کار او
تا که ... هیچ ...
لاجرم ... کامل ...
... سر ... گل ...
خویش را ...
هرگز آن دولت ... حاصلت
روی کرده ... دیوانه
سایلی گفتش که این ...
... شد ...
شد ... از جهان
... آنجا می ...
... از گریه ... سوز ...
تا که ... آسان ...
بود ... دیوانه ...
کان فلان ... کنید ...

بر زبان بگشاد شبلی ...
هر کجا دردی بود درمان ...
چون ترا با حق نبندد هیچ کار
صد رحمت ... که ...
شد ... و ... قرار
یاد ... باز ... بلا
بود آن دیوانه ... نجاست
می گرفت ... که یکتا ...
آن یکی گفتش ... مکوی ...
... مجنون گفت ...
... نام ...
بر سر ... می خورد مجنون طعام
کای خداوندی که جان ...
می فرستادی ... طعام
چون نی چندی ...
گفت ... خداوند سلام
از فضولی دست کن کوتاه تو
کار حق بر تو کجا ... بود
سالک آمد ... عقل ...
گفت ای جنبندگان ...
ای ...
حق لطف خود ...
باز نحل را ... نحل کرد

گفت خود ... بهر ... مراد
آن نباشد درد کان باشد ...
تو چه دانی قیمت این درد کار
تا ترا ... باشد ...

کین ... دیوانگیست ای ...
جان اگر بودی مرا جانان ...
چون ... صد ... بجز ...
درد می ... رفت مجنون ...

حکایت

کان خداوندی که این ...
از برای ... آسمان
... در ... نهاد او
حق تعالی صد ستون بنهادی

حکایت

شکر ... من طعام ...
... می فرستد ... طعام
جمله ... و ... کویند ...
تو طعام می فرستی ز آسمان
... این قوم را ...
تا زمین ... در کار بود

حکایت

گر ... چون ... تو مستغنی ...
تو ... شو از میان ...

رفتن سالک فکرت پیش وحوش

در میان خاک در خون ... اند
... بدل ...
زانکه نام سورة النحل کرد
در مقام ... افتاده ... اند
سورتی از نص قرآن ...
عنکبوتی را ...

کان ... کردم ...
... در میان
... بر ... تا
... خشک لب
... ای ... کار
... زند ... مرا
... جان ...
جون ... عاشق
... و ... او
... نهاده
... آسمان ... ستون
شکر حق ... بردوام
شکر ... هر ...
... لاجرم ...
... زاهدی ...
... گفتش که تو ... کام
زانکه هیچ از حق ... آگاه نه
... رسول ... گفت کرد
وحشی آسانک ...
راه ... عالم ...
... حق نهاده ...
گرد کردن ... سوری از کرم
سورتی ... نهاد

... دل ... پیش کرد
... تا جای ...
وحش چون ... سالک ...
... که باشم در همه روی زمین
عنکبوتی ... روز ...
... آفتاب
... ضعیف ... حال
... شکر ... بود
... طلب ... مور و مگس
سالک آمد پیش ... کوش
... صد علم
... وحش ...
... عدد ...
گر ... و ... مرد وام ...
چون ... در میان ...
... که ...
گفت ... قیامت ...
... این
هر کجا توحید باید ...
لیک ... توحید ...
گر ... احد کاری ...
... حال شد
گفت ... کان ... آری ...

... سلیمان ... خویش کرد
... بستی ... بالای ...
... از جان ... از ...
تا ... در کوی دین
... آن ... برابود
... آفتاب ... تاب
هم ... و ... مثال
... خواهد ... بود
... هیچ کس
... از ...
لیک اصل ... آمد معرفت
تا ابد ... کال
چون شوی فانی احد ...

چون ... از ...
چون سلیمان ... از ...
وحش چون ... از ...
... ضعیفی ...
... سطرلاب ...
در همه عالم ...
... که ... برون ترا
عالمی ... عاشق ... اند
تا سخن ... کیر
... وحش ...
معرفت ... اصل توحید آمد
... کال ...
... باید مال ...

حکایت

... کوش ...
... مقام ... روشن ...
... گرده یقین
... باشد ... کجا
... تنکی آید ...
... آید بکار
هیچ ... خوش
گفت چون ... از ...
در حقیقت ...
این زمان ... تنکی

حکایت

گفت تا آمد ... سوزی ...
گفت ... سود ...

شد ... چون ... اوکار ...
دل ... از جان ... از ...
گفت فرمان کن ... سخن ...
... کیری ... سوزنی
... بر فلک ...
... الوری ...
بهترست ... ترا
جمله صاحب درد و صاحب ...
... کیر
... آنکه ... نال
... سوی توحید ... آمد
... پاک ...
... داغ ...
... اختیار
... آن کار ...
... کار
... امروز ...
... باشیم ... بس
لاجرم آنجا نباشد ...
بعد از ... اکنون ...
... بسیار برد
... کان ... شد
... امت سود

گفت کو دستان این دلی و ...
جون دل و گل ... و در عین ... شود
می گذشت او بود در مجلس ...
کین گل آدم خدا از سر نوشت
بعد از آن گناه دل ... مدام
گفت بیچاره چه سازد آدمی
من دلی دارم ز عالم ... کلی
هیچ مستم ... یا ...
دوستانی ... فت
بود بر بالش که ... بجست
دیگری آن باز کرد از پای او
در تحیر آمد و سرگشته شد
درمیان ... مدام
پیش شیخی ... امداد
گفت سیم از عبودیت همی
مانده ام ...
چشم باید داشت بر لوح ازل
بود ملاحی ... کاردان
از عجایبهای دریا باز گوی
کشتی بر روی ... مدام
بر نیاید هیچ کاری از حیل
بد آن بهتر که بر فرمان ...
درمیان دشمنان ...

گر نگیرد ترا سود این ...	کار تو بر عکس این افتاد ...
... روم ... شود	... رفت ...

حکایت

... در ... کرد جام	... جون این سخن ...
... او یا ...	جون دل و جون گل ...
... شکل ...	از گل و دل در جهان ...

حکایت

... که دران شهر ...	دیگری آن باز کرد از پای او
... بر باخت از بالای او	... جون ...
گفت یارب دوستانی ...	ای خدا ...
... کار ...	درمیان این و آن ...

حکایت

جون ... کرسی ...	این سخن ... محل آید ...

حکایت

گفتش آن ملاح کای ...	این عجیبه دیده ام ...
موج می آید ...	ما میان موج و غرقابی ...
و اطلاعی ... بر لوح ...	بس طریق ...

حکایت

نیست توحید ... و ...
گفت از ... بود
این سخن گفت آن ...
جل ... از دست قدرت
از ... جانش ...
بر ... باشد ...
اوست ...
جون ...
درمیان مسجد جامع ...
... باخت از بالای او
... پای ...
و ...
در ...
از سر ...
و ...
از سر ... آید ...
جند دارم ...
... بسیار ...
... کشتی آید ...
... جون آید ...
...
... خداوند ... آن ...
دوستی ... ای ...

...

کین ... دایم ...
آن که ... خود خواهد ...
خواستن حق از قدم ...
...
بو سعید ... گفت ای ...
جون ...
کرد از ...
جون ...
رفت امیر المؤمنین ...
... گرفته بود ... آن ...
کانج ...
گفت رکن الدین ...
مجلس ...
...
گفت ...
... عصمت ...
خون صدیقان ...
صد جهان حسرت ...
...
گفت طاعت ...
و ...
کار عالم ...
این جنین کاری که ...

ترک ... کرد ...	جند ...
... نام	...

حکایت

آب جون ... این زمان	تا ... آن ...
جون توان ... آب	...
... بستی ...	گفت ... جهان ...
... بود آب ...	... آوازی ...
... آن زن ...	... دیگر ... بود ... بود
ای عجب بستان ...	بر گرفت او را ...
... جون ...	عصمت حق ...

حکایت

... برگوید ...	آن ... گفتش ...
... آن ...	... گفتش ...
...	...
...	...

حکایت

... منزل ...	... زمین ...
...	... خاک ...
... آورده ...	لاجرم این کار ...

حکایت

تا ...
تا ...
... محال
... زبان ...
...
...
...
...
...
... آوازه ...
... عصمت ...
...
خواجه ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
از ... نخواهد ...

جون بدانستم برای جان تو
گفت آن خواهم که کو شهریار
زانکه من نه طاقتم سر تا قدم
ده بدو بخشید وز آنجا در گذشت
دولت آمد اصل بود و هم بود
شهریاری بود عالی شیوه‌ای
پیر هر روزی بر انکشتی ببند
خادمی را خواند روزی شهریار
این ببند از بهر جه سوزی همی
همچو در کل جهان ناشی بوی
جون کدایی خود آمد در خورم
دیدی آخر جون مرا جشمی بدید
جون بود هر روز یک نان بسند
جون عجیب افتاد اسکندر را
کرد بر می آنجهان شاهانه راست
گفت هم اینه یکی دستی در آن
کاسه بهر جه جرا کردی بکو
گفت جهد جون تواند خورد کس
شاه گفتش جون نمی خوردی مکن
جمله عالم [illegible] کرد
این دو کرد راست یابی کرد
در سر گفت این سخنم بس بود
هیچکس را در جهان [illegible]

خوردن را بکنم قربان تو
او فتاد از لشکر خود بر کنار
من غلام طاقت کوس و علم
پیرزن را این سخن شد سر گذشت
این قدر دولت که داری کو ترا

از حدیث پیرزن خوش گشت شاه
آمدم مهمان بتنهایی خویش
شاه آن ده را عمارت ساز کرد
جون بشد محمود را دولت بجای
دوستداری گوش آن اندک قدم

حکایت

داد صد دینار زرش از عیار
جون غلامی یک سبه دوری
عاقبت جشمش رسید تا بنگری
گفتمش جشمی رسید تا بنگرم
آن کدایی را جشمی رسید

گفت در این مرد زر داد [illegible]
رفت خادم زر بداد و گفت [illegible]
از کدایی گر جه جان می سوختم
ایکم تو زر نهادی در کنار
فارغ از عالم کدایی داد زن

حکایت

کان [illegible] ناید بعد از آن
تا کند [illegible] دستی فراخ
که خورد [illegible] خوردی بکو
کرد دو نان را قوت [illegible]
می بایست دو کرد جیز
عزم یک شهر و یک جای کرد
هم بودم آزاد [illegible] خورد
تا قیامت [illegible] بس بود
از قناعت [illegible] جیز

جند کاسه بیش اسکندر نهاد
گفت اسکندر که [illegible]
شاه جین گفتش که ای [illegible]
کار من [illegible]
می فشاند دوم این دو کرد [illegible]
را [illegible] باجندین سپاه
جون از او بشنید اسکندر [illegible]
زرگ [illegible]
هر [illegible] گفت [illegible]

گفت هر حاجت که بهرای بخواه
زود آمد سوی ده [illegible]
از برای پیرزن آغاز کرد
هر کجایی شد بدو می گفت باز
جشم بد در حال آید [illegible]
در [illegible] کنج [illegible]
در تعجب ماند شاه [illegible]
پس [illegible] که بود روزی بکار
پیرزن در حال گفت ای [illegible]
این جنین از بهر آن می سوختم
آن کدای رفت و [illegible]
بهتر از صد بادشاهی دادن
هیچ [illegible] درجات [illegible]
داشتن [illegible]
[illegible] لعل [illegible] نهاد
کاسه جند لعل [illegible]
تو نداری [illegible]
می شود روزی بدو کرد [illegible]
از جهان [illegible]
کرد [illegible]
کرد از انجام [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] فلک
[illegible] او
سائلی گفتش که ای مرد [illegible]
گفت [illegible] از زمان
زانکه [illegible]
جون بکم زین نشاید [illegible]
هر که [illegible] قناعت [illegible]
[illegible] دیوانه شد بادشا
گفت [illegible] حاجت [illegible]
اول [illegible]
بود [illegible]
زانکه [illegible]
[illegible] حاجت [illegible]
[illegible]
آن یکی دیوانه [illegible]
[illegible] عید
بانک [illegible] عید [illegible]
آمدم [illegible]
[illegible] جون [illegible]
[illegible] کال
کودکی [illegible]
آن یکی [illegible]
[illegible]

حکایت

کرد آن [illegible]
کو بکم زین [illegible] قانع این زمان
[illegible]
بس زدنیا [illegible]
[illegible] عالم [illegible]

[illegible] که در عالم [illegible]
گفت دنیا [illegible] عقبی [illegible]
بس [illegible] دنیا اختیار
[illegible]
[illegible]

حکایت

[illegible]
شاه آن [illegible]
[illegible]
[illegible]

بادشاهش گفت ای [illegible]
گفت [illegible]
جامه خواهم [illegible]
جون [illegible]

حکایت

[illegible]
گفت ای [illegible]
خود [illegible]
[illegible]
دیکری را [illegible]

[illegible] جند کس
گفت [illegible]
جون [illegible] جند کس
[illegible]
[illegible] سلطنت [illegible]

رفتن سالک فکرت پیش جبرئیل

[illegible]
[illegible]
قانع [illegible]
[illegible]
گفت قانع [illegible]
[illegible]
قانع آمد [illegible]
گفت از من حاجتی خواه ای [illegible]
[illegible] این زمان
[illegible] این کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
جامه خواهم [illegible]
جون [illegible]
کودکان [illegible]
بادمی [illegible]
زانکه [illegible] کودکان
[illegible]
زانکه [illegible]
[illegible] سلطانت
جون [illegible]
از جه [illegible]
[illegible]

سالک آمد پیش حیوان در دنا
گفت ای جویندگان راه بر
در زمین گاو از پای ثمات
زیر بالا سر بر گرفته اید
خود بپرسید از یکی اصحاب
وز شما کیست یا کجا جای
شاخ دولت از شما برج [illegible]
هست ای دولت از سوی شما
گفت هم قد خبرم بی ادب
سر بعالم در نهاده بی قرار
صد هزاران تا بپرد دنیا بد
از خرد از گاو نتوان یافت آن
پر گشتن هست حیوان [illegible]
گر سلطانی دمی که زده [illegible]
خوش بد. نفس مجوسی را طعام
لذت و خوشی خوردن طعام
می دانی بوده. همچون سگ نی
تو هوای روح را ما استخوان
ای بسی مشغول گشته مار و بال
سوی عمران یکی شاگرد داشت
شد بشهر دور از بری سگ
جست بسیاری از موسی نشان
گفت موسی کجاکی ای غلام

نا امید از من وز نیم بلاک
دور در کوه استاده احد کار
زیر با بگاو و ماهی ثمات
کوه و صحرا خشک زبر گرفته اید
تا که جانی داده او بریش رفت
بود بی ما می شود خلوت سرای
سنگ آمد گاو و عنبر میدید
دولتی مخوام از کوی شما
کس زگاو و جو گوهر دارد طلب
جست ما را جز خود و جز حق
تا شود یکی برای آشکار
بس پر خور گر نوذای بر فران
ز آتش نفس مجوسی یک شعاع
تا که یک لقمه بدین کار دهی
تا نه بینی نا خوشی او تمام
پیش چندان جنب گردن [illegible]
او که در صورت مردم سگی
زانکه بس افسوس باشد سگ [illegible]
چند خواهی بود باسگ [illegible]

طالب ای می شدند دل بر شعاع
از جوارح چند معزول آمدند
از فلکتان گاو و ماهی [illegible]
گر شما [illegible] ظلمی گشت غلغل
از شما بیچار بری ایستام
وز شما [illegible] برای [illegible]
چون کی صدا. دولت باز گشت
چون شنود این حال مشکل جان [illegible]
[illegible] درد. یکیک [illegible]
آنچه تو میجوی آن اینجا مجوی
گر بلندی یافت از ما کسی
سالک آمد پیش پیر بخرد آن
نفس کافر سرکشی دارد مدام
گر طعام نفس خوش کرنا خوشست
شیر بی سمعان توئی [illegible]
این مقصد صبر کن کاسان [illegible]
تا نیابی استخوان آید بدست
تو سگ دان روح را جان [illegible]
گر با سگ خوی ور کار تن [illegible]

سیم مشتم یار می جست انجمع
دیده راه خویش مشغول آمدند
دست بشیر و بچه خوابی [illegible]
بالذات الله پس بود در بهشت
گرسنه ای می شود قایم مقام
می کند اکل احمد با بهشت
دیگری ماهم تواند یار گشت
شد خود در حال جانی [illegible]
بکه گرد ای کشیم دمی خوریم
گوهر دریای از صحرا مجوی
حکم نتوان کرد بر نادر بنی
قصه بر گفتش از خیل [illegible]
گر سر اندیشه بنهد تمام
چون کند بر نفس جاده آتش
گفت و قوم خویش را کای [illegible]
تا خوش و ناخوش ترا یکسان بود
عمر جات از دست شد ای بیک
[illegible] بکان داد دست
از سگان چیزی بود [illegible]
کو باستادی بسی بر می [illegible]
می نیایند بر کل [illegible]
دید مردی را که جوگی [illegible]
گفت شاگرد منست آنجا کجا

حکایت

همچو شد کوی نشانش اینجا
گفت هستم از فلان شهر ای امام
در دهی یک [illegible] دوید
گفت شاگرد منست این [illegible]

در تعجب ماند

٦

در تعجب ماند عیسی زان حدیث
گفت علم دین کاین برد از تو [illegible]
مرده دنیا بود با دنیا باخت
است بنا بر آخر زمان
گر کسی از ذات [illegible] این کند
چند خواهی عیش را پرورد تو
آن یکی با دیگری میگفت بحث
گفت بحث [illegible] چون هستی تو
[illegible] صورت هستی چه کرد
رنگ صورت گیر در عشق
[illegible] آن از خلط و خون [illegible]
بود بر نای بغایت کار دان
از [illegible] پیوسته در تحصیل [illegible]
بود [illegible] چشم استاد [illegible]
داشت استاد [illegible]
معدن ای [illegible] تا سر [illegible]
در گذشش بود میزان افتاده [illegible]
او در دو چشمش [illegible] بیرون [illegible]
در جهان استاد [illegible]
در نخواهد گفت در عشق [illegible]
شد خوش شاهی زعفران [illegible]
کرم بسیاری بد [illegible]
عاقبت یکباد کی بیمار شد

تا چگونه گشت خوک آن خبیث
جانش از دون همتی می برتنافت
دین خود در شیوه دنیا باخت
یافت از مسخ کردن امان
خوک تر باد در حشر مسخ و بکنه
صحبت خوکه چه خواهی کرد تو

در مناجات آمد او [illegible]
رفت و از وی دنیا دون [illegible]
لاجرم من مسخ کرد اینش
لیکه دنیا اما نشانه [illegible]
گر نخواهد کرد توبه مر ورا
جز [illegible] خوک [illegible]

گفت ترا این که ای رهنمای
[illegible] یا بدنیا قید کرد
[illegible] چون خوک [illegible]
تا ببردین زما نشان داد
پس که خواهد بود خوک ای [illegible]
چون تو بگر [illegible]
گر گرفتی تو را ای [illegible]
گر بری [illegible] بگیرد غم مخور
اصل معنی جان و روحانیت
رو صورت مرده و [illegible]
مبتلای آن شدن شود [illegible]

حکایت

کی توان از صنعت اندیشه کرد
تا نیابد آفتاب معرفت
اصل صورت نقش [illegible]
صورت چون خط [illegible]

حکایت

سال تا سال [illegible]
دانک [illegible]
یک کنیزک [illegible] خورشیدی [illegible]
لطف در لطف [illegible]
در [illegible] خود چنین افتاد
گشت خون آلوده در خون [illegible]
این زمان شاگرد گای [illegible]
من نخواهم کرد در [illegible] ساز
گفت هم زنگ [illegible]
ذره عشق آن همه برباد داد
بند بند [illegible] بیمار شد

با همه خلق جهان کاری نبود
همه ز شاگرد [illegible]
تنگ چشمی دلبری جان [illegible]
هم بشیرینی شکر را کرده بند
از دو لعل و شکر [illegible]
چشم این شاگرد بر وی [illegible]
گر بگوید [illegible] او استاد
روز و شب [illegible] عشق آن [illegible]
عشقش آمد [illegible] باد و زیر [illegible]
هر کرا [illegible] عشق علی [illegible] داد
آنچه او را با کنیزک اوفتاد

تیز فهم و زیرک و بسیار دان
[illegible] کار دقیق [illegible]
هم [illegible]
عالم آرای عجایب [illegible]
هم [illegible] کرده قند
طوطیان با بال و پر [illegible]
گفت من شاگردم و او استاد
بوده شاگرد خواجه [illegible]
کرده کلی ترک [illegible] استاد
کرد [illegible] پیر کرد
علم او را [illegible] داد
واقف آن گفت [illegible] استاد

از سر دانش بحیله قصد کرد / از دو دست آن کنیزک فصد کرد
آن کنیزک شد چو شاخ خیزران / گشت گلگونش چو برگ زعفران
از جمالش ذره‌ای باقی نماند / آن فصد بشکست و آن ساقی نماند
خون فصد و حیض هم در طشت بود / تا بسر آن طشت در هم گشته بود
اول آن شاگرد را چون جای کرد / آن کنیزک پیش او بر پای کرد
در تعجب ماند کان زیبا نگار / چون چنین بی بهره شد از روزگار
آن همه زیبایی او باد گشت / زان کنیزک تا ابد آزاد گشت
کرد مر شاگرد زیرک گفت سرد / درد لش عشق کنیزک گشت سرد
گفت ای برنا چه کارت اوفتاد / بی قراری شد قرارت اوفتاد
روز و شب بوده این کنیزک آرزو / سرپا از پیش کا بشکسته
تو همانی و کنیزک هم همان / لیک کم شد از روی این یک جرم
چون جدا گشت از کنیزک این همه / سرد شد عشق تو اینک این همه
تو به ره در دل فراست آمدی / عاشق چون و بنجاست آمدی
چون تو حال بنجاست آمدی / از چه در صد نجاست آمدی
چون برای نفس واشد کار تو / از یکی در کیفه مقدار تو
سوی دیگر چون نظر انگنده‌ای / یک دو تن در یکی در ما نکنده‌ای
تا نگشت این خبر چون تو دیگر / از برای یک دو من نان کار کر
بلکه این کناس مرد کاریست / وان دو من نوره روی در نیست
تا زنا استی و شیطانی ندیم / پیشه خاک و ناقت کناسی خیم

سهل باشد گر بکار آیدش / بس از آن جیفی پدید آمدش
زنگ نیکویی ماند در رو بیداد او / ... طراوت ماند در رخسار او
قرب مجلس کم و او خورده داشت / جمله در یک طشت بهم کرده داشت
خواجه آن شاگرد زیرک را بخواند / در پس پرده کنیزک را بخواند
چون بدید آن مرد برنا روی او / نیز دیگر ننگرست از سوی او
سرد گشت از وی بدیدار آمدش / گر چه تحصیل در کار آمدش
چون بدید استاد آزادی او / بر غمش غالب شده شادی او
گفت تا آن طشت آوردند زود / سر گشاده پیش او بردند زود
آن همه در عشق دلگرمت گو / زان همه خوش خوی تو شرمت که
روی تو از عشق تنها شد / زان نجات عشق چنین گر ماند
آنچه در وی از روی تو کم گشته / در نگر اینک بر است این طشت اندر
هم کنیزک با تو می بود / در حقیقت عاشق این بوده
حال آن شاگرد مرد کار شد / توبه کرد و با سر انکار شد
کار تو گر مملکت دارند بود / در درون علم تو دین خواند بود
در دهی سه شد سنایی چراد / وید کناسی شد مشغول کار
گفت نیست این کار خالی از خلل / هر دو در دامی چنم اندر یک عمل
چون برار تان کار این خام / هر دو را یک کار می بخشد مدام
بس درین معنی بانگ ای عزیز / از دو تن یه بود کناس نیز
کر درخت بود ادل بر سگی / جان ناز این بند مشکل بر کنی

در درخت دید سیاری بجای / بانگ و بادیه باشی هم سرای
مرگ را در وی بجان مشتاق شد / پیش خواجه بوعلی دقاق شد
گفت من از دست شیطان رجیم / مرگ نیکوتر بود گر جان برد
خواجه گفت ای جان خواجه بگو / ... درخت و برگ بند و کر

حکایت

می ندارم زهره از مرگ ای حکیم / هر دمم جان گویا شیطان رجیم
دو سرا است از زبان برگ درخت / تا برو گنجشک نشنید و کرخت

تا درخت

تا درخت آشیان دیو بود / دایم از دوست سوی کالبد
چون ببعدی ... نیاید / دیو را با نوحه کار ای ... گل

سالها آمد پیش شیطان رجیم
ای دریا دل لعنتی ای خواجه کان
ای یک لحظه چون تو مقرون شده
تا لعین از غلال شد حال کمال
... کس از تو صحبت دفع تو
از جان بوده چنین چون آمدی
چون ورزت خویش را دانی
کر بی برد دیگران ... نهند
هر زمانی جا که نامه تو راست
کردی در دل ... داری جای
گفت اول صد هزاران سال ...
در دو عالم از ... تا پای
من چه دانستم که این ...
صد هزاران سال طاعت کرده‌ام
لاجرم ملعون ... زبان ...
ای تا سر عرش حسرت گشته‌ام
صد جهان رحمت مرا کرد فی
ناکه آمد پیش رهبران
بانگ کردند ... ای استاد
تا نگردد کرد آن هیچ کس
دور استادم که من در راه او
دور استادم به سرا از او

حکایت

روی یک ذره کلاه ملعون شده / صد هزار ... هزاران سال
هیچ کشتی تا ... پر ملعنت / گر چو من جانان در لعنت بوده
... بر خشین مدام / در بهشت عدن بوده او
ای ملک امروز ملعون آمدی / آتش غیرت در جان افتاد
دیو تو آشکار آمد دیو / ای فرشته دیو مردم آمدی
هم کلاه دیو بر فرقت نهند / هم دل مؤمن تو داری در ...
هم ز مشرق تا بمغرب تا ... / هر جهان ... گر ... جشن تو
شرح ده تا من بدانم این ... / این سخن ابلیس ... او ...
خورده ام این جام مالامال ... / تا با آخر جام کردم سرنگون
هیچ جای تا نکردم سجده جای / بس که با ابلیس لعنت کردمی
روز و شب لعنت خورم / تا کهی سیلاب محنت اندر سید
در غزازیلی بود بالا که بو ... / جمله را سیلاب لعنت ...
گر فرشته بوده‌ام شیطان شده‌ام / آنکه او ... خواب کرد
در همه آفاق عبرت گشته‌ام / گر تو از ... گیری ...
را لعنت بی خبر بود ... / من ز لعنت ... از حق ...
قصه ... گفت صد عبرت ... / هر که گفتش ... ابلیس ذم
چون شدی در غایت دوری ... / گفت دورم ... ام ...
در همه عالم مرا این کار بس / دور استادم دور ...
نیستم شایسته درگاه او / دور استادم که نخوام گرکس
چون بسر نیم ... دو افغان / دور استادم ز هجران ...

گفت ای کرده دو جهان ...
وای ... چشم‌وای ماندگان
جمع کردی سر حال و قال ...
چون جرس اکنون ... بهوش
کار تو با قعر دوزخ اوفتاد
در همه عالم گر این اوفتاد
در بری ... جو کردم آمدی
هم تو جی با خونه ... ادلک ...
آنکه کردان ذکا ... شیخ
آتش از سینه بیرون ... او
دو در لعنت آمد ... بیرون
خویشتن را کنکر ... کرد
بس سخن ... لعنت دورد
تا مرا ... سخن ... کرد
این زمانش دیو دود کرم ...
در بکاری تیز می آیی خطاب
تو نداری تاب لعنت دور باش
عالم در تنگ ... تا قسم
باز می مانم ... دور
زانکه آن ... آمد دو تیغ
روی او چند ... کیست
چون ندارم تاب ... و حال

گرچه بستم مانده در گاه او
چون شنیدم باز معنی نفس
آن شنودی تو که مردی از عجب
گفت زنهو خداوند ورد
ماه روی دختر سلطان مصر
مذ روی کافتابش بنده بود
عشق آن سلطان مرخاه وبر
دل نبود از عشق در فرمان او
گفت ای معشوق چرا جانان تند
عشق تو جان برد و دل بخواهم
گر تمام درمان کنی من جان دهم
گرچه شیرینی و نیکویم هست
اخدا از مصر فتان گویند آن
بنگر اکنون گر نداری باور م
بنگرست آخر دمی آن شوخ
معوق بخت بود او وخام بود
این چنین کز ادب گوی بنگو
خادمی را خواند و گفتا ترا
نقته ابلیس این قصه بگفت
گرچه این دم هست نفیش کار
با مدادی گفت ابلیس لعین
مرز حید دم زسلطان بخوا
کاو بود ابلیس ملعون بود من

سر نپیچم درد از درد او
تا نهادم سر قدم در کوی باد

حکایت

از چه آدم را نکردی آن سجود
برفتاد از ازاد تا که چیزی بود
صبح را دادن لب بر خند بود
درد لعبوق بسلطانی نشست
دل شد و بر غات آمد جان او
وا بریخم افتاد که سرکه آن شد
جان بدمشق نشان تو
زین جهان تو که گره درمان دهم
در فنا نی در بخن دانم هست
از جمال جراهم جو بند آن
گرنم مو آید انکه چراهم هم
تا فرو افکند دختر پیش بهد
مرد دم بود او وریغ دام بود
سر فرو افکند از کردن نکو
زود معوق با سیر کرد بزن
بر غلام تا کرا اینجا نگفت

گفت چندی معو فنی در نقرا
خبر صوقی بر جال او فتاد
درد آن صوفی شوریده حال
بر زبانش رود چیزی کرد
دختر المقتدر او اگاه شد
گفت صوفی را بانذ جز دلی
شد رها از ما تماما سی رسید
دختر ش گفتا که چندی نکو
گر بر می خوام را مکند مال
گر تو معنی صوفی آنکه آن
گر بر بی روی آن زیبا نگار
گفت اگر عاشق بدی یکی
خوش بود در عشق من کشتن
طن جان بودم که بر حق آنقدر
تا کسی در عشق چون من بود
گرچه رود دستم نوبد

حکایت

گفت چیزی که او دار ذیت
عاقبت جبریل آمد دمان
بر نیاید کو زرود کار در
با تواند دید هر کز کرد من

منکرست هیچ سوی سر باد
منکرم هرگز سر موی بکس
گفت از ابلیس بکرد آن سوال
بود در مهدی بزرگی ولی
آنچه در مقابل او فتاد
آنچه بر حق افکند آن جمال
وشکار بها بی اندازه کرد
پیش مهدش چو او دانا شد
ورد لطوردی آن شکل نیکو
پس اگر زاده می خواهی رسید
وصال من در نبود چندی
ترد زلکانش که بنشست کامل
ورنه دردی بود کوی نان طلب
منکری در روی چون من صد هزار
گر شدی هرگز بسوی خود او
پس بروی دیگری کردن نگاه
امتحانش کردم و بستم آنگاه او
منکرد هرگز بسوی هیچ باز
گفت او را کو نیاوردی نیست
در امیدی بگذارد روز کار
تا بدرگاه رب العالمین
گرچه رو گو باز من کار نیست
گفت رو آن لعین آنگاه

تا نه مهدی خود کوبد ز
گفت میدانم که تو شاه منی
گفت دیدم عرش و کرسی و فلک
گفت دیدی بر جبرئیل آگه
گفت دیدی آن علم را که بود
سنم آن بود مجلس کفنی
من روایت از خدا می کردمی
طن جان بودم که هستم دولتی
دوش سلطانی که معراجش نهاد
بعد آن نفت بر آن نفت
گر ستم رسول دم امین
من تیم رسید تو این مباش
چون از آن سفت خاک افتاد
صاحب اطفالی دم می سوختی
بود بر دوش و پر زان
تا که تنگی تن صد بخت
دید موسی با که می شد سوی طور
زانکه گلکه دیتر بود بد
از خدای خود بر آن می باید
حق تعالی گفت هیچ آن بر
چون دو حاجت از تو آمد
از ثنای از قضا درد و بیخ
تا گفتا کیف او را بار کش

حال درد دو روی خود کر نیست
این که خود می سوی معراج شد
جمله اسرار وآیات ملک
وادی منکر پایانی سیاه
آن علم آن نفت ای چون
خونش از خلق راس کنی
یک یک را آشنا می کردمی
کی خبر بودم ز طوق لعنتی
از فلک بر سر تاجت نهاد
راحت آن نفت و دریغ آن
طوق من می بین واین
زین یاری مکن که ساکن مباش
مدد ران شد بکه او از زد

حکایت

دست که داد بش که تا زور
گفت از بهر خداوند عفو در
دور کردن صد نکتم
گر بر فضل دیدی گشاید م
هیچ درد تا تو را بمکت را
هیزد یا هیچ بخوابی بخواه
بمن آن خار کز کرد شد
آن یکی گفتا که بری خار کش

راه داد و بسیار وصد را لام
سدرش گفتا که ای لعین
گفت دیدی عرش آرد
گفت دیدم در بود از ازین
گفت دیدی منزلت را
از ملایک منصب داد صد هزار
من چه دانستم که بیگانه هم
لعنتی را پنج حرف آمد نهاد
پنج حرف آمد لوکل این
طوق من بجست تاج ز پنج
زانکه من هرچند مستم هیچ چیز
سعی کافتاد کا با ابلیس
دیده خود سند بس خبره بود

خانه او در بیان دست بود
از خدا در خواه تا در عفو دیم
خار باید که بود زی ما
چون بشد موسی و باختی از
باز آمد موسی و گفت از خدا
رو شد درد دست خار آورد
صوفی می دید بر صاحب جال
تا گفتا نیست او در خرید او

چون در آمد که شید اسلام
گفت دیدی عرش رب العالمین
گفت دیدم عالم تو دوان
لعنت بود آن منزل که این
حق نهاد بود این دل خسته را
زیر آن منبر کرسی در قرار
غافل ایشان دید ما از
لام و عین و نون وتا و کاف
لام و عین و میم و راو کاف
آن مرا گفت وان پنج
تاج دیدم هم تو سید
قد آن نتاخت زان سر
آب چون بر درد دو تیره بود
خار گندی تا بر بسوختی
ماند در اطفال دو چنین جوان
تا کی موسی بسو کند شده
می فرستد بی ذخیره دیدم
تا بدست آید نگه بودی ما
نفقه آید بر حاجت از گفت
نیست بو حاجت اینجا دوا
وان دو حاجت نیز در کار آورد
در صوفی آید که چون شد در جوال
کس لب و از بحر خود مرد او

در دمان فرمود زر تا شاه بود
دید طفلان را جگر بریان شده
بر سر گردان شد و خون می‌گریست
یارب آن زر تا بری دا ...
شاه چون با شهر آمد از شکار
گفت و گوی او بری دارد نگر
خارکش در شهر چون بفروخت خار
خارکش چون خوش آنجا بدید
خوش شد حالی چنان کز جنس زر
مرد را چون آن دو حاجت شد روا
گفت یارب نیکویی کردیم
سالک لا لا زنی ... لیس
گفت ای بشنود از غیب حال
تو چو جان از انس پنهان آمدی
انس جانی و انس جان دانستی
پیش از عالم با آدم بوده
هر زمان مختلف کان در جهان
تو ملک سلیمان دیده
در دو عالم کار را تا ساخته
بسته بد خود هم بدم کنای
جن چو بشنید این سخن جان
گر سخن گویم زمانم او بوده
هر زمان در خط و در دانم

تا که در صندوق بردندش بشهر
دو غم مادر همه گریان شده
زانکه شاه از نیم ننواخت
این زمان خویش گدایی ...
گفت آن صندوق ای خادم بیار
هر زمانش صد رای باشد دگر
نان خرید و سوی طفلان رفت
گفتی یک تشنه صد دریا بیافت
در نکوی گو یاد از چون ...
آمد آن فرزند غافل ...
فانع گر همچنین بگذاردیم

چون نماند دیگری آن خارکش
باز پرسید او که مادر زان بکار
گفت یارب بدم عشق ده
گفت این در دست با عیش ...
چون در صندوق بگشادند باز
مین بدید او دو جای خویش باز
دید جوی در میان کودکان
گفت یارب حاجتی اندر دل
چون شد آن طفلان را مادر ...
ناسپاسی را زکر گفت آن ...
پیش از این از ناسپاسی ...

سوی کنج خویش آمد بار کش
قصه پیش پدر گفتند راست
دین دو حاجت هم فرام نموده
از برای نان طفلان سوی شهر
بوی عزی دید شاه سرفراز
تا مگر بر ما پری باید زار
در گرفت از هم آن ای دریکان
همچنانش کن که بود او از عیش
هر کی اول ز شاهی بر بد
لوح ... های ...
مرد آن کو پیش بود اکنون ...
پیش جن آمد ز جان ...
خیمه خاص تو از خود ...
قصه ثقلین از او پرسیده
جان رود در جسم و جان ...
هر زمانی در دهن کرد آن ...
باز گوی آنچه از غیب ...
در دوزخ کار ... آمده
هم توانی نیز از او برداشت
راستی خواهی بجان در آمدم
ره ببردم جسته در گفت آمدم
قوت و قربت ز استخوانی ...
می نیارم لحظه تاب شما

رفتن سالک فکرت پیش جن

من غلط کردم تو خود جان آمدی
در نهان هر جان دانسته
تا بعهد مصطفی هم بوده
هم برانم برانگیخت
حل و عقد در درمان ...
کانچ افتاد از جا برافتاد
سوی پیر حق دری خیلم
یک بری کیکی سالک نماند
هر چه گیم حال جانم آن بوده
در ضعنون در رشته آهم کنند

مصطفی را لیلة الجن دیده
از لطافت نامدی در چشم
سورتی از سورهٔ قرآن ترا
گر همه بخشند و گر هیچ ...
حصه ثقلین تکلیف آمده
آدمی را جمله تو دانی ...
پیش تو بر بوی آن روز آمدم
گفت آخر من بری چون ...
گر چه جری و جهانی دیده
آتش من چون بود آب شما

تا چه می بنی چه رونی اندام من
لیک این رازی که بیچوی توان
سالک آمد پیش کار سان
هر کرا بوی جنون آمد پدید
چون بگستاخی رود زنان سخن
گفت با مجنون شبی لیلی براز
تا توانی با خرد بیگانه باش
لیک گر دیوانه آیی در شاد
راهی گفتش که ای گستاخ رد
گفت چون ایزد مرا دیوانه خواست
هیچ عاقل را نباشد بار کی
عاقلان را شرع تکلیف آمده
عقل را تا بازد و بازد چه کار
گفت آن دیوانه با معنی چو زهر
دیمطلق شاه عید آراسته
آنکه کردش که چو از خلق ...
در دعا آمد که ای دانای راز
من چو خلقان نیز جان آدم
کردمیم این همه گفتم با حضر
گر همه بسیاری بگفت آن ...
مدبری برام آن دیوانه بود
چون بدید آن ژنده مجنون ...
ای چو من دیوانه صد بر بهنه

زنده سر برخط نهم تا کام من
هر که از خیم خود این شیوه دانست
آنچه خوش آمد چنین گفت ...
هیچ گوی سرنگون آمد پدید

گر بود گرد شیع و در غیب
بود کار خویش من خندی ...
گر کشتی تا گرکشتی ...
هر که او شوریده چون ...

حکایت

عقل را غارت کند دیوانگی
هیچ کس را با تو بود هیچ کار
این نکوی و گر گستاخی نکرد
هر چه این دیوانه گوید آن ...
گر بر عاقد دلی یکبار سگ
بیدلان را عشق تربیت آمده

زانکه کرد تو عاقل آیی سوی من
بود مجنون را همه سرمه من
چون خطا ستلین ره ...
گر سخنها خطا باشد مرا
با جنون از بهر آن در ساختم
قره دای زاهد گوی ...

حکایت

هر یک از ستی گر برخاسته
جامه نو باشدش با عید کار
جامه و نان مرا کاری ساز
... لباس و نان مادر بین
من نخواهم هیچ تا عید دگر
می‌شدند حیری که سخوات ...
آن سخن بشنود از و دیوانه زود
گشته صحرایی و سودا درگرفت
حیران ناده این تا در ...

او میان جمله می شد ...
رفت العقبت سوی دیوانه
چون بروز عید آن بچو لقی
تند کن عیدی برای چون منی
نقش کن عیدی برای چون منی
گفت دستاریم کن این لحظه ...
زند و دستارش بود اندر جهان
زود در پیچید تو بید و اسیر
عاقل گر کرد این شیوه سخن

گر بگویم از هنر کامی زغیب
در که چون خساز کاروی
نقل من الجن ... چون
هر چه گوید از سر سودا بود
مرد چون دیوانه باشد در سخن
کای بعشق من ز عقل افتاده
تخم بسیاری خوردی در کوی من
گر چون گستاخ سکینی سخن
چون نو دانستی هیچ نیکوئی مکن
چون نیم غافل روا باشد مرا
تا دلم یکبارگی برد اختیار
مرد نیستی زن طلب بنجوی تو
شرع را و عقل را با من چه کار
روز عیدی بود بیرون شد ...
زند در بر برهنه با و سر
پس چو شیخی آغاز کرد افسانه
گر جهانی خلق را آراستی
کفشی و دستاری دیوانه
کفشی و دستاری و پیراهنی
جامه و کفشم اگر ندهی رواست
سری او انداخت و زود
سوی بام انداخت کنا این کهن
هم بدوزش چون دم زو کن

این سخن گر عاقلی گوید خطاست
مومنی عاشق امام شرق و غرب
چون ز عشق آید درا عشق
که بود کان یک سخن گستاخ
کای خدا لرحم نداند هیچ کس
بادی این ام که بوده ای
آنجا این سیکی در ره
آن یکی دیوانه سر از شت
هوش زنان گناه و کنای
دل را بگرفت تا جدت این
آن یکی دیوانه در بر فی نشت
از یکی گفتش چرا این بیخودی
گفت حق را او که میگوید بخود
گفت من سیرت کنم زنان نگرفت
آن یکی دیوانه بل کرد خواست
مرد مجنون گفتش ای شوریده حال
آن یکی دیوانه برسید دانه
مرد شوریده ز خوبیان دور کرد
بود از آن اعرابی شوریده رنگ
گفت یارب شبه تو بر بهشت
کرد کام نیز عریان آمد ند
چند داری برهنه آخر مرا
از طواف آن قوم چون گشتند

یک اندیوانه ز عشق دوات
چون سمرقند بود ش از عشق عرق
حق نه زین کرد و نزد آن را هوا سنش
از بی طاعت شدن آید بکار

این سخن دیوانگان را خوش بود
بنشین ده لوح بودی تنگ
تا بداند کاین همه عشق آورد
ده لی بود خالی بتر اد

حکایت

بی جایه آقوت ازدل سم
عزم جان داری ز من بر بوده دل

حکایت

جیبری الحق جز نبیرین بجودی
تا شود گرسنگی آمد تر

گفت حکم گرسنه دادم شکم
هیچ دیوانه نگوید این سخن

حکایت

من چه دارا آزمودم قحط سال
کای فلان خوش تماشای عیان
دل ز من بود و دورا مهجور کرد

بود وقت عز دره سر ورد
گفت چون تنها شدن صد بار
روز و شب بست داده ام

حکایت

لاجرم پیوسته گریان آمده
جامه ده این زمان فارغ را
مرد اعرابی می آمد بسانه

من ز مردم نزم سیدانم حکی
مردمان چون این سخن کردند گوش
از غضب سنادده ز خرابه دار شت

عاشقان را گرمی و آتش بود
گر ده محکم دلش بودن بدست
گر کسی دیگر دوا دارد خطاست
سر برآورد وی و گفتی نازدار
آنچ با من کرده در هر نفس
بس بکن حیدی که تو ای
آنچ کردی هر گرت کنم بحل
سر بسوی آسمان برداشته
گر تا بگرفت دل زین کار و بار
دل شده سیر ای خداوند
همچو آتش برف می خورد از درد
گفت از برف آن گرده هیچ
می خورم سر میزند این داده بی
کرده سیرم دانش گفت آنا
گفت من نی برگ این کار خدا
وانهاد از بی نیازی کرد
زانکه او گشتم چنین آواره
جملگی در اشنام تا
گرد روی حلقه کعبه عجب
ای عجب حکیم نه بگرفت
تو نمی داری حکیم را کسی
بود ذرش انگه کای جاهل
گوئیا ملک جهان را نامه داشت

بازبرسید آرزو کای شاه ما
آنچه گفتم بود آن ساعت دعا
سایلی گفتش که ای شوریده رای
کین چنین کز بطاعت کرده
گفت آری گرسنه بودم چو شیر
کار گرچون مرد ای کل هر زمان
شیخ چون دیوانه را آزاد کرد
هرکه بر روی افتاد نظر
چون تجلی از رخش پیدا شدی
گرچه می بینی هر نوعی نقاب
رفت سوی حضرت و گفت ای
او خبر آمد از خدای ذوالجلال
گر از او گرد کی شود آفتاب
هرکه از این سوز و جان بودت
تا از ایشان ذره درد قرب حق
گفت آن دیوانه بس برگ
در شکم دیگر آبی نداشت
دید او را گاوان در صحرا سیاه
رفت از آنجا چنها خیره بند
گفت این اسبان گرات این
گفت آن گفت این چندین
هر یکی روی چو ماه آراسته
در جهان حسن آن هم لشکری

آن گرداوت گفت که ویه خدا
زانکه ده دانش من او را از خدا

حکایت

چون مرا امروز حق کرده
گفتم من نیز بر نوازد ن
تا نگار من نیاری یاد کرد

حکایت

مجان می تافتی چون آفتاب
هر کز با این دو هنوز بای
کانکه در شوری کند ناکا جمال
بر نیاید زان نقاب آن آفتاب
وانکه بروی کالکه می رفت

حکایت

در میر عام خور و خراب نبات
همچو صحرای دل از ظلم و گناه
دید صحرای دگر سبز شده
گفت هست آن عمید باد شاه
مرد گفت آن عمید است این
جمله همچون سرو قد آراسته
خز گفت نکوی و هر بری

چون من آن گفتم و الحق خدا
بود مجنون نکردی یک نماز

بی کرانم چیز او نگاه نماز
عشق می بارد ازین ستیه سخن
چون تجلی برخ مرد نهاد

گرنهان بودی رخش و انگاه
دیده مرد و سراین شد بلی
بس بود خورده در شد عشق
گر نبود عشق بت ایمان ترا
اهل ره را گرچه اهل راز

از قضا یک روز بس خوار و خجل
باز برسید او که این گاوان کراست
دید آن صحرا پر از آب نهان
رفت لختی نیز آن نابه رسید
رفت لختی نیز چون دروازه دید
دل ز دیگر خانه ایشان در خروش
گفت مجنون این غلامان آن کیست

وین دو نوبت در هم بکشاد او
گر یکی روزی نماز آغاز باز
گوئیا خشنود می روز از خدای
سرنهی همچو نیمان برد نش
تا ایک او با نگیری کره باز
خواهد آنکار کن خدای سکن
شور او در جلد دنیا فتاد
چشم او در باختی حالی بصر
هرکه دیدی بود تا پیدا شدی
می ببودی دیده را بر قرار
روی نازنین روی من کی
ای در وین کم شود و محمد و ز عشق
این حکایت بس بود برهان ترا
آنکه غایب گاه ماند
بر جهان زاهدی دارد سبق
زیستن بروی بتر از مرگ بود
سوی خیشا بود می هنگ دل
گفتش این ملک شیخ شهرمات
آنکه باز می گیرد جهان
دید صحرای دگر بر گوسفند
او ز ترکان بی اندازه دید
خواجگان شهرستان خلقه بگوش
این همه سرو خرامان آن کیست

کفت شهزادهٔ ای عبد این همه
کرده دکانی ز هر سوی دراز
کرد آن دیوانه از روی سوال
مرد مجنون دید خود را از جان
زنده دلست و سر بر کنده
چون ز بحری حدیث جانبازست
زدلی از خویشتن افتاده بود
چون بدو شد دو دلی بر کی دلاز
زار میکفت ای هیچ وای بسی
کفت بسیاری ولی دوری
زین سخن دیوانه دیوانه افتاد
کفت یا رب جلوی آن آکین نما
جونکه این جلوی و آزاده
بت چو نیست دوستی هیچ
کاو ولی تو نبود هر روز یکی
کاو را از روح خود حالی برخیزد
مرد الهی کفت ای دانای داند
مالک خون کرده ام جوهر رنکی
کفت ای خورشید پنهان آمده
هم ملایک جمله در حضرت
هم کلام روشن از حضرت
جمله را دو رها تو خرامید با
از تو شد ای اهل کنج و درکاه

بندهٔ خاص عبید این همه
عالمی بر هر رنک آنجا فرد
کان بکفت این قصر احمد بن کاو
و زنهی مستی بخود شن زبان
پس بسوی آسمان انکند رود

چون دو دو شهر شد آن ناتوان
مرد زنان خلق زادان همه سید
کفت این قصر عبید ست ای پسر
آتشی در جان مجنون او فتاد
کفت کر این ره ده و دستار نیست

حکایت

رفت سوی مسجدی دل برنهاد
رو ز ده بیاری صنم دو بی زمیم
خشمکین شد زانکه بر بودن نداد
زانکه اندر سقف جز آن او فتاد
بر سرم اندازی این سقف کران
کر را کشتی تو ناداد ما
عیدان را کان داد در زید
داشت جنتی کاو ولی اوفتاد
کاری برد شن جزی در سر زنید

روی را در خاک میمالید زار
زانکه بیوای کجون درمانده ام
کفت یارب کر ز عشقی دادم
سقف مسجد خاک در زی سازکرد
هر که در خواهد تو انکار شدست
عاشق چون خاک بر آغاز
زانکه چون دیوانگان در وقت تنک
از قضا در ده وبای کاو فتاد
چون کذشت از هیچ ده ده ماند

وید ایوان برسر آسمان
شد ایوان ایوان بکیهان همه
و کر باشی تا بدانی این قدر
دل ز خشم ایمن ز خون او فتاد
تا عمید ست ای وی آن بخرم
در سر این زنده کجند رود
تنک دل از دست تنکی ماند بد
هم ز نیر جنک سی اید زاد
در میان خاک و خون درمانده ام
این توانی سجده افکن بر سرم
مرد مجنون کان بدید آغاز کرد
بام مسجد بر سر انداختش یکی
جامه در دو ندان کریز آغاز کرد
روستایی داد دو میان
اهل این روستای دانا
شد و بای حرد دان ده آنکه
کاو را از غزنی ای تو
رفت چون آدمی باعیش تنک

مقالت شیخ ابوسعید بالکر پیش آدمی

قطب کل زینت آمد
هم دو کیتی جمله بر نعت
کن فکن در قبضهٔ قدرت
تا ابد هر کار تو خواهد ساخت
کنج معنی حقیقت آشکار

تا بکل با امانت آمدی
هم قناعت عرض لشکر کا
طی شود هم آسمان هم زمین
از ازل ملک ابد هر دو
چون کمال بود برتر از جهان

در امانت بی خیانت آمدی
در رنج وحجت مرده دات
ور تو سوی ما نخواهی بدکنی
خویشتن از خویشتن طلب کردی
با انفس آلت آن ابته جان

تا کرفت آن کند بر مقد خویش
مردم آمد در دو عالم مردیان
کر بسوی کنج زادم میدهی
کفت آنچه آشکارا و نهان
با جهانی بر عقوبت پیش در
آفتاب ماه شود تاریک حال
تنک تو است با آن کشته
غرقه در دو بار حیرت آمدیم
مانده در حرص و کرد آز باز
زادی این دار شکل کم طلب
پر کنش مست حال آدمی
هر که او در عالم جان ره بود
جانا تا بر جان ای جان
چون جهانی خبرت از هر شوی
کر دو بی محر شد بیکار
چون ایا نار خشم بند بخود
ناتوان در بستر زاری فتاد
کفت این روتا بروی یک ایان
تا کر بجوزی نکفت سیکم
مانده ام مشتاق جانی
چون بکفت این کفت در زیر دود
خادم سرکشته در را او فتاد
کفتش این جرای آمدی

از بلال آورد بصحرا بد خویش
بنت کر چو آدمی در خود دانش
تا ابد از جا جام میدهی
کیست سرکردان تر از ما در جهان
هر زمان هم صعوبت بیشتر
کر بود کمتر این ما را زوال
وادی باری چنین ارجان کشته
پای تا سر عین حیرت آمدیم
کشته کشته در غم آز و نیاز
کردی مایه بنت زادم طلب
کل عوض دو قرب
اوی جان سری جان ده
لیکه زو بنت آن را ماند جهان
روی او در دید دید من

حکایت

دربلا و رنج و بیماری فتاد
بس بدو کوای زنشاه افتاد
تا تو بجوزی ندانم یا
بستم غایب بیانی از تو من
همچو آتش ای دو جون دود
تا بجویکیا باز آمد جو با
دو بهی کروی چون خبر آمدی

قدر دانند قرب الله ز عهد راه
جون چنین ده سوی کنجی برد
زین سخن شد آدمی بیهوش او
بسته تکلیف و بیدار آمده
هم در این عالم ابیر صد حجاب
زین چنین کاری که ما را او فتاد
ای دریغا رنج بردیم
غرقه دریای حیرت آمدیم
دور شو از ما چه میخواهی دهی
مالک آمد پیش برد و باز خواست
هر که او در جان بر هم او فتاد
در جهان بردن جانان برد
جان کران ده زانید سوی او
مست ای سره تنزل شد دل

جون خبر آمد محمود از ایاز
دور دار زوی تو جون دودم
کرتم دورا او فتاد از هم نفس
چشم بندکاری بسیار کرد
کر کنی در را یک لحظه در تنک
کفت باشد چون توان آمیختن
خورد سوکند او که در هیچ جای

قرب با دائم عجائب او دیکا
در طریق کنج رنجی برد
و لیجو دو با آینش جو خویش ازو
شد کم ز بیدار آمده
مرد جان عالم جیب صد حجاب
آتش اندر سنک خارا او فتاد
زندکی بنت اینکه بردیم
پای تا سر عین حیرت آمدیم
ورنه همچون ما درا فتی در جهی
پیش او بر کفت این اسرار داشت
هر دو عالم دور لرزان فتاد
لیک اول ده سوی جانان برد
تا ابد در دو بند جند روی او
لیک بی بخود دل کرا
هم بخود چون در ده دریا بود
عاقبت از خشم سلطان دور
کاو ریا خواند شاه جن شاه
از غم و رنج تو دیکجو دم ز تو
جان مشتاقم بتو نزدیک بس
ناز نینی را چو تو بیمار کرد
تا جهان را بر تو کرد اینم تنک
این زمان خونم نخواهد ریختن
ندانستم ندانم زبانی

می‌ندانم سر این با پادشاه — چیز از من چون رسید این [illegible]
شاه اگر داند و گرنه باد و دم — کو درین تغییر کردم کار دم
شاه گفتش نیستی محرم درین — کی بری تو راه ای خادم درین
من دمی دزدیده دارم سوی او — زانکه ننگیم وی شاه دو [illegible]
هر زمان زان رنجه دارم نهان — تا خبر خود کی دارد جان
راه دزدیده بیان ما بیست — با زیادتی حسن جان شاه نیست
از برون گرچه خبر خواهم ازو — در درون بود آنکه هم ازو
باز اگر می پرسم از بیرونیان — از درون با اوست جانم در میان
جان چو کرده محو در جانان تمام — جان هم جانانی نگیرد بر دوام
گرچه در صورت جدا رنگ دوی — جز یکی نبود ولیکن معنوی
کرده تا در بیمان پیدا شود — چون تو بهم تابش یکتا شود
گفت محمود و ایاز [illegible] — هر دو در میدان غزنین کوی باخت

حکایت

هر دو با هم کوی شاه باختند — کوی چون عشق نیا باختند
گاه این یک اسب تاخت و گاه آن — گاه این یک کوی باخت و گاه آن
زار زوی این غلام و پادشاه — گشت چوگان آسمان و کوی ماه
کرد میدان عالمی نظاره [illegible] — فتنه هر دو شده یکبارگی
چون بیاموزند آن دو رخ [illegible] — در بر که رکه استادند باز
شاه گفتش ای جهان [illegible] — بی تو می تازی زمین پایین [illegible]
گفت شه [illegible] که از [illegible] بیش — شیکی نظاره کی را خواند بیش
گفت کوی ازما که به بازد بگوی — اسب در میدان که به تازد بگوی
برد آن نظاره کی صاحب نظر — گفت جسم کو به بازد ای پدر
گرچه او اسب دو تن شه دیده‌ام — بر یکی جسته آنچه من [illegible] دیده‌ام
چون نگه کردم بشاه خوش نشان — بود از سر تا قدم جمله ایاس
چون ایاز است آنکه کردم بیان — بر وجهت اعضای او شاه جهان
کرده تن را در نظر آورده [illegible] — در میان هر دو یکی کرده [illegible]
لیک چون هر دو یکی دیدم عیان — حکم نتوان کرد بر کس در میان
چون سخن شایست [illegible] — کو به بازد هر او انداخت شاه
تا برد معشوق [illegible] در خود نظر — عاشق او دری کی تواند خورد بر
تا نظر معشوق را در عاشق است — جان نا عاشق عشق او را لایق است
هر دو را بر یکدگر باید نظر — تا خورد آن جاذبین [illegible] دگر
هر دو می باید یکی ذات آمده — کی دو بودن در ملاقات آمده
کودکی بود از جمالش بهره [illegible] — مهروش در جسن رویش ذره

حکایت

از لطافت وز ملاحت [illegible] — دز سر اندازی بتیغ سرکشی
آنچه او داشت از عجب [illegible] — گر کسی ناداول شد و جان [illegible]
عاشقیش افتاد مجنون [illegible] — در کمال عشق چون معشوق جست
بیچه بودش در ره معشوق [illegible] — در ده و کیتی باغ معشوق ساخت
خلق را گرانده کرد و بسیار [illegible] — از غم معشوق بهتر کار نیست
وقته بود القصه آن [illegible] — سوی گرما به جوری آمد [illegible]
کرده روی خود در آینه نگاه — یدرودی الحق از خوبی چو ماه
از دو رخ دو شمع نهاده مهر [illegible] — [illegible] دو رخ بر زمین آن مهر را
سخت زیبا آمدش رخسار خویش — شد بصد دل عاشق رخسار خویش
خواست تا عاشق نبیند دوست — رفت تا نان [illegible]

بو رخ چون مه نقاب انداخته — آتشی در آفتاب انداخته
عاشقش را چون ازو آمد خبر — چون قلم پیش سر آمد بسر
گفت یارب [illegible] فتح [illegible] — گوییا بخت خودم در کار بود
از چه کشتی بنجه و چون آمدی — [illegible] مشغله بیرون آمدی
بو رخ چون مه نقاب انداخته — آتشی در آفتاب انداخته
عاشقش را چون ازو آمد خبر — چون قلم پیش سر آمد بسر
گفت یارب این چه فتح الباب بود — گوییا وقت نیم در خواب بود
از چه کشتی بنجه و چون آمدی — در کدامین مشغله بیرون آمدی
گفت از حمام می رفتم چو ماه — روی خود در آینه کردم نگاه
سخت خوب آمد مرا دیدار خویش — خواستم شد محو بر دیدار خویش
دل بجان خواست کز خلق جهان — چون نکس دیدم نه چند این زمان
لاجرم از رخ فرو هشتم نقاب — تا نتابد روی چون آفتاب
این بگفت و برد از رخ بر فکند — چون شکر از رخ با رخ بر فکند
عاشقش گفتا که خویش [illegible] — من بدم از او تو آزاد [illegible]
عشق من بر تو از آن بود ای [illegible] — گر جمال خویش بودی بی خبر
چون تو این دم خویش را خوب آمدی — لاجرم معشوق محبوب آمدی
من شدم فارغ تو هم با خویش ساز — عاشق خود باش و عشق خود [illegible]
شرط هر معشوق [illegible] — شرط عاشق چیست صابری مدام
عاشق آن بهتر کی بی صبری بود — دل چو برق و دیده چون ابری بود
ور بود در عشق یک ساعت صبور — نیست عاشق [illegible] معشوق [illegible]
گفت روزی پادشاه عصر خویش — بر کنار بام شد بر قصر خویش
کودکی را دید زیبا و لطیف — [illegible] می زد سخت بر [illegible]
زیر قصر آمد و دو بر سید حال — گفت او را می [illegible] گوشمال
گفت او را می باید زد [illegible] — تا بیاز کردن این دعوی کسی

حکایت

دعوی عشق منش [illegible] — پس سه روز و شب [illegible] آسوده [illegible]
هر طلب [illegible] — [illegible] عشق این چنین آمد [illegible]
از همه عالم گزیده است او مرا — شد سه روز اکنون که [illegible]
کرد او دعوی من از دیر گاه — این بود عشق کی باشد گاه
شاه گفتا این بتر باید زدن — بود ما [illegible] باید زدن
سیر از معشوق عاشق چون [illegible] — کی تواند کرد تا اکنون کند
هر گرای معشوق می گوید قرار — کی توان بضرب کردن اختیار
زانکه هر کو [illegible] — بس بیا کو در فنا او خورد
معنوی [illegible] رفت جانی [illegible] — تا بکاری [illegible] فنای محکمش
چون فنا سخت [illegible] — کرد آن مسکین بکار از [illegible]
مرد گفت از چه [illegible] — کیست باید خورد تا [illegible]
سالک آمد پیش آدم خون فشان — تا [illegible] آدم [illegible]

رفتن سالک فکرت پیش آدم

گفت ای بنیاد فطرت [illegible] — دو جهان [illegible]
تا [illegible] عالم [illegible] — اصل گرنا بی آدم [illegible]
حد [illegible] آسمان [illegible] — جسم و جان و جزو و کل [illegible]
مرکز دنیا و دین مطلق [illegible] — منظر عالم [illegible]

هم تویی بر صورت اصل آمده
هم ولیکن [illegible] قدرتت
در زمین و آسمان لشکر زات
هم تویی بر صورت اصل آمده
طفل در بودی که در زیر و زبر
گر ملک بسیار عالم دیده بود
چون تو استاد ملایک آمده
چند سوزم جان بر سوزم ببین
پیشگاه دولت بی مصطفا
در حضور او زما دولت مخواه
هر که در را محقق ره نیافت
دولت آنجا جوی و دین آنجا طلب
تا ملک آمد بپیش بر سر فراز
جست از لخت غذا و زی که
بود نور قدس هم بر او خوش
بندگی را ز کل حجت گفت
بنده را امتحان میکند تا
گفت این دم دامن بی آمده
چون میان ما یکی حاصل بود
بنده نادان بجست دعا بگفت
چون برون آورد سر از جیب
هر که پای از حد خود برتر نهد
بنده را تا ادب نبود بخت

سود تی از صعود تن فصل آمده
جان پاکت زرع خاص حضرت است
جسم و جان وجود و کل بکر ذات
سود تی از صعود تن فصل آمده
سجده کرده بت ملایک سر بسر
کس نامی زان همه نرسیده بد
جمله ملک و دنیا ملک آمدی
روز من شب شب و روزم ببین
پیش او سو تا شود ابر کاینات
دولت آنجا خواه و آنجا جوی راه
تا ابد کعبه دین درگه بات
مرجع اهل یقین آنجا طلب
در میان آورد با او نقد راه
بندگی آکرده ذو الاختیار
خواست تا بیرون فتد از کرد فرش

هم خبر و سخن [illegible] ترست
چون تو داد نقطه مردم دست
مرکز دنیا و دین مطلق تویی
هر خبر و سخن [illegible] ترست
باز چون درد او دین بالغ شدی
جمله را تعلیم هر اسم از تو خاست
از سمی اجدی در حق من
آدم معصوم گشت ای [illegible]
گرچه من دانم دوای [illegible]
زانکه عذر انبیا او [illegible]
دولت دنیا و دین درگه او
پیش گیر اکنون ره عالم [illegible]
پر گفتش هست آدم اصل کل
از بهشت عدن آزاد آمده
زانکه او رابد کی مطلوب [illegible]

حکایت

باش از یک جیب [illegible] سر بر اد
کر خیال [illegible] دو [illegible]
کرد بیرون سر ز جیب [illegible]
خویشتن را در نبد آنجا بگاه
سر نهد بر باد و دین بر سر نهد
بندگی از وی کجا آید درست

تاجر این یک گریبان بود
جسم و جانم جسم و جان تو بود
گفت بانا جهان [illegible]
شر جود [illegible]
هر که دزدی [illegible] کامی نهاد
چون بلا [illegible] آدم ندو

جان بحق [illegible] واسطه قائم تمام
اصل گردنانی آدم تو [illegible]
نقطه عالم [illegible] حق تویی
جان بحق [illegible] واسطه قائم
از دو عالم تا ابد فارغ شدی
[illegible] از تو خاست
[illegible] آمد ای [illegible]
[illegible] شد تا پیشگاه
[illegible] با او [illegible] آدم [illegible]
جمله [illegible] در زیر لوایش
انبیا را [illegible] خلق [illegible] او
[illegible] در راه [illegible]
عز را [illegible] ذل
در غم [illegible] شد شاد آمده
لاجرم در بند کی محبوب بود
عاشق آشنا از بهشت آمد بجا
[illegible] کل و ز [illegible]
[illegible] آن من بود آن بود
[illegible] هست آن من آن تو بود
[illegible] نشناخت حق خویشتن
تا که هم زد سر ز [illegible]
در شناخت خویش را [illegible]
سوی ظلمت آشیان آمده [illegible]

دیده دنیا گشت زار خویشتن
آن کی در پیش [illegible] داد کر
حیدرش گفتا که دنیا جیفه
مست و نابر [illegible] گشت [illegible]
[illegible] امروز زینه [illegible] برد بند
[illegible] در عفت خواهی [illegible]
[illegible] دنیا در [illegible] مشغول [illegible]
هیچ بیکاری [illegible] چند روی او
[illegible] آدم کرد کی [illegible]
کرم دار الملک [illegible] شد
چون [illegible] شاد
[illegible] در حام [illegible]
[illegible] در خانه [illegible]
[illegible] لوی چون کرد
[illegible] کارا [illegible]
هیچ از [illegible] آن ذات
گفت بوسعد ان امام [illegible]
[illegible] در آمد [illegible]
آمدند آن جمع [illegible] داد
[illegible] گفتا چون [illegible]
گفت چنین [illegible]
[illegible] گفتا [illegible]
عورتی [illegible] آواز داد

لاجرم کرد احتیاط خویشتن
[illegible] دنیا [illegible] اگر کاری کنی

حکایت

هم شب و هم روز باید گفت [illegible]
ور نکاری ای [illegible]
کار بخت و [illegible] دنیا
لیک در روی کار [illegible]

زانکه عز دولت [illegible] سر بسر
گر ز دنیا در [illegible] خواهی بود تو
پس [illegible] جای [illegible] دنیای
چون چنین کردی [illegible]

حکایت

[illegible] شد تعجب [illegible]
[illegible] همه آزاد شد
[illegible] اوفتاد
کی [illegible] شد [illegible]
[illegible] از [illegible] افزون
[illegible] آب [illegible] عالی
[illegible] دید [illegible]

جان [illegible] تعظیم بود
[illegible] روی دین [illegible]
[illegible] چون در خانه سلطان [illegible]
چون چنین آدم [illegible]
خون [illegible]
قطره اشک [illegible]
[illegible] زانجا [illegible] آدم [illegible]

حکایت

بود در مجلس کی باز آزاد خواه
[illegible] کرد جمع [illegible]
کز [illegible] دشتی [illegible]
کی [illegible] ز خلق [illegible] جمع
کین چنین [illegible] داد

زانکه [illegible] زده [illegible]
باز گشتی از [illegible]
گفت جمع [illegible]
[illegible] آمدند
جمع الخلق در [illegible] آمدند

بد شود گر عزم دنیاوی کنی
[illegible] دنیا کرد بسیاری [illegible]
[illegible] زانکه دوری [illegible]
جمله از دنیا [illegible] بود ای پسر
[illegible] خواهی مرد [illegible]
زانکه [illegible] عقبی
پس برای دنیا [illegible]
کار [illegible]
[illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible] حام [illegible]
[illegible]
[illegible] دنیا کرد [illegible] کرد
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
کان [illegible] آنجا [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] ولی [illegible]
[illegible] باز گشتیم [illegible]
هر که [illegible] باز گشت [illegible]
می [illegible] دوباره [illegible]
[illegible]
[illegible] آمدند

همدمی در زندگی کش بود او بدید | خواجه آن بنهاد سر بعد از [illegible]
پیش دیدار [illegible] هر یکی [illegible] | عمر را کرد این پشیمانی خورد
پس نهاد آنجا دو دوست [illegible] | خواجه را گفت ای [illegible]
او بدیشان گفت [illegible] | گفت مدیون این معامله [illegible]
تا شود آزاد کلی کرد [illegible] | گفت دست او بجز [illegible]
لاجرم رو [illegible] با خویش بود | خویش را دوش بدیدم [illegible]
می‌بدیدم این دو دوست [illegible] | گفتم آخر باز کار ما [illegible]
این فرستادی [illegible] | آنچه زانجا فرستادی [illegible]
آنچه بفرستی تو آن است آن تو | گرد دین ره بنده گر آزاده [illegible]

حکایت

هر شبم [illegible] | تو ندیدم هیچ در عمری دراز
کانچه جستی یافتی جان [illegible] | تو بهر کاری که دوست داشتی
گر ز دزدی [illegible] | خواجه پس [illegible]
گر دیری [illegible] جاودان | هم ز مان [illegible] بر جان خود
هر نفس جز نام نان [illegible] | آنچه ادم وار گندم [illegible]
گوییا نام همین نانست و بس | سالکی پرسید از ان شوریده حال

حکایت

می‌گذشتم گرسنه [illegible] | نشنیدم هیچ جا بانگ نماز
نقطه [illegible] | از بی نانی [illegible]

حکایت

رفت در حجره [illegible]
[illegible] این دزد [illegible]
پیش آمد بعد سه روز [illegible]
خواجه گفت آن [illegible]
بر سر آن [illegible] دو دوست [illegible]
زان همه زرینه آن یکی [illegible] بود
آن همه زرینه در کوه [illegible]
[illegible] گفت از آن [illegible]
ذوالمثل [illegible] جهان آن تو
آن جوانی بود [illegible]
گفت من عمری [illegible]
هم ز یا ستها کشیدم [illegible]
شیخ گفتش تو غلط کردی [illegible]
آنچه تو جویی درین ره دان [illegible]
گر بخواهی بود [illegible]
گفتش گوی غم جان [illegible]
یاد کردی نفس را در هر نفس
می‌شناسی باز گوی ای [illegible]
مرد گفتش [illegible]
گفت در خط [illegible]
من ندانستم که [illegible]
حق چو روزی [illegible]
از ادب [illegible] زبان [illegible]

گفت اگر کرد پشیمانی [illegible]
کی توان کشتن ز نادانی خود
آن دزد آخر از چه می‌داری [illegible]
ور بد ایشان [illegible] بنیکوی
بوده است از مادر خود [illegible]
در بهشت عدن همچون آفتاب
می [illegible] می‌نماید دیگرم
لاجرم آن جنت آمد دیدم باز
[illegible] آنچه فرستاده
رفت پیش شیخ [illegible]
[illegible] کرده‌ام
[illegible] پرسیدم من [illegible]
یافتی چون [illegible] آن بداشتی
هیچ خواهی برد [illegible]
[illegible] می‌دانی [illegible] خود
عقل را از نفس [illegible] افتاد
گفت اگر نام [illegible]
گفت نانست این بفتوای [illegible]
کی بود نام همین نان [illegible]
[illegible] در هیچ مسجد بود نان
حق [illegible]
[illegible]
گر کجا سازی تو [illegible] حال

کنداد

٦

[illegible] | چون بظاهر [illegible]
تا زجای [illegible] | ای شده غافل [illegible]
دی بخورد و خواب [illegible] | تا نیابی تو همه [illegible]
در [illegible] سوی بارگاه | چون با ظاهر [illegible]
زان همه [illegible] | چون کسی [illegible]

حکایت

[illegible] در میان ره [illegible] | شیخ را با قوم [illegible]
زانک [illegible] | جمله [illegible]
از جان [illegible] | از [illegible]
پس نظام الملک آفات [illegible] | زین ادب [illegible]

رفتن سالک فکرت پیش نوح

آدم ثانی و شیخ انبیا | خشک سال عالم از لطفش [illegible]
با [illegible] طوفان [illegible] | کشتی اهل سلامت [illegible]
سر به سر [illegible] | تشنه [illegible] هیچکس
چشمه شد تشنگی جان تو | تا بر عشق تو کار آمد [illegible]
در جهان [illegible] طوفان [illegible] | چون جهان از تشنگی [illegible]
[illegible] طوفانی [illegible] | نوح گفت ای [illegible]
[illegible] | رنج [illegible] روز و شب [illegible] عمری
از نخستین [illegible] | صبر [illegible] تا ناچار [illegible]
[illegible] | از [illegible]
پرستار [illegible] | ذره [illegible]

گفت از دوزخ [illegible]
ترک جان پاک [illegible]
ای سگ [illegible] از خواب [illegible]
چون همه [illegible]
بود معنا طلبش [illegible]
گفت شیخ [illegible] شیخ شرع
بود آن وقتی نظام الملک [illegible]
[illegible] کان بی خبر
گفت [illegible]
شیخ کان بشنود [illegible]
خلق [illegible] تا طاقت [illegible]
[illegible]
سالک آمد [illegible]
عالم [illegible]
آنک تو [illegible]
گرد آن کشتی [illegible]
گفت [illegible] طوفان تو
چون [illegible]
مرده [illegible]
[illegible]
ترک دین [illegible]
گرد [illegible]
زانک [illegible]

می‌مکن از باطن [illegible] سوال
چند [illegible]
کی شود [illegible]
[illegible] آهنگ بود
[illegible]
می‌شد از [illegible]
اطلس [illegible]
از میان ره گذر [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای نظام الملک [illegible]
خواجه [illegible]
گفت ای شیخ [illegible]
وی عجب عالم [illegible] طوفان [illegible]
تا ابد [illegible]
لاجرم طوفان آمد [illegible]
تشنه‌ای دریای اسرار آمدی
کشتی اهل سلامت [illegible]
باز کن چشم [illegible]
تا بصد زاری [illegible]
[illegible]
هم حلقه سرگردان [illegible]
راه آن سلطانی [illegible]

گفت ترسم مصطفی جویی ترا
پر کنش جست روح آرام رها
تا نیابد درد این کارت بدید
کامل گفت از اهل یقین
زان مرا جزان بادهٔ و خوشی
در ره این درد آید مرد ناک
رنگبت استاد جست اداد کار
جمله شب بوده او فرزند
جمله شب زاری میکند
چون درو آن مطرب خون از درون
برگ گشت بار کار آید او
تا نه کاری نبند مرد وار
پیش او آن پیر را بر سپر
بیرون آمد بضعف ناتوان
گرد چون آلوده وی و جامه‌اش
آن یکی گفتش که ای پیر زن
گر ترا این آتشی در جگر
جون ترا ای پیر از آزاد کان
بود مجنونی به شب بود در
محنت و بیماری ساله‌ها
آنچه در گرما و در سرما کشید
نو بیرسیدم من آشفته کار
خویشتن را گرد ام زان روزگار

جنس ایشم رو زینجا بگاه | سالک آمد پیش پیر ارجمند
حق نهاده نام او از نفخ روح | در مصیبت بوده دایم مرد کار
نفخهٔ این درد نتوانی شنید | گر تو خواهی تا شوی مرد ای پسر

حکایت

هم درین درویش بود بر خاک | زیسته هر دو در رفته هم بدو

حکایت

ناله خوش جوش زاری میکند | چون همه شب باید کار او
دل چو دریای شود زان قطره | شد از آن یک قطره دریا
همچنان در ناله زار آید او | چون ز سر واو زبای آن کار او
کی توانی ناله گرد از درد کار | پیر زال بود با یتیم درد تا

حکایت

گرد خویش آورده صد مکار را | گرم نتی گوید بروش چون کمان
رخ بپوش و جادری در سر نکن | زانکه بود این علم کرد روا
هم دو آبودن باید حاصلت | چون نبودی مادر کشته دمی

حکایت

تن چو نالی در زمان زان دود | سینه پر سوز و دلی پر درد او
کی تواند کرد تنها آن کشید | بود تا روز بیش گردون میشدی
گر نخست از کجا شد آنگاه | گفت یک روزی در آمد آفتاب
کی شود هر دو جهان زان بهنگ | بر سر او رفت هر وقت دعا

هفته بر گفتش الحق در مند
رخم بود بیش روز و شب ای مرد کار
هیچ درمان نیست جز درد ای
گر چو درمان جمله بگزیند این
گر نمرده کسی شاسر کشتی
دفته زین عالم بدان عالم دوید
جست بر ساختش جوهر خواد
می نهاد بود یک یک پا خویشتن
خون جگد یک قطره از استاد او
داشتی زان شد در صحرا فتد
کی رسد آن نا لطف زاد او
کشته بود دست جوانی را جرام
باز آورده در خون جگر
سر برهنه موی کنده ندی هم
تیر آتش گذشت از آسمان
پیر زن در حال گفت ای ناتوان
کی توانی کرد چون من ماتمی
کی تنا ای در کار افتادگان
زو ندیدم در جهان دیگر تو
لب بهم بر خون بی بخود او
بر سر حالش دگرگون میشدی
در کلیم رفت و من گفتم مرا
یک روزی گفتش ای باکره داد

این زمان چون گی که جان بکی
گفت دزدی که گرفت آن زر او
دزد نه دم زد از آن تا آمد گرد
همچنان خاموش میبود راه
در فغان آمد بعد زاری او
گفت آنجا هیچ هم درد هم نبود
گر بی فریاد بودی آن همه
ماجرم گر پیش از آن دولت
در تمام این درد اگر برخیزدت
در نگیرد داشت این درد دود
تا مثل در پیش آن شیخ کبیر
گر کند ختم و در جری در آن
درد او کرد است گیرد دمی
بوی این درد دو دل بر بست
گفت لیلی پیش از مجنون بگو
عاقب مجنون چو با آنجا رسید
آن یکی گفت ای دلت پژمرده او
این بگفت و راه گورستان گرفت
ماتم آن ماه تا تاوان بود او
زنده او از عشق جانان بود
بود سلطان غازی همایه
لشکر عشقش در آمد بی تا
روز و شب از عشق او بی خویشتن

گفت اگر تو چه دانی درد | گرد کار افتادگی گویم بسی

حکایت

تا بیابانی بود رفت آنجا یگاه | چون رسید آنجا خروش کرد
و ز تیز خوبش بند شد قرار | سایلی گفتش چرا چندین خروش
دست بر زد یکی مردم نبود | گر من آنجا سخن میشنید
خلق را چون باد بودی آن همه | لیک آنجا یک ببند و دست
گر بدانند نالهٔ من کز کجاست | تا نیابد هیچ هم دردی بدید
ول بعد درد دگر برخیزدت | گر شود این درد دامن گیر تو

حکایت

کار او اینست گفتم باز باز | شیخ گفتا زان سخن آن دمی
رستگاری یابی از عالم همی | گر گرایی زان دوا مشنو
گر توانی بود روی دست تو | عاشقان این درد اندر دمی

حکایت

خبر تا با تو غایم کرد او | گفت حاجت نیست با زیرکی
نعره زن شد شیوه مستان گرفت | خاک او بوسید و در رو می‌نشست
ساعتی بیخود شد آخر جان بداد | چون بیاکی زو بر آمد جان پاک

حکایت

شد بصد دل عاشق روی آن | از وصالش زنده بهره نداشت
گر درو مردی رگاه از زوختی | روز بی بودیش دایم روز و شب

تا نبیند کار کی داند کسی
در میان جمع سخن گرد باد
بر گرفت آن دست عزم را
تا ده فریاد و جوشی در گرفت
زیر او آخر چرا بردی خروش
یا بصد فریاد بخود شیدی
گر چرا اندر او جا در درد
تا لهم درد نتواند شنید
بر بود این درد دایم بر تو
گفت گویی این ندارد هیچ سود
گفت دزدی کی اند بر
دامنش بگرفت یک آیت همی
بنج بیدار خراند نیز نخش
می شناسند ای عجب از بوی او
بود غایب آن زمان مجنون ز جا
آنچنان از آنجا شنید
زانکه من از خاک بشناسم جوی
تا که گور لیلی آخر باز یافت
در ره او دفن کردندش بخاک
تا جرم لی او فروزند نفس
کز نکویی داشت آن زیبا
در سخن بیگفت آن زیره ندا
سر بران روزن نهادی خشک لب

کار بودی کو ندیدی روی او
زاد بکشتی بماند بر جبیت
ای ایاز ماه رو در من نگر
بدل من او که مژگان بزن
کار عوش جدا نی بر کاو فتاد
آه او محمود را در گوش شد
گفت دو درعرض من آمد ببر
شاه گفت ای عورت عاجز
می نشاند بر زمینم هر زمان
زود بر ستند شد ملک شاه نش
یک تو کرم وی و کرد بستی
گفت من او را بدو بخریده ام
گفت خواز عشق ایذ نیم
زن چو بشنود این سخن گفت ای کم
نیستی در عشق محرم چون کنم
این بگفت و سر برون زد
چون زمانی آنکه چون
هرکه او خواهان درد کار نیست
بود مجنون را سری کعبه بود
چون رسید آنجا که مجنون ندا
کو خداوندا برای درد کن
دست برداشت آنگه زمان مجنون
درد عشق او چو از زن کرد

بر گرفتی تیغ گر کردی او
وین چنین بیداد را نفرجیت
در دو پیش نادی شو بیچون نگر
و آتش مهر خودم در جان بزن
خون خونی در عجب بر کار فتاد
کشتی از درد او شد هوش شد
حاجتی دارم ز شاه داد گر
هرچه دل میخواهد شد پادشاه
زانکه می تابد ز ماه آسمان
آن ملح لیک بر دست این
تو ابادم را نکوی کیستی
گفت من او را بجان نادیده ام
زنده عشقم بجان زنده نیم
عاشقت بنداشتم ای پادشاه
منتی ای برد از دل کم چون کنم
جان بیاد دوری در جا رزد
وین او فرمود و پس کیست
از درخت عشق بر خوردار

دل برفتی عقل ازو زایل شد
هیچ کس را بست از غم خبر
چند گردانم در خون چنین ازو
عاقبت چون مدتی بگذشت ازو
می گذشت الغصه محمود و سپاه
گفت ای عورت چه کارت او فتاد
راست گردان از کرم آن
گفت بنخوام منتج نثر بی
شاه کار من بباید یک نفس
شاه گفتا کرده ات می خواست
گفت من آنم ایاز تاک شاه
گفت اگر او را خریدی تو بجان
شاه گفتش ای بر انکه بعشق
من گمان بردم که مردی عاشقی
پادشاهی عالم آزاد گفت
پادشاه از بر کار سرکشته
دو زمان فرمود شاه
گر تو هستی اهل درد و مرد راه

حکایت

عشق لیلی برد از من بهره
گفت یارب عشق لیلی زانچه
هرچه داری تا به لحظه کرده

تو دعا کن تا بود آمین کند
می توانی کرد صد چندان کنی
چون همه عالم شود هم ذکر خم

خاک زیر پایش از خون گل شد
عشق چون جان را گرفت
من غلام طاقت کنون برانی ازین
طاقتش شد طاق و عاقبت گشت
آن زن از درد دل بزاری
کین چنین جان پر از آتش او فتاد
زانکه حق واجب شد هم سایه ها
گر ایاز تحفه جان ضرب
زانکه در عالم غلامم هیچ کس
سر بحق از این مرغ دادست
مرد و بر روی عاشقیم از دل
سر جان زند
چون تو او بود کر زنده
نیست در عشق تو بی عاشقی
زن چو این جان بود و کار افتاد
اشکها زین از خجل او آغشته
تا بدست خویش ونفش کرد
درد خواه و درد خواه و درد خواه
تا دعا گویند شنیابد مگر
گفت اینجا کن دعا اینجا کجا
بود که حق این مهربانی کن کند
هر زمان بیش سرگردان کنی
زان همه چون بر کوات آید برون

آن دل آنکه در حضور افتد مدام
شد جوانی چشم برگام داد
بود تنها هیچکس با او نبود
با خدای خویشتن او در حضور
لشکر محمود بنرو یافتند
در دل لشکر داشتن طفل سیاه
آتش پر دود چشم شهر یاد
بر زمان شاه نواز بخش شاه
طفل هندو در میان خونتاز
کردی از محمود از صد گونه بیم
مادرم گو تا بر اندازد نظر
سالک جان کرد بر خلق سبیل
کنت ای جان اکنون
از سر کو زست باشی مرد و کن
خویش و اصل اصل الله آگهی
چون شدی از خویشتن فرزند
چون جهان بر یکدگر از حق
از ره جود خویشتن پاک آمدی
چون خلیل مطلق در راه تو
آمدم بهمان با کرامت تیغ
راه نماید یک ساعت تا
گر تو باشی دولتی طاعت کنی
چون تو مرد کار باشی روز و شب

حکایت

یک نفس یکدم نفس با او نبود
چون توان شد تنگدل از بی وجود
گفت تنها می نکرد بی تنگ دل
هرکه او با هم دم خود هم بر است

حکایت

عاشق او گفت شاه نامدار
ماجرا با خویش بخشش نشاند
کرد چون ابر بهاری گریه ساز
گفتی او بد سزای تو مقیم
پیش شه چند مرا بر تخت زر
همچو آتش گرم شد در کار او
در دو چشم مرحمت درپیش می
شاه گفتا از چه می گریی برم
زان همی گریم که چندین گاه من
ای دریغا بی خبر بودم ز

رفتن سالک فکرت پیش ابراهیم

راست ترا زان که دید ابیج
مهر و مه را در افول انداختی
ماجرا جبرئیل را کندی که برد
جهت از دو جهت و جهی ساختی
زان در آتش جست آمدی
هم زبانی هم زتن آگاه تو
تو نداری هیچ از مهمان دریغ
می بیاید عالی طاعت ترا
ور چه طاعت نیز یک ساعت کنی
زود بگشاید در تو این طلب
هم ابیت زدولت آمدی
جمله ملکوت چون دیدی عیان
پرده از روی جهان برداشتی
چون نبودی پرده دیوان بدند
در جهان معروف بالغ شدی
چون غلام من زجان
خواجه خلت بد و گفتا ای پسر
گر همه دولت دلم نیز
چون چنین رفتست کارکن
گر همی بباید

شادی دل تا ابد کرده تمام
دید او را کرد در گنجی قرار
پیر گفتش ای جوان تنگ دل
یکدم از ملک و گوش حضرت
در نظر یک طفل هندو یافته
از ملامت خسته او شد سیاه
یک نفس نگفت از بیداد او
وعده خوش داد از خویشتن بسی
گفت از آن گریم که گرگ مادرم
بودم از محمود بی آگاه من
زنده بی محمود کی ماندی
چون خلال باز شد
حکایات خلق جهان
هم سر اصحاب خلت آمدی
جان نهادی پیش طفلان در میان
ای جهان راز نهان برداشتی
و رتبه در امت حق از زبان بس
وار خود و ذاب
او زهت کردی بجان من
تا نیایی مدتی روز بر
طاعت حق کار صاحب دولت
کار کن اندک مکن بسیار کن
حلقه فرزند من زن مصطفی

دست از غرا کاو یکدم معاد
کو بسوی مصطفی داری سر
پر کنش مستان ربیم پاک
اول خلق محبت آمدست
کر محبت ذره پیدا شود
عیسی مریم بودی در کلشت
معبدی دید او محرابی درو
حاجتی دارم درین معبد بدان
عیسی آن حاجت او بخواست
خشک بوذ چشمه آبش همه
کفت اینک بر سر کوه است او
در تحیر مانده وافسرده باز
سرنکون در حرف و خاک افتاده بود
حق تعالی کفت یا عیسی بدان
از وجود خویش نابودا بماند
با محبت در نکنجد ذره
چون بماند درد دل اغیار نام
باذشاهی بوذ مجنون دانما
کفت حدیثی در جهان صاحب جمال
کفت ای مجنون پیش کار تو
باذشاهش کفت آخر در نکر
از سر دردی زبان مجنون کشاد
بس کرفته رهنه تیغی بدست

کر قبول او کرد بهر کو عمر مراد | کر قبول او سلم کرد دست
بود در موسی عیان لن کند | سالک آمد پیش بر پیش من
بهر جنت عالم تسلیم پاک | هر کرا یک ذره خلق دست داد
آخرش تزیین خلق آمدست | از سر و تن محبت و هند

حکایت

سبزه ناری چشمه آبی درو | کفت یا ای عابد یزدان پرست
بر نمی آرد خدای کارساز | کفت چه حاجت همی خواهی ز دو
بس روشن و حاجتش افتاد راست | بعد از آن عیسی رسید آنجا بکاه
پاره پاره کشته محرابش همه | کفت الهی دو شم کرد آن دعا
ماتم کرده اند و ماتست او | رفت عیسی بر سر کوه ای عجب
می ندانستش مسیح از بود باز | زنجش اموی دود دود کرد
هم در و چشمش در مغاک افتاده بود | که عیسی هم سلامش هم خطاب
کان جان ایشان چنین شد کار | ذره از دوستی محکمات او
محو کشت وی سر و پا بماند | کو نیابت کرد می کم ذره
یافت بر دوستی هر غصه | در محبت تا که هر بماند

حکایت

تو چرا کشتی ز لیلی لنک و لال | بس تنا را خواند از هر سوی او
مست نیکوتر ز چون لیلی نژاد | لیک مجنون سر فکنده بود و پس
بس بیین چندین نکار سیم بر | تا ذهم بکشاد آخر سکلت
از دو چشم سیل بارش چون کشاد | کفت تا عشق لیلی بر کزاد
می خورد سوکند کای مغرور | کر بغیر ما کنی یکدم نظر

عالم را تن علکی دو عالم کرد دست
پیش او بر کفت حال از درد دل
بر وی سر صد کوه دولت بداذ
وز محبت خلق آکه چند
کوه از نیروی او دریا شود
دید او را معبدی کرد به دست
در چه کاری کرده ای انجام
کفت یک ذره محبت کان او کرفت
دید آن معبد نهان در خاک کرد
کو کجا شد دین خرابی او کجا
دید او را از دوری خشک لب
هر زمان بر روی او کردی کرد
ز هلاک آمد از او بر جواب
چون جانم از عم بر نهاد او
ذره ذره کشتی این سان خوشتن
در درون کعبه دیوی ماه
برده از محبت چیزی تمام
پیش تخت خویش بر کرسی نشانه
عرضه شان میداد چیزی او
تکرشان سوی از بهر کار بیش
عشق لیلی برد کرده بود لب
در میان جانم استاده بام
خون جان خود بریزی از خم

روی یوسف دید و مدهوش بود
کر تو خواهی بود مرد اهل راز
باذشاهی را غلامی خوب بود
رنگ و بوی بشکسته کلزار را
مردم چشمش که مشکین اندام بود
آب که ز لب او تشنه
باذشاه از عشق او دل داده بود
آتش آورده ز سستی باده
شه چو بنشستی بتخت بارکاه
می ندانستی که با او چون کند
بامدادی پیش شاه آمد و دید
حال بر سید اندیشه حال تمام
روی آینه سیه بود از وی
من چو بودم همچو هر هرمها
روی از بهر چه میبد آن غلام
تا کرست چبرئیل آنکه دود باش
چون وجودت بیشتر ناشد
علی محمود را کفت آنکاه
در سر دود سر بخشید او جای
وی عجب کر تا محرم شنا
چشم چون بکشاد ادم باذشاه
ای کار محبت سلطان طلب
بود در با این او حاضر وزیر

وانکهی سوی دکر نکریستن | چون بوذ دیدار یوسف حاضرت
تا نباید منکر سوی هیچ باذ | زانکه کر جای نظر خواهی نکند

حکایت

چوب و خشک از مشک و از باد آمد | چون دامنش منقطه سر محکم
تیغ جعد نرکسش را دشمنی | عشق کرم او که جان را ساختی
کار شان افتاد زکار افتاد تو | شب چو جامه بر کشیدی باذشاه
جامه را نکذاشتیش بر جای نشست | هر دو حلقه پیش نهادی جنبش
تکیه کردی بر غلام همچو ماه | سری او بر لحظه می نکریستی
این قدر دانست کز لحظه خود | تا چو در خون خورده زانکه آن نکار
دید چشمش بر آینه نظیر | سر و بیذ آن غلام همچو ماه
کفت آری بامدادی این غلام | رفت تا آیینه آمد سوی شاه
کشته منش زخم و کردم تیغ | باد کر خود هستی کند غلام
آینه می باختم خود را آمدی | هر که آینه باشد باذشاه
من نخوردم آینه او را تمام | که محل خواهی آمد پیش تو
بر سر آتش تو باشی دود باش | در وجود خویش نکردی
از چه می آیی بوجود تو پیش | کر خلیل پیش آید پیش آی

حکایت

شد ز هوش از هوش رفته بی کناه | روز جادم شاه چون شد بیدار کشت
دید ایاز خویش را آنجا نکاه | کفت تو کی آمدستی ای غلام
ماه را هوری تو نی حاصل | چون نخلیده ناده حق را
کفت ای بخشنده بیچ و سر | شد سر و دوز شب که با این شاه

در نیابد هیچ چیزی دکر
در کناد خویش هر خواهی نکند
کویا نوباوه یعقوب بود
هیچ بر پیش هر ماه مادر را
عقل اکر زو کشت نامعلوم بود
عقل از وی به خشک افتاده
از غلامش جامه بوشیدی نکاه
خدمتش هر لحظه کردی بیشتر
چشم او می بودی در پیش
بو که دردی بر دلش کیرد قرار
بس چو ابری زار کریان باذشاه
کرد دود را اندر آینه نکاه
شاه را حرمت نکهداند تمام
کر نباشد کر کله در خود نکاه
چشم آی از دولت خود نیز تو
نامدان درد نکردی غیره
دوست با خویشتن همدل خویش آی
شد ز ذمه هیچ دود و خواب نکار
عقل با این همه افتاده جای
آن غلام از بی خبری بیدار کشت
کفت این ساعت نمی حال تمام
که کشته اند که اطبی راه نکاه
مست بیهوش او چو شاه آنجا

ذره‌ای یک ذره جنبش دیده‌ام
شاه گفتش ای غلام بی فروغ
شاه چون بیخود شود بیخود شوی
چون وجود من بود از شه پدید
چه کنی بیش از اجل ای خودپرست
از غیرت این سخن کو درد خواست
لیک مرد او دوستانش را نباید
دوستی بود که در حق بلا
خواجه را طوطی چالاک بود
مدت یک سال میدادش شکر
گرچه میدادش شکر سالی تمام
چون بکرد آن قفس آتش [illegible]
خواجه گفتش چون چنین کاری فتاد
چون نیم جان خود در [illegible]
باد من پیوست چون باد آمدی
هر که در آتش چو ابراهیم جست
هست خلق چون کار افتاد
کرد آن دیوانه وارو دی سوال
گفت بر هر پهلوی گشتم ترا
سالک آمد پیش پیری با امید
گفت ای بوده و عالم ذات تو
ای بسا گنج آگهی یابند
دم بدم دانستی که با چندین رسم

ذره و چون سخن بشنیده‌ام
بر سرش از چه نیکوی [illegible]
چون بخود باز آید او با خود بهم
گم شود بی او وجودم آشکار
تا ز خلق ذره‌ای آری بدست

وانگهی گوید که اکنون آمدم
گفت هر کز در وجودم جز اله
از خودم وجودی خلق است
بنده‌ام از تو موجودت و بس
گر شود نیک ذره خلق حاصلت

حکایت

از خلیل خویش یاد آید ترا | گر ترا افتد است در خلق تمام

حکایت

او گفت از هیچ وجهی یک کلام
نیست آن در طوطی لکش [illegible]
آمد تا من چنین دروقت [illegible]
از قفس معجز خویشم خواندی
این چنین وقتی ز من یاد آمدی
گر ببوده همچو طوطی [illegible]
گر خلیلی کم طلب آتش افتاد

عاقبت کاری فری با خویش فتاد
گفت چندین ای خواجه تنها ماندن
در کشتی دم شاه روزی تمام
گر نکردی آتشت جان [illegible]
چون نکردی یاد من بیگاه آن
تا ببینند کار در کار ای پسر
راه تو دیده و نیرا افتاد بست

رفتن سالک پیش موسی علیه السلام

از شبانی تا شاهی یافت
این همه حاصل کنی با این همه

در شبانی گرد کرده‌ای بجد
از کلیمی آمدی بیرون کلیم

من بر مدین گذشت پیدا آمدم
لیک چون بی ماند وجودم غرق شاه
این سخن جز از سر اخلاص نیست
خود که باشد بنده محو دوست و بس
باز خندد آفتابی در دولت
باز خواند انا را با جیا
تا ابد دایم مجو خواند باد
شد جان ذکر حق باد مدام
زهره با سر سبزیش زیبا که بود
تا بنطق آمد شکر ریزد ملک
در سرا خواجه‌اش آتش فتاد
[illegible] از در آتش بسوختم این زمان
از کجا آوردی اکنون این کلام
تا بت هر که بود هیچ کار
[illegible] در سوزد پروانه
کی نکار افتاد کی با لی خبر
زانکه بود بس تر افتاد
گفت ای چون توای شورید حال
هم بر من آمدم بیگاه و گاه
موسی [illegible]
[illegible] آیات تو
بلکه در یک شب همه کردی بجد
در شبانی [illegible] مستقیم

در همه آفاق مردان و شبان
چون شود انی انا الله گوی تو
بوده تا آتش زند در [illegible]
چون شدی محو زکاس مصطفی
صد جهان پر عقل با [illegible]
گر کنی یک ذره دولت [illegible]
جان شود تن تن بپای تمام
گر شوی در هستی صاحب نقل
چون بدیدم فقر و صاحب عشق
راه او گیر و هوای او طلب
سالک آمد پیش پیری پاک ذات
در جهان عشق آمد آدمی
روی [illegible] خویش
هر کرا با عشق دمسازی فتاد
بود آدمی بود بس خود شیفته
مشکبوی [illegible] دلبری
هر زمان [illegible] نگاه
با همه [illegible] می‌آمدی
چون کرد استادی بیغیر افتاد
هر کجا کز ناوک [illegible]
عاشقیش افتاد آتش [illegible]
گفت تا جان [illegible]
می بود [illegible] آن در پاک

این چنین روزی نیابد یک شبان
هست در دریا [illegible]
تو بیک حرف بندی آنجا کار
گر دو جهان تو کلام حق سماع
تا شدی آنجا که جاوید گوش
درد و عالم بر سر آید نام من
ره نیابی سوی جانان [illegible]
در جهان فقر کردی [illegible]
خواستم از حق تعالی [illegible]
در رضا حق رضا او طلب
شرح دادش آنچه بود از مشکلات
عشق او رای [illegible]
جاوید در عشق [illegible]

دو وصیت چون در شبانی [illegible]
آتش حضرت [illegible]
کرد آن آتش جهان [illegible]
از تعجب چون این کلام آمدی
این چنین دولت که جاوید [illegible]
سوی [illegible] گفت ای [illegible]
اول از هستی خود بیزار شو
فقر کلی نقد خاص مصطفی
چون تو هستی را [illegible]
مرده دل مردی [illegible]
گفتش جان موسی کلیم
عشق دولت خانه هر دو جهان
عاشقی در عشق اگر نیکو بود

حکایت

هردو لعلش [illegible]
وا نگذر [illegible]
از لب بوی خون می‌آمدی
عالمی با در [illegible]
ابروی همچون کمانش [illegible]
بیقراری [illegible] دل خون خواره
کی توانم گفت هر کز [illegible]
گر عاز شوق رخش عزم [illegible]

چون بنزد کی گفتش ای آمدی
هر که زلفش [illegible]
با کمان و تیر آن عالم فروز
چون نهادی تیر [illegible]
جمله می‌بردند [illegible]
جان او می [illegible]
چون بیک پوی [illegible]
[illegible] آنجا نگاه

در شبانی ختم کردی تو بروی
[illegible] حق چو کاهی [illegible]
ای همه سر سبز [illegible]
گفت یک یک ذره [illegible]
خاص سلطانی تو و سلطان ترا
تا نگردی آتشی افروخت
پس بعشق [illegible] در کار شو
[illegible] نیابد کار را
[illegible] آزاد باش
زنده کن جان از دم صاحب
عالم عشقست یا [illegible] عظیم
هر که عاشق [illegible]
خویشتن کشتن طریق او بود
گر بزند [illegible] جان بازی فتاد
از قدم تا فرق چون خورشید
[illegible] آمدی
خویش را [illegible]
برگرفتی راه صحرا روز و شب
خلق [illegible]
پیکر [illegible] آهی نبود
زان که [illegible]
کی بود [illegible]
بر [illegible] هر روزی نگاه

بو غاز بهر یوسف بکی خاک
جون دکرده آمد آن پسر باد [illegible]
عاشقش از سنگ بیرون کرد رخت
سر عاشق [illegible] کفت ای شیخ
همچو باران کریه بودی شاه
بر جون از دست آمد برون
بود باز لت تمام رازی نهان
من جه سکانم ترا تا ساز کار
تن جانی بود از عالم مرا
کر بجان آمد مرا در عشق کار
آن تو بر جان لرزی و برق [illegible]
ناکسی همجون زنان بوده که
جون ز نامردی حقیقت [illegible]
نوع مقصود آن شهنشاه جهان
یوسفی کز تیغ یعقوبش بود
جون بنزدی جمال او زخشی
جنبد زلفش رسن اندر رسن
برده اندوهش جرخ ابلک کرد
زلف او جون کافری [illegible] ملت
تیر جشمش ننک جشمی کرده دشت
ابرو انش خود سخن کفتن خطا
دست دیدان او [illegible] بود
از دو نخدانش سخن جرا [illegible]

شد نهان در خاک عاشق [illegible]
خاک که از زیر آن خون خوابیا
جلوه آن خاک در خون کرد سخت
این جرا کردی و هر کز این که کرد
راست کفتی آتش اندر زن نهاد
کو هریز از بیست من جوی جون
هیج محرم می ندیدم در جهان
تا مرا بی تو تو باشد راز دار
از هزاران جان بهشت [illegible]
پیش جانان خوش تمام بوده داد
خود یک اندر بی ادری تمام
مرد عاشق باش [illegible] افزون کی

خون بریز اندر خاک نهان کرد
آنجنان [illegible] برینه بحث
بیرزاده کان بدید از دور [illegible]
مرد عاشق جون شنید آواز او
کفت از آن این کار کردم بر یقین
هر جه از دست آید خوش بود
در دو جشمم زلف جون زنجیر [illegible]
کا نکی [illegible] صد جان
کی کم از بزم جانی باز [illegible]
جون بکفت این راز خوش [illegible]
کرد بر جان لرزی و کرم [illegible]
زندکانی این جنین کن کر کنی

حکایت

بیش از اندازه بی خوبیش بود
از جا جون خنک [illegible] سوختی
حلقه در حلقه شکن اندر شکن
مهر و مه داوی او [illegible]
تخته سیمین [illegible] برست [illegible]
عقل [illegible] در تنک [illegible] آورده دشت
زانکه آنجا تنکنا در تنکنا
در همه بازار حسن آن دست بود
زانکه آنجا کر بصر کرد [illegible]

[illegible] حسن او جو کرد [illegible]
زلف او در سر فکنده [illegible]
صد هزاران تاب [illegible]
تخته [illegible] از سیم بود
[illegible] تا زاغ همجو زاغ
خال او بر روی او [illegible]
بسته [illegible] محکوم [illegible] آمده
کر بخندیدی [illegible]
برده کوی حسن [illegible]

هر که [illegible] دست از جان
کر زنکی [illegible] شد [illegible]
بادلی ننشاخت از آن [illegible]
پس [illegible] آن نیکوی ناز او
تا توام کوی جرا کردی جنین
کرده آتش بر دریا برد
باز کفتم راند دل با تیر تو
تا همه [illegible] تنها [illegible]
کز هزاران جان شدم آزاد
جان کران کردید بود [illegible]
جند لرزی جون [illegible] آوردی [illegible]
جان فشانی این جنین کن [illegible]
بیش دو [illegible] بهشت
یک [illegible] ای عجب جهان
از [illegible] الکیجی
[illegible] فکند بهر [illegible] دلی
آدمی [illegible] آنجا [illegible]
جلوه [illegible] بود آنجا [illegible]
[illegible] صد بار [illegible] صید [illegible]
عقل و جان سر بر خط [illegible]
لعل او [illegible] آمده
در زمان از [illegible] دستی [illegible]
کوی او [illegible]

در میان کوی او جاه آمد
یک کره لوح سیمین آن [illegible]
آنجنان [illegible] آن او سرزد
ای رخش از بس که خون [illegible]
ای خطش از بس که در خون [illegible]
هر زمان یک [illegible] صد [illegible]
کفت فرمایند تا فردا بکاه
شاه کی [illegible] زلف [illegible]
مرکبی [illegible] برنشین
شاه باشه زاده صاحب خبر
دست [illegible] زانوی من [illegible] آن
کر شاه آنجا که حالی نکاه
هم قبای سخت نیکو [illegible]
جون فرو آمد میان [illegible]
در میان این سپاه ای [illegible]
آن پسر حالی بجای آورد راز
شد [illegible] بشارت کرد [illegible]
آمد [illegible]
وی عجب [illegible] خدا [illegible]
جون پسر کرد از بر خویشتن
زان قبا [illegible] بجان [illegible]
لاجرم جانان جو [illegible]
شد جرا [illegible] کفت [illegible]

وی عجب آن جا برما آمد
خط [illegible] یعنی [illegible] آمد هیچ
شرح [illegible] از زمان او [illegible]
[illegible] در خون زیستی
زشتی کوی که بیرون آمدی
خیز [illegible] تا بی خویشتن
در فلان صحرا بود عرض سپاه
کرد [illegible] جون [illegible]
عرض خواهد بود فردا برنشین
هر سه [illegible] نظر
تا بدانم من که کیست از هیچ کس
دید [illegible] سرو [illegible]
هم کلاهی [illegible]
در بر [illegible]
در بر [illegible] تخت
می شد [illegible] باز
دست [illegible] کرد [illegible]
از [illegible] می [illegible]
خیره [illegible]
بر زمین افتاد و جان شد [illegible]
که قبا [illegible]
جشم [illegible] جان [illegible]
بر [illegible] نهاد [illegible]

از خط او را هیچ نقصانی [illegible]
کرجه [illegible] شرح او نیکو [illegible]
کفت [illegible] از سپاه [illegible]
ای [illegible] ماتم [illegible]
[illegible] سر کردان [illegible]
شاه [illegible] زعشق او خبر
پس پسر را کفت شاه [illegible]
اندکی آرایش مکن بسیار کن
روز دیکر سوی صحرا رفت شاه
شاه با صاحب خبر [illegible]
جون زمانی بود [illegible]
کرد [illegible] آمده [illegible]
هم [illegible]
شه پسر را کفت [illegible]
روی [illegible]
ای عجب [illegible]
بعد از آن آورده [illegible]
که نهادی روی خود بر روی [illegible]
ناکه آواز آمد [illegible]
جون جدا [illegible]
جان [illegible]
بر سر ره [illegible]
سالی [illegible]

ما [illegible] تا والی بود
لیک او باید که شرح او [illegible]
عاشق او عاشق [illegible]
کو [illegible]
کو یا یک کوی صد جو کان شد
باز آنجا [illegible]
جامه زیبا [illegible] ای پسر
هم بتوانی [illegible] کار کن
عرض [illegible]
کان جوان عاشق [illegible] میان
دست [illegible] بر زانوی او
سر بخط [illegible] بجان آورد [illegible]
کو باز عشق بیرون [illegible]
بازکن [illegible]
همجنان [illegible]
صد [illegible] بر جان عاشق [illegible]
[illegible]
کا [illegible]
کای کرامی [illegible]
رفت با جانان هم جان [illegible]
جون [illegible]
هم [illegible] آنجا [illegible]
کفت دعوی کرد عشق [illegible]

کان حقیقت بود اصلا یا مجاز / خود حقیقت بود و بوده گاه مجاز
اندران شد چرا کردی بخاک / شاه گفتش هر که بود گاه ما
گر چنین عاشق شوی بی یار و ساز / هر که او در عشق آتش بار نیست
بس ز خجلت همچو شمع افسرده شد / گفت مجنون در بیابانی منم

حکایت

من نیم بیگانه با من راز گوی / گفت این دادم خبر کان منم

حکایت

پای تا سر مصر در آوا شده / چون زلیخا را خبر آمد از آن
در میان خاک و خون خفته خوار / یوسف صدیق آورد و کرد
برد حالی سوی آن مجنون مست / برکشید از دل دمی آن سوخته
باز بانه یوسف او را او نکند / باز زلیخا گفت ای پاکیزه دین
بر نهد بر تست اندر بی وارگی / سالها این آتشم بر بوده جان
یک نفس در دوست غایت گشته / تو سر و جان دادی و من ز شست
از عبارت برترست و از بیان / گر زبان کردند دو گیتی سالها

حکایت

شست اندر طشت دستهای غلام / گرچه بسیاری کلابش چنین
تر شدی از چشم خون بالای او / روی آورد و گفت پایش نهاد
پای او را دید و تر برداشت / هر گرفت آتش سر و پای او
همچو شه جانی بر آتش گرفت / تا بدوش و شاه و شمع بود
دودی می لیند در پای غلام / عشق چون جای چنین آورد

خواستم تا با خبر کردم ز دار
گفت چون زنا عاشق شد بلاک
هر زمانت کی از ما بود
آتش از کرمی عاشق برده شد
آتشی بر کرده و بوده آن بی خبر
از بر لیلی کسی آمد بر او
چه خبر داری ز لیلی باز گوی
این بگفت و دوست دامن کرفت
گفت چون یعقوب بی علم سر
مصریان تو پا و سر بر خاسته
تحفه بر سر گرفت آن پیر زاد
تا زمانه بود بر اسبش غرت
ای عجب چون گفت آن آتش فشان
آتشی کز جان من آمد برا
آنجا از عشق تو از جانم و میل
شمع وادان حال عاشق چاره ذا
یک شبی محمود شاه حق شناس
جام چون از اشک خود در خون کشید
طشت آورد و گلاب آن شکر
چون بدامن خشک کرد جای او
تا برو نماز پای او سر بر نهاد
شمع باشد نیز خوش خوش گریست
ای عجب آن شاه در عشقی تمام

لاجرم از عشق بر خورده او بوده
گشته شد در دوستی در دامها
دره بار عشقش کار نیست
بود آنگاهی زمستانی عظیم
کم می شد دل ز آتش کرم تر
گفت ای از یار خود افتاده باز
مست از جان که دانی بی خبر
تا که افکند جله خاکستر گرفت
رفت از کنعان بره دل پر ز بیم
تا بپای اما بر آمد از آن
او فتاده آه و زاری بی قرار
بار زبانش کرده ان از دوخته
رفت در خود و جرا از بیت
گر تو او دوست ابن این یک
این وفاداری بود با چون منی
هر نیاورد داد شمع حالها
اشک می افتاد بر روی ایاس
سوزه او عاقبت بیرون کشید
صد ره انکشش انگلا می چنین
بس ز دوست عشق در پایش
بر سر می زد بر عشقش پای او
مصطفی اجلا آن شمع بود
شیر را و شد آن کابو دی کشید

من نخواهم خرکهای عاجزنت / تو در این شب عاشقان دانند
گفت بیهوش شاه نیک نام / چون نگه کرد آن غلام از سوی او
زانکه او در خویش بی بهره داشت / بجان می بود تا شاه بلند
گفت این چه بی حرمتی ای غلام / گفت این شه حرمتی در کمال
هر کسی انگه کسی با یدت / داشتی از باد شاهی زندگی
لاجرم بر بندگی آشفته بود / چون همه بودی همه بخواستی
تا شبی در بندگی کردی مقام / خیز گر تو بنده ای باید زیست
خیز تا سر شوکت آن جای تو / سر ز تشنی بس بوده شد زاد
بود لخود می دهی تو بوسه بس / چون لب این غلات من ای دل

رفتن سالک پیش داود علیه السلام

از وجود دوست و گیتی هیچ مست / جمع شد تا رحمت صد جهان
ذره ای تو انوار الذات بود / بز عشقت از جهان قدس صفات
آن همه حق شمع دولت افروخته بود / لاجرم آن ذات های عکس داد
ظل از خلق تو جان در ساخت / ای که اکنون تو دریای علم
هر دو عالم را تو انداز کرم کرد / آنجا آتش بود کامد آشکار
ذره ذرات آتش هرا کن / تا بیان هیچ جهان
راست نامه در حق شاه سالک / پادشاه ای که در دین آمد
عزم راهی قصد کاری باید / کر با خلاصی در آی بر او
دامن او کبر اکر مستی هست / گر گدای او شوی نامت کند
احمد آید مرجع تو تا ابد / راه رو در سوی او باید شدن
مختلف می بوحدت متصف / مرده دل آنجا مرو نا دریست
باز گفتش حال خود از درد و سوز / پر گفتش جان داود سخن

گر تو دوست این چنین بی مکت
عاقبت چون گفت حسیبان آن غلام
پای او در وی شهنشه بر نداشت
چون بهوش آمد شه عالی مقام
زانکه سای بندگی می بایدت
از خداوندی دل بگرفته بود
بنده را کردی بیش شاه خود تمام
بندگی چون بخت بر بالای تو
این بگفت و گفت شاه ایمن
بنده بندم جمله در فرمان تست
سالکی جان بر لب آمد بر نیاز
کای بداودی جهان معرفت
ذره ای کو در همه ذرات بود
بود در جان جهان او دوده
ای چو تو آوازت جان ساخت
آتشی کابین تو انداز کرده
دام کم کرده مرا آگاه کن
گفت داودش که یک کار ملوک
گر بدین درگاه بادی بایدت
دور او باز اگر مستیت هست
چون گذشتی در جنت احمد
چون تو گشتی بر در او مختلف
سالک آمد چنین بر دل روان

دوستی بر غی کجا داند مگس
دید پای خویشتن بر روی او
گفت از بیهوشی خود بر خودم
هست شاه بخت گشته ما کمال
آمدی اندر لباس بندگی
شاه بودی بندگی را خواستی
من نیم بنده که سلطان بخت
پای بوسیدن رها کن ای غلام
من نیم تا در میان کردم مجلس
بوسه بر سر جاکه دادی زان نخت
گفت با داود داود تا آمد
نام آن داود آمد در زمان
بود هر جان سر را زان وقت باز
جلوه آوازت آمد آشکار
زاتش عشق تو کشته مرم
باز انگشت گشت کاز جان جلوه
راه یابم سوی آن گنج نهان
جلوه کار از لی این آمد
مصطفی ما مت دید تا آشکار
ورنه آگاه آگاهیت کند
مختلف گر کوی او باید شدن
زندگی حاصل کن از عین بخت
هست دیدلی مردمت منجی

در مودت درد دایم خاص کرد
خواند داود به همه عرصه سال
ای عجب آواز چون برداشتی
آب فارغ از دویدن آمدی
لاجرم یک آدمی نگریستی
زهره خود را بیفکندی بروی
هر که آن آواز بشنودی ز دور
پیش ازین گر آنی شد دیده تر
نوحه تو چون برفت از درد کار
هر چه اندر وی بدید آمد آن
او چو مرده درد آمد در رسید
لاجرم چون اهل … آمد …
سر نپیچید از ادب تا زنده بود
پس ایاز پاک دل آن زمان
گفت آن یکمن زره کرمان …
گفت بردی از سر طعنه مکر
بود جاسوسی مکر … زان
گفت اگر تاج خود هم بر سر نهی
من ببینم در غلط افتاده ام
بود جامی لعل در دست ایاز
شاه گفتش بر زمین زن …
شد در خیل و سپاه افتاده …
… آخر سرم داد

حکایت

عقل را بر جای خود نگذاشتی
مرغ … از پریدن آمدی
می شنودی خلق و خوش می زیستی
شد روان از نوحه او جوی خون
گشتی اندر جان فتادن تا به صبح
این زمان بنگر که چون شد کار
بر سر تو جان فتادم جمله زار
خلق کشتن را بعمر آید آن
پاک شد از ننگ و زبونی
پای تا سر درد آمد و اضطرار
لاجرم پیوسته سر افکنده بود
در مکافات جمله بستد ایاز
گفت این یک خنجر …
کای ایاز اینجا چه داری …
رفت و گفت آن …
جایگه سازی مرا … شهی
زانکه دایم من که دایم بنده ام

باز از رفتن باستادی ز جوی
گرچه خوش آوازش بسیار بود
عاقبت چون مرتجی … بود
چون شد آواز خوش او در …
تا خطاب آمد که ای داود پاک
لاجرم اکنون چه کارت افتاد
بود آواز خوشت بی چشم
پای آدم درد دین بخواستیم
زن کند ذکر و بوی اختیار
هر که را دل در مودت نه نشد
گفت محمود آن حذر کو کام کار
گفت آن یکمن که انگشت آمدم
گفت آن یکمن …
گفت ای سائل هنر …
شه نخواند او را و گفتش …
هست کشته در زیر فرمانم …
در زمین و آسمان از خاص …

حکایت

کان همه کس را گناه افتاده …
غرتش بر دی وانگذی …

پیر گفتش گفت ای …
شاه از ان حرکت تو …

موم گشته آهن از اخلاص …
بر سر خلقان ز نور ذوالجلال
بر کنار شاخ گشتی جلوه گر
لیک اندر ماتم … کار بود
شد دل و جانش …
ای عجب جمله … آنجا …
آدمی شد جمله …
آتشی در روز کارت او فتاد
نوحه ماتم دگر باشد دگر
تا جهانی را بدو آراستیم
مرده را از ننگ و با بوی چه کار
در خصوصیت خدا را بند شد
می جز از بهر خود بنده هزار
گفت این در … آمدم
گفت این یک …
کرده عالم …
چه هنر داری بگو …
بر همه آفاق سلطانم …
بیش از فرمان …
قیمت او بر تر از حد قیاس
بر زمین زد تا که شد …
بیت این کس …
خویش را فارغ …

آن یکی گفت

آن یکی گفت این جهان از روز …
تو بسوی جام میکردی نگاه
بنده او باش تا باشی که …
بود آن دیوانه از عشق مست
هر زمانی باز می خندید خوش
تا مرا بر روی خاکستر نشاند
یک اضافت کرد او حاصل کنی
بود اندر خدمت سلطان کسی
خواند … شاه …
گفت چون حاضر بود …
بر سر آن جمله خلق …
تا درین حضرت بدانستم همه
گرچه زیبای کردی …
عاشقی می رفت سوی …
گفت اینک در سرا افتاده ام
همه در پیش اندرین …
هر که از او برسید …
هر که بوی رسد از سوی او
گر ترا آن راه کرده آشکار
موسی عمران همی شد سوی طور
گفت ای موسی بگو با کرده کار
گفت با حق گوی کاین …
بعضی پا در … گستاخ …

گرچه بیکسی چنین خوار آمدی
لیک من از جان بسوی تو …
گفت زمان بردن این …
بنده آن بهتر که بر فرمان …

حکایت

استخوانی باز می دزدید خوش
چون سگی با استخوان بر …
سائلی گفتش که بر گوی حال
گرچه چون سگ …

حکایت

گفت کردی خدمت …
هم وزیر و هم امیر و هم …
پیش خدمتم خوان و …
باز دارد از شاه خواندم همه
چون تو را حاجت …
هم بگرد شاه گرد آید …
لیک بخت این بگو …
هیچ … حضرت …

حکایت

همچو فرمای بجان استاده ام
بوسه بر او …
گفت زین چشم …
بر ده عالم … خاک کوی او
در زمان معشوق آن …
پس بکردن در …
در همه عالم … قرار
گر از او … بوی سوی تو …

حکایت

کاینچنین کرده …
دوست داد …
گفت این ساعت بگو با کرده کار
بعد از آن چون شد از آنجا …
عاقبت موسی چو شد …
چند سر گردان داری پیش ازین

بر ترازو نامه بود نامه …
جام حیوه چون بحق …
در سگ او باشی …
گرد بر بالا … خاکستر …
گفت در خون گشته ام هفتاد سال
خوش … چون سگ کوی …
جان خود را تا ابد کامل کنی
گرده بود او خدمت سلطان …
هیچ … از حضرت …
هم جانی خلق …
گر همه دشنام …
… نباشد این بختان گفت
یادگاری …
شد بر معشوق …
تر خشتی سخت بر عاشق …
می بکرد از خویشتن یکلحظه …
کاین از معشوق آمد یادگار
… دولت …
هیچ … کوی … از زمین …
زاهدی را دید …
عاشقی را دید … محمود …
دیده …
من غلام … پیش …

جان من از غصه بر لب آمده
چون سخن دیوانه را نیکو نبود
نقد آن عابد عاشق بگفت
بوده را مقصود اینجا حاصلست
نقد دیوانه نهان کرده
چون گشایم من دران پیغام
گر خدا یکبار گوید ای بنده
نقد دیوانگان آزاد گشت
عشق لقمان مرضی زود کرد
شد چو طفل خرد بر ضد لی بیراد
گفت خواهم شد بجنگ امروز من
زنگ روز آن چوب را بشکستنش
عاقبت بر غارت لقمان شتافت
سالی گشتش که جنگ چون برفت
چون من امد جنگ بودم مرده
می بیارست او بخود این کار کرد
سالک لرده در ان طلب
گفت ای روح مجرد ذات تو
بو خورشید عکس جان است
چون دم رحمان رسید آمدست
صبغة الله را بخود ره داده
عالم جانی تو جانی ده ما
آمدم تا بنده خاص گشته

روز شادی مرا شب آمدست — من بزرگ تو بگفتم ای عزیز
هیچ سوی را جواب او نبود — چون بطور آمد کلیم کارساز
حق جواب برده تن کلای — گفت آن عابد برای رحمت
هیچ بیخبر آمد از ما حاصلت — کرد سوی بحر وگردید باز
تو درین پیغام تاوان کرده — گفت یا رب آن سخن بنهفته
زانکه هست اینجا که ترک کرد — حق بگو کنا جوابش باز ده
گر بگوئی تو بزرگ کرد کار — من بزرگ تو بخواهم گفت هیچ
حمله گستاخی وکار افتاده — آنچه ناقص می بگوید بی دلی

حکایت

بود یک بیکاری شوم بود در من — باد لی برشور می شد بجهان
بس بنقش چوب در بستش بکرد — جامه وره پیش بیرون خون گرفت
جامه و رویش خون چون لاله — سوی شهر آمد بخون غرقه شد
گفت بدیا یک باری خون بر — گفت تو به آمدی یا او عجب
دین چنین گلگونه دویم سخت — غرقه خونم همی بنگر مپرس

در ساختن سالک پیش روح الله

بندگی در زندگی آیات تو — تا ابد فتح و فتح مطلقی
آب حیوان دست غیبی زان تست — ای ورا جسم وجم برپای تو
مهرم برصبح هر دم آمدست — صبغة الله از درون می آوری
رنگ ابرص نورک داده — گرچه رنگ داد گوئی باید م
کرسکی ام استخوانی ده مرا — می بمیرم نادری زندگی
زنده یکه ذره اخلاص گشته — عیسی برم دمی بکار کردم

تو بزرگ من نزان گفت نه
گفت وبنشنید چون گردید
مرده عاشق را بحجت قسمت
حق تعالی گفت دیگر چیست
گرچه مرا حالی تو آن نا گفته
سوی او لاسوی ما آورده
خر را سر هیچ از من دخواهی هیچ
که تواند گفت هرگز عاقلی
سوی صحرا بردش ودر شهر کرد
گرد جوئی نیز ورد ساستوار
عاقبت تو کیش کرفت آن زنان
بعد ازان رفت وره با مون گرفت
خلق کرد اکرد او حلقه شد
گفتم دویم ببین هم خود
باد دویم ببین دیگر مپرس
آمد و تریم با خود یار کرد
پیش روح الله آمد جان بلب
از قدم تا فرق روح مطلقی
در طهارت بیت گرایای تو
وز خرد وحدت برون می آوری
بر تخام کشت بوی باید م
چون تو اری زندگی و بندگی
مست را از دمی هشیار کرد

گفتار

٦

گفت از مستی طهارت باید
زانکه گریک ذره مستی هست
تا ز نور جان او سلطان شوی
برد او دو بشارت این
پر گشتش مست علی ایجی
آن یکی مرد برا افتاده بود
بوی ناخوش زان الجی بینده
هم بدی را گفت این سگان اوست
پاک چی چنده کن کو بنده
هم بکوی هم نکوکاری کزین
نقد او می خوری در سال عام
بار رفیق شب دوی فرزانه
ناگهی آن یار خود را گفت وند
گفت بکردم طلب را هیچ
کالو اینجا خورده شد نان و نمک
ما چرم در بندگی سلطان شده
گرچه حسن آمدی صادق یک
لعب کرکن چند باری لعب
در عجمی شو چون حبیب الله عز
گرچو ابراهیم ادهم باید ت
گرچه طاوس یمانی باید ت
گرتو خود را سهل خواهی اهل
گرترا همچون شه کرمانت

ور خرانی صد عبادت باید — پاک شو از مستی آن صفات
در حقیقت بت به پیش اندرست — گرز ذات خود فنا باید ترا
تا ابد خاکی شده عرفان شوی — من که او را یک بشر آمدم
خاک او گشتی طهارت این — سالک آمد پیش بر کائنات
در کرم در لطف در پاکی بجای — زهر را از ترس خود ترک دید

حکایت

آن سپیدی بین که در دندان او — بدی زشت بوی دید او
پاک بین کو بنده جستند — جمله را یک رنگ ویک مقدار بین
مهربانی در وفاداری گزین — گر خدا را می شناسی بنده باش

حکایت

پای بیرون نه ازین خانه وفا — یار از دو بر سید کاخر حال چیست
بار نام مکرآمد به دست — بر فرازی چی نهادم بر
گر بدانی سوی ره فلک — کاملان در راه خود چون خویش
بهترین خلق جهان ایشان شده — بندگی و جان باید جنس نیز
ور چو معشوق آمدی عاشق باش — چون حسن تو هم بعلم و بکمال
تا چو کعب ای تو کار صعب — یت گرتو چون ربیع ای بیع
تا حبیب نام آید از عنود — گرچو معروف از خدا و
اشهب تقوی سالم باید ت — گرچو نوری باید ت در دل چراغ
بر طاوس معانی باید ت — گرترا چون فتح می باید مقام
و بین چو سهل افتاد همچون سهل بین — گر تو در دین چون سری خواهی سری
بس شه کرمان تو بی رنج دو — ور عطادانی تو کسب جزا

تا بیابی هم طهارت هم نجات
مرد جان مصطفی باید ترا
در بشارت هم مقصر آمدم
نقد برگشت سر زحیات
مهر و بندار پاکی خود پاک دید
مرگ در دانش نیم بگشاده بود
عیسی مریم چو پیش او رسید
از همه زشتی نکوئی دید او
مار مهره بین نه مهره مار بین
حق گزار نعمت داده باش
حق نعمت لی ندانی نگاه
شب زدی بی تب در خانه
بخت کس بیداد بر گشت
چون بخوردم باز آمد در زمان
بندگی وحق گزاری کرده اند
تا شوی در مصر چون یوسف عزیز
تا حسن آئی تو نیز اندر شمار
چون حزین عشق رفتی انکه هیچ
زود هم معروف هم عارف شوی
طالع نوری برون کن از دماغ
کار کن تا فتح یابی والسلام
این سری را ترک کن چون آن سری
بر ابو الفضل تو ما بن عطا

ور کال وصفو بوزی بایدت
جون نمانی و بمانی این همه
لطف و شفقت مهربانی کنم
گفت پیدا یک کبوتر نازنین
از پس آن بخت آمد سرفراز
رفق بین او ستانه نفس جان
گفت این یک امانم حاصل
گفت اکنون هیچ دیگر بایدت
کز کجی خواست از لب همانا
باز چون گفت ای عجب …
خفتن … و امانت داشتن
عفو آمد ند مبتلا بوده او
در معانی پادشاه حق شناق
با وزیر خویشتن گفت ای وزیر
آنچه از حق و شتر داده مدام
آن زنی اندر زنا افتاده بود
روز بیتابی که بود آن مستمند
سر بگردانید پیغمبر ز دا
هفت بر گفت و سبی بگردانید
تا بشری سرید ازی شکر
آن بلا و بیخ بگجدی کشید
مصطفی گفتش به باجر ساز
رفت آن زن با بلا دم ساز

اندر نماز یک دوری بایدت
گر تو بانی بمانی این همه
راه از بهر صلاح خویش کم

هر که او مالک بود و بنا بود
گر بدانی هیچ نادانی مکن
ذره ای گر شفقت جان …

حکایت

لطف کن روزی بمن امیر کرام
وان دگر یک گرسنه است این
گوشت این با کبوتر بایدت
حاجت باید ز ادنان خویش
شد فرشته صورت …
رحمت در … داشتن

گفت جبران … از این
زینهاری چیزی … چون کنم
باز گفتا کو شتی کر ما شدم
گفت ما هر دو فرشته بوده ایم
لیک ما را حق فرستاد این زمان
هر که را جنسی شفقت باشد

حکایت

جیست رای تو در این شخی ایر
گفت چون داوت قضای دیگر

حکایت

خویشتن …
در برابر رفت و گفت آنجا
و زنی در خواست خود را
تا که فرزندی نماند بوده هم
تا که از وی گفت فرزندی بود
تا کنی این طفل را از شیر باز
تا که آن کودک ز شیرش باز شد

عاقبت شد سوی پیغمبر …
از دگر سو سر بگردانید …
مصطفی گفتش که ای …
رفت آن زن …
پیش سید برد طفل خویش را
زانکه که شیر …
باز برد آن طفل را آنجا که …

تا که بنیاد بود کار در
تا توانی هر چه بتوانی مکن
یا بگاه اهل عزت … دهند
رفت حیدر … آستین
گفت ای حیدر … صید باز
می توان شد ای محجر …
هست … چون کنم
را … شد
تا ابد از خورد و خفت آسوده ایم
تا کند معلوم اهل آسمان
در جهیم و … شد
ای کرم …
بانگ از خیل …
آنچه بودت دو شتر بینی …
ترک کن آن نیز یعنی عفو تام
در خواست … داده بود
شرمسار … خود زدی
از دگر سو آمدش آن زن …
…
تا ند آبستن بحکم کردگار
گفت برهان این زن …
اندر شیر تو لایق نبود
گفت بر گیرید این …

مصطفی گفتش که …
هم تو او را نیز جواد … کریم بود
نیست …
بود تحفی … آن کار شد
چون کسی شد طفل را …
عاقبت کردند زن را سنگسار
گفت …
عاقبت چون کرد …
گفت حق گفتا ندانستی مگر
چون محمد بود ابر رودکار
سوی او دو بار …
جبرئیل انگاه … فرستاد می
کار … پیش خلیل آمد …
گفت اگر مومن …
گفت حق …
این زمان کو از دو …
چون تو … خلیل آمدی
با چنین …
گفته ذو النون …
… اولین و آخرین
…
… آنجا که …
شد جوانی … اسلام …

طفل را دو جمع … قرار رفت
منت …
گوز آب و آتش وارد نگاه
طفل را برده است … قرار شد
شد … آن لحظه واجب سنگسار
… قرار
کام می توان … اینجا نگاه
…
… فرستادم …
ترک …
… ما گر تو ندانستی …

نیست … منت …
بود تحفی ز آن کار شد
هم تو او را نیز جواد …
مصطفی …
مصطفی ز …
از پس …
گر نکرد این …
…
…
ای زنی انصاف …
گر نهان …

حکایت

…
از کجا … اکنون طعام
… گرسنه …
… خلیل آمدی
کی توان …

این سخن … از خلیل
او که جنین گاه نان می یافت
چون تو … ای خلیل …
یا رب این انعام …
زانکه آن …

حکایت

بحر کرده صد جهان …
فعل …

حکایت

گوز آب و آتش وارد نگاه
طفل را برده است … قرار شد
منت …
زانکه کاری …
بر گرفت از …
کام می زد بر سر …
برد آن زن در …
گفت …
آنچه جندان …
با خدا خویشتن بودی …
…
… داد که
گفت …
در گذشت … جبرئیل
از خداوند جهان …
با خلیل …
…
…
چون …
… زمین
…
… ساعت
… آمد …

مصطفی

بود سفیان حاضر آنجا و ز درد
آن جوان گفتا خزیدم وان ز وحشت
کز بشارت سوخت بسیار آمدست
کی کنون خاک پاک جانت
سالها آمد پیچ زن جان وفا
حال او اینجا دگرگون اوفتاد
ای دلم از مهر دین گستران
ای مه و خورشید عکس روی تو
بهترین جمله ز هر مهتست
بهترین هر کتاب از حق ترا است
چون بهین از بهینی یا بهین
گرچه دارم بی عدد دیگر سخن
از دوست آنکه گشاید دری
من بهره دری شدم در راه تو
زان همه در ها که آن در راه تست
کردی یک ذره جام زا عیان
از دو تو من کجا و دیگر شوم
از هدایت گسر من بود کن
دیدگان سالک قلم می نوز
یکسر سوی او تا تابان بود
سایه شو گم شد ده آفتاب
گرچه مردان حال مردان بایدت
حال الحاصل در مقام جان شود

آن جوابی گفت ای ماه دو ز
آن که عزیز دان بیک ز وحشت
گر بکاری آمد این بار آمدست

جان رنج دارم برین درگاه من
ده آن شب عجب سیار نگاه
شد همچنانی بقول از شود تو

رفتن سالک پیش خاتم النبیین محمد مصطفی علیه السلام

خاک بر سر کرده در خون اوفتاد
وی سپهدار سر سپهر ان
عرش و کرسی خاک در کوی تو
بهترین آستان بنداست
بهترین بر زمان مطلق تو است
جست آمد قطره دریا معین
تو منه بیرون مرا از هستی
تا ابد کنایدش از دیگری
تا رسیدم من بدین درگاه تو
تا ابد مقصود من درگاه تست
از میان جان هم جان در میان
گر شوم بی اذن تو کار شوم
هدیه بخش در اخر سند کن
رحمتش آمد بجسم بی نود
کار تو مستی و مشتاقی بود
هیچ شو و الله اعلم بالصواب
قرب وصل حال گردان بایدت
در مقام جانت کار آسان شود

گفت ای سلطان دار الملک دین
ای مکلا بوده استاد ادب
آفرینش را توی مقصود و بس
بهترین شهر عالم شهر تست
بهترین خانها خانه است
گرچه سکی ام وی زان تو ام
از دوست گر هیچ در ماند سگی
گرچه راحت بی تا سر نور بود
زان همه در رفتم در کوشه
چون بعون تو بدین در آمدم
چون دو عالم سایه بود تو را
چون بهشتم جز اسرار این رحمت
مصطفی مجتبی سلطان دین
گفت تا با تو توئی ره بود
لیک گر نیز دیدنی بایدت
لیک او تو درین منزل شده
او لا در حس کجا از خیال
پنج منزل در نهاد تو ترا است

ای وروشم آن بدین یک ادب
کامدش از حق تعالی این خطاب
نور حق جسته داد خشنود تو
گر جهت اروز بر فرازگشت
پیش صد و بدر عالم مصطفی
وی رسول خاص رب العالمین
وی فلک را کرده ارشاد طلب
چون تو اصل بر حق یی هر چه
بهترین قرنها از بهر تست
دان زمان قبله هم خلق کنت
عاشق و بی برته حیران تو ام
هیچ در دیگر نماند بی تکی
لیک ای بحت دور او دو بود
تا رسیدم دور تو نوشته
وزدر تو خاک بر سر آمدم
هم زمین هم آسمان که تو اند
از چنین دره نا امیدی دوی
چون شنود این سوز سر که آن
عقل عاشق جان آگه بود
نیست دست خدا می بایدت
نیست الاّ در درون دل شدن
اکنون عقل انکه از لی این حال
راستی تو بر تو ترا ست از جنب است

او لثن

٦

ولیکن حس ده دوم اندر خیال
نفس هم دو را چون چنین ثبات تو حق
خویشتن شد خویشتن نور علم
هم بحق کرد رفان آن تو تو
چون تو بایی در تجلی گم شده
در حلول اینجا مرو گر در روی
جون ره جان بی نهایت او فتاد
جون تو خود اینجا بسی بی همه
جون شدت ایات آفاق عیان
زنگ ره احق زیک یک حضور
سالک آمد پیش پیر محترم
نقطه نیز آفتاب خاص دولت
این جهانی سرای پاکی باشد کجا
مهر پر مستند خلقان جهان
خلق عالم از برای اهل راز
مصطفی چون آمد از معراج
از برای قربت جو می خواستش
هر دو عالم دیده آن شب ای فتی
ضعف انسان باشد انش رنج پیش
از اکابر بود شیخی نام داد
بس بود کفتی که عزت آنجاست
این همه املاک و اسباب
این همه لشکر ندو آدم نخسته

پیش سوم عقل جای تیل و قال
جان خود در حق شناسی با حق
عقل دین بی عقل دین بی نمای
هم نمانی شد جان آن تو شد
تو نمانی پرده مردم شده
در تجلی دو تو تا آگه دو
شیخ آن بی حد و غایت اثا
جمله شود دنیا و دین همه
روز بد ایات انفس در میان
باز پرسید پیر یک یک جزو تو
باز کفتش نعت خود پیش تو کم
درد و کوشش از اخلاص دوست
تا ابد هر دو جهانش پرده است
جمله مردان حق را پیمان
خوان کشید شده سر قدر عرب

منزل چارم اندر جای دولت
چون تو زین پنج بیرون آمدی
جمله را بگشتم دیگر
گر بدانی کین کدامین پنج است
سوی آن ساعت که بیرون آمدی
جون بدین منزل رسیدی بی گمان
آنجا آنجا نیز از انواع بیان
بس برو اکنون و راه خویش گیر
داد یک یک حضور خود نیکو بده
جون دل سالک تن تمام از گفت
بر گفتش مصطفی دایم بحق
نیز اگر چه بحث ان سر با کیست
جون بعجوبی سرفراز ارزو نقد
هر چه از گردون گردان بیش
وی عجب ایشان برا کرده

حکایت

بنشیند دونده گر چو یکی
نوجوانی سر تقرره روان
دید در خواب آن بزرگ کامکار
گفت عزم من بدرگاه خدا
بس بود حضرت پاکت بخود
جون شوی با خود حق آمیخته

لاجرم چون این زمان کیانش بود
جان آدم را تیر تیز درخت
کور رای شدی روشن جهان
آن فرشته گفتش آخر خشم دار
کار و بار خویش بیداری تر بر
روز دیگر مرد از آن غم شد هلاک

همچنین جانت و جای منکشت
خود ترا بخش منت کرده وان آمده
جمله می بخشی و ترا چو کری
گفت تنی بیصر ذلی بیم است
در همه بود خار پیش او فتاد
گر همه بر کوبت کرده دراز
سنعد ادان سال لرزان گفت باز
هیچ وادی در درون پیش گیر
ظالم کن بر نفس او داد و بده
از بس آمد کرده خدمت باز گفت
در جهان سکت داده سبق
با خدای خویشتن همسایگیت
بس بدی سرایگی خود کز بر
از برای جان ره دان می رسد
روز و شب از نفس خود آمده
وام بخواست انجهودی جو مگر
وان جهود سگ کرده خواستش
هر دو عالم زیر یک زمانش بود
هشت جنت را بیک گندم فروخت
یک فرشته آمدی بیش براه
تو شده مشغول چندین کار و بار
تو نه بحق باید بر بابت تیز
همچو بودش سر بهره در باختی پاک

یک نمدپاره که او را جامه ساخت — آن نمد داشت و در جمله باخت — چون شنید این سخن آن پاکباز — آن فرشته در روش افتاد باز

گفت این قصه بگذاری چنین — گفت هستم قرب رب العالمین — گفت آخر لیکن بگو آنجا روی — با چنین نقدی نیاید آنجا روی

باید آنجا مرو ای حق شناس — با خداوند جهان آخر پلاس — شد حجاب راه عیسی سوزنی — از نمد سازی تو خود را جوشنی

روز دیگر مرد آتش برفروخت — وان نمدپاره بیاورد و بسوخت — دید المصطفی شبی کو بخواب — کان فرشته کرد سوی او شتاب

گفت عزم تو کجاست ای نامدار — گفت نزدیک خدای کامکار — آن فرشته گفت ای پاکباز — چون تو کردی صبر بودی خورد باز

تو کنون چنین برو زین جایگاه — چون تو تنها نیستی باید پادشاه — چون همه سوی حق آمد روی — حق خود آید بی شک اکنون سوی

پاک شو از هر چه داری و بیا — تا بحق دریا کی آید جز بیاد — تا نیابد نقطه در وی ثبت — بود از قرب خدای خوش شست

نقطه نقرت چنان همه — نقد جان سوخت در آن — گر بنقرت هست نوری ای دل — همه ... سرک و نقل

نقد همچون کعبه جا دارکان — بخش خود ذات حق تعالی — در زمان مصطفی این درجهان — بر صحابه بود دایم آشکار

جمع رحمان بازی و دل — چون گذشت این جا و نیم — جمله را بی جمع آرامی نبود — هیچکس در زمان در رنا بود

جمله اصحاب جان باز آمدند — عاشق و فرد و سراو از آمدند — جمله را عزتی که بود از دل — لاجرم در جمع ایشان کل بود

جمله در غربت و طن بگذاشتند — دل نداد و او ببود خوش شد — لاجرم در فقر سلطان آمدند — بهترین خلق ایشان آمدند

در بیابانی که صعلوکان دام — در رکاب آمد بای آنجا بگاه — خواجگان از عشق ... آن زمان — جمله در خانه گریزند از میان

گر تو مستی ز عشق و درد — از در حق صد هزاران ... — تا بدان هر دید هیچ نگری — خوی بزرگ اینی بحث کنی

هر زمان تازه انکاری کنی — در بن هر موی زناری کنی — بس بخنان حبیبم چون نگه کردی — باد دیگر صد هزاران ...

تا بدان هر کو بخن در لیل و نهار — بشنوی از در که حق آشکار — کای بحث کنیدا آنجا باد — عشق جو با محنت کار ...

مرد می باید نه سراو ... — جمله کم گشته درد او در خدا — گر بود یک ذره در نقرت ... — ... هود جاوید دودی

بایزید از خانه می آمد بگاه — او فتاد آنجا سگی با او براه

حکایت

شیخ حال جامه را درهم گرفت — واکنکه سگ را یخت نامحرم گرفت

سگ زبان حال بشنود آن ... — گفت اگر خشکم مکش از من عنان — ور ترم هست آب و خاک کی نگاه — صلح اندازد میان ما مقیم

کار تو سهلست با من زانچه — کار تو باشد کاری حرفا که — گر بخود دامن زنی یک دو ... — بس بصد دریا کنی غسل نماز

زان جنابت هم نگردی هیچ پاک — پاک می کردی زمین ز آب و خاک — این که تو دامن داری نگاه — جهد کن کز خویشتن داری نگاه

شیخ گفتش ظاهری داری پلید — هست آنم در باطن من ناپدید — عزم کن تا هر دو یک منزل کنیم — بو که آنجا پاکیی حاصل کنیم

کرد و جا

گرد و جای آب بحرم هم شود — چون بدو ... رسد محرم خود — هم دمی کن ای ظاهر باطنم — تا شود از پاکی دل ایمنم

سگ بدو گفت ای امام راه بین — می نشاید همری را در گوی — زانکه من رد جهانم این ... — وانکه هستی تو مقبول جهان

هر کاین هم مرا گوشه رسد — بالکه یا سنگ با چوبی ... — هر کا بینی تو کرده خاک تو — شکر گوید زاعتقاد پاک تو

از پی فردا خود نا زاد دام — استخوانی هو بنی لاجرم نهادم — تو مکر اشکال را افتاده — لاجرم گندم دو خم بنهاده

تا مکر گندم بود فردات را — سربی کرده چنین سودات — شیخ چون بشنود حقی آه کرد — روی در ره روی سوی راه کرد

گفت چون من سه نیام زاهمی — تا کنم با یک سگ او همرهی — سر بسی لایزال و لم یزل — چون توانم کرد با چندین خلل

تا اگر ماند من و پای ترا — روی بنود این جای ترا — چون زمان و من بدون ایشان — هر دو عالم کل تو باشی ...

دعوی بود صوفی درون — سوی قاضی برد خصم خویش را — صوفی آن دعوی که بود آنجا — جنت را خواستش قاضی

رفت صوفی و دل ز ... — در گرایی صوفی خند آمدید — قاضیش گفتا که باید گواه — برد ... صوفی که آنجا بگاه

باد قاضی گفت ای مرد — صوفیا تا می بیا دانجا ... — زانکه هر صوفی که با خود آوری — یک تنند آنجا اگر صد آوری

چون عدد بنود میان آن گروه — دو گواه او زان آن گروه — لیکن گروهی اند چون یک تن شده — در زبانشان دم ما و من شده

هر که بگم او فتاد اینجا بگاه — تا ابد جاوید محرخیزد ... — نام او از هر دو عالم گم شود — همچو شب ... قلم شود

عدو دی را کوه گم گشته بود — دل از آن دردش بجز آغشته

حکایت

در میان ما بی خند بلا داد — در غم آن طفل نالید زاد

صوفی گفتش بنال ای بیکران — چشم کن تسلیم و فال نیک زن — غم بخور گر تو بیابی اندر ... — بار بابی در جهانی دیگرش

چون سخن بشنود آن ... — گفت ای صوفی چه ... — من خدام این که هر کاسجا بگاه — گم شود فرد او بود ... ره

زانکه من دانم که خلق دو کار — در بن دو عالم در یکی داد قرار — بی نکی هم آدمی هم دیگران — یا در این عالم بود یا در آن

صوفیش گفتا بدان کر اندکی — در میان صوفیان اندکی — بیز کس هر دو عالم اوز آن — ز خبر باید نه نام و نه نشان

هر که او با صوفیان جاوید فرد — هست او از هر دو عالم بر کنار — تو ازین غم محو کن طفل — در میان صوفیان اندر ...

محو گرد و جاودان تا شیح — ور دو عالم بنود آرامش — هر که قرب حق به دست آرد دمی — همچو دریا غالب شب نمی

قطره کو غرقه در دریا بود — مرد کو شش ... — آب بی باید از آتش سوی — وادهد تشنه دل در ...

مرتبه جویی ای دوست دوزنا — وصل خواه از خیل ... — گر بیابد قرب اینجا حاصل است — بیش باید بعد کاری مشکل است

گر مقام قرب حق باید ترا — بر نکو کاران سبق می باید ت — خود درو در خواب ... — تا مگر در قرب حق یابی مقام

مالک دینار شیخ او بوده / روز نیز از سوز دل در کار بود
جون بروز آورده شبها دراز / همچو شبها در کرفت از روز باز

حکایت

این چنین کس کی تواند خفت تو / دختری بود خوش جکر سوزان زند
از جه معنی ای بخسبی کی بتی / کفت خفتن نیست درمان ده
جون شبی پندار و اولی بود / من ندانم کین جه مردان بوده اند
تا ابد درد تو باقی در ما نستی / در ره ایشان نیست از غفلت

روز و شب صبر و قرارش برده بود / کفت آخر شب بخسب ای شیخ خود
خلق خفته جمله او جون کودکی / کز شبیخون ترسم ای جان پدر
خواب کرده تا بصبح سیلی بود / کز علی یکدم نی آسوده اند
کر ترا یکدم غم ایشان نیست / کی بجان دردی شود از کرب

حکایت

برده در دویشی بغایت غم زده / آن یکی کفتش کدای ماتم زده
غم بود کین زانک من غم کرده ام / کفت جندین غم ز من آورده ای

کان نواند بود کار ور این غم / این همه غم کرد دل پر خون خورم
جون فراق و سختی ... / کم شود صد عالم غم باتفاق
صد فراق سخت در ... بود / در میان جمع یک صاحب کمال

این زمان من روز و شب در ماتم / جون ز من آورده ام من جون
من ندانم هیچ غم در روز کار / در بر یکی ذره غم از فراق
دزدی تا مستی خورشت بد / کرد محی الدین یحیی را سوال
کانه منصب کجا و نهاد / مصطفی را بود در هر دو جهان
از جه کفت او کاشکی از عوجود / حق بنامدی مرا اندر وجود

حکایت

هر دو عالم خاک راه او بود / این جرا کرد جه حکمت دانی
کرده در خرکه بصحرا مسکنی / بود در خرکه با هر دو در ...
هم ملاحت هم حلاوت داشتند / هردو مست روی یکدیکر شدند
سال و مه سر تا قدم می باختند / بر جمال یکدکر می زیستند
زانک عشق هردو هم جای بود / عاقبت آن هردو از دو نکار
هردو در کاه کیر و دار شد / جون زیادت کشت ...
شد بیشتر شان دو قصر سرفراز / بود داد و حاجیان ...
زانک بود آن دو برسته بهم / زین سبب آن هردو ...
وصل رفت و هجر آمد آشکار / در میان هردو راهی دور ماند
هردم از نوعی دکر می سوختند / هیچکس از هردو شان آکه نبود

انکه جمله از برای او ... / شیخ در جندانک ...
کفت دو لو لیمه ... روز فی / وصل یکدیکر جستند هردو را
هردو در سوکی کالی داشتند / صید کشته یکدیکر شدند
روز و شب در عشق هم می ساختند / دایما در هم همی کر بسته
یکدم از عشقشان شکیبای بوده / کوسفند و کاو شد پیش از شمار
کاره باد هردو بسیار شد / بیشتر شد هر زمان خیل و غلام
آمدند از دشت سوی شهر باز / پادشاهی جهان می داشتند
کاه هردو در کذشت از آسمان / اوفتادند از برهم دور باز
در میان از کاه و باد و کیر و دار / این از آن و آن ازین مهجور ماند
در فراق یکدکر می سوختند / هیچ سوی یکدکر شان ره نبود

هردو شان کدای آمدند / دو شهان بادشاهی آمدند
دو کدای هردو شیر و شکر / تازه و خوش شد از یکدکر
لیک جون منشور شاهی خوانده اند / از سپیدی در سیاهی مانده اند
در کدایی شان بسی بود کار / پادشاهیشان شاید ساز کر
در کدای عشق بام باخته اند / در شهی نام نی برداخته اند
عاقبت از کردش نیلوفر / هردو ترک کرده سلطان روزکار
پادشاهی رفت و آن هیچی نماند / حاصل جز شه در دو یشی نماند
سوداهی خوش ... / راه صحرا هردو پس برداشتند
هردو جون محروم و مسکین آمدند / بار رحمت بخت شان آمدند
هم او ذل ابد ... / بر کشیدند آن دو تن در یکتام
از دیکر هردو نکرده عجب / در برابر او فتاده ای عجب
هردو از سرباد درهم کم شدند / در همه عالم بیکدم کم شدند
شد وصل کنج جان بر دو اشت / زحمت هجر از میان بر داشتند
هر زمان ذوقی دکرکون یافتند / هر نفس صد لذت افزون یافتند
برکشادند آن دو مرغ ... / شکر یکبار ... ز ما نه
کز شهی با این کدای آمدیم / با سر این آشنایی آمدیم
پادشاهی هم ما آنجا از بود / تا دو مرغ از هم جدا افتاده بود
خاک در دو یشی شدیم از جان ... / بر سر آن پادشاهی ... خاک
کاش آن شاهی نبودی مان کمال / تا نبودی روزکار این وصال
کاش ما کر مرده ایم ... / تا جنین با هم بهم می بوده ایم
کر همه عالم مسخر بود نیست / از سر مقصود ما ام برد نیست
هردو با هم جون رسیدند ... / فارغم از جمله کار افتد و پس

رفتن سالک فکرت پیش جن

سالکی کاسرار عشق داند / بیش حس آید که اول بایه بود
کفت ای جان سر عظام تو / سوی باطن دایما آرام تو

شش جهت در زیر زانم ... / از قدم تا فرق ذات نور ...
جنس عالم محسوسات / جون نمی آمد سخن ...
تنکی بود جمله پیش ... / دایه عقل و عقل هر کار ...
در ... عقل ... / تا تو در ظاهر نکردی کار ساز
بیش ... کار ... / تا مرا از راز آکاهی ده
شمع جمع ادراک ... / کفت جون ...
کر رسد بوی ز تو ... / صد هزاران شاه از هر سوی
تا بکردم ... / ذره آکاهی ...
کر ز باطن ... / کر مرا از سر معنی ...
حس ... / حس نا ... جون ...

بیچ ... / از سخن جون ذات ...
هرکجا ... / لا جرم ...
جون ترا ... / ...
دایما در ... / عقل در ظاهر نکردد اهل ...
جون ز حکمت عقل صاحب ... / در کدای خلعت شاهی دهی
حس که بشنود این سخن ... / شرک و بدعت از اضافات ...
کز سراب حرف توحید رسد / جون ...
کی بود از کز تم بکسستکی / جزجیات ظاهره نام ...
آنک او راز ندکی در ظلمت / کرده ام بر صورت ...
جون مرا از ننک وحدت ... / کر کر ...

سالک آمد پیش پیر عرو ... | راه او بر وادی نا امیدیت
عالمی پر نور رفت از خرد بس | تا کرده خرد تو محض ...
دولت جاوید جمعیت شناس | باد دیت سرنگون می دارد
تا کی از بیداری مست ... | خاک می بس باد ...
گفت وقت حق خلق درجهاد | ... مری بیکرد باد
ادکی برسید آن مجنون را | ترک این ... محنت
جون شنود القصه آن دیوانه باز | بس ... ریش ...
زانکه ... ریش جنان باد | کاین ... بهتر از صد ...
تا که از ... بهر ... شو | زانکه این ... عاقبت
کر خدای کرد گفت امروز تو | جون کسی ... میان سوز تو
غافلی می رفت صحرا و ... | دید مردی ... ان ... رفت
برف می رفت آن بزرگ ... | مرغ کانها ...
غافل اورا گفت ای ... خبر | ور کسی کاند بود دیوانه
مرد گفتش ... کردم ... | گر تو ... جون ...
این زمین ... تخم ... | وان زمین را کا ...
ای غافلت ناغازی آمد | ... شب ...
جون نماز تو چنین ... | ترک کن کاین ...
ابن آدم جون ادا کردی نماز | دست بنهادی بروی ...
روی گفتی ... چشم ... | باز ... بروی ...
رفت آن غافل سوی مسجد ... | تا کسی دم زد ...
سجودی کرد ... رکوع | خواست کز مسجد کند عزم ...
بود در مسجد یکی مجنون مست | این نماز اینجا کجا کردی بگو
گفت ان کاهل نمازش ... | دین ...

حال خود او ... معتبر | پر گفتش ...
در بغداد یک ده جمعیت کس | بازکن ... بس راز ...
هرچه ... | تا ... تو ... می دار دوست

حکایت

... مری اینجا کاه | گفت مری ... اینجاست
گفت ای ... | خلق ... آمد ...
کان ... | ... صد ...
همه ... دین ... | کار کن جون وقت ...

حکایت

... در صحرا ... | برف ... فاند
... وقت گفت ... | در جنین فصلی ...
گفت ... | وقت گفت ...
... آب ... | آن ... آمد ...
پاکبازی تو باری آمد | پاکی از ... سبز گو

حکایت

تا بود ... | زانکه ... باد

حکایت

با دل ... | مردرا گفتا ...
کردم از ... | ... کنم ...

کاین نماز از بهر من کرده | زان نماز من جنین کوتاه بود
نیست یک ذره آگاهی ز دین | کین عمل جز بر عمل نتوان نهاد
جون امل بسیار و جون عمر اندکیست | تو جه خواهی کرد این یک ...
در جنین ... | از سر یک موی در زیر آمدی
بود کشتی ... | سرکشان را سرنگون کردی براه
عاقبت از ... | ... یک ... آنکاه
موی را برکند ... | سرکشان را سرنگون انداختم
ای عجب این موی سر ... | ... در پیش ... بود
تا بتر ... خواهی ساخت | در بتر جیزی که دنیا ...
هم تا کی روز و شب ... | بود ... جنین ...
جون تو بر ... جان ... | کو ... او از جان کند
یوسف جانت ... | ... شناخت
آن عزیزی را وزارت ... | یافت ... در روزارت ...
عاقبت جون پیری آمد کار ... | خواست آن دستور ...
گفت حرام ... | تا روم ... بجای خویش باز
... روز و شب ... | در ... سعقل آمدی
هرچه داری ... تسلیم | می روی با این همه گنج ...
مرد گفتش ... وزارت ساختم | ور ... زن ترک ...
کر جه داند تاجه ... | بس جرا بر باد دادی عمر ...
جون جنین سرمایه ... | مردکان داند ...
باد بر ... | تاجه میکوید از ...
دید ... | جون سلامش ...
گفت آوای بزرگ نیک نام | بس جوابم باز ده ...

بس ازین شکم ... | ... روز بس کوتاه بود
دشمن خویشی جه ... | خلق ... نتوان نهاد
کردی بسی ... | ... باقی رفته عمر
... | عمر جون بگذشت ... آمدی

حکایت

بس ... جون ... | گفت در کشتی ...
سرنکم بر زمین انداخت | با همه مردان ...
در بتر بهتر جه خواهی ... | بهترین جیزی که ...
وی عجب ... | ای ... دنیا جان ...
لاجرم اورا بجان نگزید | یوسف ... سلطان ...
... جه ... | ... نشناخت

حکایت

زانکه ... | ... پادشاه ...
بس دعا می کوید ... | گفتش ترک ... آمدی
... روز ... | جون تو اینجا آمدی ...
... | ... آن خویش ...
باختم ... | جون همه سرمایه تو ...
... | تو جه دانی ...

حکایت

از جه ... جوابم ... | جون تو ...

گفت من دانم که نوبت ای امام
هیچ طاعت نه رکوع و نه سجود
بیش ازین بودیم مشتی بی‌خبر
نه ببری طاعتم راه ای بماند
هر نفس صد گونه راه زند. بود
ما هم امروز حیران مانده‌ایم
تو ز کوری ره نمی‌دانی زجا
گوید عمر تو بر باد آمده
آن یکی دیوانه حیران می‌شتافت
کرده بر خاک و نهفتش بود خیز
گفت مجنون کای از کار
گرچه سر و آسمان داری گون
نیست آنجا جز فنا را هیچ راه
کرد مجنون کی بگورستان نشست
مرد از آن پاک بر می‌کند زود
می‌نکنجد نیست این سر در جهان
بر کنار آی از همه کار جهان
گویا آن فلک بود و نشود
موی را چون نیست بود آن
غم مخور گر خنده زد برقی کم
زندگی عالم حس عالی
آن یکی عیسی مریم را چه گفت
از چه خود را می‌نسازی خانه

لیک بر ما بسته شد این در تمام
تا ابد از ما نیاید در وجود
نقد اکنون می‌ندانیم این قدر
نه دم ما را زهر آی . ماند
لیک زمانه روش انگند بود
در پشیمانی بزندان مانده‌ایم
خبر از حق دیده. چند خوا
وانگهت برباد بنیاد آمده

حکایت

بوده است این کله برباد غرور
در زمین چون آسمان گردی نگون

حکایت

در میان خاک می‌انگند زود
لیک موی در نگنجد این زمان
جز از آنکت در نباید از زبان
هر چه بود ای جان من بود و نبود
بر کجون نخواهی بس خواهی سپید
شب نمی‌افتاد در غرقی درد
مست در جنب حقیقت کی

چون جوابت را تمام باز داد
گرچه تو در داده ما بوده
ای دریغا راه طاعت شد
ای دریغا وقت شد از اینجا
ای دریغا ما ندانستیم ما
مرغ نقد دل و بر اندکی
کار تو یارب که چون زنا کند
ماند برباد این دم بی‌خبر

حکایت

می‌کنم برخاک این سر ما مکن
کار و بار تو درین عالم بود

حکایت

سایلی گفتش چه می‌جویی از این
هم چو گوی کرده کم باو
هیچ را چون پایداری نیست
روی را چون نیست روی خوب
گر کسی کاند بالا باز گشت
کار و بار عالم حس هیچ نیست
هر چه آن یک لحظه باشد خوب

حکایت

چون در طاعت بماند فراز
یک دم از طاعت کجا آسوده
دم گسسته گشت غم پیوسته شد
عمت ماند و نقصه نتوان گفت
کار کردن می‌توانستیم ما
آن زمان ماند که سوزد
گر کم ری خوذت پنا کند
باش تا بادت برون آید ز سر
کله در راه گورستان بیافت
آن یکی گفتش چرا کردی چنین
چون در آمد خاک بادآید برون
چون نبود نقش آن همه ماتم بود
زانکه آنجا در نگنجد هیچ موی
مرده را سر باد رده . بدست
گفتش ای غافل چرا کوئی این
این چه سر گردانی است ای بی‌خبر
دشمنی و دوستی جادو روی
فرق خود درنشت باز باد دل
قطره بود آن چه با باز گشت
ناتوان کوشید و ز سر هیچ
من نخواهم گر همه باید بهشت
گفت ای طاق تا خورشید جنت
گفت آخر من نیم حیله نه

٦١

هر چه بود تا ابدیم بر مرا
همره ما می‌رفت در صحرا چو شیخ
بود بوده شاه داو بر او
شاه چون پیش آمدش از بهر کار
شاه گفتش ای گدا ای خاک‌سار
پیش شه دیوانه آزاد وش
گر تو دانی بود نخواهی شدن
در نکو دوست در رهات شد
در تو همچون صاحب هیچ بود
در نداری این همه عیب و هنر
هر دو از یک ناد مر بیم ما
هر دو از یک ره خبر می‌شویم
سالک آنش دل شوریده حال
گفت ای در اصل یکی ذات آمده
تو کسی ای جدا پا لو یجس
آنچ حاجت نیست آنت بود
چون زمانی و مکانی آمدی
چون نه از هستی ملک هیچ دید
چون بوحدت آمدی ره بگیر
تا برون آیم ز چندین تن قفس
زین سخن همچون خیالی شد خیال
چون بمن در خواب آید خیال
آنچه در خود بود زیاده خواب

از نکار در خور بود و مگر مرا
پاسبانی در عدد سود و شمع

حکایت

تو چرا وقت نمی‌داری نگاه
همچنان خفته ز نان بگشاد خوش
همچو نادون سر نگون خواهی شدن
کافری باشی ز نکان خطا
سرد نه چون موج یک رنگ کل
بس چرم باشیم هر دو در خور
هر دو از یک باد برجاییم ما
هر دو یک خاک بر می‌شویم

رفتن سالک بنزدیک خیال

می‌کنی ادراک همچون هیچ حس
تو یکی آنگه گرفته در دو دست
هیچ ره در هر دو جانی آمدی
آن زمان ذاتی چند بیع
بود را نو نه حسرت بگفت
خوبتر آنش هم از بحر ق
حال بر وی گشت حالی زین مقال
کی توانم دید بیداری بخواب
دیگری را چون دید در بوده را

همچو آن تابم برو نماید برا
جمله صحرا اغبار و گرد بود

شاه می‌ چی و لشکر پیش و پس
گفت آخر از چه دارم حرمت
در چو مرغ تو از ملک سپاه
در تو را علت و آن کار شخت
در بهشت آمد سراب خست
هر دو از یک آب در خون آمدیم
هر دو در یک گرد زمین افتاده‌ایم
در همه زنجی چه باشد هم

سر و دو فوق و لمس و سمع و بصر
بار چون در بودی از عدد
گرچه بودت هیچ محسوس آشکار
وی عجب ادراک هیچ اوی
بس بوحدت در عدد ره کرده
سر بوادی محبت آورد م
گفت من زین نقد بس دور آمدم
هیچ صورت هیچ معنی هیچ کار
هیچ نگشاید ز من در هیچ حال

فرق بود چه گدا با بجای شاه
بانگ کوس و طبل برداود بود
خفته بود او آن دیوانه
همچنان خفته بود که ده پادشاه
بر غم خود چون سر را چون تو
با کجا در خشم آید نفت
همچو او کردی یکی نشسته تا
ور تو با ابلیس ره بسپار
همچو شدادت کشیده آمدست
هر دو از یک ره برون آمدیم
هر دو اندر یک کفن افتاده‌ایم
من چرا برخیزم از تو کم
شد ز جبل حس برون نه خیال
هیچ محسوست مقامات آمده
کرده یک لوح تراذات العقود
هیچ مدرک نقد آمد از احد
مدرک هیچ شد هیچ بار
صورتی بود آن زمان نه معنوی
ره بمن بخشا و دل کن خوش مرا
ره درین غربت بتربت آمدم
نیست هیچ بجوی تو بهبود آمدم
بس عجز دربود برمن آشکار
من خیالم چند جای خیال

گر طلب‌کاری ازینجا نقل کن
پر کنش مست و بیان خیال
ترجس آمد زاق اتا خیال
حسن جانان در ابد افادت
بر علی و فاق آن شیخ جهان
آن مرید از عشق او می‌سوخت
شیخ بشنفت آن مرید و بیان
کای گفتت کریم کنا
بار جان کذ ز بلا بودی
با معاطتی و با بیزا نسی
هر عذابی کان همی داند کی
زهی عاشق جستی دل برد
عاشقی درویش بود و سوخت
گفت ای درویش این راز کوی
زانک می‌گویند مردی عاشقست
عاشق درویش گفت ای پادشا
شاه گفت آخر چو عاشق نیم
خوش بود عاشق نشد
کار و بار سلطنت داری دوست
خسروی بس شد …
زندگانی کردد از ملکت
یک شبی مکنت بیمی ز معاد
هیچ عاشق را نبوذ تا ابد

ای ز برحرج به بر عقل کن | سالکی آمد پیش بر بهر بیان
از حرج از عقل بر خیل و شال | بر کجا مو رست جان آن بید
منده دارد از همه عالم وصال | همچه خواهد جلد پیش بود
گر وصالی هست چند صد فراق | تا نهاده یک قدم در وصل خویش

حکایت

گفت تنها کی بخواهی رفت باز | گفت تا افتاده وصلی اتفاق

حکایت

هر چه هستی آن همه آسانستی | این همه مهلت اگر بود فراق
جمله در جنب فراقت اندکی | تو چه دانی ای بسوز فراق
دعوی عشق ازهم او بر کرد | خواهد محو از سر شاه خویشتنی

حکایت

هر چه بود در عشق گویی ابتدا | بود ایاز اما دوی آنجا یکا
توبی عاشق … هم کار | نکته عشاق عاشق آمد است
عاشقی را بر ز لایق نیم | گفت اگر تو هیچ عاشق بوده
بر … استاد … | عشق اگر بوده صاحب …
بس بر … عشق آوردست | عشق در درویشی خواری
عشق … درویشی می … | عشق معشوق تا کی گفت
عاشقی … | در تمام عشق گر … شوی

حکایت

حال خود با او بهانه اندر میان
دو مثالی در خیال آمد پدید
دین چنین وصلم از خویشتن بود
صد فراقش آید از هر سوی
شد پدید یک مریدی میهمان
کرده بود پیش دوز کاری انتظار
پیش او آمد وی او در فراق
گر نبودی پیش حاصل بیخ راه
یا عذاب گور بودی چیزی پس
چون بره رفت و ولی بر اشتیاق
عاشقی ماند و دل بر اشتیاق
عاشقی را ماند در درویشی
سینه همچون چراغ او زخم
نکته از عشق عاشق از کوی
جست بر پای ایستاد پیش
گر نبینی چون ز عاشق او
شاد بنشسته همی آسوده
جستی استاد معرفت
نکار … سرای و …
مردن او … کی گفت
از عذاب جاودان فارغ شوی
گر … بخشد … در ما
… صد سوخت …

هر که او یکبار صد بار سوخت
سوزش … جوابش جرم کار
هیچ عاشق را ملامت …
لیک عاشق گر محالی دم زند
در دری شد سلیمان با
هر دو عشق یکدگر باختند
کار این یک ناز کرد و کار آن
هر چه فرمودی … کردم همه
گر تو نیکویی فرو آدم …
صعوه چون آمد بدو آن …
نزد قادر … یک چیز را
تا نام ناموس عاشق را مدام
از جان پاک بر …
در مناجات آن بزرگ کار …
کور گردان خلق را در …
بعد ازان چون …
تا … آن جمال …
یوسف صدیق در زندان شاه
گفت ای … جان …
در میان عاصیان چون آمدی
تو چه … زما کین …
چون بود در کار …
بار تو چون … عزیزی کار …

چون توان از بهر او آتش فروخت | سالی گفتش اگر کار او فقد
گفت کان جرم نبود اختیار | کار عاشق اضطراری او فقد
سوختن او را نیامد … | … دریغ … در هیچ حال
گر همه عالی … زند | گر کمالی گوید او واجب بود

حکایت

کار این آغاز کرد و کار آن | صعوه عاشق زبان بگشاد …
کار را تو بجان کردم همه | ور دگر نایم ز زمان کنم
تنبه ملک سلیمان از … | چون سلیمان رفت با ایوان
شد ز لرزیدن چو برقی … | پس سلیمان گفت چندین …
زانکه چون … این … | از سلیمان صعوه چون بشنید …
مهری از بطوی … عام | عاشقان از بس که غیرت …

حکایت

بس روا باشد … تیز | تا که چند … تا
… جواب از حق … | گفت ای باری …
کان … در … | گر چه غیرت … عاشق

حکایت

گر … بیرون آمدی | گفت … آمدم ای …
جست از ما … | مرد را …
کی … از عزیز مصر کار | ای عزیز مصر … کار تو
با عزیزی … | در …

عاشق را جرم …
وان … دوستداری …
سخت تر از صبر کردن بر محال
ور … حاجب بود
دید چشمی صعوه را یکجا …
هر دو باد … می‌ساخت
تو … را طاقی …
هر چه تو حکم کنی از جان کنم
گفت … آن صعوه را خوانند
صعوه را …
گفت ای درویش دنیا …
جان خود را غرق حیرت …
هر چه شان بایست …
گفت ای … اسرار …
تا تو …
در قیامت کور گردانم ترا
غیرت معشوق …
دید روح القدس را آنجا یکی
در چه کاری در چنین جای …
تا بدانم … کی گوید خدای
تا برد پیغام تو سوی عزیز
بس بود چون تو عزیزی …
… ذوالجلال

تا معشوقان اگر آتش بود
گفت خواهی ای ایاز اینجا نگاه
گفت اگر مردی چه باشی در تو
شیوهٔ معشوق خون خوردن
دزدی می رفت بس زیبا
چشم زن در چشم زخمی …
زن روان شد مرد …
زن برانداخت آن زمان …
زن چو آمد در سرا خویش …
دوسر خود کیمیای سرگشته …
گفت الحق دوست میدارم
رفت دزدی در سرای …
چادرش برداشت …
باز برداشت و …
زانکه شد دوستی در خواب
هرچه هست چون برای او …
شد نکو معشوق طوطی …
فاتحه آغاز کرد آنجا یکاه
گفت اگر دادم بجز ای …
هرچه هست … خواهد بود
ما هم در قالب آدم …
صدجهان … خداوندی …
بود محمود و حسن در بارگاه

تو بجان می کش که ناری خوش
تا که آزادت … شاه
جان را آزاد کن زین حلقه
وان ز فرط دوستی کردن بود

حکایت

زن نگه کرد از سر … جوان
تا بدید آن چهره چون آفتاب
عاشقش بود در کمال …
تا بخدمت بر این اهل برای
این که دانم دوستم دارد کسی

حکایت

باز چون بنهاد شد در کوی
دوستی دیگر چنین پیداست
دوستی تو سزای او بود

حکایت

چون بخوانی برخی …
ست او را جمله زیبا و …
بندگی را در خداوندی کشید

کرد محمود از برای احترام
دست زد در زلف ایاز …
ای شد زلف را حلقه … گوش
دوستی باشد همه در …

چیست حالت گفت …
مرد شد کلی ز دست آنجایگاه
عاقبت سنگی … انداخت
روی از بهر چه بنمودی مرا
چون بنای دوستی محکم کنی

گفت عاجز … آواز داد
چادرش بنهی اگر در بایدت
در تو خود … دوستداری او

هیچ در خود … این دو …
شد بود آنجا هر چیزی ولیک
شور در بازار عالم او فکند

حکایت

یک شبی آزاد بسیاری غلام
حلقه بگرفت از …
خیز و … آزاد کن چندین …
دوست دارد … دوستش
دیده مردی چشم زد چون …
تیر مژگان بر جگر تا …
زد دم چو … گفتم …
جزو جزوش گشت آنجایگاه
زن برون آمد که ای …
مرد گفتش چون نمی بودی مرا
خویشتن را در حرم محرم کنی
خفته بود آن مرغ صاحب …
باز بنهاد و ببری …
گفت چادر باید این دم …
دزد گفتش چو چادر بایدت
دشمنی تو گر خبر داری از او
در عیادت رفت پیش …
تا مدد بادی بران مجنون …
… باید … خویش را
بندگی در دل می بایست …
جمله آفاق … او فکند
از جهان بندگی برخاست …
گشته هم خلوت وزیر و پادشاه

نکی آمد

یکی آمد به کنج داد خواست
بود در درگاه آن امام عظیم
یکی زیاد … ز ما
این چنین درگاه عالی …
چون جهان عدل از …
این بگفت و لشکری …
شد در و صبح زن از کار …
گرای دستور جان عدل …
… بگفت
چون شود در جستجو …
هرچه تو داری ز نقصان و کمال
تا … عدد …
تو همه در یک نفس دانی …
حس معنی در حضرت …
چون تو اندر … گر …
عقل گفتش تو نداری عقل هیچ
… تجلی
از وجود عقل … انکار
عقل از حق … کامل
سالک آمد پیش …
نامد آمد حکم … کائنات
هر که او از عقل لافی می زند
کی تواند گفت …

یک گدای … حواست
نا امیدی هیچکس …
یک گدای … بخواهد ز ما
بنشست خوش …
کی تواند بود هر که از …
… شهر و …
آنچه آن بخواست … آنگاه
… ملک
ذره تکلیف …
… از خود …
حس ترا بخشید از … خیال
گر زبان در مکان دوری …
گر همه … کردی ز خود …
لیک کار صورت … کرد …
در دلم این … هیچ
… در عقل هیچ
عالمی شبهه … پیش …
زو نمود عقل بود اقرار …
لیک کامل تر ز جان و …
نامه از گفت برخواند …
مستحکم او کلید مشکلات
از بر گفت … می زند
در تمام عقل خود صاحب کمال

هیچکس را داد خواهی ز … بخت
با وزیر خویش گفت آن …
هر که از این سان دری …
آن وزیرش گفت …
گفتا راست …
… شوری در همه عالم …
سالک از حس … بگذشت …
… تکلیف …
اشکال داد بر خطاب …
چون شوی در عین …
حس عدد آمد بصورت در عدد
هیچ … را خیال …
گر همه حس … ز …
چون تو او را … کرد …
زندگی بخش … رسان
گفت … عقل آمد …
در تو … کشته
عقل اگر هیچ بودی …
گر کمال عشق …
هر که گفتش عقل از حق …
برد رخت عقل بر شاهی …
تا که … عقل …
سالها باید که تا … نیک نام

هم ز … سپاهی …
بر در ما گو نشان کار و بار
کی روا باشد اگر خالی بود
گر تو ظاهر … روی زمین
شور انداختم جهانی در جهان
در که محمود … نشاند
پیش عقل آمد بجست از …
تا بجد جستی سر …
… در قیدی و گاهی در خلاص
… ندیدی …
بس خیال آمد عدد …
گرد ادراک … صد …
… کار …
… صورت …
در صورت … رسان
برد او چون نهان شد
در پرده طالب …
چون دلیلی … اشتیاق
جز دل این … تا
قاضی عدل زمین و آسمان
آفتاب آنجا یارد بر دوست
… کذب … گزاف
عقل … کرد اند تمام

جون سکندر با حکیم و با جنید
هیچ کس ایز د. تنها خانه
شنق کشنده آخر سر بسر
ای عجب ایشان حکیمان جهان
جون نمود آن قوم را اسرار جنید
جون خبری از عاقلان افزون بود
عقل آن بهتر که زمان بر شود
کرده بوذ او جهار صد بار کتاب
جهار صد روز و شبش بر یک بجو
یک شب از شبها سبی بس سهمگین
روی خود بس آورده سوی آفتاب
عقل در صد سلامت باید
کرچه عقلت ساده باشد بی نظام
بود پیری عاجز و حیران شده
دست تنگی پای مالش کرده بود
بود بالان همچو جنگی نا شعرای
کرسنه ماند. نه خوردی و نه خواب
مسجدی بود از همه نوعی خراب
جون بود لحنی رباب آن بی تواب
عاجزم جه جرئیم شد کسم
من جو کردم آن خود بر تو نثار
کار من آماده کن یکبار
همه قبان مسجد آن پیر رباب

حکایت

تا خری در پیش باشد با نهی
باخبر از ستر بیند او نهان
گفت ای نا حاصلان کار …
دیگر از اکار دان جون بود
وه ونه که کامل بود کار شود

بیش هر کره نده خر تا ما بود
در جهان در. را پیر شان شد خر
گر جه هر یک مرد پیش اوش بود
عقل اگر جاهل بود جاهل شد
بلعمی کو درد عهد خویش بود

حکایت

روزی خود ره داشت از دی ذوق
سجده کردش صار کلبای …
فارغ از مدح و ملامت باشد
لیک مقصود تو کرده اند تمام

صد دلیل بی صانع خبر گفت
عقل جون از حق امکان بکند
گر تو عقل سازی …
دور تر باشد جنین عقل از خطر

حکایت

جسته اوا از همه نسلی رباب
برهنه ماند. نه نانی و نه آب
رفت آنجا برود لحنی رباب
گفت یا رب من ندارم هیچ کار
جون ندارم هیچ نان و جان …
ذکر می‌بیز آن خود بیا د
تارهای پا بر ان عجزار سک

نه یکی بانگ رباب … هر بند
جون بود نش هیچ روی آنچه
رو بسید و حمد را برکار کرد
آنچه مرحوم ا انتم آن آورد
نه کم … از بهر رباب
در همه دنیا ندارم هیچ جز
جون زبس کشتن و …

حکایت

ماند از غار و نار یکی اسیر
جمله در ماندند و شد کاری دراز
جمله را زانجا جنگ کاه بود
تا بجنگ لاف بوده دیگری
از شمار اری خری در پیش بود
ور نکرداده ابانت بود
جهار صد سال از عبادت خرج بود
جمله در توحید و در رنج حجاب
غرقه کرده بوده دریای وجود
شمع کرده نور خدای خویش گفت
بلعمی کرده ز ایمان بگذرد
از خیال صد عقل دم برده بیش
وی عجب مقصود باید زود تر
بحث کوش هیچ سرکردان شده
کو کی بری در جهان … کرده بود
نه کسی بان نو اینست هر چند
بر کرفت آخر رباب شد بکوه
بس سرود ی بر آن باید کرد
خوش سماعی با بیان آورد
نه کم … به بهر تو آب
با یکان … سماع …
هم دران مسجد خوشی در خواب شد
کرسنه بود ند جمله جند کاه

جشم دوره

جشم دوره تا مفتی در رسید
… وا از کفت اصحاب …
شیخ آن … خادم را گفت
رفت خادم برد زر درویش را
از کرم … سکینی
می شناسی مرد استاد آن
هر که از عقل نقصان او فتاد
خیره شد جون جمله اعمالی
… تقی
گفت عکس از که گفت …
جون ترسید از کی خلقان همه
کرد او روزی جنین شوریده دین
تا زمینت عقل مجنون می‌بود
دریا بابی بیان رعد و برق
اتفاق آواز داد از ترجمان
من جنین آرنم او ترسیده ام
هر که این یک … آتش …
همه می‌چیند خوابی …
بود مجنونی همه در دشت گشت
جون رسیدی سوی شهر آن …
صد هزاران خلق …
جون باستادی جنان …
وای هم از دیه مرا زدیه کو

درت تا مفتی در رسید
تا که او روز و جه سخن …
در فلان مسجد یکی مرد …
گرسنه بگذاشت قوم خویش را
جون خاک کربی سکینی
هیچ کس بنشنا سند …
کار او … آسان و …

عاقبت مردی در آید با خبر
شد. ل اصحاب الجوع …
بار باقی زر سر بری …
آن همه زر جون بدید آن …
بعد از نیم کربار …
جون تو خود …
با جهم دیوانه را کرجه خطا

حکایت

کز غم او می ندانم سر ز پای
گر جو کرد کار را … سرد
با جه خواهد کرد با من بعد ازین
ور جو جون خویش … خون می‌رود
کرده بر قش سوخته …
کفت حق بانت کر ترس …
هر جه خواهد کو بکن تا زنده ام
نوحه دیوانگان خوش شد
خلق عالم شان سرای …

می بترسم زود کردیدن بود
با شبان جنبشند و ماتم کنند
ای عجب دیوانه …
در شبی کز بیخ شد عالم سیاه
دید. بر خون …
گفت بس کی … باید …
جون ببینم سخت …
زلک کار جمله شان …
عالمی بر شود و فریاد آمد

حکایت

می دوید وی همه سر برهنه س
سر کشتی …
هست جندین …

او نظاره کردی استاد خوش
… کردی …
این جنین خوانده …

بیش شیخ آورده صد دینار زر
ایمان
رو بنان بر دوخت جون آتش
…
سر بجان آورده و گفت ای
جمله از بهر تو حرام زر …
یک جو زر …
هر جه میگوید …
نوحه دیوانه … می رود
دید آن دیوانه …
جمله را زو روی ترسید …
جه عجب گر از جنین …
میکند جون عاقلان تسلیم او
بود مجنونی در افتاده …
باد لی بیم می ترسید سخت
من از آن ترسم …
بو که آخر دل …
سر نکو ساری و کار افتاد …
جمله جون …
کاه کاهی سوی شهر آمد …
خوش باستادی و میکرد …
خیره گشتی …
ورد جیرت …
می خورد آنرا که باید …

می‌نرن از دیو وز خیل اف
تو شتر مرغی دری نه بند
نرسد از تو کرده آسان نگین
وین نه دو شی گرنی بیش و
بر زبان می راند یحیی بن معاذ
قصه‌ای آن هست یکم قیود
رو بهانا آن کشته فرعونی همه
هم بعاد تهام شدادی در
روز و شب مشغول دیو و کار
جمله افتادند آن زمان محتاج
گرچه من خلق برون آورده‌ام
گرجهانی عقل دانم بی
چون زعین عشق کردی درد
لاجرم تا یک نفس باشد ترا
با مراوی شد بر سلطان
سد شکن در کرده انگند بر
شاه در خشم سیاه شد خیز بر
آفتاب روی او از نیکوت
گفت من بنگر تو ای شهریار
گفت چون سازیم حکم از جال
شاه گفتش که لخود گیر لم
شاه گفت ای حاجت نیز
من نه بیم هیچ جز سلطان

گر سلطانی بود زیبل باف
دته دریای شتر انگند
جان بداوی و نداوی کجن

کار کن مخلص شو از عین
جمله عالم پر از تعجیل
گرچه از خود می نیا سایی همی

حکایت

قفلها آن کردی چیلدی نه
خود بها بوده شیطانی همه
تم بکید و بخوت عادی در
جست تا با وین احدهیج کار
از شما من راز نتوانم نهفت
بر سر جمله مسلط کرده‌ام
ذره‌ای عشقش کند وستی
پاک کردی پاک از اوصاف

جاهلتان جمله خاموش شده
هم عدو سیهاه فرعونی کنند
این همه دارند وهم زین شیخ
خلق از محتاج بسیاری کرد
خود بیش با نگر دای بر دمان
ظلم و عدل و زشت و خوب
عشق اجان صرف کرده‌ای همه
چون نماند درد عشقت

حکایت

هر شکن صد پادشاه انگند
ماه در جنبها شر تیره بود
شاه را الحق بحکم آمد وهی
پادشاهش گفت رو آینه آر
گفت آن آینه دل بر لب جال
تا مر بیش آید باید در جال
آنخ بیکوید دلت جمت یاد
ذره از خود و نی بیز تمام

شاه را پیوسته دو ابروی او
بهره و لعل و کلید مشکلات
گفت با نای جثم من پیش تو
گفت آینه کز آید چشته
حکم و لجند کانرا جان در
چون بر آمد ساحتی انکیا
گفت جندانی که من در شرح
جون همه شاه مظفر آمدم

زانک بر ره نیابد در رجوب
دیده از دیده وز خیلت
می نیاسای زکار خود همی
جست این بن محمد ای پسر
کای خداوندان علم و اعتقاد
وز کیاشان جمله کار دونی شده
ماتم کبران صد لونی کیند
احدی نشان جست آخر چیز
زانک با او کس نیاید زنت
تا جه نذ خلیفه جرم این زمان
از جهان عقل سر خیز دمی
عقل اجون صرف خانه‌ای کرد
ذات معشوقت بینی توجیات
مستی معشوق بس باشد ترا
خوبیش شاهد و طمعش
حاجتی نزدیک ابروی او
این یک آب کوثر آن جاجت
تو زمین بنگر تری با من نه تو
حکم کز هرگز نباشد معتبر
هر چه دل گوید بران حق تو
گفت من بنگر تو ای حق شناس
می کنم در بند بند خود نگاه
لاجرم بی تنگ نکو تر آمدم

در نکوی کار تو دیگر بود
سالک شد دل فغان بر داشت
گفت ای حایل میان جسم و جان
جمله اسرار هست و جست راست
وی عجب آنجا یکی دو نیز هست
جمله داری و نداری هیچ چیز
چون بیاری تو پیش آمد همه
در میان اصبعین افتاده‌ای
چون جنین زی سستم آمد
دل زیها لجون شد دل
دل زاصبع جان زنج خاص
طلب ایام من همی کردم مدام
طلب ایام من کمی کردم همی
باطنی کان تا نهایت بی جست
یک نفس گر زیبش بی یاد
سالک آمد پیش پیر
ره عشق آمد داد بر وصل
در کلید انی جمع باشی
مصطفی اندیش بود مرد عشق
عاشق زاری بود معشوق جو
مدتی در انتظارش بود
مرد آمد تا در دلخواه خویش
گویدم پس چون توی اجرای

عاقبت محمود نکوتر بود

رفتن سالک فکرت پیش دل

تا ابد از ذات خود حاصل تو است
جست تیز و همه تمیز هست
تا جو هر بودنت بود تا بود نیز
هیچ آزار آلوی آن آمد همه
لاجرم عیزی و بین افتاده‌ای
گر زین تر زی و عالم آمدت
همراه گشت شد در کار او
گرچه ظاهر جو باطن کار راست
تا رسد از تر عالم یک سلام
تا رسد از جان بس یک ذره بوی
اهل ظاهر را از و یک بوی
در میان خون و طن بایدت
حال خود بر گفت و دل
حل شد از عشق هر که مشکلی
این جهان را تا تماشا کن

جان بلب پر خون دلی با او بود
او فتاده مشکلی را خویش
عشق گر باری همه اوز

گر شود عالم سراسر پر غلام

هست آن ذات جمله معنوی
گر شود هست و جست آیت
از احد دور و عدد چون شدی
این ذات نقد آن واین
اصبیلت دایمی هست
تری و این جبه افتاده‌ای
گفت عکسی ام من از خورشید جان
طلب ایام من که میکردم متیر
طلب ایام من که میکردم متیر
دایما بایدت مست افتاده‌ام
جان زباطن می رسد من چون کنم
ورنه توکی خون زرد کی خاک
پیر گفتش هست دل دریای عشق
عشق وره لیکن دل در جهان
چند اندیشی بدین سودای

حکایت

داد آخر وعده وصلش باز
گفت گر آن جلد دا بود زلم
در بیند و گویم نیز من آن

عاقبت محمود باید و السلام
پیشتر دل شده دل زجان بود
عکس اسرار تو ذات جان
دایما پاک از یکی واز دوی
جز وجودی کل شودی ذات تو
هم جمه خودی نه بیخودی
جست کاید بدین بست
این همه جست دایما
تی دل اندر من پدید افتاده‌ام
ست جاویدی از جاوید جان
تا رسد از تو دوم یک نسیم
تا رسد از تو عالم یک نسیم
گر جهان با طبی بیست افتاده‌ام
لاجرم زین غصه خود را خون کنم
پاک کرد ورا جان پاک کیم
موج او بر کیمیر سودا رعشق
صد جهان اندر جهان در صد جهان
همچو گوی کرده و سرگردان و دای
بی قراری خواهد از تو درد عشق
مهر کرده تر کیش او کلا
گفت خواهد بود تا بس روز
گویدم آن کیست من گویم منم
گویدم بیرون بود گر بی دو ی

درمیان این چنین مشکل چون کنی / خویشتن را بیخویش حاصل چون کنی
آن شناکه برد آن لولو فروز / ور همین اندیشه بود او تا بروز
این سخن گویند پیش صادقی / گفت عاقل بوده عاشقی
زانکه همچون عاقلان صد کوه جان / گفت روزی در جواب این سوال
لیک گر بودش عشق کارگر / در شکستی ذره ذره صد سفر
تا برانداز نی تو کار از بد جلی / حاصل آمد هم ز بی حاصلی
عاشقان را خبث باید خبر کار / مصلحت اندیش باشد چند کار
عاشق جان سوز خواهد سوز عشق / روز محشر شب خوش در روز عشق
عشق بر معشوق ختم افتاده / بعد از آن از بیدلی جان داده
خسروی کاعجوبهٔ آفاق بود / خسروی او علی الاطلاق بود

حکایت

دختری چون ماه زیر پرده داشت / از غمش خورشید ره گم کرده داشت
پای تا سر لطف پای ناز / دلربودی زلف زیب و دلنواز
آفتاب از روی او افروخته / مهر و مه را ذره کی آموخته
کرده آهو یاد زلفش در تتار / تا قیامت ناف آهو نافه دار
شب ز شبگون حلقهاست او / حلقه در گوش اهل آن دست او
حلقهٔ هندوی او چون مبتلی / صد دراز هر حلقهٔ در هر دلی
چون کمان ابروش صد گونه غم / هر زمانی تازه بخشیده رات
از کمانش تیر اگر دیدی برون / هر که خوردی در زمان دیدی جنون
تیر مژگانش ز سر تیری که بود / بود از او صد گونه خون رویی
تا که چشم نرگسین او بر گشاد / بر همه خانها نگین را بر گشاد
شعر شی در جلوه ان افتاد از او / ماه را در آسمان افتاد از او
بود چون بیچ دهان تنگ او / سر نهاد از لعل گهر رنگ او
در دلی گنجید موی در دهانش / کرد ما آن موی بودی در میانش
گر سخن گویم ز نطق او خطاست / زانکه گنجیدی نبودن گفت راست
تلخ و شیرین پیش آن بخت / کز نکو دانش شکر ره بحث
آب حیوان تشنهٔ گفتار او / چشم رضوان عاشق دیدار او
از لب او گر سخن می آید / صد جهان بر معرفت می باید
چون دهم شرحش چه گویم این شی / جست تیز من بعجز گویم خولش
خود چه گویم چون کنم من یاد او / زانکه ممکن نیست جز بر یاد او
بود آنجا منعم طوق هست / بر درخت هر گل عنبر رشت
خادمی آورده بود اندر بهار / او برای باغ صد پر زود کار
کار می کرد چون آتش همی / ره نخستی آن چمن دل خوش همی
تا که آن دختر برون آمد بباغ / همچنان کاید نشاط آرام جراغ
همچو کبکی می فرامیداد خوش همی / همچو شهبازی سری بر سر کسی
اطلسش در خاک دامن می کشید / گیسویش عنبر ز بس می کشید
چون گذر کرد آن چمن بر کرم / جمله گلها بخاک آمد ز شرم
درمیان آن همه مزدور کار / بود غریبانی چو آتش بی قرار
عشق دختر در میان جان نهاد / عشق او در جان چراغ جان نهاد
عشق دختر آتشی در جانش زد / جانش غارت کرد و بر جانش زد
رفت پروانه ز دست و پای او / دست واتش بست بر جای او
جاه در سیلاب اشکش غرق شد / آه آتش بار او چون برق شد
دل شد و جان نیز از آن او شاد / کار خرنا تا ز دم کارش او فتاد
آه او کز پرده بیدا آمدی / دود غم یکسر بصحرا آمدی
اشک او کز دیده بیرون بخت / ابر بودی ابر کو خون ریختی

کار بر سر سنگ بر زد بی قرار / کار بر دل سنگ و بودی شمار
کار جان می داد و جان بست عشق / کار می خاست آنکه بست عشق
عاقبت در خاک و خون بهر گشت / همچنان تا نیم شب خاموش گشت
دختر آگه شد ز عشق آن جوان / خادمی را گفت بین او را بخوان
تا زمانی خوش بود خیم ما / یا بکر خود را بود بدیم ما
گفت خادم وان جوان را خواند پیش / سوی کوری شیم بپای خویش خواند
چون در آمد آن جوان بی قرار / مجلس بیند الحق چون نگار
ماه رویان ایستاده صف بصف / جمله هم صف بزم نقش
درمیان بیگنجای بر کرا / همچنانکه جمع کرده آفتاب
شمعها در عنبر آتش فشاند / عود بر هم دامنی خوش فشاند
مرغ بریان پیش خوبان آمده / بیش ز لبشان پای کوبان آمده
گفته مرسیقار در آرزیکه بود / ظاهر از داوود آوازی که بود
باکه چنگ و نای ابنایش زنان / معتدل با یکدگر چون شیر و
از خوشی مستی در او از خوش / در جمال لعبتان ماه وش
جوش و شوری در میان افتاده بود / ای وعدهٔ در جهان افتاده بود
وان صنم بنشسته چون بهار / جلوه می کرد آنجهان رخسار
دل جانش را بصد جان می خرید / دو ره در دش بد دمان می خرید
آن جوان چون آنجهان مجلس بدید / در جهان مجلس خان مرغ بید
مژه با اندام او افتاده سخت / سخت می لرزید چون برگ درخت
همچو ابر نو بهاری می گریست / زرد می سوخت بهاری می گریست
خواست تا زان درکشد جو / یک قدح باده دادند مست
آن قدح چون نوش کرد از دست / مست گشت از عشق گل مست
همچنان باز ده مست و خراب / دل بر آتش و چشم پر آب
سوی او در دیده می نگریستی / خود نگه دیدنش چون نگریستی
دختر آمد چشم جای پدر / جانش اول بوده کرد در پیش
زلف خود در دست آن مسکین نهاد / دوره کرد دستش ره مسکین نهاد
گفت زلفش بخت عادی می دهد / تو بحوا اسست عشق
آن جوان آنجا جو تنگ خویش / زلف او در دست او جور
می فزاید آن گدا یار / تا که ابر چیز چند زان نگار
چشم چشم با خم ابروی او / روی چند با شکنج موی او
خنده چند او در لعل آب دار / غمزه چند او و زلف بیدار
در جهان جای شکیبای نداشت / طاقت غوغای زیبای نداشت
عاقبت از بیخودی بیهوش شد / جان بداد و جان ستان اوفتاد
زین جهان جان ستان آزاد شد / شد بخاک و عشق او چون باد شد
چون نداری روی این کار را / می پرستی هر زمانی یار را
هر که یار مهربان خواهد فروخت / پیش آب خضر جان خواهد فروخت
گفت یک روز ایاز نازنین / درمیان جمع سلطان خشمگین

حکایت

خواند پیش خود حسن شهریار / گفت از این بس با ایازم نیست کار
جان من می جوشد از وی جوش جوش / سخت بندش بر نهم با خون کنم
یا کنم آزادش و سر ده ام / یا برانم از درش سر برنهم
آنجا او را سخت تر آید ز من / این دو ش شد شکیب آید زمن
چون وزیرش می ناطق بحت / گفت باید بخت ترجیری
این سخن از وی چو خوش آید / گفت بزودی شدید این کار را
چون سوی بازار برد نش / شد خریدار او همه سری بدان

عاقبت محمود روی نام داد
خواجه را گفتا که ... داد
شد خجل از کرده خود پیش شاه
تو ندانستی که ... [illegible]
در سخن آمد ایاز نامدار
هر که او معشوق را خواهد بتخت
عاشقی باید ... یعنی پادشاه
کعبه کانجا طواف جان بود
کی بود ... در پیش کا
همچو او عاشق بجانان می رسد
آنکه بگسسته از مجنون ...
گفت من لیلی را دوست دارم ...
گفت وقتی کردم از لیلی ...
از زبانش تا که ... [illegible]
عشق را جانی بباید آتشین
آتش از عشقت ... سوز آمد
کاملی بگذشت بر آتش که
چون بهوش آمد ...
گفت چون آتش ... آمد
زانکه ... تاب و سوز ...
هر که او در عشق چون آتش نشد
دید معشوق خود ... نشان
کرد می تاخت سلطان ...

آن همه بر راه بنداری بزار
خواجه آمد با ایاز شهریار
اشک بر ... [illegible]
کو خود و معشوق ... [illegible]
در میان کرد گفت ای شهریار
شرع این هم که جان ... [illegible]
تا تو ... دانست معشوق ...
هر کسی را کی محل آن بود
هست جنت ... [illegible]

چون ورین بگذشت ...
چون بدید ... سلطان
زود را گفتا که تو بودی ...
او سزاوار آن بود کز دم تیغ
هر که او معشوق را خواهد ...
چون خریدند آن سزا ...
کید کان خاص عشاق آمدست
می نترسی ترک چون ...
زندگی دل ز عشق جان بود

حکایت

من که جان ... ای ...
کای ... [illegible]
از دل و جان عاشق ...
در دوزخ با آتش ...
کرم در عشق ...

گفت تا باشد ... ای بی خبر
دوستم ... چنین ...
جنت ... لاجرم ...
تا ... عشاق ...
جمله ذرات ...

حکایت

هر که تا ... [illegible]
واکه ... [illegible]
عشق او در عشق ...

گفت ... [illegible]
گرفت و سوزی ...
کرم باید مرد عاشق ...

حکایت

شد نشان خسرو گیتی ...
دید ... [illegible]
تا ایاز را ... [illegible]
چون بر ... [illegible]
می باید ... سر ...
گر کسی ... [illegible]
از دو عالم ... آن طاق آمد
هست ... [illegible]
عشق جان ... [illegible]
گر ... [illegible]
کز ... [illegible]
... [illegible]
یک سخن ... [illegible]
از نقش آتش ...
نقطه عشقت ...
چون ... آتش ...
گر ... [illegible]
نگری ... بی حرمتی
... [illegible]
محو باید گشت ...
تا ... معشوق ...
می گریخت ...

به ایاس افتاد اشک ...
تا ... [illegible]
گفت ... [illegible]
گفت ... [illegible]
گفت ... [illegible]
گفت اگر ... [illegible]
گر ... [illegible]
سالک ... طالب ...
گفت ای ... خورشید جلال
چون ... [illegible]
... [illegible]
در فروغ آفتاب معرفت
چون همه داری ...
سالکا ... [illegible]
... صد جهان ...
جان ... [illegible]
... [illegible]
صد جهان ... [illegible]
آنچه ... [illegible]
گرچه بسیاری ...
... [illegible]
چون درین دریا ...
تا درین دریا ...

گفتش ای غلام ...
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

ازچه ... [illegible]
چون ... [illegible]
گفت ... [illegible]
گفت ... [illegible]
گفت ... [illegible]
گفت ... [illegible]

رفتن سالک فکرت پیش روح

... از آفتاب ...
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
چون ... [illegible]
صد جهان ... صد جهان ...
در ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
تا ... [illegible]
... [illegible]
در ... [illegible]
تا ابد ... آمدم
هر زمانی ... [illegible]
ای عجب ... [illegible]

همچو ... توحید مطلق آمدست
چون تو ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
صد جهان ... [illegible]
چون تو ... [illegible]
... [illegible]
روح گفت ای سالک ...
... [illegible]
آدم ... [illegible]
این زمان ... [illegible]
... [illegible]
زانکه ... [illegible]
... [illegible]

گفت چون ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
آن زمان ... [illegible]
پیش روح آمد ...
آن همه ... محقق آمدست
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
در جهان ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
گر ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
دل و جان ... [illegible]
... [illegible]
زانکه ... [illegible]

قطره‌ای کز بحر بیرون اوفتد / در چرا و در چه و چون اوفتد
لیک چون آن قطره در جیحون بود / نه چرا و نه چه و نه چون بود
تا تو اینجایی جدایی سر رود / در فضولی ماجرایی سر رود
چون تو با دریا رسیدی پاک باد / کی ترا جستن توان از خاک باد
گر همه عالم بپزی جوش و بس / بل بر غربال ناید هیچ کس
هر که شد چون قطره دریا شد او / آنچه بود آدم دران سودا شد او
در خیال خویش هر یک ره روند / خواه پیر و خواه کودک می‌روند
راحت و محنت ازانجا می‌بود / دوزخ و جنت ازانجا می‌بود
تو دران ساعت که بیرون بوده‌ای / در نکو آن زمان چون می‌دوی
گر تو دنجا بر سر طاعت شدی / همچنان باقی که آن ساعت شدی
ور تو در عصیان ز عالم رفته / همچنان باقی که آنم رفته
باز گشته سوی دریای بسر / این چه باشد کار آنجاست ای پسر
قطره گر ابلح و گر نابالغ است / از بد و از نیک دریا فارغ است
قطره گر مؤمن بود گر بت‌پرست / وا با دریا جان باشد که هست
نیک و بد در تو پدید آید همه / هم ز تو پاک و پلید آید همه
قطره برانداز دیدار خویش / می‌کند بر روی دریا کار خویش
هر کجا کانجا نظر زایل بود / نقل را آنجا که ساقط بود
چون نداند هیچ این دریا کنار / قطره چون بیند کنار آنجا کنار
گر کناری بیند آن تقصیر اوست / ور خیالی بیند آن تقدیر اوست
سود در ابر کوه اگر داهی بود / کوه در جنس کم از کاهی بود
گر بدیدی بت شد سد ارچیل / چون او بر خویش گر کردی چیل
گر ببند خود نبودی آفتاب / کی شدی جز از عشق او خراب
هست چرا از نادانی خیال / کافتاب از مهر او کرد انتقال
چون رود در عین مغرب آفتاب / هر دو زانها اشک نیلوفر در آب
گو بیا و چون گشت خورشید نهان / سنجه ظلم کرده کی در شرح جان
ای شده هم در خیال خویشتن / می‌پرستی هم خیال خویشتن
کار بیرون است از تقصیر تو / چند جنبانی تو جز تحیر تو
بسته تو یک گامی بر سبیل جای / تا بدست خویشتن اندازی ز پای
صعوه تو می‌دوی بر کوه قاف / با بمقدار تو بشکافد جو کاف
ذره تو می‌شوی از جا به جای / تا نخورشید را دو زیر پای
قطره تو سر ز نجر جوش / تا کی دریای اعظم چه نوش
این سخنها بعج چون تقریر کرد / راه دو راه دو همه چو کرد
هر نیز بحر سر با پاش واد / رو جانش دید در جان تر واد
سالک القصه چو در ره جان / عز ط حو ... گشت از سودا جان
جانش چون آنکه از سر و از ... / هر دو عالم نقل ذات خویش دید
هر طلب هر جد و هر جهدی که بود / هر دو عالم شوق و هر جهدی که بود
آن همه سرگشتگی هره مش / وان همه فریاد و آه و آتش
زنده شد او که ز جان پذیرد او / فی بدید از جان نه جانان دید او
در تحیر ماند گشت از خود فرو / باز گشت از خویش و در گوشه رفت
کرم خود را در طلب هیچ یافت / آن طلب اندر خود بهیچ هیچ یافت
گفت ای جان چون تو بودی بی‌جهت / خود بی‌کیفی و بی‌ذاتی الت
چون تو بودی هر دو کون را جز / از چه کرد استیم چندین سیر
گفت تا قدیم بدانی اندکی / زانکه تا کنج بدست آید کی
کرده آن کنج و سقفش رایگان / ذره هرگز نداند قدر آن
مدد آن ده اگر کنجی بود / گر بدست آوردنش رنجی بود

رفت شبلی ابتدا پیش جنید / گفت مستم بائی طالع چو قید
می‌چنین گویند در هر کشوری / کاشنای او تو داری گوهری
پای بخش و گوهرم همراه کن / پاره بروش درو آگاه کن
گفت گر بفروشم این گوهر ترا / چون بها نبود که مضطر ترا
ور ببخشم چون نه‌ای دانا ازان / قدر نشناسی و گوی خود بدست
لیک همچون من قدم از فرق کن / خویش در دریا صفت غرق کن
تا روان دریا بصبر و انتظار / آیت آن گوهر آموز با کنار
با پسر می‌گفت یکروزی عمر / علم دین تو کی شناسی ای پسر

حکایت

علم دین من ام و من دیده‌ام / زانکه علم کز من بخشیده‌ام
جان چو در خود دید جان را آشکار / در خروش آمد چو ابر نو بهار
گفت اگر من نیک و گر بد بوده‌ام / در حقیقت طالب خود بوده‌ام
از طلب گنجم فرو رفته‌ام / روز و شب با خویشتن گفته‌ام
هر چه کار افتم بیا او نشیب / جمله را از خود من نوشته ز بیب
در حقیقت جز به من بوده‌ام / خود بخش جست کلش بوده‌ام
من چرا بیرون سفر بکرده‌ام / سوی این و آن نظر بکرده‌ام
ای در غایبه سپیده دم سالها / لیک قدر تو ندانستم دی
گر همه جان خود ی گشتمی / من بهر یک ذره صدی گشتمی
سالک سرگشته آمد پیش پیر / شرح دو ... آن لوح ضمیر
گفت هر چیزی که پیدا و نهانست / جمله آثار جهان و نور جانست
در جهان آثار جان بینم همه / بر تو جان در جهان بینم همه
پرتوی از وی ظاهر شد برون / در جهان افکند و در جان شورش
پرتوی بس شد نهایت او نهاد / تا ابد لی حد و غایت اوفتاد
هیچ بود و هست ... پاید بود / جمله را پرتو گرفت اسم چیز
نام آن پرتو بجز جان اوفتاد / هر دو عالم را همه جان اوفتاد
قدس ظاهر شد بکل خیری توری / وی عجب آن بود جانی معنوی
لیک چون جان زابود آن ... / در هزاران صورت آمد آشکار
بود جا از امر حق هم ذات نیز / هر دو چون جان گرامی و عزیز
اصل جان نور محمد بود و بس / بیخ آن نور محمد بود و بس
ذات جان در ناف شد عرش مجید / عرش چون در ناف کرسی شد پدید
باز چون کرسی بتافت از نر کاه / آسمان گشت و کواکب آشکار
باز چون اختر بتافت و آسمان / جا با دکان نقد شد در یک زمان
بعد از آن شد وقت تابش بماند / جاد ارکان را ده آمیزش نماند
او حوش و طیر و حیوان و نبات / با و کیها دیگر یافت ذات
ذات جان زان صفاتی بود نیز / لاجرم از علم و قدرت شد عزیز
شد ز علمش لوح محفوظ آشکار / شد قلم از قدرتش مشغول کار
چون ارادت ابی بر طالب / هم ملایک ... عدد هم ... بود
اندر رضا رجان بهشت عدن خاست / وز غضب که واشت دوزخ ... خاست
روح چون در اصل امر محض بود / جبرئیل از امر ظاهر گشت زود
باز روح از لطف او بخشش ... / زود میکائیل از سر بر فراشت
باد قهرش اصل عزرائیل گشت / در صفت با دوش که اسرافیل گشت
لیست ایجاد و اعلام آن گر / ما را وجود و از عدم جان بر ...
گر صفات روح بی اندازه خاست / هر یکی را یک فلک کرسی درست
هر چون از شرح او آگاه بند / گفت اکنون نجات هر ... سیم
لاجرم یک ذره پیدا است باند / جز فنای در فنا کارت نماند

تا که می دیدی تو خود را از جهان
بوعلی طوسی امام قال و قیل
گر حق آمد راه سوی بنده باز
گفت نه زین بدان نه زان بدین
رفت او از جان خرقانی شتاب
بر امید دیدنش بی بهره ام
حق تعالی گفت ای خرقانیم
من دهم آن الی الازلی حقیقت
این طلب کار وز از جان تو خاست
چون کشنده هم شنیده یافتی
حق تعالی چون برین ره بر فراخت
حق بدیشان گفت بر واید نخست
سنگ زاران بار چشمه ها شما
چون مضاعف کرد اعدادهم
منت قدسی باز حق زبان رسید
کای عجب جنسی که چندانی ملک
اندکی عجبی پدید آمد بکر
آن ملایک چون نگه کردند بی
حق بدیشان کرد زان ساعت خطاب
کیست بر دارنده بار شما
هر که بر دارد که جان بیزار داد
آن او عجبی و بیداری شود
کز بودی در میان آن تر پاک

هر کناری بود نی او بر عیان | چون طلب از دوست دیدی

حکایت

کیک راه از حق تعالی سیدان یقین | بنشست عمر او که دارد خردد
دید آن شب حق تعالی را بخواب | گفت الهی روز و شب گشته
طالب تو بوده ام تا بوده ام | از وجود من تا بوده را
گر بیابیم شست سیدا نیم | یا بیابی شست جه روز هجر
کرده ام تقدیر صاحب دولتیت | هم دو آن ال الازل هم در قدم
بنشست هیچ آن تو چه زان | گر طلب نامدی از تحت
خود بر ما از خویش زنده یافتی | لاجرم جاوید در نعم دین شدی

حکایت

در دویدند ارشوکت و فرو نگاه | جمله در رفتند جست و سرفراز
عین عجز افتاده بیماد همه | عرش را چندین ملک می تاختند
در دو بود ندای عجب تر مجید | عرش را بر دوش خود بر داشتند
بر شکندند ازوی یک یک | ما بتنهای خود بر داشتیم
تا رسید از خدای داد کر | کای ملایک بگیرید از جای خود
آن دیدند از جان خویش آن خود | زیر پای خود هوا دیدند و بس
کای عجب خود خطا کردید چون | عرش اعظم که شما برداشتید
بگزیدای بر خلل کار شما | چون ملایک افتاد آنجا نظر
بر تو افتاد است تر کرد کار | یا جهان انوار را حامل شود
در چنین در راه بیداری بود | آن امانت سر اینهم می کشند
کی کشیدی آن امانت آب و خاک | دو سر از زار خشم می کشند

این نظر را گر که داری نیست
کرده است از سر کار دیان
باز بنده سوی حق برگوی راز
چون حقیقت بنام زو بود
جستت پیدا و پنهان شصت سال
تو هیچ آشنایی ده مرا
کرده بر جهد خود ما را طلب
در طلب بودیم ترا بیش از تو بیش
کی رسید هرگز طلب گستی دو دست
در امانت هر دو عالم پیر شدند
سد جهان بر فرشته سرفراخت
زانکه این بار بر نتابند اهل فرش
عاقبت کشتند عاجز جمله باز
گفته سوری فلک بر می تافت
سر از آن تعظیم می افراشتند
خود باحق بر نگذاشتیم
تا چه می بینید زیر پای خویش
در هوا چون پای او هیچ کس
حامل آن خویش را بنداشتید
آن همه پنداد بیرون شد ز سر
یا جهان اسرار را قابل شود
قرب عالم سو عالم می کشند
تا به بیداری که مردم می کشند

گر جهانم نیفتادی ز پیش | حاصل آن ره نبودی کس بخویش | چون ز سیری وا نجه دیدی دیده | مرد را آنجا زفان ببریده
تا ابد اکنون سوز در خویش کن | سوز ماتی ذوق خود بیش کن | لیک کرده خویشتن خواهی خلاص | تا سوی که برد توحید خاص
از وجود جان برون باید شدن | محرم جانان کنون باید شدن | حوصله باید کز آن اندیشه | کی بود جانان اگر جان باید
عقل جانان داد و کرد سازمند | عقل و جان دار در آنجا هم کمند | عقل اگر افزون بود نقصان ترا | جان اگر راه شود جانان ترا
در فقیری چون زفانه یافتی | سوی عقل و سوی جان بشکست | نور زمانه گر بیابی تنه بیکی | با ازل پیچیده گشته یکی
گر ز دین و عقل و جان در گاه | جمله یک شود چون آفتاب | چون همه یک نکته آید در احد | از همه درویش باشی تا ابد
ور بود در نفر جان یک چیز | حال کاه الفقر باشد گر بنز | فقر چه بود سایه جاوید آمده | در میان قرص خورشید آمده
پس بترسی گشت قانع تا ابد | فقر و قانع محو شد از احد | جز احد آنجا اگر چیزی بود | هم احد باشد جو تمیزی بود
زانکه آنجا این همه است و بس | دین ببین کاین جمله بر نگوست | آن و این و آن آنجا بود | لیکن آنجا این همه سودا بود
گر تعالی یابدت کاسان شود | هم در یادان کاو یاران شود | معجز از ترتیب احد آید بد | چون شود تا ازل عجایب دید
بیت قرآن در حقیقت یک کلام | وعده آید جو منزل شد تمام | سنگ زاران نطق یک جان بود | جون ز جهان بگذرد یاران بود
معانی یافت و آمد در وجود | آن همه یک شب نمی گشت جود | حرف آن زبان حاصل | کایخ عقلش خوانده باطل شود
عقل باید تا معرفت کند | جان باید تا دریت کند | عقل با جان کی تواند ساختن | با براق باشه خران باختن
دوست اول از تفکر بی رسد | آخر الامر تحیر می رسد | علم باید کرم بر او اهل آمدت | با بد از کافرش جهل آمدت
هر که او یکی ز ازعزلی بود | هیچ کرده هیچ هرگز کی بود | عادت باشد همه کرده او | آن او نبود همه گفتار او
گر بیان نیکو بود در شرح دام | آن بیان در حق بود بر فنا | در میان شرح صاحب حال شد | لیکه حق کو کرده ولال شد
چون شنیدی سرکار اکنون تمام | نیز حاجت نیست دیگر دانش | سالکی از آیات آفاق ای عجب | رفت با آیات انفس بود و بس
گرچه بسیاری زین ز جنس و | هر دو عالم در درون خویش بند | هر دو عالم جان خود را پیش دید | هر دو عالم عکس جان خویش دید
چون بتر جان خود پیدید شد | تند گفت وحدت را باید شد | بعد از این اکنون اساس باید | هر نفس صد ذوق اگر زرق
سالک سرگشته را زیر و زبر | تا بجود بود سنخیت سفر | بعد ازین در حق سفر بیش آیدت | همه کرم بیش از بیش آیدت
جون سر آفت و کارات نیکی | کیر و داد و کار و باد آن سفر | زان سفر کر آید اینجا دم زنم | هر دو عالم لای یکی برهم زنم
کو بدست آید مراجزی ده کر | باز گویم با تو شرح آن سفر | آن سفر را کر کتابی نو کنم | تا ابد دو کون پر یرتو کنم
که بود از بحث سیری | نیست جانم را ز شرح دیگری | لیک شرح آن بخود داد و جبال | کی بود ادنی از آن حضرت عیان

شرح دادم این سرای تمام
گر کند شخصی ز نیکی یاد تو
گر نه این شور شد جان کی
چون بود شورت بجان یار
شور چندین چرا آورده
جان دریابد آب آن
جان سرشت چو شوری کند
در جهان عجوبه آفاق است
شیوه گر شوق او شد عقل
تا ز بحری یا بحری گذشت
چون معانی جمله کردم تمام
چون بحری و پای سر بسر
کرد می قصه که هستم قصه گوی
قصه گوید کم کنم یک اهل راز
هر کتابی را که دانی سر بسر
دیده انصاف بین باز کن
هر که گوهر دید این دریا بود
در حقیقت مغز جان با وده ام
کرد گفتن را همی باید کسی
کرد لی را هست بسیار ای
لازم درد لعطار باش
می‌زاید او که از عطار بود
آن کسی بستد ز حید ذوالفقار

تا که زمان جرایت والسلام

خاتمه کتاب

سر درین شور آوری از تاک بر
این همه شور از کجا آورده
لاجرم هم شور دادم هم گهر
هر زمانی شور شیرین تر کند
خاتم الشعرا علی الاطلاق او
جز برام کز گدا او سته
تا زجانی معنی آید بیت
چه بماند ست آن کسی لوالکم
هر کسی با هر دو عالم بر سر
قصه خود چون بود ام
کرد درین قصه کند بحری راز
این کسی با جمله هر کسی بر سر
چشم جان بر بینت باز کن
دود از دو دامنی رسوا شود
تا بنداری که در بیهوده ام
گفته من باید خواند نی
پس مصیبت نامه عطار خوان
وز هزاران گنج بر خوردار باش
ختم صد عالم که بر اسرار بود

این جهان شورست از شور جهان

هم درین شور از جهان از او جو
شور عشق تو قوی دورا و فا
دایما چون بحری جوشی شود
بعلم الله که سخن کنار را
هر که سلطانم نگوید در سخن
خاطرم باهم گرفت هر زمان
لی که چندان شد معنی دارد او
هر کجا سر بسته در هر دو جهان
قصها دیدی بسی این هر یکی
قصه گفتنی هست نحن نقص
هر نفس این قصه نوی تحفه
گر بجوید از هم صد بار این
تا به بجی کار دارد این کتاب
هر که ادر دید از من دست داد
جمع کردم آب اینجا پیش تو
در مصیبت ساختم منکر
گر کسی از این سخن گردی بود
هر کرا یک ذره می بندد خیال
باد از اسرار بود شک ا

هر دو زان از صد زمان یک جان
کم نگردد ذره از جان شور
در نخستین شب کنی آن شوق
در قیامت ساده روی زنجیر کنی
جان سرشت همه شور داو فا
خوشتر تا می بود آوری
بود شکی باید عطار را
من گدایی کو میشه سر ز بن
سر نگردم می کشد گرد جهان
گرد روم با رون نگذارد او
من سر تا سر درین دیوان نهان
قصه کم گو کا حسن القصص
ای بجی بیع قرآن از قصص
قصه صد رحمه ی تحفه
زود کن چون پرده خود باز
حل و عقد و کار و بار این کتاب
همچو ذرات این بهر دست باد
گو نگر کن در دل خویش تو
نام این کردم مصیبت نامه من
خاک بر فرقش که نا مردی بود
کو برون آید چنین صاحب جمال
تا که عطارش بباشد دست یار
می بیار سخن ها زنده کار

حکایت

عاقبت آن ذوالفقار او بود
تا بباشد نقد دور حیدری
هر که بنده دارد که شغل این کتاب
در سر آیی عجب عرش مجید
هر معنی جان روشنست
همچو مرغ آنی برو آید مرا
همچو ذره تیغ خوام کناد
هر که خود کین جنبد روش گرفت
گر خوش آوازی جهان آورد
ورد تو زبانی بر نیبی نوبس
گرچه هر رعنی زندان شور آفت
هر کسی در دوی خود دارد
آنجه او را صدفی آن گوید نام
حکمت نقطی کند ذاتی بود
ور نداری و تکلف سیکنی
حاتم طایی چو راند تا برفت
گفت من در جود در خوام
مادرش گفتا که تو این یک کنی
که دگر پستان نبی یا اذ مکی
باز تو آنکه که بودی شیر خوار
بود یک پستان بدستی آنکه
آنکه در طفلی کند این محکمی
کارها با رفت از بنیاد

گرد بر خود عیب او ... در از
بس باشد کار نخ گوهری
دیگری در جلوه آرد از حجاب
شد جدا از شعر چون آب بد
کانچه خوام جمله درست
آنکه طوفان از شخود آید مرا
چون سنایی نیست طمع خوام کناد
از وجود باری من گرفت
ور فرو آنی چه کن جشتن تو
ور ندان انگشت جنبش
نیست هر پرده سیمرغ قاف
لیک یوسف دیگرست و دیگری
ختم شد آن بر محمد والسلام
لیک باید حرف طاماتی بود

حکایت

چون برادر دست خوام
لیک شد شک نام حاتم طی
شیر خوردی در براه آمد کی
هیچ طفلی را نکردی اختیار
وان دگر پستان نهاد در
کی تواند کو هم سر کز حاتمی
دولت و اقبال با در زاده

حیدر سر کنی برای ذوالفقار
که خود از ذوالفقارت کار داشت
گو سر خود را بحق روز کار
هیچ گر هیچ تا الداین شیوه نیست
کی تا باید شد محققه بروز
از خودم چون رسد طوفان
این سخن امروز کان ختم شد
یاد محروم از بودم جز خلق
ور نکو دانی شدی پرورد تو
نیست گر هیچ تا تا این نخ
هر کسی در گوشه دم می زند
هر کسی ناواز خود شد پر غرق
من محمد نام و این شیوه نیز
ذوق کرا شیر ما در بایدت
در شجاعت ماجرا خوام نمود
تا آنکه آن وقتی که حاتم بود
گر نبودی طفل دیگرم بر شی
بل پسر من بودی یک دست
آنکی با درد هش بدانستی
گر برادر همچو حاتم شیر خورد
گر بخوانی شعرمن را که دین

یادوی کرار با بذوقت کار
نور من نور علی است تو آب
زانکه خواهد نور حیدر ذوالفقار
طوطی نه و من این شیوه نیست
همچو روزی نی زمنی در خود
هیچ حاجت نیست در خود
نیست کس همتای من از دو
خرده دان و خوش خط داود
ورنه چو اهل آموز تو
تنگ کن خوش خوان و سنانست
لیک چون عیسی دمی کم می زند
لیک از نخست بر صاحب
ختم کردم چون محمد ای عزیز
شعر شیرین تر ز شکر آمد
هم تو خود خود را اثر بکنی
یک برادر داشت بر حاتمی
همچو دریا گوهری خوام نمود
لیک یک پستان من انکار
تر زانی بودی ز شیر مادر
تا دگر پستان نخوردی محکم
وان دگر با یک از بکشی
هر کجا سر نیست او انجه خورد
سر من ارشر کشتن

شاعرم شعری که من راضی نیم
تو بخوان شعرش که خوانده
گر بود اندک تفاوت نقل را
دیر گاید که تخمین کند
گفت اندر حیض افلاطون که
در هنر بیش نبود بسیاری ترا
زان سخن بگرفت افلاطون درد
هیچ باشد مرد نادان را پسند
یک سنائی که کلاد زیبا یکی هم
گر سنائی کوی من صد کش بود
ای دریغا هیچ گفتم هیچ بود
کز بحضرت به گشادن دارمی
خطبه در نعت و توحید
سجع بود آن خطبه رنجی برده بود
شیخ کفا بردم صد غم نهاد
یک کشان بره بکار این بود
حال من با این کتاب ... بسی
چند شعر چون شکر کری تو خوش
کاملی گفتست می باید بسی
لیک باید عقل نه حد و قیاس
دم مزن چون ... انتظار
که با آن جمله سختی دو تا
در تو در دیوار خرابی کرده

مرد عالم شاعر ماضی نیم
ره بمعنی بر اگر داند
کز نیاید مرد صاحب عقل را
از لی احسنت تعلم کند

عیب این شعرست و این اشعار نیست
شعر گفتن چون زنا و دزدیست
چون که دارست شعر بر هیچ
لیک اگر ... کند تحسین مرا

حکایت

مردی آورد از سر دردی برد
مرد دانا را بود آن تخت بند
صد عقوبت ان که حاصل آمد
در وقت یک صاحب ام من ...
دید مکر در او بجایح بود

گفت میگویم که درد دل گشت
من ندانم تا بسد او چه بود
کر مرا اهل دلی تحسین کند
لیکن من اهل دین تا چند ازین
کردمی بودی سخن بد زشتم

حکایت

پیش شیخ گرگانی آورده بود
آن دل بیکار کین بر هم نهاد
شغل مشغولان پیدا این بود
جمع بیکاری دست ...
هیچ آوازی زبان در کام کش

چون بخواند آن خطبه را در ...
هر که دل زنده به سودا ...
مرد ما آن خطبه ...
چند گویی ای دل آموزن ...
پنبه را بکار دکی بر کش ...

حکایت

با که گویی چون سخن ...
هیچ کوی بار کرد آشکار

در کسی ... اسرار تو
در دی در دیوار کن ...

حکایت

شعر را در نظم کس ...
در ردیف و قافیه افتاده
لیک زمان تحسین ...
آن ندارد می نباید این مرا
کان زنادانی حد ... بسی
با فلک بنهاد سنداری ترا
ناله کردم کان ...
تا ازان نوبه کنم در حال ...
جمله شعرم ... نکه
نشر ... در بند ازین
بستی پروا ... کفتنم
که دلم هم نهادن دادیی
کرده بودانش ... هیچ
خواست تحسین ...
بود ... می بود ازین
مجلسش ...
نشر ما ... کرده ...
درد من ... خویش
علم و حکمت ... کسی
تا شود خاموش ... شناس
می نشیند از حد ... کار تو
زانکه ... دیوار ... کرده
هست دیوار ... آن باد

ابن سخن

این سخن ... از ...
کرده بود ... نکهداری نفس
تا زمان ... دارد ساکنی
هیچ ... ناده ... ما
ای عجب ... آمدم
لیک ... کرده ام
زان سطالیس ... زندان
... زندان آمده
آنچه او ... باید مدام
تا ... کبند زاد
بلکه گویم ...
جان من چون بود ...
انا ... عشق ... خود
کاشکی جان ... زاد
چون ... مرد خویش
مصطفی گفتست ...
کرده می کرد ... روی زمین
کز ... نیکو بند باز
گرچه ... باز
چون ...
خاتمه ... سرگردان ...
سایل ...
تا ابد ... این ...

گفت ... که ...
هم نفس ... هیچ کس
تو ببر ... ایمنی
... دکار

رخصت ...
هیچ اگر ... در دهان
چون زبان ... کام
با ... چنین کند ...

حکایت

آن زمان ... کام
وانکه ... کار
... نماند
... کار
... کرد
تا ... کار
... خویش

...
هر که خاموش ... آمد
چون ... آمد
کرده ... جان ...
از ... عشق ...
آنچه در جان ... است
داعی ... آن بود و بس

حکایت

... کرد ...
... باز

خویشتن ...
جمله ... کار راه

حکایت

خاتمه چون ...
خاتمه ... نام

گفت ...
... آمد ...

تو چه گویی ...
که سبدی ...
بر تو ... باد
گرچه بسیاری سخن گفتم ...
از ... پشیمان آمدم
زین پشیمان بوده خورده ...
کان ... داد
گفت ... آمد
بست ...
... آمد
لیک ...
...
...
...
کاین ...
... فلک
تا ... اهل دین
زان سخن مقصود خود ...
تا ملایک ...
... نام
خاتمه ...
خاتمه ...
باد ...

این دم از گفتن بخندانیم بسی
شیر ره گر دولت خواهد همی
باز پرسی زحال من حال برادر
تشنگی من بیش از دریا کاک
هر کرا در پیش این مشکل بود
زین چنین کاری که در پیش آمده
فاضل عالم فضل آن ابرانک
زانکه ایشان هم بحدم رسیده
ور فرشته بر زنم هیچ نیست
باز کرده خویش هم از بخت بد
بکشندم نیم کو نیم گشته باد
چون مرا از ترس این صد درس
رنگ باید همچون ابر زار
دل بخود باید آورد و آرام کی
کین جهان و آن جهان و رفت
می دوم پیش چنین کس بی دوات
چند اندیشم که جان من بسوخت
شد ز تیم خاک سنگ همک من
بوده در بادی دنیا روز کار
کرد کی سر رفت ور ره می گشت
گفت بر استاد باید خواهد دگر
زین غم شاید اگر ره چون کنم
گفت کار و حال من یک یک همه

چون تو خوشی مست ختم بسی
عزم کن بر کردم و بگری سی
با جواب خود هم از کوه باد
یک دم آبی فرستاد انگ کل
خون تو آنکه کرد که سوخته دل بود

زود خواهد بود کین جان ورا
در سر عطار چون زاری کری
حال آن دم از زبان حال جب
کاشکی هرگز نبودی نام من
جان جان جانی نباید آمده

حکایت

پیش وارد و صد احلی بر شبنم
زانکه آنجا عشق بجا هیچ نیست
تا نگم ماه از بار دار بر
بکشندم در خون کرده خون کشته باد
هر کرا جانت جای تر بر ست
بس چو آتش و سخته ذی توان
جمع کن خود را ابتدا بی
کفر و اسلام و بد و نیک بیکت
کو بتم ترس خود اینجا سرست
ور تنت علم زمان من بسوخت
خاک خود بپذیرم از تنگ من

جمله با کرتا و هستی و دنیا ز
لیک از آنکس بر نگم آید او دان
کاشکی هرگز نزادی مادر م
از تو آنکه بود آن ده روز تیم
ده دوی اجون در آمد بر کی
سائلی کفتش جوابی منتظب
گفت مکن بخت آدم بسی
انکی با این همه یکسان بوده
می دوم پیش چنین کس چون
در نخواهد و از کس آواز را
برده غفلت روز کارم چون کنم

حکایت

چون ندارم عزم می گریم ز پیچ
چوب سخت و بخت نیم
هست همچون حال این کودک همه

همه در یک هفته گفت استاد
زین سخن آن مرد کامل شد ز دو
خوش بخفته نیم نا کرده سبق

زمی جوید از آب و گلم
اندکی چنین و بسیاری کری
گر نشو و حال از زبان لال جب
تا بودی جنبش و آرام من
هست سرگردان و عاجز آمده
عالم مفلس عقل درویش آمده
گفت از پیغامبرانم بخت زشک
کرده در نفسی زبان جان ده راز
گر نخواهد شاه هرگز در جهان
تا نگردی کشته نفس کار م
هیچ خوشتر بخت از آن خوشتر تیم
کرده افتاد بدی همچو برگ
در چنین وقتی چه باشی منتظر
زانکه این دم می دوم پیش کسی
پیش او رفتن نه بس آسان بود
گر هزاران دل بود پرخون بود
تا کی خواهد بود ذل این راز را
بر نیاید هیچ کارم چون کنم
چون توانم رفت پیش کودکان
کامل گفتش که این گریه ز چیست
این زمان جمله بباید داد باز
بست امیدش از آن کرده گل
می بباید رفت فردایش حق

نیست در دم نیم بخت آفتاب
گر جهانی طاعتم حاصل بود
گر همه بینی دگر عذر آن بود
آن گدای چون بر آن شاه آمد
گفت حق با تو چه کرد ای مهربان
پیش آور تاج آوردی مرا
جمله بگفت بودی برده که ای
چون خوات بود آمد در جهان
دانش علم و داد چون
هست جهودی تو نقلی منتظر
در مناجات آن بند کو بین نخی
گفت اکنون چون شود خرابگی
تازه دوزخ سر بر آن شد کند
ور عیب تو بگیرم آشکار
تو ندان می آدم تا این زمان
پادشاها بادمی سرد آمده م
گر عذابت ز صد دوزخ بود
آمد از من آنچه آید از لئیم
آن یکی اعرابی از عشق
زار می گفت ای خدای ذوالعلی
ور مرا در عرفه با بیت
در طواف عمر کو بشد تمام
خالقا آنچ از من آید کرده ام

زانکه در پیش است عجب او بیاب
گر نخواهی تو همه باطل بود
آنچه آن باید تو را اصل آن بود

پادشاها آمد این درویش تو
گر نخواهی دولتم خواره
چون حوالت با تو آمد هرچه هست

حکایت

گفتم آخر من چه دارم ای خدا
نیست ای انسان بجز از خدا
دین کار را دستگیری کن
هرچه خواهی بی توانی کرد راست

در نب پنجه سال رفتم در بدر
مردمان نامم نهادندی بسی
پادشاها چون همه بیچم ها
گر همه کردم جرم بسیار ای خدا

حکایت

بر تب دوزخ خوش کیرم قرار
در بهشت جاودان ساکن شوند
تا که دست خلق عالم شکار
بر کنایم بر سر خلقان زمان
بادلی پر غصه و درد آمدم
در خور یک ذره بیم بود

بس جب آدم یکی هیچ زنو
هاتفی آواز داد از آن زمان
بعد از آن افغان بزد کین ججا
از تو چندان بازگیرم فضل
چون نیم من هیچ و آگاهی
لیک بک فضل چو صد عالم

حکایت

کرد م آن خیر بس آن تو کو
ایستادم دادم اثرام جاد
خود کرا از من چه آید و اتقم
عمر رفت و نیک ها کرده شد

گو بچه نیم جمع کرده شد
سعی آوردم تو بجان آمدم
از خود تفضیم سه مداد
چند مشتی خاک یا دل پیش تو

اجهانی درد دل در پیش تو
کی بود تا خواستن را چاره
در گذار از ننگ و از دهر هست
بعد هر کار کسی بیش ازین
گفت چو ندیدم رحم کفت این
راه پیمودم جهانی سر به سر
با تو کردی حوالت هر کسی
سر ز فرمان تو چون پیچم ما
قادری تا کرده ما کار ای خدای
در بر آن که بود امکان بیم
پیش حق میکرد آه و زاری
خلق را می دانم از دوزخ ز دود
گفت تو خاموش بودی آن دم
گفت آن دم هم گفتم آنچه
کز همه عالم گفت نکند بجو
ای همه تو بس چه خواهی زمن
جرم جمله کم زیک شبنم فتاد
تو بکن نیز آنچه آید از کریم
حلقه کعبه در آورده بدست
آنچه فرمودی بجای آورده
دمی را حالی بزبان آمدم
آن من بگذشت آن خود بیاب
خون دود از دل کسی آورد

گر جهانی طاعت آرم پیش باز
چون بعلت نیست نیکوی نواز
این دم اکنون منتظر بنشسته ام
بادرت افتاذ کارم این زمان
چون بعلت نیست از تو هیچ کار
کرم رایگانه ده دلت می دهد
می روم گمراه و نایافته
بی نهایت درده ای ادهم ز تو
تا در اندوهت بسر می بردمی
بوسعید مهنه با مردان راه
مست آمد اشک ریزان بی قرار
بود، از ناسازکاری بازکرد
گفت یا ای دست انجام …
تو سر خود گیر در نی …
دست گیری نیست … بود
ای همه تا گرز من تو باش
بر امیدی آمدی این دو دین …
بود آبان اعرابی بی توشه
گوشه او جای مستی عور بود
خشک سالی گشت و قحطی آشکار
چون بدید آن آب شور او سلیم
حق تعالی از پس چندین بلا
شکر کرد آن دم چون …

ور جهانی بی نیازی بی نیاز
بذ مینده هیچ بذ کری ز تو
دل نهادم تا که تو در بسته ام
هیچ در دیگر ندارم این زمان
عفو کن … ای کردگار
بس بد … چون ز علت میدهی
دل چه دیوانه چو سیه نایافته
جان آکنده ام مجلع ادهم ز تو
هر زمان دردی به نوعی بردمی

حکایت

گریه و بد مستی آغاز کرد
از جهان یا بی بهره دست خیز
سرو قلندر را با او کذاد
چشم من درخمار تو بود
اوفتادم دست گیر من تو باش

حکایت

آب باید … که جای شور بود
مرده شد از ناتوانی بی قرار
گفت …
کرد روزی این چنین …
تحفه سازم بر مامون برم

در بوده نقذم جهانی بر کنار
آنچه تو فیق تو ام از بهر چه بود
دل بدم زانکه تو در بسته ام
تو چنان انکار کنی دم آمدم
گرچه کرم گنه کار من است
خشک شد ابلیس بیچاره من
در نهایم باش و دیوانم بتو ده
عمر دراندوه تو بودم بسر
مانده ام او دست خود در خون

پیر کو داد … آمد در برش
… گفت ای حق تعالی داد تو
کز همه کس دست گیری آمدی
پیر در خاک اوفتاد از دردکو
ای جهانی خلق … خاک کت

در مذلت روزگاری …
شد ز شورستان برون جای …
آب باغ و دشت آید بدید
روی آن دارد کزین آب روان
پی ببکم مامون ازین آب لطیف

تو از آن مستغنی ای پادشاه
شفقه بدرد گر آمد از من در وجود
بادرت افتاذ کارم ای زمان
گرچه بس دیر آمدم هم آمدم
عین عزت عذرخواهی …
در غم تو دلی … من
ور دو عالم … جانم شود
کاشکی بودم صد عمر و گر
دست من ای دست گیری تو گیر
بود روزی در میان خانقاه
تا در آن حالت آشفته وار
ایستاد از روی شفقت در برش
نیست بیچاره دستگیری کار تو
هر دو صد را بیری آمدی
پیر گفت از اشک دودی …
پاک دامن کن مرا از خاک کت
چون بو سعیدی دود …
یافته در شور، جای کوشه ای
روز و شب اضطراری …
تا رسید آخر بجایی چون شکر
آب شیرین ازبهشت آمد پدید
برکنم مشکی و برخیزم روان
خلعتی بخشد چو آب شیرین

مشک چون پر کرد و پیش آورد باز
گفت آوردم ترا از خلد برین
این بگفت و مشک پیش آورد باز
چون چشید آن آب که بود شور ناک
گفت بستم از زمین خود وداد
در قبیله اوفتاد نا قه
حال خود باز بگفتم جمله را
گفت بستان زر … که …
زر ستد این مرد و حالی باز …
گفت اگر او چیز دیگر دانی داده
عکس آن خجلت بدیدی تا …
او بوسع خویش کار خویش کرد
حرف انعام و نکوکاری نگر
چون تو دادی این کرم آن بنده را
روزگار خشک سالی طاعت
زاشتیاق تو زاب اشک خویش
آمدم از دور جای دل دونیم
ای جهانی جان و دل حیران تو
ای دلم هر دم ز تو آشفته تر
در تحیر مانده ام در کار خویش
ای دو صد بند هجو زین …
کار شادی کار یاد بهار تست
کاه می سوزم ز بیم دوری …

همچنان می رفت تا در بغداد
هدیه ها بر امیر المومنین
در زمان مامون بجای او فتاد
گفت احسن … آب …
آب … تلخ و دعای او فتاد
هیچ کس را … نی نا …
چون بدیدی واقف گشت آن زمان
پیش کری بود هم اینجا …
با خلیفه سالی … باز گشت
تا چه … در فرات اینجا …
آیتی انعام ما کردی سیاه
من توانم مکرمت در پیش کرد
هم سخاوت هم وفاداری نگر
از کرم برگیر این افکنده را
این همه رقیت اب …
همچو اعرابی کنم … مشک خویش
شد رحمت خواهم از نوالی …
صد هزاران عقل سرگردان تو
هر زمانم پیش کن سرگشته تر
می ببینم از غم بسیار خویش
غم فراخ آمد دل تنگ مرا
این تفاوت بین که در شبها مرا
که شوم افسرده از خوف …

باز گشته بود مامون از شکار
گفت چیست آن تحفه بنگر …
از زرات حال او معلوم کرد
… این آب بهشت … تحفه
هم طراوت … از نالش هم
خشک سالی گشته کلی آشکار
رحمت مامون از نازش …
بی تو تقصیر کردی این زمان
گفت برگوی ای امیر المومنین
از زلال او شدی اینجا خجل
او وسیلت جست سوی ما
چون شدم از حال او آگاه بیش
این چنین … که جان عالمیست
چون ز شورستان دنیا …
از همه خشک و تر این در دریغ
بس بکردم بر نهم آن مشک را
گرچه مستم از معاصی اهل …
گوییا سرگشتگی داری تو دوست
عقل و جان را جست و جوی تو خوشست
نیست در عالم ز من بی خویشتن
یک شبم صد تحفه افزون …
گه بدوبالی رنجای … ز …
کاه می نازم ز سودای بهشت

چون بدیدش گفت بر گو تا کجا
گفت آوردم هدیه آبی ازبهشت
بی نیاز … محروم کرد
تا چه باید ترا … شاه
هم شده از … سنگ وجودم
جمله مردم شده مردار خوار
بر سر آن جمع دیناری هزار
زانکه نیست اینجا ترا بودن امان
گرچه تعجیلش … گردی چنین
باز گشتی از زمانه …
چون کرم با خجلتش …
باز گردانیدمش از راه من
در وجود تو یارب …
ور همه صد ناسی …
اشک … آورد بخشید …
تو که ننموده بخشیم …
رحمت خود دا مدا …
کاسمان از سرکشی تو …
در دو عالم گشت … گوی تو
هر زمانم گر کرمش …
یک شبم گر می رسد …
کاه بی خود …
کاه می نازم …

گر زنان را ذکر دم کرد بود	که زجران فارغ آیم که زجود روائی کرد چندین ...	که نماید هر دو کون مختصر دست من گیری واین کار ...	که شوم از یک سخن زیر و زبر

تمّ الکتاب
مصیبت‌نامه از گفتار قدوة الاولیا والمحققین
فرید الدین عطار نیشابوری رحمة الله علیه
بعون الله تعالی وحسن توفیقه و
صلی الله علی محمد وآله
اجمعین

کتاب منطق الطیر

آفرین جان آفرین پاک را / آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد / خاکیان را عمر بر باد او نهاد
آسمان را در زبردستی بداشت / خاک را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد / وین دگر را دایما آرام داد
آسمان چون خیمه‌ای برپای کرد / بی‌ستون کرد و زمینش جای کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید / وز دو حرف آورد نه طارم پدید
مهره زرین ز انجم حقه ساخت / با فلک حقه هر شب را بباخت
دام تن را مختلف احوال کرد / مرغ جان را خاک و خون در بال کرد
بحر را بگداخت در تسلیم خویش / کوه را افسرده کرد از بیم خویش
بحر را از تشنگی لب خشک کرد / سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد
کوه را هم تیغ داد و هم کمر / تا به سنگی او برافراخت سر
گاه گل بر روی آتش دسته کرد / گاه پل بر روی دریا بسته کرد
نیم پشه بر سر دشمن گماشت / بر سر او چارصد سالش بداشت
عنکبوتی را به حکمت دام داد / صدر عالم را در او آرام داد
بست موری را کمر چون موی تنگ / کرد او را با سلیمان در کمر
خلعت اولاد عباسیش داد / طاوس را بی زحمت طاسش نهاد
سوزنی چون دید با عیسی به هم / بخیه بر روی او فکندش لاجرم
تیغ را از لاله خون آلود کرد / گلشن نیلوفری از دود کرد
پاره پاره خاک را در خون کند / تا عقیق و لعل از او بیرون کند
در مجوش روز و شب غنچه نهاد / کرده پنهانی خود بر خاک راه
هست آن سیمای ایشان از سجود / کی بود بی سجده سیمای وجود
رو نماز بی‌غلطش سینه افروخته / شب به فرقش در سیاهی سوخته
چون دمی در گل دمید آدم کند / ور کند دودی همه عالم کند
گر سگی را ره دهد تا پیشگاه / گر کند از گربه مکشوف راه
چون سگی را در ره بند ز کند / شیر مردی را سگی بس کند
گه عصای را محنت اژدها / گاه موری را سلیمانی کند
چون فلک را گرد سرگردان کند / از ملائک خیل در آتش کند
از عصای آورد ثعبان پدید / وز تنوری آورد طوفان پدید
ناقه از سنگی پدید آورد او / گاو را در ناله زار آورد او
در زمستان سیم گرد او فشاند / زر فشاند در خزان از شاخسار
گر کسی بی‌کار بیچون نهان کند / او چو غنچه چون دهان پیکان کند
عقل کار افتاده جان گردان شده / آسمان از بیم استاد تو قست
کرم مهتاب بستانی باغ / جمله ذرات بود اشک گواه
بستی خاک و بلندی فلک / در کواکب بس بود در یک یک
باد و خاک و آتش و خون آورد / سر خوش از جمله بیرون آورد
خاک با گل کرده در چل بامداد / بعد از آن جان را در آن آرام داد

جان چو

جان چو در تن رفت تن زنده شد / عقل دادش تا تن بیننده شد
عقل را چون دانش بینایی گرفت / علم دادش تا شناسایی گرفت
چون شناسا شد به عجز اقرار کرد / غرق حیرت گشت تن در کار کرد
خواه دشمن گیر آن خواه دوست / جمله را کردن به زیر بار اوست
حکمت او بیند همه بار همه / وای عجبا خود نگهدار همه
کوه را میخ زمین کرد از نخست / پس زمین را روی دریا در زمات
روی زمین بر پشت گاو است راست / گاو بر ماهی و ماهی بر هواست
پس هوا بر هیچ است بر هیچ ببین / حکمتی کن در صنعت آن اوستاد
چون بر هیچ باشد از یکی / این همه بر هیچ باشد جنگی
عرش بر آب است و عالم بر هواست / هیچ دان آب و جمله خداست
عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست / اوست بس این جملگی را بس نیست
وین دگر بین عالم و آن عالم اوست / نیست غیر از او که گفت آن هم اوست
ای دریغا هیچکس را نیست تاب / پیدا کرد و جهان پر آفتاب
گر پری این جمله ور آدم کسی / جمله از جنی و خود آدم کسی
جمله دایه‌ای عجب دامن به / عقل می‌آید و می‌جوید حت
ای ز پیدایی خود بس ناپدید / جمله عالم تو و کس ناپدید
جان نهان در جسم و تو در جان نهان / ای نهان اندر نهان ای جان جان
هم ز جمله بیش و هم پیش از همه / جمله از خود دید و خود بیش از همه
نام تو با ساسیان و در حس / سوی تو چون راه باید هیچکس
عقل را جان را گرد ذات راه نیست / وز صفات هیچکس آگاه نیست
گنج در جان گنج پنهان هم تویی / آشکارا در دل و جان هم تویی
جمله جانها ز کنهت بی‌نشان / انبیا بر خاک راهت جان‌فشان
عقل اگر از تو وجودی یافت بود / لیک هرگز در تو بشناخت کی بود
ای درون جان برون جان تو / هم کوه این و آن از تو زینی
ای تو در کنه ذات گاه / عقل را سررشته گم کرد راه تو
جمله عالم به تو بینم عیب نی / ور تو در عالم نبینم نشان
هر کسی از تو نشانی داده باز / خود نشان نیست ای دانای راز
گرم جوی چشم کرده ناپدید / هم ز خود از او یک ذره کرد
هر زمین هر کن به کرد و تو / گر به سر گرد خاک از دود تو
آفتاب از شوق تو در زرد رنگ / هر شبی بر روی ما بیند کوش
مغز از پوست بگداخته / سر ز حیرت پیش انداخته
عود در سوز تو سرافراز آمده / دامن ز خشک لب افراز آمده
کوه را صد عیب در ره مانده / پای در گل تا کمر وا مانده
آتش از شوق تو آتش تشنه / پای بر آتش چنین سرگشته
باد بی‌لذت سر پا آمده / از دهن کف خاک پا آمده
آب را مانده آبی در جگر / آتش از شوق تو بر گشته در
خاک بر کوی تو بر جا مانده / خاکساری خاک بر سر مانده
چند گویم چون ندارم هم تو کس / چون نگم چون نیست در هیچکس
گر تو ای لطف بی در دل دو / دیگر از پیش و پس آگاه دو
سالکان را پیش درگاه آمده / جمله تا بیت مراد آمده
هست با ذره در کاری دگر / پس نخود تند یک درای کر
تو چه دانی با کرامی روی / از کماهیت جمله کم روی
آن زمان کورا نهان جوی عیان / آن زمان کورا عیان جوی نهان
گر عیان جوی نهان آنکه بود / ور نهان جوی عیان آنکه بود
ور گوی هیچ آن چیزی نکوی / هر چه گویی نیست آن چیزی بگو
آنچه گویی آنچه دانی آن تو / خویش را بشناس صد چندان تو

تو بدو بشناس او را نه بخود
راه او خیره بود نه از خرد
واصفان از وصف او مرد و دست
در خور هر مرد و هر زن در خور دست

عجز از آن همره شد با معرفت
کور خود شمع آید و نه دیده است
فهم خلق از وی خیالی بیش نیست
در خور او از محالی بیش نیست

زو نشان جز بی نشانی کی بیافت
جان جز جان فشانی کی بیافت
هر کسی دارد خیالی بخودی
زو نصیبی نیست جز الا اللهی

ذره ذره هر دو گیتی مصحف است
هر چه دانی نه خدا آن هم تست
نیست آوار کی آگاه کاوست
کی رسد جان کس آنجا که اوست

صد هزاران طور از جان برترست
هر چه خواهی گفت آن برتست
عقل در سودای او حیران بماند
جان ز عجز انگشت در دندان بماند

چیست جان در کار او سرگشته‌ای
لیک جز ایشان بخون آغشته‌ای
می مکن جندین قیاس ای حق شناس
زانکه ناید کار جون در قیاس

در جلال او عقل و جان فرتوت شد
عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
جون نبود از انبیا واندر سبل
هیجکس یک ذره یی از کل کل

جمله جز بوی در خاک آمدند
در خطاب لعز فناک آمدند
من که باشم تا زنم لاف شناخت
آن شناخت او را که جندانی خود شناخت

جون جزو او در دو عالم غیب کی
با که سازد این سودا ای هیچکس
هست دریای زجوهر موج زن
تو ندانی این سخن را شرح زن

هر که او آن جوهر را دریافت
لا اشنا او و الا الا در نیافت
آن ملک جون در اشارت ماند
این مکو جون در عبارت نایدت

نه اشارت می‌پذیرد نه بیان
نه کسی زو علم دارد نه نشان
تو سا ... اصلا کالا ابدست
نه تو قائم شو و صال ابدست

تو دو و کم هیچ این بود
این سخن کار فضولی لیک نبود
در یکی بود و دوی یکسری بنیست
یک دل و یک قبله و یک روی باش

ای خلیفه زاده بی معرفت
تا ابد در معرفت شرمت
هر جه آورد از عدم حق در وجود
جمله افتادند بیش در سجود

جون رسید آخر آدم فطرتش
دولتی صد برده برد از غرتش
گفت ای آدم تو بحر جود باش
ساجد ند این جمله تو مسجود باش

زانکه او از سجده او سر بتافت
سخت ملعون گشت این سر تافت
جون سیه رو گشت گفت ای بی نیاز
صایع ملک ... کار من بساز

حق تعالی گفت ای ملعون راه
هم خلیفه آدم و هم بادشاه
باز چشم جاودی ای امروز تو
بعد از آن فرمود ... بیش تو

جزو و کل شد جون ز دو عالم جمع
کر نبازد زین عجائب طلسم
جان بلندی داشت تن بستی
مجتمع شد خاک بست و جان باک

جون بلند و پست هم باز شد
آدمی عجوبه اسرار شد
لیک کرد آن ... شد از راه
... کار ... کدای کار او

نه بدانیتم و نه بشناختیم
نه زمانی نه دل برداختیم
جندگوی جز خموشی باز نیست
زانکه هرگز ذره ما یک نیست

الحمد الله وی این دریا بسی
لیک اگر ... از قرش کسی
گنج در قعرست گیتی جون طلسم
بشکند آخر طلسم و بند جسم

گنج یابی جون طلسم از پیش رفت
جان شود بیدا جو جسم از پیش رفت
بعد از آن ... طلسمی دیگرست
... را جسم تو جانی دگرست

همچنین میرو با آتش بر بس
در جنین دردی ...
ور بود این بحر ... بانی بسی
عزه کشته و ... کسی

در جنین بحری که بحر اعظم است
عالمی در ست ... علم
کر جه داند تا در ... عجب
سنگ ... در داد ... عشق

عقل و جان و دین ده از ... بانجم
تا کمال ذره‌ای بشناختم
کس بود از خویش و از کوی برس
کر همه یک ذره‌ای بی برسی برس

کر بمانده از یکی ذره تمام
جند کوی جند بی و السلام
جیست کردون سر کشیده نابدیدار
جیزاری وایا بر یک ترا داد

ذره‌ای با دیگر کرده
برده در برده در برده
جرخ جو سرکشته ...
اوج داند تا درون برده کیست

گشت حیرت شدم یکبار کی
من ز ذات جاده جز عجز ... کی
ای خرد در راه تو طفلی بشیر
کم شده در جست و جوت عقل بیر

در جهان ذاتی من آیا کی رسم
دو دم از ذره کی ... رسم
تو زده دم آبی زده در بیان
نه زبان و سر و دست از سود و زبان

ذره موی هر کرت سود ...
نه ز معرفت زبان بود ...
ای خدای بی نهایت جز تو کیست
جون تویی ... حد و غایت جز تو کیست

ای جهانی خلق حیران مانده
تو برون برده نهان مانده
برده برده آخر و ...
تو برون برده نهان ...

کم شدم در بحر ... ناکهان
زین همه سرگشتگی ماندم زمان
در میان عمر کردون مانده‌ام
وزده درون برده بیرون مانده‌ام

بنده از این بحر ناکرم بر آد
زیر انکه یی مرام تو برآد
ستمی ... ... تن ای
کر کمری دست بنازی دای ...

جان آلوده ستان ...
من خادم طاقت آلوده کی
یا از این آمد کی اکر ...
بازده در ... ...

خلق ترسند از تو من ترسم ز خود
کز تو نیکی دیده‌ام وز خویش بد
برده‌ام می‌دهم ... ...
زنده کردان جام ای جان ...

سر من ... جون آشفته اند
یا دو سر کشته یا بر کشته اند
کر بخوانی این بود سرکشتگی
ور برانی آن بود برکشتکی

بادشاها ... آشفته ام
بای تا سر جون فلک سرکشته ام
کفته من یا ... ایم روز و شب
بلکه تن فارغ مباش از طلب

جون جنین ...
زهر خود ... سایه ام
جه بود ای ... یکسان
کر بکهداری حق ... ... یکسان

با دلی بر درد و جانی بر دریغ
زاشتیاقت ... بادم دریغ
کرد بیغ خویش ... ...
کم باشم تاکی جیم ...

رهبرم ... ... آمدم
دولت ده کرجه بیکاه آمدم
هر که در کوی تو دولت یار شد
در تو کم کشت و ز خود بیزار شد

هر که در کوی تو بود یکی از صد هزار
نیستم نا ... ... بر قرار
تا ... ... بسته باد

حکایت

خود ... ... دلخسته
جون بیامد مرد باغ آن زمان
باده تان و ... نش
دید آن خسته را در دست نان

شد که ... ...
مرد جون ... ... علم
گفت این ... ... وبس
گفت برمانده ترا ... ...

گفت ای ... ...
... تا از ... نان ...
سوی او بانح ... ...
مرد جون ... ...

زانکه هر ... نان ...
جون کسی بشکند نان کسی
نان تو ... ...
حق کذاری بکند ... کس ...

خالقا تا سر ... آورده ام
جون کسی بشکند نان کسی
نان تو بسیار خورده ام حق کزار
حق کزاری بکند این کس ...

یا الٰه العالمین درمانده‌ام
غرق خون بر خشک کشتی رانده‌ام
دست من گیر و مرا از پا دری
دست بر سر چند دارم همچو من

ای گناه آموز عذر آموز من
سوختم صد ره چه خواهی سوز من
خونم از تشویر تو آید بجوش
تا جوانمردی نبی کردم بهوش

من ز غفلت صد گنه کرده ستان
وز عوض صد گونه رحمت یافتم
پادشاها در من مسکین نگر
گر ز من بد بودی آن نه زین نگر

چون ندانستم خطا کردم ببخش
بر دل و بر جان پر دردم ببخش
جرم من گر می‌بگیرد آشکار
جان نهان میکرد از شوق لقا

خالقا گر نیک و گر بد کرده‌ام
هر چه کردم با تن خود کرده‌ام
عذر کن و دور از عتابم مرا
محو کن جرم سنهای مرا

مبتلای خویش و حیران توام
گر بدم ور نیکم آن توام
بیم جزویم کی تو من در من نگر
کل شوم گر تو کنی در من نظر

یک نظر سوی دل پرخونم آر
در میان این همه پردم آر
گر تو خواهی پاکی خویشم همی
هیچکس در گرد من نرسد همی

من که باشم تا کسی باشم ترا
این بسم گر کاکلی باشم ترا
کی توانم گشت هندوی توام
هندوی خاکبر کوی توام

هندوی جان بر میان دارم ز تو
داغ همچون حبشیان دارم ز تو
کریم هندوت چون شبل
نامشدم هندوت زنگی دل

هندوی با داغ نامردش تو
حلقه کن بنده را در گوش تو
ای ز فضلت ناشده نومید کس
حلقه و داغ توام جاوید بس

هر که او خویش بخشد بر درد تو
خوش بیادش زانکه [illegible]
دره دردم ده ای درمان من
زانکه ننهاد در دست بیرون جان

گر گناه آزاده خویش ندارد
ذرهٔ درویش دل عطار را
یارب آگاهی ز ایمای من
کامدی بر سر شبهای من

ماتم از نعمت بشد سوی زشت
در میان ظلمت بودی زشت
پای بردم بین اثم ترباش
گر فتادم دستگیرم هم تو باش

زشت بود سلطانم
نیستی بنشین ظلمانیم
ذره‌ام گم شد در سایه
جست از هستی و از سر پای

سالها زان حضرت چون آفتاب
بوکه زان تابم رسد یک رشته تاب
تا که چون ذره سرگشته من
در جهیم دستی ام در رشته من

پس برون آیم از این روزن که مست
پیش گیرم حالی روشن
تا نیاید بر لب این جان که بود
داشتم آخر کی ز ایشان که بود

چون ز من خالی بماند جای من
گر تو مرهم ننهی وای من
دوری آن دارم که همرای سگی
می توانی گر اگر خواهی سگی

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا

حکایت

صدر و بدر هر دو عالم مصطفا

آفتاب شرع و دریای یقین
نور عالم رحمة للعالمین

جان پاکان خاک جان پاک او
جان رها کن آفرینش خاک او
خواجهٔ کونین و سلطان همه
آفتاب جان و ایمان همه

صاحب معراج و صدر کائنات
سایهٔ حق خواجهٔ خورشید ذات
هر دو عالم بستهٔ فتراک او
عرش و کرسی بسجده کرده خاک او

پیشوای این جهان و آن جهان
مقتدای آشکارا و نهان
مهتر و بهترین انبیا
رهنمای اصفیا و اولیا

مهدی اسلام و هادی سبل
نی غیب و امام جزو و کل
خواجهٔ کز هر چه گویم بیش بود
در همه چیز از همه در پیش بود

خویشتن را خواجهٔ عرصات گفت
انا از رحمة مهدات گفت
هر دو گیتی از وجودش نام یافت
عرش نیز از نام او آرام یافت

همچو شبنم آمدند از بحر جود
خلق عالم را طفیلش در وجود
نور او مقصود مخلوقات بود
اصل هر موجود ذات معلومات بود

حق چو دید آن نور مطلق در حضور
آفرید از نور او صد گونه نور
بهر خویش آن پاک جان را آفرید
بهر او خلق جهان را آفرید

آنچه اول شد پدید از غیب غیب
بود نور پاک او بی هیچ عیب
بعد از آن آن نور عالی زد علم
گشت عرش و کرسی و لوح و قلم

یک قلم زان نور پاکش حاصل است
یک علم زو رحمت و عالیست
چون شد آن نور معظم آشکار
در سجود افتاد پیش کبریاد

زو بها اندر سجود افتاده بود
عمرها اندر رکوع افتاده بود
سالها هم بود مشغول قیام
در تشهد بود هم عمری تمام

او فتاده در ره آن
فرض شد بر جمله امت نماز
چون بر آتش شد نور او افروخته
در رکوع جهت تا دیرگاه

بس برای حضرتش تا کی
بر گشاد آن نور را تا کردی
چون بدید آن نور روی بحر
خوش هوا افتاد از صد عز و ناز

در طلب خود گشت او
مدت بر کار فلک شد اکتحاد
یک نظر کرد حق سوی او
کو کسی گشته طلب آید

عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
بعد از آن آن نور پاک آدم بیافت
عرش و کرسی عکس آن نور خداست
بر ملایک عکس آن نور خداست

عرش و کرسی عکس از نور خداست
بر ملایک صنع از نور خداست
گشت از انفاس او انوار آشکار
ورد دل بر فکرش اسرار آشکار

سر روح از عالم ملکوت بس
پس نفخت فیه من روحی نقش
چون شد آن اسرار با آن نشانگی
زین سبب معراج شد بی

چون طفیل او ندا آمد امم
سرنگون گشته چشش اهرم
گشت او مبعوث تا روز شمار
از برای کل خلق روزگار

چون بدعوت کرد شیطان را طلب
گفت شیطان مسلمان در بنا
کرده دعوت هم باذن کردگار
جنبیار ز ایلیای الحق آشکار

تو بساز اینها بر سل بنشاندش
جمله را یک شب بدعوت خوانده
دعوت هم را که کرد آشکار
تا پدرش بر غاله بود و سما

داعی تنهای عالم بود هم
سرنگون گشته چشش اهرمن
ز انبیا از دعوت او نیز یافت
دعوت کل ام هر که کرد یافت

نفاد چون اصل هر جوهر شد
و آنچه چون مبعث بود آنچه
واجب آمد دعوت جمع جهان
دعوت خدا پیدا و پنهان

جزو و کل چون دعوت آمد
خوش چنین دعوت او آمدند
روز حشر از بهر شستی عمل
آمد او کرد و بس نی بیقیل

چون برای جان آن تخم بدی
سبز شد امت او امند ی
در همه کاری چو او بود استاد
کار او شد آنکه کاری او شاد

خیلها اوست هر جوهری که هست
ور رضای او مقصود کس
بر عالم اوست در
هم بروز نیک نظام

گنج از خاصیت او بود و بس
آن نگار خوابگاه دیدش همچکس
خویش را کامل بدید و کل بدید
آنچنان کز برج خدا آن چشم

ختم کرد حق نبوت را بدو
جز خلق و صحبت او بدو
کافران را داد مهلت در غزا
تا زنده بودند بجهاد او غذا

حق تعالی از کمال احترام
برده در توریة او را انجیل نام
در میان گشت او خورشید وار
داشت بهر نبوت آشکار

دعوتش زمره بهر خاص و عام
[illegible] کنه خاک او از جوهر عرش
کرده جای خشک را در خشک بار
گشته در خیر البلاد او بخون
ستر هر یک زده چون او بشر عیان
روز محشر محو کرده سر بسر
چون دل او [illegible] درش
چون دل او بود دریای شگرف
باز در آمدن چون آشنه برف
عقل را در خلوت او راه نیست
چون شود سیمرغ جانش آشکار
چون بجز وی کی شد از نعلین دور
موسی عمران اگرچه بود شاه
خاک زیر کرد [illegible] پیش
گفت یارب امت او کن مرا
لاجرم چون ترک این خدمت گرفت
هندوی او شد مسیح نامدار
بر گشادی مشکل ما یک یک
هر که او را [illegible] بجای رسید
چون [illegible] تاج آمد بر سرش
[illegible] کرده [illegible]
آسمان [illegible] برخود بشد
او فصیح عالم و من لال او

نعت خود زاید [illegible] تمام
نسخ و منسوخ آمده در امتش
قطره آب دهانش بود لال
رحمت خیر الخلق [illegible] خیر القرون
ای امه [illegible] بخوان
چند زبان او زبانهای دو کون
جوش [illegible] بر فنی بر تار
جوش سیارگان زند [illegible]
[illegible] گشته [illegible]
[illegible] از وقت او آگاه نیست
موسی از حیرت شود [illegible]
گفت در بیت المقدس ذوق [illegible]
هم شود آنجا بش از نعلین دور
داد با نعلین [illegible] پیش [illegible]
حرمت چنین [illegible] او کن مرا
ظلمتی [illegible] از وی [illegible] گرفت
زان [illegible] نام کرده کرد کار
تا [illegible]
بر [illegible] آنجا [illegible] رسید
کرده حالی گم شده بر در حق
باز جوید [illegible] کار او
وان [illegible] شد
کی توانم داد شرح حال او

کرده در شب یک معراج زان
بعثت او [illegible] تا [illegible]
ماه از انگشت او بشکافته
کعبه [illegible] تشریف [illegible] یافت
چون زبان حق زبان اوست
تا دم آخر که بر میگشت حال
جبرئیل از دست او شد خورد و دار
هم بدو [illegible] ادرکنا یا بلال
زان شد آمد چون جنید [illegible]
چون بخلوت [illegible]
رفت موسی بر بساط آن جناب
باز در معراج ختم [illegible]
این غایت بین که حق از جناب
موسی عمران چرا آن رحمت بدید
گرچه موسی خواست این خلعت [illegible]
باز بین آید ز جا یادم آسمان
گر کسی گوید کسی [illegible]
باز نامد کس ز پیدا و نهان
اوست سلطان و طفیل [illegible]
چون جهان از موی او پر مشک
چون [illegible] آن دریای [illegible]
وصف او در گفت چون آید [illegible]
وصف او کی لایق [illegible]

[illegible] نهاده در میان
امت او بهترین امتان
سر براز [illegible] سپر انداخته
گشت این [illegible]
بهترین [illegible] زمان اوست
شرق کردان حضرت [illegible] سوال
در لباس [illegible] زان شد آشکار
تا برون آیم ازین [illegible] جلال
[illegible] تا برد یک جان [illegible]
گر ببوده در گنجد جبرئیل
[illegible] نعلین آید ز حق خطاب
[illegible] نعلین [illegible]
کرد [illegible]
خاک او [illegible] بدید
لیک [illegible] این [illegible] تمام
روی بر خاک [illegible] جان درمیان
گر وجود [illegible] جهان [illegible]
در دو عالم جز محمد زان جهان
اوست [illegible] و خیل او [illegible]
[illegible] ابر خشک شد
ناله [illegible] می شد [illegible] دود
چون [illegible] چون آید [illegible]
واصف [illegible] خالق عالم [illegible]

ای جهان را رحمت خود خاک کرد
ای طفیل حضرت تو آفتاب
سر برآور از گلیمت ای کریم
تا ابد شرع تو و احکام تست
چون نیابد پیش پیش از تو کسی
یک کسی در کوه تو هرگز رسد
یا رسول الله بس درمانده ام
یک نظر سوی من غمخوار کن
گر ز لا تیأس نبوده تری مرا
از درت گر یک شفاعت [illegible]
تا چو پروانه بیان جمع تو
دیده جان از لقای تو [illegible]
بر درت جان در میان [illegible]
زان شدم از بحر جان گوهر فشان
حاجتم این است ای عالی گهر
دین همی پندار و شرک [illegible]
طفل ما [illegible] غرقه شده
مادری را طفل در آب اوفتاد
در تحیر طفل می زد دست و پای
خواست شد در آب مادر [illegible]
[illegible]
چون در آن گرداب حیرت اوفتاد
[illegible] از زبان کرم

صد جهان جان خاک جان پاک او
گریه تو کار [illegible] سحاب
بس فرو کن پای بر فرق کلیم
همبر نام الهی نام تست
از پس تو باید آمد [illegible]
از کسی [illegible] رسد
باز در کف خاک بر سر مانده ام
چاره کار من بیچاره کن
[illegible] لا تیأس [illegible] مرا
معصیت [illegible] طاعت صد
بر زبان آرم بپیش شمع تو
هر دو عالم در رضای تو [illegible]
[illegible] زبان من [illegible]
[illegible] بحر جان [illegible]
گر [illegible] کنی [illegible] نظر
پاک گردانی مرا ای پاک ذات
کرده من [illegible] حلقه شده

انبیا در وصف تو حیران شده
هر دو گیتی گرد خاک پای تست
محو شد شرع همه بر شرع تو
هر که بود از انبیا و از رسل
[illegible] پیش از عالم توی
خواجگی هر دو عالم تا ابد
[illegible] از کس توی [illegible]
گرچه ضایع کرده ام عمر از گناه
روز و شب [illegible] در صد ماتم
ای شفاعت خواه مشتی تیره روز
هر که شمع تو [illegible] آنگاه
داروی درد دلم [illegible] تست
[illegible] از زبان افتاده ام
[illegible] بحر جان [illegible]
زان نظر [illegible]
از [illegible] سیاه
جز آن دارم کزین آب سیاه

حکایت

شد سوی [illegible] و ابر گشته
[illegible] بر گرفت
[illegible] آب حیرت او فتد
[illegible] خوان کرم

آب از بس رفت و آن طفل عزیز
ای شفقت داده [illegible]
مانده سرگردان چو آن طفل [illegible]
ای ورای وصف [illegible] آمده

سرنشینان نیز سرگردان [illegible]
در گلیم خفته [illegible] جای تست
اصل جان آدم شود در فرع تو
[illegible] آید از سبل
اول و آخر یکی [illegible] تست
کرده و قف احمد مرسل احد
من غلام در دو عالم جز تو کس
توبه کردم عذر من از حق بخواه
تا شفاعت خواه باشی یک دم
لطف کن شمع شفاعت برفروز
جان بطبع دل [illegible] پروانه وار
[illegible] آفتاب [illegible]
در محبت از تو جان افتاده ام
[illegible]
[illegible] جاودانی [illegible]
[illegible]
دست من گیری [illegible]
جان ما [illegible] وتاب اوفتاد
آب [illegible] تا پای آسیای
بر سر آب آمد از بس رفت نیز
[illegible]
دست و پای میزنم در اضطراب
[illegible] آمده

دست کس نرسید در قرآن ...
زرکاغذ کی بخت یاران ترا
آن یکی بصدق اوصاف ...
خواجهٔ اول که اول یار اوست
صدر دین صدیق اکبر قطب حق
هرچه حق از بارگاه کبریا
جون ز عالم را پکلم درکشید
بوی او تا جبین برقی شکافت
سنک اران بودی ...
سنک باید تا بیاید آید وفا
جون تو کردستی باشی قبول
انکه حق طه بود خواند از نخست
جون نخستش حق نهد در ...
شمع جنت بود ... جمع
جون سخن کفتی حقیقت ...
جرئتی میدید کو ...
خواجهٔ سنت که نور مطلق است
انکه غرق قدس و عرفان آمدست
کار دو فا لزلی بجان داخته
سید سادات کفتی در فلک
جون نبود او تا که ذیبت ...
خواجهٔ سنت که نور مطلق است
انکه غرق قدس و عرفان آمدست

لاجرم هستیم خاک خاک تو
دست تعف او دو ستادان ...
وان دکر در علم خورشید ...
خاک تو یاران ما یکی تو شدند
اولش بوبکر و آخر مرتضا
آن یکی در پای آدم و حیا

نعت امیر المؤمنین ابی بکر صدیق رضی الله عنه

زبعث در صدر شریف مصطفی
نسبت ارسنکه ...
سنکدوی خون آمدی ...
تا بسنک و منکر کوید زبانش
مردم بی سنک که آید بکار
ثانی اثنین او بود بعد الرسول
تا مطهر شد ز خط و دوست
آنوقتش ... برد آنجا کرامت
هیچ کس را سایه نبود ز شمع
... بستی ...

آنچه در سینهٔ صدیق ریخت
شد شه خود ...
زین سبب کفت آفتاب شرع و دین
هر که سنکی بر زبان کرفت ...
جون عمر ... از فقد او
خواجهٔ شرع آفتاب جمع دین
انکه داد در صراط اول ...
کار دین از عدل او انجام یافت
شمع را جون سایه نبود زنور
... عشق جاه ...

نعت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

دومی کان عزت کوین یافت
جان خود در کار ایشان باخته
شرم دارد دایم عثمان از ملک
بد بجای دست او دست رسول

یوسف ثانی بتول مصطفی
هم بجایت در جهان ...
هم بپهلو کفت در کشت حجاب
حاضران کفتند یا رسول ...

نعت امیر المؤمنین عثمان بن عفان رضی الله عنه

اهل عالم خاک خاک تو شدند
جاودان کی ... صدق و صفا
وان دکر ثنا اولوا العلم ...
ثانی اثنین اذهما فی الغار او
در صدر جیز ... سبق
لاجرم تا بود از تحقیق ...
... دور ...
... جست ...
تا بکوید ... جز آن
کفت ... صدر او
... فاروق اعظم ...
... اول ... عمر
... ایام یافت
جون ...
کرد لطف حق ...
کفت ... آشکار
... مطلق است
عمر عزی و حیا کان وفا
... عهد او شد ...
حق بخواند ... عثمان ...
کرچه ... غایب ...
... برحق است
صدر دین عثمان عفان آمدست

دومی کان عزت کونین یافت
کار دو فا لزلی بجان باخت
سید سادات کفتی بر فلک
جون نبود او تا کذبیت قبول
خواجهٔ حق پیشوای راستین
ساقی کوثر امام رهنمای
مرتضی مجتبی ...
در بیابان ره بوئی آمده
از دم عیسی کجی ...
در ضمیرش بود مکتوبات غیب
... در جوش آمدی در کار ...
ای کرفتار تعصب مانده
کر تو لاف عقل و ذهب میزنی
در خلاف سیل جنای پیمبر
هر دو کر بودند حق از حق دان
کر تو آید کسی در کنج یاد
کفت هر ایام بحی دوست
بهترین ... باشد جو ...
یا نشاند تن بجای مصطفی
بلکه هم اصحاب پیغمبر کنند
انکه کار او جز بحق هرکز نکرد
در عمر کسیل بودی در ...
مال و دختر کرد و جان ...

از دل بر بود ذو النورین یافت
جان خود در کار ایشان باخت
شرم دارد دایم عثمان از ملک
بد بجای دست او دست رسول

یوسف ثانی بتول مصطفی
هم بجایت در جهان ...
هم بپهلو کفت در کشت حجاب
حاضران کفتند یار سول ...

نعت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب

خواجهٔ معصوم و دانا رسول
صاحب اسرار سلونی آمده
دو بدم دست بریده کرده درست
زان برادری ... بیضا ...
کر فرو کفتی بجا اسرار خویش
مقتدای دین باستحقاق او
جون علی از تنهای ... کفت
کفت الله کعبه آن صاحب ...
کو ید بیضا نبود ... آشکار
در برم آفاق ... نیافت

در حق جماعتی از متعصبان

سیل که آید ز بوبکر و عمر
شمع واجب آمدی ... ملک
جلعا تکذیب کن ما اختیار
بهترین قرنها قرن منست
کی توان کفتن ترا صاحب نظر
بر صحابه ... این باطل روا
حق کند و لایق حق ... کند
تا نیاز ... اشترکم ...
کی بر کشتی ... ز ...
ظلم نکند این چنین ...

سیل که بودی دران ...
شمع را کرنا ... آمد ...
بود کفتی تکذیب اصحاب ...
بهترین خلق یاران منند
کی روا داری که اصحاب ...
اختیار جمله شان کرفت ...
تا کفتی معزول ...
سیل در صدیق ...
وانیا صدیق ...
پاک باز ... حکایت بود او

بحر تقوی و حیا کان وفا
شنشر در عهد او شد ...
حق بخواند ذکر ... با عثمان خطاب
کرچه ذو النورین غایب ...
کو علم و بحر علم و قطب دین
ابن عم مصطفی شیر خدا
مفتی مطلق علی الاطلاق او
عقل کل ... ذکت
... دوستی رسول
کی کرفتی ذو الفقار آنجا ...
دوردون ... محرم ...
دایما در بغض ... مانده
پس چرا دم در تعصب میزنی
هر دو کر دیدی ...
ترک واجب ...
قول پیغمبر نکرد ستی قبول
اقربا و دوستداران منند
مرد ناحق را کند از جان ...
اختیار جمع قرآن بر خطاب
بیکی تکذیب ...
در اقلیم ... کجا ...
خارج از کل ... درکاه بود
زانکه از ... بود او

اوکه در سنبر او [illegible] ادنکاه
باز فاروق که عدلش بود کار
بود هر روزی درین عشق [illegible]
ریک بودی کو بختی بستر ش
شب برفتی دل ز خود برداشتی
کو کسی کو عیب من در روی من
جون نه جامه دست از شرع [illegible]
الکه کاهی خشت و گلی کار کند
شد تهی از ظلم در ایام او
امر بود اندر [illegible]
بر تو کر این جا حکم آید [illegible]
نیست آسان تا که جان در تن بود
جون عمر بیش او بس آمد [illegible]
این خلافت کر خدا داری [illegible]
تو بیکن هر که او خواهد [illegible]
[illegible]
جون شنید این عجب کلم [illegible]
کفت جون بد بخت خوان [illegible]
مرتضی را شیعی کرده [illegible]
شربت [illegible] داده [illegible] اکه مرا
مرتضی کشتا که خون [illegible]
مرتضی را جون بکشت آن [illegible]
اکه جندین غم و شن بود [illegible]

خواجه را جنشید او بجایگاه
کا [illegible] می زد خشت و گل [illegible]
[illegible]
دده بودی بالش ز بر سرش
جلات [illegible] این سخن [illegible] اشتی
سیل کند تخته آرد سوی من
بر تنع دو رخت [illegible]
این سخن [illegible] باطل کشد
شهرهای [illegible] از نام او
جند بیری جون نخوردی [illegible]
زین [illegible] آتش اندر [illegible]

جون بر جندان این [illegible]
از زبان شهر جون بر عاشقی
هر که بودی بانک در خوان او
بر کرفتی هم [illegible] آب
با غذیجه کفت ای صاحب [illegible]
کر خلافت بر خطا [illegible] او
الکه زنهار [illegible]
کر خلافت [illegible]
کر تعصب [illegible]
[illegible]
کر کسی [illegible] خلافت [illegible]

حکایت

[illegible] کز بنیادی بد [illegible]
[illegible] نا بیش کا [illegible]
آن نه بر عمد [illegible] کرد
کار از این [illegible]

جون او بس این حرف بشنید [illegible]
[illegible]
کر تو [illegible]
لاجرم [illegible]

حکایت

زانکه او خواهد بدن [illegible]
کر نخوردی [illegible]
مرتضا [illegible]
با عشق [illegible]

[illegible] بود کفت [illegible]
من همی [illegible]
با عدو جون [illegible]
جند کویی مرتضی [illegible]

تا حق او را کی تواند کند کس
می شدی در شهر و ره بخواستی
[illegible] بیت المال [illegible]
بردن [illegible] آب [illegible]
هیچ [illegible]
[illegible]
[illegible]
خوردن [illegible]
[illegible] انصاف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کفت [illegible] خلافت [illegible]
کفت [illegible]
خلق [illegible]
این زمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
مصطفی [illegible]
حیدر [illegible]
بیش حق در جنت [illegible]
با مر صدیقش [illegible]
از خلافت [illegible] محروم بود

نیست هرکز ای زحق [illegible] کار
[illegible] بروی جون کینه [illegible] کسی
مصطفی جای فرو آمد [illegible]
[illegible] مروی باز آمد [illegible]
[illegible] جون بشنید این [illegible]
در تعصب [illegible] جان [illegible]
کر جو [illegible] بر کسی بودی مرتضا
کر با حق بود صدیق ای عجب
لاجرم حیدر جو دید آن [illegible]
[illegible] عشق جان خویشتن [illegible]
از صحابه کر شدی کفت کسی
لاجرم [illegible] کفت [illegible]
جون [illegible] روزی بلال
خون [illegible]
[illegible] دربای [illegible]
جون جان بود [illegible]
در فضولی [illegible]
جون [illegible] مصطفی
بیش یار غار صدیق جان
[illegible] کن [illegible]
[illegible]
[illegible]
بود [illegible] عرق [illegible]

جون علی صدیق [illegible] داد

حکایت

کفت بر خون [illegible]
لاجرم جون [illegible]
مرتضا را جان [illegible]
جنک جستی بیش [illegible] مصطفا
[illegible] حق کردی [illegible]
دفع کرد آن قوم را حیدر [illegible]

جون علی [illegible] حق [illegible]

کفت [illegible]
انکه [illegible]
همچنین [illegible]
[illegible]
بیش حیدر [illegible] امیر المؤمنین
ای [illegible] از علی

حکایت

خوار شد [illegible] جان [illegible] | خواجه کفتا [illegible] ای علی

حکایت

[illegible] آنجا [illegible]
[illegible]
[illegible] زبان داری [illegible]
[illegible] آن [illegible]
هم برای جان او [illegible]
[illegible] کردند [illegible]
با خویش [illegible]
[illegible] حق [illegible]
از [illegible] مستغرق

انک او [illegible] خاری [illegible]
[illegible]
کر علی [illegible] صدیق بود
کرد جان خویشتن [illegible]
[illegible] جانا [illegible]
کر تو [illegible]
تو علی [illegible]
کو [illegible] زن بود [illegible]
[illegible]

ظلم [illegible] ای [illegible]
هر که صدیقش [illegible]
کفت آمد [illegible] لشکر [illegible]
مرتضی در جاه کفت [illegible]
[illegible] جون کینه [illegible]
[illegible] خیالات [illegible]
بس [illegible] کرد او [illegible]
جون [illegible]
عین [illegible] از علی
[illegible] صد جان [illegible]
حیدر [illegible] غم خوردی [illegible]
آن تو [illegible]
[illegible] صد [illegible]
[illegible]
دو [illegible] در جان [illegible]
[illegible] صحابه [illegible]
جان [illegible] تحقیق بود
[illegible] آن صد [illegible]
جان [illegible]
[illegible] آن
[illegible] جانی [illegible]
از قدم [illegible] عشق [illegible] بود
[illegible] یاران رسول

بستر کو

گفت من از خود نیم آگه خبر / کی توانم داد از یاران خبر
آن نه من بودم که در سجده همی / جان در خشم تنگ آمد همی
آنکه او را این چنین دردی بود / کی دل کار زن و مردی بود
تو درین ره خدای رسول / دست کوته کن ازین رد و قبول
از تولا و تبرا پاک شو / تو کیی خاکی درین ره خاک شو
سید عالم مخوان از که نهاد / گفت کار امتم با من گذار
حق تعالی گفتش ای صاحب کلاه / گر چنین کن کار ای شاه
عایشه کو بود همچون جان ترا / سیر شد زو دل یک پنهان ترا
چون نگشتی از گواهی تو کسی / هر که چشمه در امت بسی
گر تو میخواهی که کس داد جهان / گر گناه امت نبود نشان
منتظم با از جهان رو در کنار / کار امت روز و شب با من گذار
ای متعصب باش و عزم راه کن / پس ازین هیچ زبان کوته کن
یا قدم در صدق صدیق انداز / یا چو فاروق کن عدل اختیار
یا مرو دم بذین بیذیر و رو / پای بر و از و سر خود گیر و رو
نیست در شرعت سخن تنها … / چه سخن گویی ز یاران رسول
جست در من این فضولی … / از تعصب وا پرستم نکا

گر نه در حق جان و دل گم داری / یک نفس بودای مردم داری
برزمین خونم روان شد از بصر / من ز خون خویشتن بودم بیخبر
تا که بودم و بودم حق شناس / دیگری را چون شناسم از قیاس
کی توانی کرد آدمی بدرد / از خدا و مصطفی شرمی بدار
چون کی خاکی سخن از خاک گو / جمله را پاکیزه گو و پاک گو
تا نیاید اطلاع هیچکس / بر گناه امتم جز من بس
تو نیابی تاب آن حیران شوی / شرم داری و زمیان پنهان شوی
تو شنیدی آن سخن را حال چیست / پس بجای خود فرستادش رسول
تو نداری تاب جفای کنا / تو رها کن کار ایشان با الله
من جان بخواهم ای عالی هنر / گر کنند شان هم ترا نبود خبر
کار امت چون نکار مصطفاست / کی شود این کار از علم تو راست
آنچه ایشان کرده اند خویش گیر / در سلامت رو طریق خویش گیر
یا چو عثمان بر حیا و حلم باش / یا چو حیدر بحر جود و علم باش
تو چه مرد صدق و علم حیدری / مرد نفسی هر نفس کافرتری
در تعصب این فضولی مکن / از سر خود این رسولی می‌کن
پاک کن جان از تعصب جان من / گر مباش این نفس در دیوان من

خطاب با عقل فیاض

از تفاخر تاج ور زان آمدی / دیو را در بند و زندان باز دار

آمدن موسیچه

لفظ موسیقی خلقت قیاس / همچو موسی دیده آتش ز دور
مرغ لسانت آورد طور شو / بر کلام بی زبانی خردش

مرحبا ای هدهد هادی شده / در حقیقت پیک هر وادی شده
ای به سرحد سبا سیر تو خوش / با سلیمان منطق الطیر تو خوش
صاحب اسرار سلیمان آمدی / تا سلیمان را تو باشی رازدار
دیو را وقتی که در زندان کنی / با سلیمان قصد شادروان کنی
مرحبا ای موسیچه موسی صفت / خیز و موسیقار زن در معرفت
گرد از جان و ز موسیقی قیاس / لاجرم موسیچه بر کوه طور
مرغ و نور طور دور شو / فهم کن بی عقل و بشنو بی گوش

مرحبا ای طوطی طوبی نشین / حله در پوشیده طوق آتشین
طوق آتش از برای دوزخی است / حله از بهر بهشتی در خورست

آمدن طوطی

خوش نماند گرد آتش نشست / سر بزن لعمدنا همچون قلم

چون خلیل آنکس که از نمرود رست / چون خلیل آنکه در آتش نشست
چون شدی از حرص نمرود پاک / حله پوش از آتش طوق …

آمدن کبک

مرحبا ای کبک خرامان آمده / خوش خوشی از کوه عرفان آمده
قهقهه در شیوه این راه زن / تا برون آید ز کوهت ناقه‌ای
حلقه بر زندان دار الله زن / کوه خود در خود گداز از فاقه‌ای
سوی سر و انگبین جی روان / تا ز می دان کز معالج آیدت
چون مسلم آمد چنین جوان / خود باستقبال صالح آیدت

آمدن باز

مرحبا ای تند باز تیز چشم / چند خواهی بود تند و تیز خشم
نامه عشق ازل در پای بند / تا ابد آن نامه را مگشای بند
تا کی خیلی بدرا باز … / چارچوب طبع بشکن …
مثل با در زلو کن اول بدل / در درون غار وحدت کن قرار
چون نهار اندر قرار آمد ترا / صد جهان بار آید ترا

آمدن دراج

مرحبا ای دراج معراج الست / … نرگس تاج الست
از دل نفس بزاری ستان / نفس را همچون تو عیسی …
کی شود کار تو زین … / خوب بسوزد دروغ چار ارکان
چون الست عشق بشنوده بجان / بس چو عیسی جان شود رجان از نفس
چون چنین کرده … / تا خوشت روح القدس آید پیش باز

آمدن عندلیب

مرحبا ای عندلیب باغ عشق / تا از خوش کن در درد و داغ عشق
خوش خوش نالان درد و داود وار / تا کنی هر زمان صد جان نثار
خلق را از لحن خلقت رهنمای / چند بوبندی تو بر نقش …
بس شوی در عشق چو داود گرم / هدیه ای طاوس باغ …
حلق داودی بمعنی بر گشای / همچو داود آهن خود کن چو موم
گر شود این آهن جونتوش نرم / سوختی از زخم تا … سر
صحبت این بار در … / از بهشت عدن بیرون …
برگرفت سوره وطوبی زراه / گرت از سدره طبیعت …

آمدن طاوس

کی شوی ثابت این اسرار را / گر خلاصی بایدت زین بار دار
تا نگردانی هلاک این مار را / آدمت تا خاص گیرد در بهشت

آمدن تذرو

مرحبا ای خوش تذرو دور بین / … بوی غرق بوذ بحر بین
ای میان جان خلوت خانه … / مبتلای حبس و محنت مانده

خویش را زین چاه ظلمانی برآر / سر ز عرش اوج رحمانی برآر
همچو یوسف بگذر از زندان و چاه / تا شوی در مصر عزت پادشاه
گر چنین ملکی مسلم آیدت / یوسف صدیق همدم آیدت
خه خه ای قمری دمساز آمده / شاد رفته تنگدل باز آمده

آمدن قمری

تنگدل زانی که در خون مانده‌ای / در مضیق حبس ذوالنون مانده‌ای
ای شده سرگشته ماهی نفس / چند خواهی دید بدخواهی نفس
سر بکن این ماهی بدخواه را / تا توانی شد و فوق ماه را
گر بود از ماهی نفست خلاص / مونس یونس شوی در صدر خاص

آمدن فاخته

مرحبا ای فاخته بگشای لحن / تا گهر بیرون فشاند بحر محن
چون بود طوق وفا اندر گردنت / زشت باشد بی وفایی کردنت
از وجودت تا بود موی بجای / بی وفا خوانم ترا از سر بپای
گر برآیی و برون آیی ز خود / سوی معنی راه یابی از خرد

آمدن باز

چون خرد سوی معانی آورد / خضر آب زندگانی آورد
خه خه ای باز پرواز آمده / رفته سرکش سرنگون باز آمده
سرکشی چون سرنگونی مانده‌ای / تن بنه چون نزق خونی مانده‌ای
بسته مردار دنیا آمدی / لاجرم محجوب عقبی آمدی
هم ز دنیا هم ز عقبی در گذر / بی کلاه از سر بگیر و در نگر
چون بگردد از دو گیتی پای تو / تخت دنیا از زمین باشد جای تو

آمدن مرغ

مرحبا ای مرغ زرین خوش درای / گرم شو در کار و چون آتش درآی
هر چه پیش آید از گرمی بسوز / وز همه پیش چشم جان کلی بدوز
چون بسوزی هر چه پیش آید ترا / نور حق هر لحظه بیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار حق / خویشتن را وقف کن در کار حق

جمع گشتن مرغان

چون شوی در کار حق بودی تمام / تو نمانی او بماند والسلام
مجمعی کردند مرغان جهان / آنچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار / نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلیم ما را شاه نیست / بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
یکدگر را شاید ار یاری کنیم / پادشاهی را طلبکاری کنیم
زانکه چون کشور بود بی پادشاه / نظم و ترتیبش نماند در سپاه
پس همه بر جایگاهی آمدند / سر به سر جویای شاهی آمدند
هدهد آشفته دل پر انتظار / در میان جمع آمد بی‌قرار

خطاب هدهد با طیور در طلب سیمرغ

حله‌ای بود از طریقت در برش / افسری بود از حقیقت بر سرش
تیز وهمی بود در راه آمده / وز بد و از نیک آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب / هم برید حضرت و هم پیک غیب
هم ز حضرت من خبردار آمدم / هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم

آنکه بسم الله در منقار داشت / دور نبود گر بسی اسرار داشت
می‌گذارم در غم خود روزگار / هیچکس را نیست با من هیچ کار
چون منم آزاد از خلقان لاجرم / خلق آزادند از من هم بهم
چون بوم مشغول درد پادشاه / هر کرم ورزی نباشد از سپاه
آب یابم از وهم خویشتن / رازها دانم بسی زین بیش تن
با سلیمان در سخن پیش آمدم / لاجرم از خیل او پیش آمدم
هر که غایب شد ز ملکش ای عجب / او نپرسید و نکرد او را طلب
من چو غایب گشتم از وی یکزمان / کرد هر سوی طلبکاری روان
زانکه بی من نزد او دی یک نفس / هدهدی را تا ابدالابد تدرس
نامه او بردم و باز آمدم / پیش او هر دم براز آمدم
هر که او مطلوب پیغمبر بود / زیبدش بر فرق اگر افسر بود
هر که مذکور خدا آید بخیر / کی رسد در گرد پرش هیچ طیر
وادی و کوه و بیابان رفته‌ام / عالمی در عهد طوفان رفته‌ام
سالها در بحر و بر گشته‌ام / پای افزود سپری گشته‌ام
با سلیمان در سفرها بوده‌ام / عرصه عالم بسی پیموده‌ام
پادشاه خویش را دانسته‌ام / چون شوم تنها چو بتوانسته‌ام
لیک با من گر شما همره شوید / محرم آن شاه و آن درگه شوید
وارهید از ننگ خود بینی خویش / چند ازین تشویر بی خویش
هر که در روی باخت جان از خود برست / در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید / پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را پادشاهی بی خلاف / در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ سلطان طیور / او بما نزدیک و ما زو دور دور
در حریم عزت است آرام او / نیست حد هر زبانی نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر / هم ز نور و هم ز ظلمت پیش در
در دو عالم نیست کس را زهره‌ای / کو تواند یافت از وی بهره‌ای
دایما او پادشاه مطلق است / در کمال عز خود مستغرق است
او بسر ناید ز خود آنجا که اوست / کی رسد علم و خرد آنجا که اوست
نه بدو ره نه شکیبایی ازو / صد هزاران خلق سودایی ازو
وصف او چون کار جان پاک نیست / عقل را سرمایه ادراک نیست
لاجرم هم عقل هم جان خیره ماند / در صفاتش با دو چشم تیره ماند
هیچ دانایی کمال او ندید / هیچ بینایی جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت / دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
قسم خلقان زان جمال و زان کمال / هست کو برهم نهی مشتی خیال
بر خیال کی توان این ره سپرد / تو بماهی کی توانی ماه برد
صد هزاران سر چو گوی آنجا بود / های و های و در آنجا بود
بس که خشکی بس که دریا در رهست / تا نپنداری که راهی کوته است
شیر مردی باید این راه شگرف / زانکه ره دورست و دریا ژرف ژرف
روی آن دارد که حیران می‌رویم / در رهش خندان و گریان می‌رویم
گر نشان یابیم ازو کاری بود / ورنه بی او زیستن عاری بود
جان بی جانان اگر آید بکار / گر تو مردی جان بجانان برفشان
مرد می‌باید تمام این راه را / جان فشاندن باید این درگاه را
دست باید شست از جان مرد وار / تا توان گفتن که هستی مرد کار
جان بی جانان نیرزد هیچ چیز / همچو مردان برفشان جان عزیز
گر تو جانی برفشانی مرد وار / بر که جانان جان کند بر تو نثار
ابتدای کار سیمرغ ای عجب

مبدا کار سیمرغ

جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب

در میان چین فتاد از وی پری — لاجرم پرشور شد هر کشوری
هر کسی نقشی از آن پر برگرفت — هر که دید آن نقش کاری درگرفت
آن پر اکنون در نگارستان چین است — اطلبوا العلم ولو بالصین ازین است
گر نگشتی نقش پر او عیان — این همه غوغا نبودی در جهان
این همه آثار صنع از فر اوست — جمله انموذج نقش پر اوست
چون نه سر پیداست وصفش را نه بن — نیست لایق بیش ازین گفتن سخن
هر که اکنون از شما مرد رهید — سر به راه آرید و پا اندر نهید
جمله مرغان شدند آنجایگاه — بی‌قرار از عزت آن پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد — هر یکی بی‌صبری بسیار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند — عاشق او دشمن خویش آمدند
لیک چون ره بس دراز و دور بود — هر کسی از رفتنش رنجور بود
گرچه ره را بود هر یک کارساز — هر یکی عذری دگر گفتند باز

عذر آوردن بلبل

بلبل شیدا درآمد مست مست — وز کمال عشق نه نیست و نه هست
معنیی در هر سر آوازه داد — زیر هر معنی جهانی راز داد
شد در اسرار معانی نعره زن — کرد مرغان را زبان‌بند این سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق — جمله شب میکنم تکرار عشق
نیست چون داود یک افتاده — تا زبور عشق گویم ساده
زاری اندر نی ز گفتار منست — زیر چنگ از ناله زار منست
گلستانها پرخروش از من بود — در دل عشاق جوش از من بود
باز گویم هر زمان رازی دگر — در دهم هر ساعت آوازی دگر
عشق چون بر جان من زور آورد — همچو دریا جان من شور آورد
هر که شد از من بیاد از دست شد — گرچه بس هشیار آمد مست شد
چون نبینم محرمی سالی دراز — تن زنم با کس نگویم هیچ راز
چون کند معشوق من در نوبهار — بوی مشک خوش بر گیتی نثار
می بپردازم خوشی با او دلم — حل شود بر طلعت او مشکلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود — بلبل شوریده کم گویا شود
زانکه رازم در نیابد هر کسی — راز بلبل گل بداند بی کسی
من چنان در عشق او مستغرقم — کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بس است — زانکه مطلوبم گل رعنا بس است
طاقت سیمرغ نارد بلبلی — بلبلی را بس بود عشق گلی
چون بود صد برگ دلدار مرا — کی بود بی برگ کار مرا
گل که حالی بشکفد چون دلکشی — از همه در روی من خندد خوشی
چون ز زیر پرده گل حاضر شود — خنده در روی منش ظاهر شود
کی تواند بود بلبل یک شبی — خالی از عشق چنان خوش لبی

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای به صورت مانده باز — بیش ازین در عشق رعنائی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد — کارگر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگرچه هست بس صاحب جمال — حسن او در هفته گیرد زوال
نقش چیزی کان زوال آرد پدید — کاملان را صد ملال آرد پدید
خنده گل گرچه در کارت کشد — روز و شب در ناله زارت کشد
درگذر از گل که گل هر نوبهار — بر تو می‌خندد نه در تو شرم دار

حکایت

شهریاری دختری چون ماه داشت — عالمی پر عاشق گمراه داشت

فتنه را بیداریی جست بود — زانکه چشم نیم خوابش مست بود
عارضش از کافور و زلف از مشک ناب — لعل سیراب لبش لب‌تشنه آب
گر جمالش ذره پیدا شدی — عقل از لایعقلی رسوا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی — از خجل بس روی و بگداختی
از قضا می‌رفت درویشی اسیر — چشم افتادش بران ماه منیر
گرده در دست داشت آن بینوا — نان او آن ماند و بر ره شد فنا
چشم او چون بر رخ آن مه فتاد — گرده از دستش بیفتاد و در ره فتاد
دختر از پیشش چو آتش درگذشت — خوش برو خندید و خوش خوش درگذشت
آن گدا را خنده او چون بدید — خویشتن را خاک در خون بدید
نیم نانی داشت و نیم جان — زان دو نیمه پاک شد در یک زمان
نه قرارش بود شب نه روز هم — دم نزد از گریه و از سوز هم
یاد کردی خنده آن شهریار — گریه افتادی برو چون ابر زار
هفت سال القصه بس آشفته بود — با سگان کوی دختر خفته بود
خادمان دختر و خدمتگران — جمله گشتند ای عجب واقف بران
عزم کردند آن جفاکاران جمع — تا سر آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خواند و گفت — چون توئی با چون منی کی بود جفت
قصد تو دارند بگریز و برو — بر در من منشین برخیز و برو
آن گدا گفتا که من آن روز دست — شستم از جان که کشتن از تو است
صد هزاران جان چو من بی خانمان — باد بر روی تو هر ساعت نثار
چون مرا خواهند کشتن بی جواب — یک سوالم را بلطف ده جواب
چون سر من می‌ببرند ای نگار — از چه خندیدی تو بر من آن زمان
گفت چون دیدم ترا ای بی هنر — بر تو خندیدم از آن ای بی خبر
بر سر و روی تو خندیدن رواست — لیک در روی تو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت از پیشش چو دود — هیچ بود اصلا دگر هیچ بود

عذر آوردن طوطی

طوطی آمد با دهانی پرشکر — در لباسی فستقی با طوق زر
باز گشته پشه از فر او — هر کجا سرسبزی از پر او
در سخن گفتن شکر ریز آمده — در شکر خوردن سحرخیز آمده
گفت هر سنگین دل و هر هیچکس — چون منی را آهنین سازد قفس
من درین زندان آهن مانده باز — زآرزوی آب خضرم در گداز
خضر مرغانم ازان سبزپوش — بو که دانم کرد آب خضر نوش
من نیارم در بر سیمرغ تاب — بس بود از چشمه خضرم یک آب
سر نهم در راه چون سودائی — میروم هر جای چون هر جائی
چون نشان یابم ز آب زندگی — سلطنت دستم دهد در بندگی
هدهدش گفت ای ز دولت بی نشان — ره نبود آنکه نبود جان فشان

حکایت [illegible] خضر علیه السلام [illegible]

جان برای آن بکار آید ترا — تا دمی در خورد یار آید ترا
آب حیوان خواهی از جانی [illegible] — [illegible] پوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان — [illegible] جانان جان فشان
بود آن دیوانه عالی مقام — خضر را گفتا که ای مرد تمام
رای آن داری که باشی یار من — گفت با تو برنیاید کار من

زانک خوردی آب حیوان جند کاه / زانکه بی جانان ندارم برک جان

جون تواند حفظ جانی باذه / من نخواهم بود جان افشانده

بعد از آن طاوس آمذ زرنکار / نقش هر پرش کی صد هزار

جون عروسی جلوه کردن ساز کرد / جینیان را شذ قلم از دست

کفت من جبریل مرغانم ولیک / تا فتادم من بخواری از بهشت

جون بدل کرده خلوت جای من / رهبری باشذ بخلدم رهنمای

من نه آن مردم که در سلطان نکا / بس بوذ فردوس عالی جای من

من ندارم در جهان کاری دکر / هرکه خواهذ خانه آن پادشاه

کو بیا تا بکلاه این زان بهشت / خانه دل منزل صدقست و بس

حضرت حق هست دریای عظیم / هیچ جز دریا نباشد سود ابوذ

جون بدریای توانی راه یافت / کی تواند ماند از یک ذره باز

هرکه کل شد جزو را با او جه کار / کل طلب کن تا شوی کل کرتوئی

کرد شاکردی سوال از اوستاد / کز بهشت آدم جرا بیرون فتاذ

کفت آدم بود بس عالی کهر / جون بفردوس او فرو آورد سر

هاتفی برداشت آوازی بلند / سر فرود آرد بجیزی دون ما

ما زوال آدم بروی مجهت / جان بجانان کی کار آید بکار

هرکه جز جانان بجیزی زنده شد / کاولین حرفی رسد آنجا بکد

بط بصد پاکی برون آمد ز آب / درمیان جمع ماجرا الثواب

کفت در هر دو جهان ندهد خبر / کس جو من یک پاک رو یکتا کجاست

کرده ام هر لحظه غسلی بر صواب / دایمم هم جامه هم جای پاک

همچو من بر آب کی استد کسی / زانک زاده بوده من در آب

کرجه در دل عالمی غم داشتم / من بخشکی جون توانم یافت کام

جون مرا با آب افتادست کار / همچنین از آب آن تشنه ام

تا بیاید جان تو تا هر کا . | من برآن تا یکیم ترک جا ن

عذر آوردن طاوس

هر پر او جلوه آغاز کرد | کفت تا نقاش چینم نقش بست

رفت بر من از قضا کاری نه نیک | یار شذ با من بیکجا مار زشت

تخته بند جای من شذ جای من | عزم آن دارم کزین تاریک جای

بس بوذ آنم که در دربان رسم | کی بوذ سیمرغ را پروای من

تا بهشتم ره دهد جای دکر | هدهدش کفت ای ز خود کم کرده راه

خانه از حضرت سلطان بهست | خانه نفس است خلد پر هوس

قطره خلوتست جنات نعیم | قطره باشذ هرکرا دریا بوذ

سوی یک شبنم جرا باید شتافت | هرکه عاقل شد ز خورشید راز

والله جان شذ عضو را آب اکر کار | کر تو هستی مرد کلی کل ببین

حکایت آدم علیه السلم

کای بهشت کرده از صد کونه بند | هرکه در هردو جهان بیرون ما

زانکه نتوان زد بغیر دوست دم | جان چه باشذ پیش جانان صد هزار

کرچه هم آدم بوذ آنکه نشذ | اهل جنت را چنین آمذ خبر

عذر آوردن بط

بس کجا وه باز انکنم آب | تا بوذ چون من بپای پاک کس

جست باقی از کرامتم شکی | من نیاوردم در جهان بی آب دم

ستر از دل کاب هم دارم | آب در جوی منست آنجا مدام

از زمان آب جون کیرم کنار | زنده از آبست دایم هر چه هست

مر ده

٦

من ره وادی کجا دانم بریذ / کی تواند یافت از سیمرغ کام

هدهدش کفت ای بآبی خوش شذه / کرده جانت آب جون آتش نشد

در میان آب خوش خوابت ببرد / قطره آب آمده آب برده

کفت در هر دو جهان مفخر / کرد برنا شسته روی آب جه

جند باشذ کرد آن کردن بت / روی بر ناشسته روی چه دوست

کرد از دیوانه مردی سوال / کین دو عالم جیست با جندین کمال

کفت بر هر دو جهان بالا دوست / قطره آبست با جندین نکار

هر نکاری کان بوذ بر روی آب / کو آتش بوذ خرابی بوذ

کس نخواهد رست آب کرباد / کی بوذ بر آب بنیاد استوار

کبک پس آمد خرامان در رسید / رخ خوش در سرست کان زرد سید

سرخ منقاری وشی بوشن آمده / کاه می بجید بیش تیغ سر

کفت من پیوسته در کان کشته ام / تا تراز بود مرهنک کهر

عشق کوهر آتشی زد در دلم / سنک ریزه در دو دم خون کند

آتشی زد کو جون تا تیر کرد / هم معطلم مشوش یا مدام

سنک ریزه میخورم در شب ویاب / بکرد آخر عجب دو خراب بین

اکه برسنکی نشست و سنگ خورد / زانکه عشق کوهرم در سنکر است

در کسی کو دوست کیرد جز کهر / جان او بکوه پیوسته مدام

نزد هر بی مایه کوهر یافتم / ای من برسنک کوهر در کلت

من بسیمرغ تو کی لکه دهم / یا بمیرم یا کهر آرم بجنک

کوهری باید که کرد آشکار / مردی کو هر کجا آید بکار

هدهدش کفت ای همه رنکی / چند کویی چند آری عذر لنک

پای در منقار تو بر خون جکر / تو جنین از علی از سودای سنک

کر نباشد رنک و سنکی بوده / زانکه مرد کوهری سنکی مخواست

زانک در سیمرغ نتوانم رسید | اکر باشذ قطره آبیم تمام

حکایت

کرجه بس کی باک کرده کی باکتر | آب نیست از بهر کاشته

حکایت

قطره آبست هرجه هست | کفت اول قطره آب انکار

کرچه نا عمر بود کرده خراب | بود را بنیاد بر آبی بوذ

عذر آوردن کبک

خون آواز دیده ترجوش آمده | کاه می بوذ برکوه و کمر

بر سر کوهر فراوان کشته ام | بوده ام پیوسته با تیغ و کمر

بس بوذ این آتش تیغ و جاهم | آتش خوانم جو سر بیرون کند

سنکرا خون کرده تا خیره کند | در میان سنک آتش باذه ام

دل بر آتش بکیم بر سنکرا آب | چشم بکشا یذ ای اصحاب بین

با جنین کس از چه باید جنک کرد | دل بصد مخی درین افسوس است

عاقبت آن چیز باشذ بر کوهر | بلکه کوهر جاودان باید نظام

ز در خور جوهری تر یافتم | جون ره سیمرغ راهی مشکلست

دست بر سرای که کل کی دهم | هم بر آتش برنهادم سر زسنک

جواب دادن هدهد

ای بسنکی باز مانده بی کهر | اصل کوهر جیست سنکی کرده رنک

هست بی سنکی که بی رنکی بود | هرکرا بو جیست او در نکی نخواست

هیچ کو مجد نبوده آن سروری
وان نگونبختی بود جنانی ام وبال
جون سلیمان کرد آن گوهر نگین
بود جمل فرسنگ شادروان او
کفت جون این ملک دیو بگرفت
بادشاه من بجشم اعتبار
من نخواهم با سپاه و ملک کار
آن گهر جون با سلیمان این کند
دل ز گوهر بر کنی ای گوهر طلب
زان همای نیک همایون آمده
کفت ای پرندگان بحر و بر
کفت همت عالیم در کار آمده
بادشاهان سایه پرورده شده
نفس سگ را استخوانی میدهم
جلد را زیر پرش باید نشست
هدهدش گفت ای غرورت کرده بند
نیست خسرو نشانی این زمان
خسرو از کاسکی ناشاه نه
لیک زود او بلا عمری دراز
یک ای بوده براه جواب
کفت ای سلطان نیکو روزگار
کفت من زان خون جان میخورم
خون که سلطان جلدها آمده

حکایت

ریز حکمتش شد مردی زمین — جون سلیمان ملک خود جنان
باد می بردش و زرمان او — گرچه شادروان جمل فرسنگ داشت
زین همه ملک و [illegible] ابداد — من نمی خواهم که در دنیا و دین
آن این ملک دیدم آشکار — هست ابن در حب تقصی مختصر
کرده ام زنجیل باغ اختیار — زان بیانصد سال بعد از انبیا
کی جو تو سرکشته را تمکین کند — جون گهر سلطنت جندین جان
جوهری باش وایم در طلب — بیش جمع آمد همای سایه بخش

عذر آوردن همای

خلق [illegible] — نفس سگ را خوار دارم لاجرم
هر که او طبعی بکار [illegible] بنشند — نفس را جون استخوانی دادم
روح زان [illegible] می دهم — آنکه شد خرد [illegible] ظل تو او
تا ز ظلش [illegible] آید بدست — کی شود سیمرغ سرکش یار من

جواب دادن هدهد

خور نفس را استخوان [illegible] — من گرفتم خود که شاهان جهان
جلد از شاهی خود مانند باز — سایه تو کرد [illegible]

حکایت

دم مزن [illegible] سلطان [illegible] — بود سلطانیم بغداد و [illegible]
سلطنت او [illegible] آمدست — جون [illegible]

کان سلیمان داشت [illegible]
جان نکبتش خود بود [illegible]
جمله آفاق در فرمان [illegible]
هم بنا [illegible]
بانه ماند کس [illegible] این جنین
بعد از ان کس [illegible]
با بهشت عدن کرده [illegible]
جز برای دیو [illegible]
خسروان را ظل او [illegible]
کز همه در همت افزون آمده
من [illegible]
عزتش [illegible]
جان من [illegible]
جون [illegible]
بس بود خسرو نشانی کار من
سایه [illegible]
همچو سگ با استخوانی این زمان
جله از ظل تو [illegible] این زمان
در بلا کی ماندی روز [illegible]
یکشبی محمود را دید او بخواب
حال تو جون [illegible]
سلطنت [illegible]
[illegible] سلطانی [illegible]

گر تو خوانی جز پریشانم مخوان
کانکه صد جا برده جا [illegible]
خشک [illegible] ابال [illegible] همای
سینه [illegible] سپهداری [illegible]
جشم از ان بگرفت ام زیر کلاه
[illegible] بوده ام
من کجا سیمرغ را بینم بخواب
جون ندارم [illegible]
من اگر شایسته سلطان شوم
کاه [illegible] انتظاری [illegible]
هدهدش کفت ای گرفتار مجاز
شاه [illegible] ملک [illegible] بود
سلطنت را نیز جز سیمرغ کس
شاه دنیا [illegible] کند
شاه دنیا [illegible]
بادشاهی بود [illegible]
شد جان عاشق [illegible]
از غلامان [illegible]
زانکه [illegible] گردد عام
[illegible] مردی [illegible]
کفت [illegible] بیم
در جان باشد که آید [illegible]
[illegible] بود [illegible]

سلطنت او [illegible] — اوست سلطان [illegible]
[illegible] — خاشه [illegible] و شاه شد
[illegible] جمع آمد سر فراز — کو مرا در سایه خود داد جای

عذر آوردن باز

تا اگر روزی بر شاهم بر شد — همچو مرتاضان ریاضت کرده ام
[illegible] از دست شاهم بس بود — جون کنم [illegible]
هر که او شایسته سلطان بود — سر فرازی [illegible] دست شاه
روی [illegible] — [illegible]

جواب دادن هدهد

شاه بود آنکه در هر کشوری — بادشاهی کی بود زیبا بود
شاه آن باشد که تنها بود [illegible] — زانکه [illegible] شاهی [illegible]
هر که باشد [illegible] — یک زمان دیگر گرفتاری کند
زان بود [illegible] — دور باش [illegible]

حکایت

شاه جون در قصر [illegible] — [illegible]
[illegible] بسکافتی حال [illegible] — بس نهادی [illegible] غلام
از غلامان [illegible] — گرجه شد [illegible]
گوید [illegible] غلامی خود [illegible] — [illegible] آیبی مرا
من میان این [illegible] — [illegible] زحمت بادشاه
بر لب دریا [illegible] جان من — کفت ای برغان [illegible]

گر بنیاد [illegible] بود [illegible]
باز [illegible]
[illegible] بوده باز
در بلا کی ماندی روز [illegible]
[illegible] بادشاه
از رسوم خدمت آگاهم بود
در جهان این بایگاهم بس بود
بیش سلطان هر جه [illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
جان او [illegible] باشد بر خطر
[illegible]
کفت عاشق بر غلامی [illegible]
[illegible]
آن غلام از بیم شد [illegible]
وان غلام از بیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان بر خطر [illegible]
[illegible] هرگز کسی آوای من

از غم آزادی من هر که رسد
نا رودی آب دل بر خون کنم
گرچه دریا می زند صد گونه جوش
چون منی را عشق دریا کم بود
آنکه او را قطره آب است اصل
کی بمحنت آب او را گاه شود
پس بهر کاوا کشتی کرد خود
هر که چون غواص در وادی او
این چنین کس کرد وفاداری نماند
بر نماد خود رشق دوست
مست دریا جسته در کوی او
دیده دردی بدر باشد مرو
جامه ماتم چرا پوشیده
چون ز نامردی نیم من مرد
گر بیابم قطره از کوثرش
کوف آمد پیش چون دیوانه
عاجزی ام در خرابی زاده من
گرچه صد معموری خود یافتم
عشق گنج در خرابی ره نمود
گر تو در رفتی بگنجی ای من
هدهدش گفت ای ز عشق گنج
بر سر آن گنج خود را ره کند
عشق گنج و عشق تو از کار

گر نبخشاید ز من در طلب — بر لب دریا نشینم درد مند
چون ز دریغ آید بخویشم چون کنم — چون نیم من اهل دریای عجب
می نیاید گرد او یک قطره بی — گند دریاکم شود یک قطره آب
در سر من این چنین سودا بس بود — جز غم دریا نماندم این زمان
کی تواند یافت از سیمرغ وصل — هدهدش گفت ای ز دریا بی خبر

جواب دادن هدهد

از غم جان دم که دادار دواد — درد نه در قعر دریا دم که
هیچکس اینده لداری نماند — گرد از دریا تا بیابی آگاه
کاو درجست کاسی ز خروش — ادجو خود را می نیاید کام دل

حکایت

گفت هیچ آتش چرا پوشیده — داد دریا آن نکو را جواب
جامه نیلی کرده ام از درد او — خشک لب بنشسته ام مدهوش و غم
تشنه جاوید کردم بر درش — درد چون من ملتفت الا خشک

عذر گفتن کوف

من نحالفتم ستون بانیم — هر که در جمعیتی خواهد نشست
بر گنج جز خرابی ره نبود — دور بودم از همه کس بیغ خویش
باز رستی این دل خود را — عشق بر سیمرغ بر افسانه

جواب دادن هدهد

هر که از نذر ت گفت از ادبیت — شد بر سیتیدن بود از کاری

دایما اندوهگین و مستمند
بر لب دریا نشینم خشک لب
زانکش غیرت دم کرده کباب
تا بسیر غم نباشد الامان
مست دریا پر نهنگ و جانور
گه آرام است او را گاه شور
هر که در گرداب افتاد و برود
مرده او بار رفته همچون
غرقه کرده اند تو پایان کار
تو نیابی هم از او آرام دل
تو چرا قانع شدی در روی او
گفت ای دریا چرا هستی کبود
باد لب پر شور و جان پر اشتعال
زانکش من عشق من زند جوش
می نمیرد درد او روز و شب
گفت من بگزیده ام ویرانه
در خرابی جوم بی باده من
در خرابی یابیش و من چوست
بو که یابم بی طلسمی گنج خویش
زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست
من گرفتم کاید گنجی بدست
عمر رفته ره بسر نابرده کیمیا
بستی آمد و تو هم سامری

مرده گر عشق بذ کیره خلف
خفته نزد دانست روزی جهان
بعد سالی دید آن فرزند را
گفت فرزندش کرو کردم ال
گفت آخر صورت تو چیست
صورتش بنشسته در نقش نگر
صورت آمد تن صنعت روان
گفت زان فرزند بیراز آمدم
من نه پرورده ام تا هیچ چیز
در جهان او را طلبکاران بسیست
گر نهم روی بسوی در گهش
یوسف گم کرده را درجه سیاه
هدهدش گفت ای از شکل کنی
جملسا لوی تو این شک خرم
پای کرده نه ز من دم لب بوند
بیروزد آتش غیرت مدام
چون جدا افتاد یوسف
صبح می زد بجو خون از دو کام
خط کشم در نام تو یکبار
چون دو آمد امر زن الخواله
دید یوسف ناسی در خواب
لیک ازین طاقتی ار جان
گر ز اندک نام یوسف بر زبان

حکایت

صورتش چون بوده و حسنش بر آب — بر در آن موضع که زر بنهاده بود
گرچه اینجا آمدی بر کوی ما — گفت زر بنهاده ام اینجا نگاه
گنج جمع لا که بهر نجات — حسن او بر صورت شی بود

عذر گفتن صعوه

بی ادبی قوت وز زر آمدم — چون سلیمان بازوی تقدیم نیست
کی دهم دل کو به سیمرغ عزیز — خیز او این مرغ عاجز کی رسید
وصل او کی لایق چون من کسیست — در وصال او چو نتوانم رسید
با همه بابستم در رهش — چون نیم من مرد او اینجا نگاه
باز یابم آخرش در روزگار — گر بیابم یوسف خود را ز چاه

جواب دادن هدهد

گر نبود خلایق همه نوم بسود — گر تو میتوانی معنی به المثل

حکایت

نام یوسف بنده در یاری — جبرئیل آمد که هرگز
محو کرده کام تو یکبار دل — محو گردانم نامت بعد از این
گفت محو شد نام یوسف ای — گرچه نام یوسفش بودی بیم
حال تا او را بخواند سوی خویش — باز تر آمد اگر حق در نبود
بر کشید آهی نهایت دردناک — چون ز خواب خوش بجنبید از زحا
لیک آهی بر کشیدی آن زمان — در میان آورده ام که بود

در قیامت صورتش کرده بدل
چون بیرد ارزی جمالتان
صعوه چون کرد آن سبک
مرغ نام تا بود و گرم و را
بر زبان آن جبرئیل چون بود
پند گیر و در چنگل ای پسر
پای تا سر همچو آتش بیقرار
در ضعیفی قوت و هیچ نیست
صعوه در سیمرغ هر کی که رسید
بر کمالی را نتوانم
یوسف خود باز جویم ز چاه
بر هم با او زمانی تا بجا
گر ده در افتاد که صد سر کنی
نیست این سالوسی تو در خیم
یوسف تو هند کمتر کنی
عشق یوسف هست بر عالم
گفت یعقوب ایم ز فراقش بهر
بر زبان تو کند یوسف کنید
از میان انبیاء مرسلین
نام او در جان و دل کشتی متم
تن ز ذاتان سر گشته فرسوده
جبرئیل آمد که میگوید خدای
در خیمه بشکستی چه سود

مثل بازین کار سود ایکند
نابودش نام او هرگز نمرد
بعد ازان مرغان دیگر سربسر
هر یکی از جهل عذری باز گفت
هر یکی را بود عذری لنگ لنگ
هر کرا در آستان یک ثانیه
جون تهی کردی پیک بهلوان
جون شدی در قطع آن خیز الی
جمله مرغان جو بشنیدند حال
کای سبق برده ز ما در رهبری
کی رسیم آخر به سیمرغ رفیع
کز میان ما و او نسبت بدی
کرده موری را میان بام بند
بد هما لکن کای زماعط
ای گدایان جند ازین ناحاصلی
هر کرا در عشق جشمی باز شد
صد هزاران سایه بر خاک افکند
صورت مرغان عالم سربسر
جون بدانستی جهان از کجا
گرچه گفتی آنچه گفتم شرح
جون بدانستی که ظل کیستی
باز اگر سیمرغ میگشتی نهان
دیدهٔ سیمرغ بین گر نیستت

عشق بازی کی کند با ما کسی | تا که بوده آن پر آن بس جهان

عذر آوردن مرغان در حضرت سیمرغ

کس نگفت از صد یکی زین باز گفت | گر بگویم عذر هر یک با تو باز
اینچنین کس جون کند عشاقی | هر که عشقبازی این جانان ستاد
شاید از سیمرغ اگر دیوانه نیست | جون نداری داد راه وصل
دوستکانی جون خوری باده | جون نداری ذره‌ای گنج آفتاب

سخن گفتن مرغان

ختم کرده سروری و رهبری | ما جو مشتی ضعیف ناتوان
کی رسد از ما کسی آنجا بدیع | نسبت او جیست ما را با کسی
هر یکی را سوی او رغبت بدی | او سلیمانست و ما مور گدا
کی رسد در کوه سیمرغ بلند | خسروی کار گدای جون بود

جواب دادن هدهد

ای گدایان آمد و جانی باید | تو جهان انگه که سیمرغ از نقاب
پس نظر بر سایهٔ پاک افکند | سایهٔ خود کرد بر عالم نثار
سایهٔ اوست این زمان اینجا | این جهان جون این بدانستی
جون بدانستی مکن این باز | هر که او آن گشت مستغرق بود
دانک در حق ایما مستغرقی | مرد مستغرق جو صلوا
نادغی از برون و خوش زبیتی | گر بگشتی هیج سیمرغ آشکار
سایه هرگز بنودی در جهان | همجنانجا سایه را پیدا بود
دل جو آیینه رخ نیست | گر کسی را نیست جشم آن جمال

نام یوسف شد زلیخا را بزبان
کار او را با خدای خود سپرد
عذر آکنند مشتی بیخبر
دادر معذور کی میکردند در راه
جنگ جان باز داد مرد دار
جون تو با سیمرغ باشی همرهی
جون توانی یافت گنج آفتاب
جون روی از مای دریا کنار
سربسر کردند از هدهد سوال
ای بود با آن تن ناتوان
زانکه نتوان شد بجا رازجوی
در کرا او ازکجا ما از کجا
این بیا زی جرمای بکر بود
عشق کی نیکو بود از بد دلان
راست باید عاشقی باید دلی
آشکارا کرد رخ جون آفتاب
گشت جندین مرغ هردم آشکار
سوی آن حضرت نسب درست
عاشق او را مگوی حق بود
این سخن کار دل آری بود
نیستی سیمرغ هرگز سایه دار
اول آنجا آشکار آن جز بود
از جالش جو مست اناجمال

با جالش عشق بتوانست باخت
پادشاهی بود بس صاحب جمال
صبح صادق لمعه از روی او
ملک عالم مصحف اسرار او
روی عالم بر شد از غوغای او
هر که کردی سوی آن بیخ نگاه
گر کسی اندیشه کردی آن وصال
روز بودی کز غم عشقش فراق
برون از عشق رخ آن دلنواز
گر کسی را صبر بودی زو دمی
لیک جون کس تاب دیدن او نداشت
آینه فرمود حالی از شاه
بر سر آن قصر رفتی پادشاه
گر نمیداری جمال یار دوست
هر دلی کان بعمر آمدست
برده جون هست نام راز جوی
جون تو گم گشتی خیمی جای
سایه در خورشید گم بینی مدام
گفت جون اسکندر آن صاحبقران
جون رسولان آخر آن شهنشان
در همه عالم نمیدانست کس
هست رایی سوی هر دل شاه را
جون ایاز از جشم بد رنجور شد

ز کمال لطف خود آیینه ساخت | هست آن آیینه دل در نگر

حکایت

در نگیری آینه دیدار او | می نیاید هیجکس آن زور تاب
هر دو عالم بر شد از سودای او | کاه شیدایی برون راهی بکر
سر برید بر ابن ارتی نکاه | و آنکه نام او برآمدی بر زبان
عقل و جان برباد دادی آن بجا | عشق او از حد گذشت بیش بود
کی تعبیر آن عشق داشت | گر کسی بودی جمالش آشکار
گر بودی باشد از عزی و ناز | گر کسی را تاب بودی یک زمان
گر کسی را تاب بودی دو دمی | خلق میمردند دایم زین طلب
لذتی جز در شنیدن او نداشت | جون نیامد هیجکس در روی او
کان در آیینه توان کردن نگاه | شاه را قصری بگو بنگاشتند
وانگهی در آینه کردی نگاه | روی او از آینه می تافتی
دل بدان آیینه دیدار او | دل بدست آید و جمال او ببین
سایهٔ سیمرغ زیبا آمدست | گر بجد سیمرغ و گر جل مرغ بود
در گذر از سایه وانگه راز جوی | سایه از سیمرغ جون نبود جدا
کی ز سیمرغت رسد سرمایه | گر ترا پیدا شود یک فتح باب

حکایت

جامه پوشیدی و خود رفتی نهان | بر نگشتی آنچه کس نشنوده بود
کین رسول اسکندرست و بس | هیجکس جون خشم اسکندر نداشت
لیک بود در کجا دل گواه | گر برون هیج شد پنهان بود
عاقبت از جشم سلطان دور شد | ناتوان بر بستر زاری فتاد

یا بیابی روی او در دل نگر
بر همه عالم سراسر پادشاه
روح قدسی تخت از بوی او
گو توانند از جالت بهره یافت
بر رقع گلگون ز مشتی بردی
قطع کردی زبانش در زمان
در حجاب کبریای خویش بود
جان بدادی و بردی زاد زاد
شاه روی خویش ننمودی عیان
صبر نبود با او دلی وای عجب
حمله میبردند دل بر درد او
وا نه از برابر داشتند
هر کسی از روی نشانی یافتی
اینه کن جان جمال او ببین
هیج دیدی سایهٔ سیمرغ بود
گر جدا گویی از او نبود روا
بود آن آیت بی آفتاب
خود همه خورشید بینی والسلام
خواستی جایی ز سرنادی رسول
گفتی اسکندر جنین فرموده بود
گرچه گفت اسکندرم باور نداشت
هیج مخمور جون در درون خانه بود
در بلا و درد و بیماری فتاد

حکایت

چون خبر آمد به محمود از ایاس / خادمی فرمود تا حق‌شناس
گفت حالی رو بر یکتا ایاز / پس بگو کو کای بشاه افتاده باز

دور از روی تو زان دورم ز تو / گرتنم رنج تو رنجورم ز تو
تا اگر رنجورست نکهت بیکم / تا تو رنجوری ندانم با منم
گرتنم دور اوفتاد از بد نفس / جان مشتاقم بدو نزدیک بس
مانده‌ام مشتاق‌هایی از تو من / نیستم غایب زمانی از تو من
چشم بد بدکاری بسیار کرد / کاذ نیمی را چو تو بیمار کرد
این بگفت و گفت در ره زود رو / همچو آتش باش و چون دود رو دود
بس مکن در ره توقف نه نهاد / رو دو باز آ زود ما چون برق و باد
گر کنی در راه یک ساعت درنگ / باد و عالم با تو گردانیم تنگ
خادم سرگشته در راه اوفتاد / پس بنزدیک ایاز آمد چو باد
دید سلطان را نشسته جز او / مضطرب شد عقل دور اندیش او
لرزه بر اندام خادم اوفتاد / گوییا در رنج دایم اوفتاد
گفت با شه چون توان آوردن سخن / این چنین بخوانده رنجش
خورد سوگند او که در هیچ جای / من نه استادم نه بنشستم ز پای
من نخادم ذره‌ای تا پادشا / پیش از من چون رسید اینجا بگاه
شاه گفتا نیستی محرم درین / که بری تو راه ای خادم درین
من ندیدم دیده در آدم سوی او / زانکه تنگیم دمی بی روی او
در نهانی ره بدو آیم نهان / تا خبر نبود کسی را در جهان
راه در دیده میان ما نیست / راز ما در صحن جان ما بیست
از برون کردن چو خر خواهم از آن / در درون بوده آگاهم از آن
راز اگر میگویم از پیدا نهان / در درون اوست جانم در میان
چون همه مرغان شنیدند این سخن / نیک شایر بردند اسرار کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند / لاجرم در سر رغبت یافتند
زین سخن یکسر به راز آمدند / مرهم درد و هم آواز آمدند
زو بپرسیدند کای افتاده کار / چون نهیم آخر درین ره سر کار
زانکه بنود اندرین عالم تمام / در ضعیفان این روش آمد تمام
ره بهر چنین لعنت آن زمان / کانکه عاشق شد نیندیشد ز جان
چون بترک جان بگفتند عاشقی / خواه زاهد گیر و خواهی فاسقی
جیفه دل تو دشمن جان آمده / جان برافشاند به پایان آمده
سجده جانست جان ایثار کن / پس برافکن دیده و دیدار کن
گر ترا گویند از ایمان برآی / در خطاب آید ترا کز جان برآی
تو که این را و آنرا برفشان / ترک ایمان گیر و جان برفشان
منکری گر گوید این بس منکرست / عشق گو از کفر و ایمان برترست
عشق آتش در همه خرمن زند / اره بر فرقش نهد او تن زند
درد و خون دل باید عشق را / قصهٔ مشکل باید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن / گر نداری درد از من وام کن
عشق را دردی باید پرده سوز / جان غمگین توانی در فروز
ذره‌ای عشق از همه آفاق به / ذره‌ای درد از همه عشاق به
عشق مغز کاینات آمد مدام / نیست در عشق بی دردی تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست / درد را جز آدمی درخورد نیست
هر کرا در عشق شد محکم قدم / در گذشت از کفر و از اسلام هم
عشق سوی فقر در بگشایدت / فقر سوی کفر ره بنمایدت
عشق را با کافری خویشی بود / کافری را مغز درویشی بود

چون ترا این کفر و این ایمان نماند / جسم تو بس گشت و این جان نماند
بعد از آن مردی شوی این کار را / مرد باید این چنین اسرار را
پای درنه همچو مردان و مترس / در گذر از کفر و ایمان و مترس
چند ترسی دست از طفلی بدار / باز شو چون شیرمردان پیش کار

قصه شیخ صنعان

گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتد / باک نبود چون درین راه اوفتد
شیخ صنعان پیر عهد خویش بود / در کمالش هرچه گویم بیش بود
شیخ بود اندر حرم پنجاه سال / با مریدی چارصد صاحب جمال

هر مریدی کان او بود ای عجب / می‌نیاسودی زمانی از طلب
قرب پنجه حج بجای آورده بود / عمره عمری بود تا میکرده بود
هم عمل هم علم با هم یار داشت / هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
هم صلوة و صوم بی حد داشت او / هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند / پیش او از خویش بیخویش آمدند
موی می‌بشکافت مرد معنوی / در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی / از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم / مقتدایی بود در عالم علم
گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید / چند شب بر هم چنان در خواب دید
کز حرم در رومش افتادی مقام / سجده میکردی بتی را بر دوام
چون بدید آن خواب بیدار جهان / گفت دردا و دریغا کین زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد / عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد
من ندانم تا ازین غم جان برم / ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یک تن در همه روی زمین / کو ندارد عقبهٔ در ره چنین
گر کند آن عقبه قطع آنجایگاه / راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس این عقبه باز / در عقوبت ره شود بروی دراز
آخر الامر آن بدانش اوستاد / با مریدان گفت کارم اوفتاد
می‌بباید شد بسوی روم زود / تا شود تعبیر این معلوم زود
چارصد مرد مرید معتبر / پس روی کردند با وی در سفر
می‌شدند از کعبه تا اقصای روم / طوف میکردند سرتاپای روم
از قضا را بود عالی منظری / بر سر منظر نشسته دختری
دختری ترسای روحانی صفت / در ره روح اللهش صد معرفت
بر سپهر حسن در برج جمال / آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب از رشک عکس روی او / زردتر از عاشقان کوی او
همچو شکل هوشنی بر دُر تمام / بسته زناری ز زلف بر نام
چاه سیمین در زنخدان داشت او / همچو عیسی در سخن جان داشت او
هر که دل در زلف آن دلدار بست / از خیال زلف او زنار بست
هر که دل بر لعل آن دلبر نهاد / پای در ره نانهاده سر نهاد
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود / هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر روی عشاق او فکند / جان بدست غمزه بر طاق او فکند
روی او در زیر زلف تابدار / بود آتشپارهٔ بس آبدار
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود / مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی / صید کردی جان صد صد آدمی
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت / نرگس مستش هزاران دشنه داشت
هر که سوی چشم او تشنه شد / درد دل او هر مژه صد دشنه شد
گفت را چون بر دهانش ره نبود / هیچ کس را زو کجا آگه نبود

صد هزاران نو لحد پیوست عشق
وفتاد در جان او سرنگون
کوهری خورشید وش بود آن
بر همی شعر سیه بر روی داشت

کرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد
عشق ترسازاده کار خویش کرد
شد بکلی از دست و پای اوفتاد
جای آتش بود بر جایی فتاد

هرچه بودش سر بسر نابود شد
ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او
کفر ریخت از زلف بر ایمان او

شیخ ایمان داد و ترسایی خرید
عاقبت بفروخت رسوایی خرید
عشق بر جان و دل او چیره شد
تا ز دل نومید و از جان سیر شد

کفت چون دین رفت چه جای دلست
عشق ترسازاده کاری مشکلست
چون نبود آتش جان بر دل فتاد
جمله دانستند کافتادست کار

سر بسر در کار او حیران شدند
سرنکون کشتند و سرکردان شدند
پند دادندش بسی سودی نداشت
بوده نی چون بود بیهوده داشت

هر که پندش داد فرمان می نبرد
زانکه درد شیخ درمان می نبرد
عاشق آشفته فرمان کی برد
درد درمان سوز درمان کی برد

بود تا شب همچنان روز دراز
چشم بر منظر دهان مانده باز
چون شب تاریک در شبرو سیا
شد نهان در کرد در زیر کلاه

هر چراغی کان شب اختر در فروخت
از دل آن پیر غم خورده کرفت
ایکه شیخ خواب خود آنده ترا
می طپید از عشق و می نالید زار

کفت یا رب امشبم را روز نیست
یا مکر شمع فلک را سوز نیست
باز آرم شمع کردون مرده شد
یا دشنم دلبرم در دیده شد

در ریاضت بوده ام شبها بسی
وین چنین شب نشان ندهد کسی
همچو شمع از سرکشی تا پایم نماند
در جکر جز خون دل آبم نماند

همچو شمع از تف و سوزم در عشق
شب همی سوزم بروزم میکشند
جمله شب در شبیخون مانده ام
پای تا سر غرق در خون مانده ام

هر دم از شب صد شبیخون کرد ز
مرغ نالم روز خود چون بکذرد
روز و شب بسیار در تب بوده ام
من بروز خویش امشب بوده ام

کار من روزی که می پرداختند
از برای امشبم می ساختند
یا رب امشب را نخواهد بود روز
شمع کردون را نخواهد بود سوز

یا رب این چندین علامات کامشب است
یا مکر روز قیامت امشب است
شب بیازاست و سیه چون موی او
ور نه صد ره مردمی بر روی او

دل بسوزد امشب ای سوز عشق
من ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف غمخواری کنم
یا بجور دوران دعا برد آنکه کنم

عقل کو تا علم با خویش آورم
یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم
یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم

پای کو تا باز جویم کوی یار
چشم کو تا من ببینم روی یار
دوست کو تا ناله و زاری کنم
هوش کو تا ساز هشیاری کنم

رفت صبر و رفت عقل و رفت یار
این چه دردست این چه عشقست این چه کار
جمله یاران بدلداری او
جمع کشتند آن شب از زاری او

همنشینی کفتش ای شیخ کبار
خیز و این وسواس را غسلی بر آر
شیخ کفتش امشب از خون جکر
کرده ام صد بار غسل ای بیخبر

آن دکر کفتا که تسبیحت کجاست
کی شود کار تو بی تسبیح راست
کفت تسبیحم بیفکندم ز دست
تا توانم بر میان زنار بست

آن دکر کفتا که ای پیر کهن
کر خطایی رفت بر تو توبه کن
کفت کردم توبه از ناموس و حال
تایبم از شیخی و حال و محال

آن دکر کفتا که ای دانای راز
خیز و خود را جمع کن اندر نماز
کفت کو محراب روی آن نکار
تا نباشد جز نمازم هیچ کار

آن دکر کفتا پشیمانیت نیست
لحظه درد مسلمانیت نیست
کفت من کشتم پشیمان بیش ازین
تا چرا عاشق نکشتم بیش ازین

آن دکر کفتا که دیو راه زد
تیر خذلان بر دلت ناکاه زد
کفت دیوی کو ره ما می زند
کو بزن کو جست و زیبا می زند

آن دکر کفتش که هر کاکاه شد
کوید آن شیخ چون کمراه شد
کفت من بس فارغم از نام و ننک
شیشه سالوس بشکستم بسنک

آن دکر کفتش که یاران قدیم
از تو رنجورند مانده دل دونیم
کفت چون ترسابچه خوشدل بود
دل ز درد این و آن غافل بود

آن دکر کفتش که با یاران بساز
تا رویم امشب بسوی کعبه باز
کفت اکر کعبه نباشد دیر هست
هوشیار کعبه ام در دیر مست

آن دکر کفت این زمان کن عزم راه
در حرم بنشین و عذر از حق بخواه
کفت سر بر آستان آن نکار
عذر خواهم خواست دست از من بدار

آن دکر کفتش که دوزخ در رهست
مرد دوزخ نیست هرکو آکهست
کفت اکر دوزخ شود همراه من
هفت دوزخ سوزد از یک آه من

آن دکر کفتش بامید بهشت
بازکرد و توبه کن زین کار زشت
کفت چون یار بهشتی روی هست
کر بهشتی بایدم این کوی هست

آن دکر کفتش که از حق شرم دار
حق تعالی را بخود آزرم دار
کفت این آتش چو حق در من فکند
من بخود نتوانم از کردن فکند

آن دکر کفتش که رو ثابت بباش
باز ایمان آور و ساکن باش
کفت جز کفر از من حیران مخواه
هر که کافر شد ازو ایمان مخواه

چون سخن در وی نیامد کارکر
تن زدند آخر در آن تیمار در
موج زن شد پرده دلشان ز خون
تا چه آید از پس پرده برون

ترک روز آخر چو هندوی سپهر
هندوی شب را به تیغ افکند سر
روز دیکر کین جهان پر غرور
یافت از چشمه خورشید نور

شیخ خلوت ساز کوی یار شد
با سکان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاک رهش
همچو مویی شد ز روی چون مهش

قرب ماهی روز و شب بر کوی او
صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان
شیخ برنکرفت سر زان آستان

بود خاک کوی آن بت بسترش
بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او کذشتنش
دختر آکه شد ز عاشق کشتنش

خویشتن را اعجمی کرد آن نکار
کفت شیخا از چه کشتی بی قرار
کی کنند ای از شراب شرک مست
زاهدان در کوی ترسایان نشست

کر بزلفم شیخ آواره در
بر دمش دیوانکی باد آورد
شیخ کفتش چون زبونم دیده
لاجرم دزدیده دل دزدیده

یا دلم ده باز یا با من بساز
در نیاز من نکر چندین مناز
از سر ناز و تکبر در کذر
عاشق پیر و غریبم در نکر

عشق من چون سرسری نبود نکار
یا سرم از تن ببر یا سر در آر
جان فشانم بر تو کر فرمان دهی
کر خواهی باز از سر جان دهی

ای لب و زلفت زیان و سود من
روی و مویت منتهی مقصود من
کر ز تاب زلف در تابم مکن
کر ز چشم مست در خوابم مکن

دل بر آتش دیده خونابم ز تف
بیکس و بیصبر و بی آرام ز تو
بی تو بر جان و جهان بر دوخته
کیسه بین کز عشق تو بر دوخته

همچو باران اشک می بارم ز چشم
زانکه بی تو چشم آن دارم بچشم
آنچه من از دیده دیدم کس ندید
وانچه من از دل کشیدم کس کشید

از دلم جز خون دل حاصل نماند
خون دل کی خورم چون دل نماند
بیش ازین بر جان این مسکین مزن
برفتوح من مکن چندین مزن

روزگارم شد در انتظار — گر نشد وصلی بباید روزگار
پرتوی بر جان مکن سازی کنم — با سگ کوی تو جانبازی کنم

روی بر خاک درت جان میدهم — جان بنرخ خاک ارزان میدهم
چند نالم بر درت در باز کن — یکدمم با خویشتن دمساز کن

آفتابی از تو دوری چون کنم — سایه‌ام بی تو صبوری چون کنم
گرچه همچون سایه‌ام از اضطراب — در جهم از روزنت چون آفتاب

هفت گردون را درآرم زیر پر — گر فرود آری بدین سرگشته سر
می دوم شاید جانی سوخته — زآتش جانم جهانی سوخت

پایم از عشق تو در گل مانده است — دستم از عشق تو در دل مانده است
می برآید زار زار جان من — چند باشی اینچنین پنهان ز من

عشق این بسیار کردست و کند — خرقه با زنار کردست و کند
این همه خود رفت هرگو ماند — تا تو کی خواهی شدن با ما یکی

دخترش گفت ای خرف از روزگار — ساز کافور و کفن کن شرم دار
چون دمت سردست و سازی نکی — برکشی قصد جانبازی مکن

این زمان عزم کفن کردن ترا — بهترست از عزم من کردن ترا
چون که دعوی یکتائی کرد — عشق ورزیدن تو نتوانی بود

کی توانی پادشاهی یافتن — چون بمیری نان خواهی یافتن
شیخ گفتش گر بگویی صد هزار — من ندارم جز غم عشق تو کار

عاشقی را چه جوان چه پیر مرد — عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد
گفت دختر گر درین کاری درست — دست باید پاکت از اسلام شست

آنکه و مرنگ یار خویش نیست — عشق او جز رنگ و بوی بیش نیست
شیخ گفتش هرچه گویی آن کنم — وانچه فرمایی بجان فرمان کنم

حلقه در گوش توام ای سیمتن — حلقه از حلقم بعلم بمکن
گفت دختر گر تو هستی مرد کار — چار چیزت کرد باید اختیار

سجده کن پیش بت و قرآن بسوز — خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار — با سه دیگر ندارم هیچکار

بر جمالت خمر آن خورد من — وان سه دیگر نیارم کرد من
گفت برخیز و بیا و خمر نوش — چون که خوردی خمر آیی در خروش

شیخ را بردند تا دیر مغان — آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید — میزبان حسن بی اندازه دید

آتش عشق آب کار او ببرد — زلف ترسا روزگار او ببرد
ذره‌ای عقلش نماند و هوش هم — در کشید آنجا یکی خاموش هم

جام می بستد ز دست آن نگار — نوش کرد و دل بکلی کرد کار
چون بیکجا شد شراب و عشق یار — عشق آن ماهش یکی شد صد هزار

چون حریف آب دندان دید شیخ — لعل در حقه خندان دید شیخ
آتشی از شوق در جانش فتاد — سیل خونین سوی مژگانش فتاد

باده دیگر گرفت و نوش کرد — حلقه از زلفش در گوش کرد
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت — حفظ قرآن را بسی استاد داشت

چون می از ساغر بناف او رسید — دعوی او یافت و لاف او رسید
باده آمد عقل چون بادش برفت — هرچه یادش بود از یادش برفت

خمر هر معنی که بودش از نخست — جمله از لوح ضمیر او بشست
عشق آن دلبر بماندش صعب کار — هرچه دیگر بود کلی رفت پاک

شیخ چون شد مست عشقش زور کرد — همچو دریا جان او پر شور کرد
آن صنم را دید می در دست مست — شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست

دل بداد از دست و می خوردن نشست — خواست تا دستی کند در گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نه — مدعی در عشق دعوی دار نه

گر قدم

٦

گر قدم در عشق محکم داریت — مذهب این زلف پرخم داریت
همچو زلفم نه قدم در کافری — زانکه نبود عشق کاری سرسری

عاقبت با عشق بود ساز کار — عاشقی را کفر باید یاد دار
اقتدا گر تو بزلف من کنی — با تو این دم دست در گردن کنی

در نخواهی کرد اینجا اقتدا — خیز رو و اینک عصا اینک ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود — دل بغفلت بر قضا بنهاده بود

آن زمان کان مدبر سرمستی بود — یک بیک کس را ز سرمستی نبود
این زمان چون شیخ عاشق گشت مست — دل بر لعبت و کلی شد ز دست

بر نیامد بر خرد و رسوا شد او — می ز سیناد کس و رسوا شد او
پس کهن گبری بد اندر روی کار — شیخ را سرگشته چون پرکار کرد

پیر را بی کرد و عشقش چون روان — دلبرش ماند و صبوری چون توان
شد خراب آن پیر و شد کلی ز دست — مست و عاشق چون بود رفته ز دست

گفت بی طاقت شدم ای ماه روی — از من پیر چه میخواهی بگوی
گر بهشیاری نبودم بت پرست — بت پرستیدم چو گشتم مست مست

دخترش گفتا کنون مرد منی — خواب خوش بادت که در خورد منی
پیش ازین در عشق بودی خام خام — خوش بزی چون پخته گشتی والسلام

چون خبر شد یک بیک ترسای را — کانچنان شیخی ره ایشان گرفت
شیخ را بردند سوی دیر مست — بعد از آن گفتند تا زنار بست

شیخ چون در حلقه زنار شد — خرقه را آتش زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد — نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد

بعد چندین سال ایمان درست — اینچنین ناوه دو نیش نشست
گفت خذلان قصد این درویش کرد — عشق ترسازاده کار خویش کرد

هرچه گوید بعد ازین فرمان کنم — زین بتر چه بود که کردم آن کنم
روز هشیاری نبودم بت پرست — بت پرستیدم چو گشتم مست

بس کسا کز خمر ترک دین کند — بی شکی ام الخبائث این کند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند — هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند

خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق — کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق
گر چنین در عاشقی سیلاب افکند — وز جهان شیخی چنین در تاخته

ز پی سی سال را هم بود باز — هیچ کس نزد و درد لم در پای راز
ذره‌ای عشق از کمین در جست چست — برد ما را با بر لوح نخست

تحفه کعبات ابجد خوان عشق — سر نیستان عیب سرگردان عشق
چون بنای وصل تو بر اصل بود — هرچه کردم بر امید وصل بود

وصل خواهم و آشنایی یافتن — چند خواهم در جدایی یافتن
باز دختر گفت ای پیر اسیر — من گران کابینم و تو بس فقیر

سیم و زر باید مرا ای بی‌خبر — کی شود بی سیم کار تو چو زر
چون نداری زر سر خود گیر زود — نفقه بستان زمن ای پیر و رو

همچو خورشید سبک رو فرد باش — صبر کن در راه عار و مرد باش
شیخ گفت ای سروقد سیمبر — عهد بشکستی بری الحق بسر

گر ندارم جز تو ای زیبا نگار — دست ازین شیوه بحق گفتن عیار
بردم از نوعی که انداز نیم — در سر افتادی بسر انداز نیم

خون جان خود بخوردم هرچه بود — در سر و کار تو کردم هرچه بود
در ره عشق تو هیچم بود شد — کفر و ایمان و زیانی و سود شد

چند داری انتظارم بی قرار — تو نداری همچنین این قرار
جمله یاران زمن برگشته اند — دشمن جان من برگشته اند

ترجمان ایشان نخان برخود کم — چون نه دل ماند و نه جان برخود کم
دوست دارم من ای عیسی سرشت — با تو در دوزخ که بی تو در بهشت

عاقبت چون شیخ آمد سوی او
تا چو سالی بکند خرده بهم
رفت سر کعبه آن شیخ کبار
تو چنان ظن که ای بحی بکسی
تو نخوک خویش آگاه آگه نه
خوک گفت سوز و چراغ عشق
هم نشینان شیخ جان در ماندند
جمله از شیخ او بگریختند
سیوم امروز سوی کعبه باز
این چنین تنهات بنشستیم ما
معتکف در کعبه تشتن ز ما
ما امروز جانت در بیم جای بس
گر شما را کار افتادی بهم
گر زما برسید بر گوید راست
هیچ کاری در جهان ندید رضا
زلف او چون حلقه در حلقش فکند
در چنین ره کان نه باد او در زمین
هر که یاران در غمش بگریستند
چون رسیدند آن عزیزان بهم
شیخ را در کعبه یاری جست
چون در کعبه شیخ شد سوی …
باز پرسید از مریدان حال شیخ
عشق ترسای یک موئش

ول بسوخت آن … با بر دو او
خوک بگذاریم در شادی و غم
خوکبانی کرد سالی اختیار
کین خطر آن مرد را افتاد و بس
سخت … روزی که بود …
ورنه همه این شیخ شور سودای عشق
گر و ماند ز بجان درماندند
دیده او خاک بر سر ریختند
چیست فرمان باز باید گفت راز
همچو زنار بربندیم ما
مانند تنها آنجا می چنیم ما
دختر ترسا روی ازای بس
همدم بودی برادر بر شیخ
کان بلا افتاد سرگردان کجا
آنجه دید آن پیر اسلام از قضا
در زبان جمله خلقش فکند
گر نباید ایمن از مکر و خطر
هر زمان از پس همی بگریستند
لب فرو بستند و گر بگشادند
در طریقت دستگیر کل بود
او نبود آنجا که حاضر بکر
باز گفتندش همه احوال شیخ
راه بر آیان بعد سوی شرح …

گفت کاین ما جنین سالی تمام
شیخ از زنان جانان سرنتافت
در نهاد هر کسی صد خوک هست
در درون هر کسی هست این خطر
گر قدم در ره نهی چون مرد کار
عاقبت چون شیخ دین ترسا بود
چون بدید آن گرفتاری او
بود یاری در میان جمع جست
با همه چون ترسایی کنیم
ما نخواهیم دید ازین چنین
شیخ گفتا جان من پر درد بود
می ندانیم از چه بر آنجا افتاد …
باز گردید ای رفیقان عزیز
جشم پر خون وه دل پر درد ماند
روی ترسایی خودش در دود
کرد او در سرزنش کرده کسی
این بگفت و روی از یاران بتافت
عاقبت رفتند سوی کعبه باز
از جفای شیخ خود حیران شده
بود بس چند مردی راه بر
چون مرید شیخ باز آمد بجای
گر قضا او را چه شاخ آمد زبر
عشق می بازد کنون از … حال

خوکبانی کرد را سالی ودام
خوکبانان را سوی خوکان شتافت
خوک باید گشت یا زنار بست
سر برون آرد چرای … در سفر
هم بست هم خوک پی صد هزار
در میان دوم سر خوک بید …
باز گردیدند از یاری او
پیش شیخ آمد که ای در کار …
خویش را محراب سودای کنیم
زود بگریزیم لیکن چون ببینیم
همچو بجا امید باز گرده …
زانکه انجا کار ما افتاد ایند
می ندانم تا چه خواهد بود نیز
مردان از دو … ماند
شد ز عقل و دین و شیخی ناامید
کو دین ره این چنین افتادی
خوکبان را سوی خوکان شتافت
ماند کان در سوختن تن در کدام
هر یکی در گوشه پنهان شدند
تو نبودی شیخ را آگاه تر
بود اینجا شخص تو خلوت سرای
ورنه او را چه کار آمد بسر
مرد گشته محو حال …

بست کلی با نجات از نجات او
شیخنا کعبه بسی بی هر شناخت
با مریدان گفت ای ترادانان
گر شما بودید با شیخ خویش
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست
این نه یاری و موافق بودنست
رفت تا کافر توانی دانست یار
عشق را بنیاد بر بدنامیست
گر زمان کردیم با او هم
گله روی آن جه شیخ کار ماند
نامه بر حکم او گشتیم باز
چند در حق دوستی کار شما
تا چه حق جوی شما را بی قرار
چون شنیدند این سخن از حجر
لازم درگاه حق باشیم ما
جمله سوی روم رفتند از حرم
همچنان تا چل شبانروز تمام
از تضرع کردن آن قوم پاک
آخر الامر آنکه بود از جنس
صبحدم بادی برآمد مشکبار
سایه حق آفتاب …
آن مرید او را چو دید از جای جست
مصطفا گفت ای …

خوکبانی بکند این ساعت او
لیکن گر بیش … توان نشناخت
دیده مردی …
یاری او از جه بگرفتند پیش
جمله را زنار می بایست بست
کانجه کردید از نفاق بودنست
خود نبود در کار او صد نفر او
هر که زین در سر کشد از غایب
هم نشین باشیم در شادی و غم
گر برای او بکی کردیم باز
رفت بر گشتیم و بنهشتیم راز
در حضور دستی سرا پای شما
باز دادی شیخ را بی انتظار
بر نیاورند کس سر ز پیش
در تظلم خاک ره باشیم ما
معتکف گشتند پنهان روز و شب
می نجنبیدند شیخ از یک تمام
در فلک افتاد جوش صعناک
آمد از ترکش … بر هدف
شد جهانی کشف بر روی آشکار
صبح جهان جان و شب یک موی او
گای نبی الله دستم گیر دست
رو که شیخت را رها کردم ز بند

این زمان آن خواجه بسپارد نست
چون مرید آن قصه بشنید از …
یار کار افتاد باید صد هزار
امتحان یار را چنین یاری بود
از غرض جدائی بایست شد
هر که یار خویش را باور بود
شیخ چون افتاد در کام نهنگ
جمله کشتند آنچه گفتی بیش ازین
زود بر خیزیم در سودای حریم
چون ندید از یاری ما شیخ
بعد از آن اصحاب پاک از …
در تظلم داشتن در پیش حق
گر ز شیخ خود بکردند احتراز
برد گفت …
پیرهن پوشیم از کاغذ همه
از در حق خواستندی …
جمله را … شب خود بود …
سبز پوشانند … در فروغ
بعد چل شب آن مرید پاک باز
مصطفی را دید می آمد چو ماه
می خرامید و تبسم می نمود
ره نمای خلق از بهر خدای
همت عالیت کار خویش کرد

در میان زنار دارد جابه کرد
روی را از کرد و زناری ورق
یار باید این چنین روزی بکار
حق گزاری و وفاداری بود
جمله را ترسابی بایست شد
یار باید بود اگر کافر بود
جمله و بگریختند از نام و ننگ
یار ما گشتیم با او پیش از این
دین رها کردیم و ترسایی خریم
باز گردانید ما را شیخ زود
گر شما را کار بودی بر مزید
هر یکی بودی از آن دیگر سبق
بر در حق رجوع می کنید باز
کار چون افتاد بر خیزید زود
دود … آخر بشیخ خود همه
که ز زاری کشف شاعت …
همچو شب جل بعد زمان …
جمله بشنیدند زین ماتم که بود
بود اندر خلوت از خود رفته باز
در برافکنده دو گیسوی سیاه
هر که میدیدش درو گم می شود
شیخ ما گمراه شد راهش نمای
دم نزد تا شیخ را در پیش کرد

در میان شیخ و حق از دیرگاه / بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتیم / در میان ظلمتش نگذاشتیم
کردم از بهر شفاعت شبنمی / منتشر بر روزگار او همی
آن غبار اکنون ز ره برخاستست / توبه بنشست و گنه برخاستست
تو یقین میدان که صد عالم گناه / از تف یک توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون درآید موج زن / محو گرداند گناه مرد و زن
این دو سه حرفی بگفت آن یار او / در زمان غایب شد از دیدار او
مرد از شادی او مدهوش شد / نعره زد کاسمان در جوش شد
همچنان نعره زنان بیرون فتاد / ز آب دیده در میان خون فتاد
جمله اصحاب را آگاه کرد / مژدگانی داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان / تا رسید آنجا که شیخ خوکبان
شیخ را دیدند چون آتش شده / در میان بیقراری خوش شده
دید آن درویش را باز آمده / با خدای خویش در راز آمده
هم فکنده بود ناقوس از زبان / هم بریده بود زنار از میان
هم کلاه گبرکی انداخته / هم ز ترسایی دلش پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید / خویشتن را در میان بی نور دید
هم ز خجلت جامه بر خود چاک کرد / هم ز دست عجز بر سر خاک کرد
گاه چون ابر اشک خونین میگریست / گاه دست از جان شیرین میشست
کرد آمیزش بهم گردون بسوخت / کز حسرت درد دل او خون نبشت
حکمت و قرآن و اسرار و خبر / شسته بود از خاطرش یکسر بدر
جمله باز آمدش یکجا دگر / باز رست از عجز و از بیچارگی
چون بحال خود فرو نگریستی / در سجود افتادی و بگریستی
همچو گل در خون دل آغشته بود / وز خجالت غرقه در خون گشته بود
چون بدیدند آنچنانش اصحاب / جمله در اندوه و شادی مبتلا
پیش او رفتند سرگردان همه / عاجزان شکر از جان افشان همه
شیخ را گفتند ای شب برده راه / میغ شد از پیش خورشید تو باز
کفر برخاست از ره و ایمان نشست / بت شکست و نعم شد یزدان پرست
صبح زد ناگاه دریای قبول / شد شفاعت خواه کار تو رسول
بعد از این شکرانه عالم عالم است / شکر کن کز آب جای ماتم است
شانه را کز دریای قار / کرد راه همچو خورشید آشکار
آنکه داند کرد روشن را سیاه / توبه داند داد با چندین گناه
آتش توبه چون برفروزد او / هرچه باید جمله برهم سوزد او
قصه کوته میکنم اینجا بگاه / بود شان القصه حال عزم راه
شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز / رفت با اصحاب خود سوی حجاز
دید از آن پس دختر ترسا بخواب / کوفتادی در کنارش آفتاب
آفتاب آنگه بگشادی زبان / کز پی شیخت روان گرد این زمان
مذهب او گیر و خاک او بباش / ای پلیدش کرده پاک او بباش
او چو آمد در ره تو بی مجاز / در حقیقت تو ره او گیر باز
از رهش بردی براه او درآی / چون براه آمد تو همراهی نمای
ره زدی بودی بی همره بباش / چند از این بی آگهی آگه بباش
چون درآمد دختر ترسا ز خواب / نور میبارید از دلش چون آفتاب
درد دلش بودی بدید آمد عجب / بیقرارش کرد درد و طلب
آتشی در جان سرمستش فتاد / دست وی دل زد دلش از دست فتاد
می‌ندانست او که جان بیقرار / در درون او چه تخم آورد بار
کارش افتاد و نبودش همدمی / دید خود را در عجایب عالمی
عالمی کانجا فغان راه نیست / گنگ باید شد زبان آگاه نیست

در زمانی این همه ناز و طرب / همچو باران نعره میزد ای عجب
نعره زن جامه دران بیرون دوید / خاک بر سر در میان خون دوید
با دلی پر درد و جانی ناتوان / در پی شیخ و مریدان شد دوان
همچو ابری غرقه در خون میدوید / دل بداده از دست و بیرون دوید
غلطان تا او که در صحرا و دشت / از کجا این سو همی باید گذشت
عاجز و سرگشته می‌نالید خوش / روی خود در خاک میمالید خوش
زار میگفت ای خدای کارساز / عورتم ماندم از هر کار باز
مرد راه چون توئی داده زدم / تو مزن بر من که بی آگه زدم
بحر قهاریت را جنبان ز جوش / می ندانستم خطا کردم بهوش
هرچه کردم بر من مسکین مگیر / دین پذیرفتم بدین نادین مگیر
شیخ را الهام دادند از درون / کامد آن دختر ز ترسایی برون
آشنای راه شد با درگاه ما / کار شد افتاد این زمان با راه ما
باز گرد و پیش آن بت باز شو / با بت خود همدم و همراز شو
شیخ حالی بازگشت از راه چو باد / باز شوری در مریدانش فتاد
جمله گفتندش ز سر بازت چه بود / توبه و چندین نک و تازت چه بود
بار دیگر عشق بازی میکنی / توبه بس با بازی میکنی
حال دختر شیخ با یاران بگفت / هر که آن بشنید ترک جان بگفت
شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز / تا رسیدند آنجا که بود آن دلنواز
زرد میدیدند چون زر روی او / گرد شده و درگرده گیسوی او
سر برهنه پا برهنه جامه چاک / بر مثال مرده بر روی خاک
چون بدید آن ماه شیخ خویش را / عشق آمد بر دل درویش را
مرده دید آن ماه را در عین خواب / از دو دیده بر رخش زد گلاب
چون نظر افکند بر شیخ آن نگار / اشک میبارید چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فکند / خویش را بر دست و پای او فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت / بیش از این در پرده نتوانم بسوخت
برفکن این پرده تا آگه شوم / عرضه کن اسلام تا با ره شوم
شیخ چون اسلام بروی عرضه داد / غلغلی در جمله یاران فتاد
آخر الامر آن صنم چون راه یافت / ذوق ایمان در دل آگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بیقرار / غم درآمد گرد او بی غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق / من ندارم هیچ طاقت در فراق
میروم زین خاکدان پر صداع / الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن / عاجزم عفوم کن و خصمی مکن
این بگفت و دست از جان برفشاند / نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ / جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
قطره بود و در این بحر مجاز / سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز عالم میرویم / رفت او و ما همه هم میرویم
این چنین افتد بسی در راه عشق / این کسی داند که هست آگاه عشق
هرچه میگویند در ره ممکنست / رحمت و نومید و مکر و ایمنست
نفس این اسرار نتواند شنود / بی نصیبه گوی نتواند ربود
این یقین جان و دل باید شنود / نه بنفس آب و گل باید شنود
جنگ دل با نفس هر دم سخت شد / نوحه در ده که ماتم سخت شد
چون شنیدند این حکایت آن همه / هر زمان گفتند ترک جان همه
برده بی میغ اند ایشان زار / عشق در جانشان یکی شد صد هزار
عزم ره کردند عزمی بس درست / ره بیرون را باستادند چست
جمله گشت این زمان ماراشد / [illegible]
تا بود در راه ما راه بری / زانکه هر آن ساختن از خود سری

در چنین ره حاکمی باید شگرف / بو که بتوان رفت این دریای ژرف
حاکم خود را بجان فرمان کنیم / نیک و بد هر چه آن بگوید آن کنیم
تا بود وقتی که زین میدان لاف / گوی ما افتد بر کوه قاف
ذره در خورشید والا اوفتد / سایهٔ سیمرغ بر ما اوفتد
عاقبت گفتند حاکم نیست کس / قرعه باید زد طریق این است و بس
قرعه بر هر که فتد سرور بود / در میان کهتران مهتر بود
چون رسید آنجا سخن کم گشت شور / جمله مرغان شدند آنجا حضور
چون بدست قرعه شان افتاد کار / دل گرفت آن بیقراران را قرار
قرعه افکندند بس لایق فتاد / قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد
جمله او را سرور خود ساختند / گرمی از نبود سر بفراختند
عهد کردند آن زمان کو سرور است / هم درین ره پیشوا هم رهبر است
حکم حکم اوست فرمان نیز هم / زو دریغی نیست تن جان نیز هم
هدهد هادی چو آمد پهلوان / تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در راه آمدند / سایبان ماهی و ماه آمدند
چون پدید آمد سر وادی ز راه / الغیاث از ترس شد تا با ماه
هیبتی زان راه بر جانشان فتاد / آتشی زان راه بر جانشان فتاد
پر کشیدند آن همه بر یکدگر / جمله سر و پای پر بال و پر
جمله از جان دست شسته یکبار / بار ایشان بس گران و ره دراز
بود راهی خالی السیر ای عجب / ذره نه شر و نه خیر ای عجب
بود خاموشی و آرامش در آن / نه فراخی بود و نه کاهش در آن

سؤال کردن مرغی دیگر از هدهد

سایلی گفتش که ره خالی چراست / ره بهر گفتا ز عز پادشاست
بایزید آمد شبی بیرون ز شهر / از خروش خلق خالی دید دهر
ماهتابی بود بس عالم فروز / شب شده از پرتو آن همچو روز
آسمان پر انجم آراسته / هر یکی کاری دگر را خواسته
شیخ چندان کرد صحرا گشت / کس نمی جنبید در صحرا و دشت
شوری در وی پدید آمد بزور / گفت یارب در دلم افتاد شور
این چنین رفعت که این درگاه راست / این چنین خالی ز مشتاقان چراست
هاتفی گفتش که ای حیران راه / هر کسی را بار ندهد پادشاه
عزت این در چنین کرد اقتضا / کز در او دور باشد هر گدا
چون حریم عز او نور افکند / غافلان خفته را دور افکند
سالها بردند مردان انتظار / تا یکی را بار بود از صد هزار
جمله مرغان ز بیم هول راه / بال و پر پر خون برآوردند آه
راه می دیدند و پایان ناپدید / درد می دیدند و درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی درو / کآسمان را پشت بشکستی درو

ترسیدن مرغان از راه و سؤال ایشان از هدهد

در بیابانی که طاوس فلک / شیخ می سنجید دروی هیچ سنگ
کی بود مرغی دگر را در جهان / طاقت این راه هرگز یک زمان
چون بترسیدند آن مرغان ننگ / جمع گشتند آن همه یکجایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده / جمله طالب گشته دعوی شده

بسی بود

٦

پس بدو گفتند ای دانای راه / از ادب عاجز شدیم در پیشگاه
تو بسی نزد سلیمان بوده ای / در بساط ملک سلطان بوده ای
رسم خدمت سر بسر دانسته ای / موضع امن و خطر دانسته ای
هم فراز و شیب این ره دیده ای / هم بسی گرد جهان گردیده ای
رای ما آن است کین ساعت بنقد / چون تویی ما را امام حل و عقد
بر سر منبر شوی آن جایگاه / پس بسازی قوم خود را ساز راه
شرح گویی رسم و آداب ملوک / زانکه نتوان رفت بر جهل این سلوک
هر یکی را هست در دل مشکلی / می بباید راه را فارغ دلی
مشکل دلهای ما حل کن نخست / تا کنیم از بعد این عزمی درست
چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش / بسته ایم این شبهت از دلهای خویش
زانکه میدانیم این راه دراز / در میان شبهه نتوان رفت باز
دل چو فارغ گشت تن در ره نهیم / ما دل و تن پیش آن درگه نهیم

رفتن هدهد بر سر منبر

بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد / بر سر منبر شد و آغاز کرد
هدهد با تاج چون بر تخت شد / هر که رویش دید عالی بخت شد
پیش هدهد صف هزاران جیش شد / صف زده از خیل مرغان سر بسر
پیش آمد بلبل و قمری بهم / تا شدند این هر دو تن مقری بهم
هر دو الحان بر کشیدند این زمان / غلغل افتاد از ایشان در جهان
لحن ایشان هر که را در گوش شد / بیقرار آمد ولی مدهوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید / بیخود از خود یک تنی آمد پدید
بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد / بعد از آن روی سخن را باز کرد

سؤال مرغی دیگر و جواب او

سایلی گفتش که ای برده سبق / تو بچه از ما سبق بردی بحق
چون تو جویایی و ما جویای تو راست / در میان ما تفاوت از چه خاست
چه گنه آمد ز جسم و جان ما / قسم تو صافی و دردی زان ما
گفت ای سایل سلیمان را همی / چشم افتادست بر ما یکدمی
نه بسیم این یافتیم نه بزر / یافتیم از دولت آن یک نظر
کی بطاعت این بدست آید کسی / زانکه کرد ابلیس آن طاعت بسی
ور کسی گوید نباید طاعتی / لعنتی بادش بود هر ساعتی
تو مکن در یک نفس طاعت رها / پس بنه طاعت چو کردی بی بها
تو بطاعت عمر خود می بر بسر / تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چون تو مقبول سلیمان آمدی / بیش گویم بیشتر زان آمدی

حکایت

گفت روزی شاه محمود از قضا / اوفتاده بود از لشکر جدا
باد تک می راند شاه بی شکی / بر لب دریا بدیدش کودکی
کودکی دید او چه مسکین خسته بود / هم دلش بریان و جانش خسته بود
گفت ای کودک چرایی غم زده / من ندیدم چون تو یک ماتم زده
کودکش گفت ای امیر پر هنر / هفت طفلیم این زمان بی پدر
مادری داریم بر جا مانده / سخت درویشیم و تنها مانده
از برای ماهیی هر روز دام / اندر اندازم که تا شب تمام
چون بگیرم ماهیی با صد زحیر / قوت ما آنست هر شب ای امیر
شاه گفتا خواهی ای طفل دژم / تا کنم انبازی با تو بهم
گفت کودک راضیم انباز شد / شاه اندر بحر شست انداز شد

شست کودک دولت شاهی گرفت / لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
آن همه ماهی چو کودک دید جمع / گفت این دولت عجب آمد ز جمع
دولتی داری بغایت ای غلام / کین همه ماهی فتادت در دام
شاه گفتا کم بیا بشنو ای پسر / گر زمانی بنگری بینی خبر
دولتی شاهی نبی کاین جایگاه / زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار / طفل گفتا قسم خود کن در کنار
شاه گفتا قسم امروزی ترا / آنچه فردا صید افتد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود و بس / لاجرم من صید خود ندهم بکس
این بگفت و شد بایوان باز شاه / خاطر شاه از لی آگاه شد
رفت سرهنگی و کودک را بخواند / شه ایاز ایش در مسند نشاند
هر کسی بگفت شاها او گدات / شاه گفتا هر چه هست اباز ماست
چون پذیرفتیم ره نتوان کرد / این بگفت و همچو خود سلطانش کرد
کرد از کودک طلبکاری سوال / کز کجا آوردی آخر این کمال
گفت شادی آمد و شد غم گذشت / زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

حکایت

خویش را گفت شاهی در نهفت / دید در شب همنشینی او بخواب
در بهشت عدن خندان خوش گذشت / کا حزم کو حزان میگذشت

همرهیش گفتا تو خونی بوده / وا ابادم مرنکوی نا ند
از کجا این دولت آمد بدید / آنچه تو کردی بدین نتوان رسید
گفت چون خونم روان شد بر زمین / بیگذشت آنجا حبیب عجمی
در نهان از دو چشم آن پیر راه / کرده در من طرفة العینی نگاه
این همه فرزند و صد جوان / یافتم از دولت آن یک نظر
هر که چشم دولتی بر وی فتاد / جانش از جان کم نیاید در فتاد
پس ببند برو بروی دا نقل / از وجود خویش کی یابی خبر
گرچه بنشینی بتنهایی بسی / ره نتوانی بریدن بی کسی
پر بباید جامه را بر جاده / از سر عیاری در دریا مرد
پر بلا بر راه آمد تو / در همه جیحون پیدا آمد
چون که هر کز راه شاهی زما / بی عصا کش کی توانی کرد راه
تو ترا چشم است و شد گوید آب / پر در راحت قلاووز است
هر که شد در راه صاحب گنج / خار در دستش همه گلدسته شد
هر که شد در ظل صاحب دولتی / بخودش در راه هرگز محنتی

حکایت

ناگهی محمود شد سوی شکار / اوفتاد از لشکر خود بر کنار
پیرمردی خارکش میراند خر / خار او افتاده و می خارید سر

دید محمودش چنان درمانده / خارش افتاده و خر درمانده
پیش رفت و گفت محمود ای پسر / یار خواهی گفت خواهم ای سوار
کرد یاری کی چه بود از آن / من کنم سود و ترا نبود زیان
از نکو رویت بیابم نصیب / لطف نبود از نکورویان غریب
از کرم آمد بر آن شهریار / برد حالی دست چون گل پیش خار
بار او بر خر نهاد آن شهریار / یار خواهی گفت خواهم ای سوار
گفت لشکر را که بر خارکش / باخبری آید از پس پاره کش
ره فرو گیرید از هر سوی او / هر که بنشیند روی آن بود او
لشکرش پیر بر گرفته راه / ره نماند آن پیر را جز پیش شاه
پیر با خود گفت یا رب خر / چون برم این خر به ظالم لشکری

کم

گرچه می ترسید جز شاه و دید / پس بسی شاه زشتش راه دید
آن خرک میراند تا زد یکی شاه / چون بدید او را خجل شد پیر راه
دید زیر چتر روی آشنا / در خجالت اوفتاد و در عنا
گفت یارب با که گویم حال خویش / کرده‌ام محمود را حمال خویش
شاه با او گفت ای درویش من / چیست کارت تو بگو در پیش من
گفت میدانی تو کارم کن مباز / خویشتن را اعجمی زین سان مساز
پیرمردی ام ضعیف بارکش / روز و شب بوده ستم من خارکش
خار برد و هم هیزم نانی / می توانی کرد احسانی و
شهریارش گفت ای پیر نژند / تا بگو تا زر دهم خارت بچند
گفت ای شاه این زمان ارزان فروش / کم نیرزد
لشکرش گفتند ای ابله خموش / این دو جو ارزد ز بی ارزان فروش
پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک / زین کم افتد این خریداریت نیک
شبلی چون دست بر خارم نهاد / خار من صد گوهر کلاه نهاد
هر که خواهد کین خاری خرد / هر بن خاری بدیناری خرد
تا کرا این خار بسیارم نهاد / تا جوانی دست بر خارم نهاد
گرچه این خاریست در دل / چون ز دستش صد جان ارزد این

حکایت

دیگری گفتش که ای پیر دنا / با توانم روی چون آرم براه
من خادم و بر عاجزم / در چنین ره پیش باید هر کنم

وادی دور است و راه مشکلش / من بمیرم در نخستین منزلش
گر دهای اینچنین در پیست / این چنین کاری نه کار هر کسیست
وادی دور است و راه مشکلش / من بمیرم در نخستین منزلش
صد هزاران مرد دین در کوی شد / پس که خون بها زین طلب جوی شد
صد هزاران منتقل اینجا سر نهاد / وانکه او نهاد سر بر سر نهاد
در چنین راهی که مردم بی ربا / جادوی دا سرکشیده از حیا

حکایت

ازین مسکین چه خیزد جز غبار / گر کنم عوضی بمیرم زار زار
هدهدش گفت ای فسرده خبار / تا کجا داری تو دل در بند این

چون ترا این جایگه / خوار میرو خوار میرو تا نگیرد
هست دنیا چون نجاست پر ببر / خلق در وی بند دردی در بند
صد هزاران خلق چون کرم در / زاری پیوند دردی در بند
تا اگر خود دین بمیرم زار / بر که در چنین نجاست زار و خوار
این طلب کز این روز تو خطاست / کو بمیرم از ابنم روات
چون خطا در جهان بسیار است / یک خطا دیگر جهان انگار هست
در کسی را عشق بدنامی بود / پرزکات و بی قیاسی بود
صد هزاران خلق در طرار بند / در زیان این بنای بر واپسند
کیمیا این سودا زطراری کم است / تو کمش گیری و اورا کز گذشت
گر ازین سودا کرد دریا کسی / چون نظارگی سودا کسی
گر کسی گوید و در دست این سبب / چون درین انجا تو چون زشید کسی
در بودن این هوس کرجان دهم / که دل برخانه و دکان نهم
زانکه بیدیم چون کردیم ما / یکی ... از خود بگیریم ما
کار ما از خلق شد برما دراز / چند ازین سختی که ای بی نیاز
تا بمیرم از خود و از خلق پاک / زنده جان ما از خلق پاک
هر که او از خلق یکتا رو رفت / مرده را همچو این مرده رفت

بای دیده کرد مستی بود کار
بود رخت عشق نابرکیت بار
مرد را این درد در خون افکند
کرد بد آیش بخود جز حیر
مرد چون افتاد در بحر خطر
شیخ نوقانی به نیشابور شد
مدتی با زنده در کوشه
مانی کتاب و بی لقمه
جون بروی خاک میدان برد
جون زادم هیچ آبی در جگر
بر رفت و کرد زاریها بسی
شادمان شد نفس او کان
آتشی افتاد اندر جان پیر
عاقبت می رفت او ویرانه
شادمان شد پیر و گفتا ای اله
هاتفی گفتا که ای خویش
بود آن دیوانه دل برخاسته
گفت یا رب جند ره محکم
هاتفی آواز داد و گفت هین
گفت دو روز دیگر صبر کن
صد هزاران باره بر روی خ
دو هزاران جامهای زر بخت
بس که کار انداختن در کرد

چون زنان دست آغاز دلنشین | تو ببین آن کین طلب اکار
هر که دارد برکاین کو سر در او | عشق جون در سینه شد
سرنگون از پرده بیرون افکند | یک دمش با خویشتن نگذارد
ورد بد نامش بمیرد باشد خبر | ور بود از عجز عاجز تر بود

حکایت

گرسنه افتاد بدنی توشه | چون برآمد مدتی گفت ای اله
جمله میدان نیشابور خاک | بر رفت و کرد زاریها بسی
نیم جو زر را یا نان بخرد | گفت اگر جاروب غربال بدی
بی جگر یابم ده خوره بخورد | هاتفی گفتش که آسان بایدت
ناستد جاروب غربال از کسی | خاک می رفت و یافت
شد به پیش نانوا و نان بخرد | تا که مرد نانوا ناش
در رنگ افتاد و بر آمد دو نیم | گفت چون نان نیست بر کردان
خویش را انداخت چون دیوانه | جون دران ویرانه شد
بین جرا کردی جهان بر من | زهر کردی نان من بر جان من
خویش ناشد هیچ نان | جون نهادی نان نهاد در کار

حکایت

آتشی بکرم داری در نهفت | گفت یا رب تا کیم داری
نامت یک حبه بختم | جون بشد ده روز در
تا که آن بخشد بس | ورد مجنون گفت ای دانای
کین همه باره بهم بایت | کار آسان نیست باد کار او
که بسوخت و کرد | جون بسی زاری منصوری

کار اینست ده کاری سر
جان اکنون از مستی دلکند
میکند واکنا خواهد خون
عشق پیش آید بهر لحظه
کی خورد یک لقمه هر کی جگر
ربخ داد آمد بود بخود شد
کرده نان را کی سر بر او
ناستد جاروب غربال از کسی
رنج نانی را چه اشکال بری
خاک دو بی کن اکر نان بایدت
آخر این غربال آن ندارد یافت
شد همی جاروب غربالش زیاد
در غمی چون هم نادان کوی
دید آن غربال با جاروب هم
کو برو جان باز کو این نان من
در فروم نان خویش شد
بر سخن می بود و خلق آراسته
همچو خلقان دیگر خرم
جبه بود تر ابه ز آفتاب
جبه آورده بهم دوخت
آمد بهم دوختی نان
خاک می آمد شدن در راه او
عین حسرت گشت و مقصد

٦

رابعه در راه کعبه هفت سال
جون بزد یک حرم آمد بکام
قصد کعبه کرد روز حج کزاد
جون بدیدم روز بازاری چنین
تا بیاشد عاشقی چون رابعه
رو بیش کعبه باز شد مند
در درون کرداب فانی مبتلا
بود جهان که دیوانه خواهد
گفت مردم ترا ... مطلبی
گفت تا جمعی بیابم زکس
من نکرده ام در کف جیب
جون نکس آموخته باشد بحلاب
جون دره سر افت مردی که
گفت ای غافل شو و نیم باز
گر بیاری ز نیکی زبر
گر خودی در تاب تیر ل
گر بصدق آیی درون ره
بار دیگر نفس جون توت کرد
مرد قدیم که از او افتاده بود
بعد از آن درد می آمد
روز و شب چون کند می تا
در جو که هاتفش آواز داد
عفو کردم توبه بپذیرفت

حکایت

شد همی عقد زمانش آشکار | بار گشت از درد و گفت ای
در نکوی در دم خاری جنین | بار در خانه خود ده تراد
کی شناسد قدر صاحب واقعه | تا که بیکردی و دین بحر غفلت
کر درون وی درد آن پیوند | گرد این کرداب بیرون کی
سر بسی کرده ترا چون آسیا | بوی جمعیت نیابی یک نفس

حکایت

جون غلامی بیست از کرکی | نیم شب در بر نرود شد
کک و ساز مکر و مکر او هیب | دیگری گفتش که دارم بسی

سوال مرغی دیگر و جواب دادن هدهد او را

کرده هر شب برای او زول | نزم میکن جون در توبه است باز
صد نفر حست جن باز آمده | کرده بود آن مرد بسیار گناه

حکایت

از خجالت کار شد بی مکنش | جون بز مجاملی بهر دوات
دل از آتش داشت در خوابه | کان غبار اندرون افتاده بود
باز کار شر کرد و کارش باز | گفت میکوید خداوند جهان
می توانم ولی نکر ... | بار دیگر جون شکستی توبه باک

گفت پهلو زنی با جرحال
گفت آخر امتحی تمام
را به مو دم پهلو من سال
بایه اندر خانه خویشتم کداد
صبح بر می خیزد از دور قبول
هر نفس جمعیتی افزون کی
بی بتر اند وقت تو از یک نفس
پیش او شد آن عزیز نامدار
یت در اهلیت جمعیتی
مرد او بر جوش ودل بر درد شد
می کند خود جون روز کی
کی برد سیمرغ را در کوه قاف
کی تواند یافت ... شاه
لطف بنجواه و کرم جاوید از
کار دشوار است دور ای بحر
توبه کن کین در نخواهد شد فراز
توبه کرد از شرم و باز آمد براه
توبه بشکست و دلی مهر گرفت
در همه نوعی گناه افتاده بود
خواست تا توبه کند در مدات
جان پاکش را با آتش افتاده بود
جند کرت توبه کردی ای فلان
داد مهلت کنم ختنا کو

آمده در مکتوب دو لوح ورق نشد

در جهان این زمان فانی تمام
یکشبی یحیی معاذ الابیض در سجده بود
بنده گفت این زمان بخواند …
این شده دانم که عالی بوده است
در زمین کردید و در دوریا …
انکمال عزت او را نگفت
حق تعالی گفت عزم روم کن
انکه در روی کند بت را خطاب
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقیم
این بگفت و راه جانش بر گشاد
صوفیی سه روز در بغداد بود
کان یکی گفت آنکه نه آدم نبی
شیخ معنوی گفت ای مرد صبور
مانی گفتش کای معنوی را …
هست رحمت آنچنان تا فته
حق تعالی گفت تا دونی ز لاو نام
تو ندادی شیخ باز او را جواب
شاخ شرک از جان او بر کنده
گر تو او را آورده بودیی
هست همتهای نصل تیغ تیز
هر که او شمع کند کاران کند
چون بر او آن مرد مست در که
چون بدیدان نا بدی کرده حرام

آرزوی آنکه باز آی دگر
باز آی آخر که در بگشاده ایم

حکایت

نفس او مرده بست او دل …
گفت کو بشناخت نه … و …
بار دیگر کرده عالم در بگشت
در میان دیر شو معلوم کن
تو بلطف خود دی او را جواب
من چو میدانم نکردم ره غلط
در کجا گفتن زبانش بر گشاد

خواست تا بشناسد او را آن زمان
سوی حضرت باز شد با صد …
هم ندید آن بنده را کس تا …
رفت جبریل و بدید او را چنان
حق تعالی گفت … دل
هم کنون را شرح هم تا …
تا ندانی تو که این آن …

حکایت

سیدی چیزی ببخشی گفت …
یک قدم آنجا که هستی بر تو ای
جمله ذرات در یاب

تو نکرده یوانه ای بوالهوس
تا ببخشی با صد حیرت دهیم
رحمت او بین که با چیزی

حکایت

خلعت بین در برش انکه می
در عذابش آمده بود …
… آن جرم پاک انکه …

کرد می انده دمی بی زر و باک
انکه بی رحمان رحمت کند
هر کرا باشد چنین بخشایشی

حکایت

تا بپاید کر در مسند نماز
مرد زاهد دید او را بس خراب

تو غرامت کرده استاده ایم
لبیک لبیکی ز حضرت شنود
می ندانم تا کسی میداند …
در بگفت انکاه در …
همچنان لبیک می آمد خطاب
سوی این بنده مرا دای …
کان زمان می خواند بت را ز …
می نداند وا او غلط کرد …
لطف ما خواهد شد از …
کاینچه آنجا می رود بر …
در میان راه آوازی شنود
بیهوده تو بخشاندان که …
کس ببخشی چون ده چیزی
در خطاب آمد برای کار …
خواند ای موسی …
گر تو دادی یک … کردی خطا
خاک … دادی …
اهل … کند
کی بقهر آید از …
خویش را از خیل جباران کند
گفت می برد تا بر … براه
دو … اد جز …

مرد زاهد

مرد زاهد گفتش آخر ای غلام
گفت از بی حسی تو کرکار
محک او در بنجی چون تیز …
بس بکرد طفل را در … کند
هر کس جز ناری نیستی
درد او صد ساله از حکمت
تو سیا انجا بجود شکرده اند
چون درایند وقت رفتنهای کل
جمله طاعات ایشان کرده کار
گفت عابد کرده وند تجیز
عاقلان وجاهلان را از گناه
حق تعالی اندر مین تا فلک
از ملایک بانگ خیزد کای آگه
بکرد و دو بینی بر اساید از او
دیگری گفتش مغلب که هم
کاه … در خرابات انکند
در میان هر دو حیران اندمام
گر هر کس اکه بودی از بخت
چون بود در طاعت و نیکی
تا که نکند کو … سر کنی
انکه چون شکر … کرده
گر شد از بغداد … کا
در میان ان کرده … آدم

از کجا آوردی این عالی تمام
کرد رحمت بر من آشفته کار
کودکی را میز ستند جون …
گر چه گفتی آن چراغ ای بیخبر
حکمتش را عشق بازی نیستی
قطره را خصه بحری رحمت
جزو و کل غرق وجود تو که اند
از برای تست رفتنهای کل

در که بودی تو تا بودی همه
عشق بازی بین که حکمت میکند
بعد از ان باد ی فرستد تا بود
زان بکیر و طفل را اندر …
کار حکمت جز چنین نبود تمام
طاعت روحانیان از بهر …
صد هزاران ابر رحمت فوق تو
بهر تو جز دانی ملایک کرده اند

حکایت

دو بها کرده بیک ساعت سیاه
صد هزاران ساله طاعت از ملک
از پی مو می زنند این قوم راه
رنگ دنیا بنگ برآید از و
هر زمانی مرغ شاخی دیگرم
کاه روحم در مناجات افکند
چون کنم در چاه وزندان اندمام

خلق بی سرمایه حیران مانده
یک بستاندهم از لطف پاک
حق تعالی گفت ای روحانیان
خاکیان را کار میکرده تمام
کاه ره دم کاه از پیکاه
که بود دیوانه ام تا بنگر
گفت ای بیهوده … در کسی

عذر گفتن مرغی دیگر

سر فرو ننهد آرام و خوشی
سیر خورده زجنت نکارد است
گر پری او کجا می برد راه
جشم تر جسته بود و خشک لب

ای بنور ستان مغلبهای تو
جون نمودم نفس سگ را پروری
باز جسته دش زهر موضع
سایلی گفت ای بزرگ باز جوی

پای تا فرق بیالودی همه
میکند و انکاه رحمت میکند
کان جامه او یکش بر خیزد و
میکند با او بصد تنبیت فنا
تا جرم این خود جان آمد تمام
تلوه و دوزخ عکس لطف و قهرت
بی بیاید تا فزاید شوق تو
از برای تو فلک گرده اند
هر تو خواهد کرد جاودان شاد
جون زهیبت خلق افتند در کره
هر یکیان نوحی بر بیان مانده
انکه نماند سیر این مشت خاک
جون نماز ابیت زین جه دون
نان برای گرسنه باید مدام
کاه نیت رحمت و گاهی غیرت
گر فرشته باز آرد دیگرم
تا نکه مرده یک صفت بود کسی
انبیا را کی شدی بخت …
باصلاح آی بعد از مستکی
کرده مطلوب سزای تو
کی بیاید از بخت سروری
در تخت خانه دیدش کسی
این چه جای تست آخر باز گوی

کفت این تومند جون ترجانغ
کرشدم دنا جواردی خویش
همجو مردان جان خود دل اختیا
مدح ودوست کتفاوت میکند
بست مکی در مکان خاص عام
جون تراصد بیخ دوزیرولی
درحضوت آمدند دررجیب
قاضی بیانا یکیی برد بان
جانه شکیم درو کرد . ا بد
ورشما این جامه را اهل آمد بد
هرده وار برفق شیخ داشتن
کره برو درا عشق مبتلا
سرمه جوی پیش این عزاز قا
بود لذ ز مصر شاهی نامدار
جون خبر آمد ز عشقش شاه را
یا بزرک شهر و این کشور بکو
جون بخود آن مرد عاشق بود کار
ماهی کتنا که مستانه ای کا
کر خیان بودی که بودی مرد کار
بر میان بستی کمر در پیش او
هر که سر بر روی به از جانان بود
دیکری کفتش که ننم و تخت
نقر سک هر که فتد زمان بهم

دوره مردوان مردی نه زنی
ننم میدادم من از مردی خویش
کرد ورا استادکان بر شمار
ب کرد آنجی که اوب میکند
از تمام بندکی بر تو ثنا م
جون نمای خویش را معنی

حکایت

این حضوت از چه در سر کرده اند
در حضوت از سر جهل آمدند
به بود در بر مرقع داشتن
بر تکن بر کستوانی از بلا

کرشما مسند مرد جنک و کین
من که قاضی ام نه مرد معنوی
جون نه مردی نه زنی در کار عشق
کرد عوی عزم این میدان کنی

حکایت

خواه عالی عاشق کدا را
یا ده در عشق بزرک بکوی
کرد اوار شبهه دفنی اختیار
از جه سر بریدنش زود شاه
سر بریدن کردی اینجا اختیار
خسر و عالم شدی درویش او
عشق ورزیدن برو تاوان بهم

کوچون عاشق شدی بر شهریار
باز کفتم کار تو یکبار کی
جون برفت ان مفلس خویشتن
شا کفتا زانکه او عاشق بود
کردن او سر بریدن خواستی
لیکجون در عشق دعوی او کرد
این بدان کفتم که تا هر که دروغ

سوال مرغی دیکر

من جوانشان ز ولی در راه دین
هر که جان خویش را آکاه کرد
کرد بیش آی ز سر به نظر
کر تو حق اید ب کر باشی
بندکی کن بیش این دعوی مجوی
ای بحث جامه مردان مدار

نه زنی در دین نه مردی جنک بان
ریش خود دستار خوان را که
خویشتن را اذ زنی جنی بر
کر تو مرد ایردی آن زرباش
مرد حق شو عن از عوی مجوی
خویش را زین بیش سرکردان مدار
در مرقع بوش مرد را القضا
کفت صعب خویش بنانند عکس
این لباس از سر برانداز هین
زین مرقع شرم میدارم توی
کی توانی کرد حل اسرار عشق
مردی برباد و ترک جان کنی
تا بر سرای نانی باز تو
مفلسی بر شاه عاشق کشت زار
جار کارت کرد باید اختیار
سر برید نخواه یا اوداد سک
شا کفتش سر بریدش زنی
در طریق عاشقی لایق خود
شهریار از فلک بر خاستی
سر بریدن سازدش تا جار بود
کر نند در عشق ما لاف دروغ
جون دو صد با که بهم دو زمت
میغام تا نه ستش جان بر م

آشنایی

٦

آشنایی کر کسی دو صحرا را
کفت ای سک در جه افتاده خویش
کر کسی بستاندت انتا دروغ
برد دردا اول به مرحبا
برد در آخر که مری برد کار
جون زاد ول ناباخر غایت
با وجود نفس بودن آخر
در نیخ اخلق داند خرت
ابت مردی کور کن عری دراز
اجر جوی کور کندی در مغاک
کفت آن دیدم عجایب جه حال
کیشیخ عجاب کفت کای عزا
کفت انکای که نفس بد النفع
این تواند بود کانجا اندند
این بتوانت کرد نیج راه
کا فرت این نفس نا از ما جنین
دل بسار هلکت آمد شیم
هرجه دل از حضرت جانان کرفت
هرکه این سک را زبون خویش کرد
ز ذره بوشیده می شد به راه
کرجه مارا خود سعود ان نام
یک و اجب که میمون بش کی
بر سرت افتاد که جه و قند دشت

وانشنا این سک غدارا
همجو خاکی امانت کرد جوش
از دو دو غنی خشن تو کبرد دروغ
کودکی در نی ولی و غافلی
جان حرف در ماند تن کشت زار
حاصل با لا جرم زنجابت
زانکه نفست دو زخی را آفت
کود و ستوت آتش افروزی به

حکایت

کین سک نفس مرا هشتاد سال

کور کندن دیده یک ساعت نه دید

حکایت

انبیا که صد هزار و بیت واند
در میان جین نهاد و تنها حرارت
کفتش او کی بود آسان جنین
روز و شب این نفس سک او در غم
نفس از دل لیک همجو از ان کرفت
کرد کشتن در نیابد هیچ مرد
مالکان او را بداد آن پادشا

حکایت

به زجون تو صد هزاران زنی کل
تر با مراد وفادار در طلب

در عجایب مانده ام زین بی وفا
نفس تو مرا احول دم آخود
بلت بری انکه این سک شد
برد دنیا وسط جه بیکانکی
با جنین عوری بجهل آراسته
بند و داره در جهان این سک
کاه در دوزخ سرز شهوت
صد هزاران دل برده از عزیمی

تا شود این نفس کافر کی ماند
ماهم در نفس حکم کافر بم
جون هوا بکیرد این نفس اژدها
احتیاطی کن که تا زاده سوار
هر که این سک را بردی کرد بند
وانکه این سک را ببند بند کار
کفت من با تو زبان ای ننده

تا انکه عاجات ذوق دیرینه خفت
هرجه زماند تو ای ابی همه کس

با جوانی او نه در آشنا
هم سک دم کاذب و دم جانات
کرد دو روغی ایجنین قرینه شود
در جوانی شعبه بیکانکی
کی شود این نفس سک پیر آ
بند کی سک کند آخر کی
کاه در روی ز شهر بر نخوت
وین سک کافر نمی میرد ای
سا بلس کفتا که خیری کوی باز
جه عجایب دیده ای دوز بر خاک
کین نفس زمان یک طاعت نم
کی تهی کرده جهان از کافران
از سر صدق کفتا یا نا مقبول
یا سلیمان یا بیرد در میان
در دو ن خویش کافر بود دیم
بس عجب باشد اکر کرده تا
در برابر می ود سک در شکار
در دو عالم شر آرد در کمند
خاک او بهتر ز خون دیکران
بر کشای بختی ز تن زن خویش
کاکهان او را خود سعود تا
نفس تو ار تو خوری بر ساخت
کام و ناکام آن توانی کرد

لیک چون من مرد بی‌تن شاهم
چون غوغاین بر تو میکوید سواد
آب رخ از آتش شهوت برد
از دو صد چندین سپاه و لشکرند
چون در ایذ از همه سوی سپاه
بای بت عشرت او آمدی
کرده‌ام اینجا جدا خواهید شد
آن دو روبه چون بهم همبر شدند
خسروی در دشت شد با یوز
ماده می‌شد پیش زکای رخنه
دیگری گفتش که ابلیس از غرور
من چو با او بر نمی‌آیم بنور
جز که کم کردی بجائی باشدم
گفت نادر پیش تست این عزت
عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست
گلخن دنیا که زندان آمدست
غافلی شد پیش آن صاحب جلال
گفت ابلیسم زد از تلبیس راه
شیخ گفتا ای جوان مرد عزیز
گفت دنیا جمله اقطاع منست
من چنینش میکنم آهنگ سخت
مالک دنیا در اکنون آن عزیز
گفت برهان خدایانی میخورم

نفس را همچون خر خود ساختم
چون نمی‌بینم که چون نفسم نزاد
از دولت توت ورزش قوت
سر برمرا جل را جا کرد
هم توانا از نفی دم نفس او
در نیروست قدرت او آمدی
بس بیزوقت مبتلا خواهید شد

چون خوم شد نفس خشم برد
ی گرفته با یک نفت خوشی
ترکی دید و کردی کو خش
روز و شب پیست لشکری رسید
خوش خوشی در نفس یک در ساختی
چون در اید کرد و تو خجل در خشم
غم مخور کرا ام انجام کار رسید

حکایت

ما بکجا ابلیس آمد بگوی | گفت گرمارا بود از عهد مهر

عذر آوردن مرغی دیگر و بیان حال خود نمودن

در تو هر یک آمد و ابلیس نیست | گر تکی کی یکی آید ذی خود تمام
سر برا اقطاع شیطان آمد | دست از اقطاع او کوتاه کن

حکایت

آمد بد پیش این نا ابلیس نیز | شکی بود از تو دار آمده بود
مردمی نیست آنکه دنیا و تخت | تو کجا اورا که عزم را کن
زانکه دردنیا من زود جنگ | هر که بیرون شد نا اقطاع تمام

حکایت

نفس یک برفت و نیستم بود
در تو انگیزد ز شهوت آتشی
پیری و نقصان عقل و ضعف
بینی از نفس پیر ماده می‌رسد
عشرتی با او بهم بر ساختی
تو جدا افتی ز سگ کا زتم
زانکه درد و رنج خوشتیم کار
بس بعشرت جفت همکر شدند
آن دو روبه را زهم افکند باز
در دکان پوستین دوزان شد
راه برین می‌زند وقت حضور
درد لم از عین او افتاد شد
وز می معنی جاتی باشدم
از نزدیک ابلیس بگرید نیک
در تو صد ابلیس زاید والسلام
بس برانگیز دیده و دیدگان
کرد از ابلیس بسیاری گله
کرده ویران را بردم چون شب سیاه
از تظلم خاک بر سر کرده بود
دست از دنیا من کوتاه کن
بیشتر با او بهیچ کار دم والسلام
من غافلم حال خود چون تو بیز
بس به هر زبان شیطان می‌بیم

مالک دینار گفت ای بیکبود
در خود دنیا گرفتار آمدی
چون بدو داد این غفلت و حرمت
هر دو عالم در لباس تو بست
چیست دنیا آشیان حرص و آز
حق تعالی گفت لاشی نام او
نیست باد روز و شب حیران
هر که در یک ذره لاشی گرفتار شود
هست دنیا آتشی افروخته
هر زمان این خشم این آتش و
این همه آتش را از پیش و پس
خواجه بگفت در و نظاره
این سخن بشنود از و دیوانه
در نیاز خود کنجی در جهان
من غلام وی گیرنگ کرده در
گر چه من بیک کرد قسمت داری
روی این ساعت کردن ازهم
اگر که گفت مشتی جو ای
پیش این آن بچه را برده دام
هر که این لحظه کرد آنید روی
دیگری گفتش که من نرد و ستم
گر مرا چون گل ذری خود بد
گفت ای از صورتی حیران شده

این چنین شیطان تا چون
خاک بر فرق کرده دار آمدی
کی توانی داد نفس آسان ده
انک می‌آید و تو در معصیت
بار از مرده و از وحوش باز
تو بجان آویخته در دام او
داده یکی این لاشی دست
کی بود ممکن که او مردم شود
هر زمان خلقی دگر را سوخته
درده چون پروانه این آتش بسوخت
نیست ممکن کر نسوزی یک نفس

حکایت

می‌خواهی از تکبر برزمان | منظری سر بر فلک افراشته
رحمت اینجا چون برد در بره را | خود نو نیکر تا تو با این کار و بار
گر چه بس یک کرد قسمت داری | تا نکردانی ز ملک و مال روی

حکایت

روی که باید بایستی مدام | برگ ریزان شاخ شکسته بود

حکایت

هم چو گل خندان بنوا نم | عشق دنیا ورزد دنیا مرا

جواب هدهد

دولت از و برده والا جولت
کر را گفتم که دنیا کن تنا
دی ز غفلت عقد دریای آن
جنت با دو ق لبات سرده
گاه قارون دفنه و گذاشته
زخ این دنیاره و من تلک تا
هر که انکستی بن لاشی دست
کار دنیا نیست بیکاری همه
چون شرو این آتش سوزنده
هر که چون پروانه شد آتش بر
در نگر تا هست جای آن تو

در سلطانی بحر قوت نیست
این زمان میگویم که داد
می‌زدای از که می‌دانی تو با
آرزو و آز او جانت ببرد
گاه شداد نفس تیشت و آه
گاه نابود این لاشی
او وجود صد باره این لاشی نیست
نیست بیکاری گرفتاری همه
سر بروی کار و کیری کریز
سوختن را شاید آن سوز
کس چنین آتش بسوزد جان ما
کای خدا رحمت کن و کاتم
گفت رحمت نیز بخشی و دارد
جای وی ارش بود بگاشته
جای رحمت داری آنجای
یکنفس نیز نیست این حال روی
تا نشوی فارغ چو مردان ازهم
مرده را و رنج کرد اینه روی
روی اگر این جو تبکرانی بیجو
او جنب برده از ولی بجوی
عشق ورزد چون مغز شده در
گاه بر روی دیگر معنی مرا
از دولت صبح صفت بنهان شده

روز و شب در روز کوری مانده — بسته صورت چو موری مانده
مرد معنی این و در صورت مپیچ — چیست معنی اصل صورت هیچ هیچ
در بصورت رنگ کرد این بنگ — تو چو طفلی مبتلا گشته برنگ
در چو مشغول که از کرد کار — بسته در خارش انگشت نهاد
ذکر جای بغایت در خورست — هر برای قتل و رنج استر است
گر کسی بالا ز ذن تو بادی است — پس تمام تیز بر خورده ادیست
گر تو یک جندی درویش را — گاه و دام خوری که خویش را
ملجای ز یاری باید — در جوی ره جندی باید
نوز بیشتی ندی با خلق دوست — داغ بهلوی تو از بهلوی اوست
ما نو مرده کان می باید — چو در کان کز بهر جان می باید
جان بپرست شد و هم عنبر — ماه در اید از دکانت یکی بیز
ای بهر جوی بیچی داد تو — پس چنین دل بر همه بنهاد تو
لیک صدهم هست تا در نره اد — نر زبان ادر زنبر بکشند دوکان
در جهان چنانکه آویز شده — هر یکی منزل آتش تیز بوده
عرقه بنای باید و سن — وین دو بنیاد ست
تو فراغت جوی از دشمنان — چون پای در ... ولر
شد کن هیزی که داری — لن تنالوا البر حتی تنفقوا
هر چه هست آن ترک می باید کرد — زانکه جان هم ترک می باید کرد
چون ترا دو دست جان — ال ملکت این آنت
کربلای جوا بجا آمدست — آن بلاست چندر اهل
آن بلا را بجا سوزای خویشتن — تا کی از زنور با حق ام بلاس
کر برزی این بلا اینجا نیم — کی دهی ترنما زبنهای کلیم
هر که صید وای خود شد وای او — گر شود دریای سر تا پای او
داد و حرف آمد الف — مرده را در خاک و خونی بی

حکایت

واو ایمن در میان خون چراد — پس الف این میان حلقه خوار
نو مریدی داشت اندک مایه زر — داشت پنهان زر ز شیخ خود
شیخ میدانست و چیزی می نگفت — همچنان میدانست او در نهفت
آن مرید و پیر ما هر دو به — مرد می رفتند با هم در سفر
وادی تاریک پیش آمد پس سیاه — وا شکار شد در آن وادی راه
رو به پیر آنکش بود زر — مرد را ترسی که پس زور دو سر
دو کفا جوی که بدا شد دو راه — بر کرانه دو دو ایم اینجا گاه
گفت معلومت بنگر کان — پس به هر دو راهی که خواهی رو تو را
گر کسی داخت کرده سیم او — دیو بگریزد ز بیم از بیم او
در حساب یکی جو زر از حرام — سوی جنگانی بغدادی
با زر چون خر لنگ آمده — دست بر سنگی چون
چون بغدادی رسد شیطان — چون بدین وادی رسد حیران
هر کرا زنیا کم راه شد — پای بسته در درون چاه شد
یوسفی پرهیز کن زین چاه — دم مزن کان ماه

حکایت

رفت شیخ بصره پیش رابعه — گفت ای در عشق صاحب واقعه
نکته کز هیچ کس نشنیده — بر کسی خوانده و نه دیده
آن ترا از خویشتن — آن نکوکو جان من شده
رابعه گفتش که ای شیخ زمان — چند گرفت رشته بودم ریسمان

بایزید
بوستان حدیقه معنا

رفتم و بفروختم خوشدل شدم — وو هم سیم از بهایش بستدم
هر دو بگرفتم بدستم آن زمان — این درین دستم گرفتم آن دران
زانکه بر سیدم که چون شد سیم جفت — را دن کرد و فروختن گرفت
مرد بیناجان و دل در خون نهفت — صد هزاران دام دیگر گون نهد
تا بدست آرد جوی زان حرام — چون بدست آمد ببرد و انتقام
وارث او را بود آن زر حلال — واو بماند در غم و رنج و وبال
ای بهر سیمی ز ایمان روخته — دل ز عشق زر چو شمع افروخته
چون درین زر می بگیرد هر دو — می بگیرد گنج گنج و روی زرد
گر قدم در ره نهی ای مرد — از سر سیمی گذشت بود
چون سر سیمی بهانه روی نیست — سیحکر

حکایت

عابدی کز حق سعادت داشت او — طاعت صد ساله عادت داشت او
در میان خلق چون رفته بود — با زنیز و برد با حق گفته بود
حاصلش حق بود و حق همدم — گر بنالیدی او دم حق همدم
حالی بودش در درخت اندر میان — بود خفته کرد مرغی آشیان
مرغ خوش الحان و خوش آواز — هر یکی آواز او صد راز بود
یافت عابد خوش آواز او — اندکی انسی بهم سازی او
حق سوی پیغمبران روزگار — وحی کرد و گفت آن مرد کار
ارزبان ما عتاب آغاز کرد — پس در واخواست اندوی باز کرد
می بنایند نزدیست آخر ای عجب — این جنگ کردی روز و شب
سالها از شوق ما بی — با مرغی آخرم نفروختی
گرچه بودی مرغ زیرک از کمال — بانگ مرغی کرد آخر در جوال
من ترا بخریده و نفروخته — تو ز ما حیلی را بفروخته
تو بدین ارزان فروختم — خدمت ما هم نمی بهم باشد

عذر گفتن مرغی دیگر

دیگری گفتا دل را آتش است — زانکه ما و یوم ما جای خوش است
قصری زرنگار و دلکشا — خلق در نظاره او جان فزای
فاعلی شادی حاصل از او — چون توانم برگرفتن دل از او
شاه مرغانم درین قصر بلند — چون کنم ترک این وادی
شهریاری چون دهم کلی ز دست — چون کنم بی آنچنان قصری نشست
شیخ عاقل رفت از باغ ارم — کاکرنبه در سرز رنج و الم

جواب هدهد

گفت ای دون همت نامرد تو — سگ گلخن چه خواهی کرد تو
گلخن است این جمله دنیا — قصر تو چند است ازین گلخن گذشت
قصر تو گر خلد جنت آمدست — با اجل زندان محنت آمدست
گر نبودی مرگ بر خلق — لایق افتادی درین منزل نشست

حکایت

شهریاری کرد قصری زرنگار — خرج شد دینار بودی صد هزار
چون شد آن قصر جهان آرا تمام — دعوتی آغاز کرد از بهر عام
خوانده خلق را بعد از ناز و طرب — تا سرای او ببینند ای عجب
روزه خوانت از دلی خود می — از نثار داد او بدید

گفت خواهم کین زمان ایم بیک
بیک مشغولم مرا معذور دار
دیده آن عنکبوت بی قرار
پیش گیرد وهم و وا اندیشه را
بر الهوس [illegible] بسازد از هوا
گر بنا هی سرفرازی میکنی
ملک طلب گر نخوردی هیچ خوش
ساخته در علم در گوشه مگس
پوست آخر بر کشند از بلک
نیست عکس سرفرازی گردنت
ای سر او باغ تو زندان تو
چشم آخر بر گشا و در ببین
گفت آن بردی بر ای [illegible]
گفت چون داری نوای [illegible]
مانده ام در تنگنای این جهان
گفت اگر اینجا بودی تنگ
آتشی تو چیست بنیاد [illegible] کند
آتشی در چشم [illegible]
گر ببینی دیدی جهان جان برفشان
ابلهی با بیوه دل مرده بود
کای جهان نادیده من چون شدی
گر جهان با خویش خوانی برده تو
تا بنوازی ترا از نفس خسیس

حکایة

پادشاهی بود [illegible] مگس
[illegible] بادی میکنی
ملک کاو ازاد بنده ای بی خبر
باده [illegible] گفتا [illegible] انگ
بر کشند از [illegible]
سر بنه تا کی زبادی کرده
خان و مان تو [illegible] جان تو
پس قدم در ده و [illegible]

چون مگس [illegible] اقتدار
کرده دنیا [illegible] آید ت
هر کاو [illegible] درویش [illegible]
[illegible] چندین مثال
چون بحال آمد [illegible]
بابنه سر سروری دیگر مکن
در گذر زین خاکدان [illegible]
چون رسانیدی بدان [illegible]

حکایت

یک نکته این جانم هر زمان
[illegible] افتادی آخر [illegible]
همچو [illegible] کی از این آتش [illegible]
تن ضعیف و دل اسیر [illegible]
گر جهان [illegible] نام داری [illegible]
صبر و آرام و قرارش برده [illegible]
[illegible] و دادی از جهان بیرون شدی
هم جهان نادیده خواهی [illegible]

مرد گفتش [illegible]
گر ترا صد وعده [illegible] خویش [illegible]
چون حذر کردی [illegible]
تو ز جمله فارغ و بر داخته
و ندیدی در جهان خود هیچ [illegible]
از بر [illegible] سوگواد
ای [illegible] چون این [illegible]
تو اگر نظاره عالم [illegible]

حکایت

بر سرای تو [illegible] ای خام رگ
این بگفت و گفت [illegible]
در خیالی [illegible] روزگار
[illegible] خویش را
[illegible] آن [illegible] گردون
گم شود تا چشم بر هم [illegible]
مرد او [illegible]
بر غرور [illegible]
گم شدند [illegible] آمد
[illegible] مکن
چند جای جهان [illegible]
خود ز عزت می بگنجی در جهان
در بیابانی [illegible] رسید
گفت [illegible] شرم دار
در بیابان [illegible] تنگنا
آن [illegible] سوی [illegible]
بس برای خویش [illegible]
در میان کاری چنین [illegible]
چند گویم [illegible]
[illegible] زاد
گفت صد باره جهان [illegible]
عمر شد کز درد [illegible]
در نجات [illegible] این جهان [illegible]

مرده می سوخت ان یکی قاتل
دیگری گفتش که ای [illegible] بلند
عشق او آمد مرا [illegible]
شد خیال وی او ره زن مرا
چون [illegible] از پس بود [illegible]
من زمانی [illegible] آن [illegible]
گفت من ایمان من از عشق او
عشق او در خاک [illegible] کند
خاک [illegible] در خون [illegible]
گفت ای دربند صورت مانده
عشق صورت نیست عشق
هر جمالی را که باشد آن زوال
چون شود آن خلط و آن خون [illegible]
جلوه گری کرد صورت [illegible]
[illegible] صورت آفاق [illegible]
وانگه او را دوستی [illegible]
در وفای [illegible]
گفت چون جان [illegible]
گفت شیخا دوستی بود آن [illegible]
دوستی دیگر [illegible]
[illegible] حالی [illegible]
[illegible] تا آواره شد
رفت پیش شیخ او [illegible]

گر بیوفا از خوشی آنجا [illegible] | مرده را گفت ان عزیز [illegible]

علة آمدن مرغی دیگر

آتشی زد در همه خرمن مرا
را چون کنم من سرگشته [illegible]
چون تمام بود هر کاو [illegible]
آتشی در جانم افتاده [illegible]
[illegible] از پرده بیرون نکند

یک نفس با او نمی یابم قرار
داوری در پیش [illegible]
[illegible] من از دست [illegible]
گر غلام من [illegible]
من چو بی طاقت شدم از کار او

حکایت

عشق بر صورت [illegible]
گر نباشد [illegible]
[illegible] بود در این عالم [illegible]
حسن [illegible]
[illegible]
دوستی آن [illegible]

هر جمالی را که نقصانی بود
صورتی از خلط و خون [illegible]
آنکه حسن او ز خلط و خون بود
[illegible] کار
دوستی بر صورت [illegible]
هر چه [illegible] این دوستی [illegible]

حکایت

گر جمالش [illegible] جان [illegible]
[illegible] تو

[illegible]
دوستی [illegible] نقصان آورد

حکایت

[illegible] بازار [illegible] | خواجه او بازی [illegible] عشق

لا تواخ گفتی بسوخت این [illegible]
عشق و [illegible] برآورد [illegible]
عقل من بربوده [illegible] کار خویش کرد
گم شدم [illegible] صبر [illegible] کار
صد بلا با خویش [illegible] آمد [illegible]
کار من از کفر و ایمان [illegible]
هم دم در عشق او [illegible] پس
یک نفس [illegible] او
حال من [illegible] گفتم [illegible]
ای [illegible] مانده
مرد را از عشق ناوانی بود
گرد نام او [illegible]
وای آنکه [illegible] جز [illegible] بود
دوستی [illegible] مانده [illegible]
دشمنی کرده [illegible]
بس پشیمانی [illegible]
شیخ از او پرسید [illegible]
این همه باشد [illegible] پیش این
شد جهان بر من [illegible]
دوستی [illegible] جان آورد
[illegible]
پس پشیمان گشت [illegible]
[illegible] سوختش

سود بیرون نیست مانی در مدام
گر جهات رفت و جز عقل [illegible]
[illegible] نفس ناقص عزت کرد [illegible]
تا بدانی کز که دور افتاده‌ای

خاک بر سر شد ما را ذی برده وام
[illegible] خود را بد بازی [illegible]
سوی حق [illegible]
در جدای بس [illegible] افتاده‌ای

تا دیگی را این خم بست
روز بازاری چنین [illegible]
از قدم تا فرق عیبهای اوست
حق [illegible] در صد [illegible]

حکایت

خسروی می‌رفت زود شکار
بود خسرو را سگی آموخته
کرده طوق مرصع ساخته
شاه آن سگ را بسی عزت گرفت
سگ بدید کاستخوان افتاده بود
گشت آگه پیش چون من شاه [illegible]
گر بخوردی سر ز دن آن سگ [illegible]
گرچه آن سگ دشت صحرا [illegible]
تا اگر خوش آید بعد از این
ای در اول آشنایی یافته
جز نگ جان برده ماشوری دهند
چون شنیدی آن [illegible] بردار آن زبان
چون زبان او همی نشناخته

در ره آمد کردنش انداخته
در میان سگ بجست خود گرفت
بنگرست آن شاه و سگ استاده دید
سوی بحری چون توان کردن نگاه
بهترش بود که آن رشته [illegible]
اطلس و زر و گوهر بر بهاست
هر [illegible] آراسته چندچنین
وا [illegible] از علت جدایی یافت
از [illegible] صورت [illegible]

از درش [illegible] و دست [illegible]
شاه [illegible] آن سگ [illegible]
آتش غیرت جان در شاه [illegible]
رشته [illegible] برید [illegible]
گرد سگان گفت سگ آن [illegible]
شاه گفتا همچنان بگذار دور
باز [illegible] آید کاشنای ما [illegible]
پای در عشق حقیقی تا [illegible]
عاشقان [illegible]

حکایت

شیخ چون ماند در زنجیر [illegible]
روی خود [illegible]
[illegible] کانجا [illegible]
شهره [illegible] آمد بکار
در [illegible] اوفتاد [illegible]

او [illegible] آن خورشید را
نام [illegible]
چون [illegible]
این [illegible]
این چنین باز [illegible]

او شد چون خون روان [illegible]
گشت چون گل کوزه [illegible]
هر که این دم آیم در نظر
سوخت خویش چون [illegible]
هر کرا با اژدهای مست سر
منتهای این چند آن [illegible]

حکایت

در [illegible] آفاق سرای کس
[illegible] خویش را برخاسته
[illegible] در خویش [illegible]
[illegible] بیخبری ماند [illegible]
گفت ای سگبان [illegible]
[illegible]
رشته [illegible] کردنش
[illegible] سگ بود [illegible] استخوان
[illegible] سگ [illegible]
سر بیاد آن شاه [illegible] جان
جمله [illegible]
دل [illegible]
[illegible] جدایی یافت
[illegible] جام
[illegible] خون خورد
[illegible] بر زبان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر بنایی کز بلندی آسمان … سر بنهادی کشته دل بر آستان
[illegible] جنید را چه بهر … گر [illegible] کی زیبا بسر
سر ببریدند آن پسر را زار زار … پس بیان جمع [illegible] خوار
چون بدید او را جنید پاک جان … تن بزد وان قوم را دل داد [illegible]
گفت آن دیگر که [illegible] عظیم … بر نهاد [illegible] در اسرار قدیم
در جهان کی باید اینچنین … هم بود زین بیش کم باید چنان

عذر [illegible]

دیگری گفتش که می‌ترسم ز مرگ … وادی دور است و من بی زاد و برگ
اینچنین کز مرگ می‌ترسد دلم … جان برآید [illegible]
گر نمیرم با اجل [illegible] … چون اجل آید بمیرم زار زار
هر که بازآید اجل کم تیغ دست … هم تو [illegible] تیغ و هم دستش بکست
ای دریغا کز جهانی دست و تیغ … [illegible] نیست در دست ای دریغ

جواب گفتن هدهد او را

هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان … چند خواهی ماند مشتی استخوان
استخوانی چند برهم ساخته … مغز را در استخوان بگداخته
تو نمی‌دانی که عمرت چون [illegible] … نیست باقی از دو دم تا یک دو دم
تو نمی‌دانی که هر کو زاد مرد … شد بخاک و هر چه بودش باد برد
هم برای مردنت پرورده‌اند … هم برای موت آورده‌اند
هست گردون همچو طشتی سرنگون … در شفق این طشت هر شب غرق خون
آفتاب تیغ زن در گشت او … این همه سر می‌برد در طشت او
گرد آلوده و گر پاک آمدی … قطره آبی که بر خاک آمدی
قطره آبی [illegible] تا فرق [illegible] … گر تو [illegible] باد یا برد
گر تو هستی در جهان فرمان‌دهی … هم بمیری هم بیاری جان دهی

حکایت

هست ققنس طرفه مرغی دلستان … موضع آن مرغ در هندوستان
سخت منقاری عجب دارد دراز … همچو نی در وی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار او … نیست جفتش طاق بودن کار او
هست در هر ثقبه آوازی دگر … زیر هر آواز او رازی دگر
چون به هر ثقبه بنالد زار زار … مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار
جمله پرندگان خامش شوند … در خوشی بانگ او بیهش شوند
فیلسوفی بود دمسازش گرفت … علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار … وقت مرگ خود بداند آشکار
چون ببرد وقت مردن دل ز خویش … هیزم آرد گرد خود صد بسته بیش
پس بدان هر ثقبه‌ای از جان پاک … نوحه‌ای دیگر برآرد دردناک
در میان نوحه از اندوه مرگ … هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان … وز خروش او همه درندگان
سوی او آیند چون نظارگی … دل ببرند از جهان یکبارگی
از غمش آن روز در خون جگر … پیش او بسیار میرد جانور
جمله از زاری او حیران شوند … بعضی از بی قوتی بیجان شوند
بس عجب روزی بود آن روز او … خون چکد از ناله جانسوز او
باز چون عمرش رسد با یک نفس … بال و پر برهم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او … بعد از آن آتش بگردد حال او
زود در هیزم فتد آتش همی … پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی

ققنس
ققنوس [illegible]

مرغ وحشی هر دو چون شکر
آتش آن هیزم چو خاکستر کند
کرچه ققنس عمر بسیارت بخورد
سالها در ناله و در درد بود
آخر الامر اجل چون داد داد
کرچه مارا کار بسیار او فتاد
هیچ نابوت بود پیشه بسر
این چه روزی بد کو جانم کرد پیش
نیست کاری کان نبرد او ز دست
کرچه در ملکت خواهی نشست
ای دل چون اجل آمد فراز
حال تو چون شد در تشویع
نیست درمان مرگ اجزی کان
ابکه عالم داشت در زیر نکین
جمله در زیر زمین برخفته اند
کرچه بود از قطعی مرکت خبر
آن کی آن نخم برکرده ورفت
کفت یارب بی خم در آبیم
پیش عیسی آن خم آمد در سخن
من کشتم صد هزاران بار بیش
آن ای غافل نخم چنبوش ناد
کربانی زند خود را باد تو
زنده نابوده ور ده کم شده

بعد از آن خاکستر خاکستر شود
از زبان هیزمش هم سر بر کند
هم ز هیزم چون بسی کارش بخورد
بی ولدی جفت و فردی فرد بود
آمد و خاکستر ش بر باد داد

چون نماند ذره ای اخگر پدید
هیچکس را در جهان این او فتاد
ققنس بر کنده در سالی هزار
در همه آفاق پیوندی نداشت
مرگ کرچه بس درشت و ظالم است

حکایت

هر که نامد بر خورش بیش
کار بس مشکل بفتاد او فتاد

صد یقی کفتش که اکر او برد است
ای دنیای سر و با آمد

حکایت

کفت حال من بتوان کفت هیچ
زانکه می بیند بیاری برکه بری
این زمان شد تو تبار دید بین
بل بخفته کین همه آشفته اند
جان نیز خفت شود زیر و زبر
عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت
مرده و یک آب تر ازین بکوی
کفت ای عیسی منم مردی کهن
نیست جز تلخی بود کار دیگر
پیش ازین خود را زغفلت خبر
چون عیسی کی شناسی دار تو
زاده بودم لیک از مردم شده

باد چو بودم همی عمری تمام
ما همه از بهر مردن زاده ایم
انکه در چرخ فلک برده بوده
مرک بنکر تا چه کاری مشکل است
خورد عیسی آبی از جوی خوش
شد آب خم همی تلخش دهان
تا چرا تلخست آب خم چنین
زیر این نه کاسه من ماری بدار
دایم از تلخی مرکم این چنین
خوردن آبم کرده ای دار جوی
زهشیاری تر از خود خبر
صد هزاران بوده آن دردمند را

تعتش از ذرة خاکستر پدید
کو پس از مردن بزاید یا بزاد
صد دهر بر خویشتن تا بزاد
سخت جفتی و فرزندی نداشت
کردن او را لازم کردن لازم است
سخت ناز جمله زین کار او فتاد
انک نه باید و میکفت ای پدید
هر کرش روزی چنین نامد بسر
باد در کف خاک بپای آمد
هم نخواهی رفت بیزار ای پدید
زو یکی بر سید کای در عین راز
عاقبت با خاک رفتم والسلام
جان نخواهد ماند وه دل بنهاد
کشت در خاک لحد تا چون بود
کار دین ره کو دشوار اول
بود خم آب خوشتر از جلاب
باز کردید و عجایب ماند از آن
وانکه کر بیرون بشیر از انکبین
کانکه هم که کاسه بودم که تا
آب من تلخ است نه بیرون چنین
پیش ازین کفت جان بر باید از آن
نه مرده ان از وجود تو
پس چگونه باز یابی خویش را

گفت چون

کفت چون بر لب او در تیغ او فتاد
کفت کر تو باز یابی ای غلام
من جهان دیدم که در وقت کود
دیگری کفتش که ای نیک اختیار
جمله عمرم چو در نخم بوده ام
ره دل در نخورم من جدا از نخت
مانده ام زین جمله در نخوردن
لیک چون دلخسته بد جون
کفت ای مغرور شیدا آمده
نامرادی و مراد این جهان
چون جهان می بکذرد بکذر تو هم
راه پیچی بود بس عالی نفس
سالی کن ای بحضرت نیست
کفت بر کاشاده چشم و بر سرم
هرچه آنرا پایداری بکدم است
کر تو هستی از مرادی برقرار
کر تار بچی رسد با خوار شد
آنچه در خلوت شاد رنجی بود
می نیابی باد از احسان او
بادشاهی بود نیکو شیوه
میوه او خوش همی خورد آن غلام
از خوشی کان حاکرش میخورد آن
داد شه را میوه و چون شه چشید

بود تا کردیش کفت ای او استاد
دفن کن هر جا که خواهی والسلام
لیک بر وی بود از خود خبر

چون کفن سازیت بر خاک کنیم
من چو خود دارد غم در درد و داد
لیک چون دلخسته خون بودم کنم

عذر آوردن مرغی دیگر

کر غم دل سوخت و جای ماتم
بر سری چون راه کیرم پیش من

وا ایا حیران و عاجز بوده ام
کر نبودی نقد چندین غم

جواب هدهد

جمله چون می بکذرد در یکدمان
ترک او کیر و مشو منکر تو نیز

هرچه آن در یک نفس می بکذرد
زانکه هر چیزی که آن پاینده نیست

حکایت

زهره مینا شد اکر بیرون شدم
هم جوانی داد اکر صد عالم است
بر مراد یک نفس چندین مخار
آن ذخیرت توبه از خواهی
در صحبت چند را کنجی بود
می نبینی ذره آن از رنج او

باد و کلی نیز هم چون نفس بود
از دل یک ساعت وصلی کیست
و رشوی از نامرادی تیره حال
آنچه او با آن شناکرد از قضا
صد عنا یابی رسد در یک
این کجا باشد نشان دوستی

حکایت

بادشه را آرزو میکرد آن
تلخ بود و ابروان درهم کشید

کفت یک میوه بمن ده ای غلام
کفت هر کز ای غلام این خود کم

در کذا میخ جای در خاک کنیم
من نبودم در دکی یابی تو یاد
باز کفتم حال اکنون چون کنم
بر نیاید یکدم از من یک مراد
مستمند کوی عالم بوده ام
کار من کرشادی هرکه بوده ام
زین سبز بودی دلی بی غم
باز کفتم حال اکنون چون کنم
پای تا سر غرق سودا آمده
عمر هر آن یک نفس می بکذرد
هر که دل بنهد در او دل زنده نیست
هر که او شربت نخورد از دست کسی
چون بشربت خیره کز دست
این چه جلالی بود کاتش بود
چون نهم بنیاد بر اصلی که نیست
نامرادی چون دمی باشد منال
هیچکس بد نشان در کربلا
هست از احسان او صد عالم
خیره مترا با تا سر بو دوستی
حاکری داد او روزی میوه
کفت زین خوشتر نخوردم من طعام
زانکه تو خوش میخوری اینجا طعام
ور چنین تلخی چنین بیرون کو

آن رهی با شاه گفت ای نیکنام
چون نوشتی بردم کنجی رسید
لرزه افتاد او و رنجوری بس
تختگان چون سرپای آورد
صوفیی با کفت بروی نامدار
گفت من در گلخنی ام مانده
کرده بنگشتام در گلخنی
گر خوشی جویی دران گلخن
نقش هست اینجا که چون آتش
گفت شیخ مهنه آن پیرزن
بکشیدم نامرادی بیش ازین
کرده‌ای خوش دلی آموزیم
آنچه میخواهی بسی بشتافتم
سایلی بنشست در پیش جنید
خوش دلی را کی حاصل بود
تا که بود دست وصل پادشاه
ذره نادره بود ذره بود
هر که او از ذره برخیزد بخت
ذره گر بس نیک و گر بس بد بود
صبر دارم ای جهودانه چند
یکشبی خفاش گفت از بیم آب
می شوم عمری بصد بیجاد سر
تیز چشمی گفت ای مغرور مست

چون نوشتی تحفه دیدم صفه | گر زدوست تحفه آمد میوه
کی پیک تلخی مراد بخی رسد | چون شدم در زیر تیغت بت
بس تنی بی جان که آن گنج... | کار او بس بت درو افتاده است
لرزه‌ای خون دلی کی خورده | تا که بر زبان و منکی خسته اند

حکایت

تا که بنگشت اول گرم سا | گر تو در عالم خوشی جویی
مادری مرد از زنان سوی جوی | خوش دلی در کوی عالم ز...
در زمان کو دل کان خوش بود | گر چو هر کاری بکوی در جهان

حکایت

خشک آن دروی بود هر روز | شیخ گفتا ...
ذره نه دیدم ونه یافتم | تا دو اناید بدید این درد

حکایت

پای بر دست کاسه ... | ذره را چون کسی چند ...
هر که گوید بیت او عزه بود | گر بگرد آید او را آن ...
اصل او از ذره باشد دوست | گر بکل کم گشت او خورشید او
گر چه عمری یک نید در خود بود | می ... ای ذره چون مستی ...

حکایت

تا شوم من گم درو یکبار سر | چشم بسته می زنم در سال و ماه
در ... و بهزاران سال | بر چو تو سرگشته این دو کی رسد

بازداش زاندام شیو
کی مراد بخی رسد از دست
چون کنی تو جون جنین افتاده است
بی جگر زان تهی تنگ اند
کای اخی تو چون گذاری روزگار
خشک لب وا مانده‌ام مانده
خفته با یاد بیکری
تا بگیر خورشید بی یک سری
دلخوشی یک قطره کی ...
خوش دلی را آن دعای ...
من نیابم تاب اکنون جز این
تا که تو من بی ... قرار
خوش دلی کی روی باشد
گفت ای صید عقابی هیچ قید
گفت آن ساعت که او ...
زانکه او تا بیشه تاب آفتاب
ذره از جنبش درخشان او
هر که ذره بود جاوید او
تا ... کشتی سوی آفتاب
تا ز عجز خود بینی آشکار
یکدم چون بیت تاب آفتاب
تا رسم من عاقبت آنجایگاه
... در چه اند . در ... کی رسد

گلستان

٦١

گفت تا این هست من خواهم ...
عاقبت جان سوخت تن در گرو
عاقلی گفتش که تو بس مانده
زین سخن خفاش بس ناچیز شد
خسروی سرشد به شهر ...
هر کسی چیزی که آن خوش بود
اهل زندانرا بزد از جزو و کل
دست و پای چند بیندازد
چون رسید آنجا که زندان بود
هم فتنی بود سر دار از جوی
در و گوهر در زمین ریخته
بود در زندان چرا بودت قرار
خون بیاند این همه بریده ...
هر کسی از شیوه در شان خویش
حکم شود اینجا روان ...
اهل زندان از سرگردان همه
... گفته
کار سیبیان بزمان ...
خواجه کز تحفه آکاف ...
گفت شب خواب ... ناکه
هر دو را کردم ببست رهبری
بو ... انکه در وقت سحر
چون بیدار آمدم زان ...

تا ازین کار هم نقش آید پدید | سالها می رفت مست بی خبر
نه پر و نه بال عاجز مانده باز | چون نمی آمد ز خورشیدش خبر
در نمی ... کامی رفت | وانکهی گویی که نزد گشته ام
آنچه نور آن ... | تا که از عجزی بسوی آفتاب

حکایت

هیچ چیزی نیز الا بند و غل | هم سری چند بریده داشتند
زین همه آرایشی بر ساخته | چون بشهر خود در آمد شهریار
شد ز اسب خود پیاده زود شاه | اهل زندانرا بر خود داد راه
گفت شاها زین ... | صنعت آرایش ازون دیده
مشک و عنبر در هوا می بیخته | آن همه دیدی و کردی احتراز
تا سر بریده ببینی آشکار | گفت اینجا هیچ چیزی ...
در بر ایشان چرا باید نشست | شاه گفت آرایش این دیگران
عرضه میکردند آن وان خویش | جمله این قوم تاوان کرده‌اند
لاجرم زینجا عنان برتافتم | آن همه در ناز خود کم بوده‌اند
زیر حکم قهر او حیران همه | کار دست کار سر انداخته
تا روز ازینجا زندان دیده‌ام | لاجرم گلشن شد این زندان مرا

حکایت

بایزید و ترمذی را در رسید | از بزرگان سروری با او بهم
پیش ایشان هر دو کردم رهبری | بعد ازان تغیر آن کردم تا ...
بی خودم آهی برآمد از جگر | آه می رفت تا رام کنا...
بی زبان گردد سوی ... | کان همه زان و صدچندان ...

تا نه وقت آمد نه پر و بال و پر
تا نه وقت آمدش نه بال و پر
زان جنین ... بال و پر گشته ام
گر دهانی از زبان جان خطاب
خلق شهر آرای یکروز ساز
شهر آرایش همه در پیش داشت
هم جگرهای دریده داشتند
چون بشهر آمد ز بخت جون نگار
وعده کرد و سیم و زر بسیار داد
شهر و دیبا و اکنون ...
تنگ ... سوی آن یک چیز باز
هم سر بریده و هم دست و پای
مست چون ... بازی گران
کار هم اینجا اهل زندان کرده‌ام
در غرور خویشتن آسوده اند
کار خشک ...
گر من ایشانرا و گر ایشان مرا
لاجرم شد راه زندان رفتنت
قطب عالم بود و پاک او صاف ...
دوره دین یا وری با او بهم
رخ بکرد آن و ... احترام
حلقه می زد تا که در کام کشاد
کاستیدا ... برون از ...

آکاف
پالاندوز

کار من بر وفق زمانت | ذکری ز راستی باشد مرا
بنده‌وار رفتن بزمان بس بود | زین سخن آن بنده‌ور مرد محترم
با مقاومش سخن در جان بود | بنده بود انگاه او وی که اف
امتحان کن تا نشان آید پدید | در دم آمد که جانش آمد به لب

حکایت

بنده پستی داشت ... کز بهان | بندگی این بند و دیگر بوس
کی تواند کمکن شود آنکه که | هم پشکل خویش هم بنده ...
در ره حرمت یقین باشی تیز | کرد باید بنده را حرمت براه

حکایت

آستین خلعت آن بنده بود | منگری با شاه گفت ای پادشاه
حال آن سرگشته را بر وا کرد | تا بدانی آنکه بی حرمت بود

علة انگیختن مرغی دیگر

زانکه دوستم چو کژدم آید م | می ندانم خویش را در بند هیچ

حکایت

رفت درپای ز واسود پاک | دو وقت در درون ... بر مدو ن
جمع کن خاکستر بر روی ... | چون چنین کردی برستی از غم
خویشتن را باز کش از رنج | تا بری خود ز یک یک چیز تو
بعد از ان انگاه عزم راه کن | تا در اول پاک باشی بنوذ دست

حکایت

بایزید از جمله مردی مرده خاک
هیچ رأی زبان آن بس بود
بنده جون چهره پرزبان وقت
بنده وقت امتحان آید پدید
تا عکی بنگا فندی جان من
بس بجالیان نموذندی دل
آمد اندی که پادشاهی را ز
نعفزای میکنه بند که
جون شدی بنده بحرمت ...
شد هم بردن حرمت او
بنده را خلعتی بخشید شاه
کرده بر روی او خشته بوذ
شد بذان شاه حرمتی انکار کرد
دیگری گفتش که ای داد خدای
مت شغول دل برین حرام
هیچ در دوست آیم اگر دم
پاک بادی میکنم در کوی او
گفت این ره ... هر کس
هرکه او در باخت ... پاک
جون بسوزی کل آب آتشین
جون درین زندان بتوانی ...
وستها اول ز خود کوتاه کن
و از خود پر ترکستان خبر

من کم تا خواستی باشد مرا
سبتیم واذن در خودکار جرم
میوند در بندگی ...
شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب
باز کردندی دل بریان من
شرح دادندی که در جستکم
بندگی آنکه گیت ای هیچکس
جون شدی بنده بس آنکه با
زوده باید از بساطش پادشاه
کز حرمت باشی این حرمت تمام
بنده با خلعت برون آمد براه
پاک دست او بخلعت کرد پاک
بر بساط شاه بی قیمت بوذ
پاک بادی جون بود ای پاک رای
من فتادم هیچ دارم بر دوام
بر فتادم جمله را از بند هیچ
هر که در پاکی ببینم روی او
پاک بادی زاد این ره بس بوذ
هیچ داری تا سر موی بسوز
ورنه خون خور تا کی مستی از غم
کی بداری دست از ره بلند تو
این سخن هرگز نداری نبوذ دست
گفت من در جهد دادم دو ستر

وان یکی دیگر بوذ فرزند من | گر خبر یابم برکای لبر
جون دو وقت درو بذ ... | با تسوزی و نسازی هیچ شمع

حکایت

سر فرزندش جفا کرد نعوذ | جون برو افتاد سلطان کباد
گفت ام چیش نمادی بزاد | گبر کو کلیم باذ نجان خوذ
... با وکادش لسان جنین | هر که او میکند در کاد خویش
بر فراز جنگ و سعادا او فتاد | شیخ والارانه وافتر قراد
کار دانی سمعانی در رسد | گرچه صد خون هست سبحان ...
سر ببر خوذش بخواید ... | صد هزاران عاشق سر شیر او
تا بریزذ خون جانها تا ... | گفت ذوالنون من بیدم در راه

حکایت

سر وار از جداری زیر پای | ماتم کفتا ازین کاد آگهیم
گفت ... دارم ... کار | در فراز تا ... نذ م
کرده عالم سرکوبش در کشم | بعد از آن جون محو شد اجزای او
و زجال خویش سازم خلعتش | جون او حکمت درویش کنم
پس برایم آفتاب روی خویش | سایه جون تا خیر شد در آفتاب
زانکه بخواند بود از خود شده | محو شو در محو جنبش ... مکوی

حکایت

آن زمان کان قوم ایمان ... | جان جفا کرده ز تیشان آن نفس
بر قدم بیرون نهادند از جهان | گر از این آمد شدن بهتر ...

وان یکی سیت المقدس زن
زانکه می بینم که مسند این جنین
هر که او در پاک بادی دم زند
شیخ خرقانی که عرش او از قرار
جون بخورد آن تیر باد نجان ...
شیخ گفتا من آشفته کار
هر زمانم می بسوزد جان جنین
سخن کار شاکرم ... ار او فتاد
هر زمانی مهمانی در رسد
هر که گم عدم شد آنکه ...
جمله جانها از او آید بکار
جان ... وحدم براه
شورش در جان بهوشم فتاد
کتر آه از این بجکار ...
کفت آه جند خواهی کفت ...
بکشم و انکه بخونش در کشم
عرضه دارم آفتاب طلعتش
سایه کرده انس در کوی خویش
هر که در خود محو شد از خود برست
می بخوانم دو لتی ذین پیش من
می بخوانم هیجکس ... کون ...
آن چه دولت بود کابشان ...
یک قدم جو بیرون نهادند آن زمان

اسپ ... بخسم بنگراند ... کر
دم زدن در پاک بازی ...
کار خود ... بکری برم زند
او رکاری شوق ...
مدبری بر آستان او نهاد
تا بخنبه عشق ... جان خوذ
دم بیاره زد دمی شاید خوذ ...
با مراد او پنهاد ... کار
تیر ... خواهد بود تیز
جان کند ایثار ...
بر ... کل عصا ...
جان جاوید جمله برکیجا یکار
آتشی در جان بر ... فتاد
خود کنیم و خود نشان ...
بیکم تا تربت ... ندم
پا و سر کم شد ز سودای او
معتکف بر خاک این کوی کم
ترجمه والله اعلم بالصواب
جان بده در محو و جندی بجوی
ذره کو کم شود در ضو ...
دولتی کان سحر فرعون ...
هر کز این دولت ... هیجکس
هیچ شاخی زین نکوتر بر ندید

دیگری گفتش که ای صاحب نظر
کرده‌ستم من بعهد رب بی‌خبر
گر طاعت نیست بسیاری مرا
گفت تا طبیعت عشاق الست
هر که اشد همت عالی بدید
نطفهٔ ملک جهانها همتست
چون خریداران بسی برخاستند
پیرزالی زان سخن آگه شده
دار روی این پسر گشته ام
خنده آمد مرد را گفتا ای سلیم
پیرزن گفتا که دانستم یقین
مرد گو همت عالی یافتی
خسروی را چون نبی خرآن
چشم همت چون بود خورشید بین
آن یکی بشنود بخوشی خویش
گفتش ابراهیم ادهم کای پسر
گفت من ادای بجان بخریده‌ام
چونکه از دان بانم من از تاج
اهل همت جان و دل درباخته
گر تو مرد این چنین خدمت نه
شیخ غوری آن بکلی گشته کل
از قضا می‌رفت سنجر با شکوه
گر تو مارا دوست داری ...

عذر آوردن مرغی دیگر وجواب گفتن سیمرغ او را

هر چه هست آن خبر شد حال بین | هر کرا یکذره همت داد دست

حکایت

دیسمانی چند بر هم رشته بود | در میان جمع آمد در خروش
دو کلابه ریسمان را رشته ام | این زمن بستان و با من بیع کن
نیست در خورد تو این بنا علیم | هست صد گنج و سپاه در انجمن
کان پسر را گشت خوش شد دین | لیک ایمن بس که هم سخن هم دوست
ملکت او تنها حال یافت | آن زمت بوده کان شایسته
صد هزاران ملک صد چندان بیم | چون به پاکی همتش در کار شد

حکایت

بود را الذات حریفی مکر | مرد گفتش این سخن باید بکار
بس ز ملک عالمش بگرفته دام | می‌خرم یکدم بصد عالم ...
پادشاهی را بکل کردم وداع | لاجرم من ... می‌جانم ...
سالها استخوش درساخته | ... حضرت شان بعهدت ...

حکایت

گفت زیر پل چه تو مندانی | شیخ گفتش سر زلف ...
روز از دنیا برایت تمام | گر بزیر پل چه‌ای یک نفس

هست همت را درین معنی اثر
در حقیقت همتی دارم شریف
هست عالی همتی باری مرا
همت عالی کند جمله درست
گرد آن خورشید ذرّان ذرّه
بال و پر مرغ جانها همتست
با بخده هم سنگ ... خواسته
گفت ای دلال کنعانی زبون
دست در دست سخن بی سخن
سه تو سه ریسمان ای پیرزن
گوید این زن ازخریدارانِ دوست
آتشی در پادشاهی وفکند
زین همه ملکت چنین بیزار شد
کی شود باز ... هرگز ...
ناله میکردی ز درد و بیخودی خویش
که خود درویشی آموختم ...
زانکه بر می‌از ذوقم هر دم ...
تکیه برخویش بخوام ...
هم ز دنیا در گذشت هم ...
دور شو کابل ولی ...
رفت با یوان گان در زیر پل
از دو چون چون نیست حال ...
واری زین طلاق ...

دوستی دشمنی ما بیین
... یار دوستم ... دشمنم
همت آمد مجمع تیز پر
... از آفاق هستی برترست
هر که شد ... خویش بیگرست
خنده سر بر نهاد بادرد
وانکه ازلی پیوند در صد بلا
پیش او بر کن حقه برگند سر
دیگری گفتش که انصاف و وفا
حق تعالی را داد انصاف بسی
در کسی چون جمع آمد این صفت
هر کرا انصاف آید از درون
خود نبوت نیست در بود جهان
وانکه او انصاف ... نکاه
احمد حنبل امام عصر بود
چون ز تکبر حساقی آمدی
او کسی در پیش بشر پا ...
هر چه میگوید سخن ... بشنوی
علم من به زو بدانم نیک نیک
هند و ارا پادشاهی بود پیر
چون بر محمود بر گردن سپاه
هم نشان آشنایی یافت او
روز و شب ... گره ... سوز ...

پای در ره خویش را سوا بین | سخن بس گفتایم رد شما
دفتر انیک تا بسوزد خرم | از تمام خوردم عادم جنت
هر زمان در سیر خود ... | گرنباشد جز پلش که بود

حکایت

می بیاید خجل خود سودا ... | چون سرانی حقه برگیرد اجل
دو در دل حقه اند مبتلا | مرغ همت را بعینی بال ده
مرغ ره کرده برادر بال دید | بال در ره نشسته بود و خویش

سؤال مرغی دیگر

زینت او چون بود در سرشت | گفت انصاف سلطان حقات

حکایت

از دو پایم خالی اند باد دار | نشنوند انصاف بردم از کسی

حکایت

در ملامت کردن نشانی | گفت آخر تو امام عالمی
پیش آن سر پا برهنه می‌دوی | احمد حنبل چنین گفتا که من
او خدا را به ز من داند وکیل | ای ذلیل انصاف خود بی خبر

حکایت

هم ز دو عالم جدایی یافت او | بعد از آن در خیمه تنها نشست
روز و شب ... تر از آن ... بود | چون بسی شد ناله‌ای زاد او

حب ... نیت در خورد شما
بلند دیگ نماکار دیدیت
... درون آخر بخش که بود
او زهشیاری و در روی برت
گفت این عالم یکی مرکب است
هر که بر حادثه پرده ...
عقل با دل بخش و جان را حال ده
تا تو باشی از همه در پیش ...
چون بود در حضرت آن پادشا
بی وفایی خود نکردم با کسی
هر که انصاف نیست ...
به تنهایی در کوه و در بهم
برتر از انصاف داد ...
لیک از خود داد نداد اینان بسی
شیخ فضل او بود از عصر بود
زود پیش ترخانی آمدی
ورتو دانا تر بخرد آد ...
کوی بردم از احادیث سخن
یک زمان انصاف ده پنهان نکو
شد مکرر لشکر محمود اسیر
شد سلطان عاقبت آن پادشاه
دل ز جان برخاست ... سودا
شد خبر محمود را از کار او

خواند محمودش پیش خود ایاز
زان همی کریم که بود او دولتان
تا نیاید پیش تو محمود باز
کرد می بایست کردن لشکری
تو نکردی یاد من این چون بود
چون کنم این خجلت و تشویر
گر وفاداری تو عزم راه کن
غازیی از کافری بس سرفراز
چون بشد غازی ز خویش کرد
بود کافر را نمازی آن خویش
غاز تیغ چون نه بد سر بر خاک
کای همه بد عهدی از سر تا بپای
ای وا و فوا العهد بر نا خوانده
او نکوی کرد تو بد میکنی
ای مسلمان نا مسلم آمدی
کافر تیغ چون دید گریان آمده
بی وفا گشته از بهر تو ام
گفت جاری که بجبر شیخ پیش
عرضه کن اسلام تا دین آورم
بس که با مطلوب شیخ شبلی
ه براوز قطعنان کرد مغز
از سر بیچارگی گفته حال
روی یوسف بود در بر تو نهان

جلوه کری پیش ملکی پیش این
در قیامت گر کشند این سؤال
با جهانی پر سوار بر فراز
بهر تو خود ز بهر دیگری
آخر از شرم وفا بیرون بود
گر وفا نشناسی جانان از پیراهن
ورنه چنین به سلطنت کی کنی

حکایت

سهل خوانده ابر بیرون شد عجمی
گفت فضح اینجا گاه
خوش وفا و عهد آری بجای
گشته کز بر عهد خود نامانده
با نکو کاری تو بد میکنی
در وفا از کافری کم آمدی
تیغش افتاد دست حیران آمده
این چنین گریان من از بهر تو ام
از برای دشمن معبود خویش
شرک بودم شرع آیین آورم
بی وفایی کرده نیزی طلب

حکایت

بیش یوسف طاس زانکه

خسرو محمودش گفت ای پادشاه
کای همه بد عهدی از سر تا بپای
تو نکردی یاد من این چون بود
ل سپاهی یاد نامدت
کرد سفا از حق تعالی ارتضاع
حرف انصاف وفاداری شنو
معجه بیرون شد ازین بی‌وفا

حکایت

گوشه بگرفت کافر
خواست تیغی زند بر وی نهان
اگر زد تیغ جو اول از جهل
چون نکو کرد کاز پیش این
بود وفت از کار زوفا داد
رفت غازی زین سخن از جای خویش
گفت گریان از جه بر گوی مات
چون شنید این قصه کافر زار
از وفاداری که چندین عتاب
ای دریغا بردم بندی چنین
لیکه همه مت طاس نک

حکایت

دست زد در طاس یوسف آنگاه

من لی کریم ز بهر ال در جاه
گاه اجو زینی تنم جای
بادی از شرم او وفا بیرون بود
دوست خواهم تو بگو یاد آمدت
چون دم این سنه وفای با
در میان نیکو کاری شنو
جنت در باب جوار
خوات بحلت اگر بگذارد
باز آمد جنگ مرد چون کرد
بر نهاد او سر بت خاک بر
هاتفی آواز داد از آسمان
تو اگر تیغش زنی جهلت جهل
با جوانمردی مکن تو چنین این
کو وفاداری ترا کرد
در عرق گم شد سر تا پای خویش
گفت کرد این زمان باز آمدت
نعره زد بعد از آن بگریست زار
چون کنم من بی وفایی با خدا
بی خبر من از خداوندی چنین
جلوه در روت بگوید نکی بیک
پیش یوسف آمدند از راه دور
جاده بخراسفدان تنگ سال
طاس او زنان آمد ناز زاد

گفت حالی یوسف حکمتشناس
حاکمند ای مرد حق شناس
گفت میگوید شما را پیش ازین
دست زد بر طاس یکباره گر
برادر گفت این کار زان
گر چنین باشد اگر قصه او
آنچه تو از بی وفایی کرده
بار دیگر از خواب غیرت کند
چون بی آواز طاس آمد بگوش
چند کرد طاس که ای رهنمون
برادر گفت ای حق شناس
گرکسی گستاخی آید عظیم
گفت هر کرا که ادب بود
گر که گستاخی آنجا روا است
چون ز بت دست
گر که گستاخی جون ابدال
گر بود آید وثاق اعجمی
جلوه
خوش بود گستاخی او خوش بود
چون تو اد دیوانگی آید بدید
در خراسان بود دولت برفروز
صد غلامش بود ترک ماه روی
کلاه شعشعه ابلق

هیچ میدانید این آواز طاس
کس بچه انداختید بانگ آمد زطاس
یک برادر بود حسنش بیش ازین
طاس آورده در کار
شرم باد آن از غدار اخوان
شنوده زو دیگر حسد او
ز مود آشنای کرد
دو نهاده خود گرفتار کند
می ندانم تا بماند عقل و هوش
هر که از کینت ببرون
ورند رسوا کردی از آواز طاس
بعد از آن از بی وفایی هیچ

حکایت

یک نفس گستاخی از وی روا
امد از ایمان و از جان تیر باز
مست از گستاخی اعرضی
گر کند گستاخی از ره طلب
زانکه آن دیوانه چون آتش بود

حکایت

سرو قامت سیم ساعد شنکری
سر بسر سیمین بر وزرین کمر

دو برادر برگشاده آن زمان
یوسف آنگه گفت نام دوست
نام یوسف است که بود از شما
گفت میگوید پدر را سوخته
جون بجاه افکندتان گو بباید
تو مکن چندین درین قصه نظر
گر کسی خوری زند بر طاس دست
پیش تو بت از آن
ای جو مور لنگ در کار آمده
در میان طاس ای بسلا
دیگری بسپاردو کای چشم
جون بود گستاخی آنجا باز کرد

حکایت

مرد استادی که باشد بر کنار
کی تواند رندی
در بود شوریده سودای عشق
او جو دیوانه بود از شور عشق
ور ه آتش ملامت کی بود

حکایت

هر یکی در گوش در نی شب
با کمر های مرصع بر میان

پیش یوسف از سر عجزی زبان
کو همی گوید شما سیدست
در نکوی گری بر بود از شما
یوسف ی با بزرخته
جلوه در جاه بلا ماند باز
قصه ن این زمان ای بی خبر
کار تا شایسته در طاس مست
یک بیک بر تو شمارد آن همه
در بن طاس گرفتار آمده
بر مکن بر کشه ای از بلا
ست گستاخی حضرت روا
دست معنی بر فشان و راز گوی
محرم راز الوهیت بود
زانکه دایم راز دار پادشاست
کی تواند بود را رازدار
نبود گستاخی در پیش شاه
دست برداشت از غوغای عشق
می رود بر روی آب عشق
مرد مجنون را ملامت کی بود
مه سیگری ز تو بغایت
زانکه بد اند خراسان
خنجی از عکس آن روز
هر یکی را خنکی زر ران

هرکه دیدی روی آن یک لشکری
دید آن خیل غلامان را ز دور
جون شنید این قصه آن مرد
گر از آن دیوانه گستاخ باشی
خوش بود گستاخی دیوانگان
گفت آن دیوانه تن برهنه
بود سرمای و باران شگرف
…
سر بکشتش خون روان شد
بود در کار …
رفت سوی آسیا و خوش بخفت
گرگ آن خر را بدید و بخورد
نصف بیش سر بکنده …
جنگ این تاوان بود …
بر زبان مصر چون حال گشت
جه عجب …
نادران حالت شود …
خاست اندر مصر قحطی ناگهان
جمله ره خلق میمرد … بود
از قضا دیوانه جون آن بدید
هرکه او گستاخ اینجا بود
بود آن دیوانه جون …
رفت آخر تا بگنج گلخنی

ولیک ادنی حالی و جان بر بری / از قضا دیوانه بس گرسنه
گفت زان کشتند این خیل چو … / خواجه شهری جوابش داد …
او فتاد اندر سر آن دیوانه دود / گشتای دارنده عرش مجید
برگ داری لازم این گستاخ باش / در خداری برگ این شاخ بلند
خوش بنشین بسوز چون … / شیخ نخواند دید آن قوم را

حکایت

عاقبت می‌رفت تا ویرانه / جون نهاد از راه در ویرانه گام
رو سوی آسمان بر کرد روی / گفت تا کی گریه سلطانی زدن

حکایت

روز دیگر بود تاوان خواست … / مرد … آمد … دوان
… بر سید کین تاوان کراست / بر گشاد گرگ یک تن
مرده را تاوان از و باید جست / یارب این تاوان … نیکو بگفت

حکایت

نکرد هیچ از پیر باز بیش … / جمله را گوید … گوید همه

حکایت

خلق می‌مردند و نان نبود … / گفت ای دارنده دنیا و دین
عذر خواهد باز جون آگه شود / گر گدای گوید … کرد

حکایت

زنده پوشیده سر و پا برهنه
گفت غلامان عمید شهر است
بنده پروردن بیاموز از عمید
بس بکن گستاخی و بر خود مخند
جه بدید نیک در این جایگاه
در میان راه بیند گرسنه
تر شد از باران آن سرگشته …
بر سرش آمد همی خشتی ز بام
دین نکوتر سنگ نتوانی زدن
عاریت بستد خر از همسایه
جون بخفت آن مرد حالی خر برفت
تا بخورد سیر کار آن زمان
مرد … در دست …
هیچ تاوان نیست …
زانکه مخلوقی بر ایشان برکند
حالتی باید ز دولت …
جمله بنمودید … همه
خلق می‌مردند و … نان
نیم مرده … خورده بود
جون نداری رزق کمتر آوری
عذر آن دیوانه بپذیر باز خواست
زانکه سنگ انداختن …
بود اندر کنج گلخن روز …

مقبلان روزی که … لشکر
ماه دیوانه … شام …
تا که از جای … بگشاد باز
گفت یارب … این گلخن
آنکه … و لایعقل …
در زبان … او … داد
واسطی … سرگردان شده
جشم بر کرد … افتاد
این جهودان گفت …
… جون در خور تاجی …
… که خدای آسمان
… ام
جون همه خلق جهان را دیده ام
کار من … عشق …
وقت آن آمد که خط …
بر جمالش جسم جان روشن …
گفت … شد … و …
… دولتی آید …
… اینجا که دعوی …
رابعه گفتی که ای دانای راز
دوستان را آخرت … وام
گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم
بس بود از مفلسی … مرا

در سر دیوانه آمد … / جون … از سنگ … شناخت
گر … انداخت … / تیر … آن خانه افتاد …
روشنی در خانه گلخن … / باز … آنکه … سنگ
… کرده … آن … / گر … دیوانه زین … لاف
… / … تا کا …
عاشق و دیوانه را … / گر … در سرای …

حکایت

… گفت … / این سخن … قاضی …
… انکار … / واسطی گفتش … تبا …
جمله … / … ام

حکایت

در چنین کاری … / … در عشق …

حکایت

… سیمرغ … کوه قاف / … عشق … در …
… آید … / بس … خویش … کرد …
… آن دعوی … / دوستی … آزادی … بود

حکایت

گر قدم … / گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم
زانکه … / … هر دو عالم …

گر … زبان …
… زبان
دل شد …
… از …
… آرای …
جمله … دوران …
… ساز و سامان شده
بس … بجای …
… قاضی کشید
… حکم … ماه
عشق … ام
… عشق … ز …
درگه … ام
گر … جانم … بگاه
… طلعت جانان …
با وصال … کردن …
… در جوال …
… خویش
دوستی … کاری …
… ناز …
زانکه من … آزادم …
گر … مفلس شوم
… خوام …

هر کرا او هست کلی او بود
همچو حوری جز وفا با بی نظیر
فالق آفاق من فوق الحجاب
گفت هر چیزی که بست اندر جهان
چون عوض خود مرا بی من بیافت
لحظه‌ی بی من تمنای جهان نخواه
اوست در هر دو جهان مقصود تو
بت بود هر چه آن کز پی تو برو
ما بتند آن بت که نا مستی بود
هندوان از بهر بت خاسته
هر کسی کفتش نه مات حب
آزرو محمود را دا دید کوش
چیست من چو هر سلید از مبان
بشکن این بت را که داری سر بسر
ای اول داده ازادات
تا کرفت اوست بی یاد و بیل
گفت چون محمود شیخ خسروان
هندوان با لشکری امید دیگر
هر غنیمت کاندرین جایگاه
هر یک جز و غنیمت از قیاس
نه کسی دکفت حال از کاست
هر کسی کفت حیدر مال عند
شد درین اندیشه سرکردان بهم

سنت دریا زیر پل او دا بود
همچو بود و همچو خواهد بود نیز

حکایت

خوب روی شد عاشق کارد اوستاد
من بسر جان برای تو بیاش
همچو جز من چشت آمد آن نخواه
کوزه روی استخوان معبود تو
جمله دنیا بی عوض لا مرا
تا کز بر تو نبر ای حلقه کیر
ای طلب کا بیجا اندار آمد
بر تو بر تو شد جان بیچ بیچ

حکایت

درویش من رنگ زمی خواست
نه از زر تحه یا یتیمی خون
زانک اوشد نبت تراش اوست
خواست شد خالی دست آن رنگ
تا چون ته پا ینتی در بد
بس آخر کرد انکار الست
بیع کونه شاهی نو خرج
گفت ترسیدم که در روز شمار
گفت چون محمود آتش بر فروخت
شاه کفتا لایق لات این بود
نفس را چون بت بسوزان زشوق
جون خلیل اول بت بشکن

حکایت

دل ز آن امیر برادر دید
جمله برسانم به دو نشان راه
بر تر از صد خاطر ملک شاه
کنی عنیمت با بدو بیشان
چون توان دان بمسی نجر
در میان مرده وان حیران
نذر کرد آن دو شاه واکر
عاقبت چون ماند نقش
چون نحد بر عز یافته
زانک با حق نذر داوم آن
یاسه را دیگر کنه میکند
بو الحسینی بود بس فرزانه بود

مثل داری جز خطا و خود نیز
اوست دایم بی نظیر ذاکر بود
کرده یاد آورده پیغمبر خطاب
نه عوض بلی و نه معنا مرا
یک نفس غافل مباش از تا کید
روز و شب در دو دایرکار آمد
در جهان هوش تو او داهیچ
کار تو چون کوی جان
لشکر محمود اندر سومنات
آتشی بر کرد و حالی خوش
بر سر آن جمع کو بد که دکا
وان بت آتش بر ستان زا
ورخطای من مکافات این
تا بی چهر نو میفند بت
جون توانی شد با غواق تو
همچو رفتی و نا کن کز
رفت از وو تن بر هندوان
گفت آگر ما بهم درین لشکر
بس غنیمت کرده بجد بر شمار
وان سپه دو باین بی رفت با
تا درین عهد وفا آید دوست
با کجا تا در خزینه میکند
یک رو زی شاد دل دیوانه بود

یک دست او در میان آن سپاه
او چرا آزاد شد ای شاه سپاه
وز دل دیوانه کفت ای پادشاه
حق چو بفضر داد کار دوست
دیگری کفت ای بحضرت دم زدا
چون بکوی تو بدین سود ادیم
پیش شاهان تحفه باید نفیس
هر چه تو بچاری کا نجا بود
سوز جان و درد دل بیهوشی
جایگاه خاص تو زمان تست
چون زلیخا خشم با غواز دا
با غلامی کفت بنشان این د
بر تن یوسف جان بازکنای
نو ستیمی بذ بر دو نیک بخت
چون زلیخا با ینک بشنودی
چون نه چند بر تن زخم چو بیچ
کرچه زین حضرت نشانی تحفت
چون زلیخا دو شنود آنار آ
کر بود درمانی صد زخم کر
تا کردی مرد صاحب درد تو
خواجه را زنکی غلامی جست
جمله شب آن غلام با کباز
خواجه کفتی ای غلام کار کن

جون بدید از دور او را پادشاه
بی عرض کو بد سخن در جایگاه
کارت آمد باد و جوابت کار
آن بکردان خود آن تو خلاص
گفت آن دیوانه را فرمان کنم
خواند آن دیوانه را شاه جهان
کر تخواهی داشت با او کار نیز
عاقبت محمود کرد آن دز شاد

سوال

مرد لی تحفه نباشد جز خسیس
بردن آن بر تو کی زیبا بود
زانک آنجا این نشان ندید کسی
تحفه حاجت نفس تا زمان تست
گفت ای سایل که فرمان بر
علم است آنجا که دامرار فت
کر برآید از سر درد یک آه
آه اکر از جای خاص آید بدید

حکایت

کان دم آمد شنوم از دو جهان
دست خود بر پوستین بکشاد
کفتی آهسته زنی ای بیچ
پنک انداز مرا در هیچ بیچ
چون توانید امانی باشد
کفت بس کین آه بود از جایگاه
آه صاحب درد باشد کارکر
درد صفت مردان باشی بود تو
آن غلام آمد پی کارش بیاد
مرد بر چیزی که می زد استوار
مرد کفت ای یوسف خورشید
بر هنه کن دوش و دل برجای دار
مرد حالی کرده دست خود بلند
بیش از آن آن اسما نا چیز بود
کر بود در حلقه صد غم زده
هر که درد عشق دارد سود هم

حکایت

شب چو بر خیزی مرا بیدار کن
تا وضو سازم کنم با تو نماز

زو بپرسید هر چه کوید آن کنم
بس نهاد آن نقصه با او در میان
تو بدو جز زو میند بیش ای عزیز
عاقبت محمود کشت آن شهریار
چه بضاعت است تر اینجا بگاه
آنچه اینجا تحفه بود آنجا بر هم
آنجا اینجا آن باید آن بری
طاعت روحانیان بسیار هست
می برد بوی جگر تا جایگاه
مرد را حالی خلاص آید پدید
رفت یوسف با زندان با
بس بر تن بیچاره جو
روی یوسف دید و دل از دست داد
نالها میکرد یوسف ناز داد
کر زلیخا بر تو اندازد نظر
بعد از آن چون قوی را باید
سخت چون زد کار ازین
آه نباری زجانی نیز بود
حلقه را باشد نکین ماتم زده
شب کجا باید قرار و روز هم
در طریقت مست از کل نشسته
تا بوقت صبح میکردی نماز
آن غلام او را چو حالی واز باز

گفت آن ذره که در روز نخست / گر کسش بیدار که بنود رواست
گر تو دراستی بیدارست / روز و شب دیگاه نه بیکار هی
چون کسی باید که بیدارت کند / دیگری باید که او کارت کند
هرکه این حسرت این در وخفت / خاک بر فرقش که این کس نیست

حکایت

هرکه با این درد دل در هم نشست / محو شد اندر دوزخ نعم از بهشت
بو علی طوسی که مرد جهد بود / سالکان وادی جد و جهد بود
آنکه او آنجا باید در رسید / می ندانم هیچکس کز رسید
گفت فردا اهل دوزخ زار زار / اهل جنت را به چند آشکار
کز خوشی جنت و ذوق وصال / حال خود گویید تا خود چون حال
اهل جنت جمله گویند آن زمان / خوشی فردوس برخاست از میان
زانکه ما را در بهشت پر کمال / روی بنمود آفتاب جمال
چون جمال او بتابد یکزمان / جنت خلد از شرم او تاریک شد
در دوزخ آن جمال جان فشان / خلد را از نام وانگه نه نشان
چون بگویند اهل جنت حال خویش / اهل دوزخ در جواب آیند پیش
کای بسا داغی که در فردوس جان / هیچ کس نی آنجا نت آنجا نه
زانکه با اصحاب جاهی تا خوشیم / از نعم تا فرق غرق آتشیم
روی چون بنمود ما را آشکار / حسرت ما ماند کز دوری یار
چون شنیدیم آنکه ما افتاده ایم / وز جهان لذت جدا افتاده ایم
ناتش حسرت و دل ناشاد ما / آتش دوزخ بر ما از یاد ما
هرکه باشد ذره حسرت ببیند / کم تواند کرد از غیرت بدید
حسرت و آه و جراحت باید / در جراحت ذوق دراخت
گر درین منزل تو مجروح آمدی / محرم علوی کلا روح امد

حکایت

گرد مجروحی دم از عالم زن / داغ نی بر جراحت دم زند
از نبی درخواست ره بی تو نخست / تا گزارد بر مصلایش نماز
خواجه و سعودی ما ادا او را درمان / گفت ریگ و خاک گرم این زمان
روی نه بر ریگ گرم و خاک راه / زانکه هر مجروح را داغ […]
چون ندیدی هیچ جراحت روی / داغ نیکوتر بود مجروح را
تا نیابی داغ دل اینجایگاه / کی توان کردن فسیره تو نگاه
داغ دل آور که در میان درد / اهل دل از داغ بشناسد درد

سوال مرغی دیگر و جواب هدهد او را

دیگری گفتش که ای دانای راه / دیده ماند درین وادی تباه
پر سیاست می نماید این طریق / چند فرسنگ این ره ای رفیق
گفت ما را هفت وادی در ره است / چون گذشتی هفت وادی درگه است
وانیامد در جهان زین راه کس / نیست از فرسنگ آن آگاه کس
چون نیامد باز کس زین راه دور / چون دهندت آگهی ای ناصبور
چون شدند آنجا که گم شد سر بسر / کی خبر بازت دهد ای بیخبر
هست وادی طلب آغاز کار / وادی عشق است از آن پس بی کنار
پس سیم وادیست آن معرفت / هست چارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاک / پس ششم وادی حیرت صعبناک

مغتنم

٦

هفتمین وادی فقرست و فنا / بعد ازین روی روش نبود ترا
در کشش افتی روش گم گرددت / گر بود یک قطره قلزم گرددت

حکایت

چون فرو آیی بوادی طلب / پیشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس آنجا بود / طوطی گردون مگس آنجا بود
جد و جهد اینجات باید سالها / زانکه اینجا قلب گردد حالها
مال اینجا بایدت انداختن / ملک اینجا بایدت در باختن
در میان خونت باید آمدن / وز همه بیرونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست / دل بباید کرد پاک از هرچه هست
چون دل تو پاک گردد از صفات / تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
چون شود آن نور بر تو آشکار / در دل تو یک طلب گردد هزار
گر شود در راه او آتش پدید / ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویشتن را از شوق او دیوانه وار / بر سر آتش زند پروانه وار
مرد طلب گردد ز مشتاقی خویش / جرعه ای می خواهد از ساقی خویش
جرعه ای زان باده چون نوشش بود / هر دو عالم کل فراموشش بود
مرد در دریا بماند خشک لب / سر جانان میکند از جان طلب
کفر و لعنت گر بهم پیش آیدش / در پذیرد تا دری بگشایدش

حکایت

چون درش بگشاد چه کفر و چه دین / زانکه نبود زان سوی در آن و این
بو عثمان مکی در حرم / آورید این گنج نامه در قلم
گفت چون حق دید آن […] / چون آدم که خاکی بود و آب
خواست تا خیل ملایک سر بسر / ذره خبر دارند از جان و اثر
گفت ای روحانیان آسمان / پیش آدم سجده آرید آن زمان
سر نهادند آن همه بر روی خاک / تا جرم یک تن ببیند آن سراک
بار ابلیس آمد و گفت این نفس / سجده از من نه چند هیچکس
گر بخواهد سر از من مرا / جست غم چون عشق این کرد […]
من همی دانم که آدم خاک نیست / سر نهم تا سر بپیچم باک نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین / سر بیفکندش که او بد در کمین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه / هم خلیفه است آدم و هم پادشاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان / بکشمت تا واکبری در جهان
زانکه اندر خفیه بیرون از سپاه / هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
بیند کی جز من کسی کانجا نهد / بکشند او را و خطش بر جان نهند
ره بگنجی گنج دیدی آشکار / سر ببرندن باید کرد اختیار
گر ببرم سر زنی این دم ترا / این سخن باشد همه عالم ترا
گفت یارب مهلتم ده این زمان / چاره کن این را که افکندی […]
حق تعالی گفت مهلت بر تست / طوق لعنت کرده ام در گردنت
نام تو کذاب عالم زد رقم / تا بمانی تا قیامت متهم
بعد از آن ابلیس گفت آن گنج پاک / چون بر او در شد از لعنت جواب
لعنت آن تست و رحمت آن من / بند آن تست و قسمت آن من
گر مرا قسمت لعنت گفت / نعمتم باید همه رنگ بخت
چون بدیدم خلق را لعنت طلب / لعنت بر دانستن من […]
لعنت را هم رحمت بنده است / بند لعنت هم کافکنده است
اینچنین ماند طلب کار طلبی / تو ز طالب معنی با لبی
گر بلی یابی تو او را روز و شب / بخت […] کم نقصان در طلب

حکایت

وقت مردن بود شبلی بیقرار / چشم پوشیده و سایر انتظار
در میان زنار حیرت بسته بود / بر سر خاکستری بنشسته بود
گه برآوردی اشک بر خاکستر او / گاه خاکستر فشاندی بر سر او
سایلی گفتش چنین وقتی که دید / دیده کس کاو زنار بست
گفت میسوزم چه سازم چون کنم / چون زغیرت میگدازم چون کنم
جان من از عهدهٔ عالم بجست / این زمان از غیرت ابلیس جست
چون خطاب لعنت او را شد نصیب / آن اضافت آمد او هم بکس
ماند شبلی تشنه و متحیر / او بدیگر کس دهد چیزی دگر
گر تفاوت باشدت از دو شاه / سنگ یا گوهر تو مرد راه
گر ترا از گوهری از سنگ کار / پس خوارزمشاه آنجا هیچ کار
سنگ و گوهر را ز دشمن شود / آن نظر کن تو که این از دوست
گر ترا سنگی دهد معشوق مست / به که از غیری گهر آری بدست
مرد باید کز طلب در انتظار / هر زمانی جان کند بر تو نثار
هر زمانی از طلب ساکن شود / تن همی سوزد تنش بیکل شود
گر فرو استد زمانی از طلب / مرتدی باشد درین ره بی ادب

حکایت

دید مجنون را عزیزی دردناک / کو میان رهگذر می بیخت خاک
گفت ای مجنون چه میجویی چنین / گفت لیلی را همی جویم چنین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک / کی بود در خاک شارع در پاک
گفت من میجویمش هر جا که هست / بوکه جایی یکدمش آرم بدست

حکایت

یوسف همدان امام روزگار / صاحب اسرار جهان پنهان کار
گفت چندانی که از بالا و پست / دیده ور می بنگرد در هرچه هست
هست یک یک ذره یعقوبی دگر / یوسف گم کرده میجوید خبر
دور باید بود و او در انتظار / تا درین ره در بیاید روزگار
ور درین ره در نیابی کار باز / سر بکش تنها درین اسرار باز
در طلب صبری بباید مرد را / صبر خود کی باشد اهل درد را
صبر کن گر خواهی ورد نبی / بوکه جایی راه یابی از کسی
همچو آن طفلی که اندر شکم / همچنان با خون نشیند خود بهم
اندرون خون نشو چون طفل / آن اگر باید برون خود همی
قوت آن طفل شکم خون است و بس / آن همه سود از بهر ونی بس
خون خورد در پرده نشین وار / تا برآید کار تو از درد کار

حکایت

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم / شد بصحرا دیده پر خون دل دو نیم
دید پیری روستایی را ز دور / گاو می بست و ازو می ریخت نور
شیخ سوی او شد و کردش سلام / شیخ داد آن قبض حال خود تمام
پیر چون بشنید گفت ای بوسعید / از فرود فرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام / نه یکی کرت بعد کرت ها تمام
ور بود مرغی که چینه آشکار / دانهٔ ارزن پس از سالی هزار
گر ز بعد آنکه با چندین زمان / مرغ صد باره بپرد از دو جهان
از درش بویی نیابد جان هنوز / بوسعید ار دور باشد آن هنوز

طالبا تا صبر میباید بسی / طالب صابر نبیند هر کسی
تا طلب در اندرون ناید پدید / مشک در نافه ز خون ناید پدید
در درون چون طلب بیرون رود / گر برون گردون بود در خون رود
گر طلب خود ز زهره ادان بود / هر که بنود صبور آنجان بود
گر برست آید ترا گنجی گهر / در طلب باید که باشد چشم تر
آنکه از گنجی گهر خرسند شد / هم بدان گنج گهر دربند شد
هر که او در ره بچیزی باز ماند / شد مبتلا آن خبر کز یار باز
چون تکبر آمدی بیدل بماند / گر شرابی مست و لایعقل شود
می شود آخر بکلی مست عز / می طلب چون تا نهایت هست

حکایت

یک شبی محمود می شد بی سپاه / خاک بیزی دید سر بر خاک راه
کرده بد هر جای کریی خاک جمع / شاه چون آن دید بازو بند خویش
در میان کوده خاکت او فکند / پس برانداخت آنگه چون بادی جهید
پس گر شب بازآمد شهریار / دید او را همچنان مشغول کار
گفت آنچه دوش آن یافتی / در خراج محکم آسان یافتی
همچنان آن خاک میبیزی تو لیک / بادشاهی کن که کشتی بادشاه
خاک بیزی گفت آن زین یافتم / آنچنان گنجی نهان زین یافتم
چون ازین در دولتم شد آشکار / تا که جان دارم مرا اینست کار
مرد این در باش تا بگشایدت / سر فتاد این را تا بنمایدت
بس چو در جستم تو پیوسته بخست / تو طلب کن تا که این در بست
می خوردی سکینه زین در بسته / کای خدای آخر درم برگشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود / گفت ای غافل کی این در بسته بود

در بیان وادی عشق

بعد ازان وادی عشق آید پدید / غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس درین وادی بجز آتش مباد / وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود / گرم رو سوزنده و سرکش بود
لحظهٔ نه کافری داند نه دین / ساعتی نه شک شناسد نه یقین
نیک و بد در راه او یکسان بود / خود چو عشق آمد نه این نه آن بود
هیچ داند پاک در بازد بنقد / وز وصال دوست شاد و شد بنقد
دیگران را وعدهٔ فردا بود / لیک او را نقد هم اینجا بود
تا بسوزد خویش را یکبارگی / کی تواند رست از غمخوارگی
تا نسوزد خود بکلی خود تمام / در شرع کی تواند او خود ثمرت
ماهیی از دریا چو بر صحرا فتد / می طپد تا بو که در دریا فتد
می طپد پیوسته بر سوزد گداز / تا بجای خود رود تا کار باز
عشق اینجا آتش است و عقل دود / عشق کامد در گریزد عقل زود
عقل در سودای عشق استاد نیست / عشق کار عقل مادرزاد نیست
گر ز غیب دیده بخشندت / اصل عشق اینجا ببینی کز کجاست
هست یک یک برگ از هستی عشق / سر برافکنده از مستی عشق
گر ترا آن چشم غیبی باز شد / با تو ذرات جهان همراز شد
ور بچشم عقل بگشایی نظر / عشق را هرگز نبینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را / مردم آزاده باید عشق را
تو نه کار افتاده نه عاشقی / مرده تو عشق را کی لایقی

فتنه دل آید دین در صد هزار
شد زده عشق سودای او
هر چه او را بود اسباب و ضیاع
چون نماندش هیچ و بس درویش شد
زانکه چندان کو نانش بر سید
سایلی گفتش که ای آشفته کار
تا چنین کاری نبیند مرد را
اهل لیلی نیز مجنون را دمی
داشت صحرایی در آن صحرا نشست
آن شبان را گفت بهر کردگار
تا نهان در پوست بنشینم خوش
ای صبا در مردوار نهان بوده
خوش خوشی بر خاست آنگه خوش
آب خوش بر روی آن مست خراب
یک تن از قوم مجنون گفت باز
گفت هر چیزی سزای دوست نیست
اطلس و اکسون مجنون بر تست
دل ز جز از پوست یافت از دوستی
کم ز بخیر آن همه صفات
گفت عاشق را بداند آن خلقی
چون سواره گفت اندر ماه
چون بمیدان آمدی آن شکل
روز دیگر چون بمیدان شد غلام

تا که در هر نفس صد جان نثار
خواجه از جان و مال آواره

حکایت

عشق آن بد دل کی صد بیش
گرچه بسیار شد او را نان تمام
جلوس بود و نفاعی می رسید
دایما بخشته بودی گرسنه
عشق چه بود سر این کن آنکاه
گفت آن باشد که صد عالم قماع

حکایت

پوستینی بستد از مجنون
سرنگون شد بوست اندر سر کشید
در میان گوسفندانم گذار
سوی لیلی زان رمه در میان
بهره یابم بار از دوست من
گر تو ایکدم چنین درد کستی
زود مردان میدان خوند
عاقبت مجنون چو زیر پوست شد
بس بر افکند ایل بوش از دو
چون در آمد عشق و آتش بیخت
باز تن آن آتش آب
بعد از آن روزی مگر مجنون
پس برهنه ماند ای سر فراز
جامه کان خوش داری و بس
هیچ جامه بهتر از پوست نیست
پوستین خواهم از آن گوسفند
پوست خواهد هر که لیلی دوست است
بوده ام با دوست زیر پوست
چون نداری مغز ای بر پوستی
عشق باید کز خوشی بستاند
بخشش جان است و ترک تو
پای درنه کر سر افرازی چنین

حکایت

ده هر کاسکستی جز بکوی
آن سخن گفتا محمود با ذ
مهر صدق آن دید با عشق تمام
چشم بر کوی ایاز آورده بود

روز فاقی کوه کی بیچاره شد
گفت سر غوغای رسوای او
می خورد و می نور خاکی قماع
گرسنه بودی و سیر از جان تمام
تا خورد یکدم قماعی صد شتر
جمله بر خویشتن برای یک قماع
او چه داند عشق را و درد را
حد قبیله رند زاد ندی
خویشتن را کرد مجنون او بدید
تا بیابم بوی لیلی یک زمان
در دین هر بوی تو مرد نیستی
بامداد مجنون بسوی دشت شد
بر گرفتش آن شبان بر دوش
کوه با قوم بصحرا در دشت
گر بگوی من بیابم این نفس
چشم جز با تیر می دوزم سپند
کی نشانم جامه جز پوست من
پس صفات ست پدید کرد آن
تا که یاری بیت جانان چنین
آن سخن شد فاش در هر مجلسی
هر دو روی آن گدای حق شناس
کان گدای گفت عاشق با ایاز
کوی صد زخم چوگان خورده بود

کرد پنهان سوی او سلطان نگاه
خواندش محمود و گفتش ای گدا
عشق تو افتاد در همسایه
ساز وصل است آنکه تو داری و
وصل با چندین همه سازی کار
گفت اینکه چو من سرگشته
بوده و در سرگشتگی افتاده ایم
دولتی تا از من آمد کوی راه
گر که بر تن زخم از چوگان خورده
من اگرچه زخم دارم بیش از او
آن وادی چون حضوری می رسد
شهریارش گفت ای درویش من
گفت تا جانم بود مفلس نیم
در تو ای محمود کو معنی عشق
چون برادر زند جان بی قرار
گر تو اکنون یک ساعت در آی
چون در آمدی تا خبر باشد ترا
درعجم افتاد خلق از عرب
در نظاره یک نشانه ای چو
جمله گرفتن همه دزد یاکبر
چون بدید آن قوم را سلطان
جمله کشتند ش در آن معرکه
مال و ملک و سیم و زر بود بی

دیده جانان که چو درد سر نگاه
خواستی هم کاسکی با پادشاه
چشن این سرمایه سرمایه
صبر کن در درد و هجران یکنفس
هجر اگر مرد عشق بایدات
من چه او او چو من گشته است
ای برد گی من با ایستاده ایم
کاب رو را شمل پرسند کاه کاه
وین گدای دل شده بر جان خود
دیدم او وصت من در پیش او
اوفی و صلش بر وری می رسد
دعوی افلاس کردی پیش من
مرد عشقم مرد این میدان نیم
جان فشان و دانه مکن دعوی عشق
شد جهان محمود را زان غم سیاه
تا تو در ره بسی پاکی ده ای

غم چو چوگان بود و گردان چو گوی
زد گفتش گه گدایم ور نیم
تو جهانداری و جان از وحشه
عشق را افلاس کرده تنگ
شاه گفتش ای تو هستی بیخبر
قد من او دو امد و من آن او
او خبر از او من هم از او
کر چه مجنون کوی بای و سرم
کو اگرچه زخم دارد بی قیاس
کوی که در حضور افتاده است
می نیابم زو صلش بوی بو
مفلسی خونریز داری کو
لیک کرد عشق کردم جان فشان
این بگفت و بود جانش از جهان
کر بخور گفت جان از تن بره
چون جهان زیاده سر کردی بولم

حکایت

بر قلندر راه افتادش مگر
دید شیخی شکسته با سر من
در چه بودی هر کرا دیدی یک کتر
هر یکی را کوزه دردی بدست
عقل و جان بر تاراج سیل فنا
چون قلندر آن جانان را فتد
او در او شد پیش ترکان بود
کرد دردی مست بیکباره دیش
بر دارد در یک پیش حالی کی
زد آمد دود بیش ازو درداد

شمید فدای از هر سوی میدان چو گوی
عشق داری راز تو گفتم نیم
عشق را باید چو من سوخته
عشق را مفلس بر ذره تنگ
جمله چون بر گوی میداری نظر
هر چه که یکدم در چوگان او
باز نیکوییم مستی غم از او
لیک من از گوی بخشش نیم
در ذل او بیدار بود آخر اساس
وین گدا پیوسته دور افتاده
گوی و صلش یافت و دردش گوی
تا بگی گویی در وقع ای بی نوا
جان فشاند زنیت مفلسی نشان
داد جان بر و جانان ناگهان
بود آن نا خود بر هیچ دست بود
کان خداوند جمله در بازی تمام
عقل و جان زیر و زبر باشد ترا
ماند از درد عجم اندر عجب
هر دو عالم باخته در یک سخن
هیچ دردی تا جنید جلوت
آب گرد عقل و جان بر باد شد
محو شد از خویش کم شد در دلش
آن قلندر عود سر بر سقف داد

شنگی
دزد و رند

مرد می‌شد بی‌جهان تا اعوب — هر دو غلطان شد جان در خلل
اهل دل گفتند بس آشفته‌ای — کو ندید جست مگر آن خسته‌ای
سیم شد شد آمد آشفتش تا — شیم بود این درد هیچ درین تا
در دو راه است شد نگاشتند حال تو — شمع وه تا من بدانم حال تو
گفت بودم تو غلامان در دی — او فتادم بر قلندر تا که
هیچ دیگری غلام تیز من — سیم شد شد و شدم ایزن
گفت دست این قلندر کن را — گفت وصف است بی قال الاذا
مرد اعرابی تباهی ماند بوده — زان همه قال الاذای ماند بوده
پای در نه یا سر خود گیر تو — جان بنه یا نه بجان بپذیر تو
گر تو بپذیری بجان اسرار عشق — جان فشانان سر کنی در کار عشق
جان فشانی و بانی برهنه — ماندت تا ال الاذای برهنه
بود عالی همتی صاحب کمال — گشت عاشق بر یکی صاحب جمال

حکایت

از قضا معشوق آن دلداده مرد — شد چو شاخ زعفران باریک و زرد
دید روشن روز او تاریک شد — مرگش از دور آمد و نزدیک شد
مرد عاشق را خبر دادند از آن — کار دی در دو شی آمد دوان
گفت جانا باز خواهم گشت زار — تا بر که خود قیمت آن نگار
مرده‌مان گفتند بس شوریده‌ای — بر زوری گفتش چه گشت دیده‌ای
خون سر بزود سنان کشتن — گر خود این ساعت نخواهد بود
چون نداند مرده گفتن حال — سر بزد و مرده جز جاسلے
گفت چون مرده شنیدم — در قصاص او کشتیم زار زار
بس چو رعد زد ثباتی شمع — از برای او بسوزدم چو شمع
تا بخیم زو گشته ام زود از هوس — سوخته بود از دیم زود بس
بس بخفا بجای آنجا کامین — سوخته تا گشت او نام من
عاشقان جانباز این راه آمدند — ور دو عالم دست کوتاه آمدند
زحمت جان از میان برداشتند — دل بکلی از جهان برداشتند
جان چو بخشاند از بیان جان — عذری کرد باجانان خویش
چون خلیل الله در نزع اوفتاد — جان بعزرائیل آسان می نداد
گفت از بر شو بگو پادشاه — کز خلیل خویش آخر جان مخواه
حق تعالی گفت گر هستی خلیل — بر خلیل خویش کن جان را سبیل
جان همی باید ستد از تو بتیغ — از خلیل خود که جان دارد دریغ
سایلی گفتش که ای شمع جهان — از چه وی عزرائیل جان
عاشقان بوده جان باران — مرحبا سیدادی آخر جان نکاه
گفت من چون کردم ای حق — پای عزرائیل آمد در میان
من که مر سوی او آن دم نگاه — زانکه بنده دایم آمد جز آه
چون بپیچیدم سر از جبریل من — کی دهم جان را بعزرائیل من
زان نیارم کرد خویش خوش بچشم — تا از و شنیم که گوید جان بده
چون بجان دادن رسد فرمان من — نیم جو ارزد جهانی جان من
در دو عالم که هم من جان بکس — تا که او گوید سخن است و بس

در وادی معرفت

بعد از آن بنمایدت پیش نظر — معرفت را وادیی بی پا و سر
هیچ کس نبود که او این جایگاه — مختلف گردد ز بسیاری راه
هیچ ره دروی نه چون آن دیگرست — سالک تن سالک جان دیگرست
باز جان و تن ز نقصان و کمال — هست دایم در ترقی و زوال

لاجرم بس ره که پیش آمد پدید — هر یکی بر حد خویش آمد پدید
سیر هر کس تا کمال او بود — قرب هر کس حسب حال او بود
کی تواند شد درین راه خلیل — عنکبوتی مبتلا همسیر پیل
گر بپرد پشه چندانی که هست — کی کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر — هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر
معرفت زینجا تفاوت یافتست — این یکی محراب و آن بت یافتست
چون بتابد آفتاب معرفت — از سپهر این ره عالی صفت
هر یکی بینا شود بر قدر خویش — باز یابد در حقیقت صدر خویش
سر ذراتش همه روشن شود — گلخن دنیا بر او گلشن شود
مغز بیند از درون نه پوست او — خود نبیند ذره‌ای جز دوست او
هرچه بیند روی او بیند مدام — تا یکی اسرار بین گردد تمام
صد هزار اسرار از زیر نقاب — روی او بنمایدش چون آفتاب
صد هزاران مرد گم گردد مدام — تا یکی اسرار بین گردد تمام
کاملی باید درو جانی شگرف — تا کند غواصی این بحر ژرف
گر ز اسرارت شود ذوقی پدید — هر زمانت نو شود شوقی پدید
تشنگی بر کمال اینجا بود — صد هزاران خون حلال اینجا بود
گر بیاری دست تا عرش مجید — دم مزن یک ساعت از هل من مزید
خویش را در بحر عرفان غرق کن — ورنه باری خاک ره بر فرق کن
گر نه‌ای ای خفته اهل تهنیت — پس چرا خود را نداری تعزیت
گر نداری شادیی از وصل یار — خیز و باری ماتم هجران بدار
گر نمی‌بینی جمال یار تو — خیز و منشین طلب اسرار تو
گر نمی‌دانی طلب کن شرم دار — چون خری تا چند باشی بی فسار

حکایت

بود مردی سنگ دل کرد چنین — اشک می‌ریزید چشمش همچنین
روز بین چون اشک دیده زار زار — سنگ گردد اشک آن دیده آشکار
گر از آن سنگی فتد در دست هیچ — تا قیامت نبارد خرده دیغ
هست هم آن مرد پاک آتشی — گر ببینی باید شتن او بجوی
زانک علم از عشق بی‌معنا نبود — سنگ شد تا کی نگار زنان
جان تو یا کیست این بحث‌های — علم در وی چون جواهر در نمای
بحر جانست درین آزکیجا ی — جو بجلت و علم جان افزای
نور دین تا رکی با او — چون سکندر ماند بی پاسبان
گر تو زرگری از این جوهر بسی — خویشتن را بین پشیمان زرکسی
در نیاید جهت ای کس — هم پشیمانم تو خواهی بود و بس
گر بود در خود این جوهر ترا — هر زمان بایم پشیمان زر ترا
این جهان و آن جهان در دوجهان — جان رتق فتق هم ز جان در دوام
چون برون افتی ازین کر گل — هست اینجا جان خاص آدمی
گرد اینجا جای خاص باز — ای بسی در رگ نفس صد کوه دل
ور درین ره بازمانی وای تو — کم شود در تو چه سر چه پای تو
شب بخسب من بخود — این طلب در تو پدید آید بکس

حکایت

منبلی تا تو طلب کم کرده‌ای — خورد و روز و خواب کم کرده‌ای
عاشقی از فرط عشق آشفته بود — بر سر خاکی بزاری خفته بود
رفت معشوق و بالینش فراز — دید او را خفته و خود رفته باز
رقعه‌ای بنوشت جست و لا بغش — بست آن در آستین عاشقش

عاشقی از خواب چون بیدار شد / رقعه برخواند و پر خونبار شد
این نوشته بود کای مرد خموش / خیز اگر بازارگانی سیم کوش
گر تو مرد عاشقی شب زنده باش / بندگی کن تا بروز و بنده باش
ور تو هستی مرد عاشق شرم دار / خواب طی بادیه عاشق چکار
مرد عاشق دست بگشاید بروز / شب همه شب تا بپاید زنده روز
چون نه اینی و نه آنی ای دروغ / می مزن در عشق لاف بی فروغ
گر نخسبد عاشقی چند در کفن / عاشقش گیرم ولی بر خویشتن
چونکه در عشق از سر جهل آمدی / خواب خوش بادت که نا اهل آمدی

حکایت

پاسبانی بود عاشق گشته زار / روز و شب خوابش نبودی زار زار
هم با عاشقی شد خواب گفت / در همه عمری نخوابی خورد و خفت
گفت شد با پاسبان عشق یار / خواب کی آید کسی را زین دو کار
پاسبان را خواب کی لایق بود / خاصه مرد پاسبان عاشق بود
چون چنین سر بادیه در بر بود / بود این و آن میان دیگر بود
من چگونه خواب گیرم اندکی / وام بتوان کرد این خواب یکی
هر شبم عشق امتحانی بکند / پاسبانا پاسبانی بکند
گاه میرفتی و چوبک میزدی / که زدم بر روی تا دل میزدی
گر نخفتی یکدم آن بی خواب خود / عشق غیرتش آن زمان حالی
جمله شب خلق را آگه ساختی / با مخنثی و فغان میداشتی
دوستی گفتش که ای در رنج و تاب / جمله شب نیست یک لحظه خواب
گفت مرد پاسبان را خواب خفت / روی عاشق اینجا گفت
پاسبان را کار نی خوابی بود / خاصه مرد پاسبان عاشق بود
چون ز جای خواب آب آید بروی / کی بود ممکن که خواب آید برون
عاشقی با پاسبانی یار شد / خواب از چشمش بدریا بار شد
هر کرا بی خوابی ترس بود / خواب او بر کز سر و بیش بود
پاسبانا عاشقی نغز او فتاد / کار بی خوابی چشم در سر او فتاد
می محبت بود اگر جوید / خواب خوش بادت اگر گوید
پاسبانی کن بیچه در کوی دل / زانکه چون عاشق در پهلوی دل
مستانی دزدان ز دل گرفته دل / جوهر او را از دزدان نگاه
چون ترا این پاسبانی شد صفت / عشق روز آید بجنبد و معرفت
مرد را دل تنگ بین دریای خون / سر فرو آید ز بی خوابی برون
هر کرا بی خوابی بسیار بود / چون بحضرت شد دلی بیدار جز
چون ز بیخواب چه کاری دل / خواب کم کن در دعاداری دل
چند گویم چون وجود تو فنا / مرد قرار از او چو خواند رهاند
عاشقان رفتند در چنان همه / در محبت مخلدان همه
تو همی خسپی که آن مردان درد / نوش کرد آنچه می بایست کرد
هر کرا شد ذوق عشق او پدید / روز باید برده عالم را کلید
گر دلی باشد شود مردی بکار / و بود مردی شود دریای درد
باکسی جابر گفت ای مرد عشق / ذره‌ای بر هر که تابد درد عشق

حکایت

گر بود مردی ز نی ناید ازو / ور زن او بر کم مرد آید ازو
زن نه بیزی تو کاز آدم نزاد / مرد مشتاقی که از دیم نزاد
تا نباید هیچ مرد باید تمام / کام گر بر تو بگشاید تمام
ملک این یا آن ده و لشکر این نم / ذره‌ای زین عالی از دین شر

جونیان

٦

چون نه پای ملک حاصل آمدت / حاصل آید هیچ در دل آمدت
گر شوی تا حشر ملک این جهان / تا ابد ضایع بمانی جاودان
هست وایم سلطنت معرفت / جهد کن تا حاصل آید این صفت
هر که مست عالم عرفان بود / بر همه خلق جهان سلطان بود
ملک عالم پیش او ملکی بود / نه فلک در بحر او فلکی بود
گر بدانندی ملوک روزگار / ذوق یک ذره ز بحر نکیا د

حکایت

جمله در ماتم نشستندی ز درد / تا نه چندانچه چند زرد زرد

نسخه: دون یکدیگر نیفتادی زدرد

ملک مکر گوه در روی را شد / دید آنجا نی ولی دیوانه
سر فرو برده بازدی که داشت / پشت بنهاد آن کوئی که داشت
گدا با چون دید گفتش پادشاه / ورنه بر جانت زنم صد تازیانه
روز ز پیشانی که بیرون حتی / در هوای خویش کاز تحقیق
گفت محمود شه را کاز مکوی / یک سخن با من بگو دیگر مگوی
گفت گر میدانی اینجا بخبر / گر که ور افتاده زیر و زبر
نیستی خاکستر و خاکت تمام / جمله آتش ریزی بر سر مدام

وادی استغنا

بعد ازان وادی استغنا بود / نه درو دعوی و نه معنی بود
می جهد از بی نیازی صرصری / می زند در هم بیکدم کشوری
هفت دریا یک شمر اینجا بود / هفت اختر یک شرر اینجا بود
هشت جنت نیز اینجا مرده‌ایست / هفت دوزخ همچو یخ افسرده‌ایست
هست موری را هم اینجا ای عجب / هر نفس صد پیل اجری بی سبب
تا کلاغی را شود پر حوصله / کس نماند زنده در صد قافله
صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت / تا که آدم را چراغی بر فروخت
صد هزاران جسم خالی شد ز روح / تا درین حضرت درودگر گشت نوح
صد هزاران پشه در لشکر فتاد / تا براهیم از میان با سر فتاد
صد هزاران طفل سر ببریده گشت / تا کلیم الله صاحب دیده گشت
صد هزاران خلق در زنار شد / تا که عیسی محرم اسرار شد
صد هزاران جان و دل تاراج یافت / تا محمد یک شبی معراج یافت
قدر نه نو دارد اینجا نه کهن / خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن
گر جهانی دل کبابی دیده‌ای / همچنان دانی که خوابی دیده‌ای
گر درین دریا هزاران جان فتاد / شبنمی در بحر بی پایان فتاد
گر فرو شد صد هزاران سر بآب / ذره‌ای با سایه رفت از آفتاب
گر شود افلاک و انجم لخت لخت / در جهان کم گیر برگی از درخت
گر ز ماهی در عدم شد تا بماه / پای موری لنگ شد در قعر چاه
گر دو عالم شد همه یکباره نیست / در زمین ریگی همان انگار نیست
گر نماند از دیو وز مردم اثر / از سر یک قطره باران در گذر
گر بریخت این جمله تنها خاک / سوی حیرانی گر نبود چه باک
گر شد اینجا جزو و کل اینجا تباه / گم شد از روی زمین یک برگ کاه

حکایت

گر یکی ره گشت این نه طشت / قطره‌ای در بحر گشت کم
درد ما بود برنیاید جرماه / اوفتاد آن ماه یوسف در چاه
مرد افتاد خاک او را بی / عاقبت اینجا باز و کی
حال او روی گشته بود ورز کار / باز دوم آورد و بودش کار و بار

آن نکوسیرت محمد نام بود   تا بدو عالم از و یک کام بود
چون بجان دیدش بر گفت ای پدر   ای چراغ چشم و ای جان پدر
ای محمد باز لطفی بکن   یک سخن گو گفت آخر یک سخن
گو محمد گو بهر گو هیچکس   این بگفت و جان بداد اندر نفس
در نگر ای سالک صاحب نظر   تا محمد گو مادم درد بکر
گو زمین گو کوه و دریا گو فلک   گو پری گو دیو و مردم گو ملک
کو کنون آن صد هزاران جان پاک   کو کنون آن صد هزاران تن بخاک
گو بوقت جان بداد از پیچ پیچ   گو کسی کو جان و تن گو هیچ هیچ
هر دو عالم را و صد چندین که هست   گر بپای در به پیری هیچ هست
چون سرای هیچ هیچ آید تما   بر سر غربال آید هیچ تا

حکایت

یوسف همدان که چشم راه داشت   سینه پاک و دلی آگاه داشت
گفت بر شو عرشها بالای عرش   پس فرو شو بعد از آن تا تحت فرش

هر چه بود و هر چه خواهد بود نیز   چند وهم نیکی چه یک ذره چیز
قطره آب از دریای بود   بود دنیا بود و چیزی آن هم سود
سر بزن سر چون ای مرد هوش   ترک کن این کار دم در کار کوش
بست وادی این چنین سهل آیدم   سهل میدانی تو از جهل ای ایلم
گر شود صد ره روان خون از دو دست   هم بود قطع جز یک منزلت
گر جهانی را بدرم تیر سر   کام الکان شنفته چون بنگری
هیچ سالک راه را پایان ندید   هیچکس این ره را درمان ندید
گر ابنی همچو سنگ افسرده   کاه بر داری و کاهی بر دهی
در دنگ استی و هم بی روی   تا ابد بانگ درای نشنوی
نه شدن دوست و نه ناشاد   نه تمام مرد نه هم نادرست
مشکلا کارا که افتاده است   کار سخت و بس آشنا وقت
سر بزن سر بی زبانی ای مرد هوش   ترک کن این کار و این در کار کن
هم بترک کار کو هم کار کن   کار را آنجا که کن و بسیار کن
تا ابد کاری بکن درمان کار   کار باشد تا بپایان کار ده
ترک کن کاری که آن کردی بنخست   کردن و ناکردن آن باشد درست
چون شناسی کار و چون توان شناخت   بر که بجای شناخت و کار ساخت
تو ندانی بیشه استغنا نگر   خواه مطرب باش خواهی نوحه گر
برق استغنا جنان آنجا فروخت   گر تنها صد جهان جان بسوخت
در جهان اینجا فرو بیزد بخاک   گر جهان بوده درین وادی چه باک
دیده باشی کان حکیم پر هنر   تخته ربل آورد در پیش خود

حکایت

بر کند آن تخته بر نقش و نگار   ثابت و سیاره آرد انکار
هم فلک آید بهم هم زمین   گر بران حکمی کند کاست برین

هم نجوم و هم بروج آید بهم   هم افول هم عروج آید بهم
هم بخورشید و ستم سعادت بر کشند   خانه موت و ولادت بر کشند
چون حساب تخته کرد و سعد و نحس   گوشه آن تخته گیر بعد از آن
بر نشاند گرد آن هر گز بود   آن همه نقش و نشان او کرد بود
صورت این عالم پیچ پیچ   هست همچون صورت آن تخته هیچ
تو بازی تا بابین کج کزین   گرد این کم گرد و در کنجی نشین
جمله بر دوان زنان آنجا شدند   از دو عالم بی نشان آنجا شدند
چون نداری طاقت این راه   گر کنی کوری تنسیچی کار

بلا و محققت منقضب را بسکنج

کشته‌ها

حکایت

گفت مردی را که بود از اهل راز   پرده شد از عالم اسرار باز
آتشی در حال گفت ای پیر زود   هر چه میخواهی بخواه و زود گیر

بر کشا من بینم کانبیا   مبتلا بودند دایم در بلا
بر کجا رنجی بلای بیش بود   انبیا را آن همه در پیش بود
انبیا را چون نصیب آمد بلا   کی رسد راحت بخین ره غریب
من ز عزت خوارم و زو خواری   کاج دیدم خودم بکنارستی
چون نصیب من از دو ستاخ   کهر از آن کی تواند بود گنج
انبیا بودند سر غوغای کار   من نیابم تاب بست از رنج او
همچو کوی از میان جان چو دود   تا ز کاری بیفتد زانچه سود
کو چه در هر خطر افتاده   همچو مرغی بال و پر بگشاده
زنگ تو گر آگر شو   چون بجا بوتفان در کشی
اول از بهر امانی بیشر ده   چون درافتی جان کی آری گار

حکایت

آن مگس جبند ز بهر توشه   بند کند وی عسل در گوشه
بند ز شوق آن عسل لداد   دهقان آمد که او آزاد

گر من مسکین بستاند جو ی   در درون کندوم بنشاند او
شاخ وصل کی برآید جنین   هیچ بکرت بود درا لنجبین
گرد کارش کسی برون شدی   در درون ده داد او وش تخم
چون مگس را با عسل افتاد کار   پا و دستش در عسل بخ استوار
در طپیدن سخت شد پیوند او   وز جهیدن سخت تر شد بند او
در خروش آمد که ما قهر گشت   انگبینم سخت‌تر از زهر گشت
گر چه آدم در چرا گردن نهاد   بو کزین در ماند کی پروین جم
گر چه زین وادی دمی نافع بنج   مرد این وادی بجز بالغ مباد
روزگاریست این که آنجسته کاید   تا بفغلت بیکدام روزگار
عمر در بیحاصلی بردم بسر   گو کنون مخلصی از وی دگر
خیز و این وادی مشکل قطع کن   بار بر او جان و وادی قطع کن
زانکه گر با جان و با دل بگذری   منزلی و ز منزلگان بگذری

حکایت

برفشان جان برده و دل کن   ورنه ز استغنا کی دانی کار
بود شیخی خرقه پوشی مدار   بر در او بود خرزی سکبان قرار

شد چنان جان در عشق آن دلبری چون   گرد لشکر بود چو دریا موج خون
بر امید آنکه چند روی او   بخت نخجی باسکان درکوی او
ماذ و خزان اکابد   گفت شیخا چون دلت گمراه
زانکه در دشت آوری این شورش   چند نامت سکبانی و بس
رنگ ما گیری و سکبانی کنی   بعد سالی عشقه و مهمانی کنی
چون بیوذ آن شیخ اندرکار   خرقه را افکند و شد در کار در
ایکی درویش و آباد شد   در بسالی در لای این کار شد
صوفی دیگر که بودش هم نفس   چون خبرش ببرد گفت ای هیچکس
سی سال بودی مرد ره   این چرا کردی بهر گز این گنه
گفت ای غافل مکن قصه دراز   زانکه گر بوده کی زین قصه باز
حق تعالی داند این اسرار   باز کرد اندر همی این کار را
چون به بیند طعنه بیرون   سگ بنهاد از دست

سا کی سلوک اینچنین ره خواهی

چند گویم کین ز اندرد راه
گر شما اسرار دان ره شوید
آن مریدی شیخ را گفت از خضوع
گر شما را وا شنید این زمان
در مناجات مسکل بوی زان بیان
بعد از آن وادی توحید آیدت
ره بیابان چون ز دنیا آن برگشت
چون یکی باشد در یک مدام
چون برون آن ز عدد احد و
در مناجات مسکل بوی زان بیان
گفت آن دیوانه را مردی عزیز
گفت هست این عالم ابنام و ننگ
گر بوستان نخلی در یا از یکی
چون یکی باشد همی خود دوست
رفت جیش بو علی این پیر زن
شیخ گفتا عهد دارم من که چیز
مرد دارد دیده اینجا عزیز
هم از او بشنو سخنها آشکار
هر چه او گر تو را چند یک زمان
هر که در دریای وحدت کم نشد
عاقبت روزی بود کان آفتاب
تا تو باشی نیک و بد اینجا بود
تا که از هیچی و بغداد آمد

خوف شد و بگویم نیامد ره | من به بیهوده شدم بسیار گوی
انکهی از حرف من آگه شوید | من نگویم هیچ از این در ره بسی

در بیان وادی توحید

جمله سر از یک گریبان بر کنند | گر بسی بینی عدد ور اندکی
آن یکی در یک یکی باشد تمام | نیست آن یک کان احد آید ترا
از ازل قطع نظر کن وز ابد | چون ازل گم گشت آید جاودان
پیش مستان نکته گری زان بیان | چون همه هیچی بود هیچ این همه

حکایت

آن عزیزی یوم گرد بی شکی | چون همه موسی نیک بر نیست

حکایت

جز ز حق بستان از کس هیچ چیز | پیر زن در حال گفت ای بوعلی
زانکه اینجا که عزیزت و دو چیز | تو درین ره مرد عقد و حل
هر چه ماند وجود تابیداد | مرد سالک چون بجد دل رسید
همچو او کس را ندانند جاودان | هم دوم هم زود هم با او بود
گر به آدم بود مردم نشد | هر که او اهل هنر وز اهل عیب
با خود نش کی بود بر افراز نشان | هر که او در آفتاب خود رسید
چند کم گشتی همه سودا بود | ور تو مانی در وجود خویش باز
در گرفت خود گرفتار آمدی | کاملی کز تو نه جا اول بودی

ورد شما بکمی شد اسرار جوی
جمله در خواب کوره وکی
نکته بر گوی شیخش گفت دور
انکه من نکته آدم در میان
پیش مستان نکته گری زان بیان
منزل تجرید و توحید آیدت
آن یکی باشد درین ره نه دو یکی
یا یکی کان در عدد آید ترا
هر دو را که هیچ ماند در میان
کی بود دنیا اصل جز هیچ این همه
چیست این عالم بگو وین را چیز
هم چو نخل بست از صد گونه رنگ
وانکه جفنان رنگ جز یک چیز نیست
نمی آنجا بماند نه [illegible]
کاعقدی در بود کین بستان [illegible]
از کجا آورده این احوال
چند بینی چون اگر احول نه
اندرین ره چون بدین منزل رسید
از برون پرده آن نیکو بود
آفتاب ید اندر حجاب غیب
تو یقین میدان که نیک و بد رسید
نیک و بد هیچی بیی ورد در [illegible]
جمله [illegible] معطل برد هم

از صفات بد بکلی پاک شو
مار و کژدم با تو در زیر مهد اند
هر یکی را دوزخی بر ما رست
در زیر خاک چه کژدم چه مار
تا کی ای عطار از این حرف مجاز
گم شوند زیرا که پیدا آید او
هر چه آید برون از هر جهاد
مثل اینجا کیست افتاده بدر
خود از این کس بخت برسی در جهان
گفت لقمان سرخسی کای اله
بنده‌ای کو پیر شد شادش کند
من کنون در بندگی ای پادشاه
هاتفی گفت ای حرم راه خاص
گفت آگهی من ترا خواهم مدام
گفت اکنون من نخواهم هیچ تم
من همی گشتم که گفتم بی صفت
از قضا افتاد معشوقی در آب
چون رسید عاشق آن در تب [illegible]
گر من افتادم درین آب روان
روزگاری شد که تا شد چنگی
چون تو هستی من تو نام بردم
نادرم گر تو حیرانی بود
گفت روزی تیغ مسعود بود

بعد از آن وادی [illegible] | از کجا دانی که اندرین تما
جست از او خوبتر [illegible] کرده اند | گر سر مویی ز اسبان گه
تا پر داری تو در دوزخ گذشت | گر برون آیی از اینجا پاک تو
می‌کنی خدمت تا در روز شمار | هر کسی کو بجز از [illegible] کیست
با اسرار توحید آید از | مرد سالک چون رسید اینجا گاه
ننگ گردد زانکه گویا آید او | جزو گردد کل شود کل جزو
صد هزار آید فزون از صد هزار | ورده پرستان اسرار عجب
زاده از مادر بطفلی کرده کو | ذره ذره بر کابر سر افکنت
چون بماند سر هیچی از جهان | که جرا این کس بخت کل هم [illegible]

حکایت

پیر و سرگشته و کم کرده راه | چند در بس غم گشتم شادیم بخش
هر که او از بندگی خواهد خلاص | محو کرده عقل و تکلیفش بهم
عقل و تکلیفش نباید و السلام | بس شد تکلیف و ز عقل آمد برون
بنده آزادی هستم بی کیستم | بنده کی شد محو و آزادی [illegible]
عارفم اما ندارم معرفت | من نخواهم من نخواهم باتو [illegible]

حکایت

از قضا انگه‌گی نخورده او در میان | گفت من خود افتاده ام آب [illegible]
با تو ام من با تو هستم من یکی | تو منی یا من تو ام چند از دوی
هر دو تن باشیم یک تن والسلام | تا تویی بر ماست ترک نشان

حکایت

چه چند جهات [illegible] گلخن ترا
هر یکی با هم صد بتان که
خوشتر خاک اندر شوی در خاک او
هر که خواهی که گرم خانه کیست
جا بجاگاه مرد بر هر ذره راه
صد ورقی باشد ز جسم و جان
صد هزاران خلق همچون خشک لب
هر ز ملک جمع و عالم ناقت
در جهان عشق محرم از کجاست
پیر و سرگشته و کم کرده راه
بس خطر کرده و آزاد شر کند
بر گشتم خط آزادیم بخش
ترک گیر این هر دو در قدم
پای کوبان در سر مو و غنی در جنون
ذره ذره در لغم و شادی نماند
محو گشتم در تو و گم شد تو
عاشقش چند را در افکند از شتاب
این یکی پرسید از آن کای عزیز
نانکه خود را از تو می دانم
با تو ام من یا من تو یا تو ای
چند دویی بر خیالات [illegible]
گم شدن گم کن که تفرید این بود
عرض روز لشکر محمود بود

شد بصحرا چند پیل و سپاه
بود بالایی بر آنجا رفت شاه

شد بر او هم ایاز و هم حسن
هر سه می‌کردند عرض انجمن

بود صحرا عالم از پیل و سپاه
همچو از مور و ملخ بگرفته راه

چشم عالم آنچنان لشکر ندید
پیش از آن لشکر کسی دیگر ندید

پس زبان بگشاد شاه نامور
با ایاز خاص خود گفت ای پسر

هست چندین لشکر و پیل آن من
این همه آن تو تو سلطان من

گرچه گفت این لفظ شاه نامدار
سخت فارغ بود ایاز و بی‌قرار

شاه را خدمت نکرد آنجایگاه
خود نگفت این خود مرا گفت شاه

شد حسن آشفته و گفت ای غلام
می‌کند شاهیت چندین احترام

تو چنین استاده چون بی‌حرمتی
پشت خم نکنی و نکنی خدمتی

خیره‌ای حرمت نمی‌داری نگاه
حق‌شناسی این بود در پیش شاه

چون ایاز این قصه بشنید از جواب
گفت هست این هر دو اتفاق دور

یک جواب آخر نگفتن ای فلان
کو کند خدمت چنین پادشاه

یا بجا کاوند بخواری پیش او
یا کند خدمت به زاری پیش او

پیشتر از شاه و گفتن آمدن
جمله باشند در برابر آمدن

من کیم تا سر چنین کار آیدم
در میان خود را پدید آوردم

بنده آن اوست لشکر باز
من کیم فرمان چه فرمان او

آنچه هر روز از این شه فرود که
وان کیم کو با ایاز آرد گوه

کرد و عالم خطبه دار کرد
می‌نوازم نام کافاش کند

من درین معرض کجا باشم پدید
من کجایم با کجا آیم پدید

چون حسن بشنید این قول از ...
گفت احسن ای جهان فخر شاه

داده انصافی که در ایام شاه
کاملی هر دم بصد انعام شاه

بر حسن گفتا بگو دیگر جواب
گفت نیست این پیش تو آگه نیز

گر من و شه هر دو با هم هر دو می
این سخن را تخت نا محرم

یک جو نه محرم آن جنتی
جمله گیرم چون تو سلطان منی

بر حسن با نقد بفرستاد شاه
شد حسن نیز از حسادت بی‌نوا

چون درین خلوت نه ما گنجد نه من
گر حسن بویی برد خود حسن

شاه گفتا خلوت آید راه
آن جواب خاص با من باز گوی

گفت هرگه کز کمال لطف شاه
پاک برخیزم من آن ساعت ز راه

چون نمی‌ماند ز من نام وجود
چون بحضرت پیش آیم در سجود

گر تو همچون کسی با درسان
من نیم آن هستم شاه جهان

تو اگر یک لطف و گر صد بکنی
از خداوندی تو با خود بکنی

سایه گم شود در آفتاب
در نیابد خدمتی هیچ باب

هست ایازت سایه در کوی تو
گم شوند در آفتاب روی تو

چون شدی از خود تو فانی او
هرچه خواهی کن تو دانی او

بعد از آن وادی حیرت آیدت
کار دایم درد و حسرت آیدت

هر نفس آنجا چو تیغی باشدت
هر دم آنجا صد دریغی باشدت

آه باشد درد باشد سوز هم
روز و شب باشد نه شب نه روز هم

در وادی حیرت

از بن هر موی این کس نه به تیغ
می‌چکد خون می‌نگارد ای دریغ

آتشی باشد فسرده مرد این
یا یخی بس سوخته از درد این

مرد حیران چون رسد آنجایگاه
در تحیر مانده و گم کرده راه

هرکه زد توحید بر جانش رقم
جمله گم کرده ازو گم نیز هم

گر بدو گویند مستی یا نه‌ای
نیستی گویی که هستی یا نه‌ای

در میانی یا برونی از میان
بر کناری یا نهانی از عیان

فانیی یا باقیی یا هر دوی
یا نه‌ای هر دو توی یا نه توی

گوید اصلا می‌ندانم هیچ چیز
وین ندانم هم ندانم نیز من

عاشقم اما ندانم بر کیم
نه مسلمانم نه کافر پس چیم

لیکن از عشقم ندارم آگهی
هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت

خسروی کافاق در فرمانش بود
دختری چون ماه در ایوانش بود

از نکویی بود آن رشک پری
یوسف و چاه زنخدانش بری

طره او صد دل مجروح داشت
هر سر مویش دگر ماه و روح داشت

ماه رو در پیش خال زده و سر آمدی
وانکه از ابروش در قوس آمدی

چون ز نوشش تیر بریان آمدی
کاب رخ سنبلش خوان آمدی

هر کس مستش ز مژگان خاره را
در دو ابروی انگهی بی‌هشیار را

روی آن عذرا و آن خورشید چهر
خط عذار آورده از ماه سپهر

ور بیا تو گفتش که جان زوت بود
وایا روح القدس مبهوت بود

چون بخندیدی لبش آب حیات
هست مرده وز لبش چشمه حیات

هرکه گرده ... ز غمزه‌اش نگاه
او ثنا ذی ... در قعر جاه

بی دسش جانی بجا ماندی شدی
هر که صید روی چون ماهش شدی

آمدی گرگ زخمش یاد شاه
از پی خدمت غلامی همچو ماه

چه غلامی لیک بودی از جمال
مهر و مه را هم کمال هم زوال

در بسیط عالمش تنها بود
مثل او در حسن بر خ غالب بود

صدهزاران خلق در بازار او
ذره‌ای از ندی از آن خورشید ...

کرده روزی از قضا در تخت نگاه
او ثنا ذی ... در قعر جاه

دل زده سفتن ز خط و زرد خون او فتاد
عقل او از بر بردن او فتاد

عقل رفت و عشق بر وی غالب شد
جان بر حسن ز ... شربات

مدتی با خویشتن اندیشه کرد
عاقبت هم بزاری عشق کرد

بیگناه از شوق در پرده از جان
در گداز سوزد دل با اشتیاق

بود او با ده کنیزک مطرب
در اغانی سخت عالی رتب

جمله سیمتار زن ... بربر
لحن داودی حلقش جانفزای

حال خود در حال با ایشان بگفت
ننگ نام و ننگ ترک جان بگفت

هر کرا شد عشق آن‌جا چشم کار
وز جهان جانی که آید بکار

گفت اگر عشقم بگویم با غلام
در غلط افتد که بی‌خود هم تمام

خشم ترا ام زبان دارد بسی
کی غلامی یار سند چون منی کسی

ور بگویم قصه خود آشکار
در پس پرده ببینم زاد را

صد کتاب صبر بر خود خواندم
چون کنم کز صبر بود ... ماندم

آن همی خواهم که آن سرو سهی
بهره یابم و او نیابد آگهی

گر چنین مقصود ز حاصل شود
کار جان من بکام دل شود

چون حریف آواز آن ... بشنید
جمله کنیزش گره ...

تا بت چشم ... عشق نهان
آن جهان که را خبر بود از آن

یک کنیزک شد نهان پیش غلام
در غلط افتد که بی خود تمام

داروی بیهوشیش در می کند
لاجرم بیهوشیش روی بکند

چون بخورد آن می غلام از خود بشد
کار آن زیبا کنیزان خوش شد

روز تا شب آن غلام سیم بر
بود مست واره و عالم بی‌خبر

چون شب آمد آن کنیزان آمدند
جمله ... خوش آن ... گریزه

بس نهادند آن زنان ...
در زمان بردند جنس هنر

زود بر تخت ازش بنهادند ...
هر که ... بر فرق می افتاد نم

نیم شب ... مستی آن غلام
چشم چون نرگس گشاد از خم تمام

دختری همچو بود در آن نگار — تخت زرین از کنار خوش کنار
عنبرش در شمع می افروختند — همچو مجمر عود تر می سوختند
برکشیدند آن بتان بکر ساخ — منقل و جام زر آکرده جان دوست
بوده امشب با میان جمع در — همچو خورشیدی میان جمع دور
درمیان آن همه خوشی و کام — گر شدند هر چون دختر غلام
باده بود او خبر نه عقل نه جان — نه درین عالم بعینه نه در آن
سینه پر عشق و زبان لال آمده — جان او را ذوق در حال آمده
چشم پر خمار و دلداده آب — گوش بر آواز موسیقار داد
هم سیاستش بوی عنبر یافته — هم روانش آتش زبانه
دختر درحال جام می بداد — تنگ شکر با بوسه در پی نهاد
چشم او در جوی جانان بافته — بد مخ و دختر همی حیرانده
چون نمی آمد زبانش کار کر — اشک می بارید و می خورد دم
هر زمان آن دختر همچون نگار — اشک بر رویش فشاندی همچو ژاله
گر بیشش بوسه دادی چون شکر — کو نگه بر دوست کردی یک نظر
که پریشان کرده زلف برکشش — کام گم شد درد و جادوی جمش
وان غلام مست چشم و لب گشاد — مانده بی خود نه بی خود خود خبر
هم درین نظاره می بود آن غلام — تا برآمد صبح از مشرق تمام
چون برآمد بانگ و باد صبح — باز آمد چون غلام آنجا زده
چون بخفت آنجا غلام پرخمار — زود بردندش بجای خویش باز
بعد از آن چون آن غلام سیم بر — باز آمد اندکی از خود خبر
شور آورده و برافشانده چه بود — زود نی چون بود از سوز تر
گرچه هیچ آبی نبودش در جگر — آب ازو بگذشت از بالای سر
تن فسرده جامه بر تن کرده چاک — موی بکند و بسر بر ریخت خاک
قصه بر سینه از غم ... — گفت غلامم نمود این قصه باز
آنچه من دیدم عیان مست و خراب — هیچکس هرگز ندید آن خواب
آنچه تنها بر من حیران گذشت — بر کسی هرگز نخواهم کان گذشت
آنچه من دیدم نیارم گفت باز — زین عجایب نه چنین هیچ باز
بر کسی کنید کاخر آمد ... — با خود او با دیگران صد یکی
گفت من درمانده ام چون مفلسی — کان من دیده ام یا دیگری
شیخ نشنیدم همی بشنیدم هم — من ندیدم گرچه من دیدم هم
عاشقی گفتم که هرگز کس ندید — لیکن چنین دیوانه و شوریده ام
گفت آکر خفتم بیدار شد — تا که خوابی بود یا بیداری
می غلام کان بستی دیده ام — یا بهشیاری صفت بشنیده ام
زین عجب تر حال نبود در جهان — نه زبان نه جان و نه جانان نهان
نه تمام گفت و نه خاموش بوده — نه میان این و آن مدهوش بوده
در زمانی محو بکرده ز جان — ذره ازان یک ذره می یابم نشان
دیده ام صاحب جمالی کز کمال — هیچکس هرگز ندید نشان ...
مهر بخشی چهره او آفتاب — ... والله اعلم بالصواب
چون ندانم چه کنم چیزی ای پی — کس بادا او بدیده ام ...
من چنان او را ندیده ... — درمیان این و آن ... ام
ما وزی برخاک و دختر گفت — را همی سوی آن زن ...
گفت این ... از ... — زانکه چون ... باده ...
کر گذا انس کم شد ماند ... — روز کو افتاده ...
فتح او چون حال ... — و الد او تا رکه می ... کرت
شکل آمد قصه این خرده — روز و شب ... و ماتم زده
جنت علم ... روز و روز کار — هر که می کیم جواب ... بهاد

من نه آگاهم جان حیران شده — از که دور افتاده ام گریان شده
آن زن از زمین حلالان کو ... — زانکه اندم گشته خود بوی بد
من ندیدم بوی وا این حسرتا — خون بر عنبر ... گشت ...
در چنین منزل کرده دل ... — بلکه گم شد نیز منزل ناپدید
در میان عقل را سر گم شده — خانه عطار را در گم شده
هر کرا او بیخبر ... سر گم کند — چاره خود خویش را در گم کند
هر کسی آنجا که دریا یافته — هر کله کیلیش دریا یافته

حکایت

شد فنی در رفت و ... — گان کلی بکشت گم کردم کلید
هر کسی آن بی ما ... آنجا یکان — زانکه در بست و من در مانده ام — گرد در بسته ماند چون کنم — عقد ام بسته ماند جز که غم
همچو بیش گنه کر ... — در همه میدانی ... — کار تو مهلت ... — گر نجر ... بسوزد جان من
گفت کارم دانایی سری — ... کلیدم را بود ... — کاج این ... — بسته با گشاده در دو ...
نیست مردم را نصیبی جز خطا — ... هیچ کس تا ... — هر که کوید چون کنم او چون کنم — تا ... کنون کرده و دیگر کنم
هر که او در وادی حیرت فتاد — ... جهان ... — حیرت ... کشتی تا کی ... — وی ... کم کرده ...
من ندانم کاملی ... — ... — مرد را آنجا شکایت کر شده — گمراهان گشته ایمان کز شده

حکایت

شیخ نصرآباد را ... — گرد جمله ... کل ...
بعد از آن سوی ... — ... کسی ...
درد لرزانی و ... — بسته زناری و بگشاده کفی — آمده زار و سرد ... — گرد آتش گاه ...
گفت تخمی ای بزرگ روزگار — این چه کار ... آخر ... — کرده چندین حج و چندین ... — حاصل این جمله ...
این گدا ... شیخ کرد آن ... — می ندانی تو که ... — شیخ گفتا کار من ... — آتشم در خانه ...
شد درین آتش ... — کرد کلی نام و ننگ ... — گفته ام کار ... خویش ... — ... حیله ...
چون دلم ... آتش ... — کی گذارد نام و ننگی در جهان — تا کر ... چنین کار آمد ... — از ... آمدم
ذره ای کز حیرت آید ... — همچو من صد حیرت آید ... — تو مریدی بود دل ... — دیده ...

حکایت

گفت از غیرت ... — کار ...
در دلفت شمع دل ... — ...
من ز حیرت گشتم اینجا از کوی — کار تو چون نیست اینجا از کوی — پر گشا مانده ام حیران ... — دائما کیم ...
ما بسی ... نقصان ... — از تماشا ... اینجا یکان — ذره از ... — ... از ... دنیا مرا

بعد ازان وادی فقرست و فنا
عین این وادی فراموشی بود
صد هزاران سایهٔ جاوید تو
هر دو عالم نقش این دریاست بس
دل درین دریای پر آسودگی
گم شدند اول قدم زان پس چه بود
عود و هیزم چون بآتش در شوند
گر پلیدی گم شود در بحر کل
اینچه آن و آنچه این
یکشبی معشوق طوطی بجرداز
تا چرا از عشق بگذاری تمام
هر که چون موی شود در کوی او
گر سر موی بماند از خودت
عاشقی در وقت بردن می گریست
گفت میگوید فردا کردگار
یک زمان آنجا بخود آید باز
چون نگر آن یکنفس با خود نیم
آن زمان کز خود رهایی یافتم
گر تو آمد ابد ل وزیر و زبر
چون بران آتش که دهقان کند
گر تو میخواهی که تا اینجا رسی
پس بر گم کاستی در سر نکن
جامه از مستی دریدش تو

وادی فقر و فنا

گم شده بینی ز یک خورشید تو
هر که گوید نیست این سوداست بس
می نیابد هیچ جز گم بودگی
تا چو در یک قدم زانکه خود
مرده و هر یک جای خاکستر شوند
در صفات خویش گم گردد بکل

بحر کلی چون بجنبش کرد رای
هر که در دریای کل گم بوده شد
سالکان پخته و مردان مرد
چون همه در گام اول گم شدند
گر بصورت هر دو یکسان شدند
لیک اگر پاکی درین دریا شود

حکایت

پس شوی از صفه چون برکام
چنگی مویی شود در موی او

چون شود مخفی تو هرچون مسکی
گر تو هستی را چنین دیده دی

حکایت

چون که تشریف روی آنگاه
در نیاز افتد خو کرده بناز
می توانم گفت از ایمنم خویشتن
تا خودی عین خدای باشد
بر صراط و آتش سوزان کند
از وجود تو دهنی آید بدر
تو بدین منزلگه والا رسی
طیلسان لم یکن در بر نکن
گاه باز تا کنی بوس تو

چل هزاران سال باید بر دوام
تا همی گیرم که با خویشم دهند
تا که با خود چشم بد چشیم
هر که او رفت از میان اینک فنا
شمع محزون کاتش از روغن در چراغ
گریه بر آتش سوزان کند
خویش را اول ز خود بیخود کنی
دستکا بگی کی پای نهیج
بر میانت از کرید و زبن

کی بود اینجا سخن گفتن روا
گنگی و کری و بیهوشی بود
نقشهای بحر کی ماند بجای
دایما گم بوده و آسوده شد
چون فرو رفتند در دریای دود
تو چه دادی گر اگر بر دم شدند
در صفت زرق فراوان باشدت
از وجود خویش ناپروا شود
از قیاس عقل بیرون باشد این
با پریدی گفت دایم بیگلا
جایگاه جانت در زلفین او
موی در مو همچنین افتد نگر
هست دوزخ بر بر آید از بدت
تو کسی پرسید کین گریه ز چیست
خاصگان زین خود را باد عام
یک نفس در دیدهٔ خویشم شند
بالفظ اما شم چو با خود چنیم
چون تا گفت از فنا اینک بقا
دود شد پیدا که چون پر زاغ
خویشتن را قابل قرآن کند
پس بقای از عدم در پیش کی
رختن تا کامی بر آن جای سیع
در میان بر بند از لاشی دکر

طمس کن

٦

طلس کن خرقهٔ هم کنتای بقد
همچنین ... آسوده که
یکشبی پروانگان جمع آمدند
جملگی کنند می باید که
شد یکی پروانه تا قصری ز دور
نامدی کرباب از شمع آگهی
پرزنان در پرتو مطلوب شد
نامدی گفت این نشان از شمع
دست در آتش که با آتش بهم
نامد ایشان چو دید اورا ز دور
انکه شد هم بی خبر هم بی اثر
هر کرا موی نشانی باز داد
هم جینی ... رفت چون نا مگی
با دل پر خون سر از پس کرده او
قربی سالی ستا او در دو
تا کنون هم دم زنی حدم نه
گر تو خواهی تا درین منزل رسی
چون نماند هیچ مندیش از تو
در چو عیسی او نگه سوزن بماند
که چو عیسی رخت در کوی افکند
چون نماند یک وبعد عاشقی شوی
پادشاهی رخ خورشید فر
کر بعکس آن بسر هر که ذلت

بعد ازان در دیده کن کحل بقا
تا رسی و بعالم کم بود که

آتش عزت کم شدن هم کم باش
گر بود زین عالمت موی اثر

حکایت

در فضای قصر دید از شمع نور
گفت او را نیست از شمع آگهی
شمع خالی گفت و او معلوم شد
همرا ان یک هم نشان داری تمیز
خویشتن آن کرد بالود خوش بهم
شمع با هم کرد هم رنگش بود
از میان جمله او داد خبر
صد خطا از خویش بجانی باز داد

باز گشت و دفتر خود باز کرد
شد یکی دیگر گذشت از نور در
باز گشت او نیز و تعداد کرد
دیگری برخاست میشد مست
چون گرفت آتش سرتا پای او
گفت این پروانه در کارست و بس
تا کرا سنا خبر از جسم و جان
نیست چون محرم نشان اینجا کجا

حکایت

عالم مستی بپایان برده رفت
تا که موئی ماند همه
تا که موی ماند مشکل رسی
بر جرم خود آتش در فکن
در درست مرد آن کو صد
سوزش خیابا دوی انکه

مرد گفتش ای بر دعوی نکا
کرد موی اشا ... میان
هیچ دارا آتشی و ابر
چون تو رخت تو خاکستر شوی
چون حجاب آید وجود اینجا کجا
چون که در تو جمع شد این هر دو

حکایت

بیمکر آن حسنت وان عزت آ

خاک او بوده دلبدان مه

پس ازین قسم وزین هم کم باش
بیشتران عالم از موی خبر
در مصیبت طالب شمع آمدند
گر خبر دارد ز مطلوب اندکی
وصف او بر قدر دم آغاز کرد
خویشتن بر شمع زد از دور در
او وصال شمع شرحی باز گفت
پای کوبان بر سر آتش نشست
سرخ شد چون آتشی اعضای او
گر چه داند او خبردارست و بس
کی خبر یابی ز جانان یکزمان
در نگنجد هیچکس اینجا یکا
در فنای محکمش سکین ولی
گفت انکه از تو فنایی خواهد کرد
مرده گی گوید سخن سر بجا
هست صد عالم مسافت در میان
هیچ دانایی بجان آتش
ذره ذره پیدا
راست باید ما او ملک اینجا کجا
تو برون آی ز نیکی و بد
بر قبای عشق را لایق شوی
داشت چون یوسف کی
بنده در پیش خداوندان مه

گر شب از پرده پدید آمدی
گر بجنباند همی لب سیاه
وصف شعشع آن صاحب جمال
خنده او چون شکر کردی نثار
چون ز زیر پرده معلوم آمدی
چون برون راندی سوی میدان
بود درویشی گدای بی خبر
چون ندا آن پرده را مثل بنا
میگرفت و مینهاد و میبخت
روز و شب او جز انکی جشم
شاهزاده چون که او پیدا شده
شادمان در جنبش و در شرح شده
چون شنیدی بانک او و خان
چشم بایستی در آن هم شهزاد
کار او وی زانش آتش انک او
اینچنین کس آنجهان افتاده در
می شد آن شهزاده دوری با
چند خام سوخته جان ...
چون بگفت این گفت زال ...
گفت بر شهزاده ای شهریار
دو زمان زنده خجل پادشاه
بس بسوی او بره بندش کشان
چون ببرده او آوردش و ...

آفتابی بر بصحرا آمده
صد هزاران نقل ... بجا
هیچ نتوان گفت در بجا سال
صد هزاران گل شکفتی جونه
در سر مویش بصد خون آمده
در همه بودی بر دوش ...
... سرنگون شد ز عشق او
عشق او ... در جان ... میکرد او
... میکرده و میگفت
منتظر بنشسته بودی ...
جمله بار برغوغا شده ی
هر زمان در خون هرکس شده
سرکشیش ور افتادی زبا
تا بدی بگریستی چون زار زار
گاه انکش بر ... از دنگ او
آنجهان شهزاده چون ...
آن که یک لحظه ... بر جا بجا
نیست صبر و طاقت ...
بس روان شد چون ...
عشق او ...
حمله کرده که آن ... که ا
بر سر او گشته خلق جان فشان
زاتش حیرت جاند ... نیم

روی او را وصف کردن ...
زلف عالم سوز آن شمع طراز
چشم چون نرگس اگر ...
از دهانش خود ... معلوم هیچ
فتنه جان و جهان بود آن
هر که سوی آن ببر کردی نگاه
فر او چند عجوز آشفته بانه
روز و شب ... کری او بخت بود
بیچکس محرم نبودش در جهان
زنده زان بودی گدای ناامید
در جهان برخاستی صد رستخیز
بانگ بر ... بیرفتی بپا
غشی آوردی و در خون ماندی
گاه چون پیلی شدی آن ناتوان
نیم گشته نیم مرده نیم جان
نیم ذره سایه بوده آن ...
رو برامد نیز و بیخویش شد
این سخن بگفت آن سرگشته رو
جاوش شهزاده ذوا گاه شد
شاه از غیرت جان ...
گفت برخیزید ... کنید
... کس آنگاه بود
گفت ... زیر کرده کار

زانکه وصف ... روی او ...
کار کردی بر همه عالم دراز
آتشی در جمله عالم زده
زانکه ... گفت از ...
هر چه گویم بیش از آن بود آن
هر گرفتندیش درساعت ز راه
جانش سوخته ... گشتی
جشم از خلق جهانی بر نبود
همچنان میگفت ای غم در جهان
کان پسر ... کار ... دور
خلق یکسر آمدندی در گروه
... ز سنگ بگرفتی سیاه
از وجود خویشتن بیرون ماندی
گاه چون از زیر او کشتی دوان
ور تهی دستی نبودش نیم نان
خواست تا خورشید ...
گفت جانم رفت و عقل از پیش
هر زمان بر سنگ میزد سر ...
عزم عزش کرده پیش شاه شد
گفت ... شهزاده ... شد
پای بسته سرنگون ... کنید
... آنجا ساعت خوابگاه
تا کنم یک سجده باری زیر دار

مهلت او خواست آن وزیر خشمناک
پیش از آن کز جان برایم بی خبر
چون به چشم روی آن شهزاده
... سر از جان بنده این ...
چون بخواست آن حاجت آن مظلوم
رفت پیش پادشاه و میگریست
شاه را دردی از او در دل فتاد
این زمان برخیز و زیر دار شو
لطف کن با او که قهر ترک شد
رفت آن شهزاده یوسف مثال
صفت آن دریای پر گوهر خوشی
سوی آن شهزاده زیر دار شد
خاک از خون و چشمش گل شده
چون جان ... آن گدا افتاده
اشک چون باران روان کرده ...
گر بعد قرن عشق چنین آمد ترا
آن گدا آواز او بشنید بو ...
آتشش سوزنده و دریای آب
جان بلب آورده و گفت ای شهزاده
... زد جان بخشید و مرد
سالکان واقف در میدان درد
دست بگشاده جو برق ...
گر تو خواهی کرد تو این کیمیا

تا نهاد او روی خود بر روی خاک
و ز دیم گرد آن جمال آن بسر
صد هزاران جان توانم داد چنین
کردندم عاشقم ...
نیز آمد بمکر بر جایگاه
حال آن وا داده بر گفتش که چیست
خون شد و بر عفو کردن دل نهاد
پیش آن سرگشته خونخوار شو
نوش خور با او که زهر تو چشید
تا شنید با گدای در وصال
تا که با قطره دست اندر کشی
چون قیامت فتنه بیدار شد
عالمی بر حسرتش حاصل شده
آب چشم آمد آن شهزاده را
گفت حاصل صد جهان ... آن ...
عاشقت معشوق ... آمد ترا
لیک بسیاری زده ... بود
گرچه ... ندارد هیچ تاب
چون جنینم ... ترا گفت ...
همچو شمعی باز خندید و بمرد
ما قای عشق ناروان جه کرد
در خلافت بیش ... بست
یک نفس باری بنظاره بیا

پس جان بسجده ... ای اگر
تا به چشم روی او ... نیز
پادشاه اینده حاجت خواست
چون تو حاجت بیاری صد هزار
چون شنید او از او بنهان ...
زاری او در مناجاتش بگفت
شاه حال گفت آن شهزاده را
مست خونخواری آواز ده
از ... بر گیر ... آ
رفت آن خورشید روی آتشین
از خوشی ایجاکه در سر شنید
آن گدا را در هلاک افتاده شد
محو گشته گم شده ناجیز هم
خواست تا پنهان کند اشک از ...
هر که او در عشق عاشق آمدست
عاقبت شهزاده خورشید ...
چون گدا بر داشت سر از خاک ...
بود آن درویش ...
حاجت این لشکر ... خود
چون وصال دلبرش معلوم شد
ای وجودت با عدم آمیخته
این چه کار است پروانه درای
جندانی جون بیخویش شد

چون بخواهد شاه منزل گناه
جان کنم بر روی او ایثار نیز
عاشقست و گشته را ... تست
حاجت من کن روا کادم برا ...
... آن فقیر
در میان سجده حاجاتش بگفت
سرنگون آن زار افتاده را
... دل او ...
چون بیابی با خودش نزد من آ...
تا شود باز خلوت ...
پای بر کوبید و دستی بر زنید
سرنگون بر روی خاک افتاده ...
زین ترحم بود و کان بتر هم
... آمد مگر با اشک شاه
هر سرش معشوق عاشق آمدست
از سر لطف آن گدا را خواند
دید او ... روی پادشاه
... افتاد باد ... خوشی
این بگفت و گوییا هرگز نبود
فانی مطلق شد و معدوم شد
لذت تو با الم آمیخته
عقل بریم سوز و دیوانه درای
یک نفس ... خویش ...

تا دم آخر دو بیتی دمی در کمال ذوق بی‌خودی
من که ذره من اندام نه غیر من برتر است از عقل تر وجیری
گم شدم در خویشتن یکبارگی چاره من نیست جز بیچارگی
آفتاب فقر چون بر من بتافت هر دو عالم را از گرمی بتافت
من چو دیدم پرتو آن آفتاب من نماندم باز شد آبی به آب
هرچه گاهی بردم و گه باختم جمله در آب سیاه انداختم
محو گشتم گم شدم هیچم نماند سایه ماندم ذره‌ای هیچم نماند
قطره بودم گم شدم در بحر راز می نیابم آن زمان آن قطره باز
گرچه گم گشتن نه کار هر کس است در فنا گم گشتم و چون من بسی است
کیست در عالم ز ماهی تا به ماه گر نخواهد گشت گم اینجا کیاه

حکایت

سالکی کرد از دردی سوال گفت ره چندست از اینجا تا وصال
گفت ما را هست دریا نار و نور می بباید رفت راهی دور دور
چون کنی این هفت دریا باز پس ماهیی جذبت کند در یک نفس
ماهیی از سینه چو دم برکشد اولین و آخرین را در کشد
دل اگر درد تو گر شد کام زن کردنی گاه تو بر کام زن
تا نگردد نامرادی قوت تو کی شود زنده دل بیهوش تو
درد حاصل کن که درمان درد تست در دو عالم داروی جان درد تست
در کتاب من مکن ای مرد راه از سر شعر و سر گویی نگاه
از سر دردی نگه کن دفترم تا ز صد یک درد داری باورم
کوی دولت آن برد اینجا کله کز سر دردی کند او را نگاه
در گذر از زاهدی و سادگی درد باید درد و کار افتادگی
هر کرا درد است درمانش فتاد وانکه درمان خواهد او درمان فتاد
مرد باید تشنه و بی خورد و خواب تشنه‌ای کو تا ابد نرسد به آب
هر که زین شیوه سخن بویی نیافت از طریق عاشقی بویی نیافت
هر که این بر خواند مرد کار شد وانکه او دریافت برخوردار شد
اهل صورت غرق گفتار منند اهل معنی مرد اسرار منند
این کتاب آرایش است ایام را خاص را داده نصیب و عام را
گر جنیح افسرده دید این کتاب خویش برون آید از پس حجاب
نظم من خاصیتی دارد عجب زانکه هر دم بیش بخشد نصیب
گر بسی خوانی تو بیش باید نشاط بیشکی هر بار خوشتر آیدت
این عروس خاکی در صد ناز جز بچندی چشم نگشاید برده باز
تا قیامت نیز چون من بیخودی در سخن شهد تمام کاغذی
مست از عطر حقیقت در فشان ختم کن بر من سخن اینک نشان
گر ثنای خویش گویم بی‌ بیی کی سزد آن ثنا از من کسی
لیک خود مقصد اندر این زانکه پنهان نیست نور روشنی
چون سخن دانم دفتر حال خود سربسته گویم
آنچه من بر فرق خلق افشانده‌ام گر بنامم تا قیامت مانده‌ام
در زبان خلق تا دور شمار یادگارم بس که گردم یادگار
گو به برد از هم اینه دایره کم نگردد قطره زین تذکره
گر کسی دارد نماید این کتاب بس برافشاند ز جیش او نقاب
چون به آسایش رسد زین تخت گاه در دعا گوید مرا گو یاد دار
گل فشانی کرده زین بوستان یاد دارید ام به خیر ای دوستان
هر یکی خود از نوعی کرد کرد طبی جلوه و بکشاد
تا جهم من نیز چون دزدی کنی جلوه دادم مرغ جان خویش را

زین سخن گر خفته‌ای آید فراز یک نفس بیدار دل گردی براز
بی شکی دانم برآید کار من منقطع گردد غم و تیمار من
بس که خود را چون چراغی سوختم تا جهانی را چو شمع افروختم
بهر مشتاقی شد از دود دماغ شمع خلوتم تا کی از دود چراغ
روز خوردم رفت و شب خوابم نماند بر جگر جز خون دل آبم نماند
با دلم گفتم که ای بسیار گوی چند گویی تن بزن واسرار جوی
گفت غرق آتشم عیبم مکن می‌بسوزم گر نمی‌گویم سخن
چون که جانم می‌زند صد گونه جوش چون توانم بود یک ساعت خموش
بر کسی فخری بنی آدم بدین خویش را مشغول میدارم بدین
گرچه از دل نیست خالی درد این چند گویم چون نیم من مرد این
این همه افسانه بیهوده گفت کار مردان از معنی آلوده گفت
دل که او مشغول این بیهوده کیست روز هم آید چون سخن گر سود نیست
می‌بباید ترک جان ای ابله کرد زین همه بیهوده استغفار کرد
چند خواهد بحر جان در جوش بود جان فشاندن باید و خاموش بود
چون بتیغ افتاد آن آله گفت اگر دانستمی من پیش از این
کین سخن بر گشت بر در سخن تا کردمی عمری تلف
گر سخن از نیکوی چون دُر بود آن سخن تا گفته نیکوتر بود
کار آمد حصه مردان درد حصه ما گفتن آمد این مرد
گر جو مردان درد دین بودی ترا آنچه میگویم یقین بودی ترا
ز آشنایی چون دل هم چه میگویم ترا افسانه است
تو بخفت از ناز همچون تا مث افسانه میگویم خوشی
خویش جوش عطار کار افتاده خواب خوش خوش آید افسانه خویش
بس که ما در ریک بس گهر از حلق خلق آویختیم
بس گلیم نفس را بر آن زده بس که جادو گردش در بان زده
بس که آنرا خوار از درون آمیختیم بس که از جان گرسنه برخاستیم
چون نخواهد آمد از هیچ کار گشتم از خود دست
ره حق ایم از خیش کس بدست من نخواهد گشت
نفس چون هر لحظه فربه‌تر شود هست روی آنکه او بهتر شود
هیچ نشنود او گر از این همه بشنود و نان بهتر نشد
تا نمیرم من ز بعد زاری زار او نگیرد پند یارب زینهار

حکایت

چون برد اسکندر از دنیا ارسطاطالیس گفت ای
تا که بودی پند میدادی مدام خلق را این پند امروزی تمام
پند گیر ای دل که کرد ابلیس زنده دل شو زانکه هر که بر
من زبان جمله مرغان سر بسر با تو گفتم فهم کن ای بی‌خبر
در میان عاشقان مرغان گز قفس پیش از اجل در
جمله را شمع و بیانی دیگرست ما که مرغان زبانی دیگرست
پیش سیمرغ انگهی که گر ساخت کو زبان این همه مرغان شناخت
کی شناسی دولت درمان در میان حکمت یونانیان
تا از آن حکمت نکردی کی شوی در حکمت دین مرد تو
هر که نام خود برد در دار عشق نیست در دیوان عشق کار عشق
کاف کفر اینجا بحق المعرفه دوست تر دارم ز فاء فلسفه
زانکه گر پرده شود از کفر باز تو توانی کرد از کفر احتراز
لیک آن علم از درستی چون رهی بیشتر بر مردم آگه زند ره
گر از آن حکمت ملی از گر جان نار دق سوختی

حکمت یثرب بس است ای مرد دین
از وجود خویش بیرون آی پاک
تو نشانی نامهٔ مرغان را
گرتم مرغان ره را هیچکس
هر فنی را گفت آن ره مکن
گرتم زیشان از ایشان گشته‌ام
این بسی بهتر که اندر کام زهر
چون شدم چند گویم ای عجب
کرده گوینده ای کم کرده را
کرده‌ام در کار آن بر کار سر
کرد ادراک او بر دی تمام
کرد مرده را زندانی باز جوی
گر تمام آری بجز ذوق من
گر چه عطارم من و تریاک ده
چون زبان خشک گیرم سر بخشش
جون مرا روح القدس همسایه است
شد غذا القلب جان افزای من
شکر ایزد را که در باری نیم
نه طعام هیچ ظالم خورده‌ام
پیش خود بردند چنان مرا
فارغم زین دزد بد خواه نیک
کرده‌ام رنج دوده من بسته
تا بینی وقت جا بجا مرگ

خاک بر یونان فشان اندر زمین
خاک شو کز نیستی بر روی خاک
ره و منزلت در جانها بخرگاه
ذکر ایشان کرده‌ام این تو بس
چند از ره این حق گویی سخن
خوش دلم کین قصه زیشان گفته‌ام
جمله دیوان من خود بانگست
چند گم ناکرده جویم ای عجب
هم بخود عذر گناه خود بخواه
کی چنین مستغرق اشعاری
شین شعرم سین سر بودی مدام
خون فشان و خون نشین در کار
بشنوی تو بوی خون از حرف من
سوخته دادم جگر چون بال
خو کنم از سر پای چشم خویش
کی توانم نان هر مدبر شکست
شد حجت گرد لا پتار من
بسته هر ناسزاوار نیم
نه کتابی را تخلص کرده‌ام
تا کی از خویشتن پنهان مرا
خوانام نه کنند و نخواه نیک
تو بسی حیرانی از من بوده

تا کی گویی تو ای عطار حرف
تا نگردی پایمال هر کسی
کعبهٔ تو رهبر تو بس بود
آخر از ان کاروان گردی پدید
گفت خوش آید زمانها بر دوام
گر ندادم از شکر جز نام بهر
مثل اما این سخن یکبارگیست
از جماعت ترک دولت گشته‌ام
می‌توانم تا شود این کار درست
شکر گفتن حجت بی‌حاصلیست
چون ندیدم در جهان محرم کسی
تا کنم بر خویش سرشک افشانی
هر که شد از بهر حق دردمند
هست خلق بی کمال بی خبر
از دم آن سوز دانایان کنم
من نخواهم نان هر مدبر شکست
هر تا اگر کس چنین گنجیست
من نه کس بر دل بگنجانید نیم
همت عالیم ممدوحم بس است
تا زکار خلق آزاد آمدم
من بجان درد خود بند آمدم
جسم و جان رفت وز حرم جان

نیستی تو مرد این کار شگرف
نیستی تو تاج فرق هر کسی
کین سخن خود رهبر هر کس بود
تیر باران زنگیان در وی رسید
آنچه میگویند از مردان تمام
گر ندادم از شکر جز نام بهر
جان نکرده پاک ازین کار کهن
در بر بیکاران عقل گفته‌ام
تا توانم عذر این صد را بخواست
خویش را دادم گرو با جان بخواست
هم بشعر خود فرو گفتم سخن
تا چنین چون دیده‌ام
بس بود تا کی این حرف
لاجرم زان سوخته‌ام پنهان
گوهر جبریل را مهمان کنم
بس بود این نام و این نام
کی شود در دست هر سلطنت
نام هر دو نزاعهد او ذوی نهم
قوت روح و قوت چشم را
در میان هر بلا شاد آمدم
گر همه آفاق دست افشانده‌ام
نیست جز درد و دینی قسم من
گفته را من نخوام هیچ برگ

حکایت

از خودی خجلت کی قل کرده‌ام
اوام از انک چون مسلی دیدیند
آن گفتی چون ندارم نو شنید ما
وام از این حیرت و دریغ از نبر
گر بدین مثال بر محال آنگاه
نیست جزین من نه و تنها ماند
زد لخود به سر خود نیز هم
زد به تنهای صبوری یکدم
بک دینی گفت سی سال تمام
جو اسمعیل خود تا بدید
جون بود آنکس که او نبری کند
کا بمی سوزم جر شمع از انتظار
اگه از بیرون کند در من نگاه
از وجود خود نگردم هیچ سود
جون توانستم نداستم چه سود
چون بشد تبدیل این جای که آن
جون مرا پرخواستن
خالقا بیچاره‌ام
بیخودی ده لقیها حال
وین ز دستم رفت دنیا گم شده
من نه کار نه سلامانده ام
نه سلامم نه کار چون کنم
بیش بیچاره این دربر کشای

بس از خشتی حاصل کرده‌ام
آخرم از خشت زیر سر نهند
روز تسلیم کنند انگه بخاک
بیت بادا نیز افت زیب
بو کمال اندیش او وایش گذاشت
خشک لب غرق دریا مانده
نه سرنگ و سر بنه نیز هم
نه ولا ظلمی و دوری یکدم

همه آن یکدم که اسمعیل اوست
کام می کیرم جوابر تو بهار
که بد بهر گرد درون سینه باز
کار بجز کردم را بجه گفتن هیچ بود
چون ندانستم توانستم نبود
بعد از آن گفتش جوالوذی کجا
بیخودی بوی وصف
همچو دری تنگ
بی برای مرادی

جند سرگردان و مضطر
وین ندا دارای نای

سیت بر سر نعلم من نیز من
وان کفن و آنجهم آغشته‌ام
جون جنین کردید تا محشر دریغ
سایه از خورشید می‌جوید وصال
هر که او شد زین اندیشه سر
نه زاهر آرد و حد م هیچکس
نه هوای لطف سلطان مرا
هست از احوال من زیر قید

گر بیچ دارد تار و بن حیس ونب
از فروغ شمع لب می‌خند شی
درد مرکان کوی هیچ جای
ای دیغافت از کس یاد هم
این زمان جز عجز و جز بیچاره کی
گفت حق باز چه کرد ای نیکبخت
رحمتش آمد بران بیچاره
من نمیدانم که من اهل چه ام
همچه کردم جمله را دان آمده

دردی کم گرفتار آمده
بند را کرفت زاد و را هیچ

زنده بر جیفه‌ام بهر کفن
ای دریغا سر بسر سرشته‌ام
بر سر خاکم نبارد جز دریغ
می نباید اینت سودای محال
او از این بهتر چه اندیشد دگر
تا تمام ورد و محرم هیچکس
نه قفای سینه و ربان مرا
همچنان کان پرده را از خود خبر
و تماشا خود نمی‌کرد او بر دوام
آنچنان کو را بدو سر برید
عمر را چون بگذارید روز و شب
می نمی در سرا آ تخت
می‌نهادم پای از سر سر نهای
عمر ضایع گشت ازین کار دیم
می نیم چاره جز بیچاره کی
گفت چون شد در حساب کار بخت
بس بخشودم از کرم بیچاره کی
ما کجا ام با کرام پاک ام
جان بلب عمری بپایان آمده
حو دوم تا ماند بهستی گشته
در میان هر دو حیران مانده‌ام
ودی در دیوار بند آمده
می نیاید سایه زانک هیچ

مرد چون جگر بگداخته
هر که دید انکش حاصلت
وین زه ستم رفته وناکرده
در دری تنگم گرفتار آمده
بنده ما کر نیست ناد هیچ
هم توانی سوخت از آتش گناه
وانکه او را دیده خونبار ریخت
در دری از دو رپری ما ببر
بود نقدی وا لیخ اندر آن
رنج در محابش لت ای
ما کنون از انکه کرم و آبرو
جو روا ی وارد اینجا انکه
آدم کرا ره نما یافت
آ. وانکه وره ول از
تا درامد وقت بس می برد می
بوسعید مهنه باروان واه
هستی آمد انکه بر آن
کره و ناساز کاری ساز کرد
مست گفت ای حق تعالی
نوش خود گهر ونی برده
شیخ در خاک او فتاد
مانده ام در جاه و زندان
کرجه بس آلوده در راه آمده

بهر ما اعزنابه واخسته
گویا کوه خود این منزلت
حاجتم نا مانده معنی کشنده
روی درد یوار بغداد آمده
وی نماید زانک و آه هیچ
هم وانکش گشته دیوان

می ربوده انم آن دو ما
درد شدی سکدت اینجا
می بیم از نکو کره درد
بنده داره این متاع اینجا
دلجو برا ن جز سه تا یافت
جان آکرد ادم تجمل ادم
هر زمان دردی گره بردی

گر چه وید مستی آغاز کرد
دستگیری نیست اینجا کار
سر فرو رفته را با او کذا
سیخ گفت انک زود
در چنین حالم که گیرد جز تو دست

هم توانی سوخت از آتش گناه
وانکه اورا دیده خونبار ریخت
نه مسلمانم نه کافر چون کنم
بر من بیچاره این در بر گشای
عمر شد چون جگر بگداخته
هر که در با های انکش حاصلت

هر که آن قوم را حال سوال
بر کشیدند آی نه لاک وبرفت
یارب انک واه بسیارم هست
پاک کن از ما صحن جان من
هر من باش وه برانم بسترد
عمر دادوه تو بردم بس
مانده ام از دست خود در صد

شیخ گفت ای مست انجام
گر نه هر کس دستگیری آمدی
دستگیری نیک کار تو برو
ای همه تو دستگیر من تو باش
هم زنی ز ظلم آلوده شد

هم زانکش شست دیوان
کوه وکوره ابر ما کار ریخت
مانده سرگردان و مضطر
وین ز راه افتاده را
بهره از عمر ندا شته
گویا کوه خود این مرتب
کوه و کوره ابر ما کار ریخت
دیده اند وحالیان خلق
گفت جیست این حال
ریخت انک کرم بر ما
گر نه ادیم هیچ این بارم هست
بر پیشوا از انک من دیوان
وز دو عالم تحفه جانم
کالکی بودیم صد عمر
دست من را بی دستگیری
بود روزی در میان خانقاه
تا در آن خانقه آشفته وار
از جهان ال برده
مرد در صدر امیری آمدی
بستم من ز رفتار تو
او فتادم تا گزیرش تو باش
هم دل بجنت گشتم
صفر کن کز حیس از جاه آمدم

آن عزیزی گفت ای ذوالجلال
غرق عصیانم ز زندان آمده
روی آن دارم که تو بشری مرا
جون نهان کردم تو در خاک درشت
در رسیدن سوی او و خوانت
جمله پرندگان روز کار
جمله پروانه گشتند ای ضعیف
زین سخن پروانه شد آن
جون همه در پیش او نزد آمدند
گرچه استغنا برون زاندازه بود
حاجب لطف آمد و در بر گشاد
جمله را بر مسند قربت نشاند
رقعه آن قوم از راه شمال
پیش کانجم سیندش بر خند
مالک روش جو زینان
جون عزیز مصر یوسف عزیز
آن یوسف با ذر نشا خند
یوسف صدیق گفتا این زمان
کرده ول بادا که این حال از خط
خطشان خط خواندند
حال زبان آن
جلد کشندش کرا
مهر ایشان کرده بود آن همه

گر کنند دوده شت خر ازمن سال
پاورم گم کرده حیران آمده
خلقی از فضل در پوش مرا
گه کاری از خوف بیشت

تمثیل

یا کی در بادی این جان شریف
باد مرغان زبان بند از جواب

شکر مرغان در راه

هر نفس صد پرده بر گشاد
جمله بر ترتیب غرقت نشاند

حکایت

خط ایشان خواست کاتب خود
آن خط عبری بوسند بدید
خویشتن را در پیش انداخته
من خط دارم بعبری زبان
قصه خود تسخیر جفا از خود
شه حدیثی بر دانشند با
سخت شد در حال جان آن همه
که این خط خواندن و کردن
کرده بود آن نقش ایمان همه

کای فرو مانده جه آوردی بما
باد در گفت خاک در کاه تو ام
وین همه آورده ی کم کنی
آتش زدی را بکام جون روات

جون نخواهند بود بانتف وصال
گفت این برگ زجهل مدام

صد جهان ز حجاب آشکار
رقعه نهاد پیش آن همه

خط شد ریشان همه بر جایگاه
عاقبت جون گفت یوسف او فتاد
خویشتن را جاره جان خواستند
جمله عبری خوان بودند واختیار
خط خود یوسف را ایشان از
جمله ازغم درمانده شدند
گفت یوسف که با هوش شوید
جون نگه کردند آن رقعه با
رفته بودند و طریق ساختند

گویم از زندان جه آرم ای اله
بنده و زندانی جاه تو ام
در مسلمانی ز احوالم گنه
رانیکام گرپا مرزی سزاست
خاک بوسیدند اینجا راز خویشتن
قصه پروانه کردند آشکار
جان بده بر جهل تا کی ز جهل
کرده ور ز ز ارد پرسم تمام
پای تا سر غرقه درد آمدند
لطف او وانتره روی تازه بود
پس نه بود و اعتذر بیوست کار
گفت بر خوانید تا پایان همه
می شود معلوم از ین خورده حال
ده برادر جون بی بر خوختند
بس بگفت آن ده برادر ای
ده برادر آمدند اینجا کار
آنچه بر ده خواستند
شادمان گشتند گفتند خط
کرد برادرام ایشان
مبتلای کار یوسف مانده اند
وقت خط خواندن جرا خاموش شدید
در خط آن رقعه بی اختیار
یوسف خود را بجاه انداختند

یوسف جان را بخواری سوخته	وانگه او را بر سری بفروخته	مرغ دانی تو کدای هیچ کس	می فروشی یوسفی در هر نفس
یوسف چون پادشه خواهد شدن	پیش رای جنگ خواهد شدن	تو بآخر هم گدای گرسنه	پیش او خواهد شدن تن برهنه
چون ازو کار تو برخواهد فروخت	آنچه او را یکان باید فروخت	جمله مرغان ز تشویر حیا	شد فنای محض و تن شد توتیا
چون شدند از کل کل پاک آن همه	یافتند از نور حضرت جان همه	باز از سر بنده نو جان شدند	باز از نوعی دگر حیران شدند
کرده و ناکرده دیرینه شان	پاک گشت و محو شد از سینه شان	آفتاب قربت از پیشان بتافت	جمله را از پرتو آن جان بتافت
هم ز عکس روی سیمرغ جهان	چهره سیمرغ دیدند آن زمان	چون نگه کردند آن سیمرغ زود	بی شک آن سیمرغ آن سیمرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند	می ندانستند کین یا آن شدند	خویش را دیدند سیمرغ تمام	بود خود سیمرغ آن سیمرغ مدام
ور نظر در هر دو کردندی بهم	هر یکی سیمرغ بودی بیش و کم	بود این یک آن و این یک آن شده	در همه عالم کسی نشنود این
آن همه غرق تحیر مانده اند	بی تفکر در تفکر مانده اند	چون ندانستند هیچ از هیچ حال	بی زبان کردند از آن حضرت سؤال
کشف این سر قوی درخواستند	حل ما و تویی درخواستند	بی زبان کردند از آن حضرت سؤال	کاینه است این حضرت چون آفتاب
هر که آید خویشتن بیند درو	جان و تن هم جان و تن بیند درو	چون شما سیمرغ اینجا آمدید	سی درین آینه پیدا آمدید
گر چهل پنجاه مرغ آیند باز	پرده از خویش بگشایند باز	گرچه بسیاری بسر گردیده اید	خویش را بینید و خود را دیده اید
هیچ کس را دیده بر ما کی رسد	چشم موری بر ثریا کی رسد	دیده موری که سندان برگرفت	پشه پیلی بدندان برگرفت
هر چه دانستی و دیدی آن نبود	وانچه گفتی و شنیدی آن نبود	این همه وادی که از پس کرده اید	وین همه مردی که هر کس کرده اید
جمله در افعال ما می رفته اید	وادی ذات و صفت را خفته اید	چون شما سیمرغ حیران مانده اید	بیدل و بی صبر و بی جان مانده اید
ما بسیمرغی بسی اولیتریم	زانکه سیمرغ حقیقی گوهریم	محو ما گردید در صد عز و ناز	تا بما در خویش را یابید باز
محو او گشتند آخر بر دوام	سایه در خورشید گم شد والسلام	تا که می رفتند می گفتند سخن	چون رسیدند آنجا نه سر ماند نه بن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد	حکایت		رهبر و ره رو نماند و راه شد
گفت چون شد ذاتی ازو خته			گفت آن حلاج حال سوخته
عاشق آمد مکر چون شاه بدست	پیر آن مت مکر گرفت	پس زبان بگشاد همچون آتشی	باز می پرسید خالق هر کسی
وانکو بگفت بر گوید ذات	کانکه می زد او انا الحق از کتاب	آنچه گفتی وانچه بشنیدی همه	وانچه دانستی و تو دیدی همه
اول و آخر مکر افسانه ایست	محو شو چون حالت از دو برات	اصل اند اصل هستی و پاک	گر بود فرع دگر نبود چه باک
مستغرق شد حقیقی بر دوام	مقالات ... حال مرغان		کوزه در مانده نه سایه والسلام

چون برآمد صد هزاران قرن بیش	قرنهای بی زمان نه بیش و پیش	بعد از آن مرغان فانی را بناز	در بقای کل بخود دادند باز
چون همه بی خویش با خویش آمدند	در بقا بعد از فنا پیش آمدند	نیست هرگز گر نوی گر کهن	زان فنا و زان بقا کس را سخن
همچنان کان دور دورست از نظر	شرح آن دور است از وصف و خبر	لیک اینجا تا مثال اصحاب ما	شرح جستند از بقا بعد از فنا
آن کجا اینجا توان پرداختن	از کتابی باید آن را ساختن	زانکه اسرار بقا بعد از فنا	آن شناسد کان بود او را سزا
تا ز هستی در وجود و در عدم	کی توانی زد درین میدان قدم	چون نه این ماند نه آن هر دو ز ما	آن بقا روشن شود بعد از فنا
منزل دور است این جان راه کن	جان اگر گشتی عزم راه کن	تا ترا زین منزل بنماید لقا	جان فنا کن در ره و بیدل بکی
کاه بیم بی دردی تا	خواب چون می آید ای ابله ترا	در نگر تا اول و آخر چه بود	گر آخر بینی این آخر چه سود
نطفه پرورده در صد عز و ناز	بوده او هم عاقل و هم کارساز	کرده راه او واقف از اسرار خویش	داده او را معرفت در کار خویش
بعد از آنش محو کرده کل بکل	زان همه حرمت در افکنده بذل	باز کرده از نو اورا خاک راه	باز فانی کرده او را چند گاه
در میان این فنا صد گونه راز	گفته با او لیک او گشته باز	بعد از آن او را بقایی داده کل	عین عزت کرده بر وی عین ذل
تو چه دانی تا چه داری پیش تو	با خود آ آخر و اندیش تو	تا نکرده جان تو پرورده راه	کی رسی منزل شاه اینجایگاه
تا نیابی در فنا کم کاستی	در بقا هرگز نیابی راستی	اول اندازد بخواری در درت	باز برگیرد بعزت تا لقت
نیست خود تا مستی کلی ندید	تا ز مستی مست خود کی رسید	تا نگردی محو خواری در فنا	کی رسد اثبات از عز و بقا
پادشاهی بود عالم زان او	بهت کسته جمله در زمان او	بوده در زمان دستی اسکندری	تافت آفتاب جهانش لشکری
بود در جاه و فخ آن ماه را	ما و مرغ رکاب آن جاه را	داشت آن خسرو یکی عالی وزیر	در بزرگی خرده دان و خرده گیر
یک پسر داشت آن وزیر پر هنر	حسن عالم و فتنه پیش بر شمر	کس بسوی او بسر هرگز ندید	هیچ دیبا ز چندانش ندید
آنکه روی که بود آن را لذوذ	هیچ نتوانست بیرون شد بروز	رخ بجز در جهان جز ...	تا ابد محبوب ترزد آه ...
چهره داشت آن پسر چون آفتاب	طره مشکین چو مشک ناب	سایه بان آفتابش مشک بود	آب حیوان از لبش بر خشک بود
در میان آفتاب است آن شش	بر کمال ذره بودی دانش	ذره او وقف مردم شده	در دو رخش سی ستاره گم شده
چون ستاره ره نماید در جهان	سی درون ذره چون کرده نهان	زلف او بر پشت آن سرفراز	در سر افرازی بر پشت افتاده باز
هر شکن در طره آن سیمتن	صد جهان جان را بیک دم صف شکن	بود بر شکل کمان ابروی	کس نگاه داشت آن کمان ابروی
زنگی از نرگسش ده دلبری	کرده از هر مژه صد ساحری	لعل او در چشمه آب حیات	چون شکر بر تن در سبز از نبات
خط سبز پس سرخی بودی جمال	طوطی بر چشمه ... کمال	گفت از دو مرغان از ...	کان شکر از حرمت بر ...

شک خالش نقطهٔ حد کمال
شاه اوفتاد القصه مست عشق
شد جهان مستغرق عشقش بر
فراقش بودی او یکنفس
چون شب تارک گشتی آشکار
ت دران مه روی خود کم رستی
کرد در عشق خونباران تیغ
یکنفس از پیش خود نگذاشتش
خواستی هم بادشاه هم بند
بود در حسن او یکی شهره اید
یکشبی او نشستی ساز کرد
نیم شب چون نیم مستی باذشاه
دختری بالای برفرشت و بند
مست و عاشق وانگهی سلطان
در مکافات من او این میکند
هم مرا امراز وهم همدم مدام
این بگفت واز کرد آن شهزاد
بعد ازان زمود برو آن کنید
تا کسی کو گفت ابله باذشاه
شد وزیرا گه ز حال آن بدر
بود آنجا مه غلام باذشاه
گفت امشب ستانی باذ
هر کرا او را کشتهٔ باشد پلنکی
در زمان از نابرزده خونی

شاهی و مستقبل روی کرده حال
و نبلای عشق او لادت شد
کر وجود خود بلا آمد بسر
ت زمانی بهر بوذش یار بوس
شاه واز خوابش نه قرار
بر رخش بود می بکریستی
بر رخ او اشکی باذی بی دریغ
تا که بودی لازم خود داشتش
ماهی چند روی آن بسر
دختری خورشید رخ همچون نگار
مجلسی چون روی خود آغاز
دوشنه او کن بحسب از جایگاه
بروه ورا با دل بیوسته دید
چون بود معشوق او با دیگر
گو بکش الحق که غیرت میکند
هم مرا هم دوده وهم محرم مدام
میستند آن پسر را استوار
ودمیان صندهٔ بادش کشید
باذم آن مر کس نکند نگاه
خاک بر سر کرده کای جان پدر
عزم کردند تا کشد او را تباه
وین پسر را نیست جدای گناه
شاه از صندوقه نگاه ارد کی
بس کشید بردار ما را سرنگون

شرح زیبائی آن زیبا پسر
کر بر شاه بخت عالی قدر بود
گر نبودی لحظهٔ در چشم او
روز و شب شاه او نیاسودی بی
آن پسر در خواب نمی بیند شاه
کاکل بر روی او افتادی
کاه با آن ماه جشنی ساختی
کی توانست آن پسر دایم نشست
لیک شاه زهره بود از بیم شاه
آن پسر شد عاشق دیدار او
از نهان شاه با او در نشست
آن پسر را جست هیچش دو بافت
چون بدید آن حال شاه امیر
شاه با خود گفت با چوبی
هم کلید گنجها در دست او
در نشنید با گدای در نهان
سیم با کاو میان خاک راه
گفت اول بوستش باز کشید
در کشیدند آن پسر را او خام
این چه خذلان بود کامد جست
آن وزیر آمد دلی پر درد و داغ
چون شود هشیار شاه نامدار
آن غلامان جمله گفتند این سخن
خونی آورده از زندان و ذ پس

آورده می کجا آمد بسر
چون هلالی از خزان بد بود
جوی خون بودی دلی پخزش او
بوندش بودی بروز و شب
شاه بیکسی بودی او نگاه
کاه کرد از موی او افتادی
کاه بر رویش قدح پرداختی
لیک بود از بیم خسرو پای بست
تا برین قصه بر آمد دیر گاه
همچو آتش گرم شد در کار او
از قضا نابود آن شب بجابت
عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت
آتش غیرت شاه ش در جگر
چون گزیند دیگری این
هم سرا از آن عالم بست او
زو بیرون دانم همین ساعت جهان
گفت همچون تیغ خام از جبن شاه
سرنگون آنکه بادش بر کشید
تا بدار و بزند او نکش رود او
وین چه حالت بد که شد دشمن
هر یکی او داده دری شب چراغ
هم پشیمان کرده هم فریاد
گر بیابد شد چند هیچکس
تا ذکر خوش بوست از سر تمیز

سرنگونسار رش بدار آونگ کرد
شاه چون هشیار شد روز دگر
جمله گفتندش که کردیم استوار
شاه چون بشنید آن پاسخ تمام
شاه گفتا همچنان تا دیر گاه
چون شنید این قصه آن بکل
گشت دیدند خلقان غرق خون
بعد روزی چند بیدار از خویش
پادشاهی اجان برست دیگی
عاقبت طاقت نبودش
جامه نیل کرد ماند خود
رفت پنهان در بر دار آن پسر
بر دل او وجود بی اندازه شد
خون ریزش در خاک انگند او
جمله شب شاه پنهان با بود
در میان خاک و خاکستر شدی
معتکف بود در بر دار او
اندران جل شبان هر روز و
شاه گفتش ای لطیف جان
باز کردی بر سرش نرخ گناه
رنج کردم تا تو بر دارم کنی
چون شود دیوان آشکار
شور خاک گشت بر جان

ماه کاز بوستش کل گلرنگ کرد
همچنان جمله خنان خوشش جگر
در میان صندهٔ دادش جا
شاه گفت از پاسخ آن غلام
خوار کرد از بر دارش شاه
جمله با دل درد کرد از بهر او
بوست از وی در کشیدند سرنگون
شد پشیمان گشت زو در کار خویش
روز و شب بنشست در خلوت خوشی
کار او بیوسته زاری بود و بس
در میان خون و خاکستر نشست
یاد می آورد کار آن پسر
هر زمان آتش بجانی نو تازه شد
بس بست آنی دست میکند
همچو شمعی در میان اشک و سوز
در مصیبت هر زمان بلبل شد
گفت ای جبار او جبار او
بر سر بادید کی شب بخواب
از سر عرق خون شدی سرتاپای
این وفاداری بود ای پادشاه
سر بری و سرنگونسارم کنی
دادش بشاه از تو کرده کاد
هر زمانی بخت تر شد شکن

وان پسر را کرده در پرده نهان
آن غلامان را نخواند ان باز
بوستش کردیم سرتاسر برون
هر یکی را داد فاخر خلعتی
تا ز کار این پلید نابکار
در نظاره آمدند آنجا بسی
از گروهی هر که دیدش آنچنان
خشم کمتر گشت و عشقش تیز کرد
بود دایم از شراب وصل مست
جان او همچون خانه در فراق
چون در آمد شب چون شد نهان
چون زنگی کا ماه یاد آمد
بر سر آن گشت زاد
گر نمازی کردی کسی
چون نسیم صبح گیتی آشکار
چون بر آمد جمله شب بر روز تمام
گر نمازی دل
روی همچون ماه او
گفته خون ذا شنائی تمام
یاد یاد خود آخر این گفته
روی کنون من بکر جانم ز تو
شاه چون بشنید از او
گفت ویرانه واله شد

تا چه زاید از سپهر جهان
گفت با آن سگ که کرده از جفا
بر سر دارت کنون سرنگون
یافت هر کس نصیبی خلعتی
عبرتی گیرند خلق روزگار
باز می نشناختش هر کز کسی
اشک باریدی جوابان در نهان
همچو دریا جان او پر شور کرد
در خمار هجر نتواند نشست
گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
گرد از اغیار خالی دید دار
از بن هر موی فریاد آمدش
خون او در دیده مرغ الذاد
چشم بودی ز صد باران بسی
با ذاق خونش دفنی شهزاده
همچو صبحی شد خالی تمام
تا کنی ابن سخن با شاه لب
در غم در خون نشسته تا برق
این چنین از بی وفائی تمام
کار من زین هیچ کار این کند
در بیابان
در زمان بر جست دل پر خون
ضعف در بیوست

خانهٔ دیوانگی درباز کرد	گفت ای جان و دل بی حاصلم	نوحهٔ بسیار زار آغاز کرد	خون شد از تشویر تو جان و دلم
ای سرگشتهٔ من آمده	همچو شمع از رشک خود گرگرده	بس بزاری کشتهٔ من آمده	ریخته من کردم بدست خود گده
تو مکن بد گرچه من بد کرده ام	می بزد کز من بخون آغشته ام	زانکه این بد جمله با خود کرده ام	اجرا بمجبور خطا کشته ام
مدتی آخر کجا جای بد	من چنین حیران و تو کالا ترام	خط مکش بر آشنایی ای پسر	خاک بر سر بر سر خاک تو ام
از کجا جویم ترا ای جان من	گر جفا دیدی تو از من بیوفا	رحمتی کن بر دل بریان من	مدتها داری مکن بر من جفا
از شکت گریم بخون ای پسر	سوختم کین خطا بر من برفت	چون جانم چند ریزی در بدر	خود چه بود این کز قضا بر من برفت
گر تو پیش از من برفتی ناگهان	جان بلب آمد ز تو شهریار	ای تو من کی زنده مانم در جهان	تا کند در خون های تو شاد
من تو بگویم چون سر خویشتن ماند	می بترسم من ز درگاه خویشتن	زندگانی یکدم بیش نماند	لیک ترسم از جفای خویشتن
گر شود جاوید جانم عذرخواه	کاجکی حلقم بریدندی بتیغ	می نیاید خوانت عذر این گناه	وز دلم گشتی این درد و دریغ
تا تعا جانم درین حسرت بسوخت	من ندارم طاقت طعنه فراق	پای تا فرق من از حسرت بسوخت	چند سوزد جان من در اشتیاق
جان من بستان بفضل ای ولی	همچنین میگفت تا خاموش شد	زانکه من طاقت ندارم و کر	در میان خامشی بیهوش شد
هاتفی یک غایه در رسید	چون ز حد بگذشت درد پادشاه	تنگنا بعد تنگنائی در رسید	بود پنهان آن وزیر آنجایگاه
شد پیادات آنکه بسر دادم نهاد	آمد از پرده برون چون نیم تیغ	بس فرستادش بر شاه جهان	پیش جمع در رفت با کرباس تیغ
بر زمین افتاد پیش شهریار	چون بدید آن ماه را شاه جهان	آنکه چون باران بیاریدند	می ندانم تا چه کردیم بعد از آن
شاه در خاک و سر در خون فتاد	هرچه کردیم بعد از این تا گفت	کس نداند کین عجایب چون فتاد	در جهان چون حالت آن نا شنیدست
شاه چون دید از فراق او دعا گو	آنچنان کز یک گفت آن دیگر شنید	هر دو خوش رفتند تا ایوان شاه	کرد دید این حال و گوش کس شنید
من که باشم تا که شیخ این دم	تا رسید چون هم من شیخ آن	کرده ام این شیخ خطر جان من	تن زدم چون ماند ام در طرح آن
کاجازت باشد از جنابش	چون سرکه بوی نیست اینجایگاه	نعد فرماید شیخ آن را	جز خموشی روی نیست اینجایگاه
کردی ای عطار گفت خود تمام	حکایت		کار باید چند گویم والسلام
چون نظام الملک در نزع اوفتاد			گفت آنگه ای روم در دست باد
خالقا ادب بحق آنکه من	از همه نوعی خریدارش شدم	هر کرا دیدم که گفت اند سخن	یاری او کردم و یارش شدم
من خریداری زنو آمد هستم	چون خریداری ترک کردم بسی	هرکه زد روزی بکس بود ختم	هرکه نبود ختم جز شهر کسی
درد من آموختید ایم کن	بار آنگه دم پایم ده بیکنفس	یاوریان تو نیابدیم کن	کان دم جز تو نخواهد بود کس

بوده در خون دوستان پاکباز	چون بیفشاند دست از ملک	تو مرادستی و آن ساعت	تا کجا داری فضل تو حجت
چون سلیمان کرد با چندین کمال	حکایت		بیش بود لیکه عجز این سوال
گفت بر کوی نمی آید تو			تا گذا بین کل نجم بر رشته تو
داد در ساعت جوابش بیدرنگ	گفت محنت وا ببین چو کرد رنگ	چون ندیدم چند بر خاک گناه	منقطع کرده امید از کاینات
چون بجا کادم من سرگشته زکی	هیچ باروییم بیار از هیچ سوی	روی آن دارم که با چندین گناه	هیچ باروییم نیاری ای اله
تو کریم مطلقی ای کردگار	حکایت		در گذا یا همه رفته در گناه
بوسعید مهنه در حمام بود			تا یکی افتاده روی خام بود
شیخ را تنبیه آورده تا بازوی او	جمع کرد آن جمله پیش روی او	شیخ را گفتا بگرمابه کجا ل	با جوانمردی چه باشد در جهان
شیخ گفتا شیخ پنهان کرد تشت	پیش چشم خلق تا آورد تشت	این جوابی بود بر بالای او	تا بیش افتاده اند پای او
چون تو با ما خویش ازار کرد	شیخ خوش شد قایم استغنا کرد	خالقا پروردگارا منعما	پادشاها کارسازا مکرما
چون جوانمردی خلق عالمی	مست اندر دریای غفلت بی خبر	قایم مطلق تویی اما بیاد	در جوانمردی بپای در صفا

شیخ خوش دل شدش با در گذاد — شیخ اما پیش چشم ما بیاد

تم الکتاب بعون الملک الوهاب من کلام سلطان
المتکلمین زبدة العاشقین فرید الدین عطار
غفرالله له تحریرا فی یوم الخمیس
من شهر ربیع الثانی لسنه
اربعین وثمانمائه
الهجریه
م

حرره العبد عباد الله حسن محمد مصطفی
المستغفر لخاصه
م

للمحقق الطوسی در تاریخ ایران

سال منکسان خلق متغیر گردد
در سال غلطش برو زر زار گردد
بعد از غلطش [illegible] بانی نبی
ملک ملک ملت و دین برگردد

١١٢٠

کتاب اسرارنامه

بنام آنکه جان را نور دین داد | خرد را در خدادانی یقین داد
خداوندی که عالم نامور زو | زمین و آسمان پر نور زو
فلک اندر رکوع استاده از او | زمین اندر سجود افتاده از او
ز کلکش خون براورده آهوی را | ز کاف خون دنیا را از منی
ز دودی کرد خضرا گنبد او | ز نهی نرگس بینا کند او
ز نیش بشه شانزده ذوالفقارا | جهان کرد عنکبوتی پرده داری
ز خاکی معنی آدم برآرد | ز بادی عیسی مریم برآرد
ز خون مشک و ز نی شکر نماید | ز بادی اندر زکان گوهر نماید
یکی را کلکه پیشانی بدارد | یکی را خر که بالا نی بدارد
یکی ظاهر که باطن از ظهورست | یکی باطن که ظاهر تر ز نورست
نه هرگز کبریایش را بدایت | نه ملکش را سرانجام و نهایت
خداوندی که او را مکه جونست | که او را هیچ نه نام و نه رنگست
چو بیند دوانش با آفرینست | کی دانست او و او را که دیدست
ز کنه ذات او کس را نشانست | که هر چیزی که گویی آن نه آنست
چو بینم آگه از جان که چونست | خدا را کی چنان دانم که چونست
جهان جان را ابداشته دهنها | که هرگز تر جان اگر کن کند او
تن زنده بجان و جان نهانی | تو از جان زنده و جان را ندانی
زهی صنع نهان و آشکارا | که کس را جز خموشی نیست یارا
هزاران بوی می بینکانم من | طریق آن خموشی است هم من
چو نتوانی بکنه او رسیدن | قناعت کن صفات صنع دیدن
اگر ذات طبیعی در صنایع | برای از چار دیوار طبایع
صفات را بنفادت کاری | به سازی از طبایع کرد کاری
اگر آبست اصل آبی رو بند | ور آتش بود و لختی برو خند
و گر خاک است دست خوش مرکش | تو بر پای خاکی بر سرش کش
و گر بادست بنیاد شر انگار | یا بادش برد و لی جادش انگار
و گر اصل آتش آمد زیادتی | طبیعی نیستی بر خط ما خش
چو در هر دو جهان او کرد کار است | ترا با کار چار ارکان چه کار است
یکی خوان و یکی خواه و یکی جوی | یکی دان و یکی بین و یکی گوی
یکیست این جمله هم آخر هم اول | ولی چندی را جنبیست احول
وجود جمله ظل حضرت است | همه آثار صنع و قدرت است
نگه کن ذره ذره جمله بر یاد | عدد شرح خطه توحید گویان
زهی الطاف خلق و کار سازی | که یک یک ذره را با او است بازی
ز نامم و ذهنی معنی هم تو | همی گویم که ای تو ای همه تو
نه بینم در جهان مقدار موئی | که آن را نیست با او روی و روئی
اگر با تو نبودی روی ما را | فرو بردی سر کی موی ما را
اگر لطفت نه یوستی یاری | نبودی ذره را بیداری

همه باقی بحق و تو نهانی | درون جان و بیرون جانی
همه جانها ز تو حیران بمانده | تو با ما در میان جان بمانده
ز راهت سر بیابان گر نهادست | کنون در جانی و جان گرد است
جهان از تو پر و تو در جهان نه | همه در تو گم و تو در میان نه
نهان و آشکارا آنچه هست | نه بر جایی و بر جای همه
خموشی به ز گویایی است | نهانی تو از پیدا تری است
تویی معنی و بیرون تو اسم است | نه گنجی همه عالم طلسم است
زهی نور حضور تو آن ذات | که با هر ذره تابد ز ذرات
ز هر ذره تو را دارا بینم | دو عالم پر ز وجه الله بینم
که دیدی را بیشتر در حضوری | همه عالم تو بینی و قدرت تو
وجود جمله ظل حضرتست | همه آثار صنع و قدرتست
جهانی عقل و جان حیران بمانده | تو در پرده چنین پنهان بمانده
جهان در نام تو در تو نشان نه | تو چندین عقل و تو جان را نه
جهان عقل و پنهان خیالست | تعالی الله زهی عز تعالی
نه بینم من بجز تو هیچ دیگر | چو تو هستی چه باشد نیز دیگر
نکو گوی نکو گفت | که التوحید اسقاط الاضافات
ور آن وحدت چرا ایم دویم | تو مطلوب و طالب چند گویم
چو من درپای توحید تو یافم | جهان خواهم که جان را بر فشانم
برآید صد هزاران نالۀ خاک | چو اندر نور سند دستند خاک
جهانی خلق بوده و برفته | گذشت از گرد و خاک خفته
ز جهان خلق کس آگه نگشتند | چو چون بینا شدند و چون گذشتند
اگر چه جمله در پنداشت بودند | جهان کز جمله را پی داشت بودند
نه جان دارد خبر از جان که چیست | نه تن را آگهی از تن که چیست
وگر چون آگاه از شنیدن او | ندیدند با خبر از دیدن او
ز ابتدا ز گریای خبر نه | تفت ما را از توانائی خبر نه
نه آگاهی از آن کت فلک را | نه جن و انس و شیطان و ملک را
ورود رفته بسیاری چنین کی | بسی دیگر رسید از در که سوی
نه انگوی میدود دیدن دانا کا | نه انگوی رسید و انتهای
جهان اگر گرد آمد ستران باز | که سر موی نیابد هیچ کس باز
بیابد داشت که زیر بار | که جز صبر و خموشی نیست درمان
که دارد ز هر در وادی تسلیم | که بادی بگزارد بر لب بیم
ز آدم قطره‌ای ابر کرد بدست | از آن یک قطره خلق آمد بدست
در آن قطره بسی کردند فکرت | درو ماندند سر گردان فطرت
فرو شد عقلها در قطرۀ آب | همه گشتند در این قطره غرقاب
هزاران تشنه زین وادی بدلیه | ببین در که بزانو اندر آینه
ز عجز خویش که بیندای اک | تو بی حروف و عارف لعنهای خاک
دو عالم جمله در کنار ماند | همه در پرده پندار ماند
همی گریند از حسرت چو مریم | دو بر کاه بردرا ادیم
عجایب بین که آمد قطره آب | همه گشتند در این قطره بیتاب
عجب ترین که آید ذره خاک | که داستش بر خورشید افلاک
چو داری حرص از بنشسته کم | چگونه می‌دراشای دو عالم
جگر در خون بسی گردید تو | جهان نیست اریک از شیده تو
قلم عجز در سر کش ز حیرت | جو باران برزخ افشان آب حسرت
برو این را همه پرده بجای | شد بیرون زحد خویشتن پای
نباشد در خور حق جز خدای | چه برخیزد از این مشتی گدای
خدا پاک و منزه وز همه خاک | چه نسبت دارد آخر آب با خاک

اگر بودی ز عالم با عدم شد
که بود از مهر آن خورشید گردون
اگر بر کسی از تو حکم هست
که حاجت از جنین حیرت بماند
ببین چندین هزاران سال ابلیس
دلش غرقابه جای محنت آمد
جگر خون می شود زین باز ما را
که دارد در همه آفاق زهره
ز حشمت گر گرو جان در باید
زهی غیرت که گر بر عالم افتد
زهی حجت که اندر هیچ روی
زهی ملکت که واجب گشت ذاتش
زهی شربت که در خون می زند ای
زهی غایت که خشم عقل و ادراک
زهی سنت که بر ما جاودانی
زهی رفعت که در وقت لیری
زهی شدت بحجت بر گرفتن
زهی رافت که بسیاری وجودش
زهی لذت که با خاک مطهر
زهی جبرئیل که در خلوت سودی
زهی نوبت که بر در شیر مردان
زهی حیرت که جانها مست در تو
زهی غفلت که ما داریم …

جهان در هم فزوده و هم کم شد
که همچون حلقه زان در ماند بیرون
هر چیزی که کردی هیچ هیچی
بسا جان کاندرین حیرت بجای
بنودش کار جز تسبیح و تقدیس
نقش بسیار خوان لعنت آمد
ز استغنای حق زیباید ما را
که عرضه داد این تن برهنه
بهر یک ذره صد طوفان بباید
بیک ساعت دو عالم بهم افتد
نه پسندد کسی را بر تو مویی
که نقصان بذیرد نه تراید
نیابد سایه کس را حکم جای
بماند بیدلان افکنده در خاک
ز وادی ادراک را مهربانی
جهان را سر بری یکسری
نه ترک عاشقی نه روی گفتن
نه فرصت و لیکن تا دمیدند
کنده ازوی مشام جان معطر
نگنجد در بیان و بنودش روی
نشاید سجده تقدیس کردن
کنون عاجز شد و دل بسته
و گر هست از ما هیچ تقصیر

بیان حلقه می زن سر برون ده
خدایا چون ز خود آگه کسی نیست
نخستین یافت باید جو ربانی
همه جانهای صدیقان حرمت
هر طاعات ابلیس بر هم نهادند
ز استغنای حق کر باد آرم
باستغنا اگر باد ز اید
خدا را کبریا و بی نیازیست
زهی نصرت که در جهل صبح ایام
زهی هیبت که گر یک ذره خورشید
زهی حرمت که از تعظیم آن جاه
زهی قدرت که گر خواهد بیکدم
نعو آید که بنمایی جو ماه
زهی رحمت که در عالم فروزی
زهی مهلت که چون هنگام آید
زهی نعمت که جدائی شد ملام
زهی حضرت که گر رای بنوزی
زهی راحت که قدوسیان …
زهی خلق که چون حلقه ماهی
زهی ساحت که گر عالم بنوزی
زهی عزت که چندین زنگی
زهی حالت که در جانها فکندی
زهی حسرت که گر خواهد بود ما را

که گر باید برون در از حس …
که در خورد خداوم اوست کی نیست
جو گر کرده سوی جستن …
که سید او سر کار کن که جون …
ز استغنای حق باید دواید
ز جان وای و ز دل زیاد …
همه امید معصومان جو باید
که چندین عقل و دین آنجا …
بدست خویش هستی …
بماند کم شود در سایه جاوید
ندارد کس رهای ترزان راه
زمین چون موم گردد از فلک …
ز یک یک ذره خورشید آید
ز آن … که عالم بسوزی
بوی عالی بردام آید
که شکر شم توان کرد دایم
کسی را زهره آهی نبودی
همه را نه دایم در تجلی
ز آتش جمله رصنت تباه
سرکب بوی آنجا غم بنوزی
دو هزید و بدید ازو هیچ …
که در یک یک طرف جانها فکندی
و لیکن خبر ندارد سود ما را

زهی طاقت که ما را زین اما …
زهی غواص دریا تیغ تو
خطا بخش و رحیم و هم …
خداوندا جگونه چشم …
بدین آیت که حق داد از آن …
… از هر چه گوییم ماورای
خدایا رحمت دریای عامت
نگردد تیره آن دریا زمانی
جو از مایه …
تو حالی تا چه بیچارگی تو دانی
بهم کرده دران دریای رحمت
حیات بستم …
اگر کو خاطری بر دل گذر کرد
کنون هر ساعتی … دمادم
دران ساعت ز شیطان …
جو در عالم نماند آن زمان …
ز سر و سیرم آگه از جهان جان
همه بیچاره ایم و ماند برجای
شد آن کودک چون گهواره …
جو طفلان ما دران …
زما برده هم بیگانه هم خویش
اگر ما ساعتی باشیم در خاک
خدا را بخش فیروزی و اعزاز

برون آیم از کرده خیانت
تو عطاری سخن نیکو ندیده
که حق گوید بتو یا ایها الناس
توانای و جبار هر چیز
ثنای چون تو پاکی کی توان گفت
ورای ماورای هر خداست
وز انجا قطره ما را تمام است
ولی روشن شود کار جهانی
چه بیچارگی زبانیم جانی
منم با صد هزاران ناتوانی
که یک قطره کنی بر خلق رحمت
زخود خون خستگان …
دلم چون حلقه آن از در کرد
که روز و امیش در پیش …
ز ظلمت …
بکن بر جان من نامت فراموش
بکار من کن از مستی …
بدین بیچارگی ما را ببخشای
کنون … پیچید از تنگ
بلرزیم از نهیب آن دو زنگی
جو طفلان … بخته …
ازان زنگی نگهبانی ای …
مده ما را بدست زنگیان باز

زهی صنعت گری که صنع در …
ز جایی می برآید این سخنها
خوشا ای رخ حق …
خداوندا ثنای چون تو پاکی
خداوندا تو پاکی خلق …
خرد را در ثنا و تو زبان لال
اگر آلایش خلق … کار
همه گردد ازان دریای رحمت
زبان باید زبانی در …
جهانی خاک بر فرق کسی باد
جو از ما نیست ملکت …
فرو در زم جو باران بهار …
اگر و سیر استی که …
خداوندا دران دم یاد …
جو جان من رسد در تیغ …
روا باشد که کام بگیر
جو میدانم که میدانی تو دانم
جو در گهواره …
درون آید دو زنگی بر شور
نه ما را مادری نه مهربانی
جو طفلان جهان نادیده …
با کریند من زنگ و من …
اگر ما را نیامرزی تو …

جهان … در وی …
که جای جان و جانانست تنها
بیان … حق ای …
که آید از زبان آب و خاک
ز هر چیزی که ما دانیم پاک
فرو ستاده عقل … جان
فرو شوی بدان دریا یکبار
که یک قطره کنی بر خلق رحمت
تو هم آموز زبان ما نخواهی
که او بود در اندرون …
زما نکرم از جان …
فرو بارد بر دیم …
نیارستی که … جا …
ز غفلت بنده را …
فرو نگذار و دستم گیر …
ولی … کام بگیر
ز مستی گر خردکی …
جو طفلان اندران عالم …
بجنبانند آن گهواره …
بگردانند روی از ما جهانی
زهی بختی که ما …
خدایا از تو …
دران …

ماند از محمد یادگار ما
خاتم … جهان کرده … ما
دلش چون نیست کس …
چه میگویم همه عطار داری

زسرتاسر همه هیچیم بر هیچ
چه سر چه پا همه هیچیم بر هیچ
نداری دل تو درد لداری ما
نمی‌ورزد دولت برنداری ما

خداوندا منم بیچاره مانده
درین فکرت دلی صد پاره مانده
تویی مقصود جانم جاودانی
خداوندا بمقصودم رسانی

تنم را گرچه نیست ارزش تمنا
ولی عیب است از ما ناسزا
گنه از من کرم جاوید از تست
دل عطار بر امید از تست

تویی در ضمن عقل و جان و جانم
چنین گوهر فشان زان شد زبانم
تویی … الحمد …
سخن کوتاه شد والله اعلم

در نعت نبی عربی علیه السلام والتحیه

ثنایی نیست ارباب یقین …
سزای صد و بیداوزیش

چو نی لرزد ز هیبت …
زبانم چون توانا شد ثناگوی

چو نعت کاو بالای گفت
زبان از کار شد جای گفت
بگویم من ثنای او خدا گفت
که نام اوست با نام خدا جفت

محمد صادق القول امینی
جهان را رحمة للعالمینی
محمد بهترین هر دو عالم
نظام دین و دنیا فخر آدم

بعنصر گوهر درج نبوت
بمعنی اختر برج فتوت
رهم افروز …
جهان افروز اقلیم معالی

مجالس گوی راز پادشاهی
سماوات اسرار الهی
جهان یک خاک …
فلک یک حجره بوده …

معنی آدم جهان خاک و گل بود
که او شاه جهان و جان و دل بود
در آدم بود نوری از وجودش
وگر نه کی ملک کردی سجودش

چو …
نیامد زان عبد الله آدم
که ذکر او ز جدی …
زجا چون کرا اقبال برسر

زهر منزل که سوی …
اگرچه بخت بود او بخت …
چو آهو کار … بر رخت آمد
اگرچه دیر آمد بخت آمد

چو خلوت داشت …
امین وحی وحی آورد در حال
درآمد پیش طاوس ملایک
که او و اقدسیان گشته …

نشان دولت جبریل …
الهی مهر زبان بگشای …
دل پر نور را …
حدیث وحی رب العالمین گو

بی سبقا …
که جان برده ز بر دو سرای
تویی …
مشو خاموش از زبانم …

مه و خورشید چون …
و مار از من …
تویی شاه و همه آفاق …
تویی اصل و همه عالم طفیلند

بحق خوان خلق را و رهبری کن
تویی بر حق بحق پیغمبری کن
چو بعد جان …
شنا بکه علم القرآن …

با خبر چون دعوت …
شریعت نو شد و اسلام نو
جهانی را بمعنی … کرد
زمغز سر سخن روغن برون …

نکو فتاری …
که بود گوهر دولت ز …
چو بود دولتش …
مه و خورشید …

درآمد گیسوی مشکین …
بسر تاج لعمرک برنهاده
زبوش … عالم …
ز رویش … بر کرده …

سپهر از بوی عطر او معطر
دو کون از نور …
زهی خورشید روی …
که هر موی صد جان در …

زحضرت سینه برخود او را
ز جنت در نماز انگور داد …
درون جانش انده …
شد … زان خوش بود بر …

چه گر جانش همه پر نور می بود
ولی از کافران بی حور می بود
… دانش …
… طاعت … باش …

همی بر دل نهاد از دست …
همی از ضعف تنگی بر شکم بست
چو دنیا را خوش … بهر او بود
… قطره انده …

ازان آیت … برود
که دل … کنج برده
بر قرآن مسرور …
اگرچه بعضی ها بایست

چو کرد آیند او را انگشتری را
درآمد جبرئیل …
که ای سید تو انگشتری …
… با انگشتری بود

فلک از بهر تست انگشتری …
چرا مشغول میگردی بر انگشت
دلداری تو در انگشت جهان
نبین انگشتری چون سلیمان

چو انگشتری تو نام …
اگر انگشت … آن نیم …
تو در انگشت خود تسبیح کردی
که تسبیح است … انگشت …

ترا چون ماه شد انگشت …
ز روی انگشت چشم زمانه
بهر انگشت داری صد …
چرا انگشتری داری …

سزد گر رشته … انگشت …
کنار بابا … آید درونه
نثاری با لعاب کبریا …
اگر … انگشت …

… از ما بکس موی سری
فرو … از انگشت …
کر انگشت درست …
… خونش …

حسابی گیر از انگشت خویش
که آن روز بینی آن …
ازان این نکته بر انگشت هم
که جز تو …

ز نور علم القرآن بعد روح
نهادی … انگشت بر لوح
عرب … الا …
شد زانگشت …

در انگشت قلم نابوده هرگز
ز نور اهل قلم را این …
ز عز عقل و جان حیران …
خرد انگشت … دندان …

طفیل تو دو گیتی تا سراسر
قیامت … انگشت را بر
تویی چون سایه …
چو طفلی بر انگشت …

ازان خورشید … بر فلک …
که یک انگشت با تو بر فلک زد
ترا چون … حضرت …
بر او … انگشت

قدم بر عرش از عرصه …
که از فرق تو انگشت تا عرش
کر انگشتی شوند جبرئیل …
بسوزد همچو انگشتی …

ربوبیت قدسیان …
با انگشت یکدیگر نماید
رسالت … رسول چون تو …
هر انگشت …

ز حلوا …
که انگشتش …
برو انگشت بر … صدیق
که هست … تحقیق

عمر را کو که تا برخیزد از خشم
… انگشت …
عثمان کو … قرآن …
… قرآن …

علی را گوی تا فرمان بری را
… در نماز انگشتری را
… داد وی کن
جهانشان حلقه انگشتری کن

… که خلق …
برادر بخت انگشت …
… خواهند تا کا
اشارت کن بانگشتی …

بصدق خویشتن را محترم کن
بانگشتی … کن
… کرد انگشت …
… بانگشتی …

هر انگشتی که کرد از دست …
بانگشتی … او …
… کار تا برو …
… انگشت از …

در معراج نبی علیه السلام

کنید

تو دری کز جنبش زبان جبرئیلت / که در درگاه ز نعمت ... پاکت
آخر چون زانی خود برید ... / بگوش جان کلام حق شنیدی

نشاید گفت تنها خورد این را / مراد این عباد الصالحین را
کریمی چون که چون کرد ... / نکرد این خلق مسکین ...

خطاب آمد که ای معصوم مطلق / تو حق داری و حق بیار ...
بخواه آنچه بود در خواست کرده / ز تو در خواست ... کردن

چو رب العزه در اسرار آمد / محمد بیند در کنار آمد
که یا رب امتی دارم گناه کار / بفضل خود ز دوزخشان نگهدار

به پیش ذاری و ... / که ای خوشتر کن روزی ...
امید جمله بر دانی دعا کن / بلطف حاجت جمله روا کن

همه عالم گنه کار ای پاک / بیاد ... کی خاک
نگردد ملکت دریا مشوش / که زنگی در ... دریا بود خوش

همه گم کرده زنجیری کناره / که گاهی میکند ... نظاره
اگر رحمت کنی بر خلق محشر / از این دریا سر موی شود تر

بگفت این ... نخیل / تمام جانش ... ز کل
تمام انبیا را برگزیده / درود رسیده تا در او رسیده

تمام انبیا کار دیده / بیاد در رکاب ... دیده
همه کرده ... برگشاده / به پیر خاک رحمتش ... نهاده

... قدسیان دیده / که تا می یاید از نعمت
به بیداری که خاک پای آن ... / خداوند بر خدا وند جهان ...

خاک پای او سر کند خود او / که الا ... یاد کرده او
دمی در صدر دین عطار ... / شفاعت خواه او شو کار داد

تا چو زین یک اصحاب ... / که تا مستم ... درگاه ...
ز آب دیده غسل ... کردم / مگر خاک کف پای تو کردم

شرکت زرفت آن ... پاک / بسر ... زین آرزو خاک
اگر روزی در آن میدان ... / چو گوی ... چوگان ...

با همی بکمال ... / ... ساز از خاک ...
چه حاجت ... از درگاه ... / که هستم ... حاجت خواه ...

که بیش از درگاه ... / به بیند ...
دگر ... فرزیمی ... / ... نکری ...

دگر چون جان من ... / نو ... سر ...
دلا جان از فدای ... / ... درگاه ...

ز دنیا دم زناکه دین ... / ببستی دست در فتراک ...
نیای کز ... / کی ...

اگر طفلی بود گوید باز دام / که زیر این عشق ...
چو از طفل این سخن ... / بلا ...

تو احمدین پیمبر کرده آگاه / که ... بود کاری ...
بگفتا طفل ... برخیز / بگفتا انبیا از ... برخیز

خدایا ... / ... شفاعت خواه ...
ز کارها مکردان ... / زما خشنود کردان ...

محبت ... / ... حق ... جمله ...
خصوصاً چار یار پاک ... / ابوبکر و عمر عثمان و حیدر

نبی ... / بایهم اقتدیتم اهتدیتم

نعت امیرالمؤمنین ابی بکر صدیق

نخستین مقتدی دار الخلافه / جهان صدق پرور بر نهاده

اساس

اساس دین حق بنیاد تحقیق / نیابت‌وار شاه شرع صدیق
سپهر صدق را خورشید انور / چراغ صدق را صدیق اکبر

شریعت را نخستین ترزبانین / رفیق مصطفی ثانی اثنین
شراب شرع چون در خم بجوشید / آشنا و صد تنها بنوشید

نخستین جام حکمت نوش او کرد / ز دوست مصطفی سر جوش او کرد
نبی را در امامت پیش رفت / از آنکه آمده درویش رفت

چو حق در گوش جان او ندا کرد / همه بخشش بود با دختر فدا کرد
بجود در باخت آنچه بودش نقد و ... / بساخت از مال دنیا با گلیمی

زهی چندگی و پاکبازی / ولیکن نیست صدیقی بیازی
کمال کیمیا برخوان و ... / ستدعون الی قوم اولی ...

ز اول روز تا روز قیامت / نبی در حق او کرده کرامت
در اول همدم او در هر اندوه / به روز شهر هم در غار هم در کوه

در اوسط نایب خلق نخستین / ثنا زو دو نیابت کرده در دین
در آخر در بر او خفته در خاک / زهی ... معالاک

در نعت امیرالمؤمنین عمر خطاب

سپهر دین عمر خورشید خطاب / چراغ سنت جنت نعم اصحاب

چو شمع کاینات نام بردار / طراز ... بعد کردار

ز بس پرتو که بود آن شمع دربار / نبی ثابت جز عمر بر دین را
اگر او قطب دین حق نبودی / کمال شرع را رونق نبودی

ز هر سو پرتو او سر نهاد او / برانیز تا سر او ز سر نهاد او
چو آهنگ سر شرع هدی کرد / ز بیش ... سر فدا کرد

چو چشم جان او اسرار ... / نکش بر خاست مشکلها ...
شریعت کال افزود اول / ز رو انش کی او بود اول

رسولش گفت اگر بودی دگر کس / نبودی جز نبود مگر کس
خداوند جهان از نور جانش / سخن گفت ... او بر زبانش

چو حق را حلقه در گوش کرده او / بناش بر قاتل ... کرده او
از آن بر خویشتن زهر آن بودی / که بر تریاق حاجت می نبودی

جهان شد ظلم ... او کم / که اشکی در میان بحر قلزم
جهان از عدل او آسوده گشته / ستم از سهم او نابوده گشته

عمر را آیات در کشاده / هزار و سنت و پیش بر نهاده

در نعت امیرالمؤمنین عثمان

امیرالمؤمنین استاد قرآن / امیرالمؤمنین عثمان عفان

کزین خواجه که زین بوده / حیا از پیش ذوالنورین بوده
اگر حلم و حیا گشتی مصور / ز ذوالنورین بودی او مصور

حیا ایمانت یا عروی از عثمان / بهر وجهی که هست از نور عثمان
بکن حلقه حلم و حیا او / سرافرازان تاج انبیا او

چو دیوان الهی با هم انداخت / ز صد سر شده در عالم انداخت
همه در جمع او دیوان او هم / سر اجرا خور دیوان او هم

در اول او در قرآن حق کرد / در آخر خویشتن قربان حق کرد
ز بس کو خون ز قرآن خورد آنجا / مکرر زان خورد قرآن خون او باز

رسیده بود ... صبغة الله / که خویش صبغة الله کشت باکان
که کرد این از این دنیا غدار / نماز تا که بود این دار و دار

سبیل و بنای عذار کرده‌اند / که نامردان به پیکار کرده‌اند
یکی ابر سر قرآن بکشتند / کلی دار عمار آسان بکشتند

یکی از زهره در دل در فکنده		یکی در کربلا بی سر فکنده
از این یک نخل دادا ما بر کاسه آورد		دگر بر دو سرور دو کشتی آورد

در نعت امیر المومنین علی بن ابی طالب

سوار دین به برج همسر		شجاع شرع صاحب حوض کوثر
یتیم رستم سوار دلدل		بدل غواص دریای توکل
علی القطع افضل ایام او بود		علی الحق حجة الاسلام او بود
شادی سلونی در جهان داد		یک در زاده و عالم صدف نشان داد
جان شد در فنا از شرح حالش		که از این بر نور گردد سکالش
چنین باید نماز از اهل رازی		که نابود عمارت تا نمازی
تمامش چون چنین باشد گزیده		بالحق چنان کرده بریده
ز جود تن ابر و دریا جو نهری		چو چشمش عالی دریا چو نهری
نوای زر زده گرد از نا امیدی		تو بیزاری ببیم میکن ای سپیدی
که چون سرخ دو سر سبز رشید		سپید و زرد چشمش سیه شد
از آن جستی بدنیا فیروزی ناقد		که دنیا بود بیش سه طلاق
الا تا در تعجب جاه رفت		کنا خلق در دیوار رفت
زادن ولی بروزی درمکان		گرفتار علی گشتی و بو بکر
کلی کس که بود بر دو یک و سنبول		کی آن یکی بجز از ملک معزول
کرین یک گران یک تا جم		جو تو چون حلقه بر در تا جم
مر حرمت دین محمد نشستی		غلام ملک خدا را چون پرستی
تا چند از جوار خدا گیر		خلافت گر از این بر سند گیر
چنین شد دان که بی خرج		یکی کرده مسافر دو فرقه
حکیم جمله ارزش انکو ینه		جو نیکو نگری جریان او ینه
خدایا نفس بر کن با دیون کی		تعجب از نهاد نا برون کی
دل ما را بخود مشغول گردان		نفس کی ما معزول گردان
الا ای جان و دل او دو و داود		تو آن نوری که ما بیم شمار

آغاز کتاب

درون‌ها مشکاة مشکی		نشیمن کرده بر شارک تبارک
نور مشکات مصباح نور		ز نور کی که هستی دور دوری
زجاجه بشکن و زیت فرو ریز		بود کوکب دری دا و
ز مغرب و مشرق چه کار است		که شد آسمان گردون حصارت
الا ای بلبل اسرار گویی		ز صندوق جواهر بند بر دار
جو عیسی در سخن شیرین زبانی		صدف را بشکن و گوهر نشان شو
آواز خوش خود سر بیفشان		که در ابریشم و نی هست آواز
خوش آوازی بلبل از تو خوشتر		که از مستی خوش آوازی غربت
ز بنای معان این ز وز منکر		که گنجی بیند چند و سنگ
ز نشوای خود چندین بخروش		که بانگی نشنود ... مرغ گوش
زهم خود معان خود دار ابلیس		که آن دم خود بخود پید
ز بنای ناقص نیز کم گوی		که از این بلبل معنی بشنود بوی
تو انکر گزینی این جمله را نیز		که بس گویا و بس پاکیزه دانی
الا ای قطره بالا که ...		ز دریای قدم بوی شنیده
ز دریا گوهر بالای گوهری		ولیکن در کمال خود رسیدی
جواز دریا سوی بالا شدی تو		صدف را لولو لالا شدی تو
تو نا کرده سفر گوهر نکردی		جو خاکستر شدی انگار نکردی
سفر کردی ز دریا سوی عنصر		سفر نا کرده قطره گشته در

نخستین قطرهٔ باران سفر کرد		وزان پس قطره دریا بار گرد
بدریا گوهر پنهان نماید		گهر با خاک کرده یکسان نماید
ولی چون گوهر اندر دریا برآید		ز زیر هفت پرده با سر آید
جو هر که بود از منبع سفر کرد		ز ره پا وز اطلس سر بدر کرد
سفر را گر این انجام بودی		فلک را یک نفس آرام بودی
بیابانی انقضای دور دوران		ز بینی انقلاب چرخ گردان
ز نقصان باشد آنجا نکالا		ز ماضی و ز مستقبل ز حالا
جو مرت آن حضرت از ابد و ازل		ازان رسته زمان و از مکان
برو در یک نفس مهدی و آدم		در آن یک پیش از پس آن از پیش کم
چو خاک این زمین گردی بدل		یکی چی ابد را با ازل تو
جو آنجا چه و چند باشد		ازل را با ابد پیوند باشد
ببین میدان که هر دو چون یکی		بحق را درین معنی شکی نیست
الا ای مهره باز حقه بر او		نقاب از لعبت معنی بر افکن
مشعبد وار جابکدستی کن		شرای در کش و بر مستی کن
نگار آینه جان پاک بود ای		تهی کن حقه را و پاک بنمای
ز بند و پیچ ز ما نه		گرفتار آمدی در کنج خانه
اگر نوروی بنمای رنج ده		بسوزی هفت چرخ سال خورده
تو گنج سپهری در زمانه		برای از جاه دیوار زمانه
طلسم و بند نیرنجات بشکن		ورود هلیلج و موجودات بشکن
تو گنجی لیک در بند طلسمی		تو جانی لیک در زندان جسمی
از این زندان بنا رخت برگیر		بکلی دل ز بند تخت برگیر
بیان ما ز کنج ار باز ماندی		تو پنداری که در صد ناز ماندی
تو معذوری که آگاهی نداری		که آنجا آنچه میخواهی نداری
چو از بند و زندان نیابی		عجب نبود اگر آن می نیابی
الا ای مرغ حکمت دان ربانی		چه خواهی یافت از زندان آشیانی
به پر و از معانی باز کن پر		سرای هفت در را باز کن در
چو بگذشتی ز چار و نه پروانه		ز خود بگذر بحق کن چشم جان باز
چرا مغرور جای دیو گشتی		تو دیوانه شدی کابلیس گشتی
چه میدانی که می باید شدن زود		نخواهد بود روی آمدن زود
چه خواهی جای مکر و زرق ابلیس		ز دنیا بگذر و بگذار ابلیس
بدان کاو داغ ابلیس است دنیا		سرای مکر و ابلیس است دنیا
چو بنت ابلیس را جای تو کار		تو بیزار از جای خود بگذر بیکبار
سرای او بود و باز رستی		نظر در پیش کار انداز و رستی
چرا زین گلخن بزان گلشن رسیدی		سماوات انکار کن گلخن بدیدی
نخستین در جهان قدس خرام		وزان پس در جهان انس کام
چو تو برسد و حضرت نشستی		تو هم جمله خود دادی ...
چو بگذشتی ز جنت برو و دام		بگنجی سوی ادی برو و دام
شنه جنت بخورشید جهان باز		شود بر تو در دریای جان باز
تو چون ادی شدی در خود نظر کن		وزان پس زود در بستان گذر کن
اگر مستی بجان بیستان تو		وزان حالت و دریا بشناس
چو مستی تو بر اسمای او دو		ز خود بگذر بنای بردر او
دگر کرده بر ده در جنت آید		خودی ز ازل خودی خرب آید
جو برخاست بر آتش زند خوش		کز نامشی او بر خیزد از پیش
جو برخیزد حجاب هستی او		دگر کرده فرشته هستی او
کمی انسان و کن خیزان بماند		کمی فرشته خان و کن زبان بماند
کمی در دل کی در فنا ...		کمی در وقتی کی در فنا ...

بگیر این سخن سر باز با تو
نگیرد این آفتاب سایه بود
الا ای مرغ بیرون ای از نظام
چو مستی شد دل از اسرار گفته
بگردان روی ازین سودا آخر
جان پیدا شود آن ذره دل
برون آید ازین اندوه بسیار
چنین گردد ظاهر آنگاه
ز یک یک ذره سوی دوست راهست
نهادت بود و داده بی …
رنجان گر نظر بر تو نبودی
اگر روشن کنی آینه دل
تماشا چیز می باید ز کو بین
دلا یکدم درگذر آب و گل را
چه زیبا از عشق ورزی …
حدیث عشق و درد عاشقان ساز
شراب عشق اندر جام خود ریز
خرد چون … سخن …
خرد جز ظاهر دو جهان نبیند
خرد و ماجرا و دیوان رازست
خرد خود سرای کاینات است
خرد با بود و دل انتظارست
خرد را سخن آموز جو ید

که گر گم بود که تا با تو شد
که گفت در کنار دایه بود
قدم را بر حدوث اویی … است
چو تو در عالم حادث نشانی

در نصیحت

فرو شو در دل اسرار آخر
که نوری کرده از انوار درگاه
زهی دوره نهایت تا ابد راه
همی بر دو عالم که …
نشود مرده چون آفتاب
ز هر گز هیچکس چنانش باید

حکایت

که تا اهل بقا آید ازل
ز سری تو سبز بر تو نبود ی
دری بگشاده است در سینه دل
بدانستن عمل کردن شدن عین
صلای عشق درده جان و دل را
چو بلبل بی زبان اسرار بجوی
دل و جان در هوای عاشقان باز
وز انجا جرعه در جان خود ریز
بگو ترسا ازینها کم زند لاف
ولیکن عشق جز جانان نبیند
ولیکن عشق ترسا نیاز است
ولیکن عشق اکسیر حیات است
ولیکن عشق درویشان کار است
ولیکن عشق جانان فرزند جوید

تو گر املی داری درین راه
ولی چون نور چشمان … است
دری کردی گشاید هر چه خواهی
چو علت از عبارت عین گردد
ز نور عشق شمع جان برافروز
چو داود آیت سرگشتگان خوان
چو عود از عشق بر آتش می سوز
خرد آبست و عشق آتش …
چو عشق آمد خرد را سیل در کش
خرد گنجشک دام ناروا است
خرد نوباوه جان و دماغ است
خرد زاهد نمای مصلحت است
خرد را خو قمار تکلیف بر شید
خرد پرورده جان ساز با شد

کز اویش بر دو آمیز شیخ بت
ز نور عالی حالت چه باشد
همی در در غزال خلد مرا …
ز شاخ عشق برخوردار گشته
اگر تو در شناء ادمی نشینی
ببغا آید جهانی از جهانت
ز هر گز غایة و پایانش باید
که چون جل پال ماند در نیاز
ولی چشم تو عالم سیاحت
ز یک یک ذره می شو تا بدرگاه
چرا این کاهلی در چه … است
چه راز دین جهان سراد … آگه
دلت آیینه کو بین کرده
ز نور عشق از جانان برافروز
ز بور عشق بر آشفتگان خوان
چو شمع … گری و خوش می سوز
نسازد آب با آتش ضرورت
بباغ عشق خرد نا بیل در کش
ولیکن عشق سیمرغ معانیست
ولیکن عشق در شب چراغ است
ولیکن عشق شکک وار ابالیست
ولیکن عشق از غیب بر شید
ولیکن عشق آتش جان بازانست

خرد

خرد تا کرد جان استادگاه است
بپیش صورت او آنچه کرد
چو آمد لشکر عشق آنگه گاه
نتیجه … عاشق دادو است
او چو نیستای عوض هر که …
نشاید عشق را هر ناتوانی
درین دریای پر خون غرق گشت
هزاران تیر بکلم خورده بر دل
اگر از وصل او یابد نشانی
بسی جانها درین یغما بمردند
جهانی گنج در جای نهادند
زمین و آسمان در بر گشادند
چو شد بر داخته حرفی کشیدند
علاج عشق اشک صبر باید
اگر عاشق نیابی در جدا …
اگر در عشق خود انتظاری
بدست حکمت خود حق تعالی
کمال عشق شمع شد جستن
کمال جمع از و نقش بزمان
کمال ذره ذره ذکر و تسبیح
طلب جست و کمال آمد درین …
سر زنجیر در دست خدا وند
نا اول تا بآخر هیچ در هیچ

از آن تا آن تفاوت … تمادی
که یک جنبش بام آید وجود
نماند عقل را از هیچ سودا
تو بنیادی بکر کن کار زبادت
که کردند عقل را بعقل زیا چین
نیاید کاهلی و کاروا …
جهان بی دوست … حلقه
چو آمد می زند دوپای در گل
بهجران در گریزد هر زمانی
بکلی جان ما از ما ببردند
جهانی کوه بر کاهی نهادند
نکاها برگ دور انها نهادند
که آنرا عشق گفتند و شنیدند
کلاه رحم تازه باشد ار باید
نیابی عشق را هرگز دوایی
نباشد رونق معشوق باری
نهاد از بهر هر چیزی کمالی
کمال آمد نبات از حال رستن
کمال جار کو هر جا در نیران
که عارف بشنود آن رحیح
دلا دانا بود زین راز آگاه
تعجب کن به بین تا چند …
کمالی را نبودی هیچ در هیچ

دوا یابد ز عشق جان … بابل
جهان بر دو یکی … بیش
گریزان گرده اندر سوی کام
عجایب صورت این عالم عشق
جهان بر تخت و سلطان …
نگر تا باید و پاکیزه رازی
هزاران جام در زهر او فتاده
نه او را زهره و زناد کردن
دران دریا چنین نقطه بسجد
بزیر پرده جانها آب کردند
زمین و آسمان محور کردند
اساس جسمها بر هم نهادند
ز این عشق آسان …
خوشی عاشقان از درد و صبر است
اگر معشوق آسان دست دادی
چو این اندوه عشق آید صدم
نبات و معدن و حیوان و افلاک
کمال عشق حیوان …
کمال هر یکی انقطاعیت …
کمالی گر نباشد بر چه داشت
ز سر تا پای زند بجیرت … نگر
ز اعلی سوی اسفل بشود …
فرو دارد جهانگیر کار ساز

که هر موجودی در بود قابل
ولیکن نیست … یکی بیش
چو عشق آمد نماند عقل را نام
که می گوید عوض اندر عشق
زمانی تا ابد ایوان عشقست
که باید از هر اندوه بیش نازد
دوا نا شاید و ابرو گشاده
نه از جانان مجال آه کردن
هزاران خورشید یک ذره …
جهانی جاودان در خواب کردند
جهانی جاودان مدهوش کردند
وزان نام همه عالم نهادند
که بر قدر تو چندان می نماند
همه سرسبزی بستان ز ابر است
کجا این لذت …
بسی چون تو زنادی دو عالم
میان آب و باد و آتش و خاک
کمال عشق انسان …
کز آن انقطاع شد بای بر …
ز بی شوقی همه حیران …
ببین زین یک بدان زان …
ز بی قدرت … جهاندار
بکرد اندر جهانگیر اختیار

بلانک اختیار داوت اغر
همه آفاق در عشقند بر پا [illegible]
فلک در عشق چون پروانه دارد
ندوم آید از حضرت خطابی
الالای معنی [illegible] حرفه
کال عشق را ثابت کردی
همی آیم دم دم همرا کنم [illegible]
که در اول دنیا چون بدی تو
کمی سلطان [illegible] که زند خار
که داند کین همه اسرار نهانست
همه ذرات عالم را درین [illegible]
الالای بجز از عشق بازی
ترا چون جنت نبود در خود
دلت را محو کن در عشق اسرار
جان کز اندرین کشتی نثاری
نظام الملک چون در صدر نشست
بذو گفت ای [illegible] آماد
جو معنی نو رسید در خلوت
جو اندر خورد تو جیوی نو بدم
زحق بنجوا جانت را معانی
منم در عشق سرگردان بمانده
اگر آن دم بنودی حاصل [illegible]
دمی کان اندر عشقت جان [illegible]

که بنود علتی در ما عشقه [illegible]
درین وادی کال عشق [illegible]
وزان دریا که نی زنجیر دارد
فلک امی نماید انقلاسی
بگردش خویش [illegible] کردی [illegible]
بهر یک بودی بایسته کردی
بهر بوده هوا را از بود [illegible]
دو عالم بین که بنجا چون [illegible]
کمی بود ربی کرده اسرار
سخن [illegible] این عقل [illegible]
نه چندیکی بنفس [illegible]
تو بنداری که مست این عشق
که آنرا ده نفی باید بخویش
همه خویش جو لب موج ازداد
که تا بوده درین دریا جاری

خداوندی که هر چیزی [illegible]
جو کرسی یافت [illegible] خوف
ملایک بسته زنجیری در افلاک
جو دیگر آید از حضرت خطابست
زبی حالت که از شوق [illegible]
جو را این بند مشکل بر کشایم
ز آن نسخه باید بعقبی
کمی آب و کمی خون و کمی شیر
هزاران بوده در دنیا که [illegible]
اگر جسم دلت کرده بدین [illegible]
همه در گرد شد [illegible]
کال عشق یابانی نداد [illegible]
[illegible] تا در پا [illegible]
که تا جون رفتی از بر معانی
اگر جانت [illegible]

حکایت

چو یک نظام الملک استاد
ز تو بوی تو فتادم وارمیدم
که تا [illegible] بوده بروی [illegible]
رخنه خفته شد [illegible]
نمی کردی تن از [illegible]
بدان دم اندکی دانم جهانی

بذو گفتا شیخ روز کاری
عزیزا چون تو بود آن خواری
بهر دولت چنین [illegible] باید
بیان خواب شیدایم حالت
دلم را در جهان لذت جان
اگر خود اصل کارم آن بنودی

ترا گر هست نیکو و نکو کرده
بجای بند هرگز دو قایم خوش
از آن زنجیر سر کرده [illegible]
نه او ماند نه دور انقلابش
که تا بعد قیامت کوی نوبت
تو بی قاضی چه در کار تو آیم
نگر کن [illegible]
کمی کوه کمی [illegible] کمی [illegible]
که تا از صورت [illegible]
[illegible] نیک یک [illegible]
تو بی جسم و تن این [illegible]
چنین [illegible] که در [illegible]
همه در خویش [illegible]
براه [illegible] تا نی
دو عالم در نثار تو [illegible] شد
[illegible]
[illegible]
که تا فرق ترا آدم نثاری
که سلطان از اشارت [illegible]
برافشانم [illegible] آن پادشاه
که جانم را [illegible]
[illegible]
[illegible]

کال عشق آدم آن دم آمد
عیانرا باز گشت از دام اسرار
خیالی مست این عالم چند [illegible]
تو خود چهره آن نقش و خیالا
مرا بشنو زاوج عرش اسرار
مران حرفی که او هیچی ندارد
اگر صد بار گیری ابجد از بر
چنین گفت آن [illegible]
تو پنهان آمدی تا آنکه [illegible]
یکی دریاست روح عالم گرفته
ترا باید که جان و تن نماند
[illegible]
بذو گفت ای [illegible]
چرا [illegible] روشن [illegible]
اگر جان و تنت روشن شود زود
چو بر بودی تو این آینه را پاک
چو بنشست آینه چون روی [illegible]
ترا من گفته روشن بگویم
همه جسم تو هم امروز [illegible]
اگر گوئی که من دیدم [illegible]
[illegible] کرد و [illegible]
ولی چون در زمان و در مکانی
[illegible] حلاج را دیدند در خواب

از آن دم بود کادم آن دم آمد
[illegible] دوست [illegible]
بر آمد خیالی نیز از پیش
[illegible] طفل [illegible]
که گفت ای خواجه اندر [illegible]
الف باشد الف هیچی ندارد
[illegible]
که تا حق عرض دارد آن [illegible]
از آن ترسم که خط [illegible]
[illegible] آدم گرفت
و گر هر دو [illegible] نماند

زبی عطار در اسرار [illegible]
[illegible] گر جسم تو [illegible]
تو تا [illegible] و آشفته باشی
برین [illegible] ندیدی کار
[illegible] که دیدی هیچ آید
[illegible] اول [illegible]
تو نیکو بودی [illegible]
زمین و آسمان [illegible]
اگر اینست امانت [illegible]
[illegible] دریای [illegible]
من تو یکی [illegible]

حکایت

من آن خواهم که اصلا من نباشم
[illegible] جان کرده [illegible]
[illegible] جون پاک [illegible]
یکی باشد اگر صد [illegible] کرده
تو بشنو [illegible]
که جسم آنجا نماند [illegible]
تن خاکی [illegible] جای آن پاک
بجسم و [illegible] باغ بهشت
[illegible] هرگز [illegible]

[illegible] که در تو من نمانم
چو [illegible] آینه [illegible]
چو [illegible] بعضی [illegible]
کسی هرگز نگفت از دور آدم
[illegible] آنجا [illegible]
همه را [illegible] جان [illegible]
جوابت گویم [illegible]
کسی کو [illegible]
اگر [illegible] این [illegible]

[illegible] ترا گوهر فشاندن
که دریابیت عالم [illegible]
که چندین در خیال خفته باشی
[illegible] عقل [illegible]
ولی در جسم تو [illegible] آید
[illegible] و سودا
[illegible] کار رستم
[illegible] وحدت
[illegible] لنگ
که دریابیت دریای [illegible]
[illegible]
[illegible] دریا
[illegible]
وزان [illegible] جان [illegible]
دل و جان [illegible] روشن
[illegible] مانده [illegible]
[illegible] بجا [illegible]
[illegible] طاعتی [illegible]
[illegible] معراج [illegible]
تو خود [illegible]
چرا آزاده [illegible] جان [illegible]
و گر [illegible]
[illegible] بر جام [illegible]

حکایت

بد و کشته چو نی سر برید • بگو تا چیست این جام گزیده • چنین گفت او که سلطان • بدست سر برید • می بدجام
کسی این جام معنی میکند نوش • که گوید امیر خود را فراموش • نخستین جسم خود را اسم ... • بس اگر جان نبد جسم در باز
جان در جسم آنگه اسم پنهان • که می کرده الف در اسم پنهان • چو جسمت رفت جان را کرد ... • برای آن جسم و کم شد در ...
یکی ذرات دو عالم گرفته • همه موجش و آدم گرفت

حکایت

بر سیفان علی مرتضی ... • که باشد در بهشت ای ...
نباشد گفت روز حزم آنجا • از آن معنی که بود ... • ز جسمی باشد و نه زهره ری • نه مطلع بینی آنجا نه ...
مین انجام کانجا بست ... • همانجا نیز باشد عالم افروز • چو شیرم آنگاه در جلد ... • توانی در میان جو ...
نشاید گفت آدم شد ... • بهشت ... و درخت ... • همه ذرات عالم ... باشند • چه باشد گر این سر ... باشد
چو در جسم آید جون ... • چرا باید ... • ... گفت خلد ... • بهتر دیگر از ...
چو خورده ... • ... چند حور جنت • بهشتی ... فول ... • ... اذنا ...
چرا او دید جبرئیل ... • بهشتی ... زمین ... • ... آنجا که ... • جمال آنجا ... آنجا که بود
ز چون ... گود ... • زمین ... و نه روضه ... • ... آن جسم باز ... • که پیغمبر بگو اندر نماز ...
جگر شیخ جسم و جان ... • که جان و جسم یکسان ... • ... کار ... پر ... • جوانی رفت بگرفت ...
نیاورد ... آنجا ... • کر توبا ... توانی ... • کسی کانجا ... • کنندش ... در ...
جوان گر خلعت ... • سگ ... • یکی آینه ... جسم و جان ... • ... تماید از دو ...
اگر زین سو بلند جسم باشد • ... جان ... • ... تو ... • ... العجب ... جان ...
بهشت از نور ... • کرنا ... زینت ... • چنین گفت آن ... • که جنت این زمان ...
دل اگر شود جنت ... • که در جنت شود ... • اگر حوری شود ... • شود ... خلق تا بهشتی
ندارد ... • که می خورد ... آنجا • ... که اندر جان ... • که ... جنان باشد
... آنجا ... • ... آنجا ... • ... درخت از حیات • زمین و آسمان آنجا ...
... صدق و اخلاص ... • مرا ... درخت اسرار و معنی • درخت ... آنجا ... • که ... آنجا ... باشد
بسی ... آنجا ... • یکی ... آنجا ... درختی • آنجا ... باشند ... • که ... عالی باشند اصحاب
باشد آنجا ... • بسا ... زبان ... • همه عالم ... • چرا ... اندر ...

... دو بوار ... جد • ولی از دید ... • زمین و آسمانها پر ... • تو گی بینی که ... برگرفت
چرا گر ... • ... دو عالم هم کنون تو • شود معنی ... • چو ... یکی دانی ...
حیات ... آنجا ... • حیات ... شنیدی • ... بسیار ... • ... روان ... فتاد
... شنیدی ... • ... شنودی • حیاتی ... اکنون هم • بینی ... در حساب ...
... کنین ... • ... حیات ... از ... • ... نطق حیات ... • حیات و نطق ...
... گفت ... • که گوید ... • ز جای دیگر ... • ... فلسفی ... کار
... • دو عالم را ... • ... بود ... • بود آن ... بوده ... سود
... • ... • کسی کین دید ... • چو نور صد عالم مصطفی ...
... آن شود ... • باید آن زمان ... محمد • اگر ... محمد را ... • دو عالم ... کرده ...
و گر ... • ز عقل ... مسجود ... • ... عقل ... نقش اسرار ... • میان ... زنار بندی
و رای عقل ... • که ... در ... • ... بود ... • ... هرگز ...
بگویم اعتقاد ... • اگر ... شود ... • ... مذهب ... • مرا این ... این ...
... • علی الحق ... بود ... • ... آن ... • ترا ... خسرو ...
... کرد ... • از آن سلطان ... • که از ... عالم چنین ... • که آن ... این ...
فلک ... • چرا این ... و آن ... • ... و آن سلطان • که بشنو این جواب ...
سخن بشنو ... • برای این ... • چو فلسفی که در این ... • ز دین مصطفی ...
... • که جز تسلیم ... • ورای مایه ... • ولیکن فلسفی ...
جان در جان ... • که ... اندیشه ... • چو ... کوی معشوق • بسوزد ... معشوق
... ذوق ... • چو ... ذوق ... • چو ... ذوق ... • ز شوق ... دریا ...
ز شوقت ... عالم پاک • ز ذوقت ... عالم پاک • اگر ... من کرده • ز شوق ... کرده
... کرده ... • ... نام ... نشانی • ... • و زان ... هیچ ...
... هر جز ... • ... اندر ... • اگر ... • ... تراند ...
چو ... آن ... • نگر از ... دید ...

حکایت

بپرسیدش که ای مجنون بوده
مرا کشتند ای خوش خیانت
شنیدند این سخن چون از تو کافر
تو با این جمله کار آخر دل آزار
حقیقت چیست چون از تو بپرس ان
حجابت تو نباید هر دو عالم
چو حجابت را تمام نور دیدم
سرای خود بغارت داد شاهی
غلامی پیش شه استاده بر پای
جوابش داد کان بر من جه رابت
ولیکن گفت خرم نان نگاه
که هر کبر آنچه بخواهی تو چون باد
که ما را کار با این او فتاده
همی هرگز مباد آن روز دائم
دو گیتی را بجوید بر گرفته
جوابش ترک دو جهان می بگویم
کما زد دیدار خود دو او فتاده
نه سید گفت بعضی را بتیر
اسیری را بصد درد و ندا
زندانگشت دو دیده بر کنده
چنین گوید که از دیده چه مقصود
جو مقصودم بخواهد گشت حاصل
بهشتی را بجوید گر باز خواند

چو میکردند آنجا که سوالت
تو ذات گفت چون اینجا حجابت
بحق گویند میگوید فلان نیز
تو امروزم نکردی در خور خویش
ز خود بگذشتن و با خو دمیدن
به بینی هر دو عالم را یکدم

حکایت

دران غارت شه جنید از جای
که در روی شاه سود من تمام
جوابم خواست حالی از خزانه
که کردی ای گرامی جان بیناد
چه چیزی هر چه خزینه جمله بادا
که این دیده زدن بدارت بخواهد
یکی جنید او کین هر دو کرده
خوشا فانی شده این بهیم
همی در عالم نور افتادی
سوی جنت کنند اکر نجیم

حکایت

چو جام و دیدار سیم
نه دیده خواهم نه جان دیده
یقین نه دان که از خوبان

چنین گفت او که دیدم آن
چنین گفتم من ای دل روز آن
تو اجفا تنگ برگ و نوی
مرا کامد دو عالم هر دو کش
اگر جانت بروی آید ز صحبت
ازین صورت اگر بیرون شوی

یکی گفتش که غارت کن ز تاج
مرا در روی شه کردن نگاهی
بسی چیزی که اعزاز نکرد
غلامش رسته گفتا خادم
چو تو هستی مرا دیگر چه حرمت
چو جانان آمد از جان کم بیاید
چو سوارت که در هر دو جهانت
یکی با خواه تا در ره نمایی
بهشت آدم بدو گندم بداد
اگر جانا نخواهد بود دیدار

اگر دیدار معبودم نباشد
حجابت گر از آن خدمت بهشت
چه میگویم کسی کز ما دوری

نظاره را سپردم خویشتن را
بدل کردم برای در هوای
بهر یک صفت را سازد حجت
تو امروز گفتم ایم دوست
به بینی هم مرا جانی بخدمت
سه دخور شید را چون بیانی تو
سر چشم تو سوی حور دیدم
وز آن افتاد غارت ساسابی
کرم سود بخشی بود زنان
بود خوشتر که از منزل نیابی
بدست خویشتن در جنت او
سر انگشتی بگرفت محکم
همه دستم دیده گر تو دی دست
همی جوی تو کان کان که نیابی
تو در حضرت من پیش انابت
فلک و باش تا در هم نمانی
منم بر دوش اگر کارت فتاده
که باشد منت جنت او دیدار
دو دوزخ می برد روز نهایت
بخواری دیده برده انگنده
ندیده هیچ مقصودم نباشد
ندارم زین یا کریم کز شنت
شود از ناتوانی همچو مری

یکی جو بود کز صد گونه کار
شنیدم من که شبلی اگر روی
کنون چون در رسد بار این
اگر او در تو ش داری بوی
ز تو تا مست بوی اندر جای
تو تا یکبار کی جان در بازی
اگر آینه تو هم دم تست
چو بشنید خلوت یار با او
علی الجمله بین شناس مطلق
جو دریای قدرت نقطه تو
تو خواهی تا برازی و بدوری
اگر جانت دایم غرق او است
درین دریا هزاران عطر جان
زهی دریای پر در المنت
سخنهای بود چون آب تر کار
چو تو عالم ندانی جز خیالی
یکی کناس بیرون جست از کار
جو بوی مشک از دکان برون شد
ز بوی خوش دماغش باز نامد
جو رویش از کلاب و عود تر شد
ستانش از نجاست عطر داشت
اگر روحی رسد سوی دماغش
اگر بوی رسد او را زاسرار

بهشتی چون بجست از ذوقی کار
همی شد در بیابان تا بکوهی
تشنید بر سر دو شش انکار
نیابی بوی این از هیچ سوی
بدان یک بوی مانی بند برپای
چو دانم تا دو تا نا ذ
جوان دم تیره شد نا محرم است
نفس نا محرم افتد همچو اغیار
که از حق نیست بر خوردار جز حق
چو در خورشید حضرت ذره ی چو
و داید پیل در سوراخ موری
اگر عقلت برون حلقه او
ولیکن هر در و نقد نهایت
که تشنید بر گرد نیابیت
ولیکن دیده داری پر از خاک
کجا یاری ازین معنی کامل

حکایت

ز تر کیبی کشت جان از وی جدا
بسی کاین از آن بیهوش تر شد
دو چشمش باز شد جانش گران
درون از لوز سیم او جراغش
همی دریا اداد ز نکو نهاد

ولیکن این سخن با درد آ
بره بر کاسه مرد پر باد
تو با این کبر کا نجا جمله سود
مکر با لو ده کرده در وزگاری
جت برتن از خشک کی بود
تو یک تو ترا نا محرم اصل
ندای کرده هر کز خلوت آغاز
ببین ای سرورا شیر درداه
بگو تا خود بجز حق بار کی بود
جگونه وصل را داری امید
برو بنشین که جان از نجات
هزاران ذره سرگردان با
بسی ره و صنایع نصیب کردند
هزاران قرن میکردند فکر
دلت با نقش مهر خو کرده
ترا با این همه کار ای خفته باری

برون آمد ز دکان عطار
یکی کناس دیگر جون بدیدش
یکی اکنده بر هست آویخته
کسی در میخورد این نقل باشد
نگه باید خرا بوی او ف

نه بادیوان نه با دیوان نیاید
که از بادی و دان می کرد و زاد
و گر نه باد گیرد تو که خوشت
که تا بویی بیابی از کاری
منحوری شن نداری دوران بعید
تو بوی باش کادم این دم آمد
مگر که هر چه داری جز کنی باز
که تا جانت شود زینه ز آنکار
که جز حق نیز بر خود دار کی بود
جگونه بر توانی شد بخورشید
در آمد هوشیار و مست بر
ولی خورشید در ایوان نیاید
بسی با یکدکر ترتیب کردند
با خر بر آمد عجز و حیرت
بکجا بند معانی زیر بوده
خا دو شک با کناس کاری
مکر دوانت در دکان عطار
همی کناس آنجا سرنگون شد
گلاب و عود و بیش آورد بسیار
نجاست پیش بینی او بدیدش
نسیم مشک سوزش سیم شد
که کاهی بر شود کاهی بهین
بکش را لحظه طاوس دادش

جوانی در جلوه‌ی سالی بدست / زلیخا بار این پرده بود دست
کسانی کاندرین ره باز ماندند / که از دعوای [illegible] درماندند
چو چوگان سرنگون برد آن / کسی این گوی نابرده پایان
همه در پرده حیرت بماندند / ز زرق تیغ غیرت بماند
برون نامد درین دوران بنات / کسی داد تجلی این ولایت
فریدونان ز زیر کب براندند / خود کاوان درین منزل [illegible]
چو یک [illegible] خانه / تمام الناس [illegible] بود کناهی
مثال ده دوان از جزیره / مثال آن [illegible] الحضره
که با آن ید قدم بیرون نهادند / بپی بر در [illegible] نهادند
لی خود کیر و خیز ای خیره سرکش / کلیم خود تا آب تیره برکش
بدین کردن کران بود [illegible] / نهاده کافری را خود تیغی
ازین کافر مسلمانی نیابد / که اندر [illegible] نگهبانی نیابد
نه هرگز از فضولی سر کرد / نه هرگز هیچ کارش برکرد
وکر دیدیم [illegible] / سکی که [illegible] زخم [illegible]
اگر از کام او کبری کار / زند در یک زمانت صد کار
خوش است این نقش [illegible] / کنا باند نشان زند بود
بر خربنده شد آن پرده آنا / گکارت [illegible] ای پرده توانا
چنین گفتند کای [illegible] خربنده کار / بجز جز بندگی کاری ندارم

حکایت

بنان خربنده گفت آنچه بود / کرای [illegible]
ازین معنی اکنون [illegible] سعی / باید رفت تا درگاه موسی
همی جهد از کمال اصل دور / ازو طبع صنعت با نقد
جادی بودی اکنون نبی شدی / کجا از تنی شدی لایق شدی
چنان خواهم که بر ترتیب [illegible] / نداری یک نفس خود را معطل
زه [illegible] سوی [illegible] / برون شو آبی از یکی [illegible]
نهادت یک [illegible] آغاز / پلنگی کام شود یک [illegible]
چه دانای [illegible] / کرد [illegible] باری او فتاده
جهانی بار بر پشت نهادند / بزیر بار کرمت جای داوند
جو کرمت بار بر پشت [illegible] / همه آفاق خورشید [illegible] کرد
جو برگیرند این بار کران / بیک ساعت [illegible] آن جهان
نکیای بجان [illegible] / همه عالم بجان [illegible]
جو تو عاجز از آن آمد [illegible] / فرو مانی عجب در کار حضرت
بدل گوی که جون گشتم چنین [illegible] / ز ننگ [illegible] سوی [illegible]
ترا همچون سرآید زندگانی / در آن عالم [illegible]
ازین تاریک جا جون دود [illegible] / قرین عالمی [illegible] کردی
عجب [illegible] عجایب / عزت آید از آن [illegible]
همی جند انکه جشم تو [illegible] کار / [illegible] خورشید [illegible]
درین حضرت کجا امکان [illegible] / فلک جون [illegible]
کجا آنجا وجود کس نماند / [illegible] جون دریا طلسم [illegible]
به پیش آفتاب عالم آرای / کجا ماند وجود سایه برجای
ازان بس بود هستی [illegible] / سر رفعت سوی بستی [illegible]
همی جند انکه کردی [illegible] / همه آماده [illegible] کرد خود [illegible]
اگر بر کرده زیر [illegible] / ولیکن باز [illegible]
به نیکی و بدی در کار خویشی / همه آینه کردار [illegible]
اگر نیکت وگر بد کار [illegible] / شود [illegible] پیش روی تو [illegible]

ببای

سیاهی کرده در آبی نگاهی / پدید آمد ناخوشی زشتی بیا
جو دیوی دید نامطبوع [illegible] / زان زشتی [illegible]
جهان اندیشه کرد آن روز ناخوش / که منت آن ره [illegible]

حکایت

زبان بکشاد و گفت ای [illegible] / که تا این دیو در عالم [illegible]
جو بر [illegible] بسیاری [illegible] / ندانست آن همه با خویشتن گفت
بدم در آب [illegible] نگاهی / که تا [illegible] سیاهی
سیه روی سیاهی [illegible] آمد / سپیدی در فروغ خور [illegible]
جو جان پاک در [illegible] / قدم حالی دران عالم نهادی
ز دنیا تا [illegible] بیاید / ولی در ره وجود [illegible]
اگر با نفس بیری [illegible] / بسی کویند سر تا پای [illegible]
وکر با نفس بیری [illegible] / همه در آتش جا امد [illegible]
ولا جون جان پاک [illegible] / نیابد خویش را [illegible]
که هرکاری که از تو خویش [illegible] / بسی کین کوی را از [illegible]
زبانت [illegible] بر خود [illegible] / جو زیر خاک [illegible] آن
زبان [illegible] عالم خاموشی آمد / خامات دم خاموشی آمد
برون از پرده آمد [illegible] / دران پرده [illegible]
تو اینجا آمده آزادی [illegible] / کر آنجا آگهی برخیز از پیش
جنان مستغرق آن [illegible] / ازان لذت [illegible]
وکر داری ازین برتر [illegible] / تو داری ده قربت [illegible]
جو حق [illegible] خویش [illegible] / مرا الله معه [illegible] کردی
درین معنی که [illegible] / تو [illegible] کی عالم [illegible]
مثال [illegible] از [illegible] / مکر جانت [illegible]
جه کوری [illegible] کردید تو / مثالی [illegible] این نشنید تو
بجشم [illegible] خشم کرد [illegible] / که تا تو [illegible]
همی بود [illegible] کاندیده [illegible] / بیاید عین آن [illegible]
که بکوید [illegible] آنجا است / که جست دید با عقل [illegible]
کرفتار آمدی [illegible] تیز / مثالی [illegible] آنجه [illegible]
بصنع حق [illegible] / حفیتها انبیا [illegible]
اکر انبیا جنین بودی [illegible] / سؤال مصطفی کی آمدی [illegible]
[illegible] بهر دین [illegible] آگهی / [illegible] انبیا را [illegible]
اگر ماهی [illegible] / نیابد آنجه [illegible]
همه [illegible] جشم [illegible] / همین جانیه و همین عقل [illegible]
اگر [illegible] خواهی [illegible] آگاه / بیا ایجا سوی آن را
خداوندا که آن انبیا [illegible] / که در جشم تو بادی [illegible]
بماند از [illegible] تو / مثال [illegible]
که بنداری که [illegible] دیده تو / [illegible] نشنیده
مثال آن همی بینی [illegible] / بکیت ابجد [illegible]
یکی کان [illegible] / در آن [illegible]
دو عالم غرق یک دریای [illegible] / وکیکن نقش عالم را [illegible]
از آن نقشی [illegible] / [illegible]
کلید دو دران [illegible] / که هرکز نقش [illegible]
کی کز نقش [illegible] / همی [illegible]
اکر [illegible] صورتی [illegible] نشانی / بدین وقت تو [illegible]
وکر مرده [illegible] / جه [illegible]

اگر گویی که هست این جمله بر…
خیالست آنچه دانستی و دیدی
ولی چون زان تمام آیی برون
بماسوره یکی آن کنگ گندم
ببین آن شکل رنگارنگ پیدا
اگر چه صورتی بس دلستانست
بیا تا زو ندارد هیچ هیچ
اگر تو دولت کرده بنیاد
بیا چیز اگر شد در چشم جاهل
عصا در دست موسی اژدها شد
اگر آن پرده از هم بر دراند
اگر تو شیئی از شاخ معنی
قدم بیرون نهی از کوی دنیا
ببینی بارگاهی پیش از نور
همه مرگ تو خری ناخوش …
اگر آلوده پالوده کردی
و گر پالوده باشی تو درین راه
اگر در پرده در پرده باشی
شنیدم من که بود استاد …
چو کرد آن کار سالی شصت …
چو عزرائیلش از در پرده آمد
عزیزا هر که دل آلوده زانست
دو بیمار بیت جانت …

بکوبم راست گویی بی نیازی
صدایست آنچه در عالم شنیدی
خیالی هیچ آرام کوی تو

همه ناچیز و فانی بی هیچ
خیال هم … هم …
یکی بر سید … بجز آن

حکایت

وهم صورت که پیداست
ز هیچی هیچ ناید جز که هیچ
نه در چشم تو ماند نه دیدار
خیال هیچ نیست ای مرد غافل
همه باطل تو و پرده و معنا شد
همه جز یک نه بینی و نه دانی
نگفتی این چنین گفتار …
نه بینی تو هرگز روی دنیا
ببینی حال … در … حد
همه … آتش تو
و گر پالوده آسوده کردی
روانی جست … جدا کا…
ندانی حال که چون … باشی

شنای کان ز عالم … آید
شود فانی بماند نا گمان کم
همه معلوم شود چون ذره کم
گرفتار آمدی در بند تمیز
بگفتم جمله اسرار سر با …
زهی عطار خوش گفتار بادی
بدانی پاک دین کرباسیای
چو نقلی کردی از دنیا درفتی
اگر آلاینی داری بکاری
همه اکنون جهان رفتی تو …
اگر آلوده باشی تو کنکا…
همی … رفت …
ز … سنیهی

حکایت

مگر بنداشت … کرده آمد
خری زیست … …
ز بهر دو … کرد آن …

شادی کرد … که مستید
چو عیسی زند … بدین …
ز بیماری تن مرگ …

بچون طلبی هیچ بر هیچ
که هر که … تمام خود …
که عالم … کنکر …
برون آید از آن ماسوره …
گر زان ماسوره … کرده …
اساسش کل … …
جهان در هیچ و هیچ اندر جهان
بلی … کرده … کم
تا آنجا … همه …
حجاب آمد … …
وزین گفتار … …
که آن ساعت که زیر خاک آیی
و گر هرگز … …
در آن آتش … …
نخواهد بود حالت از …
کدورت در نهاد خود …
درین ره … …
نخیزد هیچ کس از …
که هر که کرده … آواز دادی
پس از هشتاد … …
خری اجل که … …
که تا تو در … …
به بیماری جان مرگ …

بروا از مرد و بیماری …
اگر اینجا نگردانی تو …
چو اینجا مرد … …
برفت و مرگ جهدی کن …
اگر اینجا تو مرد کار دانی
چنین گویند کین خلقند مردار
ولی گر بخود از ایمان …
درین عالم … سر را چنگ …
اگر دانش از دنیا …
اگر خواهی که آن … …
چو تن را قوت باید …
چراغ علم و دانش …
ز دو حیرت … …
حکیمی خوش زبان پاکیزه …
و کرد اسد باشی …
بدانش کوش که … …
بود علم زاهد … …
بمسجد در بخفت آن عالم …
که ابلیس … آنجا ایستاده
و لیکن زان … …
نفاق … …
خوشی در روی دریا …
چرا چندین بکرد … کردی

و با کردار … بلا …
بمانی از … …
سخن را باز کردم پیش تو …
که بیمار است بخود … …
بعینی که ولی بیمار آید
ولکن اوفتاد … …
در آتش … …
… … …
نماند چشم جانت …
… دانش …
ز دانش … …
و گر … …
تای محض … …

حکایت

چرا آمد چنین … حاصل تو
اگر مرهم نهی صد بار …

حکایت

بد و گفتا … کارت اوفتاد
که می ترسم ازین دانای …
دلی در علم خود … …
چو غواصان همه آب …
که اهل درد را بدنام کردی

تو در بخوری … …
برپا در … …
خوشی این جهان … …
اگر بابت بیماری …
کسی کاینجا ز مادر کور زاید
چو زیر خاک … …
سزا نیست … …
بتن میدان … …
جهان پاک را … …
که بعد از مرگ جان مرده …
نشد … …
کسی کو را چراغ دل …
سخن چون … …

چنین گفتش که … …
که این … …
درین دریا … …
سخن تا چند … …
اگر درد … …

که در بخوری … …
ببینی … …
مرادی … آبجات
توئی بیمار و … …
درو چشم او … …
نمک کردند و کلی پاک کردند
ز خود … …
… … …
که جمعیت این … …
بود … …
که داری … …
بهشتی … …
ازان … …
که در زیر زبان مرد …
بخواهی بند حق …
چو علم … …
قدم در علم … …
ستاد از … آن جاهل …
که جاهل … …
چو جوهری … …
… … …
که ماندی … …
ز نامردی خود گر … بودی

هر انکس را که دل از کار بگرفت
برو آید درین ره هر که رفت
سخن کز علم گوئی راست آنست
چو علمت هست در علمت عمل کن
ترا با علم دین کاری نباشد
کسی کو داند و کارش نبندد
مگر مردی ز مردان طریقت
[illegible]
ز آگاه از عمل پرمایه نیست
که چون خلق کرم را درگشادند
اگر تو نیک باشی ورنه کار
سزای علم بیچاره نرسید
کسی کو برهنه است او روز و شب
نه چندان مرد خود بین بادشا
رسید آن پر اسرار آگه
بیامد پیر و شرح حال آن خواند
بصد زاری دریغ می بردا
مکن کز بند طاعت نمائی
که باد عجب کو را آتشی
چو عجب آلود طاعت جهان
نکرد هیچ افزا خیر
چو دید آن عجب خود
فروختن آفرین بان زود

هر جان و دل ترا للا برگرفت
که درد عشق را درمان ز درد است
مرا از اهل دل در خواست
بس علم و حل اسرار حل کن
ببند علم کر کاری نباشد

حکایت

بگوش او رسید او را زبانی
بجز بیچارگی سرمایه نیست
که کاران عاصی در رسید
بخوان جنتی که سلطان
که چون [illegible]
برون تا بدان خود شید
ابلیس المذنبین بار خدا را
که مردی زان ما کردید خواهی

حکایت

که سر کوبیت آمد خدای
نمی دانی که گر [illegible]
شال سخلهٔ در نهٔ [illegible]
کند کردش بخاطر [illegible]
نادی کرده در یکه جنت
کجی [illegible] برآورد

اگر روزی بگیرد درد دینت
سخن کان از سر دردی برآید
وگر از علم داری لذت ای دوست
شتر مرغی زبان کار کردن
برو کاری مکن که کار خاصت

حکایت

که تا کی کور مرجانها بر سبق
تو در بیچارگی اول قدم نه
جو آن خوان چشن علیم
جو آن خوان کرم گسترده باشد
اگر افتد بقعر بادشاهی
جو کار مخلصان آمد خدا را
درین ره [illegible]
برو سوی خرابات و نشان خواه

جو تو بر روح حق طاعت
اگر تو طاعت ابلیس کردی
توکل کردم بکاری او فتاد
که جل جه باید کردم
که جل جه باید ابن کار
ز دوش [illegible]

خرد علم الیقین عین الیقینت
کسی کان نشنود مردی بیاید
بود علم تو مغز و آنها پوست
جو مرغی و سر منکام
ز علم دین ترا حرفی تمام است
برو بکری که او بر خوبی خندد
بگو دکو کوه ای گشت بیاید
بگو دکار مردان کرد وستی
وزان پس بر سوی خان
مرا نکس را که باید در کشادند
همه کردارید ناکرده آمد
همه افتد بر گنج گدائی
که کاران برند این گوی
تو کاو دل اید شکسته
که مردی زان آکرد خواهی
بدو گفتند دی شد کار او را
جهان بر خود بیرد
تین میان کرد
جو عجب آمدی دران ابلیس کردی
بجای آورده و دل جه باید
با افضا بی جزا
بنالید و فرو شد کو خدا را
که ای خراش زمان

اگر جل جه بانی سی فرو
بکن ای ساجی و یکی
نمیکنم کز ترک کار خود کنی
تو هر ساعت که این طاعت
یکی در هم نشته
بدو گفتند تا اطلس
همی اطلس و می [illegible] چشم
برای انجم که نادر هم نشستی
اگر خواهی نشستن بجمع
نه هر جیزی که می بینی
ز هر جیزی زمین و ان لعل
مرا نان بس به کام آمد
جهان بر فرق من چرخ آسیا را
بجنگ خلق خورشید جهان
چنین آسمان را
گر ستاره و زاره شد شاه
بهر که تو جهان
بگو دان روی از
ز چون بری برو منکر
جوانی از زمی آید
گدای را نه زیبد اذ شاهی
برین یکار جون
بوقت مرک خود

تا خیزد چه چند
که نامردان کجاد تو کجای
دلی کنم نمی کویم که بد کن

حکایت

ذکر باب [illegible]
اگر هر دم درین غم می نشینم
جو خاکی زیر پای چرخ بینی
بند نه بند که گوید
اگر آنانه ملک خود
اگر هر دم آسمان نعل گیرد
اگر این حشت آسیا گشتم
اگر هر دم زیر کرد آسیا
ببند برکوش آن
همی کردم چنداذم
بدریا بازت آید از زمانه
نکد خواهد ز دولت
که بر روی زیر آن
که از بن
نیارد طاقت آن
که تا کور علم نبرد گدای
فرو کرد زیر افشار تا چند
که ریغ باکرفته کرد ای آزاد

گر آدم هست جلی بود
گرا کنون ترک کار خود
بجز باری این زمان تخم نکو کار

دان آن بر در هم خورد
تو بیزار ای مرد غافل
اگر از خرد کار سازد
ازین دریا اگر یابی
فلک کاهی بها کاهی ببرگشت
زبر غم نه دم از نخم من شد
کسی جادو [illegible]
مرا جلقه جرخ دو تاب
درین جنگ شتی صحبت
درین طاماهی برهم
برسنت آمده
جهان جنه جرب
اگر بند نگار نو همه
جو نه دل داری آخر نه چراغ
جو تراب تنها خورد
تو لو مرجون کریانی بماند
تنتهای درجان
نهادی بهم و برهم نماندست

بد و گفتم بیاد از
بسی بی برکی اندر
کنا انکه که کل کردی یکبار
بجای آورد که دین
کز اطلس انجم
کز انجم خرد تمام باد
بمنزلت خرسش
تبا نکند آخر این
تبا از انجم برده
کز این سرگشته با او
نه انجم من هم
ز زخمت آسیا
نیابد کرد مردم حلقه
که آب خضر در شوره
درین محنت آسمان
ولیکن بخت این گنج
وز ان پس بخت
ازین خوان گرسنه
درین سانه سازی از کلاهی
سر خود گیر کین خورد
سر دین بخت ناکی بماند
ازین ما انده جان با خوش
حساب نا گرفته کس

توکلیع

کجا افتادی ای عطار آخر / درو مگذار این اسرار آخر
که من بوئیدم از درگاه و بیگاه / سه باره سی هزاران سال الی ماه
چو ره دادند در عرش مجید م / هم آنجا جشن کنید بایزید م
ندا کردم که یا رب پرده بردار / ز پرده بایزید آمد بدیدار
بر سینا از وکیل خاص درگاه / کتابوده یکمان برده [illegible]
چنین گفت او که [illegible] / عجب باشد که آنجا [illegible]
بدو گفتند کای خورشید [illegible] / چه چیزاست اندرین دریا عجب [illegible]
عجب تر گفت تو یک [illegible] / که از دریا [illegible] چون نشانت
درین خلوت سر قطره [illegible] / [illegible] هر قطره بحری [illegible]
یکی دو تیغ کان بغداد [illegible] / دو دم بغداد بگذر تو بهشت
سوم در قطره دریای اسرار / که آنجا نیست جسم و جان پدیدار
تمام وحدت کل [illegible] آنجاست / توی تو [illegible] آنجاست
ترا اندر بباید دوره دوره / کجا از ذوق باشد دیده را نور
ازان شایستگی حاصل کنی تو / هم آنجا آن جهان حاصل کنی تو
حضوری چون تو دائم باز کردی / [illegible] شایسته اسرار کردی
خرامان می شوی در عالم عشق / [illegible] در عالم عشق
اگر سرما شود دوره بدیدار / وگر گرما شود تا که بدیدار
چو عشقت همدم [illegible] / ترا سرما و گرما [illegible] باشند
ترا باید که جمع آری دل خویش / [illegible] پریشانی [illegible]
ترا دادند اگی زندگانی / تو در خوابی چنین [illegible]
اگر سوی دمی در می بری تو / چو در دم دمی غافل بری تو
سر و دل جمع دار ای دوست [illegible] / که تا [illegible] تن [illegible]
چو زیر خاک دل پرخون کنی تو / گرت انسی نباشد چون کنی تو
پراگنده مشو تا وانمانی / حضوری جوی تا تنها نمانی
ندانم تا دل شوریده [illegible] / دل شوریده آنجا کی [illegible]
زهیچ چندانک اندک یاد آر / که گر کردی چو از یادش [illegible]
چو دل با یاد حق دارد زبانت / بود در آخرت همراه جانت
بیادش کن و کم شو در [illegible] / چنین کرده مردان جهان [illegible]
سخن بشنو که مردان طریقت / سپهسالار دین [illegible] حقیقت
که گر هم جای تو در زیر خاک [illegible] / ولیکن جان پاک از جان [illegible]
دریغا جهد [illegible] کرده / بر انکار طبیعت [illegible]
فرشته کرد [illegible] / دگر [illegible]
نه سجود ملایک [illegible] / نه تاجی از خلافت بر [illegible]
خلیفه زاده [illegible] / [illegible]
[illegible] / تو چون [illegible]
ازان بر ملک [illegible] / که دیوت [illegible] جای سلیمان
اگر حاضر کنی انگشتری را / بزیرت [illegible] دیو و پری را
تو شاهی هم در آخر هم در اول / ولی چندین [illegible]
دو می بینی [illegible] صد [illegible] / چه یک یکم [illegible]
یکی شاگرد [illegible] استاد / مگر شاگرد [illegible] ز استاد
که ما را یک [illegible] / بیاور زود آن شاگرد [illegible]
چو آنجا شد که گفت [illegible] / [illegible] آمد [illegible]
بر استاد آمد [illegible] / دو می [illegible]
ز خشم استاد گفتش [illegible] / یکی را بشکن و دیگر بیاور
چو آورد [illegible] / یکی بشکست و دیگر [illegible]
اگر چیزی [illegible] / تو هم آن احول [illegible]

تو هر چیزی که دیدی [illegible]
یکی از بایزید این شیوه درخواست
[illegible]
نباید هیچ چون تو [illegible]
[illegible]
خطاب آمد که تا آن گنج [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible] وصف او [illegible]
اگر عهد ازل را آشنا [illegible]
[illegible]
چو راه آموزد [illegible]
اگر این باز [illegible]
مگر باز سفید شاه [illegible]
چو دیدش [illegible]
[illegible]
همه بال و پرش [illegible]
[illegible]
الا ای [illegible]
[illegible]
الا ای [illegible]
که گفت [illegible]
ز بس [illegible]

حکایت

همی گفتا تو [illegible] / [illegible]
که تو هم زین جهان [illegible] / یکی از بایزید این شیوه درخواست

حکایت

[illegible] / اگر [illegible] بودی
[illegible] / اگر [illegible] بودی
[illegible] / اگر [illegible]
[illegible] / [illegible] آید
[illegible] سلطان [illegible] / [illegible] کلاهت
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

حکایت

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

حکایت

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ولی چون [illegible] غلط [illegible]
که هر چیزی که پنهان [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
که هر چیزی که پنهان [illegible]
[illegible]
که آن [illegible]
ترا باید که [illegible]
عجایبهای [illegible]
[illegible]
ز شوق آن [illegible]
[illegible]
که زین پیش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جواب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ترا [illegible]
[illegible]

ز سر زلفش بعد معنی در آمد
کر آید سر بسر عشقی علت
تو در خون جوی و الله دونالند
بدو گفتا کین دو مردی کوی آخر
یکی دیوانه استاده در کوی
چو دیوانه فغان در بست بر وی
بهر سوی چرا باید دوید ن
چو دید کی دل بود مذکوره گفت
به محمود شد دیوانه خوار
بدو محمود گفت ای خوار مانده
ثمار لشکرم سیصد هزار است
نشین این همه هستم که تو راست
بخندید آن زمان دیوانه و گفت
نوای حاصل کرفتی در عشق من
بوادی عشق تو با عشق من
مرا در دل نه کار و نی نیاز
نه دل برده و خرم نهاده
و لشکر زین همه حسرت نشد
همه بر تخت بتان بنشست
هزاران جان فدای دل
ز خشم کور بنهای نه دار
بخندانت در بوده نهفتن
به پیش زیرکان نام بر او

تو نور شمع و ندو دل بر افروز
بماند بر نام و ننگ خلقت
ندانی کین ظلم که بد دوست
یکی با من بود یک عمری آخر

بسوز این نیم شب شمع شب تاب
ترا با مال دنیا دین نباید
یکی بود شمع بنا کرده تو
ولت را از وی چراغ عشق باید

حکایت

رهی در سوی جا بتوان رسید | تو کر جان داری سکینه صیاد

حکایت

ز بهر لقمه محتاج مانده
بیلج و گنج ما بیش از شمار
همه مغزم نه چون تو پوست هست
که تو ای بگل خورشید بنهفت
ز دیوانه شنو تا با سخن دار
تو عاشق نیستی مستی جاه دار
همه را عاشق روی ایاز
نه کر جز منی بیاد
بخندید سخن حاجت خود
ولی آسان زنه بتان کز سخن
گزین اسرار می باید نسیبی
کز آن خناس جوابی نداد
که بر انگشت بتان کر سخن
و دین از دینها کردیم بسیار

همه عالم مرا زیر نگین است
برین چار صد بلت زرینه
مرا است این مملکت در نگاه
همه یکسر کرسنه تو بی‌نوا
هم اکنون آتش عشقم بیک بار
دل چون عاشق صد چیز باشی
چراغ خود ندیده بریک خود نیستی
بصد نوعت بکنیم شیخ این
غلطها جمله زین غلطهای در دست
ز اسرار خود اسرار دان
کسی کو علم و رت ولایت
فلکها کار یک یک کرده دارد
نبی بر رشته این راز جست
ز آن راز نهانی دوری

برون بر زین کبوتر خانه تنگ
چنانکت آن بپاید ای بپاید
دکر دوست بوی بر برده
که سر الناس با او حرف مانده
جهانی خلق رفته مرد
که از یک چیزی باید یک روی
یک لعل چون توانی کرد صد کار
تو صد لعل ملتی اندر عشق
که هستم بر ایارت عاشق داد
که ملک من همه روی زمین
ندیمان و حکیمان خرد مند
من ابراهیم ادهم که گنجم
ولی بی لنگ ازان دیوانه
بسوزد جمله ملکت یک آن
نباشی مرد عاشق چیز باشی
و گر خواهی روش بر دست نیستی
ولی نیست از یکی جان تو آگاه
که طارا را از راه بر دست
یکی دانده چند جان کو
بمانک این سخن طالب آنچه
عجایبها بی دربود دارد
نه دم کر به عرش باز جستم
نه مقصودی سر نکوی بود

مگر این راز آنجا کشتی بت
غلامی با لبیق رفت خاموش
یکی کنتش چه داری رخ تو
زدی عقل کر با بستی از راه
سپهر بوالعجب از بر نشکنت
فلکها کیسه بر دار زبت
ترا با آز بیش بیت کاری
اگر صد سال در اندیشه باشی
شدی از جست و جوی باکار
ترا خاموشی و حیرت باشی
بپیش او که بسیاری رخها
چه دانی تو که رخ چندان بر آید
چه تو سطرنج بازی در دل
ورای پیش بیت این نطع
چنین نطعی که بهری سر نکو
ز یکدم خرمن سر بر فشاند
ز گندم خوشه بر خرمن رسیده
بدریا در فکنده و لوی از جنگ
کان بر شیر دستان برکشاده
بر جان و دولت بریان یکی
بر جنگ و جنگ اندر
ز خوشه دانه‌ای بی‌غم
بگندم چون توان ظن کرد

حکایت

مکن کزی بگو این عشق تو
که دانه هر کسی بودش هر باز
که یک یک ذره را با او گرفت
گر کارش مر العجب باز بت
که باشی هم دو دوان تو باری
گیا خشک و باد چه باشی
نماندی دو نفس در هیچ کاری
نخواهی یافت بهر این و مشکای
گر رخشنده داری و سیاب
شد از هر سوی سر گردان
زان از یک بازی می‌داند
گر تو در وی درماندی بعد رخ
چه دانی لعبهای آن که چون است
ز یکدم دانه سنت آسمانی
دو دهقان اندر خرمن کنند
بیاورد و او مانی و خر جنگ
ز بربای بر گندم نهاده
بره جویان از این بایان کی
از آن هر ساعتی و باز
که یک چند بدت و بهر چنین
گر او خود گندم مرد و فرو بود

غلامش گفت ای سر گشته
که مید اند که هیچ سال خورده
بر چش چار طاق و بت
که داند کین فلکها را چه دست
ترا با حکمت یزدان چه کارست
اگر مقصود کس را دست طاقی
چو نشناسی سر سری زا سرار
مکن با سر این معنی دلیری
تو هرگز هیچ سطر نجی نبردی
ز یک صواب بی رخ نهاده
بیاد چون به بی بر کار
برین نطعی که در چشم تو خوار است
چو لعب نطع سطرنجی ندانی
چو مرغ اندر دلی دانه دوید
ترا دوی بگندم کرده باد
بر حالی شد سوی چراگاه
چو دهقان این جگر خون
چو گاو از خشم با بود فرو شد
نواین هم دود دان سر ابری
چه سجید در ترا دو روز بارش
کان چون دانه آید نزد جانست

دو اسرار آنجا سنی بت
لبیق را سر شید بر روش
چو ابو شید از این سر و بش
چو من بیچاره بر رحمت برده
بدین با بد که باره کرد کوشش
جهان و دنیا هر عوز کچه
سر من هم ورد جایت زیر دار
نه پادانی وره باز او فتادی
نه پادانی چه کردی کرده این کار
اگر چون مردی شوی که چو بری
بصد رنج اندرون رنجی بردی
یکی یک سیل بر کوه استاده
اگر فرزین شد ترا همچون سواره
پس تا از بنکان چه لکید
ز لعب چرخ بی تنگ باز مانی
عدوشان سر کشان برکند
چوی نا پخته هرگز در ترا دو
بجنبد آسمان بیری در آن دانه
برون زن بگردانی کردی
چرا خواهی تو زین کار او شد
چه دانی تا که این دم فخر کیری
که بر دو آب ان که نموده این ترا دو
چو دودی کند در خرکاست

زیر باری جنین جشم تو حیرت
موسی در کف ماهی اسیری
کناری کیرد از این جرخ مزین
نطع جرخ درمانی علی القطع
برین نطع زمین خشن شای
آخر جان ده اراهل برای
شنیدم من که غولی روستایی
دیده بود اندر ده مناره
یکی را گفت این بکر زجیت
جوابی جنین گفت در حال
بی کرته سرداری نوائی
سلیم القلب بودی منا ره
تا دانی جان اکنه استاد
ازان سرداد بر باد آنکه
الا ای جون الف افتاده
ترا دو دا جذان [illegible]
جه کرا میج از خود بلا
بکو جون تو مبیح این [illegible]
جنین گفت آن پیر اسرار
اگر جون عرش اعلی کردی
وگر جون ذره کردی تو
عبر آن اما هر [illegible] گفت
یکی دیوانه گفتش جه کوی

سرت بر باد این گو حیرت
گفت جون ماهی منکام کری
کم دیدی میان دیک [illegible]
مرو در دیک مانده یکی از نطع
که تو جون دیک کردی جو ما
میان دیک نطع از بر برای

جو دلو رسته دل و جان [illegible]
جدائی لعب جرخ و لعجب [illegible]
ولیکن بر نطع جرخ بیتی
برین نطع زمین [illegible]
فلک نطع و زمین نطعی [illegible]
زجیرت که جه در درد سری [illegible]

حکایت

حماقت گفت [illegible]
کاین بار آورد طبیبی پیر سال
کرده از درد سر این روستائی
روان شد عالمی بودی نظاره
ز بهر درد سر را داد بر باد

بکو تیمار دار کار این کیست
لبی دا ده سر کرمت [illegible]
بود کفتند بر شرط [illegible]
جو [illegible] برشد [illegible]
ز بس کان بی سر [illegible]

حکایت

کسی را دیو [illegible] افتاده
[illegible] بری جون [illegible]
همه [illegible] از [illegible]

جنین [illegible]
جه جری جون [illegible]
[illegible]

حکایت

جنین گفت [illegible] | جه [illegible]

حکایت

جو دلوی زین رسن [illegible]
برو انکشت [illegible]
برو دنبال این وآن [illegible]
که هم جون دیک [illegible]
برادر خورشید جهان [illegible]
میان بر باد و سر واسری [illegible]
بشهر آمد روستائی [illegible]
تعجب کرد و آمد در نظاره
بجا شد بر کل این [illegible]
همه داروی طبیب [illegible]
که بابی درد سر کردی آگاه
فرو افتاد و کرد [illegible]
سر درد [illegible]
که بیجو بود برتر از مناره
[illegible] جون مناره [illegible]
[illegible] برسر [illegible]
همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن از دو نوع کردی ای [illegible]
ز هر نوعی سخن میکفت بسیار
[illegible]

جوابش داد حالی [illegible]
جوابش داد آن مجنون شلیل
هر سال تو [illegible]
جوی آن کواره [illegible]
بی خورشید اندر [illegible]
اکر [illegible]
[illegible] زاری کرد بسیار
جهانی جون نماند او فرود [illegible]
[illegible]
جو بران [illegible]
جوی زین [illegible]
ز جندان خلق [illegible]
مردی بود کایشان [illegible]
در عالم [illegible]
وگر [illegible] بحکم
ببین تا ز جنین لا لا امالی
خبر آمد اندر عالم جه
جنین گفت آن دریای [illegible]
کز بس سیلی ما و سال [illegible]
کنون آن شد که [illegible]
جهان [illegible]
سر کسی [illegible] این زبان [illegible]
مکویم جون زبان این خادم

کر جل سال [illegible] بکویم اسرار
کر جل سال دکر میکوی مجلس
[illegible]
ولیکن دو نوع دردی [illegible]
ولیکن [illegible]

بهر مجلس که غسلی [illegible]
بسی کن غسل [illegible]
[illegible]
سبها آب داری [illegible]
[illegible] طبل [illegible]

حکایت

در عالم جون یاری [illegible]
کروهی [illegible]
ز بهر [illegible]
ز حق در خواست آن عالم دگر بار
[illegible]
[illegible]
جو ما هستیم در عالم آدم
جه سان می آید از اوج [illegible]

بهر تیری جهانی بر دوید
جهانی بیناد بر کونه مردم
بماند اندر تعجب [illegible]
عجائب [illegible]
هزاری گفتا ای [illegible]
[illegible] آب [illegible]
اگر خواهیم [illegible]
عزیزا [illegible]
کسی [illegible]

حکایت

[illegible] | بسی گفتیم دل آرام نگرفت

حکایت

کر سر کم کرده ام این [illegible]
دل خون گشت و جان [illegible]

[illegible] طلب [illegible]
فلک [illegible]

جنین مجلس جرا آخر نهادم
که از قرآن و کار اخبار میکوی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زبان [illegible]
لباس [illegible]

جو گرگر این حقیقت کز
بنحت آخر که با دین بوده ورد
جه دیاره ازانجا نقل بود
زرنج تنکی هم خنک لب بود

اکر خورشید کوی باید زرد
فرو شد در دو دوش [illegible]
وکر ماهستیم می کرد ماه
سپهر بفتاده از حیرت [illegible]

زمین خود خاک بر سر داند
فلک سرگشته در ماند [illegible]
دلان آلوده عرش از [illegible]
کرفته لوح لوح از رنج [illegible]

عزیزی گفت کز سوز درونم
خطاب آمد بخاک تیره [illegible]
که ای زرش از خدا آنجا [illegible]
[illegible]

همه حیران و سرگردان بماندیم
درین وادی شدا پایان [illegible]
کمی واندکه حال رفتکان نیست
خاک اندر خیال خفتکان [illegible]

همه رفتند بر سودا [illegible]
فرو مردند جون روشن چراغ
ز بی دردی که درمانی ندارد
ز بی راهی که پایانی ندارد

همه جون حلقه بر در ماند کانیم
همه در کار خود واماندکانیم
بیک هیچ کس را هیچ ره نیست
که جز در خانه بودن [illegible]

که واند تا چه شد [illegible]
بکام ما فرود آمد ازین [illegible]
ازین سر ثبت کما را جان [illegible]
زبانت که بکوید آن بسوزد

من مسکین بسی بنیاد بوده م
بسی در این کار بوده م
درین دریا بسی کشتی بماند
آخر رخت در دریا فشاندم

درین اندیشه بودم سالها
بسی علم کردم حالها من
همه کز بس [illegible] آیند
درین حسرت برابر می نمایند

که تا کی [illegible] ازین
اسیرانم از مه تا بماهی
جو عالم غیب علم غیب [illegible]
جنین پنهان بزیر بوده است

عجایب نقشه پوشیده [illegible]
درین اندیشه ام بس [illegible]
کنون [illegible] جندین [illegible]
که این وادی ندارد هیچ [illegible]

بناخن مدتی این کان بکندم
ندیدم هیچ و جندان جان بکندم
بکام دل نمی [illegible] ام من
درین ره بوده ام تا بوده ام من

جو بحث نادره کرده [illegible]
ز ریک [illegible]
[illegible]
[illegible]

جانا [illegible] بجوانی [illegible]
بکن این [illegible] کاری
[illegible] حصار
شکسته شاخ [illegible]

دلم در روز بازار [illegible]
[illegible] در رفتار
اکر یک جام نوشم [illegible] خوردم
هزاران ساغر [illegible] خوردم

جون دل ببریدم همه عمر
و می جوش برنیاورده م همه [illegible]
همی اندر همه عمرم نشد راست
زمانی آنجنان که دل می خواست

کر از دل [illegible] کرفت حالم
کرفت آخر دلی از جان ملال
قلم جون رفت از کاغذ [illegible]
بران [illegible] ام تا خود جه [illegible]

جان برکنده این [illegible]
که خود دام بدست خود بکشتم
جانا [illegible]
فرا کیرم ز دست [illegible] جهانی

کا [illegible] من بیداست آخر
ز خون من جه خواهد خاست آخر
جهان از مرک من ماتم بگیرد
ز سستی استخوان عالم بگیرد

اکر دو دولت ما سر دهم باز
انجام به انجامد سر آغاز
جو دردی هیچ درمانی ندارد
سرش برنه که پایانی ندارد

ز خود جندین [illegible]
جو سیلام که [illegible]
کیم من هیچ کس و ز هیچ کس
کنا [illegible] و طاعت [illegible]

ز دین ار کار [illegible] ماند
بسان کار [illegible]
داغی و دلی [illegible] بر جای
[illegible] و انکه بصد وای

زمانی انک [illegible] در مناجات
زمانی [illegible] در خرابات
ز یک ترتیب [illegible] می شناسم
ز نیکو و بد [illegible] می شناسم

دریغا در هوس عمرم تلف شد
که عمر از تک [illegible] جون ناخلف شد
همه دودی ز ایوانم بر آمد
همه دودی ز دیوانم بر آمد

جو بیری کشت [illegible] در زمان
[illegible] هوس [illegible]
بدل [illegible] ولی [illegible]
بسی [illegible] ولی جای [illegible]

حکایت

[illegible] دیدگان پیر [illegible]
[illegible] کو دید است [illegible] خسته

[illegible] یک [illegible] در جوش آمد
که تا دیری ازان [illegible] آمد

[illegible] کفت این سرگشته [illegible]
زبان حال بکشاد از دل [illegible]
که دیدم از [illegible]
[illegible] کردم [illegible]

جو بکشاد [illegible]
بسی [illegible] بران کام نخستم
بران کام نخستینم جمله
اسیر رسم و آیینم جمله

[illegible]
که راحت [illegible]
اکر شادیست ما را [illegible]
[illegible] می آید [illegible]

[illegible] وجود [illegible]
دریغا که در غایت [illegible]
وجود جان [illegible] تن [illegible]
[illegible]

[illegible]
که از هستی [illegible]
اکر هستی [illegible] بودی
ز جندین [illegible] آسوده بودی

[illegible] کفت [illegible]
[illegible]
ز رنگ [illegible] جانم دود کیرد
که دیر آید [illegible]

حکایت

[illegible] زن می زد [illegible]
که ای زن [illegible] آورد

[illegible] خود جه [illegible]
که خواهد آفتاب [illegible]

[illegible]
درین ره خواسته از مور یادی
همی درمان تو نابودن تست
بنابودن [illegible] آسودن تست

[illegible]
که فانی کردی از خود [illegible]
بنا خواهی فنا کردی ز هستی
که جون از خود فنا کشتی [illegible]

[illegible] خارت
ترا با تو بسیار کار است
بجز تو [illegible] تو هیچ کس نیست
که [illegible] هیچ کس [illegible]

ترا با تو [illegible]
کناری کیر [illegible] جانست
[illegible]
[illegible]

درین دریا [illegible]
[illegible]
[illegible]
درین دریا [illegible]

اکر [illegible]
جه می داری تو این [illegible]
باستغنا [illegible] توانی
[illegible] کار [illegible]

سوی [illegible]
بنای [illegible]
عزیز [illegible] کنج آن پادشاهی
برای خویشتن بنهاد جایی

[illegible]
وکرنه همچنان می [illegible]
جرا جندین [illegible]
ظلوم و جهول [illegible]

[illegible] کنج [illegible]
جرا ای [illegible]
[illegible]
[illegible]

جهان برکشته [illegible]
که دو روی [illegible]
جو [illegible] کشته [illegible]
جو آن [illegible]

بدینسان کرد کار این زمانه
خوش است آنکه کند دیر بنیانه
غم سخنش کو ارش آتشین دان
آتش کجی بوذ هرگز نباشد
ز خوشتر آن تو بود بدست
گرت بخشد گرچه تو جه سوری
کلاه سر ازان بیدار دولت بزرگ
جهان تو یک پری مانده
ترا همچون خطاب بخت
کر اینجا سیخ روی آید
جو الا سیخ روی باید
ز عالم چشمه حیوان
جهان عالم کز آن سلطان
دگر خادم که کوی عنبر او را
خوشی این جهان بر تو
یکی پرسید ازان مجنون برغم
چنین گفت او که خلق
سزد گر تو ز جان بسیار
بر و خوشی عالم سر فرو
وصال و فراق هم کرش
ز اگر لعل بخشد سنگ باشد
اگر کامست در کام بلایست
جهان بی وفا جای بنجست

یکی با آتش اگر مستی بکانه
اگر مرگ بودی در ما نه
سراسر خوشی او ناخوشی دان
که تو آن گشت عمری
که این خوشتر غمای بیزداه
که بیهوده زین گر مستند هوری
که بیهوده ولی زند شوی
کند صد ریش
قبای که کرده تخته بدت
رسیدن بایدت جونکه
سیه دل تر ز لاله بایدت
ولی ظلمات آن خود
جه سکباری کنون با
به پیش ناخوذ جداونه دلکی

حکایت

مرو سعد جون کوی
که خوش تفت کروی
سخن در پرده دار و باش
که گل با خار و شکر با
وگر آسیب آید
دل گنجت زیر
ز هر کس تا محیط الدو

درین بخت سرای بنت ما
خوشی زندگانی و کشتی
گلاب و مشک هم حون بابت
درین گلشن اگر گل دل
هم سوت گر بوذ صد تیغ
وگر بخشد کلاه جه تو جه آن نان
اگر حاجت ده آن هم
بکن جندین خطاب
زی شد دکلوت کردی که
جو بادانی کزین جشمه بریزی
ز سیر و گرسنه جز غم ندیدی
بدین خوشی که می بینی
یکی خادم که کافور
دگر خادم که جه هراسم دارد

بادانی جو آن جام استاد
بود گرسنه بر آتش شوی
بشادی کرد تو بکدام دل
جهانی بی وفا ونی ندارد
هزاران حرف نکامی بخوانیم
اگر بحقت بخت استاد
بی عالم کسی بی غمی من

که مارانی کرد اند با هم
اگر مرگ ناخوش
خوشی و از انکه خون آب
شود جون بت بهار
که اینک کوه داده تیغ در سر
که بیهوده زین کله
که بینی او سزیک آن
که غمی تیز عاشا
که آسای بوذ کردی که
که تا بر خیزد آتش رنجور
جهان کر سیر دیدی هم ندیدی
بای زشت خود کردی
سیه ترز روزینی زاغ
زمرده عرض درجم دارد
کمین دزد زندگی زین
که روزی باز کوه از خلق
دمی خوش می ساز
که دو وقت گرسنی خوش
یک شادیت صد غم
دمی بی عالمی سودی ندارد
که تا در عمر خود کامی
ولی حرمت بر باید
که اودی برابر یکی من

جو هستم غم همی آیذ که
بسی صد سال آدم
برق و دو غم باد گران
اگر تو لقمه خواهی بشاد
اگر زیر و زبر کرد این افلاک
که گشت آتش در خوشتن
جو مقصودی تو جنین
منذ در روی این گردون
مکن خوابی دولت آن
شنیدم کز سلف درویش حالی
جو بیشش دست داد آن
جو بر آن گرشت الحق
دل ما خون شد
اگر کوه و بیز کالد ساز
شنیدم من که جایی بود دلی
زنده گوذ کان شکی
کلوخ و سنگ کردی بر سر
بیتی بیوان که خود شنید
فراغت بین که در کاری
جو شادی نیست دل
غی آیم یکی صدم
دلا خامش جون صدم
طریق مرد عزلت جوی کز بان

که هم می آیم بر دم بر کار
که مرکز کند جون بخت
بسی جان کن جو جان
محالست این که آدم
نیارد کسی باز کو
بکن خاکی بر وانکه تن زن
زین سر بر زمین ای جنین تو
کرم گردون بروی تو

حکایت

سری قصاب آورد درویش
سراسر یا جگر یا استخوان
جه بنجوامید این شتر جگر خوار

یکی کیز پیدا گشت ناکا
شدی تو تیز با این کوذکان
نخواهد شد بری کس بر
مجو این کار را باذ ایستاد
جو همت نیست لب
فغان زین همنشینان زمانه
مزن دم جونک یک محرم
اگر مردی ز مردم جونک

اگر آدم بمحمد دی گدی
بجا مانده از ایستاد
بدرا ویرود واصل او بود
نی هم ز آن مردی
جه خیزد او ترای افتاده
بر و کرهاتی نظاری باش
مزن سر بر زمین ای درد
نجنذن هم آتش که بوذ

بکر قصاب ناخوش دکاشت
نکران بر بکباره دگر
جا نیغ یار باشد اتم با

حکایت

بسوی آسمان بر داشت سر
جه مکلوم بر وای ما
بر جنش آفتابم بر دار
سخن در پرده کوی او
جو الزرد و سخن در پرده میدار
زبان کاری ما از سخن
جو مردان روی کن دایم
ترا مردان دنیا زنانند

بجا بودی جو ی غم بودی
ترا هم لقمه غم روایت
بیک گنجم بر شتذ این
که در گردون شوی
صبوری کن صبوری
و با دیوانه یکبار کی باش
که سر بر خشت خواهد بود
جو بیرون آمد از هر روزن
کوشش را بر نیاید
هوای قبله بردش بسالی
بلادش که شتی زنان سال
که کار ما نباید زین جگر
که جنسی بکارنیغ ما دام
غم عشقش کن ازانکه
نماند دل بل زجان
که جون بردی دل این
تو دور از گمان
جه ساز جنگ وجه
رها کن این خیال و
که بار ده نباید گفتن اسرار
عذاب دوزخ از جنس
خوشی صبوری و قناعت
سکر مردان بینا بشان زنانند

زکیسو باده و رکسوی شاه
کی درشود دو دیگر در مصیبت
درین ره صد هزاران سر چو گوی
چو جان سر بازی نشاسد بازی
بزرگان را دخی با نیک و خوب
چو موسی هرکه کو را از عصا
هنوز ده می باید شد چکوی
کر آن سگ چون ازین ره
تو کر مرده نمی در ره فرو شو
بصد حله سر کز شکنی نو
بدان دیوانه کن آن ره
زاوان تک زد آن دیوانه
زبان بگشاد آن مجنون بگفتا
نشان آمد از دریغ دست
هزاران سر دری در ریخت
تو تا چون نبا بجا از سر
نشان ... بی نشانیست
عزیزی گفت من شوی درین کار
چو پنهان می شوم من خود
نکو بادت دنیا در
بی نکوست جای خوش رباط
درین معنی بحال دم زدن
جهان خال درین محنت

میان خلق چون مانی توانا
زبان و دل بجا ...
چه جای کار و باد و کن ...
چه از تن ترسی ار افتاد از جا
چه جای خرده گیران ...
ز فرعون ار ز برش خطا
توکل کن کار او گوید تو هیچی
بسنگ و چوب ... ده سر
قدم در نه فدای راه او شو

کلاه کن زین بیشتر کار
جهان از گفت پهلوی برآ
اگر جان گوید از دوزخ بمانم
چو خود در خونابه می کردند جانها
کسی کز فضل صد کل ...
بجد انداخته ره در ...
بر آ عاشقان در نه قدم تو
نخورده وزن بگلیم خراب ...
اگر گویند سر در راه او باز

حکایت

کر نادر ... آمد ... کار
کار ... آمد ...
بخانه چون ... از سر ...
هزاران ... قطره ...
... دوست
... است

... او بود
... بود ...
... کی صد سر ...
خواران حال ...
... یکی ...
اگر ... حیران با

حکایت

کر خوردست ...
که دوزخ ... ارباط
مرد ... و گر ... آمد ...
کرد اند کس ... عظیم

گر جای ... یک
تو گوی ... تمامست
نه کر ... و ... دود
جهان خلق در ... نند

جهانی خلق آلان و غریوان
همه اعمار ...
دگر تن ... برون باید
چه بر خیزد ز بوده استخوانها
چو کوری ... نیز ...
اگر ... دشمن تو
چه ... در ... تو
نگهبانی آن اصحاب ...
بدین شادی ... توست
چو آن دیوانه ...
که ... این
کر ... نه ...
درون خانه ... اکر
چه جای ... کو
که بستانند ...
بیش ... بود
وگر پنهان بود پنهان ...
بوجد و ... بودم ...
چو پیدا ... پنهان ...
که در باید ... یک
که ... مست
نه کس ... این راه
که ... جو شد

جهان ... دست جله
جهان ... باقی ...
که ... ببرد
هزاران ... آمد ...
ز خود اندیشه کن ...
همه دنیا یک ... د
نباید ... کار دنیا
مگر ... آن ... نی
... ... اد
بدو گفتا که ... کردی ...
چه ... چون ... کار
ببین ... مرد ...
بزرگانی که ... مقصود ...
ندید ... در دنیا ...
بدان ... ... اشد
جهان ... شادی ...
زیادی جهان ... جهان
... نبایدا ... شکنی
اگر کوه ...
تو جان باز و ترک این جهان
چه بخشد چرخ را ... افتاد
بوکین آسمان ... کبود
... تا چند کوی آسمان را

کاری از بس ... مست
ولی چون ... باقی ...
بهرز ... جان کی ... بودی
کو تا یک ... آید ...
کرتا خود ... کاسه
چه یک ... نم ... ذ
... عاقل ... دنیا

حکایت

... ... افتاد
و ... بیک باد
کر سوه این جهان او ...
زبان کاری و ... این
چنین ... کی ...
درون جمله ... گوید
همه کار جهان ... وود ... بخت
باید کرد ... آموخت
تو ... داسته ... فقی
... تا ... این ...
کم او کر ... میان کی
که در انجام ... باز
... سیاه ...
کی ... بر زمین ... آن را

چه مقصود ... بیخ ...
جهان بگذار و بگذر زین جهان
نه هرکز ... خوردی
هزاران خون ... دل
ز دنیا ... دوست
نه ... ... دنیا ...
همه ... جهان ... کی

... کیم ای ... مند
ز ... خود ... بنا
... ... باشد
بدنیا ملک ... خورند
زبان آید ... من و ...
جهانی بود از جهان می ...
جهان ... مادا
جهانی جادوی ... ز
جهان ... کرد
... ز خود بیرون نماند
... ازین کرده ...
... سیست گردون ...
بماند ... وسیاهی
زوفت آسمان ... که جان ...

اگر چون شمع ... دل
جهانی ... کن ...
نه هرکز ... خوردی
جهان ... حاصل
که در دنیا ... ماند ...
که گرکس ... دست ...
... آورده ... کبر
که ... شکستی
... ایا ... اد
شکسته بارد ... خند
اگر روی زبان ... و نیا
نباشد ... باشد
ره صد ساله ... بجد
فغان از زاد ... من ...
یکی می رفت و ... داند
... خواهد کرد ... ماد
... بود ... ز
تو ... کاین ... بره
دل و جانی ... ناند
که خوابی ... و او ... افتاد
جهان خلق ... بر ...
بماندی در میان ... جای
... ستیم ... آسمان را

٦

سزد گر ای برآتش ماند سـ
راباند دل از گردون ...
جهان جون ... ی کاه
عجب ماند ام جون ... ی
نکرده هیچ ای ... ب
حدیث ... وسال ... شد
جهان ... ود ... جون ...
تو دی ناخفته ای ... بار ...
اگر خواهی که ... گزی
اگر خواهی که زین زندان ...
سپهری را که در بایست جون
سپهر جنبری جز بی زد
درین اندوه ... جز ... شد
که زین جز آن ساعت ...
زهی افسوس و حیلت ...
جهانا کیست کز طبع تو شاد
جهانا جند خواهی ساخت ...
ز دست غم ... ای ...
جه سود از خاک ... افلاک ... ی
نه بتوانی زمانی شاد بودن
بری جز بلا حاصل نیست
... را جون ... بو
فلک سرگشته ... بـ

که دایم آتش ناخوش باشد ی
ز بس گرمی ... آورده ... دا
ز زین ... زیر خاک گرد
که دل جون ... در ... کا
که تا بر ما تابد هیچ مهتاب
عجب باشد ... جرخ ... عجب
... جان بر ... آتش
... بار ... باشد
... جون ... گزی
هم از اول قدم از جهان بر ...
شدی ... جون ... در
جو حلقه بر در ... زد
بیا ... بلخ ... شد
که جان بر ... خلق ... ی
... دوران ... باری
همه دوران تو ماند باد
بگیری جند خواهی ... گر
... هیچ ... نا کام
که گر ... میان خاک ... ی
نه یکدم از غمش آزاد بودن
کنار ... بکام دل ... ی
که ... ی ... کی ... شت
جه باید خواست ... دو ... ی

کز آن خورشید زرق ... ا
گر این گنبد گردون ... ورد
فلک ... لحظه دیگر جیز ... آرد
بکو تا جند ... وکم ...
نکرده هیچ سالی ... ام
حدیث ... ود ... ست
جو ... انگشت ... ده
همه ... ین در میانه ... ت
بدین ... از جهان ...
که گفت گرد جرخ جیزی کرد
ترا جون ... کعون ...
... جون خاک ... ی
تو ... خواهی که ... باری
اگر صد کز ... نا کام
جهانا طبع مردم خوار داری
جهانا ... مردم ... ست
... جان ... از جهان ...
جهان جون ... از کار ...
جهان جون ... امداد ...
بری ... ...
تو ... دو ... ی
ندو ... ست ... ت
فلک ... ز ...

که ... برا از گردون ... ا
که ... او عاقبت از جهان ...
بهر ساعت ... آرد
فغان ... ود ... در
که ... ساله غم ... کنم
عجب ... جرخ ...
بهر روز ش ... کرد
اگر ... کسی ... ت
مکر ... از جهان ...
که ... جیزی کرد
جرا ... کرد ... خبر ... ت
... بر سر غربال جیزی
ازین ... جون ...
... بر ... باشد ...
که جندین خلق ... داری
که جو ... و گندم ... ی
... او ...
جرا ... از دست ... ک
بی ... داد ... د
که کار این جهان ... ت
... مبتلای ... ی
جه باید کرد جندین ...
کنار ... دارد ز ... ا

جو ... که از خود باز ...
مگر ... شد برای
... گفت ای ...
جو ... زان ... داد
... خود ... ام
... در آن وقت ...
تو خود ... برین ... که
اگر تو دم زنی از ... بیرون
مگر آن ... بود ...
... آمد که مطرب ...
سر مطرب ... جبل ...
که تو ... نه ... داد
جو در ... اهل ... ی
جو ... ام تو ... در ...
اگر ... انگشت ... ده
تو خود ... جای ...
تو ... انجامت جای
نکرده ... ی ...
بجز خود ... در زمانه
... در ... بوستان
... جون ... کاخ
... که جون خورشید ...
ولی ... نا ... ا

حکایت

جو ... ناخوش ...
ایشان گفت ... ی و کرد
از این ... ابن ... ت
جو ... گم کردی ... جوی
برای تو بود جون سایه ...
... ی جون

جو ... گاه ... ت
که ... که این ... بودی
... ت اوزند ...
... جون سایه ... بال
اگر تو جیش کار خویش آی
... جندین ... دکان ...

حکایت

برو ... باک بکند
... از ... ت ...
... ی
تو ... از ... ام
ز ... خود ... بود ...
گر تو جون ... ت
زنی ... تو ناخوش ...
... بر سر شاخ درختی
... شاد کرده از زمانه
... ی ... بستان
زکودی ... کرد ...
... آن ... داد
... آن ... ا

جو ... ازین ... ار آید
جهان ... برهم نهاد
اگر اینجا که دم می زنی تو
اگر ... کی ... ی ...
درین ... جون ... ت
... که ... از فطرت
هم ... که از درون برآید
اگر ... سری باید ... ت
ولی جون آفتاب ... ی
... ی ... خانش
جو ... کوری ... ماند
... آفتاب ... دید
... خویش ...

تا جون ... بشنود
سرخ ... کار ...
برای ... جشم ... د
... کار ... بودی
... جشم ...
... را سایه ... باد
... خود را برای خویش آی
... آمد ... مطرب ... ت
... او ... مطرب ... ت
زبان ... رقص
اگر ... ی زنی ... تا
هم ... عالم ... ی تو
... درد دارد ...
باید ... ی
... ت
... آشیان ... آید
جان ... کشاورز ...
... آسمان سوی زمین ...
... آن ... ت ...
... ی اسیر باز ماند
... ت ...
خود ... آن خورشید ...

برای ای ذره زین وزی گدا
سخن اندوز خود احتزالی
بدان کاغاز و انجام تو کار
بکیر سکی این باره حون
خوشی دل بر جان بنهاده
اگر تو دفع وحفظ آن بینی
بسوی آشیان خود روی باز
جه کرد دریا همی بینی تو خاموش
یکی دریا همی دید آرمیده
بدریا گفت کای برسته نبات
اگر هرجی داده بکدم از تو
نماند کسی دنیا جاودانه
کسی کش برگ عزت دست
جهانی بر رباط برد و دو داد
اگر ملکت زمانی تا ابد آمد
ز هر چیزی که داری کام
بر بزیری که چندین بیچ دارد
یکی گفتش که این آشفته کاری
جه دادم گفت دل بر بیج دادم
جو من بر باد دادی عزیمت
جو تنها خرامی بری بدونیم
همه کار جهان اندر نمائش
وگر او بین تن واسند باری

که بود خانه بس وحش کوه
اگر خواهی که در خود بدانی
که خاکت کرستی خبر دار
ز چندین ره بکلو افتاده بردن
ببین تا خود بکجا افتاده تو
میان هر دو ساکن بودن شبی
ودان عالم بجای خود دین
ولی بینی که آید زود درجوش

حکایت

بسا کشتی که افتد در از تو
بگورستان نگر کرمی بدانی
جنین گویند کو دادگل بردنست
کری رو جون درای کندی
سرانجامست بدین در دارد
جزای ایدیت بودن سرانجام
مشو غره که آن بیچ دارد

حکایت

ببین کین بیچ با صد گونه بیچ
ولیکن دگر می کرزد از بیم
بری تو نگر آن کم عشر البس
آخر تیری اندر چشم داری

بعون رفتن این نقطه صواب
کنی خاک کبیر دار از دام
جو در تو هست چندین تحفه
بعد از سر به کبر و چند بیش
جنین جرخی که تو تت کرد
همی حرخی بنکه همجو مردان
نکردی کرد آن مردار کار
عزیزی برلب یا باستاد

حکایت

گرفت ملک جهان زیر و زبر
تو غافل خفته و بیجت خفته
ترا ایم هست کنای دیده
ترا کر تو کدایی درشتا
جو ببیند ناکامت زنخوان
بسی کد سکره ون دست کاری
نکرمی رفت استادی بهتر

حکایت

جنین جری کرد جان و تنا
مراد و در فلک جهان کراد
اگر اسکندری یا نامت
بکو و گوه بلند

که صحرای جهان بر آفتاب
دنان بس ده بادش انکار
نگر کین ملکن جندین نکبر
کرانی تو کیستی وجیست درنش
جنین گوی که تو داری میدان
بکردی در مضیق جرخ کردان
نتری از ظلمات زمانه
نظر در بر سری دریا ز شاه
تنگ فکر و بجدش نارسیده
از آرام تو سا و سر نبات
باغز جای تو زیر زمین
بخوای برد اگر خواهی کرد
کز آول بوده تو زک برده
که کز کرا بس ود تخت
همه ملک جهان آنجا زنج داری
نخواهد برد کس را رستکاری
خوی ست راند بادش بکینه
برین آشفتکی برخره داری
اگر عمری فتد من بیچ دادم
ولی دوی دوی از برتاد
که خود نشت استخوان بنزدان
گذر بر تو کنون اسکندر ابت
جه کای کردی از بس مستند

ز دریا و کرد دریای آتش
ز ماه و کره ماه نیز
ز سندان و کر سنگ و سبوی
اگر تو شیر طبع و پیل نوری
بسی کل کرکب ریخت خاک
دگر خاکی و کر آتش نهادی
شود اندیش اجندین ز نخود
بر روی زمین ز سنگ و ز سنگ
همه دیبج صحرا منزل نیست
همه خاک زمین خون عزیزان
یکی بر سفیدان دیوانه ده
جنین گفت که تا کشتی نرگاه
اگر خاک بر گیری کی خاک
ز اول روز از جرخ دلفروز
که ما را زیر خاک انگند آخر
و داد و لی جون نما بودیم دایم
یکی دیوانه را دیده ست
بمجنون گفت ای ای برکاسه سر
که ز کلی از کردست گل
نکردی همچو سنتا آب دو دوست
بیکدم اندر جون دم نماند
اگر کردون نبودی ناساعه
همی برخستگان دنی بعد از آن

بالای وبالی بس خرابی
جو هر عقده افتادی بجری
جو هر مشکل آید بر هواری حجکی
ز طوفه کران کوردی
شد اندر تیز باکرمان خطرناک
وزین طلب سالی عجایب آغاز
بکار فتد باد لهار بردرد
ز سیمست دلنین بینه رنگ
ز هر خاک دمش برخون ولی

حکایت

بحرا کاسه کردیم دو زنداه
بری قصه زان خاک خاک
دریغ خلق ست سایه شب
تو هم زود آی از آن بندی آخر

حکایت

جو سعدامی بری ای کارد
همی زد تا شد و درکرد سنغل
ز آبت این همه گیتی آتزاد
نماند هیچ و هیچ تم نماند
نگنبی خاکم جندی ساعد
بسی بر بر روند آیندگان باز

ز خورشید و دست آن کام
ز سنگ و گر تو سنگ روی
ز آهن بود در سختی و تیز
همی جو کز آنجا بی برزت
جو خلقی در کفن کشتی کلاکی
جو بر تا چند خواهی در کر
همه صحرای عالم جای درج
همه کوه و بیابان کام و ناکام
ز هر خاک کردی روید گیاهی

حکایت

بحکمت کاسه سر را جو برست
بصد زاری همه زاری همی
تو گویی بر زمین هر ذره خاک
الا ای عاقلا تا کی بسندی

حکایت

بسته گفتا که من اندیشه کردم
عزیزا در دگر غمخوار ت کو
ترا زین عزی پناه و زیاد
رز اجشم خون دل ریزان
بکفت ای دل این سبدی کو
به بیند و بکشاد از سرشت

جو در کردی بر نهاد زوال
ببین مردان که از سنگ وسبوی
وگر مسی بیک سستی بریزی
مثال زیره با کرمان برست
تو خفته دل خودی از بخت
که خواهی کام و ناکام این کرد
سراسر خفته میبینم سر و پا
قد جون سرو و جشمان جو بادام
برون می آید از هر برگ کاهی
عزیزا بزرگ عالم برک دیر
که از بکاه ما را خبر ده
بیاد شرح داده اکر خود بکت
ولیک یک ذره بر خیزد ددی
زبان حال بگشاد ست باک
که ما را زیر پای خود نکندی
ز ما گر دیده ذرکو سا تم
نهاده کاسه سر پیش راه
ترا با خویشتن هم جنبه کردم
جو بادی عمر شد بنیاد ست
بشتر او دین عمر ت بلند
که خواهی گشت خاک خاک
ز چندین رفته عبرت کی
که در بر دکل همجون کجا لیری

حلیم طرفه و زغی تو به کار
ز خوان و کاسه خود جدا
اگر ملکت شد صحرا [illegible]
چو جانت بیش [illegible] بود [illegible]
نه انجام و ترا ماری خبر داد
اگر شادی همی جویی تو اکنون
ز بی غفلت که با چندین [illegible]
میان چون بندگان بربند [illegible]
اگر آگه [illegible] و گنج
[illegible] ترا چندین سخن [illegible]
وصیت کرد از بیم [illegible]
چو بر همان آن مرد [illegible]
بدست خود [illegible] بهتر
الا ای غافل افتاده درین راه
بغفلت بگذاری زندگانی
[illegible] چو جنت راه یابد
یکی چند انگ [illegible] زنده دید
[illegible] چون برندش از زندگانی
[illegible] بپر حسرت او در میان
الا ای زنده چون [illegible]
یقین [illegible] دان که تا جانت [illegible]
چه از کورت [illegible]
تر این روی [illegible]

که انده کی بروی آتش [illegible]
ز سود اکنون [illegible]
سرانجامت دگر خاک [illegible]
سر منظر چه افرازی بر افلاک
میان خاک و خون ماندی [illegible]
میان خاک در می گرد در خون
میان خاک و خون بر ساختی کار
که بودی تو عم فرزند آدم
بخواهی خنده یکدم آب [illegible]
بدست خود بد کاری [illegible]
که چون مردم بریدم پیش [illegible]
بمقدار جوی پیدا [illegible]

بتن هر ساعتی جانی دگر [illegible]
همه ملک جهان ملکت بگیر
بران ملکی که از جانت [illegible]
نگه کن اول و آخر تو در خویش
نه اول بجستی از خون [illegible]
میان خاک رو شادی چه جوئی
تو گر پاکی و گر ناپاک [illegible]
جهان خاک و خون [illegible] چه جوئی
میان در بند کن [illegible] کار
که کاری کان بدست [illegible] کردی
که آن روز ابد [illegible] رساند
چنین گفت او که اندر زندگانی

در نصیحت

در نصیحت [illegible] چنین غافل [illegible]
نگه داری خویش [illegible] یابد
[illegible] زندگی [illegible] دیدی
میان زنده [illegible] باید

حکایت

یکی [illegible] ذره [illegible]
برهنه پای و سر در دست [illegible]
بدنیا دوستی مشغول تا که
باشد از [illegible]
چو خود آتش [illegible]
بدادی رایگانی [illegible]

زلاف خویشتن [illegible]
چه ملکی گر [illegible]
بمرده هیچ چون مرگ [illegible]
که تا از [illegible] جانت [illegible]
تا آخر در خاک [illegible]
برای عاقل درین معنی چه گوی
ز خون آمدی [illegible]
[illegible]
مکن [illegible] که سخت [illegible]
یکی [illegible] هزاران [illegible] کردی
که مهتر [illegible]
جاودانی [illegible] آن مردمانی
که بد [illegible] در خانه [illegible]
بخواهی برد غافل وار [illegible]
دل از زندگی [illegible] دیدی
[illegible] همه [illegible] باید
چرا این کار [illegible] زنده [illegible]
تا [illegible] آتشی اندر [illegible]
[illegible] بود از ان [illegible]
میان زنده تا چندی نشینی
برد [illegible] جان کندن [illegible]
بدان آنچه کردی با تن [illegible]
اگر [illegible]

دمی کار [illegible] آمد جهانی
فرستادند چندین [illegible] پیمبر
[illegible] بر ایشان [illegible]
زبان بود این سخن [illegible]
[illegible]
زخاک [illegible] چندین [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
تو [illegible] یک طاعت [illegible]
[illegible]
شنیدم من که [illegible]
[illegible]
وگر [illegible] از شرم [illegible]
یکی امت دگر [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
بگو تا [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
کنی از کرم [illegible]
اگر [illegible] دریای [illegible]
وگر [illegible] از ضعف [illegible]
[illegible]
[illegible]
کی برسید [illegible] مجنون معنی
چنین گفت او که [illegible]

نی آن دم [illegible] زمانی
[illegible]
[illegible] وگر قرآن [illegible]
گناه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که از غفلت چنین غافل [illegible]

گرفتی از سر غفلت [illegible]
[illegible] آگاه کردند
[illegible]
[illegible]
[illegible] سر و پای
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

یکی امت زبان بگشاد [illegible]
[illegible] زبان آورد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خاکت [illegible] روزی [illegible]
[illegible]
که تا [illegible]
[illegible] بر جای [illegible]
[illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
عجب کاری [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر صحبت [illegible]
[illegible]
وگر یکبار [illegible]
[illegible]
[illegible] طاقت [illegible]
[illegible]

حکایت

[illegible] یکدم خویش
[illegible]
[illegible] کن کار [illegible] کن
[illegible]
[illegible] سر [illegible]
[illegible] آدمی [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آدم را [illegible]
[illegible]
[illegible]
اجل چون [illegible]
[illegible]
[illegible] طاقت آورد [illegible]
[illegible]
[illegible] جان کند [illegible] جان [illegible]
[illegible] این خلق [illegible]
[illegible] کس [illegible] کرد [illegible] بسیار

جو وادیست اینکه ما در وی شدیم
جو در مانیم بر جا نیم زیاد
اگر از دیده صد دریا ببار
همه در جنب قدرت محتاجیم
اگر هر دو جهان نابود باشند
اگر پاکی و گر ناپاکی رفت
چرا هر چند کاری مشکل افتاد
اگر تو چشم داری چشم کن باز
ترا گر عقل و تمیزست رفته
چو گر کس نیستی مردار بگذار
خطا را جو شید اکبری کم
قدم در نه بیا را از عدم تو
رجب مال و جبه ها بر خیز
اگر این نفس زورمند بودی
مکن در راه دین یک ذره سستی
درون میکده دیوانه بود
گرفته هر دو تن را قارس
جوره اندر قمار آمد یکبار
جو شد و نقش ز زر و سیم خا
بدو گفتند کای نادان ناساز
که هر چیزی که میخواهی بکن تو
همه بخشی بود یکیک بده در باخت
الالای در تمام خانه خاک

بدست خویش از سر می فتادیم
بلا چون رفت یکبار بیش از ازل
که تا انگی می ریزی بزاری
اگر خندیم و گر انگی فشانیم
خلافا نه زیان نه سود باشد
همه نقشی از آن بر کار رفته
زهیچ شد تو افتاد سخت
جه کردی چشم باز اندیشه کن
جه می بری همه چیزست رفته

درین وادی همه غولان خونریز
در بغداد شیخ برد ماند بخی
چرا دارن اری ریزی انگی یاد
غولان دل برین آتش کباب
اگر ... بر کیرد از پیش
بند کردن به بند روزگار رفت
ای بسی کاند آن بکرفت
درین آرام موجودات بنگر
ترا ای عطار راه کوی جان گیر

حکایت

چه میخواهی زمستی تا قدم تو
جواب تو نیتی اندر دار بر خیز
غم ولولیه قوت نبودی
که بستاند دره دین جز درستی

مران جان با طلب چیزی بگیر
بهر جانب جهان برگیر دست
زخود بگذر نبود درباره دین
شنیدم از یکی صاحب کرامات

حکایت

که تا در باخت هر چیز بودش
بند یک یک پیاده در باخت حالی
هلاک کرده و دین خویش از
مکن از دین من دیگر سخن تو

سرای دانست و باغی و ده
جان از هر جه بودش بود شد
جو بشنید این سخن شد نیک خرم
جهودی هر جهودی این چنین است

در ختم خطبه

از اول روز مشغولان خونریز
غم بسیار و آنرا حاصلی نیست
بچشم کس نیاید هیچ مقدار
کرا بود این یک قطره آب
تو پاس حق نگه داری از خویش
چنین رفت تا نگرم کای
چرا این راستی آن یک دانکی
نزای آب آن ذات بنگر
جهان کم گیر که دشمن جهان گیر
جهان باد بود و مردم خوار بگذار
برست از دست ستی مردم
ره بین گیر و دل از خویشتن بگیر
که در عالم ترا فوت نبودست
تکبّت این نفس کافر زمینی
که شد روزی جهودی در خرابات
که دخان را تمام و خانه بود
پر از سیم و زر و هر یک کناری
نماند هیچ با املاس و ساخت
که جمعی بحث تمام کرد ندو
مسلمان زار بود یک مشت از خم
تمامی چون نشست اکنون اصل و خبث
ولیکن حال این خود بر داخت
همه چیزی چنین در باخت باک

اگر آری جو مرد باختی تو
دل به خود واز چشم زخت
ز او رفت آمد ای بر خرابات
بسر بردی بغفلت روزگاری
الالای مرض و کار کشیدی
اگر طاعت کنی اکنون نه دانی
بی نیازی بکردی کام رانده
نشد یک ذره کم ای بی آرت
چو مرد ست شیر غذای هر چیز
چه مشنوی آب تلخ ترا
نمی ترسی که از کوی جهانت
زخفته عمر بر نخاه آمده
چه کار است این کردی ز زوال
ترا افتاد اگر افتاد کاری
کسی کز مرگ تو بسیار گرید
نخواهی بود با کس در میانه
کنون با کنت افتاد کاری
کنون چون زندگانی رخت بر
تو من چند خوانی خود در کار
دم شد سرد و دل بر جای از ضعف
جان از آنکه نمی
ولیکن نیست سیمم کالا افتاد
بیفتاد و درو زیر کاحراس

اگر رحم لنبیه در باختی تو
بغفلت باختی دریغ و کلشن
سری بیرون کن از بهر خرابات

جوانی وقد و بالای جون سرو
بیالودی بغفلت خویشتن را
در بغاوید ره بین زاری

حکایت

کنون ترسی که مرگت ناگهان
کنون چون پیر گشتی از اینکه
نکردی خود نخورد از شیر ازت
مکن آلوده شیره را بشیره
بسی بیمار انکه شد خود کشتی
جو گوی در بیاید ازمانت
کنون بیچاره شو گرگاه آمد
جهان کارکنان جهانت
کرده زینت کس را از تو یکی
زمرگ خود بترسید زاد کرید
تو خواهی بود با خود جاودانه
که گر طاعت کنم طاقت ندارم
بسی خاک ... باد درست
ندارم جز زبانی هیچ در کار
جه مشکل بود اکنون مشکل
کار کر یست نیاید و سنگی

ولی چون ناتوان گشتی تباکار
نماند کرده نت ای پیر پاکی
که زنخست خطا از مردم
بکف بر آتشی داری نواله
مکن روباه باری ویادام
تو خویشتن بشسته و کرده ...
چه گر عمری بدنیا خون گریستی
هم خود خندد که کس را از تو ...
زمرگت گرکسی دل در تو دارد
ترا افتاد کاری پر خون
کنون من کلم تو دریم بر دوزی
کنون آن باد از سر برون
جهان هر عمر باد و دم داد
بسی ده دین درو ناراز ماندم
ز تو ویم تا سپیدی جایگه کرد
جرا تا آن طعنه خونی جه تیم

حکایت

درین ره باختی و آمدی تو
بیالودی همه عمرت جان و تن را
بغفلت عمر شیرین میگذاری
نکردی گرد خدای کرد کاری
کرشد قعد الف وارت خمیده
یکی معصیت کردی اگر ای
همی باید شدن این لحظه خاک
که خود جون بود با بوی خون
که در ببری بکف کیری بیالد
که بسیه گرگ در ما لیدت با بیم
تو مرغ دانه کش عبرت بدیده
ز بس کار دنیا کامروزی بیج
چه بگویم ترا الحق که مست
زخود تو رسید کان دریغ داد
بایمان کر توانی جان بدون
بچشم تا ازام می دردوی
که در خاک بیاید درون شد
سپهر کوژ پشتم تا تخم داد
درین ترسیدم و زان باز ماندم
جهان بر من بریشان و نیستم کرد
بلخته دود دل آتش فته زیستم
جو من بیچاره کردند و بر من
خیده بنشتاد و همچون کمان

ای سودای جوانی کرده ای پیر   بخت است این کان نگیر
جرانا پر گشت ای زندگانی   را بخشند اندرین را کا

نگه میدار این دندان برنا   زمام رایگان بخشند زدا
چو سالم شصت شد زد نا   اگر من شستن را سازم کا

برادر شهوت اطفالست شاها   چنین سعدی که او درست آگاه
ازین شصت که کان قیم شمرد ذا   ز شستن کان گوهر برفت

از آن شهوت که کان قوت عیش   وزین شهوت که کان دل من
ز پیری گرچه گشتم مبتلا ای   نشد خوبتر گشتم هیچ جای

اگرچه بود شهوت ائلی از من   در ستم شد که گشتم نیم اندر این
نشستند در سرم پیری جنان   که هرگز بر نجات از خانه

ببرد و بر دلم افکند دهشت   چه رخ یزدان ان چون تیر گمکند
چرا آمد لرزه سوم چو دست   نه نو شاید نه بود نه روست

اگرکرد که شهوت تهی دست   جواز ای آمدم امروز خست
ازین لرزه تا بد کان ازمن   که آمد مدتی بسیار ازین

بسی ناخورده نها خوردم ودرفت   بسی ناکرده ناکردم ودرفت
برانداخت تا شرح دل ازجگر دود   که رفتم زود و بس خرم بود

اگرچه عقل پیش اندیشم دادم   چه حاصل تا بچشم دوزخ چادم
بر فشاندند دود لبم آرام   که تا جون نجا بخیم بودن انجام

ولیکن نیم برون ده کشادست   که در کسب گل و دام بس راده
چو آن روز جوانی یادم آید   چو جنگل انهر دکل ز یادم آید

اجل دانم که تکبیر بر کشیدست   که در دور عمر را آخر رسیدست
دریغا من که از اسباب دنیا   فرو رفتم دریغ گرداب بنا

یکی گنج طلب کردم از خویش   چو برخاست این جهانم گنج از
روان چون ندست سمی گنج   شدم بی جان دریغا زینج دوم

برون رفتم بصد حیرت ز دنیا   چه خواهد ماند جز حسرت ز دنیا
زبی سودای بی حاصل که کار آ   دمی اندیشه با طلاک کلمات

زیان دور کار خویش بایم   بجای خویش بگذشتن درین بام
از آن آلوده کان کار خرابی   که جمله عاشق دیدار خویش

مرا در مهد دنیا شیرخواریم   مرا از مستی غفلت تراد دم
خداوندا را بخش اندکی بات   از آن معنی کمی بوی کرامت

نهاده روبسی رنگست و دو   زیک یک رنگ عشق ابد آرد
زیک یک رنگ اگر توئی پشتی بازد   بسی بازا که از کو مرا افزاید

بهار کبر و عجب و شهوت انه   دروغ و خشم و بخل و غفلت
سیت در کمین بزن شنا بند   که تا جون بر تو باکه داشت

همه دیگ ز جست نهاده   چو شد آن رنگ چون شد کار
همه دیگ که در هم زنده است   شود کرمی و دو زیبت کش

برهنه کی کسی کرده وجست   که کو آتشین و فغان است
یقین داند که در هم آلاینست   چو خواهی تا که آن لا آلاینست

اگر حق بکندم اندازه خویش   زتو بس تا فدای افتاد بخویش
جهان چون نا شناسی تو که کرد   و در گیتی تا بسی تو کرد

شدی اینجا بیک جهد چنین   دل هند ملکت و ادی
تر اسودات جز بجای   بدنیا خرد بودن را ین ان

جان بی وفا خورده که ذجست   تو اجندین بجز در سر حست
چو خواهد گشت گلشن پر   چراغ گلشن اینجا برقامت

عروسی شد کنون بر ره باکی   نادی کن که دکا سه بدانگی
اگر چون کسی در خیر قلزم   چو جانت جز نا می شدن

دگر چون بوستی باری جون   قناعت کن درین چون لاجا
قناعت کن ای دنیا   حساب خود چه گیری از جهانی

هر کار جهان ناموس و نام است   وگر نیم نان روزی تمام است
درآمد آن فقیر از خانقاهی   نهاده بر سراز زنده کلاهی

بسی کفنا بطیلش که خوردند   کلاه اورد و فروشی تدودم چند
جوابش داد آن درویش   که تر دستم ده وگوییش این را

بسی خلق خردار کلاه هند   بکل کو از من سی نخواهند
ز تر دستم که دام بهتر ارزد   که یک تخته دو کیتی بهتر ارزد

چه دانی تو که من در سر چه دارم   چو من خود بی سرم افسر چه دارم
دلا بنیاد شو گرمست خنده   که تا از صد به بهر خراب و خودست

گرفتم جمله عالم بخورده است   توانی جستن از مردی برد
ترا تا کی زنی بر زی و شوخی   چه سکین زدل گمی کوی گفتم

بکن هر جت نمی باید که فرداست   اگر ابریشم بخواهی بود ما خواست
اگر چون خاک ره زد خواهی رفت   ز خاک راه بر خواهیت بود

ترا چرخ فلک در چرخ انداخت   که بریک چو زرت صد پیچ انداخت
بیک کفند زراری سکه   گمی زیاد بکرد که جنگ

هر سیکی از تنک در زیاد دار   بیک چو داجر چون دلشاده
سک از تنگ دنیا در جنگ با تک   تو بیکی با تک د دود با تک

زجای گرترا آنکه دانه   ترا نان خط انکی در
اگر صد بدره زر بر فشانی   بود کمتر ز دانکی گر بیابی

الا ای مرده بادا دار مستی   چه بخواهی ازین دنیا پرستی
چرا بودست پرستی اینجا بر   بیان کان ازان آورده

چرا داری بیان ازدان بت   که تو در هم پرستی کار ازان بت
بمحد مست صد من   ترا یک جو ندست ای

تو وه بار ابدینا دار بگذار   ز دست در کف کفار بگذار
نتابد دزد محزرت ساختن را   نتاید جز بداختن را

اگر صد گنج دار در پیش گیری   برو وا بپین ذر پیش پیری
سوال کردنان دیوانه را   که در زنده دوست داری باکه

نهش کفنا کسی کرد خبر داست   که خود کار زر و دوست آ
نهش کفنا بود کر عقل داب   که تا جت می بری زر بیکدای

که با خویشتن در گور بردی   همه زر داری کردی و بردی
ترا چون جانت باید کرد تسلیم   چه مقصود از جهانی بر رو دیم

هر اوا بنا بخواهی بود ابا   برو بابی دیا خرد سا
چو تو بی بخشی نافی پا   چو تو بی دیغ خلقانی نیابی

چرا خود را بسختی در فکندی   بدست تو بختی در فکندی
چرا در بند خلق باز ماندی   جگر بر خون و دل بر آرزومند

ترا چون خرقه و نانی تمامست   فروفی حکمت از تنک و نامست
سوی از بهر یکی چو دل بدو   که تا گوید او درویش باشیم

برای نیم نانی ای مرد غمناک   همه روزی آب چشم خویش
عزیزا کاه برگی بار   گران ترآید از صد کوه بخت

بکی بر سیده از آن خوردن ناسم
که تو هم دوستداری کنج

حکایت

که هر چیزی که نعمت می دهند
بجز دشنام می نهند

ترا چندین تو امروز بند خلق   بنان آمد که ما جهند خلق
اگر کرناکاه بر تو سیم شکست   نگیرد کس یک جو زرداست

اگر از جوع گردی نیم مرده
ببینی تا از کرم بر ورد کارت
چنان از خوان دو نانت فرستد
بر دیوانه‌ای حل شد آن شاه
چو خورشیدش تاج و تخت
بشد دیوانه گفت ای خسرو
نهش گفتا که این کار از من
چو تو بر یک مگس حکمی نداری
کرم جائی که دایم خلق بسیار
کجا چون خوی وطمع نزدیک
چو مردان صبر کن بر جای خویش
شتاب حرص را از جان بدم
اگر حرص دو دل راه داری
از آدم حرص میراثست ما را
چو او را داد سالی تمامت
شده در دست حرص خود گرفتار
چو بشتابید اجل ناگاه جانش
نه او ماند نه آن چیزی که باشد
شنودم من که موشی تیز دندان
برون آمد ز سوراخ جهانی
بسوی بیضه بر پای برخاست
درون شد با کمی ز موشی کرد
بجنبان آن بیضه را برسید

ندانی گر که کردن نیم کرده
نماند در نمازی چند بارت
که سگ می دارد آن آن نان

اگر روزی بنانی بهره دو نان
تراجون چشم بر جانست و جانان
چه کردی کرد حضان بجنبیند

حکایت

یکی مردی مگس داری زن بود
مگس حکم و در زمان من
مرو سر می جا باز شهر یاری
باشغال دنیا طلب کار
که هرگز آدمی عادت نمیرفت
بسر بر می دو واز پای خشتین

که چندان این مگس بر من خورید
بدو دیوانه گفتا رخت بر دار
بگرد خواجه وشه خند کردی
همی گشتاند یکی کیغ وی
چو دیشان حال ایشان باز
حکیمی دو دل عزیزی نوشت

حکایت

دو از آغاز آشفته کار را
برون از جان او را مراد
حسابی انجد میکرد بعد سال
بر آرد جمله کاری جا نشین

نه حرص خود کند در خاک و دو تن
شل بر دم اماند حال آن
همی ناگاه سر آمد فراز ش
مرا چیزی که آن او نوشت

حکایت

کریا یکی از بودی جهانی
مل دستش ناز جای بر جا
بکوشید او بگفت آخر خبر ما
بدست و باش بگرفت و بیند

بکنج خانه گدا کان بود
رها کردن بجانش سبز بود
بشد نزدیک بیضه برد او را
گرفتش موش و بکی زود نبال

نمازان فتنه بر سازی چو دونان
ولی تا کی بجانت و جانان
نه مستی عاجز و بد حال
که ای دیوانه از من حاجتی خواه
چرا چیزی نخواهی تا بخشم
که گوی در جهان خرمن خرید
که تو عاجز ترمی از من بصد بار
کاری چیزی از ین مردم مردی
همی نهند یک یک چو بیم دو
تو بشنو از جمله خود را آز دانی
که چه اندر همه کاری بنود
نگه کن حرص آدم بین و گندم
بکجا از جنت المأوی فتادی
که گندم کند که چو کاذرون
کند تن جا دو نه عقل و نه زور
کند از مهر دارد خری از بش
بیابد زود لیش ناگاه بود
که از من خواهم که چه دو فن ماند
ز جنگ کربکان چون برده ز جان
فضا و خانه مرغی بنهان بود
نه دو مانش پدر آن کار کرد
شنودانی بیضه نغز بگه را
کشیدش تا به پیش خانه و مال

چو چون گرگ در بس کمین داشت
دوان تنگی نیم کرد ناگاه
ببین تا جه جان کند آن تنگ کا
مرا ان گفت بام برده خبر
ای روز و شب در حرص ایمان
شبانروزی چو اختر روز گوی
زهر روی بجای کردم راز خوش
اگر صوفی بپند زاد تو
نگاه و نفس در پرواز بستی
ترانا کار و نفست سرنهد
ز ادر چاه افتاد دست جانش
که در چاه ماند همچو دو با
برای بوده جاهی بس خجسته
جو بر بالا نیچ دلوی برآمد
جو دید آن دلو شد ده لو برد
برو بگفت که مشتاق ماهی
جوابش داد آن روباه ولنگ
همی جنباند لیکن شد گرگ در جاه
زبان بگشاد آن گرگ ستمکار
جنان آن لو او را دود می برد
حرو در جاه او فتاد آن گرگ بدخوی
شکست این نفس و تکلیف ماند
نگر آن گرگ در زبانی آویخت

نگر آن شیر دل بر موش گرفتار
بماند آن موش آن بیضه روان

بجست از بس بسی بر موش کرد
بجنگل گربه بر کندش نیم زود

حکایت

بجست همه در موش جوان
اسیر حرص و روز و شب هموری
تقاضای شکم از جا شست
نشیند لی نیکی بر راه تو
بسجده کرد مست زنار بستی
اگر صد کاره داری در بش
بدست آید نجای دنیا

مرید بزرگ فاری
بماند هر که آسی و تنا
شکم از تو برآورد آتش و دود
شکم بر کن اگر در تو دیست
نگر کان کار و کنز سا مری کرد
شکم چون بر تند دنیای افتاد
بجلی کرک نفست از نو کن

حکایت

نشیب امی یکی بر ماسر آمد
جستان دست شکم در بش
مرو رایم بگو با تو برات
کرمن لکم تو به کای برکنگ
بالا می براید دو با
بگای روبه مرا تنها بگذار
گرگوی باد صر صر دود می برد
دای یا فت آن روباه بدخوی
ز بهر استخوان نه آن تن بماند

نگر میشد یکی بر گشته روباه
یکی گرگ آن زمان شد در برجا
اگر از چه برون آی ترا
فت آن گرگ ده لو دو آن
بیان را چون در هم رسیدند
جوابش داد آن روباه قلاش
چه درمان جو آن گرگ کهن
تنت جا مست جان درونی
اگر با استخوان این جی بری تو

حکایت

نگر بس تنگ بر موش برآمد
آدان حرص خلاصی داد و آخر
که تا شد نیم بر بند خود گرفتار
مثال موش با موش سیه سر
ترا هر جست و است را نهاری
اگر تا بر کرد این دو نخ زبانی
از ین دو نخ بدان دو نخ شدی
نه تو بهلو تهی کرد ست جست
بسجده آن کار و راخلق از خو گرد
قوی باری ز پشت تنها افتاد
برای از جاه و او دار بکون کن
برود گرگ نفس نط در جاه
رسن از هر دو سر در دو بسته
دران جاه او فتاد از ناز ناکاه
درون جاه دید افتاده روباه
درین صحرا چون گرگ آشنا
فرو شد دلو چون تیر از کمان
بر بوروی یکدیگر بدیدند
اگر تو می روی اینک آمدم لیش
که درمان نیست این کمینه
ز گرگ نفس خود می باش آگاه
مباش این که از سگ کمتری تو
بیه از سوز بریانی و کم بخت

گلی شد تا که پیش ... بگیرد
بدو گفت ای دل رفته قرارت
ز بی خویشتن کسی تا زی نشسته
بسی کرده به جای سگ تو تیزی
حکایت کرد روزی نیکخواهی
رسیدم که یابد ... سا ...
کشیدم چند با آن دلو از چاه
برانگندم که تا سنگی گرانست
زدی ننم که در وی بود کاری
حریصا لطف حق ... در وی بین
یکی گفتش به تنهائی و خواری
مرا این شوی روزی میشود نان
من این نکته نه روشن می‌شنیدم
یکی درویش دیدم عزیزی ...
مرا از آنچه بودم پیش ... کم
جوابم داد آن پیر سخن ساز
ز دو دستم ... در ابطال
نشیب حرص ... پیر ...
ز حرص خویش و سرگردانی ...
بهر چیزی که گرد آورده ...
فرو نکند سر در محنت ...
در این معنی تو در ... چو ...
دمی خوش ... عزیزان که چه ...

نگران گربه را تا که بگیرد
چه افتادت این گربه کارت
به پیش سگ بد سازی نشسته
مقرر آن سگ نیاورده ستیزی
که در راه بیابان بود چاهی
که رو تو باز بین در رنگ چاهی
وز آن باز جستم از سر راه
ز دستم بر زمین افتاد و بشکست
میان سنگ کرمی با چه کاری
عطا و نعمت باقی او بین
نشانی وز دوری چون بگذاری
چه روزی خواره شد روزی ... انجامست

حکایت

یکی سعی کرد از مال عالم
کزین وابسته در خونم کم باد
کنون چون بر کنارم آمد حال
که درگاه اجل دایم بجا است
برکرده جهات ... و ...
یکی درمان کرده گرفتار
نشسته تشنه در ...
کزین محنت ز تو بیمار ...
محنا مرو ... که ...

عزیزی آن بوفه از وی ناگاه
تو آن سگ را ... ای سگ طبع بیزار
به پیش سگ بسوزن داد و آنگه
تو سگ را بند کن روز جهاد
از آن جا آب جستیم ناگاه
همه در وی نگه کردم من
یکی سنگی سیه دیدم در آن جا
ده نیمه گشت و کرمی از میان خاست
بجا هیزه در راه بیابان
زنی بد پارسا شیرین سخن گو
دلش کی تاب تنها نشستن
تو ای مرد از زنی کم می نمائی
بدو گفتم که ای پیر کهن زاد
که گر کرده در لب مرده ...
تو نامرد نکرده حرص کم
نگردم من بگر کامد جدائی
جوان گشتن نماند ... دود
برآید ز تو بیمار خسته
همیشه با دلی تشنه در ...
چو تو بیمار با آتش در ...
ز بیمار سینه تا ... کند ار

بگیر آن گربه را بگرفت ناگاه
که بریان بستد از آن گربه باری
چو سوزن داده شد بنگر آنگاه
که گرگت پای بسته ایستاده
فتاد انگشتریم از دست در چاه
بود کانگشتری بر سر کشم من
چو گوهر شکل او بس بود نیکو
برآمد سبز برگی در دهانش
میان سنگ کرمی را نگهبان
نه سازی و نه برگی ...
که دایم با حرم اینجا نشسته
چنین ای وای مرد در ...
که گفت اندر طوافی کجا بودم
شده تیرش کان منکر ...
که این مسکین بیچاره تو ...
نیاید تا ابد دیگر فراز ...
که دیش حرص با خاک ...
کشم زیر کفن خود را نهانی
نهد خود ابد ... در کون
لب دریا نشسته ... سر ...
که گر آبی خورم دریا شود کم
بگفت ... آنچه داری این زمان
که شد از سر ... عیبی ...

نهاده گنج کز رای بخیلان
بخیلان از غم خویش ...
شنیدم بخیلی گشت ... بیمار
زمین آزاد مردی کرده در خواست
مرا زر بخیل آورده آن مرد
ولیکن ... مردی گرفته
کلاب اندر یکی شیشه در ...
ز ... بانگ آن مرد ...
چو زین بر می خورد ...
چو آن بیچاره ... که ...
چو زاب گل گلاب ...
چو برآمد از آن یک ...
چو خواهد شد رخ اندر خاک ...
در آن ساعت ... ز ...
چو او در کار حق سخی نباشد
تو خواهی تا ... طاعت ...
تو خود هر کز ... در ... این ...
چرا غفلت ... و ...
کرت چون آفتاب این ...
الا ای روز و شب در خواب ...
... که گر گشت خفته ...
... در کیسه این ...
گرم شب بخفتی صبحگاهی

گری بیند مگر دنیای بیلان
ز دنیا و ز دین ...

حکایت

یکی صد ساله دیدم در اندوه
همه بر ... یکی گرفت
بگل محکم گرفته شیشه را سر
که آن گل بر مکن از شیشه ...
مرن از آب ... گل بر ...
بصد زاری بر ... کرده ...
دل آن کور ... تو ...
برامد ز گل صد خار ...
رخ اندر خاک مالید ...
رخ ... در خاک ...
دین داری ... نباشد
ولی از جهل یک ساعت ...
... خویش را تا ... بیدار
بخواهی شد ز خواب ... بیدار

چنان پندیست بر جان شان ...
زر و طبیعت ... زر ...
ز بیماری و درد آن ... خسته
نهاده بر ... بخیلی
یکی گفتم آن گل بر مکن ...
که آن شیشه را گل ...
بگفت این ... این عالم ...
بیاورد ... از آن ... شیشه ...
... کل آن شیشه ...
سرانجام بخیلان ... گفت
برامد ... از آن ساعت ...
کنون باری ... تا ...
ز روی ... اعتبار ...
نخواهد بود با تو هیچ ...
برو با کور ... خواهی ...
... کین ... خواب ...

حکایت

... را غافل ... کز ...
بماند همچو سیم ... بر جای
در آن ساعت ...
تو در خوابی ... بیدار ... برفتن
... ز غفلت ... بماند
... در وقت ... این خواب ...

که ابرو شان ... چند گنج ...
چو ... ندهی و جان ... کار
که ... بدره ...
که یابد گو او را شرقی راست
چو مرد ... بیمار ... خفته
... از ... کشته ...
گلاب ... شیشه بر ...
بر زمان ... سر ...
... و که تا حال ... شد
گل کرده از گل خاک ...
که باشد خاک او ... شیشه ...
ببین تا خود ... از ...
فرو برد و ... گل باک
شبا روزی ... نفس ...
که تو کاری کنی کاید ...
مگر ... ز دل ... کار
که تا پیدار گردانی ...
که گر ... خواب ... گرم ...
بخواب ... دزد باشد
برآمد صبح ... در خواب ماند
عزیزان ... برفتن
سری بر ... در ... ماند
چه داری ... تهی دستی

محادی کن

٦

دلی کو از حقیقت بوی دارد — به بیداری آن دم خوی دارد
ترا گر سوی آن درگاه راهست — بوقت صبح خون آلود آهست
دلا آن دم دمی شد [illegible] — بیابی حلقه را بر در زدن
بار از زیست بر خون دیده [illegible] — که بسیاری دید صبح و [illegible]
بگیر آن حلقه را در وقت شبگیر — دل شوریده را در کش بزنجیر
و با نید از دل دیوانه بود او — خوشی زیاده مشتاقانه بود او
زبان بگشای راز حق [illegible] — تو دیده دل باز میگوی
خوشی بگری چو باران در سحرگاه — مگر برخیزد از خاطر [illegible]
درآن دم گر شود آهی میسر — ز دنیا وانچه در دنیاست بهتر
شب و روز [illegible] خواب غفلت — که تو [illegible] ای خواب غفلت
بگفت ای خفته آواز کن بس — چرا خفتی که خوابت دیر [illegible]
هزاران جان بود [illegible] — ندای [illegible] صبح خیزان
ندیدی لذت که در شبهای تاری — نیاز خویش بر حق عرضه داری
خوشی در خاک میمالی رخ خویش — به زاری میگذاری [illegible] خویش
همه آفاق آرامی گرفته — دل تو با حق آنجا می گرفته
ز حیرت پایم از سر [illegible] — دلم گم گشت دیگر [illegible]
گشاده پیش او دست نیازی — گهی در گریه و گه در گدازی
بنه پای که آسان [illegible] — خلایق خفته تو با هیچ او بس
بیستر غافلان از او فتاده — تو در حق برده سر از او فتاده
چنین شب کو کند [illegible] — بیاری گفت شکر [illegible]
چو شاها حق شباهنگ بودن — ز خود دور و برو نزدیک بودن
چو صد شب [illegible] — بیهوده دیده درگاه بوده

شبی بیدار شو آخر خدا را — که صد شب بوده‌ای نفس و هوا را
بپرسیدم درآن دم از بزرگی — که چون گفتی چو من ای پیر [illegible]

حکایت

نیابد این گمان تا بدیده — یا بودی چو من پیری کشیده
بدو گفتم که چیزی گوی آخر — که سرگردان شدم چون گوی [illegible]
چنین عالم که دریا میکند نوش — زمین یک قطره چون کی آورد جوش
جوابم داد که ای دانند [illegible] — ز فضل حق بهایی [illegible]
بفضل خود تا [illegible] — بگویم تا زخاید [illegible]
باخود چنین گفت آن نکوکار — خداوندا محمد را نکو دار
خدایا گفت کان در گرامی — ببخشید هر برو نماسی
اگر چه کردم [illegible] گناهست — و های آن دو [illegible]
ببخشیدم دو بر ناتوا [illegible] — بایشان بخش جان این جوانان
تو آن پیر نکو را نکو دار — [illegible] ایمانم [illegible]
و مایان بافت موی او سپید — ملازش در سواد ناامیدی
بدرگاه تو باز افتاد کارش — بفضل خویشتن ده زینهارش
درآن تنگی کورش هم [illegible] — درآن روز [illegible]
کنی راحل کردان [illegible] — یاران آب رحمت بر سر او
جو با خاکی شد آن تخص ضعیف — یا کی از بر جان شریفش
زنور مصطفی نور علی نور — صبا [illegible]
گناهش عفو کن جانش [illegible] — بجز دین دلش [illegible]
خدایا [illegible] — شود با تیغ [illegible]
چو من دیدم که خلقانی که هستند — همه یک تیغ در کوه این [illegible]
تن من از کفن کرباس آورد — زبانم تیغ چون الماس آورد

کنون گر با سر تیغ آوردم این — بسی درد و دریغ آوردم این
سخن با دیده تر دین کز [illegible] — تو خواهی دان و خواهی خوان و دانی
که از هر بیت این [illegible] — و گر دانی و گر خوانی [illegible]

تمت الکتاب الاسرارنامه من کلام شیخ الکامل
محمد العطار النیشابوری نور الله مرقده
فی اوائل جمادی الآخر لسنه
اربعین ثمانمائه
الهجریة

بنام آنکه گنج جسم و جان ساخت — طلسم گنج جان مرد و جهان ساخت
جهانداری که پیدا و نهانست — نهان در جان و پیدا در جهانست
چو ظاهر شد ظهور او جهان شد — چو باطن شد بطون او نهان شد
زنها پیش و باطن چو جان ساخت — چو پیدا پیش و ظاهر چو جهان ساخت
چه ظاهر آنکه باطن از ظهورست — چه باطن آنکه ظاهر تر ز نورست
چو زین دو وصف پیدا و نهان گشت — جهان از جان شد و جان از جهان گشت
خداوندی که جان از او جهان ساخت — زمین را جفت طاق آسمان ساخت
تن تاریک نور جان از او یافت — خرد نور و ایمان از او یافت
چو کاف طاق نون را جفت کرد — بسی فرزند موجود از عدم کرد
ز گنگی یاد از او دوری بر ساخت — ز هر دو هر زمان لولی کر ساخت
چو طفلی ساختی دو جهان را — چو مهدی ساخت جنبش آسمان را
سر چرخ فلک در جنبش آورد — بعهد سقف نور و در آورد
شب تاریک آبستنی داد — ز اطنابش فلک روشنی داد
شبانگه چون طلسم شب جادو کرد — بوقت صبحدم گنجی روان کرد
چو صادق کرد صبح گوهری را — بر او افشاند زر جعفری را
چو آتش گرم دود آتش بقوم [illegible] — فزون کرد آب بیش با طراوت
چو باد از مهر او روزی برد [illegible] — گرش از خاک گردی بود بر خاست
چو آب از شور شوق جان [illegible] — یک آتش او زنده دانی برد
اگرچه خاک آمد خاکسارش — نه بر داشت از بادی غبارش
چه گویم کز زمین تا آسمانست — یکی از خشکی و دیگر بجانست
همه در راه او سر گشته شد — بود تشنه چو آتش کاند
یکی خاک از دل او آدم آمد — غباری از دل او عالم آمد
خداوند جهان و نور او جانست — پدید آمد جان و جهان اوست
جهان یک قطره از دریای جودش — ولی جان غره بود وجودش
یکی را از دو حرف اظهار کرده — بنش بود این سپهر منت
فلک گسترده [illegible] — دو گیتی در وجودش کم نمود
ظهور وحدت و عالم جمع اوست — پدید آمد جان و جهان اوست
ز نی او هیچ جاید را [illegible] — ز نی او هیچ را ممکن ثبات
ز مرکز جنبش بود آرام — آمد شد ز آغاز و انجام
خداوندا اوست از همه تا بجای — زن ملک و کمال و پادشاهی
بدان کو بر حقیقت او [illegible] — کس این را گر کند دو گواه
کوای [illegible] — بلندی سپهر و پستی خاک
همه جای اوست و او از جای [illegible] — تعالی الله ذی [illegible]
چو او [illegible] — توانی [illegible] جای
جهان گر اول و گر آخر آمد — و گر باطن شد و گر ظاهر آمد
در اصل کار چون این [illegible] — جا گردی که شبهت [illegible]

همی پرسی چه گفتی باطن و ظاهر — همه یکی چه اول یا چه آخر
چو ذاتش ظاهر و باطن نداند — ثنا ذاتش اول و آخر نداند
یکی از ظاهر و باطن نمایند — زمان از اول و آخر نمایند
مکان چون جسته نجات زمانیم — ز این وصفش توان کرد زمانیم
خود کرد حقیقت از احد ذات — ولی آنجا نیابد جز احد ذات
ببین و آن [illegible] — هزار و یک چو صد کم یکی دان
جواهر حسن و ارض صفاتش — عدد از جز خیزد نه ز باران
وجودی بی نهایت سایه افکند — ز نور سایه چندین مایه افکند
وجود سایه چون در یافت آنجا — که خود زانی نهایت آورد آنجا
چو طاوس فلک زر افشان کرد — [illegible] نهان کرد
لباس روز [illegible] بخشید — ز عنبر شب بحور بخشید
ز روز و شب دو خادم [illegible] — که این کافور و آن یک عنبر [illegible]
چو [illegible] جامع عالم عیان شد — زنخ چو نیلگون نیلی روان کرد
ز آتش [illegible] — بیابانی در خزان [illegible]
ز رهای نور [illegible] کرد — بطفلی [illegible] کلان کرد
رزه پوشیده در آب [illegible] — بهای [illegible] جوشن [illegible]
هر [illegible] — همه در کردن [illegible] کرد
چو نیلی [illegible] — ز انجم [illegible]
ز نوح [illegible] — خلیل [illegible] بر آورد
بر آورد از قدم کاهی نالی — ز شاخ خشک خرمای تر آورد
ز دوح محض طفلی [illegible] داد — نریم [illegible] بر آورد
[illegible] چو بالا [illegible] — علم [illegible] عالم فروز [illegible]
چو زنا هیچ [illegible] — رخ [illegible]
کران ای جز [illegible] — چو جنبد در [illegible]
کرا [illegible] روز بار دو — با طاآسمان [illegible]
[illegible] — کز [illegible] جعل از [illegible]
[illegible] زمین را — زمین را آن [illegible]
[illegible] — [illegible] ایمان [illegible]
[illegible] — [illegible] صبحی [illegible]
[illegible] — [illegible]
کز آتش گلستانی بر داد — کز [illegible] بر دار
[illegible] — زبان [illegible]
چو گل [illegible] نگار سازد — بگوش دو [illegible] نگار سازد
[illegible] — زاطلس [illegible]
چو سر [illegible] — جو [illegible]
چو آمد [illegible] — [illegible] — غلام [illegible]
و ران وحدت دو عالم [illegible] — که موجود حقیقی [illegible]
[illegible] — دلی [illegible]
حقیقت [illegible] — بیابد [illegible]
اگر باشد دو عالم گر نباشد — همه او باشد و دیگر نباشد

اگر آن نور را صورت نزادست / ولی در پرده یک صورت نهادست
چنانک او بود کی چندین جهات است / کنون با آن وزان نه جهات است
ز آدم جان و تن آدم جدا کرد / ترا از خاک ره چون توتیا کرد
که گر او با تو چندانی نبودست / ترا جان و تن و دنیا نبودی
چو زو داری تو دایم جان و تن را / چه خواهی کرد بی او خویشتن را
ز نیکوئی که خویش باشم من آنجا / چگونه خویش بود با دشمن آنجا
چو آگه زو تو آمد شد و خاک / نماند خاک بنود ذره خاشاک
چو داری آفتابی سایه بگذار / چو شیر اندر آمد روباه بگذار
یکی ذره نماند از هیچ باب / کسی اندر [illegible] جز آفتاب
ولیکن هر که دارد کعبه را دست / همه سوی [illegible] قبله کنند
بلی قومی که گم کنند از آن ذات / [illegible] قالوا ربنا رب السموات
ولی قومی که در ره خیره کنند / بود خشم جهان بر خیره کنند
بلی چون آفتاب آید پدیدار / نماند سایه را در ره [illegible]
اگر بودن نتابد ذره [illegible] / فرو گیرد چو خورشیدی جهانی
کسی کو محو آن خورشید کرد [illegible] / فنای در فنا جاوید کرد [illegible]
اگر قومی ره این کار برد [illegible] / چرا گم کنند [illegible] انکار برد
اگر با او توانی بود یک دم / بحق او که بهتر از دو عالم
ولی بنگر نهایت هیچ نرسید / ازین نقصان بدو جز هیچ نرسید
چو هر ذره ز سر سری برون شد / چنین گشت و چنان و چند [illegible]
وجودی دید دوال حد و غایت / فرو شد در وجودی بی نهایت
[illegible] ازلاف رست / [illegible]
از آنجا کین همه آمد بصد بار / بدانجا باز گردد آخر کار
کلام الله آنجا صد هزارست / ولی آنجا یکی رنگ آشکارست

نبود این هر دو عالم بود کرد او / نخود [illegible] زبان [illegible] او
در اول [illegible] / خرد بخشید [illegible] او
چو برگ آمد ترا بنمود با تو / بدانستی که آن او بود با تو
چو تو بی او [illegible] تو کیستی او / همه او است ای تو در معنی همه او
چو تو باقی بدوی [illegible] خویش / بود باید که می لرزی ز خویش
ترا دشمن توئی از خود حذر کن / اگر خاک است در کان نور در کن
چو تو گم می توانی گشت جاوید / در آن نوری که عکس اوست خورشید
[illegible] گرد در حسابی [illegible] / بخورشید آگهی در [illegible]
کسی کو در غلط افتادست [illegible] / که در [illegible] شک و شبه [illegible]
ز نور معرفت بخشید ما بیش / [illegible] هدی توفیق ما بیش
ز ضیقش هر دو عالم باز [illegible] شد / دو عالم چه خود هم از [illegible] شد
کسی خورشید اگر بسیار بیند / [illegible] خیره [illegible] اغیار چند
چو داند کان همه خورشید است [illegible] / که بر هر نقطه می تابد معین
روا است انی انا الله از درختی / چرا نبود روا از [illegible]
اگر خواهی که یابی این گهر باز / چو بر بود وجود خویش [illegible]
توانی خویشتن [illegible] هیچ [illegible] / [illegible] خود بود [illegible]
چو اصلش [illegible] نهایت بود [illegible] / وجودی بی نهایت [illegible]
[illegible] هیچ [illegible] / [illegible] القصه [illegible] نقصان [illegible]
اگر هستی تو باطل بوده [illegible] / بگویم اول و آخر [illegible]
چو بود او بود از اول [illegible] / در آخر سوی او آمد [illegible]
[illegible] و از آنجا تا عدم شد / چرا [illegible] گشت از آنجا [illegible]
همه آنجا برنگ پوست آمد / ولی آنجا برنگ دوست آمد
همه آنجا برنگ خویش آمد / ولی اینجا هزاران بیش آمد

همه اینجا که یکسان [illegible] / که هر جا آنجا که شد آن ماند
اگر گوئی عدد بر حیث آخر / شد و آمد برای [illegible] آخر
که خرطوم او سرو و که پای / همه چیز را [illegible] صد جای
اگر خواهی جمالی و دلیلی / جهانی جلوه گر کردند [illegible]
عدد کرمی نماید تو مبین آن / که توحید است در عین [illegible]
عدد گو غیر خود کوئی روا نیست / ولی چون عین خود بی [illegible]
ز باران قطره گر پیدا نماید / چو در دریا رود دریا نماید
اگر بر هر یکی صد گونه [illegible] / برنگ آفتاب آن جمله جمعند
وگر در وحی بود [illegible] / بماند همچنان محجوب مانده
همی آن خانها هر که که حل گشت / عدد شد [illegible]
اگر سنگی [illegible] سنگ در نقش / ببین این نقشها [illegible]
چو مردان چو کن [illegible] / نخواهی بود بی او تا که او هست
برنگ او شو [illegible] / گر او اندیشی آخر که از خویش
چنین ارشاد از حق کامل [illegible] / چو جان در راه [illegible]
بگویم من نمی دانم دگر هیچ / همه او است و همه او است دیگر هیچ
بر آمد احد در دیده [illegible] / احد آمد عدد در دیده تو
که داد آگهی تا این همه کارست / تعجب نیست و بیرون از شمار
درین ره جان پاکان خون گرفتست / [illegible] مشکل و کار [illegible]
ببر هستی فنا با اگر باشیم / بکیم از قطره در دریا که باشیم
از آن [illegible] دوست [illegible] / که تو هم منع خود [illegible] دوست [illegible]
در آن ساعت که ما و من نماند / چراغ عمر ما روشن نماند
چراغ جان جانان روشن [illegible] / [illegible]
که تا من زان [illegible] در استغاثه / [illegible] در خواب تا روز قیامت

اگر جمله یکی گر صد هزارست / بجز یک چیز نیست این آشکارست
[illegible] / که گردان [illegible]
چو صنعش کرد هر یک [illegible] / ولی در اصل ذاتی متصف بود
اگر صد چیز گوناگون نماید / عجب [illegible] نماید
تو هم یک چیزی و هم صد هزاری / دلیل از خویش روشن [illegible]
هزاران قطره خون در جسم آید / اگر در [illegible] ختم آید
اگر در آتش و گر در [illegible] / همه قرآن که صد حرف [illegible]
[illegible] / چو صد شمعت [illegible]
هزاران خانه در شهرست امّا / ببین [illegible] کان ظلمت [illegible]
هزاران نقش بر یک نخل بسته / ولی چون آن همه [illegible]
همه چیزی چو یک چیزست اینجا / همه گر او [illegible] اینجا
همه باید بود با او [illegible] / نباید بود بی او یک زمانت
همه قطره [illegible] / ببین [illegible] دان که [illegible]
[illegible] جان [illegible] با او / که از خود می بر داریم با او
چرا گویم که چون او هیچ کس نیست / [illegible]
همه تو بر قدر دید خویش [illegible] / یکی [illegible]
همه عالم [illegible] / عجب [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] دوستی [illegible]
[illegible] اگر [illegible] / از [illegible]
از آن [illegible] / که [illegible]
چو جانم [illegible] / مر آن دم [illegible]
کنون خاکم چو خاکم [illegible] کاری / [illegible] خاکساری

جو دریابی دری از خاک و خشتم
دری بگشای بر خاک از بهشتم
جو بیشت آی عمر اطلی بی روای
مرا برقی و طلقی یاد دای

اگرچه بر عمل خواهی جزا داد
زانی دادی بی علت عطا داد
عمل جون از من جز بی آید
که از لاف منی آبستن آید

ولی فضل تو جون بی علت افتاد
هر کافتاد صاحب دولت افتاد
بنوشت بی عمل جون می توان داد
توانی نه امل خط امان داد

جنانکه را امکان کرده ای بیداد
بفضلت رایگان شو جزا داد
جو فضل تو بعلت نیست الحق
بجرم علتی از من جه خواهی

بر دن بر از دو کون ای کارساز
درون منقد صد تو درو آر
بجز تو درجهان کس را ندانم
بجز تو جاودان کس را نخوانم

تراخوانم اگر خواهی وگر نه
ترا دانم کرم دانی وگر نه
بسی از بخت شب چشم تو دارم
یک شب کرم بخشی توانی

اگر کویم بسی وگر نکویم
جوی دانم هم دیگر جکویم
جو از خود شرم هم از دو عالم
زانی ابدیم واقف علم

تمنای کان ودای عقل و جانست

در نعت سید المرسلین علیه السلم

ثنا و مدح صدری جون توان گفت
جه حد شرح وجه کار بیانت
که مدح او خدا و ند جهان کفت

محمد کافرینش را عرض اوست
مراد از جو هر جسم و عرض او
محمد منشق دنیا و دین را
شفیع اولین و آخرین را

نگرفت کار کار بر دو عالم
نبی و خواجه اولاد آدم
لطایف کار درز لا بزا
معارف جوی کنج ذو الجلال

سراپرده یک میدان افلاک
نظام عالم و سلطان لولاک
سپهسالار دیوان رسالت
امام مسند صدر رسالت

سپهر دانش و خورشید بینش
برتر سایه او آفرینش
اجل و زیر مالک عقل و جانش
بدین دو ل ولی بی جا و

تمش معیار دار الضرب انشا
ولش طیار دار الملک ادواح
خلایق خوش چین خرمن او
ملایک خانه روب گلشن او

نیارش بیک قاب قوسین
نمازش جلوه جای قرة العین
خرد احکم سر عشق او کوی
جهان با شکل طلعش تا دیبی

خدا را در حقیقت اوست
باس اصطفا در بر نگند
ز رخالص ز کان کبریا او
هر عالم مسند و کیمیا اوست

ز عالم بود و آدم که او نبود
که او بود و خدا آن دم که او بود
جو ازلت انبیا را بود
یکی در جهانی به کمند داشت

وران در آن قد بها را شمار
جنین ام که بیش از صد هزار
ز خاک بر قدم کان صدر بر داشت
خدا بجیری با فقد بر داشت

جو شد خاک رهش و دم بر نشست
سجودش کرد صد عالم فرشته
اگر ظاهر بی دانی تو آن خاک
بود آن خاک الا آدم پاک

ز آدم بود هر کز سلیمان
که او از بیش و بس می جاذ زاد
جو آمد انبیا را ختم آن صدر
از ان خاتم سلیمان یافت آن قدر

ز عالم تا آدم برتر اوست
ز مشرق تا بمغرب بی روا
جو آن سلطان بی آمد به پیدا
نهادان بت ز عالم شد نگونسار

ودین بر طاق ازرق حصار
بخشید طاق نوشروان در انداخت
جهان تاریک بود از کفر و کفار
ز نور او منور شد بیکبار

برآمد جون وزیر برده خورشید
دل و دین را منور کرده جاوید
جو شد لطف خدا و ند بشر و ابر
جهان بی سایه آنکه سایه

جو خورشید

جو خورشید او بی پرده نموی
بیو سایه نکردی یک سرموی
نشی از سایه زان معنی جدا اوی
که دایم سایه بود خدا بود

بکا خورشید با شد سایه ماری
ندارد سایه با خورشید کاری
کسی کو ز رقبات قطب دوران
بود دو منت آسیا جرخ گردان

جواه دانم جو منزل آسمانیست
کند دست آس جون ابکار اوست
جو او نه جرخ را میکرده دست آس
ورزوه آسیا جرخ بر ما بس

که داند تا در ان منصب که او بود
جان عالی جرا اینجا فرود بود
ترا ام القری که در حساب است
نبی امی ام الکتاب است

جو دارد خط حق نقش و گل می
جه بنویسد جان خطی که حرفی
جو سر بر خط نهاده بر ثغر
بیش این خط زد یگر خطها حرفی

جو علم او لین واخرین است
جه بر خواند که تا خواند دانی
خدا جون خواند ازو را دارالکلام
جه خواهد خواند این خواند

ولی جون عرق قران بود او
ود بی منصب خواهد کرد استاد
جو شد بیت المقدس
ز دو بیش این دو بیش حرف

دم بحر جلال بیت دامت
که حق لا انفس بیت الحرامست
گر اول کل خرق عرق بود
از ان بر آخرش در بر طبق بود

که تا بر نام او رد می فشاند
گلاب از دیده تر می فشاند
از ان کل صد ورق شد دره ناز
که تا آن صد ورق در ناز ماند

از ان یک یک ورق جون نام ...
صنات روی او خواند بعید
جو بسیاری بود آن صدر عالی
فرو دو بود زنم از شرح حال

سوی آن که طرف او جبریل
بود بش کرد صدر او جبرئیل
نشت آن طرف بود تا بحی
ولیکن بود طلقی نا مزین

مزین کرد آن طرف از ه لا
جنانکه این طاق ارزق از کل
دل او در فشان اینک بود تا
که فردوس از دل او می جایا

جو عکس انداخت آن طرف
ز عکس بیت این طاق
کل لو قهر شرح موسوی بود
هلو لطف بر عیسوی بود

جو قهر و لطف بام معتدل
رسول ما طبیب عشق و دل
یکی از قهر طب تفسیر خسته
یکی از لطف بر دل برافروخته

جو سر بر عرش المتین است
همه بمرن جو دو قلتین است
جو او سلطان دار الملک جانست
سر موجش بیش از دو جهانست

جو نور سبز اش پی برد آمد
دم السیر نوی زو برآمد
جو شد موی شد دین جید
دو عالم گشت سرسبز از امیدش

جهان آن شد هم بویش بر آمد
که از نشد پر از عالم بر آمد
جو نور شد هم بوی بهر زانش
تا از شد و ضین بر ده و ز نشد

خدا آن شده بی وات از جیش
فرو شده گر این از جیش
در اول بود خانه بر خشتی
نبود اما برلو بنیک بختی

جوان بود و جدا افتاد نا کاه
جنین آغاز کرد و گشت اکاه
رخ او را در او ز اهل اقلیم
همی گرد جون بیضی بر دو نیم

جو گوی بند را آسما ... را
نبی زانکشت جوکان ساخت
جو درجی شد نعر که افسر انکا
یکی دو کت کوی مه دو بار

کهن از قس اکلش از انکا
کل کرد کوی جوکان شد
جهان جرخ دو شق کرد انگشت
بهلال از بر ون شد تا بدشت

جو خورشید رخش انکه سایه
بهای جرخ را انکشت ها
ز نور او ان مه پاره آمد
که او خورشید صد مه پاره آمد

از ان مه پاره هفت آسمان شد
که او سایه بر همه جهان شد
جو نور شید او عالم را نکا
جراغش خواند دایم حق تعالی

ذی روشن چراغی کو بافکنت / چراغ ماه را بر آسمان گشت
مگر یک شب سبالا را بر افتاد / جو خاک آسمان در پا بر افتاد
نخست از جل بند شاه افلاک / ورش باید از رخ شطرنجی خاک
برانده نور بر عالم فکنده / دو گیسو داکره بر سر فکنده
سپهرش جتر شد ز نور کرده / دو جادست گردون در نورد
ز بهر آن قدم بالکان افلاک / دمش شسته بهشت آب بتاک
که ذره تا نشوید دست بکدم / حوت است ایت طشت فلک هم
طلوع عرش را کو کاب ناه و بیکاه / نهاده جون طلیعه جشم بر راه
ز نورش دیده خورشید دیده / قلم در نام نقشش اختر کشیده
امین حق والای سدره / فشانده بند جو بوی جدهٔ
جو خورشیدی برانده برجل بند / سواد شب بسبزی بر لیند
حمل جون دید خورشید آگهی / برستانی تنگ دید کا دوکی
بکر کرد براقش نور بود است / جهان ز عرش شد با خرد است
دو پیکر جان نثار از نی جو / کمر کرده و بخدمت بر سایت
جو خرچنگ ازو لرز بهر هستای / بجوش آمد جدی آشنای
جواب اهل علم آن بر عرش / اسد جون شیر روین بر بیا
جو دای نعل البنش سایه ابنا / ز شوق خوشه حالی بر بر افراخت
ترازو جنبش کرد حلقه در گوش / زمانه می تندانش ادی واز جو
جو قوس از دست سنش بر جان / ز عقرب گشت واغ از دست بر خالت
سنبل سیح او عدی نغامت / ادیم از بهر نعلش در رباده است
دسر یا دلو کرد از جرخ تاب / که تا داده براق اوزرد آب
جو مای کیسوی او جون نه / نخجل شد جو سی از تنور کان
فلک از سم او بر دبسش شد / ملی مرد فکای بر زمین شد
جو دید شست جبلی از بیح / باستقبال شد هر حت کرد
از آن کیسوی کرد وقامت / ز خوبان صد قیامت بیش بر خاست
فلک صد آستین صد جان در آمد / بعزت جون گریبان در بر آمد
جرایجان در طبق بیش آمد / جو طاق آمد بعزت شخر ازو
فلک انعال در کحل طلاکرد / که در کحل کواکب شب نی کرد
جو کرد خاک باش آسمان یافت / کواکب بود کحلی از آن یافت
فروغ صبح از آن برعالی زد / کبا او از صدق دمی زد
چراغش خواند حق تابنده / همه قندیلهای حرس آماس
قلم در جنش او لوحی فرو خواند / نبی عرش آیة الکرسی بر او خواند
جو شد المقصد در صدر تحت / سبق گفت انبیاء را آن تحت
و زانجا همچو خود سوئی روان / جو سایه هردو عالم ز نهان
جهانی دید بر موج مسما / یک دم جهان موج و هم آما
اگر چه اسب جبریل مشد / هزاران بر طاوی مسط
باستاد و سپهر گفت انکه / منم پرواز نوردم سی ا ته
اگر سر نودم وکر سازم خان / نیم من در جهان حق جاودان
تو طاوس ملایک بی نیای / منم پروانه نود آگهی
بتدیجنبش جو هم خانه تو / پنکن بر جو پروانه تو
زنی نود جهان پرورکه او / که جنبش هر دو عالم سرفرو داشت
جو نود او علاده از دو دود / دو عالم جود نام لوی ایشان نود
جو او در بندگی داد قدم داد / خداوندش جهان کونین داد
جو رفت آنجاکه اصل کار آنجا / جهاز استطاعت بر کاد آنجا
ودامد کل الهائه ز جنشش / سخن گفت از غیب جانش
که بکرتا قاب قوسین آنجا / مثال بندگیت و بادشاهی

بدست من نکنت آن جو ایمان / بدست فتح کی دشتی برز مان
جو قوس جان زمین بایست / برون تو حجره بردن کی بیاست
ز بکره تو کشیدی دو کمان / رهی تو ز نم حلوای من
هزاران زه بر دو یک کمان زا / اگر تو می بری یک ابرو کمان را
از انگشت تو بر ماه بیکباد / دو قوس ازو تاج تو بر بغداد
یکی شد بعد از آن دو قوس یکجا / بعد آمد از آن دو قوس یکجا
کنون دیدیم در قوسین تاب قوسین / یکی شد از نوای سلطان کونین
عدد از ما، نا ما جبه دا / عدد کم گشت و باقی ماند الا
تبی بکها، ای خود بنیاد سحاب / که ذات انجم بر تو می لرزد جو سیماب
ز عالم ار کس جست و بوش / یکی شد ابرو و کمان با الاد کوش
جدی دو عالم بینی تست / غرض از آفرینش هستی تست
دو گیتی جو داد نشو تو بوی / دو عالم بوده از فرق تو موی
ز دو ابروت طاق چرخ بالی / ز دو گیسوت مهر و ماه بالی
به جنة جنة الالفاف برنود / ز نور تو جنة الفردوس بود
جو تو آسا بن خلق و جانی / سخن آرایش هردو جهانی
جو کرد مویت در خم تو افلاک / سپهرم یک شد لولاک لما خلقت الافلاک
تواضع می نهد تاج تبارک / اگر خواهی علو احسنت خامک
نظر در عکس ابروی اصطفا / ولا تطرد که عکس تو زما اند
کاول بود و آدم داد / ترا داده از حجره آوا ز
سپهری راکر برانداز رفت / کنون نه حجره بر آن آواز بست
آخر تو از این حضرت علم زد / محمد محو شد آنگاه دم زد
ذات در بحر آمد ز ما نی / بود بخشید از آنجا نی
جو کار اتش از بیش بر خاست / نخست خورش تو جنبش در خواست
میان آن دو حضرت دو کمان بود / ز احمد تا احد میمی میان بود
جو در میمی که بیکری دو میم است / ز هر یکمیم یک عالم بتیم است
جو این عالم دو آن عالم نهان شد / دو میم آمد یکی و حدت عیان شد
جو آن میم دگر برخاست از بیش / احد ماند و نماند احمد از خویش
ترا این مرکه بیکفتم تبجت است / قبال تکنم بیچون صدق آمد
جو باز آمد از آنجا بازین انجا / ایا ز این جایگه سلطان آنجا
نشست المقصد جبرئیل صد باد / همه مقصود او حاصل بیکباد
سخن از جسم و از جنبش فرو خواند / که سخن لالاحون سابقون خواند
جو زر تو تو لوک بر افکند / دو گیسو سلسل در بر افکند
همه خطها از آن در صدع او بود / گره شد کل عالم جلحاو بود
زهی کونین عکس روح ماکت / خطاب اینک فلک روحی فداکت
زهی طول واد غیر دی در ذرع / سکرت هر دو عالم خواجه شرع
زهی کرسی درت با حلقه داری / ز دوست عرشها اقلام فرقه داری
زهی در حلقه کبهورت معنی / بیات مست خلد و مستا حق
تو نشسته طبل الخرز جاوید / ز نو هر دو در می ماند جو خورشید
جرای تو کینه العن کالافلاک / ز بطن تست نظامی طریناک
جرای دایم الکراب بر حق / بیچون ادعی کانستی عتاد کس
جو مهر انبیای هر دو عالم / بمهرت تست وزایت آدم
دو قرنت قاب قوسین اول کار / یکی شد کامد از بهرت بیدار
فلک جون دید آن مهر مدور / مدور شد آن مهر ...
از آنکه سر بر آن خط بند آمد / ولیکن بنده کرده ا ...
جو عمرت کردی ای طاوس جنت / در دولت کشاده آسمانها
کواکب خط نهاد ا در کشاده بند / جو حلقه جبهابر هم نهاده بند

که تا بو که تو از مه تا بماهی
و یا چون نطع سطرنجی بکردی
تو آن شاهی که اسب خود [illegible]
سواره شو چو [illegible]
هر لعبت عالم خانه شاه
که شاهی را جهان بلی [illegible]
پیاده پیش تو هم راز کشتی
چو مه یک شب برین نطع افکنی
همی بینی مه نور احمد بود
سلیمان که چه شاه دوران تو
ز بهر خدمت جون تو عزیزی
براند یونس از بحر آنکه
دواند موسی و هارون که مشهور
خلیل آمد ضیافت کیش آورده
دو بیر آورده داود سرافراز
چو شد کار شاه [illegible]
دواند جبرئیل آن پیک کونین
ز بهر مهره بست برافلاک
کر انکشت نبودی در مقابل
بهر منزل سلوکی طرفه داره
از آن دردا قلبش منزل آمد
چو برد دل بود [illegible] دل بر
ولیکن از سنک و از [illegible]

رو خوانی بهر خانه که خواهی
سراسر خانه شد پیش تو [illegible] شاه
سواره شو که نوبت ماه [illegible]
پیاده همت [illegible] کابت
چرا آرد بد و رخ پیل بدخواه
یکی بازی شود و رخانه شه مات
[illegible] از بنجا باز کشتی
زانکه شد [illegible] رخ شد دو بار
اکر کوی چون رخ در [illegible]
ز سطرنجی تو سر فرود آ
بتحفه هر شبی آمد چیزی
براه آورده پیش آورده است
[illegible] برکنیذ از قلم طوطی
چل را بهر قربان پیش آورده
که مرغان دل [illegible] در تو هم
[illegible] کج دوی خرچنک [illegible]
یکی تیر از کمان قاب سین
همه مهره بریخت وحقه شد [illegible]
نبودی منزلت ما را ز ما
[illegible] اکلیل و کاهی [illegible]
که بر دل دفت و اورا بر دل آمد
خطاب آمد بدل از [illegible]
بت سنکین و سنکین دل [illegible]

برامید تو این ره آسمان
تو شاهی اسب که رانی برافلاک
[illegible] طور شبلی حجابت
بلی چون شه سواره کشت ما را
اکر بدخواه پیل در تکذشت
چو کردی این بساط آخر [illegible]
پیش اوج قدرت میزنی شاه
[illegible] آن نقش عالی از انکار
اکر صالح غلام تو نبوذست
چو ایوانی ز عرشت برکشیذ
چو جد آدم از خاک [illegible]
چو یوسف را بضاعت بوذ [illegible]
سلیمان نیز شاذروان فکنده
مسیح آورده یک سوزن ز خانه
[illegible] است نوح [illegible]
چو چتر بدری بر خانه [illegible]
بود بر عقرب و بر آسمان [illegible]
[illegible] تو جهان مهری که [illegible]
بهر منزل که می کرده [illegible]
طوافت میکند تا در وجود
تو جانی و کسی کز عشق جان
که کوه ذات بشکسته [illegible]
چه دلهان تو از سنک [illegible]

شد از سر تا قدم چون [illegible]
دو رخ بنهد مهره را برخاک
تو شاهی و عقابت بی حسابت
پیاده همت باید [illegible] را
تو فارغ باش کان فرزین [illegible]
پیادی کشتی و بودی سواره
بساط نطع سطرنج عشق ای شاه
بدو باره شود برنطع بر ماه
بدین سطرنج اسد [illegible] دست
بساط از نه سپهر [illegible]
[illegible] سنبله آورده ورد
نهاذ از جاه دلوی بر [illegible]
اسد را ستر شاذروان [illegible]
تراز و ساخت زان سوزن
ز دستی ساخت [illegible] قران
مکر عقربان افتاد در راه
[illegible] که کردم بر کمان [illegible]
[illegible] می شکافی [illegible]
ترا می [illegible] در شب [illegible]
که او را در روش [illegible]
اکر منزل بود بر دل [illegible]
بر افروزیم آتش چند سنک
دل سنکهای عجب [illegible]

بسنک آنرا که با تو جنک باشد
چو مهر سنک مغناطیس آید
حسود سنک بر دل [illegible]
اکر قرآن فرو خوانی تو بر سنک
دل خصم تو چون [illegible] بر سنک
عدو تو کر بت از سنک دارد
کنار از سنک [illegible]
بسنک و سنک تو کر [illegible]
عدوان خصم تو چون سنک [illegible]
بسی کامد دریا [illegible] سنک
که سنکی با [illegible] عشق [illegible]
کنار آن سنک [illegible]
ترا سنکیت باید [illegible]
ز بی سنک [illegible]
ببین انده چون سنک سیاه
زهی چشم و چراغ چرخ خادم
اکر ذره تو همچون فیض یزدان
[illegible] ذیرا کین حکایت
بسی سر سبزی و نورش از آن [illegible]
شنوذه بوذ این معنی حکایت
بود [illegible] زخمش بهر جان
[illegible] این کین و در کار خدا
[illegible] جبرئیل از سدره ناکاه

دل او سخت تر از سنک باشد
حسود سنک دل ابلیس آید
چو سنک آتش آمد بار و بار
شود چون سنک سر [illegible]
که از قرآن نکرده نرم چو سنک
عجب نی که بروی سنک [illegible]
نماند با کمال [illegible] سنکی
دل از خصم چون سنک آتش [illegible]
که او خود [illegible] سنک [illegible]
نداذ هیچ در مان جز سر سنک
سزا از خصم سنک منجنیقات
شود چون سنک [illegible]
[illegible] سنک بت افلاک آمد
[illegible] سر سبزی سنک [illegible]
[illegible] سنک [illegible]
زهی نور و دو چشم منت خادم
موری بکرده کرده سلیمان
ز تو کرده ذره چنان حکایت
که در حقیقت آسمان بوذ
بر انکیخت از برای صید [illegible]
ز آهو [illegible]
[illegible]
ملایک کشته با او [illegible]

چو سنکت می زنند اعدا [illegible]
کی با تو جو سنک [illegible]
چو سنکی [illegible]
ز قرآن کوه [illegible]
ز قرآن سنک [illegible]
چو خصمت کرد جنک سنک آغاز
کجا از سنک اعدا [illegible]
مزن بر سنک [illegible] و لکن
بسنک اعدای [illegible]
اکر سنکی بکوید بر سبو [illegible]
که کر سنک [illegible] با تو [illegible]
ترا صد سنک از آن [illegible]
اکر [illegible] سنک
چو سنک کعبه آمد [illegible]
اکر زین سنک [illegible]
زهی برقه افلاک جایت
تو لی سنک از سلیمانی [illegible]
که [illegible] داغ کبریا داشت
چو عیسی [illegible] اهل آسمان شد
زبان بکشاد کین صد [illegible]
[illegible] نظم آسمان می زند
چو منصور [illegible] آن اجرا را
همه سر پا برهنه [illegible]

بزن هم سنک [illegible]
بیکدم سنک [illegible]
ز سنک آید برون [illegible]
از آن روی زمین بر سنک آمد
ولی سنکش [illegible] طیر ابابیل
[illegible]
هزاران شیشه را سنک [illegible]
بسنکش چون [illegible] کشتی [illegible]
چو سنک آسیا سرکشته [illegible]
تحمل کن [illegible] چون سنک [illegible]
بنطق آورد [illegible] سنک [illegible]
که سنک تو همه [illegible]
[illegible]
[illegible] شده سنک سیاه
نهی صد سنک دیکر [illegible]
زهی برفرق ساق عرش [illegible]
[illegible] آورده [illegible]
یکی بهر [illegible]
سزاوار بهشت جاودان شد
[illegible] از آن می زنم [illegible]
[illegible] که بر جان می زند [illegible]
برهنه کرد [illegible]
عجب [illegible] برهنه [illegible]

همه کنند سوی ما نظر کن
بی کشند و بسته و خوار آن راز
دو ما بالید مالی روی خود ما
جهان کویذ کرو ریع بابی
زشوقت ای رسول عالم افروز
بصدق لب حیران کو را
ز مهر مهرت ای سرافراز
ز مهر نقدی سزای تو خادم
میان از مهر زمانی بسته دادم
دلان مسجد کنون از شوقت خون
حضورصا بیم شادروی در خاک
کر از کیمیای تو بوی بوذ جانش
اکر من ذره ام امیذ دادم
دل مجروح دادم مرهم کن
تو میدانی که ما ز خدا یانیم
چو داری جان نکار معانی
امام اهل دین سلطان اول
ولی عهد پیمبر کشت صدیق
اکر او بر همه زمان دین بوذ
شبانروزی خوشی چشمه او
خلافت زا اکر صبح دیذی
جو اصحاب بینی کوکب اللہ
ولی آن صبح صادق را بخقیق

زما آن از که بیخوای سحر کن
بکفت کرشمه شد آن کو
سبق برد از جهان یکجر ذره
نه دیدست آسمان برآفتابی
عکاشه کر خلافی کنت آن دو
بی نعت تو کنم کار و بیکاه
بصد بیخست افتاده ام باز
زنان کل بپای تو نهادم
ز نات مهر جان بسته دادم
زمزامه بمهر در نور حق برق
درون روضه پاک تقای پاک
بوذ جاوید و ثنای ایمانش
که در بوده جو تو خورشید دادم
لکن محروم از خود محرم کن
بعشق دولت جان برفشانم

که تو شمعی و ما پروانه تو
عکاشه مهر بردل برزبان مهر
چه آفتاب غفل و جان بوذ
عکاشه جون سرای آسمان شد
اکر او از خلافی اهل آن شد
خلافت ز اجو صد عالم توان یافت
طمع دادم کران مهر تو یافت
ورای مدحت خلق جهانی
را ایمانت بجز جان ندیده
دوران بمراها خال و تنها
روان کرده زمیل چشم جوی
چو من ذره تو خورشید جهانی
سکبادم کن ای بت و بنام
جو یکدم ماندم از زندکانی
جو از آباد صحبت بع بیاد

در مدح امیر المؤمنین ابو بکر صدیق

خلایق را ولی بعد تحقیق
سی دیر منزل صد دنبی بوذ
ورای هر دو کون اندیشه او
که بودی پیش او کار بیتی
جو صبح هم رنگ از کاالله
نموذ اندکی بدون صدیق

جواب از لفظ پیغمبر نیستی
بجذه از سرفته بو ای کفتش
خلافت را بجث اولی آمد
هر جمع عالم دیدآن صبح انوار
ز نقد او سر حد شد مرتب
بوذ صبح شد مثلا تی

بر افشانیم جان در خاک تو
بجنبانید جای و آمد پی آن
ولی مهرش بشکل آسمان بوذ
سرای او بهشت طاووس شد
که صاحب دولت اهل جهان شد
ز صدق حق خلافت هم توان یافت
نبی بر کار من مهر روت
ترا من هرچه کویم بیش از آن
که ایمانت آن ایمان که حق
بی جاوده لم با تو سخنها
بیوی الکیاید از تو بوی
اکر بر ذره تابی می توانی
کز آن صد دو کران باد نام
دران دم یار رسول الله بوذ او
سکی اتحاد ما ما در نکارد
بیا کی مان رسان جون یقین
امیر المؤمنین صدیق اکبر
همه در باخت جز تیغ و کلیمی
از اینجا کن قیاس خورده ختم
که مدحت صحبتش جان داد آنجا
که کاکب نکل او کرد سواد
که از صحبت هم رنگی کوکب
که آنها کوکبند او صبح صادق

پس اینجا تو ببین از کاکه
ز ایمان خلایق بیش آید
جو افضل آمد و دین آمد شد
همی کن کر هزار زمانه
جراغ جنه و شمع دو عالم
اکر بیم بوذ ملکی در جهانش
کسی کفتی بود الموت الموت
نبی بودی که جز هم نم بخیدی
جو دین را بوذ سری در و عشق
اکر بوده لقب فاروق خاذ بست
بخصمی زخم او بر خویشتن زن
عجم بکشاد و این فتح تمامت
کسی کا بعد از ایمان از نوری
جو از نخل او برون آمد با آزاد
کسی را او بوذ ایمان بر و آن
حیا بحرست کان را باد ترست
جهان مکرمت دریای عرفان
کسی در صحبت قرآن همیشه
بدی اجمع زبان همه کرد
جراو سنتون قرآن و رسولست
جراو در را حق جان پاک کرد ناپاکت
بمعنی حرفهای بوذی جهانی
ز کی یک نقطه از آن جا نقطه

بیوذ صبح صادق حق پرستند
پس او بهتر که اول پیش آید
لقب صدیق یافت و نام او شد
بی ازدید ملکی یکی ما تن
که ما جرش کرد و یک زمان دست
برو بر ره زن بیزم کنیدی
بی کرده روغن در جراغش
قرار در راه دین آشفته کارست
برو ابلیس را کن کوده تن زن
که بیجین عرب دارین تمامت
ز مهر او جرا امروز بر یافت
جرا با او برون آمد با نکار
جکونه کویدش کو بوذ ناحق

بی زبان کشته ایمان صدیق
جوابر بیم امت دل بدر بوذ
اکر از حاصل خواهد ولیلی

در مدح امیر المؤمنین عمر فاروق

غلامی بر سر خوان استاده بودی
کسی را کو مه کل سنک باشد
جراغ خلد بیزم جین کم دیدست
جو دوره تا ابی کمحیذ آن نزد
جو برخیزی بخصمی جراغی
جو دوزد ابلیس شد کو راه او کار
عجم را اول جهود و کبر بوده
کسی کا عجم افتاده در داه
که بر بر کز نکرده بی ابا آن
کسی را بوذ ایمان بر د آن

در مدح امیر المؤمنین عثمان ذی النورین

حیا جون بخود شه بهشت جشه
نبی در ساعت عرش مدد کرد
نزا کرد چنت بهشت رفضلست
بپاک پاک کلام پاک در ساخت
زکات و سنت تا ابی بر نشانی
که نقطه نقطه ختمش جون نشانی

ولی از و هم نظری عالی پاک
جراو از ذی همه بر کرد نش
از آن آن کرده را کن صفا یافت
بهر حرفی که از قرآن نخوانذی
جهانی جون ز هر حرفی درون داشت
جو قرآن زینت سبع آسمان

بسنجید انکه از ایمان تحقیق
بصد نعمت وران حلوک بوذ
که صدیقست ملک الخلیلی
خلیلی جستی بودی خدا
امیر المؤمنین فاروق اعظم
زبان از نیکی او بکشاذ بودی
کجا ملکی جهان بیر که باشد
جبین روشن جراغ دین که دیدست
جراغی شد میان جنه و حور
که روشن دوست جون فروغ
از آن با خصمی او بازشد کار
از آن کوی مسلمانی ربوده
ز سعی او مسلمان کشت آکاه
که کشتی در عجم هر کز مسلمان
جکونه کویش کو بوذ ناحق
ولی روی بجز عثمان کو عجب
امیر المؤمنین عثمان عفان
نبی را دین را حدی پاک
لکن دوشش جو پیغمبر کزیدش
که در دیار قرآن آشنا یافت
ز نزهت صد سبق از جان بخواندی
ببین او وسعت جان جنة واشت
ز خون او شفق در کرد آن

بسرانجا

بگرد نقطه چون پرکار میوند — ز قرآن سرخ رویی داشت
شب او بود بر بالای منبر — ز مشرق تا بمغرب … بودند

مدح امیر المؤمنین علی رضی الله عنه

بدانش آفتاب آمد ز بیش — چو شیر آمد از آن کو داغ حق …
علی کالشمس از آن خوانندش — چو اصل اهل بیت افتاد
اگر با جیب آزا حیدر آمد — جو رفت آفتاب ذو الجلال آ…
راز او ست آن علم و کال … — که من دریا بیم الله اسرار
که مستعید هرا زان معنی پاک — چو دینار اطلاقی داد جانش
که آمد در نمازش بیش استاد — که در دین مرد با بند جانث
بسایل داد خاتم در نماز او — نمازش را چو خاتم در نگنجید
که از پیکان برون کردند خبر دا… — کسی کان از حقیقت …
ز دست ساقی کوثر توان خورد — عزیزی کو دو چشم را بیش …

مدح امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه

همه لطف و همه جود و همه علم — بهشت بود … امت آمد
برای آن همه حیدش که بو… — مربع زان سه آمد جوهر او
هر جانی در آن خویشتن دا… — دل بر بود او دریای دین بو…
بشمشیر آمد از اهلیتش … — رخی چون … موی …
در افتادی شب … — شب ابن موی سیاهش …
کر بودی چشمه نوش … — جان نوشی بزهر آلوده کردند
ز غصه کشته چون نی … — دل خصمش شد از خون …

در مدح امیر المؤمنین حسین

زر نقطه خود دا سرا میدید
نخستین کس که بر جای پیمبر
جو عثمان کرد آن بنیاد آغاز
سپهر معرفت خورشید انور
امام مطلق ارباب بینش
اسد جون خانه خورشید با…
جو مهر علم دین بیغمبر آمد
جنین گفت او که در دین جز …
بهر حرفی کلام صانع پاک
خداوندش کسی سایل ز استاد
جو شد دین خیر عالم سرافراز
نمازش جون حضوری خبر دا…
اگر آیینه باید توان خورد
خداوند هر جهت کو کو بد است
امامی کو امامت را حسن بود
همه نور و همه خلق و همه علم
بمعنی بس قوی را جادم او بود
جو در پیکار مسکین زان سه تن آ…
جو از دریا مگر زان شسته دا…
جو آه از دل بر آوردی بغم د…
بلی قایم مقام حوض کوثر
ز درمش چون جگر شد پاره پاره
امامی کان خانیتن بو…

که یافت از جوش قرآن …
که بر منبر بکفتند و شنودند
ثواب جاهلی که … باز
امیر المؤمنین کرار صفدر
بمردی و جوانمردی …
علی با جیب شهر علم را در
که کو شیر خدا خوانی کمالت
که تصنیف بیش از اهل …
مگر اکثری … تا …
نمیدانی که این علم از آن است
بجز حق … در نگنجید
که کلی سر اسرار جهان داشت
… از جا … داشتن
مبین … ربع مسکون
حسن آمد که جا حسن …
ز سوز قرش … ملک در کشت آمد
ثلث دو سبطی در بر او
دو موی او دو شصت …
کسی کان هر دو دید الحق عجب …
دو دو … روشن جز … کشت
و لشکر جون … با لوده …
ولی … او خون …
امام … امامی حسین است

رضی الله عنه

همیشه فلک از بی … داشت — چراغ آسمان مکرمت بود
ولی نورش همه عالم گرفته — رخ او بود خورشید … آمد
حسن ابن الحسین آمد بهم داشت — … دو امام راحتی گرفت
ولی چون زید بود دی … — اگر هستی تو اهل بود را…
ولیکن زید خون بعند تا قیا… — مران خونی که در … زائت
ز خون او شفق باقی از آن بود — چو آن خورشید بن شد ناپدید

مدح امام اعظم ابی حنیفه کوفی رحمه الله

نکار بو حنیفه سر جو نعمه — چراغ امت آمد این سراز…
بیش بد رفت یعنی جان آگاه — قضا را او قدر را معتزلی بت
که کرد از قضا عالم بریشان — جو نعمان سرخ …
که از یوسف … جیری نکوتر — جو تو یوسف قضا را این …
محمد را حسن بود و حنیفه داد — جو او استاد دین آمد …
ز کمال کردن آن جام … — … اگر کوفی شعار …

مدح امام محمد قرشی

که بیش از هر دو نور جاودان … — زابن مطلب نجات آ…
وگر مه جز طرف او … — ببین فرمان که او سلطان …
قریشی را مقدم باید داشت — … جون … جابت
شود گرام بحر اکاه … — جو او در شرع پیغمبر …
قریشی محمد نام از آن یافت — محمد بر زبان او … سنت
حدیث … بر نبودی — … آن بجای پیغمبر …

چو خورشیدی جو از اخر …
چو آن خورشید اصل خاندان …
بهشت هر دو عالم گرفته
کسی که آفتاب … هم …
جو داری یاد … کربلا بود
بسی خون کرد … اهل …
جو دانش آفتاب خاندان بود
جو ازام امام … خلیفه
جهان علم و دریای معا…
اگر اعدای دین بسیار جستند
قضا کردند بر وی …
زبان بکشاد … زجان …
قضا در حساب آمد … تو
جو در دین مجتهد او …
اگر در فقه … کبریت
… روان …
کسی کو ابن عم مصطفی بود
دو ابن عم رسول …
اگر اهل … صد …
جو دین صدر عالم باید داشت
اگر رودی بدریا راه یابد
جو آن دریا بجای خود روان …
اگر او محرم … بود

که معصوم … گناه آمد
جهان علم و بحر معرفت بود
… رنگ … انبیا ی
که … معصیت
… آواز
…
… چرخ میکردد …
… حنیفه
امام اول و لقمان …
چراغی کو عدد … که …
ولیکن این قضا را کم …
قضا … حوالت
… اکبر جاودان …
جو … از قرآن و اخبار
بر اقرانی جون …
… بجهان …
امامت در دو کون او را بود
جا بکما از ابن عباس …
… الا … من …
کتاب … ام الکتاب
بجای او … آن …
جان کا … سخن حق …
شد از ما …

قرینی حد واو دیر اب آمد
بی بهاد کنجی جلد رحمت
در آمد شافعی وان کنج عالی
کرت از مهر کوئی عاشقی
جو داری شافعی بو حنیفه
جرا یشانند مرد وچشم دین
جو بیکویم که هر دو دیدنا
ناظ انکه محبوب وحبیبست
ولی خواجه سعد الدین کارش
خراسان را وزارت است بانش
تمام آز جنش از دل اوست
جو حق بحث قات لا یزالیش
اکر اوتاد وکر ابدال امروز
کمال علم وفضل او نهانیست
جو بود او در شریعت ساد جی
همه اسرار قرآنش عیانست
طعام او حکیم دهد سانست
جو کل جلد عالم کرفته
را در خزین او خوشه چین اند
الا ای کارزای معانی
جو تو در وقت خود تنها نداری
خوشی را بکو ای قضا کن
جنان نوع سخن را جلوه کر باش

طریقی از بهشت این مذهب

مدح امام اعظم شافعی رحمه الله

جو کردت جو جرا ای نتزلی
نویسم مالک ونیم حنیفه
بنه سر این دو چشم را بین
یکی اند دو دو می بین بر احول

مدح خواجه سعد الدین خراسانی

ولی الذات او بایه ابش
که نقد هر دو عالم حاصل او
روا آورده حق واندسا لیش
ارد و دار ند کنت حال اردو
ولیکن کرد دل را چشم آن بخت
طریقت علی الحق ساد جی او
که با او علم مطلق در میانست
که هر روز کرده سیر نا ت
فرو رفته بهم دم درکرفته

در صفت حال خود گوید

بکستر سایه صاحب رای
منور داری جرا پیدا نیاری
زبان بکشای و خاموشی رها کن
که علت طوطی خواند شکر انی

جرا بن بعمه سطه اوذ بادریس
جرا جون جمع معلوق نرو ا
و کر این خواری اما آن نداری
اکر این هر دو را با هم نداری
اکر زینان دو رود دل ابر تر
جرا براهیم ادهم ملک بکذاشت
سر یکی بری او عالم ندا بد
بعنا مرو نقطب اولیا او
هران علمی که در لوح جانست
جرودی آورده در معلوم بیست
اکر تر جلد فنه و وصول او
بوذ هر قرب ما ی فرآیش
شد بی بال تادل بحنها
خدایا نادری وهی توانی
جو داری عالی تحقیق در راه
جو دریلیک سخن صاحب قرانی
جنان خوش کوی شوار هر زبانی
جو عمل برکه بر منور داری

بهشتش نقد وان اعدا بزرگ ری
بعصه بو حنیفه کرد قسمت
جو ویذا زحق رها قتادها
وکر مطلب همه مطلوبی تو داری
ولی داری ولیکن جان نکار
بو تکه عالم زهد عالم نداری
جه جهتر کی بی نکجبر داری
ابو الفضل جان ابن الزمانست
ولادت آفتابی عالم افروز
بکون ستی جلالت یکه انست
کرده اند مقدار او ادهم ندا بد
حریم خاص را خاص خدا او
با قصی الغایات او را معد جانست
هم علمیست و روی آن دیست
معین دیده او نور رسول او
بروین بیکن قیاس خورده خرا
بخلوت روی آورده تنها
با وج نعمت خویش ابن سانی
زنور او دم را داد بین داد
زمام آفرین توفیق در خواه
جرا ای خوش زبان خاموش باید
برآید با کلمات ارجانی
جرا از سلک نظمش دور داری

همه آن

٦

همه آن خواهشت کاسرار کری
نهان کرده بهر حق صنعت
سخن قوت دل هر خرده دانست
تناخ جهان را
بعهد من اکرنه کرکمی اند
فرود یدم با سرار کمی من
جرا بن سحر حلال ستی کمانه
هران ناوکی که بهر او فتادست
بس من دوستان ابو سعیدانست
غذا او غذا زهره بود اسرار
زجشم کور جشمان دور دارش
نهفته دارش از مستی فسون کر
وران سبب شعری از قریش بانیست
کواکب را نظاره ولعذ
دماغ سعزا بودن کرفته
آخر جون باشعار او فتادیم
ز شعر من جو جنی کوش کرده ی
ز شعرم با ذ ماتان صحبت
غزل ترتیب زاد و قطعه هم نیز
جو از دیوان من جنی بخوانی
جرا در یا که دوستی جان بیاید
درین شب این دفتر بوذ در
طلب بهترین هر نا توانی

ز کم کوی و نه بسیار کوی
ولیک کز وی نکمه ز هر طبیعت
ولی صنعت سخن را مان جانست
که بنو نبیه بزدان را استادا
سخن در دوان این شهر سخنانند
کشیدم در هر فن از مغز سخن بند
هر انت باذ اکر خوانی فسانه
جرا بن برخواند انکه اوستاد ت
که الحق داستانی ولستانیست
بسی ستم نکهدارش از اغیار
بجشم اهل بینش بنوا دارش
درون پرده اش از تنک بود
جهان زان بو نجون ذ دوره عشیات
خاطر را عکس مشکل آموز
جهان عشق بهم وزن کرفته
که ادوقت در کار او فتادیم
ز خوشی خویش را بیهوش کرده
بهر بخاد ناملا از دیا
ز هر نوعی سنبل جیز هم نیز
حکیم من که جون والد بانی
اکر بحیین دهد و دیم باکت
جو شمع از آتش دل ده در
ولیکن شعر وحکمت رنج جانت

ز بحر قلزم برقه خاطر
ستعیت را برای خوش کویی
ابر نیم جان جان هم قوت وام
بر کالی که بر کرده زبینه
نخاره کس سخن هر کز ایندت
کتاب افسانه را خواندن جرا کی
جان عاشق که بر عشقست حالتش
جران عارف که داود مهدی دود
بنام خسروی زمین را
بهیج دل رسان در ترتیب الفت
جنان ابن جو فها را دارم
نسبی خوش تر ز نو نو بهاری
بوست زهره بحجه می سراسر
بو دم وشمعی نهاده
ز هر نوعی سخن کفتیم بسیار
رفیقی داشتم عالی نهاده
جو کردی با دیکران تند کر
زکفت من که طبع آینه انست
جواهر نامه بی زبان دانست
بن کفتی که ای هر نکته جانی
جنین در بار در دست در باد
بن کفت ای محمی عالم افروز
سالت این زبان تا اب مستی

بغواصی برون آری جواهر
حکایت را برای بجن کوی
حکایت را ساعت معتدل
بوذ بر لوح کردون می نویسند
بحق حق که بنکرتا جنین است
جنان خوان کا نجه در خواب است
بود معشوق را این داستانش
برون کیرد از انجا عالی بود
بنام من نام خسروانه این را
بجشم عقل دو شن ارجون
کو کس شد بدین یک حرف آن بخت
خوشی یافت بهانی مرادی
قلاده شعری را در بر
جماعت سوی من همی کشانه
ز هر علمی بی دانیم اسرار
ولی جون آفتاب شعر ابر
جو بعد فی رقص کردی دو تحسین
فزون از صد قصاید هر ذره یا
ز شرح القلب من جان در بیان
نداد هیچ تحسین باز باشد
تا دهر ودی صد وانه در باد
جنین مشغول طبع کشتی شب وروز
بز هد خشک در کنج نشستی

اگرچه طب بتالونست اما
کسی اردوستی درمن لا روی
چو زین شک بی نظیری در سخن تو
کسی با چون بود خطی دوانه
کسی بیشتبان افسانه گشته
وران شعری که عروج دارد
چو کار از نعت گفتن عاده آمد
بنعت حق تعالی خوب گوید
حدیث ... کر بیش دانی
سخن گفتن چو هر جای زبان گشت
اگر یک بیت تشنید بجای
چو بر ... الحق او خود ...
چنین گویم که هر چیز که گفتم
الا ای جوهر قدسی کجائی
نه در کونین و نه در عالم بینی
گرت نقد ست ... یاد ...
چو کار افتاد و محروم تو باشی
کنون کو تو چنین کردی که گفتم
مرا گفتا چو خسرونامه ...
اگر ... کنی این داستان را
ذکر توحید و نعت و بند ... المثال
اگرچه اوستاد ای که ...
ز داد ... وقت خداوند

اسارت در شعر ...
... آورده ... لهروز
سخن گر حق خویش اظهار کن تو
روانه به کر باشد جاودانه
چو تو گشته ... گشته
چو عیسی که ... دارد
و لیکن عالی اسرار داری
حدیث یوسف و یعقوب گوید
از آن حق گفت تا بر خود ... گفت
بلا ... این داستان
همه کارت باید از دعایی
بدیرفتم سخن از ... نیا
معانی گفتم و ... سفتم

جو بر کردی ز بر توغی جهانی
بغایت داستانی دلپسندست
ببین خورشید را از چار برده
جو صاحب ... اسرار ما را
اگر گفتن ... ثنای سینه باشد
خوشی در سلک گشته سخن را
تو منکر گشته اسرار سخن بین
ز ... زمحله تا چنین شد
تو نیز این افسون ساز و بهانه
جهانی راز داری در میان آر
چو من زان ... باغ این چمن
ترا سر بر نهادم ز عجب
قرین تو ... آن باکره رای

آغاز داستان

یکی کتابیه ... تو داری
کراز گل ... آنم تو باشی
فشانم بر تو هر دری که سفتم
فروغ خسروی دارد ...
نماند هیچ خار این بوستان را
که خسرونامه را بود اول الحال
ز توحید و ز نعت و بند ...
که در توحید و در نعت ...

بس انجا که گویم ای سخندان
اگر از شعر ... جامه را
رفیقی داشتم کو حاصلی داشت
اگرچه قصه ... لطافت
جو ... و مغز باشد
جو در اسرار نامه گفته باشد
مکرر ذکر سخن گفتند از آن رو
اگر نعتی و توحیدی نگوی

همه ... اکنون داستانی
ز هر نوعی سخنها بلندست
فروغ خویشتن اظهار کرده
سکردان ... کار را باش
که در ... و در ... باشد
بمعنی زرکن این خاک کهن را
سخن گفتار و گفتار سخن بین
یکی عاشق ... چنین شد
زبان دادست افسون از فسانه
همه در لطف ... در میان آر
شدم شوریده چون ... شبنم
برافشانم همه کاغذ در شکنجه
که این گوینده را گوید دعایی
نه در ... در کنجی کجایی
که سر کردان بین الاصبعین
توان می ... خویشتن
... دراز ... پیدا
بجان در کار این بسته دلی
بگویم قصه کوته ... درازست
همه روغن ... نغز باشد
دو موضع کرده ... آغاز
نهایت ... نا خود
خدا را مرترا بر این نکویی

جو او در حق این قصه ... گفت
خدا را نعت و توحیدی بگفتم
سخن بعضی که چون ... نموده
جو او در خانه کردم بهر او آغاز
بیان آن همه گفت و شنیدم
مصیبت نامه را ... رواست
مقامات طیور اما چنانست
کنون بشنو سخن ذاکر کریم
الا ای بلبل ... زند
چو بر بستی ... دوانم
ز بلبل بی قراری چند داری
که شاهی بود کیتی زیر فرمانش
جو خورشیدی بصد تعظیم ...
جهان را چون سکندر ...
میان بحر بودی یک جزیره
همای بر قصر سر افراز
چو فصل سال تا ... گشتی
بحق چون شهریار بحر و بر بود
سپهر از عدل او در کشور روم
چو عدل و داد بودش کار ...
چو بر حق بود ...
اگر یک طفل ... طفلی
جهان عدلش گشاده داشتی

جهان کردم همی کالنقد آمد
بسی از در حکمت ... سفتم
دو آتش بر ... آن ... شنید
بگویم ... خدا یاد
سخن را باز ... بر خود
الهی نامه ... خسروا است
که مرغ عشق را معراج جانست

برون کردم از آنجا ...
و گر جویی ... نکو ...
مصیبت نامه ... جانست
جا او در خانه با صد ... بود
اگر چه ... عیب ...
جهان ... اسرار ...
جو خسرونامه را طرزی عجب

در بیان خسرو نامه غرق شدن کشتی با دایه

ز بود عشق چون بلبل کن آغاز
که شرح عشق گل ... داری
همه عالم مسلم چون سلیمانش
میان ربع هفت اقلیم ... گشت
که سرتاپای روشن ... بود
همه گنج شه آنجا بد ... خبر
که کردی باد و نسر چرخ پروان
کشتی نوح ... کشتی
... گوهر ... سرسبز بوده
و گر تا شد ... قیصر روم
بعدل و داد بودی ...
... از پی ...
بکرد کشور قیصر ... کشتی
که دست ... بر شکلی ...

جو در افسانه گل ... بود
جو ... زبان داری ...
سپهر ... بود و دار الملک ... شاهی
توان گفتن بسی ... فضلش
ز بس لشکر جهان افتاده ...
یکی ایوانش بودی ...
نشاندی پادشا آنجا نشسته
... قصری داشت ...
بصدق آمد جهان ... مطیعش
ز عدل او همه کشور جهان بود
ز بس کو در جهان داد ...
نه ظلم شمع را بر پروانه ...
ز بیم شه نبودی ...
که از جنش نکردی باد گردی

بر او دو دم ز ... فصل ...
بکردانیدم از طرزی که او داشت
الهی نامه کاسرار ... است
که دو هم روز ... بوده
جو تحسین ... ای ...
بهشتا ... بخارا ...
ز طرز او که ... با نصیب ...
ز مغز و قصه را معنی نکو ...
کهی جان بخش و گه بر جان زنند
هزار آوا چو بلبل ... بود
بیا ای ابر و جانی ...
... آفتاب ماه رایی
که اجداد سکندر بوده اصلش
که در سالی دو موضع بود جایش
که نرسیدی باد ... مخلوق
بهر سالی ... آنجا نشستی
کم بودی ز کل ... خالی
که ... بود و روح ... بخش
که آبادی زمین چون آسمان ...
جهان ... خوش ...
... را کی و پروانه بگذاشت
که بر سیدی کاین خاک ...
کلاه ... بودی ...

وگر بادی بجستی چون درشتی
ندارم تا جوانی نیز کشتی

اگرچه پیل‌تن بودی بزوری
نیازردی ازو بر خاک موری

اگرچه بود عالی پادشاهی
سخن گفتی بلطفی با گدایی

ازان زیباست شه را شهریاری
که در شاهی کند درویش‌داری

ترا از خلق چون نبود زیانی
چو رز بیهی بکس ناری زیانی

زبانی کاب شه ازوی چکیده
جهانی بنده دانی زر خریده

میان زیرکان شاه کرامی
بعدل و خلق کرده نیکنامی

بغایت خلق نیکوتر فروتر
ز شاهی کو بود برتر نکوتر

مکن ظلم و ز من کن این سخن یاد
بترس از آه پیران کهن زاد

ز شمشیر آن نیاید کرده تیر
که در وقت سحر آه زنی پیر

اگر تو پادشاهی همچو خورشید
مکن یک ذره را از خویشتن نومید

شه قیصر که عدلی داشت و دادی
نکردی ظلم و داد عدل دادی

جهان در عدل کردن داد دادم
که هر کس گفت آبادت باد

سپاه او درون پرده‌داری
برون از تنگنای هر شماری

مرتبت طرازی دولتش
عطارد را خط آموزد دبیرانش

حکیمانش ز دل تقدیم کرده
ببرکت ز فلک تقسیم کرده

ز انجمش گنج قارون صد دفینه
کلید گنج او را حلقه بود

ز عدلش بخت خندان فتنه در خواب
ز جودش ابر گریان بحر غرقاب

بهر کشور که شه لشکر کشیدی
در آن کشور کسی لشکر ندیدی

ظفر بودی بزرگ و ار سپاهش
فلک کردی زمین‌بوس کلاهش

چه گر بودی مراد و شادکامی
نبودش چند را شهریاری

عجب کاری که گاه جمع کرده است
که هر کس را ازو رنجی و گر گوشت

یکی را دل بجان آید ز فرزند
یکی را جان بفرزند آرزومند

یکی را آرزوی گنج در دست
یکی باده بجه یک نان بدست

همی بودم اگر مستش وگر هست
بجز غم خود ونش کاری که دست

بنای ما بلای ماست ارا
که راحت در قفای مات ارا

شد از اندیشه دوری تا بی
حکیمانا بر خود خواند یک روز

بدیشان گفت کر گر وحی گردون
نصیب هر یکی دردی دگرگون

چو من شاهی که یزدان کش ببر
بناسی بر زن بانگ لاغیر

بخدمت هیچ مسکو نگذرم
بحضرت هیچ در باغ جم

اگر گردون بکام من نگردد
نگردد تا غلام من نگردد

جهان از اخترم فالی فکنده
که چشم بد بآتش چون سپنده

جهان از دور گردون تا نصیبم
که هر کو غم خورد از بجیبم

که در دوست سخن هست من
بهشت عدن را طفلی بمن

ز کوثر آب و حور عینم
بهر کس جمع منعیتم

چو دارم در اسد خورشید کرده
دل آیینه جمشید کرده

اگر بر خود بپیچم آتش خشم
ز بیم آتشی آرد آب در چشم

چه خشم خط غرائش وفتح
چوانش نام او بر نخ تر بند

اگر گریم ببند دو تیغ از رزم
فتد در سرد سیری ایاد بزم

بجان من که گر جوید جهان جنگ
ز لشکر بر جهان آرم جهان تنگ

خطا ترک و در من وایم آمد
خطا گفتم مرا ایام آمد

جهان بخشم ز بیداری در آب
که فتنه زیر بختم مست خواب

لکا در خواب بند جسم جانی
ز بیداری بخت من جوانی

جوانی دارم و ملک سلیمان
جهر مندی بغادم جمعت دیوان

مرا ماند که چون من و بهمن بخت
را تاجی بود که وادم تخت

کنون از نقرانی طاق ایوان
که دریای روان کند ناد

چو خوشه‌سان بجنبد آشنایی
بگرد ما کیا باید ز جایی

خود سندان دو برج افلاک
بدید از آسمان بر تخته خاک

وزان پس عنکبوت بیج طلاب
بشد از خورشید جادم بود زتاب

چو دوری عنکبوت آن شیمین
دو چشم بخته از بو خبر

چو تار عنکبوتی بود گردون
ز نعمه شد بطالع وقت بیرون

در کشتی سینه زبرش نیز بیرون
بهم چون سوزنست و چشم سوزن

سوی خورشید عیسی گونه آبان
که سوزن را ابر تابر بشارت

خبر داد از جاسوسان گردون
که بر خرم و مبارک باد و میمون

که خواهد خواست بر ما را
همایون طلعت فرخ نژادی

یکی گوهر که در سلک زمانه
سخن منظوم گوید جاودانه

بدانای زرافشانه چو آتش
چگونه آتشی چون آب خوش

جهان وادت خود بر سد افلاک
که اکرش بند رخسار بر خاک

بشاهی چون قبا و نبر سخ
گله بهبد بیرن او من

چو دستم افتد از مردی بجای
که دستم آید سخن چون پر زالی

جهان بخشد عطا آن ناخنه
که دریا آیدش چون چشمه تنگ

جهان زیبا بود مسرح جالش
که بوستان برکند تیغ نهالش

ولی این مخت ایران جفاکش
بهم آسانه بخنش قرابش

چو بر خیزد ز تحسین آرستانش
از آن پس دولت خیزد زمانش

چو شه را ره دل آمد این بشارت
ولیکن گفتی که شادی کرد غارت

شمار شادی ولی چون نخل گل
حکیما را ازان بر دو چو گل کرد

ندیم دگر چنان فشاند او
ز بر جنبد هر اندو ماند او

جوان بشسته تا از قطع کاد
چو نقشی انگیزد بر کار

شکفتی در بس بود تواونت
ولیکن جوان ولیکن بر تاشانت

اگر آن برق تابنده نبودی
دولت چنین برانگیخته نبودی

کنیزی بود قیصر را در ایوان
که بودش هنرزی هند و چو کیوان

نبودی آدمی در روم و بغداد
بزیبایی چو آن حور پری زاد

لبش جان داروی دل خستگان بود
مزه تا آشفتگان بود

دهان پر شکر چون شاخ انی
حلیم بسته چون نار انی

هزاران خوشه مشکین بو شتی
چو خوشه سر کشیده گوروش

ز مشک افکنده یکیک موی
که آب زندگانی روی شسته

ز ابرو طاق بر گردون فکنده
ز گیسو مشک بر هامون فکنده

حمیر عارض رسیج بخبر واست
رخش گلنار و گل از رشک ادا

روان شد چو قیصر کسبا کا
نشسته بود آن نوروز بی شاه

هو شا آن چو زیبا اوش
دلم خو دست یک یک جا

بعونی گفت جانا در برم کش
بیندی بوسه دو در برم کش

کنیزک چش شه برجست حالت
نهادش همچو کیس موی بر پا

شد از قندش شکر را بار بیکر
شکر بیخورد و دیگر کار بیکر

چو شه بر آن سیمین برشد
شد از یاقوت دو درج در

در آمد آبگیر از باد کیری
شکر وورد گذاخت ورنجی

چو شیر و شکر از هم دور شد
کنیزک بر بسر را بار دو شد

بس یک هفت کاری بود رفته
گذشته شد دو داران هفته

بدون شد از حریر بجو
که یکی در رسید نو ابر

که کار قصد روم مرز دارد
بر تا عزرنا معلم دارد

کمان آن تیر را کرد بیرون
بدریا شد دو صد چو

چو اسکندر آب زندگانی
بسنبل آمد آن جمشید نامی

سب چون بود وحمله زد
خنه قیصر کرداد سلیمان

دو دو دست از سپاه او کران … زبیم شاه رنگ روی سپند
در آمد غرق کرده بهر دو سیب مگر چشم از دو کوش از آسیب
سپه چون کوه می شد فوج فوج جهانگیر از روی دریا موج موج
ز لشکر بر بنای شد تنگ شکم را باد بر آورد خسته
همی انگند جوشن هم آن بود ولیکن ای کاوی در میان بود
چو قیصر رفت آن زیبا کنیزک بناز بدی بر زند مبارک
که کربن مادر فرزند کردم چو شاخ بر بور خند کردم
چو شاخ بر آرد میوه در باد ز نیکی بعون آید بکباد
دگر نیمه شد ساخی بر او بسوزد تا نماند باد کش ای
کنون بشنو که چرخ چند گرد جگونه مهر کرد اید درکاد
ب قیصر یکی خاتون ز نیکو که دل اندیشه خون با رنجها
کنیزک بود نیکو چند هزارش وزان بس خادمی صد خبر کارش
ز قادون ام فیدی نعمت خوش ز قیصر بیش و بدی حرمت خویش
رخی چون ماه داشت آن … مه … بستی از تکبر
ز شیرینی چو شکر غنج کش بود جهان بوی ز شیرینی ترش بود
ز کار آن کنیزک آگهی داشت همی بر کار او اندیشه بکماشت
کنیزک گفت اگر یکبچه زاید همه کار منش باز پیچ آید
ز گردون برتری جوید و ناغش بپیش آفتاب آید چراغش
شود از قرابی ای کوشش به چند دست برین جنگ غوغی
چو من زین آتش بره جینم کر این آتش نشان سوده بینم
چو خون با نوای ساخت تهنی اگر تو خوار بگذاریش لحنی
بعقلت چون برآید روزگاری شود این چرب حجت انکار
خود را … باید کرد فتنش چنین کاری کنون باید کردنش
چرا بی خواهی از یاری که باید بوقت خویش کن کاری که باید
کنیزک را بخود خواند ما بو که درمانی بساز دیگر واد و
بحلوا در سرش دارویی این … شکر لب را بده حلوا و بر کر
مکر زان داروی این رنج دل بیفتاد بچه چون مرغ بسمل
کنیزک هم که دون بستم کرد چو صبحی چند زد انگاه دم
که کرداد رخم چون غنچه آن ما فتاد آن لعبت در کوشه … لماه
که کر امروز گیرم … این کار شوم فردا بسند سختی گرفتار
نباید کرد بدنامی کنا هی نشاید کند خود را بیز جاهی
که نچند بیز در طبیعت مکن ماهی کناهی این بیعت
دل قیصر اگر او در جزا د مرا در خون بکردی جو بر کار
ز تنگ غم لش در بند آمد به چشم مادر فرزند آمد
کر از خاتون شنیدم ایج اوفتد کدلوی درصدف دری نشب
مرا از درد تو رنجور ما … ند کز آن دریا برون آرم مدادود
ولی بی خسته دارد با خدا کار ز م این تی و … ما وفادار
چرا بگرفتی کردم فسون … کرد آن فسون آموزی …
دل کوهر تر را بنده نگه خوا بدوده جشم بی باید بفدا
کنون چون مادر خاتون با … بجای زر بده چرون باز گفتم
نکارتو غم بسیار خورده ز نو بر جان خود تنها خورده
جان باید کرده رزمان بری بگوئی باز فرمان نکند ریق
ز مادر خانه خود جای سازم ز نوبت خانه شهر آرای سازم
بر افزایم ز مادر خانه بستی ییایم جون تم بیش تو بر سر
نسازم کار تو پنهان ز خاتون که ما کل بشکفد از غنچه بیرون
جو کل بشکفته شد بر گیرم او را بکام دوستان بنشیم او را

این

ازین شورش بشهر خود برفت بشیره شکرش می بودم من
چو بالا گیرم انگه بازش آیم بر قیصر بعد از نوازش آدم
که کر آنجا بماند آن گل نغز زند خاتون درستش جاره بر مغز
شد آبستن از آن اندیشه دل چو مستی بکم بهاد در جیش
تو دانست آن آبستنی شاه گرفت اینسفت و طفل او باماه
چو بشنید این سخن تن زد زمانی گشاد از لب چون شکر زبانی
بدان زیبا کنیزک آفرین کرد کز شیناد از تو بر زمین کرد
چو دو روز چرخ باداد کابت بداد اجرخ نیکی و در جوابت
ز دولت کار جان و دل ابنیاد ز عمر خویش بر خوردار بنیاد
کرامی ای کنیزک کرچه خام ولی سخت از جان غلام
کسی کز نیکوی او نصیبی نکو خواهی از او بود عز تبه
اگر این سخن نا گفته بودی مزاج کو دبرین رفت بودی
کنون کاری که میخواهی بجا آر مرا این سر نکو خاری بپای آر
کنیزک برد او را سوی کاشانه یکی معجون بر انجب از میانه
دران خانه برآ خون کرد طاسی نهاد آن کار را چون اساسی
ز خون پر کرد طاسی بنهادند که خشت را اساسی بنهادند
مرتم در طاس کردون برنگونی هوای کسر و طاس جو سفی
کر آن خون اید … ز شنقه فلک بخون رود دل در طبقه
کنیزک شد سوی کدبانوی خود بشادی شکر گفتار داروی خود
که دارو دادم و چون شد روا ز نی دارو که بر خون کرد خانه
شد آن قول خاتون نکر … چو جنکش دردو … بر ده …
بدو گفت آنچه باید کرده ای کنون درمانش کن کر برده …
چو خون خصم درکرد … فتاده بیک دارو دو خون کردن نه خانه
کنیزک باز گفت و چون کل بپیش طاس خون آمد و کریه
نشست و ماجرا از دل ادا بسی بر جان آبستن دعا کرد
کنیزک برده دار کار او شد چو سر در بود و خدمتکار او شد
بنیر و شکرش پروانه میداد چو شهد شربت ترش خانه بکشاد
چو نزد نوبت زادن در آمد ز غنچه گل بافتادن در آمد
گلی بشکفت همچون نوبهاری که حسنش ماه را بنهاد خاری
چو آمد بر زمین آن سرو دلخواه خجل شد صبحدم از آسمان ماه
جهان اکنون دیار نیک … که جشنی و خوش بشنیده …
چو جان آمد مصر را سی چو یوسف دل سرا از زخم …
اگر چه که گل ویکی زد بود آن بت یکسال رای خود آن
چنین نام کاند دریای عنبر تطیلار نخیزد و ماندر در
چو مادر دید ماه سرو باغش جهان روشن شد از چشم چراغش
بروی که ما آن دلستان را کمانند باری خسرو زمان را
کنیزک گفت اکنون وقت آن است که روشن را … اکنون کار آن است
ببهز خود ببرم این دلستان را چو جان او بکیرم تخت جان را
دل مادر جگر می جو ده آمد نخاتون دل تنک بود آن معا
که میدانست کان گل با بنا … گلی بر آتش ما بود برها …
دری دارد که صدف آمد بعد … بدو بار انکند خاتون به بر …
ز مهر آن نو گل اطهار چو … بباد رود ده آن مه بار …
بسی گریست مادر از پی او که بود آن مادر کی کس … او
ولی چون کار بخت افتاده … چو مرغ … دل در دانه در دام

که کربا روز و شب سر بازیم
سبز چون نیست یک تر قطاد
در نجش بود بر کشتی نهاده
در امعا بر وادی بحث کار
کاندر جم کاروان بود
روانه شد خاک باد خاکی
شبی تیره جانی آرمیده
همه شب سیاهی سرستی
بگرد کاروانی حلقه کردند
بسی از درد دل آن دایه گریه
که ناهر که ناگهان آید ز ره ستم
بره دریا خون بسیار دیدند
کنیزک امد آن بچه خرد
طمع بر بچه از در جهان
چو بوقی حون دران صحرا بماند
ز خون چشم صحرا کرد پر گل
بباری چشم بر صحرا نهاده
بران صحرا نا بر فرو آمد کرد
چو شکی بد در صحرای سینه
که خوش شا بنغنان آن زه لرزه
چو دیو اسم کون آینه خود
بحون نشان رسید آن تنگ تنگ

جهان بهتر که با تقدیر سازیم
رضاده حکم و تقدیر خداوند
یکی لشکر دگر از شاه زاده
بگرد آیند کشتی زیب گاه
شکر لب همچو شمعی در میان بود
بزیر محمل او چشمها
سیاهی در بلاس شب میدید
سیه در شب سیاهی می نوشتی
ز حلق آن حلقه در خون ناوک
که نی می چون بود از حلقها
بران دعوت فزایم ناگاه
ز تیمارش بسی تیمار خوردند
برهنه باد سر بر دست می بود
چو پیری نا امید از زندگانی
چو باران اشک بر صحرا براند
جهانی دید را صحرا کرد پر دل
ورو فریاد بر صحرا فتاده
در و هر سنگ صحرا خون گرفته
ز صحرا ریخت او سینه خونین
قدم می زد بره تا منتهی بعض
سجده و سر بر ریخت از محیط
گرفته سرخ وادی تنگ در بر

که هر نقشی که می پیچیت رو
کنیزک دل از آن در حامله بود
دو خادم نیز خود ... بودند
بی پاهی بسی گشتی گردون
مگر آن کاروان می شد جرائد
بهر منزل که منزل می شد
زمینی بود بگرفته سیاهی
شبانروزی بپای ره بودند
بگرد روزی که خون بی باک
غلامم در جهان جز تیم جابی
چو بس بیچاره نیز او درا
چو خود شان همه را آمد از دوز
گرفته بی سر و سامان بماند
ز دست دیو که دارش باید گل
ز نرگس روی آن صحرا کرد
و لشکر از صحن این صحرا بون
ز خون هر سنگ صحرا کرده گلگون
وران صحراش یک گرگ آشیانه
بسی بود ابصحرا خراب آمده
چو بنواخت ان ابیان جادم
جهان این کس ندید عالم شد
ز بر مسطری بر کادی دید

همه روی بسته شد می بارد
بکشتی برفت و زاد بودا
که چون کار او عزادار بودند
تا گوهر زانکون برون کرد
بهرای ایشان رفت و
بسکه شد از آن کز دل همی
نکند قیر بر سایه کاهی
سر بر زنان در را دودند
ز حلق دایه خون بر خاک می
دمید این تیم جانانم تا نی
بجان آمد بخشید او درا
شکر را سر بره داد خدا
ز جان سیر آمده حیران بماند
ز جوع ... دست بر دل
ز اشک او گل صحرا بود
شکرا بسته صحرا از خون بود
دل هر سنگ صحرا شد از دو خون
ز صحرا در دل شکر جز نکا
و لیکن همچو صحرا کاست آورد
بروز منتهی سلطان انجم
که لوحی زیج او قمر شد
یکی ایوان فلک کردار دید

جهان از ده در آن ایوان بدی
کنیزک بخت بستی دان از اله
نگار کل با اتاب شد
ز نرگس سعی در بیم کرد او
ولی در بند نا و تقدیر ... آید
که آن ناجسته بود باغی
کنیزک بود آن باغ خسته
نگار مرد بوده آن مرد نا تمام
مصیبت خورده بود از باغ می شد
جهان آن طفل را افکنده
بدو سر مرد طفلی بس نکو برد
همی برکت حال برخ داد
نوا ز دید خود را خاک باری
تو همراه بهر درد بردم ... از
چرا حلوا بشیری کی ...
درون دو زخ ...
چو خاست از خطات ...
بهر گندم که خوردی بی ...
از آن یک ... دانه
شنیدی قصه حلوا ...
عرق همچون گلاب ...
ز بیماری در ... کوه از ...
نهاده ... سلسلش ...

که جنت طاق فیروزان نهند
بد کانی در امد جون شب ماه
که در شهد شکر از آب شد
ولی بر خوان حق تسلیم کرد او
تر از بن حلقه دو ابر کشاید
ز حرص خشم کرده زنجیرانی
ولی شیر اد و عقل از خون بخشد
چو فردی او را الحمد لله
ولی از برج لب در واغ می شد
که تا این طفل را گیرید در بر
بگسترها خوش فرو بود
تمام آکه یم یکبارگی نیاز داشت
نیارم دید بر فرش غباری
که تا حلوا رسد از تو ببیند و ...
که خون آید ز بیرون ...
طبق داری حرص ...
ترا بر خوان خطات ...
... با بهشت اندر جهان
که وادی آدمی با این نماند
بتا بر ما کن ... آزار
دو گلبرگ از برگ زعفران
به سنجد کا برگ ... باد
ورای تن در ... ست

و کاهی بود بیش بر کشیدند
زنفت شیر و زنخ چنگال
نبستی هم بر از بر پیشاد
جو کاری ... مش بخودش
که حق یک ره ببندد معطلها
بخوبی در عالم علم بود
برون آمد از آن در باغ
دران بد یک طفل مرده بود
و لشکر از برج لب در باغ می شد
جو دید ندش جان در بماند
فت التقصیر ...
که این کلوخ نبی بزی مادر
بشد مهرد حلوا برد و انس
چو حلوا خوردن تو بیش کردی
ز حلوا کی بود روی سلامت
که در دست طبق آن و طبخ
تو در ختی طبع تا کی همی کردی
شکر را درختی ...
اگر بعد ... بیو دی
کنیزک چون بسی حلوا و نان خورد
دو چشمه شیر خشک آمد ز بستان
بمجوی شکر شیر نیاید
چو در باغ آن تن بر گشت ...

ملک نا بام او سر در کشیدند
بنالید آن شکر لب شیر خواره
زبانش در آرزو ...
سبک کن حلقه تسلیم در گوش
که صد ... انصد ...
مگر آن باغ خوش باغ ارم بود
کلی ترید ... لسانی
جهان بر جانی برده بود ...
مصیبت خورده مرد از باغ ...
همه جا می نوشت در بماند
بپرسید حال آن تن بر
گداران جو ... شیر ...
که طفلش برده بود این بعد
شود خون و سزای خوردن کرد
که حلوا در تنها دارد نجات
طبق با این برانداز ...
شوی سرگشته از جو ... بجوی
دو دهرای وادی گردان
خصومت در همه عالم ...
ولیکن شکم ... جان خود
دو چشمه چشم بگشاد آتش
که لب از شکر تلخی نیاید
با ... باغبان ...

بزن گفت ای غلام تو زاده / جهان‌دار این کنیزک را بخانه / که کاکاین کنیزک شاد میبود / ولا این طفل را او کرد
که هرگز ده به روی زمین / نه هیچی کر بود از عز بهره / اگر زین پا شود این ماه چهره / چنین روی و چنین منظر که […]
بخان غلام که کار زیاکی ساز / بگیری زین کنیزک سر جدا / جهان در بر وهنهان دارم این راز / که تا آمد شد از برده […]
نزیبد بر ما این در شب ابرو ز / نکرده آشکارا چون شود روز / جو شنیده او را دادم / بزیر بخت بد […] ابدالدم
ز کاری سر بریده زیر م / نه بنده درمی […] زیرم / زن بد نامه نزد یکی خود جا / که دوران اندرین نیکند برای
بسی بهتر بود در کنج خانه / جمال تنگ از کنج دخوا نه / جو ره نیک از زن ساز کارت / هر کار زین ابد چون نکارت
کنیزک را جو وقت ورد کل آمد / درخت عمراو بی برگ آمد / جهانش وقت کاری خواست کردن / طریق کج نیای خواست کردن
معنبرس روی چون کل زانکشت / کل اولخواست شد در کل نهفت / جو برگ آمد دلش برخاست از جا / که شد خورشید عرش […]
کنیزک بر جوانی زار بگریست / وزین چرخ خوف بسیار بگریست / زن بیهره و کفت ای کرامی / سرآمد بر دل من شاد کامی
جهانم می نگذارد چه سازم / که پیش آمد رهی دور و درازم / حلالی برگ بن در وداد ایام / بجان بر کل بنشیم ناکام
نه دیدم شادی درغم نی شمارت / بکویم چون نه دل نه دو زنگارت / ولیکن این کودک نیکو لقا را / نگهدارید از بهر خدا را
که این طفل گرامی شاه زاده است / ز شاهی هر کدای او فتاده است / بزه از ترک خورشید غلامی / که قیصر شاه و دوست […]
خدا را داده این طفل نما […] / نگاه این سخن کردم خدا را / سبحه مر […] بعد […] / کتا زها سپار بدنش […]
نمانده هیچ کس خصم خیانت / کنون این کارکار آن […] / نهان در سوی یک انگبزی […] / کمهر اونشان قیصری […]
بدو گفت این بر این نشانی / اگر در خیز با قیصر رسانی / ز دو تعت بهر کو دوست رساند / بنقد کج […] دوست رساند
چه هر دو این سخن را کوش کرده / ترکی […] لب ز سر کرده / بسی کریستند وجای آن بود / بدیر فتا زود […] آن بود
فرو مرد آتش وز جا […] / بر ش طفل جو آب نه کاسه / جان زین نکتا […] / که کسی در جهان هرگز […]
بجر برت آسمان نه زخوار / چه جواست نه زخواری […] / جهان بر ست اما طفل […] / که او هر بش طفلی […]
اگر بیری نه بودی طفل […] / نفستی ما و سالش […] / کل با طفل ره […] بکذاشت / جه او ذجه بدحه وایه نگهداشت
بسی وارد جهان زین […] / نخواهد یافت جان […] / اگر جانت نام دگر جهانست / جهان بی جان که در یک […]
درین عالم همه عرف جهانست / وران عالم همه مشغول جانی / جهان را ترک کیر وخصم جان […] / زمرده بکند وجان وجهان […]
نکاران زن بی کردنا نی / اگر مردی تو خون بگری جانی / نشان […] وعالم همه […] / کر بر فرش […] وبار […]
دریغا خت […] / دریغا بر تو […] / کنیزی جون جهان […] / جهانش جان شد وجای […]

خورش

جو دون درخاک کرد آن مهر ابرا / بجان بد رفت طفل […] / نهادش نام هر مز […] / گرفتش زن بپر […]
جو جشنش جای زیر بر […] / بشیر وشکرش بر ورده […] / جان پرورده شد هر روز […] / که چون نامد ش […] آواز
جو در بر ده بت آفاق بودی / بس […] عشاق بودی / جو شد آن سرو سیمین پنج سال / بلالای روشن […]
جان بی […] کشت آن ماه […] / که کشت اندر […] / اگر […] در مدح […] / بر نشانیم با […]
جو در وی یک نظر انداختی / نظاره رسیدی جا […] / کسی کرد و ر وصفش […] / تیغ دو دست […] بر دی
هر کس […] بر جوش […] / که هر کنج […] بیهوش میشد / دل […] کرا / جو دریا موج […] کالی
جان بی هیچ روی او […] / دعاجو ز صبح […] / بخوزستان شهی خورشید […] / که او در پنج سالگی […]
نام آن مهر پرورد بود بهرام / که از بهرام بهره داشت جز نام / جو هر مز بود آن شهزاده را حال / بهم آن […] بود شم سال
جو وقت آمد که […] / شود جون […] در علم و احکام / خدیو سپهر خود آن شاه اقلیم / نشاند […] استادان تعلیم
بسی […] نشسته / همه از جان […] دل در کار بسته / ز چندان کو دکان […] / که عقلش […]
جو […] لوح […] / ز نو […] علم جان او علم […] / علم القصه اندک روزکاری / نماندش در هنر آموزکاری
اگر […] سخن چون […] / او د […] صد […] / جان هر […] / که آن […] گیتی […] شد
جان بر واو […] / که شاگردی […] استاد […] / لغتها ترک و تازی […] / زعبری […]
جنین […] گفت با مهر […] استاد / که کاری […] / بصورت […] / بمعنی بخت […]
[…] تا کجا خواهد رسیدن / کنون […] باید رسیدن / جان […] بختی […] / که تا […] در خواب […]
[…] بهرام […] / زمانی می نیافت آرام […] / بشادی […] پرستان […] / بسوی باغ […]
[…] جون […] / بکرد باغ […] یازی / جو مرغ صبح […] / جو […]
مع القصه […] / بتیر و تیغ و بازی برد […] / دو بازو […] / بروی […]
[…] آسیا […] / بماندی […] / بهوت […] / […] انگشت
اسد جون بر فلک […] / خجل می شد ز کرد […] / جو بر برکب […] جون […] / بدیوار […]
جو […] تیرش تعجیل / ز پیکان […] / جو […] سروی […] / جو […]
اگر […] / ازین عالم […] / اگر […] / بجسم […]
[…] تیر تا کوشی […] / کمرش […] / وکر تیری […] / […] پیکان […]

جو تیغ نیلکون [illegible]

[illegible]

دیدن کلخسر مراد باغ و عاشق شدن و نهان داشتن از دایه

[illegible]

بکنادی [illegible]

[illegible]

بزیر بند هر مویی بود خفته / زمستی عقل با مدهوش خفته ; قبا در سر کلاه در پای کرده / خطش بر ماه مهر آرای کرده
لبانی غلغلی در بر چو گل / وزو در غلغل افتاده بلبل ; هزاران حلقه پیش مه فکنده / دو ابرو بر میان ره فکنده
رخی چون گل لبی چون چشمهٔ نوش / حکیم از لب [illegible] ; ازان ماهش که در زیر تن بوده / چو یوسف عقد خوبی [illegible]
سر زلفش رسن افکنده بر ماه / و گل زان رسن رفته زجا [illegible] ; سر آن حلقها زلف پر چین / شده در گرد رخ لا طوق مشکین
تبلجی بت سوزش لا تا [illegible] / بشیری همچو شکر بر بادام ; رخش لاف جهان آرای میزد / جهان را حسن او سر پای میزد
خطی چون مشک روی همچو ماه [illegible] / چو گل در سبزه کرده خوابگاهی ; شده سرو بلندش همنشین دست / میان سایه و خورشید [illegible]
خط چون طوطیش در سایه [illegible] / دم طاوس برده عکس خورشید ; خرد با خاک راه او نشسته / عرق بر کرده ماه او نشسته
کند عنبر نیش خم گرفته / گل صد برگ او شبنم گرفته ; غم عشقش زهی سودای [illegible] / لب لعلش زهی حلوای [illegible]
چو گلرخ آن صنم برداشت [illegible] / چو جان آمد بروی او جهان [illegible] ; چو گل را نرگس تر بر ره افتاد / دلش چون ماه تابان در افتاد
چو چشم شوخ رنگ آمیز او دید / دل خود در خط خون ریز او دید ; ز عشقش آتش اندر جانش افتاد / که دردی سخت بی درمانش افتاد
دلش در عشق مجنون جنون ساخت / رخش از اشک صد [illegible] ساخت ; چو در دام بلا عشق آویخت / هزاران دانه چون در زرد ریخت
بدان سان [illegible] / که گفتی خون آلوده بود [illegible] ; دلش از پای او از دست بود [illegible] / سر خود برگرفت و رفت [illegible]
چو مرغی در میان دام می سخت / وزان شکر چو عود خام می سوخت ; دم سرد از جگر می زد چو کافور / دو دیده بر آب [illegible]
چو ابر نوبهاری اشک [illegible] / چو گلبرگ از صبا افتان و خیزان ; بماند در عجب حالی مشوش / ز دست [illegible] آتش
دلش صد داستان بر عشق [illegible] / چرا جفتی خرد در عشق [illegible] ; خرد با عشق بسیاری بکوشید / ولیکن عشق یکباره بجوشید
همی پندید جان آن سرو سرمست / بجای جان آتش آمد جامه در دست ; خرد دست قضا بر سنگ [illegible] / کند [illegible] بر ره سنگ [illegible]
جان بر چشم او زیر و زبر شد / شفا ز هیبت بی خبر شد ; چگونه [illegible] در خون دور گل / میان راغ مرغ نیم بسمل
جان بر می زد آن مرغ [illegible] / رمی دود [illegible] عشق [illegible] ; جهان عشق دریای عظیم است / سفینه [illegible] عقل [illegible]
تو تا مشغول بینی و [illegible] / ازان دریات [illegible] ; ولیک اگر بدریای فرو شد / [illegible] محنتش پای فرو شد
میان آتش سوزان [illegible] / [illegible] گفت [illegible] زاری [illegible] ; چو طفلی شیرخواره تشنه آب / ز رنج تشنگی جان داده در تاب
چو مرغی بی زبان محتاج [illegible] / نه پای سر نه آشیانه ; چرا [illegible] زار چون او فتاده / میان رنگ خون غرق او فتاده
چو موری بر قفا افتاده [illegible] / نگونساری ز عاشق [illegible] ; چو آن پروانه در زیر آتش / میان سوختن جان [illegible]
بدن گفت این چه آتش بود آخر / کم از جانم برآمد دود آخر ; دلم سرگشته تا محو می شد / همه روی من آخر ماتمی شد

برفت

برفت از دست من سر رشته [illegible] / ز دست دل شدم سرگشته [illegible] ; ز دست تو بجان آمد [illegible] / [illegible]
گره اندر کنج در جان من افتاد / چگونه عقل اندر کوی نافتاد ; [illegible] دل در موج خون [illegible] / که تا سر انجام خواهد بود [illegible]
چه سازم با که برگویم آخر / که گل را باغبانی جویم آخر ; چگونه ماه [illegible] بام توان [illegible] / که من شهزاده ام او باغبان زاد
بر یتوان گفت با کی این سخن را / بر یتوان خواستن آن پیرهن را ; [illegible] دل او [illegible] / که گل را یک شکر [illegible]
[illegible] اشک او بر می توان [illegible] / [illegible] از بر می توان [illegible] ; اگر این راز بگشایم زمانی / [illegible] جهانی
بسی بر [illegible] / ازان کاید زبان خلق [illegible] ; خدایا می ندانم هیچ تدبیر / شدم دیوانه [illegible]
اگر جانت [illegible] / دگر دل میل خون [illegible] ; [illegible] من پیدا است آخر / ز خون من چه خواهد خاست آخر
جهان اندر [illegible] نگیرد / درستی استخوان عالم نگیرد ; [illegible] این و صد چندین ازان [illegible] / [illegible] بصد [illegible]
یکی همدم که یکدم راز گوید / یکی محرم که با وی باز گوید ; همی شد از هوای خویش در خشم / همی گفت آه [illegible] اشک در چشم
ازان [illegible] اندر عشق جانش / که می جوشید مغز استخوانش ; چو مستی شد دل پر سوز مانده / [illegible]
بسی بگریست پیش آب [illegible] / چگونه رنگ گوید رنگ [illegible] ; [illegible] رنگ از روی [illegible] / ز دست دل شد آن [illegible]
ز سر در عشق [illegible] / بدان نظاره آورد [illegible] ; دلش [illegible] کینه از [illegible] / فلک [illegible] بازش
[illegible] گل طاقت [illegible] / [illegible] ; دلش [illegible] خودی شد [illegible] / [illegible] عشق
همی [illegible] خونابه بخت / [illegible] اشک چون [illegible] ; بدل بگفت ای [illegible] / [illegible] محالت
[illegible] / ولی تو پادشه او باغبان [illegible] ; بکن تا چون تو هرگز [illegible] / کجا [illegible]
چگونه [illegible] / بسی [illegible] طاوس [illegible] ; کسی [illegible] / [illegible]
جانداری بجوری چون تو [illegible] / سلیمانی بموری کی توان داد ; [illegible] جان [illegible] / علم زد عشق او چون آتش تیز
[illegible] که [illegible] خود را / شد آن [illegible] خود را ; ازان [illegible] جان [illegible] / خود را پیش عشق [illegible]
زبان بگشاد [illegible] / خود را [illegible] ; که گرچه نام [illegible] / ولی [illegible]
اگر هرگز [illegible] / مرا مقصود [illegible] ; [illegible] وصل [illegible] / ز صد [illegible]
[illegible] نیکو بود [illegible] / بسی خوشتر [illegible] ; مرا روی [illegible] / [illegible]
شکر چون [illegible] / شکر [illegible] ; گدای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] ; گل تو [illegible] / [illegible]

چو عقل از هر طریقی گشت معزول
چو عشق این شیوه را شرح بازماند
زبس کالقصه در دیده نگه کرد
ز دل تا صبر صد فرسنگ پیش است
مرا تا دیده ماه و آفتاب است
چو من ماهی که خورشید دل فروز
چو من حوری که حوران بهشتی
چو من لعلی که یاقوت نگونسار
چو من گنجی که شب روز کرده
سر و چشم و ابروی [illegible]
ولی صد حرب گر آید بهم بر
وگر دوریم چند ماه از یک دگر
هزاران جان به یک بوی جهد
کرا خود صفت نتوان که جوشد
لب که جان دم که جان ستانم
دلی از من بیچی در پوست گوید
بخونم تشنه شد وز سینه بگریخت
گهی زنگار مویش افتاده
گهی از خنده مستی مست گردد
گهی در نرگسش حیران بماند
بود چون دل بجان ماند
دل است اگر فرمان پرستی
نوای دیده چو خود گردی

خرد آرام گشت و عقل حیران
دل از خیر او آزاد وادی
جهان بر نرگس او مرحبا کرد
ز جان با عشق بوی او [illegible]
شدم روزی بماه دیدن با ناله
جهان بر روی من بند [illegible]
زمین بر خشک باراند کشتی
گرفته از خجلت من قلعه در سنگ
گدازد لعل طلسم آموز گردد
ببارد گفتش پیش من [illegible]
بحرف برهم خوبان بهم بر
نهفتم آسمان بر زمین روی
چو برق بازی ورزد برعدم
که وصف از این عالم بر رفت
ز خونی هیچ باقی [illegible]
بجان شد دشمن من دوست
بخون بزینت وا ذبینه بگریخت
گهی در بند دوم رویش افتاد
گهی زان غمزه جا بگسست گردد
گهی در نرگسش طوفان برانگیخت
کجا این گنه هرگز رنجی
بسی این کار من آسان ترستی
ز سر تا کرده در خون و سیاهی

اگر چه بود گلرخ شاهزاده
زمان بود گل را عشق همزاد
بدل می گفت کای دل کار افتاد
چه سازم می نماید که کارت
مثال آنکه جانی [illegible]
چو من روی که صد سرو سرافراز
چو من رنگی که در دریا زند جوش
چو من تختی که چون من [illegible]
نداند زهره آن زهره مست
اگر چون صبح در گردون بخندد
وگر زلفم بر افشاند سیاهی
ز خشم گاو و ماهی شیر افلاک
کجا آرد بلوری در برم تاب
ز رنگ آب حیوان ناپدید است
کنون این همه صاحب [illegible]
بیک دیدن که دیده او روی من
گهی در چین زلفش ره ببرد
گهی شکر خورد زان چشمه نوش
گهی بر وفا و بر قال آید
نمی دانم که تا هرگز کند رای
ز دست این دل بر شیوه [illegible]
چه کرد این دل که چون شد در من
بیکبارگی بی کسی تو

چو تنها ماند شهزاده کم یار
که وز ان مال شده بر عقل همراه
مرا زین چاره کاره کار افتاد
کسی کو این کار برمی تواند گفت
به پیدایی مثال من بجل شد
ز یک قوم که آزادی آغاز
کنم کیک شتر را حلقه در گوش
چو شمعی تخت دان مه بسوزم
که داند داشت زیر کوزه آب
ز بسته راه بر گردون بپیچم
نخست از مه در آید تا ماهی
شود مست و فتند دنبال [illegible]
که از شرم شد سیماب
که از شرم لب غلطد گریست
دل لایعقلم شد لاابالی
مرا کوی دید او روی [illegible]
گهی از ای هندوستان دیده
گهی در خط شود پیشش ز آتش
گهی بر حال او در حال آید
بسوی کل چنین فال از خطا
سخن هم چو دست او در هم خورش
که این ناز خشم آمد بر سر من
ندانم تا چرا بگریستی تو

کنون جز صبر دوری نیست چاره م
ز دل صبری چنانم دیو ترشد
چو شد پندار ماه مست خفته
ز مستی چشم می مالید هر سو
ز کنجی نرگس سرخواب داشت
چو از بستر کلاه آورد بر ماه
چو بوی مشک گل از ناله بر داشت
چو روی آذر کرد در آب [illegible]
در افتاد آتش عشق جگر سوز
صبوری کج گرد و عقل رفته
جهان بر چشم او تاریک گشته
بدین سان ماند بود آن ناباره
چو مه روی بود صاحب جمال
نشود در هجر چاره [illegible]
شد دربانی [illegible]
[illegible] مرج وار کرد
عروس شب جهان پر راه ورد برده
که دانه تا به این مه ستاره
نو بهره شب شخ چار م
گهی مهر شجان بر دخت [illegible]
کنون وقت آمد ای گلرخ [illegible]
بلای جان ناد [illegible] گرفت
بصد چشم چو نرگس در نظاره

ز صبر [illegible] موی [illegible] م
که دیو سنگ و آهن بر رسد
گل بر آتش از دست رفته
که قدش سرو بدام هر کز
که از خون ریزش گلرخ نشانه
فلک پیشش کله بنهاد بر راه
ز تاب آسمان مشک آه بر داشت
بلاکها روشن روی جهان
گرفته چشم [illegible] ره دلفروز
دل افتاده خرد منزل گرفته
اجل دو داز همه نزدیک گشته
که تا بر چرخ پنهان شد ستاره
کشیده نیل بر شکل بلاله
بهوی که را در بر گرفته
نهاد و مقبل [illegible] رست
[illegible] ساخت عود [illegible]
کنون صبحی صبح بر کوه بود
و در دستی می نماید باره باره
بروز گشت آید شمع انجم
گهی تیز دودی دود خستن [illegible]
که گلرخ را فرو آری از این بام
وجود من ز عدم خود رنجی گرفته
بگل بر خون گرفته هر ستاره

اگر از سنگ [illegible] ز آهن [illegible] صبر
اگر چون قوت شد طاقت [illegible]
بدر دو بند سر بر دات مویش
حیات از قند قد [illegible]
چو زلفش جز بینایی ز کرد
چو دست [illegible] نشان بر خط نهاده
چو زلف ناز بر پای آورد بر دوش
چو در رفتن قدم بر دات [illegible]
گل بر آتش نماند
جگر خسته جوی بار مانده
هستی زین جهان برده [illegible]
ز طاوس فلک [illegible] محبوس
درین [illegible] شکل [illegible] نو رسیده
یکی جا بزا رخونی بر سر شاه
یکی اقضا القضاتی چنگ در
و هری [illegible] پیر و جوانی
آبستن انگه در [illegible] نی
که دادند کین همه بر کار بر کار
چو بسیاری بر افروخت [illegible]
جرم ماه ادجین [illegible]
چو گل بر بام همچون جای [illegible]
بخون بست [illegible] در گرفته
سیه پوشیده [illegible] ماتم او

[illegible] قراری داده از ابر
بر آمد شاه بهر زاسرار [illegible]
نهانی گل بعد بر دوش
ز قند ق گشت [illegible]
گلاب از گل [illegible] گشت اروند
چو خلق عالم رخ جا داد
شکافت از جز نشان فلک [illegible]
دو گل [illegible] افتاد عاجز
گلاب از جو بر آتش فشاند
و از بسته زبان لی کار مانده
بروسیلا بهای خون گذشته
[illegible] بال [illegible] طاوس
هلال بود بر سل کشیده
یکی [illegible] زاد جان [illegible]
مرد [illegible] معلول در [illegible]
قلم در خط شد [illegible] روز [illegible]
نزاد لعبت زین جهان
بر گرد [illegible] در [illegible] نکو [illegible]
بهای [illegible] با درد و فرو برد
بی [illegible] نکرده اندیشه
دلش چو [illegible] زیبای در ماند
[illegible] برگشته
[illegible] نشسته از او

صبا از حال گل آگاه گشته
گل گلگونه چهره دایه داشت
شکیلی بر العجب کاری جهان بود
جهان در ساوری گرا نقش بود
زبانی داشت چابک و جوانی
چو صبح پیرهن خورشید دوخت
چو بخت شد زسیمش تهی بود
در ایوان شد چمن
چمن بر افتاده دید و بر خاک
بیشه هستم و بسیاری گرفت
سر زلفش بر افشان گشته در خاک
چو جایه دید گل را ابجان زاد
گشاد انگه ربی فریاد در دست
زبانکش گشته آگاه
چه در دم آتشی در زنی نشیند
گل از سرو چو نقصان جهان کرد
چو حال خویشتن با دوزیگه دید
بر فتاباند شکر باز در ست
گلاب و مشک بر رویش فشاندند
بتان دیدم شب ماتم گرفتند
گلی بستر پاورد ند اطلس
چو نوبت شد نوبت روز علاوه
چو گل برخاست لبخند آورده

زشت جانش آتش خوار گشت
که در خود شناسی پایه داشت
که لعب چرخ با او در میان بود
که تیغ جلد او بیکس بود
نیزه چون لب تیغ سد ابر
در هم می زدی گل را بگلشن
سراجه لی رخ سرو سهی بود
چراغی در گرفته شید حسرت
ز خون نرگس او خاک گاک
خاک انگند چمن چتر زان
شده نوری لعلش بر رخ خاک
چو گل شد پای او بر خاک لا
دلش از دست شد وا فتاده
که هر یک می زدند دیگر را
جان آبی آتش کی نشیند
دو نرگس بر گشاد خون
ز هر یک موی صد دریا در آکند
دگر باره چو با او لا آورد
بغان آن کرده وا دو رویش فشاندند
بود رشک آن سر که بگذید
با ایوان باز بردند هیچ کس
بر آمد بوی مرغان شب خیز
وزان برخاستن برخاست

هزاران بلبلان نوبهاری
فسون کرده مرغی جالب انگیز
اگر در جادوی آهنگ کردی
دی کان آتشی دم در گرفتی
دل سنگین او از فکر بر بود
چو برگ گل بغداد زند بود
وطن دید که در وطن
چو لحنی کرد ایوان کام زد
دلش را خنبی آباد گشته
ز خون دیده آن ماه پاره
دلش در بر چو مرغی بسمی زد
جان بر تن جان او بر آمد
گل سرا بطل در خون بخفتند
بلا دیده و آتش بود گل
چو باد صبحدم بر روی گل
خیال سبزه خطش جان
سحر ان باد سرو او خجل شد
گلی در خون و آتش بود خندان
رخش چون از گلاب و مشک
ز نرگس ماه و شبنم گرفته
همه شب دم نزد چون صبح آمد
چو بروی نحو کرد از داد برخاست
چرا آن گنج گوهر را بر آباد

فغان برداشته بر گل بهاری
بنفشه حیله صد ساله از بیخ
زنگی موم وموج سنگ کردی
اگر بر سنگ خواندی در گرفتی
نعایت بخت چشم دنیا بود
که گلرخ گوهری ارزنده بود
چمن دیده گلرخ در چمن
قدم ارزیدن در دیار زد داد
ز تمخصص رفت جان ابا
شتق گشته الال کرشواد
دم از دل بزبان دلبر زد
که چون رعدی فغان او بر آمد
چو آتش دل زد گل در خون نشستند
فتاده آب گل بر روی گل
آزادی رسید آن سرو رست
ز نرگس بسبزه روان شد
فلک از نفت جانش که گل
جلوه آب آدر بت سنگین
گلاب آن سر دش چون جگر بند
سنفشه بعتی و بجد
که تا یک سنبله دم زد از دادا
زباد سر چو آن ماه برخاست
بصد قهر کنج بردند کشادند

دل

٦

ولی همچون کباب بر تابه
فتاده نو تو چون سرو در خاک
زبان بگشاد خلیل بو کس
ز دلگی بیم پرام ناکام
گلی دیدم چمن آراسته
ز شاخ بلبل چمن دید آن گل
گلی بر عشق گل اواز می بود
گلی بشکفت در کدم ای حال
میان خاک چون خفته بر
از آن آتش دلم چون دود چون
خداوند جهان بیرون شدم داد
پس انگه دایه ای گل گشت یا
حدیث ده که گوی نکوست
را جابت دان در صد
جهان بر زند بر فلک تیغ
چو شب شد روان در خواب
چو من بر حوض زین حوض
چو آیم بر آب حوض زین بخت
زبان سان شده از رخ
چو شد دو از کنار حوض
گلی از لب حوض باستاد
اگر از دست ایم بیکیاد
شکر اگل بیکجا شد باید

کباب آمده و بر تابه بر
نکهر و تو تو نوری شده خاک
گل از صد زبان کردم بخندید
گاهی بر خاک بادی گلها
زهر برگی فغان برخاسته
لی برگی فتاد از عشق بلبل
گهی او را بجز سر باز می بود
گهی زو زصد گونه برو بال
گل از با و سر خود بی خبر گشت
سینه پر خون شد از بیرون شد
درون دل ز سر جانی توم داد
چو خورشیدی ولت گرم گاه
که جز بلبل رای روی نکوست
که جای صد هزاران صد ز نشست
چو جوش شد زبیش فلک تیغ
بباغ گشت و ل بخواب اروز
مرا بس کرد پای حوض کردم
چرا می دیدم از حوض زین خوش
که شد این حوض بر من خوش
کنون آب میان حوض خرام
نظر انگه بغرامی فرستاد
اگر دم کرد پای حوض بسیار
شکر بر حوض بر عقد باید

بگل گلستان بخن عاز
مگر بودی ز دوست بخنده
ز صد نوازای دایه گل گشت
سوی آن باغ رفتم از نظاره
ز بوتیش باغ روحانی نفس بود
ز آن گل ام درد افتاد
گهی در روی او نظاره میکرد
بآخر آتشی در بلبل افتاد
مرا زان درد آتش در دل افتاد
از آنکه بلبل ماندم در بلا
دو اسب سوی دشتی تاختم
نداری گوش و مستی ز جستی
ببین آکت ام زین نوع جانت
چو شمع آفتاب آمد بهر اد
سلطانی تست این جهان
بیاندازید که حوض فرش
غلام در جهان زین حوض خوشتر
گلاب از نرگسم شد حوض راه
ولی بر حوض دیدم روی آن گل
که در حوض خرام آر کاسه
نگوسار شد او در دیده خویش
اگر این حوض خود صد پایه باشد
گلی زن با شکر هر دو نشستم

که زین عالم بدان عالم رسیدی
گلاب نوی دا پر بر تو بر نوماه
پر از بسیار با قوام گشت
تماشا چون گلم در کرد باره
ز لعلش دیده را از لعل پر بود
چو آن بلبل که اندر گل فتاد شست
گهی چون گل قبا را چاک میکرد
ز شاخ سبز بیش آن گل افتاد
ز آتش دود دیدم شکل افتاد
چه ام من چنین بر روی خاکی
فرستادم که زین آگاه جو باد
چو خورشید رسید ای جستی
که بر سو شد هر روزی سبزی
ستاره جوش شد بر وانه کرداد
ز سبز حیرت او آفاق برست
که دارم سینه بر من حوض آتش
گر کوبی که اب از حوض کو
چو خجلت عرق چو زن حوض
چو آب حوض رفتم سوی آن گل
اگر که حوض خرام گشتا
از این حوض بکو سار رفت
بر گشتن بر اصد پایه باشد
شکر با حوض دیدم عقد بستم

زحد بگذشت ازین جوش فسانه
کرنا آورد جنگ و ناله نای
کنون بادی جراغان کرده بیم
یکی شاهانه مجلس ساز کرده ند
سبب او بود شادی و طرب را
جو کرده بود انجا شمع را دود
جو مطرب بر گل بستر بیکند
بری روی از آن یک بنشست
جو شد آواز بیت و جاه در گوش
حریفی زیره طبع و آب دندان
جو آهنگ جنگ در بالا گرفت
جو جوش آورد جنگ از رگ دود
کجایی ای جو جان من کرا
بجز تو در جهان حاصل ندارم
دلی که مست نیست جز بلا
تو دی روی از من دور رفتی
جان دل مشغ از تو بیکار
خوشا باید کرده دست نیش
جو بشنید این سخن گل از وی چنگ
گل نازک دلی بر عشق سرمست
وجودش از دو عالم بی خبر شد
گل دل برده زان بیره بر گشت
در آمد عشق و گل را خورد تنها

کنون بادی راین جو شغل
بجا آمد دلم این رفت از جای
گرمی وانکه روزی خاک کردیم
سماع و نقل و می در خواب گشت
جو ابر برگ بندان بست
کزان شمع بماند جمع را نور
ز لحن جنگ جلبل بر بیکند
بافسون صد بری در شب گردید
جو چیت وی که صنوبر در
جو خورشید آتشی جو نسیم
دل از سینه جرا کرفت
دل از طبع مخالف طبع برخاست

بکرد حوض تخت زرنگار بنهاد
مرا باید زهر اندیشه فسرد
زمانی کام دل با هم برانیم
برون کرده ند هر مرز را الان یخ
یکی حلقه آن جمع او بود
تماشا را جو گلرخ در چمن شد
بری رویان جغانه بر جغانه
ز جنبش تار سوی صد گل ناز
بری زادی و جز رانس آمد
برقص رانباختن ساز سیدا
بصدق نغمه او برباز می زد
تو از آن ناخن علاج و علت را

غزل خواندن جنگی در باغ پیش گل

خان دل از عالم نام کرباد
جرا تن دردی جون دود رفتی
که تا مغز نخواهد گشت
خصوصا دلبری مهر روی
زهر کان کرد بر گل آنکل از دو
سماع و می صبوری جون
ز دو عالم برون جای گرفتند
دو جنم برده دارش برده
خدادادت و بر جای

قرارم برده و زلف نه قرار است
جزی روی تو حسن و کلی
خوشا عشقا که باشد در جوانی
خوشا از لعل و شکر جیدن
نخواز تا دام ما مشغ شاد
جو نهزاده از صبوری گشت
همه راشن کنان بر کرد آن ماه
خان در عشق آن دلدار
بخواب رفت لب لب نهاد

می و حوران سمین بر بپا رند
اگر شاد نیست و کرغم بجنده
کزین بیش بیم غلام تا توانیم
دل گل آفت جون لالا
نه بیند آن رخ جون شمع اوده
بهشتی جو گردش از بهشت شد
گرفته بیشه و جام مغانه
بسادی گرشد جنگ خوش آواز
عجب نغمه جرمی جنبش آمد
ز بر بر نانی آواز می داد
دم عیسی ز نو سیتاد می زد
یکی کند بوده است این زل
بیا کز برده جشم من جرا
برون از نزد درون دل قرارم
آرام داد لعل آب دادت
کباب اندر دل شراب اندر کنارم
خصوصا کر بود با کام راست
خصوصا کر بجان باید جوزن
بهدف نند اگر ده باده
زبانی خویش بوده یک که جون
تراری می زد تا از راه بی دل
که گشت از خود و در راه بیت
جو شکر بر لب گل لب گشاده

کرفت

گرفته موی او پیچیده در دست
جنین خود بنی وفای جون کنی تو
جو تو در عشق جون بلبل بنالی
گل بنگفتی و خادم نهادی
زاری همو جنگی برابر
گل بد دل ز بی خوابی خزان
گل آغشته را یک دم گنا
جو کار از دست گلرخ برافشت
جو بت در گل گلگون از عشق
جو خاتون سرای جتر خضرا
بزنگار آبا ورده دانا
بیابد با غبانی همچو هر
جو تا بد بر سر گل باغبانی
دوای عشق کردن
زد و رمان بر زمان
آخر بشد و بربام شد بازی
جو مرغ بر کشاد بام می گشت
دلش کداخت جون مرغی
دلش جون مرغ وحشی در
دلش بیداشت جون مرغ آورا
صبوری زن مرا آخر سوی
جس سرد و جشم آری در کمند
و گر هادی نکردم دل بیرحان

تماشه بدی بر یم خسته سرمست
بنفشه را برون کی تو
اگر بلبل برانی گل بنا نی
جو برسف صباح دربام نهادی
رگ دل بر تن جون دیزه بت
گمان زادی جو برگ زعفران
گل بیرشته یکی تر گتابت
وگر کارش صلاحت بیدرفت
عرق ریزان شد از گل جون گلاب
برادرده آستین از جیب بیضا
برای درد آن گلبرگ رعنا
وگر نه گل کرده زان بهر که
بکل برسد بهر خاری زیانی
که درد عاشقان را درد
صبوری کم شد و غم بیشتر گشت
جو مرغ خسته بیش دام شد باز
بپای خویش کرد دام می کشت
بر بدان مرغ باد خویشتن را
صنم جون مرغ و بازش آرزو بود
کدای بیر زبان و فی جندان
کجون من مرغ اندیشه در دلم
بدست خویشتن تا بای بندم
برون دستم بیش باز بام الماس

بدو گفت ای نگارین زلف دلدار
سوی باغ آمدی بنگفته جون گل
جرا دانی مرا نا بر گل مست
جو گل بنشود این از خواب جست
روان شد خون زخم سیل
جو دید آن خواب عشق کرشما
تو بیعتر باد تماست
گل خدا جگر خشک و نفس سرد
شبان روزی روان تب زادی
بگردید و ندخ برقع بیاندا
بر نرنگ آخر دوای گل جو اند
جو وقت از باغبان گل آگه
علی القصه دوا کرد دیک
دلی کر عاشق و در بی بنجید
جو درمان می بیند فتن آن
ز بر مرغ دلش برخیزد بر بام
از آن بر بام جانش آن مرغ آمد
دلش جو آرزوی جینه برخاست
دلش بر مرغ زد دلی شرم
در افکن ز تیره یک جشم
نظر کجای تا بر بابت آید
مرا بر جینه حوز آشنا کن
من آن مرغم کدای تو بیج

خیال درد کس آخر با جنین یاد
خرام از آشیان را نی جو بلبل
جو بلبل کرد می زاری نهید
زبان بگشاد و صد فریاد
و خون جشم بر خون شد
شدش زان خواب جشم
گل صد برگ را یادی تمامت
یکی کرش کرفت و شد گل
تنش جو آن نا همو اردی
بیامد آستین امید انداخت
گل با باغبان درمان
میان مهد از رق خواب
نشد یک ذره آن خو نشد
اگر درمان کنی جو دست
با یاران با ز بود نتش ز
بسوی بام زد باده کرکام
کنا یادی شود دست جو
جو مرغ از جای جست
جو مرغی در هوای کرم
بکن آوازیم تا گل جو
جو بی مرغی بکرد در
جو یادی کردم از دستم
بجوم جز هوای تو هوا

من آن مرغم که دوزین بود یادم
تلطف کن دمی با جمد می ساز
چکونم همچنین آن عالم افروز
بسی بر بام می شد شام شبگیر
شبی در خواب خفته شد کشت چون تو
چو عشق از در در آمد کام بدرید
جهانی بود در زیر سیاهی
شبی در بند کرد بند نهانی
فغان بر داشت کام از جهانی
کره بر جان بر نالم ندی تو
یقین دانم که کاری مشکل افتاد
اگر گویم چه می سازی تو در بام
جوابی شد باشی بر شدن را
فروانی وفتاسی بر از پای
چو مرغی زنی بال خود بر و بال
نهادی بر کنار از دیده دودی
گهی از رکت خواب بالای
گهی سنگی برانداری آه
گهی بام از گرستن رود سازی
گهی بیرون کنی دست از گریبان
گهی از دل براری آه سردی
ز بسیاری که کرد بام بوی
اگر چه من هم حاضر جوا شد

بسوختن آن بام و برکت علم
دلم را از هوا و وحی ساز
بکرد بام می گشتی دو دو ن
بهت او فتاد آن وای چه
بجست از جای گریان و خروشان
گل العبر در آن بام بر داشت
نیار آمد فردی مرغ و ماه
چو دود بخته بر روی قطران
ز کم فلان چنین حالی محالست
چه رنگست این که بر آیم ندیم
گران سنگ آتش دیده افتاد
مرا گوی که تا گردد دل آرام
هری کا بل فرو تن آمد ز
بجنبی و بجنبانی هم از جای
چو دو ماهی نهی بر دوش چنگال
دلی بر دره و میکوی بر دو دی
گهی از خواب کرد تهاب بپای
گهی بر سوی سنگ آری بخوابی
گهی پیچی کلوخ آموز سازی
گهی در پای افتی همچو دامان
که از گرمی فرو گریی بدردی
بدری هر شبی گشتی بخیزی
ز تو غایب نیم در هیچ حالی

من آن مرغم که از کنج جهان تو
بگفت این و فرو افتاد از بام
همی که صبحدم که شام بودی
دل از دیر ماند
ز بس آتش ولش چون دیگ جوشان
برهنه پا و سر بر بام شد زه
شبی چون زنگی در قیر مانده
چو دایم شب گل با جان
چه گرا بیست کلکونه گفت
بهر ساعت سوی بام آوری رای
زبان بگشای تا مشکل چه داری
کجا باود که دایه زگل این
اگر گویم سوی قصر آی از بام
وگر گویم که بر بام آی بر خیز
بجلوی آستین لب بر نوردی
گهی با مرغ کردی هم صفیری
گهی از شاخ مرغی با برانی
گهی گریان سوی که شمع خندان
گهی باد است آری دست گل
گهی بر روی دیوار انگنی خویش
گهی باشد دوبا ذات
همه شب گوش بیدارم ترا من
همه شب دل زمانی ساکت بخسب

بماندم تا ابد دیوانه تو
همه بام از سر شکش شد گل آلام
تماشاگاه گل در بام بودی
سر شک رو و روی او روشن
گفتش بر لطیفه وار در برون
برای کام دل ناکام می شد
عروس روز در شبگیر مانده
ز تخت زر سوی بالش روان
نداری عقل با خود شرم
سوی کیسو کشان خود چه کرد ای
خدا داند که تا در دل چه داری
کجا بیرون شود با من بلا این
وصد در پیش گیری با دل آرام
برافروزی و چون آتش
همه شب بر کنار بام کره ی
گهی باز بندی قنطری
گهی از باغ مرغی را بخوانی
گهی و شارع جهای بر زدان
گهی نوحه کنی با بانگ بلبل
گهی بر در چهای بس دچش
گهی کرده دو گل بر لب
تو بنداری که بگذارم ترا من
بجز بر بام رفتن مکنت نیست

این

٦

ازین مکن شود واجب محالی
زیارت نیست و آرامت به
همه خلق جهان را خواب داده
چه بجواهی ازین سگین
نداری دست پیچ ساز
چو روز آید شوی بر مرغ
چو دایه زین سخنها به درد
چو کوه قاف با من هم کرشد
دل دایه دره او جانش
ولیکن نتان بگفت از چه
چرا ای مرغ زرین دل داد بر
بگو تا دست بینم تو افروز
نه دیدی زمن بسیار گوی
میان تا که بودم بنده بودم
همه شادی تو باشد مرا دم
اگر گل ند یکتا یه گل
جان دادم دل بمهر تو
بسوزم عود و عنبر بر سر تو
کنم در کوه جلا
مرا بود از کاری همی تو
جهان تاریک شد بی مهر
جهان را مدتی بسیار دیدم
که بگذرد و همچنان

شبی تا روز ما همی باز مانده
نبد تا می بکرد نامت بر سفت
ز اکوی که بر نیست آب چه
گد نوبت باقی تاب کرد
که تو زاری کنی و من گذارم
که باشد که شب آید دگر باره
زبان بگشاد گل چون بلبل
که آم خون چشم چون جگر شد
که از دست تو لیکن که جانش
سکن گری و با من تاب
بپای خواب شب چون مرغ نخچیر
بریز سنگ کیست ای عالم افروز
زهر کرده زبانی در دو روی
زمانه ت دل مهر آکنده بودم
تو یاری یک جانی اعتنا دم
چو گل در پر نشید دایه گل
که هر شب همچو ده بار از خواب
کنم هموار بر تو جادو تو
نه از یک سوی آرد سوی بالین
چو دید بوده نداری همی تو
جهان را چو تیر از من ربودی
چه من چو گم و کرانکار دیدم
که سوی خاک داری باز کشتی

شبی چندان بیاید چشم در خواب
چه حالست این ترا آخر چه بود
چه بجواهی زبی ناتوانی
دلم خون شد زناله کردن تو
چو شب را انتظار روز باشی
بشار روزی ترا است می بینم
چنین گفتا که دل بر من شکافم
چنین دردی که در جانم نهفت
بگل گفت ای جهان من کرا
بجان برده باشم دو کار
منظر بر روی سر بر هنه
تو من دانی که من چون زار دادم
نگفتم پیش تو هرگز خطای
بهم شب نیت بی من
خداوند بر ما تو دانی
تویی جان من ای
زمانی شمع بالینت فروزم
خیالی سبز بر روی تو
برار روح تو چنین
اگر چه خسته ایام گشتم
زکم کسته گنبد در دو چو نگار
چه حرص شد دراز و عمر کوتاه
اکنون وقت رحیل آمد

که ستاری زند یک مرغ در آب
بری زادی که دیو تو بود
که در عالم تو یی او را جانی
ندارم طاقت خون خوردن تو
چو شمع تا سحر در سوز باشی
بجز غم هیچ کارت می نبینم
که گوی زیر با تا غم
زبانم پیش کس هرگز نگفتست
نگه داشته سری از نادانی
مشو شرم سکه توانم دیگر کارت
بگو درات دگر خوان تا به تیغ
نفس از زاری از باد دادم
درد و غم نی نشنودی زجایی
بروزم روزنی بودی جو
که یک موی انگند نی مهر سایه
که جانم بر تو می لرزد شب و روز
زمانی شمع بالینت بسوزم
شکنهای دو گیسوت
ز ای مهربان
اسیر چرخ جام گشتم
ز خونیم شیم آید کاه و بیگاه
مرا پیری پیام آورد ناگاه
مرا با تو بهم بگذارد ایام

نه دو بر با بدم الیم آخر   بود این عمر را انجام آخر
زعمرم هیچ دورانی نماند   مرا با ناتوانایی نماند
چه کردن سلیمانم تو آفاقی   مرا بسیار جستی و نیابی
بگو تا از کمی کردی بخرت   ترا می بینی از خون سرنگون تو
اگرچه دوده شد و ناتوانم   روا باشد که درمانی بیابم
همه جیری همه کس ماند ای ماه   مرا زین حال پوشیده بگو کار
بحق آنکه ترا جفت جان ساخت   خرد را کار فرمای جهان ساخت
هزاران نغمه از طاقی برآورد   چراغ از جان نشانی برآورد
جو عنصر بود بیکانه جدا کرد   ز ناپکا نکار آشنا کرد
بحق بریم با کیف کو هر   بناقوس و چلیپا و هم حز
بانجیل و بزنار و بهرمان   به بیت المقدس و محراب ایوان
بجان عیسی خورشید آسا   باهان و نفاداران ترسا
که گر رازیم برگویی نهانی   نهان دارم جو جانش نکانی
بجون دل بزرگ کردم آخر   بشیر و شکر پرورده آخر
نکامت داشتم از آب و آتش   ترا کشتی جنین رعنا و سرکش
مرادر کرون تنت حق شیر شناسد   بگو دردوره زین تا چه کار
سبک روحی تو وا رخم توانی   سخنها بر ابر تو اثر نیست
مرا با تو کنون کاری دگر   بیان می آیم دانشانست
جو بسیاری بکفت آن نکه ای   براندا آن جوانا روی جون
زدستم دایه خوی بر گل نشستش   دلی جون شیشه پروین دستش
فسونکر گشت دربیداد آمد   زدست دایه در فریاد آمد
که رسوا خواهیم کردن سرانجام   چه میخواهی ازین افتاده در دام
همی ازدست بیخ چشمه خویش   مرا افکند در اندیشه خویش
نکذی سینه سال و ماه   چه میخواهی ازین سرگشته ایام
چه رنجانی مرا دیوانه را   که شد دردی عجیبم جان
اگرچه قوت سر بخچه داری   چرا دیوانه را رنجه داری
مرا از دست کاری نماند   دلم درد دو بیماری فتاده
نه درد خویش جران کفت   نکامی کرده باید چیز و بیش
نشیدان درد پنهان توان داشت   نه این دشوار آسان توان داشت
ندانم یا بگویم یا نگویم   کدامین ننگ بهتر برد گویم
بگویم تا به تنکی رسوا بمانم   نگویم هم درین سودا بمانم
بگویم سرزنش یابم زهر دو   نگویم تا بکی کردم درین خون
بگویم در جهان کردم فسانه   نگویم تا کی آرم این بهانه
بگویم تاب رسوایی ندارم   نگویم برک تنهایی ندارم
بگویم سر برهنه شهر باید   نگویم بیش ازین طاقت ندارم
اگر این راز من پنهان بماند   بنتین دانم کز من جان نماند
سخن تا در قفس بوسته باشد   بسان تخم مرغ بسته باشد
ولیکن جون زدل سربر جهید   جو مرغی گشت و از هر جایی
از آن ترسم که گرد ازنهانی   بگویم سر برهنه از زبانم
کنون ای دایه جون کارم   کنایم بل اکر بر تو توانی
ترا اکنون سخن باید نهانی

آشکارا کردن ویس حال خود پیش دایه

که از خود بلیت آنرا نهانی
بگویم با تو تا در جان نماند   که سوز عاشقان پنهان نماند
بدان کین باغبان مهر   برداد کی جون سرو آزاد
زدو دیش یا زیر سیخ ماند   زدرتنگی او کوه درنج ماند
بهر کس خواب بسته جادوانه   بار و طاق بوده نیکوانه

جگراز

٦

جگر از هر دو جشمش تیر خورده   شکر از هر دو لعلش تیر خورده
ستاره دیده در شکرستانش   زمینش بوسیده ماه آسمانش
لب لعلش جو دو گلگون نهد تنگ   ازو در شب بکرده زلف شبرنگ
لبش کردی که حلوای نباتست   جه حلوای نبات آب حیات است
زلفش طوطی خطش دمیده   بگرد شکرش صف برکشیده
جو خرمن مرو صد حلقه کشاده   زعنبر دو دو بسته نهاده
دو لعبت ون دانه نار چکیده   بر سته دانه و سبزی دمیده
ز لعل او دمیده خط شبرنگ   دو سنگ آنکه گلگون لعل در سنگ
برد از لبهای عنجه رنگ و آب   خط سر سبز او جون عنجه آب
لبش برنگ خط جو برنکین زد   بسبزی آسمان را بر زمین زد
خطی دیدم جو ریحان ارمنی   نهادم من بران خط جون قلم سر
خطی جونش بود لوح دل کرد   خطی بر خونم آورد و سرم کرد
خطی دیدم جو ریحان ارمنی   نهادم سر بران خطم جو نقش
دلم جون شیشه زان خط شد   پری دل برد و دل جون شیشه بشکست
پری در شیشه آید وان پری   دلم در شیشه کرد و شیشه افتاد
جو خط او بدیدم زنخ   شدم در خط جو دل در شیشه
کنون کز دست کوهگلشن افتاد   ندارد هیچ سودی بانگ و فریاد
ببین ای دایه بامن تا بری دوی   بگوید جون بری بینم بهر سوی
بالا افشان زلف شبرنگ   ز لعلش روی گلگون برکشم تنگ
جو اول دیدمش در سایه بید   شبش جونش جفته رخ جو خورشید
زمستی از دو عالم بی خبر بود   ولی عالم از او زیر و زبر بود
جو آهو جشم من بی هوش افتاد   ز جشمش خواب خرگوش افتاد
جو گل دیدی رخ آن ماه باده   زباد سرد کردی جامه باده
رخش جون آتشی بر آب دیدم   ز آب و آتشش تاب دیدم
بجست از من دل دیوانه جو تیر   نکه جون دارم از زلفش زنجیر
جو با هوش آمد ز نگاه بر خاست   فغان از سرو و جوش از ماه برخاست
کلاه جون کژ نهاد او و کرشت   همه خون در دل من جون بکشت
جوان سرو روان من روان شد   ز آزادی او انگم روان شد
جو از جشم برفت آن کوه رخسار   دل این جشم او می رفت تا پس
دل لا یعقل دیوانه کردست   کلاه و نعمت و دل بیمار کردست
شدم در انتظار در کی ماند   وزان شکر گلی نه برگ ماند
شب خواب   شب و روزم خیال آن نگارست
به او دستی بجانم باز برده   اگر یک لحظه خوابم باز بردی
همه شب بستر ز من از دستی   که تا بی او گل خار بشتی
کنون تا گشتی با تو بگفتم   چه سازی تا شود آن ماه جفتم
اگر جادو و مشترم کرفت   دلم گر مشتاق آن کردم گرفت
لمو کنج و ان دلبر من بوی   بزرگی کن بیان ما سخن گوی
از آن شاهی که آیی داستانی   وزین گل آن نکردا آگهی ده
برو کو تو عشقی بالهر سا   شکر داری بکل کل شکر ساز
برو کو تو جو سروی تن جو شمشاد   بیا تا بر جراحت مرهم نهاد
برو کو تو جه جای تن جو مرهم   جو دو ده رخ کن جو دو خم جم
کنون ای دایه دل بر داختم من   مرا درمان این در ساختم من
از آن تا بخ جان شد   که کشتی خون ده
جو بشنید آن سخن به   بزه برروی بر جیس
برلبهای حزوی در جهان   که هر گز این نگوید در جهان
   نکهدار جای رسیدی

نیز بزکرا نفسرالوی

ترا یاری چنین در پرده ناز — چرا با من نمی گفتی ز کی باز
نتوان گفت این با دیگری باز — که شرمت باد ای … ناز

بگفت دایه شد در خشم کالخ — بدو گفت ای تلخ زند با تلخ
اگر صد بند شیرین دهی تو — بزین زانک هم … دهی تو

برآمد از دل بر بند دودی — نزاده آتشین با بند سود دی
بکاد دل بند داد آدمت … — ربی دربستی … عجب

دل خود را بصد در بند دادم — چو بجان بستدم سوگند دادم
همی چون ز بهر ناکرده — همی سوگند و پیمان یاد کردی

دگر ره دایه شد زان کار دلتنگ — که گل با عشق نقشی بود بر سنگ
سخن با رنگ از آن … است — با شادی زد و بیرون …

زبان بزاد در فسون کل جهان کرد — که حیله با زبان بند زبان کرد
بگلرخ گفت بگو آورد بندی — که بر شاه کلای برگزیدی

ترا گفت ابم زرک و بند — کرامت دل همی خواهد زنده
ترا شاه مبادا خواهد آخر — نوش خواهی ترا جان خواهد

بسی در نامی ودر کام راست — چگونه آرزو جوید شباب
کسی داند باشند … ابد — چگونه مهد جوید از ستاره

جوانی بجان تن آسانت — همه تن کر همه جانت بگداد
اگر تو تو نکنی زار دو بیت — بگویم تا … شاه سوی بیت

جوان دو نفس و در سوز او نکند — چه بد بختی دین دوز او نکند
مگر نشنیدی این … بر کز — … بنا … بر کز

تو خسرو او گدای بحر آخر — تو شاه او روستایی بجم آخر
ترا خود شرم نیست از گفت — که خواهی با غبان را سوی

تو خود کردن نهی گر گر درست — که با آن ژند در کردن کنی
بگو تا خود که این پادشاهی — یکی شوهر کند اند روستای

شدی زین روستایی جاوکو — که بوده وستایی دکز آخر
تو نوزده تان جان ترای — برو عیدی بکن با روستای

بعالم هست یک طوطی شکر ناب — که چنین کا و بندی جز لی باد
گل بیلت اورا کار بوت — … او ترا گل یک و … دست

نه نیخ طبع آمد از تو چندی — ترا خرمی جی از کاو بندی
که دارد بهلوی دوست کامی — که بهلو ساید او با جون …

اگرزین کار بنده یک دست حل — بجرم کرده ای تو بی اصل
بدست خویش انکندی تو در — سر خود را کمی تا پای بر جای

به خلقی تو چنین آشفته رفتار — که کیک جولی کبرند و تو کنا د
من از هر گل واز … کنم — یکی دوست گرد از هند کین

نوشته چشم از نات دوی — زجون خویش سستی وست
بیدنامی خود گشته … — بر سرای برهنه کرده

اگر آب برنده بیست — که بزو شد کمی زانی بیت
تراد بد هوا دیوانه کرده است — هر دو را با دوست و بر … کرده است

خجل شد گل جنان کر بوی — ز شرم او دستاب از گل فروت
بدایه گفت من عاجز از این کار — بیک سو گل شوم هر کار … کار

اگر بسیار کری کر نکرست — مرا بکسانت ادیکر کوی
جنان سودام و درد … — که دل در سنگ آن نقشی که انقاد

باد اجان من کر سوی ابنت — باد اچشم من کر روی اوست
که با او تو زند کر بیم ابشند — کرد در سنگ داندم باشند

بچشم تو اگر آن … شست — بچشم من جو حوری از بهشت
بچشم تو اگر دیوست در چشم — بچشم من جو مردم اوست در چشم

بچشم خویش کارخوشتن بین — بچشم من جمال یار من بین
مدارای دایه زان د … باز — جو دل او را همی خواهد جه دارم

همی ریزی میان زنگ … — بهر ده آب کی کوی بها ون
گشادم چشم … ماند نهان — ببین تا جند سوگندان بخوردی

که اکنون از ره پیمان بگردی — بگفتم گفتی اکنون تو دانی
کنون با این همه سوگند خورده — ز من بی ننگی پیوند کرده

جرا اثرت نمی آید ز دوریم — که گویم تا بره شاه … یم
نزاده بدم … آهن … بخت — ز دایت دلداری … بخت

همی نوید که در حرفی نکردم — اگر عاشق شدم خون نکردم
نز بکنجی بگو جون گفت … — شدی در خشم و کردی …

بسی عیب من آتش فشانده — جوا بآب برو خوادی …
جو کادم من بکشای … — بجه کادم بی ای تو آخر

بم سری رده ورستم فتاد — جوانی موزه در دست فتاد
در آموزم مردن از خدا … — جو تو بنده نبینم تا خدا …

جو چشم دام بگرفتی مرا تو — گرفتی … نی ای نی وفا تو
دلیری دلبری داتو کردی — نباید … ز من …

بداماج جو خود زمن افتاد — که با تو نان من در دومن افتاد
مکن ای نم زن با من … — که ما بر … دانم کشتی

شدم دریای محنت بت … — فرو گویم بروی از دست توبت
ترا جون مردمان کر … بودی — مرا … کم بودی

جو گره نند جند … باز — بساید برم سنگ … بود باز
بگفت این ورد دنی بخت — بخشم دایه رخت … بدا

جو دایه این سخن بشنید از او — دل خونین برون انگیخت از خشم
بگلگفت از هوا … گرم … — مراصد زانی آرزم کردی

ز خشم خویش چند با دم برآمد — بجوادی آستین بر من فشاندی
سکم کنی … برزنی … — جو کره رود … بانگ آمدی تو

ز اصد بار گفتم گوش میدار — سخن هر گوش کرد و گوش نداد
اگر رازیت باشد فرصتی جوی — … دانی که … دانی … دی

زبان در غلبه باد دم نهادی — دهان بوده برگوش … نهادی
باین بگل نای بود … ی — بر خواری و بدنامی … دی

جو گل باغ شد از جای بر — بخشم دایه جای دو … نشست
بیکی … او … بیکست — بر … تیر …

… والا آن … بار — بیک … خویش آمد بیاده
زمین برکرد … برخ — فلک کرده شد از سوز کرمش

ولیش وآتش تن ماند … — نخورد … خواب …
بداد این سخن گفت و … باکس — که بار من … خدا

بیچاره گار ما فکار او است — همه دفتی همه جایت یار او
رضای … طلب نازند کردی — خدا وندی … نابند کردی

خدا وند … داد با بند گرد آن — بنقلت … داد … گرد آن
دل … خواهد از … تو — کرامت … ی تو

دلارا فسانه گفتن سرخ وروی — جرا گشتی که آورد … گفت
دمی کار … آید جهانست — تو … آنی … زایست

ز غفلت … گم خویش — … بها … خو … یش
ازین غفلت جو بیدار گردی آگه — بشیمانی ندارد سود …

الالای تری مست خوش آواز — ازین خانه که … کن
جرا دیدن بگذار خا — بیجاره … کنی … ا

تو با این آستان بر خاک داری
دم طوطی کن اندر زمان بخواد
بزیر سایهٔ او باز کشای
زبستان سخن در فکر گل جوی
چو باغی خرم گل بادایه برد آب
بگل نزدیک شد آن درخ دوور
دخترا قطرهای خون نهان
شبی تاریک بود و سینه پر جوش
زبان بگشاد گل کای نی خود
بخواهم تا چه خواهم دید از ایام
سر آمد شب چو شمعی چون گرتا
سر آمد شب در این بان بماند
جهان را روی تیر اندود کرده
هم چنگ زبان بام کردون
خروس صبح در پرواز مانده
فلک را قطب کرده میهمان
فتاده زنده دوران قرا
ستاره جادی نخ و ماه در بند
شده اسکندر شب را سیاهی
فتاده زنگی شب سرنکونسار
بسوی مرغ شب این منتظر
شبی چون روی زنگی بر سیاهی
کلید صبح در دریا فتاده

زاری کردن کلرخ ... و آگاه کردن ...

گلا خوش کن وزان تیمار کاری
چو سوسن ده زبان شو حال کوی
وزان خورشید طلعت سایه برداشت
که برخیزد ز دست آن ایام
برو شد خون فشان گرینک
ز بی صبری نشد یک لحظه خاموش
ز بی خوابی شدم از دیده غرقا
که من نه خواب دارم نه آرام
چنین در سوز ماندم تا سحرگاه
چو شمع از آتش دل جان بداده
زمانی تا بعد گاه دود کرده
فتاده مست سر در طشت خون
دلی را ز آتش در خار برده
فلکه قطب بر گردون گرانی
زبان برید مرغان سحر را
سیاه روزه عید ورا در بند
نهان چون خضر مرغ صبحگاهی
نشان داغش آکره بیماد
همی چید او دری زین لانجم
رسیده زنگ شب تا پای
جهانی کره بر بالا فتاده

جهان بهرای کان باکان حلقه
دلش در عشق آن گل غنچه می سوخت
چو دید آن آفتاب لعل از آن
دلش را شعلهای آتشین برخاست
تنش را در آه شد همچو سیماب
چو شب شد از دو چرخ عشق بر ستاره
ازان خوابی بچشم سستاید
مگر خوابم بیت انکیدد آب
سر آمد شب چو شمع از سوز مانده
شبی بود آسمانی خوش بخشش
سرا گردون نهاده بر آن انجم
نهاده بند بر پای ستاره
کشاده زنگی شب دستها را
شباهنگ فلک در کور مانده
سحر شب صبحدم دم در کشیده
دمیده چشم اختر نیل در چشم
ملکره بکرشان صفت برده
سیر پوشیده و دو دون سپیده
خان شب نرک سرزن
عروس صبحگاهی خورده رنک
تو گفتی صبح را بر دای سم نخست

ز دل با غنچه خوش خطا که داری
بسوی شاخ طوطی ره بخار
بیک تا با تو افتاد ند خو
چو شمع از آتش رنج می سوخت
چو شمع از آتش دل شد گدازان
چو موم شد دلش کرا آمیز
جگر دره آرد در هوا تاب
چو آن شب ماند از جای از دور
که آب چشم خوابم در ربا ید
که بر کشاد آب چشم بی خواب
نخواهم برد جز تا روز زنده
شده روز قیامت همچو شب زخشم
رخ ما گشت شب انگشت چشم
درافتاده مودن از مناره
دعا گفته کرده حلوا آرد اند
چراغ آسمان شب کور مانده
بلای را عالم در کشیده
پلاس شب کشیده نیل در چشم
همه دادوی بهشت خورده
فتاده جا در جاه زید
بسوزن آنزن آمو چون توان دوخت
فلک تا ماهیان در جانه سوک
ز سنک آید برون واز هم سست

فغان از دست

٦

فغان در پیش گل کای شب ناز
بوحش ماند ام در محنت شب
بکاری هیچ از ان در می بخیزی
چو صبح این سیه روز بیک کرده
هم شب و این گل را کونی صیاد
برکار رفت و چون گل را ذکر کرده
بگل گفت ای شده در خون خانه
چرا بیت ... لیت بی تو
ز دوری آنک ماندم چاره کار
که نه چون ترک نام و تنک
نکار در تو رسد سنک قلاده
نقیل و قال را فسون و فسانه
چرا گفت دل بر خود نهادم
جوابی مرغ وادی از لیلی
زهر بر شور و خبری در افتان
... دلش انکار کن
بود بر سنک زن آن سیم بر را
بجان این سر زنجیر باد
بی تا دوج لعل شکرتان
بین نامت باد اشک کرده
محبت کر آید روزکار ی
بی آب حیوان ز کر فتاد
بنای کر برد همچو تیغ او

دری بکشای و با من خوش زمانی
مگر شب طی و روشن دو مهتاب
کلم بستان دو روز رستخیزی
کرفت از کار کار سر بیرون
وزان بیهوشی او را بوی سر میتاب
بسی بر خم زد و بسیار گریست
بجانم سیر گردی از جهانم
که نام مجنی سایه ی تو
ز برک آنکه کل ماند چنین زار
بخاری برین سر سنک خنق
چو تو بر کار افکندی تباده
قدم بر رونش آرم زناشیانه
زبیش نخم چشم بد فتادم
شده آکنون بدین نیکو عیبی
مکر این رشود پردست شاه
فسون بیهوده سخن در کار مکن
مکر کل برامیزد شکر را
زکل بیرون ز در گل کریا! و
کمند عنبرین و کشتان نفت
خط مشکین او خطی جکر سوز
کراز بهره داند شهریاری
کرو آید ز تاریکی بغداد
کل جوی ... همچو تیغ او

تو ای شب کی ز روز رستخیزی
دم تا چند بیان داری ای صبح
جواز معروف نامعلوم ای صبح
چو کرد نیل شب انشا برخاست
نی آورد طاقت دایه بر
بپهلو در بر آن سر بکرد ید
سر مای بیان خون بماند
مهربان من که من چو هم در ...
ز دوست آن کار افتاده
چه فرمای مرا تا آن کز من
کنون چون دوست ...
جو گفت این در رخ دمساز
جو تو با زنم شدی کارم بر آمد
چو کار افتاده شد وگرداند
ازان باری که فرمودان والیمن
مکران مرغ را در دام آری
بجوش آید از دماغ من جوانی
بر او باری نکو کن روی بیرون
یقین تا دوستی با جای دار
بنای عید ز روی بنکوای
چنین بسیار از جو کردن
چه بهر نقد دارد رشا
کنون برخیز و داغ برکیر

چرا آخر شب که در بخیزی
دمی بودن اکر جان داری ای صبح
کشاده است وصل بی من صبح
جو یوسف روی بیچاره برخاست
که کلرخ تا دل زلیخون زیر
میان خاک و خون در غلطید
زری ماهی کنار خون فتاده
فرو ماند چو مرغی بی پر و بال
بیک افتاده دو خو ماندم باده
که فرمانت از سایه جان کنم
بکو تا من برآرم از زمینش
ازان گل جو غنچه باز خندید
تمام را جز دادم درا مده
بجان ستاید از خسرو شهزاده را
برو خوان و بداش کنون تلبیس
ورو پیغام نزد یک گل آری
بجز بی رونقی کن دور ...
که تا خود دیده آن روی پر کن
لب شیرین جان از برای دارد
که روی او خطی دارد ز نهای
عقیق از سنک زاید مشک نیز
ز آواز تا بر جکر خوای
نیم من لاله از گل داغ بر کیر

را می‌باید این معلوم کردن
چنین این کار من آسان نکردن
جفا کردم ترا ای دایه بسیار
چو صبح روز خیزاد بجای
رخ چرخ فلک زنگار گون گشت
بران ایوان مینا جلوه گر شد
دو دیده بر کنار راه بنهاد
گهی زیر گرفت و خاک بوسید
چو روی دایه دید از سایهٔ گل
چو دایه روی او [illegible]
بدو گفت ای چو فرزندم گرامی
تو خود چون تاب آری [illegible]
جوانی تو جوانی را طلب کن
که بس خواهرت شد [illegible]
چو بلبل کشید از عزت [illegible]
بدین خوبی که داری چهره آخر
که دید آخر چنین روی چو خورشید
که دید آخر چنین زلفی سرافراز
که دید آخر چنین خالی [illegible]
دریغا چون تویی تنها بماند
کنون تنها چنین نگذارمت من
دو زلفش از نگین بر هم شکست
فتاده بر رخش از مشک خالی

نخواهی عاقبت محروم کردن
برای جان ولی جانان بکن [illegible]
نگار از بی وفا این مایه بسیار
زمانه روی نهاده [illegible]
درفش ماه رخشان سرنگون گشت
سپهر نیلگون چون رنگ [illegible]
میان راه دام ماه بنهاد
گهی در کرده حقه پاک بنمود
بخدمت رفت پیش دایه گل
ببوی گل که نقش [illegible] دست
[illegible] یک ماه کم [illegible]
بتنهایی چنین در جهان
شکر خور بوسه ده بی کش طرب کن
[illegible] می بوسه کن جام
که آواز خوش و روی نکوست
نخوابان چون شدی بی بهره آخر
که پنهان داریش چون سایه پیدا
که از خواری بر پشت انگشت
که بر جسمش شده چون حال [illegible]
به تنهایی درین صحرا بماند
بهشتی روی حوری دار [illegible]
هزاران حلقه در هم شکست
[illegible]

زخود گفتی که سازم چاره تو
مرا در دست گیری یاری کن
[illegible] ناز چون گل هیچ [illegible]
گلاب از [illegible] کرد [illegible]
عروس صبح زرین پرده چین
[illegible] آمد ز منظره گل
بساط حقه بازی باز کرده
[illegible] بانگ [illegible] می کرد
[illegible] بود چون سبزه [illegible]
نشانده پیش و افسون کرد آغاز
[illegible] چنین چو آمد از [illegible]
[illegible] جهان
[illegible] کش لب [illegible]
چو گشتی مست بر روی نگاری
مرا افسون [illegible] چون نو خسروی
که دید آخر چنین خطی شکر [illegible]
که دید آخر چنین لعلی گهر ریز
که دید آخر چنین چشمی [illegible]
که دید آخر چنین قدی [illegible]
بخوبی گر چه مخدوم جهانی
پری چون سیم قدی چون صنوبر
دو لعلش گهر از یک [illegible]
[illegible]

[illegible] بر دل [illegible] تو
[illegible] لداری کن
[illegible] دایه [illegible]
[illegible] شد در کار خون [illegible]
برآمد چون یکی طاوس [illegible]
[illegible] باغ شد در سایه گل
ز هر نوعی فسون آغاز کرده
[illegible] تا آلوده می کرد
[illegible]
بحیلت جادوی را داد [illegible]
چنین وحشی مباش و [illegible]
که [illegible] تنهایی جوانا
که فردا را امیدی [illegible]
[illegible]
[illegible]
که خطش [illegible]
که بر لعلی [illegible] شکر ریز
[illegible]
که سر بر روی [illegible]
چو [illegible] محروم [illegible]
[illegible]
یک دانه درون [illegible]
سیاهی در میان [illegible]

دهن چون پسته خندان
کنون چون یافتی [illegible] کام
[illegible]
[illegible] کام
[illegible] زیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
دو زلفش [illegible]
[illegible]
[illegible] دلبری [illegible]
چو بگشاید [illegible] از کام
[illegible] افتاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون خواهم که یک [illegible]
زمانی [illegible] دست [illegible]
ز عالم همدمی [illegible]
بدو گفت ای [illegible]
ز موی همچو [illegible] دام کردی
جوانی [illegible]
[illegible] کاری [illegible]
[illegible] بر سرم [illegible]
[illegible] سوی

شکر بر لعل او دندان گشاده
[illegible] بر دل [illegible]
[illegible] کردی
زبان در کام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نقش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمانی [illegible] دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو کل [illegible] کار [illegible]
چو کل روی تو [illegible]
ز دولت بود [illegible]
[illegible] بوسه [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون [illegible] این
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] آن استاد [illegible]
[illegible] باغ [illegible]
[illegible]
هزاران [illegible]
[illegible] قامت [illegible]
رخی چون گل لبی چون [illegible]
بگل [illegible]
[illegible] اقبال [illegible]
وزان گیسوی مشکین [illegible]
[illegible] دارد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کرا نیکوست نیکو کار فرما زنیکو بیش برخورد از این باز
بهر نوعی که هست آن آز خوشتر خداوندست و هم فرمان بدبخت
مرا با آن سمن برنیست کاری که گل را همنشین باید بهاری
چه کردم که شمع عالم افروز مرا با گل نه عیدست و نه نوروز
چو من برده ام آن دلفروزم اگر با شمع برم تو بسوزم
کجا دارم امان از من جز گل که جز من خار دره علوه بی گل
بروای پیر جادو فسون ساز که نتوانی شدن برمن فسون ساز
بروای عجب یا نسبه که که هم مرا دادوست هم
بروای مرغ دلکش بر جادو که رنگ آن ندارم هیچ بهاو
بروای شوم سر و او تلبیس که دردستم به چشم بودی زابلیس
جوانی سیر بخش بحر دود از دایه چو گفت و گل بر و ما ند
بهر زلفت ای ناشریم آخر شدی در سره کوی کرم او
شنوای ز دیده آب بغشه نوازش بر اگر بینم جوابت
از این صد باد بربن اکنون نیادم برتو صد باری و لیکن
بین کار جهان کین روستای دیده در جادوی برمن کرای
جو جادو ام نکویم بیش با تو نمایم جادوی خویش با تو
جفات زیرد ام آدم نردی که برگفت صد کردم بکردی
جان کردی اگر کبریزی از دام که می خوانی حکایات را بعد ام
می نمای ازنهور دود برمن چنین نکر بختی خود در من
اگر در جادوی مردی نه بیم معلق می زند دیو از نهیبم
اگر کردم ملعب مکر مشغول سر اسیم شود از مکر من غول
اگر بر ره نهم دامی تلبیس زنیم من بنگ کر بود ابلیس
نگیری نرد کار آخر من کرایم ز گل یاباش و کرنه من تمامم
بدین زودی جان کشتی تو با من که جنم هر زمان کشتی تو با من
زکفت دایه هر زن خاموش نداشت آن یک سخن را نبود دانش
نمی خواهد که اینچنین بگفت زکفت دایه هر زن چنین سخت
زخود می رفع دادا از دایخانش نداد آن یک سخن را یک جوابش
جو دایه دم نمی زد هرز از بیش برون رفت و جدای دادش از خویش
جو بیرون رفت دایه بر جکر داغ برجست بیش گل آمد از باغ
نشسته بود کلرخ دیده بر تو ولی برخاسته دو چشم بر دود
همه خون دلش بالا گرفته گنا داد و زدریا خون گرفته
ز بی صبری ز دل رفته قرارش زمین بر خون ز چشم سیل کارش
زبان بگشاد کای دایه کجای چرا شاد گل چندین نیای
الا ای دایه آخر دیر کردی مرا از زندگانی سیر کردی
الا ای دایه چندینم چه بودت نگر در راه دیوی در ربودت
الا ای دایه بیسی جسی در کار نمانید فرستادن بهر کار
الا ای دایه خوابت در ربودت و یاد در راه آبت در ربودت
الا ای دایه تا کی اینک دانم بگو تا کو بره ی من بدانم
بگو تا این تن آسانی تا کی بگو تا این کرانجانی تا کی
جراست ای دایه چندینی قرار که خون شد دلم در انتظار
مراد بری زپیری یاد کار که سوزی بخت سودای نکار
در آمد دایه و گلرخ خان دید رخ گل همچو برگ زعفران دید
بگل گفت ای عزیز و جان ناک نه بردی پیش ازین زیان تا ک
چرا آخر جنین شوریده گشتی ز سر تا پای غرق دیده گشتی
چرا آخر جنین در خون نشستی ز خون دیده در جیحون نشستی
چرا آخر جنین حیران بماندی در کار خویش سرگردان بماندی

جرا آخر

٦

جرا آخر جنین ناخوش گشتی زگل جو خاری در وی بیش گشتی
مرا امروز رسوا کردی ای گل بر سوایم بیدا کردی ای گل
کجا دانی تو خود این ناروا رو چه ناخوش گفت با من چه جفا کرد
گرفتم طالع آن روشنایی سری بر دارد و در کل جدایی
نتوان گفت با تو آنچه گفتم ندارد زگل جدا آنک گفتم
در اول از جفا می زد و گلزن در آن گفت خشم آلود خاموش
اکنون کر صد سخن بر سد برانم کی را باز می ندید جوابم
کجا دیوار را گر گوش بودی سخن بشنودی و خاموش بودی
روا است از سنگ کنا دواد سخن آید ز دیوار و دار و نه
چو رویشن گرچه هر روزه زبانت زگل دارد حیا خاموش ازانت
چنانش یافتم در سرفرازی که نتوان باخت باوی هیچ بازی
اگر بر جادوی برخم نشینم جو خود را ساخت خم کرد نشینم
بگفتم صد سخن زین و همینی نرد بکیدم که سنگ امروزات
جو بر اداغ باد نیست سری دارد که باد مش در کلات
سبک سر بود چهره زرد کرداو جو بادا از من که نشنوی گرم او
جو دایه این بگفت و گل شنید جو بادی انتش در سرد وید
دو چشم نرگسین او ازین سوز ز نوک مژه از خون شد جگر دوز
هزاران اشک خون آلود خونریز فرو بارید از مژگان سرتیز
بر آن سان برد لش افتاد جو … که پیدا شد ز هر مویش جو …
سر زلف جهان آرای برکند بدندان پشت دست انگشت بکند
بغایت غصه سیکو خون بهر … که با گل این که آمد کرد بهر کز
نا سنگ آتش و مژگان تیز سر ز دود و نا امیدی جانش بر خست
زبان بگشاد و گفت ای دایه تنها شد در خون جان من بیکبار
یکی از گل جدا گر گل جفا کرد که نتوان باز از خود جدا کرد
زدستم رفت کارم کارم از آب دلم خون شد مرا ای دایه دریاب
اگر کاره لم ما در نیا … نشانم از جهان دیگر نباشد
دوین اندوه جان از تن برآید جو من رفتم گرفتارت باشد
نیرم تا جهان بر من سر آید پشیمانی و خونخوارت باشد
بدست خود چو گل را کشته باشی جو گل در خون ما آغشته باشی
زگفت گلرخ و شان گشت دایه ز … چند چو شان گشت دایه
بگل گفت ای خرد برباد داده …
جه … شوخی او سخت … ندیدم سست دل تر از تو کاری
کسی داسر فرو آید به … نیاید باسران سرتیز هرگز
تو دانی زانک من بودم ندیدن دگر هرگز بخوام گفت این بی
بسی گر زشت طلبا نیاشد زمین سر رشته این وا نباشد
نخواهم نیز ره پیمود دیگر بجز کشتن چه خواهد بود دیگر
زکل این خاد بیرون چو نکردم جو گل را بین نخواهد جو نکردم
ترا این بود کر جسند آخر کی آخر بر کلو خست نیذ آخر
نمی خواهد ترا کار جهان تنگ گرانم گویم آخر در جهان …
… نامی جهان تنگ کسی بر دی دعا دادم از تنگ
جو نا بستان بود بی چشم تنگ هوای هر زنت چه دل …
جو باغ از برگ ریزان … هوا ب بر که آخر زرد گردد
تو ای گلرخ دولت ای سنگ … فرو … از بر گلر …
تو ای گل شنگ جادوی دام … شود در حلقه آن خط شکن
معان باد از کردن چند از اگر جان جان از تن برآید
جو میدانی که هر غم … جرا اندر … بیکر …

درآغوشم فرو کوید بکوشت
جه شد داری جه داری تنک بست
بر هر شو داروی خبر آ ه
اکر داری همی خواهی سروسنک
کیرد استخوانی در کلوت
شدی جون بلبلی بر کنده حالی
کرنخواهم که در عالم نمانم
عرقها زخشم و خون از جشم ریخت
کهی این سنک بشکستا آن خشت
سیبدی رخت بر دوی سیاهی
فرو افتاد در شب شب تار روز
برو زاندوه و تمارش بودی
زتب دل را زبانش آتش کرفته
زبانش و رود او از کار رفته
دلخ برجان من سیلاب سختی
جو ابر خود نکریم جون بهاران
کرجانم زرخ خون دارد و دلکار
کرمی جو شد زخون دل داغ
برو درخون نراد کرد آمد
زامت جبر کرد از بیوذی
جوخ سردم کی مردم از این کار
کراین محو نیستی اخر نسنج
جکند اشک جون خشان زار جنم

درآغوش دل ربود و ربوده بر
جو خیت این کار اسبی تنک بست
راز تو نی خبر کوی و کریاد
جو برسنکش زدم ای عند لیب
بخندی لاجرم شادی برو بت
کل از دیده لب از خنده خالی
زی شهزاده کز تنکت جانم
عرشی کل کلاب غنده جی رنج
زجندان کریه آن دایه دلبند
براند آفتاب از برج ماهی
کل عاشق دل بر رسته در سوز
بت شب رخ جدارش بودی
زشور دل زبانش آتش کرفته
زخشش رونق و هم از رفته
جنین تا بهر آتش نشستی
یا رخ کشت کل جون سوکواران
ای دایه از حال من آکاه
نرم وای کوجه درد و دود اخ
کنون کاری کی برجان من آمد
زصد درد به یکی کر بر تو بودی
شبی بشم جو آتش کر کنار
ولا یعقوم درد ست من است
زبار آکر کم از عشق خاموش

بماید با اصلاح این کار بر کرد
ولت کر برفتاد بر نشینی
زدی عرق تیز سنکش دل آمود
کر برعابد جکانی رونق زوذ
لب شکر کز دیدم تیز خندان
درین ایوان بزن کوی شادی
کل از برک آبی شد زتشویر
زمانی صبح خندان بود بر کل
زه بر قبه نیلوزی سر
بسبزه حلقه سر در بود او
کر دوده رو دیکتا نان خورد او
ولی حرف نیز خون و دید جون
فسرده اشک بیوراند م
جنکل کشتای رخ درجم ماه
زمروان شتم دار آموز تول شم
کر ده اوفتاد ام از تکین من
کر جشم جون انکبار رب
جوان و عاشق برنج شت
از بس ده کو هنز کردی بکاره
بسخی جند در کوی بروم
بر آمن سکه بر بود بو شبنم
بیارم داشت جانها جان ارزود
سرشک بار از زاده تخته

نداود با تو رونق کار هر جز
جوابی تنک بسته می شنی
جو سیمابی شادی رخ بر افروز
بخندان لب بی حلوای نغز
بر تا از لب بماندی اندر خند
جو دوسیدان دسرای شادی
جو دایه این سخن کرد تقریر
زمانی شم کریان بود بر کل
جو بی دن کرد خورشید منور
ززیر برده جون جهره نمود او
ودا که بخان بر شد دو راه
زیک ساعت تراه و نه دور
فتاد عکسی بی صبری از رخ
جو دایه دید کلا آن جانانه
زمانی زمرد آن رو کرد نشدی کرم
کلو آن زاری کریم جنین من
لی ای کریم جنست برت
بکن ای دایه زین بیش من سبر
جه کر بیک درد بی دردی بخورد
نشستی جش بی می زخودم
جه دل بربوده عشق آسیب
اکر خواهم کز بهان دارم این راز
جو دوم جانه و عشق و هم

سر بدم که بدم بد جانب
برو در دی بکن بهر خدا را
جه موم از کرمی دزعنی بدو ره
دل کز برون آورد ازین آه
بیک عرب بجزه کهر از سنک
برو زی بیش به تو ان زار کرد
جه محزن داکنی بار او ل
سخن بکت تاب جهین کرد
جه دوران کار این خوام اکنون
ماکه بود بهر جانه خواب
جوان جون دید روی دایه بر
یا بنشین وهی بتنها نوش
سر و دا نو دم بانو آغاز
جو کر کی کسته باذی حنظل
بس اکه دایه آمد درباعات
تو میدانی که جون کل بکری
جهان اسک او شهزاده بجنت
بروز جان بر دای این کار ابتر
مرا کوی که رنک خونیشتن کی
نیرس بر دایزاز بیش تن دار
مرا با کل بهم بهلوی این تخت
جنین عشقی عصر و زمانی ازینه
ببانذ دایه بیش کل کر بار

نکرده بذبیه زبند این دل زد آب
جنین یک و کر آن شب وفا
بکه موی نهی نقش که
مکر جیری فرو افتد ازین کار
بک ت و رنج ننک از سنک
همی بکو بس این تو ان زار کرد
زنی آی مکن ادرش حنظل
کر باشد ایر اول زان سخن کرد
لب ای قد کر ما نوش اکنون
بس بر کل کند بر لب آب
زخنه نکرش آمیخت با تشر
جو من وزدی کسیک بر خزد
بکشی کنده فزان آمدی باز
مکر سری نکرد مسا بادل
بدو کفت ای برنج ما از اشنهار
برین ها او سلطان سرو بخت
اکر کل عاشق است افتاد بخت
ولی بری ورطلاح لدارد ای
اکر خواهی و کرنه کار من کن
جنین سکه کردن بنکه و بفشه
بی از بیش که دم دوی این جت
جو دو بستم تیغ بکنای ازین
و جشم او رحم کل کر بایذ

دل کنم نکرده سر و ازین رد
مکر آن سنک دل دل نرم کرده
برو یکره و کر سنکی جدا از
بکاری نیاید کار دادات
نکر و بخته بر دکی بک سوز
برین دریاس مجوی حلقه بجوی
بشد زود و رو آبزخ زبردو
بنکل کشتاکه دلتم باره یکر
بکفت این بروزه آمد زمنظر
زیانی از بر و تنها نشسته
بدو کفت ای بتوی تو اب
جو بی آب ای نی تو امر و ز
جوان آمدی ای دایه بیر
مرا کی جوت بخواهد باشد
یقین است دان کر تو هیچ کاره
تر اخو ابذ کی شهزاده آخر
ولی بنکو سل یزیر اصحاب
زبان بکشاد بهر کای ای
جه کار مکنید تا کون بر
بیاری بت این جون سنک
بکاری حرس ابذ کر ما کا
جو دادش این جواب جانی
بکل کفت ای بروز یکانه ادی تو

سوکم و مزن بر آمن سرد
نکرمی هم جو موم نرم کرده
کلوخ ار بوزه بکن ز سر باز
نباید کرده را بار یار است
نیاید بختکی میوه بیک روز
جو زنجیری مکر رام زده
کسی نزد یکم آید یو بر
زسر کیرم هم است کارد یکر
زبیش کل جبین آن سخن بر
بر شهای زنا جنان بر ست
جو ابک طبل از دوری تو اب
بکن بد ستی اشت بهجان آورد
کهمتو آن زد جو کو جاده و بند
کر در شب بود کر باید باشد
جو شهای نیانی هیچ بادی
کوی بر و بتوان داد آخر
کرجون بر در رو سبز بر و آب
بیمنم جون تو جاذی هیچ طلب
بدست عاشق آیم برون من
جه من بذی برون خنک بن
کرو بیرون توان آمد بنجا بم
بسی بر دابه زتخت رسخت
کر از بکانه دیوانه تو

ملامتم

درین سودا چه دیدت سوخت / که اینم بتیغ از جفت سوخت
مرا بگذار خود بر دام بستی / تو چون با صیاد در گوشه نشستی
منم بر تخت و لحنی سر فراز کرده / ز من خود زمانی خویش شکر کرده
تو دانی من از آن خود شنودم / دمی بستدم و خاموش بودم
بیاور در میانم ای دلبر تو / که من خود دنا برون آورده ام از تو
همه شادی و لنگی آورده / ولیکن چون چشم سوزن تنگی آورده
عروس آسمان را جواب داده / عروس صبحدم را آب برده
همه شب از دل افتاده در کوی / چو هر کاری به ری کشته رسوی
کای دل چون من خورده ای رنجی / آخر کار خود کردی درستی
اگر کیمیا چه درد عشق و دست / بسی خوشتر بود از هر چه هست
همه گلها ز گل آید برون سر / گل جانم ز دل آید برون سر
کجایی ای پراچید شیخ از تو / که تلخم بیشتر من بکام از تو
تویی خورشید غرقه مانده / منم چون ذره از تو دور مانده
تویی چون روز با نور الهی / منم چون شب سیه در سیاهی
تویی چون گل سر بر چرخ برده / منم چون کاه زیر پی سپرده
تویی چون تیغ بر جان گشاده / منم چون تشنه جان حال داده
تویی شمع جهانی بر گشاده / منم پروانه جان بر باد داده
آخر چون سحرگه از بر خاست / ز باد سرد گل زباد بر خاست
همه شب بیا نخون بر گشت / بهر دم بند عشقش سخت تر گشت
بآن دم صبح چون دایه چهره / بهر دو روز ابر در دیر چون شیر
چو شد مشرق در مرغ [illegible] / بر آمد ز مشرق چتر زرین
چو گلهای از ضعیفی بتلا گشت / هوای هر دو تن چون کوه پاکشت
تیغ همه گل بکشم از تو / ز جور تو سپر نگذارم از تو

بسالوسی رگ جانم گشادی / بعشوه نان در انبانم نهادی
چرا باید کشیدن ناز و نار تو / که من زین عالم این را ندانم
چو حلقه بر درم زد از بخواری / چو خاک ره شدم از بردباری
ز بهر زر باید من حصه خویش / برو اکنون تو خود کو قصه خویش
از آن ناخن دل گل موج خون / که زان موج از چشمش فرو ریخت
ز سوزش شکر در دون رسیده / از آن آهو چون چکیده
نماه آن شب از آن ماتم رانده / ز دانم صبحدم را دم برانده
بجوده دل سروری راز بگفت / خوش دل بهم اسرار بگفت
برو در عشق جانان ترک جان گیر / بعشق دیده بس کر جان جهانگیر
کلید از عشق در جانم شکسته / ولیکن از چشم جانانم نهفته
چو من در عشق مستی خوش نشسته / که چون در سر خفتن آتش بنشسته
تویی شمع جان افروز پیوست / منم پروانه جان بر کف دست
تویی چون ماه جا بالا ایستاده / منم چون سایه بر خاک اوفتاده
تویی چون باز خوش دل پرنده / منم چون مرغ بسمل پر بریده
تویی دریا بر آب ایستاده / منم چون ماهی از آب اوفتاده
تویی چون آب و آتش داده داد / منم خاکستری بر باد داده
دروبستان دعش بر زجان [illegible] / مکن رحمی بکن کر جای آن هست
سحرگاه آخر بر زده از دل / که گل را بوی خون می آمد از دل
عروس آسمان چون پرده در شد / سر دوشش بزیر پرده در شد
جلید شعر طلاق ستاره / بکام درکشید آن کاه پاره
ز تشنه دل رخ گلرخ جان شد / گرد و بیش چون دو گل زعفران شد
چو دید آن رخ با آب که از چشم / که ای در عشق آب رفته از چشم
زنا خوشی چرا تو چند آخر / شوم بر بام و بندم پشت آخر

خود در

خود دور بود و بلی آورده ام تو / بکو بندم بجا آورده ام تو
اگر گویم مکن جانان کینم / جهی اوست همی تا آستینم
که گفت گل بیفزا باد کاش / همی در اوفتادم تا شاش
نگردی اکنون ای زلف بر دوش / اگر شد و بد خرابی باز دوش
نباید تنگ ای بدنام آخر / تو خفت کن مرو آرام آخر
جهان بین غم جهان چون بیخ آخر / دلم بگلشت چون بنشینم آخر
چو شد بر بام هر بود دو باغ / بیک دیدن نهادش بر جگر داغ
چنان دل بسته او شد بیکباره / که باران بهاری بر حت بباره
از آن شکر جنان دهان فرو برد / که دندان گیتی تا جان فرو برد
قضا رفت قلم تقدیر رانده / شد او تا جاودان زنجیر مانده
ز عشق گل جهان شد عاجز از وی / که شد چون گل ز هر عاجز از وی
چو دل بر در در پیوند نی آورده / ببوی زلف گل در بند نی آورده
زبند و تاب و پیچ حلقه پر دوری / هزاران حرف شکین در وی
ز مشکین از جیم و میم می ریخت / چو دال ز [illegible]
ز جیم و میم او دو همی خونریخت / الف تا بی ز عشق بجد [illegible]
خود بگفت ای دلم زن آخر / همی آن حسن بر هم زن آخر
نخستین حرف ان بجد از معانی / کالف هیچی ندارد تا بدانی
ز زلفش چه شکنش سیاه شد / کشید کاف کژی در زبانه
میان بست بعشق او در اوراق / نشان لام الف از قاف تا قاف
ز دل ابجد [illegible] هر روز بخواند / چو وقت عین عشق آمد فرو ماند
چو دل ز ابجد جان برگرفت او / ببین عشق لوح از سر گرفت او
جان عشق گلشن دیگر آورد / که هر مویش بعشق اقرار آورد
ز عشقت این همه نو جهانرا / ز عشقت اتصال جمله جانرا

برون ناکرده سر از جیب دردی / سری دامن کشان از پای درد
کسی گوید تو گل روی بهاری / که تو همچون تن گل جز خاری
بود کی ساخ سوز و شور شیرین / که با بلبلم از دود خونخوار
ور آن نبود زمانی باید دیگر / دوی بام و سازی کار دیگر
گلش گفت ای شده ای گل گلزار من / منا بیم تو بود و بگزین به از من
ولیکن از عشق هر روز جوش زد / بسی کام می شد دوش زد
نتابد عشق من از ما بر داشت / دل هر روز بیزار و آه بر داشت
برون افتاد چون آتش زبانش / ز حیرت آب آمد بر دهانش
ولیکن دیوانه ای زنجیر او شد / مردی گشت در لعلش مراد
برو چشم روی دوست دیده / رخی چون برگ گل بر دوست دیده
جهان چند انکه رخ از آب می زد / ز سودا درد لعلش طوطی خود زد
چو هر سر حلقه زلفش جان دید / دل چون نگینی در میان دید
سیاهی بود بر که حرف کوی / که بر بند بر شکرف کوی
از آن گل خود شد جیم تا میم / که بینی ملک جم داده در اقلیم
ولیکن بگفت بر عالم زند من / چو جیم و میم او بر هم زند من
دلم هر [illegible] عشق [illegible] / نهاده انگشت در لعل آورده دید
ولی ز لعلش الف [illegible] / کمی بر کمی بر [illegible]
بسی دل طره زلف بخاری / بطانه دوخته در خود نه کاری
چو جیم جعد را آورده در پیچ / هزاران [illegible] در پیچ
چو تنزی عین [illegible] اوج [illegible] نهاده / ز عین عشق [illegible] کام نهاده
چو دل مقصود مقصد شد آخر / چو طفلی ابجد شد آخر
ببین کار دیار عشق خدیت / که هر دم صد جهان بر هم کند [illegible]
نبود یک ذره که عشق آخرت / نبود ی ذره بر ده راست

دمی در عشق گر از جان برآرم / از آن دم صد جهان طوفان برآرم
از آن دم دان که مرغ صبحگاهی / بعشقی می‌زند بر خود گواهی
وزان دم دان که بلبل در سحرگاه / بصد زاری زند با عاشقان آه
وزان دم دان که مرغان بهاری / بشادی گشته از گل بر زاری
وزان دم دان حضور جاودانی / وگرنه مرده‌ای در زندگانی
اگر خاص است صحبت با رسولی / که بهر تو بود [illegible]
تراز برگ سودا رفتن است / بجایی که خطر بجای نزولت
حضوری که نداری جاودانی / چو بودی غافل و بیکار آیی
که گر عشقت آمدست ماندن / چو دستی مثل خود بر [illegible]
نه با آن رنگ کالای تو [illegible] / نه جوانی بخود از خویشتن باز
دمای عطارم اینجا فرو بند / چو گوی در سودا فرو بند
لبی کو بر دیوانه آرد / بی اسرار در افسانه آرد
فسانه بخت کلکان نهان / فسانه گوی کین چهل فسانه
الا ای مرد دریای معانی / مدارا زیر گیر معنی چه نمانی

دیدن گل خسرو را از بام قصر و عاشق شدن بروی و فرستادن گل دایه را نزد وی

فلان کز نور بوده داری / جزا از بوده بیرون نه ساری
تا دو سبزگان بیاید مستند / بگو کز بوده جان بیرون فرستند
از جای آن دو سبزگان را / بجلوه آدم آن بالکیر کار را
عروسانی که در عشقند مست / برون آور بیک روح و سکینه
ز در جلوه ده نوع سخن را / که هر دو سنگ انگشت چرخ کهن را
چنین گفت آن سخن‌پرداز کهن / که از شاخ سخن بودی سخن بر
چو گل کو بر بهر زنگاهی / سپیده شد روز بهر از نگاهی
بیفتاد اف گل کان رخ [illegible] / به بام افتاد از آن خورشید [illegible]
دکاکین دام و دانه برداشت / چو دانه بزمین از جای برداشت
چو مرغی منزلت گشت با [illegible] / که چون فتادش رخ در دام
دهان بر خنده بیش و آمد / چو خندیدی بیش پای آمد
ز انداختی بیرون می‌جست / رخی از لب خندان دلی خوش
رخ چون گل او گشت [illegible] / وزان شادی جهان بروی [illegible]
چو گل در بوستان می‌بخندید / دلش چون گل همی خندید در بر
چو ابر آنجا دیدش عجب / که تا گل خود چرا بر خندد لب
بگل گفت این [illegible] / که گل خندید بی باعث [illegible]
ندانم تا چه خندید لب / بدین روز غلام [illegible]
دلم کی ز تو آتش بنا [illegible] / بلا بین تو که [illegible]
گشاده ابروت از جان گره / که ابروی تو بگدم [illegible]
چو خندانی بگو احوال [illegible] / که گل از خنده بیرون آید
بگو تا از چه لب خنده کردی / که جان را در دل زنده کردی
گلش گفت این زمانم از زمانه / بگو آمد آخر بر نشانه
شدم بر بام و دیدم روی [illegible] / بدین خوبی ندیدم روی [illegible]
شدم بر بام و کار خویش کردم / دل او چون دل خود ریش کردم
بر کدم کان جادو کبر [illegible] / کنیزم انگشتی در تنگ تیرش
بر نقم کرد مش داغ جگر سوز / از آن دلم سینه [illegible]
جگر خندد مش او [illegible] / جگر گر نکی لعل من از آن
[illegible] / از آن شد چشم چون آورد [illegible]
ز مهر آنجهان بردم دل از تن / که مهر بود چشم از من دل از من
چو با مهر بهم دیدار کرده / حلال دارت چون طلا کم

گل در آب که دم من گل او / ولی من بودم از مهر دل او
کی جادم یکی بردم بخانه / فراز و خشک کاری در میانه
حسابی باید کرد او بهر / کنون ماه بهر سیه دو بهر
ز تو این کار بر نامد بصد باد / بدست خویش باید کرد این کار
دلش بر بودم و کارش نهادم / گلم من زان چنین کارش نهادم
یکی سوخته‌ام با یار ابرو / دو بهره کرده‌ام از کار ابرو
جان دوی من آمد نوری او / که حیران ماند در گل نرگس او
جانش بند کردم در زمانه / که خواند کتاب آنرا جهانه
اگر چه از بر گل دور بود او / بغمزه لعب بزم نمود او
که یکه کرد با من در نهانه / نوای دایه عاشق جدانه
بهر اند بلبل از گل داستانها / ولی مرغان شناسند آن زبانها
کسی را سوی این راز [illegible] / که او راز بر خط باشند گلا
سخن که چه بگفت او بکنج انم / که می‌گفت او که تا با زبانم
سخن در دو رف خاموش [illegible] / که یک یک سوی او گوی زبان
ندارد عشق او با عشق من کار / که او عاشق [illegible]
مزن بر هیچ مرغ ای [illegible] / که شد مرغ که گردی [illegible]
کنون این بنده را غام آورد / چو من این جوی کندم آب آورد
ز بحث گل بگل دایه چنین / که ای ماه فلک ابر زمین [illegible]
ثبت خوش باد دور دست [illegible] / لب خندد و [illegible]
سیادت جز [illegible] / بکام دوستان بادی همیشه
صبوری کن که تا [illegible] / چنین کرده که [illegible]
بر بخشی اینا ناید شد بر وی / که تا دانم که [illegible]
یکبارش باد از خاک بر تخت / که تا او نیز [illegible] بر تخت
اگر آسان بدست آید ترا او / چرا داد از دست [illegible] ترا او
زری کاسان بدست آری تو [illegible] / زدست آسان رود [illegible]
یکی چه از [illegible] / نیاری [illegible]
دلی همچون صدف [illegible] / که این قطره باران [illegible]
کنون تا مهر آشفته آیم / زمانی را حدیث [illegible]
چنین گفت [illegible] / که گاهی [illegible]
که مهر چون عشق گل [illegible] / دل [illegible]
که شد آن ماه [illegible] / چو بری [illegible]
ز گل همچون شکر در آب [illegible] / وزان آتش [illegible]
ز گل چون لیلی دزداری [illegible] / میان خاک در خون [illegible]
ز گل در وای دل [illegible] / دلش از دست [illegible]
ز نرگس بر گلش خوابی [illegible] / دلش چون گشتی [illegible]
ز غیرت [illegible] / که [illegible]
دو آتش [illegible] / یکی را [illegible]
جان زیر و زبر شد از دو آتش / که آتش [illegible]
ز بس آتش که [illegible] / بروی [illegible]
نهان را ذیت [illegible] / که گل [illegible]
ز لی صبر [illegible] / چو [illegible]
صبوری را دلی بر جای باید / ز سودای [illegible]
جو رویش [illegible] / [illegible]
دل کند این جگر [illegible] / که جستی دوری از [illegible]
زادر آمد اقبال [illegible] / ز دست [illegible]
چو نیکوی [illegible] ساز کار / بپایان بر ز مستی روزگارت

کی با ماه آید ز آسمان پیش
کسی را بی صدف دری بر آورد
دریغا کان بخان گنجی نهان گشت
که کرد سنگ گوهر جایگاهم
چو روزی چند برآمد در نگار
رسید القصه روزی دایه بر
به پیش دایه شد چون شرمساری
که ای برابوی بر چیزه ازوی
دم لعلت می زند بهر تو
بیاورفت و گفت ای دایه اکنون
تو بودم اکنون شیشی کن
یاری که بودم رزق و دنیا
زمستان کار ناهموار آید
چو بودم من ز مستی در خرابی
همی کردی دوا اول ز مستی
کنون کز مهر گل چون یوم گشتم
ز گل هم سیخ سوختم کبابم
شود زاب از جشم جو موم
چو در دام خود آوردی تمامم
تو نیکی کن چو نیکی بتوان کرد
چو دریای توانم در نگون من
مکن کز عشق سودای شدم من
چو شمع بخت سوزان داری آخر

چگونه روز گیتی ماند پیش
چگونه لی خود شمع از دوست دور
مرو چون گنج جانم خاکدان
چو در دستش درو ماندم جو ماندم
دل بی مهر زپای افتاد ازین بار
نهاد از بهر مهر جام زر زیر
ز شرم دایه جستش جز نساری
ندیدم در ختم و لیکن بود ازوی
که با مهر تو دارم کار هر کن
بیادم بر شد سرمایه آخر
ندانستم خطا کردم که عشق کن
عجب داری عجب در زمستان
جو تنگ آمد زمین بساد آمد
بهشیاری زمین سرسبز جو تا
کنون جو بچه باز نشستی
جو بوی لذت نامعلوم گشتم
ودر آتش ز سر گذشت آبم
شود در خط زکین من جو در دیم
دم دادی بدون کردی تمامم
که هرگز بر نکو کاری زیان کرد
ازان قطره بر بزم جوی جویم
سر غوغای وسودای شدم من
بده پروانه کز جان داری آخر

کسی کجی بدست آورد نی رخ
دریغا ماه روی من نگاشتند
دریغا کز جهان در دور ماندم
مرا چون ختم سرجنتی در آفاق
بکرد داغ درد گشت پیوست
چو مهر دایه را در گلستان بد
چو مهر را بر خود دید دایه
ازو بگذشت و نادیداد قرار
چو مهر دایه را بر خود بکش بد
سخنها چه شنید لی خورده گفت
ز پای افتاده بودم ای لذت
ز من مستی بکبر ای یم سبب
اگر بی تو شیرینی دنیی زمستی
بالوی زبان در حرف درست
چو بچه در خرابی کار تا ما
جو بوی از عشق گل بوی شنفتم
مکن ای دایه درمانی کن آخر
چو دل بی خود شد درد دل روزی
تو نیکی کن اگر بد کرده ام من
مرا یک قطره خوف خود رها کن
مکن ای دایه ایمان بندی را
تو ادم دست آه باز بخش
جو پرچون شمع بردم در سحرگاه

چگونه دست کشاید زنارنج
اگر روز نشستم جوا... تو دو تا تند
وزو هم سنگ دریا در فتادم
بیاد آنچ جفا بر وی شدم خاک
سوی به دایه چون شوریده بخت
تو گویی فتنه آبی عیان دید
بران خود شد بخ بنکد شایه
ندانست آنچ افتاد و در آزارش آمد
بغایت بیمناک و جنگجو شد
به سرمستی بدون ازو بده گفتم
نگه کرد ... انده سبب
که از مستان کسی نگرفت کینه
بهشیاری جرا در کین نشستی
مرا چون ... کرده و بشکست
ده آبادی نبخوان کت آبادی
زانی جی نشانی زیر گشتم
علاج درد حیرانی کن آخر
نهادی بر ره شرم ام کلو گیر
که بد با خود نیاتو کرده ام من
که دل می خواهد آن سرکش بهجای
بجز لاجاره این جبلا کن
دلم از دست شد صبر از من بخش
به حاصل کردی پروانه انگاه

جمع شد

چو شمع او بسوخت پروانه جیونی
ز سوز عشق سر و تن سرنگون گشت
زلیس کز دیده خون کرد جمع
در جان گل ... زدن ... زده
مرا ... کرد ام ... لیتاسن
چه کرد از عنکبوتی هیچ نا یذ
... نا... بود و ... ن
فشانم مهره و را جون ا با مهر
جو من ورنگ ادم هر دو سنگ
اگر من بکم بکس ... ور
بی ابار کلاغ تیز زن کرد
نمانی راست شد معاذ الله
بیاید دایه جون بادی بر گل
جه سازت برم از کرده آخر
بهمت از خم کردون گذشته
ندیدم سنگ هرگز در نگوی
ولی دانست از نیکی جو بسته
برون بسته مغزی ماتی بود
برانم دانسته ... کتابم
جان دل از خطر ... خوش شد
درون سخن زبانم آشنا شد
بساز کار با ادکار سازی
دو دل در عیش جان افزود دو دلدار

جوا فسون کز عشق افتاده جیونی
بی عکاوه و دانه جوی خون کشت
بزاری دایه گریان گشت روی
جوابش نشد دایه بید
حرامت کرده ام با تو بجا
ولیکم بوده داری نا خاینه
ندانم کار جز بود ... تبید ن
رسانم مهره را جهر بر جهر
نگر بیا بر تند با مهره و دلبر
ز من هم بکش دوست سر
جهان عشق بر شو بد بکرد
گرچه آید خرد شد در رای
چو گل خندان سخن گوید گل
بگو خبر آمدی با دوبار خبر
برفت از جهان پرون گفت
ندیده بود مثل بن پیش کرد
دو عکس بر پنم دایه بسته
ازان سعی خطا و فتنه بود
ز عطش ناگهی بنگر زیایم
اگر کبی خطا او خون بر بعد
اگر پرستا زبین عاشق ترا شد
حورامی کرد شد نم داری
بهم هر دو شبی با هم بدارند

بگفت این ورگهای محزون
هوای گل جو نیرنگ بلا زد
بیاغ گلستان مرزو گل ریز
کنون رفت آن ازین رنج با شم
مرا جون دین هواسیم جاه
نهم چون عنکبوتان بود آغاز
کنون دفتر بعد این برا
جه هر و تنگ تنکرا نم نشسته
جو من چون عنکبوتان زده وادام
زمهر و دایه شتی ام بر و خواب
نهاد القصه او را در شبانگاه
ولی مهر از ان شادی جان شد
گلش گفت ای گرامی ترز جانم
جوابش داد کای گل در جهان من
فرو نقر از فریدون و جمشید
جو جشم تنگ ادبخی او دید
جان در تن سلی بود نفرش
جه کربسته خطی بر فرشته
ولیکن عقل بر جانم نکرداشت
ترا این عشق ورد اید ملالت
دوا ازم کاورا دوست داری
نهادم وعده تا جون در اید
فرو خوابید شد تن جان در انجام

فرو بارید مروارید منثور
دلش جون ذره دم در هوا زد
بخوابم خورده شکر شکر ریز
جگونه بنده نازنده باشم
ندیدم جون عنکبوتی در ساینت
که دربرده نکو تر باشد این داد
کنم آن ماه را زین مهر آگاه
جهانی جو بکنن ماهی بوسند
بکس و ... ده در بره نیاذم
بی افسانه و افسون ز خوابم
اساس وعده در خلوت
که کوی مغز او بر زعفران شد
جه آوردی خبر از ده لستانم
ندیدم هیچ هرزنگ جوان من
گران سایه شد زانت خورشید
هر عقلم ترنج و دست ببرید
که جون او فتاد از بسته نغزش
دلم را بوسه بر راحتی دولت
وگرنه دل بران تنگ نکرد است
بجون مهر بنکوی محالت
که اورا مانع دوست ها کی
ترا صبحی زد وصل او بباید
دمی دستی برآید او طلادام

چو گل از دایه بشنید این حکایت
بگفتم هم بگویم پیش از آن باد
کنون با هم وروی دوست ...
اگر صبحی بکام ما برآید
ستاره از کبودی رخ بر افروخت
فلک زان بود بر شمع دلفروز
نشسته بود هر سو منتظر وار
ولیکن بر بطان با جون کداو
باغ اندر جهای دایه دربی
چو خوشه سر ببری رای ...
بنرگس ده فسون سازی عمل کرد
بغمزه راه بر آهو فرو بست
فرو بوسیده دیبای ملون
بنابیت موم او نقشی نکو داشت
چو ماه او نخدت ... بگرفت
نماز شب برد گل زیر چنبر
بگل ... گل اندازعشق
چو دایه آن دو دلبر را جان ...
قرار روی کشتیر داد
نه ... سرزا پای رنگی
غرا هر جا کجا رایت به پکر
آب از کاره برجست
گرفته بود دست دایه ...

چو مرغ بر فروخت آن برون ...
کرد حسب ... دل و کام ...
جو بست با نکرم بوست ...
دمی از ما بکام ما برآید
مه نو چون جو ... وز ...
کرد آید می جوست تاره ...
که تا با گل کند در باغ دیدار
گه کار گل زتن بیرون کند ...
به گل آفتابی سایه دربی
ولی جون خور رخی ...
بغمزه مشکلات عشق حل کرد
بخند دست ... شکر فرو بست
شده دیبا از آن ...
دمی موم ... نقشی ...
زمین در پیش آمد ماه بگرفت
فتاد این شکر ...
دو کر داد ... دل ... از عشق
دو جان ... سرو ... جان
شکر ... نو تیز داده
که اینجا آمدی آنجای ...
ولی هر کار را جایت بکر
بعشرت بر میان جان ...
بیکه دست ...

بدو گفت ای ... دل ... دام
خدای ... نهاد بر ...
گل عاشق ...
جو کردون را ...
نقاب ... کردون برگرفته
جو شد روز و شب دیگر آمد
برای شکری زان لعل خندان
جوابی ...
جو هر ... در مهتاب ...
گل ...
بلب ... مهری دلبری ...
در آمد بر زمین ...
از دو ... زیر نقش دوم بود
جو ... دوری ...
جو سایه ...
میی ناخورده مست افتاده بر ...
بکی جون ماه در تاب ...
بگل گفت این جنین ...
رخ ...
میان باغ آمد ... گل
گل عاشق ز گفت دایه ...
گشاده روی ...
میان ... می شد در میان ...

جگونه شکر ... برادم
... رحمت ... بر تو
شکر در تنگ ...
ز انجم ... ورق ... آیت
هزاران ... در گرفتند
فرو شد آفتاب ... برآمد
نهاد جشم ...
جو خورشیدی گل ...
ولیکن ...
هزاران جشن آمد ...
بیغ ...
لبی برخند ...
که سرتا پای ...
نخدت ... زد روی ...
گل خورشید رخ ... افتاد
شد جون ...
د کرجون ...
د ماغ بلبلان ...
لب ...
ز مستی ... گل
عرق می ریخت جون ...
جو ...
... سوی گل ...

بهج باغ در خلوتگهی بود
نشستند و می آوردند ...
جو ...
جو آب ...
یاری کن ...
باران آب ...
با ...
... صلات
جوان ... عاشق ... حال
با ... گل ...
بصحن باغ شد باد ...
... نظارت
جن ... جون ... آمد
زعوش ... آواز
هوائی بود و مستی و بهاری
بمستی ... گل ...
نه ... دل ...
در آمد ... مرغی سوی ...
جو ...
زگفت دایه گل ...
برد ... دل ...
جو طاقت طاق شد ...
...

کان در خورد خود ...
دلی بر آورد ... جای ...
بگفت ...
دل از ...
که دل ...
که ...
شکوفه ... مهتاب ...
که دو ...
...
شد آن آب ... گل ...
زنر کس کرده ...
... کارهای قدرت
که فرزند ... عیسی دم آمد
همی خواند آیه الکرسی ...
جهان ...
بمستی خورده ... گل جام ...
که تا ... گل ...
بجز ...
...
وزان ...
زخجلت ...
برین لب ... گل شکر ... گفت
شکر ... لعل لب ... تو

فزان کردند مهر ...
ازان مجلس ...
بزاری ...
سرودی ...
جو آتش ...
جو ...
بمی جا در کشند ...
بگفت این ... عشق ...
جنین جایی ...
گل ... از عشق و مستی
صبا از ...
عروسان ...
جو بسراید ...
گل و بلبل ...
گل ...
جو ...
بشد وصل ...
جو آگه شد زبان بگشاد دایه
جو ... اطلس ...
ز شرم او ...
...
بگل گفت ای ...
... شمع و شکر داری ...

بدان ... آمد ...
فلک ...
...
جهان جون ...
که ...
...
کند ...
بجون ...
که ... عاقل ...
در آمد از هوای می پرستی
جنین جون ...
هزاران ...
برقص افتاد گل جون ...
... عشق ...
...
...
بران ...
که ...
جو کرم ... در کشیدی
نهان ... گل ...
کنون ...
ز ...
... شمع ... پروانه ...

چو بر شمع پروانه دماغ / گرش بود از روغن چراغ
چو شمعی کشته هم خانه باش / بیک شکر دیده پروانه باش
ز صد شکر آرزو یکی ده / اگر بسیار ندهی اندکی ده
بخر زین صدقه یک بوسه ما را / که صدقه باز گرداند بلا را
بده یک بوسه چه جای خلافست / که آتش جانتی بادی خلافست
نخستین کوزه دردی ز تو / اگر غنچه بدزدی زنی تو
بیار آن حوزه باریکی بهی / که کم گیرد یکی فرخ چنین بهی
ترا چون ملک خوزستان است / بیک شکر مکن بخل ای پری رو
چو شد جام زنجام خسروی مست / بیک بوسه دلم با کاکل تو دست
آخر چون بجایم بگشتند / چو خسرو چون شکرانم بخشد
گل از سرو در صلای ناز در داد / سماع عشق را آواز در داد
ز شوخی چون دهد یکدست شاید / لب غنچه ای چو شکر خانه شاید
خوشا آن کس وآن عشق جوی / که آن هم خوشتر است از نیکوی
چو دو دوغ هر دو بر دو نهادند / ز بوسه خصل با یکدیگر نهادند
دو دوغ بر هم لب باغ نهادند / ز بوسه اسب دو شه رخ نهادند
چو خوبان مروش روی در روی / ببوسه دیده هر یک بوی در بوی
دو دوست اندک کش آورد و هم برد / حکایتها خوش آورده هم برد
حکایت چون ز شکر بود باید / بجای شهد و شکر خوشتر آید
چه خوشتر باشد از دو عاشق نغز / دو شکرشان بهم بادام در مغز
چو بادام هر دو لب دوست بوده / دو مغز هر دو در یک پوست بوده
زده اسباب شادی دست بر هم / بپای افتاده دوران دست بر هم
زبان بگشاده هر دو شب تا سحر / که سحر ما بعدم جز بر لب باد
مدام کاسه هم کار بسیار / بشب روز بازار بنشست دا
صنم زنهار ای صبح نفس سا / مریح بکر بکلی خلوة نشو سا
چو شمع مابوقدم زند آتش / لبم گر زنی یک خنده آتش
مزن ای صبح آتش بنکیم / نفس کم زن بیاری بی علیم
مرا انگیر که با بایست حالی / شود یک شب چو می ماند سال
شب وصلی که اهل عمرم نماید / بمی کوته تر از یکدم نماید
دل مجروح از آن شب چه بریده / نیم روز خوش ناخوش نه نرده
بکل مکن گر شکی شکرانه / که ما کشتیم از لعل شکربار
کله دیدنگی آوردیم در سیتیم / بتکراری که ما دون در نشستیم
ازین داد و ستد با خود دادی / بآخر بستدیم از عمر دادی
بکام خویش دیده چشم مدنا / بکام دل رسانیدیم خود را
تمام نامراد دل نبودی / چنین شب تیز خواهی بودی
آخر چون شکر بر شهد جسته / بجسته بر کنار بر شهد بسته
چنین شب تیز با جیدی بکام / نه چند خلق تا روز قیامت
اگر سلطت بود در زندگانی / بهم دانیم عمری کامرانی
سمن برنا بکر لب قول می کرد / دلش فریاد و جان لا و لا می کرد
بیان هر دو چون شد عهد بسته / نمکش کشتا کرده شهد خسته
کشیده داد و ستد با یاری / که بسیاری خوری چو خواب
بیا تا خوش بخفتیم و بخندیم / کلید بوسه در دریا فکندیم
جوابش داد هر کای بر بخ / چه برخیزد ازین خفتن بحق گو
جهان آتش در جهان افکندی آتش / کلید آن بر جان من خنده
شرم ز آن مرغ من گر جز بود / شمع از شرمی آب خارش
مگس چون بیت و شکر هست خفته / بسی برده ز برچون مگس تا
بسی دا آنجنان گشتی نمان / دهن بند آب زندگانی

ز راه کوثر بر می باید شت خاک / نیاید کارم از آبی بحتی پاک
نزادی باده آسوده آب / بکام می چو می بابوده آب
چو دستم شکرت را چاشنی گیر / بحر بیزم خوام شدن بحتی شیر
چو شکر مست حلوی تر باید / بجاه یکدیم بدوست تر باید
ز بستة چند پروانه انگشتر بر / که بست کار دیگر کار افت
لب ای چون زکات آب حیات / چو لب رجای زان شکر زکات
چو من در رونقم از بهر بخاتی / بدینه دو ولیش بخاد ل زکاتی
چه بخواهی ز من زین خبر آخر / نبودت مجلس دیو بین آخر
چو زبانی بیک نعت گی یا / غذا و مدت یکی داده دیده
بتکرده آواز سپیلی / که نکبه بوده از سکان نخیلی
برای خواند هر زر را بتعلیم / که که زاده الف حلقه میم
چو هر زر آن الف را بخلت کج / دو ساق خوش کل چون کلاه
بکرده اند دوی از سیمین چرو / کرباد آن الف نا بر سر
بخواهد بوده الف بر سر / الف همچنی نداره بوسه درجا
ترا چو بوسه داد دو بر دو دوی / نباید آن الف من جو یچی
اگر چه نیم ستی دیدی این نیم / نداره هیچ کاری شکر
ل اسکست آن بخواهد از کادی / کو تو سکی در ادادی یکباد
سرو دندان شکر تیز کردی / که شتالوده باد آنکه خورده
بیوسه کردن نا من بصادی / ز ته کل کل بسی شکر آباد
و کردامن بتی دم بر زن / تبت خون رنگ ای
جوسامرت نیاس من دار / زکات از بیت باید داد تا
جو من از راد خرش طالع / ملکن جون یفت از جنب
مراتیت از تو جز شعوه / نو چون من بناز اگر ستی
یتیمان کل جنان است / که زبر ده با بخفته هم بو
جواز برده برایند جست / بیوسند و بنداوید بر خاک
جو بیفه باده شد / جو عود خام سوزند
بکین کز کان بدست آمد چالاک / کنداز جوع کردند و لیزی پاک
نمودن یکی زین تک / اگر کل و غنچه لعل و سنگ
مرا خواهی برای خویش کنتاد / سرو بجای خویش بگذار
ز بهر من تا لی چو سنگ چیز / بهر سیکه وکر تبر
کلید و درج محکم دارا رو / که تا چون کرده این کار ما
ز کل هر ز بوسن آمده کرا بد / که دو شور دم مکن ای خوش
زرونم هم نیاید کسر نصیبی / که دو غیابی ز کل غریبی
زکام و لب می گوی جزای / زراعت نیست تاکی ما ای
کرای میدهی بر خو تن تر / ل عاشق زری با نه
جرده لاز کند در کار بستی / جوادنکا کری دستی
زروای بر سیند احوال / زمعرونان کوا
ولان از نقش عشم جون / کر نقش از سنگ بودن
ولی دل سنگ بودن عشق / نخست آن آتش از سنگ
جو سیرانی تو کردار ز ما / جرا سوزی چنین ز نیور خانه
نمای دود می آوری دکرباد / مرا دو سوز می آری دکر باد
جو کاری را انجام ای کرد کار / در اول کن که بنداب انجام
روا باشد که دوران زمانه / بود مار انجام از میانه
عجب نبود که جز عمر جا دو / بلی سیرای کل مست
اگر حاصل بن آدم تو کام / سکد نه انکار نشنودی تو دام
درون معنی انغل / لب یک شکر ازمنه

برتوانی گر لب را خسته کردم
کنون رفتم چه عذر شغل آرم
که گل را این چنین خسته کردی
دل خود را ز بزمم تو کردم
درون جانی ای در خون جانم
چو دامن دوست بر پای دیده
چو دل را در میان خط کشیدی
کنون از خشم من چه سرد کردی
چنین نازک مباش ای جان من
گل بربن بنگر لب گشاده
بگلرخ گفت کای چون گل کم آ
جواب من بر نتابی گر چه بادم
گهی در دو ساب ندکا [illegible]
گهی با سیم کار او جوید کرد
گهی از بهر غارتش بجست او
بخندان دو لب محبین بست
بگوش آمد ز دریای سیاهی
چو گل برخاست [illegible]
بدست خود می مجویم د .
لعون جانانه بر کرده بنا کام
چو گرداب قدح را آن [illegible]
یکی سر در کنار آن نهاده
دو عاشق را ز خود یک جو خبر

بوسه بر [illegible] پیوسته کردم
کرد زلفی مهر [illegible] آب
بیک جا بر بنگذی آ[illegible]
خرد را خط بر نام تو کردم
ندادم جز تو کس برون جانم
بودن سرگشته دامن بر کشیده
خطی در دل کشیدی و دیدی
دلم را شهر شد درد کردی
که از گل برنتابی یک سخن تو
فسون می خواند و سر بر خط نهاده
نکرد از من چو گل از کید آزاد
من و دل سوخته با تو [illegible] بادم
طرب بر دوش زنگی [illegible]
گلی بکوه دستی در کمر کرد
بیوسه بر شکر فندق بخت او
کنا باد بحر که [illegible]
خروش مرغ شب گیر از نگاه
صبحی را گلرخ باد [illegible]
فدا [illegible]
مکر اندر سر خود دیر انجا
شد او چون پری در آب [illegible]
غمش بر در میان جان نهاده
وزین عالم وزان عالم [illegible]

چو خود دی خوش از انگار کام
چو گفت این خواست تا بر خیزد از جای
کلم زان پیش تو افکنده بادم
چو سر بر پایت آوردم سر افرازم
ز بی [illegible] ناوفا داد
زبی مهری [illegible]
چو حلقه تا بدر بادم نهادی
چو خاک راه پیش [illegible] بادم
بسی [illegible]
آخر آن فسون ش کار کرد
چو کام [illegible] کنون من
بگفت این و شکر [illegible]
گهی شکر ز [illegible] خود او
گهی صد حلقه زان زلف [illegible]
ز [illegible] کرد [illegible]
سیاه روز چون [illegible]
زبا دم صبح گل [illegible]
گلش گفتا [illegible]
بیاید رفت چون روز [illegible]
بگفتا این منی [illegible]
بیفتاد [illegible]
یکی از پای این یک کرد بالین
ز خوب [illegible]

که خوش خوش از لب جون
گلش افتاد همچون زلف در پا
ستم در خط کاین در خط نهادم
چو جان در پایت افشانم بادم
ز بی [illegible] دلی جگر خوار
که [illegible]
چو شمع سر [illegible] کارم نهادی
چو خون دیده سر بر کنار کام
ولیکن ز رسوایی خویش
دل [illegible] دلبر [illegible]
بکام تو دم خطی [illegible] من
ز [illegible]
گهی لعلش بر جان [illegible]
بکام [illegible]
جگر پیوسته بود آن [illegible]
نسیم صبح [illegible]
بگو گل چون برد [illegible]
حارت یکی [illegible]
که تا بر ما نباید چشم بد [illegible]
دم از [illegible] قدح می زد [illegible]
ز مستی [illegible]
نهاده ماه را بالین [illegible]
بکلی [illegible]

شنیدم از یکی مستی [illegible]
شنیده از [illegible]
ز [illegible] حاضر و [illegible]
هر خانه قدح [illegible]
چو هر [illegible] گل [illegible]
گل خورشید رخ [illegible]
گهی [illegible] مستی خمارش
گهی زان [illegible]
فلک گویی [illegible]
برین چون مدتی بگذشت [illegible]
گهی [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
ز دنیا آدمی را [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
سیاهان [illegible]
ز شادی بانگ [illegible]
سپیده دم صبحی [illegible]
ز شکر [illegible]
چو زین معنی بگل آمد [illegible]

که می زان می خورم [illegible]
در صبح ازین دنیا بر آمد
[illegible] مجلس خانه بر جای
زمین جای می خوار [illegible]
که تا [illegible]
دوان [illegible]
گهی زان [illegible]
گهی بخواست کای [illegible]
که هر ساعت [illegible] دیگر آمد
گل [illegible] کام
گهی [illegible]
از آن بود آسیا [illegible]
همه [illegible]
[illegible]
کسی کو خرمست او آدمی [illegible]
[illegible]
[illegible]
کند شکر ز خوزستان روانه
که از گل شکر خوزی [illegible]
[illegible] رفته
بروی روز [illegible]
ز مستی [illegible]
که تا آن [illegible]

چو صبح از چرخ گردان [illegible]
چو شد روشن [illegible]
جهان روشن شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
فلک [illegible]
گهی کام و گهی آرام [illegible]
جهان برکام خود [illegible]
گل آن دل [illegible]
[illegible]
اگر گل در جهان [illegible]
چنین گفت آن [illegible]
فلک [illegible]
خبر آورد [illegible]
[illegible]
همه شهر [illegible]
هم او [illegible]
عطارد [illegible]
ز شادی هیچ باقی [illegible]
ز خوزستان شکر [illegible]

شنیده صد هزاران [illegible]
دو ده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گهی زان [illegible]
[illegible]
گهی [illegible]
گهی جام و گهی پیغام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز وصل گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز صد [illegible]

همه کار دعوی میکند راست   پذیرفت ما سوی بکند در
چو آن غم آتشی در جان گل زد   جهان صد خار در چشم از گل کرد
جهان از دل جو بجوی آتش   فلک بگاه دکی دست خوش
بگردون دود سید آب گل از دل   بر آتش شد ... کاه گل از دل
... سنگ کند. اخته   دلش برخاست گشاده بسته
شکر آورده زیر حلقه میم   تحمه از برگ گلها ز فندقیم
ولی مصنوع زان آتش زنگ   رخی وصف نزاران دادانک
در آمد پیش گلرخ دلربایی   که بهر عقد بستاند رضای
چو گل با دید زیر خون بماند   دلش را خون بهم بیرون بماند
سمن بر پیرهن چون گل دریده   ز نرگس لاله را جدول کشیده
نشسته در میان گل بغراری   ورو بر خاست آن چلناک
شنوده از عروسی در سخن   از آن جام نگند سر در
سخن چون شاه را گوش رفت   خود بر شاه را از هوش رفت
نه دوده لب رای ده در عقل   بگفت هر دو عالم جاز گیرم
هوای هر نفرت افکند در جوش   وجود گلرخش گفت وز آن خوش
چو آمد جان دیده از   ز غم در بسته داشت ...
تو دو تن دم زد و لختی بیاسود   که تا آن تاج بر تحتی نیاسود
نگارش پاسخ او در بر ما   بشیرین پای ... از شاه
که خود را بیت حسنه تند بیم   چو شنگر زیر گل در عقد چنم
نباید بود گل را بر کران گشت   که تو اند کس از دم جهان
ترا این عقد و عقیبت باند   تو چون عقد کرد در عقد اند
تو خود شیدی ترا ماهی باید   تو خاتونی ترا شاهی باید
همه کس را بحسنی اشتیاقت   که نی جفتی خداست ای الطاف
اگر چون دیگران جفتی کنی تو   بگو لی جفتی و طاقی زنی تو
باید جفت ابر جان نهادند   که جفتی چه در ... نهادند
چو بیرو در برجفتی طرب کن   ری جفتی بکن جفتی طلب کن
جوابی تو طاق از جفت آخر   بود جفتی طلب چون ختم آخر
چو شمعی سوختم ای مه چکویم   بده پروانه تا باشد بگویم
کلش گفتا منم دیوانه خواهد   گر از شمع چو من پروانه خواهد
ز نطع خود برون ره می نخواهم   چه پروانه دم شمعی نخواهم
یقین دارم که بشنو شاه خواند   که گل کرده کلابی در پیاله ن
ز بر نطع عروسی راه خواهم   نه رخ پیش نهم نه شاه خواهم
شبا او بیل در میدان کشم من   شبا او اسب در جولان کشم من
پیاده می روم چون دلفروزی   بشیرینی دم بر نطع روزی
کرا او بیل بالا از غابت   مراد در بند نندی در بیافت
شه از من در عزی صد بلا باد   و با شهمات این نطع دو تا باد
چو آن زن پاسخ از گلخ خان   سبک دل را چو بستان سر کرانی
دلش چه نرنی داو خود ز تقوی   و در وتد بکی جستن ... روی
زن آمد پیش شاه و گفت از ان   نخواهد بود هرگز مرد آزاد
جو کر جی جفت گیر او سوی کبره   ...
چو سوسن ده زبان شد گل   که آزادم چو سوسن من از ین کار
ز جفتی حرام و ز جفت گیرم   و گر چون آتشی جو ز جفت میرم
چه کر آتش زنی جفتی بپرد   بسوزد هر که با او جفت گردد
از آن چون آتشی ... ز جفت ...   کز دو دو آب خشنم
چه کرخام نکردم کرده آخر   بود خندم دو دوده آخر
ز خوزان ... پاسخ خان   که کشتی بغز او بر استخوان شد

برای کار آن سرو چمن را   بخواند او فیلسوفی را ... ز
بدو گفتا چه خوش در عشقی   زمانی چون این جودان لایق
بکنج دل چنین در بند افت   کز دل هیچ بند ماند جو نکهت
بر انکس بیش من این بحماز   که دل همچون سر ابروست خون
حکیمش گفت رای تو نکوتر   که خسرو بر تر است از هر تو
ولی هم جوان آن ناکامی کجی باز   اگر توزست ...
نبای کار بر جای منه تو   اساسی را ... کامی منه تو
جوزین اندیشه خاک ...   نباید بود ... اندیشه ...
چو وقت گفت شاهی ... حجت   توان گشتن ... بر سبیل تسبیح
بروز خشک تو ان خواستن باد   که بر خود داری باید بهر کار
جو گل را نام شمعی آمد از   جو بت را باید ... گشت
خوشی جمله که کوی ...   همه عالم برای خویش باید
قضا بیر ما بر هم شکسته   گشاده کار ما در وقت ...
بیایند نامه آغاز کردن   وزین اندیشه دل بر داد ...
سخن گفتش جو گل از شکر لاکا   فرستادن بدست قاصد شاه
خوش آمد شاه را آن ...   بجای آمده آمد ...

نامه فرستادن شاه خوزستان بشاه اصفهان

دبیری آمد و نامه ادا کرد   بنای نامه بر نام خدا کرد
پس از گل کرده چون خدا آغاز   که حکمی بست کردن ...
اگر با گل بگویم این سخن را   در او بزد بکیش خرقت ما
توان کرد از چنین ماری ...   روا دارد جنین کاری بناکاه
زاکر گل نباشد ... نباید   بسا ... از کل کل ... ید
بر شوی که او جوید رضایش   اگر دختر تا خواهد ترا باد
جو بشنید و نامه در نوشتند   ز شنک عزیز مهری پرسشند
سپر دندش بدست ... شاه   نهاد آن مرد قاصد روی در راه
برش رفت و چون نامه بر خواند   نه از فصی بزرگان ... بر خواند
ز خشم شاه خوزستان ...   که طالع کرد شه زان ...
ز اول ز آنکه گل یادم آید   جو دل را عاد دم دلدادم آید
جو شکر مرد و بام دوست ...   جو دست مرده دیگر ...
ز گل چون دیده ...   ولکن صبح شکرانجمش من
کنون از کف خود بر کرانی   زبون او سکه دل کی تواند
وفا جستن ز ترد امن نجات   که دو دان وفا رخشک ... ات
منم امروز کو هم شنیدست   ولی هرگز ندیدم تا که دید
خرمت او وفا لیکن نجات   و نا کرمت ... جهان نیست
منم امروز ... باد شاها ن   ز من در برده می ... سیاه
اگر رکین من آرد جهان ...   که بو جی و نخم زا در خیال
دگر کز باز این خاکستری نطع   جند نطع و خاکستر علی القطع
بجنم من ... اجر کنی ...   ز جشم ... ع ... نیست
جهان کز آب گوهر کی بشوی ام   از آن معنی که چندی ...
ز تمیزم کابودی ... اشکار   که بجری گوهری و آبادست
... گیرد   چنین را عدم در خیش کیرد
جو ... ست   برش ...
...   کند منزل بمنزل اجتماعی
کماشد تا خوزستان ...   بکرده از چون شاهی دلفروز
زبد نامی برای جنک مادرد   زداماادی وشاهی ننگ دارد

جزای دل اندوه دی تمام
بگفت این و بس بیرون تاخت
ز هر جانب جو آتش لشکر آمد
اگر صد کوس بر صد جای [illegible]
ز بس لشکر که دیدا انجمن شد
جو شب پای اسب اشکال آمد
هزاران مرغ و زرد دام رفتند
جو شب از کوه که گردون بیرون شد
جو مردم را درود آگاه کردند
جو دیدبان شاه خوزستان
اگر گیجت بجنبی بر سیاهت
همه روی زمین لشکر کشیدند
گروهی را پاسبان زده ستم
گروهی شد محابا ناوک انداز
گرفته یکطرف شیران جنگی
دو رویه هندوان جوشان [illegible]
جنان آواز او در عالم افتاد
جو جرخ از کوه سنگی [illegible]
ازان میغ و زان رعد و زان برق
زمین از خون مردم موج زن شد
ز اسب و سر ازین سر گون شد
جو مرغ خاکی از هیبت [illegible]
دران شب کل بیاید جنس [illegible]

لشکر کشیدن ز اصفهان بجنگ شاه خوزان

بگردون کرد کوکردی برآمد
علم بر وزن هر یک پای [illegible]
جو دریا کوه آهن موج زن شد
قراضه با بر غربال آمد
ز نصر نیلگون بر بام رفتند
ستاره جون دم اسبان نگون شد
بحال نیک عزم راه کردند
سپاهی گرد کرده کمان حاجت
سب آنچ کی کرد ز نکاهت
دو رویه صفدران صف
ز نیزهای در آهن شده کم
ز لب سرکشان [illegible]
کمان جاجی و تیر خدنگ
شد آینه زن از کوه سیل
که گفتی هر دو عالم برهم افتاد
ز بانگ کوس رعد آمد پدیدار
ز باران خونی [illegible] برق
سر شده خشت و جوشنها کفن شد
فلک صحرا زمین دریای خون شد
هزیمت شد بسوی شهر خوزان
جو خورشیدی که آمد پیش [illegible]

ز لشکرگاه بانگ نای زرین
ز زر کرده عکس تیغ [illegible]
زمین از خاک اسبان خاک [illegible]
ز زر قلعه این جرخ کردان
بصد جشم جو نرگس صد [illegible]
زبان بر داشت مرغ صبحگاهی
بیامدند از سپاهان شاه و لشکر
جهان در دست [illegible]
بسیم و زر سپه را کرد قارون
گروهی را بکف شمشیر [illegible]
گروهی نیزه‌ها برکف گرفته
گروهی جب [illegible] تیز کرده
گرفته یک گره گرز گران
بر زنان یکوشش آمد جان [illegible]
ز فرق تا بزیر [illegible] بگرفت
ز شمشیر آنکه برق [illegible]
همه روی زمین [illegible] بگرفت
سر هر سو گشت جدائی [illegible]
ز عهد نا دست جرخ دوار
همه شب کار جنگ روز [illegible]
پراکنده شده در صحرا [illegible]

که او را این زمان مردی بیاید
ز هامون کرد پر گردون [illegible]
بر آمد تا بلشکرگاه بدین
جو سیاره زد بر میغ [illegible]
هوا جون خاک بیزان خاک [illegible]
زلب تنگ شب جون دندان
پاسانده در لشکرگاه
ساده کرد اندر ما [illegible]
بخوزستان شد [illegible] لشکر
خزانه در گشاده داده روزی
ز خوزستان سپاه آورده بیرون
ز جشم دشمنان جون تیر [illegible]
جهانی بستان در صف [illegible]
ز بس ایستاده سوار [illegible]
گشاده دست بر سینه [illegible]
که گفتی باز بین خورده آسمان
ز هامون تا بگردون گرد بگرفت
ز پیکان جگر [illegible]
ز خون هر سوی رود [illegible]
گرد جنگ بر لشکر فرو بست
شه خوزان شکسته شد [illegible]
جو شمع مضطرب [illegible]
بنات النعش از بیرون [illegible]

بر جون سوزنی در خون [illegible]
اگر شه شهر خوزستان بگیرد
بجوی و ای کنندش بر [illegible]
جو هر مرغ اندازی عندلیب [illegible]
ز نوشاد سپاهان ماند در جنگ
یکی دهشت [illegible] ساده تیغ
بر جان او زود [illegible]
زکت وای کل و شادی آمد
هزیمت شد سپاه رنگ [illegible]
دو رویه بانگ کوس [illegible]
جناح و قلب از هر سوی شد
جهان درهم شد [illegible]
ز بس تیزی که شد بر باد [illegible]
جو برگ [illegible] تیغی بود [illegible]
ز خون و خوی شام [illegible] خاک
ز آب [illegible] جون تیغ سوزان
ستاده بود بر گرز برگاری
کمندش صبح در فتراک بسته
یکی خود جو آینه بسته [illegible]
نگار و از جوش [illegible]
ظفر با تیغ او هم [illegible]
ز بانگ او سپه [illegible]
بپیش بهرز آمد تیغ در [illegible]

که گفتا آن بت این زن برشته
گل عاشق از ان خلقان [illegible]
گرفت آبستن [illegible] در پیش
بسوزان شب و با نقدی [illegible]
جو لشکر بهر سوی [illegible] در جنگ
و گر یک را ز نو کاری با تیغ
پاس از [illegible]
بلند جون سرو در آزادی آمد
زمین شد [illegible] زنگ [illegible]
ز حلقه‌ای [illegible]
ز سینه جون جاجی [illegible]
گرد روشنی در بر زمین کم
که کی داشتی سیماب [illegible]
ز تن جون کند [illegible]
زمین [illegible] نماند افلاک بگرفت
شکسته جو آمد شاه خوزان

شد از دست دل [illegible]
ز هر مرز [illegible]
اگر خورده است خاری در دل او
بسا کس کز [illegible] جوی [illegible]
یکی بهر [illegible] نشسته
که جون باری در [illegible]
بجز [illegible]
جو دو روز دوم [illegible]
خود بی [illegible] خیزان [illegible]
بس مردم که آن ساعت [illegible]
به لشکری جون قطره [illegible]
اگر سیماب [illegible]
[illegible] داران سب [illegible]
ز بس خون کرد لشکر [illegible]
جهان از [illegible]
نماندش هیچ دولت [illegible]

جنگ کردن بهمن با شاه اصفهان

یکی جوشن [illegible]
زرک [illegible] جو دریا [illegible]
حسودش [illegible]
[illegible] یکی [illegible]
بلندی [illegible] جون [illegible]

بشمشیر آتش از آهن فشاند
ببر سبزی [illegible]
جهان با کی [illegible]
جوانی بود بهزاد از [illegible]
کمر [illegible]

که گفتا آن دو ختا [illegible]
جهان روزی و گر روزیم [illegible]
و گر طاوس ماری در دل او
در آمد دیگری [illegible]
و گر یک بر سر گنجی نشسته
که از تن تا بغم راهی دراز
گروهی بگذشت [illegible]
بر بخت از طرف [illegible]
ز صحرا بانگ شبخیزان بر آمد
قیامت گفتی نهان [illegible]
ستاده با هزاران تیغ [illegible]
بمادی برستان [illegible]
صلای مرگ در عالم [illegible]
ز عکس جون [illegible]
زمین اندر گرد سر بر آسمان
زنی دولت نیابد [illegible]
میان در بسته [illegible]
سمندش [illegible] بر خاک بسته
جو کوهی هم در آهن بمانده
بماند خواست جهان [illegible]
که بند او [illegible] در کوه [illegible]
که بود بهلوان بادشاهان
کجا در خشم آید [illegible] مردم

جهان جز من جهانداری ندارد / وگر دارد چو من یاری ندارد — بلستانی و گشاد از بر گشاد / بشد تیغ اسب او در شهر فولاد
دو یاسمین بهر دو بگشاد باز و / سمی بود از بنوش در تراود — بزد بهزاد را در سینه ناچخ / بیک ناچخ فرستادش بدوزخ
چو زخمش بر دل بهزاد آمد / راحت از فلک زیاد آمد — شو یار اهل خوزستان نهانید / گرد عنبر از زمین بر آسمان شد
برین سان بود می انگند بر راه / که تا انگند شد افزون بنجاه — شفق می ریخت تیغش بهر رو / وشد چون برق سوزان تیغ خونی
ز بس خون کو فشاند از دم تیغ / خلوقی کرد ختنا زین خوشتر — سراپای او فتاد [illegible] بسر / تو گفتی خیر تیغ بنگاه بر سر
چو هر مرز شهر خوزان پر ز کین کرد / علم شاه سپاهان سرنگون کرد — شکسته آمد و ز بر عیب / گرفتند آن سرافرازان غنیمت
بخواران یافتن آن قوم بی چیز / که حاجت شان بود هرگز کرو نیز — شه انگه خواند بهرزا باعزاز / ز هر سو جیش صیاد [illegible] باز
دو یاسمین بهرزاد در شاه دانا / ثنا گفتش نبی شاه زمانه — سپهداری آن لشکر بدو داد / بدست خویشتن افسر بدو داد
بدو گفتا ندانستم به کس / که دستانت بدینسان بهر [illegible] — تو بی بشتی سپهداران دنیا / تو بی بهره روی زمین را
طلوع بیک باد خشم [illegible] / حسود [illegible] در ماتم [illegible] — کزین سرکش بنوذی پای برجای / نماندی تاج بر تخت بجای
کزاین [illegible] / کزاین [illegible] ابن بر بود — بطلعت چهره جمشید داری / بچهره فر خورشید داری
ازین کار [illegible] / شود صندلی [illegible] — خداوند کتا این کار جوئی / که این کار از حساب بعد [illegible]
جو شاه انجه بدون [illegible] / کی کردش بر [illegible] ساخت [illegible] — بر همه منظری بود [illegible] / جدا هر یک نثاری ساختند
درخت دولت [illegible] / شهنشا بجش [illegible] کار [illegible] — جهان بر موج و کان [illegible] بود / زبان خلق در گفتار او بود
گل از شادی [illegible] در [illegible] / ز [illegible] بهر دو لعلش [illegible] — ز درج لعل مرجان می نمود او / جهان را زلب جان می نمود او
چو گیجذی برامد [illegible] / ز سر دو یاری تو کرد آغاز — فلک باری [illegible] و تو چو طفلی / که مغز و جان علوی [illegible]
جو تو با [illegible] بیدار [illegible] / بنظاره روی در کار [illegible] — جو تو طفلی [illegible] / وگر نه [illegible]

در باج طلب کردن قیصر از شاه خویش و شکر خسرو [illegible] شناخت و قیصر [illegible] را

الالای [illegible] خوش خلق آخر — زلطف جان [illegible] خلق آخر
که داری [illegible] دل بدون [illegible] — ز خلق خویش [illegible] خون
سخن را ساده [illegible] — جو بینی طرق طرق [illegible]
بهر جائی جهانی را برافروز / بهر دم شمع جانی را برافروز — جو تو گرداند دنیا گرفتی / قفس [illegible]
کنون گر قصد داری ادا کن / همه بیگانگان را آشنا کن — بسی سعی که دادی در [illegible] / چنین کردن آن بحر [illegible]
که قیصر [illegible] بسر [illegible] بود / که کار گردون بر [illegible] — دران مدت بجذ افزون [illegible] / جهان افروخت بر گردون [illegible]

فلک اجری [illegible] دیهانی او بود / [illegible] — خراج [illegible] زان او بود / بسوی شاه خوزستان فرستاد
اگر خواهی که ماند تخت و تاجت / زمین باید پذیرفتن خراجت — برون کن دخل خوزستان [illegible] / که نام تو بر آید بهرست
سر از فرمان بیچونی مکن / جو سر برخط نهادی [illegible] کن — اگر یک حرف از ما نیابی / زمین بر سر کنی و سر نیابی
ازان باج [illegible] / که آزردی [illegible] آمد جهان تنگ — [illegible] گرفت [illegible] / سپه کردش بیهلاو [illegible]
[illegible] بیش خویشتن خواند / بیش خرد [illegible] سخن ماند — که قیصر از [illegible] کفته / وگر خشم [illegible] ز قیصر
کی کو این زمان در راه شاهی / [illegible] صاحب [illegible] — [illegible] / [illegible]
بود من جون [illegible] زمانه / که بر جانم برون آید [illegible] — [illegible] حاضر [illegible] / [illegible] دان [illegible]
بی شادی [illegible] لون دیده / فتاد عالم از هر لون دیده — ز [illegible] / [illegible] بر [illegible]
زبان از شکر خاموشی بدر کرد / [illegible] سخن [illegible] — [illegible] آسمانه / [illegible] آستانه
[illegible] / [illegible] لشکر [illegible] — جو روزی فال [illegible] شهر [illegible] / [illegible]
[illegible] که داند [illegible] / [illegible] که [illegible] — توان [illegible] فال [illegible] / چنین فال [illegible]
درین [illegible] آمد [illegible] / شود [illegible] — جو [illegible] سخن [illegible] / [illegible]
جهان آزاده [illegible] / [illegible] — زبان [illegible] / [illegible] در جشم [illegible]
جواین زیبا سخن [illegible] / [illegible] — [illegible] قیصر [illegible] / [illegible] درگاه [illegible]
بدو [illegible] قیصر [illegible] / [illegible] — جو [illegible] داری [illegible] / وگرنه [illegible]
بیابد [illegible] / جو [illegible] — ز [illegible] تخت زیبا / لباس [illegible] تخت [illegible]
[illegible] صندل [illegible] / [illegible] — غلامی [illegible] صاحب جمالی / فلک [illegible] خاک [illegible]
[illegible] جان [illegible] / جهان [illegible] — [illegible] / [illegible] در جشم کرد [illegible]
جهانی [illegible] / جو برق [illegible] جان [illegible] — کنیزی [illegible] افزون [illegible] / ز خورشید فلک [illegible]
[illegible] / [illegible] — قبای و کلاه [illegible] / مرصع کرده [illegible]
[illegible] / روان کن [illegible] قیصر — جو قیصر گنج [illegible] / خراج تو [illegible]
ترا از مصلحت آگاه کردم / جو [illegible] سخن کوتاه کردم — خوش آمد رای [illegible] / [illegible] جمع [illegible]
[illegible] کوهی [illegible] / کنیزان را [illegible] — جو کوهی سیم [illegible] حصاری / [illegible] روان [illegible]

فلک [illegible]

کله بر ماه چون سروی خرامان / اگر بستند بر موی غلامان
جواهر تیز و بربست آن / شنیده آن مشتری دوان او
روان بس رواد لشکری بهر ز / که خورشید آن دیده بود گم
رسالت را چو حجت برگرفتش / و واعش کرد و بس در بر گرفتش

رفتن مهرزر بعد پیش شه خویش

روان شد مهرزاد خوارزم شاه / که بر تن چون روح بر تن جان
حکیم عاقب جون دو برشد / برآمد با قلم و بد و شه
بیکدم صاحب اقبال بعضدتش / فرستادند باستقبال او باز
جو روز دیگران چرخ دوباره / نمود آینه صد گونه اکنون
بقصد اعزاز مهرزر جو نسخه / فرود آمد دمیخ ره پاسود
جو شاه آگه شد از دو عجب / پیش خویشتن خواند مهمان
درآمد مهرزر و پیش زمین رفت / زبان بگشاد و ثنا و آفرین گفت
ودان بس تخت شه بنشت از حجر / بیکدم حوصله داد و فرو برد
جو قیصر دید جنان تحفه در تخت / بعد آوردن آن ماه درخش
جو مرزا بدان ماه ازدود / جو خورشیدی ولشکر ده سپع
بروی تافت صبح آشنایی / بعد آمد دلش را روشنایی
دو جیران بماند از بس که گرفت / ز بس پنهان نماند از بس که گرفت
ولیکن اشک را پنهان می داشت / بروی خسرو با پوشید می
می میدید و سروی قبا پوش / زماه او دلش از مهر ده جوش
بجان در عهد بستن آمد او را / که شفقت بجستن آمد او را
نهاد از بس گرستن دوری / که لشکر بود استاده بهر سوی
عجب تا که هر نیز در حال / کشاد از پیش یک یک ره اقبال
بگو گفت آن نکل پیر بگانه / که مهر و خون بخشند در زمانه
زخون چشم آن شهزاده و شاه / روان شد خون زجشمی بیکباره
الهی گریه شد آن ماه دامان / بخندید بس چون گل
ندانستند تا آن گریه از چیست / نشد معلوم تا آن خنده از چیست
زمانه شاه را فرزند می داد / پسر را باید پیوند می داد
قضا را ماند مهرزر منتظر / برفتاد آن جو در روی آن
جو روی آن نکار لب گشاد / روان شد سرو با نازش بصد
دلش بگداخت جون شد انگبین / عرق بجوی رفت قیصر
زبس بخندیدم وز بهر غیرت آن شاه / جهان بر وخت زیر
دلش در بحر غم مضطر / جون کردون
نیاز کرد و کرد / زجان صد جام خون
کلاه شد برامش فتادند / زنرکس اشک بردامن فتادند
جو گوهر اندر آن با بزم آمد / جو دریای دلش در جوش آمد
زبان بگشاد این بر ناکار / به پیش شه در آمد عالم افروز
را او فرزند او شد آن بیش از / وکراد شیر سند همچنین
مراتح او ست / فروغ سینه و قوت دماغ او
نهاد از جا بگرفت آتش او / برکنتم ز زلف سرکش او
جهان بهم دل / کماه او و خشن خواهد آمد
جان جان درد پیوند او / که یک یک بند من در بند او ماند
زنر با ای کوی قیصر شاه / مکد بحرمت قیصر کو
نظیر هر دو تن در هفت اقلیم / نبینی هیچکس بدو نیم
مرا با دی قرار از دل برفت / بدست بی قراری در سر

کرم

اگر من دیو بودم زه چنین / جرا دیده ز دستانم چنین سیر
اگر من نقش زد بر جان من ماه / جرا ماند بتیمه رعوی آن شاه
اگر من می بایم نشان تو / جرا شد جشم قیصر خون فشان تو
بیتش ما زکاری برشکفت / دگر گردون با دلش میدگرفت
بگفت این و خروشی سخت بر / نشان او از او تخت
ز صد جنگ در مضطر آمد / وز آن بس جیش آن شمعی برآمد
بگفت او را جان دیده / بگفتند آنچه او را می نمودت
جو شاه او را جان برکشته / سر جامه ز نثر آغشته میدید
نخست آن قصه را عودی جو / نهان افتاده بود او را جگونه
بزیر برده بنشسته وقت / که در برده جه بازی نهانست
کنیزک را بخواند آنگاه قیصر / که این حال جو دید برگوی یکسر
بگو تا از کجا داری تو بیوند / که مهرزر را نهادی نام فرزند
بگو تا خود ترا فرزند کی بود / سحر امن کشت پیوند کی بود
اگر داری نهان در پرده دلکش / بگو با من جرا دل مرده داری
جرا در وی که در ما فش نهان کرد / نهاد آن زمین باید نهان کرد
کنون راز تست با من در میان / که فرمودت که مهری بر زبان نه
کنیزک گفت ای دارای ثانی / جو خضرت باد دایم زندگانی
جهان را باز او حجت دل کرد / فلک را که دورد در خفه کرد
سخن بشنو بدان و باش آگاه / که آن دفتی که سوی حرب شد شاه
مرا در پرده از شه گوهری بود / درخت قیصری را نوبری بود
جو آتش کرد خاتون قصه جای / که برگیرد جو شمعی از میانش
فلان سرب بود او را / پی دادم بر نیت قصه دگر را
کنون زان وقت قرب سالیست / عجب حالیست یارب این جه حالیست
از آن گفت کنیزک ماند حیره / جو جشم تو بخش گشت تیره
جو معشوق آتشی بر فرق آمد / تنش در آب اشکش غرق آمد
فتاد از جشم جیحون روانی / بر آمد از جشم خاتون را عماری
دران اندیشه جون لختی فرو بود / درآمد قهرو گفتی هوش او رفت
بگر را گفت تا مهرزر در آمد / زمین بوسید و پیش قیصر آمد
دعا کرد و آفرین گفت و ثنا / که دولت باد فیروزی ترا جفت
از دوران مدتی جاوید باد / جو گردون سایه خورشید آزاد
از گنا رعد بدان ماند / دعا جشم بدان دور خواند
بدو گفت ای هنرمند هنرجوی / مرا از زاد و بوم خویش برگوی
بگو تا از کدامین زاد و بوم / مراز این حال اگر کس بود دی
نشان باد شاهی بر تو پیدا / کزین هر کو نکو بود نکو دات
جو مهرزر شد ز گفت شاه آگاه / تعجب کرد از پرسیدن شاه
زبان بگشاد و گفت ای شاه / زمین بر سینه بسیار
زاین که افتادم جنین / مرا این بود افتادن در خونش
بی کرده هر جا این سما لم / حکیمی جون نشد معلوم حالم
مرا در شهر خوزان مهربانیست / که هیچ شهرها باغبانیست
مرا بروده و علم آموخت بسیار / جو جانم کو رحم است از جشم اغیار
زمن هیچ از کسی باز کرفت / ولی او دل من سازکرفت
نماندست جهاد بجهرم / زبوی هیچ مهرم
عجب ماندم در کار خود / کنونی جو غم ازدوی خرد شد
امروز لی کسی نه / جو من ز نام نه
نهادم برد بای از یک دوجای / که من دزدید کردم بهر جای
جو بشنید این خبر قیصر زفرزند / طمع در دست پیوست

دلش زد بر گواهی داد سوگند
بپرزد گفت دست از جان بشستند
چو شاه از بارور نخلی بر آن خورد
بباید انگ از خشم کمر باد
در آمد ماه و در بر گرفتش
جهان آن بر سلام در گرفته
شاد، هر سخن حالی بر شانان
بران کار از میان جان با شاد
جو مهر داد در قیصر در آمد
جو مهر بردید حالی خوش آمد
بر انکه قیصر از وی حال کرد
زبان بگشاد و پاسخ گوهر رشت
نوشته نام قیصر بر گبیش
که نوبت باشد بر بکام
جو قیصر دید در سر آن نشانی
از آن شادی بعزت رای کرد
بزاری ارغنون او لاد شاه
شاه چگل بیک در
می سرت جهان غواص گشته
ز بوی چنگ استغنا گرفته
جکان مرغ صراحی دار منقار
ز بانگ و گریه تلخ از صراحی
رباب از درد گل نشی بهم

بخود خشم رفت او را که بداد
برهنه کن تن دارویی بجای
از آن شادی گرستن کرد آغاز
بپوسیدش لب لعل شکر باد
زدیده دوی در کوهر کرفتش
کران آتش دو عالم کرفته
ستاده ماه دوان کرد ایشان
کسی را سوی خوزستان فرستاد
بخدمت پیش قیصر در آمد
سری در جوار خویشش آمده
که حالا این برابر نکو باد
ز اول تا آخر جمله بر گشت
نهاد آنجا بحرمت زمینش
شکل کرد بعالم جاودانه
ولیکن جزش نشد جوابی کامل
جهانی خلق شهر آرای کرده
صدای او ز کردون از دو نو
زمین جون کرده سر بر کم بر کرد
کرده مغز سر رقاص گشته
نکم جون شنگ در بالا گرفته
جو حال سبب سرین داده
نکر خنده زده مستی سازی
همه بر جان در دولتی می زد

جو در کاری دولت فیروزه آمد
نشانی بود قیصر را بشاهی
زنی صبری برفت از جان
وزان بر خواند ماه در ایستش
خروشی تا کمر دون می بر آورد
بیکجا سوزبا ماتم هم بوده
ملی الجمله جو شه کنجی کرانست
برفت القصه آورد پیشش ماه
برشه دید مهر زرا ستاده
فزون از حد او کردش بر آغاز
جو پاسخ خواست مهر دادش دوم
بر آن انگشتری کان دولت
زبان بگشاد مجنون شاهی
ولی در جشن اول کاو بحنت
بجدان سیم وزر داد رنج و ریش
بهر بازار جا کرفته
نی و چنگ ارم کرده رسیل
نهاده جی بعید عقل داغ
حریف عرب سر خنک در
سراب تنگ باز کرده
کل جوی رنگ زر خوی گشته
ز شادی و نشاط باده نوشان
کاینجا از در رستی تیز محمود

زصد مرده کواهی بهتر آمد
که برجا داوود ادی کرامی
گرفت از مهر دل بر کارش
بشارت داد از نو آمد خوش
ز سنگ بخت دل چون ریح
عجب معجونی از شادی و غم
ولیکن صد کج شادی خبر
که تا مهر را آورد بر شاه
مرصع افسری در سر نهاده
نکویی با نکویی کن مکافات
دل آهن مهر داکت جون
بداده بود از مهر فشا
که استاد بخم گشت آنگاه
نکه این بود کو نزد ورحمت
که هر کز در حساب آیم از آن
جر خوران بهشتی بست بر
سیناه شانی و آن سیلی
شد سرت هر وی از زبانی
در آب جنگ کرده آتش
ببوی نیشه سنگ از از کرده
قدح تا کردن اندر می نشسته
برانگیخته دم خرد حر بوستان
شکر زاداز زمین نیر می خورد

جهان شد دور خرم تا بروز
شکر بانی که عوری کشته
بنال نیک بهینم جرعه
بدین شادی بهم شهزاده
شهنشه کوشت بی تیغ
هوای کار خرش از عیب
در جانش را کیابی زمانه
جنگل بر بود بود او داده
اگر دست از بد چیز ب
شه خرزان که نشیم داد
مرا سر کند باد اوکه در عیب
جهان خواهم جو دادم فیضی
بخشش دست جون باران کیمیا
بیش دانست شه کان ریح
بیدار با بر کار بیش از
زسر بر مرد را جانان عطا
نکو گفت آن حکیم نکته دان
بزد جون دید روی مهر
بر دی بود که مهر نیر آبی
جو خسرو مجو کیخسرو روان
درش می داند مهر شدن
گرفت عرض آن کشور خرابی
درختان بیخ کنده شاخ رفته

که جان در نخجیر شد رسیده
ز نو سیناد داودی نموده
بیه لو بسته مستان مجمره
طرب گرد و می خورد بکیا
که نامرسان شرح خرم بد آباد
دل و دنان همادر پای خون
شد از ابرو که شهای زمانه
چکونه بی گلش باشد و لخو
ز نو گفتش زمین کردن هم ما
بسی جز جا داد او بر بن الواح
شاهی شهره دم جز وقت بعلم
که گفتم هر کرا خلقی بن
مکافات نکو کاران کرم بین
نکرد از هوای خو بیش تا ز
بیدی کار شد بود تمام رک
که در صد سال آن در یا کجا
که نکویی کن و در آب انداز
روان شد اشک خونین دیده

رسن در پای جنگ افتاد آگاه
ز جان زخم زخم اد کار رفته
در شب خنده زده روز آمده
زمی بر خورش لی و شاد کامی
جو خسرو شاه را در دوم
بر مجلسی و پیماری بنشاند
دل خویشش بود و آن کریم
ببود گفتش چرا از آب رفتی
جوابش داد خسرو شاه کانون
مرا جون در رسالت شد
و گرا آنجا که بسیار بخورد
جو من آنجا دم سر کرانی شود
جو زین اندیشه دل به کار ادم
و کردار و دعش شاه بادش
بد آن کار در آخر انجام
بهر درد پیش رسانی نکر کرد
از آن بر شکری باد خواه
لبش بوسید و شکر در دهان

مراجعت کردن خسرو بتخت نشستن

روان می رفت جون آتش
جو روی عالم از طوفان آب
سپه جون ماه در سر راخ رفته

سپه جون سوی خوزستان رسیدند
بزان شان شهر را ویرانه کرده
نه در کشتن کلی قرار ماند

روش اجرد رفت گشت همراه
که کار آب از کار رفت
نه یکدم زان دلبر آرام دید
کمی صد شد جمال آن کرامی
تمام افتاد دیگر نقش و لاز
دران حضرت بصد خواهی نهاد
نمی ز دیکی نقش ما رقم
جو در بند بر گشت و زبانی
تو بد عهدی خرم ماند در سود
بیاید بر سر راه و بایستاد
که با من نکویی بسیار کرده
به پیشتم من جاه و دانش
بروی پیش خدمت باز کردم
ز شادی قدر تن کارش
و لیکن داد و سعودی با کام
بهر بخشش کنجی بر کرد
بخسرو داد و رحمت و دعا
بنو گفت ای مرا جز تخم
که مرده چنین کرد آمد
خدا کی بود کنجی کاو شد
ز خوزستان بجز نامی نماند
که در روی جهد در غار
نه در آن هواز کی باز ماند

کی را جست خسرو غا از آن
گریزان گشته شد در قلعه دود
سپاهی گرد کرد از بهر یاری
با شهر خوزستان گرفتند
گل محروم را ناگاه بردند
ومارا از ما برآورده صد آه
از آنجا سوی باغ شاه شتند
بهر جای که با گل بود کارش
جو چشم نرگسین خون بار کردی
آخر ناتوان شد شتا. از آن کار
فکندی بستری از دیبا باد
گذشته تن درستی بشب رسیده
زبان گه ناه گاهی باد نکو نکال
دو دوست بیغم ملی بسیار بدیم
کجایی ای گل بستان جانم
کجایی ای گل خوش بوی آخر
بیکی را این بد بترتیب
نکلخ نامه آورده شد تا
الالای خویش تنقد بر جابه
نوی در نطق زیبا کوی بی
زبان گه عاطی گهر اباش
سر نامه بنام پادشا است
زعشق نامش آتش در جهان زد

خبر برسید از خوزان ولاد
همه کاد و لابت رفته از نود
برون از صد فزون از بهر نجاری
زوالی چنین خوزستان گرفتند
دوست خاد مانش و دبیر بود
که غالم پادشاه دایم سر نکو نشاد
بزاری گریه کرد و دزده آغاز
برست آنجا که از نجر غا
زین باغ دکل آزاد کردی
فراوان شد ناتوان شد دل النگ
نهادی سر بالین بلا باد
با تنش هم جان برلب رسیده
مرا چون خویشتن کردی نکو
چه بیخوابی زبن انگار بردم
بیا تا اجل کلت بره افتاد
برون آی از کانه جوی آخر
برآمد زنگ سیه رنگ دگر
که هین دریاب و وجر آنکه

جوابر جاده و دکار دیده
جو نور رخی سپهدار صفا
بخوزان آمد و غنج در کجک
بخشید بقصر شا جبهه
که تا از شهر خوزان آن لطف
جو بشنید این سخن خسرو که
زگریه خون سر از بالیوه
بگرید ابر گریه بوده
بزیر هر جمن میکشت سر
جو کار افتاد کان بیوست خاک
غا باد و همه دریا گرفته
زباد سرد بیرون آ. بسته
نبید بخی سیه شد بعد برین
برای بن جو غنچم برگ کردی
کجایی ای گل محمود کشته
جان بی بعی تو دل بنزار
بدین سان بود خسرو در بکا
که تا یک راه بی بعی من بود

که طلبستان زمان نهاد
سپاهی خواست از اقلیم کاه
بیک هفته پانسود نه از خکا
بسوی دختر او را جبهه
روان گشتند با گل آشنایان
که همچون دلبرش کوی که جان
جو شیران از طپیدن می
جان کو می گریست ایگل
زسوز عشق می زند نیشت
دو دیده جامه و بشته در خاک
سویدا ده لش سودا گرفته
زخون چشم برتن راه بسته
قادا تا آتش دل سوز برمن
مرا از گل جنین بی برگ کردی
بدل تن یک مانتن دود
که گر غم بوده عرم کار دست
که تا یکی رواند تا که اندا ماه
کجا بینی بجز زیر کفن باد
تو خوابی بوده گل را آنکه
بریدیان بعد بر کوی نی
جانکه این سخن خونابه جکان
ز یادش بر شکر شنج زا انبا
بیرخون دل آنا رمیرکی

آغاز نامهای گل بخسرو بطرز غزل

د و هر نامه گلرخ شکر پاش
کزنی نامش بیامی بیش بی
بزن ده رجال کا دوان شد

بجای آن سخن چند انک دانی
زنامش برشکر شد کلم تا
جان عسق دا ای در نی

کسی عاشق بود

کسی عاشق بود گر تاب آرد
دلی دارم چه دل بیجان شده
زکبش خویشتن بیزار گشته
زآتش در میان خون نهاده
زپای افتادم از درد جدایی
بیا تا درد درون بیداد شرح
زسوز هجر حالی دارد اکنون
ببین کرده تو در خون نکیم
اگر از درد من آگاهی تو
چنین کی بوده اگر با درد باشی
برو بر لی تو جذلان غم رسیده
بیا غم کان غارد کوه بردا
بی دوست برجان بر نیاید
بر عقل و جان من خون نکشت
خرد از درد عشقم رخت بربست
دلم از خویشتن بخویش شد
مگر کار با تو کار افتد
دلم سودایی و بیکبار دل شد
مرا هم نزد و هم بیگانه بودی
هواری بخت ابعت جنم
جه گویم چه نویسم جو تکم من
جان عشق تو در دو نگرد
وگرنه این چنین لافی نگفتی

جو گل در خون بود اول قدم

نامه اول

کناری خون از دو بیرون نما
مرا کردستی بکری کجا
که تا بیرون نیاید بر آتش
که دو نقش برسالی دارد اکنون

نامه دوم در صفت تنهایی

اگر من هستم بی تابی برد باشی
که آن غم قرار صد عالم رسیده
شادی من دل بسوخته بردا
که دو دم یاد از دو درمانی ناز تو

نامه سیوم در صفت دیوانگی

همه کار دلم از دست شده
از این دیوانگی بسیار افتد
خرد در کار دل نظاره گی شد
که دل شاکر ازین هم خانه بودی

نامه چهارم در عشق و جوانی

که عالم جشم سودی کرد بر من
بیک ره دولت از من بر گشتی

اگر در عشق چون گل سوزد

بسی خونتر بهد زاری برون
فراقت آتشی در جانم افکند
دلم گر بوده سنگی گشته خسته
جو که انم بریده در فراقت

ازان می دارم درد دو صد میخ
ستم از دوه، برین گوه گشته
بسی غم دارم و زاری ندادم
زبان دهی تو تا جند آخر

دلی دارم زعشقت ناشکیبی
کنون بگذشت گل کار دم از
دلم در خانه من ره نماند
جو چشم مستم از طوفان آنست

اگر الا این چنین عاجز نبودی
جه خیزد از چنین دلجز ملامت

بسی در عشق گل از دوده داد
برکشته برون در خون تپیده
بجان قربان راه یار گشته
زوادی فراق تو برون
جانکه از جان برون شد آنگه
زهجرت جون سنان عشق
گلی را جون بود زین جرخ طاقت
ز سرپای گوی عین درد
بیند برگ من بیجاهی تو
که دردی جست از دو در سیج
دلم لنگر کنار اندوه گشته
دلم خون گشته غمخوار ندارم
بدین زاری را جنده آخر
جنین دیوانگی بین بیجل شد
نگیرد گر این دیوانه بودن
کنار از جشم و جشم از دل
کی بیرون شد دل و دلدارم
زین گوبخت بازش نشد
از دستی داد خانه در خرابی
تو و ماندم جه دانم تا چه سازم
که وصل این دلخونکم من
مرا جذین بلا مرکز نبودی
جه آید از جنین دلجز عرا

سرتن می نهادم چو نکتم کاد | چو مردم نی توش از من چه تقصیر

گر صد غم ز لت خوردم دردی | سمی هر غم کده گل جا ...

نامه پنجم در بدبختی

بکام دل نیاسودم زمانی | به چشم خود جهان روشن ندیدم

که بکرد بلا افتاده ام من | به بدبختی خود هرگز ندیدم

من از خون و خاک رفتند | تو در شادی و من در غم نمانده

به جزای کرد آخر ابتدا ... | ترا خود بی فغان هرگز کجم

نامه ششم در عزلت کرفتن

کدر بالای خون اروی دلتنگ | نشم در کلبهٔ احزان نشسته

کرفته از همه عالم کناری | بیا در کلبهٔ احزان من بین

که با هیچ در یک آشنا نم | کرفته عزلت از خلق زمانه

بجان آیم از تنهای خویش | جو تو جز شادی بی‌برد بینم

نامه هفتم در جان بر در بردن از غم

کنارم صبح دن کردی ز خونم | مرا از هجر بی‌بس بر بخیزی

که در عشقش مکر جان ز بر کو | جدا دیگ یک صد دم کم نیم

که هر نکاهم صد برگ جنت | مرا این تو غم برگی نماند

کاه و دادند کی برکشند تو | کسی کز خون برماند تمام

نامه هشتم در وصف زاری کردن

بزاری خون جکام از دل تنگ | وگر اندوه دل دم بر آدم

دلم بکرفت ازین خون جکر ...
نبودم بی تو یکدم بی غمی من
جکر در خون و دل بر سوخته دادم
نبودم کل ز تیغ خار بی
ندیدم هرگز از شادی نشانی
فغانم چه طالع زاده ام من
تو با حودان همین بر ...
نکردی هیچ عهدی وفا تو
به بیجای دل کبرت از جفا ...
سپردن از من که کرد ریچ خانم
نکوی از زحل که حال دل جانان
منم جان بر بیابان چون ...
مکر نالان شدم کریه جانم
دلم خویش ... رسوایی ...
دلا تا کی چنین در بند باشی
بر شو کر آن داری از من
بیان خون نشستی در دو دم
مرا کویند آسان ...
نی ترسم از آن کم برگ جنت
گل صد برگ بی برگ ...
اگر من آتش از دل بر آدم
وگر از پرده دل بر کشم آه
وگر نالم آیم از دل تنگ

جو ز آن کش از من چه تدبیر
رازکم نیستان و ... آت
سیه شد روز روشن از وکلم
نو شنیدم شراب ساغاری
وگر دیدی تو این من ندیدم
کسی کو دید هرگز من ندیدم
وگر این خود دوات آخر وفا
که این از بخت بدآید بدو ...
که دل دوی تو تن ام و ...
که بی خون رند از سوز جانم
غریب بی کس حیران نشسته
زمانی دیده کریان من بین
شده در تاب تنهایی یکانه
ملامت از کو کرده چنین
درین سرکشتکی تا چند باشی
برای آخر اگر جان داری از من
که خونم می‌خوردی می ...
هر این جان ... کم یکیم
که کل بی روی تو برکی ندارد
نقش کر خراجام کرده غلام
بیکدم بای که از کل بر آدم
بهیچ جون کند بر بوده ما
دما را ز جلاء عالم بر آدم

ز آتش دود دی جاودانه | رسد زین سوز تا هفتم زمین دود

بعد عالم فرو کرده خرابی | توانم ز بخت از دو کان جان

نامه نهم در انتظار کردن

بماه چشم از بهر نثارت | کل سرخ انتظار تو کشیده

سیه شد بی تو چشمت روز کارم | ز بس کز انتظارت ای ماه

سرای جهان روی تو دیدم | چو در شمع خوب سیه دیده ام

چو شمع خود لب جان در برآمد | همه شب ... تا روز کرده

روز و شب لی در بستکی | بود کرچشم این بود انتظارم

نامه دهم در صفت ...

ولیم کی صفوا زخون نوالی | ز عشقت جون دلم در خبخه

که آن شاخ از زمین چل بماند | از آن بیوسته شد شاخم ز دیده

نیم تو نبید کافور در بر آمد | مرا کرده بر آید نوبهاردم

که دیمن زده در باکرفت | انتظاره برین آی بادی

نامه یازدهم در صفت بیداری از بیخوابی

ز بی خوابم هر کز کم نیابد | ز بی خوابی نمی بینم چه سازم

و داری شب آنی زیجود بوسند | جو شمع جلات شب جند در پیش

ز چشم بسته جدین آید من | بوقت خواب هر شب نوا کرد

و چشم زاتش دل کرم کرد | مرا بی تنک جوانه بر بزی ...

نامه دوازدهم در بی صبری

وکر بر دود کردم زمانه
ز چشم من سک طوفان آید
توانم سوخت عالم را جان من
بلی رنم کنادم در بیابانه
منم جانا دلی بر انتظارت
چو چشم آمد سپید از انتظارم
هر آوازی که بود از تو شنیدم
همه روزم ... تا در شب آید
از آن جان منتظر ... تا کی
هر انجمن روان در چشم اشکت
از آن در خاک می کردم چنین ...
بدریا در بهم جون توان کرد
از آن صد شاخ جون ...
جو بیوسته ... از دل بر آید
همه خون دلم بالا گرفت
اگر خوابم بود آن روز ...
دو چشم من جو جایم خون فشانی
جو چشم من ز خون درهم نیابد
غم عمر اروی دل بهجود بر سند
بکو تا جون در آید خواب ...
جرا از خون ... نم کرد
بیا جانا که جانان ... تو
ز جان خویش دوری جونکه ...

فلک بر دود تیغ انداز ...
که کرده خار زمین تا آسمان بر
که دیکر کس نبیم در جهان من
بسوزم کر نبودانم زمانه
بلای حوت ...
نهادم کوش در چشم بر راه
جرا اینها ز انتظار تو ...
جو روز آید شب با روز کرده
کنون من انتظارت کی ...
که در چشم من آن نم روانست
که چشم من جو دریابست ...
جان رفت وکار از چشم ...
که بیوسته بود شاخ بریده
بزیر شاخ کی جا رود کنار دم
کنار دریا بیبنی از کناری
که خواب من خرابی بود و بوده
بجون در حرف بیداد ...
کرجا از قند شبهای درازم
شب تا بیم روز هر که در پیش
دلم در کرده آهو لیکه در خون
دلم در کرده در چشم ...
وکر دل برده جان میتو ...
ندارم دل صبوری جونکم

مرا در آتش سوزان صبوری | بسی خونها که بکیم از تو دوری | چه کارست این که بستر آتشین است | زمانی نی تو بودن کار آبست
تنم کاه و بجویم از تو دوری | کز هجرت از تو یکساعت صبوری | چو عشقت اندرم خون در کی آید | ازان خون جگر من چندین کار آید
ز خون دل کجره و این کی خاست | ز دل صبرم ز چشم خون بنکشاد | دلم چون آتشت دود چون ابر | میان آب و آتش چون کنم صبر
عجب دارم من شیدا صبر مانده | تو بیکباره دیدن را ماند | نکفت آید مرا این مشکل من | دل تو سنگ آتش و دل من

نامه سیزدهم در صفت محاکا با دین کردن

الا ای دیده پر خون باش هر دم | بنادانی نظر در ره نکندی | که خود خود خوری و آوردی دام | دلم چون سایه برده نکندی
کنون خواهی که وصلش باز یابی | تو بودی سوی من چون ... | جو بودی از نجیم بود ... | چو دیدم از تو خون از تو دام
چو خود کردی ز رشک انجم ... | کنون از خون دل انجم ... | جو خود کردی خطا ... چشم | مرا در خون جوانی ... چشم
جان داری مرا در خون نهادی | که ... قدم در خون نهادی | مرا از سیل خون تو خواب کردی | مرا هنکو نکل در آب کردی
تو مستی و جدایی ز تو یافت | دلم چندین نکو ساری ز تو یافت | تو کردی با دل من ... کردی | کنون خون دیز بنا در خون کردی
ولانا کی کنی بر سنگ جواب | که سر کردان شدم از تو چو ...
چو دخی ازبرم واو را کزیدی | ز دوران شد خون ...

نامه چهاردهم محاکا با دل کردن

نزا کر آتش هجر نبودے | مرا چندین بلا هرگز نبودی | بعشق او قدم بر داشتی تو | چنین آسمان ... بر داشتی تو
کنون چون زهر هجر او کشیدی | بخت وار دامن در کشیدی | بدادی بهره ... | ز نامه ی نشتی در کر ی
کنون کر یک نفس ... خورد ادی | ... صبر کی کرده اوست | کرفت ... در آغوش | قد جهان ... کاهی کنی نوش
نمی دانم که این دریای سنکر | بجز دل زهره خواهی پردم | جو از جنت میان خون ... | بسی دریای خون باربری تو
تنم چون باد خاک ره ز دادی | که کس کرده ... چند جواب

نامه پانزدهم در اشکباری و غمخواری

سبک چون آسیا کردان از آن ... | که هر سکندر تاوش ...
بسی غصه علق من ... | کرانی که دین خواهی نکو شد | مرا جانا بجان آمد دل از تو | و لیکن حل نشد یک مشکل از تو
مرا جان سوزنی وه ... | و کر کشته شوم آواز ندهی | دلم را در میان خون نهادی | چو هجر ... زیر چهن ...
زمین خون کرتوام دود دل ... | ... تا برد دل ... | تنم دور از تو در صد ... خواری | بماند ... در غریبستان نزادی
بیابانی و غریبستان زمانی | ز ... غریب ... نشانی | ازان چندین ... بنده داری | کرامند ... وفا سر کند داری
مرا تا عشق تو در دل نشست | | | کنا دین برا ... بیمبت

نامه شانزدهم در زاری کردن

مراجعان

مرا جدا ... که ... از تو | که چشم ... می دیدم از تو | بیان ... از ان ... | کرفت این کار من از ...
... ای جشم ... | ازان اندر ... بار آمد | ... بکرفت چون ... | ... بند دلم هم ...
ز وصلت ... بوی نهانست | ... زندگی ... | ز آن بوی ... | جهان ... جان ...
... که ... دارم از تو | ... دارم از تو | ... کم از تو ... | ... آبی ... آتش

نامه هفدهم در ... نیاز

... روی ... جا ... | | | که خون شد زار ... جانم
در افتاد از فراق ... | | | ... زار ...
مرا چون دیده ... بی‌بس | ز عالم زار ... من تو بی بس | ز جان ... چشم روشن | جهان ... چشم سوزان
ز چشم جان ... با خود بکیم | ... جان ... چشم | ز دل ... نشانت ... | کنون ... نشان
که ... کردم چو ... | ... بازم ... | ... کردم ... | ... آسمان ...
مرا ... ولیکن جا ... | ... کردم ... | ... رسیدن | ... بیدن
مرا ... آمد آنت | | | ... آن ...

نامه هجدهم ...

مرا با آسمان عشق ... | | | ... خورشید
ولیکن یک ... امیدم ... | ... خورشیدم ... | ... از همه چیز | ... امیدم دم ...
ولیکن هیچ ... باشد | ... باشد | ... کار دم | ... کاری ...
... جاوید ... | ... بودن | ... باره باره | ... جاره ... امید ...
... امید ... جانم نبودے | | | ... نبودی

نامه نوزدهم در فراغت عشق

با امیدم چنین ... زنده | | | ... زنده
... فروشند خند کوی | ... جند ... | ... کنده ... | ... فلک ...
زیارت ... نبینم هیچ ... | ... هیچ کاری | ... کرده ... کردی | ... کرده ...
مرا تا او ... روا ... | ... خویش ... | ... با خویشتن ... | ... خویشتن ...
دلم ... مجروح ... ماند | ... | ... هیچ ... | ... این ...
مرا ... غم هجران تو ... | | | ... درمان تو ...
تنم دل ... جشم ... | | | ... جشم ...

نامه بیستم در انتظار

[illegible]

نامه بیست و یکم با دل دوست

[illegible]

نامه بیست و دوم با زلف دوست

[illegible]

نامه بیست و سوم با چشم دوست

[illegible]

نامه بیست و چهارم با خط دوست

[illegible]

نامه بیست و پنجم در کنار با سینه دوست

[illegible]

نامه بیست و ششم با دهان دوست

[illegible]

نامه بیست و هفتم در دندان دوست

[illegible]

نامه بیست و هشتم با کوی زنخدان دوست

تو نیز ای همچو نی در ... بکوش
جگر ای تو کم شد تو جاودی
زه تو گوی همی سیب سیمین
مرا آمد از آن سیب تر آسیب
سلام من بدان زلف مشوش
سلام من بدان چوگان جگرسوز
سلام من بدان یاقوت خندان
سلام من بدان نی در خوشاب
سلام من بدان خط شکرخوش
سلام من بدان نخل با قامت
از آن دردی که بر خون کرد ...
به هر روزی که از تو یادم آید
اگر تو نامه خون آلوده بینی
بر اندازم لم یکن شیء باد
همه چندین نامه بنوشتم بخون دل
بدین مسکین جوابت مهربانی
الا ای ناطق منطق معانی
هر چندین می زنی بانگ لاغر
بگو تا بلبلست طبیعت
سخن را چون نهایت نیست ...
چو بس خوش گوی باشد بلبل ...
چو باشد سود و دوران ...
کنون خواهم که از بحر معانی

سر در جهان تو در ماه جو سا
بماندم در خم چوگان جاودی
ندیدم چون تو الحق سیب سیمین
برون افتاد نگه دارد آسیب

اگر چون گوی آری سوی ...
تو مستی گوی میدان نکویی
اگر چوگان زنی نه دور دارم
سلام من بدان ماه و لولو

نامه هشتم در سلام بر دوست

که او است الحق جو بی آبدار
که در که بسته سیاره ...
که از حلقش جهان شد حلقه ...

سلام من بدان یک ... تنگ
سلام من بدان سیب لولو
سلام من بدان خورشید شاهی

نامه نهم در دعا کردن بر دوست

چو چنگ از عهد کی زادم آید
یقین دانم که آتش دود بینی
قلم کاری نوشته ساختی باد
همی در دیار من مردم ...

جو لی دوستی سلام برداشتم من
هزار خجلی که جز از بوسه ...
بگویم پیش از این ای همدم من
بجای هر غم صد شادی باد

رسیدن نامه‌های گل بخسرو و ... / که خسرو ... از راه و بدست نگیار گرفتار شدن

لذا باره گر ساز طبیعت
دمادم می رسد جاز ...
نه استد بر سر یک شاخ ...
بهر دم می شود یکجا ...
جو باران بر جهان گوهر فشانی

جو زنجیر سخن بر هم فتادست
طبیعت لاجرم در هر زبانست
ز عشق روی گل چون ...
معانی همچو بلبل ...
چنین گفتا ابن سخن ساز ...

جو جوگان ... دم صد بوسه بر ...
جهان بر گفت و گوی تنگ ...
بی زبان سیب شیرین شود ...
که بر من شد چنین ...
که او داند بای در گل همه آتش
که دارد در کمان تیر جگر دوز
که خط بر لعل دارد فتنه تنگ
که ز رخ چون ... ب ...
که بر ماه افکند زلفش سیاهی
که زو هرگز نبینم سلامت
یکی از صد نباید بود با تم
همه نامه بخون بنگاشتم من
ز آه سرد من افسرده یاری
که نتوان گفت در نامه غم من
نامه ... جهان آزاد ...
برای همه این آیین ز جهان ...
جو باران بر جهان گوهر فشان
بنطق آور سخن از منطق الطیر
ز بلبل حلقه در دو گوش ...
تو نو می سراید داستانی
بسی کرده بکوه نا خاران
سخن چون بوستانی ...
که بر داو از صفت ...

که چون خسرو بخواند آن نامه‌ها
زه ل ترسید و چون ...
زبان آتشین بگشاد ...
و گر بر جان من تیر قضا زد
از آن سازم ز خون ...
اگر صد سال در هجران بمانم
مرا تا جان بود در تن بماند
زمین کس ... ابر فرستاد
بدان سان تا گل او بود خوار
خزانش ... کرد ... را
همی داند که بی نخجیر ...
اگر چه سرو لی رفت چو تیر
جان گشت از سیاه زنگی
فرو ماند و فرو آمد بجا
ز بت رخش چون ...
بسی بر زمین کرده ستاده
چو شه بیدار شد از خواب ...
دل هم دیده او ترک جان گفت
پایان قطع شد تا کار ... افتاد
بصد ... آمد ...
روز عشق دل خوابی و مستی
چو شد آنشد ...
برافتاد از برمیش ...

و لیکن چون شد زرد آن ...
برفت از خود ...
که کس بخت ... محالت
مرا بر سینه ... بلا زد
که او الحمد ...
بوی وصلت ای جانان ...
بادا هجر تو در من بماند
بکار گلرخ نی کس فرستاد
که با بی تن روان شد در بیابان
پریشانی بدید آمد ... را
که بر وحشت خسرو ... داغ
ز تنگیم استاد نخجیر
شده دم از جهان در ماند خسرو
فرو ... آبی ... گیاست
لگام رخش را محکم ...
بماند همچو ... غار
ز دل لشکر ...
بجا آسان ... جان ...
وز انجا را ... افتاد
چو شاهان ...
سنگ از دو نشان ...
یار امید در کنجی ...
جهان جرئت ... کرد آنگاه

جگر تو آنچه او با خویشتن کرد
جهان نی صبر ... کرد
بعالم در جو روزی ...
دلی خواهی ز ... من شمارم
بجای ای گل ...
مراد هجر امید و صالت
جگر تو آنچه او با نفس کرد
نماند ...
جو گل غنچه بوستان ...
جو روز ... ماهی
جو خسرو دید ... کرد
جو بسیاری ...
بسی ... آن ...
زنی ...
بخواب آمد ...
بر و جدان در آن ...
بر آمد هر سوی در صحرا نظر کرد
بجز سندی که رفت آن ...
نه مرکب ... گیاهی ...
بکار خویش حیران ماند
گهی از تشنگی ...
عروسان فلک ...
روانه گشت وقت صبح خسرو

که حاکم بود و پیراهن کفن کرد
که گفتی آتشین اندام ...
بعد ... گذشت ...
زبان ...
سر خوش ... جان ...
جو ... وصل امید ...
... کس ... زمان ...
که کس ...
غلط کرده ...
بدید آمد یکی نخجیر ...
زمین را بر ... آسمان کرد
شبانگاهی ...
از ...
شد ...
چو روز ...
که خود ...
از آن صحرا ...
وز آن اندیشه ...
ز خسرو ...
ز یک یک ...
که گوش ...
شد ...
فرو شد ... خزان ...

بسی جون زد کناد ذ ناتوان
کمی رفت و کمی استاد برجای
جو مرغ بر روی جون سر بادشاه
زبان بگشاد کای بیتای بخش
مرا یکبارگی گرما فزو بت
خدا اگر بگیری دستم امروز
مرا این بند مشکل بر گشای
مرا روزی رسان کز ناتوان
بصد پیچیدن از کوه و کردار
بدانست او که زیر بود کار
جهان چشمه اگر خورشید بودی
بگردش سبزه سر سبز رسته
از آن کوثر بدست خویش [illegible]
جو مستی می جنبد آمد د او
خط مشکین بروی همجو او
جو شد سیراب آمد کر باوش
ز بی قوتی و از بی توانا
در آن تاریک شب در کوهسار
ز جابی بود شد را نباسی
شبی بود از سیاهی همجو جای
جو ضایع گشت اسبان زاده
بگردون نماند هیچ بر جای
کمان بفکند و با این ترکش

دل شد بسته آن بل زبان
که بود آمد بسیار بر پای
جو بودش بود بر رخسار ماه
سراهی و فیضا آمد بتش
ز سردی جهان شستم از دور
که ز دادا چندم کر سستم امروز
ورش لب دامیم با بی نپای
جانم من که میدانم که دانش
دوان گشته سوی دشت [illegible]
به پیش جوق کبکان چشمه سار
کجا دزدی او جاوید برو
ز سر سبزی بکوثر روی شسته
نکرد آتش و آب جدا او
در آن بس خوش با سیراب [illegible]
برونست از غبار و گرد [illegible]
ولی لالکی گشتی بر دارش
بخواب آمد سرایش را [illegible]
قضا را باد پیدا گشت با باران
بدوری دید خسرو او ز راهی
که دروی دود ... می بود سیاه
قدم می زد ذخی بر چون بپای

ز درش موز ... گشت باد
ز گرما روی خسرو بر عرق شد
ز بی آبی جهان خسرو فرو ماند
فرو ماندم ز بی آبی درین راه
ز سستی بخت شد مشکل [illegible]
چه باشد گر درین گرما بجنی
فلک در شبا روزی زنوبت
جو آن شهزاده عاجز شد ...
جو جوقی کبک آید از دو خسرو
روان شد کر تی دادیده آب
جهان روشن که خورشید [illegible]
کنار آب و آبخوش کوارش
جو شاه آن چشمه آب جان [illegible]
زمانی بر سر آن آب خفت
از آن معنی غباری بود شد را
نگاهی کرد از هر سوی بسیار
نماز شام از خفتن درا [illegible]
فلک جون برده باران [illegible]
فلک از منع کو بر باد کشته
شبی بگذشت بر شاه از [illegible]
شد بسته ترک از ناتوانی

افتادن خسرو بدست زنگیان

... کی توان برید خار
چه گویم گرما مش جون [illegible]
که صد دریای آب از رخ [illegible]
که من جند سالم دیدم درین راه
دو ل [illegible] جان من دل من
بامروزی چراغ نیکبختی
خلایق ده زوبت بروی [illegible]
جهند از کوه جوق کبک دری
اگرچه بود خسرو گشت بی [illegible]
ز دشنگی ده دل خورشید [illegible]
بودی با صفای او مکدر
بهشتی بود و کوثر بر کنارش
جو آب خضر سر تن [illegible]
ز جان آتش نشین [illegible]
که از روی غباری بود ذره را
ببرد آن کبکه کمساد بسیار
ز بیداری آشفته [illegible]
کمان در خسرو یافت
هوا زنگی مردم خوار گشته
که در وند تیغ زن بود [illegible]
ولی پیر آمد از زندگا [illegible]
در آمد سر و بیم اما [illegible]
دل از خوش [illegible]

یکی زنگی مردم خوار بودی
یکی بالا جو بالای چنار [illegible]
شه از زنگی که دیو آن بتر ز زنگی
گراز ... تن زنگی سان [illegible]
ز زنگی هرگز وفاداری نیاید
جو مستش [illegible] دامش [illegible]
یکی ز گشت پیدا همچو کوهی
ز دوری کان سر دزد [illegible]
سبک بردش بند کشاده [illegible]
جو خسرو دید از آن سان [illegible]
پری شد در [illegible]
کر [illegible] که آمد جان بیرون
اگر [illegible] دیگر شهریاری
که [illegible] ساری تو آمد
شکر از [illegible] باشد [illegible]
جو دختر آفتابی دید دربند
رخش [illegible] دید [illegible] نهاده
خطش جون [illegible] بر ایش [illegible]
جهان [illegible] جانش [illegible]
فلک [illegible]
[illegible] ز دختر زنگی [illegible]
جو بنهاد آن جراغ آورده [illegible]
همه دل [illegible]

گر و ایم ترک [illegible] کار بودی
یکی پیچی جو برجی حصاری
جهان بر چشم او شد روی زنگی
ز بیتم این گدا را جان [illegible]
عزیزان را بجز خواری نیاید
کجا با ناتوانی این توان کرد
[illegible] زنگیان بر در کوهی
تو گفتی دیو [illegible] بود
ول بندی گران بر پای بستش
طمع ببرید از جان و جوانی
بفضل خود ازین بیم [illegible]
بدست دیو جان نتوان برون
جو بارش دست [illegible]
[illegible] با غمگساری تو آمد

قضا را آن سگ بد دل [illegible]
دو چشمش کر باد و [illegible]
دل کتاد [illegible] بودی
[illegible]
در آمد زنگی و بگرفت دستش
روان شد از بی زنگی بتعجیل
[illegible]
یکی زنگی [illegible] پیش خسرو
بیاورد [illegible]
بزاری روی سوی آسمان کرد
که یا رب بخت این [illegible]
دعا دادم که جانم [illegible]
خود بخشا از این بند [illegible]
مگر زنگی [illegible] دختری داشت

رسید آنجا که خسرو بود خفته
بیک دستش ز آهن [illegible]
[illegible]
[illegible] خطا [illegible]
جه [illegible] همجون [illegible]
[illegible] همجون [illegible]
[illegible]
گرفتش دست و خسرو [illegible]
[illegible]
وزان پس بر زمین [illegible]
توکل کرد این [illegible]
ز جانم [illegible]
جو بخشاید [illegible]
[illegible]
[illegible]

عاشق شدن دختر زنگی بجمال خسرو

شکر را آب [illegible] نهاده
که عنبر [illegible] می جنبد [illegible]
که آتش سوختن از جانش [illegible]
شبان آن [illegible] در کوش [illegible]
[illegible] جانش ز دل [illegible] بر آمد
[illegible] کرد از [illegible] را
[illegible]

کمال [illegible] لبری [illegible]
ز عشقش جان دختر [illegible]
[illegible]
جو مجلس خانه جمع آشکاره
برون آمد جو [illegible] سر گرفته
[illegible] ای [illegible] جون [illegible]
[illegible] کوش از [illegible]

[illegible] خسرو [illegible] دید در قند
دو [illegible] پیک [illegible] نهاده
بجوش آمد از آن خط [illegible]
جهان [illegible] چادر آمد
[illegible] ستاره
شب تیره چراغی در گرفته
جهان نادیده [illegible]
[illegible]

بنم جای همه مهر تو درسته
بیابی چون دل من بر تنگ زن
جهان تازند و نانی جون شکر خور
جو لب لوز خوردن بر گشادی
جو خرد وست بخت از خرابی
بدختر گفت آوخ تو سیاهی
به بند ای خرده خوش شدم از تو
جان بر کشیدش بوسه خوش
جانش پای بند یک شکر کرد
جو شد فی الجمله کارش بر کرامت
کند از آسمان حورت زمینی
زبان بگشاد دختر گفت ای ماه
خوردم خوردنا النقصه سواد
مرا گر قند مد جان دست همه
دل خسرو زده خرشاد ازان
جو سر در بند باشم باد سر کش
که تا من چو نه و تا هم زبدت
جوابش آن خوب تلخ دختر
بخسرو شاه گفت ای مایه ناز
لبت بر تهد شو انگبین کرد
قدرت سرو سر بر ره نهاده
تا غم نیست تا ناید تو ام من
جو شد بر باد ازین خوش دل باز

حال صورت مهر تو بسته
مراد آزمایش در محک زن
طلب هم کاسه خود را جگر خور
جو جشمه جشم دختر بر گشادی
بفت آن خبر آنجا دست از خرابی
بشیرینی جوا کنی چه خواهی
که از سر تا قدم در بند او تو
که دروه خبر بشاد از خوشی آن
که جون بادی دل افراد دستش بر کرد
زحال قلعه وز زنگی خبر خواست
تو باد و بری نشستی ابتا فزود
مراهست انده ز من خبر شاه
ترا هم بهر آن کردند پروار
ولیکن بس که ترا از دست شهم
بران خبر جو ای بهانی
نیارم کرد با او دست کش
شبا روزی شکر جسیم ز قند
رخش بر وجت زان آتش
دو جشم دلبری بر روی تو باد
شکرزان شهد دندان تیز کرده
ز سروت سنگ بر سر بر نهاده
که از هر بد نگهدار تو ام من
تو مانی و من هنوز عشق

دلی سودای تو در سر گرفته
جو شه در آرزوی یک شکر بود
جو از حلوا بر گرفتی یک نوال
جو دستان از جوی بریان بکرده
جو ناخن گشت شیر مستی شکر او
مرا تا با تو پیوند او فتادست
بگفت این و بعد نیز یک دم
اگر هم بر خوش آمد آن سیر را
جو شه زین کرد اسپ خوش آواز
که این زنگی رحم خود ترا گیست
اگر گر مرا دیدا بود ست
سیاه من حب بنجه دیو گر بد
ولیکن نا مرا جانت در تن
ندارم غایت از جشم خود من
بدختر گفت رای زن درین کار
دلم در بند تست و بند خون ابر
شکر بر بسته کارنک نما هم
بغایت اشتها بود شه را که او
رخت با ماه دستی خورده
خطت زنجیر کرده بسته
تنت تا سیم سیمین بر فزوده
جو تو یار منی یار شاه
جنین دانم که امشب نیست

لبی آمده خود در بر گرفته
که بنده روز تا بی بود در خواب
برفتی تا شکر خر صد پاره
دل بریان دختر جان بزودی
نوا بعشوه تن در دمش او
بتو زین بند و بند او فتاد
کشید آن تنگ را تنگ در بر
ولیکن بخت با خوش بود شه را
بیک ساعت بزیر خویش آورد
که بر بخت تا بوی تو از بت
نشست مسند تخت بر وی
کز ایشان شد مد ابلیس طاهر
بجانت حکم و فرمانت بر تن
زهم جشم بد یک جشم زد من
که تا من جون برون آیم ازین کار
تلطف کن ازین بند برون آی
شکر جون خورده شد انگه که
کیا او دست کردن که شاه
خوردن دست بر دو دست بوده
جو زد سر بر خط کرا گشته
ز درشکست سیم و رنگ از دو فزوده
برو دی جاره این کار سازم
که با شکر ابی خوردن نشست

جه هر یک مست افتاده جز
بگفت این مه جنین شه بد و رفت
بنیاد او به پا بخت تن آنجا
برودی جنین خسرو شد که جنین
بگفت این و یکی سوار فرستاد
جو از زنگیان فارغ دل آمد
ز رنگ خوش تن ولگرد جو شد
بصد بخت و بند بخت بر پای
یکی بنگر مثل زده عاشقی مست
به جشم شاه رخ بر رخ نهاده
جهان بر جهان اخرو دست خوش کرد
جو شاه از بندیان بشنید پاسخ
و دیگر خلق بنگر جه بر بوده
دو مسلول زنان دو زبون کرد
خوش آمد شاه را جون دیدشان
که حال وقت من بین و دانست
قضا را از خبرگیران اطراف
خبر داد هنداز هر شهری شتر
بت زیباست جون ماه
فصحانی که بر روی جهانند
ز نقش روی او بر هر دیاری
جهان از ذکی ازین باغ اوست
و گر دیدم جشم آمد آن رخ

بران مستان جنین خود رانده
بپای آمد بر او و بر رفت
فتاده هر یکی بر گردن آنجا
بخواری جون مستان بر زمین
ز بهر بند سا بدن بد و ماه
یکی زنگی و لی زو حاصل آمد
بست دست بر سرای در بند
بنور روشنی رفتند از جای
که عز دره همه جیزی زند دست
هزاری جشم خسرو شت فتاده
بجان از خون دارا ازین بنده
از آن باغ جو گل بر دخت شرینج
که همچون شیر ادل ذهره بوده
همه زنان جون سوز برون نکرد
تفحص کرد از ایشان حال الان
سخن کرده گم جون دست تفکر
شکر شاه بودی بر رسید او ماه
که از هر سری بوده ام درد را
شکر لب جزی سال الاحزان
جو سرو سن و صف کل با زنان
برابر انها کند از ز نگاری
تا شاه باز نقش تن اوست
ز لطف روی آید یا رخ

و ما را از جان بد خواه آن برآورد
سخن بگذر آمد جز مستان
جو دختر زنگیان را سر بگردن
د کرد که جنین فرصت بیا
جو بندش شود شد بر او تیغ
بود در بندیان بودند بسیار
جو دست سستی دید ما زده در
بران امید تا باشد که خاصی
جرا کردی خسرو شاه دیدند
که ای برای زیارت هشیار
ز جار خاتن مست افتاده
ز بندان بندی از دو بگشاد
یکی تیغ دگر فیروز شب رو
و لشکر فتنه آن هر دو تن شد
زبان بگشاد و رخ بنهاد شب
بشنید با شاه که نماد کام
ز بهر خورشی و بهر جای نشانی
بخوبی در جهان صاحب جمال
سمن بر عارضش گل نام دارد
اگر خورشید نا بوسی بودی
جوان صورت فی اللذین که بیند
از آن نقش بند رو هشیار
شه شاه بر جون بشنید آن حال

جهان بر جان بداد از نو برآورد
تفحص کرد حال پرستان
جه بد عالم ازین عالم برون تیز
دگر بابی برای فرصت یافت
ز بخت آن قوم را خون فشاند
سر از بهر قربان کرده پرواز
ولی هر یک جو شمعی گشت افروز
و بد آن قوم را آخر خلاصی
تو گفتی پوستی در جاه دیدند
زنا این زنگیان خوردند بسیار
که شیرین نیست جان تلخ داده
کسی آن را که بندی بود بگشاد
دو شب و دو بگرد زودن بلیجه
شکر با هر دو دو یک پیرهن شد
زمین را بوسه زد در پیش خسرو
که عدل داد و شاه بود نامت
ز هر ولایتی و در دلستانی
که دارد حسن و لطف او کمالی
ز لطف و نازکی گل نام دارد
ز شرم روش ازو وری بودی
همه صورت پرستی جز که بیند
نماند خیره همچون نقش دیوار
جو مرغی از هوایی زد بر و بال

از سودای آن دلبر جدا … | که گفتی شب جدا شد از جهان
من و پرویز خدمتکار بودیم | بصد دل شاه را جان بر نهیم

ز بهر نقش گل با هر دل شاه | بسی بود او و بس بر راه بر دام
تا خو جون به خوزستان رسیدیم | بدیناری صد آن صورت …

جو ما با نقش گل دمساز گشتیم | ز خوزستان هم آن خرم …
ز کرد رای سوی این زنان … | بدست زنگیان عاجز نادیم

نوای اقبال بادی می نمائی | که جندین خلق بایت از تو دارم
مکر شاهی که جو نیم فروداری | سر زد خورشید …

کنون دربر جهان دایم بمانی | که کرد اقبال ما را نیکبختی
جه سایم بیش کن جز جان … | ز تو جان دارم و پنهان ز دارم

مرا با خویشتن چیزی که ز بهانست | زمال این جهان بیکار باشد
که نقش گل منقش کرد او | بسی بر گشته دل خون گرداو

بدان سان صورتی او اینست | که گوی صورتش معنی جانست
مکن صورت که صورت … | جنین صورت …

سر هر یک نو صورت … | … تو دین صورت بخندند
گر این صورت بیاد آورده روی | شد آن صورت … در کوی

ازین صورت صفت خامش زبانست | صفت عقلان که این صورت چه جانست
بگفت این و بر آن صورت … | نهاد از زیر جامه …

جو خسرو دید صورت را بجان داد | و لیکن صورت … که آغاز
کبابی کرد صورت … | که دلهای صورت … یارش

جو جان شاه را صورت نگهداشت | که آن صورت دگر با جان …
از آن صورت جو جنبش … | ز جنبش صورت …

شد دل داد جون خرم بوستان | صفت برسید از آن صورت نشانی
بسی زان پیش نقش بود دیده | صفت برسید …

بدید نقش او می بود بیهوش | بدان تا بهره یابند ز گوشش
بخسرو گفت … کای جوانمرد | ز حال تو … زبان کرد

که این صورت از بس آشنایی | تو با او هم زبیکجا می نمائی
نکو گفتی تو … همه اوست | که … جان خود …

از آن باغ لب گشت خندان | نمودی از سر لب تو غزانی
ز دل آهی بر آورد … آه | که غالب … از دو یک سال …

بفرمود بنوبه گفت خسرو | که ای آزاد منصور کان شب …
اگر دوری از داری … شنید | بگویم … سست …

جو از خسرو شنید آن نان دوش | بسی بر کند که نه آغاز
که جون نیم جان ما از تو دایم | نجات تا بود جان …

نهان بود و وفاداری … | کرامات این سخن را حال …
وفای ما … که دو باشند | که حق جان … خود باشه

نکرد القصه خسرو هیچ تاخیر | نا اول تا آخر کرده تقریر
جو هر دو وافقت آن باز گشتند | بسوی عهد و پیمان باز گشته

ز سر در عهد خسرو تازه کرده | وفاداری که اندازه کرده ند
بدو گفتند تا با … | که … جون … داد شاه

کی با جون تو شاهی سر بر آیند | خلاف … کاری خیر باشند
تو خود شیدی و کر شاهان … | بگیر داز تو جز … کار

جو خورشید پای تا آرا … نیم | جو سایه از بر پشت …
جو باکرتیغ زد خورشید روشن | جهان از … گرفت …

منور گشت ایوان معنبر | فلک … ماهون معصفر
جو آن منزوی شب برخاست | فکندند آن … شاه …

جو بر پرداخته شد از کار جهانی | سخن آن دختر … خود …
بسی خود را بزاری بر زمین زد | که جستم من از خسرو جنین بد

جوانم من تو شاهم جوانی | جوان بر جان بسی لرزد …
بر بن … جوان من … ای | بجان تو که جان من … ای

شهش گفتا اگر خواهی … | نکردم تا ترا محروم هرگز
و گر خواهی … کیر | تو بی دانی قیاس از خیر …

بشه گفت ای ذره بر جان من … | تو باری مستی از حال من آگاه
جو خود دانی … که بروه دانم | جگونه … بگوئم … ماهم

اگر خواهی بمردم از تن جفا کن | ویانه دربر خویشم را کن
مرا … از بر خویش | که از بایت نکردم …

مرا از سوز عشقت دل … | که سر زعاشقان سوزی عظیمست
جدا باز تو فارغ گشته ام من | تو میدانی که جون …

مرا آزار دادم تو باد شاهی | مکر مرکه … جدا ست
اگر بد کرده ام من هم تو بد کن | و با جندین حساب عهد خود کن

جو شد بسیار سوز و آه … | جدو آمد دل جز … خوش
بدو گفتا که دل … مکن بد | بگویم جز بکام تو سخن نیز

اگر فارغ شوی از من … | بدین درخواست … خورد
بکام دل دو هفته … باش | زمین از یک …

سخن جون قطع کرد آن ماه … | ولی دختر جواب تلخ داد
از آن … یاراست کی کرد | بجای هر کسی احسان بسی کرد

… و جور و فرخ ماند و خسرو | و گر … برون رفته بکسر
بآخر جلوه را ساز کردند | در گنج کهن را باز کرده ند

ستوران زیر باد ره کشیدند | از آن ره سوی صحرا کشیدند
دو شب … دختر … | بر آمد از درون قلعه باره

بسی مانده مرکب با مدادان | که تا رفتند در شهر سپاهان
و ثانی تخت عالی … کردند | … شاهی …

درون خانه شد شاه … | ولی برخاست … خسرو
ملک را از … گرم … | زمین از عشق گل …

ولی بودش … در خوی که | وز آن خون …
… آرام … | ز خسته … ولی بیتاب بودش

گهی جو ماه در خرابه بودی | گهی جون ماهی بر تابه بودی
گهی جون … بر تابه بودش | … فریاد … بودش

گهی … سرای در کشیدی | گهی بانگ زبانی بر کشیدی
… روز درد آمیز … | غزل گفتی و سوز انگیز گفتی

جو با خود نوحه را آغاز کردی | ز خون صد بحر دل پرواز کردی
جو … ز شاهی … | … در غریبستان …

ز عالم نقش آن … خوش | ز نقش گل ندیم نرگسش بود
بماند جلوه شب جون ستاره | عجب صورت آن نقش …

گهی بر روی صورت اشک باری | گهی با کباب … خواندی
جه کریاد انش مباد … بندش | … ایشان …

بدل میگفت ای جان … از تو | که در بند … یکدم از تو
ز تاج و تخت یکسو … فکنده | جو زلف دوست … نکنده

محال … داغ خویش کردی | مرا جون خونیان در خون کردی
شدی از دست … پای … | مراد خویش را برباد دادی

کنون بگذشت روز … | فزوده تن بناکامی و سختی
بآخر رفت روزی سوی … باز | … کاکل بر آزاد

زدست عشق بیدل گشته سخت
وصلت جدا از راحت
چو رنگ فتنه بوذ او دو نمون
خبر شد زو بر شاه صفاهان
کی کر صد سر الفش انجمان کرد
تو گویی آدمی شد او فرشته
اگر هر جای گل خار دیت اکنون
برون آمد نایران بود کر
کشاد ایکی بهار داد
کنون بر خیز چون ره جنت
چو بشنید این سخن خرجان
بدل یکلخت کا خورده دوبت
اکرم دیج بی اندازه دیذی
بدانش عقل با برجای میاد
چو بر خفایذ مستی بند وانش
چو چشمش بر حال شاه افتاد
فلک درگاه لعل آستانه
بذکانی که بخش بخت بوذند
چو بر شاه بست آستانه
الالای بند طاوس قدس
زمین و آسمان لعل نگارست
دو عالم گر چه عالی
زبانی نقش بندی سخن کن

یکی وشاد و سر بسته چو غنچه
سخن گفت از نهاد آتش
بهر علم ز اهل آن فرزن بود
اگر با بیت تاج نگر اینان
چرا آن یک ساعت عادت کرد
کاز فرهنگ ماند از فر
چرا این برنا که خواهد کرد
جنیبت برد و خلعت
کرد دل بی تیمار داده
مدم واد بجز کن ره یکی
گراز شادی دلش بر رطبان
چرا آخر نخواند گنج درش
بدان گنجی که جستی دیدی
بردی خورشید را برای مراد
جنیبت بر نشست
بخدمت پیش شه درد افتاد
زمین بذخواه او را آسمان
بصد نوع استخان آزموده
سخن بسیار ببود و گوی گفت

بکرد شهر از بر او می گشت
میان ربکان نکه بر داشت
چو جیب علم او ناغاز
ز شهر خویش آنجا افتاد
جهان اثل او دیگر بود
زمانش بند مشکل اکلیل
شه الحق این سخن شاد
درود شرح ذان شاه جوانبخت
اگر باشد دم تو سار کارش
کردی در پیش شه گفت بسیار
جز نعم کارش آخر را
کهی یکلخت کای سرگشته بر ما
کنون چون سوی گنجی داد
طبیب امذ درد خود کرش
دعان شذ تا فروغ آمد
زبان آن بکشاد بر شاه
زناخ عرجندان بهر
چو در بر علم عالی آمد
چو خرو بخند وانز

رخال نهریان اکا می گشت
شذ از بساره وانی که
نگو امی لوز اندازه
بعابت برزنگی ارستان
ورزو باکمیز ترکمر بخون
کی برین سخن ترزو بیذ
کی با یکی شه حالی کی کرد
شه خود سیذ تاج آسمان
تو باشی که باشی دار دارش
کرده دانش نداری مجلس
زی شادی که
جو خوایذ کرد آخر چشم بینا
جان خواهم که دل بجای
اندر مان دیگر کس ناید
سرای چون بهشتی دیذ برما
کران شه و دراد اخم
که گر گوید که خصم
نه یک همو کمر بر سر آمد
بسوی گل فرستادش
ز سر سبزی تنگی چرخ اطلس
کواکب بر طبق
چو فیض
خویش زبا بکار دست

بردن شاه اصفهان گل را و عاشق شدن گل و بیمار شدن گل

چو عکس ... هر چیزی که
سخن گفتن ز مردم باد کار

دو چشم ... مستی تو بود
چو نعمت ادی سخن نکی کن

جنین کن

چنین گفت آن سخن سنج سخندان
ز کرده چو رفت و چهر گل دید
چو شه در چهره گل نظر کرد
کاز مردام سنگین بندی کند
زبانی دود خان و مان
زمانی شاه را اندر براندی
زمانی خاک ره بر فرق کردی
همه شب تا بصبحش حزن بوده
چو برق از آتش دل
ز چرخ بر دل برزد بخت
چو نامذی بر زبان نام دلارام
جوانک از چشم خون افشاندی
وگر خود صبح دیذی ماتم او
وگر دیذی شفق آن نالو
وگر خورشید دیذی سوختندی
وگر خود کوه آن اندوه
وگر دیذی دوران اندوهش
کهی چون شمع سر بزاری
کهی چون لیلی در دام اندر
جوراه در گرفتی دل
وگر ره سوی بام آورد آهنگ
جو دیذی اذی بوی دلارام
حکم مرنگ جون بوذ

گرو چهر ندیدم من سخندان
ز چهر گل دل بر مهر گل دید
گل از کین هر دو ابرو بر گره کرد
که از مرجان کنار قندمی کند
زمانی عشق جانان جان
زمانی ابر بار بارند
زمانی جامه در خون غرق کردی
همه روش ز شب تا
چو ابر از چشم باران
دو دستی خاک ره بر سر
بر رفتی از تنش هوش
ز انکش بستر
فرو رفتی دم صبح
چو ندکشتی زدوی زعفرانی
وزاری حرقه کشتی روی
جهانی بر لجوذ کو
بیاریذی بجز درد
کهی برا ز خون خوناب
کهی بندد کهی برام
سکان کوی بوذندی
جرت کشتی تا او
بکردیذی بهلو
نذا
تا جان

ز چون گل با بابان
جان از یک نظر
ز خشم شد قصب
که از کش زمین چون لاله
جان زان شاه گل نی
زمانی برد
ندید یک نفس آب
دو آسوده از شب
دلش از غم بکه جو
جو کردی یاد آن
ببوذی خواب یکدم
اگر شب تا سحر بوذی
وگر بودی بدی
وگر ما تا نفس آزاد بوذی
وگر دیذی فلک خون
وگر دو بابش
کهی سیلاب
کهی برابر
کهی از بام راه
زمانی با سکان
وگر خود شب
بکرد و بام
ز بس کان شاه

ز عشق گل دلی چون شمع
که گفتی از دو گیتی
بیک مرد زبان شه
که از مژگان
که کرد بذیش
زمانی سکه
ز بر بستر زمانی خاک
نه شب خفت از خود
ز سر تا بن ز
بروی او فتادی
بر و ماهی و مه ماتم
نبوذی تا
چو آسایش
بر اوردی
دلش خونین شدی
اوز بر خاستی
کهی چون آتشی
کهی دود
وگر ره را با بام از سر
نشستی عاشق و باذ
که اندر جهان
که کردی نرگسش
همه شب صبح دمای

زبس کز آه روشن باد برخاست   ز مرغان هوا فریاد برخاست
ز بس کز آتش دم دل برافروخت   سمندر جان شب بال و پر سوخت
چو کرد بام بالش اندر گل   دگر ره سوی در شد دوخت دل
زمانی جنبش در ابروی افتاد   زمانی پاسبان در کوی افتاد
زمانی استخوان آورد سگ را   زمانی پاسبان بنهاد گریان
زمانی آب رفت از چشم برده   زمانی خاک رخت از عشق ...
زمانی سر به سر خاک رخ پاک   بدست خویش بر تن جامه زد چاک
فغان از دایه مسکین برآمد   ز کنجی جان از آن غمگین برآمد
کنیزی را بخواند و کار ... نو   بر وی بام در دسمار ... زد
جان در ... خان دلبر فروخت   که تا آن شادی خوش ...
چو گل درماند شد از داد آب گرا   که کار گل نکرده جز ... دلا
... نقش و خال ... آورد   ... چندی زخوبان ... آورد
نشست آن دلبر و جمع برد   بدستی باده دستی ... بر
چو جامی نوش کردی آن نگارا   ز خون چشم تر کردی دگر بار
نکردی هیچ جام از باده خالی   که ... کشتی از ... حالی
چو بردی نوبت خسرو دگر بار   بخوردی ... کردی ...
چنین بودی چنین در خورد ...   دمی فریاد و زاری کردن او
جوانی بود و دل ... دستی   فراق و اشتیاق و عشق و ...
چو بود صد کوه درد و ...   فرو شد کلوخ ... سرشت
برآورد از جگر آهی چو آتش   که تا مستم فلک بگشاد رای
جهان از آتش دل تند ...   که هر دم سوخت صد ...
زبان بگشاد کای ... سوخت   ز سوز دل همچون ... سوخت
دو یک یک زد چندان اشک ...   که بادام از آن ... سنگ ...
اگر دو کان سر تیزی نکردی   درین اندوه چون ... نکردی
هر شب در بیابان خون چشم   بزاری خود شد جیحون ز چشم
سمر و زار ... دل ... چشم   چو ... آتشین در ...
شنیدم کر امید روز بود ...   کجا چندین دم ... سوز بودی
چو در ره من ... پیدا ندارد   شب ... من ... ندارد
ز آه آسمان هر دم جان کشت   که کوی ابر شد و آتش فشان
همی ... برخیزد ...   شود ... از آه ...
چه گویم من که آن سرگشته چون ...   که هر دم سوز جان او فزون بود
شبی خوابی عجب دید آن ...   که ... برش ...
لباس اندوه دل زیر و زبر کرد   شد آتش از غم خون جگر کرد
دوان آتش بران ...   که از نقش ... بخت ...
فغان سر کرد کای دانای رازم   ز هجر بگذشت سوز من ...

زاری کردن گل به درگاه حق تعالی ... درد نظیمی

ز آه سینه پر درد ... آن   فرو ریزد چو ... در سندکان
بجون دیده ... کاران   بدان خاکی که زیر خون بود ...
بدان آبی که از چشم ... کار   برارد از جگر وقت سحرگاه
کرداری کشته مظلوم در ...   بدان آتش که در وقت ...
بدان بادی که بر ره دست ...   بآبی کم از چشم ... ان
بود در سینه صاحب ملامت   بیاد سرو آن جان کرمان
برد ... تشنه چون ... آب   به پیری ... جو ...
یکی گوید ... سر میدان رسید   بطفل دیده بر خ سینه بر تاب
بدان زاری که پیری ناتوان   فرو گوید سر خاک جوان

بدو ره نوعروسی روی برتافت   ز دوری بداد جان تنها ...
شبستان اسرار حقیقت   گشادان بازار طریقت
بدان دل کو ز نور آشنا ...   بدان جان کو ز آلایش جدا ...
همی باز شاهی نوبر تو   حکیم بر سبدانی ... تو
که ... کیر و فریادم رس امروز   پس آنگه گوش حال من برس امروز
سرا از تنگنای ... بر ...   ... زبن غفت ... قدر ...
اگر روزی ز عالم شاد بودم   هزاران روز با ز باد بودم
نهایت ... ما   سوی پیدایی آید غم ما
زاری کرد ... آن ما باده   بزاری کشت گریان ...
تا ... چون ز حال ...   ... و آواز ... حق ...
رسید آخر دعای او بجای   برآمد ... دعای
هزاران جان ... صبحگاهی   که آید بر نشانه تیر آهی
چو مرغ صبحگاهی پر افشاند   عروس آسمان گوهر برافشاند
برآمد صبح ... ان   ... بر گردون ...
بیان ... بدو ... غم   گرفت ... سیم
جواب این طاق ... بشتاب   ... آمد نشان آشنایی
درآمد هر ... عاشق ز درد   بوستان بسته دستار ...
سرای چون بهشتی ... بر نور   بهشتی ... روی پر چون ...
بپیش صفه تختی بود ...   مرصع کرده او از ... سر
... بر تخت در ... فکنده   ... بستر گل ... فکنده
نشسته دایه بر بالین ... رخ   زبان بگشاد با گلرخ ... پاسخ
... آنجا ستاده ...   ... در عالم ... استاده
... سازد ... د   همه درمان تواند کرد ... درد
چو بشنید این سخن گلرخ ...   دل ... خود ... زان نظر ...
جوانی دید دستاری بر ...   گشادی همبر گل ...
خطی ... خود ... گشته   ... خط ...
ز ... لب چون گوهر لعل ...   نهفته ز ... لعلش ... ستاره
سر زلفش ز عنبر حلقه ...   وز آن هر سوی ... فتنه
همی گو برگ گل صد سایه ... ش   همی گو سنگ ... صد سایه ...
نظر چون بر رخ گل ... افتاد   چو برگی ... برانداش افتاد
به پیش خطاوش شد حلقه در گوش   درآمد خون او یکباره در جوش
... آرام و ... هوش ... شد   ... چون نوش ... شد
چو چشمش بر رخ آن ... خط ...   چو حیرانی بهر ... در غلط ...
... دل گفتا ... گر ...   که گلرخ شد ز هشیاری ...
چو کس ... نظیرش ... بود   اگر این بود ... بود این
... کال را ... دید ...   ... او را چنین ... بر ...
دگر ره گفت مکن ... و ...   که گل ... چند روی ...
چو شد اندیشه گل ... بنهاد   ز دل ... بجوش آمد ...
... با دایه گفتا این ... چهره   که دارد طلعتش از ماه بهره
... جز ... بند ...   ... کن چهره و سرو بلند ...
ندانم اوست یا مانند او ...   که دل آزاد از خود بنده او
جوابش داد ... جای ... حور   ... بردم مردم از دور
... داری ... حاصل ...   که خواهم کرد ... کل ...
... الحق عشق ...   که ... عشاق بادی
... آن زنگ ... ندلا ...   ... جون ... آمد ... دید ...
بگفت این ... کرده ...   از آن ... باد کل ... کرد

نگه کرد کاذ جشم ... دا...
درآمد بهرزاد بای خست
عجب کار بجا جهان بهم ...
جو بهرزاد شد برون ...
همه روز و همه شب ...
دران آتش جان ...
بدو گفت آخر ...
دل و عقل از ...
جو خورشید از جرم کرده ...
بر کل ...
ز روی انکه ... دمساز کرده
آیین ... سرو ...
جو بهرزاد دید آن ... باده
بی باده ...
اکراو بهرزاد ... بودی
اکراو بهرزاد آشفته بودی
زمانی کفت ...
جو حاجت ...
... دردی که دارم ...
کنون این درد را او بازکو ...
... عقل ...
جه سازم ...
ز دست ... لالای جشم ...

سر از خورشید روی انکه ...
کرفتش جون طبیبان ...
دلش ... امادم ...
ز نرکس ... باران ...
دلش ... روی ... دلستان ...
که هیج آتش ... زبانش
خرد ... خرد ...
صبوری در میان ...
ز لاجرخ سلاطون ...
کرد در کل ... نکای
نه برکل ... ازکل باز کرده
نظر در ... بای خویش ...
فرو ماند از ... ستاده
که بهرزاد طبیبی ... دل ...
کجا در ... کل خاموش بودی
بیک یک ... کفته ...
که این جان و دل جانان ...
ولی برسوخت ...
بهر جای طبیب ... دوست
طبیبم اوست ... او باز کو ...
کمان طاقتش ...
جه سازم جون ... شراب ...
ز سر در ... جشم آ...

جو ... اوباز ...
... کرد ... اوبشناخت
بز ... علاج ... درد ...
ز بهرزاد ... جان ... بندش افتاد
هم روز ... آن شب ...
... بر ... بودند
جو نز ... عقل ...
بر این جان بود آن ...
... جان ...
جو درد ... آن ایوان ...
بدل کفت ...
بکفت این ...
کهی ... جون بو شید ...
زمانی کفت ...
اکر ... کرده ...
بسی ... مرد ...
کراز ... شود کرده ...
جو او بر سوخته ...
مرا باید که درد خویش ...
... جون ...
بدل کفت این ... دل ...
ز رسوا ...
جو جای ... خالی ...

بر کل جای ... بر ...
ولیکن خویشتن را ...
جو آتش آمد و جون ...
که آتش ...
جو صبح آتش ...
ز نغاری ...
جرا باید ...
... آسوده جون ...
که برجرخ فلک ...
دلش ...
دمی کر ... داری ...
بر آن سرو قد سیم ...
کهی ... نظر ...
جو بهرزاد ...
کی آرد طاقت ...
جراغ ...
کجا ... در میان کرده ...
که این دل ...
که تا دوری طبیبم ...
سبه ...
طبیب ...
اکر این ...
خصم ... دوری ...

بدو کفت ای ...
... ازان ...
بدو کفت ای ...
خطی ... آورده ...
... کرده خط بر روی ...
... روی ...
جو دل ...
زبان بکشاد ...
... آواره ...
... امروز جون سایه ...
جو رفت و جای ...
... فرزند قیصر شاه روم
جو بر کفت این ...
لب کل شد جو کل ...
وران کاین کره ...
... کریم ... شادی جانم
... کاکنون بادشاهی
جنین ...
طبیبی ...
... آواز ...
... تنها شد ...
جو کردون ...
...

که داری درد ... آشنایی
... دمساز ...
... جشم ...
... خط ...
... آید ...
ولی ... جون ...
... جستی ...
... در ... سخن ...
... اوفتادم سوی ...
جو سایه بر زمین افتاده ...
... خواهم از تو ...
ز ... آرد ...
... قصه خویش ...
... انکشت در دندان ...
... بادشاهی ...
که ... کل ... جانم
... بهرزاده ... روستایی
... دام ...
... مرضع ...
جنین عاجز جنین ...
... آواره ...
... در زمان ...
... شادی ... سرا ...

... از نزاد خویش ...
... خورشید ...
اکر ...
... دکر جانم کرفته
... سالی ...
... کل ... دل ...
... جو کردی ...
جو ... که از ...
... حیله و تزویر کردم
... ابدآید
جهان ای ماه ... کردی
بتفصیل ... کفته
جو کل ... شهزاد ...
... کفت اکنون ...
... اکنون کردی ...
کر ...
کنون زان ... اکنون ...
طبیب ... از ...
ز دست افتاده ام از جای ...
... دهان ...
کنون ... حالی ...
...
سخن ... دادم

... شبهی ...
... شناخت ...
... خواب ... جات
... کرفته
... روی آورده ...
... سرو ... کل ...
... می خندی ...
... جون ...
که با ناز ... تزویر کردم
... سایه از ... خورشید آید
... تن آزاد کردی
...
... ملک ...
... کل ... خار ...
... جون ...
نهاده ... لایق ... بر جای
... خویشتن ...
خلاص ...
... شهر ...
ولیکن کل ... از جان ...
وصال ...
... ایران ...
... خط ... دادم

جو جهد عاشق شد تا زهان با | رضا تا صد سقلوا [illegible] از ما | ز سرد کار گردانم عهدی | بر آمیزیم با هم شهر شهرسا
بماند آنجا که تا نیم روز او | سخن میگفت پیش گلستان او | از آن خندان بماند آنجا که شاه | که همچون می برست [illegible] آن ماه
کسی کز آمدی آنجا بکاری | روان کردی گلش همچون بخاری | جو گل با تیز آمد بر نشانه | جو تیزی گشت خسرو شه روانه
برون آمد ز ایوان [illegible] | بگفت احوال خود با نامداران | جو یاران آن سخن از شه شنیدند | از آن پاسخ بی شادی [illegible]
کبوترخانه گل بست باری | بیک مرغ شب بنهاد کاری | همه شب جمع مرغان دانه [illegible] | بکرد این کبوتر خانه [illegible]
جو شب امد [illegible] | بیامد پیش خسرو [illegible] | بخسرو گفت برخیز و برو آی | بکجا در [illegible] کن پای
روان شد [illegible] | به پشت می برم [illegible] | بلی جون عشق سردکار است آری | ز جوشش سوی جا دادی [illegible]
تا جو رفت و گفت آن شمع [illegible] | در آمد از دو ره دیده ناکام | جو خسرو بر تقاضای او روان شد | بیکساعت بنزد گلستان شد
برون آمد ز جا در عاشق [illegible] | درون خانه شد از [illegible] | جو چشم هر دو تن افتاد بر هم | بپیچیدند همچون مار بر هم
در آمد لشکر عشق انگیز کار | قلندر زهره و عاشش [illegible] | سخن ناگفته آن دو سر کش | فتادند از دل بر تف آتش
تو گفتی آن دو ماه انگند [illegible] | دو ماهی اند در آتش طپیده | جو با هوش آمدند آن هر دو [illegible] | که گرفتند هم زلف [illegible]
بپی در داغ هجران بوده [illegible] | بکام دل [illegible] بوده | جو از هم صبر شان [illegible] | جوانی بود و عشق و جای [illegible]
بیکدم هر دو [illegible] | جو لبهاشان [illegible] | شد از ناخوش گل شکر [illegible] | گلاب انگیخته [illegible] می خورد
جو شد زان لب شکر [illegible] | گلش [illegible] | دلی جوشی که شد [illegible] | خوشی با بود آن [illegible]
زمان خنده بر لعل [illegible] | زمانی بر گرفت از لعل [illegible] | [illegible] بر روی [illegible] | دو دوست اندر [illegible]
جو گل دید آن زمان حالی [illegible] | برآورد آن دم [illegible] | [illegible] گفت ای [illegible] | مراد بخت [illegible]
[illegible] کرد جون [illegible] | ز سر [illegible] خود در سر [illegible] | بوستان [illegible] | ز دست جون نهادم [illegible]
بر برخود [illegible] | [illegible] | کنادی بوس [illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | [illegible] | [illegible] باده کرد [illegible] | ز سرد [illegible] در وصل [illegible]
جا جون [illegible] | [illegible] | [illegible] لعل [illegible] | مکن در بارهٔ این باره [illegible]
[illegible] دوست تا [illegible] | که این ره [illegible] | [illegible] کردی [illegible] | که تا [illegible] این [illegible]
[illegible] | [illegible] | تو [illegible] | ز اقبال [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] دره و جنین [illegible] | شب [illegible] | و لیکن خوش [illegible] | [illegible] بود از [illegible]
دوای گل جهان [illegible] | که گفتی جان [illegible] | جهان [illegible] گل بر خود [illegible] | که در گهواره طفل [illegible]
جو کار از حد [illegible] | [illegible] | کلید [illegible] | [illegible]
گل آنجا کرد خسرو [illegible] | که زین این [illegible] | اگر تو [illegible] | [illegible]
زبان بر داشت خسرو [illegible] | ندیدم جون تو یاری [illegible] | [illegible] | که کار [illegible] روی [illegible]
[illegible] | [illegible] | جو [illegible] | برون آورد [illegible]
[illegible] باسبان [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] آخر
[illegible] | [illegible] | جنین [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | جرا [illegible] | جو سنبل [illegible] | [illegible] کل [illegible]
[illegible] | [illegible] | جو گل [illegible] | [illegible]
[illegible] | بجان آمد [illegible] | [illegible] | [illegible]
جو سر گردان [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
ولی جون [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] گل [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
بگل گفت ای [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
جهانی [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
جو خسرو [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | جمال روی گل [illegible] | [illegible] خیال روی او بود | [illegible] جمال روی او بود
[illegible] | [illegible] | نظر جون بر جمال [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

زمانی در جمال او نظر کرد	وزان بر سیل قندی زان شکر کرد	چو در بوس لبش شکر آب …	دلش از شوق چون زلف …
چو بردم از لبش بی تاب …	چو جان در بر گرفتش تنگ …	چو جانش بود غرق …	تن خود را جان …
ولیکن مهر ترش بیهوده میکرد	ز رزه یک جو از او داد و دو میکرد	بصد جان شد بر آن …	وزان گلرخ بصد دل …
دلش نگرفت جز با مهر آرام	طبیب او بود از آن دل آرام	فغان در بت کنان …	…
صبوری پیشه کن مشتاب …	بوقت خویش باید کرد هر کار	اگر بوی من … زند …	کلم آوازه …
نه آنکه دور دوری …	فراغی داری از رنجوری من	چو در شادی دلت چون …	غم چون کوه …
ولی چون دولت کردی …	ز درد من ترا دردی نباشد	ز گفتارش … بیاید …	لبش بوسید و گفت ای …
ز بیماری که تو در چشم داری	ولی این نازنین خشم داری	وز و بنشاند … می بینم جهانی	نمی بینم ز بیماری نشانی
بنامیزد گلت چون گلستانست	چه می گیرم که در بستان جانست	ز خونی همچو گل بشکفته تو	چرا پس چون زلفت شکسته تو
نکو این گفت بیمار و ناتوانم	که من بیمار تو با دوری …	به بیماری چنین … جستی	جگر خود بوده در تن درستی
چو بس بیمار می بینی تو چشمم	دمی درمان که کردی چشم …	ز بیماری ای … سازگار	که در بیمار … رخ چون نگار
مرا عشق تو پیوسته جوابی	نوازش بی … ای …	بجز … می بینم از چشم …	دلم را … در چشم …
بچشم خود علم را مستداری	که بود در من …	چو دل … در عشق …	جنون آورد بر زنجیر …
مکن ای ماه … دردم … بکارم	اگر کردی ز خون دل …	گرفت از من برای آن ملامت	که تا از گل تو گیرم آن محالت
گل از گلنار او فریاد …	که فریاد از نوای بیداد …	مرا از خان و مان آواره کردی	جهانی خلق را بیچاره کردی
بغارت در نگندی خان …	کنون کردی … در قصد جانم	بگفت این و برفت …	بماند از کار او …
بر خود خواند …	ز بهر کار گل برساخت …	بهر … آمد چاره سازد	مگر این زن شود …
شنم بیمار در تیمار این تن	مرا در پی … در کار این …	ز نا … خود را خیره …	ز گریه چشم روشن تیره کرده
… زاری … مجنبان …	بخواری کام می رانم …	… زاری …	من این … تا چه داری
جوابش داد … خویش …	که گل با دل …	ز خشم …	گدا …
اگر خواهی که باز آید …	…	نکر … آرام …	مزاج گرم او انجام گیرد
من اکنون …	وزین خدمت …	جهان سازم … دیگر	غم از جز … راه دیگر
دو دو دل سوی آرامش آید	… در فرمانش آید	کمینه هیچ … از خدمت …	که بسیارست …

خوش آمد شاه را گفتار …	بخود داد آنچه …	بخندان داد او را …	که داده بود کس … اقلیم
جوابش …	…	جهان … سازم …	که ماه آسمان … کلاه
هنرمند و …	مبارک …	گر از …	تراه ادم که در دولت قال …
بگفت این و بصد انعام …			و بنشاندش سوی ایوان …
الا ای …			بگفت … بخش …

فرستادن شاه صنعانان خسرو … طلسم و عاشق شدن بر خسرو

بهر گوهر که تو منظوم کردی	جهانی سنگ را موم کردی	چو تو موم آوری از سنگ …	کنی از موم سنگی … را
جهان دوش ز تیغ خاطرت …	سخنها … حاضرست	چو تو می … آفاق	چراغی بر فروز از بهر عشاق
چنین گفت آنکه بود …	که هر دم … تو برجست	که سلطان …	که چون سرو خرامان …
… در عالم علم …	جهان افروز نام آن صنم بود	زبانها …	…
…	که ما را تا نوازی دیگر افتاد	که گر علت …	مکن تقصیر و تدبیری …
جوابم …	روان …	سرای بود چون گنجی …	که در خونی … چشم …
…	جهان افروز بر وی … نهاد	زده چو …	…
گلاب …	بگردش … نهاده	تماشای … چون زر کشیده	بسوی … آمد شاه …
جهان افروز چون …	جهان بر چشم خود زیور کرده	رخی چون آفتابی …	لبی … لعل بدخشان
چو سرو … قد چون …	ز مرد خط و مشکین موی	رخطش …	بر پای … آلوده …
خطش …	ز سبزه … گل …	چو زلفش مشک …	خطا و خرده …
خط او حلقه کرده …	میان … لعلش …	بچونی روی آن …	که بر …
…	… دل …	…	زمشک …
… آن …	جهان افروز را …	تن سیمین …	بجوش آمد …
بجانش عاشق …	…	جهانی …	که …
… چشمش …	برفت گفت …	نگار در عشق … کس را	که دل طاقت …
چو شد … آن …	… آن …	کنیزان کرد او حیران …	گلاب و مشک چون …
چو آن دلداده …	… باید	رخال خود بجل گشت …	جگر …

چو گل گفتا بلاست این جهانگیر — که دوری من از او غم بیرست
چو خالی بود گل زان تیر تیزی — بگفتش از جهان افروز دیری
کنار آن دلبرم دلبر گرفت — زجان خویشتن دل برگرفت
جهان از روی چون گل کلخ بکاشت — جهان افروز باری بر چه کار است
اشارت کرد هر فرزند دیری — بگل گفت و نمود از غمزه جوری
چو کار از گل ولی بر سوز دارم — چراه دل بر جهان افروز دارم
نکلوخ کرد از بشنود و اتنی — جهان کو بر جهان افروز تیغ
بگفت این و برفت از پیش کلخ — سوی قصر جهان افروز تیغ
همه شب بود آن شب با جگر سوز — که تا چند تیغ خسرو و کرد دز
دوست بود او ز رشته دل — شده یکباره کل سر گشته دل
جو خسرو با بدید آن درد باکی — جو لعلی شد رخش از شرمناکی
دل ترسا شرمناکی کار کرشد — مهش از شرم زیر چادر شد
جو به را سد شد حجله کرد او — کنار خود ز پروین حجله کرد او
چو سبب خسرو از خط آن — فرو ماند بر رخ داد تا داد
زگل بر آید و نرگس دو تیغ — بر آن سیلش کلوخ افروز
چو دست سیمگون اندر کمر کرد — اساس عشق محکم تر بکردی
رگ و دل چون بدست آورد با — تن خود را کسی دید با جان
چو نقش ورق روی دل سبز — دلش از مهر خسرو ستگ
چو دست او شد مروری — دل دختر چو خون در دل گرفت
چو کرد رشته دل در خون نشاند — برای دست بوس شاه زاده
دگر دختر ازان پس بود می — که می زد هر زمانش بوسه
نشست آن دو دلبر روی بروی — بزیر چشم دیده سوی بر سوی
پای عشق هر دو گشته محکم — بیکدم حلقشان افتاده در دم
همی کردندی پیغام و آواز — نهان از یکدیگر با همدگر باز
نمودند از کنار چشم اشارت — گرفتند از میان ترک عبارت
جهان افروز با دل گفت — که هر لعبت ابن لبریز شاه
همه ترتیب شان آن دیده — سخن جز با دب نشنیده ام من
مراد دل همی ندگو باد خاست — که بر روی فریه یزدان گواه است
جواب اندیشه بر دل داد — دل خود را بدانه لخواه
بخسرو گفت ای داننده استاد — شهنشاه نعمان ایجاز شاه
که تا در کار من نبدی دلیل — بروی بر کشای مشکلی را
تو با من مادری مانی نیرو — مرا تا بر چه باید کرد اکنون
روی را تا برون داری تو کار — سری در داو درون داری نو لا
شد آتش درد و درمان من — به بیچون بیان پیشه کرده
دلم را در درون آتش نکند — تو سوزی من برون پر چه چند
مکن این سر کشی از سر برون کن — درونم سختی درمان کمتر کن
همی لیکن دروز نگی تو بیرون — چه دانستم برون آیی تو بیرون
چه بد کرده جابها از نقش کیب — درونی نیک اتی از برون کیب
همی تاوت برد ستر نهان — ز دستان دام از دست
چه غم بود این که بر جانم رسید — ازین محنت بجفا
سرم سودای این سر کش گرفت — درونم شعله آتش گرفت
ز سر تا پای من در سوز ماند — نمایم تا جهان افروز ماند
ورین محنت ز چشم خنده شدم — ز رسوایی خود برخود به تم
یکی عقل رفت و بیم جان است — کنار من عقل کین سودا
بکردم عشق نادر کار من آورده — بسی در پرده کتها یا به آمده
گران غم درد ام دارم نهان — چه سازم بار غم چون زعفران

بگفتا با منش زین کار بهره — که داد و رست با این شهر
لباسم نیز باید ساخت — نکرده یاد بر بیاید با امان
با ایران خود آمد بر شکر — نکار خرمی با ماند تجبیر
به یاران گفت دل بر سوز دانم — که در کار جهان افروز مانده ام
فغانم چون کنم با او جفایی — که مرد امر کسی چشم ز بلا است
مرا بنجا باید دل اندر کنم — نکویم کرده باب ایم
ولیکن چون کنم چون کار افتاد — جهان تا بود از این بسیار افتاد
بزد کشند یاران شاه زاده — گفت کز چنین غم سر گرانند
مرا زین حال هند شاد — گه و شهزاده بر شاه مانده و لسوز
جهان افروز و کلوخ بار کاری — جوابش از جهان تیما داد
کسی را بر دو پهلو تیغ خم — چرا پهلو خسته شاید برد و عالم
بباید زان سخن کارت فزود — دو عاشق چون بهم باشند
زنش کم تر نشاید هیچ باید — بباید سیکم باید باید
بکون در عاشقی مایه تو داری — تجارت کن که سرمایه تو داری
دو معشوق کارت بهر آمد — برو دو ما در روی فرو آمد
ترا شاید بر نیکی آب جوی — کنار بخت شد اکنون
خوشی ما ز دو چشم نهان تو — مکن تا خوش از کار جهان
جهان در خند آمد از سخن شاه — که بد زخند او بر سخن ماه
همه شب خسرو از وسواس — چو شمع تا سحر می ساخت با سوز
چو پیدا شد دو فتنه دیدار — ستاره ریخت بر د نسیم
بر کلی را بر کمال دفت خسرو — زبهر دو دا د شرح او روی تو
وز انجا شد جهان افروز — چو شمعی روی آن دلسوز
چو چشمش بر جمال دلبر آمد — شتند صبر از روی دل زد
ولیکن بر نکشت و هیچ تمود — جو زلف لشان تیغ پیچ تمود
نهان می دید و نادیده می کرد — نظر بر روی او و دیده بگرد
جهان افروز چون در شد نگه کرد — ز عشقش خویش را زیر و زبر کرد
نقاب از لب از تیغ بر انداخت — دل و جان در هوای دلبر انداخت
اشارت کرد و شد دار از خود — باعزازش نزد خویش بنشاند
بگو گفتا که خود برسم که چونی — ز سوز اندرونی و برونی
بر احوالش ز داشرح می پرسید — دراز نیمه را شرح می پرسید
طبیبانی که اند ساز برسند — بر نجوران این باز برسند
چو درمانی اگر تیمار داری — ازین کن مرا تیمار داری
چرا زد لکریم داری چه تو — سوز از تابش جشتر تو
تو درمان کن که من درد و داری — مردو و زان طریق حق گذاری
بهرکاری ترا کامی بخشم — بهر کابت ابلمی بخشم
امید او ز من و تیمار من بند — طبیبی کن ز دل اندر کار من بند
راز بکاره لبز جستی بت — گه در کار است لبنکی بت
نمی آید بسی چاره من — تو کرد نمی ناری من
سکر از من نمی بی را عات — بدی ابکوی نبود را عات
یکی چابک کنیزک داشت کوچک — که جفا بود نام آن کنیز گل
بالا همچو سرو جو یار — لبحوه نرکلک کر چهاری
رخی چون ماه و زلفی همچو چنبر — بری چون ماه و زلفی همچو شکر
چو چشم سوزش کرد جنک و — بیان رشته او را بابی
لبش کرده بد و یاقوت خندان — دهن بند تابان آب دندان
زمینش خشن ناید لخود — شکر پیش لبش کالا سو لوده
دو چشمش ناوک و مژگان گرفته — شکار مژه صد جان گرفته

جهان افروز خندان [illegible]
نماند از حسن خندان [illegible]
دهان آن شکر لب تنگ [illegible]
شد لرزان جو مجنون آنگه
جو شد با ماه ماهی هم در آنکه
جو بگذشت از بر ابر کار [illegible]
نفاقی مکن و رزقی می [illegible]
که تا از باغ شه پنهان بینگیرد
نگردد گرد کرده دامن [illegible]
خوش آمد تنگ گل را با چنان شاه
چو بیدار کرد او لرزان تن
چرا می بازی تو کار این [illegible]
ز آن بنگ نگو یند زود تن
جوابش داد خسرو کای دلارام
مرا تا در جهان اینجا [illegible]
جهانرا پیر تراز روز چشم
منم در کار تو حیران بماند
ولی چون سنگدلی ای [illegible]
اگر من جز تو کس را دوست [illegible]
چو تنگ گلرخ آمد در [illegible]
منم جانی و جای تو گرفته
منم در عشق دوست باد [illegible]
جهانی روی تو [illegible]

چو خسرو دید او را شد ز خود دور
کشید با عکس رویش [illegible]
دل از نیک و بعد فرسنگ [illegible]
ز بس رخ لاله گل در بند او شد
زمانی با مهری بوسه افکند
بو گل رفت خسرو شد بگاهی
لبی بر خنده می داد و می ساز
برون آیی تو و اینجا [illegible]
ز مرغی کز کند سر بر تن [illegible]
بدو گفت ای شهر است [illegible]
ولش در دام عشق افتاده
که کاری می نیابد تا [illegible]
که بر مردی ستم باشد زده [illegible]
مراد آزمایش میکنی [illegible]
جهان افروز بر چشم گرانست
که دیدار جهان افروز چشم
ز عشقت در غربتا نهاده
که بر سنگم زنی هر روز هر روز
ندارم مغز جان جوست [illegible]
کهای چشم و بخت شاه فلک [illegible]
ولی با رضای تو گرفته
نهاده چشم بر روی [illegible]
و گر چشمی تو از من [illegible]

نزد و برگشتی جو [illegible]
دل خسرو چنان آن ماه بر بود
چو خندان مرغ از کنجی بر آمد
جو لیلی بر [illegible] ساختن کرد
جهان در مهر یکدیگر بماندند
بدو گفتا اگر شه آید [illegible]
چو دل خوش کرده از دیدار شاه
جهان آسان سوی دو [illegible]
چرا ناداریم ما چون مرغ در دام
جهان افروز را تنها بکنار [illegible]
جو بیدارم که درد عاشقی چیست
غلامت زاده ام با [illegible]
خرد و که بازی آید در [illegible]
ازان مجنون جهانگیری [illegible]
نیارد در جهان دستی جای
مرا جان و جهان بیرون [illegible]
برای تو چنین آواره ماند
جهان در چشم خسرو باد خاری
تویی بوده [illegible]
دل بدخواه تو برسوخ خونابه
تنی و روی خود سوی [illegible] نهاده
همی تا ای در کوی تو [illegible]
ز زان رویم من [illegible]

برو بر بارگی آن غبار و خشم
که سوی خانه برد آن ماه [illegible]
بدیده شاه پیش عجب [illegible]
با آنکه کار عشرت ساختن کرد
که بام چون گل و شکر بماندند
مرا آتش از بر و چنان [illegible]
برون رفتن بباغ از [illegible]
چو بلبل [illegible] می کنجی [illegible]
[illegible]
چرا تنها درین سودا بکنار
نخواهم هیچ کارا جنبش [illegible]
مگر چون [illegible] برم [illegible]
نماند در سرا بوده [illegible]
که تا من با جهان افروز [illegible]
جهان افروز را بر من زبانی
جهان افروز انکارم کرده
گزیند غربت و بیچاره ماند
اگر بر گل گزیند اختیاری
بیاد آنی که زهر کز یک [illegible]
و زان یک هیچ صد [illegible]
سری دیر [illegible] کرده تنها
سر نظاره روی تو [illegible]
که در رویم شود [illegible] روی تو [illegible]

[illegible] از روی تمام روی [illegible]
بجز گریه نماند [illegible] رویم
بهر مه ماه در روی تو بینم
نبودم ای ز روی من گریزت
وگر روی آورم در روی [illegible]
منم ناشسته روی کار [illegible]
جو مرکز در زمین [illegible]
جو سطر سیم آن عارض بینم
نماد دیده گرم پیش تو در روی
[illegible] سر بر خط [illegible]
ز بیداری گل چون رفتار [illegible]
لب گل همچو گل بر خنده [illegible]
شکر از خنده گل چون [illegible]
خرد و دست [illegible]
جو شاه آن ماه [illegible]
بگل گفت ای شکر عکس [illegible]
اگر وقت آمد ای ماه دل [illegible]
همه در پیش [illegible]
جان حلقه بهوش [illegible]
غلام [illegible]
بکن [illegible]
ما کرمت اگر [illegible]
بیاد از در [illegible] از گل عذاری

ز با روی تو روی [illegible]
که در روی تو نیابد آب [illegible]
بهر روی دل سوی تو [illegible]
بروی تو [illegible] نظیرت
بروییم باز [illegible] جدایی
[illegible]
کجا [illegible] محیط افتد [illegible]
شوم تا در روی [illegible]
وگرنه خون دو [illegible]
زبان با دل [illegible] کاغذ [illegible]

بجای آدم بر [illegible] وفات
چو چشمت دید روی [illegible]
نظر کرد [illegible] از سوی [illegible]
اگر روی تو [illegible] روی چشم
وگر تاب آوری بر [illegible]
اگر [illegible]
ز عشق آن دو [illegible]
جو سطر [illegible]
[illegible] خط [illegible] قلم [illegible]
چو گل گفت این [illegible]

آمدن شاه صفاهان بر دکان و دستوری خواستن گل از شاه برفتن باغ و گریختن از باغ

ازان در تنگ [illegible]
[illegible] چون ماه [illegible]
بکرد ماه [illegible] دام [illegible]
[illegible]
مدار از خویشتن [illegible]
چو من باشم غلامت [illegible]
غلام حلقه گوش تو [illegible]
[illegible] خویشتن [illegible]
که عاجز گشتم اندر درد جدایی
[illegible] ازین که من [illegible]
که گل در چشم کرده [illegible] خاری

سرد [illegible] چو شمع [illegible]
رخش [illegible]
دلش [illegible] ساختم [illegible]
[illegible] خورشید تاج تارک [illegible]
اگر [illegible] خواهی و گر [illegible]
[illegible] کر سگ کویت [illegible]
منم در شب [illegible]
چو [illegible] در تنگ از تو
گلش گفت ای وفادار [illegible]
تو میدانی که چون دل [illegible]
سپهر [illegible] گشاده

[illegible] دو روی [illegible]
[illegible] از همه روی [illegible]
نیاوردم آن [illegible] روی [illegible]
[illegible] ماه [illegible] روی چشم
در آن اندوه روی آدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
جو خط [illegible]
[illegible]
[illegible]
در آمد شاه اصفاهان بجای
و زان [illegible] خسرو [illegible]
که [illegible]
برون از حد [illegible]
که سازد در جهان آرام [illegible]
چه میگویم که [illegible]
وگر شاهی هفت اقلیم خواهی
جو سگ باشم که هندو [illegible]
غلام هندی [illegible] زن تو
[illegible] از تو
منم از جان [illegible]
زبان [illegible]
بکام دل [illegible]

کهی کو سر کند از جون نوشا / ندارد عقل اکر صبح برآید
کنون بنهادم از سر کشیدن / نزاشت از لعل کل شد [illegible]
کنون کیاد کی جادم رفت / دو چندان نور آمد نازیم
جلوه نام مرا هر ز طبیبت / تم ازین ورستی یاد مست
طبی یک [illegible] ز هر ازانست / که ایام هندوی تا جهانست
اگر هر زه غنوده ای ان طبیت / بفرد ی کل سر کز نصیب
ور اول تا وران قفنم بدیست / مرا اسطیست ور نغمه بدیست
مرا هر جاره وور دل کو ساخت / نشاید کت بد الحق کو ساخت
کنون هر کو فرو آید بهر جای / زه لکی نیارد یا ملکها ی
اگر آری کند کیهای آرام / بکرده ظلم و رنگ [illegible] کام
که تن زه لا ازین ایوان کرفت / که گل را آرزوی ناکرفت
که روزی [illegible] نسیم باغ [illegible] / ور آن بس من [illegible] روزه را
زمانی بانک بلبل بر بزد خم / زمانی بر سر کل بر فرو خم
خوش آید با بانک بلبل [illegible] / که هر کل شد سیاه [illegible]
زه لکی جان بهر جانست / کز ان نکی ایام جانست
دل آتش گرفت و جگر خون / به هر ساعت عمر دادم [illegible]
اگر وسعت دلی سری با غم / نفی کرده از ین سودا دماغ
برآمد آیم اگر [illegible] اگه نی / ز تنها این باغ [illegible]
مگر کره ز دم الحق کشاده / وکرنه می بودم بیرون پیاده
جو باز آیم نداره هیچ کاری / مکر تا نا [illegible] کاری
ولیکن جو بخوام ای دلم [illegible] / بهر بویی بخوام کز [illegible]
وگر دو خورده نیست از [illegible] / مخور کرمی بجز ای جانشی کم
ازان باغ دل شه شد خجاله / که هر دل که زحق دارد خجاله
نی دانش آن زرق [illegible] / که آراسته شد کل [illegible]
نال اکر زنابت یابد یک / که دریا می شود ناگاه تاریک
ولیکن جنین جای کرفتار / اگر مکری کی هستی نیز داد
نهش گفت ای گل بستان [illegible] / ببینش رفت باغ و بوستانش
دریغم تا بناز جون نگاری / بهشتی تا چه [illegible] باغ بادی
برو نهات کر نهات باید / مکر و تتی که رایات باید
تو تنها دو اگر [illegible] / که تو خورشیدی [illegible]
روانه سوی ان خلد بر حور / که نشاد و بود خورشید بر نور
برو تنها که تنهای زبان نیست / جو ما با آب [illegible]
برو تا رود باز آی ازین باغ / مکر دلا برون آری از ین باغ
بخفت آن شب [illegible] / که تا کی [illegible] زند بر روی شب
خود آن شب گفتی شب [illegible] / شدن [illegible] ستاره بند
شبی بود از سیاهی و درازی / جز لعل [illegible] طرازی
منادی کر برآمد از زمانه / که روز و شب فرو شد جادوانه
حور بر داشت [illegible] / برآمد بوسف خورشید [illegible]
جو حور انکه بردیا سماری / نشست آن ماه دلبر [illegible]
کنیزی صد [illegible] سوار / [illegible] بر [illegible]
ز هر سو خادم و جادو [illegible] / که می زد [illegible] از دل [illegible]
جو سوی کاخ رفت آن [illegible] / برآمد از کل [illegible] سرو قباده
بزیر سایه طوبی [illegible] / بهشتی بود کلها جون [illegible]
[illegible] باغ جون خلد [illegible] / وران خلد برین کل [illegible]
ز هر شاخ درختان [illegible] / قیامت کرده مرغان [illegible]
جز آب هر سوی می رفت / بکرد باغ [illegible] می رفت

زجوی کاب ان بر داشت آواز / کرین غم [illegible] دکر باز
جو باز آسمان کریان برآمد / هر دو ی زمین جیران برآمد
بیک بر کها در زیر [illegible] / ترا سر بر از آب تر شد
جو باران [illegible] در زبان [illegible] / سرو در آب [illegible]
جو از هر یک [illegible] / [illegible] شکل بر [illegible]
جو صبح آب [illegible] کشت / بتافت از آفتاب [illegible]
[illegible] بر بادی جون ماه / [illegible] جا شد راه
شده آن [illegible] طرازی / بر هنه تن [illegible]
[illegible] در کل برابر بست / جو آتش در میان آب [illegible]
عجب آن بوده کان [illegible] / [illegible] خورشید [illegible]
که رهی برو درختان [illegible] / که ره بر در ایوان می [illegible]
که رهی بر زیر آب بوده / که رهی بر سوی [illegible]
یکی با ماه در زیر [illegible] / یکی در کوشه رفت [illegible]
یکی آب [illegible] کوش رفت / یکی بر سر یکی بر دوش رفته
ز هر یا هر یکی لرزیده جو بید / روان کشت [illegible] بسوی خود
جهان داده تن [illegible] / که در جشم آمدی خورشید [illegible]
اگر آنجا منادی بر صد سال / [illegible] حالی [illegible] در حال
نشسته بود [illegible] بر کرانه / جو شکر خنده [illegible] زبانی
فلان سوی [illegible] دیده / [illegible] با جان [illegible]
جو [illegible] راه در ایوان [illegible] / بسوی شاه [illegible]
زمین را بوسه زد [illegible] / بگفت ای [illegible] آسمان [illegible]
جهان تا مست [illegible] / [illegible] دل جان [illegible]
برفتم سوی خاتون [illegible] / جهان [illegible]
ولیکن [illegible] / بسوی باغ ازین ایوان [illegible]
ببینی تو که [illegible] / که جادو کل بر کل [illegible]
کنون در باغ اگر باشد [illegible] / [illegible] جهان [illegible]
جهان بهتر [illegible] / [illegible] در عادت
مگر بیمار [illegible] از سر [illegible] / طبیب [illegible]
نهش گفت ای طبیب [illegible] / [illegible] تا شا
کنون آن [illegible] کل [illegible] / که با من جون [illegible]
دعا داری [illegible] کرفت / ولیکن [illegible] آتش [illegible]
سخنهای که با من کفت [illegible] / دکر [illegible] زبان [illegible]
ولیکن اکنون بسوی [illegible] / [illegible] ده [illegible]
بگفت این [illegible] / [illegible]
جو روی جرخ نکاری [illegible] / مرا از زیر سایه [illegible]
[illegible] آمد کل که بر خیز / قدم در راه جون [illegible]
که وقت رفتن [illegible] / که در [illegible] عشق [illegible]
بیاید رفت جون [illegible] / [illegible] دستی [illegible]
بکفت این [illegible] / شبی بود از سیاهی [illegible]
جهان [illegible] آن [illegible] / [illegible]
کسی کو روی [illegible] سوی یاری / ندارد [illegible] روز کار
هر آن باشد [illegible] اندیشه کار / [illegible]
خوشا [illegible] یاری [illegible] / جو [illegible]
جو کل را [illegible] بر بند / بسوی خانه [illegible]
یکی [illegible] خسرو ساخته بود / ز [illegible] بر داخته بود
نهانی [illegible] در کنج [illegible] / ز بزم شاه یک ساعت بخشند

چو رخ صبحدم بگشاد بر دا[illegible]
زمین را زیر گرد زعفران شد
بنفشه کلاغ و لبز و دید [illegible]
که کلاغ را با نیکی شد از باغ
پری کوی بود [illegible]
که گل بلبل شد در بهارت
پری کرباد را از باغ برد است
پری کرده حوری از بهشتی
مگر بگرفت با رودام آویخت
فرو ماندم درین اندیشه ها جان
نشادی کر نشادی کرد تا کا
دران اندیشه دخ شاه [illegible]
بت گلنار گفتن سوی باغش
تماشا را اگر دل شاه بود
بگفت این دو بیت [illegible]
ازان مشکل [illegible]
مگر در آب [illegible] بود باشد
[illegible] پس جشن خورشید جهان
[illegible] آب [illegible]
بدو گفتا بشارت باد شه را
چو گل خفته بد و ایچ جهان
[illegible] چل روز بخرام امان
بسوزم خود بر در خانه بسیار

ز خواب انگیخت مستی [illegible]
برون آسمان در بستان شد
ز کلاغ در هوا گردی بدید
دل با شد ز گل چون لاله [illegible]
کجا خود بر توان گفت [illegible]
بخورستان شد [illegible]
چرا عزت [illegible] بر جای کرداشت
جکارش بود باد [illegible] زشتی
بسوی باغ شد در باغ بگرفت
که با من این که داند [illegible]
که هر کز [illegible]
بر خود خواند [illegible]
نیاید بر در سرو او باغش
تماشا کردنش جز باد بود
ترا زین غم نباید بود و زنده
که آن بت را پری برد است [illegible]
که گل با از میان بر بوده [illegible]
یکی گفت بدین [illegible]
که آید بسوی خطه [illegible]
که از باغت پری برده است
[illegible] آن بخفت او با یکبار
که تا در خانه بنشینم نهان [illegible]
پری را سر بخط آرم بیکبار

جهان از چهره خورشید [illegible]
چو روشن شد زمین [illegible]
ز دایه برد در باغ ره کلاغ
نیاسودیم از جستن زمانی
وزان باغ و دل شد هر کو [illegible]
کجا شد دایه کر گل [illegible]
پری کو داشت با شاه آشنایی
[illegible] که این احوال بگرفت
کسی گوی که از [illegible]
ز درد عشق و تنگی [illegible]
بخندان گنج باید از خزانه
سراسر حالها در پیش او گفت
کسی با دل بر دو [illegible]
چو دل خوش بود [illegible] اصل
که من این کار [illegible]
مگر آن [illegible] باشد [illegible]
بجانم کنون من [illegible]
بگنبد اگر خطی و در کرد آن
[illegible]
گل [illegible] پری [illegible] برده است
کنون آن [illegible] بر روی [illegible]
نشینم در خط [illegible]
بجای آیم [illegible]

بخورشید آمد چو دو بای [illegible]
بتان کشته از هر سوی [illegible]
رسانید سوی شاه باغ
نی باید [illegible] زبان شاه
ز مرغی بود کز ایوان برون
عجب زین [illegible] کاری
چو آن [illegible]
مگر [illegible]
بت [illegible] باغ [illegible]
سوارا را از هر سوی کسی
که چو داند [illegible]
چنانکه از گفت او [illegible]
تماشا چون بود [illegible] آخر
تماشا کردن [illegible] فضل آنست
برون آیم جویی از [illegible]
که آب [illegible] راست آتش
مگر بر دست [illegible]
[illegible] خوان [illegible]
بجای آورد پیش شاه [illegible]
که آن [illegible]
ولی [illegible]
کنم از خانه [illegible]
[illegible]

ولی از شاه آن خواهم که دارد
چرا نکاهی که این چل روز بگذشت
چو شد [illegible]
بتا کر داد صد [illegible] بخواهم
[illegible] هم خواست
جهان [illegible]
ز صبر خاموش طاقت برد
نهفته [illegible] کاری فتاد
بکنج خانه بنشینم تنها ست
برآمد [illegible] چهره او
چو آن [illegible] بسرای [illegible]
مگر کرده [illegible] باشی
قرارت [illegible]
کنون چون [illegible]
[illegible] دلفروز
دل [illegible]
بیاران گفت [illegible]
[illegible]
و گر [illegible]
بگفت این [illegible]
[illegible]
[illegible] روز بگذشت
[illegible] صحرا [illegible]

که چل روزم [illegible] خواند
[illegible]
بر آید دل [illegible] خورد
دل [illegible] شادی [illegible]
و گر [illegible] شاهی
[illegible]
[illegible]
که از گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] رفته باشی
مگر بر گردم آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
برون آمد ز پیش آن دل آرام
[illegible]
و لیک از غم [illegible]
[illegible]
[illegible]
به [illegible] صحرا [illegible] زنگ

کسی [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
و لیکن چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز روی [illegible]
جهان [illegible]
کنون آگاه باش [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگفت [illegible]
بسوی خانه آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
و گردن دایه [illegible] کلاغ
[illegible]
[illegible] سوی رفتند

نشستن خسرو بتفلیس جهان

که [illegible] خواهد [illegible]
برون آرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی قصر جهان افروز [illegible]
[illegible]
[illegible] روی [illegible]
که من [illegible] چل روز
[illegible]
که تا چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
ز کلاغ شاه را آزاد کن [illegible]
[illegible]
سرای خویش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که در [illegible]
[illegible]
[illegible]
که در بالای آن شد [illegible]

تو گفتی چرخ را بشنید گوش — که آینه کرد او چون دو دیده
جهان با مهر پسر دوی [illegible] — که دری آسمانها دوری بر خاک
جهان بر چنین راز با چرخ جفت — که گفتی چرخ بنیلش سهمگین داد
عراقی بود برو برادر ما را — نشسته دیدند و آن بر چرخ والا
بیاران گفت خسرو کین زمانی — چه بنمود او برای خون بهای بخت
کر این دزدهای دزدان گفت — ندیدم هرگز این اما چنین
چو بشنید گفت خسرو از زبان — فغان بر داشت انا الاکبر
چو بشنید آن فغان خسرو — یکی خوشنده بود سخت والا
چو بردان پیش خسرو شتافت — زنان را بر سر بالا بستاد
چو یکدم بود و در بر گشاد — سواری جسته بر در نهاد
یکی همچو شیران برد پیل تن — بپیش آن جوان دزدان دو دیده
شه و شیرین و دز دو فتح پر — سگ و سکی در یکی میان
چو در خون آن سید کی غرقه — و گرد دزدان بر ایشان حمله
گرفتند آن سر تن را در میان — شکسته آن بر سر سر و چون
شه خسرو چو شیرین یار گرامی — بکرد او کمر بر بسته کوهی
بجوش آمد بکف برد و — چو آتش تیز لیکن آبداری
جهان بهم زد اینان را نیکو — گروه کشتند سرکردان فلک
جوان و کلکون تاخت و — براشاد او بران دو چو
که تا هر که باشد ز دزدان کی — شود تیغ جگر ز کشتن جگر
چو دزدان بردی خسرو دید — زمینش چون زبان در می
دو یارش از برد و تو دو — عجب کند و کرد آن زمین
که گر این حرب نیز هم دیدی — ی و خش ابر شکل و دیدی
بزاکردند با تیغ های آن — که هست در هزاران جهان
زنکبک بوی تو صد صد — توان داون که تو صاحب
نبودند آن سر سرور و چلد — که گردون فعل خود نیز
سر دزد دزد بر بالا دو — زنان را بر سر بالا دید
بدینسان چو آن که دند کار — کسری قلعه آورد شان
بس که و خنجر ز کل بود — دو کردش سگی چند
بدزدان بداد دوی و بنگ — چو دختر تیر غلیظ از بهر
یکی تیری زد زدش بر حلقه — که یکبارش بر آمد از جگر
زنیزی چون کمان قدش — دشمن گشته جان اروی
بجان داد و دل برد — که ای خسرو با نامی
بیا آخر کرد از من جهان — بگفت این و بندیش دوی
جهان را العجب کار است — درخت عاشقی را کار داد
به پیش کان عاشق سکین — که تا تیری آمد در شکم خورد
بزرخ جسته در زندگانی — تلخی جان را باید در جهان
چو جان بستد بسیر جان ستان — جهان بر کند از کار جهانش
چو لختی کرد از سر سوی — ز خاک آمد بسوی خاک
چو دختر کشته آمد و آیه — امان خواست و نیامد کال
چو دزدان چهره آن ایه — زنگو چون سرمایه
ببرند حلق او بزاری — بچنگند بر خاک تن بخواری
بهم گشتند و ستد این — جهی کرد این جادوی
جهان و پیر زن بستد بتیغ — که این یک همچو برق آن
ز خونی این دو دزد — که بخشند بود باید سوی
میان خاک و خون آن ماه — بسر گفت با کسری
چو لختی در میان خون بر کشت — برانه رفته حالی حال بر

در مرثیت جان گفته

زادان رنج که کار جهان — ما خوابند در دست جهان زرد
چه بخت چرخ بر دم را داد — که در انجام بستانها رز باد
ولادو عالی دل درجه بندی — که تا صد و بکری زو نخوردی
چه بیدی دل که دین زندانی — که دل [illegible] بشنود کار دانی
چو شمع زندگانی روز دیر — ترا زین به جهانی ناگزیر
چیزی کان بکنم باد — کسی کان دم [illegible] بارد
چه خواهی کرد در عالم جوانی — که از امت یکی با غم تاتی
چه آوری تو در چیزی که کام — زبس تو نخواهد بود ایام
چو مردی [illegible] ماند فرد — درای زخمه را بدیت از بند
بنیت ماند [illegible] باغ گلشن — [illegible] ماند [illegible] خرم
چو بستاند از تو جهه داری — بیشت غم آرزوت بخواری
برشت جز اکامی زمانه — که چون برباد داده زندگانی
نه دل [illegible] جان ناوفادار — کرت بخش ماند با تو بجا
چو بیدانی کرت زندان فانی — [illegible] خود [illegible] شادمانی
تو ابر حاصلی ز نیز [illegible] بنگاه — بجز حسرت نخواهد بود درد
کرت اروز کرده [illegible] — [illegible] اگر [illegible]
که گردون همچو آلی کوز [illegible] — بنی سری دلی فرزند
بخواهد کرد از کشتن کناره — چه [illegible] بود جز [illegible]
بنوروش تابت آن سپاه — بر آمد از جهان زار و فریاد
جدا از چه [illegible] فرزاد — که او دین کرم خاکی را
چو کلنج دایه ما جان داد — میان خاک و خون آلوده
کجا [illegible] در بر د — چو گل بر خون [illegible]
زبان چون آتشی از در نگاه — خیال کرد و عود از [illegible] بشکند
ز خون نرگس کلکشت — [illegible]
فغان یکره و بیکسانی — چرا کردی بر تنش تیز گاه
چو حلقه سرنهادی بر در من — بزاری جان بدادی [illegible]
دل و جان در سر و کار دم تو کردی — وفاداری بسیار دم تو کردی
تو بودی در جهان جان جهانم — چو رفتی از جهان [illegible]
تو بودی غمگسارم در جهان — بخواهم زی تو الهی زندگانی
تو بودی مونسم در هر بلایی — تو بودی شفیقم در همه جای
تو بودی کارساز و سازگارم — تو بودی مهربان و رازدارم
دریغا کز طرب لب تر نکردی — که عمری رنج بردی بر نخوردی
خداوندا بردم در جهان — شدم بی مایه سر زندگانی
جوابم با نظر بیت طاقم — که بی مرادی [illegible]
فلک هر ساعتی از نی نوای — دو نیم بر سخن [illegible] جفات
عجب [illegible] که بی من مادر من — جدایی کی بود از من [illegible]
چو مردی ار برفت آن — که در تی [illegible] و نیز جانم
چو دزدان [illegible] — چو غنچه ار [illegible] ماه
که کرده صفا در برش — یکی چند شد و دیگر [illegible] پدید
گرفتند آن [illegible] — بسوی دز [illegible]
چو دزدان سوی دز رفتند — بیالاکرد خسرو شاه آهنگ
چو بر خورشید آمد شاهزاده — [illegible]
بزاری هر دو را بسته دیده — دو دزد از میان [illegible] کشته
بهم آن هر سر [illegible] کردند — که دزدان [illegible]
دو تا خویش روی را کشتند — دو نیکو روی را بر خلل کاه
سر تن بسته کار خویشتن را — که کاری [illegible]

شده سرگشته دل از رنج ایشان | فروزد بخت چون دلجو نیاید
بیاران گفت چندین مکر کرده | بلا دیده بسی اندوه خورده

بچندین شهر چندین غم کشیده | کنون چون لقمه شد بر لب رسیده
یکی از دوستان این لقمه بربود | ولی چه سود ازین چون بود خود بود

اگر صد سوی شکارم زند بر | برون نتوان شدن زین سوی نیز
همه روز آن سر تا پایم بوده | ز گلرخ راز گفتند و شنودند

نه چندان دوری بود نه خوشی | نه روی رفتن و آسودن خویش
بهم گفتند اگر باشیم یکی ما | زمانی تن نباید سوی دریا

که مرغی شویم و پر برآرم | که تا از برج این دژ برآیم
دل خسرو از آن غم جان شد | که خرم گشت و از جسمش

رخش چون زعفران و | دو دستی خاک بر افشاند
حسد در تن او کارگر شد | دلش همچون فلک زیر و زبر شد

بیاران گفت آن درمانده | چه سنجید درگه دزدان
خداوندا تو میدانی که چه غم | تویی هم داور و هم رهنمونم

بسختی بر من بیچاره گشته | زجان و مال خویش آواره گشته
بمنعت شد این سرکشته | مرا دیدار آن کم گشته بنمای

ندادم در جهان جز غم جای | بکام دل نیاسودم زمانی
دل خود دادمی غم ندیدم | بشادی خویش را یکدم ندیدم

دلم خون شد بحق چون تو | کزین دردم دمی امشب خلاصی
چو شد زنهار ده پروانه | ندانم یار او دیدار دادی

بخسرو شاه گفت آزاده فرخ | که فارغ باد شاه از کار گلرخ
کزین در شب همی بیایم | بسی در جهد این کار بودم

هم امشب نیز آن جا بیایم | وگرنه سر نتابد پای مردم
از آن شادی دل خسرو جوان شد | که گفتی بود از سر جوان شد

بسی بر جان فرخ آفرین کرد | کمان و جاودان پیش
بر آن امید می بود | که تا کار نو شد کشتی

چو خورشید از فلک در باختر شد | همه دریا گردون پر گهر شد
شد انگشت حبش لشکر برون | فلک را باد کاشی قیرگون کرد

شبی بود از سیاهی | نشسته پاسبان در منظر
شبی از تیرگی از حد گذشته | چو نیل و دود در قطران سرشته

شبی تاریک و فرخ زاد | سیه پوشید همچون مردم خشم
چو فرخ زاد با شب هم | نشست

چو فرخ شد روان از | بهنا باز می گشت از
دری بخند در آب | شد در گرد آن آب حلقه

برون آشکاره کرد | بروی آب تا پیش
همی دید از پس دیوار | بتل بیرون شدن بس

زد بر خاک آن دژ دو | کمند افکند در یک برج
چو که بر دو بند آمد | به پیش در

بزیر باره جای دید | کمند افکند بر دیوار بالا
یک ساعت ببام آمد زباره | بجایی روشنی دید

برهنه پای سوی رود | دو دستش سوی
بزن گفت آن مرد | که ای زن تا چه

پلیدی چون آب | نشسته
چرا بنج بکام من بکوشی | چرا تا کام کام من بجو

اگر کام دلم حاصل نیادی | سر جان واستن در دل
برو زنهار کام من بجوی | هوای همنشین خویشتن جوی

وگرنه دل نیفتادی بدردم | سر گردون ز رازت باد برهم
خود آن زن بود و حسنا | چو مرغی زرگون افتاده در دام

به پیش دوستی گفت ای خداوند | نخستین شاه ما را چون
چو شد در بند آن زن غم | از آن

چو آن بیرون گرفتار تو آید | ولی جانم چو فرزندت بیاید
تو ای شاهزاده برگیر از آنکه | بکام خویشتن کام

سخن بگفت پیش آن مرد | که نا بود مکر
جهان زن | شنود از درد جای

سرای دید ایوان برگشاده | نشست گلرخ و شمعی نهاده
یکی صندلی پیش گل نهاده | بسته

چو فرخ آن بدید از دور کام | صنوبر زد بسوی گلرخ از بام
چو گلرخ دید سوی بام | صنوبر و حیلت ساز

بسوی بام رفت و در کنار | بیک ساعت بیامد فرخ
بفرخ گفت | که گوئی زنده باد

تراکر خود بجوئی راه | نخستین زین یکی
کنون چون آمدی | از زین کوه آتش

گر در خون زد در دایه من | همه پیرامن
چو آن دم که دزد از جای | حسنا دایه

ندانستم دوان دم هیچ کس را | نگاهبانی
وگرنه دزد گر بردی | ولی این کار تقدیر خدا بود

بگفت این و زود دزد دایه | چو گفتی در کمینه دزد
نهان شد همچو شاخ سرو گلرخ | دوان آمد فرخ

چو پیش خانه حسنا رسیدند | صنوبر حیله حسنا
چو آن دو بلند | سرش

چو دل فارغ شد | ز هر سو قلعه را درگاه
برون بود یک مرد | وز آنجا بر گرفتند آن

چو بر سیدند تا پیش | پدید خفته مرد
که یک ساعت از | سه تن کردند

برون آمدن گل و حسنا فرخ

چو دل از کار آنها بر گرفتند | از آنجا بالا در گرفتند

سر آن پاسبان در خون فکندند | وز آن بالاش در افکندند

زبان را دست بستند | گشادند آگهی آن قلعه را در
شد و آواز دادند | که تا هر یک

ز بانگ گل جان | که چون شوریده
چو آن آزادگان آنجا | بیستند آن

گل آشفته خون می ریخت | بسته خاک بر سر
ز نرگس چشمش خون | ادیم خاک را چون زعفران کرد

ز باران سرشکش گل | کجا دیدی گلی کان گل
خروش و جوش | چو کوهی لاله از خارا برآورد

ولیکن شد | بگل گفتا ز علت
کسی چون کشته شد | که درمانی نماند

قضا از گریه کی بر گردد | که تقدیر خدا دیگر نگردد
چو مار افتد زبن دندان | چنین

ورست از آب | رسی سنگ سبوی تندخوی
جهان گر قیامت کرده | تا قیامت

تو خود دانی بتن کان [illegible] | بسی جهری نمود از جرخ و کیم | بد و نیک جهان بسیار دیدار | ز هر نوعی بسی گفت و شنید
غم او می نخورد چندین که دایم | ز غم خود تا نمی یابت مایم | غم آن خفته نکی خورد آخر | کر اواز تو بسی بکوتر آخر
[illegible] حزنی جرانی گشت | غم او خود که او بهتر ز دایم | کر از ز سنگ خوی است | ز کشتن کار ده [illegible]
سمن بر دان خسرو خنده آمد | تو کشتی مرده بد زنده آمد | سحر شبنم درین بردند تا روز | جو بر کردون علم زد عالم [illegible]
زمین چندان روده بلبل از جرخ | فلک صد مرتبه نیلی بوش برخاست | عروس آسمان [illegible] | جو طاوی برون آمد برفتار
بهر یک برهزاران [illegible] | کیتی ازرق نهان [illegible] | گل خورشید جون از جرخ [illegible] | [illegible] اختر فرو رفت
[illegible] | بکر جنبنده کرده [illegible] | فراوان مال [illegible] | جه زر [illegible]
به فیروز [illegible] | کر صد جندین [illegible] | بسی [illegible] | زبان بکشاد [illegible] همچنین کفت
کر ما از بندکان شهریاریم | [illegible] تو روش [illegible] | ترا برجان ما [illegible] | جه میکوییم [illegible]
اگر [illegible] | نیابی کار جز تسلیم [illegible] | ز دوران تو هرگز [illegible] | [illegible]
جو بر بستند [illegible] | کنا دند آن زمان [illegible] | اگر خواهند [illegible] | و کرنه هم از آنجا [illegible]
ازان بس [illegible] | بر آن سو زنان کشته [illegible] | ز خون آن هر دو تن [illegible] | دلی برخون بزیر خاک کرده
همی غلطی که با افلاک [illegible] | روش از خون بزیر خاک کرده | تو نیز ای مرد عاقل همچنین | که که خونی و که خاک زمینی
کسی کو در بر جرخ [illegible] | رجوع او میان خاک و خون [illegible] | تو تا در زیر این زنگار [illegible] | اگر هم زنده مردار [illegible]
[illegible] | اگر خود [illegible] زنگار [illegible] | جرا اینجا با بیداری [illegible] | جگونه می توانی خفت [illegible]
همه شب [illegible] خواب [illegible] | که تا روز قیامت خواب [illegible] | ز مردم کشتی خاک [illegible] | بیابان آمد و شد [illegible]
ببین تا آمدن [illegible] | که خون و [illegible] | [illegible] | [illegible] حسرت [illegible]
درین آمد شد [illegible] | | | کنا جندین [illegible]

روانه شدن خسرو و گل از قلعه [illegible] بروم به [illegible]

الا ای شاخ [illegible] | | | جو شاخی [illegible]
[illegible] | ولیکن [illegible] | تو [illegible] | جراغ شاخ [illegible]
[illegible] | [illegible] | ازان [illegible] | [illegible]
[illegible] | درختی [illegible] | ازان [illegible] | [illegible]
طبیعت را بمعنی کار [illegible] | عروسان سخن [illegible] | ازین [illegible] سخن [illegible] | ترا معلوم کرده ای سخن [illegible]

دو یغما [illegible] | جهان [illegible] | سخن را نظم [illegible] | دلی [illegible]
جو [illegible] سخن ساز | نشاید مختلف انجام و آغاز | که [illegible] بنیاد باشد | نشان [illegible] استاد باشد
کنون ای مرد دانا [illegible] | عروس نطق را [illegible] | جنین گفت آنکه [illegible] | [illegible] که جانش [illegible]
که جون گل [illegible] | [illegible] زمین [illegible] | گل [illegible] | روان [illegible]
جنان راندند مرکب [illegible] | که بر روی زمین [illegible] | اگر [illegible] | یکی [illegible]
[illegible] | [illegible] اندیشه [illegible] | [illegible] | [illegible]
جو خسرو [illegible] | [illegible] کشور قیصر [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
جهان [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

رسیدن خسرو [illegible] قیصر

[illegible] | [illegible] از مرغان [illegible] | [illegible] ستاره | [illegible]
[illegible] قیصر برون آمد [illegible] | باستقبال [illegible] | [illegible] | [illegible]
جو [illegible] قیصر [illegible] | بخدمت [illegible] | زمین [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] قیصر [illegible] | [illegible] | [illegible]
بزرکان [illegible] | سخن کویان [illegible] | [illegible] | [illegible]
زمانی بود [illegible] | همه صحرا [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] یکسو [illegible]

نشسته بود گلرخ در عماری
بگرد گل عماریهای دیگر
زمین از زر و گوهر موج در موج
ز هر کو بانگ نوش لبان بود
ز موسیقار غلغل بر آمد
ز زیر و بم چنگ آواز میداد
[illegible]
ز بانگ دار و گیر و نوش و دوش
ز شهر آرای چون بگذشت گلنام
بدون شهر باغی داشت چون [illegible]
گشاده بی‌چمن در روضه او
بهر سوی چمن آبی روان بود
همی خندید گلها لای چمن بود
ز بس لاله شاخ گل از بنفش
که از حوض پارش پر خط بود
نهاده تخت زر بنشسته بهر سوی
زهر در ساخته چندان تجمل
ز بیش صدرش انهر پور بختی
بهر ساعت نثار مشک کردی
بچندان فرش و بستر نشسته
نشسته گل همه ماهی بر تخت
هزاران سرو بر پای ایستاده
[illegible] سرشان افکنده بپای

بزیرش مرکبان راهوار
صف اندر صف نشسته چادر
جهانی در جهان مردم فزون بود
ز هر سو نعره رامشگران بود
ز گل صد بانگ بلبل بر [illegible]
چو تنگی جوانی باد میداد
نشستش بر عماری بر سر مهر شد
همه کشور چو دریا بود در جوش

سران مرکبان از زر لگام
کسی هر کسی آورد هر دو [illegible]
بهر صد کام طاق بسته بودند
نشسته ماه رویان ماه رویی
پیاله بر خروش چنگ می شد
خرد بر بر نهاد و دوش [illegible]
پیاله کاله را چون تهی کرد
بهر مجلس ابروی [illegible]

رفتن گل و خسرو بباغ و عیش کردن

شکفته گل بعرق در روضه او
ریاحینش بسیر البستان بود
جنان و بید و نار و نارون بود
نمودی آسمان روی زمینش
میان حوض بر طاوس [illegible]
بگرد حوض و ایوان [illegible]
که نتوان کرد شرح آن محل
مرصع کرده از یاقوت لعلی
ز [illegible] بودی که از [illegible]
که رخش نقش داده [illegible]
نشسته ماه رویان بر سر تخت
خود برپای ایشان سر نهاده
شکر از لعلشان افتاده هر جای

چه حوضی بود چون آفتابش
گشاده بر سر هر سرو آزاد
جنان بر پای بودی [illegible]
اگر خورشید جستی خاک پاکش
ببین باغ و قصری چون بهشتی
ز صد در جامه گونه گون [illegible]
سرای بوده ایوان برکشیده
مشک [illegible] زده بی والا
نثارش باج از باغ [illegible]
سرای چون نگارستان [illegible]
یکی تاج مرصع بر سرا و
جهان داشتی [illegible]
همه در پیش گل برپا ستاده

هزاران سر از آن یکجا [illegible]
سر افتادش مرصع صورتی [illegible]
رطاق آسمانی بسته بودند
می گلرنگ میخوردند در کوی
خروش چنگ یکسو سنگ [illegible]
چو چنگی گاه سرچوش [illegible]
هزاران کاله را چاهی کرد
ز شادی باغ آمد [illegible]
بسوی باغ شد [illegible]
که در خوبی بهشتش بود [illegible]
کلابه در عرق [illegible]
همه را مغفش [illegible]
که بوی بسته بودی [illegible]
نبودی در که خورشید جا کش
ز نقره خشتی و اندر خشتی
بساط از اطلس و اکسون [illegible]
سرا تا کیوان بر کشیده
که هشتم کل بوده ز [illegible] بالا
میان خشتی از [illegible]
سرای گلی بهر [illegible]
یکی دیبای ازرق [illegible]
جهانی جادوی [illegible]
بر بلند از گل [illegible]

شالکلی

٦

شبانگاهی دواند شاهزاده
[illegible] باری [illegible]
بدی گشت آنکه [illegible]
جهان تازه و ابر بهار است
درین بر بوده ابر آن [illegible]
شده زین باغ فرخ رفتار
شب بوستان [illegible] کشیده
شبی خوشتر چو [illegible] جوانی
گل و خسرو نهاده [illegible]
شب بر شیده ز لف [illegible]
زمین از بوی مشکش [illegible]
گل سیرابش آتش [illegible]
جو خسروی ماه گلرخ [illegible]
شد گل چون قدح [illegible]
قدح در حلق گل گشت [illegible]
و کسری [illegible]
شکر از لعل گل در [illegible]
جو برخاست از [illegible]
چو بر خیزی تو [illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
ز رشک [illegible]
همی [illegible]
شکری [illegible]

بگلرخ گفت [illegible] شاهزاده
بهم خسبی بیادم ای پری وش
که مغز [illegible]
شماع خوش [illegible]
که روز [illegible]
پیاده شد [illegible]
زمانی تا [illegible] کشیده

همی [illegible]
همه روی زمین [illegible]
ز رنگ [illegible]
درین [illegible]
فرو آمد [illegible] خورشید
ز [illegible] آسیمه زنگ [illegible]
برنش [illegible]

صفت ساختن خسرو [illegible] گل در باغ

شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی [illegible]
شد گل چون [illegible]
ز [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
جو [illegible]
که [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]

باغ چون [illegible]
خوزستان [illegible]
جهانی [illegible]
سر زلفش [illegible]
جو گلرخ [illegible]
ولی [illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز گل [illegible]
همی [illegible]
شکر [illegible]

بیاید ساخت [illegible]
همه روی هوا [illegible]
سر کهسار شد از لاله چون [illegible]
که بازاری [illegible]
ز [illegible] جنگ [illegible]
جو ابروی [illegible]
گذشته روز و [illegible]
همی [illegible] آب زندگانی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زبان بگشاد خسرو نامور بگل گفت ای ز مستی اوفتاده چو تو مستی نبرده می پرستان من غمگین که دم خواهد مستان
که خواهد یافتن از بیم زبانه سر [illegible] زمانه مکن با [illegible] ناخوش از غلامی می خوردن با ناخوش [illegible]
برای سه سراید مرغ شبگیر بپای مرغ و زین ناله زیر چو کلاغ باغ شد دید بر [illegible] چرخ شد باد
ز قدش سرو قد [illegible] بجو دو ز چشمش نرگس تیر بجو دو چو سرو آزاد کرد قد او بود سر آمد پیش قد او بود
فشانان آستین [illegible] گریبانش گرفت دامن او شده گل باد بام [illegible] بستی کام [illegible] کرد [illegible]
شام از بوی می [illegible] کرده [illegible] لب خشک کرده دم [illegible] خود دل خون خواره گل [illegible] آتش آن رخساره گل
چو شد از می گل لعلش [illegible] آتش ز من [illegible] لعبتی [illegible] آتش ز شوق سرخوشی رخسارها سیه شد دیده خون خوارها
بر گل رفت شد مستی [illegible] که تا با گل کند مستی بگل [illegible] گلش گفت ای که کرده [illegible] مرا [illegible] زاده
ترا بین چو حاصل [illegible] بگیر این می که چون گل [illegible] [illegible] آوردی [illegible] قامت گویا [illegible]
ز چشمت مست [illegible] [illegible] آخر از این مست دم [illegible] [illegible] کلاغ [illegible] داری که تو خود [illegible] این کار داری
خطت [illegible] ز عنبر [illegible] سخن چون [illegible] مکن چندین به شهوت [illegible] که شهوت [illegible] چون سیل [illegible]
از آن حیفی که یکدم [illegible] اگر [illegible] [illegible] شهوت [illegible] زمانی [illegible] مستی
چو گشتی مست بگل گفت [illegible] بگرد [illegible] نگاری [illegible] [illegible] داری [illegible] چو [illegible] از عالم زمانی
شد از گفتار گل او [illegible] پای افتاد مست [illegible] ولش بیهوش شد از خواب که دل [illegible] آب
چو طفل صبح بروی زمانه برافکند از دهن [illegible] چو طفلان دست [illegible] [illegible] از چهره [illegible] گشاده
سر از گهواره گردون [illegible] بخندید و جهانی [illegible] چو طاوس عروس [illegible] علم زد بر سپهر چرخ مینا
بر آمد از حمل چون خنجر [illegible] جهان از عالم [illegible] چو این طاوس زد [illegible] زمانه [illegible] بدل شد
همه کهسار همچون لاله [illegible] همه صحرا ز سبزه جامه پوشید
هوا با آب [illegible] آمد زمین [illegible]

گفتار در صفت بهار

[illegible] صبا [illegible] شاخ [illegible] کنار جوی از سبزه [illegible] میان کوه از لاله [illegible]
چمن [illegible] که چندان طفل در بستان [illegible] هزاران گل چو طفلان [illegible] ز برگ سبز لوحی بر گرفته
صبا چون [illegible] نهاد [illegible] انگشت بر لوح مگر قرآن [illegible] بر خواند [illegible] که گوی [illegible] افتاده [illegible]
جهان [illegible] گشتی جوان شد زمین از سبزه گوی آسمان شد هزار [illegible] شده از شاخها [illegible]

هزاران طرفه جادو کرشمه شده [illegible] بردوش چشمه هزاران نرگس چشم سرمه کرده برون می آمدند از نور پرده
هزاران طفل خرد شیر خواره براورده سر از گهواره هزاری عندلیب و گل [illegible] گل از گهواره چون [illegible]
چو از هر سوی چون [illegible] بود لعبتان آب [illegible] چمن [illegible] سازی طاوس شده روی صبا چون [illegible] محبوس
چمن از دست گل [illegible] مسطح حلقها در گوش کرده بدم [illegible] باد سحرگاه [illegible] بر نو عروسان چمن راه
صبا شد بر عالم دمیده حلقه سبزه گل [illegible] [illegible] دو لب خندان [illegible] لب جوی و لب کشت و لب [illegible]
جهانی جان ز دنیا [illegible] [illegible] از هر سوی [illegible] چو سنبل خاک [illegible] موی چو سوسن باغ را آراده روی
سمن [illegible] [illegible] گل [illegible] ز روی کوه لاله [illegible] ز جرم ابر [illegible]
بنفشه [illegible] گل [illegible] بنفشه سر گران از [illegible] کشیده لاله [illegible]
بنفشه طفل بود از [illegible] ولی [illegible] رنگ [illegible] بنفشه [illegible] سر آورده [illegible] چون [illegible]
بنفشه [illegible] ولی [illegible] [illegible] بسجاده [illegible] انگشت بر آب
جوانان [illegible] روزی [illegible] ز روی آب [illegible] چو خورشید [illegible] شده داشت بر آب [illegible]
بر آمد [illegible] ز روی [illegible] گشتی [illegible] سراسر [illegible] در خون کشیده زبانها از قفا بیرون کشیده
شده روز جوانی گویا [illegible] چو طفلی شیر خواره [illegible] سراسر [illegible] در خون کشیده زبانها از قفا بیرون کشیده
[illegible] شده چون [illegible] چو کرد روز جوانی [illegible] زاده ولکن ابر [illegible] شیر [illegible]
چو [illegible] [illegible] یاسمین از خنده [illegible] چو شد خندان [illegible] زبان بگشاد [illegible]
برآمد لاله همچون عود مجمر برون آتش درو [illegible] [illegible] آتش [illegible] بر آن آتش [illegible]
در آمد [illegible] بلبل که گل [illegible] جلوه می آید [illegible] چو بلبل بر سر گل نوحه کردند گل از پیکان برون آید [illegible]
[illegible] [illegible] کلاه [illegible] [illegible] صبا [illegible] برای [illegible]
چو گل خوانی دعا [illegible] صبا آن دم دعا [illegible] [illegible] گل از [illegible] کف [illegible]
چو [illegible] بر و باغبان [illegible] که [illegible] بستان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] چو گل [illegible] قمری [illegible] هزاری [illegible]
چو گل الحان [illegible] همه [illegible] قاف والقرآن [illegible] چو [illegible] عاشقان چو [illegible] بلبل عاشق [illegible]
ز مستی [illegible] همه [illegible] زبان بگشاد [illegible] بلبل [illegible] عشق [illegible] خواند بر گل

چو گل از صد زبان بگرفت جوشی
چو سازان سر گرفتی سرگرانی
نفیر بلبلان در وا ایستاده
نوازش کرد باغی جان فزوده
نشسته شاه روزی همچو جمشید
بزرگان و وزیران معظم
ز یک سو امردان استاده بودند
کمربسته کلاه برکشیده
بدست آورده هر یک جام روشن
ز بس مجلس پای بر داده
چو خون [illegible] دختر رز
صلای باده در یک جوش رفته
بخور انگنده در سرها بخاری
تا نوروز عید [illegible]
فراغ دامن آستین دوز
ز الحان سرود عاشقانه
می بر لب نشسته در دم جشم
فروغ روی خندان جو [illegible]
فروغ شمع بر جام اوفتاده
[illegible] جشن عقد [illegible]
باده صبح دو تختی نهاده
[illegible] خون شفق بر جوش [illegible]
صبوحی را صراحی بر نهاده

ز گلبن فاخته تنفر [illegible]
سر بر [illegible] بر سر [illegible]
همه شب بود افسانه گفته

همه شب فاخته بگفت آمد
چو یک بلبل ز شاخ آواز دادی
ز یک یک شاخ بانگ چنگ [illegible]

صفت مجلس آراستن خسرو

ز یک سو نوخطان آماده بودند
بپیش صد صنوبر [illegible] کشیده
چو ماهی کا رود بر روی روشن
پیاله همچو [illegible] گردان
و گلگون بسته [illegible]
[illegible] دیگر مغز [illegible]
ز رنگ افتاده در مجلس غباری
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible] کشته [illegible]
شده رقاص نقش آسمانه
ز مستی [illegible]
جهانی را جهان افروز باده
[illegible] خورشید در دامن [illegible]
نهاده تا بچنگ [illegible] دل
جوابش [illegible] نهاده
[illegible] طبق [illegible]
ز آب [illegible] آخر نهاده

[illegible] امردان در پای [illegible]
بسر بر نوخطان تاج مکلل
ز گلبن [illegible] گرفته
زده [illegible]
[illegible]
بخار عود شکر [illegible]
هوای شمع روشن گشته [illegible]
لبالب [illegible]
صراحی همچو [illegible]
ز عکس باده در جام [illegible]
[illegible]
شعاع شمع روشن کرده مجلس
[illegible]
جو باده صبح در عالم [illegible]
سپیده دم [illegible] شمع
خمار اندر خیال می پرستان
[illegible]

[illegible] از سر شاخ طوطی [illegible]
دگر بلبل جوابش باز دادی
هزاران مرغ [illegible]
دگر بود آنچنان بر آسمان [illegible]
بسر بر افسری روشن چو خورشید
همه بر پای مانده دست بر هم
سر هر یک ز تاب باده [illegible]
کشیده خط چون خط مسلسل
ز رنگ می رخ گلبن گرفته
صراحی [illegible]
[illegible] مرغ صراحی [illegible]
مشام از مغز کرده دود آهنگ
[illegible]
پیاله کرده جام می [illegible]
ز خجلت [illegible] در مجلس [illegible]
شده سرمست [illegible]
[illegible]
سماع از شمع [illegible]
جهانی را جهان افروز [illegible]
[illegible] صبوحی [illegible]
که از آن باده [illegible] جمع
[illegible] خیال آورده [illegible]
[illegible] آتش [illegible]

شده در گوش زمان صبوحی
[illegible] دل از تنگی سینه
[illegible] لب صراحی
بساقی گفت شاه عاشق مست
[illegible] می خوش [illegible]
بگفت این و سماع [illegible]
نگاری [illegible]
بت گلرنگ [illegible]
بهر زخمی که او بر رود می زد
از آن [illegible] جهان [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]
[illegible] ای ساقی درده [illegible]
جو مرغ در خاک [illegible]
[illegible]
جو وقت صبحدم یک جام [illegible]
[illegible]
برو دریاب [illegible]
جو از خود می توان رستن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر جه بس [illegible]

[illegible]
[illegible] مردان و گردان [illegible]
شده جون [illegible] مستی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خط سرسبزش از گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] روان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آورده [illegible] لعل [illegible]
[illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible]

غزل خواندن مطرب بر صفت حال [illegible] شب

[illegible]
[illegible] بلبل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عالم یک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

روان [illegible]
[illegible] خاک کرده
[illegible] جام [illegible]
جو آب خضر در جام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جو کار آن جهان [illegible]
جو خسرو این سخن [illegible]
[illegible]

[illegible] کرده از می [illegible]
[illegible]
قدح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible] این غزل [illegible]
که عالم [illegible]
[illegible] همچو گل در خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible] کرده این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هزاران اینک غلطان گشت در خون
برفت جمع مستان شاه
بکرد شاه خسرو جمع خرا ن
ز ... مرد مستان تنگ دل
زنگ سو شمعها در آب تافت
زنگ سو بوی می عالم گرفت
جهانی جون بهشت و ...
مر آب ریحان و نور مهتاب
جو دوری جند شد آن ...
ساز ... می زد
جان ... در خواب
زمستی ... بلبل ...
جو آن ... باده ... ساز ...
جو نور شمع و آواز نوا بود
فروغ شمع و آواز ادم بود
دران مجلس همی دل ...
به پیش شاه ... جنگ ...
یک ... شمع می نوش ...
جو نادی ... ز دانایلند
جو مرغ صبحگاهی ...
جو می باده ...
... که نامد ...
برادر ای ...

صبوحی کردن خسرو با ندیمان

بصحن باغ ... اینک ...
بالا ... شد ...
زکیمو ... تاب ...
زنگ سو بوی گل شبنم گرفته
... ابتدا
فغان عندلیب و ...
برامدنا له ... مستان ...
غزل بگفت ... همی زد
از آب ...
طرق ... کس به گل ...
ساده ... روان ...
همه مجلس ... نوا بود
... خوش ...
که نوش آب ... بود
برای این غزل ... جنگ ...

همه مخمور ... سر ...
جو بر ... عرض ...
زکیمو جنگ و نی ...
زکیمو ماه ... بنا ...
... و ... و عشق ...
... صبح و نوای صبحگاه
زکمیک ... از جنگ ...
ازان ... که روزی ...
بری ... قول ... زد
... باباد ...
جو ... دوست ...
... دوست ...
می ... مستان ...
نگار ارغوان رخ ارغوان ...
می جان ...

غزل گفتن مطربی دیگر در پیش خسرو

پرو بالی بزن تا خوش ...
و می ...
بکا ... و آن ...
زنند ... وقت ...

زده ... که دل شاد ...
بگون کشتی ...
همه خبر ای ...
... دردی که جان ...

ز جشم نیم مستان بخت ...
باده ... سوزی عاشقانه
قدح ... و سر ...
برامدند ... آواز و ... ستان
زکیمو بانگ نوشانوش ...
زکیمو ... سر ...
گل ... و آواز اغانی
همه جون جمع شد ...
دل ... بصد ...
ولیکن آب ... بود ...
برهم ... الاحوال ... زد
دل از سینه ... انگشت ...
... آورد ... مرغان ...
... دل ... بوستان ...
بر ... بانگ ... مستان ...
باستادی ... اغاز
لان الراح ریحانی ...
که ... امیدی ...
... سری ... نامد
دمی ... آزاد ...
امان ... که ...
... سر بسته ...
که ... ازدیگا ...

بسی بر دوده ای سرو سهی بود
بیا تا ... شاد باشیم
می بر بانگ جنگ و ...
... معشوق و عشق ...
جو مطرب ... غزل ...
جو دیگر روز ازین طاق ...
بیامد خسرو ... بخت
یکی ساقی ... خاص ...
نگرو ... لعلش ...
اگر ... عالم ...
صلای ... می ... ساقی
جوشه ... کار ...
یکی یوسف جمالی ...
جو ... کردنا ...
... مرغ بریان ...
... خون ...
... خانی ... کشیدند
صراحی از ... خوردن ...
یا ورد ... صد ...
جو ... خان ...
... در بریان ...
جران شد ...
... ساقی ... جام ...

... روز ازما جهان خواهد ...
... جو سرو آزاد باشیم
... قدح ... پایی
... باید کردن امروز
میان باغ ...
جهان ... دیبا ... اطلس
... جام ...

... شادی ...
... آتشین ...
برامدند جهان ...
بیاران باده خوش بوی ...
... گلش ...
همه روی زمین ...
... مجلس نوساز ...

در صفت ساقی و می دادن در صبح دیگر

... کس ... خرندی
... ساقی
... مطرب ... خسرو ...
زبان ...
... کردون ...
بعد الخان صراحی ...
جگر زان خون ...

لب ... پر و جوان بود
... ای ...
برای ...
... برنیم ...
ز مجلس العلای ...
صراحی با نقش ...
جگر ... آن می آب ...

صفت خان کشیدن خسرو

قدح بر ما میان ...
ز ... بسیار نهاد
... جان ...
... و آب ...
ز ... مطرب ساع ...

جو ... از سر قدح ...
... بود ...
... حلوا و بریان
جو خان ... خسرو ...
یکی ... مطربان نام ...

... کام ...
جو نگ آید اجل ...
... و بستان
... ازین ...
... لاله ...
... آسمان ...
... ساز مطرب ...
...
جهان ...
... ازان بود
...
... باد ...
... آواز ...
... جان ...
...
... که می ...
جهانی ... برکشیدند
قدح ... کردن ...
... همچون جنگ ...
... آسمان ...
نهاد ...
طرق مجلسی ...
نهادند ...

بکی صورت [illegible] آمد ما بیکر
دمی مانند ما آسمان داشت
طبیعه بر [illegible] جون ما بجوید
جو آوازش بجز جان بر آورد
[illegible] خلق [illegible] آمد
جو [illegible] از [illegible]
اکرچه بوستان آمد رسید
جو آواز خوشش [illegible]
نکاری ما روی از برده [illegible]
یکی طاوس زنکرفته ماری
تنی [illegible] در [illegible]
باغ بود باکش [illegible]
جو [illegible] آورده [illegible]
[illegible] خلق از خلق [illegible]
اکر بادی بود جسته زاری
کهی را عراق آهسته می زد
حکیم جون هر کاری نکو کرد
تنی خوش بوی همجون مشک [illegible]
[illegible] دارت [illegible]
رکش از بیش آوازی [illegible]
بنادی دایه اندر بر کرفتش
همه بر بهلوش [illegible] دایه [illegible]
[illegible] دایه زخمش بیش [illegible]

در صفت چنگ گوید

جنانکه از درد آن صدا [illegible]
سر بسیار کس [illegible] آورده
زحیوان و نبات و [illegible]
از آن شادی [illegible] بجنبد [illegible]
ولی [illegible] رسیدش
خوشی [illegible] خود [illegible]

جنان می رفت روشن [illegible]
جو کرده نی جزی [illegible]
و [illegible] جاکوشش بود [illegible]
اکر هم [illegible] روی [illegible]
همه آن نی [illegible]
بهر بود رمش بوسته بودی

در صفت نای [illegible]

نی و جوبی جو نکر [illegible]
نبود [illegible] جان ولی جون [illegible]
زنفخش [illegible]
دم از باد بودن [illegible]
برون آمد از [illegible]
کهی را [illegible] بسته [illegible]
نوای داشت [illegible] کاری [illegible]

نفس [illegible]
قلم بود وخطش کرده [illegible]
عجایب [illegible] بود [illegible]
جرا جندان دم او تیز [illegible]
زمانی شور در آفاق [illegible]
مخالف [illegible]
جه کر از [illegible]

در صفت چهار رود

برکرد استخوان [illegible]
ولی جون راه زد [illegible]
کراو بهلو [illegible] کرده [illegible]
بزخمه [illegible]

جدا از [illegible]
همه سان کشته [illegible]
بنودی [illegible] خون [illegible]
بالش [illegible] کوشش [illegible]

نهاده همجو کرده بای [illegible]
ولیک [illegible] نان داشت
کر از [illegible] بیرون جست
جلاجل [illegible] جون ستاره
بنی [illegible] حلقه [illegible]
[illegible] از بوست [illegible]
[illegible] کس از [illegible]
ولیکن برده [illegible] بسته [illegible]
بود آن کو [illegible]
جه مادی همجو کار [illegible]
[illegible] زبان بود
[illegible]
که دم خوردی و دم [illegible]
جو [illegible]
بصنعت [illegible]
زمانی بوده برعشاق [illegible]
ولیکن [illegible]
زبان در بسته [illegible] کرده [illegible]
یکی [illegible] و یکی سوی [illegible]
جو زخمه [illegible]
که [illegible] برکشید
ولیکن جوی خون [illegible]
رکا و کوش [illegible]

٦

اکر یک ناله بودی [illegible]
[illegible] دوخت [illegible]
[illegible] آن طفل [illegible]
کل و خسرو بهم جون [illegible]
بهم بودند [illegible] روزکاری
[illegible]
[illegible] عطار از فضل [illegible]
[illegible] صنعت [illegible]
جو دستم داد [illegible]
عروس آمود [illegible]
ضمیر من [illegible]
[illegible] می [illegible]
الا ای روشنایی بخش [illegible]
[illegible] کنج [illegible]
[illegible] عشق [illegible] جهان
[illegible] روشنایی
جو هست [illegible]
[illegible] زمانه
[illegible] داستانی
جون [illegible] آن [illegible]
ولی [illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible] عاشق [illegible]

شادی هم از آن بود [illegible]
حساب [illegible] آمیخت
[illegible] بود ساعد [illegible]
[illegible] نشد [illegible]
ولیکن در میان [illegible] کار
کجا خواهد رسیدن [illegible]
[illegible] داری باد شاهی
[illegible] می کری [illegible]
[illegible] آمد از [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] می [illegible]

حسابی [illegible] بود [illegible]
اکرجه [illegible] خویش [illegible]
[illegible] از جنس [illegible]
جوانی بود و عشق و [illegible]
[illegible] بودند [illegible]
[illegible]
[illegible] دوران [illegible]
[illegible] سر زلف [illegible]
[illegible] رباب [illegible]
ضمیم [illegible] جان [illegible]
معانی ضمیم [illegible]
[illegible] معنی [illegible]

آگاه شدن شاه اصفاهان از کار خسرو و در حبس [illegible] پشیمان شدن

شراب معرفت در خلق [illegible]
دو عالم را بهم [illegible] آشنایی
[illegible] رنگ [illegible]
[illegible] جادو [illegible]
که [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]

جهانی خلق را یک [illegible]
جو شمع خویشتن سوزی [illegible]
ز هر علمی [illegible] بهره [illegible]
جه بهتر [illegible] از یادکاری
جنین کفت [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]

[illegible] خوابیده [illegible]
[illegible] بال [illegible]
[illegible]
[illegible] از عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] کل باد [illegible]
[illegible] از معانی جان [illegible]
[illegible] سخنها [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] می [illegible]
[illegible] از خلق [illegible]
[illegible]
[illegible] طلسم [illegible]
سبهری و فلک [illegible]
جهان [illegible] تنک [illegible]
[illegible] جهانی [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible] آمد [illegible]
امان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جواز ایدری کیم ز براز
میزانش گتم و اکه دخواست
بود غلش بکت از خام کاری
تب آن شب که از خوان...
بدل می گفت او روزی که صبر
بدین امید رو آورد تا...
درین درد چشم از آن دو شوخ
گهی از روی گلرخ یاد میکرد
گهی بر در جواد صبح بجست
چو شمع شب آورد در...
همه یکسر بزان درد و...
بجوشید از تنور آتشین...
یکی ناله بر هرمز فرستاد
مرا خود دل دریغ دیده...
شبا روزی دگر کاری ندارم
گر این شب دگر یابد...
چو آن دو این سخن بشنود...
چو زینک در هرمز رسید او
بصد درد بر ذ آن در زن...
چو دادی از برون آواز...
بگفتش ده رن ای دوزک...
ز زنا باد و تن دیگر برد...
جهاد از ده کلد حالی کند...

زبانش هرزه الفاز ... دریاب
هرش بربوده خود بهوش...
که تا خط دوکش کر عقل
که تا هرزکی آید از دوش د
که تا فرداد راید نام از اب
ولی نادود آن شب که یاد...
زده در چشم او الماس گشت
گهی از شوق او فریادی کرد
گهی دل ده کلید صبح میجست
ولی زان شب ... دوش...
از آن چون صبح بدید...
جهان شد جمله بر طوفان...
که ای استاد بگشا...
که تا این جل شبا روزم...
مگر خفته دو روز شب...
زبا خفتن خاکم اینه...
بزم پای کرد ... انداز
در هرمز جو آهن بسته...
درش بگشاد و لرزان...
صدا دادی جو ابرش...
مکوب ای آهنین دل...
مگر ایوان بیکسی...
برشه رفت و جا لرزان...

بگذاشم ز چشم خونش...
حسابی بیگرفت آن...
آخو جون باخو شد...
بسی بخت و دل...
بیامد پیش ... مرز...
سر شب جای خوابش خون...
جو دو از چشم او پیدا می‌شد
گهی جون مرغ بی آرام می‌شد
سگ او نیز در دست...
جو دو بر جمع کرد...
جو درش تیغ زن بگشاد...
جو طاوس برصح بال کرد...
بگو کز جیبت این جنین...
قدم درده رها کن از بخت...
نهادی از لب این عهد کردن
اگر گل ناگه ... آری
جو تری کا ورد قصد...
بدری جلقه بر سندان...
زمانی در زدن دربان...
یکی همسایه بی سایه...
که جل و زنت هرمز...
جو پاسخ یافت از دن...
ز از گفتار او از جای...

کم از هر که چشم آید...
که بود آن حساب هیچ عاقل
بود ما که ز هرش با بسود
نیامد هیچکس پیدا از آن...
ز گلرخ بس بود جون کرد...
زمین از چشم او جیحون...
کنار او زدر دریا می شد
گهی از بخت ید بر بام می شد
پری بود شب از آن...
کو اک سوی آن در ساز کرد
جو آبش بود در زاو...
علم زد بالهزاران جلوه بیرون
بیا تا جون رفت...
جو زلف گلرخ این...
کنون سر بر هیچ از...
مرا دل خویش ... با خویشن
شد آن برتک سوی هرمز...
جو کس پاسخ نداد...
زمانی از برون آمار...
برون آمد جو خود...
از جاشد برون جون...
بجست از جای جون...
جو تری ست ...

گهی لب با نبوان باده میکرد
گهی در تاب شد جون شر...
بر آمد آه جون آن آن شاه
جو بد کردم بدم افتاد...
ندانم تا جه سان...
ندانم تا جه رزق و جاه...
دلش ادو گلرخی بوده درراه
مگر کشتش او در اندوه...
مگر هر جو بده کنگاش شد
اگر خوردی ز کشتش...
سگ از بیگانه آزاد کرده
دریغا کان سگ ... بودی
مرا افتاد هرگز...
سخن جز بر مذاق او بگفتم
بجی کردت من بوی...
بر آوردی فغان از دل...
دو چشم از چشم من...
ز دنگی طفل جون...
جان ترسید از من آن...
نه کس خواستی...
اگر روزی مرا ... ی
مگر گفتم که از بس بادسایی
مگر گفتم ز بیماری...

گهی جانها بردی جاره...
گهی مجون ترک ... بخت
که دانست او که ...
نگه کن بدین آدش ...
که گل ا دجو ... آسخت
که گل این جنین ... کرد
که آمد در گل ... کاه
بس بگذاشت کش ادبرون...
که گل را باد بر دو ...
بر تر غشادی مرا ... او
روزی آنشاد لشاد کرده
درد آتش زا دام برون...
نمی کار جهان کار جهانی
بسالی در فراق ... بخشم
به روز آنشی ... میدی
مرا ازدر برون کردی بخواری
جنین از بخت ... نهاد
ولی زان پیش آرد...
کمن رومی تر سیدم...
ز آداین ... نشاط...
ب هندوستان بر خواب...
سری تنگ ... از باد...
که گرم این بود ...

گهی ناید ... در سودا افتاد
مگر را دیده ... بی خویش
زبان بگشاد کا حسنت...
یقین دانم که این مکری...
ندانم تا جه داد آن...
گلرخ ... کرد آن...
مگر بگی او در کشتش افتاد
جان ... کمش ... آن...
مرا زین کش کنگ روی...
زن نا باد ... بخود...
سگ از روی ... خانه
دریغا گر ... خبر...
جرا م دانشم این شوم زن را
جو جانی بر کشتم از جانش
زبنبی بپرسن ... جاک...
وکر استادی او ده ... عیبی
بیوشیدی برید روی...
جه کرشانی ... قتل بردم
اگر دیدی مرا در خانه خالی
ز شادی ... امد بود
ز خنده صد ... بر...
مگر گفتم ز روی ... بیکی
جه دانستم که این شوم...

گهی ... صد غرغا فتاد
ولش از غصه ... خویش
که کاری کرد این بدزک...
که آن زنرا جنین ... بود
که گل بعادت جون ... به...
که گلرخ آمد مگر ... بستان
کر شد جون ... کشته...
که مرد کمش ... باد
که کار ز ... کار...
اگر روی خود دوری ...
بکاده شود ... را
ولیکن جون کم ... خبر...
برودم ... خوبیشتن را
بس اکه خوانم جان وجهان...
بگذی ... سر خاک...
جو جشم او درافتادی ...
گریزان گشتی از هر...
بجشم گل جو غرابی...
مگر جان ذی ازین روی...
ذهنم بود لش صد...
ز روحیله صد ستم...
خارد آنقدر ... نینی
درون برده خواهد ...

به دانستم که لالا [illegible]
بجوش بیع دامن گیرت
همی کردم کم [illegible] زدل [illegible]
حکیمی [illegible] کرد [illegible]
[illegible] آن شوم [illegible]
رسانیدم [illegible] سر [illegible]
شد المقصد این غصه شب و روز
[illegible] دلش [illegible]
کنون با حال خسرو شاه آیم
چنین گفت آنک استاد [illegible]
که چون [illegible] ماه خسرو بود
کرا با کل [illegible] خود وی
گهی سیمین برش در بر گرفتی
زمانی از گلش شکر کشیدی
چو گل باشد که از حنا [illegible]
چو صبح آمد که [illegible]
نبی بودی که خود [illegible]
دل حنا ز گل [illegible] افتاد
[illegible] این سخن آمد مرا خوش
[illegible] که سر بر جای نبود
شبی کان شب [illegible]
دلش از آه و دل آتش فروزان
[illegible] ساخت [illegible]

نهان از من چنین [illegible]
ازان در چند [illegible]
چه سازم چون [illegible]
که تا از [illegible] او را خواب [illegible]
شد از [illegible] گل [illegible]
نگاه اش چنین کرد آن [illegible]
چو شب [illegible] بارید در سوز
ز بی مهری که گل [illegible]
سپاهان رفت با این [illegible]

عذر کردن حنا با کل و [illegible]
اصفهانیان داد و [illegible]

گهی صد بوسه از گل وام کردی
گهی خاک رهش در فرق کردی
زمانی تنگ بر تنگ کشیدی
چه [illegible] باشد که [illegible]
چو آمد [illegible] شبنم
[illegible] از او آزاد بوده
گهی [illegible]
که کنار شکر [illegible]
ولی از دست [illegible]
شبی [illegible]
[illegible] اشک [illegible] سینه سوزان
جهان افروز [illegible]

چو گوید سوی [illegible]
[illegible] آگاه کردی
چه [illegible] گل [illegible]
ولی آن [illegible] این دست [illegible]
درین معنی مرا اقبال [illegible] بود
جوابی از [illegible]
[illegible] زنان [illegible]
[illegible] آفرین [illegible]
کنون تا حال خسرو شاه [illegible]
گهی از وام گل ها باز دادی
زمانی عشرتی [illegible] ساز کرده
[illegible] گل [illegible]
[illegible]
شبی بودی که حنا [illegible]
نهادی خسرو و گل [illegible]
بجوش آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان تاریک [illegible]
[illegible] حنا [illegible]
جهان افروز که با وی او بود

جوابا زاین تماشایی کن
سبب هر حال عزم راه کردی
[illegible] ره اندیشه از شاه
که [illegible]
که او در شهر [illegible]
جوابی او [illegible]
[illegible]
که تا از [illegible] آید [illegible]
که تا از [illegible] چون آید
که در باب سخن صاحب [illegible] بود
ببردم عشرتش [illegible]
گهی گل را [illegible] باز دادی
زمانی خلوتی آغاز کردی
نکردی یاد از حنا زمانی
[illegible]
با شادی و [illegible]
بهم بودند دایم [illegible]
[illegible]
[illegible]
که او [illegible]
چو چشم [illegible] حنا [illegible]
که تا گل را [illegible]
که حنا [illegible]

دران نامه نوشت از حال [illegible]
طبیبی [illegible] او صاحب کمال است
که روزی [illegible] باغ در خشم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] این [illegible]
مراد [illegible] گشت معلوم
مرا این کار [illegible] افتاد
[illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible] در صفاهان
[illegible]
[illegible]
کنون این نامه [illegible] کردم
[illegible] سوی [illegible]
[illegible] حنا [illegible]
[illegible]
[illegible] سوی آن [illegible]
[illegible]
[illegible] سخن آن [illegible]
[illegible]
[illegible]

نامه نوشتن حنا بجان افروز بصفاهان
و آگاه کردانیدن از حال خسرو و گل

که چون [illegible] خاک [illegible]
[illegible] باران
[illegible] بیابان
[illegible]
[illegible] این [illegible]
که آن [illegible]
ولیکن چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] طاقت این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پیران و جوانان
[illegible] آشکارا و نهانش
[illegible]
هزاران [illegible]
از [illegible] سوی [illegible]
[illegible]
[illegible] صحرا [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
ز اصفاهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] یک ساعت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو شد از نامه فارغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان افروز [illegible]
[illegible]
[illegible]
بوقت شام آمد در صفاهان
[illegible] سوی [illegible]

گر این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل حنا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آمد و بر داشت نامه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] هر چه [illegible]
وگر خواهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
که تا سوی جهان افروز [illegible]

بر جیش ره او برو خشاید جهان افروز را بنشاند بیاید
جو برنا دید آن پری روی شد از رشک گلش نیلوفری روی
یکی آتش بر آمد بر سر او که همچون لاله شد چهره او
شدش ناخن کبود و چهره پر خون بر پشتش از خون گشت گلگون
کسی می‌دانست حال و کار آزاد ز عشق او دل بدو آگاه
چو شاه آن قصه خط فرو خواند چو زو تو بی دران سودا فرو ماند
درین اندیشه شد تا چونکه در روز چو شیدای زمانی بر فروزد
دو تن را خواند و از حال سخن گفت که بر یک دست همه آن هر دو بشگفت
که او را گل بود نیز صواب سخن پیدا ندیدم این جواب
جوان صحرا سوی دریا رسیدند درون رفتند و آن دریا بدیدند
جو هم زد بوس مهرا دم شتن بر کرد و کردن
برین ترتیب هر دو نار یکای باستادند تا وقت ساعی
بدید از هر دو تن ناگاه ولی آنگه نظر در با آمد
جوان هر دو و بحضا در رسیدند بپرسیدند و گفتند و شنیدند
سخنان خوش رهوار باید سزاوار این این کار باید
شاه گل را بصندوقی در آرند دو وختن بسته در کردن در آن
بگفت این و زبی ایشان نهادند وزان موضع بجای هر دو تن
جو روزی ده گذشت آن باستادی خود در کار استاد
بگلرخ گفت ای خاتون کشور خداوندی می‌ده ... برو
نیاید هیچ باد جون تو زنده بیاید هیچ ترک جون تو زنده
اگر لعلت بگویم جان نزایت وگر زلفت بگویم و گر کنایت
نگوید هیچ باید هیچ جایت که بنگویت از سر تا پایت
کسی ... با جو بهشتی جوا برخیزد از سودای زشتی

جهان افروز حالی برد بگشاد که تا آن نامه چون برده بنهاد
جهان بر چشم او چون زلف شبرنگ جهان افروز کمی از جان شد تنگ
زمانی سست شد زو موی بشکید زمانی لب زمانی روی بیکند
گرفته نقطه خون جامه او ز اشک آغشته گشته نامه او
بگفت این نامه تا حالی برید بدست شاه اصفاهان سپردند
چو خواند آن قصه را و آخرش خواند چو شه یک هفته بروی کار کرد
جوابی خوش آمد آن از خوبی فراق از بس بخورد از چرخ رفته
شما را می‌باید شد بجودی بکرمانم برابر از کبودی
شدند آن هر دو و حالی روانه جوانرد و بنح بودن صاحب
با آنچه من سخن بردم کردند طریق قصه گل معلوم کردند
شدند آن هر دو تن تا در کشادند که می‌دانستند از هر سبقی را
جو یک هفته برآمد با سادی برون آمد ز در جون جوان
فراتر رفت ره و از جوان بخواند آن هر دو را از ره
چنین رفتند تا آن وقت که صندوقی باید بحث کردن
که تا گل را ببایم با سادی بدست هر دو بسپارم جوانی
و مان بند برنا از بحر او برو بنهند بند از جادو او
جو جای هر دو تن نیکو معلوم بیاید تا با ایوان شه دوم
بر جست خواند گل را جای خالی جو لالای زبان بگشاد حالی
ندارد هیچ شاهی جون تو شاهی نباید جون تو ماهی هیچ شاهی
نکوی نام کرد او دنغ تو شکر برین شود از تاج تو
پری همچون بلورت تو داری ملکانی همه شکر تو داری
تو این جمله خوبی و نکویی کسی را با تو خوش بود جکویی
کسی با جنت اندیا زنانی جرا عشرت کنند با گدای

کسی را تند باشد جون تو درکش جرا جون زن بدار تو دل خوش
در آتش باده ام از شکل تو جو آتش به کنم غم در دل تو
کنون جون طاقتم از خود بر شد دم درین عشقت جون دردی
اگر باشی کنی عهد و وفا تو درین معنی امین کردی مرا تو
وگر گویی بکس راز نهانم سوی هم در زبان در خون جانم
جو عهدی بست گل با او بر گلزار زبان بگشاد خنا کای خداوند
ندارد بر تو یکدم مهربانی کند با تو بروی زندگانی
اگر او را بوصلت رای بودی ترا باز او کی بای بودی
قدم کرده ز سر تا پای در راه که تا جون کام دل خواهد ز
بجز می خوردن کاری بود دگر اگر او را نهان یاری بود نیز
بدان ای گل که خسرو در غلامان تنی دارد جو ماه آسمان روی
اگر جه گویی او جو بهشت ولیکن جب دیدار تو نیست
جان از عشق او خرد شد اگر گویی بند بندش ز هر بند
ز در دیار خداش بداد اگر گویی جه خیز بیقصه ز اوفت
اگر خواهی تو شه را نگه دار ترا پنهان بدان ایوان برم
به پیش تاج باید ساخت جاره که تا خسرو از و کیره کناره
جو گلرخ این سخن بشنود از او همه رنگ گلش برخون شد از او
بحنا گفت کنون از تو که عاشق شد بحد شهزاده
بس انکه جاره آن خیز کنیم وگر نه را بشهر خویش کنیم
جهاش رفت و همجون دود بدیشان بسپرد و ره در
دلش از مکر حنا سر خوش ز راه جمره جشمش روان
بلورین ساعدش تا در جشید ز هم جان تنش محکم جسته
شبا روزی تا سر در جو ره و بیکر جهان بکرفت بر

دگر من بودند می‌جوادم کدای بدان ای ماه کام دوست
که هم جان من بابند لیلی از آن ترسم گر گویم راز آن کسی
بگردد وقتی که وقت آمد سخن را نخواهم گفت راز خویشتن را
بکه داری سخن را تا نهم هیچ بشرط آنکه جون بدانم هیچ
نمی‌باید از عهد کردن هیچ جاره جوابش گفت گل کای ماه باره
درودی میکند دایم که تنی ولی هرگز کسی با او کی گفت
برو در وقت خیر زبانت تو می‌دانی که خسرو پس جوانست
وگر باید شدش بالای معشوق جهان کر آگهی باید زمعشوق
جو تو معشوق باشد لیکن کسی را عشق باشد با جوانی
جرا از وصل تو بر هیز کارست اگر در کار تو سر تیز کارست
ولی بر سینه جارت نهایت نکوی ندارد بی نهایت
جنین خسرو و جون جیرانی اگر بر پیش جندان بود
برو لالا د جان اقرار باشد اگر روزی شکار کار باشد
بر آن او ز رخ هر روز بر بود نهانی می‌رود شاه و لیکن زود
بهم جون داین وان بیلی جو پنهان در پس ایوان نشینی
که دین سان شاه شد افتاد ببینی آن زن ندا هر بداد
که غلطانست جون اژدها جان دردی برون آمد
نهان از وی گنجی در نشیند بس بجای تا رو بیش سیم
بخان آن دو بود بد کوهره دمان بد دل که بشنید
جهان بر جشم خود همجون شده جو حال خویش گلرخ را نمود
دهان او فرو بسته محکم نکرده بیش ره تا در کشیده دم
ز انجام دود از ساعت بر آمد بصد خواری بصد دود و فش
ز خشکی سوی کشتی در کشیدند جو از خشکی سوی دریا رسیدند

بهر روزی در صندوق کباب | کشادندی بدان دریا بکار | دران بختی جان خود بجستی | فرو مانده پنهان اندر آن کشتی
همی کشند صندوقی شتر آب | که از دوری کنیزی بی نظیر | ز بهر پادشاهی می بردند | از آن پنهان جوبای می بردند
چو روزی چند در دریا براند | بکرد ابی که در آن دریا بماند | بر آمد باد کز اندوه دریا | ز دریا موج می شد تا ثریا
همی کشتی بروی ماه بودی | همی تا پشت ماهی را ببرد | فغان از مردم کشتی بر آمد | جهان یکبارگی کشتی بر آمد
با قر بند کشتی خرد بشکست | بکرد تخته باد از پیوست | نداد بیدان ستمکاران شکستی | در آب تلخ دریا جان بیرون
از آن قوم اندکی در حرب ماند | فتادند از میانه ما کناره | روان می گشت آن صندوق بر آب | همی بر سر شد ماهی که بیدرق
ز یادی از زمانی تا زمانی | بر فتی از جهانی تا جهانی | دو استاد سبا ماهی با | برون بردند جان از ده
خبر دیدان سوی بر شهر | که کشتی غرق گشت و خلق بر زد | کنون ای بره خوش لب نکوکار | دران صندوق گلرخ خوار

آگاه شدن خسرو از حال گلرخ و رفتن خسرو از عشق او با حال دیگر

چو حال قصه گلرخ دراز | برون آمد قصه خسرو شادی
الا ای کبک کهسار معانی | چو آتش خورده آب زندگانی
بماند بر کنار خسرو ایشان | شد مشغول در رفتن بکار | ترا چون چشمه خضر است | چه ماندی در عجایب چون سکندر
ز نادکی بسوی چشمه باد | ز چشمه کوهر روشن بر آمد | تو آن چشمه کاب خوردن از آنجا | یقین دانم که این گوهر از آنجا
بزی چون کبک در کان کر | شده با تیغ جام در کر | چو در کوکب ای داری سخن | سخن گوید دری کبک دری
تو دانم همچو کبکی آذ نشینی | که همچو بر سر سنگی نشینی | چو کبکی می جهی در کان گوهر | از این سر سنگ بر سر سنگ دیگر
چو کبک از که بر | بتر چشمه بر کهر آتی | ز نغز چشمه گهر می برادی | ز شادی کوهی بر می برادی
اگر تو معنی سنگی نه بینی | چو کبکی بر سر سنگی نشینی | بتی چون کبک خون آلود | ز سنگ آتش برون آری بنیاد
همی سنگ جدائی ستیز | که معصوم تو شود آن سنگ | چنین گفتند از تیغ تیز | که چون از قصه کم گشت گلرخ
شد نهان بر سوی گلرخ | نیابد هیچ باد از گل | فغان در دل | دلش صد جوی خون
بدل بگشت روزی چند | همی گفت باد و درد خون | جهانا بهر چه نخواری | بکن با من همی نا ساز کاری
چو دو صفت نالم کردی نگار | چرا آخر همی سوزم بیکبار | تن من سوخت از گل | دلم بر آتش و چون سنگ
ز چشم آن سوخته جان | ندیدم نان که آتش | کجا آتش ز دیدن زین | بسوزد سوخته باده
صنم گل کرد آب خاک | زباد سرد دل آتش | دلی دارم بزیر باد | چو کاهی با بر آن دم بر
شدم دیوانه از سودا | چه سازم با غم روز جدائی | کجایی ای دلم با خون | ز آب من دلریش

چو پنهان گشت عالم پر آه | بکرد تیز چشم عالم آه | فغان بر دو رخ چشم از | اگر بر خوردی و خون از روی
خداوندا مرا رخت و دو برهان | ز سرو همچو آه سرو برافکند | برآید کی این واز نها | که برخی تلخ شد عیش و جوانی
چو بر جان ذره کرد جدا | کشادش آن کره فضل | یکی صندوقی از مطبخ شاه | برخ گل دیده بود آن روز
که گلرخ در برش می رفت | بیامد پیش خسرو کرد تیز | بر خود خوانده حنا را | چو حنا را نظر افتاد بر شاه
چو بر کوچه لرزان گفت | وحش شد زعفرانی | از آن هیبت زبانش رفت | تو گفتی دید بر خویش از دار
مرا یاد این سخن از دل | کنایه بر دلی از فعل خدا | ز سر تا پای بر رویش گواهی | همی داد بر جوش کو
شد بیچاره چنین از شاه | که شد در خون جان خویش | بجای آورده حالی شاه زاده | از آن کار دست با حنا
شه رومی چو در کان کین گرفت | دلش چون جعد زنگی چین گرفت | حنا گفت ای سکدل از | فرو بستی را آواز بکشای
بگو تا آن سمن بر را چه کردی | گل صد برگ دلبر را چه کردی | چو حنا آن سخن بشنود از | بشه گفتا بدین حال آگاه
تو خود دانی امانت داری | تو ناکوشی و عهد و یاری | دلی کان دل بود از گفت | سخن گفتن توان دانست حالی
کسی کو کوه کندن چون حادثه | زبان و راستی کز کوی داد | چرا از گریه ای بر خاک | اگر گفتن برون آب رویت
چه من بهتر کردی هیچ کند | بکن بالاش و بره باز کرد | تنهش ز خود تا چون | دو رخسارم بر سر و پایش
بزیر زخم چو بیش باد | ز خویش خاک کرد خونخوار کرده | فغان بر دانست آن سکین | که زنهار الامان ای شاه زنهار
جهان زنهار ده تا باز کویم | چون زنهار دادی باز کویم | زنهار ده زنهار داد | دو کوش انگه سوی گفتار داد
بنی بخواست گلرخ را از آنکه | خود او را ماند ای عجب | چه نیکو گفت خشم آلود | که گر جای کنی زرش مکن
روا باشد که چون در را | سراسیمه شوی در جای | زبان بگشاد و مکر خویش | کرفی بود کر پایش بر گشت
بدو گفتا ای شوم جفا کار | چرا کشتی بدین سان | برو القصه بیاورش بزاری | فکند انگاه در جانش بخواند
چو شاه آگاه گشت از درد | بدو خسرو شه | بخسرو گفت صبری پیش آور | نکش خود را و دل با خویش آور
که تا من چاره سازم هم | نشانی جویم از ماه دلفروز | نویسم نامه سوی سپاهان | بخشم گل را از آن اقلیم
اگر بفرستند آن بت | | | ولا دادی بر آورد لشکر ما

نامه نوشتن قیصر بشاه صفاهان و خواستن گلرخ

بگفت این و دبیری را بفرمود | | | که گلگشت از عطارد گوی بربود
دبیر شاه چون بگرفت خامه | بنام حق مزین کرد نامه | خداوندی که دوران چند | دو عالم را بگل نقش
جهاندار که این چرخ | خرد را داد طفل سخن | بکرداری که عالم کرد | که در عالم بجز ذاتش هیچ

جرا وا اندر حقیقت دیگری رخش با حد و مکان برتری زبی شکر ذوق و اطلس نگارند کهی شب با بردگی روز آورند
جهان از ظل و صلش بجاست سر موی ز فیضش کاینات ز انجم شمع جان افروز آورند زکین ناکسی ناکس نگارند
بسی جد و صناع تصنیف کند بسی [illegible] کرده بزادان وزن بیکره [illegible] بآواز بر آید عجز و ضجرت
وزان برکت عیسی [illegible] سیحی [illegible] روحی بکرد آبی جهان ای شاه سرا ز خط که در روی زمین هیچ آورند
بیارد تا بکین ماه ماه که بگرد ناز بهم جهان ز نسل شاه [illegible] شه و شهزاده [illegible]
بودانی بارگاه خود که جدست فلک نو شد بها کر جه بلندست دران میدان که اینجا خیزد فلک جون کوی سرگردان اینجا
سر شاهی که خوشیدم کین آ جه جای ملکت دعوی [illegible] اگر جسم باید دو تیغ آنجا شود آبی و گرد جون نخ آنجا
بکن خود را زخرد جشم رسان سابها را جو سر در جشم رسان روان کن آن [illegible] بترس از گیر و دار لشکر [illegible]
که کناید فراز نیز [illegible] گران بکیدم و ما راز تو برایم جو نامه سر بمهر خسروان شد بدست پیک افتد و روان
روان شد پیک خسرو تا بشاه بتعجیل شاه آمد صبحگاهان جو خود بر جیغ [illegible] سپر بود [illegible] تیغ خود [illegible]
در آمد پیک پیش شاه حالی نهاد آن نامه جای [illegible] جو شاه آن نامه را بر خواند [illegible] دل از آتش گشت از شاه [illegible]
شه عالی همت [illegible] بخوادی یکی را از پیش خود نام برو نی ده برید آن پیک [illegible] دو ماند همچو بادی پیش خسرو
ز [illegible] او که آن شاه [illegible] شه از جشمش جهان [illegible] کرد بجندان خلق کرد او [illegible] که جندان خلق باشد [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] ز هر جیش هر ساعت [illegible] همه صحرا و دشت از [illegible] گشت نیافت از خلق [illegible] جهان
ز [illegible] از [illegible] خدایان تا ز [illegible] راه [illegible] بر آمد ناله کوس از در شاه بجوش آمد جو دریا لشکر شاه
ز عالم بانگ [illegible] بر خاست ز بانگ نای دل از جای برخاست

لشکر کشیدن خسرو بجنگ شاه صفاهان

جهان در زیر گرد و نهان شد همه خاک زمین بر آسمان شد
برین کرد از تاج پادشاهی سپه می راند تا [illegible] جواد نه می [illegible] یافت سپاهی کرد کرد و کامیابی یافت
یالا کرد و لشکر خانه بود که گفتی بر زبان آسمان بود سحرگاه از میان کرد لشکر درفشان شد درفش [illegible]
بر آمد از بیابان ناله کوس تو گفتی کوس شد بر زمین [illegible] ز آواز درای و بانگ [illegible] تو گفتی در قیامت [illegible]
ز عکس خود همه سرها [illegible] نیزه شده ماند خورشید در [illegible] ز عکس جوشن و بانگ تیر [illegible] شد [illegible] جشم خیره
نماند دیگری خورشید شاهی فرود آمد بصحرای صفاهان برون افتاد از کار [illegible] جو خورشیدی [illegible]
جهان شد زیر خیمه ناپدید زمین جون آسمان شد خیمه گاه جو تاج جیغ سوی اختر شد عروس آسمان [illegible] شد

سنبه تیره درون [illegible] سپاهی بود [illegible] از ماه [illegible] بخت رو جرخ زرین [illegible] جندان مهره زرین
شب [illegible] شد خورشید [illegible] [illegible] اجابت [illegible] کشته و دیوان شکل [illegible] کشند
گرفته تخته افلاک جدول [illegible] شب کجا [illegible] ز آب [illegible] و ابر [illegible] جو دریای کبود [illegible] کشند
نیاسوده آن شب جمله [illegible] که تا خرشب افلاک درکشت جو خورشید اندم [illegible] براند ز عالم بانگ [illegible] بر آمد
جو عالم گشت جون دریای [illegible] دو لشکر را برادر [illegible] کشیده آن دلیران صف [illegible] [illegible] یکدگر روی در روی
خروش نای جون صور [illegible] [illegible] شد زمین [illegible] سواران آهنین [illegible] ز سرهای در آهن کر فتاد
دوباره صفداران [illegible] جو ماهی جله در جوشن شده نخستین جیش میدان [illegible] قدم [illegible] در آمد تا [illegible]
بیک ره تیغ [illegible] بیک ساعت [illegible] جندان کرد میدان آمد [illegible] کنبد کل کنبد ماه
بزیر کرد مهر و ماه کم شد سپهر را [illegible] کم شد جهان پنهان شد از کرد [illegible] هوا تیره گشت از تیره داران
ز [illegible] عالی [illegible] کرده شد ز خون روی زمین [illegible] [illegible] زمین از خون [illegible]
فلک از عکس خون دریای خون شد زمین از نای اسبان [illegible] معلق گر بودی طاس کردون [illegible] تا سر جو [illegible] خاک [illegible]
ز گشته کوه شد یکسو [illegible] ز خون دریا شد از [illegible] بر آمد جوی خون تا جرخ [illegible] بگردید آسیاء جرخ بر خون
روان شد سیل خون [illegible] میان خون سر مردان [illegible] ز [illegible] مرکبان [illegible] بجای [illegible] خون [illegible]
جو تیغ از خون [illegible] قلم شد تیغ [illegible] ز خون شنگرف گوی [illegible] همه شنگرف اسبان [illegible]
جهان برخاست از عالم [illegible] که دیو آنجا گرفت [illegible] [illegible] خلق زند [illegible] ز هر سوی فکند
ز خون خصم روی [illegible] اقلیم گرفته جوی خون جون جوی [illegible] همه کار زمین خون [illegible] فلک از دور خود نظاره [illegible]
بطاس آتش از کردون [illegible] [illegible] کردون بار افتاد جو شد در قیروان خورشید [illegible] برون ریخت از شام جرخ
گروهی کشته را از هم [illegible] گروهی خسته را مرهم نهادند جو بر [illegible] مرغ صبحگاهی [illegible] معلق شد بماهی
بماهی همچو یونس صید شد [illegible] برامد یوسف خورشید از جاه گهی بر خاک و گه بر تیغ میزد سپر بود و [illegible] تیغ میزد
سر افرازان دگر صف کشیده دو رویه [illegible] درگیتی [illegible] [illegible] صف [illegible] خسرو [illegible] کشید از خون [illegible] اطلس
جو رعدی شد [illegible] که گویی این جهان برآن [illegible] گهی در تاخت [illegible] گهی ز تیغ [illegible]
تو گفتی تاخت آنجا تیغ در تیغ که خون می ریخت [illegible] تیغ اجل با تیغ او همره همی رفت قضا همجون قلم بر سر همی رفت
جو برق تیغ او می رفت [illegible] بیک ضربت عدو را [illegible] جلاد بود سرتا پای در خون کسی آمد ز کوه کشته بیرون

ز لشکرگاه می شد نعره بر ماه / ز سم اسپ و از [illegible] شد
جهان از شعله خورشید [illegible] / جوانش گشت [illegible]
زمین را خون جان غرقاب کرده / که ای زمین سیماب کرده
با فر و سهباد سپاه [illegible] / سکستی آمد از خورشید [illegible]
جو و کوه آمد این بد بر صحرا / زمین [illegible] باشد سیماب
ز دست [illegible] کردن [illegible] / [illegible] از مشرق [illegible]
جهانی خویش فلک بد شهوار / گرفت آفاق عالم سبع میدان
شبی چون سیاهی بهر شد / ز کوه کاوران تاریک شد
طلایه ای خبر در خواب ماند / ز غفلت [illegible] سیلاب ماند
یکی [illegible] بر استاد / که جان [illegible] طالع [illegible]
دران تاریک شب خسرو [illegible] / همچون کرده دشمن [illegible]
بکرد لشکر دشمن در آمد / جهان بر لشکر دشمن سر آمد
شد از خواب [illegible] / یکی زیشان [illegible] بر شاه
بهم کشتند همگام کریزاست / کشتی چون [illegible]
ور افکند اسپ [illegible] / [illegible] جان [illegible] کرد خسرو
ور آمد کوه شد پیل و پیاده / ز اسپ خویش [illegible]
حکیم [illegible] وقت صبحگاهان / برازی کشته شد شاه [illegible]
شبی تا بود خویش [illegible] / شبش خوش کرد [illegible]
جهانا تا کی از تو بیم کشتی / [illegible] چندین [illegible] کشتی
جو مرد آری کهن افتاده را / خزانش [illegible]
ز بی مرگ پایان این چکارست / که در مردم [illegible]
اگر مرگ مردم عام بوده / [illegible] که در ایام بوده
تو چون [illegible] / میان [illegible] خندان [illegible]
ز تنهایی تن چند از امید / کر تن را خوش بود مرگ باید
کسی کرده کر [illegible] / بر آمد [illegible] مرگ خویش [illegible]
جرا بر مردگان بسیار گریی / [illegible] که بر خود نیاز گری
جو واری مرده افتاده [illegible] / [illegible] آن مرده [illegible]
[illegible] دوست اما بعد مرگست / در آنجا مرد باید زاد و برگ
اگر دو دست [illegible] / که [illegible] بال [illegible]
تو چون زانجا روی [illegible] / که جز [illegible]
جوا [illegible] خاری توانی [illegible] / مکن [illegible] چندین [illegible]
جو تو از نخل خاری خسته کردی / [illegible] کر [illegible]
اگر [illegible] سپاهان [illegible] کردی / به هر [illegible] صد [illegible]
[illegible] جو جندانی جفا را / ز قیصر و سپاهان [illegible]
جو [illegible] / [illegible] جوج [illegible]
[illegible] / [illegible] عالم را [illegible]
در کنج کهن [illegible] / [illegible] دوست [illegible]
بندگان اغلب [illegible] کرد / همکار سپاهان [illegible] کرد
ولی [illegible] خسرو [illegible] / [illegible] کلش آنجا طلب بود
بسی زان [illegible] / [illegible] چندین [illegible]
بت کنند کشت آن [illegible] / [illegible] آکا مست [illegible]
[illegible] / که عاشق [illegible]
دلش خالی نشد از مهر آن ماه / [illegible] نقش [illegible]
بسی گریست چون دیوانه شد / ز خشم [illegible] در خانه شد
زبان بگشاد چون بلبل [illegible] / که ای گل کرده [illegible] خون [illegible]
جو سور از خانه [illegible] / جو [illegible] جهان [illegible]

[illegible] یار از تو یاری [illegible] / تن خویش از تو [illegible]
ز چشم خون کشادی [illegible] / مرا در خون [illegible]
[illegible] جهان شد [illegible] / که دشمن [illegible]
[illegible] / [illegible] بر روی خود [illegible]
[illegible] آن [illegible] / [illegible] جهان افروز [illegible]
درون خانه یکسخت [illegible] / [illegible] باد [illegible]
ز جان [illegible] آمد از ناتوانی / [illegible] عزا [illegible]
دل خسرو [illegible] آمد [illegible] / [illegible] روی [illegible]
جنین زاد و زار آمد [illegible] / [illegible] جدای [illegible]
جهان افروز آواز [illegible] / [illegible] که جانی [illegible]
جهان [illegible] / که نتوانست دیدن [illegible] شاه
بسی گریست خسرو بر سر او / ز نرگس کرده [illegible]
جهان افروز چون با خویش آمد / ز سر چون [illegible]
خطی [illegible] / [illegible] حلقه [illegible]
وزان دم [illegible] اندیشد [illegible] / [illegible] از [illegible]
[illegible] / [illegible] از عشق [illegible]
[illegible] دوست [illegible] / [illegible] جهان [illegible]
جهان [illegible] / که جان خویش [illegible]
[illegible] / [illegible] این آب [illegible]
ببین تا [illegible] / [illegible] نهادی
[illegible] وفات [illegible] / دل [illegible]
جو [illegible] سرای [illegible] / جو [illegible] کرده [illegible]
[illegible] جان [illegible] / [illegible] آتش [illegible]
جو [illegible] آتش [illegible] / [illegible] بکام [illegible]
خیالت [illegible] چشم [illegible] / [illegible] از چشم [illegible]
ز [illegible] فرو خوان [illegible] / [illegible] بود [illegible]
یک یک خانه [illegible] / [illegible] دران [illegible]
[illegible] بصد [illegible] زاری / [illegible] زاری
جهان افروز بود آن [illegible] / جوابات [illegible]
که داری [illegible] / [illegible] ای [illegible]
[illegible] آن [illegible] / [illegible] عشق [illegible]
ز دیده [illegible] / [illegible] خسرو [illegible]
وزان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آن آشفته [illegible]
[illegible] جهان [illegible] / [illegible] جان [illegible]
[illegible] / [illegible] دل [illegible]
بسی در [illegible] / بسی [illegible] فراق [illegible]
[illegible] زلف [illegible] / [illegible]
ز [illegible] جان [illegible] / [illegible] روی [illegible]
[illegible] ای شمع جهان [illegible] / [illegible] کرد آن [illegible]
بکام خویش [illegible] / [illegible] که خواهی [illegible]
جو [illegible] تو کردی / بصد [illegible] تو کردی
[illegible] / [illegible] عالم [illegible]
که دل [illegible] جان [illegible] / [illegible] جان [illegible]
ببین [illegible] دوای جان [illegible] / طبیب [illegible] درمان [illegible]

جو مردم یافتم آید از نیز نیکم — پیاده میکرد از سر شکم — دو چشم [illegible] کرد آن [illegible] — ازان بیرون شد از چشم [illegible]
جهان مشغول جان آن گاه [illegible] — که بنشاند ز عشق او [illegible] — چو چشم از نفت و از [illegible] — بیاد این خسته دل [illegible]
اگر درمان نخواهد کرد بازم — ز عشقش گشته انکار نادم — چو گفت القصه [illegible] — [illegible] بود از [illegible]
شه اول گفت ای سرو بن بری — مرا از وقفه [illegible] سخن کری — خبر ده تا درین ابوات باید — نکات اینجا که پنهان باید
بسی سر کند خورد آن تا بتیغ — که کل شد غرقه جون من نگشت — کسی را در جهان از وی خبر نیست — مرا زین پیش آگاهی [illegible]
جو خرد این خبر بشنود دانست — که هجر آن رو میگرید [illegible] — دگر ده در میان آتش افتاد — دلا [illegible] آن [illegible] افتاد
بدو داد و بنالید و بگفت — سرشک از دیده می بارید و میگفت — بکام خویش خوش خوش [illegible] — شبم خوش کرد وصل [illegible]
بدل گفتم [illegible] ساز جستم — گلم داد درسا بان باز جستم — جو کل بودیم شود [illegible] بیداد — شود کار در [illegible] بیداد
کز اول دو نقی بگرفت [illegible] — گرفت آخر ولی از جان ملالم — مرا تا باز نیاید [illegible] — ز کل [illegible] نشانی
جدا جان بکینش [illegible] — زمین باید که بی جان نشستن — جو دیده ول شد دگر درد [illegible] — [illegible] کویم از [illegible]
نفس چون باز آورد باز [illegible] — [illegible] از بی او [illegible] — دلی کی [illegible] هرگز [illegible] — که داد [illegible] آن دلبر [illegible]
اگر دیو زمین شد [illegible] — دگر بربرف جون عیسی [illegible] — دگر ز آب رفت آن [illegible] — وگر شد چون [illegible] دریای
نخفتم تا بیابم [illegible] — کجائی بهتر اندر از جهانش — برست آمد [illegible] — نه دریا بر کرد چشم [illegible]
بیابم عالم در زمانی — کنادان بی نشان [illegible] — جو دریا پنهان شد در جانم — جو دریا [illegible] چشم [illegible]
کنون دریا [illegible] دادم — کردم را بدریا باز بینم — جو دریا دارد از کل چشم [illegible] — ز دریا بر کرد چشم [illegible]
جو از دریا بود آغشته [illegible] — جو دریا خوش [illegible] گشته دادم — ز دریا باید جستن [illegible] — دلا [illegible] باید [illegible]
بسوزم ماهی دریا [illegible] — [illegible] کرد از دریا [illegible] — جو دری بال [illegible] آیم — اگر [illegible] سنگ شد [illegible]
من از دریا کنون یک جرعه [illegible] — [illegible] باز پیش آیم [illegible] — کنون خواهم ره دریا [illegible] — همه [illegible] و صحرا [illegible]
شوم [illegible] ازین دریا طلبکار — و یا جون کل شوم منم گرفتار — گر ابر گویم این کار [illegible] افتاد — دلم بر خاست [illegible]
بجای ای کل نهان بماند — ز چشم [illegible] در جهان بماند — شدی چون مرد [illegible] — [illegible] مردمی [illegible] کرده
مرا [illegible] خبر گوید [illegible] — نکرده آشنایی آب پنهان — ازان دریا که شد آشنا [illegible] — که بود او مردم چشم [illegible]
جهان بر چشم من تاریک [illegible] — کز این مردم چشم پنهان شد — جو شد این جهان افروز [illegible] — همه صحرا از اشکش گشت دریا
بحسرت گفت ای دیرینه بادم — جو مرغی کز دریا شد [illegible] — اگر از دل بیدا کنم من — جهان از خون دل دریا کنم من

درین دریا که تنها [illegible] — دلم را در جنین [illegible] — [illegible] — [illegible]
بهر جایی که خواهی شد [illegible] — مگر از بهر [illegible] — [illegible] از آن آتش [illegible] — [illegible] خویش [illegible]
تو تنهاست این تدبیر آخر — نزاد ادم مرا [illegible] آخر — [illegible] قناعت کردم [illegible] — تو خود دانی که من چون [illegible]
اگر از من جدا گردی ازین غم — و مادر از من [illegible] — مرا [illegible] آتش عشق [illegible] — تو دانی [illegible]
اگر گویی سخن بر خیزد [illegible] — میان خاک [illegible] — [illegible] عشق [illegible] — [illegible]
[illegible] — و باد [illegible] — [illegible] که دل [illegible] — اگر بوی وصال تو [illegible]
ندانم کرد اگر چه [illegible] — بسوی [illegible] وصل [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] کار [illegible] — و لیکن [illegible] — [illegible] القصه [illegible] — [illegible]
بسی بگریست بسیاری سخن [illegible] — سخن از [illegible] آن سرو [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] صبح [illegible] — [illegible]
که [illegible] کل [illegible] — اگر کل [illegible] — [illegible] کل [illegible] — [illegible]
بد گفت این سخن [illegible] — کسی کو عقل [illegible] — [illegible] عاقل [illegible] — [illegible] کل [illegible]
بدریا در دل کل جون نشینی — اگر بادی سوی کل [illegible] — [illegible] از آب [illegible] — [illegible] از آب [illegible]
[illegible] آب [illegible] — [illegible] ماهی [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] سوی [illegible] — [illegible] — جو خرد این سخن [illegible] — [illegible]
فرو بارید اشک [illegible] — [illegible] عقل [illegible] — گرفت از آب [illegible] — [illegible] آتش [illegible]
جهان بر خاست آن آتش [illegible] — [illegible] از آب [illegible] — [illegible] کل [illegible] — ازان [illegible] عقل [illegible]
[illegible] آرام ماند — [illegible] دام ماند — [illegible] — [illegible]
[illegible] برپای دادم — [illegible] برجای دادم — مرا زین پس نباید [illegible] — [illegible] صاحب [illegible]
نخستین [illegible] — [illegible] — جو من [illegible] کل [illegible] — [illegible] آگاهی [illegible]
مرا تا کل نباید [illegible] — [illegible] — دلم [illegible] — کسی [illegible] باید [illegible]
[illegible] — [illegible] ملامت [illegible] — ندانم کل [illegible] — [illegible] این [illegible] کل
[illegible] — [illegible] — مرا جون [illegible] — [illegible] دل [illegible]

اگر عمری دوم در کوی خرّم سرابستان دلجوی خرّم
چو بشنید این سخن قیصر ز نوذر نهاد از دو دم آواز بدبند
بخسرو گفت بختت شاد بخت نباید بیش بندی سعد بخت
دلم خون می‌شود از زر تیغ ولیم روی بخت آشفتن تو
من از هجرت بخون در خفته‌ام بسی ده ز انکه تو آشفته‌ام
بگو بر قصه چون کشد سیاید رضا داد از برون آن شاه شاد
وداعش کرد خالی تا بخسرو جهان افروز شد زان کشت بر ره
بسوی روم قیصر شد یکباره بدریا رفت خسرو از پی ماه
جهان افروز فرخ بود در پیش وگر چه مرد استاد دلفروز
چو از مه بود مای پر شد کمان ماه چون سیمین سپر شد
شنید آن سرکشان بگریه دل زار بر فتن هر که شنید از شمار
شبانروزی بهم خوردند جهاز دوری لب یا بر زدند
مگر پرویز شد را پیش خواند میان جمع کرد خویش خواند
ز سر دریا نگاهش چیز کرد همه کارش چو شد چون آب نیز کرد
بدولت از دو جانب تا بدریا یکی سوی جنوب که سوی دریا
ترا باید بتحقیق رفت اینجا مگر زانجا خبر یابی از آن ماه
کنا من سوی مغرب کردم یکی صحبت وساز کردم
چو بشنید آن سخن آن شاه فرخ به پروزی هنی دگر رهد
چو شد پرویز از خسرو جدا زعقبه لی وفای کرد آغاز
چه طبع کی آگاه باشد زالبیسی خود خال باشد
جدا خود بود فرخ را شه روم دگر شد حال بیوند سنگ
ز چشم خسرو و فرخ نهان شد اگرچه این دو بحر آرزو تا
نهاد از سر قدم در سعی دیگر گشید آنجا سره دیدی یکر
بدل می‌گفت خسرو در جای که نتوان کرد بی او یکی زمان
چو فرخ خسروم درنج فرو گشت بسر یابی مراد در بای او گشت
بچیزی که از فرخ نیز نیم خو نیکو چنین باغ بزم نی
کنون منبعد بنده عالم افروز کجا فرخ تو ابد ز چون
اگر هر یک از ایشان شهریاری مرا آن دو بنده کو هر چه کار
مرا آن بر که راه شهر کیرم وگر روزی دو غم این فهر می‌گیرم
مرا باید برشا بود دلکش ز دریا سوی خطا بیند رفتن
تا خود روز کشتی تا روان که کم انده و دو دو دریا کران
ببنشا بود آمد انده دو بخدمت رفت پیش شاه شایه
شه شا بود پیش خویش خواندش جو دستش داد بر کرسی نشاندش
پدرسیدش ز فرخ کو کجا شد چو او از از او جدا
رای نفس کامل عمری دراز کرد گفتند و ... از نقش
دلم آن نقش را دوستدار خوانده نگو تقشیش الحق باز خواند
کنون کشای بند و راز برگو ز فرخ زاد و نقش کامل برگو
جهان ای شه ملک تاج ستان زنا جسته بنقش صاحب کلهان
که غواغ گفت حال خود خسرو که حال ما خان این چنین بود
زبان بکشاد آن فرخنده خسرو که خسرو باد ... هر کام فرخ
چو خسرو تا ... بشد سهد از ما بشد غایب همه و جهان از ما
چو فرخ دید مردی و جهانی شد آزاده و رعنا او و جوانی
ولیکن من بدل با او بخود هم صرورت جانتا تا فی سر ... خود هم
ندیدم فرصتی تا کنون که دیدم بخدمت پیش شه ... دین ...
که زان گشتم خسرو ... جا که بپروردم چو کوئیم بهنگام
فذان پس بجز دفتر بود ... سراسر آنکه کرد برشاه

بر گفتا کنون خسرو بدید تا کنان می‌جهد از کلخ جو تا
بلو می‌باید که جوی آن فتان باد چنین دارم که با تو زمان باد
جو شد از حال گل تا بود آگاه روان کرد خلق را بهر راه
زی عطار در بحر حکایت تو داری در معانی بی نهایت
سخن سرسبز مغی گفت از نو بهشت جاوید بالا سایه
جنان کردی بعنبر استان را که باران بهاری بوستان را

عزم کردن خسرو بدریا بطلب گلی و سرگردان شدن در جزایر و عجایب دیدن

الا ای مرغ پیش اندیش جالاک ز دریا چند خواهی بود خاشاک
عزیمت بیا جای فرصت قبار خاک بر بالا تو نیست
جو در بستان جان داری وطن گاه نظر بگشای و بنگر اوج دلخواه
جو در بستان گل اوره داری جو در دریا دانسته دانایی
بسوی من از آن گل رشته آید از آن در درون رشته آید
اگر از قعر بحری لی نشان شو وگر توحید داری دار فکان
که هر جایی که از توحید بر شد بدریا گرگهای کرده در شد
جو تو دو داری زبان الماس کردن فلک گوهر بر سر ما آس گردان
چنین گفت آنکه گفتش معتبر بود خبر کوی که زین حال آگه بود
که جون خسرو بدریا عزم ره کرد جهان افروز و خسرو بود و همه مرد
همه گشتند در کشتی بدریا جو تیری لیک چنان شتابان
نه دانستند یکی زان کان جز آب کجا خواهند شد مقصد چه جا بست
جز آن جیزی نه دانستند که کی که می‌رفتند سوی مغرب و بس
از آن خسرو بمغرب راست اینه که در مغرب که بوشیده خورشید
از آن می‌شد بمغرب چو نهزاد که پنهان گشت می‌جست آنگاه
دو مهیت بر سر دریا فزاید تا آخر جمله در غوغا بماندند
یکی باد مخالف شد بیدان که گفتا ز بیرنی او بی نواکار
جنان آن باد کشتی را زمکان که طوف بر وی تا مغرب جهان کرد
بگردد سر بچون برق می‌شد که در یکدم بمغرب برق می‌شد
که از بالای به بر تر کذشتی گهی از زیر ماهی در گذشتی
جران وقتی که در گرداب بودی بگرد بش شیوه لبلاب بودی
ز لب چشم چون باران بیکبار فرو شد دست از جان
سر شب و شب دو بود آن آب بیغی بجادم جون برامد کشتی از وی
بر آمد آتش از خورشید تا کاه از آن آتش سیه شد کرده ماه
چو یوسف مرغ نود از زیر خیمه مرغ در تعقش شد دو خیمه
بیار امید لختی آب دریا ولیکن می‌نماید راه پیدا
جهانی را بکسو او فتادند سرکشتی سوی بی راه داد
یکی آب بیجه در راه آمد وز وجود کبود آنگاه آمد
جهان افروز تیرا یان همه زانی از آن آب بیجه گشتند عاجز
جنان زان آب می‌شد بوی ناخوش که قطرانرا کسی سوزد بر آتش
یکی وانست کشتی بان دوان کرد دو دو چندان که او برشت آمده
تا آخر درمیان راه تیر بدید آمد یکی نامید جزیره
زمین او همه سنبلستان بود بکرد سنبل او زعفران بود
درختش چون بیا سرکشیده انار و سیب را در بر کشیده
جوانمردان جزائر ویسب چند بخوردند و بی آسیب چند
همه در لوله و در شب بماندند در آن مجمع دو روز و شب بماندند
پدید آمد یکی کوه سرافراز که کردی تیغش از جوز که باز
فراز تیغش تا ... ابر اندر گذشته سر تیغش ز تیر اندر گذشته

درختانی که بود اندر سر کوه
همه در شیب افتادند از انبوه
ز هر سو چشمه چون آب حیات
خروشان گشته گرد ناحیات
ندیده بود چشم شهریاری
همه عزم کمان و تیر کردند
بسی خوردند و عزم خواب کردند
رخ خورشید از بهر نظاره
چو شد دیدار همین برگشاده
نزاوان صید باید کرد ما را
بصحرا چون فرو رفتند از کوه
پدید میغ و ل آمد پرواز
درون چشمها همچو گوهر
بسی خورشید در ماهی تر از بحر
سرچشمه بلوطستان گرفته
چو جیحان تیر میدیدند در عالم
کسی بایست با تقدیر آویز
کنون با شیر مردان کار داریم
درختان چون بشعله در گرفته
چو چندانی درخت آتش گرفته
بسی رفتند تا آن راه بگذشت
همه روی زمینش در مرجان
ز سبزه کرده او مینا گرفته

ازو یکباره بودی فرو میغ
که تا رفتند سر بالای آن کوه
بهشتی بود در بگشاده رضوان
بصد آواز مرغان بهاران
ازان خوشتر که گیتی مرغزاری
شکار آهو و نخجیر کردند
بعزم دل زمین سیراب کرده
گرفته بود از انده ستاده
برآمد باز دربن برگشاده
که تا شادی بود در خورده ما را
دران صحرا درختان بود انبوه
ز عقق بانگ مرغان خوش آواز
هزاران ما میان هم بیک
که در خورشید مایی توان دید
درختان گنبد گردان گرفته
نه عمد انیم ان در دیگ دنبال
نه کار رفت نتوان کرد پرهیز
که ده بو شیر مردم خواره داریم
کمیند شعله را بس بر گرفته
نه کمتی دو فیغ آن ساعت آتش
بیاسودند تا یکجا بگذشت
صدف اشکند و ماهی بریان
برو حیش کف دریا گرفته

ز هر شاخش که بر سیخ او فتاده
درختان بود سر در سر کشیده
بنفشه رسته و سبزی دمیده
بکوه کوه دراج و تیهو
ازان کوه
شنیده آن سروران دلشاد
زمانی بود آتش در گرفتند
چو پیدا خاست آن جمع جهانم
برآمد جاوش خورشید ناگاه
دران موضع یاران گشته
جان کردند یاران هم آنگاه
پدید آمد ز هر سو مرغزاری
زمین پوشیده زیر سبزه زاران
چنان آن چشمه روشن که بود
چو روزی ده از آنجا در گذشته
همه بیشه پر از شیر شکاری
بیاران گفت شاه این بود تدبیر
چو حکمی رفته شد من در قضا
بگفت این و یکی آتش بیا کنند
بهم هم بیشه گشتند آن دلیران
نیم آتش آن شیران سرشت
پدید آمد بهشتی پیر را ماه
ز ... لاله سان هر خاک
بدریا بود بیوسته براه

باهی بیره برسیخ او فتادی
بهم در رفته بود زیر سیشیده
نسیم صبح جیب گل دریده
گوزن و گور و نخجیر آمده
دو اسبه درگریزا فتاده اندوه
کباب صید با خوش در گرفته
در غرض غذای ...
که تا خالی شد از نظارگی راه
که چندین صید بود و بر هر کرا
دران کشتند صید افکن ...
بزیر هر درختی چشمه ساری
فلک بگرفت برگ شاخساران
که گوی چشمه خورشید او بود
بر حیش بیشه گمی رسیدند
گرفت انجان مرغزاری
ورین ره باز گشتن خشیه
بهر حکمی که حق باید رضا ده
درختی چند بر آتش فرو ریخت
فرو رفتند پیش روی شیران
خروشان با همی جستند در جست
درختان سرکشیده بر سر راه
شهنشه در مرجان زبیخان خاک
بریده زان لب شد کوه راه

خوش آمد نغمه جنت و اغر
ازین خوشتر ندیدم در جهان
مگر گفتی و لذعون بدبخت
ازان شب جو بهر شد نیره تا ...
زمانی بود کاوی همچو کوهی
سیاه آن کوه همچون چراغ
ز نور آن گوهر شد چشم خیره
چو شد روی هوا آن شمع روشن
ازان کو هول آن قوم برخاست
کلی دیدند دوره نیکبختان
تاب عنبرین برخاک بسته
عروسان سپهر بوالعجب
چو نهاده آن لولو لالا
همه اندر کی تاریک صحرا
یکی ماهی نمود کشت کاوه
فرو ماندند یاران جمله در راه
بر یحیی هر یک جون کندی
دراز بخشی فرو ماند و بکند
کشیده سر بسر در کوهساری
جو شد سر گون صبح ...
برآمد چتر زردان کوه کنیده
پدید آمد یکی کوه قوی سهم
جو در صحرا کاه گردنان ازان کوه

چنانکه از خوشی آنکشت خیره
شکفتیم همچو گل در گلستان
زرود نیل برنگ شب آمیخت
ازان دریا خروش و ناله برخاست
ازان دریا برآمد باکروه
چو روزی شد بعجب جون بلا
برگشتی آفتاب آن جزیره
برآمد روی دریا همچو جوشن
که هر یک هوای آن نگه خاست
زدم برده بر شاخ درختان
جوانمردیز را افلاک بسته
بیستند دو ... پیچو ... باز
ماوان کردند یاران گل بالا
فرو رفتند سرگردان بدریا
درو غرقاب تنها جز کاه
بجوانمرد گر جه داشتی
ولی کر ... گندی گرندی
بزاری جمله گریان در ملک
رسیده تا بکردون نا ...
برین میدان ... که خون یاد
فکنده در سر افلاک نخچیر
که با شمشیر هر منزل ...
جهانی بود از شتر سور انبوه

بیاران گفت هر کز مرغزار
سخن میگفت شاه و در بیوی
ببی ناگفت رنگ او سیه ...
خروش و ناله در جنت افتاد
دری با هر کی زان دُر دهن داد
چرا کردند کاوان کرمان بود
ولی آن آفتاب ... ناب
همه کاوان سوی دریا برفتند
چو خسرو دید یاران را گرفتار
بیاسودند تا چون ...
فتاده شب جهد گرامی آن
چو نیمی شد ز شب کاوان گرانبار
چو شد چندان کمر در گل ...
جوانمردان جو کوه بر گرفته
همه غرقه تنها ریک روان بود
بر نگ جون در زیر سنگ سازان
کمی کو گفت ... یاری
بصد جوزا ... برگشته
بیاسودند آن شب تا سحرگاه
هر آن کو هر که شب در موی ...
شنیدم که دران یاران ...
که آن جمع شیران را میان بود
بالا هر یکی جون کوه سنگی

چنین خرم ندیدم مرغزاری
... شب شد سیه روی
ازان گشت اختر همچو اشک
دل خسرو دران اندیشه افتاد
که روشن تر ز شمع انجمن بود
یکی گشتی ما از تر دیکی آن بود
که از مرکز آمد تا ...
نگه کردند واز صحرا برفتند
بزرگ بود و او گل کرده در راه
ز عزاین جهان عمری برآید
بیابان بند مرغ و ماهی آن
روان کشتند از دریا گهر دار
برسید آن کاوان بیکبار
از آن اعجاز راه ... بر گرفته
بر نگ آن زمین جون آسمان
زیاران گشت بیفاصله
کمی بر دیگری بخشید یاری
آب مرغزاری در رسیدند
بر آسایش همه حیران و گمراه
نیر صبح چون موی ببگافت
که تا رفتند چون یاران بکلی
برفت از کمر جوز آن شان بود
که ایشان بیل با بودی کر ...

اگر آبرو نیز و گر بود سے / اسیر زخم اشتر مور بود سے
نبود ... کرا جان / که بودی بر سر جنگ شتر مور
اگر یک دست آن اشتر شنگ / ز اشتر مور کشتی مور اشتر
سراسر ریگ دست او زدستان / در بن جو ... همچون زهره کاو
زمین را نیکند ساو بودی / نه بخشش زنان کاو بودی
نبود ... ره روی ... بگذشتن / ز زان مردان طریق ... گشتن
نه خسرو یاران کنون / سر کوهست کم گیرند یا ...
تنها باز کردیم اندر کوه / که تا برید کرده جز کوه
چنان کرده بد بر نهاد آن نخ / روان گشتند همچون باد ...
بکران کوه اخترا محل بود / که کشتی کوه که این فلک بود
خوشخش بود هم پهلوی کرده / ز کشتی بود تیغ آسمان کوه
از آن تیغی چو بر کل کند تا بود / که سر بیرون ز چرخ دو تا بود
نبار تیغ بود از چرخ دوار / شده آن تیغ از انجم ...
چو مه ... تیغ باران ... گاه / بپای خویشتن ... آمد
بمیلش بپای خود آن تیغ بر / بپای خود کمر بند تیغ بر کوه
چنان کرد بد بر بالا گذاره / که بگرفتند بر کرد چون ستاره
ز کشتی اندرین فتند پرند / که سنگ انداخته از برج ...
که آوازی عجب می کشیدند / صدا از چرخ گردان می شنیدند
چو کرد ذی جهانی ... بود / سری بر آن ز خود بند جهانی
نبود آرامشان چون ... بتاب / گری می رفتند روز و شب بمهتاب
بنی کاملا ... مهتاب ... / ... وقت خواب
دو مه ... اگر ... / پا آخر چو بشتن بر رود ...
نباکا. از بر آن کوه خاره / یکی بحر عجب گشت آشکاره
همه عالم ز کشتی آب دادند / جهانی در عشره ... دادند
هر ساعت ز دریا موج می خاست / که می شد موج کز بر آسمان
چنان دریا ندیده بود ... / چنان دریا نه چندی جسم ...
بر بجد او کشتی ساز کردند / بسی چوب ... باز کردند
چو آن ساز کشتی بر کنار ... / همه در کار کشتی سر نهادند
بر آنکه زود کشتی روان شد / بساخت آن کشتی و بر آب ...
فراوان صید در کشتی نهادند / طرایق باد بر کشتی نهادند
روان کردند کشتی از اجل / بماند شاه سرگردان ...
دلش در غم پریشانی فزوده / ز کار دهر خود بس ... فزوده
ز کمراهی خود حیران بماند / میان بحر سرگردان بماند
دلش با کل خانه در خون / که دید چو بر ... نهاده
بسی شب نکل جنش خود ... / همه دریا از و کلگون ...
گهی از دیده خون دل فشاندی / گهی بر خون دل کشتی براندی
دلش بر آتش سوزان ... / کرد دریای آب آتش فشان
جوابی می کرد ... عجب ... / چه در دریا که دریا خنک ...
بدل می گفت کای کار ... / رفتند. تن چو تن در یاد ...
اگر در یابدت از خود برون ... / بغواصی درین دریای ...
دعا اول ... برهنه بر نگر ... / چو غواصان ...
چو اول این سه کار ... / دو کار دیگرت در بر ...
اگر با یکم خورشید کرد سے / وگرنه عزو ... جاوید کردی
غم کل کان ... باشد / بهوان آرد سری آفریده
جانم آتش در دل فتاد / کو کرد هم می ... چون ...
دل ... شد ... / زنو ... دریا ...

همه شب ناله و زاری همی کرد / جهان افروز ... زاری همی کرد
ز ... عشق کرده او بود / ز سرتا پای غرق درد او بود
قدم می زد ... ز همراه ... / ز خود ... و از عشق ...
چو روی خسرو ... بود / ز خود آن را ...
کسی یاور کند این حال ... / که کاری اندرین ...
جهان از ... شیرین جان ... / که او عشق جانان ...
نه بی ... کشتی بماند / چو حل ... چنین کشتی براند
بکرد یک ... ابن ... شاه / ... آنچه خور ...
علی الجمله ز دریا باز بادی / بعذر ... کرم ... بودی
در افکنده کشتی باد ... خویش / کرد اید کشتی تا جوانی
که می ماند قارون زیر ... رفت / گهی چون کرکس ... برفت
روز و چار شب ... / ... استاد کشتی ...
آخر با کنار افتاد کشتی / فلک ... گفت آمد کشتی
چو قیصر را ز ... افکنده / بسی شکر و سپاس ... کرد
چو بگذشت ... خواهد / یکی کوه بلند آمد پدیدار
یکی حصن رخامی بر سر کوه / درختان ... حصن ...
بر آن حصن ... برفت / جهان ... ز شیر ...
به پیش صفه دیدند از دور / که چون شمعی فروزان بود ...
بساط صحن ... بوریا بود / در آن بحر اکبر مهری دو تا بود
چو مرغی بر سر کوهی نشسته / ز هر شادی و اندوهی ...
... پیش کرده کار استاد ... / نهاده دست ... جسم بر جای
نخفته کرده ... پیر / ز سرتا پای او مانده ...
چو کس همدم نبود ... ناهی / بر خود کرد تا همدمی داد
اگر ... نه پیر ... زار / ... آدمی گرته ساده
که در همدم اگر چه خوشتر باشند / وفا ... و سنگ پیش باشد
تو ... کرده تا پیر ... سالار / ... و سلامش کرد ...
زبان بگشاد بر کار دیده / بدو گفت ای بسی تیمار دیده
بر و پیشینه ... سکری جهانی / که جمعیت بسی ... زمانی
به تنهایی ... روزگاری / که تنهایی ترا بهتر ز یاری
چو همدم ... تو همدم ... / ... محرم ...
بسی بر گرد عالم ... دیدم / نشستم آخر و همدم ندیدم
زنا اهلان نه خورد هم ... / ز حق اهلی طلب کردم ...
اگر چه در جهان دیدم بسی ... / ندیدم هیچ اهلیت کسی را
فراغت دارم از نا اهل ... / بنه فارغ ز خالق ...
اگر چه یک بیک ... شوی / همه آفاق در جستم چو ... بخت
بکرده ... کوتاه ز بود / که در ملکم نه دیوار ...
کنون غربت تا در کردن تنها / دل با خویش می گویم سخن ها
چه گویم با که گویم چند گویم / چو چیزی کم نگردد چند جویم
درین زندان کار کین ... / ز حیرت کار ... آدم ...
نمی دانم که گیم من من کجایم / چو می سازم ز جان ... کجا
درین گرداب ... می ... / زمین گشته ز گردی بی ...
چو خرد ... شاد / ... که از هر نوع بسیار
ولیکن آن ... هیچ یاری / شد آن پوشیده ... خاطر ...
چو ... سخن بسیار ... / بسی ... نیافت
بغم وگفت کم دیدم ... / ز نو ... ز پا ... جهانی
نه در ... زمانه ... / ... در جهان ...

بحمد الله بردم ناگهان من | که دیدم زنده دلدار جان من | بگفت خسرو از نوی ره نشان ... | وداعش کرد و می شد در فغان
چو القصه ازانجا در گذشتند | بکوه و کتب خرّی درود ... | ...ی خوش بود دریای برکوه | رهی بر نعمت و خلق بر اینه
سوی ده رفت با یاران بهم شاد | عزاست ازان اهل ده یکبارگی | که تا مر ... بود مر او را | که از اینک وینک آگاه او را
وزان بس با سوی جندی ... | بکدم نقد شد خرم عجب ... | جو خورشید آسیا سنگ ... | ورزیر آسیای چند بخود
هزاران دانه است این ... | یکباد آتش کرد این آسیا سنگ | سپیدی روز میدانی چرا یافت | کرد و روز کرد آسیا یافت
با خرمن باید جمع یارا ... | روان کشتند چون از ... | چو از خسرو شه قیصر خبر یافت | باستقبال خسرو کار دریافت
بروزی کرد خسرو کار ... | زنشاد ... خلعت ... | جو روز دیگر این ایوان نطاق | منور شد از روز آفاق
رخ خورشید رخشان ... | | | بر آمد صبح حزن آلوده ...

آگاهی یافتن قیصر از آمدن خسرو و ... باستقبال

بکای بابای جبل کبه | | | رسید آنجا که خسرو بود قیصر
جو قیصر دید خسرو را زدوری | | | بدو نزدیک شد جون ناصبور
کرفتش در بر وانگه روان کفت | که ای جانان بی الحق ... | بدو گفتا دل من ... | فراقت ای برادر جان ...
... کرد تمال خرم داد | بحمد الله کنون جانی نو ام داد | سریر از من که حالی ... | اکر کر دل بود دریای خون بود
کشیدم بار دل درد ... | نهادم جشم جان بر روز ... | کنون از دانم حوری برانید | جان کردم ... نوری برایند
بحمد الله که دیدم روی تو باز | رسیدی سوی من ... | جو لحتی قصه تخت بخوانند | ازانجا بر نشستند و براندند
شکر باشان بنازی ... | بشکر شاه شهزادی کرده | ز دست سیم باشان ازیکای | شد روی زمین جون ...
جو جشنی بود خاری بود بر جود | همه جوران جو ماه و ماه پر نور | همه عشرت بود عیدی بود ... | همه کوش از سماع و جوش ...
جو مجلس بود باغی بود بر کل | سر باغ آفتاب جام بر مل | بر دم جام نو ... | زمی ... سکن ...
ز هجران آتش بر زرق ... | درآ جشم هر دم غرق ... | همه عالم بکردیده جو ... | ز عالم ... نادیده ...
جو کوش بود از خسرو جهان | بجوید آن ... | فراق کلاه ... | دل ... در بحه میان
فغان ... کرد کای کل جون ... | که این خانه ام ... | جوامکی ... نشانت | که بسیاری بحسم ...
زکه بیم زمانی ره کویت | که در کوی او قادم زار زوت | اگر عشق تو جان من بودی | بعالم در نشان من بودی
نکار ... عشقت ... | نوکوی ... جای ... | جو تیزی کو بکیره کوه ... | بدوران در نباید جز جکر کاه
جکر جون ... کیرد زیرانی | برو ما ... آن که ... | درین ره عشق تو جون ... | نماند جز جکر خوردن ...

ز خود یکبارگی دستم فرو بست | اگر دستم بگیری نیز از دست | دم و درد و غم تو مدتی کشیدی | ز رنج کلی و ناخرم ...
سرم بر خاک و دردم بر زبان است | زدود دم فارغی دردم ازین ... | ترا دادم ز ملک این جهان ... | تو خود جونی ز جشم ...
جان بنهان شد جون بخت ... | مکر ... | دو دلسپرده دل روان شد ... | بیافت از بیح ده کرد ...
نشستم مدتی در بند بغداد | بیاسودند ... بغداد مرکار | خطا بود آنچه می بیداشتم من | کنون ...
جه میکویم که با جانم رفیقت | جه با نام نشان جستن ... | جو کشت این راز ... | ز هر سوی خبر برسان ...
زبانی بود و ناز کل خرم بود | ازان غم هر زمان جانش ... | جو بودش یک نفس ... | آخر کفت آن بیچاره ...
شد و در سر و شد آمد ... | علاجش بود کل کل غم ... | بند میداد بندش نام ... | که خوش ... ای جوان ...
جوانی جاری و اسباب ... | ... | باشد ... | دیت این ...
خونی امروز می خود ... | که فردا کس نکند ... | درین هم ... دیکر کویی تو | کجا در ماتی ...
بکل کر کل ریخت از باد | که کل ... خالی ... | ترا هر جا که ماه ای زیر دست | اکر دعوت نمای عقد
ترا جز انک ... | ز طاعت تو کردن ... | زجابی دلبری کن اختیاری | زکل باکی ... دیده خاری
اکر خوابی تو صد ... کل داد | در انداز به ماما ... | تنبی در غم بکبای ... | که کفتیم بکل ...
تو احد ما جان ... | اکر بود جو ... | اکر کل شد ترا صد نو بهار | که صد ریک هزاران کل ...
و کل شد جهانی ... | جهانی جز ... | تو با بهر ذکل آواره بودی | کهی بر خار و که برخاره بودی
زمانی سنگ صحرای بردی | زمانی کوه و صحرای ... | زمانی بای در کل می نهادی | زمانی دست بر دل می نهادی
زمانی زهر زاری می جشیدی | زمانی درد و خواری می کشیدی | ز خود اندیشه کن ... | کلی از دست ...
تو جون کشتی ... | اکر کل باشد و کر زهر ساز | جو زهر ... کل باشد جه خار | که کل در زندکی آید بکار
که میکوید که کل ار دست ... | جهان بر خود ... | تو جون ... دعوای ... | بلا بیت او برای ...
بر دست آن ... | بدین غم ... | ز کل ... جوی و ... | کسی ... آشنایی
شد از کفت بد جون ... | درو ... | بران ... | جه ...
تدبیر بند ... | قضا از رحم ... | هر انکس کز مراد خود ... | فدای ... جوکان ...
همراز ... سرکردان ... | | | کنون ... جوکان ...

بر خاستن ... کلاه ها بدست صبا ... و ازانجا بدست خاقان ...

الا ای طوطی طوطی ... | | | ... طوطی ... اکر طوطی شکر ...

چو هستی قرة العین معانی
کنون تا انقلاب و صبر الزم جانی

چو تو در اصل فطرت ثانی
یکی که ذره تا چندی ثنا بی

برای خود خود شیدی بدیعی
اگر آید برون باشد دریغی

بیک ذره اگر مشغول یابی
از آن یک ذره خود را غول یابی

چو هر چیزی که در هر دو جهانست
همه در ذات تست و این عیانست

همه اجزا بر افکن ده بکل جوی
بهانه ساز کل را حال کل گوی

چنین گفت آن سخن گوی یگانه
که گلرخ ماند در صندوق [illegible]

فتاده در میان آب دریا
همی شد تا [illegible] برتر تا

گرفتار آمد در آب صندوق
همی در قعر دریا [illegible]

همی رفتی بهر جون گنج قارون
همی رفتی [illegible] ماند گردون

دمی داری چرخ با لعجایب
که گل را چون نگید از بود [illegible]

دران صندوق گلرخ ماند [illegible]
همی بر ماه و ماهی کرد رای

همی آورد بابا ماهی بهم بست
نبود از ماه با ماهی دو انگشت

بمانده ماه در زیر سیاهی
همی بر ماه و ماهی کرد رای

همی آورد بابا ماهی بهم بست
نبود از ماه تا ماهی دو انگشت

بزرگی کردن باد [illegible]
بترکستان فتاد آن [illegible]

چو کرد آن آب بابا را کناره
نکند نیز آب دریا کناره

لب دریا نشسته بود مردی
که ماهی باز دریا صید کردی

کنون صیدش نه ماهی بود [illegible]
چنین ماهی ز صید ماهیش بود

یکی صندوق را می دید بر آب
که می آمد سبک چون تیر در آب

چو آن صندوق تنگ [illegible]
از آن دریا [illegible]

از آن دریا روان آورد بر سر
نهاده بود تنگی سخت بر در

بدل گفتا ندانم کین چه چیزست
ولی دانم که چیزی بس عزیزست

اگر این هست صندوق خزینه
دلم خوش باد در صندوق [illegible]

ز در باید که می باید گرانست
بباید برد این را سوی خانه

بگفت این و ببرد [illegible]
بند کی کرد و قفلش خرد کرد او

چو سر برداشت در وی [illegible]
جهان بر خود بر آورده دیده

رخی چون ماه همچون زعفرانی
پری چون نیم همچون بر زبانی

دلی غمگین و روی زرد گشته
نفس بکشسته و دم در گرفته

سیاه با سپیده رفته در هم
لبش از تشنگی بگرفته بر هم

گره انگشتری بر هم [illegible]
دلی بر گل چو برگ زعفران [illegible]

جو جو کانی شده [illegible]
چو گیسی بسته با و سر بهم بر

دهن با سنگ تر بر هم گرفته
چو ماه نو تفاوت گرفته

ز سر و ماه [illegible]
ولی سروی چو ماه [illegible]

دو ریا دز ماهی خسته او بود
همی اندیشد ماهی جست او بود

چو بر گل بخت در بار آمد
چو ماه از خوف آن [illegible]

سگ روح جان پر آب بوده
دو کوش او که انباری [illegible]

نشست آن مرد صیاد [illegible]
[illegible] جو ز صندوق

چو آنرا لنبدا بر داشت بر جای
نهاده دانست آن [illegible]

جان خوش گشت ماهی [illegible]
[illegible] با ماهی [illegible]

برفت و ماهی بریان بیفکند
چو بر پایان شد [illegible]

بپا عهد و [illegible] روی [illegible]
بت مردوی [illegible]

چو مشک آورد در پیش نشاند
گشاد از دری آن حال [illegible]

بعطر شد صاف اوکنده
دو چشم چون چراغ او گشاده

چو چشم دل ز پیشم گشاده
ز دست [illegible] گشاده

ز عالم هم جانی دید خود را
میان آشنایی دید خود را

عجایب شد از آن صیاد خام
بجوش آمد زده او ز ماند

بدل گفتا ندانم کین چه جاست
زمن در این چه ده دوران بلا

اگر این جان من سکین [illegible]
مرا تا آب [illegible] چنین نبودی

اگر من بوده ام از سنگ خاره
چگونه کرده ام دریا کناره

اگر دریا بدیدی در [illegible]
فرو بردی [illegible]

و گر باران [illegible]
چو برقی بر من افتادی [illegible]

مگر در خواب بینم [illegible]
که نتوان داشت [illegible]

جو صد [illegible]
[illegible] ز حسنا [illegible]

از آن سگ کی بر گل [illegible]
[illegible] داشت کمند کار را

دل [illegible] خسرو شاه [illegible]
ز حسنا کی شود آگاه [illegible]

گر داند کز بجای [illegible]
برای [illegible] رگ [illegible] کرد

ز تنگی خون [illegible]
جنین در خون جانی [illegible]

ولی چون بگذرد از فرق آتش
ده دو رخ یک آتش جوانی

که نبود [illegible] آرام ماندم
بخشم [illegible] دوام ماندم

اگر چه رخ بایدم دمی نیز
اگر مرگم بود نبود غمی نیز

بجای خسروانم باد [illegible]
بیا ای [illegible] ناکام [illegible]

اگر یاری مرا یاری کنون کن
چو یارانم وفاداری کنون کن

مگر خود ساقی حسن و [illegible]
که صاف آمد ترا فرق [illegible]

مگر انصاف شد کلی ز [illegible]
که هر آید مرا حصه ترا [illegible]

ز عشق [illegible]
که بر جانم جهان بر دوختم من

جنان در رده [illegible] گشتم
که کرده عنکبوتان باز کشتم

تنم چون زیر پیراهن [illegible]
همه بوستان از من [illegible]

ز من هم سکان رفتند [illegible]
ز من زان طاق شد [illegible]

دو چشمت جادوان دل [illegible]
که من آنجا مرا چون [illegible]

مرا چون در تو دیدند [illegible] دم
چرا انهم جدا ماندیم هر دم

مرا چون در تو می دیدند [illegible]
گران [illegible] دل [illegible]

جو لحنی ز ارکست از ما [illegible]
فرو باید [illegible]

شده صیاد سرگردان [illegible]
که تا آن [illegible] کردند جانان

زبان بادی را می ندانست
سخنها فهم کردن کی توانست

همی بود [illegible] آفاق
بسی در ترک و تازی چند عشاق

جان بگشاد [illegible] تکی [illegible]
که شد آن ترک [illegible]

بدان صیاد گفتا راز بگشای
که چون در بندم آورده [illegible]

که این کشور [illegible]
درین اقلیم شاه این [illegible]

جوابش داد صیاد زمانه
که مسکین [illegible]

روان گفتم چو دریا بامدادی
یکی صندوق می آمد [illegible]

جو [illegible] آمد از جیحون گرفتم
بیاموختم ترا [illegible]

دگر این کشور ترکست [illegible]
سر سرحد ترکستان [illegible]

[illegible] این دیار [illegible]
ز عدل [illegible]

چو کل القصه واقف شد [illegible]
شد از سیری و گرسنگی [illegible]

طعامی خواست [illegible]
بسی با [illegible]

ز ماهی [illegible] آن [illegible]
همش لحنی ز ماهی تازه تر شد

ز جاری از آن صیاد خانه
بماند [illegible] آن [illegible] زمانه

تا جو چون بر آمد [illegible]
جو شهری شد کل [illegible]

ز بجوری کدوی بود [illegible]
که در [illegible] کوی شد [illegible]

چو شهری شد لب گل [illegible]
جو موی [illegible] شد اندام او را

جان خوش گشته [illegible]
که چون دو مغز حلوای شکر

زرو ویش باده بگرد سود بر خاک | ز بویش برده هم از کود رخاک
وگر ره غمزه او شد جگر دوز | وگر ره مشک زلفش شد جگر سوز

نکوتر شد ز جنبش زلف مشکین | که نیکوتر نماید مشک پرچین
چو بنهاد آن نگارین سر براه | چو ماهی صید شد صیاد از ماه

وما عشق و از گل بخوت بجوشید | جوان بود آتش شهوت بجوشید
دلش چون بانگ از سنگ برخاست | نهاد او براه چون خشک کرخاست

جو گلرخ آن بدید از جای برجست | رگ شریان او بگرفت در دست
جهان افسرده کردی جان براه | جهان برجان آن نادان برانداخت

نماند کار نادان هیچ سامان | که نادانی نماند هیچ درمان
جو شد از جان جدا صیاد دلتنگ | بت سیمینش پنهان کرد در خاک

گل آن شب بخفت تا وقت سحرگاه | که تا شد سرنگون سوی سحرگاه
نهان برد آن سرخ بسیحگاهی | منادی کرد از سر تا بپای

برو گفت از سر درد و زاری | بگوش خستگان بانگ نمازی
جو گل از کار آن صیاد پرداخت | خدا را شکر کرد و حیله بساخت

بدل گفتا اگر زین سان گذشتم | برون آیم شوم کادم زدم
جو بشنیدم ز دل گلرخ سخن بر | سمر کرد از طمع اندیشه در

مرا آن به که بر شکل غلامان | بهم آفاق میگردم خرامان
کله برما شکین طوق تنکت | قبای سرو سیم اندام در بست

کلاهی همچو ترکان اند کرده | قبا و پیرهن در خود خوش کرده
کرجا اندازه جکار و هم راهی | کلاهم از زمان عنط باید کلاهی

جو مردان پیرهن بکتای بساخت | زخود یکبار رگ سودای بساخت
تا بپوشید و پیراهن رها کرد | ودان بت عقل پیراهن قبا کرد

همه پیرایه و زرینه برد آنست | دو گیسوش ز زنان سر در گوش گذاشت
بر انداز کمرهای فلک جوش | اگر گیسو گشت کلاه حلقه در گوش

نو درست بود دو بستان تمامش | نو دو بستان دو جون سیم خامش
مگر آن بتان آن سیمین صنم را | که لحمی کم کند از لعلش خم را

نهان خود شکن کرد و گشت | بجای مرکبی صندوق کرد
آبجز جون غلامان زخوبشش | بگی کرد آن دو زلف پر شکن

چو در هم باشد آن زلف پرشکن | ز نی چون فی آمد بدو رست
ذوابه جون بت افتاد | جهان بگرفت زلف خوانیش

بگا پاره آن زمان خوشوی کرد | بدیدی روی آن خورشید چون
تا جز سرو سیمین شد دوانا | همه ریزی کرد و سوی پنهانی

جگر زد مرد و زیر کبودی | جان می رفت آن سرخ بدیدی
جو صبح آتشین از کوه دم زد | رخ خورشید از آن عالم علم زد

بوقت صبح بادی خوش برامد | جو صبح اندر دمید آتش برامد
برآمد آفتاب از کوه ناگاه | چو آتش از میان خرمن گاه

جو روشن گشت روز آن ماه | بسا بروی قدم زد تا بسیم
جو مرغ صبح در زاد آمد | فلک را بادی نو یاد آمد

غذای جید از ده بروی آمد | بلای دیگرش حال آمد
غم کاری کرده رنجش آورد | بپای خود بگرد خویشش گرد

بوقت صبح از انجا راه برداشت | دو روز و شب جمل ز تنگ گذاشت
جو هنگام زوال آمد دران راه | زمین می تافت همچون زر کاه

جهان را دو سنی سوراخ بیکرد | زمین بر ز غزال شاخ بیکرد
بکی دید در سنگ آن راه | جو بادی سوی آن ره رفت ناگاه

جهان در در جهان دیگر بود | بترکستان آوان خوشتر بود
بهر سوی ره گرفتش آب | زبالا بسته هر سوی نشانی

هزاران مرغ گوناگون گستاخ | بسوی آشیان پران ز هر شاخ
جدا افتاده بودی جون گلزار | همی جون نوحه در داوری گلزار

بجهتی در بجفا آمد بگی کوی | میان آب خان و جوی
خفته سبزه هم لاله خونی | گشاده جوی نرگس دست بیرون

رسید شعله آتش ز نال | زده بر شعله او ابر تا ل
ده کاپیش خو هر سوی کرد | یکی مشغله جنس کوی کرد

ز بس گرمای راه و ناتوانی | گرفت آن راه و دلبر مکانی
ویا در نرگس تر نور خفت | ز نرگس دو بهشتی حور خفت

جو گل در خواب رفت از روی گلزار
قضا را مرغ باغ شاه چین زار

بتدریش فتنه شد در حال بیدار
بخوشتر از هو روی زمین بود

عاشق شدن دختر شاه چین بر گل

بزیر برد ماهی داشت از ناه | که تو دوزی بجنبش دی از ماه
نگار جین خورشید حتن بود | بلور دین ساق بود و سیمتن بود

بالا سرو را شور داری | شکر کلکش را شیر داده ست
خوزاده ست زو سنک او بود | شکر و پسته لب کلر نکا و بود

جو بگشادی در لعل از حرفان | ز داغی یافتی شکر از آن تنک
سرا ارزانی داری بر زمین بود | ده زلفش اگر مشکش زو پیچش

آگر دهان روزی بر لعل خندان | بیادی لعل از آن لب خندان
سر زلفش ز بس بر خیر کرده | چو چشم جادو بش چون ز نرگه

قضا را بر در بیچ دید بر راه | رخ گل دید چو خورشید جو ماه
فرو شد روز من و دوز شب آمد | ز درد عشق جانش بر لب آمد

سمن بر حلقه و سنبل نکند | صبا سنگ ترش بر گل نکند
گل ترکرد از لب خشک ریزش | جو دو خنجر دید موی مشک ریزش

رخی چون روز و زلفی همچو شب تار | نخوردی بی ستاره زیر لب آب
برون اند دستار می گرودی | گل تر را نسب در دو زیر دوی

جو دید آن روز و شب بر جز | شکنچ خرمش کرد روز و شب گاه
بروز و شب گفتی بود با او | جو گلرخ روز و شب بود با او

عرق از رخ جو گل از تشنگی ریخت | جو باران شب عشق از دو دری
دل دختر بدیار او فتاده | بکالی جر بار او فتاده

جو مردان خویشتن آراسته | بدستی بکیم برخاسته بود
جو مروارید برس رسته رست | عرق بروی آن دلبر نشسته

سر زلفش نیچ و تاب داری | لب لعلش ز لطف و آبداری
بگل گفتی ز چشم خواب رست | بگل گفتی رخام تاب رست

جهان شد دختر از سودای گل | کاز منظر بخواست افتاد بیرون
بر پرده عشق او دو بول شد | دلش از عشق گل دربای خون شد

ز رخش از خون دل گلگون | دلش چون لاله از خون برامد
که خونی گشت وار مژگان | میان خون دلش چندان که کرد

کنیزی را بخواند و گفت ای ما | بجان آمد دلم زین تخت و خواه
دلم خون گشت و از مژگان | ازین بیابای زیبا جان برخیزد

جو دیدم زلف او جون تار بجان | بزد دامم شدم جون مار بجان
ول سکین بن در بند ازاست | جو سکین بند زلفش و لیست

مراد عشق او از خود همیست | مکو تر ز عام و در بر پشت
بر آن اما خاک را باشد | بجین که هم بجان خواه باشد

از و کام من حاصل نیاید | مرا شادی دگر و دل نیاید
ازان در دیده آب شور دارد | دلم از بسته او شوره دارد

مرا بابا دهم چندان زمانی | که بستانم از او ماه جهانی
کنیزک چون سخن بشنید برفت | بر گل رفت چون بادی و …

زخواب خوش برآمد سیم … | کنیزک را بر خود دید در راه
بزرگی گفت ای … | توی رنگی … چه …

قدم وار بجه کن با جا کو … | که ی خواهد تا خاتون بر خویش
اگر فرمان بری جانت بکارست | وگرنه جاه و زندانت بکارست

کو زنگی کو زور فرمانش آید | چو پیلی یاد هندستانش آید
مگر بخت بر آمد که آن ماه | بمهر دل برآکیرد بدل شاه

چو خاتون در جهان … | عالم بر چنین باغی …
برات این باغ و خاتون … | شما دادید واکنون هر دو …

چو بشنود این سخن گلرخ … | بجای آورد تا بابا …
بدل گفتا بود این هیچ سامان | که بیرون آمدم …

اگر همچون زنان می بود … | ازین دیگر زنان بر سو …
ولیکن کردن ذکر … | مجال آمد که من …

نماند مذهبی در روم و … | ازان در درد ماندم جاودانه
… آمد و خود باز … | رهی دیگر … باید سپردن

دل مسکین من … | برآمد از کوه و … افتاد
ری گفتند … | بلادی … کردی …

… | مکن تعجیل تا با آن …
جهانا هر زمان رنگی … | که … تا تو در برد …

چو گل پاسخ شنید … | ز گفت او کنیزک …
بدو گفت ای برادر خون … | قدم از حد خود بیرون …

چو … | غریبی را چرا … آخر
مکن بدنام خاتون جهان را | ترا به گر نگهداری زبان را

کمانم … جفت شاه … | بنام خورشید تابا ما …
برو … تو … | ز سردی چون …

منم مردی گدا از پیش … | گدای را نباشد هیچ …
منم اینجا غریبی دل شکسته | چه میخواهی ازین در خون …

بگفت این و ز خون دل … | فرو بارید از …
کنیزک چون سخن بشنید ازان | بر خاتون خود آمد انگاه

همه احوال با خاتون … | سه بار دیگرش خاتون …
چو نکشاد از کنیزک هیچ کاری | خود آمد پیش گلرخ چون نگاری

بگلرخ گفت سرو … | نگهداری همه چیزی …

آمدن دختر شاه چین پیش گلرخ و …
… گلرخ …

منم دل در هوایت … | که تا چون آفتاب …

منم پروانه دل در تو بسته | چو دل بردی بجانم …
طواف شمع روی … | که الحق دلبری را جای داری

… | چو دیدم در بساط …
که … | بگردانم …

چرا در باغ شاه … | تویی شمع و دلم پروانه …
چو خسرو در بر شیرین نیایی | … می …

چرا آتش … | بیا تا خوش بهم باشیم …
مگر از تخم شاهان زاده ای تو | بزیر گل …

گل از گفت … | چو بسیاری بگفت آن …
ولی … با خرقه … | … بر آمد ز گلرخ …

برآورده کرد در خشم آن ماه | برون شد ز خشم چشم آن ماه
چو بر نامد ازان تسبیح کاری | که صبر نامد در دل قراری

… | ز نازو ما … زیر و زبر شد
میان باغ دو شد آن … | … کرد آنجا …

برآورد از جهان بانگ … | ز غلغلش در جهان …
فغان می کرد … | گدای دید که رسوا …

کنیزک بود که در باغ بسیار | چو غم …
زبانگ … جستند | چو دل آشفتگان …

فتاده بود آن دختر بخواری | …
بدیشان گفت جای … | غریبی آمد و با من چنین کرد

خبر از جهان در خواب … | … میان خواب …
دو دیدند و گر شد … | ز رسوایی …

چو حاصل کرد کام خویش … | نهاد از قصر بیرون سر بسوی …
… | درانکندند در گلشن بخواری

یکی … | یکی …
چو بردندش … | باستاد آن …

چو دختر روی آن … | ز خشم چون گل …
که تا الحق … | که کار افتاد …

برفتی خانه در برکشادند | میان حلقه بندش نهادند
گل تر در میان خاک … | بزیر پای محنت …

ز خون دیده خاک خانه گل کرد | ز مژگان ابر و دریا …
بجدان اشک ریخت آن … | که باران ریزد …

فغان میکرد کای چرخ … | مکر سازم چو خود در خون …
مرا از جور تو تا چند آخر | کنی هر ساعتم … آخر

فرو مردم … | بجان آمد دلم زین …
بگو تا کی دهی این … | که از جورت …

زمین بر ساختی بازار … | که من کردانیم …
… | … صحرا … داری

مکن چیزی که خواهی … | که من …
چه سوزی پاره پاره … | یکبارم بسوز و …

ز سوزم … | که گر سوزیم دودی بر نخیزد
ز مرکم … نباشد | گل را سوختن کاری نباشد

دل از عشق … | که هرگز هیچ عاشق آن …
اگر امروز من … | بیک یک ذره …

مرا دو … | ازان …
… | که گر …

مرا چند … | ز زیر پای من بر سر رسید …
ز بس خونابه کافتادم … | چو چوبی خشک …

دریغا … | دلم مستغرق دریای غم شد
… | دلم از گریه …

… | کنون بر چشم آن …
بخوردم خون … | کنون …

چه میگویم … | که از هر سو طوفان …
ازان … | که دل …

… | چو کوهی سنگ بر دل بسته …
چو کوهی … | …

تن من طاقت کوهی ندارد / دل من قوت آهی ندارد
محبت بارکش از دامن من / نبی بر تو نماند از تن من

مرا کز هجر کرده تن نحیف / از آن دادم که پیراهن حریف
ز زاری خویش را مرغ زمینم / و روی چو حصن تن می بینم

رخ آوردم بدیوار غم تو / غمم سرگشته کار غم تو
چو چنده دل دادم وز یار دادم / سر ز کر روی در دیوار دادم

بهم بودیم چون مرهم وصل خوش / جدا ماندیم از هجران چو آتش
گل تر را چو بلبل قصه دارد / عراب اکنون اینجا بعد کارد

بزی جان من و من بی دل / بکو تا چون بود تن ماند بی جان
چه خواهم کرد بی جان تن تنها / عجب دادم تو دل من بماند

تنم من ماند کز من هیچ ماند / سر و جنت از تن هیچ ماند
سر و بی چه خواهم کرد بی تو / که جام جنت و زینه خورد بی تو

دلی دادم و دین وادی هجران / بحکم نامرادی کرده قربان
کلم با خود اکی چون بکرده م / غمی کز هجر تو آمد بر ده م

غم و لذه بمن از کو چه راست / چه دریا بعد که آمد و چراست
مرا چون خورده غم غم چو [illegible] / مکر با خون سپارم [illegible]

سر خاک بی خون خورده [illegible] / چو خاکی دوری در خون [illegible]
که از من سرکشتی بخت از تن [illegible] / کرا انکار از من [illegible]

اکر ودها بستی خاک بوذ / ز سستی خاک کر پاک بوذ
ز هر سو غم بخش میکشت آن [illegible] / زجر او شوق بکرفته آنداه

چو بحربت [illegible] از کناری / بر چین کشت چون زنگاری
جان شد دوری کرده [illegible] / که کنجی کشت کرده [illegible]

وران شب خفرا افتاده درها / بخون میکشت [illegible]
جوان بیخ بکذشت [illegible] / یا یا مدید چون کل [illegible] خشک [illegible]

ساد شمع جز [illegible] نهان / دران خانه زخش بر [illegible]
دهان [illegible] بیرون [illegible] / سراب فشان دریا خبر آورده

بکل گفت ای نکوی [illegible] تو / رخ زیبای تو [illegible] تو
دم آتش [illegible] در کف [illegible] / دو چشم آب شد خاک [illegible]

رخت برماه [illegible] نهار خوز / شد یمی [illegible] بکار خود [illegible]
برت بر سیم دست [illegible] / نی بر بسته [illegible] بسته

نم از لعل کلرکت شکر خواه / تو ببند آهو زمن کیجبر ز خواه
زعشق آن شکر دلخسته دارم / که بی تو چون جگر دل بسته دارم

خوشی این بهم چنین شب [illegible] / کرم تو دلبری کم من [illegible]
وو دستی جام [illegible] / مرا بابش و کی کن دست [illegible]

چنین دلکان و خوبرت [illegible] / که خواند دون [illegible]
مکن از خون چشم من [illegible] کن / دو دوستت [illegible] کمر کن

مکن با [illegible] کز بو شیاری / که بر کوشت بهم کر چشم داری
بدست [illegible] / پشیمانم کنون از کرده خویش

ولیکن دل چنین کر عشق [illegible] / نیاید عشق با [illegible]
ذ تو چون نیم [illegible] / بدادم وزد [illegible] م

سوادا این عاشق خود از عاشق / مکر عاشق بود [illegible] کن
اکر در عشق خون [illegible] / زسوز من خبر [illegible] داری تو

ولی چون [illegible] از عشق [illegible] / کجا ای زسوز عاشقان [illegible]
چه [illegible] آن نه خون [illegible] / که از عشقت کل [illegible] افتاده

چو [illegible] بسیاری بکفت [illegible] / چو نرکس کرد [illegible]
اجابت [illegible] آن ماه دلبر / که از کل [illegible] کار دیکر

ازین دردی نباید هیچ کرد [illegible] / ولیکن بود آنجا لازم [illegible]
کلش گفت ای خرد [illegible] / چو خون جان خود بارو کشاده

طمع از کرسنکی ز خون [illegible] / که زین شهوه طمع طاعون [illegible]
تر بیخواهی که چون ذکف [illegible] / من بنائی واین بخت [illegible]

کر تو فی المثل چون آفتابی / بتند دوده برمن [illegible]
و کر تو ناز ندی من بسوزی / ز من روزی بخواهی [illegible]

وکر خشم بریزی برسر خاک / عمل کردم [illegible]
و کر بر سر کنی خاک از غم من / بر باد وست تا کری کم من

[illegible] تو بوستی چون [illegible] / بی خو کرده [illegible]
برون آمد ز پیش کل جو کرد / بسی کریست چون باران کرد

شب [illegible] تحسین [illegible] / دلی چون شمع آتش شد برابر
درامد خاک بر سر آب چشم / برون شد لب آتش [illegible]

چو صبح [illegible] داران برده [illegible] / بروش عالمی [illegible]
دم عیسی ازان ز صبح خوردم / که بوی داشت از عیسی [illegible]

چو شد آن شمع [illegible] / جهان از جان [illegible]

رفتن خادم دختر پیش شاه چین و باز گفتن کل و خبر کشتن کل [illegible] کشتند

دو خادم [illegible] / ورزو [illegible] افتاد [illegible]
پریشان شدند و باز گشتند / همه احوال [illegible] باز گفتند

که با شهزاده [illegible] چنین کرد / وزو بیک زمان خون بر زمین کرد
همه شهر این سخن دانند [illegible] / همه زین عقت می کرید [illegible]

چو شاه [illegible] شد زین قصه [illegible] / فغان برخاست وز غصه [illegible]
نهیب در تن او کار کر [illegible] / ز دره صبر از جانش [illegible]

چو دریا شد دل [illegible] / بر آمد موج چون از دیده [illegible]
جو خون شد بر دو چشم [illegible] / نداشت او چشم دیدن [illegible]

برزمود آن زمان [illegible] / که تا شهزاده را بر بند [illegible]
بزرگان چون شنوده این سخن [illegible] / شفاعت خواستند آن [illegible]

که این کشتن [illegible] / که این شهزاده [illegible]
که زان برد نا معلوم [illegible] / که دختر خفته او [illegible]

که بس [illegible] / که زین پس [illegible] هر کز [illegible]
بجان بخشیده [illegible] باشد [illegible] / ولی [illegible] در [illegible]

کسی کو دختری [illegible] / تبی لاغر ولی دیوانه دارد
غم دختر که [illegible] / چو طوق [illegible] در کردنی

وزیر خاص را فرمود انکاه / که دو چشمش ز نیل [illegible]
وزیر شاه چون [illegible] / [illegible] دختر [illegible]

[illegible] آن سیم بر را و نهان کرد / زبان در پیش دختر [illegible] کرد
که بهر چشم بد [illegible] من / بباد چشم اکر [illegible] من

ترا پنهان بدادم تا [illegible] / چو [illegible] کرده [illegible]
چو [illegible] / بکویم [illegible] با تو

بکفت این و [illegible] / ز خون چشم خونین [illegible]
که [illegible] / جهان [illegible] شد چون [illegible]

حکیم من که [illegible] / که چون تاریک شد آن [illegible]
چو [illegible] کفایت [illegible] / بخود [illegible] آن [illegible] خاکی

بکفت این [illegible] آن زمان [illegible] / که تا آتش [illegible]
[illegible] آتش [illegible] / کل [illegible] آتش بسوزند

چو بر دارش کشند اکنون بخواری
برا عشق ازین کمتر نباید
کسی اندر بلای عشق خواهد
بلی عاشق چنین بسیار بینند
زتیغ دیده بالاها بیارند
خبر در عرصه آن کشور افتاد
روان گشتند از دروازه در باغ
نگاهی در گل و دختر نهادند
بر سرای افتاد در کنار کش
چو جان در زنان لب بر نهادند
وگر کشنا که رسوا کردی ای تن
فراوان خلق بود استاده بر پای
بهم گفتند هرگز در جهان کس
بمهر زش خط مشکین نهادند
چو بردند آن صنم را در بر او
چو ظاهر شد عزیز و وانگه
بدل یکبارگی از نار ترسم
خوشی برخاستی من از بر جان
وفا بود که بی او جان دهم من
بجان گر کار جانانم برآید
دلم در مرگ او افسون نخواند
بهشت و نعمتم باز دادی
زان آتش خبر داری ندادی

بیان آتش آمد ش زاری
که تا عاشق بسوزد چون نباید
که خود را آتش اندر تن نهاد
که تخت خویشتن از دار بینند
برین غم گشته طوفانها بیارند
که زیبای جهان در سر افتاد
بیاوردند گل را بر جگر داغ
نخوردند کل بکل کرده همه را
بیرون شد پیش داور دو آتش

داستان گفتن گل عبد زیجار

عجب ماندند زیبایی آن ماه
نبیند کس نکوتر زین جوانی
جهان در خط کشیدندش از ناز
برآمد بانگی زاری بر سر کار
برآمد های و هوی و رستخیزی
ولیکن از فراق یار ترسم
ولیکن نیستم جز خسرو آن
مگر جان بر تیغ جانان دهم من
روا دادم اگر جانم برآید
یکی نشود واز جان بگسلد
بیاره درستی نیکو نهادی
اگر وقت آمد از دادم فرو

گل ار یک بود طاقت بدی خوش
چو آتش بود مردان راست
کسی کو عشق خود بنهد باشد
الا ای اهل درد آخر کجایید
ز حزن ریزی شاید کم درین راه
سراسر شهر چنین آواز بگرفت
ولی برگیر چو آتش مید بیند
بسی صد شکر زین صد تا
آخر گل چو حیران فرو ماند

ز نیکویی آن سرو آزاد
کسی در غم چنین بیهوده باشد
بدین خوبی که مست از نیم
عزیزی از میان خلق برخاست
چو سوی او رسید آن نازنین
اگر خسرو نسیم در پیش بودی
هزاران جان و دل بر روی
ولی جانم کو درمانی ندارد
بیا ای دوست تا سوزیم در غم
دلم خون شد ز گرمی تنم
بزیر دار در مانم بخواری
مرا در عشق کمتر چیز دارست

که اول او بباشد آخر آتش
بباید سوخت آتش را بکار
جان بود که عاشق بود باشد
درین مجلس زمانی ما بر آیید
که خون شد زهره عالم درین راه
ندیدم راه بر در وا بگرفت
برانگند آن بیم برآ می کشیدند
رخی و صد هو چشمی چو آب
ز یک یک موج طوفانی فرو ماند
بچون من سر خم اکنون بسازم
صبوری کن دمی گر مردی ای تن
قیامت در میان خلق افتاد
بشادی خود چگونه بوده باشم
بیا تا جرم مستان در خور شاه
تو گفتی جان خلق از خلق برخاست
از و نی او برآمد آتشی آن
برازین جان فشاند ز پیش
بزاری داد زنجیر گسستن چو دار
چنین دل داغ جانی ندارد
اگر بیجان کار ما در شیم بی
نکو دل گرمی دیدم من از تو
بر آتش بسوزم بدم برادری
بر او داد و از آتش بسوخت

طلاجنم

٦

کلاه جم بچون که انی آخر
زباخود آنچه کردی کس نکرده‌ست
کسی کز بار خود صد باره شد
رقم عاشقان دیگر باز
دگر گردید بر جان هیچ چیزی
چو مردان نعره از جان برآورد
ولیک افتاده ام در برگ
اگر زین پیش آگاهیم بودی
شما را دو گواه عذر خواهند
ببندید کزین کار خطاست
زنی را نادره سرگردان بینند
بود از بیمرد هیچ تقصیر
کمر زن چون من تنم ای برکام
چو مست انجا شما را جای مردی
سپهر کم دو سرو کسی کرد
زبان بسته چو مردان بنشست
خروشی در میان مردم افتاد
بپوشیدند در معجز سرها
چو سرو سیم برآمد در دامند
جان از مهر او دیوانه دل گشت
چو بر بود او دم از برجنین
بسی در سوز این دلبر عجب
بحکم شد که مانده بیرون شد

بجان آمدیم من روانی آخر
بسوز زنت عشق اری بترکرده
چه سازی چون ز صد کس کار افتاد
که اول ابجد او داد باز ثبت
ز مردی مرد زنی آخر چه چیزی
بنگر پای گلان کل برآورده
بگویم جان عزیزت ای عزیزان
کجا این سوز و کرامیم بودی
که این دم دو برین دو گواست
دو پستان دو گواه من تمامت
نیم من مرد ای مردان ببینید
چو رسوا کرد کردم چه تدبیر
چو مردان بادم این دو خردم
کنید این تخت زن را پای مردی
بدین زن ناجوانمردی بسی کرد
همه مردان زنان دو دوی
تو گفتی آتشی در انجم افتاد
خبر بردند از آن تا بر شاه
دل شاه ذمین از زبر برآمد
از آن اندیشه‌ام در خود محل گشت
چه گویم حق بدست خصم بود
بدو چون فتنه شد دختر عجب
بتنگ و اطلس و دیبا درون شد

دو دست خویش خود را خوار کرده
بسی کردی ولی سودی نداری
نکو بودی الحق کاری ویاری
اگر خواهی که اهل راز کردی
چو گفت این راز و بیت برخاست
زبان بگشاد کین رسوای ایدر
کنون آگاه گشتم من که ناگاه
الا ای خلق استاده برآی داد
بشمارید از من زرق و ده
بسر دیده‌ام روز و شب همه داد
زنی ام من گر گواه داده قدم
کزین کردم زن پر سال بوده
ازین رو زن در میان خون کشیدند
زنی را پای مرد و ده پاسه
جهانی مرد و زن جز آن نه دید
چو کل رخ از سر پیراهن خویش
همه خیره در آن پستان بماندند
نه چنین هوا گشت از آن کار
یکی دیده گل شر زیور ز شد
بدل گفتا چنین زن را که او
چنین روی که این را داده
بگریه فرستادش به جان
جان شد مهر او در جان آن

بر سرای برابر دار کرده
که کاره روی به بودی خداوند
بسر رازیم در پاییت داری
ز جان بیچاره بر دار کردی
برین جان زن از شرف زبیت
همه از گشتن است و از بیش سوز
چه گفتند از من درویش ناپاک
خدا داند که بی جرم دین کار
که هرگز مرد نبود نار پستان
زنی که در اداده و مرد نما شد
من آن ام و چنین از جمله مردم
زنی پیرست اما نا چاره زد
کنون ای شیر مردان برکه برگ
گناه در کار این زن مرد باشد
از آن زن بر زمین طوفان
دو پستان کرد پیدا از تن
همه در کار گل حیران بماندند
گل زار ار بر خود خواند از آن کار
بسی عشقش از دختر بتر شد
دل دختر بر پای فرو بست
بسی دختر درین غم بار خورد
دو کرده آن موی مشکین از بر
که یک ساعت دلش نشکفت

زگلرخ حال او پرسید بسیار
مرا هرجا که شد با خویشتن برد
نیم ناخوان مردان ضرورت
زجور دختری شد بند ما بند
سخن یکیست زین شان تا بکی
برآمد راست چون آیینه از زنگ
سمی جنان که گل ابیض سوند
جز شاه آن انگبین و گل بشکر
حساب وصل آن دلبر بیکره
شهنشاه و جوان و ماه درپش
گل عاشق جز وی بهر جهان بس
فروزش سر برابر فروزت
زمانی آه چون آلوده میکرد
نه میدان که شاه گیتی افروز
قرار بیش چون شد سربنابی
بی با من بعزت رای آری
گل از گلشاد شاه چنین بجوشید
دغا بازی حریف شد نه تو
بخون خویش و شد دم بیا زا
سر با بادوری مرده بزاری
بندو شه از من وصل فرزش
ز بندش مرد مند آمد نه پند
سخن گفتی ز هر فصل و بابی

نیاورده آن صنم برخود بیداد
با جوابم در کار من مرد
جو مردان ساختم خود را بصورت
دوان اندوهم بیکجند مادم
فلک با ما جو جان برآید
ز قلعه کرد تا ما از برج
سرا با بیکام خویش بدید
خرد دادیم آن زلف بخم دید
خطی حالی مدت لکی که
چگونه صبر باید خود بیاید
زدل صد سیل خون بر دید کار
سر شکسش با بر روم فرو ریخت
زمانی دادش دل و دو میکرد
سنم در جاه جد گشتی افروز
نثری ذانگ تن سر نیابی
که عزت طی دمی با جای جاری
جو خون دلش از کین بجوشید
بجون من آنچه دوست شنوی
ز رنگ خود بیجاذم جانرا
بند عرقه شده در سوگواری
که گر بکفتی برانیخته هم بوس
بطرح انگشته ناستمندی
ولی هرگز نیاوردی کل جوابی

مرا گفتا بهد با داد کان بود
بدریا غرق گشته در سرنگاه
جو سوی این نگارستان فتادم
بگفتم من زدم با آن دل افروز
جو جز خسروانم نکون شد
دوان شدنا جنین عشقی …
بتا گر خوب مانی …
ولش را از لب گل و دوام آورد
جو صبر او جو تیری از کمان رفت
بند دست و کنیزش مردی
بفندق مشک را از گل فرو کند
زبانی شعر از رق خار گلرخ زد
شهنش گفت این جه بیداد
اگر از ما کرده وصل جوهر
ترا به کردن کبری امت
بعیش خویش غم را انقضا کن
بد کت ای دغا باز رهنمای
بجز کی تو بکینه وزند بیغم
زدوست حسن چشم کنون
دلی ماتم زده تو می بوشی
شهنشه و بند کرده برای آن بند
ولیکن بیش او دفتی جوابی
نکردی هیچ سوی او نگاهی

همه کارش طواف مرو گلرخ
زکشتی او فتادم بر سر راه
بدارو آتش دهقان فتادم
که تو سفیم دز رسوای اروز
لب دریا کرده ون جوی خون شد
شبت بوده بآن جه زیاده
برخ جون گل لب جون غنچه
خرد آنجا زبان در کام آورده
دلش را از بر جور غمی آشیانه
جهان کافتاد آن سرو دو دوم
ز شاخ گلستان سنبل برید
زمانی اشک خون بر لعل بارد
جه داد این فریاد ست آخر
نیارد جون سخن دید اهل …
حساب عشق نا گیری …
می سوری طلب تا تم … کن
جفا کار جفا بد جفاجوی
بیرزم از تن خود خون …
جرا دریای تو کردم …
برو تند تیز از من عروسی
که گل کردن نهند جه جای آن بند
بروی …
که من …

بی آسوده از زاری و ناله
بفضل خود برون باز جانم
شب بی دل و دلدار رفت
برآ جون نی که خوش شد زلف
دلم بر آتش از مهر بر مه
اگرچه دوست از سری بیم
گل از عشق تو در سینه دارم
زجسم خون بالا خون جکیده
زهر سوی زخون صد چون رنگ
حکیم راز دل زین جنبش یکی
بگفت این ورق از شیخ آیا
شب او لی امید وار او
دمی سه زده ز امید کرده
هر گل بند بر گل خاک رفت
گربان بود بر هر شب افروز
بهی بندش بادی در هوا …
اگر باید کرفتن ترک جانم
بجان تو که کردیم جهانی
مکن پنهان ز من رازی که داری
شب وصل آن من بر تو جه کردی
ز در انگ او بروی … برگشت
زآتش غم شب تا بر … رخت
وگر بخشه را افلاک بردی

تو خوشتر بزاری می باید زاری
برا کی زجان بر گیر جانم
بیکام فتاده یار رفت
جنگ شد این شب تماری
ولی چشم نگو ده کرم هم کو
ولی دل دوری تو مرا بیم
که خاری مجنون کردم برادرم
که بابا جز من بر بندت
که تا بی تو دوران خون … کهم
تو خود دانی ورا اندیش دیگر
جنان کز شب آورده جوش آتش
که روزی باز بندد روی یار او
زمستی نانه مشکم خرم
که ناصر بود کار فرمای کشت
شکفت کار گل کردی شب و روز
که بر دل می بکن چندین غم ای جو
برای تو غمی بود … هم
بزیر تو دیدم دلستانی
برا راز برده آوازی که داری
زهر روزی ز هر دو دری جز بوده
بنات النعش تیز از اشک برگشت
جکرزان سوزد خون بابی …
از آن غم خاک را بر رخ …

فغان سه کرده و گفت ای جهانم
تمام مایه فال بخت دادم
جو در بردم ندادم هیچ کاری
شد بسته دم سر دم خالی
بکجای ای درون جان نشسته
جهان بگرفت گیر غمادم
دلم در عشق جنان سوز دارد
گهرهای راز دل ور ا یند
زسر تا پای جوندی ندادم
نیادم راز دل گفتن تمامت
جنین بود او دل برا خاطر گیر
بصد زاری جو برغی برپرید
از این سان بود روز و روز کار
ولیکن بخت نیکو خوی بود
بد غمازی … افسانه گفت
بسی بگری که جشت خیره کردی
بسازم جاره کارت نیمه …
بیبین دام کز از نسل شانی
بهر کرخام نیاید نا ساعد
ز زاری کردن آن ماه باده
شب نیز اخون جشمش …
اگر دم بر بستی هیچ از کو
وگر خورشید سوزد او بدیدی

زجان بیم … درجان گار
که بردم تا زه بندی بخت دادم
بجز زاری ندادم هیچ کاری
دلم کشته ز بیماری سبکتر
جنین بود ا جنین پنهان نشسته
که از خود می نیاید هیچ یادم
که در عرش دل سنجد دود دارد
ترا بخت کره از دل بر آید
که جون زلفت بود بندی ندادم
که روزی باید همجون قیامت
غم خسرو ندیم و غمگسارش
بیاندام بی سر برید …
شب لعل صدم ز بنگ آموز کارش
بسی از مشک صد قفل بوی بوده
برو زش همدم و هم خانه گشتی
جهان بر جشم دوشن تیره کردی
بیادم ما نخست از کوه …
ولی در هم فتادی ناگهانی
بی کو اقتاده آن سیم ساعد
بزیاد آمد از گردون ستاره
فلک باران او ده … یکره
فرو رفتی … حال دل داده
شب غمی جو دود او بدیدی

شبی با دل امید واز او — که روزی باز چند روزی باد او
دو کاغذ از وی سوخت اتا — [illegible] گرد آمدش کل زان متاع
برین کرد از چون بگذشت سالی — شد آن مه روی از حالی بحالی
درآمد انجم آن بزم نهاده — ولی چندین کشد بر غم نهاده
چو شد یکبارگی خبر و نوازش — وزان سختی ز حد بگذشت کارش
بسی بی طاقتی بودش از آن پیش — دلش طاقت نمی آورد از آن [illegible]
برفت و خواند خادم را یکی روز — بسو کند خش بین که آن افروز
بخندان خورد سوگند آن [illegible] — که هرگز هیچکس با شد وفادار
گل آنگه گفت چون سر کند خورشید — دگر با جان من پیوند کردی
اگرچه خادمی مجد کشتی — امیر [illegible] حد دوم کشتی
کنون چند آنکه عزا به بود جانم — تو خواهی بود محرم در جهانم
چو القصه بسی بوی سخن بود — ز اول بود آغاز و بپن بود
لی برداشت می گفت آن فغان — فرو بگذاشت حرفی از میانه
سخن بشکفت و آنک [illegible] دیده — گهی بنمود گهی ورزید می بخت
چو شمع آتش برق [illegible] — ز آب چشم در خون غرق می شد
ز چندانی نوازش یاد کرد — جو خیلی زان نوازش یاد می کرد
گهی از خون دل در کار شمعی — گهی از آه آتش بار می شد
جو حال خویش پیش او [illegible] — ز کافور دل آتش فشان کرد
جان کافور از آن [illegible] — که چون مشک کند گل [illegible]
بر آتش گشت عود از آن سر [illegible] — بسی بگریست و آب اندر سر [illegible]
بگل رخ گفت ای چون گل لطیف — اگر تو نامه بنویسی امروز
جو بادی نامه را آنجا رسانم — ولیکن چون شدم آنجا بمانم
بترکستان نظام آمد ز تو باز — کنا چنین کبین بکند ساز
جو خسرو کرد از حال تو آگاه — بسازد چاره کار دستم از کار
بهر نوعی که داند چاره جوید — خلاص کار این مه پاره جوید
کنون چون شد دل [illegible] — شدش یکبارگی رخسار زرد
و لیکن چاره خود را بجوید — قلم گیرد دوات و نامه [illegible]
جو گل چندان همه آزاری [illegible] — بجوش آمد دلش از شادی او
بران خادم بصد دل مهربانی — که آنجا مهربان الحق توان شد
از آن سو کرد خادم بر گل [illegible] — و زین سان گل بزاری نامه [illegible]
نخست آن نامه و زخم نشانی — بکافور سیه داد و روان کرد
کنون بشنو حدیث نامه گل — دمی بنظاره کن منگاره گل
و زنبشت این زمان [illegible] — که بر روی ختم شد که درفشانی
زبس معنی که دادم می توانم — که هریک با هم چون در رسانم
جو مویم معنی کرد و ضمیرست — بدستم نرم کردی چون خمیرست
جو معنی از ضمیر آدم برون من — جو مویی از ضمیر آدم برون من
زبس معنی که بنهدم بهم در — چو زلف دلبران انده [illegible]
جو مویی معنی [illegible] — برو معنی ز اندیشه گیرم
جو در معنی سخن پرداز کردم — بسوی نامه گل باز کردم

آغاز نامهٔ گل بخسرو

الا ای هدهد زرین عرش عشق — نوی نامه بنام آورد عشق
پر این نامه و عزم سفر کن — ولی افزون منصب [illegible] کن
جو مرغ حریم سلیمان [illegible] — اگر منصب کی آید ز ارادت
سلیمان طلب جانت از [illegible] — که تو تا غایتی نی از وی زبانی
جو تو در ره [illegible] داری — جرا بوسه بر در راه داری
اگر یکی جو جبریل امین شو — بیکدم ز آسمان سوی زمین شو

توی جبریل [illegible] — چرا گل [illegible] در سخن [illegible]
فلک از عشق بر آواز کردان — جهان از نامه گل تازه کرده
بصد در نامه آغاز کردم — گرفتم کلک و کاغذ باز کردم
ز آه آتشم نامه بسوخت — ز سوز نامه دست و [illegible] بسوخت
ز آنکه عالی طوفان دیدی — بجای آتشم از جان دمیدی
که آتش تا فلک بالا گرفتی — که [illegible] زمین [illegible] گرفتی
سان آب و آتش جاکر تو — بگریه نامه بنویسد بر تو
ولکن مردم چشم عنا الله — ز خون دل نوشت این خط [illegible]
سیاهی را ز خون دیده بشست — همه نامه بنوک تیره بنبشت
سخنهای زان ز آتش بجوست — که روی من برو عکسی بکندست
همه سستی آن چون در او [illegible] — که چشم بر سر آن در فشاند
عنا الله مردم چشم که چونست — بر [illegible] پرده نی روی تو [illegible]
نمی آید ز زیر پرده بیرون — سیه بر [illegible] و بنوشت [illegible]
چرا در سیاهی دامن بست — میان خون و [illegible]
بجو شیدی شد و زیر پرده — همه خونابه و [illegible] خورده
غلط کردم که چه آب بخوردست — گرش تو دوست سوی آن [illegible]
دلش در کاسه سر [illegible] — که تا [illegible] نقش [illegible]
جو تو حاضر نبودی خیره در [illegible] — همه [illegible] روی من افتاد
ز داند خورد یک سیه آب [illegible] تو — شده چون ماهی [illegible]
مکن جور و جفا ای خویشتن [illegible] — وفا [illegible] از چشم من [illegible]
گرفتی طارم دل جای آخر — بطاق بردم چشم ای آخر
که تا به آب آرد ترا [illegible] — بخورده [illegible] روی تو [illegible] خویش
ز شور جانم ای [illegible] من — [illegible] بسی [illegible] من
سوی من گر کنی یکتا [illegible] — از این سیه آب شور آردی تو
غلط کردم تو شاه روزگاری — سر [illegible] ماهی نداری
اگر رغبت کنی به آب بگذا[illegible] — [illegible] لبانم [illegible] ای جگر خوار
جگر گوشه تویی دل [illegible] — بخور خون [illegible]
عنا الله مردم چشم که چونست — میان کشته خون [illegible]
نمی [illegible] با این کشت خون — بخون غرقه شدی سجده [illegible]
گواه و راست [illegible] — بپیش [illegible] تو جهاندم [illegible]
ز بس کین کشته [illegible] — هزاران رشته خونین [illegible]
کنون [illegible] کشته [illegible] — [illegible] آغشته [illegible]
زبانه چون زد [illegible] — بود در چشم چیست [illegible] بود
گران خویش بودی چشم [illegible] — [illegible] یکبار [illegible] یکی
اگر این [illegible] کرد و کم [illegible] — روا بودی که [illegible]
جو جزئی بیکند [illegible] — [illegible] گذشت این که [illegible]
جو از چشم هزاران چشمه دارم — زمینه [illegible] تو کادم
مرا این جزء جون [illegible] — روا بوده اگر بر خاک ریزد
جو گشتم تا شوی خونم رسیده — [illegible] سره کرده [illegible] وسید
هزاران خار [illegible] کنده [illegible] — [illegible] خواهد بود [illegible]
جو دایم سر این کشته دارم — تو خوش [illegible] کرده [illegible]
عنا الله مردم چشم که [illegible] — میان خار [illegible]
نی [illegible] زیر خار [illegible] — [illegible] سرای [illegible] در خون
جنین در زیر خار و خون [illegible] — [illegible] برگ گل [illegible]
جو گل نیست این زمان [illegible] — جو [illegible] نیست [illegible] سازد
ز چشم خویش نی گل برگ [illegible] — بسی [illegible] گلاب [illegible]

ز نرگس وان چشم گل رو دوده / مژه چون تازه بر دو نموده
ز دل آتش بالا دو دیده / گلاب از نیاز برون چکیده
گلاب از چشم من ریزد بسی تند / بیوی چون تو مهمان [illegible]
جه گر روشن کنی کنج خرابی / کتابرد و تب افتاند گلاب
دهت از دیده جدائی [illegible] / کزین راحت نیابد کر [illegible]
عفا الله مردم چشم که چون [illegible] / جو نیلوفر میان آب خفته
جو نیلوفر ز نی آفتاب / بیری آشنا در زیر آبست
اگر یابد ز خورشید تخت تاب / برون آید ز نیلوفر سر از آب
برارد آب از دریای سینه / کند در چشم همچون آبگینه
برارد بدن بری در خفته بسیار / برادر خفته همچو پری وار
بوزد تری یابد ای خوش [illegible] / که بیخود زار در آب بجست
نشان ماهی بخورد در بحر [illegible] / ندارد زندگی یک لحظه [illegible]
همی کرده ز سر تا پای چشم / دری بیخود از دریای چشم
تو پنهان گشته چون در دریا / نیابی زیر آب بیدا
تری فارغ ز من عالم گرفت / منم غواص دریا دم گرفت
اگر زین قعر بحرم در نیابی / فرو میرم درین دریا بزاری
عفا الله مردم چشم که صد بار / بدین دریا فرو شد سرنگونسار
نمی دارد درین دریا [illegible] / از آن چون مردمی آب [illegible]
همه غواصی دریا چون کرد / بخون در رفت و ز خون [illegible]
ز دریا دم گوهر برآورد / ز چشم اشک بزم تا سر آورد
بسفت از نوک مژگان [illegible] / جو باران ریخت بر خاک [illegible]
که تا کوبش من آبی بکاری / تر از دریا من بود غباری
عفا الله مردم چشم کزین [illegible] / ز دریا آشنا جوید [illegible]
جو دریای ام بر موج خوف / که اندر تا درین دریاش جوید
درین دریا عجایب هست بسیار / همه بر تو شاد کردش بیدار
جو در دریا برسد کشت [illegible] / ز دریا با کنار آمد ولی چون
جو در دریا غرق شد آن [illegible] / ز دریا با کنار آمد لیک جانش
جو در دریا بی سکره [illegible] لب / ز دریا دید خشکی لیک در لب
جو گوهر جت بسیاری ز دریا / ز دریا با سر آمد لیک [illegible]
جو دری جسته این دریا اگر [illegible] / ز دریا یافت صد در لیک [illegible]
درین دریا جو شد سر غرق [illegible] / ز دریا شد برون لیکن [illegible]
جو این دریا بی بود از [illegible] / ز دریا رفت بر لب اوون ولی [illegible]
درین دریا جو شد لب [illegible] / ز دریا در گذشت [illegible] آب
جو در دریا فرو شد همدم تو / ز دریا جان برد اتاغ تو
عفا الله مردم چشم که چون ست / همه بر روی من و از خون [illegible]
جو دیدم گونه‌ای گلگونه داد [illegible] / زمانی روی من از خون [illegible]
که تا بیش تو آرد سرخ رویم / بسی از خون چشم این کنیم
عجب مردم چشم [illegible] / که چون صد چشمه خون [illegible]
چگونه زنده می ماند درین [illegible] / که خون ریزد [illegible]
چنین کاری جوازدل [illegible] / بسی خاکم بخون گل میکند او
مگر آی نکوی ناتوا [illegible] / ماند بای تو در گل زمانی
جو یکدم بای در گل [illegible] / برای من [illegible]
عفا الله مردم چشم [illegible] / ز حسرت مهره سیکره اندازد [illegible]
جو خون دل بسی شد [illegible] / هزاران کج ببین خون روان [illegible]
بمهره فال میکیرد که تا [illegible] / برون آرد [illegible]
اگر صد مهره کرد اندرین خال / همه بر روی می آید علی الحال

اگر یک تار زنجی بر آید / دمی روی غم و رنجی برآید
از این نیش در کار شکیبا [illegible] / به کاری قرارش کرده آخر
عفا الله مردم چشم عفا الله / جو شد دل شاد عشقت را [illegible]
که بر بام جیم چون پاسبانی / زند جو یک زنند هر زمانی
بشکل با سیاسی آرام / شد جو یک زن از مژگان [illegible]
جو جوبک می زند مژگان [illegible] / بجخت نبود که هندو [illegible]
سیه پوشیده همچون ابروی / سیه باشد بلی چون هندوی
شش سودا بخت از کلاه سر / سیه روی آمد از مطبخ [illegible]
سیه شد چون قطرانی [illegible] / دلم زان غصه [illegible] نهاد
سیه زان شد که لی دوست / از آن تشویر روی [illegible]
سیه زان شد که تن [illegible] / که تا خویش بوی افتادی
از آن در جامه ماتم سیاست / که لی دوست بر و عالم سیاست
ز آب او جو حال از [illegible] شد / بسی آتش بر و بستم سیه شد
فتاد از آتش دل سوز بوری / سیه شد چون فرو شد دودی
مگر گوی ز دریای پر جوش / ظلمات آب [illegible] زان سیه پوش
ز دل آتش برون آمد [illegible] / جو در آتش نهادم شد سیه [illegible]
بخورد زن تو جون [illegible] / جنین بگرفت سودای سیاهش
ز بس خون کو بیاد در [illegible] / سیه زان شد که گوی [illegible]
عجب نبود سیه بودن [illegible] / که من هم سیه [illegible] گلیمش
سیه شد زانکه چشمش [illegible] / که در دولت کوی [illegible]
سیه دانست جای ادو [illegible] / [illegible]
سیاه از آتش سوزان [illegible] / جو سکین سوخت آنی [illegible]
سرشک او اگر [illegible] آب حیوان / جرا شد در سیاهی [illegible] پنهان
جو شب [illegible] سیه [illegible] / مگر شب [illegible] بلی از خون
جو شب [illegible] / ولیکن بود لی او ز خوف
سیه شد کربلای عشق جانش / دلم جون سرخ می سوزد [illegible]
ز دل جون دود [illegible] بالا [illegible] / ز دود در سیاهی [illegible]
سیاهی را از آن دود [illegible] / سر زلف سیاهت [illegible]

خطاب با موی کردن

الا ای موی مشکین [illegible] / شدم موی [illegible] از [illegible]
الا ای موی مشک افتاده ام [illegible] / ز سوی تو بکوی افتاده ام
منم جون موی تو در [illegible] / تو در روم و گر بر روی [illegible]
جو موی کردیم ای [illegible] / برون آیم جو موم از [illegible]
جه موی [illegible] آمد [illegible] / سحر گه برصبا موی کند [illegible]
برآمری رخال خود [illegible] / ز موییت [illegible] باد [illegible]
مرا از خود سر موی کن آگاه / که جون موی تمام افتاد [illegible]
بخشم آمد سر موی فراهم / جو موی ابروت [illegible]
جو مویم در غم آن موی مشکین / موی [illegible] آید [illegible]
جو موی از من بجز افتاده [illegible] / مکن این سرکشی [illegible]
اگر یک موی تو [illegible] / بر جون [illegible] جو موی
جو مویم [illegible] / که از موی کم این [illegible]
[illegible] جو موی می نماید / دل [illegible] جو موی بر نباید
جو موی [illegible] / که در چشم تو موی می نمایم
اگر یک موی بر گویم [illegible] / ز موی [illegible] باد [illegible] مردم
جو موی شد تن من [illegible] / موی بر ناید از [illegible] باری
بموی از تو کر یادم بودی / جون [illegible] نکر [illegible] بودی

موی دل ده این نی خویش
چو موی تو تا افتاده ام
چو مویت که چو خواهد رسید
ره عشق تو باریک چون موی
موی کره بندی بند بندم
چو موی شدم از ناز
چو موی کرده ام نی قرار
چو موی این کار دارو ی غم
اگر من همچو موی تن نمایم
جان دارم که از موی بتو
دلم موی نه بجز از بر تو
چرا از مویت دل شوریده
موی کیری سر بهسیم
نه چم سر چو موی دارد تو بسوی
اگر چون موی در یابم گنج
چو کنج موی تو ام بر از دو عالم
کرشمه از من چو موی برگرده
چه کرنجی را چون موی
چو موی در سیاهی ماندهام
می خواهم من سرگشته چون موی
ز دستم تا برفت آن موی چون
همی یابم هزاران چله چو موی
چو موی پیچ تو بر فرق آید

که دوست باشد از موی بیرون
سر موی مرد کر بینی دست
که موی که نتوانند کشیدن
چو موی من نوی کرده ام روی
نیم قادر که موی برکشندم
ترا دیدن موی اگر باشد تنا
چو موی تو شکن دادم من
که روز بادوی موی ندادم
چو موی از زبر مراهن نمایم
بهر موی که دادم می بیم موی
که موی بشه کشتم تا در بر تو
چو موی از سر برون شد دیده
چو مویت سر ز خط تو نه هم
که دل او بخفت از تو هر سی
نه چم سر چو موی از تاب تو پیچ
ندانم دیده موی از سر کم
بس از من بازو موی برگرده
چو موی مژه بر چشم نشینی
ز موی مژه خون افشاندهام
چو موی مژه با تو روی در دل
چو موی مژه برهم می زنم دست
مگر موی ز تو نماید من روی
میان چون تو موی فرق آید

اگر باشد بموی دستگیرم
منم موی بکوهی چون کردار
زناری که موزی نیست بودم
ز تو موی نخواهم کنند اکنون •
تن من گرده کم از موی بودی
اگر موی بمردن تا به داری
چو موی سر کشی پیوسته از من
همی باشم از زاری کنون من
چو موی کرده پیراهن پراهن
چو موی نی تو دادو ستدم
چو موی تو درانجام دل
اگر دو بندم آری همچو مویت
از آنچون موی سر بجز دل از
ندارم من چو موی از تو سر خویش
چو موی گرد لذاری بر و
چو موی ز رنگی گری بهیچم
تو کرابی ز من چون موی
نگردد از تو موی که اگر تو
چو موی مژه سر تیزی کن آخر
گرفت موی تو سر تا فتاده
اگر موی بود باقی زما
چو میم گرد و آری بر خویش
منم چون موی نی آن روی

برون آری چو موی از خم
جبین موی نگر بر جان
که من موی میان بسته چو دام
چگونه موی بر موری بود راه
چرا بندی موی روی بود
من آن میم که داری با
فرو بندی بموی دست بر من
ز سر موی بر کردم کنون من
ز سر موی بر کردن درافتم
بتو آویخته چون موی بندم
بموی برنگرده این دل
چو موی سر نهم بر خاک درت
چو موی بیشه باید حاصل از تو
چون موی تو می انم بر خویش
بیابم برون بروی همچو موم
چگونه همچو موی بر تو بجم
چرا اگر چنانکه چون ...
سر موی کی برین کند تو
موی قصد چون ریزی کن آخر
چو موی مژه لب بر هم نهاده
دم آخر چو موی مژه با هم
چو میم بر تو اندازم سر خویش
بسی سرگشته تر از موی مانده

چو مویت ده دراز روی تو ام من
اگر چون موی کرد تو دو دام
چرا ایکندی مرا چون موی
منم یک موی با صد عیش تا خود
نیم نی روی تو ماند مویت
چرا از موی دو تار تو جدا ام
سینه نی تو چو میم عالم از آن
چو موی افتاده ام نی روی
چو موی چند گرد انی بخوم
چو همچو موی جسته داری
چو موی بسته ام بجای دی
جزای موی ترا ای سرکش بمانم
چو موی تو کجا بر سر نشیند
برین شده دل موی خواب بستی
وفا ناید ز سر موی درست
رضو و اهمن تو موی بر دم
عدم موی باد ما ...
چو موی کرته نی تو بزاری
چو موی کشتم از تیغ ...
اگر سر در کشم زان موی بیخ
اگر یابم موی قدت را
اگر دادم موی نی تو روی
چو موی آورده با هیچ آخر

ببر کردانی موی توام من
چو موی از شادی آن با لیلم
بیا آن موی تا برخیزم از جا
نه بهر تو بهر موی جفا کش
چو روی تو نگار جفت بیت
چو مویت ماند این ...
بهر موی را کوی ...
که گریه مرا موی ...
که چون موی تو نی تو سن بکیم
بهر میم تا کی ... داری
وا که ذم این بر تو بمویت
چو مویت پای بر آتش بماندم
که چون مویت نشاندی بر زنم
چو موی خود ز دفا بر شکستی
نیاید موی هرگز بر کفت
سر موی بکن صفرا که وردم
که موی نرگره این تا من
چو مویت دو زدیم کس نخواری
چگونه موی داند تیغ ...
سر من باز ز چون موی بر هیچ
خون ... در بزم کشتم چون
... چون خنک موی
چو موی تو رخ ز ...

چو مویت تا کی اندیز جیسم
منم موی شده از عشق رویت
کرم موی تو دست آویز کرده
چو میم نی بخت افتاده بر
چو موی هجرت آمده روی
من چون موی را کس
سر مویت جفت ...
اگر موی شوم پیراهن تو
چو موی باهم ...
چو میم گردی ز خوم بخوردی
منم موی زه عالم گرفته
اگر چه همچو موی ناتوانم
مرا اگر چه موی ...
وفا نیست از تو موی
منم موی که خون گریم
مکن بر موی صفرا ز تیغ ...
مرا کشتی چو موی هیچ هیچی
چو بار موی جانت ای ...
سر من کوی کن ای سنگ ...
ز تو ... موی ...
چو هجرت کرده چون موی ...
... گردم دو مویت ...
اگر بر جای و موی تو بر ماه

چو موی خویش پنهان ندیدم
ترا ... در پای افگنده چو مویت
چو موی این خسته دل را ترک ...
بماند همچو موی مژه بر در
همی یابم خیره موی بر من
غم را همچو موی تو ری جست
ازان نی تو بر بنام چو مویت
ندانم بوده موی بر تن تو
چو موی من زن بر زبانی تو
و لیکن از چه موی کم نگردی
تو موی نعال گرفته
چو موی از بر جنت کرانم
ز پیدادی تو یک موی کم نیست
ز ناخن بر نیامد موی ...
ترا خود ... موی ...
مکن چون ... آن صفرا ...
چو مویت ما کی آویخ ...
دلم را کرده از یک موی مجروح
چو مویت ... چو کمان ...
که تا دادم چو موی ...
ز تو این موی من بس ...
که تا ... چو مویت
... ای ...

وگر بر ماهی و موی تو باکی / بنه میم که عیسی پاک
ز موی نیست کش ... / که در تو می نگنجد یک سر موی
چو یک میم من انصد روی ... / چو صفرای شکافم موی نی تو
زمین تا موی تو چون موی ... / همه در سرخ موی موی ...
بهر میم آکه بودی زبان ... / نبودم هیچ میم لی فغان ...
بدین هر بیت موی ... / که در هر بیت موی می یابم
چو دریا بگی یکباره ... میم / سخن با دیگری از موی کردیم
سخن ... از میم ... / بیا کرمی جستی موی در موی
چو من موی شدم در تو کلاهم / پریشان شد چو مرتب خط ...
ز تو چون ... موی ... / چو موی تو دراز افسانهٔ من
اگر چون موی شد روز ... / سر موی بتو ماندست امیدم
سر موی امیدم کی نبود ... / چرا زان سر چو موی این ...
در امیدت تن چون موی ... / سر موی فرو نگذارد از دست
میان ما اگر یک موی ماند / چو موی این کار را ...
کسی کی شود ازین موی ... / خود این موی نماند روی ...
میان ما ست موی در میانه / چنان نیست آن موی ای یگانه
میان ما فلک موی نسنجد / اگر خود موی کرده در نگنجد
چو هر بیت ... / ازین پس سر موی خبر نیست
ز موی چند گویم ... / که از موی نباید بیش ازین ...
بسی گفتم ز موی ها ... اکنون / ... چو بیت ... اکنون

آگاه شدن خسرو از حال گل و فرستادن فرخ بطلب وی بدست شاه شاپور ... گل

بسی گفتم ز موی مشک بادت / بیک یک موی صد صد جان فدایت
الا ای عندلیب ... / و مشتاق گلستان ...
خود خلعت ... / بزرگی و ... داری
اگرم در بیابان و عراقی / بزرگی گوی تو لی چون ...
گل داری بترکستان گرفتار / بزرگی لایق آن کشتار
چو می گویم زبان پارسی گوی / که روی از فلک ... پارسی گوی
کسی بر بند محکم نامه ... / بر دل داده خسرو بر ...
چنین گفت آنکه او گوی سخن ... / که چون گل نامهٔ خسرو ...
بپیش شاه چنین شد خادم ... / سفر کرد از اجازت ...
بنه گفتا سزد کی ... / این ملکتش بنداشتن ...
زمین ... بیامد ... / اگر خادم رود از ...
چو جمع آورد القصه همه چیز / سوی گل کرد ... خادمی نیز
بر از چنین هم باد ... / دو ماهه راه ...
روان شد تا به مرز ... / سرای شاه قیصر کرد معلوم
بباید حاجیی ... / با غزاری تمامش ...
قدم در شکر ... / سر ره در یک زمان ...
بخسرو گفت خسرو ... / چو بنخسرو ...
مبادت هیچ نقصان ... / کمال ملک ...
بر آنکه گفت ای شاه ... / چرا با گل چنین کشتی ...
گلی را در میان خون نهاده / تو خوش ... قدم ...
گل را جان تو بر لب رسیده / تو فارغ پای در ... کشیده
گلی را خار در راه او فکنده / تو ... او فکنده
روا بود که در چندین جدایی / کنی با عاشق این بی وفایی
وگر این کار را مستی و فادار / ترا هرگز نگوید کس وفادار

چو نام گل شنید آن شاه سرمست / چو تیری مست شد ...
بخادم گفت تو گل را چه دانی / ... مردم چنین کجای زندگانی
چو خادم دید چندان درد ... / دلی پر خون ز عشق ... لرزون
گرفت آن نامه حالی ... / نهاد آنگاه پیش او زمین ...
چو خسرو نامهٔ جانان فرو خواند / چو گل در آتش سوزان فرو ماند
بهر یک حرف صد آتش جگر گون / فرو بارید و کرد آن نامه پر خون
بسی نظاره هر حرف کردی / سیاهی را ز خون شنگرف کردی
ز بس کز چشم خسرو شاه خون ... / بیک ره نامهٔ گل لاله گون شد
بچندان اشک آمد آشکارش / که بیجان کرد یا بحر شمارش
بچندان تاب شد از آب دیده / که هرگز دیده بود آن آب دیده
بچندان در چشم او برآمد / که صد دریا بچشم او در آمد
تو گفتی نامه چون زیاده خواهی / بهر خط میکند زیاده واهی
چو هر خط داد خط از چشم ... / ازان پیراهن او کاغذی بود
چنان آن نامه در موی ناز میگفت / که گفتی زیر چنگ اسرار میگفت
بهر موی کزان نامه برآمد / بجایش نقد گوی غم درآمد
ز هر نقطه چو ... بیرون شد / ز هر خطی دلش ازان خط بدر شد
فغان از دست ... آمد / فلک یا گل ... آمد
برآمد آتشی از سینهٔ او / بجوش آمد غم دیرینهٔ او
کله بر سر قبا بر تن بدرید / ز سر تا پای پیراهن بدرید
چو شمع از سوز جوش ... شد / بسی ... از پروانه شد
ز سر و نامه باری ... فرو خواند / زمین گل کرد تا پایش ... ماند
ز بسیاری که زاری کرد ... / فغان بر ... از روی ...
دل پر خون خود ازین جان ... / ملامت کرد هر کو را چنان دید
بر آورد از جهان خسرو قیامت / که عاشق را که کرد آخر ملامت
ملامت آتش ... تیز تر کرد / که ... بود حال ... کرد
چرا با او این اشک و آتش سوز / کجا هرگز بکار آید چرا امروز
بفرخ گفت تدبیری باندیش / که جانم رفت و صبرم ...
بگو تا چارهٔ این کار من چیست / که گل جانم نمی آید ز تن ...
زبان بگشاد فرخ گفت ای شاه / چنین کاری ز دست من ...
ز بادی رفت خام باد ... / که گل آسان تواند بود بادی
... جان ... / ... بنده ...
بسوی چرخ باز آرم ... / بسوی ... باز آرم ...
دل شد ... زان ... / که دایم ... جاودان ...
تو چون آتش ... / که فارغ کرد ... ز غصه ...
چو گفت ... / چو بنداند چراغ در ...
اگر با دوست آید ... عجب ... / بگفت این و ز پیش شاه برخاست
آخر چون بترکستان رسید او / سرا و قصر شاه چنین ...
بسی در گرد آن منظر نظر کرد / نشان آنجا که خواست آنجا ...
بتوذ آن روز تا شب گشت ... / کواکب ...
شبی بود از قیامت ... / نجوم از منظر خط ...
شبی چون زنگی افتاده ... / نهاده ...
شبی چون دود ... / چراغ دور ... رسید ...
در آن شب فرخ از بس ... / ... صد بار ...
چو سوی منظر آمد کس ... / تنهای بکام دل رسید او
ز سنگ ها ... / ... گل بفغان جهان کرد
آخر چون نظر بر کار افکند / کمندی بر سر دیوار افکند

بصعلوکی بدی بام بر شد / زبام آنگاه پنهان بر در شد
زرار قصر ترکی پاسبان بود / درآمد از پس فرخ نهان زود
بدو دستی بکی تر بانش برگرفت / برو آن ترک دل از جانش برگرفت
مگر برسید بود آن خادم آنگاه / ازان موضع که آنجا بود آن ماه
روان شد بجهان تا پیش کلبام / که کل را بود آنجا جای و آرام
ازان بخت بد آن آن باجنت / غریب عاشق و آنگاه خفته
بماند بود بر گردون نظاره / ز بیداری رخ او چون ستاره
ز چشمش خون فرو شد چون بکلاه / رخ طلعت برآمد اکر ماه
فغان کرد کای خورد گلی / بکاری بی کره ای ذی ای
جنت [illegible] روز و شب از [illegible] / بروز خویش هر شب اندر [illegible]
من [illegible] تر باز باد کشته / نوبید چنین آناه کشته
تن در دم رنج و تیماری گرفتاد / تن در محنتی و خواری گرفتاد
بی تیمار داری کن زمانی / مرا تیمار داری کن زمانی
دلم بسیار در خون [illegible] فرو برد / بماند او تا کنون [illegible] فرو برد
بر سوای خود نام برآمد / ز خون خود همه کام برآمد
همه دل بر [illegible] بود کامت / برآمد کام دل آخر تمامت
دلم بردی و دل از تن برآمد / مرا بایست آن تن برآمد
مرا خون [illegible] دولت [illegible] / ز دل [illegible] حاصل [illegible]
ز دل بسیار در چشم نشانی / کنون جان در [illegible] آمد [illegible]
مرا [illegible] خواه از جهان [illegible] / [illegible] آن جهان [illegible]
غلام [illegible] / ملک [illegible] بر کریم [illegible]
الا ای ابر [illegible] نکونا [illegible] / همه عالم [illegible] من [illegible] باد
زمانی [illegible] / دگر بر [illegible] زرنکم
چو [illegible] کل [illegible] از بام فرخ / ز [illegible] بجان آمد ز کلرخ
چو لختی [illegible] بانک [illegible] / ز سوی بام فرخ [illegible]
چو صعلوکان [illegible] / سوی آن [illegible] بر سنگی بانداخت
چو کلرخ از صفیر او [illegible] یافت / ز شادی [illegible] شد باخبر [illegible]
جهان بیهوش گشت [illegible] / که از شادی [illegible]
بفرخ گفت [illegible] بدم / دگر [illegible] پیش خدمت [illegible]
زبان بکشاد فرخ [illegible] / بدو [illegible] ای جوان [illegible]
بکلم [illegible] / دو دیده از [illegible] بر بام [illegible]
بفرخ گفت [illegible] حال [illegible] / مراد از [illegible] کوی
جوابش گفت این ساعت [illegible] / چنین جای [illegible]
ببین میدان [illegible] / کنون [illegible] جان بکار
کل از شادی [illegible] / [illegible]
[illegible] / برست [illegible]
چه گردونت [illegible] هیچ [illegible] / که [illegible]
ولی چون [illegible] از خرد [illegible] / [illegible] آب زندگانی
بسی [illegible] / پری وصل [illegible]
[illegible] از دوست [illegible] / اگر [illegible] رسید [illegible]
چو کل [illegible] از خرد جان [illegible] / [illegible]
چو آمد [illegible] / نهاد آنجا [illegible] کلرخ
کلا بر سر قبا بسته محکم / روان کشته [illegible]
[illegible] / فرو [illegible]
فلک [illegible] کرده [illegible] / برآمد [illegible]
[illegible] / جهان [illegible]

بکای جود و عزم راه کرده / ز کشور قصد صحرا گاه کرده
عزیمت کرده فرخ را [illegible] / که روزی چند باشند در [illegible]
بدل [illegible] خوش [illegible] / نهان از شاه [illegible]
نهان کشتند در کوی [illegible] / که تا بر کل نکرده خصم [illegible]
پس از ده روز [illegible] فرخنده / بکم مدت [illegible]
بشب فرخ چو [illegible] / بر خوبان فرو آمد نهانی
مگر روزی رفت در بازار یک روز / فتاده چشم بر بیداد فیروز
بجنبید و برآورد فرخ / [illegible] و بکشاد باغ
که چون اینجا فتادی حال بر گوی / مرا از شهر و از دریا خبر گوی
درودی چند بهم بست فیروز / [illegible] مگر آن [illegible]
زبان بکشاد [illegible] فرخ / خبر برسید از احوال کلرخ
بکجا از [illegible] فرخ خبر داشت / [illegible] قصه [illegible]

آگاه شدن ملکشاه از حال کلرخ و [illegible]

چو شد [illegible] زان [illegible] / بسی شادی نمود [illegible] انگاه
[illegible] / که تا فرخ [illegible] دولت [illegible]
[illegible] نخ زاده و کلرخ [illegible] / [illegible]
[illegible] / که از [illegible] که جان
ز مهر کل [illegible] آمد [illegible] / [illegible]
[illegible] / بر خود خواند [illegible]
که فرخ را بگیرد این زمان [illegible] / [illegible]
[illegible] / که تا کل را [illegible]
[illegible] / [illegible] فرخ و کلرخ [illegible]
[illegible] / بجای آورده آن حالت [illegible]
برون جست از در بام [illegible] / بیک ساعت [illegible]
[illegible] / [illegible] خواری گرفته
کل [illegible] / [illegible] زمان [illegible]
[illegible] / [illegible] آن [illegible]
چو سیمین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] کرفت او
[illegible] خواب [illegible] / [illegible] بر سر [illegible]
[illegible] / سرای خود بهشتی [illegible]
[illegible] از حد برون [illegible] / [illegible]
[illegible] / ورد و صد جان [illegible]
بر زلف [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز چین [illegible] آن ساعت [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]
ز رخ [illegible] / [illegible] نهاده
لبش [illegible] / در دوست جهان [illegible]
[illegible] از دوره دیده / چو [illegible] دیده
ز چشمش [illegible] / برکان [illegible]
[illegible] زلف [illegible] / [illegible]
دلش کان بکام [illegible] / [illegible]
اگر [illegible] ابروی او طاق بودی / [illegible] در آفاق بودی
جهان [illegible] / [illegible] افتاده [illegible]
چو [illegible] عشق [illegible] / [illegible] لعل [illegible]

چو شب ماند از روز ...
تو خود نیکی همه دانسته و کرده
بگفت این و در ابوابش ...
بکل گفت ای دل ... دو زلف
ز زلف ما در روی ...
سر از دیدار تو حیران بمانده
ز تو بی ما جهان ...
جهان با دوستان از ...
دلم با خدمت آن ...
اگر آنست کز باید چنین دان
چو بادی دست زد ...
جهان زد دست و پای آن ...
چرا شابور خوش ...
بر آنکه گفت شابور ...
طلب کرده بسیارش ...
که ناگه روز در جای نهان شد
بدل روز ... آن ... خوش
بدو گفتا چه افتادت خبر کو
چرا بر گشته ... افتاد
دل خسرو ... آمد ...
چه بد کردم بجای آن ...
چو آن ...
بگفت این ...

بدل گفتا در ... چشم ...
ستاره ... سیمتم ...
بجو سروی در ... ستان ...
خود را چشم تو در خواب ...
ز روت روشن از سر تا بپای
گهی ... گهی پنهان بماند
چو من کردم که خورشیدی ...
... جان بر میان ...
ولی ... بختی ...
بصد جان ... باید ...
که جست آنکش برون از روی ...
که در ... بار ... خون کرد ...
که آن ... بخت
که تا جست ... بجای
نمی آمد ... از ایشان
بر ... روز چون بادی ...
ز راه دور شد نزدیک خسرو
زبان بگشای و احوال ... کو
ز ... کرد و ...
شدش ... جگر ...
که شد این ... بداد
بگیا داد ... ان ... نغز

گهی ... کین ...
توان گفتن که بر روی زمانه
با خر چون ... جز ...
غبار بوی تو از تو ...
... با لعل تو دندان ...
... شرم ... زلف ...
... از ... صد ...
... ای ... کام ...
کنون چون ... شکر ...
بگفت این ... شکر ...
جان آمد ... دل ...
چه ... شابور ... خورد ...
اگر ... دل ...
بسی ... از پیدا ...
ولی داد ... ایشان را ...
که این باد ... برق ...
چو خسرو دید ... را ...
چه بودن ... چنین ...
ز بد ... او باز ...
برخ گفتا آن ... نام
رسانیدم ... بر افلاک
اگر ... از ... کرد ...

نامه نوشتن خسرو بشاه شابور

بلا ... فتنه روی زمین ...
چو گل ... در خوبی ...
بر گل ... شام شابور
بدو در وصلت ره ... از کجا ...
گهی ... گهی از آن ...
گهی آید ... گاهی شود ...
بهشتی روی ... جان ...
بخدمت خواستم آمد ...
ترا ... نیز ...
که با گل جام ...
که شابور ... دل بر آورد
که گل ... بر ...
ولیکن در ... تن ...
وز آن پنهان خبر ...
جهاندیدت ... جاه ...
بسی ... کین ... فوق ...
ز ... آن
تو گویی بوده ... کشتی
وز آن غم می گریست ...
بود آن که ... در سر انجام
که از افلاک ... خاک
بجز ... جو ... دان
نه ... از ... دل

بشابور ستمگر نامه فرمود
بنام آنکه جان را زو نشانست
از آن معنی که عقل آرزید ...
چو عقل ... عاجز
خدای در خداوندی ...
سر از ... شاه ... کسی ...
که کرد این فعل هرگز در زمانه
اگر لشکر کشم بر کشور تو
و گر یک دم آرد روی در تو
اگر بر ما دو ... پیش گیری
مکن و زمان شاهان ...
... شادی و مرگ و زندگانی
قدم می زد چو بادی ...
نهاد آن ... پای ...
که آن نامه ... بر ...
سپاهی همچو دریا ...
چو ... جدا ...
ز بسیاری که کرد از جای ...
روان گشته لشکر ...
بجا ... کان ...
سپاهش خیمه ... کشید
چو صبح ... در دنیا کشیدند
چو برق ... سپهر ... بدند

که تا حالی ... خانه ...
خود را بزم ... باران ...
ز مهری ... داد ... آتش ...
بکن حق ... باید را ... هرگز
... عیسی ... دار
... درکرد راه دین ...
ترا ... بید ... بکام
... کشور ... لشکر تو
... بخنجد ... در تو
بکام دشمنان خویش ...
... خود خواهد ...
بگفتم والسلام اکنون ...
کنانی الجمله شد نزدیک شابور
رسید آخر ... مدت ...
... نعل ... شوم ...
جهانی در جهانی ...
که گر ... کند ...
همی ... کرد ... جای ...

در لشکر کشیدن خسرو بجنگ شابور

... بسیار ...
جلالت ... بر خود کشیدند
ز ... خنکان در ... سینه
نهادند این ... کشیدند

چو ... آورد ... باد ...
بگو تا عقل پیش ... پیچید
اگر چه عقل ... پیش ...
چو جاه ... از ... کاهی
وز آن پس گفت ای شابور ...
بروز ... زن شاه ...
تو ... که ... خوام
و گر یک ... آرد بر تو دوری
چو ... نوا ...
مکن ... کی کن ... ناکام
اگر زمان ... جان ... دهی
چو خط نامه ... شکافت
بداد آن نامه و شابور بر خواند
بر خسرو شد و آگاه ...
چو شد آگاه شد ... جنت ...
سپه را جوشن و تیغ ...
شد ... زمین ... دریا
بر آمد ... از دریا ...

... بیک جنگ ... آغاز کرد او
بدشت و کوه ... جهان ...
چو ... کرد ...
بود آمد ... هر دو لشکر

ز نام حق ... عالم ...
جهان دانی ... عقل ...
نماند از حقیقت ...
ورای ... ما را ...
که بر روز آمدی ... شاه
کنون با داد ... کر ...
... ناب ... پیش ...
اگر ... خاک ... چو ...
... چو بی ...
چو گل ... ز خون ...
و گر جان ... پیش ...
... و حالی نامه ...
ز خشم آن ... حال ...
... آن شاه ...
میان ... و گر ...
... جا ... ده ...
... با ... کرد ...
... تا ...
دل شابور شد ...
... از ...
... روی همه عالم ...
ز ... چشمه ... شد ...
رسید از هر دو لشکر باد ...

ز بس لشکر بشادی ز افلاک فروغ ذرّه خورشید بر خاک
تو گویی از جهان نام زمین شد زمین بتکده [illegible]

تو گفتی فلک صد بت دیگر سر تیغ و سنان از روی جوهر
همه دشت [illegible] که گفتی آسمان آتش فشان بود

فروغ خود و عکس تیغ و جوشن ز مشرق تا بمغرب گشته روشن
شده آن خنجر برّان ز فولاد چنانکه آهن از [illegible]

سراسر از آهن چو کوه آهنین تن بآهن کوه آهن بر زمین تن
ز بسیاری که تیر از شست [illegible] ز هر دو سوی در پر تیر رفت

هوا گفتی ز پیکان زاد یکسر زمین گفتی ز بس [illegible] لاله زار
قیامت شد [illegible] شد [illegible] بهمن نام بران

همه روی زمین از تیغ تا کوه سراسر گشته چون دامان [illegible]
[illegible] چون تیغ وارث [illegible] بسوی تیغ می آید باران

ز عکس تیغ چرخ مه باره نهان روز روشن چو ستاره
جهان بایسته برکردن کتان تیغ که هنگام بهاران ژاله از تیغ

ز جوش عربده و فریاد و آواز صدای آمد از هفت آسمان باز
ز بانگ کوس و از زخم چکاچاک طنین افتاد در هفت طارم افلاک

جهان شد تنگ [illegible] که گردون [illegible] محکم کرد [illegible]
چه بانگ کوس [illegible] دشت [illegible] زمین چون چرخ در گردش افتاد

زمین از جوش گرد سهمناک شد [illegible] فلک از گرد خاکی
غبار خاک زیر پای باره شد چون سرمه در [illegible] ستاره

چو [illegible] بیابان بحر خون بود فلک بودی چو طشتی پر ز [illegible]
چو موج خون ز سر در [illegible] بر آن دریا [illegible] طشتی

بخشکی در اصل گشتی روان شد که دریا بر نهنگ جان ستان شد
سپه یکبار دو باره [illegible] بخون یکجا [illegible]

شد از گرد سپه خورشید [illegible] سپه شد همچو خال ابروان [illegible]
زمین با یک طبق از گرد بر خاست فلک با یک طبق از گرد شد راست

جهان از گرد [illegible] سراسر زمین با آسمان آمد برابر
[illegible] لشکر [illegible] بشکند این تیغ آن سپه را

ز بسیاری که گرد [illegible] بر خاست یک از جهان فریاد بر خاست
چو شد [illegible] زمین [illegible] بسوی [illegible] بر خون

در آن دریا اجل را کی عمل بود که هر یک ده صد پیر اجل بود
فرو شد تا بماهی خون لشکر بر آمد تا بماه الله اکبر

یکی چون [illegible] بیرون [illegible] یکی را سوی میدان [illegible]
همه صحرا چه آزاد و چه بنده تن بی سر سر بی تن فکنده

[illegible] خرد [illegible] کوه [illegible] بتیغ خون فشان می کند کار
بدستش خنجر [illegible] بعزم آنکش کند [illegible]

زد [illegible] ز تیغش سر کنار از چو کوهی
بآخر خرد و صد پیل دیگر یکی [illegible] لشکر [illegible]

چو سیل و چو [illegible] حمله کرد او چو کوهی سوی کوهی حمله کرد او
سپاه خصم را برکند از جای در آمد لشکر [illegible] از پای

هزاهز در میان لشکر افتاد تو گفتی آتشی در لشکر افتاد
حکیم کان [illegible] چون جنگ [illegible] [illegible] کشت از [illegible] بر خود

سر مرد [illegible] صد [illegible] جدا [illegible] یکسر [illegible]
بآخر از قضای بد شباهنگام [illegible] افتاد بر [illegible]

نماند آرام آن خیل و حشم را نگونساری بپیش آمد علم را
علم را بود در سر باد بیداد برون شد از سرش چون شد نگون [illegible]

گریزان شد سپه تا بود فرصت [illegible] آمد نهان دروازه در
همه شب [illegible] کار میکرد نسیم و روز شهر را باد میکرد

[illegible] تر از آنکه با سپاهی [illegible] میبرد از دیده [illegible]
چراین میدان مینا گون گشت بروی هفت طارم تا بزمین

ز تاب صبح او روی زمانه چو آتش [illegible] ز هر سو زبانه
چو روشن شد جهان تیره بوده فرو ماندند خلقی خیره بوده

برون رفتند چون صاحب قرانان [illegible] زنهار خواهان
که ما را بود زمین [illegible] بجان [illegible] جهانی را امان ده

بجان بند کمر [illegible] ما را اگر جانی دهی جان جهان را
[illegible] غضنفر [illegible]

[illegible] بجای هر کسی [illegible]
دو هفته بود [illegible] روان شد سوی ترمد [illegible]

سپاهی گر عدد از حد برون بود چه زنگی و ترکی [illegible]
بآخر چون سوی ترمد [illegible] بگرد قلعهٔ او صف کشیدند

جهان آن خندق او بود بر آب که ماهی زمین [illegible] گرد سیماب
جهان [illegible] [illegible] شد [illegible]

[illegible] فلک از برج [illegible] که اوج خویشتن در برج [illegible]
فراز و شیبش از [illegible] چه سیلی کجا بود [illegible]

[illegible] بود [illegible] [illegible] تا بای آن با بای و سر بود
بآخر چون [illegible] زد چرخ انجم بگردون شد [illegible]

سپه سوی حصار آمد [illegible] [illegible] و سنگ [illegible] جنگ کردند
[illegible] لشکر [illegible] شد از برج سوی [illegible]

بآخر هم برین کردند کار [illegible] لشکر در ماند [illegible]
[illegible] بر خرد و [illegible] [illegible] آن [illegible]

[illegible] این [illegible] مگر این [illegible] آمد [illegible]
که گر صد سال [illegible] ببینم [illegible]

[illegible] اندیشه در دام [illegible] [illegible] نام [illegible]
باید [illegible] ز خندق آب [illegible]

[illegible] بر کشند از خندق آب که خندق [illegible]
مرا عزمیت [illegible] [illegible] آهسته تا زان سوی خندق

[illegible] آن [illegible] نشینم من برو تا [illegible]
چو [illegible] کرد [illegible] اقبال [illegible] [illegible] فصیلش [illegible]

وزان بس [illegible] چند [illegible] نشان آن ز من [illegible]
که تا چون [illegible] [illegible] بندوق در [illegible]

یکا یک [illegible] درگشتم من که [illegible] تنها درگشتم من
چو [illegible] رسند [illegible] در آن قلعه [illegible] بر شاه

بر آن قلعه را بر [illegible] بدولت [illegible]
جهان بنده بکام شیر مردان اگر یاری [illegible] چرخ گردان

جهان [illegible] آمد [illegible] که شد یکبارگی آشفته او
[illegible] آن [illegible] که [illegible] بنده [illegible]

بغایت [illegible] و تدبیر [illegible] دولت [illegible]
[illegible] افتاد این [illegible] [illegible] بندوق [illegible]

بآخر چون نگونشد [illegible] [illegible] تیغ سوی [illegible]
[illegible] بود از سپاهی [illegible] که [illegible] افتد [illegible]

ز مشرق با مغرب [illegible] کشته ز [illegible] انجم [illegible] کشته
[illegible] آن [illegible] روان شد [illegible]

خور دان نه لوان ره آن بالا
شبی او یک دو ره غافل
چو فرخ دلورا ده رجهان کار
که ابدان تی صد بر کشیدند
بس ره وازه ده تن خفته بودند
بس انکه دو نهانی در کشادند
شه شابور نباشد آکه از کار
شبی مانند روز رستخیز
سیاه خسرو آن شب خون جنان
چو صبح خوش نفس خوش خوش
شه شابور با چیدن شناس
مرا کرم کنند فرمان رو آور
اگر عنوم کی لطفی غلیظت
خوش آمد شاه کنار شابور
میان خاک ره در غلطید
در آخر کجه بد کرده او بودم
بدم را چشم میدادم نکوی
کر فقنه شه بچشش نامش آورد
اگر چه جرم صد انه امید دارد
شه از بهر دل فرخ جان کرد
زمانی بود کل چون ما
که خون من بریز اکنون
بکفت این و خود را سنگ [illegible]

بسی کو خویشتن را شهادت انداخت
ز دست خصم زخمی خورده بود
بر وذی شاه را و ورق
یک یا از میان خنجر کشیدند
ندانم تا نهاده کشته بودند
بروی آب خنق بر نهادند
فرو شد لشکر و لشکرکه
فتاده هر کرو هی در کریزی
که ایران بهاری را
جر رخشان شب چنین
در آمد پیش شه با تیغ و کرباس
و کر بخشد حکیم پادشاه
که دل در عوض امید بیم است
فرستاد پیش شاهی باشا بود
ز چشمش قطره [illegible] کرد
ولی تقدیر اول یار بودم
کسی شه عنوم کند کرد نکوی
و لب خشک ده ورنج بود
ولی بر ناه حق بسیار داد
که بر لو زنکر کاری زبان کرد

بر وذی ره بر بالا کشیدش
نشان آن بود کان [illegible]
تکه القصه خسرو آن [illegible]
از انجا تا به ره روازه شد
بزار هر ده آنجا کشته کشند
جو نهاده بد بل لشکر و [illegible]
بجنان سرد آن شب [illegible]
خروش آن شب بر ما می شد
جو بل بستند [illegible]
هوا از صبح رنگ انبر شد
زمین را بوسه زد زاری [illegible]
مرا کوزه بود ابلیس بکار
میان خاک جون من که [illegible]
وزان بس بیش فرخ رفت
برنج کفت بد کردم [illegible]
اگر من ترک کردم حق یاری
زراری کرد نش چون [illegible]
بخسرو کفت آن بر خون
کرم کن زانکه شاهان [illegible]
جو نو بر خاری [illegible]

کنار فرخ جگر که بر دیدش
زده بر آب ره چشم خرد
بیالا بر کشید آن شرح را
نهانی با تکی آواز [illegible]
میان خون دل آغشته
خروشی از سپه بگر بر آمد
که در روز قیامت [illegible]
کسی کان می شنود از [illegible]
جرا از خون به بل [illegible]
زمین از دود [illegible] خورشید شد
بجون شه کفت ازین [illegible]
که من بر خویشتن [illegible]
ده من جا که ز خون [illegible]
دخی بر اشک خونی سینه [illegible]
ولی با خویشتن ناباکی من
بجای آورد تو با من [illegible]
بیاری کرده [illegible] فرخ برون
بجان آمد [illegible]
کرم کردند با من جا [illegible]
[illegible]
برش [illegible] با تیغ
کنا جون رنده [illegible]

رسیدن خسرو و گل بیکدیگر

همه بر ریخت شه را که بر خون
چه کرد از چشم مردم می برد آب
ز دود چشم کل بی یا برد آب

جو خسرو را نظر بر دوست افتاد
بکلرخ کفت مکری و بحر کوی
دهانم بسته شد چون تنگ از
دل خونین را بکار آوردم آخر
بکفت این و بیفتاد آن [illegible]
کلاب و مشک بر سر کی فشاندند
جنان چرخ بام باز کفتند
بآخر شاه هم آنجا که بر
چه کر بسیار فرخ زاد شد
بصد شیرین جون از کان
بصد شورش بند انکه بصد ناز
بکر داند صد دستش
جهانی کشته آمد بر سر او
نصیب او از مرکت
ز آن زرکه خونها خورده تو
ز روسیم تو داغ پهلوی
جو بود کار [illegible] این
برو راه قناعت کیر و تسلیم
جرا ایشان نماند ای
اگر در چشم نرکس بود بود
جو جو کرد آرد مال بسیار
همی باید آن نداره بای
بعمری خویشتن باد نماید

ز شادی خون او بر بوت افتاد
کلش کفت ای جهاندار [illegible]
کل برخون که [illegible]
ز خون دل [illegible]
از او رخسار [illegible]
ز حیرت خیره [illegible]
بس از هر طرفی باز جستند
بفرخ زاد بخشید [illegible]
اکر بودی و کر رای دکر داشت

بجست از جای و بس [illegible]
بکوی باقی بکشایم [illegible]
ولم خونست [illegible]
اکر با تو بر [illegible]
[illegible]
جو با هوش آمد آن [illegible]
خبر بیاد کل از حال [illegible]
ز بسیاری که فرخ [illegible]
ندی کان [illegible]

ز کلرخ [illegible]
[illegible] کفت [illegible]
[illegible]
بریزد خون [illegible]
[illegible]
یکی میکفت ای جان [illegible]
[illegible]
جهان کشتی که [illegible]
[illegible]
بسی عاقل [illegible] جان بر آید
[illegible]
[illegible]

در صفت حال دنیا فرماید

از این دل زان آن دل [illegible]
ولیکن [illegible]
ولی او فارغ [illegible]
کنا یک جو بدست آورده تو
[illegible]
شاهی بر [illegible]
که همراهی [illegible]
کجا [illegible]
هم از سیم و هم [illegible]
فلک جا [illegible]
سر جوی [illegible]
بر و بال [illegible]

کرش صد [illegible]
ز هر دستی [illegible]
[illegible]
ز جا می [illegible]
[illegible]
جو ترک [illegible]
جهان [illegible]
اگر صد کنج داری [illegible]
جو مردم [illegible]
[illegible]
اگر روزی [illegible]
[illegible]

[illegible]
ز هر دستی [illegible]
تراخود [illegible]
[illegible] جان کنی در عین [illegible]
[illegible]
[illegible]
سرای [illegible]
جوی [illegible]
که عمری جان کند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جو گله خاک کند تو نیز گرده … که‌ای تنگ چرا باجز گرده
جهان خرخانهٔ تند و بلات … ز خرج خود جاه و جلالت
کسی کو مست گرده زین دو که … نه چندین جمش بوی تکی
توانگر را اگر درویش گشته … همه در کشت جاه خوش گشته
کسی کو در غم جاه او فتاده … ز اوج عرش در جاه او فتاده
جو هر چیزی که از پی تو خیزی … شود آن سوخته آخر بر آتش
ولی پایان کار آن سوختن بس … بصد خواری شود خاکستر [illegible]
جو خاکستر شود نوشی که کرده … جو خواهد شد بحاجت آنچه خورده
بخورده و پوشش جوی [illegible] … که این‌ها گذشت آن بحاجت
جو خورده و پوشش خوش بانی … ز تنگ خویش سر در پیش بانی
تو غافل که کفاف خویش داری … از این آن دگر غم بیش خواری
دگر چیزی نه کنی چشم که بودی … بصد خواری درین اندیشه بودی
تراجون همه دنیا بند حاجات … دلت این کنایت [illegible]
جو در دنیا زیان اندر خود [illegible] … بی ایذ بود او نابود بهشتر
بر غایی و سالوس و تکبر … بکرده کینه مقصود تو بر
اگر داری طمع زین شهر بجا … محاسن [illegible] دستار خواب
جو بر لوحی که بر نقشی دم زد … همه دنیا بر سه گرد [illegible]
ز نو [illegible] کرده گل دستید … جو بر بوده [illegible]
که گران برفت جو بوده … ز بخش [illegible] نقش [illegible] زده
بکن [illegible] دید و بداد [illegible] … قدم بر عدل نه آزاد [illegible]
بعدل کم بکن داد و ستد را … که جز در عدل نباید و ستد را
بز گل خود بکو از غم برستی … فنا شد از همه با تن برستی
جه اثر ای توحد بی ارجو د … ز نحوه بکنند فنا انکار خود
بنام و ننگ و [illegible] … سد [illegible] رو نشد از خود کیر
جهان باد بیت باد [illegible] … بجز باد هوا از باد بگذار

مراجعت کردن خسرو و گل بروم

الا ای بلبل باغ [illegible] … سلوک [illegible] حدث [illegible]
جو وای [illegible] نهایت خبر آمد … جو ادل بر تمام خویش داری
قدم در راه نه [illegible] … ستر در جشن گر [illegible]
برو خند لنگ چون [illegible] … بروش ساقط شود [illegible]
دلش بر که بر چیزه [illegible] … نماند آگهی [illegible] زخون
تو باشی جلا از خویش خبر نه … خبر جلوه نا باشد که نه
باید ساز از بر کار دیگر … بهانه کن فنانه باده بگر
ز بیر [illegible] با هیچ جیبش بود … که ای [illegible] اگر [illegible] بود
جو در تربه باشی [illegible] … بس از باری از ایجاد [illegible]
ز تربید خیمه [illegible] بود … سپه را بر نشاند [illegible] برد آ
گل تر [illegible] شد سواره … نثارش کرد [illegible] شد
زنی جای که [illegible] … که از جنی [illegible] لشکر [illegible]
گل [illegible] خورد [illegible] … وزان [illegible] بد از دو [illegible]
جان [illegible] سواری بوده … که از بس [illegible] غلط کرد آسمان
فغان بروانه [illegible] … عاره از [illegible] خواهی
جه زین سان قبا [illegible] بندی … دل ما [illegible] بندی
اگر [illegible] خوش بماند [illegible] … جنیت کش [illegible] خورشید
جو خسرو با [illegible] شد روانه … برانگه کرد از روی زمانه
بیان کرد [illegible] آن [illegible] … قران [illegible] شد و جون [illegible]

آخر چون بروم آمد شه روم … فغان برخاست از لشکر که [illegible]
برون شد شاه با لشکر تمامی … باستقبال فرزند گرامی
بر صحرا و دشت و شهر و کشور … بجوش آمد جو دریای ز لشکر
ز ادوبس آن کشور چنان بود … که همچون هشت خلد جاودان بود
بهشتی بود بر بازار و هر کوی … که جوی شیر [illegible] شد بهر سوی
جهانی را بهشتی جو دادند … بهشتی را جهانی نو دادند
جو شهری جو بهشت [illegible] … [illegible] نباید [illegible]
باو چون در رسید بر کشور … برآمد وقت آن خورشید لشکر
گل از شه خواست حاجت [illegible] … به پیش شاه شد آورد از جاه

تهنیت کردن گل [illegible]

که دیدار ضعیفی [illegible] … ز زردی و زاری [illegible]
جهان از روی او [illegible] … فلک [illegible] آمد [illegible] کرفت
جو گل را دید [illegible] … ز خجلت بود اگر کیمیا شد
ولی از شرم گل آتش فشان گشت … شد آبی [illegible]
برادر [illegible] آن [illegible] … جنانک از کرمی آتش [illegible]
بگل گفتا ای [illegible] … بید کرد ادیم [illegible]
بید کرد داری [illegible] … مرا جز تو کسی [illegible]
بیاد ای [illegible] کرده [illegible] … تو میدانی که با خود کرده [illegible]
بنکردان نا امید [illegible] … خدا وندی کن [illegible]
مکن بر عنا [illegible] … کنون خود تا تو [illegible] عذاب [illegible]
بیکر [illegible] را [illegible] … خیال او [illegible]
بدین تنکر [illegible] … مرا [illegible] خدا [illegible]
جو گل دید آنجنان [illegible] … شناعت [illegible]
ازان [illegible] … عطا بخشید [illegible]
بکلرخ گفت [illegible] … جهان [illegible] آمد [illegible]
که [illegible] آن بود [illegible] … بهم سازند در شادی و در غم
که باد [illegible] زمانه … [illegible]
جهان از روز را [illegible] … برخ [illegible] خطبه [illegible]
باسمان [illegible] … [illegible]
بس انگه عقد گل [illegible] … دری [illegible] باخویش آورد
جان عقدی [illegible] … [illegible] کرد خاک [illegible]
وزان سان ساخت [illegible] … همه قصر [illegible] بهشتی بود [illegible]
جه میکم [illegible] … [illegible] آن عقد بودی

عروسی کردن خسرو و گل

جو بار شد [illegible] گل آخر … بیابان [illegible] گل آخر
عروسی گل [illegible] کرده … بهشتی [illegible] کرده
جو کلرخ از در ایوان [illegible] … جهان [illegible] جان [illegible]
بیاد [illegible] انگاه … که تا بر تخت [illegible]
مرصع [illegible] تاجی [illegible] … هزاران [illegible]
جو خورشیدی [illegible] … بجون حوری [illegible]
بجون ماهی که از ایوان [illegible] … بجون سروی که از بستان [illegible]
هوا [illegible] … زمین از بس [illegible]
وز زیبای که بود آن سرو [illegible] … ز نشاط [illegible] زیور
نکوی [illegible] … بند جز جشم بد [illegible]

بلحن مطربان خیل آهنگ / همه در وصف گل کرده چنگ
ز حال گل و چنی راز گفته / ز راز عشق و اسرار گفته
بآخر چون درآمد خسرو از در / گرفته آنچه می گفتند از سر
شادی خسروی آهنگ کرده / بکی برنا و خسرو تنگ کرده
بخندان بود از گوهر نثارش / که جهان کرده تا سالی حسابش
جو ده بر داشت شاه سرو قامت / از و برخاست انبوه قیامت
چو خسرو زاده شد زو یکی جو / فلک آب از چشم آمد از دور
چو لب بر لب آن لعل خندان / فلک خاید لبها را بدندان
چو تنگر خود و تنگش در آمد / فلک ستاره بخت در سر آورده
خروش مطربان بر ما بشد / ز راچنگ ل انداز می شد
صلای ساقیان آواز بیداد / دل مستان چو آتش باز میداد
نفیر ارغنون در گوش عارف / خود یکبارگی از هوش عارف
بخار عود رحمت روز میکرد / ز خنده نیمرا معمور میکرد
فروغ شمع چندان دور می شد / که از شکی زهر سو دور می شد
زهی شادی که آن شب بود خسرو / کرم باشد کسی را با بس رو
زهی لذت که آن شب بود گل را / که آن خوشی سه بود دل را
ز کوی دم بهمراه برخاسته / ز صد و بخت از لالی بخسته
بآخر چون ز شب یک نیمه بگذشت / سه دوش ز اوج خیمه در گشت
سرا خلوت خسرو جهان بود / که گفتی جنة الفردوس آن بود
نشسته همچو خورشید گل تر / دو زلفش تاره تار از سنبل تر
شهنشاه و شراب و شمع و شب بود / گل تا شکر لی شهد لب بود
چو برقع بر گرفت از نغز ابریق / نهاده شاه بر نطع زمین رخ
شه بنهاد بوسی چند در تخت / بکام خود میان کاره در تخت
گل تر نیز از خسرو شکر خواست / هزاران بوسه داد و بر گرفت
بخسرو گفت بر خط نهادم / بسر بزی خطت را خط نهادم
غنیمی خطت سه سر از بخت / که گرچه دبر شد با انگبین آب
سر از من بستان بر بم باش / بخور از لب شکر تا من خورم باش
چو چشم سوزنی دادم به دست / تو می از بی شکر هر زمانه
همه میلت بسوی شکر آید / شکر از چشم سوزن کی بر آید
شهش گفتا ای چو من شاهی غلامت / غلامی چو من شاهی تمامت
جهانی خود و دولت تو عاجی / بهشتی حور و وزرق تو تاجی
رخت گلگونه نقش بوی دندان / غمت سر خیل لشکرگاه دردم
منم ورد سعد غا بماند / ز لی صبری درین سه ابماند
چو دل دردین خویش آوردی / چه باز ستاین که چش آمد آخر
ندادم تر گلی برگ و سود / حلی گوهر گل کو برگ حلوا
منم در عشق دوستت دست سر / وام در آرزو بست سر در بر
ز دوست روی خود دهم که گفت / ز هر مرتبه لی در برگ گفته
ز نوای طرفه بغداد صد بام / کنارم دجله شد عذبان زیان جهان
ز عشق آفتاب جان خراب / چو سایه سر نهادم زیر بابت
اگر زین بر نهم این ماه تا زا / جنبت کش کم بیش بزحالها
گرفتم خال روی چون نگارت / کنون ماه کند مشک بارت
اگر گفتم جهان افروز جانی / کنون می گویمت جان و جهانی
مرا با تو خوش است ای جان جانم / ترا خوش هست با من نه ندانم
بیا آخر که جانم بوی ان تاب / شکر جانی منم از سردی باز
چو خزان ارچه من از نادم غمگی / که خوش است بر زمان بازم مونس عمی
مرا مانند گل بیکی بخت / که شکر هست و ده که دهن شکر بخت

٦

بیا کاشب بپایان نوبت ما / اگر خواهی شدن تا صبح با ما
بزی صبری با آتش باکه کن / گر بیش از آب گردی موزه برون
چو آگه گشت از ساقی آن شاه / بسالوس نگاهی شد ز راه
بخت خویش چاش بود سیاد / مان بخته جبینی زد بران شاد
دران شب بخت طوفانی / گر درهم گشت آب و آتش افتاد
جوشه بر لوح سیمین زد قلم را / به خون نشین یافت آن صنم را
قلم رخشنده بزد وان صنم خفت / به حاجت چین که بر خنده قلم رفت
حجاب ابر رقیب درون / تو گفتی گو کنار آتش برون
گلان چندان کشیده دل بر دخت / که هر تیرش که بود از حجاب افتاد
شاد کار خسرو در عشق / گل از غنچه برون داد عقیق
زهی شادی زهی خوشی بی دل / نبی عشرت زهی لذت زهی شوق
تیم ده سال در عالم دویدند / که تا این غم بسی بهم رسیدند
هزاران بعد آن کامی کشیدند / که تا یک شب بکام دل رسیدند
بآخر شاه و خرم روز کاری / بهم بودند با بوس و کناری
جوانی بود و عشق و کامرانی / توان کردن بعشرت زندگانی
یکی گفتی نگاه گردون بیارام / که تا بر تو بکام دل زنم کام
گل خسرو بدین گره او بودند / زعمر و عیش برخوردار بودند
جو می باید شدن زین بوستان در / جهان گر می خوری بار جهان خور

زفاف خسرو جهانگیر [illegible]

چو سالی در گذشت از عهد آن / جهان را زین بود از نیکوی
زبطن جان افروز مهر گردید / ز دو شکر نال از برخاست از ستاره
جهان دلبند شهزادی که گوی / جو آمد بر بیش آن ماه پاره
جو خسرو دید خورشیدی بلنگر / نهاد شه نام بر عالم جهانگیر
گلشن گفت ای بیرانی خراب کرده / بیان آتش عرقاب کرده
صبوری کن دمی تا چند از این / شکر خور از لبم تا چند از این
بآخر چون زحد شد شاه رازم / که نقش بخت همچون ماه ابر
مگر ملک سلیمان زان او بود / که آن شب باغ در زمان او بود
جو سوی شاه ان شب اید / کلید از باد آن شب جهان گذاه
جو بر لوحش قلم از آن بشکال / شنی کرد از قلم لوحش قلم داد
گلش گفتا بدر شد آب شباب / که وقت آمد که گیری با گلاب
جو بخش به وبشدم نخورد / بسی سودا بهم آن نگنجد
نهاد و دل بدلبر آن دو لاله / ز خوشی خون بر بختان شب
اگرچه بنز بود آن عالم اوزون / نهاد آن شب نگیر بر صبح نادون
خرشی نند آمد بتار دفته / دامن در خط قلم در کار دفته
هزاران اشک خونین بر آن بیت / که تا مستور وصل خرشی خواب
بین تا این همه امد و شباد / می اورد بدین بک شب شکار
جهانی تا بجز و نگاه آن دو دلبر / شادی و خوشی چون شهد
بر شنک مه و چندان بود عالم / ز خوشی هر خورشید بام
یکی گفتی رسیدن شادی زمانه / که تا بر روی تو کردم روانه
بنو آن هر دو تن با هیچ کاری / شکر شادی و عشرت روزگاری
جو خسرو شد ز گیتی سیر بود / زمان این جهان یک چو یک
گلی که خسرو گل جاده او را صل / بدیدار آمد یکی شهزاده زان شاه
جهان شب حایه برو تحقیق خود / عجب الجبر آورده بر دو
شکر او صلای عام در داد / زبان گفتش بنکری بی بعل
[illegible] / که تا شه گشت خرم زان شد
[illegible] / بدر و قیان فراوان هم درو داد

جهان بدری آن دلخواه بیند | کردی او جهان را دیده | بکل ذیک نفس دوری کرده | نشسته روز بکنفس آرمیدی

ببین کرده و دین سان [illegible] | بخوردند از میان جان جهان | آخر چون همه بودند دیبال | جهان آغاز کرده انجام احوال

دلتنگ شدن خسرو و عزم شکار کردن و در شکارگاه ماران را کشتن

کنون بشنو کاین چرخ بیکار | به یاری کرده باشد تا نه خرد

قضارا بخت خسرو تنگ [illegible] | ز دل تنگی لشکر از جان بجل بود

خانه لهای جان [illegible] | که جان از محنت تن تنگ [illegible]

مگر جان عزیزش مادری بود | خرابان نخواست شد با عالی [illegible] | همه کارش بد لنگی شد از [illegible] | مگر بر گشت بر وی مادر او بود

قضا را بود تا بستان [illegible] | جو شب رفت و با مدح [illegible] | بگاهی آرزومند شکار [illegible] | برون شد در قضا سیصد سوار

ز بیجره شد نارو [illegible] | ببین تا خود بدل با [illegible] | دران وقت فال و [illegible] | زوال آمد بر آن پادشاهی

سپه را گفت جون وقت [illegible] | شکار این چنین وقتی [illegible] | ندادم چشمه خورشید [illegible] | نباید خفت بجز چشمه آب

جو شاه این گفت [illegible] | کشیدند و بکرد او سیاه [illegible] | بکرد چشمه شاه خسروی را | بپکندند مفروی را

درون شد شه [illegible] | بدل خوش جلالی [illegible] | ز بس جونی که دل در خواب [illegible] | سپهر بر خوابی [illegible]

جان خواب [illegible] | که جانش بود [illegible] | قضا را افعیی [illegible] | ز کرما آمدی تا چشمه آب

بران نم ساعتی خفتی [illegible] | جو نقش کم شدی رمی [illegible] | بوقت خویش [illegible] آمد [illegible] | بدان نم خفته بد شاه [illegible]

جو شه در خواب [illegible] | برد بر شاه [illegible] | جو شه را گشت خاک [illegible] | سر آنجا حلقه کرد [illegible]

شه جان داده [illegible] | فلک جون کوی سر کرده [illegible] | بجانش آمده انگه جانش [illegible] | لب جون نوش [illegible] نماند

براد ابی خودی جان [illegible] | یک چند بر روی [illegible] گوی | یک ساعت جان شد [illegible] | که با صد سال [illegible] شد مقابل

شکاری را برون شد [illegible] | شکارا [illegible] که دریغا | سر عالم نامت [illegible] | ولی [illegible] را از موج [illegible]

اگر به ذره نازم کی [illegible] | دریغا چنین انجام و آغاز | جو دارد هر که زاد او [illegible] | سخن [illegible] و بس

جو طفل از بود علم [illegible] | جو زاد او ماتم خود آن [illegible] | از آن هر که آمد جون بزاد او | که اندر ماتم خویش ایستاد او

جه کر برغ ولادام او فتاد | بسی کری جو در دام او فتاد | جو اول از برای مرگ آمد | کر این زیستن بر برگ آمد

ز کلیم تا بیری خوار [illegible] | بدیکر دم نکردی زنده [illegible] | جرا باید زبری ماند [illegible] | که بر کیدم بباید ره ناکام

نه این زندگانی آشکاره | نهانی هست مرگ بازباره | به عمری کز [illegible] | کز آن سهر کزین مهل [illegible]

سر افتان [illegible] | شهادت لاجرم شاید [illegible] | جو خواهی کرد در جای [illegible] | کنی تا در شد [illegible] عاجز

نه از بادی ظلمی کرده بر جای | بجا ماند ظلم از باد بر جای | جوانان عالم وار خویش [illegible] | که بنیاد تو جز یک نفس [illegible]

همی گر ز بر آمد آن نفس پاک | فرو شد روز [illegible] گر که خاک | [illegible] جند کوی خبر [illegible] | [illegible] خاک [illegible]

تنی خاکی دمی ز گفت [illegible] | [illegible] آشفت [illegible] | [illegible] جند کوی [illegible] | [illegible] کرده در کردن تو

ظلمی کرده مر لعنت بر جای | جو آن دم سرد گشته [illegible] | جو آن دم رفت ماند [illegible] | [illegible] دم [illegible] دان [illegible]

و لیکن تا که ماند [illegible] | خرند [illegible] کی از عالم [illegible] | [illegible] دل باد [illegible] | بدان دم عالی بر پای [illegible]

جرا ماندی جنید عالی باد | که شد جون باد و آمد عالی | تو این دم مرد خور کرده [illegible] | بعادت می کنی کاری [illegible]

قدم در ره درین دریای [illegible] | که از تو نام ماند یاد می کن | جهان در رهی [illegible] گذارست | فراغت داد از ناز [illegible]

جهان را ز آغ تو بیج [illegible] | که از شادی تو شاد [illegible] | اگر تو غم خوری در شاد [illegible] | [illegible] رحمت تا آزاد باشی

اگر صد جون تو در [illegible] | زمین کردی فلک [illegible] | [illegible] در کردن ای عاقل [illegible] | که در کردن کنی خود را [illegible]

بر آن [illegible] اگر در [illegible] کری | حساب آن [illegible] اگر کری | [illegible] هیج داری | اگر سر [illegible] هزاران هیج داری

که خواهد در حسابی باز ماندن | که آخر دست از آن باید فشاندن | بهره دستی حسابی باد داری | ولی [illegible] باد داری

تا آخر جون نماند دیگری بود | [illegible] شاه آمد [illegible] | سپه رفتند [illegible] در خواب [illegible] | برادر افعی [illegible] دیدند

میان [illegible] را [illegible] کرده | [illegible] پای خود را حلقه کرده | [illegible] ز [illegible] سنگ گشته | جو کافوری ز خشکی سرد گشته

جو دیدند [illegible] جان [illegible] | [illegible] جون [illegible] | [illegible] آن [illegible] جیحون کرده | بسنگ آن مار را در خون [illegible]

حسود از افعیی [illegible] | جو بود آن شوم کار [illegible] کرده | جو زان بود [illegible] | بسی کشتند [illegible] باز گشتند

جو [illegible] سوی [illegible] | که خسرو کشته شد [illegible]

[illegible] قیصر [illegible] خسرو [illegible] کردن

زیاد [illegible] | جهانگیر جهان [illegible]

[illegible] | که مسند جنین جای ملک [illegible] | و را مد قاصد با خبر [illegible] | خبر [illegible] نامه را خبر بود

[illegible] سلامت | جهان بر شور شد [illegible] | [illegible] شد از آن بادی [illegible] | [illegible] بادی [illegible]

[illegible] در میان [illegible] افتاد | که خسرو را شکاری شوم افتاد | [illegible] برجوش [illegible] | کسی کان [illegible] شنید [illegible]

جهانگیر از پس خسرو [illegible] | [illegible] کار مصیبت [illegible] | [illegible] صبح افتاد [illegible] | جهانی خلق کرده آمد [illegible]

[illegible] کلیغ [illegible] | که جانان تو جان باد [illegible] | جنین بود و جنین [illegible] | دریغا خسرو حسن و جمالش

[illegible] از جای [illegible] | برون برفت [illegible] | [illegible] | در آتش افتاد [illegible] شد

برون آمد و در آن شمع خوبان
همه رخ بر جهان خاک کرده
زمین از آن اشک در باران گرفته
ز دل در سینه و ز عقل رفته
ز علقش تا فلک آواز می شد
نگارینی کجا جویم خدا من
شه ار ده رو تو چون مار بجان
بیفتاد بر آن پیر و زن شست
هزاران اسب اسیم دم بریده
همه خاک زمین بر سر نشسته
بخندان خاک پاشیدند بر سر
[illegible] تابوت می شد گل بوستان
همی خورشید ای ای می برآورد
جهان فریاد می کرد از [illegible]
گریزان که او [illegible] کرده
بخوابانید گل بر تخت زرین
زمانی اشک بر رویش فشاندند
شبانروزی بران نعشش [illegible]
دو باد اشکش بزیر داد لطیفی
سر زلفش که دام جان و دل بود
با مژگان کفن پوشید خسرو
گل تر پیرهن را نیلگون کرد
چو گلرخ در کبودی شد برود [illegible]

زنان دو دست بر سر ای [illegible]
ز پای افتاده بر سر خاک کرده
همه آزاده در طوفان گرفته
ز مقنع در سر و کفش و پای
به چرخ کشته خود با ذی شد
که خود کشتی شکافد در کارش
که چون کشتی جدا از بار بجان
بر مسند ای می شد چتر [illegible]
لگام و زین او بر سم دریده
جهان در خاک و خاک از سر نشسته
که خاکی آمد گل را گرده [illegible]
همی رخساره کند وکاه بستان
همی آهی زنا چی می برآورد
که از زاریش خون می شد دل
پیر در از بلا سی جامه کرده
نشد یکدم زنوزن غایب [illegible]
زمانی سیل بر رویش براند
جگر بر من که آن شاه [illegible] کرد
چو جوزی در کران افتاد از [illegible]
همی شد تا بزیر زیر گل زود
کفش شد تا بگنبد خانه [illegible]
چو نیلوفر با فسرون سر برون کرد
ز ظلمتها شد زیر کبودی

بلا بر [illegible] کند بر سر روی خسته
بریده موی عنبربار از سر
بناخن برزده نیلی فام کرده
ز سوز دل [illegible] گشته بریان
فغان برداشته گل تا [illegible]
چو گلرخ زان [illegible]
نخواهم نیز بر روی زمین [illegible]
دریده پیرهن خیل و حشم را
هزاران بار رخ رخسار کنده
چو از دروازه پیدا گشت تابوت
بخندان سوز و زاری بر فغان [illegible]
همی بر سر تابوت می زد
زمانی بیفتاد از هوش [illegible]
از آن عهد و وفایش یاد می کرد
[illegible]
زمانی بوده از رویش [illegible]
بگداخت آن سمن برگان [illegible]
[illegible]
دو لعل [illegible]
دهانش را که بودی چشمه خود
شد روی زمین چون [illegible]
کبود از هر آن پوشید آن [illegible]
چو شد بر درخت شهر [illegible]

لب برسر [illegible] چون موی
نکنده جامه را [illegible] از بر
با فرق چو نیل فام کرده
جهانی خلق بر گل گشته گریان
که عاشق زین به آید بیش معشوق
[illegible] وکردی چشم [illegible]
چگونه جفت [illegible] چنین من
دریده سر نگون چتر و علم را
بر جان روی شکر پاره کنده
روان بر زمین دمع یاقوت
گریان گفت در صد نال آن [illegible]
همی خاک آن چمن یاقوت [illegible]
زمانی با دلی پر جوش می شد
[illegible] فریاد [illegible]
تن او را فرو شسته از خون
زمانی روی بر رویش نهاد
شد از تخت زرین بر [illegible] خاک
ولیکن شد تن سیمینش [illegible]
چو نیل خام شد از بس کبودی
[illegible] وکافور
کفن پوشید و شد زیر زمین زود
[illegible] چون ظلمت شاه
بجا و گشت گل بر آستانه

بسی کشته گل اکنون که شد نوروز
[illegible]
[illegible] دل بزاری [illegible]
شد یکبارگی بر روی جانان [illegible]
چرا کار از خود بیهوده داری
نخواهم جان [illegible]
[illegible] که بردم سر از تن
شبانروزی بر وصل [illegible]
ازین بخت [illegible]
[illegible]
ولی [illegible] گرامی برارم
نه محنت که در دل دارم از [illegible]
[illegible]
جان گفت آن سمن [illegible]
جهانگیرش بدی همدم برادر
ولیکن گل بروی هیچ زان [illegible]
بوقت صبحگاهی بود تنها
در آمد آتشی از مغز جانش
بزاری گفت ای خسرو [illegible]
هزاران جان [illegible] من
بحمد الله که ماندم از جانان [illegible]
بگفت این و بسر برد این جهان
یکی خادم که خدمتگار بودش

برون نامد از آن گنبد [illegible]
[illegible] آن خاک [illegible]
[illegible]
جهان بر خویش کرده چون [illegible]
[illegible] دامن [illegible]
ز درد تلخ تو ای زندگانی
[illegible]
کنار من چون نگین در حلقه [illegible]
فرو ماندم [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] ندارم
نه حسرت که حاصل دارم از [illegible]

فرو می ریخت آب از چشم نمناک
[illegible]
[illegible] ماتم [illegible]
فغان می کرد و می گفت ای [illegible]
[illegible]
بناخن سنگ [illegible]
نگارینی [illegible]
کنون از حلقه [illegible] نهادی
بسی شب [illegible] غم [illegible]
[illegible]
[illegible] جانی و جنان سوز [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
نگارا [illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سپری شدن روزگار گل

به پرسیدی زبانش نام او
[illegible] صبح [illegible]
بدل می گفت با خسرو نهانی
روان شد سیل خون از [illegible]
ندانم جان [illegible]
فدای همدم [illegible] من
نهادم روی جانان [illegible] جان
بصد زاری [illegible]
بگرداند سوی قبله رویش

بسی خواهش بسی زاری بکردی
آخر چون [illegible]
ز حال او بجز [illegible] خبر [illegible]
رخ تو چون نهاد آن [illegible]
کنون من [illegible]
مرا جان [illegible]
کنون جان [illegible]
زبان او [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خداوند جهان فرمان بداد
کلی در خاک که بخت از جود آیام
کزین کردند برکار سبک رو
بر حاصل کر چه عمری غم کشیدند
جو جرخ پر خون خواری ندیدم
جنین نقلست از مرد نامداری
جو در کشت ای عجب بر خود جو
فلک جون کشت هر دم صد
برادر پر خون آن کشته امد
نمی باید که جندان بند کیری
جو بسیاری بلا در جشم داری
عجب آید کرمی بدانست
عجب کار دست کار آدمی را
نمی فدری او کر جهان ده
ندانم تا بود فرداد دران سوز
فرو رفتند تا جون خواهد آمد
بسی کردون بسر خواهد کشیدن
اکر در زندکی از خاک و افلاک
سعیدی کو تو در افلاک مانی
اکر تو بکذری از خاک و افلاک
ازین بیخود تقصد آشیان کن
جو پروانه درین ره ترک جان کن
جهانت کشته نقش پیراست

دو دوزخ بر خاک کل رخ جان بداد
که بر دان کل نه چند دو دیدار
نماند هیچکس جو کل جه خرد
که بر سیدند جون مردم رسیدند
بجز خون خوردن کاری ندیدم
که هر که آدمی بکشند هزاری
بخواری بر زمین افتد کریان
کنون بر خاک می ریزد جو
که دائم بی سر و بر کشته آمد
ازان یک برک کز بخت
ز عاقل که دل با خویشتن داری
که با جندین بلا جون زنده جانی
که هر کم بود کی ورد کی تا
بدست بی نوا افتد غافل و
بدین صورت که مردم هست
ودین وادی که بیرون خواهد آمد
کذشتند و که خواهد کذشتن
نداند کشت پاک آنجا رسی پاک
نمی یابی اکر در خاک مانی
رسی آنجا که آنجا آمدی پاک
بر می یابی ز همت بر دوان
سر از پا و سر جون آسمان کن
بیچ الله شکر کردما

ادین بستان جو کل از خاک
جو خواهی بود او ازین که خفته
درآمد بند باری از کناری
جودین دیوانه دل بر تابد
جو کر بازست با تو جرخ کردان
تنی بی سر ز خجل کشته ناکام
شنیدم من که زدم تو داری
کشند جون فلک افتاد بر
اکر چه هست مرکی بر دامان
بر خود از غایت غفلت جهانی
جو جندین بلا از پیش
عجب نبود کر کم کرده جهانی
بدست خود سر ستدش
کسی کر دست دیوان او
دلا تو خفته و هر زمانی
بر دریابست ابن دریای خون
بسی افلاک خواهد بود و توتو
دکر این هر دو بند بسته دارد
دکر زین هر دو بکذشتی جو
اکر جون جعفر طیار ازین دام
جو جعفر این بر کر دستیابی
که هیچ جو مشکل چند
سر سد بحث دشوارست

بیادی ند در خاک ریزد
که خواهی شد بباد او کرفتار
بر آن هر دو تن را جون عماری
بحسرت هر دو خوش از خواب
بدرد کی راست بیرون را جو ریان
جهد از جای ده در کرده
که جندی کاه و یک شب کاهی
جو آن کشته جرا کرده شب
تو خود یک برک کیداند جهانی
اکر صد برک بینی هیچ دانی
عجب نبود اکر برکت کذشت
عجب جه اکر پیدا شد زمانی
بدست بود اذ آخر باز
بدست دوست بر سد عاقبت
بدین وادی بسا بالین جهانی
اکر کس هوی می آید بیداد
نتت در خاک خواهد بود و تو
قرار ساقی هر دست دار
ز هیچ ازین زمین و زجرخ کردان
برون بری سوی رنج طلام
بود بی دست جای و
بیم دزدان بود او را ز خویش
یکی زان دیگری مال و یکی جاه

جو دین سه بکندد که اهل اند
نشت برده و بود له از خویش
جو دین سه بکندد که اهل
کرفتار آمدی در بند تن تو
جو مستی لشکری که کرد بنگاه
تو در دنیا که جای بیخ بار
بشمانی ندارد سود در راه
ولی جون کار دنیا باز کرد
فلک هر دو زمین که دو خیز
لرت انصاف داد
درون ای عاقل
زنی نقش جه دو برو جاست
تو با این جمله طراری بتن
جز آن مذهبی برای حق
مری کرد دنیا بسته پای
بامو جون برامد صبح
هر دو جندین با داد آن
میان خاک هر دو جان
جو جان بی طلعت جانان
اکر یاری کنی یاری جنین کن
ببرت کفت ای
سبک می جرا دی جشم خرد
جو آمد خاک کرد از کجو

کذشتن اذ دو کوش سهل
نداری برک ده در جشم داری
کذشتن اذ دو لولش سهل
ز جان دادن بترسی
که آدم هست سر خیل تو در راه
اکر صد کار داری هیچ کارت
که آن دولت و کنید دارد
جو می بیسی که این کنبد
جکونه دم زنی با این
تری جای که دم داری همیشه
ولی هر ست و هنی دیون کم
که بر یک جای صد جای نمای
که روی حق بر بیجی دوست
بقین می دان که سنانی از آن
جو مردی در غمی هوست باشی
نکل بود از جهان بیند
فغان بر خاست اندر غلغل
کلی باد و دراز زعفران
بناز از شرم جانان
عزیزا وفاداری جنین کن
جو دست من فرو بستی
کرا حست ای وفادار
ز جندان بیغ بر دش خاک

اکر خواهی از آن دو بکشی پاک
جرا در دانسی برک راهی
بردی کوی آن ساعت که
فلک از مرک جندین می کند
بکند کاه آدم برده ارزد
تر آن جای تو می افتاد در راه
جو کنبد در درون جاه باشد
جو دارد جا کنبد خانه
وسنطی باد و آید بر راه
زنی جای بحس بر نکند
اکر بیرون نیای زین در دون
ز هر نا جی بری داری و کر
اکر نفس که کر نا بود داری
بپر سر دانش مطلع بند دار
و کر موی نباشند کو باشد
جو کل دم زوند صبح دم
جهانی که از بکای دو دیکر
بپیش کی خسرو جان بر
زنی نادر وفا این بود کر داد
دکر ساقی از سر کرفتند
جو آتش آمدی جون
با خرم سر کل بر جون باد
کل که تا زان کرد بکرخت

ازین هر سه مشو آکه در خاک
که برکنده نداری برک کاهی
کب آیند بر در آن بامدادی
زمین می باردش آخر بریزد
که کوهستان آن
که از دنیا ست ره این
جو کنبد سرای ما باشند
وش باشد و در کردد نقش
که دم دارد و جیم
دمی آیند و دیکر شوند
نکردی جون نخا که آبی
برون کردی زهر روزن
و کر بانی خاک انکند داری
که جو کاری و آرد کذشت با
برامد بر انکه جاه دو باشد
سپیدی بر سر او تیغ زد
بر کل رفت و خنده ابر
بزاری در غم جانان
تو جو آرایش اکر مردی
دکر ده بانک غداری در کرفته
بدیدار بود بر خود رفتی
بزیر خاک شد
کنون با خاک کرده بام

چنین گفت آنکه بر با باستان بود / که او گوینده این داستان بود
که چون از برگ گل شش سال بگذشت / دگر بر شاه قیصر حال برگشت
بهر گاهی درآمد حال او تنگ / فرو کردید از عرشش شاهنگ

وفات یافتن قیصر و سپردن پادشاهی را بجهانگیر

زهی چون کمان شد بنفشه / بخواند آنکه جهانگیر جهان را / جوانی رفت و پیری گشت ارزان / تخت خویش جنباند آن چو انگ
بگو گفت ای گرامی تر ز جانم / جهان باد جوانی از بزم بود / جهان خواهد بودن از جهانم / برادری پسر را از بزم برده
کنون چون زندگانی برگرفت / دریغا عمر از منشا بگذشت / بسوی خاک رفتم باد بر دست / جو کردی اندرو جو نبادت
برادر پیش پای من بگیرفت / کنونم در جهان کاری نماند / که دامن چین دریا در رفت / زمین تا مرگ بسیاری نماندست
ترا کار ای برادر امروز آنست / اگر تو عدل ورزی همچو خورشید / اگر چون خورشید بانی عالم ارزان / جهانی عمر تو چنانچه باید
اگر تو چون سلیمانی برازانی / بگفت این و دمش کشته / سر بری ره وزی سرکش / یکدم با جهان جاودانت
چو رفت از آب چون آتش / چو قیصر را قیامت در آمد / چراغ عمر او خوش خوش بمرد / بیک دم تا قیام عمرش برآمد
همه اندام او از غم فرو شد / فرو شد آفتاب در ایوان / برآمد جان و دل در غم فرو شد / درآمد نا لد از ایوان بکیوان
شهی کو تیغ می زد همچو الماس / چو بر سید ناکامش کفن دوخت / نهان کردند بخششش زرگر باسی / همه کار جهان آنجا رخ بود
چو زیر خیمه شد این خیمه بر / چو در بر دوش نهادند آبچه و ش / برآورد آن ستمکش جب از گو / بزرگی رفت وخاکی کرد خودش
بسی جا ساخت جای او ذیل / چو آمد اندر عمرش فرو برد / بسی در باخت و انجامش / نهنگ خاک ناکامش فرو خورد
بلند آید بتنگ خاکی کشته / زمین جند انک یکیک جای جی / ز پستی و بلندی پاک گشته / ز سر تا پای سر تا پای
چو پای و سر بربنی بی باز / اگر از آهنی فرسوده کردی / ندانی سرزبان آنجا که باز / وگر سنگی چو بید بود کردی
اگر هستی تو چون خورشید / اگر صاف جهانی درد کردی / چو خورشید گشتند آفرینشی / وگر بهره بزرگی خرد کردی
ز مردم تا بر دن ره بی جنت / تخت آب چون ذره و / اگر ورنگی اکنون کی جنت / بجاه اندازه و سرو به جکوی
کسی کز خویشتن گوید بی او / بخیره انهایت بخت پیدا / جو مرد این خویشتن باز / که باید باز یک سوزن ز دریا
ز رحمت این رها بنخ / نه انا اول بود چنان بدیدش / نه او را ابتدا و نه نهایت / نه در آغوش و با پایان بدیدش
فلک چون نی سرون و بدین / تو هم کرده بسی در پیش داری / سرش در بت رخ کرده آزاد / چه میگویم که هم در خویش داری
همه عالم اگر بر هم نهادی / ولت از عالمی چون خرم آید / نبار جامه بر یکدم نهادی / که بنیاد همه بر ماتم آید
بصد اورا برعالم جدا دی / نمی دارد ترا عالم که مستی / بگو تا دانش دم را همراه کی / تو هم عالم مدار از غم پرستی

تا بکی

چرا در عالمی دل بسته داری / که زو غم داری و پیوسته زاری / بود هر ساعت رنج و بلایی / که تا یک چند بنشانی بجایی
بخون دل چرا کوشیدی و بودی / چو رفتی حسرت جاوید بودی / بود صد بار چون عشرت از و دست / بسی بازی حساب جز تو بیست
چو زان این حرف در عالم ماست / دگر آنجاست کی اینجا و بالست / همه دنیا سرای ... نماید / چو چون سوزند ... خوابی نماند
چو روزی چند بودی رخت / ولت از تخته از تخت بر کیر / اگر عشرت کنی صد سال / شوی با خاک ... باد در دست
زد بنا که چه شدی بنگی دا / بدین نکهان بسی آید این دوس را / اگر چه از برون شد بی نوا / ... برون رفت کسی زو
برون بنه چو دام خانه خرابست / قوی تر منصب شاهی که برست / چو در هر خانه بینی شه انگند / چرا شطرنج می بازی فرو دین
زمین کز ملک آمد هر جای / شود خر کرد آن کاوست / در آن ساعت که از ما در زاد / بتنگ و بند جان کندن فتاد
چو در جان کندنی ای مانده زار / سه جان کندنت از پشت / سرافرازی مکن چندین که ناکام / بزاری سر نگون مانی تو در جاه
چو در دنیا نگنجی تو از خویش / چگونه در لحد گنجی باید پیش / تکبر کی کنی و ... بدانسته / که هستی گلشنی اما روا نه
اگر می درگشته آن بوستانت / چه مانده گلشنی ای دوست / ... نخت که در روی زمین / نجات تو بود از تو بیست
اگر چه همچو جان در خورت / نجات نیست تقدیر زوالت / چه جویی درد و غم بنیاد است / که هر دو هست ... عقبی نجات
زهی طوفان آتش ابر دنیا / نمی خراب بتیان کار دنیا / اگر زین خواب غفلت در دمند / ... صد جان بد لداری
وگر در خواب و بنیا خفته مانی / برو زود سحر آشفته مانی / همه خاک بری با چراغ / ز دود و گرد بگرفته دماغی
ز بهر تو جو روزگان هاست / ز صد جانان بگوید ناگهانست / تر آخر چو مطلوبی عزیزت / نه چون مطلوب خاکی بهر
تنم از کار دردی خاک بری / چرا یکشب بغارا بر بجز / نداری در همه عالم کسی تو / چرا بر خود نگری بسی تو
که گر صد آشنا در خانه داری / چو هم می بری همه بیگانه داری / نیاید هیچکس در گور با تو / ... بکس با هور با تو
بهر جا آید در دیدی مریال / ببندند از تو مردان در همه حال / دمی جز تخم بیکاری نکاری / اگر تن جز خرابی داری
ز بیدار بنشست این بنخ بهر / فرو آسوده هر کو از سی رست / ولا باید که اول در سراست / اگر خواهی که زان آلا براست
آسایت این آمده بد هند / بدست بگا نبرکی کوه بدمند / کرم بیکدم این آمده باید / صفا زیجو و صبر کو باید
اگر پیش از اجل یکدم بمیری / دران یکدم همه عالم بمیری / نشستن برکرکی را کار / که هر کو هر کرا ... صحبت
اگر آگه شوی ای مرد بهجو / که از ترویک که ماندی چنین در / ز حسرت داغ بر پهلو نهی تو / سر تشنه بر زانو نهی تو
ور این غم تا نمیری برنخیزی / بمحض انکه بسی کز خود گریزی / چو بویی از بر شیطان ... تو / ز عشق حق نه داری بحق تو
بجوی غرق شدن زین جنس ناکی / ترا زین ناکسی خویش نا کی / اگر شایسته راه خدا ... / بکلی میل کن چشم هوا را

جهانا تا نشد چشم جهان‌بین / بحق جانا شده چشم خدابین
تو بنهادی که در کار خدایی / تو پیوسته پرستار هوایی

برای آنکه می از جاه و دینی / چه دیدی زان نیاسات کابینی
کجا آن کار و نهان آگاه / که چون او کژ اهند بخت ناگاه

اگر آگاه بودی کار ما را / چو بسیاری خطی در ماندی ازان
تو بس غافل تری زان کار آگاه / که می‌دانی چنین فارغ نشسته

مرا بایی ازین غم دل بماند / بدین مشکل که در مشکل بماندم
مرا گویند خدای گشته خاکی / که در جست هر یک باهلاکی

اگرچه خاک گشتن خوش نباشد / شدم راضی گر آتش نباشد
الا ای شاه باز ساعد شاه / کلامستیت از ماهیت تا ماه

گفتار در انجام قصه

زبانی و کلاه تو جهانست / که در کرسی همه بر کل آسمانست
اگر از سر برآمدی کلامت / نیاید هیچ چیزی بند پامت

گذشتن از همه میدان رونگه / چرا با هیچ آیندی آخر درون آی
اگر بیرون آیی ازین همه چیز / نیابی همچو هیچ همه نیز

ز نی عطار از مشک معانی / اگر صد ناف بگشای تو انی
زبان هر فشاند تو مرجان / سخن‌ور از زبان تو مرجان زاد

سخن با سایه پرورش بجست / که چون خورشید روشن شد ز ...
سخن بالای این امکان ندارد / کسی منکر شود کو جان ندارد

کتاب من تماشاگاه جانست / خود از بهشت جاودانست
تماشا رو برگشت از معانی / تماشا کن بر آب زندگانی

خوش نظارهٔ این دلستان کن / تماشای گل این بوستان کن
سخن گویان سخن بسیار گفتند / ولی شیوهٔ عطار گفتند

جهان چون من سخن گوی ندیدست / که در شوره گر بوی ندیدست
ازان آن شعر من سرمایهٔ ... / که بوی الکلبهٔ عطار بابند

چو عطار جهان بر مشک گوید / ز شعر تر ندیدن خشک گوید
زوست درج جام جم کشیدم / شعر ... سخن دهم کشیدم

همه در گنج و بسیار گفتم / چو ... جنگ شعر زار گفتم
بمعنی شعر من شعری و امت / حظش چون ... شعری بیامست

کسی کو ... ظاهر شعر بیند / ز شعر شعر من ... چند
برون گیر از سخن راز کهن را / زبور پارسی خوان این سخن را

اگر آهسته فکر این کنی تو / جهان ... تحسین کنی تو
ببین تا ساحری زینه نوانگی / بانصافی برانگیز نوان که

کسی کو چون منی را عیب جویست / همین گوید که او بسیار گویست
ولیکن چون ... دادم معانی / بگویم تو شعر ... تو اسی

... خویش ... نیز از ... / چنین گفتی شنیدن نیز از ...
برو رضوان و چون ... / زبان عیب این ... اکنون

جهان پر عیب خلق عیب جویست / کز ... عیسی غذای غیب گویست
چو من گفتم ... رضوان تمامت / مرا است این یادگاری تا قیامت

فسانه گرچه رازی معتبر بود / ولی مقصود من چیزی دگر بود
نه دادم طمع مدح و ثنایی / ولیکن چشم می‌دارم دعایی

نوای ... چند گویی چند جویی / کنون آمد ترا وقت خموشی
جنابای که بینی از فلک ... / یکی جمع گردان یک بیک تو

سر بر کاغذی بنویس سر ... / وزان پس بر کاغذ ... برآی
نداری تو خطی پر ز نکانی / که می‌باید که جاویدان بمانی

چو زر هرگز نبودی ابتلایی غم / اگر هرگز نبایی ... غم
برون از صد ... وادی ... / فرو رفتند و کس ...

بسی درد و بسی منزل بلایم / خرد گم کرده دل ناپدیدار
مرا باری دل ازین ... / که می‌دانم که این کاری عظیم است

بسی برد رشته این کار جستم / بسی سر نقطه پرکار جستم
مرا بگشاد این حرفت گره باز / ندیدم من ...

کنون چون من شدم دل ... / مرا کار آمد از ناآمد نکار
تن خود را چو موی کرده ... / دو عالم باد و موی آورده ...

چو کردم روز ... گم دم / شود از هر دو سوی ... آنم
من آن خواهم ز عشق ... / که نام ... محو کردی جاودانی

اگر نام من از دیوان برآید / کجا تن در دم کو جان باید
تم ز گم گشت کو جان بوده غایب / شدم مغلوب چون این ...

ازین دیوانه بیرون می‌درم ... / نه جانم گر تا چون می‌دوم من
چو مردن بود این ماند زجا / چو ... استاد ...

چرا جان با جسد ... دمی / چرا در حسرت آنجا باد می‌شد
کسی کو مرغ آب و گل گشت / برانگیز ...

جهانی خلق من ماساده ماند / چرا از خویش در فریاد ماندم
ز آسانی طلب کردیم مادام / بدشواری برآوردم ناکام

بخورشید سایه دادم جلد / بدین ده سر فرو آدم جلد
همی تا ماندم ... خود را / قدم سوی عدم دیدیم خود را

چه حاصل گر بنادادیم جلد / بدین ده سر فرو آدیم جلد
دلا چندین ... حرف ... / که این همچون ترا بسیار افتاد

برو گنجی کزین ورد و بر / بجهلی ... شوره بذر و بر
کسانی کاف ... / ... خشک ...

کسی دارد ز عالم کار و باری / که در عالم ندارد هیچ کاری
ز عالم گر کسی فارغ بود نیک / ازو ...

فراغت چون ... ما ... / بهشت آسان ... عالم
چو صد در صد ... / ... چشم ...

کسی داند که من ... قدر ده / که تا ... بود گنجی گزیده
چو ... گزین ... / بشب ...

خداوندا بلای چرخ گردان / ازین سر گشته دوران بگردان
خداوندا ... بیهوده گفتم / فراوان بوده و نابوده گفتم

اگرچه جمله عاصی مند جانست / ولیکن ... بحضرت ...
چه ... / چو وزن آورم ... بضاعت

جوانمردا اوفتاد ... کار ... / خداوندا بجا ... مارا
دریغ ... / نیاز ... همچو من ...

گران بادیم مارا یکان بخش / تهی ... ستم ... ما بیکان
اگر ما را تو خواهی کرد ... / کرم با خود که خواهی کرد ...

رحیمی خلق اگر معصوم ... / ز خود برگی ... رحمت اکنون
خدایا گر بصورت آدمی ایم / ... آگاه ... اعجمی ایم

چو ما میتیم ... مشتی ... / برآوردیم انگشتی بایمان
کسی کو ... / ... کافرستانی ...

اگر خود غازی ... بهشت ... / در اسلام بر روی بسته باشند
حضوری بخش ای ... / که ... طاقت ندارم

مرا از خلق برهان می‌... / چه خاک ... با ... که تو دانی
خدایا می روم ... / حقیقت ...

چو گفتم بندگی افتاده تو
بُردم با دل دیوانه تو
اگر عطار را بس این بلاغت
کدام است در همه عالم فراغت
مرا گر بود انسی در زمانه
بماند بود و او رفت از میانه
اگرچه رابعه صد همتش بود
ولیکن شایه این یک زن نبود

در مرثیه ماکر خود فرماید

چنان بنشستم نوحه در انسش
که ملک شرع دارد در خلیفه
اگرچه عنکبوتی ناتوان بود
ولیکن بر سر ما سایه بان بود
بخذلانت در جانم فزاد
که جوان داد شرع ماتم او
بیا تا آه از ان غم بر ساریم
بغش در دل کشیم و دم برآریم
چو محرم جست این غم با کو گویم
غمی که هر گه آن آید برویم
نبود او زن که مردی معنوی بود
سحرگاهان دعای او قوی بود
عجب آن سحرگاهیش بودی
زهر آن حق را خوش بودی
چو ساکن بخت آنکه نشانی
که نه چادر نه موزه داشت عادت
ز دنیا فارغ و خلوت گرفته
گرفته گوشه و عزلت گرفته
بتو آورده روی ای رهنمایش
بسی زد حلقه بر در در کشایش
تو می دانی که در درد تو چون بود
که رویش هر سخن بر اشک خون بود
بسی در گریه و در بی قراری
شبانروزی ترا خواند بزاری
به پشتی تو عمری کار کرده
ز شوق روی در دیوار کرده
تو بودی از دو عالم تا که زیست
بغفلت دمی یکدم ای
کنون با خواب خوش رو در بیابان
دلش بیدار گردان تا قیامت
چو درون خاک او دیدی بر او زود
که در ترتیب زر بود در در وقت
ز بستان بهشت جاوید اش
دری در گور او کن می توانش
اگر در گور بینند نیات قسمت
بشوی از روی پاک پاکان رحمت
بما کردش بسی درد بسی
ندای بشنوان از خود بر او
کفن در او حریر خلد گردان
لحد کن روضه ای برتن و جان
ز صدق دل چو بسیار داشت
امید او وفا کن کو ترا داشت
سکروان از تن تیمار دیده
بده بادی دعای او بریده
کسی کو در دعا دارد مرا یاد
همه وقتی نگهدارش خدا باد

م

٦

زنی بود از حسن و جمالی
بُد او در رخ و زلفش مثالی
خوشی و خوبی بسیار بوده
صلاح و زهد با آن یار بوده
نکو روی و در عالم علم بود
ملاحت داشت بی بیشی هم بود
نکو رویی که در کف آن صنم داشت
خوش آن بخت برون شصت هم داشت
چو چشم و ابروی او ساحری بود
ولیکن نقش قاطع تکون بود
چو بگشادی عقیق در فشان را
بیاب خضر گشتی ترک نان را
صدف گوی لب خندان او بود
که در وایه دُرش از دندان او بود
چو در وایه زیر لعل خندان
که در وادی نبودی فتح و ندان
زنخدانش چو سیمین سیب بودی
ز سیبش قسم خلق آسیب بودی
فلک از نقش روی او جهان بود
که هر که آن چه نقش جان بود
کسانی که سخن در وی فشاندند
بنام او راهی رحمه خواندند
زنی بود او که در وی جمع کردند
شهره شد شمار شیر مردان
مگر شوی که آن زن را نکاه
برای حج روانه گشت در راه
یکی که سر برادر داشت آن گه
ولیکن بود مردی ناجوانمرد
وصیت کرد از بهر عیالش
که تا تیمار می دارد بمالش
بهم شد عاقبت چون این سخن گفت
برادر زان خرد وزشن بیرون رفت
برای حکم او بنهاد تن را
بسی تیماره داری کرد زن را
شبانروزی بکار او ایستاده
بنو هر ساعتی چیزی فرستاده
نگاهی سوی آن زن رفت کین روز
بیفتاد از پرده روی آن دلفروز
ولیکن از دست رفت و سر نگون شد
غلط کردم چه میگویم که خون شد
چنان در دام آن دلدار افتاد
که صد عمر بکدم کار افتاد
بسی با عقل خود در خود زنی بود
ولی هر لحظه عشقش گرم تر شد
چو کار او ز زن می بر نیامد
دمی او خویشتن بر می نیامد
چو غالب گشت عشقش شد زدوده
گشاده کرد با زن کار خود زود
بخود خواندش برده و زن زاری
بعد افغان زن از خشم بر نشست
بدو گفتا نداری از خدا شرم
برادر را چنین بی داری آزرم
تو او بن و دیانت داری آری
برادر را امانت داری آری
برو توبه کن و با خدا کرد
وزین اندیشه فاسد جدا کرد
بزن آن مرد گفت این نیست سود
براه خشنود باید کرد زود
وگر نه روی تا بم از تو یکدم
تمادر سوا کنم گیرم کم تو
مرا کنون در هلاک انداختی من
بکاری سهمناک انداختی من
زنش گفت از هلاک گفت
هلاک این جهان به زان هلاکم
نکو ترسید آن مرد بد افعال
که بر گوید برادر زان زن احوال
برفت آن شوم و دفع خویشتن را
بزد بگرفت حالی چادر زن را
گواه او بدان آن شوم گواهی
که کرد ست این زن آن زن تباهی
چو قاضی رایت لا افتاد کار زن
معین کرد حالی سنگسار زن
بروندش بصحرا بر سر راه
روان کردند سنگ از چار سو گاه
چو سنگ از عده برزن روان شد
کان افتاد شان کان زن دوان
برای عبرت خلق جهانش
رها کردند آنجا با چنانش
زن بیچاره بر هامون بماند
میان خاک و غرق خون بماند
چو شب بگذشت و روز افتاد آغاز
زن آمد وقت صبح اندکی باز
بزاری و بزاری ناله می کرد
ز نرگس ارغوان بر لاله میکرد
یکی اعرابی بر اشتر صبحگاهی
بکران روز می آمد ز راهی
شنود آن ناله و بجز نیستش
فرود آمد از اشتر پیش زن شد
بپرسیدش که ای زن کیستی تو
که چون مرده همی زیستی تو
زنش گفتا که من بیمار و زارم
عرابی گفت من بیمار دارم

نشاندش بر شتر بردش بمحمل بسوی خانهٔ خود کرد تحویل
بعهد کرد بسیاری شب و روز که تا با حال خود شد آن دل افروز
چو کرده دلبرش آغاز افتاد ز سر قصد و دم ساز افتاده
و گرده ناله شد کلاه رویش ز سر در حلقه زد زنار مویش
درون سنگ خارا آشکارا چنان آمد که لعل آن سنگ خارا
عراقی چون جمال او چنان دید چو خونخوارش حکم او عیان دید
ز عشق روی او بیخویشتن شد ز دردش پیرهن در سر کفن شد
بزن گفتا که جفت حلالم که هرگه رنجه گردان از وصالم
زنش گفتا مرا چون شوی باشد چگونه شوی دیگر روی باشد
چرا از حد درگذشت آن نهانی بخود خواند آخر آن زن از نهانی
زنش گفتا ای ز دین بیخبر تو نمی‌ترسی ز خشم داور تو
مرا از امر حق بیزار بردی کنون فرمان دیو خوار بردی
خوشخبری کرده بر زبان میاور خلل در کعبهٔ ایمان میاور
چو من این اجابت نکردم بسی دیدم بلا و سنگ خوردم
کنون تو نیز بجائی بینم نمی‌دانی که من چون پاک دینم
اگر پاره کنی صد پاره شخصم نیاید در تن پاکیزه نقصم
برو از مکر یک شهوت که دانی مخر جان را عذاب جاودانی
بصدق آن زن پاکیزه گوهر گرفت آن مرد اعراضش مکرر
پشیمان گشت از آن اندیشه کردن که کار دیو بود آن پیشه کردن
غلامی داشت او الحق سیاهی در آمد آن سیه ناگه ز راهی
بدید او روی آن زن دل بدو داد بسوزیدش دل و جان تن بدو داد
دلش را وصل آن زن آرزو خاست ولیکن می نشد آن آرزو راست
بدو گفتا منم مرغ هوایے چرا با من بهم بودن نخواہے
زنش گفت این نکرد او هر که درخواست که از من خواجه تو این نمی‌خواست
نشد حاصل وصال من به مردی کجا یابی تو آن ای سیه روی
غلامش گفت بکر دانیم باز زمن نرهی تو تا زادم باز
وگر حیلت سازم نمیردی که حالی زن زنی آوازه کردی
زنش گفت آنچه خواهی کن بجانم که تن دادن بقسم هلاکت
غلام از وی نیافت چون کام دل شد زمهر او جهان بر وی چنین شد
تنی خواهم که با طفل بکرد آن دست که این خون این زن ناهربان
بکشت آن طفل را در گاهواره بس آنکه بود آن طفل کناره
سحرگه مادر آن کشته زاد ز بهر شیر او زن گشت بیداد
بدید آن طفل را تیغ سرباز طلب کرد او زنان آنکه گرفت
دو گیسو را برید و بر میان بست فغانی و خروشی در جهان بست
ز زیر بالش آن زن نهان کرد برادر او ز درد و آوازه
برون آمد بکی خونی کنارد ز زیر بالش زن آشکاره
جان از بی چاره بی جان کرد هر گشت زن که زین کار
بخندان زد که بچان گفت آن را غلام و مادر طفل آن جوان را
عراق آمد و گفت ای زن بگفت این ماجرا زود آن جوان
که کشتی کودکی را بیم را نترسیدی ز خون کودکی
زنش گفت ای که در عالم چه بد کردم بجای تو من آخر
که تا از عقل یابی بهره مندی که تا عقل و خرد در کار بندی
حذات ای بلاد عقل ازان ببین از روی عقل ای یار
گرفت خوار از غم خدایم بسی ابنا کرده بجا
ترحید کی کرده با من مکافات من از تو شد نصیبش
از این گفتن چه حرمت کرده ام

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

ایضا له

ای پاکی تو منزه از هر پاکی
قدوسی تو منزه از ادراکی
در راه تو صد هزار عالم گردی
در کوی تو صد هزار آدم خاکی
در وصل تو عقل طفل دیوانه صفت
جان تن زده و عجز بهم خانه صفت

وله ایضا

چون شمع تجلی تو آمد بوجود
طاوس فلک شد چو پروانه صفت
ای هشت بهشت یک نثار در تو
وی هفت سپهر برده و لوح در تو
رخ زرد و کبود جامه خورشید نیز
سرگشته از آن غبار در تو

وله ایضا

وصف تو نه باندازه عقل کل است
کو وصف تو هر که آمد عاجز است
در هر دو جهان هر که کل وصف است
در وادی عز تو چو یک خار بر است
جان محو شد و هیچ ره وصف تو نیافت
دل خون شد و قدر خاک کوی تو نشناخت

ایضا له

ای از سر مویی دو جهان گردیده
گر هر دو جهان یک سر موی تو شناخت
دل زنده شود کز تو حیاتی طلبد
جان باز دهد کز تو نجاتی طلبد
گر ذره بذره قد سایه تو
خورشید از آن ذره نجاتی طلبد

ایضا له

عقلی که جهان یک سرمایه اوست
در وصف تو بی نور یک پایه اوست
هر ذره که یک لحظه هوای تو گرفت
خاکی که صد آفتاب در سایه اوست

وله ایضا

وصفی که گرد کشته او هر فلک است
بر لایق سوز دل او نیک است
در جنب تو هر دو کون نا هیچ
کانجا که تویی دو کون یک ذره نیست
بر وصف تو ذات عقل والا نرسد
وادی که ضمیر جان چنان نرسد
عرشی که دو کون بر تو عطای اوست
سوری چه عجب اگر بجا نرسد

ایضا له

ای از تو فلک شاخ دولابی خواب
وز شوق تو سرگشته چو سیماب
هر دم ز تو صد هزار دل خون گشته
دل کیست که صد هزار جان آب شده
خورشید که او در بر دوزد میگردد
از تو باید نظر میگردد
عالم که فنای محض همسایه اوست
چون شش روز است لطف تو قایم اوست

وله ایضا

هر ذره که در سایه لطف تو نشست
بر هشت بهشت تا ابد سایه اوست
هر دل که ز لطف تو نشان جاوید
سر رشته خود ز هر دو جهان بگسست
در راه تو هر که یم جان بر نهد
از لطف تو صد هزار جان باز نهاد

وله ایضا

بر نقطه که در دایره قسمت
بر حاشیه ماند نقطه قسمت
در سینه ذره که ار کنگ افتد
دریا دریا جهان جهان رحمت

وله ایضا

هر که بر لطف عز لی پایان
هر گنج طلسم بوده دو جهان
نه عقل بکنه لایزال تو رسد
نه فکر بغایت جمال تو رسد
در کنه کمال تو نشد هیچ کسی
کو غیر تو کس را بکمال تو رسد

ایضا له

نه عقل بجان حضرت جاوید
نه روح بقدوم وسیع امید رسد
کرم چند سایه او گر وارسته
هر که کرمت که ماه خورشید رسد
نه عقل بسر حد کمال تو رسد
نه جان بسراچه جلال تو رسد

وله ایضا

آنجا که تویی هیچ ما در نرسد
یک نظر و عقل بجا بدر نرسد
زان جلد بکنه تو کس را ره نیست
زهیچ کسی رسید و هرگز نرسد
نه لایق کوی تو سری که بود
نه نیز مراتق استخیری که بود

وله ایضا

یک ذره خیال غیر هرگز نگذاشت
کانوس بود خیال عزی که بود
ای عز تو در همه جهان مویی نه
جز روی تو در همه جهان رویی نه
از هر سویی که بنگرم در دو جهان
آن سوی تو بود لیکن آن سویی نه

وله ایضا

گر جست که هر دو کون تا چه ناز است
مستغرق آن حضرت چون تو نیست
زین تا کی ز کنه حضرت گشت
پروانه تو هم مستعد تو نیست

هم بخشنده الطاف نهانی
بیننده و داننده اسرار جهانی

ای پیش تو صد هزار جان یکسروی
چون یک به سوی از تو بدبخت جان
در وصف تو عقل و دانش آرزو
چون نجد هزار عالم آنجا که توی
در معرفت تو هر یکی مشتاقی
خورشید که روشنت پناهی او
کو ذره ای تو بی سر و تنی تهی
کسند بی از تو بزرگان جهان
یک لحظه که در گفت و شنید آی
نی تو وجود آرمید نتوان
بار عجز از عدم بردن نتوان
از هر که در انتظار تو گردون
چون دانه یافت از بر و بیخ
در عالم جهت دو دیده ای برده
در سر بر جان باید آنکه
یار سعی اسرار تو میدانی تو
زین پیش که در نهاد ما می کرد
ذات تو از لا باید قایم کس
کو هست طلب معرفت می شد
گر عقل که در رو تو بود آخر
چندان نگر که ما ترا بیخواهیم
ای عین بقا درجه بنای که
ای ذات تو از جا و جهت مستغنی

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

در قربت تو آسمان یکسروی
وز تو نه در دو جهان یکسروی
یک قطره بگرد منت دریا زنند
بی تو یکی بود گر آنجا زنند
زیرا که تو آرام همه جانی داشت
در ذات تو چون سبع دیدش
وین هر دو جهان از تو تهی
اما همه چنگ سخن بیش نماند
عالم بسته را کلید آی تو
وانگه ز تو یک لحظه بریدن نتوان
گر ذات تو عجیبه بسوز نتوان
تا درد تو مرتبه رستنی در خون
در هر بن صد عطا تو زن از تو دل
ملک تو کیست معنوی کی
کان که ز جانت توی ای بی رو
اندازه هر کار تو میدانی تو
کس نیست خبردار تو میدانی تو
بیرون ز تو جا نه در جهانم
از حضرت تو تعظیم دایم بس
گر جان که ز حضرت تو کوتاه
چون جلوه ی تو که چند کنی
در جای و دگرها جایه که
آخر تو کجای و کجای که در

در ذات تو

در ذات تو سالها سخن بالفتایم
هر جا سخن بر زبان آمده ایم
در ذات تو معرفت خطا دانستیم
یک ذره تو توبه و فریاد ده کون
کو همچو کرد ذره ی جانت چند
بی سال بصد هزار نکی بودیم
بی ساله که گرد وز رنگی بدیدم
گردم نکی بود لعمره بسیاری
کی بیم کرتای ذات دیدن
ای خنده غم تو بگسل بندی
جانها که ز شوق تو بسوزندهم
از حضرت تو که آفتاب بود
جان در طلب تو آی گرده
گر روی تو از حجاب بنی آید
جان برهم سوز ناگرد نای
گر هم دل و جان نیست زانی تو
از بهر تو هر که با تا نخواهند
کم گشتن خود از تو
جدا از دو جهان گر دو جهان
ز محبت تو مهرداری خیزد
هر جا که تو در تو میدیدی بر باد هم
چون من ز خلاف تو نکردم کاری
هر دو جهان بر بیش سکین شود

ایضاً له

وله ایضاً

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

وله ایضاً

ایضاً له

ایضاً له

بسیار کتاب تو خوانده ایم
کای تو جلوه مانده ایم
جز ما همه معرفت کرده ایم
یک نیست ازان
گر عقل که سد کمالات چند
تا اند تو درک برسیدیم
چون گل ز نبار عشق دو دیدیم
وز گرد آثاری
باید بگو که گشتم من بادی
در شوق تو روم و بیک چندی
از مستی خود دیده بدوزندهم
جانها ز نثارگان بسوزندهم
پنداری لعبت تو خدائی کرده
هر ذره بمطلع آفتابی کرده
دل لعل کن که سر بلای تو نداشت
گر رشت سعی همه جای تو نداشت
فردا که آن دوزخ جان
سودای تو ام از تن دامن
اندیشه تو قبله جان
هر بز بود زنگاری خیزد
ترسم که میان ما غباری خیزد
از بند چرا گرفته آزادی
بازم هر از بن فروختن کاری

گر با تو مرا غم نهاری نبود
گر درد ما بر دو غباری افتاد
ای آنکه جهان بجز تجلی تو نیست
در ذات تو نکات دارد هر جانی
چون ذل من از حقیقت و عز از تو
چون بهر که داری تو بر این جا
کز تحفه باد سحرگاه و سحر
زان می‌خواهم که بودی خبر کار تو
در ملک کون باده تماشای مکن
چون بتوان گفت که تو دانی
ای درد دل من نشسته جان باد
آن چیز که هرگز نخواهم رفت
ملک غم تو هر دو جهان من ارزد
من خاک در تو ام که خاک در تو
جانا دایم میان جان بودی تو
در کون بسوختیم و خاک در تو
هر قطره که شد دریا نرسد
و دریا به چه حال مهار رسید
ای دل ز نفحه لیل ترانی
چون از نکس ایک کمی پیش
زان دو کز از عدم پدید آمده‌ایم
کنی جمع آی بر پریشان شده‌ایم
یارب چو بصد زاری زار آمده‌ایم

ایضا له

و له ایضا

و له ایضا

و له ایضا

ایضا له

و له ایضا

و له ایضا

و له ایضا

دو داده غم تو مرا کاری نبود
تنگ است که راه بی غباری نبود
کار که در نعمت می داند
سازنده کار خلق سر کرده است
عز چون طلبد ای دل عاجز از تو
تاج نشرم هیچ هرگز از تو
کو نشر غم برای یک آه دهی
بچه کنی آنکه بچه دم را دهی
جانا دل ما و فنا الهی مکن
من ز آن تو ام تو هم چه خواهی بکن
اندیشه ای چنین نهانی باید
باشد بکو که تا از آنی باید
درد تو شفا دهد جا و دان می‌باید
یک قطره بصد هزار جان می‌ارزد
بر خلق نه پیدا نه نهان بودی تو
دایم باد و در میان بودی تو
هر ذره بآفتاب والا نرسد
تا هیچ کسی در تو رسد باز رسد
موری تو چو رسد بل ترانی شد
هم کاسه جبریل ترانی شد
برنده و در کت و شنیده آمده‌ایم
کنی باکه آی بر پدید آمده‌ایم
کو عفو کنی استغفار آمده‌ایم

٦

انديشي

از بس که شرم خوشتن چشم تو
ای داور حکم تو سر کردانی
دست آلایه چون من چونی
ای آنکه تو کنا بنده نه
کر نکرده بنده حکم تو ام
این است که شود از تو مرا
کر زنگ گنه تیره بدم از بنده
ای جان من سوخته دل زنده به تو
بپذیر مرا که جز تو کسی نیست مرا
یا رب شده ام که کن از یاد پیش
کر بر کرمی دست کرم از بر من
از هیبت تو این غم فنای خود
ای باده تو مرهم دل خسته من
کر تو کنی باده بلطف کرم
یارب تو چگونه توبه کنم
از جرم خود و عفو تو شرم آید
چون حال فضل در کرم سپرده
هر چند ز من پیش تو بی رونق
ای بنده کی ز تو تماشای کرده
من در غلت عریانان بودم
یا رب چاره ام که کاران
کنی که به بیچارگی و عجز درای
کو من بهزار امید نام باد

ایضا له

و له ایضا

ایضا له

و له ایضا

ایضا له

و له ایضا

ایضا له

و له ایضا

نشتر بر خوران و شرمسار آمده‌ایم
وی بادیه فضای حیرانی
آموزه تبی و من نیم میدانی
یاری ده جان آرزومندی
گر فضل کنی کرده خدا وندی
در سوی تربت کی شود از تو
امید گسسته کی شود از تو مرا
وز غفلت نفل خود سرافکنده بود
کر بنده بری بچاره بنده تو
خطر بکنم کنش از نکو کاری خویش
هم گرنه زنم نکو نیاری خویش
دل خود که برد که جان نجات
هر دم غم تو هر دم بر پیوسته من
کر باز کنا این در بسته من
از دست بنده چه جهد کنم
در بندگی تو چه تقصیر کنم
هر افسرده ظاهر بر سر میداری
هر دم بکرم نکوتر سیداری
کار دست انعام و الهی کردن
من این کردم تا تو خواهی کردن
دل رات و دو هرمان از یاران
بیچارگی و عجز غمخواران
نه زانکه بستی ستم نباید

ای درد من از درد تو صد جان زبر جاوید
در وادی جستجوی تو آواره شد
آتش که دل مرا باز زمان
جان در دو جهان کسی بجای تو نیافت
یارب بگلستان حاجت صد درد بسوز
هر دو جهان مایهٔ درمان بود
تعظیم تو درد از او آن بود
یارب مطلب نیم از نعمت جنتم
دل خسته‌ام که کرد خسته دم
تا چند تن بود بیچاره کسیم
وقفه کند نکنیم تا بر هم
چون چاره را کاروان نیست
که دل را بلای دوزخ کار تو کشت
من تنگ دلان ستمگار شده‌ام
یارب بحجاب نیستان بازم بری
چاره بجو از محاسن کردم
می‌آیم من و با دلی بریان آیم
ای پاک آلوده کیم پاکی ده
گر من نکنم توبه کنم بسیاری
گر نیکم و گر بدم مسلمان توام
نه در پری نه در بهی می‌بینم
صاحب نظری که هیچ انگشت نمود
سلطان دو کون و بندهٔ مخلص

ایضاً له

حکایت

ایضاً له

حکایت

ایضاً له

حکایت

ایضاً له

ایضاً له

مگذار مرا که من ز نازم باز
ملحظ مدار عالم بیچاره
از صحبت عشق که آتش خواره
دل جنبد بیا جز رای تو نمانت
کین ناکس شاه و نعمای تو نمانت
هم شوق ز نام زندگی جان بود
اما سکتم ز بان بود
روشن دون دوزخ کش صنم
مردانگی ده که بی‌ز نی ز مستم
تا چند خجم شربت غم زاد کنم
کرپای هوا افتاده بیکار کنم
هر جا که سلیمت از آن می‌رفت
کو جان که عقوبت عذر تو کشد
کو گردن مرده که بار تو کشد
جز ایمان بحرگی جانم نبری
تا در دو قیح مرگیستان نبری
سرگشته و افتاده شده می‌آیم
کالوده بانواع گنه می‌آیم
نا بوده نیی توبه نیم در کاری
از کار و نیستم برهان یکباری
نه مبتدی و نه منتهی میدانم
تا از نظر آشنا عشق نه دیده
آن بنده که خواهد ز تو آزاد بود

درمی

در شب گرای هر دو جهان خاک دوست
صدری که ز بهر تو شد برتر اوج
آنجا که میان آب و گل بود آدم
صدری که ز هر دو کون برتر بوده
با این همه جا مقر و قربت آوا
زان پیش که خیمهٔ افلاک زدند
در عالم جان بر این نهفت شدند
هر رحمت عالی زما از افلاک
حق کرد آنجا است ای که بر آن پاک
آن حسن که در برده غیب نهان
یک ذره اگر شود از آن حسن عیان
زمانه ملک انبیا کیست تویی
روشن نظر الله درای کیست تویی
بر درگه کبریا است این عز که تراست
خاک که بیافت هیچ بر حق
ای رحمت عالمین رحمت از تست
لطفی بکن و روی مگردان از ما
درات تو اگر مطیع نبود
شاید که ز بیم معصیت خون گرید
چون هست شفیع چون تو ما
گر بخشی کنی از سر لطفی ندهم
تا مست ز انگشت تو مرا راه
تا روز قیامت که در آید از پای

ایضاً له

و له ایضاً

ایضاً له

و له ایضاً

ایضاً له

و له ایضاً

ایضاً له

و له ایضاً

گر هر دو جهان هستی تو نیم
مقصود ز اعراض جهان او بود
در عالم جان و دل بهر او بود
در حضرت حق عزت بجز تو نبود
از جملهٔ فاخوش هر دو شب بود
وین خیمه بکرد تو در خاک زدند
بر قصر تو هم نوبت لولاک زدند
هم مایهٔ آفرینش از لولاک
لولاک لما خلقت الافلاک
وز برده او است حسن هر دو جهان
ظاهر گردد صد آفتاب از یک جان
مصداق عزت و من تنها کیست تویی
هم در امن خلوت دنا کیست تویی
در عالم قدس این مکان که تراست
این منزلت و مقام و هجر که تراست
عصیان از ما جانا که عفو از تست
چون چاره عاصیان آن است
بر شفیع چون تو دیدی نبود
آن را که بخوی چون تو شفیعی نبود
گر راه نبود در همه آفاق
کار همه عاصیان بسازی
می‌شکافد ماه فلک بر ما
دستش گیرد چون تو شفاعت خواهی

هر جا دگر جا کرد گاه تواند
جانهای جهانیان ذبیح حق
صدری که بصدق صدر کنش او بود
با خواجهٔ کاینات در خلوت خاص
آن پیش روی که شمع او دام گرفت
از هیبت او زلزله در کاخ افتاد
ای آنکه حیا و علم قانون تو بود
خون تو بریزد بصبغة الله یکی
صدری که گل بطارم معنی اوست
بودند دو کون سایلان در او
ای یافته ز حسن خلق تو اندرو
در هر دو جهان کجا توان
ای گوهر کان فضل و دریای علم
بر هشت فلک نزند و در هشت
بحری که در آسمان زمین خوانده
آن بحر که در یکتایی اوست یکی
گر بحر هزار عالم افتد دروی
گر دو تو در اند چنین دریایی
دانی که درین عالم پر شر چونی
یکتای بصد روی نمی باید دید
بر صحیفهٔ هزار عالم بصد رو
رای که همه سلوک وی باید کرد
دلیست که بر قدم کرسی کجی

ایضا له

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

هم هشت فلک حلقهٔ ایوانی تواند
از اخوند پاسبان دیوان تواند
در شرع بحث قرة العینی بود
حق بیکو بد که ثانی اثنین او بود
دیوانه چنین جهان بیک کار گرفت
وز ذرهٔ او ولوله آرام گرفت
قرآن ز نظام و ترتیب ز نون تو بود
صباغی صبغة الله از خون تو بود
در صدف قلزم تقوی او است
و او بوده که از حیله سلوک رانده
بر سنگ ز عطر طلق تو جاه و هم
کان آب حیات را بگشد نه هم
وز رای تو در درج گردون ستون
ز جغ جو نو چشم عصم
آنجا و اینجا ها نمی خواید بود
یک قطره در آن بحر نسنجد فلکی
حاکه از و برون نیاید فلکی
تو زاده یک قطره بروی جای
چون در چمن بهشت انهای
یک چیز ز هر سوی نمی باید دید
اندر سر هر سوی نمی باید دید
کی بتوان گفت از آن نمی باید کرد
اول قدمت قطع نمی باید کرد

آخوزی

٦

آخر وزی ولت بود که بینذ
صد عالم پرستاره می بینی تو
هر چیز که هست دو عالم که بینی
تا جلوه همی کند همه جلوه اوست
عالم همه گشته گوی خود می بینذ
هر چیز که هست جلوه جز آینه
هر هست و کی گرفته از غیرت باد
هر نقش که از پرده برون بی حجی
هم زو ز نسوی خود ره او نزی
هر چیز که هست هر یکی آینه
هر جان که برآورده سخنون میکوه
چون نجل بگذشت آفتابی بینذ
چیزی که دمی تو دانی زمین
کو چیز ز پرده پیدا از چیش
آن ماه که در هر دو جهان می تابد
یک ذره بوذ در همه روی زمین
چیزی که در او اثر و تمیز
بوذیست که بوذ در دنا بوذ
آن گل آینهٔ بام سبزی باد
جز معنی و هستی نه و الی
آن بحر که هر لحظه دگر گون آیذ
یک قطره از آن بحر که ما پیکیم
آن بحر که دم بدم فزون یخچه

ایضا له

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

جان تو بمقصود تو تا کی رسد
چو جمله یک پیچ و سذ و بوسیذ
از جلوه گری بود او است که
چون جلوه کند که گاه بر پیچی
بر ساک گسست و جوی خود بیند
دو دست گرفته روی خود بیند
در بادیه بیگانگی حیرت باد
چون پرده برون فتد همه حیرت باد
وین کار توی ز سر سری باید کرد
در آینها جلوه گری باید کرد
چل سال بدیذه چون می کرد
گر روز ز هر ذره برون می کرد
کیفیت آن نه تو بیانی و زمین
او ماند و اوذ تو نمانی و زمین
در مغز زمین و آسمان می تابد
ماهیست که از آسمان جان می تابد
چون هر چیز لیس جهان که چیزی
چیزیست که چیز را دوتا چیز
نه جای بوذ نه جسم نه تن باد
وان گفت از آن دوم
از پرده بکجا تمام برون آیذ
از هر ذره هزار عالم افزون آیذ
هر لحظه ز هر ذره برون می آیذ

کوی که بذیع وکرو شکل کر
بحری که درو دو کون ناپیدا
آن قطره که در جستن آن تو
بره که درین دایره فی سر
هر لحظه هزار موج خیزد زین بحر
بره که بحری نشانی افتاد
زان کوی که جای عاشقان بود
آن گل که بذو جنبش ابرا دیدم
جون دریای سرباد دیدم
مرغی که بدید ادمی اب دریا دید
کفت این همه آب را بنهادم
هر جان که بجان جست کرفتار
در هر جای که جای کیرد آن
صد قطره که یک آب نایذ جلو
هر بیداری که در عالمست
که جان و دل خویش بر قوچون آمد
آن بحر که موجش کر اندازه آید
یکبار در آمد و برای خود کرد
جندانک تو این بحر که خواهی
هر جان که بحر ریخون آید
معنی جون کل بحر و برون آمد
تا کی کوی جزو و زکل جون آمد
آن بود که بیرون و درون آمد

ایضا له

وله ایضا

ایضا له

ایضا له

وله ایضا

وله ایضا

ایضا له

ایضا له

از حسرت آن هزار جون
او جمله و جز او نایش همه بود
جون آنجا نه خود همه او آنجا
در دریاست او ولیکن در دریا
کار آن دارد که بحر خشید تا
در روح من زندگانی افتاد
در عین حضور جاودانی افتاد
در هر جزوش دو کون پیدا دیدم
جندانک بوقت همه دریا دیدم
وی جان کند و رسوی دریا
یک قطره بدید سید و دریا
با آن لخته که بود کار او را
حالی که بذو جشنکی نار او را
جون روی با صحاب نایذ جلو
در پرتو آن خواب نایذ جلو
کی سر کردان و دکر کون
در سینه عاشقان بعقاد
ابیاد کم که اکر باز آید
بر دیده دید دیده و رخواهی
جون رود از خویش
هر جزو از آن جزو و کر کون
جون متوان کفت از آنکه کون
جون نیست جدائی تو که جون

بکوی د

کوی تو زد زبر صد هزاران بود
این عین کمان نمان مکانت
صد جامه اکر بذره در پوشد
سریست برون زین همه اسرار
خورشید شود هیچ کاری و هر کس
در دریایی که نه بدرون تا
هر قطره اکر بجز دریا
کر ریخت که دریا همه او افتاد
با این همه هر ذره همی نبوده
هر جیز که ذرستی در
یک ذره اکر ز بده بیرون آید
آن روز که آفتاب همی
تا که بکلوخ آدم اندر کرت
کاهی ذوق و که دهن میکوند
هر جند فراغتست لکن لطف
در عالم جان نه درد
تا کی کوی ز ما و من تربت
می پرسیدی که جیست این
نقشست همه آمده از دریا
آن سیل که از قوت خود جون
جون عاقبت کار بدریا
آن تیر عجب نه بجانی و نه من
دریا دیده که جاده خرد

ایضا له

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

جیزی بکاکی برون می آید
وین عین زمان همان زمان
اکنت بران نه که مانت
نوزیست جدا زین همه اوراکر
کاریست و رای هر کاریست
هر قطره از تشنکی بداد
آیا هر یک هزار استغنا داد
با جنک و صدا با همه او را افتاد
کین کار در بنا همه او را افتاد
هستند همه از پی ابن افتد
شهر آرای کشته هر ذره که
صد عالم بر قطره ز قلزم
زان وقت از آن کلوخ آدم
کاهی ذکری و که زبانی میکوید
با ما بزبان ما سخن میکوید
جه عالم جان نه جان همه
تا جند ز ما و من که نه
کر بر کویم حقیقتش ده داد
و اکاه نشد نه بتو آن در باید
با هر جه که جز آید
کوی که همه عزت نامشان
حل کرد قان آن نه تو توانی
ندبیر همه عقبه فرو خوردن

چون موج همی کند ز خود گسسته
دریادلهٔ که از سر آید کرد
ایمان بود اگر بخواهی استاد
کارت بتری و جوانی بتر
سربت ز بود معانی بتر
دربند کر گشای میباید بود
یک لحظه هزار سال ترا باید
تخمی که در و مغز جهان پنهان
هرچیز که در و کون آنجا بود
جانی که درو نیره و دشمن بود
آنجات که تو نیی و من نبود
آن قوم که در وحدت کل آن
گرچه بعدد نظر فراوان اند
چون نور بعد شکل باباز
در هر یک جزو و نقش کن نگاری
زان راز که مست و بین صد
در یک صورت که نی باری بید
در حضرت جلی ادب باید بود
گر در هر دم هزار دریا بکشی
گفت بحری بگیر ایمان اد
در دریا بجز کی هیچ مرز
چون خم نداری ز کوه هیچ مگیر
دل در طلبش نبی دید و آموز

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

یک ذره بکال سر یاد و حلف
هر روز بیرون و دگر [illegible]
جان آمده اگر سزا بکه
در عالم مرگ و زندگانی بود
جاوید نه باقی و زمانی برو
کر زه شده زین نهای میباید بود
یک جای هزار جای میباید بود
گر بود درو دو کون در میان
چون در نگرید آنچه این بود آن
آنجا سبتی جان تو بود و تن
لکن آنجا تو تو بود و من من بود
ملک جهان بقطع ایمان بود
انگاه که یک تند صد جان
در سینهٔ خود دل [illegible]
تا در دل خود عالم کل باید
سر پوش بسید و باز کن بند
بس در هر صورتی بچین نقش
تا جان باقند در طلب [illegible]
کم باید بود و خشک لب باید بود
چون بحر شدی گهر بیان جان
بس چون دریا گهر خود پنهان
گفت دمات نشکر هیچ بر
او بود دو بنده دو که هیچ برس

ای بنواند که تریا چند
هر قطره که هم نکند دیدار
گر با خبرت مرد و کل خبرت
خورشید اگر تشنه بود بخت
هر جزو به بحر عشق و لا دارد
انعده و جهان چون سرو
کرده لعل و صبای [illegible]
آن نقطهٔ توحید که در جان دا
گه دیده مدی تو دید در کاه
آبی کامل در دو جهان بند
گر جز دل تو زین هر نم نکند
می نوح دین چلس [illegible]
دو بند خیال غیر یک رنگ
عالم هم آینه است حق روی
هر جان که بخود قدس چون
یک ذره خیال غیر در باطن تو
چون نیست ترا که در شود
ای قطرهٔ افتاده ز صحرا و دل
گر بر ده در روی کار و می داری
با همه کمت در جهان آینه
تا جد کنی عزت دریا بند
گرمت روی در بنج و زنج
هر جانی که غرق انعام بود

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

با موج کشش خضرا چند
او در دریا چگونه دریا چند
آغشته این قلزم [illegible]
هر ذره او بنوازی تشنه
روی کن در وازینی کارد
وانگاه بحر نگرفتار دریای
یک قطره ز دریای آگهی
چون دایره تا شاهی بجی
جان ایکاکی در اسرار انداز
وانگاه یکبو در نگ ار امداد
تم کن کز دم مرد بر هنگ شود
تا الکاهت که جل یک رنگ شود
در بحر ز خویش کم شو و قطره
نو روی نگر آینه غرق ماش
از خویش برون جسم اند
تم دو هزار کوه آتش
زان افتادی ز بود شیدا بود
از هیچ آید ز دریا برون
اندر بس بر ملحت بی کاری
با آینه هر نوبی پنداری
پروانه شو و خویشتن بدریا
در نیست روی خوش بکجا
در عالم بی نهایت آرام بود

صد قرن اگر کام زنی در راه
چون دنیا می بود کاری افتد
گر درخواهی زغفر را خواهی
چون هست که از چشم دو تا
صد دانه زهره ذره می پر خیزد
کر ذره ذره جشنی تو
چون باطن بیرون هست او
گر برخیزد زبیش حشم تر شی
حق مستغنیست لیکن چون
آن را که بحکم کشف پیدات
گر چند هزار گونه را سجو
بگریکبار ای دل اگر دردی
این شعبده لطیف را بر هیچ
می پنداری کرخی بود اکرده
چون پیدا اوست و حشر او پیدا
بر دوخته کاسرار جهان
جمع بر ذره کل چون همه باشد
تا چند از این نقش بر آورد
گر برخیزد ز پیش این پرده
آنجا که زمین را فلکی بینی تو
هرگاه که این دایره از هم
همجان که ز نکم هر کنده و آن
مرا از ازل و ابد یکیست ای همه

ایضا له

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

چون در نگری نخست کام بود
بر دو آن بجز ذکر روزگاری افتد
کان گنگ بود که با کاری افتد
در داه زبس قطع کمی با یابست
تا خود بکدام ره درافتد جا
آن ذره آفتاب بگرینی تو
پس ظاهر اوست هر چه می بینی تو
بینی دگر بر محض تا ننشینی
او نیست جدا و از کم بود
او ذره مستقیم دانات بینی
زان جمله همی یکی صفت را
تا تقد حجاب هر دو عالم
هر جزو از و هست هم حد حق
یا نهایت کاشکارا کرده
چون مستری هست هر که پیدا کرده
جز واز کل و کل ز کل نشتی
تا حق بینی همه بجان حق دیدی
تا که نه ظلم و نه بزه و نه ذله
تا کی کرده بچه او بره کاست
بسیار زمان جاودانگی بینی تو
حال از ازل و ابد یکی بینی تو
مستقبل و حال و ماضی یکیان
تا خود چو بنا شیم چون بیجان

آن سالک گرم رو که در شب
کل و کل از عالم جزوی بگرفت
ان ای دل عجب بکجایم بیا
بنگر تو که هر ذره که در عالم
نز هره که باد بکدام
عشق آمد و تمام کرد و ایمان
چون در نگریسته بود عشق
کل دل و جان بسوخت آینه کرد
چون پرتو آفتاب از ره بتافت
آن ره که از شوق تو از کمر
چون نیک نگاه کرده کی
از برگ عجیم از نوا از عجب
بس کامده عالمت بخشید
یارب چه نهان چه آشکارا گری
آخر که ای روی بسته دری
هر روز بحسن بیشتر خواهی
هر که زمغ خویشتن بگریزای
جانا غم عشق تو بجان خواهان
در بادیه عشق تو بر دل کانا
در داه تو کر گشت دیدی است عجب
ان دیده که توحید عجب چند
پیوسته ز سر کار تا پیدا باد
جانا ز میان من و تو دست

ایضا له

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

چون شمع بر و که آتش در سوز
یک نفر ذره بعالم کل شد باید
از یکدیگر جدا جدایم بیا
زاده سوی که مایم بیا
نز دهر که تن دم زهی کار عجب
هر بینایی که بود پنهان گذاشت
یک ذره خیال غیر در دل گذاشت
در عشق نماند عقل و تمیز کرده
تا پیدا شد زسایه هر جز کرده
و ز حق طلبی جز تو ز حق یابی
گر هر چیزی بجمع و دیگر بیابی
خون گشت دلم از عجب تو کدام
تو خود همه عالمی زهی کار عجب
ز عقل بسته ز علم آنجا که تری
تا چو قسم و دانی تماشا گری
بر لحظه جلوه گر خواهی بود
تا خواهی بود جلوه گر خواهی بود
یک ذره بملک جهان میزان
هر کز دیگر از نشان تمان داد
سر که بجکند بانوی این عجب
در عین فنای من تو ی می بیند
جز تو که درین میان دوی می بیند
گر شمع دم چنین تو آید است

گر عشق نیز از جهت سبب از خود
جانانه کی کام دوام ایست عجب
پیوسته نشسته می دوام ایست عجب
دل خسته سال او پیشه ماند نام
از بس که نیست اندیشه تو
چون باده ام غم زانده نهاد
ناندیشه هر دو کون آزاد
در عشق توام شادی نیج بیرون
هر حیله که کرده ام آخر کار
ما هر که نیست عمر بالایت کمال
می پندار که ما بجز در نکرده ایم
چون ما بوجود خود بوده آیم
تو هیچ نه و لیک می پنداری
ما را باشی که ما را باشی
از بی خبری تو خویش را جمله
ای آنکه بلی گوی الست از بلای
بیداری که ما خود را جوییم همه
آن چیز که آن عالم و آدم جستند
می پنداری که آن توی نشانی
ما هر که با ما بود هیچ دوا
تو هیچ باشی تا نباشد هیچ
با این همه اختلاف و نیز که
اسرار وجود ما است هر چیز که بود

ایضاً

وله ایضاً

ایضاً

وله ایضاً

ایضاً

وله ایضاً

ایضاً

وله ایضاً

عشق تو سر این همه تو باد جوابت
ز عشق تو نیم است عجب
نه با توام و نه بی توام است عجب
جائی شده وا ز بیل و جنگ مانده
اندیشه بجز داده و دوام مانده
بر برده پیشه عشق مانده
کاندیشه جهان و دو کون فراموش
پیدا و وجود و عدم هیچ نبوده
معلوم شد که ما هیچ نبوده
مشغول جمال خویشتن است
خود را بینم عمر خود این کمال
بر خود نهان و آشکار ابینم
تو هیچ جا بی تا هر ما باشیم
وین خلق ضعیف مبتلا را باشی
ما جمله را گر تو ما را باشی
در هر دو جهان بلند و بی از مای
زانکه تو خویش را انداختی
در جمله هزار عالم آن که چشم
بر خیز ز دار تا همه چشم
چون هیچ نباشد نبود هیچ ترا
چون هیچ نباشد نبود هیچ ترا
ما هر چه جز تو آن نیز که هست
اطوار وجوه ما است هر چه که هست

بس هر کرا اگر سر روی گشتم
این کار عجب نگر که با جمله خلق
گر مست دلی ز عشق تو بود
روزی ده و نخانه رخت برده ام
صد دریا نوش کرده اندر غم
از خشک لبی هنوز دریا طلبم
این سودای که می دواند ما را
گویند که خویش را در دو آخر
زین بحر که در سینه من بازگشت
آن قطره که زین چنین لب نگریم
دل گفت که ما چو قطره بکشیم
آن قطره که این کشتیم در دوران
تا جسم دلم بود حق تنها گشت
هر گه که دلم بگر بیرون آید
هر قطره که از بحر دلم برده ام
در قعر دل خود سری بر باید
هر روز ز تشنگی جانم صد بحر
می باید در طلب نشستیم
صد بحر چو نوش شد بدام از غیرت خلق
آن قطره که آب جمله از دریا خورد
جانم که نفس برزد جز باب دوره
هر گه که دلم از پرده پیدا آید
در پاره اگر بصحرا آید

ایضاً

وله ایضاً

ایضاً

وله ایضاً

ایضاً

وله ایضاً

ایضاً

وله ایضاً

و الوده شد بخون گر انگشتم
رو باده ام نشسته با بستیم
جز عشق و کلام عشق و بیاد بست
با خانه نشستیم از آنکه هم خانه ست
تا چون دریا از جهت سبب خشک لبم
من دریایم خشک لبی بی نصیبم
هر کز عیان نشاید این سودا را
در بند جگر آورده ام در پا را
از دو توانی جسم جهان تا کشت
امروز بخون خود شد در یافت
در هر کجا که در پا بستیم
تر باید بر لوح دل ما خود ایستم
در دریا و در کون تا پاک گشت
بر دوزه دل منبع اسرار آید
بحر که از میان بیفزار آید
در عالم کل کل نظاره نماید
هر روزم تو نهاده به کرم می باید
در مکرت کار ده و دوست جستیم
لب سبز دیدیم و خشک لب نشستیم
جهان شد اگر عالمی بخواهد خورد
در بی نفسی هر دو جهان بنماید
عالم همه در جنبش و غوغا آید
از بهر جنبش شد در ما آید

آن مفخره کز پیش و پس عکسی
دل گفت که ما چو نقطه مسکینیم
آن مفخره کاین گفته چو دریافت
تا چشم دلم بنور حق بینا گشت

گری که دلم زشعر تا بنده عظیم
هر کو که دلم بگیر بیرون آید
هر مفخره کاز نخوت بر داد
صد قطره لجه و سری بر باید

هر روز ز تشنگی جانم صد بار
عمری به امید در طلب بنشستم
صد بحر چو نوشیده ام از غیرت خلق
آن مفخره کاب علم از دریا خورد

جانم که نفس نه زند چو نا ...
در عالم پر سر علم فراهم کرد
دو دریای که ز فلک عزت او
از ابر کرم دو در بر این قلمم

دی داشتم از جهان زبانی و دل
بستم میان و چون دل بگشادم
تا راه چگلی ملامت ای دوست
زان روز که ما زندگانی بردیم

دلی که درو هزار ... خبر
روزی که جدا بمانده ام از در تو
ای دوست ... ابر بین اتحاد

ایضا له
وله ایضا
ایضا له
وله ایضا
ایضا له
وله ایضا
ایضا له
وله ایضا

امروز چون عزت شد و دریافت
در عزت کجا که دریا پیچیم
زنهار بر آورد و که ما مرده ایم
در دیده اوردم کون نا پاک

اوبش برق بود شد و دریافت
هر ذره دل منبع اسرار آید
بحر و کرا زبیان بیدار آید
در عالم کل یک نقطه ای بر باید

خود هم شهادت بکرم بر باید
در ملکت کار روز و شب بنشیند
لب تشنه دل و خشک لب بنشیند
پنهان شد اگر به عالمی پیدا خورد

در هر نفسی هر دو جهان تنها خورد
وز عالم پر جهل که در خواهم کرد
چون غواصان مقصد گوهر خواهم کرد
یک یک محرش زنده چون ...

وامروز زبان لال شد و ...
بنواند چو دو خود ز ... نهادیم
در وادی بی نهایتی افتادیم
کوی طلب از هزار عالم بردیم

در مستی حریفی و بیخودی ...
خود را بر ... انداختیم
کانجا بر کسی نباید باشم

صحبت بدیده نگاهی کردن
جانان چو گشاده کردی جان آن
تا عقل بر از عقیده آن ...
دو دانای هزار جلش ...

دوش دل من چو بر ...
هر گوهر بیرون بود ... حیرانی بود
هم شیوه سودای تو ...
می باید بود تا ابد ... برپای

پای از تو روند بکام مردانم
چون بخت ... زمان ...
آنجا که درون دره مرا ...
چون یکبار مراد ... خبرت داد

دل بر تو در دو گشن ... یافت
که چو فلک بی کنار آمد
جز دو و دو درمان ... رحیم
هر کس خبری ... از تو مرا

عالم زمن ... خبری
آن هفته که از تو خورده ام آن ...
بجز تو ... بکنید ... تو
آن هفته که درمان نیابد امروز

هم گشته ور دیده ... خواهم بودن
صد سال ... لا ... خواهم
چون کار دره سست ...

ایضا له
وله ایضا
ایضا له
وله ایضا
ایضا له
وله ایضا
ایضا له
وله ایضا

زان دره یونانی که بود
گفتم حکم گفت چه خواهی بود
دل عمگین شد و لیک جان شاد
در مادر هزار استادی یافت

چون دانست درون بعقل ...
دریای آمد بی سر و سامانی
هم وعده فردای تو نتوان دادن
چون دم ... فردای تو نتوان دادن

در درد از تو بر اند نه ام صد بار
حل نتوان کرد مشکل صد ... هم
در درد و درد و درمان ... بگشند
که سر و پا ... چشیند

سر رشته عشقت ... یافت
هر ... و گره خود ... ار تو ...
هر گشته شوق تو ... نیست
چون از تو خبر شد خبر ... ستم

تو میدانی دو دوست ... هر ...
وان هفته کاز تو داده ام از ...
در دل من ... که بادید با تو
هر ذره خاک من بگوید با تو

تا گفته و ناشنیده خواهم بودن
چون کلک زبان برید خواهم ...
چون دیده سپید گشت ...

هرچند که جوشش می‌زند جانم دوست
گر جان گویم عاشق آن جان است
جان و دل من بر کف اسرار است
دل رفت نگفت دل نشانم که کجاست
تر دل و جان من بر بر کشته
ترک دل این سوخته تن در خون داد
چون برده برانداخت
جز جان نصیحت نمانده که تو
سری که میان جان و جانانست
جائی که بر رمز قصه جانان
تا کی گویی واقعه عشق بگوی
در دفتر دل و روی سیه باید داشت
گر در سر بکا بکی خواهی بود
گر تو بر بال خویش خواهی پرید
آن را که ز حق روز فزون آید کار
جان کندن نی نباید کاری نکند
در عشق تو لی خراب چون تواند کرد
انصاف بده که ذره سایه بخش
عالم جز کاف و نون توان آوردن
این نقش چو مست چون بود
تقدیر چو سابقست تعلیم چه سود
پیوسته زیم عاقبت می سوزی
از کار قضا و رب تخت چه سود

ايضا له

وله ايضا

ايضا له

وله ايضا

ايضا له

وله ايضا

ايضا له

وله ايضا

لیکن چه زبان نمیکند کار چه سود
در دل گویم و او آن گفتار است
لیکن حکم که بر زبان سیماب است
جان شد که خبر نداد جانم که کجاست
نه خفته نه بیدار ندانم که چه بود
در هر نفسی وعده دیگرگون داد
ببرید زبان که سرم بیرون داد
یک روز بیا تا که تو را گفتم
جان داند و جانان که چه گفت
ببرید زبان و نی زبان پنهان
چیزی که چشید لب بود نتوان
ور دم زنی از تو کی باید داشت
ار جم کیجوا گر اخواهی بود
ای برگ چو برخ خاکی خواهی بود
در پنجه نقش بیرون آید کار
باید که ز مغز جان برون آید کار
ای جوشش سراب چه تواند کرد
در پرتو آفتاب چه تواند کرد
بر شخص ز خاک و خون توان
صد نقش که برون توان آوردن
جز بندگی و رضا و تسلیم چه سود
این کار چو بود نیست ازیم چه سود
از حکم ازل ای دل چه سود

تا کی بهزار لیح خوانم بر تو
گر دوزخی و بهشتی امروز
وی حکم حیات اجل بیاراند
غلمان بزنند تا بر ایشان
هر وا که ز حکم رفته و سود چه بود
تا رحمت وجود معدم در کشند
سر برخط لوح ازل
آنجا که قرار کار عالم دادند
این دم که تو را خوشست فنا خوش
نشست بکند چو بند بگشایند
با نفس مکن ستیزه کین نفس
از عیبی خود دم تولا بجز نیم
ای برده سلیم تلب بیدارم
جائی اگر از حق خبری میداری
هرچند که خیر می زنم لیک سود
آنها که بمار عقل ره بنشستند
ای دل نه بدست من عاجز چیز
تا چند کشند کار گره ز خویش
آنها که بکوی عشق ره بردند
صد باده هر لحظه بسر بردند
عقلی که کار رد چون می چند
جسمی که دو کون در ده
دل باغ عشق پای تا در دارد

ايضا له

ايضا له

ايضا له

وله ايضا

ايضا له

وله ايضا

ايضا له

وله ايضا

گر هر چه می رود قرار رفت چه سود
فردا بر آید آنچه گشتی امروز
گر راه خبر تا چه عمل داند
هر نیک و بدی که در ازل راند
افسوس که فرسوده و بیهوده شود
هر کار که کرده شد بهم در کشند
گر سجه تو از رفت قلم در نکشند
هر چیز که دادند مسلم دادند
چون تو لی قرار این
باره نشود که راه تماشا
فرمان ببرد تا که نفرماید
وز نیستی آن دم
لیکن
چشم از سر خود نظری میداری
چون نقش زبهره و که میداری
کی فعل من و تو از من و تو دانند
من بیکدم جنانکه بیگر دانند
ور زیر کی قصد عون خود
نقش خود جهان ره
تا گرسنه و تشنه ببردند همه
بنیاد وجود خاک و خون
مستی رگ و استخوان بدون
چون شمع ز سر

ایضاً له

یکشب که ز وصل او دری یافت … این آب چگونه می توان خورد آخر
ای زلف کی عقل چون ببستم … کای زلف تو چون … اندر پایم
زان گشت نهان نهفته از … ما در طلبش … بشتابیم

وله ایضاً

دستی که برین شاخ برومند رسید … از همت جان آرزومند رسید
زین عالم بی نهایت بی پیوند … خود تا چه بما رسید و تا چند رسید
عاشق غم خود با غم پیوسته نهد … هر دم تا بی درد دل پیوسته نهد

ایضاً له

با جمله بباده خوش و بیزار شود … از عشق تو که وصل او دست دهد
هر دل که زند وقار حقیقت جان … هرچند که یافت جا به جان …
آن شیشه که یکدمش نتوان دید … آنها مطالب که هرگز نتوان …

وله ایضاً

چون کس نرسد بوصل … تم زین چند کنی ای دل
می بداری که را نتوان بود … هرگز نتوان برد بر او ای دل
کلها حقیقت بگوشیم یکی … دریای حقیقت بشکفتیم یکی
از بسیاری راز که در دل دارم … بسیار بگفتیم و نگفتیم یکی

ایضاً له

چاین جنگ همه خروش می باید بود … چون بحر همه جوش می باید بود
ای هم نفسان لبی بگشیم و … زیرا که لبی خموش می باید بود

وله ایضاً

از باده نادر جهانم امروز … اعجوبه آخر الزمانم امروز
سلطان سخن نشسته بر مسند … مایم که صاحب قرانم امروز

ایضاً له

چندین دم عشق سیاهی دارد … قصد صفتی ناشناسی دارد
در ظلمت از آن که بحث گوی … یعنی که بهی بود آگهی دارد

وله ایضاً

در دو جهان … خوابی نیم … وین ملک … تا پای ندم
چون صبح … علم … شای را یاد شای ندم
کر کرد هوا بازی ملکی را بدرگ … وین عز بجفت خویش را بدرگ
مبنی … لطف … یاران کمال برده و بام کرده

ایضاً له

چون جان و جهان ز خویش کم کرد … خضر آب حیات خورد و در جام کرد
که یک نفسم هر دو جهان می گیرد … کز یک نفسم هزار جان می گیرد
چندانک ز دریای آن آب … برمی گذرم آب جای آن می گیرد

وله ایضاً

چون این جهان ز خویش کم … خالی … از دو غم عشقش … تو خالی
هرچند که آفتاب دل دارم … بیرون کرده … بر طبق … خالی
آمد دم او کام روا کرده برفت … از شکل جهان ظلم روا کرد و برفت

ایضاً له

ظلم همه جز او بتنهای خود … پس شکل بنگران رها کرد و برفت
جمشید یقین شدم … خویش … خورشید شد از نکورای خویش
در گوشه غم با دل سردابی خویش … بردم سبق از جهان بتنهای خویش

وله ایضاً

رفتم که زبانها سرا شناخته … جان نیز در افتاد بجمل تمام
تا گفته در بن تیره میان فضلا … دعوی کنم این که هیچ معنی نماند
دلخست که نور حق بر … جان نیست که این …

ایضاً له

ای دل سخن مثل محالات ترا … سبحان الله این چه کمالات ترا
جزو تو جواهر سخن گفتن از … این نیست سخن بحر حلالات ترا
مرغ سحری ز اوج … وین گوهر …

وله ایضاً

نتوان کرد چنین سخن تحسین … کین شیوه سخن … تحسین …
خورشید چو نیغ … برخاست … فریاد ز جان و دل … برخاست
شوره کران جه بیکسی … دریا چو پدید شد … برخاست

ایضاً له

دولت … پیدا … در وقت معانی دو جهان گنج …
با این همه … گر من … و کرنی …
تا کی سخن لطیف نیکو کردیم … تا چند زبان و نفس …

وله ایضاً

چون نیست کسی که راز من … در دل گشتم تمام با او …
تا روی چو آفتاب … هر یک تابش … اسرار …

گفتم همه کار در عبارت آرم
دل می‌چم عاشق و آشفتهٔ او
عمر ابد را کابجهٔ درمان نیست
ادب زخود در خت چه می‌باید
بسیار بگفتم و نمی‌داند کس
تا بود محال گفت جان در آب
جانا عاجزم می‌زند از معنی هیچ
در هر سخنی که بر زبان آوردم
آخر چه دلی بود که او خون نشود
بر دل زد و گر همه بندست ترا
چون دیگ کلمات جمله بندست ترا
بس در بینی کان بستم باز
مگذر بگذاف سر سری از سر این
جانم در بن قلم زنی با این سخت
از بهر خدا تو نیز انصاف بده
آن گاه ز سلطان نبینی گفتن
دریای عجایب چه ستنده من
این خلق بزو ساند گمانید همه
عطار چو الصلاة اسرار گفت
ای ای دل پندار بحثی آخر
ای جان نشد عطار زمانی
عالم کرا مان نداده گر راستی
ای خران خسته بگشتیم بسی

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

مرده که گفتم حوزه کار نباشد
جان در نفسی کلبه شکسته او
در گفت نیابد این همه گفته او
وز تهمت بد رفته چه می‌باید
با خود بر این گفت چه می‌باید
وز کلبهٔ اسرار بستن که نهادست
لیکن حکم حصه نیابد در گفت
تا سر نهم دان سخن سرگردم
درد دوش که این سخن بر دردم
نیدیش سخن که سود مندست ترا
گر کار کنی یکی بسندست ترا
آگاه شوی کز این گفتم با تو
بادی بندیش تا چه گفتم با تو
عقل کل این طارم سرگردانست
کین بنده سخن حمد از این
گر از برین بود که او داد
لیکن بکجم که یک عجایب بیند
وز بهر چه مشغول همانید همه
گر هر چه دارید نباید همه
کسی کو چه فهم نیرمی آخر
بسیار بگفتی و بر فتح افق
خواهیم نمود هر او هوسی
رفتیم که هر دم ما نمانده کسی

بیف

زین گنج که بر راستی نکو مگر ده
ای بس که بکردیم من و جمع دگر
ما بر بعضه از غم رفته بخاک
ای بس که بخاک بن سکس آمد
باز هر اجل چو بخت ترا گم آمد
ای بس که نباشم من و کان جهان
عطار بود از جهان بیرون
زان بس که جان بر همین گوید
گوی سخنم بجز چون بندست
گر از فضلا بد رفتش گفته
جان محرم درگاه همی باید بود
از خوش رتبه بد دعا ما لیک کرد
بی پا چو کرده ن ما کافه ایند
تا چند روی بیهوده از هر سری
گر هر دو جهان زلف تو تیم
بی حکم تو هیچ کار نتواند بود
چون آمد و شد با اختیار ما نیست
ترسم که پیش از این جهان بند
دینی که بر او ره گذر باید داشت
چون سپاهی که بخت دولت
گر ده‌ای دخت چو دریا اندازد
با دیخ و بلا و محنت امروز بساز
چون برگ درانگند نیز تاب ترا

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

مایم و دلی که خون در وی گردد
من حال همی کردم و او می گردد
پیدا شده در جهان و پنهان خفا
گویند که این تو بی خته بخاک
گردند بسوی عالم پاکم روی
بر خاک نهند بر سر خاکم روی
در خاک فنا ذو با دلی پرخون شد
گویا همه جهان بین حیرتی چون
کاه از سر عقل دو نقطه بن برسید
در عاشق زاده محرن بن بر
دل پرغم و بر آمی باید کرد
مر ره سوی او ره همی باید برد
ما را چه گنه درین گه گردون
تا کی گوی کان از هر روی
حکم ازل ان نگردد سوی
بی حکمت تو شمار نتواند بود
در بودن اختیار نتواند بود
از بهر زمین شدن امانت
از روز که گشتن خبر باید
بر هیچ منزل بر باید داشت
سر را بده و بر سر غوغا انداز
تا ز تو طرب و عیش بر ده انداز
با خاک بده دل برتابست ترا

جون کنند جنس داری ورک
جون همه بوذ انکل وبسیار بوذ
هرچند جهان نخوست بکذارنت
دیدی تو که محنت ذه و شاذ
آن دم بردی که زاذه ازناذ
عزی بهوس کذاشتی خیز ببرد
دانی تو که هر که زاذه ناجار برد
هر روز بعیر صدزه وزند یاشی
جون قاعدهٔ بقا نامعین نیاست
برخیز که آن زمان که تنجی یا
کارت همه جون که خوردن وخفتن بوذ
تفتیش که من وترا درین عز روذ
جون بردن توجاره بکار کنت
تو حون وبخاستی وستی دک
جون بخاری درینه ما افتاذ
بر مشغول وخوش کردی عالم
کر برد بی حدیث عالم همه کنی
ای شمع اکرجان جان بخشی
ای دل بست نفس خانه فریمی
کوتاهی عرضه نکر غره مباش
جون بسیار شعف دراپا
جذان نکری زرکه کرمان آرد
کفتی رکوهر کجیست ای نجای

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

فله ایضاً

ایضاً له

نور الله قبره

ایضاً له

علیه الرحمة

جون می آید درین میان خواب
دوزیر مار جرخ دیار شوذ
انکار که همه برخو انکار بخود
شاکرد مجال دنت واستاذ
این مایه بدان که هرکه او زاذ
سر برکه وبر کذاشتی خیر بود
بر ازمن واز نجور ترسباز رده
کاسان نبوذ تراپکجا رفود
بر عین فنا کار بنفوان آبات
جر سود که ناشسته برایذ خا
بیلستم بر شفه ن دکشتن بود
مقصود زامذن بروقش بوذ
برد از عیران به بجار کیت
انکار بخوذ این همه خوارکیت
صد قرن جون زمان صحرا افتاذ
افسر که شبنمی جدپا افتاذ
از جان بکذ رجه جانم همرکنی
جان نخواست تو این همه ماتم جر کنی
برجیل نشست اذنی جنکیر
جذین امل وداد درمنزکیر
هرکز بنوذ شعرکا کانات
کان می باید که باز خنده جانت
باخویش نیت که بخوذت آنجا ی

ایمان ٦

ای جان سبک وجه کران سنکی
دو آمدنت دلخوشی وشادی بود
در عالم محنت طلب آمذی
آسوده وآرمیده بوذی بعدم
ای انکه مثت نقش خشنوده کنی
از یک یک وجه جراز خوامذ آمذ
بر بعضی که بسته اسبابست
دست که زیر سنگ او بخری
تاکی دغم زمان وسود آخر
روزی دو درین کلخن بغم بردت
وردا که جیده اکهان نخواهی
کرخاک جهان بر سر خود خواهی
جون قاعده وجود بنداشتن
تا چند چو کرم پیله بر خویش تنم
آن به که از و دکرست
از جمله دخل و خرج این عالم
جانب درین امعظ ناکیشنه
از عمر تمام هیچ بر خاسته کیر
اول بر خیز معجبه کرد آوردی
هر دیده کرد دیدی در معانی آورده
جباد منه عمر که مرغک زعمرت
کر عقل تو کاملست کم خور غم
کس ماتم تو جنانکه باید نکند

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ملوفته دو کام در دل این تنکی
بس دو شدن تا این همه تنکی
دو دریای وخشک لب آمذه
آخر بوجود از جه سبب آمده
وین کار کرجه کرده کندکی
هر روزی اکرجه خوردی
هرکس که اکرکه کنون درخواب
تا از تو بفخر کوبانی
در سینه ود لاتن وجود آخر
انکار بخود بی جه بودنت آخر
دل سوخته درواق جاه خلق شد
با باد بدنی جهان جواهی شد
وا فزون طلبی باکر انکاشتنی
جون همه حقیقه دم بکذاشتنی
وز ناکامی انذکی وبسیار کرفت
بادیده ودر سر وانکار کرفت
تن در نبوذ بین زنک وبد باک شده
هر تخم که دل میطلبد کاشته کیر
آخر بدرنج جله برداشته کیر
ای تنک کال زندکانی آورد
صد ملک بدست توانی آورد
هر کرد اعالی وتو عالم خویش
بر خود بکری وخود بکن ماتم خویش

چون نشنیدی رنگ ما از که
هر حکم که کرده اند در اول کار
کاه از سر عالمی برون آیی تو
نومید مشو چو کرد و امید مدار
چون شد همه جا بها و جکر پاره
خون جوش بشد حدیث خونریز
آنکس که تمام شتی خواهد بود
جز درد و دم ما بین نکرده نوروش
چندانکه ز ترک می بگیرم ولا
شکل سر بستای افغان
کرتی کریم عظیم ساافتاد
این خدیم مصیبتم چند روزی
چون نخواهد بود در کمین افتادن
انصاف بده دلا که کاریست عظیم
کر دل باید ز معنوی بشنید
حد کشته شده حرف و درجا الفنا
پیوسته جواب این دل خونین که بشنید
کویند چه کاریست خلاف آموز
عمری که ز دفتر چنین می خیزم
شد روز جوانی و درازند ب دیرک
دیریست که جان چو نیستی سوزم
ای کاش شد آیینم بیهوده کلم
کاهی نتم نفس و فرد می کریم

ایضا له
ولہ ایضا
ایضا له
ولہ ایضا
ایضا له
ولہ ایضا
ایضا له
ولہ ایضا

کی بنا سی اول و آخر که بود
آنکاه ستری در دم آخر که بود
کر در کف معصیت برون آیی تو
تا آخر دم ز کار چون آیی تو
وانکاه نکفته هیچ از کم و بیش
از بس مشتی که کار داری در پیش
این روش تو زاهی غلط بوده
تا خواجه سعید باشی خواهد بود
تجبه بی الله این غافل را
چه ساخته این سر مشکل را
ور دل کریم نه من دست الفلات
از واقعه شب بخت افتاد
بر خاست ز جوش افتاده
دور کشته ز روی زمین افتاد
مرد در غم خود بیان غم بشنید
در آخر کار دوش چون بشنید
خون می کوید این ده درپیش که
چه کار بود فایده در پیش کست
بکذشت جوانی و پیری آمد ببین
در پیش بخت حق شد نکم
وز آتش جان چو شمع تن می سوزم
تا آمده ام ازیم شدن می سوزم
کاهی ز برای نیک و بد می کریم

کا آویز

کر آنکو کشته دست به
زان می ترسم که در بلایم افتاد
روزی صد نوبت بمیرم از آنکه
این دم ز زمین فروشدم بس عاجز
دل کیست که غرق خون نمی باید کرد
کفتم شب و روز اندر آن کار دوام
زان می ترسم که چون بر آمد
چون هست طی که بفشردم
چون هر روزی بر زندکی میرم
تا کی باشم که در جهان در رنک فتاد
هر کی کرار افتاد از عمر داد
در هر دو جهان کیست می جویم
در حبس جهان بمانده ام کرم
بلا بر آید دم نمی باید ز ملک
جان رفت و هنوز محو در بو
از مال جهان جز حکمی نیم
از خویشتن و خلق جهان اندام
انکم ببر چشم و شمع آرکرفت
هر لحظه هزار شکل بکرفت
آکه بیم بهر دمی بیار
چون عمر شد و دمن بماند کالا
خدا ز من خود هیچ حسنه نرمن
زاندیشه بیهوده میسوزم من

ایضا له
ولہ ایضا
ایضا له
ولہ ایضا
ایضا له
ولہ ایضا
ایضا له
ولہ ایضا

بنشینم و بر کار خود می کریم
هم کریه که در وبالم افتاد زند
تا بو ز ترک در کجا افتاد زند
تا سر نکجا برون می باید کرد
تن کیست که سر نکون می باید کرد
با او که دمی محرم اسرار شوم
من در پس پرده با او بیزار شوم
آن به که با او زن خود دو دم
کر ترک دلیم بیهوده رسم
سر آمدی از جهان و آزار بماند
حتا که آباد روش بجیم باز
آزاد ز خیر و شر می جویم
بر بوی خلاص رخت بیچارم
دل شاد نشد مدام دمی و دمی غم
دل خسته نیافت بی همی در برش
ایست و فراز بیچ که و جشم
یک ذره دل خلق و هر غمم
دیریست که از خویش تو بکرفت
دیریست که از خویش و آکه بکرفت
تا کی کنم بهر زمانی بار
آخر دیکر این نفس یکباری
آخر چه بود مدام چرا بودم من
تنکی نفس از هیچ با سوزم من

ایضاً له

ای تن ز زمانه سرنگون می‌گردی
وی دل بوده درین میان خون می‌گردی
وی جان تو از این تن نهان می‌گردی
آخر بچه خرمی دلی بودن می‌گردی

وله ایضاً

چون نیست سری این غم بی‌پایان را
وقتست که زیر ... نهفتم جانا
ای جان بلب آمده از تن بگسل
انگار ندیدی من سرگردان را
چون من بگذشته‌ام بجان بیزار
تا کی ز گرانجانی تن بهر خدا
از پای فتاده‌ام بروزی صد جا
خود را بدروغ چند دادم برپا

ایضاً له

امروز منم خسته این عمر دراز
بر آمده یکبارگی از جان ملول
کردند ز کار هر دو کوتم ...
خود را بدروغ چند دارم مشغول

وله ایضاً

آن مرغ که بود از می عشق مست
آخر ز خیال دوری دیدار
کیم که نداد دولت عشق ...
بریده‌ام دل ... کم دولتی
جانا جو غم بیشی فتادم بر هم
در پیش دو ... جان بدادم
گر نیست شدند دردم تو چری
آخر ز تقاضای نهادم بر هم

ایضاً له

گر کم شده هزار کارم داری
کار از همه کار برکنارم داری
که وقت آمد مرا ز من باز آ
تا کی ز شب ... ز پیرارم داری

وله ایضاً

جز غواصی بمرد ارم حکم
غواصی ... خادم بکنم
چون دل ز طلب ... جانان ...
زبان ... گشت وه با جان
لاله رخی جو ما می‌بینم من
سبزه ز خط سیاه می‌بینم من
آن کاسه سر که بود برباد غرور
پیمانه خاک را می‌بینم من

ایضاً له

پیش از من و تو بر ز جوانی بود
اندر ... و شادمانی ...
وی خاک بمرود ایمن شدی
سنگیست که زیر قدم ...

وله ایضاً

من همچو تو بوده‌ام ...
ز ... ذاکر ... این ... بندی
سرکوزه که همچون ... دهان ...
گویند بشد ... اخبری بازدم
من همچو تو بوده‌ام درین ...
... که ... دم و نه باز هم

ایضاً له

بر سبزه خاک خفتگان می‌بینم
در زیر زمین نهفتگان می‌بینم
چندانکه بصحرای عدم می‌نگرم
ناآمدگان و رفتگان می‌بینم

وله ایضاً

هر سبزه و گل که از زمین بیرون رست
از خاک کسی به خط گلگون رست
هر نرگس و لاله کز که و هامون رست
از خشم بتی ز جگری پر خون رست
برق تو بهر جا که ... گرفت
در پیش تو هر واقعه ... گرفت
هر برگ و گیاهی که برون رست ز خاک
از هر لعل گشته ... گرفت

ایضاً له

ای اهل قبور خاک گشتید و غبار
هر ذره ز هر ذره گرفتند قرار
این خود چه شراب است که تا روز شمار
بیخود شده‌اند بیخبر از همه کار

وله ایضاً

از مرگ چرا بی‌دل و آرام شدند
با او بد و حرف قصه کوتاه شدند
آن را که از کار شده ... نم
بر ... از کار شد برخو نم
دوشینه بدیدم بخواب خفته خاک
گفتم چونی گفت چگویم چونم
ماهی که جو برق کم بها آمده بود
چون رفت چنین زود چرا آمده بود

ایضاً له

هر کو بود نگاه دارد آن در یتیم
من ... خود ز کجا آمده بود
کس بر ... جو ... دقی جو باز
در ... دمی جو ... باز

وله ایضاً

گر ... کیست چند حریف ...
از دریایی که شبی ... جو باز
پیمانه ز خاک گشت آن ...
بر آن ... خورشید باشد ...
دوشینه دیدم بخواب ... خفته ...
گفتم چونی گفت چگویم چونم
مانده مرغ نیم بسمل ... دریغ
بر لحظه طپید ... کنون

ایضاً له

درد اکه گلم میان گلزار بریخت
وز باد اجل برازی ... بریخت
افتاد در دام ... که بود
بشکست گل و گل ... از ... بریخت

وله ایضاً

ماهی که جو مهر عالم آرای افتاد
تا بر گلی ... را از او دای افتاد
وی شد ... کشید ... برای
امروز جو ... گشت و از پای فتاد
آن ... انگه ... در کشته ...
بگذشت جا ... باد ...

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

می کریم از آن مهر تو می کریم
ای دل بکری بدین مسکین بر جو
کان تخت ما از این غم بر آمد
دی بر سر خاک لبری باد دل پرش
آواز آمد که چند گری بهر ما
ای ما و تنین بود نه املاک کند
تا خورده در آتش جوانی آبی
ای بخت باده رنه تم روز
تا ابر بهار خاک پای تو بشست
بر خاک تو چون بنفشه ام بر روی
گر از سر خاک تو بکره ام روی
رفتی و مرا خار شکستی در دل
بر خاک تو بر خاسته ام بر خیز
ای کرده شبان بیش ماتم خویش
در داغ حسرت تنگ کانم تو بدی
رفتی تو و خون جگر از تو را
یکسو بنهادم که ز آغاز رفت
ای نو درخت خال سیه بگرفته
وین عالم جون عجوز زمانی را
وین عالم جون عجوزه ما را
جون من زنغ مرگ تو ای یار عزیز
ای محرم گفت من کرد تو مجرم تو
خود از دل ماتم زده حیرانم کشت
چه توانم

سنگ جو لبش ز خشم و کیم
بزاری کنی زبان بیرون و برون
گفتم جو لی کت می پی برس
می باریدم خون جگر بر تیغ جو
بر خویش کری که کار دوانی
بار کیم خوش باک آمدی آکنون
جون باد در آمدی و جون خاک شدی
بر خیز که این گریه ابر از تو
بر خاک تو سبزه همو خط تو بر
الحمد که گلت جو حلقه مانده بود
اداد سر خاک که غم ما بر
در دیده ای اگر هستی در دل
گر دیده برفتی نشستی در دل
گل کرده زمین ز دیده بر خویش
جون تو بشدی ای کریم هم خوش
جان بر لب و دل بر خطوات از تو
بر پیری تو هر گرسته از تو
وا از تو ل تو آمادی بگرفته
از آن روی تو فرو رفته بگرفته
ای آنروی تو فرو رفته بگرفته
در حسرت جوانی بی رحم شد
بیست که خود را بکشم از غم تو
کو ماتم خود نباشد در ماتم تو

بر خیز که

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

بر خیز که ابر خاک را من شوید
ای حسن اگر بخت بنکوی تو
گل ای رخ گلرنگ تو خاک بر ما
ای روی تو در ماه سیاهی آمد
خفتی ز جهان خبر که بر خاستی
تا کی و چو رخ براه می آوردی
در دا که گرد خاک تو ماندگی
از ناز چه سر و چون سبزه
جانرا جو ز در فتن تو کاشتی
کان همه دولت تو ای گنج زمین
با خاک تو رفت خاکسارم ز تو
از روی چو گلرنگ و خط بر تو
از کنر بتر ای ز خفتن ما را
ای روی چو ماه کرده در خاک
در خاک ترا و طن نه دانستم
و آنستم که ای تو بتوانم زیست
تا چند کشم ز درک تو درد از تو
ای چشم و چراغ کو که جهت
درد اگر رنگینی سنت دیروز
ای بی دو ساله من غریبکر
ای آنکه بکل کل چمن تو بشدی
وی از سرنان چمن تو بشدی
در ماتم تو چرخ سیه پوش بماند

تا سبزه ز خاک تو برون

تا سبزه ز خاک تو برون می آید
این خاک تو کری که سخن میکوید
چشم از غم تو جو چشمه ساران ما را
مرگ بجوانی ز بکجای آمد
رفتی ز جهان که باز خوای آمد
بهر خط سیاه می آوردی
خطی که بکرد ما می آوردی
ای شمع شبی جون نفخه ی آمد
دل در سر ناله سحرگاهی شد
کی دانستی که این چنین خواهی شد
بس جون که از دیده یادم تو
بر گل گل و سبزه یاد کارم ز تو
با جور کشتن و ستودن ما را
ای روی تو رفته ی بودن ما را
وان آه تو در کفن نهفتم
ای روی تو زمین نهفتم
در سینه آتشین هم سرد از تو
من بودم و رنج خاک بر خورده از تو
زلف سیه بر سنگ می ریزد
کان می در دو خود در دست ریزد
در زیر زمین مشک ختن تو بشدی
وامروز بخاک در کفن تو بشدی
ارواح ز فرقت تو بشدی بماند

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ده اگر گل بفکند آن باغ بهشت
اندر گل تو فاش گشت اندر عجم
ای دفتر و ما را بجلا کی آمده
از گریه زار بار گل آزرده و پاک
زان می گریم جو ابر بر خاک آزرده
بس ریزه ذبرگ کرده آهنگ آمیز
از تاب جو در جهان نمی گنجیدی
زین بس باید ده دیده کار ز دیدن
جای که تو بوده نگه می نکنم
جون بروی تو از نی این زبان
از بهر جه بود این همه جان کندن
گل خندان شد ز گریه ابر بهار
بنگر که جون بر شود ما را کار
روزی که ز خاک من بروید گلزار
بکری بکری بر خاکم بسیار
جانا رفتم برو لیکن بکری
ای گل جو شدم بخاک
جون جان ود ها اسیر
وین زعفران که ده دم
در عشق تو اهر کاه در پرده راز
هر چند که جهد میکنم ...
در پای دلم کر جه بسی آشفت
رازی که دلم ز خلق میداشت نهفت

وان بلبل گویای تو خاموش بماند
جون تو بنشستی ... باز نیم
وآن سرو بلند در رعنا آورده
جندان بوبید دامن خود
تا بو که جو گل شکفته گردی از کو
گویی که شدی بزار ...
جون گنجیدی در لحد تنگ آخر
ای روی تو تیره شد جهان دیدن
من جای تو بی تو جون توانم دیدن
بر خاستن تو حین افتادن بود
جون عاقبت کار تو جان دادن بود
بابا بنشین که عشق ای تیم غزال
بسیار بخاک تو ز گریه زار
گلبرگ رخم بخاک در کرده خوار
گوای همه خار گشته گوای گلزار
بر خاک بسا ... که بکری
وای ابر بهار بر سر خاکم بکری
مستوره ز ناله ...
از بس که گریستم همه غرق شدند
کاه رخ بسوخت اشک و نیاز
از دیده من اشک تا افتد باز
از غیرت خلق ...
ایکم بسر جج بروم در گشت

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

خون دل من که دم افزون گردد
والله که زخاک این تن نگردد
شیفت که من از دل ...
یک شربت آب خوش نخوردم هرگز
این غصه مصیبت که را آگه
هر اشک که از دیده من بریزد
گر جان کویم جان خرابش ماند
در دیده سیل بار خود ...
هر شب غمی ز جشم من خون بود
جون در دستی ناز بیفکنم
جون دریای کنار من ...
گویند بی جشم زدن یا ...
هر جند که ...
دوم که ز آب ...
گفتم ای جشم خواب بازد بود
جندین بکری گفت ...
آن ... که تنان ... کناری
آن خون همه در کنار من ...
ای دل همه دم ... بود
وی دیده تو کم گری که جندی آب
این دل ز بهای عشق ...
وی دیده تو کرده که خون ...
هر سیل که از خون جگر خواهد ...

دریا ... دیده ... گرده
گر آب ... از ... کوزه گی خون کردند
روزی نه که آب ... من ... خاک
تا باد ... دیده ... بر خاک ... ریخت
جون شمع توان ... کرد ...
گر ... دریا ... خون
ده دل کریم ... ای هوا ...
کز ... گرفت ... آتش ...
گر ... دیده ... ز ... افزون ...
هر ... که خوردم ...
کز ... جشم ...
جون ... که از جشم ...
از دیده ... خون ...
هر لحظه ... که ...
بوی ... باید بود
وین ... آب ... باید ...
خون گشت ...
گوبند ز جشم من کنار ...
ده دل ... بودی ...
در ... بیل ...
در ... دست ...
جون خون ... افتاد ...
در وادی عشق ... خواهد ...

خون کر ادهدل وجان اکنون
کر قصد کنی بخون من کشته شوی
یک چشم کر کر بود کویم من
دوری زمین همی نیم یلم باز
کفتم دل من که خانه جان است
کفتا که جواب چشم داری بسیار
از ستم رخت سرخی کل نشود
چون بالوسیل روان نی شود
ای عشق توام در تب و تاب افکند
می بوی تو در درد مکن بخیر تن
تاکی ریزم ز چشم خون پالالا اشک
دردی که ز تو درد دلم ایام گرفت
چون درد دلم تو می نبندی بسیار
چون خنده همی آیدت از گریه من
تا جان دادم حلق من بخنجر تو
می آیم و نجوا بر سر بادم انک
ای از رخ چون نکهت گلاب دیده
چون آتش عشق اندکر جگر خورده
چون چشم آب بیمتن در افتد
چون چشم نکه نداشتم خون خورد دل
چون چشم نکه نداشتم خون شد دل
تن خاک کنش چشم یار آمد کم
جانا غم تو باد لجون محرمت

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

صد جدام ز چشم خون چون است
کانجا که منم هزار دریا خون است
که زرقی بود نکو کریم من
خاکی که بود سیر فرود کریم من
از غیبه خراب شد که طوفان است
در آب کلاه چشم در مانده است
در سوز لب تلخی تل ... نرود
چون می کریم سیل می نشود
سودای توام نی خورد و خواب افکند
خون دریزش با سر بار افکند
بالای سرم گذشت ...
برداخته کی شود بعد دریا ...
تن در داده ام و دردمندی بسیار
زان می کریم تا تو بخندی بسیار
با جان جکم که کنم در سر تو
تا آب زنم بانک خاک در تو
خاک ره تو برد بخواب دیده
می نشنیده مکر آب دیده
خون در دل و چشم محنت افتاد
هر خون که فتد ز چشم من افتد
هر خون که فتد ز چشم من باد افتد
جان را زندا انتظار آمد که
و در بر خواری چو خاک در کرم

من نیز بچشم بر نیایم هرکز
چون شمع ز بس چو خود جوابم
از بس که زد دیده آب چشم خود
تاکی تو روی بر زمین افکند
بس سیل که خاست هر نفس چشم را
زان روز که در چشم تو دیدم ...
جان بر سر آتش است و دل در آب
آن ماه مرا چو خاک در کوی افکند
تا است نثار نظر چون بودیم
روزی که دل شکسته چشم کنم
یاد کنم بی زبان می بینم
دل کفت که با اشک روان چون باشم
ذکریه خود بی نکوی دادم
کلکون سر شک بر جان کم ...
شب ... که خط ... کرام
بدر وی آمد ... که بی از کم رده
از رشک تو کاغذی کنم پیراهن
هر چند که از من خود در طلب تاب
چون هر بودم رخ که آید ...
کلکون سر شکم که همی تازد تیز
درد اکر شد از یک نظرم ...
از ناله جهان مرا چه جنبی ...
اول ... عشق رخ جانان ...

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

چشم ز سرشک حسرت برد و دلت
دارام و قرار دل بر تابم شد
از دیده زیرش برد مانکم شد
سوز دل و آه آتشین افتاد
آخر ز تو چشم این چنین باید
از گریه من مردم چشم ...
از بس که دلم بسوخت چشم کرد
و ادر طلب خدم بهر سوی افکند
کان روز که رفت چشم بدوی افکند
خون بر کلکون نشسته چشم
از دست تو دیده خون فشانم
زین کونه کران قلب ...
وز کریه اشک هر چه کریی دادم
... تو بوش سرخ روی دادم
می ساخت ... خشم بود
... کل خط تو اشک کلکون ...
تا ساید تو نکردم پیراهن
در شیوه عشق تو زنم روان
در هر سیم ... ل تو
ای ... که بر ...
بنکر که ...
این بر سر آتش است ... سر آب
چون ... نهان جا

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

گر دل بچنین عاشق و شیدا بودی
ای کاج ازان اینکه کم درد تو بودی
هرگز نکنی از دیده بدرد یاتم
تا عشق رخ تو ام گریبان بگرفت
آن دل که همی تو سخن زیر
درمانم درد تو هم خون بگرفت
گر چهره هم از گریستن پوشید
ای ساقی جان فروز دردی جامی
چون باغ تو دل اندر آب بماند
ای ساقی دردی دُرد در جام ریز
درد آنکه هم بی چرا بنشوند
در قافله که اندرین بادیه رفت
گر دل گویم مشتهای نرسید
ور جان گویم که در جهان غیب
در ماکدام سایه اقبال نرسید
خاک دو جهان برفت و عطار
جانم که ز کنه کار آگاه نبود
هر روز هزار بدره از غم جوید
تا فروز سرودی ز سر بنگذارم
هر چند ز لاف برآیام
عمری ز پس نقش معانی بنشستم
اکنون لوحی که لوح محفوظ
عمری جو هر تیغ ام از سر بخبر

بسا عاشق

از عشق تو گر لحظه شکیبا بودی
من سوی توام هزار دریا بودی
هرگز شکیبی نکردی بودم
وانگه این چون جگر یخم
جان در ره تو کرد و پشیمان نبود
هم درد تو آن گشت و درمان نبود
هر روز مرا گریستن افزون است
تا بیر بگریم که هم بر خون است
در دیده خون فشان من آب نماند
تا خون گریم که در جگر آب نماند
در وادی عشق رهجائی نشوند
عمری کنند تا بانگ درای نشوند
جوسید جدد در درد دوای نرسید
بس دور برفت و هیچ جائی نرسید
در ظلمت مخلقه آنکه ندید
جز باد هوا بجز خیال نبود
تو مید رخ تو ذکا بد و کارند
ور بود عجز تو تن رانبود
خوش خال نقد جرخاکد بنگفتم
امروز عجز خود بر بنگیرم
گفتم گر مکر نه هر حسابی بیجم
آن اتک بشسته و تم بنگفتم
گفتم گر مکر بیعقل گشته هنری

ندید

٦

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

ایضاً له

وله ایضاً

تا آخر کار در پس پرده عجز
گردون فلکم مرتبه در علم
صد ار به هزار بار معلوم شد
از عادت آب کلم هیچ آمد
حاصل بهزار حیله کردم همه چیز
آن دل که سراسیمه عالم بودی
هر سودای که بود بپایان رسید
گر قصد فلک کنم پشیمان نیم
دانم که ز چرخ و بم مستغنی و دل
در حجب و سودا چه توانم کردن
چون جمله بسر خنده کنی هیچ گرد
زین چرخ ام بسته بنداد آمد
وامروز که دیده بیدار آمد
در آرزوی چشمه حیوان مردم
جون خاک انتم که دنه کی دور
چندانکه این بیش چرخ است
بر وادی حجب نیست و بس که
کای بکال بر توانه خود شیدم
هرگز که با استغنا یا دمی بکرم
ای در لغز جان بحث اندیش
که چه ها استغنای او شد
گر گشت تراکه راه اندیشه بگیر
آنجا که دو هزار عالم بجست

جون نیز زبان تشنه ام باز روی
در حضرت آفتاب حق کرسیم
گر هیچ حجاب بسته جند نجم
ور زوال نه جان و دل هیچ آمد
تا زان همه چیز حاصل هیچ آمد
یکه ذره نیند از همه عالم سودی
حاصل نامد زان همه سود که بودی
ور عزم زمین کنم بپایان نیم
گر جان بدهم بکه جانان نیم
با این همه غرغاه چه توانم کردن
من سوخته تنها چه توانم کردن
کادم همه نیست و باز آمد
بندانست که نیستی همه اسرار آمد
در استغنا دو دست بپایان بردم
خود را گشتم بدرد و حیران ماندم
در حسرت چو ماه مجمر خورشید
کردیم نده هنوز در چشم است
گر در نقصان همه ذره جاوید ام
همت که مستقل شود لیکم
سرگشتگی هر ام و در وحشی بی
بی همدری هر کاکل خسته بی
با سیفه عاشقان این حق گیر
یکه ذره بجا رسد نقد کو چشم گیر

خوش بس

دردا که دل از هیچ درمان نرسید
وز پنجره‌ی عمر پایان آمد
جانا آمد قصد دل و جانم کرد
با این همه جان بکنم و بیکم
هر لحظه بی‌جان برسید
این [illegible] که یک نظره کند آخر
ای دل تو چو مردان درنظری
بسیار برفتی نرسیدی جایی
هر چند که این حدیث نخفتی
چیزی چه طلب کنی که در هیچ مقام
جایی که برای رهنمون دارای
عقلی که شود مجرعه درد [illegible]
چون هر نفسی ز درد مهجوری
دل درد او نصرت [illegible]
آنجا چو فرو ماند کسی لایق بود
در بادیه که عقل [illegible]
کز هیچ [illegible] طلب [illegible] کرد
ای دل دانی که او سزاوار تو
ای عاشق دردانه بیندیش آخر
گر در همه عمر در سزاوای بود
هر چند سالکی چنین خواهی کرد
ای دل بیدی بر این سعادت افتاد
اندیشه بسکل ورد کار شدی

ایضا له

و له ایضا

ایضا له

و له ایضا

ایضا له

و له ایضا

ایضا له

و له ایضا

جانا ز تو بیم آید و جان [illegible]
وافتاد عشق او بیابان [illegible]
نمود [illegible] وسلک آسا نم کرد
درین [illegible] که هیچ خام کرد
جانا [illegible] ز لحظه بر وصل [illegible]
تا در پای [illegible]
زان [illegible] که از خط [illegible]
درین [illegible] که جهان [illegible]
از جستن تو بدست آمد کی
هرگز [illegible] زبانت کسی
وز حضرت خود بیان چون [illegible]
در معرفت خدای چون [illegible]
هر روز [illegible]
یک [illegible] در آن [illegible] پیش نهد
چیزی [illegible] که پیش نهد
گر کوه [illegible] کار [illegible]
شایسته آن باد [illegible]
هر عشق [illegible]
دل بر کاری [illegible] که آن کار [illegible]
همچون فلکی روز و شب خواهی بود
هر لحظه ز بس [illegible] خواهی [illegible]
ناخورده [illegible] عشق غارت افتاد
ادی بنگر که [illegible] غارت افتاد

در روز جوانی که گردون [illegible]
گفتی [illegible] درد و باقی کرد
هر چند که اهل راز [illegible] باید گشت
تا چند [illegible]
کارم [illegible]
در عشق که آتش [illegible] کردی
جانا ز غمت [illegible] جان ما را
چون ندانستی که [illegible] ما را
گر جان کویم [illegible]
گفتی که [illegible] باید گشت
اینجا که [illegible] بغداد [illegible]
تا زین [illegible] که [illegible]
در عالم خوف [illegible] دادم
چون من هر دم [illegible] تو [illegible]
گر شادی تو معتبرم می آید
هر چند وصال [illegible] می آید
تا زلف تو چون [illegible] من
هرگز نرسد دست [illegible]
ای کم [illegible] از جای [illegible]
روزی [illegible] زبانی [illegible]
تیر طلب عشق روان [illegible]
گر تیر تو اکنون بهدف [illegible]
تا دولت برگشته چه خواهد کردن

ایضا له

و له ایضا

ایضا له

و له ایضا

ایضا له

و له ایضا

ایضا له

و له ایضا

هر شب [illegible]
چون [illegible] نرسد [illegible]
هم با قدم [illegible] باید گشت
چون [illegible] باید گشت
[illegible]
[illegible] باید شد
[illegible] ایمان ما را
سر در [illegible] ما را
در دل [illegible]
عاجز [illegible] باید شد
وانجا [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible]
تا [illegible] دادم
در جنب [illegible] می آید
اندوه فراق [illegible] می آید
افتاده [illegible]
[illegible]
پیش تو نه جان نه عقل [illegible]
لیکن [illegible]
[illegible] می افتاد
آخر [illegible] می [illegible]
وین [illegible] خواهد گفتن

ور نقطهٔ خون کز دل شد
بره لکری بستم و جان آمد
بوشید محمد سر موی کار
کردست و بهذ نکنا ز بردن
یک لحظه همی خاک کی باید
گفتم که اگر هست کلام نظام
کنار زبان به از خداوند غلام
جانا نظری یاد دل درویش کن
این خیال کز خاک برآید شد
عزیت که شرح حال تو گویم
جون نیست مجال اگر آید
جانا نه نکو زمانه آمده ایم
هر چند که از کوی خودم راند
نی لذت زلف خبری می بینم
از روی تو نام گرفتاری می بینم
روزی که ز خود سوی تو آمد آخر
بسیار کشیدیم دو کو درشت
از عشق تو در جگر نکرده آبی
از تاب عرق خویش یکبار دگر
گر تو سر موی برسند اشتی
آخر روزی با من جران آمده
عشق تو که همه آتش می آید
دیدم تو دلبند او نام چه سسته

ایضا له

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

یعنی دل کشته چه خواهد کردن
افتاده بدان کار که بسیاری
کاری بکند زاری من بکاری
آسان باشد یک زمان مردن
گر زیستن آید به توان زردن
از ترس تو بیطلم جور غم دوام
جور از پی تو می ستم و می [illegible]
یا چاره چاره چاره اندیشم کن
گر خاک کی خاک ره خویشم کن
و امروز ترا خیال تو میگویم
باری سخن وصال تو میگویم
در کیای هزار تو آمده ایم
آخر به کوی تو فرو آمده ایم
نی از لب لعل شکری می چشم
در کوی تو زاری کودی می سنجم
تو حیدر اندیشه نیز آخر
آخر جانا بکردی این نیز آخر
جون بشنام ز آتش دل تاب
بیداد ستم کرم نکرد خواب
جون موی بر آئینه بگذاشتی
تو میدیدیم بود که آشتی
در خورده دل زخم کنم می آید
ز بروز بر آمد نخ خم می آید

عاشق شم تو کار افتاده چون
انصاف بده که این دل بی سر و پا
تا کی بی تو زاری بوت کنم
کامی خود را خبث و کبت کنم
جانی دارم عاشق و مستور غم
خلل عجب جان [illegible] ابریشن
نزد که آدم ز چشم [illegible]
ز سوی تو راست و ز سوی دگران
امروز تم وصل بجوان داده
جون بخواهی دم زدن بکنی
جنبیت را جنین خون بداده
یک قطره ز خون دل بی سر و پا
جون گریه بیداد آنجه من از او
سد کونه بلا اکر بدیم بارد
من این دل بسته را کجا بدهم
کر نوش کنم هزار دریا هر روز
جون بیغ دلم مدام مستی ورشد
وز دل صبری و نی زاری جانم
ز بسته بیوند تو از بردن
عزیت که بی تو از تو دلتنگم
تا هر ساعت ز غنچهٔ جانم
موزه ز آب دو دیده [illegible]
جان تشنگی همه جهان می آرد

ایضا له

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

سر داده یاد و نی سر افتاده جو
در پای تو سر نهاده سر داده جو
جان از شراب عشق تو مست کنم
و نفت که در کردن تو دست کنم
عاشق دل قرار نه فت و [illegible]
خوبان کنند زبان ات
در امده ز دین و ز دین بکنم
بیلت و بی من سکینی بکنم
سرکشت دو روی در بیابان داده
بس در ره درد تشنگی جان داده
جانیست را هزار درد و در داده
صد عالم عشق بر هم افتاده از او
خواهم که کنم حیله و نتوانم از او
آن روی ندارم که کنار دانم از او
در صاف [illegible] بجا خواهم
حتا که ز درد تشنگی خواهم مرد
جندانکه طبیدم و بجگر تشد
از بیم که بس سخت جدا خاکست
نه ز غم کس بند تو از بودن
ساکن جو زمین چند توان بودن
تا آن ساعت که از غم جان برهم
بر شمع همی زنم تا جان بدهم
بس روی بجرد لستان می آرد

جانا جانم چگونه سرایت...
حالها زعاشق روی تو
هرگز نتوان گفت یقین میدانم
هرگز نتوان گفت یقین میدانم
از چشم خوشت بسی شکایت
من بنده آنم که بدانم آخر
جانا مددی بهر کدام
در مهر دلم نشسته می سوزدم
تن زیر امانت خاک در شد
وان دل که در آرزوی تو مشغول
ای همچو تو در نظری تا خ...
همراه عشق تو ... بالات
آن کیست که در راه ... سر کرده است
در عشق تو دل ز روز بر خواسته
گر روی بروی تو نمی بتوان کرد
جان پیش تو بر جان کر خواهم
من خاک توام و از و خاک بر سر
گوید به دوا ترا نسیم کرده
ای کاج دلم جا بجز دل بخواهد
گویای که از دست تو بگریختی
ای کاج هزار جان بدی تا ...
چون درد ترا من بدعا میطلبم
چندانکه جویست در دو عالم گر ...

ایضا له

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

چون گو تو تنگی بان ...
مثل زنخی بسر کوی تو است
آن نقطه که بر سر کوی تو است
آن نقطه که بر سر کوی تو است
در لعل لبت بسی حکایت دارم
تا با تو زنو من چه حکایت دارم
دودم ز درت خلعت که ...
بیرون آی یار درون راه ...
زیر قدم تو بانبیم بر ...
در سینه ز برگ سوخته ...
ای سایه تو در نظر تو می نوازد
هم درد محبت تو ... در ...
هر کو ره تو نیافت سرگردان است
ره تو نیست تو خون ... بر ...
سر بر بالت عمر بسر خواهد برد
هر دم بتو شرق ... خواهم ...
گر سر ز سر خاک تو بر خواهم ...
دلدار تو آگاه ... توانستی کرد
گر دست که در پای تو آویختی
در خاک قدمهای تو آویختی
در خاک قدمهای تو آویختی
کاز بانم اگر دعا میطلبم
من ابتر ... تا میطلبم

٦

از خود خبرم ... که ز خود ...
آسان ز سر همه جهان برخیزیم
خورشید رخ تو در نظر خواهم ...
تا من هوس روی تو دارم ... دل
چون من تو در همه جانم زند
جان رسته از این قالب ...
جز آنکه توام هیچ ...
چون دل ... تو بجان ...
در دار تو آب روی ...
در عشق تو از این که چون
گر یک سنگ ... در همه عالم ...
گر غم تو در ... آمده ام
این ... مرا امید ...
گر کوی تو تا ... نشینم
دستم نرسد بجان که ...
نه غیر ترا با تو ... بینم
هر لحظه مرا ... زبای
در بند توام نکس میدانی
که هستم و گر هستم ... که منم
چون نه ... بجانت
بر روی تو جان ... تا ...
گره ... یا ... دیگر
در ... حضرت ...

ایضا له

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

از آرزوی تو می بسوزد جگرم
گر ... تا ... نگرم
چون ... از روز بر خواهم ...
خورشید میان ... در خواهم ...
یک لحظه بیا ... تو جان زنده
آنکس تو که ... زند که ...
دل ... از ... چو ...
خوش ... همه جهان تو ...
آنکس ... تو ... خرید
از آتش ... سنگ جوی خون ...
زان سنگ بهشت ... آدم ...
که بر سر آتشت چو دود آمده ام
گر عشق تو ... بوجود آمده ام
بر روی ... تا ...
تا ... کرد ... جان ...
نه ... هیچ دگر ... بینم
هر از تو ... می بینم
در ... توام ... میدانی
... از تو ... میدانی
این درد ... سوخته ...
ای روی تو ... کرم ...
دل ... شد ... بر ...
... که ... روز بر ... دیگر

تا جان دادم کو دو من خواهم
تو شاد بزی که زو عشقت ...
ما منتظر جان و قف ...
گر زو نکنم برای با کاری را
نفسی که بهمه جستیم ترا
ادیده ترا جان و دل ادرست
چون نفس زنان قصد بکوی تو کنم
در هر نفسم هزار جان می باید
عاشق که همه جان بروی تو داد
هر عاشقی که داشت ...
با عشق تو ملک جاودان ...
چون هر دو جهان از سر ...
شوقی که مرا در طلب روی وفا
گر در شبی تا بقیامت بر من
از دیده این تا عشق تو زیر ...
یک لحظه که تا کی سوزم درد و غم
ای ترک زلف تو ام دین بر زد
من در غم از تو روز بیخوابم بود
گفتم پر سوخته خویش آی
سرگشته همی روم بهر کوچه فروز
ای لعل تو ام بحکم ایمان داده
تو در پس پرده با من در رخ تو
آن غم که از تو بر دل پرخون ...

ایضا له

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

ایضا له

وله ایضا

بخواهم سوخت و نیز بخواهم ...
تا من باشم با تو همی خواهم ...
چون دایره دل بر سر پای تو کنم
ما همه گنه از برای تو کنیم
بر همه جهان نیک زنید ترا
چون پای آید اگر به بیند ترا
جان در سر و کار آرزوی تو کنم
تا رقص کنان شاد روی تو کنم
جانی که نباشد آرزوی تو ...
بر رخت وجه با بوی تو ...
زنده بتوام زمحنت جان ...
با یکه ... هر دو جهان ...
گر بر گویم ... زبان ناید ...
سیرت نتوان دید ... گر ...
وز سوز تو ... نشسته خاکستر
از خواب ... بار عاشق ...
وی روشنی روی تو ام راه آموز
وا فسرده ام از تو سوز ...
تو باد شهی که ... آی
تا بر که یک گوشه توام ... آی
کفتم سر زلف پریشان داده
از بوده ... ز شوق تو جان
کم گشت که هر لحظه ...

غایب نیم از تو یک نفس ای همدم
در عشق تو هر نفس سر کرده
در عشق تو عقل با جنون خوابم
شوریده خاکستر و خواب ...
تا بتوانم از آن جمال اندیشم
بی روی تو یک لحظه نمی شاید زیست
جانی که در جسمانی بیدی نازند
ای بس که بهر تکی دویدم پی تو
جانا زره درازی آیم من
چندانکه مرا ز پیش خود میرا...
در عشق تو کارم بجز بس ناید
خودم ز تو شوریدگی ... خواهم کرد
با عشق تو دست در کمر خواهم کرد
گر نعره زنی قلندرت خواهم بود
جز عاشق روی تو شدم ایم
با علت دو عالم کار ... نیست
عمری دل ... تو ...
از عشق تو در جهان علم خواهم
از عشق تو مست ...
چندانکه ترا عتاب می خواهد بود
تا یک نفسی ... می ماند
از بندگی تو یک نفسی ... نکشم
با روی تو ماه ... تو هم
ما بره تا جان ... داریم
چندانکه ... سر ... شمشیر

وله ...

خوشتر زهزار منصب سلطانی	زآن می آیم زپیره بیسیدا...

ایضا له

در راحت دوزخ آن وصال اندیشم	بانکه وصال تو محالست ترا

ایضا له

وی بس که بهر سوی بریدم پی تو	چون روز قیامتم شبی بپاید

وله ایضا

وین کار آسان بدست کس ناید	گفتم نفسی بدست تو توبه کنم

ایضا له

گر در مسجد بجا ورت خواهم بود	گر جان دهم بیاد بر خواهی داد

وله ایضا

وز پای فتاده سرنگون پی تو	وامروز که در معرکه درگه افتاد

ایضا له

وز جانب تو عتاب بیخ ... بود	جز ... تو ... بیخ ... بود

وله ایضا

با زلف تو مشک را سعط ...	گر هر دو جهان زیر و زبر ...

ایضا له

آن چیز غایت ... برون
تا بیشترم زیر و زبر کرد ای
دیوانگی خویش کنون خواهم کرد
شوریده خاکستر ... خواهم
وایم ... این حال اندیشم
زیرا که مرا بی تو نمی باید زیست
پر ام ساز وجود تو نمی باید
تا با تو بگویم که چه دیدم پی تو
با سینه ... آیم من
پیش تو ... بازی آیم من
گر جان ... نفس ... زاید
سک زمین از تو صبر اگر خواهم کرد
جز زلف تو دل زیر و زبر خواهم کرد
من از دل و جان خاک ... خواهم
سرگشته چو من با تو شدم ...
سودای کوی تو شدم ...
و حیرت آن رو که ... تو ...
وز شوق بعزم جز ... خواهم
وز شوق تو مست با علم خواهم
سودای تو ... بخواهم بود
در بندگی تو هر کسی می ماند
انیست سخن نا ... می ماند
سرگشتهم و سودای تو از ... تهم
جز وصل تو نیست برگ ... جان
ما را سر و گردنت ... جان داریم

کرد
بود
شد
داریم

از هر ده دلی دو نیم می بینم من | چندانکه بسر کار دلی می نگرم

ایضاً له

گر ترک خودم عشق حیاتی آرد | عزت بزبان سلطنتی کند

وله ایضاً

زان پیش که هر روز برت آیم | گفتا چه کنی خاک در من باشی

ایضاً له

بگزید متاز دو کون درعشق | آواز آمد کای همه معنوی

وله ایضاً

مخمور خودم کند شرابم ندهد | چندانکه بگویمش نمی‌نیوشد

ایضاً له

کاوردی بدین درشتی مارا | ما از غم تو فارغ و تو در غم او

وله ایضاً

دلسوخته جان برلبم اغاکر | تو فارغ اغاک تو بیاز تو و من

ایضاً له

یک روز بجنگ سر فرازی میکن | جز از پس پرده سر نهادی مارا

وله ایضاً

بر بوی تو در دلی چو مس یا افتا | من در طلب تو و تو از من غافل

از بس که امید و بیم می بینم من
اول بگذرد جان خود برق هم
می میراند و تو اری همیکوید
گفتم چه شود چو لطف نمایی [illegible]
گفتم [illegible] قیام کی بود ترا
گفتم همه نام و ننگ شد [illegible] تو
گفتم بکنم زپای در می آیم
گفتم دل و جان بر سر کارت کردم
گفتا تو کجا بدی که کنی یاد مرا
گفتم چو تو بردی سبق [illegible]
جز یاد بدی که کند می یاد از من
شکل کاریست کاشا دست
تشنه بکشد مرا و آبم ندهد
چون هیچ کسی ندیده‌ام [illegible]
نگاه چو برق بگذرد بر من
تان ای دل خونین بکشتی مارا
با کس نساز هم بکن باشی
بنگر که دکانیات دران نماند
سرگشته روز و شبم اغاک منم
کردو کشتی جمال خود بنما
جز [illegible] وجود ما [illegible] بکنا
یک روز بصلح کارسازی میکن
نه چاره این عاشق بیچاره کنی
گیرم که ز پرده می نیایی بیرون
جان در غم تو ز خانه بیرون افتادست

استغنای عظیم و بینم من
و آخر بیان خاک مو غرق
جز ما نیستیم خاک بر رو هم
تا کی ز تو خطی برای داری
گفتا غم من تمام کی بود ترا
گفتا این همه نام و ننگ کی بود ترا
تا هر روزی بر تو بد می آیم
هر چیز که داشتم نثار کردم
کان من بودم که پیغمبر ایشان کردم
بیهوده چرا [illegible] کوی
برخاست چو زیر چنگ فریاد از دل
من بنده یار و یار بی زاد از من
چندانکه غم خواهم جوابم ندهد
یکبیسته نشسته‌ام دلی بر دو
چندان نه نشد که [illegible] گردش
از بس که بسوختی بکشتی مارا
آری چکنی [illegible] باشی
کشتی همه را [illegible] بکن باشی
تا آمده‌ام [illegible] اغاک منم
دلها ببری و دیده برباید
انگاه ز زیر پرده بیرون آیی
در پرده نشین و پرده داری میکن
نه غم خوری این دل غم خواره کنی
این پرده عاشقان چرا پاره کنی
این کار عظیم در نشان افتادست

ایضاً له

خود هم بفزودم بسر باری تو | وین از همه محنت که پندارم است

وله ایضاً

وز غصه من و عتاب من آزادی | من با تو حساب بی حسابی دارم

ایضاً له

درکش بره ماندم بی بار تو | تو کار بی بی داری و من [illegible] آید

وله ایضاً

تا ادین پرده عشق بپوشید | جز تو نفسی بسر نیابی از خویش

ایضاً له

باده تو و عشق کهن راه‌که | با این همه کار و بار و عزت

وله ایضاً

درمان گدای پراز اندوه بنام | کانها که بجستن کوی بروند

ایضاً له

کس نام گشودن نشنودست | پیراهن یوسفت بمگر [illegible]

وله ایضاً

جز خون خوردن نماند رو کسی | هر کس که بدید گردم آن دریا تو

وله

هر چند که [illegible] زو بخورم تو
زاندیشه انگار غمی از غم من
گفتم که درین غم بیکدار تو
گفتی شب و روز از تو جرا ای
گفتی که ترا برای آن میدارم
محروم و زعتاب من آزادی
جز یاد درمن میکند بی جوان
ای پیش و پسی تو بس پیش ترا
در عشق تو سوختم چو [illegible] سازی
تا کی باشم چو حلقه بر در تو
تو بر سر کار و سر بکار او [illegible]
هر روز ز نو بره دیگر سازی
ای آمده از شوق تو جان
آخر سخنی از من چه البتنو
گر سخنم با تو سخن را چکنی
ای خوش شدی [illegible]
اول همه راز عشق خود خاک کنی
اندوه کن تو ایم از دیری گله
جز هر روزی پشت [illegible] دیدم
نظاره کی توایم از دیری باز
چندین در سینه پی کلیدست
گر از بی معرفت ندادست نشان
آن می بغرابیست [illegible] دلم
جز نیست [illegible] هیچ سوختی
دلسوختگان که نفس [illegible]

تو جان منی چگونه گیرم کم تو
من خام طمع بسوختم از غم تو
وز زاری من ز اغنی داری تو
هر لحظه بصد گونه بلای سوزم
تا با تو نسازم و ترا ای سوزم
دایم ز من و حساب صد [illegible]
و وری زکم و پیشی بی جوان
جز خاک سر [illegible] چون کرد
کی ای من دلسوخته بر وازی تو
با اشک چو سیم و رخ چو زر [illegible]
من بر سر خاک و خاک بر سر تو
هرگز بکسی دگر بچاره اندی
هر روز تو [illegible] پی تو شب
گلی ز خونی من و یار [illegible] من
بی خویشتنی [illegible] کنی
و نه رغم عشق [illegible] خاک
وانگاه بیاد بر دمی خاک
گه [illegible] کن خویش نگاه
هر [illegible] کشته نیاز
آخر نظری تو نیز بیما انداز
یوسف ز میانه نابدیدست
از عین نشان بر رفت [illegible]
هر دم بفغانی برادر زبان
خود تن نشد از [illegible] گیسوی
بر بوی وصال یاد می [illegible]

بس ور رو هست تا از ما باید
آنها که بعشق کوی بر ندهد
عقلی که کمال در جنون می بیند
جشمی که دو کون در درون می بیند
دل با غم عشق پای نارد آخر
کامی ز سلوک عقل جز بشناسم
زان کشته نهان حقیقت از رو یقین
دستی که برین شاخ برو مند رسد
عاشق غم خود با غم پیوست دهد
با هیچ سبب از خویش و بیزار شود
هر دل که ز ذوق او حقیقت جان یافت
جز کس نرسد بوصل حلوا ای دل
بی بند آری که ره توان بر دل
ای دل ز پی دلیل نورانی شد
اندر طلب حضرت جاوید آخر
یک دم وجود تست و دیگر
دل گم شد و درج الکهی استاد
هیچ کسی بر نگاه پیش گرفت
تو بیش عاجزی بود آخر
آن ذوق که در سنگ چشیدن باشد
جمع مهبازی ای سروسهی
هر که هی حقیقت تو بود
ذات جهان در اشیا افتند هم
ای کاج که دیده دیدن بود
در کنج و کوی بیم بنا هستی بود

تا کرست و تشنه برو ندهد | سید بادیه هو سلطه سر و ندهد

وله ایضا

جون شمع ز سوختن فرو مرد آخر | میلفت که در وصل تو مرد آخر

ایضا له

از هست جان آرزو مند رسد | زین عالم بی نهایت بی سر

وله ایضا

هر چند که یافت جا در جانان | آرام نشین که بکدمش نتوان دید

ایضا له

سوری تو حریف پیل نورانی شد | جز از بکسی لنگ کسی بیش ندا

وله ایضا

در بادیه ناشهانی استاد | تا ان ای دل بیغ اغر رفتی

ایضا له

صندیق که در سنگ چشیدن باشد | نهان بر آن که بدانی خود را

وله ایضا

اجزاء جهان بعشق طافتند هم | از هر جه هست اینکه خواهی کو

ایضا له

بس سند دیت تا از اکنا
نقش تو جستان ز دل ستردند هم
نیا د وجود خاک خبری بیند
مشتی رگ و استخوان برون می بیند
این آب جگونه می توان خورد آخر
کامی ز شب جو غلا اندر طاسم
تا در طلبش چهره خود بشناسم
خود جند بما رسید تا جند در سد
هر دم تا پی در دل پیوست دهد
از معشوق که وصل از دوست دهد
آن را مطلب که هر کس نتوان یافت
تو هم رسی جند کنی راه ای دل
هر کس نتوان برد بد و راه ای دل
هم کاسه جبرئیل نورانی شد
ماندی تو میان بیم و امید آخر
جندین تا بد وجود خورشید آخر
تا جند دوی جز تو نهانی استاد
شنیز بر کجا و دانیش گرفت
بنشین تو که هر کس نتوان بین
آن دانستن بخود رسیدن باشد
جز از که حقیقی جه غمی
زنهار چنان کن که ذره سنگ ندمی
امید بیر که در افتد هم
یا کوش را هیچ شنودن بودی
کر یک سر موی روی دیدن بودی

تا جان دارم مجو فلک نیم
گر بشتابم نه روی شناختن است
جز حیرت خون دل برخواهم
در دا که نه پیدا عیان عیانم ز رسید
نه دل دارم نه جان نه تن جتوان
از خورشیدی تمام دو کون رسید
تا جند غم این دو پریم کشیم
جز با غیکند دی بمدمیم
ور در هم عمر یکدم آید برتن
من عاشق زار روی یارم
هر جان که فدای روی او نتوان
از طرح او سخن توان گفت
دل تحفه دلنواز نتوان آورد
کنجت باید برنج خو باید کرد
در بخت شیراو شادن از آنکه
دل در طلبش جان گرفتار آمد
ای دل چو حجاب پرده در کار
جز درد او خرقه و زنار نیست
مجموع شمع جند کداز م جکنم
در دا که قرار از دلم شد
بر بوی وصال او نشستم عمری
گفتم جانا هیچکسی جانان یافت
ای دل با امیدم نفسی چند دوی
جز وصل نیاید بکسی اولین
این گنبد خاکستری پر اخکر

ور زهره وصال این سخن مسکوم | آن چیز کجا کند نیافت آن مطلب

ایضا له

ور زهره عیان عین عیانم | عمری من تشنه بر لب دریای

وله ایضا

بر جهره زخون جلوه آفتوکم | جز با غیکند دی بمدمیم

ایضا له

ور صحبت گدای کوی یارم جکنم | پروانه صفت پال ورم سوز

وله ایضا

دل کیست که دلنواز نتوان آورد | خوانی که جمال دوست جستم آری

ایضا له

جان نیز چو شمع عاشق و زار آمد | کس ره بر د بد و کان ماه دو کون

وله ایضا

سیماب نیم بترجنانم جکنم | ای بس که ز دیر دیر جستم عمر

ایضا له

یارم همه عمر اغنی جانان یافت | گفتا که برا از هزار تن ای غافل

وله ایضا

کردم خون کشیده که در خاک | از غصه آن کز و نمی یافت خبر

و آن چیز که کم نکرده ام طلبیم
در سر ماند نه گنج سر ما فتن است
زین یافتنی که عین نایافتن است
بنشستم و قطره جانم برسید
نه خرقه نه لقمه نه وطن جلوه کرد
یکدم نمی رسید بمن جتوان
خوردن نه زهر خوکشیم
زین نفسی پیش بیت چهره آدمیم
با کوش نشاندم زنان بجویم
جان بر در دوست می سپارم جکنم
از تنگ نظر بسوی او نتوان کرد
انگشت بسوی او نتوان کرد
دیدار آنکه بجز باز نتوان آورد
جان وقف بلای عشق او باید کرد
با او نفسی بجیه برو باید کرد
آن لحظه نهان شد که بیدار آمد
خون خورد که درین حجاب جز خوار نیست
از دیر نخاست کالغیار نیست
بی باز نیا بش جو سازم جکنم
خون شد دلم و امید بپوستم
از دست نداد جام از دستم شد
بر نفس دهنوز آنکه بتوان یافت
تو هیچ نه درین هوس جندی
تو سایه برزمین پیش جند روی
از شرح شد بپای و از پای سر

ازرده بر غم خون از دل
جون غنچه کشیم

باز رسید

تا جان دارم

ایضاً له

هم گنج زمین و آسمان باز نیافت	خورشید هزار سال بر فلک…

ولہ ایضاً

گر چشم فتد بتو روی …	جز چشم نمی‌رسد بیک موی تو

ایضاً له

در کوی تو تن زوده ام … نیاز	گر دست طلب بوصل روی تو نرسید

ولہ ایضاً

شب خوش یاد دم که باد خوابی شنوم	جز کنگ شوم با تو حدیثی گویم

ایضاً

جانا از وصال تو نیامی بودی	گر چه شدی اجز بموی …

ولہ ایضاً

از غیرت تو زیر زمین بنهفتند	وانان که ز وصل تو سخن می‌گفتند

ایضاً له

گر سود کنیم ور نه کسود … بی سوزم و	ما را همه وقت خوشی نیست …

ولہ ایضاً

کی در چشم این همه مشکل بودی	گردم محال … ضایع ای کاج

وله

از بس که ز شوق … دها بکشت
آن کشتن او … جز …
هم عقل طلسم جسم و جان باز نیافت
جانا رخ جز تو … حسن نتوان
وصل تو بده دست … نتوان یافت
جز بار … زهر …
جان نتواند … سرا او … گشت
ای برشده … بلند … تو ام
گر طلبت ز روی تو ما نیاز
هر کو … وصل تو … خواهد
صد دریا موج … نمی‌دانم
هر که … از وصل … شنوم
جز … وصل تو …
از وصل تو جز … هست …
ای کاج دلم … بودی
این خود … بگریختمی
دیدار تو جز … بود دریغ
آنها که ز داغ عشق گل … فنشد
حاصل ز غم عشق تو ام … نیست
بر بوی وصال تو … طمع
نادیده … سر … بات …
کامی … پیوستی
جز درد … بند کسی … تم
من بی دلم و گر … دل بودی
ناپاک کند دو دل این نفس …

سرگشته شب و روز … بگشت
یک حالت … اگر بسیار بگشت
یک ذره سراپای … باز نیافت
ز … عشق … نتوان
روی تو … نتوان یافت
آن به که … جان … کوی …
دل نتواند محرم اسرار تو گشت
در کو … اسرار تو گشت
سر … بسر … عمر …
اول قدم از دو کون …
این کار … کجا … کرد …
جز گر گردم از تو جدا … شنوم
جز باد … دارد دل ناشاد
با خاک شوم … باد بد
یا ریک … بود …
هر لحظه هزار …
صد پرده ز هر پرده …
با خاک یکی شدند و … خفتند
وین بد … ایا …
بی سوزم و این سوختنم …
بس بی تو … جوابات …
کامی بگشادی و …
در بزم … بستی و خوش …
از وصل تو … حاصل بودی
دستم … بر سر این کوی

ایضاً له

هر لحظه مصیبتی که خواهم برد	جز نیست غم … وصل …

ولہ ایضاً

دل نیز بعجز تن فرو داد و نیافت	انگه که نشان ز وصل تو …

ایضاً له

جز … روی تو زان …	جز … وصل تو …
پیوسته …	یکباخته جز …

ولہ ایضاً

تن … سجران داد	جز … نیست …

ایضاً له

خونابه اشک … رخ زرد زدنا	جز هست دل …

ولہ ایضاً

ور زلف تو عقل …	بیدار … چنین …

ایضاً له

… سر …	امروز … بیرون آمد

ولہ ایضاً

کاه از غم تو برده دل …	هر روز … جز …

وله

تا عشق تو … نه …
هر دم … که خواهم برد
عشق تو … یکی خواهم شد
در کرد تو … میدانم
جان بوی تو …
زان روز که حسنت علم عشق
وادی … مشغول
جز … بوی تو زان …
ای … اشارات …
هر چند که نیست …
جز … فراق تو …
در عشق تو دل … جان تا
تا جان دادم … دارم من
تا کی … جدا … دل
تا کی … صد …
تا کرده … دمسازی
هر … داشتم باد ببرد
در کوی تو جان … میدانم
تا کی … خود …
ابنا … که اگر …
جز … عشق تو …
در عشق تو من … میکردم
دیرست که … شد
گر … ز برده …
دیوانه شدم زلف تو زنجیر کنم

ندیم … موی
در ماتم تو … خواهم برد
سرگشته … خواهم شد
گر بسیاری … خواهم
ره … خاکسار …
هر چیز که دید … روی تو
تا با تو کسی … نتواند برداخت
گر زان … آن …
صد کو …
ره … دولت یافت
دل در طلب وصل تو … جان داد
جز … صد هزار …
ور جان … روان …
جز … آفاق … من
… سر و زدن
چندیم …
از بس … بازی
در خواب … میدانم
تا کی … جگرم
خواهی … اشرم
کان دست …
… بیرون میکردم
در … میکردم
… عشق تو ام …
… عقل … کنم

شد

در عشق تو جهد کردی اندم
امروز چنین بسر غوغای توام
جانا ره بدخوئی ناساز مگیر
من خاک توام که باد دادم درد
جانا بگذر بکوی ما یکباری
دل بی ز تو دمساز نیابد هرگز
با جمله خلق کرده امیزی تو
بس طرح بماندم ز طنازی تو
تا چند من سوخته دار غلقی
شد خودم و ندی چه خود از حیرانی
نه مرهم خسته خوارهٔ خود خواهی کرد
هرگونه بجان کناره جوید از تو
هر چاره که جستم از تو بیچاره شدم
در کشش دل غم یکبار آخر
هر لحظه همی کشم می سوزی
جز این چه دل که نمی سازی تو
تا دل این آتش عشق تو زد و …
تا کی دل و جان دردمندم سوزی
من با تو بدی نکردم اینچنانی
تو نیز بانده خودم بازگذار
هم رهبر این عاشق گمراهی تو
گر فی تو دی خون جگری نخوردم
کار تو بهیچ گونه پی نبرم
گردانی دربدرم میداری
گاهی ببر خویشتنم میخوانی

و …

وز پای فتاده مست گشته توام | گفتی بس نیز کار تو دو تو کرد

وله ایضا

بر گیر قدم بسوی ما یکباری | در خاک نظر چه میکنی بیهوده

ایضا

بس محنت فتادم از سرافرازی تو | تا کی باشیم چو طفلان شب و روز

وله ایضا

نه ماتم آوارهٔ خود خواهی کرد | برخیز که چاره کار تو شدم

ایضا

لطفی بکن و عتاب بردار آخر | چون شمع بسوختم ز عشقت صد بار

وله ایضا

از نیک و بد جهان را جستم بود | سر جمله کار خود بگویم با تو
جز سوخته و افکنده راه تو شدم | چندم فکنی ز چشم و چندم سوزی

ایضا

هم مونس خلق بحر کامی تو | میسوزم و از سوز من آگاهی

وله ایضا

گر غصه خون جگرم میداری | این از تو بخت اگر خون دل این

و …

از پیش نمی دود چه تدبیر کنم
دیدی که گرفتار یک سودای توام
حسنی ساده تا ز سر ناز مگیر
جز خاک توام پای ز من باز مگیر
آخر بنگر بروی ما یکباری
جان جز تو ا … نیابد هرگز
کس شیوهٔ تو نیابد هرگز
تا کی گیمان بلعب بازی تو
تا کی کشیم بتیغ سرگردانی
گر هیچ نگویم تو نکو میدانی
گر چاره بیچارهٔ خود خواهی کرد
در روز سی ستاره جوید از تو
بیچاره کسی چاره جوید از تو
یکبار کنم بسوز یکبار آخر
هر روز بنوعی دگرم می سوزی
از هر چه جند تن جگرم میسوزد (?)
درد تو درانگشت و عشق تو بسوخت
وز آتش عشق تو بدنبدم سوزی
کانچه تو میخورم بدین تنهائی
اندوه برانده چه بی از ای …
از سوخته خویش چه میخواهی تو
آغشته می سوزم و خون جگرم
سرگردانا که من بکار تو دم
میدانی و زیر و زبرم میداری
گاهی ز دو خویشتنم میرانی

گر کشته و گشته توام میدانی
هر لحظه بسوی من شبیخون آری
کاین دل خسته کنی دمسازی
هر شب … ز غم بسوزم تا روز
ای سرو غم جگر خواری
ای پای سرو من گشته جهانی از تو
گر چه نتوان یافت جهانی از تو
گر پیش تو چیز قلم بسر می آیم
جانا ز غم عشق تو سرگردانم
گفتی که بترک جان بگو تا برسی
در درد خودم چه چرخ سرگردانی
سر با تو بیازم که من اینست
گر ملک دو عالم میسر گردد
در عشق تو دل و افغان مشکل
هم بی دو جهان تو بی دم (?)
گر بهر چو گنج مراو بر باد دهی
هر روز مرا با تو حسابی دگر
جانا جانم ز تعره های حضور (?)
گر چه تن من ز کار دو دوست
سر در سر سودای تو خواهم کردن
گر من بچنین عاشق و شوریده ای
ور شکل تو در جهان و دین ای
تا کی باشم بسته همچنین بی تو
دل از غم تو چو سر و پا میدارم
در شادی و غم جز بغم شادی تو

و …

دست از دو جهان … خوبی آری | گر نالکی کنم که برده برگیر آخر

ایضا له

هر دم بتر از شوق گرفتاری | همواره ترا ناز و مرا زاری

ایضا

کام از بد و نیک بیخبری آیم | با عشق تو دست در کری آیم

وله ایضا

وز عشق خودم چو سرو بی سامان کرد | هر کام که درمان دلم خواهی کرد

ایضا

در راه تو پای تا بسر گل داشت | وانگاه که در بلای عشق تو فتاد

وله ایضا

هر لحظه ترا تازه عنایی دگر | بی یاد تو از خلق دلم بر خوست

ایضا

در جمع دل جای تو خواهم کرد | بر گیر ز رخ برده که در عالم جان

وله ایضا

افتاده هشیاری که پستی پی تو | گر نالیدم ز شک دستی پی تو

ایضا

تا چند غم خون جگرم گردانی
چیزی دگرم ز پرده پرورز ابرسی (?)
گه چون شمع بسوزی و بگدازی
هر چند ز تو دو غلط اندازی
پیوسته ترا عز و مرا خواری بیش
تا ماند سالم دل و جانی از تو
تا چند شوان بود زمانی از تو
بر بنداری زیر و زبری آیم
من در طلب از میان جانم
جز تو میان جان دری شوام
درمان دلم ز درد پی درمان کن
پیش تو بمیرم شره من اینست
جز خون نخوردم تا نکرده من اینست
از تو ز برای دل بلای دل …
من بحر بیشم با تو هم در دو جهان
یکچند کنم عشق تو کم در دو جهان
هر دم که برآورده هجا … کرست
در نیست عجیب غرق دریای وجود
یک لحظه ز خاطر جانم دور
دل ذوق تماشای تو خواهم کردن
بودی که دی ز ابستینی ای
بر صد شادی غم تو بگزیدی ای
قارون شده ام بر بر پستی تو
وز خلق جهان چشم ترا میدارم
هر غم که بمن رسد ز امیدادم

هرکاکي خوري خروسي بر في
جانا هر راه بر زبانم بودي
اي جان و دلم اگر ز تو غايب گشتم
دوش آمده و بر کشا قصد بر ده
دوش آمده گفت روز و شب هيچ مي
جون من هوام بقطع دنيا هيچ
دوش آمده و گفت جنم آواز
هرکه کشت جسمان و دل جان
دوش آمده گفت جنم پنهان
دوش آمده گفت در درون ما ز اباش
دوش آمده و گفت خانه ما آخر
وقت که دست در کش آري ما
دوش آمده گفت اي شب ورد ورت
دوش آمده گفت کره تو حلقه کنيم
ما تخت ميان دل ايشان نهيم
دوش آمده گفت کرد لغزان مکرد
دوش آمده گفت مرغ دل عاجز
جون هر دو جهان بزير برد از دل
دوش آمده گفت پي يقين مي ربي
دوش آمده گفت خويش از دشمن
از خويش چو خشنود بناني نفسي
دوش آمده گفت در بلا مي بوسي
دوش آمده گفت روز و شب
دستي که بدامن وصالت نرسد
دوش آمده گفت در جنون مي فکنيم

بر عاشق شهر کرد دوشي بر في / من شهر بگردم بس لزين خانه حرم

ایضاً

در برده دل جلوه گري کرد آغاز / درد او نداکر ز ما ما غم باز

وله ایضاً

من دو ديم تو دوري آغاز مي / ديوانه طلب جنکه محالست زمين

ایضاً

در خاک نشين و غرق خون ما را باش / بر من ميزد تا که ز من هيچ نماند

وله ایضاً

هرگز نشوي تا تو زمي صدم / من خورشيدم تو سايه بر سر خاک

ایضاً

خواري طلب که سرا ز ازمکر / ميدان تو که ساية مني خوش باش

وله ایضاً

کامي ز زمين مي بريکي / ساکن شو و تن بزده و خوش دل باش

ایضاً

آن لحظه که در جوار ايوسني / گفتم جکنم تا بتو در پيوندم

وله ایضاً

جان ميسوزي و من غم مي فکنيم / بنشين تو برون که در دروت

تا بو که بو لخانه فروشي بر في
سحر سحري مژده رسانم بودي
هرجا که بديم درد دل و جانم بودي
برخيز ز پيش و خانه بر ما بر دار
تا دين نديمي ز دست در پي
آخر هر راه هيچ مي بعزوي
اين خانه وان بلي شود باز مي
تو جان جهان شوي مرجان باشي
گر قطع نباشي هر دو يا باشي
جون شمع شدم گفت کمر ناز
دوش بکن اي يگانه ما آخر
تا کي گويي فسانه ما آخر
تا محو نکردي نشوي محرم من
پيراهن خوف دلت حرفه کنيم
تا طالب خويش را مجرد کنيم
هرجا که روم از پي من باز مکرد
در برده بدارش که جز او عاجز نيست
بيرون شد نفس ز آشيان هر آن
ماييم همه مجرد چنين مي زيي
در تير گي افتاده روشن دل باش
جو خويشتن آي و بکي با من باش
گفتا که ز خود بمير با ما پيوستي
تا بنشيني ز ره ما پاکي
در کردن خاک کن گر گشتي خاکي
تا هر جه درون تست بيرون فکنيم

دوش آمده و صبر از دل در وي ثم رفت
جون حيرت من بديد نکه ديدم
دوش آمده و گفت بيقراري
دوش آمده و گفت اگر فاخوابي کرد
وان نکتي که صبر اري ندتو دل
دوش آمده بر دو جانم درت
دوش از درد دل آمدان پيدا
گفتم که ز عشق تو شدم شيدايي
دوش از سر لطف نيشاندت مرا
دوش از بر خويش سنگ بر تافت
جز خون دلم ز عدل بوت
دل دوش ز لعل تو فندش بيسوخت
دي مي شده و دل بانمي کردي کسي
امروز مي آمده و هر ذره گست
دوش آمده گفت بردم دور اند
دي گفت بکجا شدي چنين بايد
دوش ديدم جو زلفه باتي
امشب برماست که آورده ترا
دوش آمده و گفت هيچ از رت
گفتم بر ما ن راز من اي مه تو
دوش آمده و گفتا اي وطن
جز روي تو در جهان که روي
خورشيد ز خجلت رخ روي
پي موي تو نيست موي کسي
در کوي تو آفتاب منزل بگرفت

ایضاً

بيکار نشسته در جه کاري شب و روز / هرکز بکشايم در نيک بران

وله ایضاً

زنار ز زلف و لسانم در بت / گفتم که ز زلف کافر شم

ایضاً

جون مست شد از پيش براند مرا / جون مي رفتم گفتم بس باز خوا

وله ایضاً

جان نيز ز زلف جز کمندش ميسوخت / خورشيد که سر فکنده ميرفت مجل

ایضاً

از خويش بجز خويش نيامد پيش / بس مي نتوان گفت اين برده ز پيش

وله ایضاً

وز برده بدين دست که آورد ترا / تزه يکيکي که پي تو آتش بود

ایضاً

در کون بهم نجان و تن بگرفته / من جز سماع تو هيچ شرب باده

وله ایضاً

پي روي تو روي دگران روي / پي موي تو اي موي ميان موي که

و

آرام ز عقل و جلت انديشم رفت
در خواب خوش کرد و خوش ميشم رفت
جز حلقه زدن کار ندارم شب و روز
جان نعره زنان شاد ما خوابي کرد
مسکين تو کر انتظار ما خوابي کرد
برخاست و بيک شکر ده نام درت
گفتا که جه ميکني بدين تنهايي
سودايي خويش راجه ي زمايي
اين کار نگر که با نخواندت مرا
تيغي بکف آورده و بيرون تاخت
بر خويش زدم تيغ که خونم بي تا
تا روز و شب تيغ سنديش ميسوخت
برخاست صد فغان بر گوش
زيادي کند که زيادم در پيش
کم بکيرم ز پيش من مادر و خوبش
از دوست جدا شدي جنين ساييد
گفتم که کجا شدي جنين بايد
جون از تو نمي جست که آورد ترا
در عشق دم سرود و دل گرمت نيست
گفتا که تو خويش را شهيت
من آمده و تو جاي من بگرفته
پي روي تو نکوي سرجان روي گرات
ميکشت هيلو که جنان روي
پي روي تو در دوي زمين روي
وز روي تو يک زخم کامل بگرفت

گرات

از بر تو روی بی قفس گیتی روشن
ای واقعه کار تو کاری مشکل
عشقت بهمه زار با شاهی ارزد
الملک رخی بود بدین زیبایی
ای زلف تو صد دام ستم افکنده
جانا غم عشقت دل و دینم بگذاشت
گفتم که ز دست تو کنم سر بر خاک
زلف و رخ تو که قصد جان دارندم
ای روی چو آفتاب تو هست سیاه
از روی تو آفتاب را ننگ است
ای پیش تو سرو و ماه نکوست
جز ماه بقطع آب روی تو ندا
خورشید که جلوه جهان روشن
گر پرده ز روی دلستان برگیری
ای کم شده در حسن تو هر کس دیده
خلقی بنظارهٔ تو ای یعنی من
تا دیده بر آن عارض گلگون افتاد
گردد همه سو آرزویم بود
بی روی تو جز روی زبان گریم
ای ترک که از غالیه بر رو شستند
تا حلقه آن زلف مشوش دیدم
تا روی چو آتش تو دیدم از دور
در جست رخت ماه جوی نماید
پیش عشق تو دل سینی در دیم آید
جز نیست زنانکی تا نبد نظر

خورشید رخت فتنه جان	هر کو نفسی بدید خورشید رخت

و له ایضا

جان هر عاشق به غم افکنده	هرجا که ز دین برده وجودی

ایضا له

در هر نفسی کار علی دارندم	از سایهٔ زلف تو رخت چون

و له ایضا

با قد چو سرو و با رخ همچو مهی	در جهان سرو قد بسی هست و

ایضا له

هر پرده که هست در جهان بر گیری	جز زندگی از عشق تو جانم

و له ایضا

چشم تو که شوخ چشم افتاد	هر راز که در پرده دل پنهان بود

و له ایضا

جانم ز جهان واله و مدهوش	بر سیم بنا گوش تو جز حلقه

ایضا له

میکرده وی کاه روی از دیده	از غیرت روی به خورشید تو

و له ایضا

از بدعت خورشید بر او بکر
دیوانه بود اگر بماند عاقل
وصل تو ز ماه تا بماهی ارزد
انصاف بده که هر چه خواهی ارزد
یک بیت تو روبیت بعدم افکندم
یکذره کمانم و یقینم نگذاشت
خود عشق رخت قرار دینم نگذاشت
گر سایه با آفتاب نگذارندم
پیشانی تو ماه نهد روی براه
و ز روی تو بیت دستی خاید ماه
تا بنده ترست ماه بر سر وی
یکذره ز آفتاب روی تو نداشت
شد ذره و از انکه تاب روی تو ندا
و گفت که این بدعت جان برگیری
گویی که ز حسن خود نداری خبری
گر چه تو نظاره میکنی بر دیگری
تا خون جگر ز دیده بیرون افتاد
از وصل تو قدر سیم بود
تا پیش تو برگ آب رویم بود
در بی نکره حلقه در گوش تو
در ایام کرده دیدم
دور از روی تو چشم آتش دیدم
در بیست که ماهتاب می جلید
جز از تو کرستن دریغ آید
در تو نکردستن دریغ آید

٦

ای حسن تو در کمال افتاده
خورشید که جز رخ در نکو پیش آورده
جز پیش رخ تو لاف نکویی زده
ای سوکش سود از ده صفرایی
لعلت که برای دل و دین آمده ام
گر خود چه ماه آسمان بسیار
تا روی چو آفتاب جانان بردم
گل را بجز گونهٔ رخسار تو
خورشید جهان فروز را یکبار
عشق رخ تو کیمیای خطر
کامی ز سر زلف سیاهت برسم
گفتی بنهان بر تو آیم یکشب
کوثر که لب ترا ندیم افتاد
ماهی که ز رخ بکیسه مویم نمود
صد مهی بگرد صفای رویت
آن ماه که بجلوه برد ایمان اورا
بی لعل لبش شکرستان بچکنم
گویند که جان برخ او باید
بگشاده رخ و بسته قبای آید
آن روز که روی دلستان نمود
اول رقم چشم ماست جز بی
اول که به تیشه ز غم رالام
زلف تو که بود از روی هر را
دل در غم آن زلف چو زنجیر بماند
مشک سوز زلف تو دل ما بر بود

شرح دهنت کار محال افتاده	خورشید که روز زیر زمین آورده

ایضا له

ترکشته و تازه پیش عنابی	در هیچ نگارخانه چین هرگز

و له ایضا

از حسن جهان برده تا باقی بنقو	لنده شکر رخت کمال بسیار

ایضا له

از یکی چهره گون زیره زیر	جملگی همه از تو که هر روز را

و له ایضا

سر بر خط سبز تو مقیم افتاد	آفاق ز روی تست روشن

ایضا له

تا کرده دل از دیدهٔ خود کم اورا	از بس که گریست دیده در فرقت

و له ایضا

سر مست ببازار چرا می آید	می آید و در پوست چو گل می خندند

ایضا له

صد وعده وصل گاه و بیگاهم	و آخر ز حیل برده کج ساخت
صوفی ز سر یک شکنش برکندم	کاو نجیبه بود دل بیو خدا

و له ایضا

از شام رخ تو در زوال افتاده
گویی که برای یافتن کوی پیش آورده
زان لاف دروغ زرد رویش
صورت نتوان کرد بزیبایی تو
گر چه ز گل دگر چو آگین آیدم
پیش رخ تو عطار زمین آیدم
تا بغداوزه جلد بنقصان
سر لبش لعل شکر خای تو
در هیچ طریق تاب رخسار تو
تمجز رخ عشق رخت تازه تر
کامی ز لبش گاه کلاهت برسم
اندر روشنی روی چو ماهت برسم
خورشید بهانه عظیم افتاد
دامی ز جور او سر کویم
چون روی نماید نجه رویم نمود
از دیده بشعله صورت ادم
بی ماه رخش ز نجبت جانی بچکنم
گر پیش آید رخش جهان بچکنم
آری چنان کرد می آید
از بینایی نام و نشان
شکست که بعد ازین جهان
یعنی که ترا وعدهٔ کج خواهم
جز دیدن او نبود روی مهر را
سر بر خط چو زنجیر بماند
ما را جگر سوخته تو فقیر بماند

جانا ز سر جهان نشستم بر تو
تا در خم زلف خم و چین افکندی
با تو سخنی ز زلف تو میگفتم
زلف تو که جز مشک همی سر سو افشاند
دل گفت ره زلف تو خم کوتاهی
در زلف تو میرفت و بزاری گفت
شب نیست که چون تو جان بلب نرسد
در زلف که جای کامی بازی
با تو سخن زلف تو میخوان گفت
زان خط که بگرد شکر آوردی تو
بوئی که ز زلف مشکبوی تو رسد
آن زلف دراز تو بلائی سیهست
جز کشتن این از سر زلف تو نیست
در عشق تخت جز ره تو پیش نیست
بر روی دل این بزلف و بند کش کردی
گر لعل لب تو آب حیوان داد
هر کو رخ تو بدید حیران ماند
آنکس که سر زلف پریشان تو دید
ای خاصیت لعل تو جان پرور
دل در سر زلف تو چو حسن افزود
بر کش سر زلف که بلائیست سیاه
مشکین رسنت که برده ماه شود
چو چشم تو تیر غمزه حکم انداخت
جز زلف تو سرکشی آغاز نهاد
گفتش که اگر طلبی بپری

ور دست سر زلف تو دستم گیرد | جان افکنم و بر پی کس سر ببرد

ایضاً له

پی مهر از آن که هندو افشاند | زان گشت چنین شکسته زنجیر

و له ایضاً

روزی نه که در غصه شبی نرسد | زلف تو چنین دراز و من در هم

ایضاً له

چون دلم و قفای حور خوردی | گفتم که مکن بدلبری زلف کج

و له ایضاً

هرگز نبود آدم ز سر زلف تو دست | گفتی سر زلف من گر اخوانه بود

ایضاً له

ور چشم خوش تو قوت جانم داد | از زلف تو بدست بخت من چو گل

و له ایضاً

تا کی ز سر زلف تو غارت کردن | چون من و هزار عاشق پی

ایضاً له

بنی و نشین که باز که شود | گرچاه زنخدانت به چند پیرزن

و له ایضاً

محنت ابد عواه پی تدبیری | زلفت حرام از آنکه بی یابی

سر باز از آنجا بیچ پیچم دخور
بر ماه نقاب عنبرین افکندی
در خشم شدی و در زمین افکندی
از برگ گشاب که در روی افتاد
چون دیده کز نیست هر زمانش رامی
یا رب چه دراز و پریشان رامی
تا دست بدو از چه سبب نرسد
با این دل سرگشته بی بر دل ازی
زیرا که دل از پس پشت اندازی
دیدی که بنا حق و کج کردی تو
دل در طلبش بر سر کوی تو رسد
ترسم که نیابد که بروی تو رسد
وانگه که سر زلف تو آدم بود
تو یان تو کردم که جز این کیش نیست
زلفت که بیک لحظه دل خویش نیست
من این شب روزت که خوانم دل
بر لعل لب تو لب بدندان ماند
کاز پا شد اگر سلیمان ماند
هر دم سر زلف تو مکنید کردن
چون شمع [illegible] سوزی
ترسم که بگره تو در آید روزی
دانم که بدان رسن ز چاه شود
هر لحظه هزار صید بر هم انداخت
سرکشگی ز هر عالم انداخت
دیوانگی را چنین زنجیری

دل روی بدان زلف سرافراز افتاد
روزی ز سر زلف تو موئی برتافت
گر لعل تو ام شده لم خواهر تافت
تا زلف تو تا خون دل را افتاد
از بس که سر زلف تو گره بدید چشم
در زلف تو صد حلقه دیگر گو
ای چنبر زلف گرفتاری من
تا عزم بخون دل من بگشادی
گر کشته شوم کشته بنام تو شوم
تا زلف زره ورت بهم تافته شد
زنجیر سر طرح مشکین نکنت
تا در زلف خم و تاب افکندی
زلف تو اگر ز دست بگذارم من
گویم که دل را چرا بدمی باز
ای برده دل و برده قرارت
بیچاره دل این که غم جانش نیست
گفتم که سر زلف تو گستاخ کیره
گر لعل لب تو قوت شوارم داد
تا کی که عهده وفا باید بست
جز کار من از زلف دو تا بگشاد
هر روز سر زلف تو کاری بنهد
لعلت بجواب هیچکس دم نزند
وین نادره تر که چشم تو از شوخی
چشم سیهت که فتنه آفاق است
تا ابروی طاق تو کمان دار افتاد

ایضاً له

گر زلف تو از بند لم خواهر تافت | از زلف دراز تو دل بی تابد

و له ایضاً

هر حلقه او تشنه صد صد | بی شوان گفت که وصف زلف

ایضاً له

ور بنده کس شوم غلام تو شوم | گر دست بدام زلف تو برسد

و له ایضاً

کان زلف سیه بر آفتاب افکندی | جز مشک خط تو سایه پر در قند

ایضاً له

جان تو نفس برده قرارت برده | من جز سر زلف تو بجان افتاد

و له ایضاً

زلف تو زبی سنگ تسلیم | با لعل لب تو کار من چون زر بود

ایضاً له

در حلقه خویش بکناری بنهد | چشم تو که خار مژه در جان بشکند

و له ایضاً

جانم ز میان دل بدو شناخت | ابروی تو ریخت آب بیم بر خاک

ایضاً له

با هر شکن زلف تو صد راز آورد
سودای تو آتش موی کشان باز
تا بش برده چند دلم خواهر تافت
دل در سر زلف تو صد جاه افتاد
دیدم که سر زلف تو در پا افتاد
یاری ز حساب عقل ما پر دوست
غلام که تو خوشدلی بغم خواری من
در زلف تو تست نگون ساری من
هم آن بجهتی که صید دام تو شوم
کوئی که هر از زلف بشکافته شد
از تاب شکن رشته رخت نافه شد
این سوخته را بعذاب افکندی
تا بو که دل از شست برون آرم من
کوئی که برده لعل تو کی آرم من
دست آویزت زلف دراز تو بوده
در درد بسوخت هیچ درمان نیست
در پای نکندی که سر آتش نیست
زلفت بستیزه تاب کارم داد
نه تاب من از آن زلف دو تا بایست
دل در سر زلف تو چرا باید بست
هر لحظه ز مژگان تو خاری بنهد
رای شکری با همه عالم نزند
صد تیغ ستد که چشم بر هم زند
کابروی تو پیوسته بخوبی طاقت
تیر مژه جعد او سزا دار افتاد

درمن نگر که با ابروی تو زن
زلف تو بیم در راه فتاده عجبست
از زلف شکن بر شکنت می ترسم
من میخواهم که راه گیرم پیشش
گر عفو کنی بلطف جرمی که راست
از زلف تو دل چو در عقابین افتاد
آخر حجر الاسود خال تو بدید
گفتم خط مشکین تو بر ماه خطاست
گفتم که مرا روی تو و موی تو زینت
جشمش بزبان حال گفتا از بیم
چون غمزه تو جادوئی آغاز نهد
وایم که به وصل تو بپیچیم باز
تا نرگس مست نیم خوابت دیدم
خط بر لب فستقیش پیوست بماند
ای مور چه خط بدمیدی آخر
گو شد که دره نرسد هرگز مور
پی برگ گلش بجامه قبا خواهم کرد
گفتم دل من بردی ای جادو وش
گفتی رخت آتشست خط دود است
گفتم ز خط تو بوی خوش می آید
گرد خطت لبان شیرین نکرم
از بس که رخ سیم بران می بینم
زین خط که لعل تو اکنون می آرد
گفتم خط از لبم جدا خواهد شد
طوطی لبت بشکر و آب حیات

ولہ

کو گردش و کس نهاد عجبست	جانا ز ضعف تو بدام

ایضاً له

آسان ز کسره جوه بر خواهم خاست	با قد تو راست بود هر چیز که

ایضاً له

گفتا غلطا مشک ختن باید	گفتم که زه این کمان ابرو کژ راست

ولہ ایضاً

ممکن نبود که هیچ غماز نهد	برهم زده هر جهان در فتنی

ایضاً له

وان بسته دهان با چه کار خست بماند	از شکل پسته مغز را کج نبود

ولہ ایضاً

پارسی نبردی که چرا خواهم کرد	آمد خط او ورق گل بگرفت

ایضاً له

ور خط تو عقل در جنون می آید	گفتا که خط از برای ندیم آرم

ولہ ایضاً

دل خود که برده که جان چون نی آرد	از تیغ غمت بسی جگر دوخته ام

ایضاً له

گو ابرویت که برین کار افتاد
تیر مژه تو آب داده عجبست
وز نرگس مست پر فتن می ترسم
از غمزه چشم ره زنت می ترسم
با ابروی تو هیچ نمی آید راست
نقدش هم از نرگس تو عین افتاد
از ابروی تو بغلبت قوسین افتاد
گفتا که چنین کمان بزه باید راست
تیر مژه و کمان ابروی تو نیست
بنگر که این کمان به بازوی تو نیست
آخر که جهان بدست تو باز
وز هجر تو رخ باشک میشویم باز
داشتم و هم ز خراب میگویم باز
از بوست جست بدر فستقی نماند
بر گرد دهنش خط بدمیدی آخر
ای مور بیا چه زود رسیدی آخر
یعنی که من این ورق ترا خواهم کرد
گفتا جگر تو دل نهادی خوش
گفتا که تو ده دیده از آتش
گفتم که ز راز سنگ خون می آید
کرد خط و خال زلف مشکین نکرم
حیران شده ام تا که امین نکرم
کان دم من را خط بخونی آرد
وین وعده رسیدم و تا خواهد شد
منقار فرو برده که جا خواهد شد

ای زلف تو دامن گریگرفته
یارب به خطت آن که بر آورد تو
دی خط بخون من می آورد
تا خط تو بست بر قمر آورد
چون خط تو واعظ که نخواهد شد
زین شیوه که خط تو محقق افتاد
اندیشه ابروی تو پیوسته براست
تا خط تو بر خون جگر میخوانم
از من ببری ز من چو خط آورد
آن نسبت میان مغز چون افتادست
و خجلت خطا گر نخت بر جرم
کز از ورق گلت خطی پیدا شد
از عشق تو در میان خون میگردم
خال تو که جاودان بدان بتوان دید
گر مردمک دیده ز بینایی نیست
لعلت بخجل کرد گل رعنا را
چون دیده بروی تو نظر بکشاید
در صد گرهم ز زلف خم بر خم تو
جانم که بلب لب لعل تو رسید
دل نیست کز آن ماه بر نخندد هرگز
هر کس سخن دهان او میگوید
ای ماه بحسن یا گلی یاسمنی
از وعده کج دل بغمت می افتد
جانا سخن شکسته زان میگو
انجا که کمر زلف تو جانها ببرد

ماه تو شک کمر بگرفت	طوطی خط فستقیت بر عناب

ولہ ایضاً

عقل از دل من بروی بر آوردم	طوطی خط زمرد بر لعل

ایضاً له

ور حلقه زلف دل شکسته را است	چون خط تو رست ودها بست

ولہ ایضاً

یا آن خط فستقی کنون افتادست	یا مغز در آن بسته نمی گنجید

ایضاً له

انخال تو در میان خون میگردم	تا روی نمود نقطه خال تو ام

ولہ ایضاً

از بسته نمود کار مشکل ما را	یعنی است لب ز بسته سیرت شکر

ایضاً له

دل تحفه پیش لب لعل تو بسته	زان سنبل تر که بلب لعل تو میبد

ولہ ایضاً

ور خوش بوی شکوفه یاسمنی	شیرین لب و پسته دهن و خوش سخنی

ایضاً له

جانها بخیاری بغمها نها ببرد	وانجا که لب لعل تو جان بازه

حلقه زده و گرد شکر بگرفته
تا دست بسیداد بر آوردی تو
امروز خطی بر شکر آوردی تو
خطیست که بر شکر آورده
هر روز هزار دل کرمخواهد شد
دیوان من از خطت سیه خواهد شد
عشقیست که بر رسته و بر بسته است
گویی که غم دلم ز بر می خوانم
زیرا که من از خط تو بر میخوانم
وز تنگی جایگه برون افتادست
بر جمله تو بر جهانت سبق است
خط را و رقی باید و خط برد
چون بر کار بر بسر بیرون میگردم
بر روی تو جان جان بتوان دید
بر چهره که همچنان بدان شوان دید
تو بر لب پسته خط و شکر ما را
از هر مژه چون جگر بکشاید
تا بسته تنگ یک شکر بکشاید
بس عاشق بیچاره که در خون بطپید
کانجا دل هیچکس نخندد هرگز
لیکن سخنی بدو نگوید هرگز
المنة لله که بدندان منی
ور چه گویی راست گفتی می افتد
گر تنگی جای بر جهت می افتد
سرگردانی ز آسمانها ببرد

ایضاً له

گر پی بری که بی‌تو دو صد رنج | پیدا نه لب تو به کم نیست

وله ایضاً

بگرفت رها دل از جهان بی‌تو | گفتی که تو زود از لب من سیر شوی

ایضاً له

منای تو بیک لب دل خود نیافت | جانا سخن از دهان تنگت گفتن
لیکن چه سرو سامان تو نخواهم رفت | وز چشمهٔ حیوان تو نخواهم رفت

وله ایضاً

شور دیست که از شکرستان بی‌خنده | چون خنده بست تو بی‌ملاحت

ایضاً له

با او سخنی بود سخن دارم من | گفتم شکر گفت که تعجیل مکن

وله ایضاً

گفتا جان ده که زنج از لبی | یک بوسه بجانیست مرا که بخر

ایضاً له

روی از لب و دندان تو چون کرو | گفتا لب خوش با دندان بخیا

وله ایضاً

آورد خطی بکر عمل خواهد کرد | هر شور که در جهان ز چشم خوش داشت

ای دل که کنون ز دست من خواهی ...
با لب چو برون منبری از دل من
بر شاخ دل شکسته بگم
چون گشت لبت پیک شکر ارزانی
من در عوض یکی شکر از لب تو
زهرم آید شکرستان چه لب تو
چشمت که سبق بدلربایی اوراست
کو جان خواهی روانت زیرا که لبت
کو شکل تو در جهان جان باز نیافت
در جاه زنخدان تو نخواهم
چون کرد مرا از مشک سیه مو آورد
زیاد مرا زین دل دیوانه منزل
زان لب که شنیدی جان بی خبر تو
در عشق لم هیچ نمی‌سنجد از او
زان شکر دهان بی نمکی سخنی
وا بستنی همه شکر از من
گفتم که جان شیفته آرم هم
گفتا که دهان تنگ من روزی
گفتم شکریم ده مسلمانی
گفتم که هزار رونق افزون گیری
گفتا شکر از لبم که غنی بیرون
گفتم دوری از لب و دندان جانم
بی‌مه و برز لف شکن بی‌انداخت
پنهان ز رقیبی که همه زهر خورد
ترکم همه کارم خلل خواهد کرد

خونیست که در میان خون خوابی برد
آخر ز شکر چنان برون خوابی برد
پیدا نه دنار لب تو که کم نیست
از لعل لب شکر چه افشانی
دل دادم تقلقلب نشانی
بس سیر شدم نیاز جان پی لب تو
در خون ریز یکی کام روا بی‌لب توست
صد جان دیدم که جان فزایی لب توست
کاریست که اندیشه در او راه نیافت
گر رشته و حیران تو نخواهم رفت
شیرینی خط بر شکر شور آورد
گر بسته او باره گر شود آورده
این شور ز بست تو زان بی خنده
هر دم بتی و گرهی بخند از او
تنگ دهان برون نمی‌گنجد از او
بشنو سخنی که در دهن دارم من
گر تنگی آن تنگ دل و مخفیم
سبحان الله چه تنگ دوری که سم
آنرا که برین گرانی ارزانی
گر تو شکری هم اکنون گیری
یارب که چگونه حیف پرهیز کرد
دور از لب و دندانت لب خندانم
تا خورده شراب شیرین لب انداخت
از لب شکری ببوی من بی‌انداخت
با شیرینی لبش بدل خواهم کرد

عشقش

ایضاً له

گفتا که ز درد آنکه نقصان | گفتم که میان نستانی یا مرجی

وله ایضاً

مثلت زاهد تا بار نخوان یا | چون بر بر سیمین تو یابم بدلی

ایضاً له

نه عقل نه سودای تو در سر گنجد | ای موی میان از کمرت در سلکم

وله ایضاً

صد گنج ز وصل تو نهان برگیرم | بنشینم تو دسته گر کرامام

ایضاً له

ور خود رسید روی زمینت برسید | گفتی که مرا تا نرسد بر هوس

وله ایضاً

خوشنود بودم که گر خوش بودن | گفتی ستم بکش خوشم می آید

ایضاً له

بربا دو تو جان جهان از تن هم | تو جان منی و من از آن میتر هم

وله ایضاً

دل بر ده و دم داده و دل باز نداد | گفتم که مرا یکنفس آواز دهد

ایضاً له

عشقش ز وجودم علمی میسازد
کام من زو و چشم معنی زد برجانی
گفتم که ترا عقل مه تابان گفت
من کی سر و سامان تو خواهم آمد
هر چند که با میان تو چشم می آید
با روی تو ماهرا محل نتوان گفت
جایی که چنان خط سیه رنگ آید
وانرا که میان بود بدان باریکی
نه دل به تمنای تو در بر گنجد
ای عقل تو ام کار جان آورده
روی که سالها کسی یاد نداد
وقتست که دل از دو جهان برگیرم
پی روی تو هر راه عشاق گرفت
گر سرو جهان با زاده‌ی خورده
گر خود رسید رخ بر نیست رسید
از درد تو ای ماه و لفروز آخر
دل کرم بی سوخت هر باغ تو
برخاک درت پای دل آتش بودن
گفتی که ترا چو خاک گردانم من
خاکم مکن ای نگار باد م کردا
پیا دو تو من سر باز نیز نم
گفتم ز میان جان سوم خاک
او خود چو ز ناز چشم می‌گشاید باز
یارب که دمم بود که مستان ندا
گفتم که تنم ضعیف و لاغر باشد

در هر نفسم ماتمی میسازد
کامم بر لعل مرهمی میسازد
گفتا که درین میان سخن نتوان گفت
در کیش تو تر زبان تو خواهم آمد
با لعل بدخشان تو خواهم آمد
زیرا که بدان نسیم بدل نتوان یافت
شک نیست که بای مشک بی مشک آید
تا در تنو او اگر یکی شک آید
کامل دو دهیت موی میان در گنجد
سودای تو ام سوی گلستان آورده
عشق کمر تو با میان آورده
تا ما کمر تو از میان برگیرم
چو زلف تو شب بر سر و اگر گرفت
چو قد تو کار سرو بالا گرفت
تا چند کنی ناز که ای نیست نیخ
شب چند آرم چو شمع با روز آخر
ای چو معنی وفا در آموز آخر
از جور تو سیم بی ستم خوش بودن
با تیر بلا نعم الکشم یار دوست
تا گردد سر زلف تو کردم پیوست
گر هر کجا کنی تو جانرا بزنم
تا بو که کند بر سر مشکین گردش
کی بر من سوخته افتد نظرش
جانم شد و آن شکر او را ندا
دل در برت از سنگ قوی تر باشد

گفتا که شکر چو من میان کشت
دوش آمده داد دل بستم داد
گر جان خواهم از بن دندان بدهم
دل بخواهم تا بر من آید باز
او بس که عهد دهد من پیدا دی
تا از غم بت دلش بصد در افتاد
گفتم که بخود که اشتیاقت شد
ماهی که دلم زد و به بلا افتاد است
ماهی که بعد سرور آمد آمد
دل تنگ شدم چنان که از جهد کنم
دل در غم تو غرقه خون جگر است
مشقت که بصد هزار جان ارزد
تا لاجرم از عشق تو مجمر فلکی
فی درد تو گرد نوبی بینم من
بر باطل نیستا کردم و پیرانت
قصه چکنم که هر که بوده همه
نه مرده نه زنده‌ام توام می دانی
در عشق پیوسته جان میبکردم
بر تا که بشیه اشک خون بیندیشم
هم بیجانم این همه غم می دانی
چندانکه غم تو میشود انبوهم
گر بشکافی سینه بر اندوه هم
وقتست که بیقراری ما بینی
سودای تو زلف سیه میدادم
چون از در اندوه در آید کار دم

وله

یک شوخ بداد و بوسه بخواستم	بس بستم داد تا بپوسم گفت بس

ایضاً له

بیچاره شدم نکرد از من یادی	آنگاه بدست چه بودی بادی

وله ایضاً

در دوری تو بصد عنا افتاد است	بر بستر ناتوانی افتاده دلم

ایضاً له

جانم متحیر و تنم بی خبر است	از هر بن مویم ز تو صد نوحه گر است

وله ایضاً

از هیچکسی بر تو نوبی بینم من	هرجا که بگوشه اندرون دلشان است

ایضاً له

زیرا که نه در خورد توام میدانی	دل سوخته عشق توام می بینی

وله ایضاً

هم گشته تنم صد کشیم میدانی	هر وقت بپرسی که چه افتاد ترا

ایضاً له

در عزت خویش خواری ما بینی	باری بنگر بگوشه چشم بما

وله ایضاً

زر پیش همی چو سنگ در باشد
این کار نکو گر چون دستم داد
جان خود چه بود هزار چندان بدهم
پا این بینا بیجود لم جان بدهم
گر خون دلم به جگرش افتادی
شد زرد رخ و بر رخ او گرد افتاد
گفتا مگر آفتاب زرد افتاد
این بار که شب کی بر افتاد
دل تنگی او افت جانم آمد
گرد دل او بر شوانم آمد
تا شیوه تو نابکاری در گرفت
بحر بیند کموج او حیرانیست
سر تا سر کار دم هوس گردانیست
ماتم زده درد تو بی بینم من
زیرا که تو شمع و دلم پروانیست
در تو نرسید تندوه گرافشانیست
ماتم زده درد توام میدانی
جز شیفتگان که جهان بی گردم
بر نغمه زنان در سیان بی کردم
بیچاره و بی کسم توام میدانی
هم بی کوشم که بادلی بستی هم
بیخی تو که زیر صد هزاران کوهم
گر بیخوابی که زاری ما بینی
اندوه تو اقو شده میدادم
دایم در اندوه نکه میدارم

جانا ز رخت نصیب من گردیست
آن روز که کوی بیرهن بی تو شنید
گرابی زمین و آسمان خون گردد
تا دل ادم صدم تو باید داشت
آن زار که دل بدین میکند باز
تا گردهم درد تراز هم صبر
ای ابر هوای عشق تو بس خون بار
از درد منت اگر خبر خواهد بود
درمان چکنم درد ترا هجر هر روز
جانا بردم صد ره از حیرانی
هر جنس و جا جاه وار ارزانی
چون این هر دو ای نعمای ان
در راه تو دانش و خرد بی سید
گر قلب بجز و باید تا تنگ دل
گر کعبه شوق بایدت تنگ جان
تا دل بعنب تو شد و بر تا مد
گاهی چو کهر ز تیغ بی تابی تو
گر دل گویم نهایت مشتاقی
در جان گویم درد تو افتاد شد
جانا ز غنا این دل دیوانه بسوخت
وا دیده زجور پی سلامتی برخیزد
در باد نشستم ولی دست
در دیده که زر سپید دو اشوان گرد
هم عاشق آن رو بیمو بخواهم بود
بر باد مده مرا که من در ره تو

آری جلتم بحق ببردی سیت	گر مردم و گر زنیم از غم تو

ایضاً له

شها هر شب ماتم تو باید داشت	پی تو همه روزم غم تو باید داشت

وله ایضاً

در راه تو از ابر تحیر شب و روز	باران دریغ درد می بارد زار

ایضاً له

باره گرم زنده چرا بی کردانی	چون شرح دهم این همه سرگردانی

وله ایضاً

با عشق نام نیک بدی نرسد	هیچی ترا نهایتی نیست از آنک

ایضاً له

زان روز زحل نشان میگر آمد	دریای تو ان شاند همه سود آمد
گاه از دل بدریغ بی تابی تو	ای ماه زمین و آسمان جام سوخت

وله ایضاً

در امر کی با امید و از بسوخت	از بس که دل انعام طمع سودا بخت

ایضاً له

بر هر چه کی جز و جا شوان گرد	و بسپار ز دست تو تنگ شوان گرد

وله ایضاً

سرتا سر روز کار هر گردی نیست
صد کوه غم جان و تن بی تو رسید
کی به گویم انجمن بی تو رسید
تو باید داشت
آن چیز که کم نکرد هیچ بیاید باز
در دیده که از روی تو بی شنوید باز
ای راه غم تو دادی بس خون خوار
روی که ز زلف شیفته خواهد بود
درمان تو اهم درد که خواهد بود
گر من بنگریم تو چه میدانی
سوز دل و شیرینی جان داری تو
بس سر گردانی که چیستان داری تو
هر چیست که در تو بی کسی نرسید
در عاشق و زد باید تا تنگ دل
در قبله درد باید تا تنگ دل
در راه گر جز دریغ با سر نامد
آخر ز کدام تیغ بی تابی تو
از دست بنید باده بیار ای ساقی
جان خالی شد کنون تو دانی آتی
در خالی و سوز همه پروانه بسوخت
در ناله او قیامتی برخیزد
از یک نفع قیامتی برخیزد
گر دامن تو دست رها شوان کرد
هم فتنه آن زلف سیه خواهم بود
تا خواهم بود خاک تو خواهم بود

جانانم تو فلک ... کوی را
زان روز که عشق تو بمن ...
هر روز هزار بار در عشق توام
بس غصه که بر خلق شمردم ز غمت
در عشق توام نفس ... اندوه تو بس
در شبهای که یار باید صد کس
در عشق تو من با دل پر خون چکنم
تن را که در آتش عذاب افتادست
دل را که بسالها عادت کردم
... بر بود نیکوی تو را
جانا دل و جانم آتش افروزانست
شب نیست که روز دل فرو نشود
دو چشم غم تو و دلم جان میفرسود
در عشق تو خوف خطرم بسیارست
زان روز که در عشق تو شور کردم
دل نیست که از عشق تو خون نشود
در دست جفای تو زبون ...
هر چند که خون دل حلالست ترا
خون من خاکی که بریزد آخر
... چشم کرا دارم من
خوفی که بر ... چون نگشادیست
تاکی چو تو زاری سوست کنم
خواهم که چو عاشق ... میرم
دانم بیقین که زنده مانم جاوید
گاه از غم تو ... خرابم بینی

هجر کوی دوان کرد بهر سوی مرا | گه گاه برآرم از دل پر خون دم

ایضا له

بس غصه که زین خاک بردم ز غمت | گر شادی تو دم آن مسکین است

وله ایضا

چون افتادم ز پرده بیرون چکنم | گفتم نفسی برآرم از دل با تو

ایضا له

در کار کشید بد خویی تو مرا | ... نیست شور عشق ...

وله ایضا

بر کندن از این جسم جان میفرسود | پا بر زبر جسم و جان بنهادم

ایضا له

تن نیست که از تو سرنگون نشود | جان از تن غم کشتم برون رفت

وله ایضا

با خاک کوی ... کشیده آخر | در هجر ... که من خاک توام

ایضا له

جان از شراب عشق تو مست کنم | گامی ... و گهی ...

وله ایضا

گه چون شمع ز رنگ ... بینی | دو چشم و بیدی خراب جان ...

خوفی چکند از بن هر موی مرا
خلقی بهزار حیله ...
می باید درد ... باید نیست
تو شادی زی که من بردم ز غمت
در درد توام همه نفس اندوه تو بس
گر نیست ... اندوه تو بس
... و نفس ... اکنون چکنم
بر دوش جان هزار ... افتادست
اکنون ز پی عشق خراب افتادست
شیرینی آن ترش رویی تو مرا
ناسازی این ... جگر سوز از تست
... که دل ... روز
یعنی که غم توام چنان میفرسود
خون دل و آه ... بسیارست
زان شور ... بسیار
سودای تو از سرم برون نشود
... تو سرنگونست دلم
در خون دل ... کو خونست دلم
از خون کوی خاک چه خیزد آخر
خون می ریزی که خون بها دادم
در گردن من کن که ... دادم من
وقتست که در گردن تو دست کنم
من ... چو موی ... میرم
... زنان ... میرم
... جان ... خرابم بینی

جانا تو بجای که نیازم بینی
از ضعف چنانم که نیایم در چشم
در عشق تو راه این ... گرد
در عشق تو من ... میکردم
... دل ...
در عشق تو رسوای جهان آمده ام
جان سوخته ای ... آمد
تا خیل خیال تو شبی ... آورد
ای شمع چگل تا تو ... زدیم
در عشق تو بر ... زبان
گفتار ... سرم بر ...
جانا دل من زیر و زبر خواهد شد
تاکی طلبم ز هر کسی پیوستت
چون بر دل ...
جان کرد ... جان ... کرده
خود را ز تو ... گناه ...
... که ز تو درد ...
وقتست که طاق ...
تا عشق ... نیست ... من
عمر ... از ... دل
... بر دل و جان ...
کرده کوی ... افتاد
زانگه ... بر آن ...
با آنکه ز عشق هیچ آبم نماند
چون درد و دریغ از دل ریشم ... بشد

ایضا له

هر روز هزار بار ... | ... عاشق

وله ایضا

و آنکه ... این و آن آمده ایم | گر ... هزار منزل از پس ...

ایضا له

من گشته هجر تو چو شمع سحرم | دور از تو چنان شدم که ...

وله ایضا

دریای غم ... خواهد شد | دم دم ... که نیم جانیست

ایضا له

تن در هوس غم ... | و آن دل که ز ...
از درد ... من جدا نیست | گر باد ... نتوان ...

وله ایضا

بر خاستم از غم دل ... من | هر گه ... باز آید ... دل من

ایضا له

در جان گویم ... افتاد | ... خون دیده دل ...

وله ایضا

جان شد بدریغ و درد ... | گفتم که چو سایه می روم از پی او

وین ناله شبهای ... بینی
گر باز آیی مدان که بازم بینی
در پهلوی ...
و ز دایره عقل برون میکردم
در هجر تو شادی و من ... میکردم
تا با ز دل خویش بجان آمده ام
و ز دست ... آمدی تو
... شکست آمدی تو
گر باز آیی باز نباید شرم
وین درد مرا ... درمان نیست
بر خاستم ... جان آسان
... کار تو ... شد
یکباره ... طلبا ...
... بسوزد ...
ز ... جهان ...
دل ...
با تو ...
در طاق دو ابروی ...
تا باز آید برین ...
تا محرم راز ... آمد دل
انصاف بده ... آمد دل
... افتاد
هر دم ...
... گذشت
این ... بشد

ایضاً

باحال صفا همدم و هم درد شوی | غایب مشو از درد دل خویش وی

وله ایضاً

در آهنگ می شکرف بیاید کرد | جائی که از و هزار زنجیری

ایضاً له

کان ماه بزیر تیغ خواهد بودن | تا یک قسم ز عمری خواهد ماند

وله ایضاً

گر دل که علاج دل بریان گفتش | دردی دارم که هیچ نتوانم گفت

ایضاً

صد واقعه برهم زده خواهد بود | تا شربت عالم نشود خوا…

وله ایضاً

بس زن صفتی مان کی مرد باش | انگاره میکنی بیا کردی

ایضاً له

هرجا که فتنه غمی را افتاد | جز خوش دلم دل کتلبان دارم

وله ایضاً

هر لحظه تماشای دو عالم کنیم | خواهیم که هر ذره که در عالم

ایضاً

ساقی که عجب عالم آرای افتاد
بیچاره دلم که دست و پای میزد
خوابی که ز شغل و حسبان فرو شوی
در عشق از جان بدین جان اینت
گر درد او دل تو دردی دارد
کم گوی که ترک حرف میباید کرد
عاشق زده کار حسبان فرو بود
پیوسته وصش سرد و دل گرم بود
بس سر که بزیر تیغ خواهد بودن
برقی که ز کوی دوست ناگه بود
هر لحظه ز سوی او در آید برقی
گر جان که بچاره چاره گفتش
دل را چو مرد عشق افسون کردم
جز راز و نیاز هر دو معجون کردم
و اجزی دل این عمر زده خواهد بود
در عشق خلاصه حسبان از من خواه
صد واقعه روز فزون از من خواه
مرد ربی همدم و هم دردم باش
این قوم که رهدم این مسکین اند
گر جمله ذات حسبان بی بینند
اندیشه عالی را افتاد دست
هر لحظه دل و جان بغمی تازه دهند
برخاست دلم چنانکه در هم …
گر مملکت در مسلم بکنیم
در پیش قطران هم معتبر …

جان بطلبش شیفته هرجا افتاد
از دست بشد از آنکه بی پا افتاد
مستغرق درد باش تا مرد شوی
ای بی سر و سامان سر و سامان اینت
آن درد نگه دار که درمان اینت
در درد دریغ صرف میباید کرد
از هر دو حسبان بگذرد و مرد بود
از ناخن پای تا بسر درد بود
تسبیح من ای دریغ خواهد بودن
در حال هزار جان بیک ره برود
صد عالم درد دم آنکس برود
دردی که بتر شود چه درمان گفتش
وانگاه دوای دل بر خون کردم
از شهر نهاد خویش بیرون کردم
قوت من ماتم زده خواهد بود
جان رفته و عقل بر نگون از من خواه
صد بادیه پر آتش و خون از من خواه
هم زانوی من دمی درین دردم باش
ماتم زده بر سر مکن بینند
تا حشر بماتم دلم بنشیند
شهنامه مای مرا افتاد دست
آواره شده بحالی تازه ترند
یک یک جز ما … تازه دهند
ما بر هر یک هزار ماتم بکنیم
وین ره بینم …

ایضاً

یکذره ز دلم کم نشود … | گر ذره دل همه جهان جمع کنند

ایضاً له

در دوی کشی و رند در بر خواهم بود | در لوح نوشته اند کین بی …

ایضاً له

و ترسا بچه شنو خواهم کرد | زنار چهار کرد بر خواهم بست

وله ایضاً

اکنون من و درد یار در دی | دی سر و بن صومعه من بودم

ایضاً له

و دستار بمیخانه فرو اندازم | اندر همه کیسه یکدرم نیست مرا

وله ایضاً

دوش آمد و زلف درد … | در رقص حساب کرده برکشت و …

ایضاً

سودا چه بزی که کار خام | تا صاف نکرده دولت ز هر دو جهان

وله ایضاً

دوزی صدره بدست خود خود | جای بوده معاینه خواه از در

ایضاً له

در او دریغا که عید آمد هیچ
دردی که مرا درد دل چه مانند
ما زند انرا حلقه بگوش آمده ایم
دست از بد و نیک کفر و اسلام
تا در این عشق تو در خواهد بود
زانکه که مرا عشق تو در کار آورد
تسبیح رد و صلیبی زنار آورد
در عشق تو دین خویش برخواهم کرد
سودای توام چو دل او دین خواهد
من میخواهم که عاقلی باشم …
آن رفت که گفتی من از زهد …
معشوقه ترسا زدی میخواهد
من زاهد … جز خواهد
چون با سر و دستار دینی نرد ازم
در عشق بزرگیم عشق دینی بدهم
از صافی دین جو قطره نیست مرا
ترسا بچه گر تو بر نبکشت مرا
ز دو سر من سر سری بی چیتی تو
آنجا که منم نقطه دردی بعض
تا دید خویش مقامت را
تا چند ازین زهد ریائی آخر
ما را چکار از زهد ریا …
از بس که دلم سوخته زین کار
زین ره که جز غصه جان بی ند…
آنکه که بصدق از قلندر خیزد

کین چند دریده در دیم زجفا
درد … این یکصد چند است
نا خورده شراب و مخمور آمده ایم
دردی در ده که درد نوش آمده ایم
هر روز بصد نوع بر خواهد بود
در صبری و بیقراریم باز آورده
جان بر در این متاع بسیار آورده
دستار بمیخانه گرو خواهم کرد
خمار و خرابات نشین خواهد
دیوانگی توام چنین میخواهد
امروز بمیخانه شدم بی …
حیرانی وزیر و زیری میخواهد
جز یار مرا قلندری میخواهد
وین طرفه که هر دو کون در می بازم
وین سرخی روی خود بزرد …
سجاده گرو کنم بدردی بدهم
زنار چهار کرده بر بست مرا
نه میل دلم بداوری بیچی تو
تا کم ز آبی و کافری بیچی تو
دردی خرابات حرامست مرا
دردی در کش که ره ما بی آخر
ای زهد قلندری کجائی آخر
تا باز کنم قبای آدم از پشت
جز درد قلندری امان می ندهد
در صومعه هیچکس نشان می ندهد

خوامی که نخوه برایگان باده دهی
خون شد جگر بیار جام ای ساقی
بی ده کذشت عمر و بکذاشت کنیز
از تقه عمی صباح ای ساقی
شمعت و سراب ماهتاب ای ساقی
از خاک مکو این دل پر آتش بیز
بیمجز من و نوعلی الیقین ای ساقی
واکشت زمعصیت سیاه ای ساقی
برکیر بسوی تو براه ای ساقی
جنر کل بشکفت سبحار ای ساقی
تا کی شوم از زمانه تنها ای ساقی
هین غول بگو که وقت شد ای مطرب
کل روی نمود از چمن ای ساقی
بر کن تنگی با شیشها ای ساقی
یکبو که بی کشید پیمن تو
بغات ده لم چو باده و در خم
الیم نفسان فعل اجل بیدانید
خیزید و کشید که خود بعد از خیز
بر جهد که کل بشبنم تو بود خوشت
کل از غم سعدی بغز سود و نیافت
زمان بر و باده خور که عرفت
تا چند درین مقام بیداد کران
جایی خور که چمن کل تازه شکفت
شها منشین و شمع بنشان بی
چون جلوه کل زکلستان پیدا شد

فانی شوی و یک زمان باز رهی | یکلحظه بیا زار قلندر یکدم

ایضاً

خورشید چو گشت شد صباح ای ساقی | مستی و مغبری لبی بهم آنا

وله ایضاً

بسیار فروخوردن زمین ای ساقی | تا کی کنی اندیشه ازین ای ساقی

ایضاً

تا کی نهدم زمانه خار ای ساقی | در پیش بنه صراحی و بر کف جام

وله ایضاً

بلبل ز فراق نعره زن ای ساقی | خون شده لمن با شد باده

ایضاً

وز طلعت کل هزار دستان شد مست | مستی بر نیم تا تو از رو نیفتد

وله ایضاً

در باغ چمن روی ده لذور نخوت | از دی که گذشت هر چه گویی خوش

ایضاً

روزی نشینی شبی بروز نگران | هین کاسه سر که عمر بگذرد

وله ایضاً

بلبل بسخن درآمد شیدا شد | در جام بلور کن می لعل که باغ

تا از بد و نیک در جهان باز رهی
کین کار جهان دست و دل ای ساقی
روزی دو سه روز السلام
بر روی و ریا کنی صلاح ای ساقی
شاهد ز شراب نیم خواب ای ساقی
بیاور منه بیار آب ای ساقی
العیش که عمر رفت هین ای ساقی
زیاده ز شوی گناه ای ساقی
کز عمر بسی نماند آه ای ساقی
با سبزه خطی بسبزه زار ای ساقی
تا چند بهار هفته ای ساقی
هین باده بده که عمر رفت ای ساقی
تا نوبکنم با شها ای ساقی
از غافه فرا به بابها ای ساقی
ما روی کشیدم رو کن ای ساقی
زان پیش که از کار فرو ماند دست
روزی دو سه ادخود ز خود بستانید
خواهید بهم نشستن و شواید
خوش باش که ملک دی که از وی
مپسند مرا دی بیاسود و نیافت
در آرزوی چنین دمی بود و نیافت
از کاسه ما ی بعد ای عنبران
بلبل بخار کشی کنون خواهد رفت
شهمات خاک بی می باید خفت
از ورد و دیدار چمن سینا شد

ای ترک قلندری سرای درده
ای بسته حرص عالم فانی را
برخیز که گل کعبه زر خواهد ریخت
چندانکه نگاه میکنم هر سو
صحرا همه بهشت و زد و زرغ
بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
گل بین که بغنچه نار خواهد خندید
صد دیده بیاید که بدو گرید زار
ابری که در رخ باغ خواهد بست
با گل کشم چو یوسف کنعانی
گل گفت که من صد ورق زر دهم
بلبل همه شب شرح وصالت میخواند
گل بین که بر اطراف چمن میتازد
هر گل که بناز باز خندید صبح
پیجان منی تو ماه و شب میگوید
گل پی سر و پای خویشتن می انداخت
از رشک رخت بخاک ره می انداخت
گل گفت که دست زر فشان آوردم
گل گفت که تا روی کشاده ندرا
هر چند که صد برگ گشاده ندرا
گل گفت که کم عمر بر یوزه نداد
گل گفت ز روح نقاب باید انداخت
چون در آتش گلاب می باید شد
گل گفت که کز خون ز صد غلام
گل گفت مرا خون جگر باید ریخت

ایضاً

ابرش بموافقت که در خواهد ریخت | گر زر داری بریز و جز خاک نخور

ایضاً

بلبل ز جمال گل طربناک شده | در سایه گل نشین که بس بار گل

ایضاً

گل با گلاب بین که چه خواهد شست | گر پای آید با قدحی خون در دست

وله ایضاً

در طلعت خورشید جمال میخواند | گل پیش رخ تو صد ورق باز گشاد

ایضاً

بشنو که درین فصل چه خوش میگوید | گل هیچو خار کشی افتادست

وله ایضاً

خندان خندان بسوی جهان آوردم | بنداد گریه بر که فشم رفتم

ایضاً

داد دل من گنبد فیروزه نداد | ایام اگر چه داد صد بر کرا

وله ایضاً

کز باد بخاک ره نشاندم ادم | در دو گلاب گیر بر آتش بنهم

وله

جای دو وی از بهر خرابی در ده
زان پیش که خاک گردم و آبی ده
کز روز تو بخاک در خواهد ریخت
از سبزه بهشت شد و زکوثر جوی
بشکفته بهشت با بهشتی روی
بر خاک فرو ریزد و مل خاک شده
بر عالم پر جهاز خواهد خندید
آن دم که ز غنچه باز خواهد خندید
از عمر مکر دست خون خواهد
در مصر چمن رسید تر اسلطانی
خود یک ورقست انکه تو بر میخوانی
وز هر ورق آیات جمالت میخواند
وز سوی دگر سوی سمن می تازد
از حسن تو باز شعر من می نازد
بلبل به وداع خار کش میگوید
خود را بمیان آتش می انداخت
بر خاک بهبست بادهن می انداخت
هر نقد که بود با میان آوردم
دیدم که برای مرگ زاده ندرا
پی برگ براه سیر داده ندرا
چه سود که برگ عمر یک روزه نداد
جان در خطر عذاب باید انداخت
تا کام سیر بر آب باید انداخت
آخر من غم کش چه جنایت دادم
بر خاک که غم کنار زر باید ریخت

ای ابر بیا و آب زن بر رویم
گل گفت نقاب بر گشادیم و نخوتیم
گل گفت چنین که من کنون می آیم
شاید اگر آغشته بخون می آید
گل گفت کسی فسون من می نکند
گل گفت گلاب گر جوابم ببرد
من می شکنم گلاب گری آید
گل گفت با گلاب گر هم جوی
گل گفت منم فتاده صد کار
چه بر سر آتشم منشانید آخر
گل گفت چو نیست صفت روی
گل گفت ز تعفه اعرق خواهم کرد
جز می گرید بلبل عاشق بر
ای گل بدریغ عمر دل بر خون کن
گرچه گل در آمدن سر تیز ست
تا روی نمود گل همی پشت بداد
بشکفت بصد هزار خوبی گل
غنچه که چو پسته لب شود خندان
جز نیست جز نیست شدن
با گل گفتم که داد بستان و برو
بلبل بچمن گفت گل آهسته
گل گفت که آخر دو که دانم بپوست
گل گفت که در خاک که رفتیم
بلبل بچمن زبان می آشفت
جز غنچه بدمن بپوست زرد است

و له

از دوست بدست او فتادیم و عدیم | جز عمر وفا نکردم بر سر و پا

وله ایضاً

در مان من غرقه بخون می نکند | زین پای که من بر آتش افتادم

ایضاً

اول یکبارگی نمودم آخر سیری | چون جنگ نداشت زد و روز

وله ایضاً

از لم عمرم بشتاب میدیم شکست | هر چند چو آتشم بدین سیرابی

ایضاً له

در مانم خویش میکنی اکنون | ای صبح چو عمر گل سلیم کرد

وله ایضاً

وز رعنایی جلوه کردی در | آخر چو ندید در جهان جای

ایضاً له

آب رخ خود بخواه ز باران ورد | گل گفت که بر من ابر ازان می گرید

وله ایضاً

جز از زر خود دست تهی می | زر بر کف دست داشتم باد بر

ایضاً له

گلاب رخ من گلاب تر خواهد
ما دست خویش باز دادیم و شدیم
حقا الخلاصه چون برمی آیم
خون از دم غنچه برون می آید
کز خار گلاب گر بخون می نکند
وز ز بلبل غنچه خوابم ببرد
تا بر سر آتش مرا آبم ببرد
چو دم من نکرد آن هم از پی
در آتش چون ماند گرفتار از روز
در پای قامت بر اخار از روز
بر خاک که فتاده می روم باد بدست
زر از پی عمر در طبق خواهم کرد
شک نیست بر آنکه جامه نو خواهم کرد
آن دم بزن و زکرمش بیرون
چه سود که در وقت شدن چون
در دا که وصال گل زاق امیز
نگذشت زیادی می بشد دست
از کم بوی بر لب آید جانش
خون می چکد بر روز از پیکان
یعنی که بشوی دست از جان
یعنی که به پیوند بدن و دل چسته
بشکفتن من رعنیش پیوسته
در خاک فتاده ام ز رزم می چینم
وز غنچه سر نیز حدیثی می گفت
در پوست نگنجید بشادی بشکفت

چون شور زد گل بر او بلبل افتاد
گل قصه پنهان شنی خواهم گفت
گل کیست بطفلی همی بر آتش
با گل گفتم چو جسم آن میدارم
بشکفت گل و رونق شمشاد
بلبل گل را چه شب دم میداد
گل از پی عمری بطلب می آید
با گل گفتم باچنین عمر کوتاه
گل گفت چو نیست در جهان جای
تا برده زرد روی گل بار افتاد
آن نقد نگر که در میان وارد گل
گل می خندد نکند عقران خورده
ای صبح بدم بخنده بسته آخر
ای صبح چو دیدی بر من سختی
کز من غریب دی دی کین کار تب
امشب نه عمیدان تو رستم ای صبح
امشب که دی صنف چه جانانم
ای صبح چو از دم آتش از دون
امشب از تو پیغماری تر دود
امشب چه شیوه چو لب پیکی
چون بر سر ما شمع همی میگرید
ای صبح ز بر یوره تو میگوییم
امشب بر ما آن صنم جانی
ای صبح اگر تو یاری خوابی
من خود ز سیکاری او ی بر

در سر که او بهزار غلغل افتاد | از باد صبا شور ز عالم برخاست

ایضاً له

کز خنده تو گشاده کرده کارم | گل گفت جواب گر به آیند آدم

وله ایضاً

از پرده غنچه زین سبب می آید | گل نیست که آن غنچه نمود از پیکان

ایضاً له

بلبل با گل همدم و همراز افتاد | تا آمدن گوی بسر انجام رسید

وله ایضاً

یک ره نه لب خنده فرو بند آخر | من می گریم که امشبی روز مشو

ایضاً له

در تیغ کشیدن تو رستم ای صبح | بگذر در پس پرده یار بامات

وله ایضاً

از روز دگر سعید کاری تردد | من زلف تو در از رفت

ایضاً له

وز خرقه پیروزه تو میگیرم | ای صبح چو بر جهانی
ای صبح مشو روز مرا جان تو شود | گر شب به که شب بطلف

وله ایضاً

از گریه ابر خستگان بر گل افتاد
و افسانه شیرین سخنی خواهم گفت
مو بیت ملک داری خواهم گفت
کز خندیدن رختی آید بارم
آرام دل بنده و آزاده ببره
تا لاجرم شی زان همه دم بادی بره
جا نیست که غنچه را بلبلی آید
انکار که نیست رخ بر بابی
هم بر سر و پا پای می روم دست
زین شیوه که کار غنچه آغاز
یعنی که کنار زر فشان دارد گل
شک نیست از کرز عقران داد
تو بر ده بامداد تا روز آخر
بر حشرت تا خندن زدی بسختی
بفروختنه همه جهان بر چو یخی
از پرده دریدن تو ترسم ای صبح
سرمایه عمرانی نفس میدانم
کز دردی آتشی بزنی بر جانم
کز روی تو صبح را بیاری تردد
در دمن و یادم بنشینی ای صبح
شاید که تو نیز بر غندی ای صبح
از خنده هر روزه تو میگیرم
هر بردم و بامداد ای صبح از رو
گفت که پرده دار خواهی کرده
تو نیز سفر سفید کاری خوا

افتاد

گل

ای صبح اگر طلوع خوابی کردن
ای صبح مخند امشب و لب بر لب باش
جز یار برمنت تا روز امشب
امشب که مرا نتابد در تب بود است
جانم بمراد لب رسیدست امشب
ای صبح مکن مرا مگریان و مخند
گر صبح شبی واقعه من دیدی
آن شب که بود وصال جان افروزم
از هر مژه سوزی کنم تا شب را
دوش آن بت مستم بطلب آمده بود
دوش آمده گفت چند جانت سوزم
دردا که هنوز دوسن داشت سخن
چندانکه بنالم میکشایم لبرا
گر زلف بهم نزد ای شب پسرا
ای صبح اگر از دل من بی نفسی
بس آب که بشکسته زسر از تو مرا
در عشق تو جان خویش در خواهم باخت
گر میکردم چو شمع زنده سرا
ای در سر و رخ سودا از تو
مردی که چو شمع در آتش می کرد
چون شمع هزار اشک سر کرد
جان پیش رخت نثار خواهم آورد
گر عشق توام چو شمع کشته کند
[illegible]
در عشق تو از نفع و ضرر نندیشم

درکشتن من شروع خواهی کردن	حقا اگر انگه بشنوی آه دلم

ایضا له

یا رب هم جام لب با لب بود است	ای صبح بران نازکی امشب

وله ایضا

در پرده شدی برده من خورشیدی	وز دم زدنی که صبح خندیدی

ایضا له

شب خوش شب میکرد آنکه شب آمده بود	حسود که چون صبح وصالش بدمید

وله ایضا

در عزای من شب هم کوکب را	خود روز بدید نیست یا رب شب هم

ایضا له

بر آتش که در جگر از تو مرا ست	در عشق تو یکتا صفتم لیک چو شمع

وله ایضا

چون در رخ هر آن پی سودا از تو	خوفی که از تو در جگرم میکرد

ایضا له

پشت همه در کنار خواهم آورد	چون شمع سری بدار خواهم آورد

وله ایضا

چون شمع رباد سر نتدیشم	چون هیچ دگر نیست مرا جز غم تو

از غمزه رخ صبح خوابی کردن
با عاشق دلسوخته هم بر لب باش
یکروز ندیدم که همه عالم شب باش
زیرا که مرا روز خود امشب بود است
بر سیمبر ای سری کشیده ست امشب
کارام دل من آرمیدست امشب
تا چشم دمش فرو شدی تدبیدی
من چند شب چه کریه آموزم
بر صبحدم روز قیامت دوزم
جانم بوداع او بلب آمده بود
و گفت که امشب روانت سوزم
خود صبح بر آمد و فرو شد روزم
کامشب گویی بروز فرو شد شب را
تا کی زدرازی تو کوتاه برا
یعنی که زسنگ آخر از بر ده برا
در هر تو بی سوزه کز نور آست
با کسی هم خبر جگر خواهم باخت
گر مرا اشکی سر و گر خواهم باخت
ماننگ همچو شمع ای بجای از تو
بیچاره شده و گرد تظلم می کرد
بر روی رخ ریزم که بر سرم می کرد
دل در غمت استوار خواهم آورد
گر چون صبح بالب بر خنده کند
گردون زدم چیش رخت زنده
تا هست هفت جفا و کرند بیشم

دل شمع تو شد بیک نفس مرده شود
اشکی که زسوزی فشانم چون شمع
تن جز بهوای تو قدم می نزند
بر خویش بسی چو شمع بگریستم
بی سوز تو چون شمع فرو مردم من
تا چند زسودای تو در سوزم و گداز
کارم که زدست تو شکسته دادم
گر چون شمع پای در آتش عجب
ای رفته بامحال نفسیرم چو تو
هر لحظه در آتش غم اندازی
چون شمع اگر راز بگویم بر خویش
از آتش عشق تو چو جان افروزی
ای کار چو راز مویی بکشانتی
گر عشق رخ تو بنشستی آتش صرف
آن دل که چو موم نرم امد پی تو
در راه غم تو چشم که هر جا ماند
جان بر کره تف تو سوخته گیر
دل از که چو پروانه بپا افتاده است
از بس که زغم سوختم ای شمع طراز
تا دور فتاده ام از آن نازنگار
من چون شمع که در فراق رخ یار
دل در غم عشق تو لرزد و زم هر شب
تا آتش عشق تو بر افروخت را
هر جا میگفت کز رخ بتو بخا یم
شمعم که بسی بیان سوزم بکشند

الوصف الیغمور

جان جز بهوای تو قدم می نزند	بیچاره دلم که چو شمعی همه شب

وله ایضا

چون شمع آرم بروز شبهای دراز	تا کی ز تو با زمانم ای شمع طراز

ایضا له

یک لحظه قراری نکنیم چو تو	تو شمع منی بیا و بی سوز را

وله ایضا

چون شمع نفس بی تو نمی سوزم	عیبست که تو جان من میسوزه

ایضا له

از بس که بسوخت شرم آمد پی تو ره گم شده در رهبر بجا ماند	تا دیده ام از دوری تو اشک تو ام من راه چگونه کیرم اگر سر که چو شمع

وله ایضا

چون شمع ز تو سوختنی یا مانان	کوتاه کنم سخن که نمی توانم گفت

ایضا له

از آتش دل میان سوزم هر شب	بی چشم چو چراغ مرده تا شب هر روز

وله ایضا

گر بهتر و گر بتر فروزم بکشند	گر شمع نیم چرا همه جمع مرا

ور زنده شود جان بلب آورده شود
باز از دم سرد بر رخ افسرده شود
میسوزد و می گرید و دم می زند
با تو چراغ خویش بگریستم
چون شمع مگر زسوزی زیستم
ماننده طفل کشت از پستانم
از دست بشد چگونه دل خویش دارم
زیرا که چو شمع در سر آتش دارم
کان دم که فسوزیم پیرم چو تو
ور نالکنم در عدم اندازی
در حال بسر آمده قدم اندازی
آخر بر من دلت بسوزد روزی
ور تو سر یک موی خبر یافتنی
چون شمع که از سوز تو سر یافتنی
زان در دهقان آب کرم پی تو
تا را بیا بسیره شد سر بجا ماند
پی روی تو چشم از دو جهان دوخته گیر
چون شمع اگر بسر برم سوخته گیر
تنهای دلم مگر بشبهای دراز
شب میسوزم بروز میمیرم زار
دل کشت بصد پاره و صد چند هزار
در سوز چو شمع تا بروزم هر شب
در اشک چو شمع غرقه میسوخت را
چون رخ بنمود دیده بر دوخت را
شب میسوزند تا بروزم بکشند

شمع که علایق من زمن خواهد بود
کس را چه گناه کین همه سوز و گداز
شمع که چنین زار و نزار آمده ام
گر میسوزم مرا مکن چندین عیب
زان میسوزم مدام تا بو که چو شمع
گفتی چه کنم تا شبی گرد و روز
وای تو که شمع را جز او زند
تا آتش شوریده عیب نبی
ای دل دیدی که هر که شد تاج
امروز منم عهد معصیت پیسته
چون شمع دلی سوخته حالی
ما یم زغم سوخته خویش چون
در خیفه بسوختم بی چاره آتش
چون بخت نصیب من بجز غم
تا چند دوم کاین در کو نیست
پیوسته ز عشق جان و تن می
بر خام طمع صد هزاران زار
چون صبح خنده یکنفس سر سلم
شمع که ز خود نهان و میگریم
بر گریه ما چو شمع و اقعت
ما چه بلا پیش گرفتیم و شد
هر لحظه راه چو شمع روز افزون
در عشق کسی در آمد که چو شمع
و ادیک سر کار عشق از سر گیر
تا همچو شمع سر و کار

ایضاً

در سوختن و گریه زار آمده ام | از اشک غیره آتش من همه شب

وله ایضاً

وز تو ز سوز او فغان کردم فیروز | یک شمع اندیشه هر ده عالم

ایضاً

جاه یحدا ماند اگر بنده برد | جان آتش و تن چو شمع

وله ایضاً

وز گریه پیوسته مشوش چون شمع | تا نافته نور صدق یکدم چون شمع

ایضاً

وز هر سوی که راه جویم ره نیست | چون شمع میان آب و آتش

وله ایضاً

چون ابر بگریه غیر کس مانندم | با خنده و گریه کسم کاری نیست

ایضاً

زبان کشتن پیش گرفتیم و | چون اشک بپای او فتادیم

وله ایضاً

گر هست نه خار از سر گیر | ورنه ز تشنه چو موم این دم

ایضاً

در جنب جلوه من در سر خواهد بود
چون شمع مرا ز خوشتن خواهد
چون شمع ز آتش اشک ار آمده ام
کاتش دارم چو شمع دایم در جیب
تن را دهان که دارم و جان در جیب
گر آتش شمع داری این شمع بسوز
تا آتش و سوختن آموزند
چیزی باشد که ایش میسوزند
چون موم بسوخت آتش سوزند
برخاست دل میان جان
امید بسته اشک بود
گر گشته سر رشته در آتش چون شمع
هر از چنین سوخت کسی در آتش
بی آتش
هموار و کمین سوز من آنکه نیست
در درد فراق خویشتن می سوزم
چون شمع میان پیرهن می سوزم
بر خود خندم چو شمع و بر خود
میخندم و سوزمان فرو می گریم
خوش خوش بیرون جان فرو
چون شمع سر خویش گرفتیم و
وز گریه کنارم چو شفق بر
از پای در آمده بسر بیرون شد
چون شمع هزار بار از سر گیر
گردن زدنی بهر ستون در

چو سودی یک پای ستادن چون شمع
در شمع مگر شاده در سوز و گداز
از دو عرو گل روزی باید دید
وین از همه بهتر که مانند شمع
بس شب که چو شمع تا سحر باید برد
شمعی که ز سوز خویش بر جود
در عشق چو شمع مرده می باید
گفتم شمعا چون هر شبی کارت
گفتم شمعا چند گدازی مگداز
چون نگدارد کسی او را شب و روز
گفتم شمعا چون هر شبه گردی
چون شمع دمی بنود خشنود
گفتم که مسوز گفت تو بجز
می پرسیدم معوش ز شمع
چون شمع بر جمع در آمد حالی
گر آتش سوزنده در افتاد
آتش همه با شمع جفا خواهد کرد
از روغن شمع بوی خیزی آید
این طرفه که در مغز وی افتاد
ای شمع تو را غمت ز سوز نمی
ای شمع بود که سوختن
تو بی سوز ببرد و من بی نالم
ای شمع تو از سوز مجروم کشند
ای شمع تو بی علی الیقین
با آتش سوزنده که

ایضاً

برده زانکه صد طلب باز | شاید که زبانش ده سر گیرد

وله ایضاً

از هر نفسی سوزه گر باید برده | عمری که بعدم چو شمع امیدی

ایضاً

از گریه کار و بار بیگاه ادب | گفتا که درین سوختن و

وله ایضاً

آتش بسر خود بگزاف آوردی | در سینه چو من نهفته در آتش

ایضاً

آخر چه خوش امدت بگو ای | گفتا که مرا ببرد و بگداز زند

وله ایضاً

وز سوختنش بی سر و پا خواهد | گر کش ز عسل جدا بگریه

ایضاً

زیرا که ز سوختن بی آگاهی | می نالم من ز شادی سوز مدام

وله ایضاً

گر سوز منت تمام معلوم کنند | فریفته ز سوزی میرجانی

ایضاً

زیرا که هر کس چو شمع پیش است
تا در آتش جراز زبان کرده از
و جان چو چراغ سوزی باید دید
سوز شب و روز هر که میباید
هم بر سر پای من بساید برد
این خنده بسر برید و من زاری
بس همه پس چو شمع روشن
اشکم بارست و آتشم سر
گفتا تو خبر نداری از سوز و گداز
بر سر و ده و کل بود از آتش و
از بهر چه سوز را طواف آوردی
در سوز برآورد بسی دود از خویش
زان می سوزم تا بر هم رود از
تا می سوزم ببرد خود پیوسته
گفتم گر زار کار بر آمد حالی
شکرانه در آن کار بر آمد حالی
وز موم بگریه ش جدا خواهم
گر پیش عسل تشنه لب
روغن همه از پوست برون
بس عشق در آموز که می خواهی
مقبول نه که سوز تو
بس سوزه برخاک نبر
تا انکه بدست خویش
خود را کشته در کردن
تا چند ز هر کو فتکی گی کرده

کرد

ناوت بکردن بلا در کردی	در غم مکن از خویش غم خود

ایضاً له

در سوز بکیست جگر تفته خید | هر کز جشمی در همه آفاق جو تو

و له ایضاً

جکام و زبان همه جهان می سوزد | ای شمع اگر بسوزد تن می زند

ایضاً له

وز آتش دل همه جهان می سوزد | آتش دل اوست بر کرفت از پیش

و له ایضاً

کر سوخته گشته فرو میکرد | در خنده بی فایده او منکر

ایضاً له

میسوز جو عود و خود بجو زن | در صحبت شمع جام بودی میسوز

و له ایضاً

غرقه شده تو دل اغشته | جون شمع بسوز کشته جان سوزم

ایضاً له

تا دست دران کمند بر خم زنم | ور توبه کنم ز عشق تو بخشیم

و له ایضاً

جون شمع ندارم زبانی بیکار | کو بی که ز صد رسید نوبت بهزار

ای شمع تو ان آتش افسر کردی
ای شمع اگر چه جلس افروخته
تو در سر و در دامان کرفتی آتش
ای شمع جو تو هیچکس آشفته ندید
ای شمع مکر جان کمان افتاده
هر دم کویی در دل آتش افتاد
از آه دلم کام و زبان میسوزد
ای شمع جرا تو از تو خواهم کرد
سر در سر نهاده و آکاه نه
در شمع نکاه کن که جان می سوزد
شمعست که جو سر کشی می خندد
بس میکرید جله شب در غم صبح
شمعی که بیک نفس فرو میکرد
ای آتش شمع سوز ناساز مشو
کر شمع ز شهد و دو شدان جو
ای شمع دمی از دل اضطراب مزن
در عشق تو عقل می باید با
من غرقه خون جو لاله سر ایام
ماتم زده و ز جان سر کشته
روی تو که عقل از و خجل آید
زود از دو بیت جو شمع از آن
جون شمع ز سوختن دمی دم نزنم
تا از سر زلف عنبری ماند
من شمع توام که در هوای رخ تو
من شمع توام اگر بسوزم صد بار

پی سر کشتی زانجه در سر کرده
امان نیم تا زکت سوخته
نقطه اندازی از که در آموخته
یک سوخته ز سر برون رفته
کا آتش ز زبان در دل و جان افتاده
از جه بخشت کر زبان افتا
با آکه مرا جله جان می سوزد
با اشک همه دامن تر خواهم کرد
این سر انکه که بخواهم کرد
بر خود دل کرم از آن می سوزد
وز پی سحری دل آتشی می خندد
بو کر بیا و صبح خوشی می خندد
بنکر جه بلا بر سر او میکرد
در شمع دل فروز سراز از مشو
جه بر سر او ز تب بسیار مشو
جز محرم او بیا مدی بر سر مبیز
پروانه میان جمع می باید باخت
در آتش سر جو شمع می باید باخت
دود دل او سوز دیده است
کز شمع رخت بسوز دل می آید
ماهیت که بس همه کس
تا هیچ سر زلف تو بر هم نزنم
جان بر لب و خون بر جکرم می باید
در سوختنم تا اثر م می ماند
تا میسوزم بهر دو دیده کرم زاد

ایضاً له

بر بوی وصال اشک بخواهم خواند	کار من سرکشته جو اشک افتاد

و له ایضاً

بی سوز تو شب بروز نتوان آورد | دی میکفتم دست من و دامن تو

ایضاً له

دی میکفتم دست من و دامن او | پروانه بپای شمع از آن افتاد

و له ایضاً

بس من جکنم اگر برآرم نفسی | تا دور فتاده ام از آن شمع جکل

ایضاً له

از بر تو بسوخت پروانه بسی | این کرم دماغی بکجا آوردی

و له ایضاً

در سوز بروز برده شبهای | کر بر تنها زنی آتش با شمع

ایضاً له

اینک بکر ز طشت آتش لکنم | همچون موسی ز مادر افتاده جدا

و له ایضاً

کز آتش و ز چشم جانب را | سر کشته من بدست آتش دادم

و له

بر بوی وصال بی دو دیدم صد سال
جانا من بر خاسته دل شمع توام
بیوسته کباب مجمر خواهم خواند
کفتم جانا همه و قرار نیست
کفتا که تو شمعی همه شب زار بسوز
دل بی غم لعل فروز نتوان آورد
در عشق خود از فراق آن یار کرم
جز کار من سوخته دل سوختنت
تا شمع باشک خود بشوید تن او
از روز منم فتاده ز آن دلکشی
سر رشته شمع نیست چو آخر جون
جون نیست امیدم که برآرم نفسی
ای شمع کسی جز تو آغشته بود
خوردی غسل و رشته و دف آوردی
ای شمع جهان فروز دهر نفسی
ای آتش شمع بر تن لاغر او
دی داده طلاق و از و بیزاری
جون شمع بکفت شبها غایی
شمع آمد و کفت هر دم آتش
کر میکویم بزاری زار رواست
شمع آمد و کفت هوس جمع منم
شمع آمد و کفت جان من میسوزد
سو کند همی خورم بجان و سر جو
شمع آمد و کفت این جه عجب است
شمع آمد و کفت تا شمع زنده بود

کفتی بنشان بخت تا رسی کار و حال
کر بفشانی مرا جیم در حال
بی خواهم سوخت تا کی خواهم ماند
بی تو شمع هیچ قرار نیست
جز روز ها بد همه کار نیست
جز خون من او بریخت نتوان آورد
غرقه شدم از کریه بسیار که بود
با سر بردم جو شمع هر کار که بود
جز خون من او بریخت در کردن او
سر رشته خود دادم در آتش تا ز
لو کرده باضطراب خوش نفسی
جز شمع سر خویش ندارم نفسی
بس کرم دماغی تو ار رشته بود
کس کرم دماغ تو ندیدا ز تو کسی
امشب تو الی که شوی بار او
رحمت کن و بکریه ز چشم تر او
کی کو نیدی بدو که بالا جای
امشب شم از کریه بروز خویش است
تا غسل کنم که کشتم در بغلش
وانکاه بمانده آتشی در دهنم
وز جان تن ناتوان من می سوزد
در سوکندم زبان من میسوزد
جان در غم و دل در تب و تاب است
جان بر سر من آتش سوز نده بود

شاید که مرا دیده گریان بوده
شمع آمد و گفت من که صد جان دیدم
شمع آمد و گفت گر بخشم آهسته بود
با آتش سرکشم اگر بودی تاب
شمع آمد و گفت در دلم چون افتاد
شمع آمد و گفت عزت من بنگر
چون کوه هر شب چراغم آمد آتش
شمع آمد و گفت در دلم خم سوخت
شمع آمد و گفت هر زمان چون قلم
بسیار بعجز کار را سر دادم
شمع آمد و گفت چند بر کشته شوم
شمع آمد و گفت خود نویی سخن من
گر پیش کندم شمع ماند زنده
شمع آمد و گفت از من بجز بار دی
شمع آمد و گفت چند با خم سرکش
چون هر نفس از کشتن خود اندیشم
شمع آتش را گفت المعنی که تراست
شمع آمد و گفت نیست اخفا مایم
گرچه بنشاند مرا هر روزی
شمع آمد و گفت من بنیم قالب
شمع آمد و گفت چو دوران افتاد
از شهد چو موم و تفرقه دور افتادم
شمع آمد و گفت بی تن خویشتنم
شمع آمد و گفت من بنیم خود بشکن
آتش بر من هر جهان کرد سیاه

وز آتش سوز زنده چون باشانی	از هیچ [illegible] دیده عالم در آتش

ایضاً له

گر برده ز تیم سوز دل خون افتاد	من ده کس آتش گرم گر گریستا

ایضاً له

کا تش سر شب درون و بیرونم سوخت	این طرفه که آتشی که در سر دارم

ایضاً له

آن اولیتر که با سر کشته شوم	هر چند که پیش ز دون و زنده ام

ایضاً له

تنهم فدی ز سوز بیرون باری	چون بر سر آتشم جهان از زندست

وله ایضاً

در شب بسوز جمیع الاوقات	آتش که کشی که هست الاذیت

ایضاً له

موی که بود قالب چو نقش مکانی	گر قالب شود موم جهان ز نقرم

وله ایضاً

دل میسوزد که سخت شد سوختم	تا چون کار دین و اقعه باز دکنم

ایضاً له

تا از جهد زیر به دیدم خندان بود
نا کشته دم ز آتش سوز از دم
پروای عجب از آتش سر کشته کر بود
بادم نشدی ز تا بسند رشته
تا در سر من چنین هوس چون افتاد
در زیر شعاع شمع از آن طشتی زد
افتاده از آن طشت چو که هر بار
چون آتش سر گشتا فزودم سوخت
کاز از سر کین سر فکند در قدم
هر دو کیرد که آتش تفت دم
تا در نگری بیک نفس کشته شوم
کو کس که بکاز بی بیره کردن من
ور زنده بمانم بنمانده تن من
بالا دارد کار من اکنون باری
بر پای جهانده که نا سوزم خویش
پیرون شود از پای بر قدم آتش
گر در شب بسوزم آن هم بالاست
تا آمده ام هست برفتن رایم
بنشاند هنوز جهان بر جایم
خود موم سوار پای کجا داند پای
به ز آنکه چو من به میان افتادن
برفتن از این به شتران افتاده
سر برده و آتشی جهد بر دهنم
یکدم نه بسوزد بی وفایی در من
من ز آتش مر جسته ز دار روشن

شمع آمد و گفت هر دم میسوزد
شمع آمد و گفت چه غمی برسد
شمع آمد و گفت جان مکر برانب
وین طرفه که روز شادیم شب
شمع آمد و گفت بی بر افروزنده
در واقعه خونین چو حلاج منم
شمع آمد و گفت چون در لب
شمع آمد و گفت چند افزود خشم
شمع آمد و گفت از چه دل خوش
آتش سر من داده که باد سرم
شمع آمد و گفت تا تمام کی
شمع آمد و راز زار میگفت براز
من گرده بریده و گریه تخم لغان
شمع آمد و گفت گشته کار او من
شمع آمد و گفت آتش کارت عظیم
زین سوختنم که هر شبی خود
شمع آمد و گفت ما تمام بی سره
شمع آمد و گفت گشته ام در بحری
چون بر سرم آتش و به پایم بند
شمع آمد و گفت این کرامات بود
شمع آمد و گفت کرایم برخند
از سر تیغ سرم بیا افکندست
شمع آمد و گفت کر میلم کرده
شمع آمد و گفت زنده بیرون رفتم
چون عالم را آتش و دودی دیدم

پیوسته زسر تا قدم میسوزند	چون گریه و سوز بی من بی چشند
شب بی سوزم که صبح ایام	چون بی بیند صبح دم میبرسد

ایضاً له

تا کشتن و سوختن در آموزیدم	هر کز چون شمع سایه بنود کس را

وله ایضاً

وز غایی خود سوختن آموختم	چون من نزدم انا الحق چون حلاج

ایضاً له

سر سوخته بست پی بند و کشا	گر صبح نزد من اگر پای برجای

وله ایضاً

وز حلق طناب بماند تا کام جمع	تا خام رکی چو موم بود نزده

ایضاً له

پای اندر بند و سر در آتش مطلوب	کام بکشند و که بسوزند بود

وله ایضاً

گر آتش و تیزی سحر خراب بود	ایم که آتش که بی تشنه لبست

ایضاً له

چندین سوزم ز اشک کمتر کرده	چون در آتش تشنگیم در کشته

وله ایضاً

زان قایده نیست هر دم میسوزد
ز سوخته ره ماه مر بی برسد
گردون بخروش آمد از یار بی من
در آتش و سوز چیز چه خوش شب من
از بهر چه میکشند و میسوزندم
او تخته و سوخته و کشته دارد
تفتیم
از بند چو حلاج زنم دار
فتوی که دهند بکشتن و سوختنم
چون از آتش حال الحق شرح دادم
گر بین سر موی سر آتش دادم
از آتش فرق پای من رفت زجا
جان من در آتش با سوز و گداز
پیوند زمین باز بشینی باز
از جمله چو ریسمان فراجاه خوش من
زین سر زنش و زان گداز است عظیم
گر پیش شبی نیست در از است عظیم
یکسو خته سر گشته تر از من بجهانی
بس سوخته هر شبی بدست کردی
به گر نبود کار مرا پا و سری
آتش دیدی که تشتاب بوده
بر خود که کندم گر چشم من گریست
کان سر تیز ز آتش سوزند
زان بی کریم تا دهنم تر کرده
تا دیده ز غم سوده به بیرون رفتم
چه آتش سوده زده بیرون رفتم

من در آتش حال مشوش دارم | من شرام دیی که دل اخوش دارم

ایضاً له

در آتش سوزنده بجان پیوستم | جز بهر نفسم بکار من میکنند

ولد ایضاً

کز رفتن آن صد خطر افتاد مرا | سر در چیم تمام کوبی که بجاد

ایضاً له

کز آتش سوزنده بماندم که تو | تا در سوی من نشین ناگاه آتش

ولد ایضاً

چند بی بسوزیم در این حیرانی | چندین چه کنی که در د اشک افشانی

ایضاً له

گر سوختنست شب هم روز | هر چند با نجربه ادم هر روز

ولد ایضاً

خود را که سر افکنده و سرکش دیدیم | از تره خشک خلی ایراث

ایضاً له

رفتم که مرا پای کس تا هر سوخت | خشتکم مرا از دست شده هر سوخت

ولد ایضاً

هر بردر اشتیاق عشقم هر شب | برکرده ام آتشی بلند از سر خویش

شمع آمد و گفت جان عزیزش دارم
شمع آمد و گفت این همه چاره کنم
تا برشد از آن لذت آتش و همی
شمع آمد و گفت رخت رفتن بستم
شمع آمد و دل گرفت از خلقم
چون زار بسوزم و بگیرم بر خویش
شمع آمد و گفت این سفر افتاد
شمع آمد و گفت شهر بر خنده مات
چون من که سر دلستی بیابم
شمع آمد و گفت و ادمی باید جوت
شمع آمد و گفت اعلم مرده شما
آتش چو سیاهی رفت شد عمر بسر
شمع آمد و گفت سوز من گر دانی
شمع آمد و گفت یار من خواهد بود
اول جو بشوم بانکی کرات
شمع آمد و گفت بی فروشم هر شب
شمع آمد و گفت میروم حیران من
خریده ام این فروختی زمان من
شمع آمد و گفت حالتی خوش دیدیم
شمع آمد و گفت اگر آتش خاست
کرد ابتلا به سر من میکرده
شمع آمد و گفت این تن لاغر هم سوخت
شمع آمد و گفت جان من پرده
دی شهد می خوردم و آتش اروف
شمع آمد و گفت آن عشقم هر شب

چون کس را با بر آتش دارم
زانت که کس نیست بغم خوار کیم
آن لقمه خوش خورد که پند کیم
در پای کس نهد که گیرد دستم
کافتاد ز خلق آتشی بر فرقم
آتش بر فرق و ریسمان در حلقم
این کار نگر که در سر افتاد مرا
ابر از سر و رده که سینه مات
سر بی فکنده ام که سر افکنده مات
کوبی تو که دل بوده که از من بر خاست
تا بوکه در آتش برم در کجا
بر گفتم این حدیث از سر تا پا
تا گره کنم بدست سر گردانی
بره از که جان سپار من خواهد بود
آخر بجز از کنار من خواهد بود
از جرب با یک سوزم هر شب
گکشته و کرده و که حیران من
من نفروختم تا نکنم تاوان من
خرجم هوا اشک و دخل آتش دیدیم
آتش درمن کرم بود و دخل شمع
که ای که دیدست که از آتش خاست
اشکی و سر تم بماند و بیکره سوخت
زین اشک که آتشم بر و آورده دست
تا خود دمی خورد و صافی خورده
ز آن روی که دیده بد ز عشقم هر شب

ایضاً له

سوزش چو من از نکات دردی بود است | گر گویم تلخ هم رو امیدادم

ولد ایضاً

بر چهره ز اشک آتش طوفان ریزم | من از سر عشق میبینم آتش و هم

ایضاً له

با سوختن جان و تنم باید ساخت | مار لجو برای سوختن ساخته اند

ولد ایضاً

جان بی سوزم سپرده و تن بی تا بم | چون رشته من پیش من تا فته اند

ایضاً له

تا در آتش من بفرانم کردن | صد بار اگر بسم ببرند تن
در سوختنم کر بسین بار افتا | از بس که غسل خوردم از بخت

ولد ایضاً

بر من و کری براستی بگزینید | چون کردن راستان نمی باید

ایضاً

با آتش سینه سوزه و سازه بین | هر چند که شهرا یم بی پیلی

ولد ایضاً

تا روز مصیبت جهان باید ساخت | هر اشک که بود با کنار آورده

شمع آمد و گفت بر تن لاغر خویش
چون از سر خویش آتش افروخته ام
شمع آمد و گفت هر که مردی بود است
شمع آمد و گفت ایمنی تر دامن
من هم سو ساعت بسوی دیگرم
شمع آمد و گفت آمدم زنگ
شمع آمد و گفت ز آتش افسر دادم
تا چند بهر جمع من بی سر و پا
شمع آمد و گفت غم باید ساخت
شمع آمد و گفت او که آید
وقتی که بجمع روشنی پیش دهم
شمع آمد و گفت خویشتن بی تابم
شمع آمد و گفت بنده ای باید
سر بی بنهد هم سوز ماتی بر خاست
شمع آمد و گفت کاری باید کرد
شمع آمد و گفت کار در کار افتاد
شمع آمد و گفت عمر خوش
گر آب ز سر گذرد سهل
شمع آمد و گفت جمع اگر بنشیند
شمع آمد و گفت هجر برآمد آتش
جانم بلب که رود برآرد آتش
شمع آمد و گفت جا بیابی بین
شمع آمد و گفت گشته ایام
با آنکه بریده اند صد بار سرم
شمع آمد و گفت سوز جان باید

با چشم اشک ز چشم تر خویش
بنگر که چه آمد بسرم از سر خویش
گر شیر نهیم خوردنی بود است
زیرا که نه ره روی نه رهبر داری
تو ره بتری بسر که یکسر داری
تا خود که بره زنی دو لب آتش
هر لحظه بنو سوزش دیگر دادم
دریا افتم از آنچه بسو دادم
شک نیست که با سوختنم باید ساخت
هر لحظه با آتشی دگر باید سوخت
گر خواهم و گر نه پیش باید سوخت
بر تا فتنست اصل و من بی تابم
در سوز میان خنده می باید بود
بی شکوه ز یدره می باید بود
من بی خندم و روی ندارم مردن
در من افتاده آتش و سیاه افتادم
دور هر چند دور مم هر سو
این است بلا که سر من گر سرش
بیچاره مکا جو راستان آن پیچد
بر آتش چگونه دادم سر کش
گمان نیست که بر لبم بنداری خوش
آن سر هر بی افتاده سر لذ آنی
گر رشته رو نگار تا سر جام
شیرینی انگبین نرفت از کامم
یعنی همه نقد همیان باید داد

خویش

در آید

شمع آمد و گفت گرد نم مرده شود
جون درد دل من آب گرم آید پی
شمع آمد و گفت جور عالم برسید
شمع آمد و گفت از سر بردی کار
هرچند که اشک من آتش خیزد
شمع آمد و گفت ما ذوام بی خود
شمع آمد و گفت بخت کوشم
دی شیر زبستان عسل نو
شمع آمد و گفت جان من بی
پروانه شمع گفت ای پر سوز
کر کار را هیچ کسی پیدا نیست
پروانه شمع گفت چند افزون
پروانه شمع گفت از روز بخت
تنها را باشک خود بشویی تو را
پروانه بشمع گفت عید تو خوش
پروانه بشمع گفت یارم هانی
در دو بیان آتش و باک سوز
پروانه بشمع گفت من پیش از تو
پروانه بشمع گفت چه خوش
گویند که در سوخته آتش افتد
پروانه بشمع گفت کیف بریم
پروانه بشمع گفت گرینده مبا
سر بی نکشتدم کر سر افکنده مبا
پروانه بشمع گفت بی سوزم
پروانه بشمع گفت بی سوزم

ایضاً له

وین سوختن اشک دمادم برسید / من در آتش بی ردم آتش و من

وله ایضاً

در آتش تیز در بلای تب و تفت / کز جنت اندر اهر بعری

ایضاً له

وز من همه و کسان من بی برید / تا گفتنی نگفته ام از درد عسر

وله ایضاً

خوش سوز با اگر سوز من مرزی / هر لحظه سری و کر برآری در سوز

ایضاً له

تو شاید و ما شهید تو نوشت / هم و علا تو خوش وعید تو نوشت

ایضاً له

خون میکریم هر دو رخ بیش از تو / جون کو سرزند کان نداری اینجا

ایضاً له

وز دست تو جان یکره دیگر بردم / شمعش گفتا دگر مترس از آتش

وله ایضاً

شمعش گفتا کیستی در اندیشی / یک لحظه تو سوختنی درستی از خوش

ونه

گر درد سوزم عمر بپرده شود
بر دو دیده نهاد سودم افسرده شود
جون من برسم آتش من هم برسد
اشک افشام بر رخ زردی کر است
افسرده شود از سردی کر است
هم بر سر بام کرنی باید رفت
وز آتش دل هر دو ایجو شم اشب
شبها آتش جگونه تو شم اشب
بس انجه زبان من بی بریزد
هر لحظه را بشیوه و بگر سوز
پیدا نیست سوز کار تا کمتر سوز
ای شمع برو که سر سری بی سوزی
جون کشته شوم بکوت از عهد
شمعش گفتا شهید را خوان شت
زبانم کن کی من بزید تو خوشت
گفتا که اگر کشته زارم باشی
گر بیجواهی که کارم باشی
در پای تو بردم و شدم پیش از تو
حلی کرد با تو سرکش افتاد
این سوختن هیچ تو در آتش افتاد
کان آتش سینه سوز با سر بردم
شمعش گفتا زمن بر اکنده سا
کاتش زسرم جوانیکی باافتاد
من شب تا روز سوختن و الدم
شمعش گفتا کسوختن دارم کار

زان میسوزم کی برستی آتش
پروانه بشمع گفت جندین سوزم
پروانه بشمع گفتا آخر تطوی
پروانه شبی و کرم من هر شب
پروانه بشمع گفت کم سوز مرا
کی بینی و میکنی سوا اندازی من
جون شمع جمال خود پروانه نمود
پروانه ز شوق او فروده آمده بود
ای دست بدان کین فلک
هر کس که دمی کشد ازین بستان
بسیر ل سپر جان ما بر بدست
بجز کرم و کیج تو فاده اجات
کر جرخ فلک ها آسیا میکرده
بلدشت ز رزق دو جهان گوهر ما
یک قطره ز معز دل سوی صحرا شد
دهشت بهشت بوی مشک افتاد و ست
رفتیم و زمان زمانه آشفته بماند
از دیش که خار مزه خار آشفتیم
خوور از شراب معرفت آشفتیم
صد در باشارتی بسفتیم و شدیم
کلهای حقیقت بیز فتیم یکی
از بسیاری که راز در دل داریم
جون جنگ هم خروش بی باید بود
از تاه تا دو جهانیم امروز
سلطان سخن نشسته بر مسند فقر

ایضاً له

شمعش گفتا سوختنت آموزم / تو بر سوزی یا سیکدم و من همه شب

ایضاً له

شمعش گفتا شیوه میاموز مرا / شب میسوزم تا بر هم روز آخر

ایضاً له

جون شمع جمال خود به پروانه نمود / شمعش گفتا چه بود گفت آمده بود

وله ایضاً

کیست آنکه در جهان زما به بدست / طاوس فلک مرغ مگر ما است

ایضاً له

وز گوهر ملت این نعمت بر سر ما / ما اعجمیان راه مستقیم

وله ایضاً

از ما اهل خلق تا گفته بماند / افسوس کزین همه معانی لطیف

ایضاً له

صد کل بعبادتی برفتیم و شدیم / گر دانا بی بلفظ منکر مندیش

وله ایضاً

جند جرعه ز آبروش مییابد بود / ایم نقصان بسی بگفتیم و شدیم

ایضاً له

آتش میت و کاری دست مدار
میسوزم و میکریم و می افروزم
شمعش گفتا هیچ نداری خبر
تو میسوزی از من تا زه کری
جون روز آید خود بر سند روز را
با این هر که جه بیست جان بازی من
در عشق تو کس نیست بجان بازتر
تا جلد تو باشم و نی یارم بود
از خلق جمع ما کند دیو زه
بالغ کرده کر جه بوده یک روزه
او نیز ز آشیان ما بر بدست
گنجینهٔ تسلیم و رضا در دل ماست
غم نیست که میخ آسیا در دل ماست
این سپر تو ندانی جه آتی بر ما
سرمایهٔ ابر و ایه دریا شد
این رنگ که بر ز کوه ما پیدا شد
با آنکه ز صد گهر یکی سفته بماند
خود را بجود و خویشتن نهفتیم
تا از ره عشق نکته بر گفتیم
وان راز که گفتیم و شنیدیم
در های حقیقت بسفتیم یکی
بسیار بگفتیم و نگفتیم یکی
زیرا که بسی خوش میباید بود
الحجوبیا آخر الزمانیم امروز
مایم که صاحب قرانیم امروز

یعنی که بسی نور الهی دارد / در ظلمت آن زلف [illegible]

ایضاً له

این عز بنوده دست کس را هرگز / آن لطف که با تا کرم خود میکند او

وله ایضاً

گر یک سخنم هزار جان میگیرد / چندانکه ز دریای دلم آب حیات

ایضاً له

از شعر جهان طمع رها کرده برفت / طعم همه چیز ها بشهامی بس

وله ایضاً

جان نیز در ایوان تجلی بخاید / تا گفته درین شیوه میان علما

ایضاً له

سبحان الله این کمالست ترا / جز بر تو حرامست سخن گفتن زانک

وله ایضاً

از یاد زبان و دل درم برخاست / شد دان چه سبکی شعر این [illegible]

ایضاً له

تا چند زبان و نفس در خو کردم / چون نیست که راز من بپوست

وله ایضاً

جان همسر نفسی کلیت بشکفته ازو / شکر ایزد را که ابجد رجان صفت

در فقر دلم عزم سپاهی دارد
درویشی از هر چه خواهی بدهم
چون صحبت ولی و لذت علم هست
گر گرد جو بازی مگسی را هرگز
عکسی چو شراب لطف در کام کرد
چون جهان ز خویش کردم خالی
گر یک نفسم هر دو جهان میگیرد
جز جان و جهان ز خویش کردم خالی
هر چند که آفتاب دل دارم
آمد دلم و کام روا کرد و برفت
جمشید بیقین شدم ز پیدایی خویش
در گوشه غم با دل سودایی خویش
زهر که زبان از ایشان بخاید
دل نیست که نور حق بدو تافته نیست
آن قوم که پیدای بیقین یافته اند
ای سخن مثل حالت ترا
موج سخنم ز اوج برون بگذشت
بتوان کردن چنین سخن بیقین
خورشید چو رخ نمود انجم برخاست
در وقت بیان [illegible] برخاست
با این همه یک نفس فارغ از آنک
تا کی سخن لطیف نیکو گویم
تا دوی چو آفتاب انوار بتافت
گفتم همه کار در عبارت دارم
دل بی غم عاشق آشفته ازو

قصد صفتی نا متناهی دارد
وین ملک نه ماه تا بماهی ندهم
شهامی را بپادشاهی ندهم
بی بر شوان گفت کسی را هرگز
باران کمال برده بام کرد
خضر آب حیات خواست در کام کرد
بر میگشتم آب جای ان میگیرد
از دفتر عشقش ورقی شد خالی
مجمر کرد و من بر طبق ام خالی
بس نقل بنگان رها کرد و برفت
خورشید منور از نکو رایی خویش
برده سبق از جهان بشهامی
دعوی کنم این که هیچ دعوی بنماید
جان نیست که این حدیث دریافته نیست
دانند که این سخن ز ما یافته نیست
این نیست سخن سحر حلالست ترا
وین گوهر من نطق شد زین
این شیوه سخن ز حد همین بگذشت
دریا چو پدید شد تیم برخاست
در وقت معانی دو جهان گیر مراست
گر من منم و گر نیم رنج مراست
در دل گشتم تا همه با او گویم
در ملک تا این جهان اسرار بتافت
خود گنگ شدم چو در آن کار بتافت
در گفت نیاید این همه گفت ازو

ایضاً له

وز گلبن اسرار یقین گلها رفت / جانا جانم بپرده از معنی موج

وله ایضاً

بنیوش سخن که بود مشدست ترا / خود هیکل کلمات جمله بندست ترا

ایضاً له

گو از بر من بره که او را دین نیست / دریای عجایبست در سینه من

وله ایضاً

گفتی که نیوشم پیغمبر آخر / ای جان شده عطار روز جان آمد [illegible]

ایضاً له

ما یم دلی که خون ره میکرد / ای بس که بکردیم من و چرخ هم

وله ایضاً

گردند بسوی عالم پاکم روی / ای بس که بباشم و پاکان جهان

ایضاً له

کامی سخنم بصد جنون بنویسید / گاه از سر عقل و فنون بنویسید
گر از فضلا اندر نقش کنند / ور عاشق زارند خون بنویسند

تم الکتاب بعون الملک الوهاب

یا رب ز خور و خفت چه بی باید
بسیار بگفتیم و شنیدند کس
تا بود مجال گفت جان در سفت
در هر سخنی که در بیان آوردم
آخر چه دلی بود که او خون نشود
بر دل ز هوا اگر چه بندست ترا
بس در یقین که بسفتم با تو
مکر بگزاف سر باز [illegible]
آنا که ز سلطان یقین [illegible]
ای خلق فرو ماند کجا باید هم
عطار چو از صلای اسرار بگفت
هان ای دل بیدار بگفتی آخر
عالم که امان نداد کس را نفسی
ای بیخبران خفته بگفتیم بسی
زین گنج که راستی نکو میکردد
ما یم بصد سوز فرو رفته بخاک
ای بس که بخاک من مسکین آید
با زهر اجل چو نیست ترا کم [illegible]
عطار برد از جهان بیرون شد
زان بس که جان بود چنین اکنون شد

وز تهمت هر وقت چی باید باید
تا خود پس ای گفت چه میباید
لیکن چکنم کی بیاید گفت
تا سر به هم در ان سخن سر کردم
درویش نگند این سخن بر گردن
گر کار کنی یکی بسندست ترا
آگاه شوی که من چه گفتم با تو
باری بیدی تا چه گفتم با تو
لیکن چکنم که عجایب بین نیست
وز هر چه مشغول ها باید هم
گر حوصله دارید بیابید هم
بسیار بگفتی و برفتی آخر
خواهیم بود در هوا و هوسی
رفتیم که قدر ما ندانست کسی
من خاک کسی کردم و او بی گرد [illegible]
پیدا شده در جهان و نهفته
گویند که این تو بی خفته بخاک
بر خاک کنند بر سر خاکم روی
با خاک فتاده و با دل پر خون شد
گویا ای جسمان بدین خوشی خبر شد

ومن أراد التقوى فزوده كمهمت
خير من الدنيا وعقباه
خير من الدنيا فان
لأن الدنيا فانية
فإن التقى دار الا العقب